

نقد اقتصاد سیاسی

فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماره‌ی سیزدهم، زمستان ۱۳۹۸



فریبرز رئیس‌دانا

با آثاری از: سعید رهنما، فرهاد نعمانی، سهراب بهداد، احمد سیف، پیمان وهاب‌زاده، محمد صفوی، علی رها، فریبرز فرشیتم، پرویز صداقت، فاطمه صادقی، مزدک دانشور، سوسن صالحی، نرگس ایمانی، پریسا شکورزاده، هومن کاسبی، عاطفه زنگریز، آزاده شعبانی، شیرین کریمی، شادی انصاری، میترا یوسفی، حمیدرضا یوسفیان، نیکزاد زنگنه، پریا رحیمی، خسرو صادقی بروجنی، امید منصوری، مهدیس صادقی پویا، سیدرحیم تیموری، هدی کریمی، مریم وحیدیان، لیلا فغفوری آذر، شاهین نصیری،...

فریدریش انگلس، برتراند راسل، جان بلامی فاستر، ریچارد وولف، تیتی باتاچاریا، اسلاوی ژیزک، هانری ژیرو، فرانک اسنودن، آن اسنیتو، دیوید دپیز، سعید بوماما، موشه ماخور، شیلا مک‌گرگور، الیور هریسون، زولتان زیگدی،...



نقد اقتصاد سیاسی

۱۳۹۱-۱۳۹۸

کلیه‌ی حقوق محفوظ است

طراحی صفحات داخلی: رسول قنبری

طراحی جلد: محمد گودرزی



رضا براهنی



در را از جایش کردند، بلند کردند
در را به روی گاری انداختند، بردند
حالا فضای خالی در، چون دهان سگی،
تشنه و تنها در زیر آفتاب لهله زنان است
اتاقها را بردند
با سطح شیشه‌های تیز و شکسته،
دیوارهای خالی و مغبون پنجره‌ها تنها مانده ست
دیدنی که خانه‌ی ما را هم بردند
احساس‌های ما حالا زنبورهای سرگردانی هستند
که تک‌تک دنبال کندوی گمشده‌شان می‌گردند
آنگاه نوبت سیلان آمد
ما بچه‌ها اطراف کوه حلقه زدیم تماشا کردیم
بی اعتنا به ما مشغول کار خود شده بودند

فارغ شدند. و بعد: هن هن کنان سبلان را انداختند روی گاری بردند
و آسمان پرستاره‌ی تبریز را کردند انداختند روی گاری
از روی گاری صدها هزار چشم درخشان تبریزی فریاد می زدند:
ما را بردند
و بردند
گل‌های باغچه‌های تبریز می‌گریستند
وقتی که ارک علیشاه را انداختند روی گاری بردند
حالا از موربانه‌ها نشانی خورشید را می‌پرسیم
اما تو نیستی
زیرا که آمدند و تو را انداختند روی گاری بردند
ما در غیاب تو در اینجا در این جهان خاکی ویران چه می‌کنیم؟
از دوردست‌های زمان، غرش صدها هزار گاری را حتی در خواب نیز می‌شنویم
ای کاش می‌آمدند ما را هم می‌بردند.

۱۵

فریبرز رئیس‌دانا را از دست دادیم



۱۹

تأملاتی در حاشیه و متن یک بیماری
همه‌گیر



۲۷

اکنون، به‌مثابه تاریخ
پرویز صداقت



۳۷

مصیبت در مرگ الهیات
فاطمه صادقی



۴۳

چه‌گونه بیماری‌های عالم‌گیر تاریخ را
تغییر می‌دهد
گفت‌وگو با فرانک اسنودن
ترجمه‌ی شیرین کریمی



۶۱

ویروس کرونا، اپیدمی ترس و تقلیل
امر سیاسی به امر «بهداشتی»
امید منصوری



۷۳

بیل را بکش!
اسلاوی ژیتک
ترجمه‌ی آزاده شعبانی



۸۱

پی آمدهای اقتصادی ویروس کرونا
ترجمه‌ی احمد سیف



۸۹

ضرورت واکنش اقتصادی به ویروس
کرونا
جاش بیونز / ترجمه‌ی احمد سیف



۹۷

تگه‌هایی از «تبار فاشیسم»
برتراند راسل
ترجمه‌ی کورش عموئی



آگاهی تاریخی در برابر فاشیسم

هانری ژیرو
ترجمه‌ی آزاده شعبانی

۱۰۳



به‌نام صلح و عدالت

یوجین دبز
ترجمه‌ی نیما عمادی

۱۳۵



مسأله خود سرمایه‌داری است

جورج مونیبو
ترجمه‌ی محمود حایری

۱۴۱



چرا جنگ‌ها هیچ‌گاه پایان نمی‌یابند؟

مایکل ال. فالک
ترجمه‌ی یوسف نوری‌زاده

۱۴۷



بازاندیشی انقلاب ۱۳۵۷: ایرانیان در

جست‌وجوی عدالت
پیمان وهاب‌زاده / ترجمه‌ی سیاوش پاکباز

۱۵۳



۱۸۱

در میان دو موج زندگی می‌کنیم

گفت‌وگوی فرد هالیدی با شکرالله پاک‌نژاد
ترجمه‌ی لیلا فغفوری آذر و شاهین نصیری



۱۸۷

از اعتصاب کارگران نفت در انقلاب

۵۷ چه می‌آموزیم؟

محمد صفوی



۲۲۱

دستمزد، اتحادیه‌ها، حزب کارگری

فریدریش انگلس

ترجمه‌ی سوسن صالحی



۳۰۳

نرخ استثمار (مورد آیفون)

مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی تری کونتیننتا

ترجمه‌ی خسرو صادقی بروجنی



۳۴۱

چین در قرن بیست‌ویکم

آندرو کوملوسی

ترجمه‌ی سیدرحیم تیموری



صهیونیسم مسیحایی: الاغ و گوساله‌ی

۳۸۳

سرخ

موشه ماخوور

ترجمه‌ی هومن کاسبی



ظهور گشتاپوی امریکایی

۴۲۱

جان دلبیو وایتهد

ترجمه‌ی یوسف نوری زاده

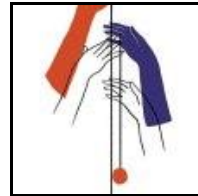


درآمدی هستی‌شناسانه بر هم‌پیوندی

۴۳۳

جنبش زنان و جنبش کارگری

نرگس ایمانی



رهاکردن زنان از اقتصاد سیاسی

۴۵۳

تیتی باتاچاریا

ترجمه‌ی شادی انصاری



زنان میان دو تیغ‌ی کار خانگی و کار

۴۷۵

مزدی

مریم وحیدیان



۴۸۵

سوسیالیسم و امر جنسی

آن اسنیتو، کریستین استنسل و
شارون تامپسون / ترجمه‌ی هدی کرمی



۵۰۳

ارزیابی مجدد اشکال کار: راهی به سوی فمینیسم ضد سرمایه‌داری

عاطفه رنگریز



۵۱۳

بین شما کدام صیقل می‌دهید سلاح آبائی را؟

پریا رحیمی



۵۲۷

فمونیاسیونالیسم: همبستگی فمینیسم و ناسیونالیسم نو لیبرالی / مهدیس صادقی‌پویا



۵۴۹

نظریه‌ی بازتولید اجتماعی: بازگشت به (کدام) مارکس؟

شیلا مک‌گرگور / ترجمه‌ی نیکزاد زنگنه



نظام سرمایه‌داری در کشور
در حال توسعه در سطح میانجی‌انتزاع
فرهاد نعمانی و سهراب بهداد

۶۰۱



سوسیال‌دموکراسی فرانسوی: از «گست
از سرمایه‌داری» تا گست از سوسیالیسم
سعید رهنما

۶۴۱



کارل مارکس و دیالکتیک رهایی
«پرومتهی در زنجیر»
علی رها

۶۸۹



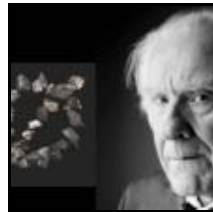
سرمایه‌داری و غارت
جان بلامی فاستر و دیگران
ترجمه‌ی هومن کاسبی

۷۰۹



الن بدیو: رخداد، حقیقت و «فرضیه‌ی
کمونیسم»
البور هریسون / ترجمه‌ی پریسا شکورزاده

۷۴۹



۷۸۹

انحصارهای فراگیر

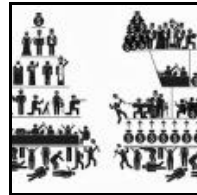
ارمغان گزیچی
ترجمه‌ی احمد سیف



۷۹۹

تحلیل طبقاتی مارکس و اقتصاد

ریچارد ولف
ترجمه‌ی احمد سیف



۸۰۷

ارزیابی انتقادی «سرمایه‌ی انحصاری»

زولتان زیبگدی
ترجمه‌ی فرشید واحدیان



۸۳۹

عرضه و تقاضا در اقتصاد آنارشیستی

ترجمه‌ی امیرحسین خدادادی



۸۵۳

شانزده آذر، نولیرالیسم و مداخله‌ی

بشردوستانه
مزدک دانشور



ادبیات و تحرک اجتماعی

دیوید دیچز

ترجمه‌ی فریبرز فرشیم

۸۶۵



«اوج» و تحول استتیک سینمای ایران

محمدعلی نراقی

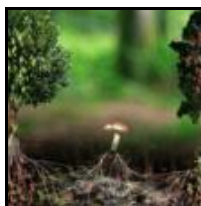
۹۰۵



درختان هم سخن می‌گویند

محمد صفوی

۹۱۵



دفاعیات اویگن لوینه در دادگاه

ترجمه‌ی میترا یوسفی

۹۲۵



فرانتسی فانون

سعید بوآما

ترجمه‌ی حمیدرضا سعیدیان

۹۴۱



فریبرز رئیس‌دانا را از دست دادیم



مرغ شب‌خوان که با دلم می‌خواند

رفت و این آشیانه خالی ماند

متأسفانه فریبرز رئیس‌دانا، اقتصاددان و پژوهشگر، فعال سیاسی و کنشگر اجتماعی و همراه ما در تمامی این سال‌ها، دنیای ما را ترک گفت. به جامعه‌ی کارگری و زحمتکشان ایران، فعالان سیاسی، پژوهشگران و مبارزان تسلیت می‌گوییم. می‌دانیم اگرچه فریبرز نیست، اما آرمان‌هایی که او عمری برای تحقق آن‌ها تلاش کرد همواره راه ما را روشنی خواهد بخشید.

برخی از کتب فریبرز رئیس‌دانا به فارسی:

- پول و تورم (به همراه فرخ قبادی)، نشر پایروس، ۱۳۶۸
- کم‌توسعه‌گی اقتصادی - اجتماعی، نشر قطره، ۱۳۷۱
- ناموز و نی‌ها، نشر سمر، ۱۳۷۱
- بررسی‌هایی در آسیب‌شناسی‌های اجتماعی در ایران، دانشگاه علوم بهزیستی و توان‌بخشی، ۱۳۷۹
- بررسی‌های کاربردی توسعه و اقتصاد ایران (سه جلد)، نشر چشمه، ۱۳۸۰
- دموکراسی در برابر بی‌عدالتی، نشر علم، ۱۳۸۳
- اقتصاد سیاسی شهری و منطقه‌ای/ماتیو ادل؛ ترجمه فریبرز رئیس‌دانا، نشر قطره، ۱۳۸۱

- اقتصاد سیاسی توسعه، نشر نگاه، ۱۳۸۱
- جهانی‌سازی: قتل‌عام اقتصادی، نشر نگاه، ۱۳۸۳
- رویکرد و روش در اقتصاد، نشر آگاه، ۱۳۸۳
- جهانی‌سازی و جهان ما، گفت‌وگو با فریبرز رئیس‌دانا، ۱۳۸۴
- گفت‌آمدهایی در شعر معاصر ایران: زمینه‌های اجتماعی و سیاسی، نشر دیگر،
۱۳۸۵
- آزادی و سوسیالیسم (چند بحث و نظر)، نشر دیگر، ۱۳۸۵
- گفت‌آمدهایی در ادبیات، نشر نگاه، ۱۳۸۵
- یادى از خیالی (دفتر شعر) نشر نگاه، ۱۳۸۶
- چند کاوش در سیاست و جامعه، نشر گل‌آذین، ۱۳۹۴
- بربریت واقعاً موجود (ترجمه) (ویراسته‌ی کالین لیز و لیو پانیچ)، نشر نگاه،
۱۳۹۵
- منش روشنفکری، نشر گل‌آذین، ۱۳۹۷

تأملاتی

در حاشیه و متن یک بیماری همه گیر



(۱)

زیگمونت باومن در گفت‌وگویی با گاردین می‌گوید وضعیت ما در دنیای معاصر وضعیت مسافران هواپیمایی است که متوجه می‌شوند کسی در کابین خلبان نیست و باند فرودگاه هم در دست احداث است!

(۲)

گفته می‌شود نخستین مورد مرگ بر اثر ویروس کرونا در ایران در تاریخ ۲۴ بهمن‌ماه مشاهده شد. اما نخستین مرگ بر اثر کرونا در کشور در تاریخ یکم اسفندماه به‌طور رسمی اعلام شد. این هفت روز اختفای خبر تأثیر ویرانگری بر امواج بعدی گسترش بیماری و مرگ ناشی از آن داشته است. این‌بار نیز دولت به دست خود تیشه به ریشه‌ی اعتماد اجتماعی زد.

(۳)

واکنش دولت به گسترش بیماری از همان جنس واکنش آن به تمامی بحران‌های سال‌های اخیر بود. ابتدا، انکار و سپس کم‌اهمیت شمردن آن. در حالی که این‌بار انکار و کم‌اهمیت شمردن در حکم دامن زدن به شیوع هرچه بیش‌تر بیماری و افزایش قربانیان احتمالی آن است. اصولاً طی چند سال اخیر دولت در ایران بیش از آن که دارنده‌ی انحصاری قدرت اعمال قهر باشد، دولت را به اعمال قهر منحصر کرده و بسیاری از وظایف خود را از یاد برده است. از این‌روست که در برابر شیوع یک ویروس در بدو امر این‌گونه به ناکارآمدترین شیوه‌ی ممکن عمل کرده است.

(۴)

احتمالاً نقطه‌ی صفر و عزیمتگاه ویروس از ایران شهر مذهبی قم بوده است. از آن جا که این شهر کانون استقرار گزیدگان سیاسی کشور است در نخستین روزها و در بدو امر شاهد ابتلای برخی مقامات و وابستگان‌شان به ویروس کرونا بودیم. اما امواج بعدی پراکندگی این بیماری به تدریج از همان الگوی متعارف توزیع بحران در کشور تبعیت می‌کند. یعنی در صورت عدم مهار بیماری، شاهد نقطه‌ی اوج بحرانی در آن دسته از مناطق خواهیم بود که شاهد هم‌پوشی فقر، توسعه‌نیافتگی فضایی و انواع ستم غیراقتصادی هستیم.

مانند سایر بحران‌ها، در سلسله‌مراتب اجتماعی پایین‌ترین سطوح هرم بیش از همه آسیب‌پذیرند. در بدو امر میلیون‌ها مزدبگیر در بخش‌های مختلف اقتصادی کشور که بخش عمده‌ی آنان بی‌ثبات‌کار و ناگزیر به حضور در محل کار و مبادرت به کار در هر شرایطی هستند در برابر امواج گسترش این بیماری شکننده و آسیب‌پذیرتر هستند. اما نگران‌کننده‌تر از آن به حاشیه‌رانده شدگان اقتصادی و اجتماعی دهه‌های اخیر، دستفروش‌ها، کودکان کار، بی‌سرپناهان، زباله‌گردها، و گروه‌های اجتماعی از این دست هستند. آنان نه به امکانات پیشگیری دسترسی دارند و نه به امکانات درمان و نه زیست و معیشت آنان در مجموع توجه حاکمان محلی از اعراب دارد.

(۵)

گسترش سریع این ویروس، دولتی که ابتدا به انکار آن دست زد و سپس به کم‌اهمیت شمردنش، یک معضل بنیادی جامعه‌ی امروز ما را به روشنی نشان داد: ضعف و ناکارآمدی بخش عمومی. جهانی‌سازی همه را به هم پیوند زده و امروز اقتصاد، محیط زیست، بهداشت، امنیت، دانش و جز آن، مرز نمی‌شناسد. اما سیاست جهانی نشده و هنوز بهترین ابزار برای سیاست‌گذاری همان قالب دولت-ملت است؛ با تمامی کاستی‌هایش. بحران کنونی فرصتی است برای تأکید و تأمل دوباره بر اهمیت وجود بخش عمومی کارآمد.

دولت در زمینه‌ی مواجهه با این بحران عامل یا کنشگر اصلی است، و وظایف متعددی دارد که از عهده‌ی هیچ نهاد دیگری ساخته نیست، از اطلاع‌رسانی و تأمین مایحتاج مناطق قرنطینه شده، تا تجهیز و تخصیص بودجه برای اقدامات پیشگیری و درمانی. جایی که دولت ضعیف و ناکارآمدتر است یا اصلاً موجود نیست (مثل سوریه و یمن و غزه) بحران بسیار فاجعه‌بارتر خواهد بود.

در ایران، بخش عمومی طی چهار دهه‌ی گذشته به‌طور دایم ضعیف‌تر و ناکارآمدتر شده است. در شرایطی که هر روز بر سازوبرگ‌های سرکوب و ایدئولوژیک و بلندپروازی‌های ژئوپلیتیک دولت افزوده شده، سازوبرگ خدمت‌رسانی دولتی تضعیف‌تر شده است. این هم شاهد دیگری است از این که مشکل امروز ما نه بزرگ‌بودن یا کوچک‌بودن دولت بلکه نحوه‌ی تخصیص منابع و اولویت‌های آن است.

(۶)

در برابر دولت، جامعه‌ی هراس‌زده، بلا تکلیف و فاقد هرگونه ابتکار و قدرت عمل، دیگر معضل بنیادی امروز ما را نشان داد: ضعف و بی‌جانی جامعه‌ی مدنی. تا امروز شاهد هیچ ابتکار مؤثری از سوی جامعه در برابر گسترش این بیماری همه‌گیر نبوده‌ایم. ضعف جامعه‌ی مدنی در ایران امروز دلایل مشخص و ساختاری در سپهر قدرت دارد، اما در چنین شرایط بحرانی‌ای روشن می‌شود که چه‌گونه این ضعف تهدیداتی را که کل فابریک اجتماعی را دربرمی‌گیرد دو صد چندان می‌کند.

در گام نخست، باید اعتماد اجتماعی وجود داشته باشد. اعتماد کالای کمیابی است، سخت ساخته می‌شود و زود از بین می‌رود. ساخت و حفظ این کالا نیازمند اراده‌ی سیاسی مستمر است. می‌شود نمونه‌های متعددی ذکر کرد که دولت ایران اعتماد عمومی را در این سال‌ها تخریب کرده، و آخرین نمونه‌ی آن نیز همین انکار اولیه‌ی شیوع کرونا در ایران و اندکی پیش از آن انکار شلیک موشک به هواپیمای مسافربری بود. نخستین گام برای تکوین و توسعه‌ی جامعه‌ی مدنی اعتمادزایی اجتماعی است. اما آیا اساساً در چنین شرایطی چنین اراده‌ای در دولت برای این امر می‌توان جست‌وجو کرد؟

جامعه‌ی ایران بارها ظرفیت خود را در شرایط بحرانی نشان داده است. فداکاری پرستاران، مددکاران، و پزشکان در سراسر کشور نشانه‌ای از این همبستگی اجتماعی است. در یک قرن گذشته، جامعه‌ی ایران پیشرفته‌تر شده است. استفاده از توان بالقوه بالای این جامعه تنها با میدان دادن به تشکل‌های مدنی میسر است.

(۷)

بحران کرونا را باید در بطن بحران‌های ساختاری‌تر اقتصاد و اجتماع امروز ایران مشاهده کرد. در حوزه‌ی عوامل بحران‌زا ما با ماتریسی از تعامل ریسک‌های ویرانگر ساختاری، زیست‌محیطی، طبیعی، ژئوپلتیک، تحریم‌های مالی و اقتصادی، حکمرانی ناکارآمد و انواع ریسک‌های اجتماعی مواجه‌ایم. دولت را باید ناگزیر ساخت دست‌کم اقدامات عقلانی اولیه برای مقابله با همه‌گیری ویروس را به اجرا درآورد.

(۸)

اگر مشکل کرونا، مشکل جهانی است، راه‌حل آن نیز جهانی است. برای مقابله با آن نیاز به راه‌های جهانی هست و این هم منوط به اعتمادسازی متقابل این‌بار میان دولت‌ها است. اما در جهان بحران‌زده و بدتر از آن خاورمیانه‌ی ازهم‌گسیخته‌ی امروز اساساً همکاری‌های بینادولتی برای مهار بحران‌هایی از این دست شدنی است؟

(۹)

شاید شکل دقیق این بحران قابل پیش‌بینی نبود، اما خطر تبدیل بیماری‌ها به یک معضل جهانی در دنیای معاصر پدیده‌ای قطعی و تکرار شونده است. از این منظر این بحران قابل پیش‌بینی بود. اولین مورد نیست. آخرین هم نخواهد بود. باید برای این قبیل بحران‌ها آماده باشیم. آمادگی هم در سطح فردی ممکن نیست چون شکل دقیق هر بحران را نمی‌دانیم. باید جامعه را تقویت کرد و از بخش عمومی کارآمد برخوردار بود.

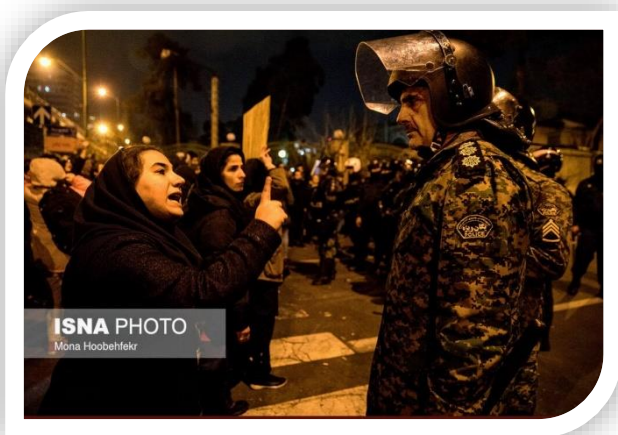
(۱۰)

به تمثیل باومن در بند اول این یادداشت باید افزود که خود هواپیما هم بالش شکسته، بیرون هم توفان است، و تازه در این بلبشو عده‌ای هم در رؤیای سقوط هواپیما هستند.

در چنین شرایطی قبل از هرچیز باید سقوط را به فرود آرام بدل کنیم و آن‌گاه است که می‌توانیم به کنشگری برای ایجاد جهانی مبتنی بر برادری ملت‌ها و برابری و آزادی ابعادی تازه ببخشیم.

اکنون به‌مثابه تاریخ^۱

پرویز صداقت



ISNA PHOTO
Mona Hoobehfekr

۱. عنوان برگرفته است از گفتاورد معروف جورج لوکاج در تاریخ و آگاهی طبقاتی: «آن‌گاه که به مسأله‌ی اکنون به‌مثابه مسأله‌ای تاریخی می‌نگریم، جوهر غیرتاریخی و ضدتاریخی تفکر بورژوایی را بهتر درمی‌یابیم.»

تحولات دو ماه اخیر، از خیزش اعتراضی آبان‌ماه ۹۸ تا مجموعه اعتراضات روزهای اخیر در واکنش به شلیک موشک به هواپیمای مسافربری، به ما چه می‌گوید و چه‌گونه می‌توان به مقطع کنونی به‌مثابه یک لحظه‌ی تاریخی نگریست تا بتوان عناصر تاریخی و غیرتاریخی را شناخت و تاریخ ساز شد؟ در یادداشت حاضر برآنم تا طرح اولیه‌ای برای پاسخ به این پرسش ترسیم کنم.

(۱)

خیزش‌هایی که از دی‌ماه ۱۳۹۶ آغاز شده، در آبان‌ماه امسال اوج تازه‌ای گرفته و در پی آن هم لحظه‌های دیگری از فراز و فرود آن را تجربه می‌کنیم، بخشی از جنبش دموکراتیک و تاریخی درازمدت‌تری در مقیاس یک قرن گذشته‌ی ایران مدرن است که در بدو امر برای مقابله با انسداد ساختاری سیاسی سربرآورد و با تکامل هرچه بیش‌تر اقتصادی و اجتماعی ایران ابعاد ضداستعماری، طبقاتی و هویتی مدرن یافت.

شرط نخست برای نگاه تاریخی و عمل تاریخ ساز آن است که لحظه‌ی کنونی را به‌رغم تمامی گسست‌ها و فراز و فرودها لحظه‌ای دیگر در امتداد جنبش‌ها و انقلاب‌های دموکراتیک یک قرن اخیر در ایران به‌طور عام و نیز خیزش‌ها و جنبش‌های دموکراتیک اعتراضی چهار دهه‌ی گذشته به‌طور خاص دید.

لازمه‌ی نگاه تاریخی آن است که واقعیتِ اکنون را در رابطه‌ی دیالکتیکی با گذشته‌ی تاریخی خود دید، اما در عین حال در لحظه‌ای از گذشته متوقف یا منجمد نشد. در طول تاریخ هستند البته لحظه‌هایی که نمی‌گذرند و برای همیشه در ذهن ما رسوب می‌کنند. برحسب تجربه‌های زیسته‌ی فردی این لحظه می‌تواند مقاطع شکست سیاسی در تجربه‌ی زیسته‌ی فردی از مشارکت در خیزش‌های اجتماعی باشد. بازخوانی دایم و درونی کردن تجربه‌ی تاریخی این لحظه‌ها لازمه‌ی برداشتن گام‌های درست آتی است اما توقف در یک لحظه و ندیدن پویایی اجتماعی، طبقاتی و هویتی در طول تاریخ، پاسخ‌هایی غیرتاریخی برای «اکنون» فراهم می‌کند چراکه در این پاسخ‌ها یک لحظه‌ی سهمگین، یک تصویر حک شده از گذشته در حافظه‌ی فردی، تمامی تاریخ را تحت شعاع خود قرار می‌دهد و بزرگ‌نمایی آن لحظه، مختصاتِ اکنون

تاریخی را به حاشیه می‌راند. این انجماد در یک لحظه از تاریخ به‌ویژه به سبب سلسله‌ای از شکست‌ها در چهار دهه‌ی گذشته در برخی کنشگران سیاسی مشهودتر است.

پس، برای «تاریخی» بودن؛ تاریخ را نباید جایگزین اکنون کرد بلکه «اکنون» را باید به‌مثابه تاریخ دریافت.

خیزش‌های کنونی بخشی از سلسله‌ی جنبش‌های دموکراتیک قرن گذشته در ایران است پس اگر به سرنوشت آن علاقه‌مندیم شرط دیگر تاریخی بودن آن است که شکست‌ها و پیروزی‌های آن جنبش‌ها را بازخوانی کنیم. عوامل متعددی شکست‌ها و پیروزی‌ها را رقم زده‌اند. ندیدن این عناصر باعث می‌شود که پیشاپیش شکست‌های آتی خود را رقم بزنیم. باید دید کدام قدرتهای خارجی و نیروهای داخلی جنبش‌های دموکراتیک ایران را به شکست محکوم کردند. قدرت‌های خارجی منافع ژئوپلیتیک و اقتصادی را دنبال می‌کنند. اما همراهی برخی طبقات با ارتجاع تا چه حد ناشی از آن بوده که این طبقات در سمت بازدارنده‌ی تاریخ ایستاده‌اند و تا چه حد ناشی از آن بوده که نیروهای پیشرو خواسته‌ها و مطالباتی فراتر از توان بالفعل و حتی بالقوه‌ی این طبقات مطرح کرده‌اند. در مقاطعی نیروهای پیشرو در ایران خواسته‌های حداکثری خود را به شکلی بلافصل و بدون توجه به مراحل منطقی که هر جنبش پیشرو دموکراتیکی باید طی کند در مقام مطالبه‌ی سیاسی روز مطرح کرده‌اند و در مقاطعی دیگر چنان خود را در مطالبات عام‌تر مستحیل کرده‌اند که اساساً هویت خود را زیر پا گذاشته‌اند.

پس باید متناسب با لحظه‌ی کنونی عمل کرد، اما با هویت خود و با اولویت‌بخشیدن به مطالبات مشخص برخاسته از شرایط روز به نحوی که در تحلیل نهایی در خدمت آرمان‌های غایی قرار داشته باشد.

(۲)

تاریخی بودن یعنی شناخت دینامیسم‌ها و تغییرات تاریخی. روزی ستون فقرات انقلاب سیاسی سال ۱۳۵۷ اعتصابات یک‌پارچه‌ی کارگران صنعتی و کارمندان بود. اما دست‌کم در اوضاع کنونی به سبب تغییرات ساختاری در بازار کار و حجم انبوه لشکر ذخیره‌ی بیکاران، تغییر نظام قرارداد‌های کاری از دایمی به موقت و دیگر تغییرات تنظیمی در بازار کار و شکل‌گیری لشکر بی‌ثبات‌کاران، و نظام‌گزینش به‌ویژه در بخش دولتی اقتصاد، دشوار بتوان انتظار بروز رخدادهایی مشابه را داشت. پس در وضعیت واقعاً موجود امکان بروز اشکال اعتصابی فراگیر و توده‌ای بعید است. یا در مقطعی از تاریخ معاصر و در جنبش ملی شدن صنعت نفت این ناسیونالیسم مترقی بود که مفصل‌بندی گفتمانی جنبش‌ها با یکدیگر را عهده‌دار بود. اما دست‌کم در مقطع کنونی در جغرافیای سیاسی ایران انواع ناسیونالیسم هویت‌محور و توسعه‌طلب بیش از هرچیز می‌تواند در خدمت به انحراف کشاندن و شکست جنبش‌های مترقی باشد.^۱

باید طبقات و هویت‌های موجود در ایران را چنان که هستند شناسایی کرد و سپس بر مبنای توانمندی‌های بالفعل و بالقوه‌شان مطالبات را طرح کرد نه آن که طبقات و هویت‌ها را به‌تمامی آگاه از منافع خود و «برای خود» ارزیابی کرد و مطالبات را به شکل غیرانضمامی و عام طرح نمود. یکی از عوامل مهم ناتوانی خیزش‌های اعتراضی یک دهه‌ی گذشته در پیش‌روی اتکا بر یک طبقه یا یک هویت و ناهمراهی طبقات و هویت‌های گوناگون درون جامعه‌ی بزرگ‌تر با آن بوده است. این امر را به‌تمامی در جنبش اعتراضی سال ۱۳۸۸ شاهد بودیم که ناتوان از همراه ساختن طبقات فرودست جامعه با مطالبات عام خود بوده است. از سوی دیگر، در خیزش دی‌ماه ۱۳۹۶ نیز شاهد ناهمراهی نسبی لایه‌های طبقه‌ی متوسط و نیز هویت‌ها (قوم‌ها، ملت‌ها، زنان) در اعتراضات بودیم. در اعتراضات آبان‌ماه سال جاری این ناهمراهی کمرنگ‌تر شد اما منتفی نشد. راه غلبه بر آن همراه کردن مطالبات معیشتی

^۱ نکته‌ی قابل تأمل و مقایسه آن است که در عراق و یا لبنان امروز ناسیونالیسم به سبب آن که قدرت فراروی از سکتاریسم و فرقه‌گرایی را دارد می‌تواند نقش مترقی داشته باشد.

و مطالبات سبک زندگی به همراه هم است. اما در شرایط نامتشکل بودن اعتراضات این امر بسیار دشوار و خطیر است. چراکه عناصر مترقی در شرایط گسترده خیزش اعتراضی از چنین امکانی برخوردار نیستند و رسانه‌ها نیز کم‌تر به این امر کمک می‌کنند. تجربه‌ی یک دهه‌ی گذشته به خوبی نشان داده که چه‌گونه اعتراضاتی که صرفاً بر مطالباتی از جنس سبک زندگی تأکید دارد مورد بهره‌برداری سیاسی به اصطلاح «اصلاح‌طلبان» قرار می‌گیرد و شورش‌های فرودستان گاه مورد بهره‌برداری جریان‌های واپس‌گرای خارج‌نشین. باید بتوان این دو دسته مطالبات را با یکدیگر پیوند زد. راه پیوند زدن آن است که طبقات و هویت‌های جمعی را چنان که هستند در کثرت‌شان دید و بر مبنای واقعیت‌شان مطالباتی را مطرح کرد.

پس تاریخی بودن، یعنی دیدن تغییرات تاریخی در ایدئولوژی‌های سیاسی، طبقات و هویت‌ها و درک واقعیت بالفعل آنان در ایران امروز

(۳)

در هزارتویی از بحران‌ها گیر افتاده‌ایم و آن چه برون‌رفت از آن‌ها را ناممکن جلوه می‌دهد گرایش به فروپاشی فابریک اجتماعی به سبب مجموعه‌ای از عوامل ناشی از ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک و سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی چهار دهه‌ی اخیر است. در طی این چهار دهه تمامی اقدامات جمعی عمدتاً به شکست منتهی شدند و از این‌رو به طبع بسیاری به دنبال راه‌های فردی برای حل مشکل می‌گردند. این راه در بسیاری از افراد به شکل تمایل به مهاجرت به «جایی» دیگر نمودار می‌شود و در هویت‌های قومی و ملی می‌تواند به صورت تمایل به «جدایی» سربرآورد. تردیدی نیست که هر فرد باید از این امکان برخوردار باشد که خود محل زیست و نیز پیوندهای دولت - ملتی خود را تعیین کند. اما وضعیت کنونی نه از انتخاب‌های فردی یا جمعی بلکه از سر استیصال فردی و جمعی رقم خورده است. یگانه راه مقابله با آن ایجاد دوباره‌ی حس همبستگی اجتماعی است: این حس که می‌توان جامعه‌ای بهتر را رقم زد. در چنین شرایطی نیروهای مترقی وظیفه دارند حس تعلق به یک

کلایت بزرگ‌تر انسانی را به جامعه‌ی ایرانی بازگردانند. ایدئولوژی‌هایی مانند ناسیونالیسم افراطی به دلایلی که پیش‌تر گفته شد یا انواع هویت‌گرایی‌ها قادر به ایجاد چنین اجماعی نیستند چراکه با نادیده‌گرفتن کثرت‌ها، وحدت را حول مفهومی خیالی می‌خواهند رقم بزنند. تنها چیزی که در اوضاع کنونی قادر به بازگرداندن این حس همبستگی جمعی است همراهی و همدلی در کنشگری‌های موفقیت‌آمیز جمعی است. این همدلی و همراهی در شرایطی فراهم می‌شود که مطالبات و شعارهای این کنشگری‌ها پذیرای جمعی هرچه و وسیع‌تر از هویت‌های طبقاتی و غیرطبقاتی مترقی باشد. شعارهایی با مضامین صریح یا ضمنی «مردانه»، مربوط به طبقات فرادست، یا صرفاً هویت‌گرا فاقد قدرت خلق این حس همبستگی جمعی است. باید مضامین اعتراضی را در دستور کار گذاشت که قدرت جذب طیف وسیع‌تری از گروه‌های اجتماعی را داشته باشد.

پس تاریخی بودن در لحظه‌ی حاضر مستلزم تلاش برای خلق حس همبستگی جمعی برای مقابله با فروپاشی کامل فابریک اجتماعی است

(۴)

اما سؤال مهم این است که در شرایط کنونی کدام عامل یا عوامل قادر به مفصل‌بندی این خیزش‌ها و اعتراضات هم با یکدیگر و هم با سنت تاریخی خود هستند. مفصل‌بندی به مفهوم سازمانی آن در شرایط کنونی و نبود یا ناکافی بودن تشکل‌های موجود امکان‌پذیر نیست، چراکه پیش‌نیازهایی دارد که در مقطع کنونی فاقد آنیم. در چنین شرایطی باید بیش‌تر بر مفصل‌بندی گفتمانی خیزش‌ها تأکید کرد. این مفصل‌بندی گفتمانی می‌تواند با طرح شعارها / مطالباتی تحقق یابد که از هویت‌مندی تاریخی برخوردارند، مثلاً نمونه‌هایی که در انقلاب بهمن یا حتی جنبش سبز هم طرح شده بودند یا نمونه‌هایی که قدرت فراگیر جمعی دارند و برای توده‌های وسیع‌تری ملموس‌اند. مفصل‌بندی گفتمانی البته قادر نیست جایگزین مفصل‌بندی سازمانی بشود اما می‌تواند مقدمه‌ای برای آن باشد و در وضعیت کنونی می‌تواند حلقه‌های

پیوند اولیه را خلق کند. در ادامه، آن چه این مفصل‌بندی را تکمیل خواهد کرد، مفصل‌بندی سازمانی و حرکت به سمت ایجاد جنبش اتحادیه‌ی اجتماعی خواهد بود.

پس تاریخی بودن یعنی طرح مطالباتی که قابلیت مفصل‌بندی خیزش‌های اعتراضی با یکدیگر و با گذشته‌ی تاریخی خود را داشته باشد

(۵)

بحران ساختاری برآمده از عملکرد نظام سیاسی مستقر در دهه‌های اخیر به انسداد ساختاری در بسیاری از ابعاد حیات اجتماعی ایرانیان انجامیده است. هزارتویی از بحران‌هایی که گاه حل‌ناشدنی می‌نمایند سرتاسر زندگی اجتماعی و اقتصادی را درنوشته و برداشتن هر گامی برای برون‌رفت از بحران‌ها قبل از هرچیز مستلزم از میان برداشتن انسداد ساختاری سیاسی است. وضعیت آن‌گاه وخیم‌تر می‌شود که می‌بینیم در این هزارتوی بحرانی هیولای امپریالیسم نیز سایه افکننده است. مداخلات قدرت‌های خارجی و سیاست‌هایی که به‌طور مشخص ایالات متحده علیه نظام سیاسی حاکم بر ایران در پیش گرفته است، تحریم‌های اقتصادی، امکان بروز جنگ و تشدید میلیتاریسم، همگی بر ابعاد وخامت‌بار بحران‌ها افزوده است؛ بی آن که بحران‌های کنونی را به این عوامل تقلیل دهیم.

لحظه‌ی کنونی حاصل فرآیند تاریخی درازمدت‌تری از روند توسعه‌ی ناموزون ملی، منطقه‌ای و جهانی است که به موازات خود امواجی از خیزش‌ها، جنبش‌ها و انقلاب‌های سیاسی پدید آورده است. در برآمد لحظه‌ی حاضر به‌طور مشخص سه عامل اسلام سیاسی، قطبی شدن طبقاتی و مداخلات امپریالیستی نقش تعیین‌کننده داشته‌اند. این سه عامل در پیوند متناقض با یکدیگر قرار دارند، در مقاطعی همدیگر را تشدید و تقویت کرده‌اند و در مقاطعی نیز مسبب تضعیف یکدیگر شده‌اند. اما نادیده گرفتن هر یک از آن‌ها تصویری غیرواقعی از تناقض‌های وضع موجود ارائه می‌کند. لحظه‌ی کنونی مقطع تجلی انسداد این سه عامل هم به‌شمار می‌آید. زمینه‌های تقویت‌کننده‌ی اسلام سیاسی به شدت تضعیف شده است، نظامی‌گری امپریالیستی

قادر به استمرار جنگ‌های درازمدت منطقه‌ای نیست و قطبی شدن طبقاتی به چنان سطوحی رسیده که دیگر تاب‌آور نیست. این‌ها همه مختصات لحظه‌ی کنونی را رقم زده‌اند. این هر سه عامل، در مقابل، نیروهای مترقی را واداشته است همزمان در سه جبهه مبارزه کنند. تنها مطالبه‌ای که در هر سه جبهه به طور همزمان قابلیت طرح دارد «دموکراسی خواهی» است، نوعی دموکراسی خواهی که علاوه بر سپهر سیاسی همچنین سپهرهای اجتماعی و اقتصادی را نیز دربرگیرد چنین مطالبه‌ای علاوه بر تضعیف استبداد سیاسی، با افزایش حقوق دموکراتیک، هم امکانات مداخلات نظامی را محدود می‌کند، هم توده‌های مردم را از اهداف امپریالیستی آگاه می‌سازد و هم برای مزدبگیران و فرودستان امکان تشکل‌یابی برای مطالبات طبقاتی را فراهم می‌سازد.

پس برای این که در سمت درست «تاریخ» ایستاد باید بر مطالبات دموکراتیک پای فشرد تا قبل و بیش از هر چیز بتوان بر انسداد سیاسی چیره شد

(۶)

در مقطعی سرنوشت ساز قرار داریم. همچنان که تسلسل بحران‌ها شتابی روزافزون یافته، تسلسل خیزش‌های اعتراضی نیز شگفت‌انگیز شده است. اما راه دشواری در پیش است و مقصد نیز نزدیک نیست.

کنشگران باید پیوستگی در کنش‌های خود و نیز پیوستگی با کنش‌های جمعی دیگران را در دستور کار مبارزات خودشان بگذارند. آنان باید واقع‌بینانه و بردبارانه بپذیرند که اکنون آغاز یا انجام جهان نیست اما امیدوارانه و هوشمندانه «هنر گام زمان» را به تصویر کشند.^۱

^۱. با الهام از این شعر سایه:

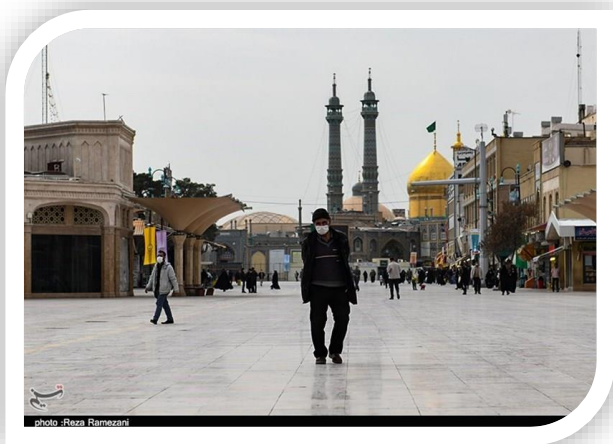
امروز نه آغاز و نه انجام جهان است

تنها در چنین لحظاتی است که کنشگران می‌توانند سوژه‌هایی تاریخ‌ساز شوند.

ای بس غم و شادی که پس پرده نهران است
گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری
دانی که رسیدن هنر گام زمان است

مصیبت در مرگ الهیات

فاطمه صادقی



مقاومت حوزه‌ی علمیه‌ی قم، مراجع رسمی و حکومت در برابر خواست عمومی قرنطینه‌ی شهر قم و دیگر «اماکن مقدس» برای جلوگیری از انتشار ویروس و بیماری، پرسش قدیمی در مورد سازگاری میان عقل و دین را بار دیگر برجسته کرده است. این‌طور به نظر می‌رسد که کرونا الهیات شیعه را به چالش گرفته است. اما واقعیت این است که جدال بر سر رویکرد عقلانی و تقدیرگرا و غیرعقلانی بیش از آن‌که الهیات را به چالش بگیرد، چالش با دیدگاهی خاص است که امروز همان‌قدر شایع است که در گذشته. می‌توان اختلاف نظر میان صحابه‌ی پیامبر بر سر طاعون «عمواس» را مثال آورد که طبری آن را گزارش کرده است. در این جدل، ابوعبیده فرمانده سپاه اسلام در شام بود که به دلیل شیوع طاعون، زمینگیر شده و سربازانش کشته شده بودند. عمر با اطلاع از این موضوع، برای ابوعبیده نامه می‌نویسد و او را به ترک محل و رفتن به مکانی امن دعوت می‌کند. ابوعبیده در پاسخ می‌گوید این تقدیر خداوند است و مرگ بر اثر طاعون، شهادت است. کار به جایی می‌رسد که عمر، علی (ع) را به جای خود می‌گذارد و راهی میدان نبرد می‌شود تا شخصاً ابوعبیده را از ادامه‌ی نبرد در آن وادی منع کند (تاریخ طبری، ج ۵، ص ۱۸۶۷ به بعد).

بر اساس گزارش طبری می‌توان دریافت که بین مسلمانان چند دیدگاه رقیب در مورد بیماری‌های همه‌گیر رایج بوده است: نخستین آن، حزم و احتیاط نسبت به بیماری و تلاش برای دوری از آن بوده است. دوم، دیدگاه تقدیرگرا که آن را مشیت الهی تلقی می‌کرد و قائل به حزم و احتیاط نبود. سوم، دیدگاهی که به استقبال آن می‌شتافت و آن را فرصتی خداداد برای شهادت و مرگ تلقی می‌کرد.

آنچه کرونا با تشیع امروز می‌کند، تفاوت چندانی با آنچه طاعون با باورهای گذشتگان کرده، ندارد. امروز نیز کم‌وبیش همان دیدگاه‌ها یا ترکیبی از آن‌ها شایع است.

اما شاید به این بهانه بتوان پرسش از تشیع امروزی را به صورتی مبنایی تر مطرح کرد. می‌توان پرسید: آیا سخن گفتن از الهیات شیعه دیگر وجهی دارد؟ تشیع امروز دقیقاً چیست؟ آیا یک آیین است یا یک ایدئولوژی در خدمت حکومت و قدرت؟ آیا تشیع به تسنن دچار نشده و وجه عدالت‌محور خود را از دست نداده است؟ تجربه‌ی جمهوری اسلامی با تشیع چه کرده است؟ آیا تشیع امروز چیزی جز مناسک، خرافات و ایدئولوژی است؟

زمانی داستایوسکی گفت، خدا را بردارید، همه کار مباح است. در اینجا ما با اعلام رسمی مرگ خدا روبرو نیستیم. با وضعیتی روبرو هستیم که در آن غیبت خدا عین حضور خدا شده است و عملاً تفاوت میان بی‌خدایی و باخدایی از بین رفته است. هم به نام خدا و هم بی نام خدا همه کاری مباح شده است. خدا به خدمت گرفته شده و به نام او و بی نام او هر کاری، مطلقاً هر کاری، مباح شده است. نامیدن چنین فرصت‌طلبی و ابتدال سهمگینی دشوار به نظر می‌رسد. آیا مصیبتی بالاتر از این وجود دارد؟

الهیات، در معنای رایج کلمه فهمی اخلاق‌محور و عدالت‌محور از انسان و تاریخ بر اساس دالّ اصلی خدا است. اگر انسان موجودی ذاتاً شریر و بد باشد و جز شرارت از او سر نزند، آیا الهیات ممکن خواهد بود؟ اگر هدف از تاریخ نه عدالت، بلکه قدرت و شرارت محض باشد، آیا الهیات بی معنا نیست؟ بر این اساس می‌شود پرسید آیا تشیع الهیاتی است؟ در این صورت هدف آن چیست؟ آیا هدف بیوت آیات عظام، گسترش عدالت است؟ آیا حکومت به‌عنوان ماشین کشتار در پی عدالت‌گستری است؟ آیا مناسک شیعه‌ی امروز باعث ترویج اخلاق‌مداری در بین مؤمنان می‌شوند یا برعکس، توجیه‌گر فساد و سوءاستفاده است؟ آیا ترویج استفاده‌ی جنسی از زنان به نام صیغه، گسترش اخلاق است؟ آیا شکنجه، کشتار و تجاوز را می‌توان عدالت‌طلبی نامید؟

تشیع به صورت تاریخی با برداشتی از انسان و تاریخ بر اساس عدالت و اخلاق و نفی مناسبات قدرت موجود همراه بوده است. در واقع این تشیع بود که به صورت تاریخی وجه الهیاتی اسلام را که تسنن آن را وانهاده بود، نمایندگی می‌کرد. زیرا اسلام پس از شکل‌گیری خلافت، به دم و دستگامی تبدیل شد که به قول علی عبدالرازق، به ماشین کشتار تبدیل شده بود و جز تداوم و وضعیت اضطراری حاصل دیگری نداشت.

اما بی‌راه نیست اگر بگوییم تشیع با تقلیل و تبدیل به ایدئولوژی حکومت در ایران بعد از انقلاب تحولی بی‌سابقه را از سر گذراند. دچار هبوط شد و از وادی الهیات به وادی حکومت و دنیویات سقوط کرد. این گناه اولیه نه تنها این آیین، بلکه خود دین را با چالشی اساسی مواجه کرده است. بسته شدن باب الهیات شیعی به معنای انحلال الهیات در اسلام نیز بوده است. البته این نافی حیات هر دو در قالب ایدئولوژی، مناسک، خرافات، و صناعت فقه-چنان‌که امروز شاهدیم- نیست. بنابراین پرسش اصلی این نیست که کرونا با الهیات شیعی چه کرده است. پرسش اصلی این است که: آیا امکان احیای الهیات در این آیین و به طریق اولی در اسلام وجود دارد؟ و مهم‌تر اینکه: اگر وضعیت به نحوی باشد که تفاوت میان باخدایی و بی‌خدایی از میان برود، آیا در این صورت دین وجهی دارد؟ این‌ها پرسش‌هایی است که در هیچ‌یک از شاخه‌های تفکر در ایران معاصر به جد مطرح نشده و پاسخ نگرفته است.

این روزها مؤمنان به طرق مختلف در تلاش‌اند تا ایمان را از چنبره‌ی فقه، و الهیات را از دین رسمی جدا کنند. اگر پیش‌تر زیست مؤمنانه بر این اساس ممکن می‌شد که آخرتی هست، عدالتی در کار است، نیکی ممکن و پایدار و شرارت ناپودشدنی است- یعنی دقیقاً همان دلالت‌هایی که تشیع را ممتاز می‌کرد- امروز دیگر چنین نیست. این فقدان به ویژه در زمانه‌ی مصیبت و بلا بیش‌تر رخ می‌نماید. البته هنوز هم هستند کسانی که تحت هر شرایطی به اماکن مقدس و قبور پناه

می‌آورند و نذر و نیاز می‌کنند. اما بحران زیست مؤمنانه عمیق و پایرجا است. روی آوردن به عرفان و معنویت نیز یکی از پاسخ‌های رایج به این بحران بوده است؛ پاسخی که با سرکوب حکومت هم مواجه شده است؛ عمدتاً به این دلیل که در چنین وضعیتی معنویت و اخلاق هم تابع حکم حکومتی است. شاید عرفان به‌عنوان راه‌حل فردی، موقتاً چاره‌ساز باشد، اما پاسخی به بحران‌های عمیق سیاسی، اخلاقی و وجودی‌ای که با گناه اولیه‌ی شیعه و هبوط الهیاتی آن نه تنها برای مؤمنان بلکه برای غیر مؤمنان پدید آمده است، نخواهد بود.

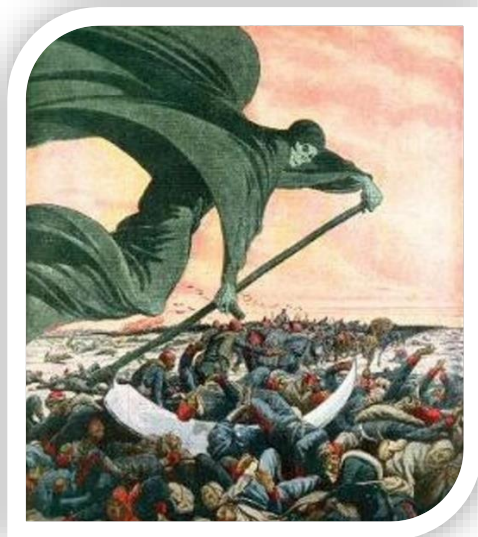
لذا مطایبه نیست اگر بگوییم ما دیگر نه با *theology* بلکه با *demonology* روبرو هستیم. کرونا با شیطان‌شناسی شیعی به رقابت برخاسته است.

چه گونه بیماری های عالم گیر تاریخ را تغییر می دهد

گفت و گوی آیزاک چاتنر، خبرنگار نیویورکر با فرانک
ام. اسنودن

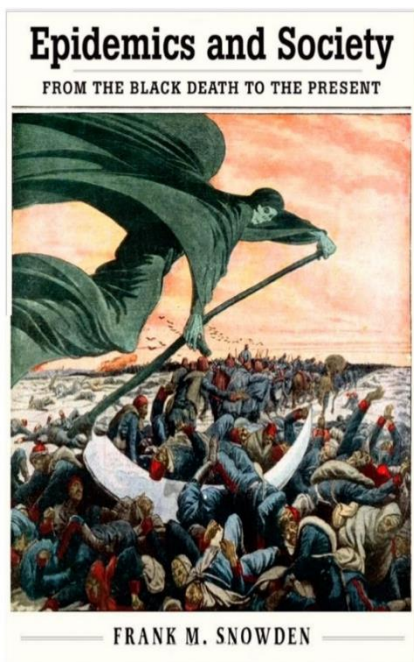


ترجمه ی شیرین کریمی



ترجمه را تقدیم می‌کنم به کاوه بهبهانی
 که در میان این همه تیرگی حضورش روشنی
 است.
 تصاویر و شرح بر تصاویر از مترجم است.

آیزاک چاتنر: مسئله‌ی فرانک ام. اسنودن استاد برجسته‌ی تاریخ و تاریخ پزشکی در دانشگاه ییل، در کتاب جدیدش **اپیدمی‌ها و جامعه: از طاعون سیاه تا امروز**، این است که چگونه شیوع بیماری منجر به سیاست‌گذاری‌ها، انقلاب‌های از میدان‌به‌در شده، سنگربندی نژادی و تبعیض اقتصادی شده است. اپیدمی‌ها با تأثیر گذاشتن بر روی روابط شخصی، آثار هنرمندان و روشنفکران و محیط‌های طبیعی و انسانی جوامع را تغییر داده‌اند. شرح و تفسیر اسنودن دامنه‌ی گسترده‌ای دارد به درازای قرن‌ها و به وسعت قاره‌ها، او می‌کوشد نشان دهد ساختارهای اجتماعی چگونه باعث رشد بیماری‌ها شده‌اند. اسنودن می‌نویسد: «بیماری‌های عالم‌گیر رویدادهایی تصادفی نیستند که بوالهوسانه و بی‌هشدار جوامع را رنجور کنند. برعکس، هر جامعه‌ای آسیب‌پذیری‌های خاص خود را به بار می‌آورد. مطالعه‌ی اپیدمی‌ها مطالعه‌ی ساختار جامعه است، فهم الگوی معیشت و اولویت‌های سیاسی آن جامعه است.»



«اپیدمی‌ها و جامعه: از طاعون سیاه تا امروز»، نوشته‌ی فرانک ام. اسنودن، ۲۰۱۹

جمعه‌ی گذشته، زمانی که گزارش‌ها درباره‌ی گسترش کووید ۱۹ بازارهای سراسر دنیا را کساد کرده بود و دولت‌ها با درجات گوناگون درگیر آماده‌شدن برای وضعیتی بدتر بودند، تلفنی با اسنودن گفت‌وگو کردم. در طول این گفت‌وگو، که به لحاظ روشن‌بودن و اندازه‌ی مطلب ویراسته شده است، ما درباره‌ی چند موضوع حرف زدیم؛ درباره‌ی سیاست محدودکردن سفر در هنگام اپیدمی، در این مورد که چگونه واکنش‌های غیرانسانی به بیماری دولت‌ها را کله‌پا کرده است و درباره‌ی شیوه‌هایی که هنرمندان با مرگ‌های دسته‌جمعی سروکله زده‌اند.

می‌خواهم با یک پرسش بزرگ آغاز کنم: به‌طور کلی اپیدمی‌ها چگونه جهان مدرن را شکل داده‌اند؟

یک راه برای رسیدن به پاسخ بازبینی نحوه‌ی علاقمندشدنم به این موضوع است، که نوعی درک و دریافت دوگانه بود. اپیدمی‌ها گروهی از بیماری‌ها هستند که گویی آینه‌ای در اختیار ما قرار می‌دهند تا کیستی خودمان را در آن ببینیم. یعنی بدیهی است که اپیدمی‌ها با رابطه‌ی ما با میرایی‌مان، با مرگ و با زندگی‌مان سروکار دارند. اپیدمی‌ها همچنین رابطه‌ی ما با محیط را بازتاب می‌دهند، محیط مصنوعی که ما خلق می‌کنیم و محیط طبیعی که نسبت به آن واکنش نشان می‌دهد. اپیدمی‌ها روابط اخلاقی ما را نسبت به یکدیگر در مقام انسان نشان می‌دهند و امروز نظاره‌گر آن هستیم.

این از مهم‌ترین پیام‌هایی است که سازمان بهداشت جهانی (WHO) درباره‌ی آن بحث می‌کند. بخش اصلی آمادگی برای رویارویی با چنین رویدادهایی این است که ضروری است در مقام انسان بدانیم ما همه با هم در این وضعیت قرار گرفته‌ایم، آنچه بر روی هر انسانی در هر جای دنیا تأثیر می‌گذارد بر روی همه‌ی انسان‌ها تأثیر می‌گذارد، از این رو به جای اندیشیدن به تقسیم نژاد، قومیت، وضعیت اقتصادی و چیزهایی از این دست، لازم است به این بیندیشیم که همه‌ی ما ناگزیر از یک‌گونه‌ایم.

من برخی مطالعات اولیه را تمام کرده بودم و فکر می‌کردم بیماری‌های عالم‌گیر مسئله‌ای است که مسائل واقعاً عمیق فلسفی، مذهبی و اخلاقی را طرح می‌کند. به گمانم اپیدمی‌ها تا حدی تاریخ را شکل داده‌اند، چراکه آن‌ها انسان‌ها را ناگزیر به سوی اندیشیدن درباره‌ی پرسش‌های بزرگ سوق می‌دهند. محض نمونه، شیوع طاعون پرسش واحدی درباره‌ی رابطه‌ی انسان با خدا را پیش کشید. با وجود خرد الهی، آگاهی خداوند از همه چیز و دانای مطلق بودن خداوند چگونه ممکن است چنین اتفاقی رخ دهد؟ چه کسی راضی می‌شود شمار زیادی کودک در رنج شدید جان بکنند؟ اپیدمی‌ها تأثیر عمیقی بر اقتصاد

داشتند. طاعونِ خیارکی نیمی از جمعیت تمام قاره‌ها را کشت، از این رو تأثیر عظیمی بر روی انقلاب صنعتی، برده‌داری و نظام ارباب‌ورعی گذاشت. همان‌گونه که امروز می‌بینیم اپیدمی‌ها تأثیرات چشمگیری بر ثبات سیاسی و اجتماعی دارند. آن‌ها نتایج جنگ‌ها را تعیین کرده‌اند و همچنین گاهی احتمالاً بخشی از آغاز جنگ‌ها بوده‌اند. بنابراین فکر می‌کنم می‌توانیم بگوییم هیچ بخش عمده‌ای از زندگی بشر نیست که بیماری‌های اپیدمی عمیقاً بر آن اثر نداشته باشند.

آیا می‌خواهید بگویید که نحوه‌ی واکنش ما به اپیدمی‌ها به‌جای آن که انسانیت عام ما باشد اغلب کارکرد دیدگاه‌های مذهبی، قومیتی یا نژادی ماست و این واکنش‌ها به شکلی نقص‌های انسان را نشان داده‌اند؟ یا نظر دیگری دارید؟

سعی داشتم دو نکته را بیان کنم. فکر می‌کنم زنجیره‌ی علّیت از هر دوسو کار می‌کند. بیماری‌ها به شکل تصادفی و با روش‌های بی‌نظم جوامع را تحت تأثیر قرار نمی‌دهند. این رویدادها نظم و ترتیب دارند، زیرا میکروب‌ها به‌طور انتخابی گسترش می‌یابند، میکروب‌ها در جستجوی موقعیت‌های مناسب اکولوژیکی‌ای که انسان‌ها ایجاد کرده‌اند خودشان را اشاعه می‌دهند. آن موقعیت‌ها کیستی ما را خوب نشان می‌دهند، مثلاً آیا در انقلاب صنعتی برای ما واقعاً اهمیت داشت که که برسرکارگران و تهی‌دستان چه آمد و یا آسیب‌پذیرترین مردم در چه وضعیتی زندگی می‌کردند.

در دنیای امروز وبا و مرض سل در میان گسسل‌هایی که در نتیجه‌ی فقر و نابرابری ایجاد شده‌اند سرری می‌آورند، به شیوه‌ای که گویی ما در جایگاه انسان‌ها آماده‌ایم که بپذیریم این بیماری‌ها به‌گونه‌ای درست و به‌جا هستند یا دست‌کم ناگزیرند. اما این هم درست است که نحوه‌ی واکنش ما بسیار بسته به ارزش‌ها، تعهدات و حس تعلق داشتن مان به نسل

بشر است و نه افرادی در سطح کوچک‌تر. هنگامی که بروس آیلوارد سرپرست هیئت اعزامی سازمان بهداشت جهانی WHO در پایان مأموریتی که در چین داشت به ژنو بازگشت و سؤالی بسیار شبیه به همین سؤال از او پرسیده شد، پاسخش این بود که مهم‌ترین چیزی که لازم است اتفاق بیفتد، اگر قرار باشد اکنون و در آینده آماده باشیم، این است که باید تغییری کاملاً بنیادین در ذهنیت ما ایجاد شود. مجبوریم به این بیندیشیم که باید به منزله‌ی نوع انسان بایکدیگر کار کنیم، باید برای مراقبت از یکدیگر ساماندهی بشویم، تا بفهمیم که سلامتی آسیب‌پذیرترین افراد در میان ما عامل تعیین‌کننده‌ای است برای سلامتی همه‌ی ما، و اگر ما برای چنین کاری آماده نباشیم هرگز برای مقابله با چالش‌های ویران‌گر بشریت آماده نخواهیم شد.

خب، اگر اجازه بدهید باید عرض کنم که این اندیشه‌ای بسیار تیره‌وتار است، چون فکر می‌کنم خیلی بعید است که بشر بخواهد ذهنیتش را تغییر بدهد.

[می‌خندد] نمی‌خواستم بگویم که من در این زمینه بسیار خوش‌بینم، ولی موافقم که این کار باید بشود. همچنین یک سوپه‌ی تاریک در بشریت وجود دارد و این سوپه‌ی تاریک برای حفظ بشریت است. ما چه انتخابی خواهیم داشت؟ وقتی با چنین چالشی روبرو شویم چه می‌کنیم؟ گمان نمی‌کنم چیزی از پیش تعیین‌شده باشد و درام اخلاقی انسانی عظیمی در برابر ما در حال اجرا شدن است.

تصور وجود رابطه‌ای میان نحوه‌ی واکنش‌مان به این چیزها و درجه‌ی شیوع آنها تقریباً از کتاب مقدس آمده است.

کاملاً با این حرف موافقم. به واقع این موضوعی است که در آن سطح وجود دارد و بخش مهمی از حس ضرورت اخلاقی ماست. به گمان من این بخش عظیمی از تاریخ بیماری‌های همه‌گیر است.

پیش از اینکه اوضاع خیلی تیره‌وتار شود، بگذارید سؤال روشن‌تری از شما بپرسم،

بله، متأسفم که چنین علایقی دارم. دخترانم هم اعتراض می‌کنند.

آیا اپیدمی‌های خاصی وجود دارند که واکنش به آنها چیزی الهام‌بخش درباره‌ی بشریت را نشان دهد؟

اوه، من قطعاً به این فکر می‌کنم. وقتی می‌گویم بیماری‌های عالم‌گیر آینه‌ای برای نشان دادن کیستی ما هستند، این آینه فقط سوییچ تاریک بشر را نشان نمی‌دهد. سوییچ قهرمانانه‌ی بشر را نیز نشان می‌دهند. نمونه‌ی واقعاً خوب آن پزشکان بدون مرز در بحران ابولا هستند و آن‌ها آگاهانه جان‌شان و آینده‌شان را فدا کردند، مستقیم در خط مقدم نه برای منافع خودشان و نه برای هیچ پاداشی، بلکه فقط برای تعهدشان به دفاع از زندگی و سلامتی ضعیف‌ترین مردم جهان. پزشکان بدون مرز این کار را هر روز در نقاط بسیاری از دنیا می‌کنند، حتی اکنون نیز در چین در حال مقابله با بیماری هستند.

به باور من بیماری‌های همه‌گیر چیزی است که عالی‌ترین صفات را نیز ظاهر می‌سازند. در حقیقت رمان‌هایی نیز درباره‌ی این رویدادهای مهم نوشته شده‌اند. اپیدمی‌ها بر ادبیات و فرهنگ ما اثر می‌گذارند. به رمانی فکر می‌کنم به نام **نامزد** (The Betrothed) اثر الساندرو مانزونو اهل ایتالیا، که درباره‌ی طاعون بزرگ نوشت. او از اسقف اعظم میلان،

کاردینال بروئو می‌نویسد، کسی که به خانه‌های طاعون‌زده می‌رفت، او راضی شد از زندگی خودش دست بکشد تا مراقب تهری دست‌ترین و ناخوش‌ترین افراد جماعتش باشد.

درباره‌ی واکنش مثبت رهبران یا رژیم‌های سیاسی جهان یا تغییرات سیاسی مثبت پس از شیوع اپیدمی چه می‌توان گفت؟

البته. من به پایان برده‌داری منقول در جهان جدید می‌اندیشم. به این فرجام و به پیروزی شورش هائیتی و تصمیم توسن لوورتور که علی‌الخصوص به کمک تب زرد محقق شد. زمانی که ناپلئون ناوگان عظیمی برای بازگرداندن نظام برده‌داری به هائیتی اعزام کرد، شورش بردگان پیروز شد، زیرا بردگان آفریقایی سیاهپوست در برابر تب زرد مصون بودند ولی اروپایی‌های سفیدپوست ارتش ناپلئون خیر. این منجر به استقلال هائیتی شد. همچنین اگر از دیدگاه آمریکایی بینیم، این همان چیزی بود که منجر به تصمیم ناپلئون شد برای دست‌کشیدن از طرح‌ریزی قدرت فرانسه در جهان جدید و توافق با توماس جفرسون در سال ۱۸۰۳ برای خرید ایالت لوئیزیانا که وسعت ایالات متحد آمریکا را دو برابر کرد.



در سال ۱۸۰۳ میلادی توماس جفرسون، سومین رئیس‌جمهور آمریکا، ایالت لوئیزیانا را از ناپلئون بناپارت خرید. گسترش تب زرد در قاره‌ی اروپا منجر به موافقت ناپلئون در انجام این معامله شد.

سویه‌ی دیگر این موضوع را ببینیم، چند مرتبه وجود این گونه بیماری‌ها با سرکوب سیاسی همراه بوده است یا از این بیماری‌ها به منزله‌ی دستاویزی برای سرکوب سیاسی استفاده شده است؟

فکر می‌کنم اپیدمی‌ها همیشه به مثابه بخشی از سرکوب سیاسی در نظر گرفته شده‌اند. به باور من قرن نوزدهم، نه فقط به لحاظ شورش‌ها بلکه از نظر سرکوب سیاسی دوره‌ی دهشتناکی بود. محض نمونه کشتار فجیع مردم پس از انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه، علی‌الخصوص در پاریس یا پس از کمون پاریس. بخشی از دلیل وقایع بسیار خشونت‌بار و خونین این بود که فرماندهان می‌دیدند طبقات کارگر به لحاظ سیاسی خطرناک شدند، اما به لحاظ پزشکی نیز بسیار خطرناک بودند. آنها این امکان را داشتند که در تمام جامعه فاجعه به بار آورند. فکر می‌کنم این امکان واقعاً بخشی از استعاره‌ی طبقات خطرناک بود و به نظرم منتهی شد به کشتار غیرانسانی سال ۱۸۷۱ پس از سقوط کمون پاریس.

نظر تان درباره‌ی واکنش چین نسبت به ویروس کرونا چیست؟

سؤال جالبی است و فکر می‌کنم لازم است مفصّل و جدی درباره‌ی آن تأمل کنیم، زیرا این موضوع چندین بُعد دارد که واقعاً پیچیده‌اند. اولین چیز شیوه‌های اجرایی قهری است که در ۲۳ ژانویه از سوی چینی‌ها طرح شد، آنها کمربند حفاظتی تشکیل دادند [یعنی آمدوشد مردم و کالا را برای جلوگیری از گسترش بیماری ممنوع کردند]، تمام اجتماعات و مناطق جغرافیایی در قرنطینه‌ی همگانی در محاصره‌ی سربازها و پلیس‌ها قرار گرفتند. در این وضعیت آنها تصمیم گرفتند منع کامل عبور و مرور را در شهر یازده میلیون نفری ووهان و سپس استان تقریباً شصت میلیون نفری هوبی اعمال کنند.

قرنطینه‌ی همگانی مانع از بازگشت وسعت طاعون می‌شود و کاری است که بارها تکرار شده است از جمله در اپیدمی ابولا. مسئله‌ی کمربند حفاظتی ناآزموده بودن آن است.

کمر بند حفاظتی یک پُتک است. خیلی دیر از راه می‌رسد و عنصر اساسی سلامت همگانی یعنی اطلاعات را بی‌اثر می‌سازد. یعنی مردم با تهدید شدن به منع عبور و مرور با مقامات همکاری نمی‌کنند. بنابراین مقامات دیگر نمی‌دانند چه اتفاقی می‌افتد، مردم فرار می‌کنند و اپیدمی گسترش می‌یابد. من وقتی فهمیدم واکنش دولت چین در ابتدا این بود وحشت زده شدم. این امر با قواعد سلامت همگانی که از سال‌های طاعون ایجاد شده مغایر است و تأکید آن قواعد بر یافته‌های موردی‌ای است که باید ردیابی و ایزوله شوند.

از این رو وحشت کردم و انتظار چیزهای بدتری داشتم. به نظرم رژیم چین کم‌کم مسیرش را تغییر داد. می‌بینید که با گذشت زمان چینی‌ها برای جمع‌آوری اطلاعات سخت کوشیدند، تلاش می‌کردند همکاری مردم را برانگیزانند، یعنی آسیب‌های روزهای نخست را ترمیم کنند. فکر می‌کنم داستان چین چیزی بیش از یک واکنش بود. همه چیز بد نبود و همه چیز خوب نبود.

من با واکنش سازمان بهداشت جهانی، که این موضوع را به منزله‌ی بهداشت همگانی خارق‌العاده ستود، کاملاً هم‌دل نیستم. این برای من هراس‌آور است. آیا این ستایش یعنی سایر رژیم‌ها و کشورهای دیکتاتوری باید عبور و مرور را منع کنند، همان‌طور که درباره‌ی ابولا در غرب آفریقا این تلاش صورت گرفت و نتیجه نداد؟ این مرا وحشت زده می‌کند. فکر نمی‌کنم این درسی بود که باید از تجربه‌ی چین می‌گرفتیم. به نظرم رویکرد دقیق‌تر این است که گویی این کار در چین چندان خوب نتیجه نداد و در حقیقت شی جین پینگ حاضر باشد بگوید برخلاف گزارش سازمان بهداشت جهانی، آنها اشتباهاتی داشتند و مجبور شدند مسیر را تغییر دهند و ضروری است که از آن اشتباهات درس بگیرند. فکر می‌کنم این کاری بود که چین می‌توانست انجام دهد.

جالب است، شما اول می‌گویید که سازمان بهداشت جهانی، یا دست‌کم اعضای آن سازمان، انسان‌ها را به یافتن انسانیت مشترک‌شان فرامی‌خوانند،

اما در عین حال می‌گویید آنها می‌خواهند واکنشی را تحسین کنند که دست کم در ابتدای امر تا حدی غیرانسانی بود.

بله. این کار سازمان بهداشت جهانی را توجیه نمی‌کنم اما می‌توانم آن را درک کنم، زیرا از خود راندنِ بزرگ‌ترین عضو مجمع بهداشت جهانی و از خود راندن کشوری که در بحبوحه‌ی این بحران استثنایی است می‌تواند ترس آور باشد. پس می‌توانم درک کنم چرا چنین اتفاقی افتاد. همزمان درباره‌ی صداقت کامل، تولید شواهد، ارتباطات، داده‌ها، واقعیت، رویکردهای علمی درباره‌ی بهداشت همگانی فشار زیادی وجود داشته است و این در اولین مراحل واکنش چینی‌ها رخ نداد. این اتفاق بعداً افتاد.

کمی در زمان به عقب برگردیم، آیا شواهد گسترده‌ای درباره‌ی نحوه‌ی واکنش هنرمندان به اپیدمی‌ها وجود دارد؟

یکی از چیزهایی که من درباره‌ی اپیدمی‌ها یاد گرفتم این است که هر بیماری، آن‌طور که من می‌بینم، مانند یک شخص است. هر بیماری فردیت خودش را دارد و با دیگری متفاوت است. آنها فقط دلایل تعویض‌پذیر مرگ نیستند. بستگی به سرشت هر بیماری و نحوه‌ی واکنش دانشمندان و هنرمندان نسبت به آنها دارد. بسته به این است که هر اپیدمی جان چند انسان را می‌گیرد، آیا آنها با شیوه‌های زجرآوری انسان‌ها را می‌کشند، آیا کودکان و جوانان را می‌کشند، یا اینکه کودکانی یتیم بر جای می‌گذارند، و آیا بیماری‌های شناخته‌شده‌ای هستند یا از خارج آمده‌اند.

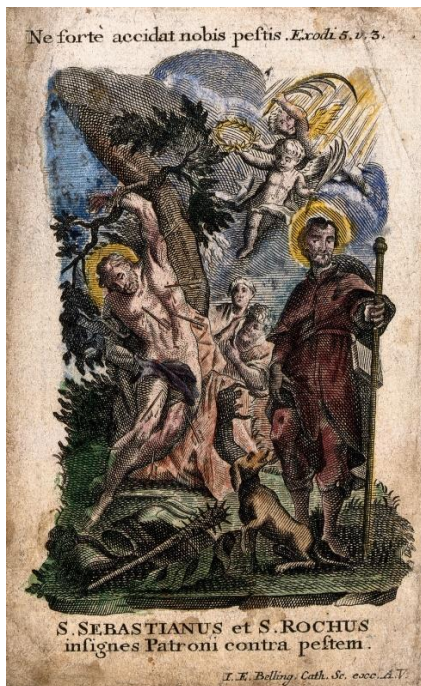


نقاشی وانیتا اثر: Antonio de Salgado

وانیتا یا باطل، نام آثار نمادین هنری است که نشان‌دهنده‌ی گذرا بودن زندگی، بیهودگی لذت و یقین در مرگ است.

طاعون مسئله‌ی مرگ و میر و مرگ ناگهانی را به جریان انداخت. هنرمندان به آن واکنش نشان دادند، به ویژه در قاره‌ی اروپا. در کشورهای کاتولیک تأکید اصلی بر یادآوری این بود که زندگی زودگذر و موقتی است. توجه بسیاری به مضامین ناگهانی بودن مرگ شده است، یعنی رقص مرگ یا *the danse macabre*، جایی که همگان به تمامی نابود می‌شوند. همین‌طور استفاده از ساعت شنی، استخوان‌ها و *vanitatum* (برگرفته از کلمه‌ی لاتین *Vanitas vanitatum* عنوان آثار نمادینی است که نشانه‌ی گذرا بودن، پوچی و بیهودگی لذت‌هاست). می‌دانید «واعظ می‌گوید، باطل اباطیل، همه چیز باطل است». چنین حس شگرفی وجود دارد و همین‌طور حس ستایش قدیسان طاعون که فراوان

به تصویر کشیده شدند. می‌توان چنین آثاری را در سراسر اروپا نظاره کرد، فرقه‌ی متعصب مذهبی، مضامین مرگ ناگهانی، توبه و تسخیر جان و روح پیش از آن‌که ناگاه به دست طاعون نابود شود. این آثار نتایج متحول‌کننده‌ای بر هنر پیکرنگاری اروپایی داشتند.



حکاکی رنگی اثر آی. ایی بلینگ

قدیس سباستین و قدیس روخوس در مقام قدیسان طاعون قلمداد می‌شدند، یعنی کسانی که قدرت داشتند از مردم در برابر طاعون محافظت کنند.

این موضوع را می‌توان در قرن بیستم در فیلم حیرت‌انگیز **مهر هفتم** اثر اینگمار برگمان هم دید، در آنجا طاعون استعاره‌ای است برای آنچه برگمان در سال ۱۹۵۷ نگرانش بود،

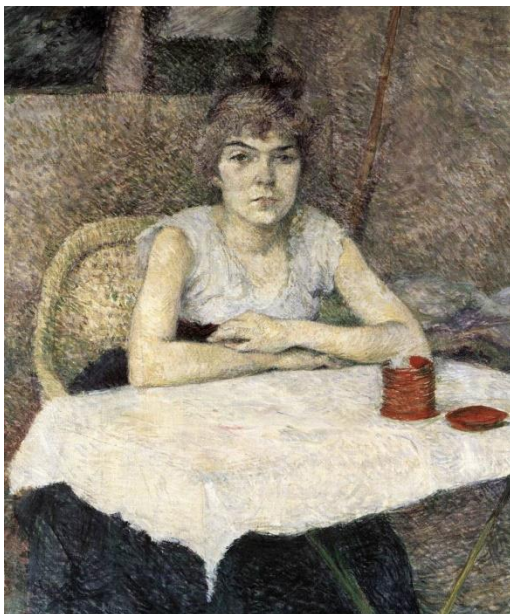
یعنی جنگ هسته‌ای. می‌توان دید این فیلم تمام چیزهایی را که من درباره‌ی طاعون برشمردم دارد، از جمله رقص مرگ که فیلم با آن پایان می‌یابد. نقاشی‌های فرشته‌ی مرگ را نظاره می‌کنید و این واقعاً نمونه‌ی ماندگاری این واکنش هنری به مرگ است.

سایر بیماری‌ها واکنش‌های متفاوتی برمی‌انگیزانند. می‌توان از مرض سل و این که در دوره‌ی رماتیک در قرن نوزدهم چقدر متفاوت بود سخن گفت. واقعاً غریب است، زیرا، برای من، مرض سل یکی از مخوف‌ترین و دردناک‌ترین شیوه‌های مردن است، سل در انتها فرد را خفه می‌کند و با وجود این، آن روی ماجرا، قهرمانان اُپرا که مردم آن‌ها را بر روی صحنه زیبا می‌دیدند مرض سل را ستایش می‌کردند. یا **کلبه‌ی عمو تام** که فقط درباره‌ی برده‌داری نیست، درباره‌ی مرض سل هم هست.

چرا مرض سل ستایش برانگیز شد؟

می‌خواهم چیزی بگویم امیدوارم لبخند بر روی لب شما بیاورد، اما دوست دارم بتوانم پاسخی صریح به این پرسش بدهم. انسان‌ها موجودات خنده‌آوری هستند، نه؟ تمام کارهایی که می‌کنند راحت قابل درک نیست، در مورد طاعون، خود بیماری بود که همگان را تحت تأثیر قرار داد. فکر می‌کنم سنجشگرانه است. پایان جهان بود، جزای اخروی، آخرالزمان بود. از سوی دیگر، درباره‌ی مرض سل مردم چیزی را تصور می‌کردند که درست نبود. آن‌ها تصور می‌کردند -البته آموزه‌های پزشکی اوایل قرن نوزدهم این را به آنها یاد داده بود- که سل بیماری نخبگان، هنرمندان، زیارویان و فرهیختگان است، و سل افراد را بسیار زیباتر می‌کند، بنابراین مُد این بود که زنان به مخلوقات مسلول تبدیل بشوند. در نقاشی **پودر برنج** اثر آنری دو تولوز-لوتراک دیدگان مبتلا به مرض بی‌اشتهایی زنی را می‌بینید که پودر برنج به صورتش می‌مالد تا مانند افراد مسلول رنگ‌پریده دیده شود. پیشارافانلی‌ها در حقیقت با مدل‌هاشان، که از بیماری سل

رنج می‌بردند، ازدواج کردند. دوستان ویکتور هوگو به او گفته بودند که هوگو در مقام یک نویسنده نقصی بزرگ دارد و آن نقص بزرگ این است که او مسلول نیست و بنابراین در حد و اندازه‌ی یک نویسنده‌ی عالی نخواهد شد.



پودر برنج ۱۸۸۷ اثر آنری دو تولوز-لوترک، واقع در موزه ریجکس آمستردام

آرتور سی. جیکوبسن متفکر و نویسنده‌ای آمریکایی بود که درباره‌ی فرهنگ می‌نوشت. او تصور می‌کرد آمریکا در پایان قرن نوزدهم همزمان با از بین رفتن مرض سل با بحران هنری، علمی و فرهنگی مواجه می‌شود زیرا نبوغی که در دوران مرض سل بود دیگر وجود نخواهد داشت.

حیرت‌آور است.

من نسبت به علم پیشرفت‌گریز نیستم، اما گاه علم نوعی پس‌موج یا گرایش نهفته دارد و این برداشت‌ها یکی از گرایش‌های پنهان نظریه‌ی میکروبی بیماری‌زاست. نظریه‌ی میکروبی در واقع داغ‌ننگی بر پیشانی تھی‌دستان بود. مرض سل به‌شدت قبل اصرار نداشت که بیماری زیارویان باشد، سل بیماری زشت‌رویان شد، بیماری کسانی که چرکین و مسکین بودند. در این‌جا تفسیر به‌تمامی دگرگون می‌شود. به رمان *رفل* نوشته‌ی آندره ژید در اوایل قرن بیستم نگاهی بیندازید، ژید این اثر را که درباره‌ی مرض سل نوشته است، به منزله‌ی پست‌ترین و منزجرکننده‌ترین چیزی که ممکن بود رخ دهد قلمداد می‌کند. تصور بیماری زیبا برای همیشه از میان رفته است و سل هرگز دوباره مرضی زیبا نخواهد شد.

بیاید در اینجا گفت‌وگو را به پایان برسانیم: ممکن است واکنش به یک اپیدمی را شاهد باشیم که آمیخته‌ای از تراژدی و مسخرگی است، همان‌طور که چند روز پیش دیدیم، وقتی گروهی از مقامات بهداشت در کاخ سفید از جا برخاستند و قصد داشتند که رئیس‌جمهور ترامپ را تحسین کنند که در حال حرف‌زدن درباره‌ی این موضوع بود. آیا در تاریخ داستان سرگرم‌کننده‌ای درباره‌ی پادشاهان خل‌وچل یا حاکمان دیوانه دارید که با اپیدمی‌ها به شکلی نادرست و چه‌بسا تراژیک و طنزآلود برخورد کرده باشند؟

خب، بله. مطمئن نیستم که خنده‌آور باشد، اما به نظرم واکنش ناپلئون به بیماری‌هایی که فرمانروایی او را ضایع می‌کرد تراژیک، گروتسک و از نوع طنز سیاه بود، او برای جان سربازانش ارزشی قائل نبود. بنابراین می‌توانست در حرف‌زدنش آمدن تب زرد در هند غربی را توهینی شخصی قلمداد کند.

فکر می‌کنم ممکن است این نوع برخورد را دوباره ببینیم. این چیزی است که شاید بتوانید به آن بخندید. چه بسا تاریخ به بهترین نحو در نگاه به گذشته نوعی کم‌دی ببیند، اما با توجه به اپیدمی خاصی که در آمریکا در حال شیوع است فکر می‌کنم آنچه سال آینده رخ می‌دهد ابدأ خنده‌دار نیست. مقاماتی در کاخ سفید هستند که می‌گویند: «اوه، این که چیزی بیش‌تر از یک سرماخوردگی معمولی نیست، ما آن را تحت کنترل داریم.» زمانی که هیچ چیز را تحت کنترل ندارند، تا جایی که من می‌بینم، آنها افرادی را مسئول این کار کرده‌اند که حتی به علم باور ندارند.

اپیدمی و خودتئانگاری^۱ (Solipsism) دو چیزی که سرشت بشر نمی‌تواند مغلوب‌شان کند.

موافقم.

پیوند با متن اصلی:

[How Pandemics Change History](#)

۱. این که انسان گمان کند جز خودش چیزی در جهان نیست. م.

ویروس کرونا، اپیدمی ترس و تقلیل امر سیاسی به امر «بهداشتی»

امید منصوری



از زمانی که دولت ایران علناً شیوع ویروس کرونا را به رسمیت شناخت و تقابل رسمی با آن را آغاز کرد، به قدری پیام‌های بهداشتی درباره «کرونا» منتشر شده است که باید به تلقی «پزشکی شدن» صرف از اپیدمی این ویروس، مشکوک شد. وزارت بهداشت، هر روز یک پیام بهداشتی برای کاربران خطوط تلفن همراه می‌فرستد که تبدیل به امری تکراری شده است. به نحوی که به نظر می‌رسد چون از فضای مجازی عقب مانده است و تلاش می‌کند این شکاف را اشباع کند. اما هدف آن، سیطره بر اخبار درباره‌ی شیوع این ویروس است: «برای آگاهی از راه‌های پیشگیری و آخرین وضعیت ویروس کرونا جدید ۲۰۱۹ (کووید ۱۹)، فقط به اطلاعیه‌ها و پیام‌های وزارت بهداشت کشور توجه کنید.» (پیام وزارت بهداشت به کاربران خطوط تلفن همراه، سه‌شنبه ۶ اسفند ۱۳۹۸). مجریان تلویزیون پیام‌های تبلیغاتی فراوانی به ذهن مخاطب ارسال می‌کنند. تقابل پزشکی سنتی و مدرن و بی‌اعتبارسازی متقابل آن‌ها در رسانه‌ها، جو آماده‌ای برای تبلیغ مدهای مختلف پزشکی فراهم ساخته است. استوری‌های عامه‌ی مردم در نصیحت مخاطبین و تقبیح محترکان و گاه مواجهه‌ی تمسخرآمیز^۱ با آن، همه نمونه‌هایی از رویکرد پزشکی به ویروس کرونا است که نشان‌دهنده‌ی سیطره‌ی مواجهه‌ی «بهداشتی» در فضای اجتماعی است. حتی می‌توان فاز جدید این جریان‌سازی را در کمپین «#ما_کرونا_را_شکست_می_دهیم» مشاهده کرد که پای سلبریتی‌ها، به‌عنوان «تأثیرگذارترین» فیگورهای مقبول اجتماعی را در رسانه‌ها به‌میان کشیده است.

رهبران سیاسی نطق بهداشتی می‌کنند؛ وزرا پیغام بهداشتی می‌فرستند؛ بازیگران، شومن‌ها، ورزشکاران و عامه‌ی مردم، همه در مقام کنشگران فعال عرصه‌ی بهداشت عمل می‌کنند. باید درباره‌ی این پدیده‌ها اندیشید؛ در باب این که چه گونه می‌شود که پدیده‌هایی این چنین، نه در مقام یک مسأله‌ی اجتماعی بلکه به‌عنوان یک مسأله‌ی پزشکی صرف، به مسأله‌ی مردم بدل شود؟ در این که این ویروس به‌سرعت انتقال‌پذیر

۱. برای مثال به این شوخی توجه کنید: «پسر حداد عادل گفته کرونا گرفتم، فک کنم می‌خوان براش بیمارستان تأسیس کن، دنبال بهونه بودن مجوز بگیرن» که به بهانه‌ی خانواده حداد عادل برای تأسیس مدرسه‌ی غیرانتفاعی «فرهنگ» دارد.

است، شکی نیست؛ اما اگر به مسأله‌ی امنیتی بدل نمی‌شد با سهولت بیش‌تری امکان کنترل آن وجود داشت- هرچند هزینه‌ها مطمئناً هنگفت است.

در این میان برخی صورتبندی‌ها از مسأله به تقلیل ایدئولوژیک فوق‌الذکر یاری رسانده است. برای مثال [محمد فاضلی](#) بر آن است که «شیوع کورونا فقط مسأله‌ی حاکمیت و دولت نیست. کورونا از جنس مخاطراتی است که کم‌وبیش دموکراتیک عمل می‌کند. ویروس دموکرات و وصف تلخ و تا اندازه‌ای واقعی برای کورونا است (اولریش بک جامعه‌شناس آلمانی، دود و آلودگی هوا را دموکراتیک می‌دانست). تبعیض قائل نمی‌شود، هر کسی را که مستعد باشد می‌کشد و فرقی نمی‌کند مسئول، اصلاح‌طلب، اصول‌گرا، در قدرت یا بیرون قدرت باشد. فقیر و غنی هم نمی‌شناسد. کورونا به همه حق برابر برای مردن می‌دهد. منتظر تأیید صلاحیت‌اش برای مشارکت در کشتن هم نمی‌ماند.» ([خبرگزاری تسنیم، ۶ اسفند ۱۳۹۸](#)). در این که شیوع کرونا «دموکراتیک» است، کم‌تر می‌توان شک کرد؛ اما فرآیند درمان و نحوه‌ی پیشگیری از آن ضرورتاً چنین نیست. این نوع صورتبندی نه‌تنها به جامعه‌نهبی در برابر ایدئولوژی پزشکی نمی‌دهد، بلکه آن را تنها پیامد و راهکار در برابر وضعیت حاضر می‌داند و پرسش‌های مختلف درباره‌ی این مسأله را به حاشیه می‌راند.

ویروس کرونا پدیده‌ای با وجوه مختلف است که تاکنون تلاش شده است، به آن‌ها اندیشیده شود. کانال تلگرامی آژگار در دو یادداشت به وجوه طبقاتی و مناسبات پزشکی در باب کرونا پرداخته است. در این کانال می‌خوانیم که به ازای این که افراد از نظر طبقاتی در وضعیت ضعیف‌تری باشند، بیش‌تر در معرض ابتلا و شیوع این بیماری هستند، مراکز درمانی مختص به آن‌ها ضعیف‌تر و همچنین میزان مراجعه‌ی آن‌ها به‌دلیل پایین بودن درآمد، کم‌تر است. نویسنده معتقد است، «فعالیت‌های بهداشتی و پیشگیرانه‌ی دولتی عمدتاً در سطح شهر متوجه مناطق متوسط و بالای شهری است.» همچنین نویسنده در *نسبت ما و نظام پزشکی*، به مسأله‌ی ارتباط ساختاری جامعه با نظام پزشکی پرداخته است، هرچند آن را در نسبت با کرونا بررسی نکرده است. او در این یادداشت، در پی «بازحک‌کردن» نظام پزشکی در جامعه و ایجاد «شدیدترین کنترل دموکراتیک اجتماعی» بر آن است. او نظام پزشکی را در حال حاضر تابع قواعد

بازار یا به عبارتی حک شده در اقتصاد و فک شده از نظام اجتماعی دانسته و معتقد است، در این نظام، برای پزشک، بیمار به مثابه‌ی مشتری، بدل به «کیس» شده است.^۱ اردبیلی^۲ و رضانی^۳ در یادداشت‌هایی تلگرامی تلاش کرده‌اند به نحوی مسأله‌ی ترس را در نسبت با شیوع این ویروس محل بحث قرار دهند، به نحوی که رضانی آن را تا مقوله‌ای انتزاعی بالا کشیده است و معتقد است برای بازیابی یک «مای اجتماعی آگاه» و در دیالکتیک «خود و دیگری» باید به رسمیت شناخته شود. این نوع به رسمیت شناختن، بدون واسطه‌های روشن‌کننده‌ی نسبت «خود و دیگری»، «ترس» را بدل به قسمی مقوله‌ی انتزاعی می‌کند که در برابر تن دادن به «شرایط واقعی» همواره مقاومت می‌کند و تن به امر انضمامی نمی‌دهد. این نوع تلقی از ترس، چه بسا تبدیل به بخشی از سازوکار ایدئولوژیکی می‌شود که مقولات را جای‌گذاری می‌کند.

مسأله را شاید باید این چنین طرح کرد: آیا فقط دولت [های ضعیف] در این باب پنهان‌کاری کردند؟ ریشه‌های ترس را باید چگونه جستجو کرد و آیا ترس یک مواجهه‌ی طبیعی در این شرایط است؟ از این نظر می‌توان اصرار کرد که ویروس کرونا و شیوع آن مسأله‌ای سیاسی است و شیوه‌ی مواجهه با آن را باید به مثابه پدیده‌ای نگریست که در حال گسترش یک رژیم حقیقت، از طریق سعی برای به انقیاد درآوردن حقیقت است - چه مخالفان پنهان‌کاری‌ها در مرز دولت‌ها و چه خود دست‌اندرکاران پنهان‌کاری. در پیامی خواندیم که مردم در ژاپن به قدری حساس شده‌اند که «خودمراقبتی شدید» آن‌ها از بسیاری بیماری‌های واگیردار دیگر جلوگیری کرده است - هر چند به نظر نوعی تبلیغ بیش نیست. اما کل قضیه این نیست. این خودمراقبتی شدید، بیش از پیش ایدئولوژی «خود»^۴ را تعمیق می‌بخشد و در وضعیت «انزوابخش» اکنون، پس از این

۱. بنگرید به نسبت ما و نظام پزشکی، در کانال تلگرامی @Azegaar با عنوان آرزگار

۲. بنگرید به یادداشت ما و کرونا در کانال تلگرامی @MMArdebili با عنوان درنگ‌های فلسفی

۳. بنگرید به ترس مبارک و گامی در راستای آگاهی جمعی «ما» در کانال تلگرامی @F_Notes

با عنوان Quasi una Fantasia

پدیده، انسان‌ها دلایل واقعی نویی برای توجیه فردگرایی تشدید یافته خویش می‌یابند که از قضا کاملاً ناخودآگاه عمل می‌کند. اساس این نوع فردیت، طرد دگرآیینی و دور شدن بیشتر از جهانی است که «تجارب عینی» یا «انتقال‌پذیر»^۱ اساس آن باشد و رفتن به سوی انسانی خودمحور است که فقط منافع خویش را می‌شناسد.

۱. مفهوم *Erfahrung* در ادبیات نظری متفکران مدرن، به صورت‌بندی‌های مختلفی آمده است. برای مثال کانت در نقد خرد ناب، بر آن است که با تمایز میان حکم تجربی عینی (*Erfahrungsurteile*) از حکم ادراکی یا تجربی ذهنی، اثبات کند که این احکام به عینی از اعیان دلالت می‌کند، نه به تأثری ذهنی و از سوی دیگر، صدق آن برای همه است و شرط و قیدی سوبژکتیو در آن نیست یا به عبارت دیگر، «نزد آگاهی به‌طور کلی» معتبر است (بنگرید به کورنر، ۱۳۸۰: ۱۷۶). در حال حاضر کاری با تبار این مفهوم و دلالت‌های متفاوت آن، مثلاً در فلسفه‌ی هگل و... نداریم - حقیقتاً در حال حاضر دانش نگارنده به این نوع تبارشناسی نمی‌رسد، بلکه برای ما تمایزی مهم است که بنیامین میان این مفهوم و مفهوم تجربه‌ی زیسته (*Erlebnis*) می‌نهد. او در مقاله‌ی «قصه‌گو، نسبت این دو نوع تجربه را مطرح می‌کند. البته ناگفته نماند که زبان آلمانی امکان این تمایز را دارد و در زبان انگلیسی نیز، همچون زبان فارسی برابر آن فقط واژه‌ی *experience* است. به همین دلیل ما مجبوریم همواره برای تمایزگذاری این مفاهیم، واژه‌ای را اضافه کنیم: «تجربه‌ی عینی یا تجربه‌ی انتقال‌پذیر». این نوع تجربه به نحوی است که دیگران نیز قادر به بهره‌گیری و دریافت آن هستند. این تجربه را می‌توان به دیگری منتقل کرد و از این‌روست که دارای «عینیت» است؛ اما نه عینیت علمی (*Science*)؛ بلکه از نظر بنیامین *Erfahrung*. من باب انتقال‌پذیری کمترین دشواری ندارد و نه جزئیات تجربه‌ی علمی که نوعی تجربه‌ی کلی زندگی را منتقل می‌کند که در آن، امر انتقال‌پذیر و کنش انتقال درهم‌تنیده‌اند، دقیقاً آن عملی که «قصه‌گو» یا «نقال» انجام می‌دهد و حقیقت آن قصه به اقتدار فیگور قصه‌گو منوط است و کسی آن را به همین اعتبار به پرسش نمی‌گیرد. این نوع انتقال، متمایز از «اخبار» یا «اطلاعات» است که تجربه را در سطحی‌ترین و کمی‌ترین شکل ممکن تحمیل می‌کند و فاقد هرگونه پیوند تجربی برای مخاطب است، هدف در اینجا صدق‌پذیری است که جای «وثاقت و اقتدار» قصه‌گو را می‌گیرد. از این‌رو اعتبار باید دم‌به‌دم تأیید شود، درحالی‌که همواره خدشه‌پذیر است و از قضا رسانه‌ها برای امنیتی‌کردن فضای اجتماعی و توانایی در دستکاری حقیقت، از این خصیصه‌ی اطلاعات و اخبار به عنوان قسمی فابلیت (*Possibility*)، بهره می‌برند. برای آشنایی با این مفهوم نزد بنیامین می‌توانید به منابع زیر رجوع کنید:

این امر موجب شده تا کنشگران صرفاً تجاربی ذهنی و درخود از آنچه رخ می‌دهد، داشته باشند. از این نظر نیز باید تأکید کرد که کرونا وجوه سیاسی- اجتماعی دارد تا صرفاً پزشکی. درحالی که پزشکی کردن صرف آن، نوعی تقلیل ایدئولوژیک است، تا به واسطه‌ی آن نتوانیم به بسیاری مسائل دیگر اندیشیده و صرفاً برای مواجهه با مسأله، خویش را محور قرار داده و دیگران را همچون تهدید تلقی کنیم. این نوع تقلیل که کنشگر اصلی آن رسانه‌ها هستند، موجب می‌شوند تا ما آن‌گونه بیندیشیم که رسانه‌ها می‌خواهند. تکنیک رسانه‌ها در این باب، «بزرگنمایی» است. «بهداشتی‌سازی» در این باب، مفهوم محوری تکنیک مذکور است و «ایجاد ترس» رویه‌ی آن برای حفاظت از حقانیت بهداشتی‌سازی و «خود» است. محوریت یافتن این مفهوم و رویه‌ی حفاظت از آن، موجب می‌شود تا ایدئولوژی حاکم بر آن و فرآیند طبیعی‌سازی‌اش را تشخیص ندهیم. این تکنیک باعث شده که مردم به سمت درون خویش و محوریت «تن»^۱ بروند، زیرا رسانه‌ها سمت‌وسوی ذهن آن‌ها را تعیین کرده‌اند. در این شرایط پرسش‌هایی چون، چرا یک‌دفعه کرونا در این حد در ایران گسترش یافت، چندان پیگیری نمی‌شود. ما کلیاتی از تعداد کشته‌ها و مبتلایان و گروه سنی آن‌ها داریم و هیچ اطلاعی از ترکیب

-
- آگامبن، جورجو (۱۳۸۹) فرشته‌ی ماخلولیا، به‌همراه نامه‌ای از والتر بنیامین به گرشوم شولم، ترجمه‌ی مریم برقی، تهران: جزوه‌های گام نو- ۷
 - جورجو آگامبن (۱۳۹۷) کودکی و تاریخ: درباره‌ی ویرانی تجربه (مقدمه‌ی مترجم)، ترجمه‌ی پویا ایمانی، تهران: مرکز
 - بنیامین، والتر (۱۳۹۰) قصه‌گو: تأملاتی در آثار نیکلای لسکوف، ترجمه‌ی مراد فرهادپور و فضل‌الله پاکزاد، ارغنون، شماره‌ی ۹ و ۱۰

- Pires, Iris Susana and Brenton Doecke (2016) **Storytelling for ordinary, practical purposes (Walter Benjamin's 'The Storyteller')**, Pedagogy Culture & Society: Vol. 24, No. 4, 537-549
- Lindroos, Kia (1998) **Now- Time; Image- Space: Temporalization of politics in Walter Benjamin's Philosophy of History and Art**, Jyvaskyla: Jyvaskyla Print House

1. Body

طبقاتی آن‌ها و موقعیت دقیق فضایی شیوع و مرگ‌ومیر این بیماری نداریم. ما نمی‌دانیم این ویروس در چه ابعادی از فضاها و شهری در حال گسترش است. نقد به رسانه، مطمئناً نقد به ابزار رسانه نیست، بلکه معطوف به «سازوکار سلطه‌ی» آن‌هاست که در پس کاربرد ابزاری آن‌ها نهفته است. در واقع محل نقد، سازوکار انقیاد و سلطه رسانه‌ها در همدستی با نظام سلطه یا به مثابه‌ی میانجی دموکراتیک‌شدن [به معنای جاری شدن] مناسبات قدرت در فضای اجتماعی است، نه شی‌ای که از آن استفاده می‌شود. پس زدن ابزار رسانه، در حکم قسمی بازگشت به گذشته و درغلتیدن به نظریه‌های «انحطاط» است که بوی فاشیسم می‌دهد. در حال حاضر رسانه‌ها و نهاد قدرت، در پی تعریف حقیقت هستند که هرگونه تعریف آن، قسمی تلاش برای ایجاد «دگردیسی» در «حقیقت» است و هرگونه دگردیسی، شیوه‌ای از جایگزینی حقیقت و تبدیل آن به «ناحقیقت» یا دست‌کاری مرزهای حقیقت و ناحقیقت است. این نتیجه‌ی منطقی عمل رسانه‌هاست: ساختن نوعی مغاک حقیقت برای روی گرداندن کنشگران از حقیقت‌جویی یا تبدیل شدن به سوژه‌هایی مطیع.

تصویر شماری ۱: آمار اعلامی کووید ۱۹ (کرونا و بروس جدید)

منبع: www.behdasht.gov.ir

بازنمایی ویروس کرونا در رسانه‌ها

در این جاست که می‌توان متوجه شیوه‌ی عمل «امپراتوری رسانه‌ها» شد. رسانه‌ها بحران‌ها را گزینش می‌کنند و در مرز دولت-ملت‌ها تبدیل به حقیقت-ضد حقیقت می‌کنند. اینکه عده‌ای «ترس» را بدون میانجی‌های مولد آن، همچون مقوله‌ای متافیزیکی به‌مثابه‌ی اساسی برای ترویج «پزشکی‌کردن» و مقولات اصلی آن، یعنی

بهداشتی کردن این مسأله بر ساخته‌اند، به‌طور ناخودآگاه در راستای طبیعی‌سازی ایدئولوژی غالب برآمده و سازوکار سلطه یا مطیع‌سازی را بازتولید می‌کنند. در واقع مرزبندی دولت‌ها در حقیقت - ضد حقیقت، شیوع کرونا را بدل به امری امنیتی کرده است. بر همین اساس، رعایت نکردن امور امنیتی - بهداشتی، موجب قسمی «مستثنی شدن» کنشگر - «حقیقت‌جو» - می‌شود.

امپراتوری رسانه‌های سلطه‌محور^۱ قرار است این «مستثنی‌سازی» را بدل به نوعی حق طبیعی نهادهای قدرت به‌طور کلی و دولت‌ها، به‌طور خاص کنند. آن‌ها مرزبندی می‌کنند، مروج رویه‌های ترس هستند و با دستکاری حقیقت، از طریق مداخله‌ی جدی در روایت آن، میانجی امنیتی کردن فضا هستند و آنکه دیالکتیکی می‌اندیشد، متوجه هست که سازوکارها بدون میانجی، فعلیت نمی‌یابند، پس میانجی‌ها نه صرفاً نماینده که به‌نحوی خود سازوکارها هستند. این رسانه‌ها نیز صرفاً میانجی و نماینده‌ی نهاد قدرت نیستند؛ بلکه خود قدرت هستند.

رسانه‌ها پارازیت تولید می‌کنند و این چنین است که صداهای «حقیقت‌طلب» محدود می‌شوند. در این جاست که می‌توان گفت، با نوعی دمکراتیک‌شدن ایده‌های نهادهای قدرت مواجه هستیم که نتیجه‌ی منطقی آن «توده‌ای شدن» است و دموکراسی به‌معنای ابراز صداهای مختلف که مبنای آن صحت، اعتبار و استدلال‌پذیری است، بی‌معنا می‌شود. در این شرایط نباید تعجب کرد که امپراتوری رسانه، نوعی قلمرو دروغ‌پراکنی باشد. کرونا و دروغ‌پراکنی به‌هم گره خورده‌اند، این امر عامل ترس است، نه ترس وجودی انسان‌ها که عامل پیگیری امور بهداشتی شده است. اینکه ترس و

۱. ضروری است که این تمایز را در شیوه‌ی عمل رسانه‌ها از هم متمایز کنیم. زیرا بخشی از رسانه‌ها که در پی آگاه‌سازی هستند، باید از نظام سلطه جدا شوند. فقط اینکه این دست رسانه‌ها چون رمق اقتصادی چندانی ندارند و بلندی صداها بسته به جریان گردش سرمایه است، همواره زیر آواز سیرن‌های رسانه‌های سلطه‌محور کم می‌شوند.

سیرن‌ها دختران ایزد دریا، فورسیس، در اساطیر یونان باستان بودند که با آواز زیبای خود، ملوانان را فریب داده و به کام مرگ می‌کشیدند. به هومر (۱۳۸۷) اودیسه، ترجمه سعید نفیسی، تهران: هرمس بنگرید)

بهداشتی‌سازی مقولاتی درهم تنیده‌اند و همگان در فضای تولید حقیقت نهادهای قدرت، باید به نحوی تعمیم یابند، نشان می‌دهد که ضروری‌سازی ترس، عملاً هرگونه امکان دیگر را به حاشیه می‌راند. نام‌گذاری‌های امنیتی چون «مدافعان سلامت» یک نتیجه‌ی منطقی است: گل همین جاست، همین جا برقص! «Hic rhodus, hic salto».

پس این ترس در شرایطی که منظومه‌ی مفهومی مدنظر رسانه‌ها، هرگونه تجربه‌ی عینی را ناممکن ساخته است، نه تنها امکان شکل‌گیری «امر جمعی» را ناممکن می‌سازد، بلکه پس از کرونا، همچون دو جنگ جهانی و دیگر بحران‌های عظیم پس از آن، انسان چیزی برای انتقال به دیگران ندارند، مگر توده‌ای از اطلاعات و خبر که جای هرگونه تأمل عمیق در واقعیت را گرفته‌اند: «اطلاعات آن ارزشی را که در لحظه‌ی تازگی خویش داراست حفظ نمی‌کند و فقط در آن لحظه زنده است و ناچار باید خود را تماماً به آن لحظه واگذارد و بی فوت وقت هویت خویش را بر آن آشکار سازد.» (بنیامین، ۱۳۹۰: ۷). معاون وزیر بهداشت در تاریخ ۱۳ اسفند ۱۳۹۸ در خبر ساعت ۲۰ شبکه‌ی خبر گفت: تاکنون ۷۷ نفر در اثر ابتلا به کرونا فوت کرده‌اند؛ اما بیش از ۵ برابر، ۴۳۵ نفر بهبود یافته‌اند. «آن‌ها مدعی بودند که درحال کنترل این ویروس هستند و نیازی نیست که انقدر بزرگ شود، در مقابل اریک فایگل - دینگ، متخصص بیماری‌های همه‌گیر از ویرجینیا در مصاحبه با بی‌بی‌سی فارسی می‌گوید، «تازمانی که واکسن این ویروس کشف نشود، هیچ کشوری از آن مصون نیست و هرگونه ادعایی در این باب، نمی‌تواند صادق باشد.»^۱

آمارها طبیعی‌سازی می‌کنند و تجربه‌های عمیق انسانی را بدل به تجربه‌هایی آبی و انتقال‌ناپذیر/ گذرا می‌کنند. رسانه‌ها در روزهای اخیر آمار را محور قرار داده‌اند تا این طبیعی‌سازی را «دموکراتیک» کنند. مرگ دیگر نه یک تجربه‌ی هستی‌شناختی، بلکه رویدادی است که «رصد» می‌شود. در لحظاتی از تجارب ما، که اشباع از تبیین و توضیحات اطلاعات‌محور و خبری است، نمی‌توان بی‌واسطه بر وجهی از حالات وجودی یا هستی‌شناسانه‌ی انسان تأکید کرد. ما در زیر انباشت عظیم اخبار

۱. کانال تلگرامی شبکه‌ی BBC فارسی، ۱۳ اسفند ۱۳۹۸

بهداشتی کرونا دفن می شویم و هرروز در جای خودمان در گستره‌ی فضایی خیرها و اطلاعات از یکدیگر دور می شویم. خصیصه‌ی اصلی اطلاعات، باورپذیر بودن و صدق آن است و مردم نیز این خصایص را پاس می‌دارند؛ زیرا زیستن در جهانی وحشت‌زده که به پرسش‌هایش پیشاپیش پاسخ داده شده است، راحت‌تر است - رسانه‌ها پیشاپیش ترس از کرونا و محوریت بهداشت را اپیدمی کرده بودند. نتیجه‌ی منطقی این فرآیند، نیندیشیدن به بسیاری از پرسش‌ها که بالاتر به آن‌ها پرداخته شد و امنیتی‌شدن است. به نظر می‌رسد، زیر سیطره‌ی این نوع امنیتی‌سازی، باید به شوک‌های اقتصادی - سیاسی نهفته در آن نیز توجه داشت. در تاریخ ۱۳ اسفند ۱۳۹۸، به دلیل / بهانه‌ی شیوع ویروس کرونا و تعطیلی مجلس، مجلس از فرآیند تصویب لایحه‌ی بودجه‌ی ۱۳۹۹ حذف شد و این مصوبه مستقیماً می‌تواند به شورای نگهبان فرستاده شود^۱. همه می‌دانند که حراج اموال عمومی با عنوان «دولتی» به نفع بخش خصوصی «تقدیس‌یافته» که تبدیل به کلیتی تمیزنا یافته شده است، فقط یکی از مفاد محروم‌سازی اجتماعی این لایحه است.

^۱. رجوع کنید به دنیای اقتصاد، چهارشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۹۸، شماره ۴۸۴۳

بیل را بکش!

ویروس کرونا و ضرورت تجدید حیات کمونیسم

اسلاوی ژیتک



ترجمه‌ی آزاده شعبانی



گسترش روزافزون اپیدمی ویروس کرونا، اپیدمی گسترده‌ای از ویروس‌های ایدئولوژیک را نیز برانگیخته است که در جوامع ما نهفته بودند، ویروس‌هایی همچون اخبار جعلی، تئوری‌های پارانویایی توطئه و غلیان نژادپرستی.

نیاز مبرم پزشکی به قرنطینه در فشارهای ایدئولوژیک طنین‌انداز شد که بر ایجاد مرزهای روشن و قرنطینه کردن دشمنانی تأکید داشتند که تهدیدی بر هویت ما محسوب می‌شوند.

اما شاید ویروس ایدئولوژیک دیگر (و بسیار سودمندتری) هم گسترش یابد و امیدوارم که به ما هم سرایت کند: ویروس اندیشیدن درباره‌ی جامعه‌ی آلترناتیو، جامعه‌ای فراسوی دولت-ملت‌ها، جامعه‌ای که خود را در قالب همبستگی و همکاری جهانی تحقق می‌بخشد.

امروزه اغلب گمانه‌زنی‌هایی که شنیده می‌شود حاکی از این است که ویروس کرونا می‌تواند منجر به سقوط حکومت کمونیستی در چین شود همان‌گونه که فاجعه‌ی چرنوبیل (همان‌گونه که خود گورباچف اذعان کرد) اتفاقی بود که به کمونیسم شوروی خاتمه داد. اما این‌جا ناسازهای وجود دارد: ویروس کرونا همچنین ما را وامی‌دارد تا کمونیسم را بر مبنای اعتماد به مردم و علم بازآفرینی کنیم.

در صحنه‌ی پایانی فیلم «بیل را بکش ۲» از «کوئینتین تارانتینو»، بتاتریکس، بیل شرور را عاجز می‌کند و با «تکنیک پنج نقطه‌ای که قلب را منفجر می‌کند» که مرگ-بارترین ضربه در هنرهای رزمی است، او را از پا در می‌آورد. این حرکت ترکیبی از پنج ضربه با نوک انگشتان فرد به پنج نقطه‌ی حساس در بدن هدف است. بعد از اینکه فرد هدف دور می‌شود بعد از پنج قدم، قلب او در بدنش منفجر می‌شود و بر زمین می‌افتد. این ضربه بخشی از اسطوره‌های هنرهای رزمی است و در عالم واقع مبارزات تن‌به‌تن، امکان‌پذیر نیست؛ اما در فیلم، بعد از اینکه بتاتریکس این کار را می‌کند بیل به جدال با او پایان می‌دهد و بعد از پنج قدم راه رفتن می‌میرد.

آنچه این ضربه را بسیار شگفت‌انگیز می‌کند زمان بین ضربه خوردن و لحظه‌ی مردن است: تا زمانی که آرام بنشینیم می‌توانیم مکالمه‌ی خوبی داشته باشیم اما تمام مدت آگاه هستیم که لحظه‌ای که شروع به راه رفتن کنم، قلبم منفجر می‌شود و خواهم مرد.

آیا ایده‌ی کسانی که در این باره می‌اندیشند که چه‌گونه اپیدمی ویروس کرونا می‌تواند به منجر به سقوط حکومت کمونیستی در چین شود به این ضربه شبیه نیست؟ همانند نوعی روایت اجتماعی ضربه‌ی «تکنیک پنج نقطه‌ای که قلب را منفجر می‌کند» بر بدنه‌ی رژیم کمونیستی کشور، مقامات می‌توانند بنشینند، نظاره‌گر باشند و اقدامات مربوط به قرنطینه را پی بگیرند اما هر تغییر واقعی در نظم اجتماعی (همچون اعتماد کردن به مردم) منجر به سقوط آن‌ها منجر خواهد شد.

نظر من اما رادیکال‌تر است: اپیدمی ویروس کرونا همچون ضربه «تکنیک پنج نقطه انفجار قلب» بر بدنه‌ی نظام سرمایه‌داری جهانی است، خطاری است بدین معنا که ما نمی‌توانیم در همان مسیری که تاکنون بوده‌ایم حرکت کنیم و تغییر رادیکال موردنیاز است.

واقعیت غمناک: ما به فاجعه نیاز داریم

سال‌ها پیش «فردریک جیمسون» پتانسیل‌های یوتوپیایی در فیلم‌هایی درباره فاجعه‌های کیهانی را در مرکز توجه قرار داد (شهاب‌سنگی که حیات بر روی زمین را تهدید می‌کند و یا ویروسی که انسان‌ها را نابود می‌کند). چنین تهدید جهانی موجب پیدایش یک همبستگی جهانی می‌شود، تمایزات و اختلافات ما ناچیز شمرده می‌شود، همه برای یافتن یک راه‌حل با همدیگر کار می‌کنیم و این وضعیت فعلی ما است و ما در یک زندگی واقعی هستیم، این بدین معنا نیست که ما تا جایی که به هدفمان کمک می‌کند از این رنج عالم‌گیر و گسترده به شکل سادیستی لذت ببریم، بلکه برعکس نکته‌ی اصلی، اندیشیدن درباره‌ی این واقعیت غمناک است که ما به یک فاجعه نیاز داریم تا ما را قادر به بازاندیشی در مختصات بنیادین جامعه‌ای کند که در آن زندگی می‌کنیم.

مدل اولیه و نه‌چندان دقیق این همکاری جهانی، سازمان بهداشت جهانی است که شبیه نظام‌های بوروکراتیک معمول نیست و بدون واومه، هشدارهای دقیقی را مطرح کرده است. باید به چنین سازمان‌هایی قدرت اجرایی بیشتری داده شود.

«برنی سنדרز» به دلیل دفاع از مراقبت‌های بهداشتی همگانی در ایالات متحده آمریکا از سوی منتقدانش مورد تمسخر قرار گرفت. آیا درس آموزنده‌ی اپیدمی ویروس کرونا این نیست که ما باید شروع به راه‌اندازی نوعی شبکه‌ی مراقبت‌های بهداشتی جهانی کنیم؟

یک روز بعد از آن که قائم‌مقام وزیر بهداشت ایران، «ایرج حریرچی» در کنفرانس مطبوعاتی به‌منظور کم‌اهمیت جلوه دادن گسترش کرونا ویروس حضور پیدا کرد و اظهار کرد که قرنطینه‌ی جمعی ضرورتی ندارد، بیانیه‌ی کوتاهی منتشر کرد مبنی بر این که به ویروس کرونا مبتلا شده است و خود را در قرنطینه قرار داده است (در طول کنفرانس مطبوعاتی هم علائم تب و لرز را نشان داده بود). حریرچی همچنین افزود: «این ویروس، دموکراتیک است و تمایزی میان فقیر و غنی و دولتمردان و شهروندان عادی قائل نمی‌شود.»

در این مورد او درست می‌گفت چراکه ما همگی در یک قایق واحد هستیم.^(۱) این کار دشوار است که ما این طنز تمام‌عیار درباره‌ی این واقعیت را فراموش کنیم که چه چیزی همه ما را کنار هم جمع کرد و به‌سوی یک همبستگی جهانی سوق داد، فاجعه‌ای که خود را در سطح زندگی روزمره و در دستور اکید برای اجتناب از تماس مستقیم با دیگران و حتی در خود ایزوله کردن بروز داد.

و ما تنها با تهدیدهای ویروسی مواجه نیستیم، فجایع دیگری هم در افق پیش روی ما دیده می‌شود و هم‌اکنون هم در حال وقوع هستند همچون: خشک‌سالی، موج گرما، توفان‌های عظیم و غیره. در تمام این موارد، پاسخی که باید داده شود وحشت نیست بلکه کار سخت و فوری برای ایجاد یک همکاری جهانی مؤثر است.

آیا تنها در واقعیت مجازی (virtual reality) ایمن خواهیم بود؟

اولین توهم برای حل این مشکل را ریاست جمهوری آمریکا، «دونالد ترامپ»، در سفر اخیرش به هند مطرح شد: «این اپیدمی به‌سرعت فروکش خواهد کرد و ما فقط باید منتظر اسپایک^(۲) باشیم و سپس زندگی به حالت طبیعی خود برمی‌گردد.»

برخلاف این امیدهای ساده اندیشانه، اولین چیزی که ما باید بپذیریم این است که تهدید کماکان پابرجا می‌ماند. حتی اگر این موج فروکش کند، این تهدیدات در اشکال جدید و حتی خطرناک‌تری ظاهر می‌شوند.

به همین دلیل، می‌توانیم بینیم که این اپیدمی ویروسی بر روی ابتدایی‌ترین تعاملات ما با انسان‌های دیگر و با اشیا پیرامونمان از جمله بدن خودمان تأثیر می‌گذارد، اجتناب از تماس با چیزهایی که ممکن است کثیف باشند، دستگیره‌ها را لمس نکنید، بر روی صندلی‌های توالت یا نیمکت‌های عمومی ننشینید و از در آغوش گرفتن افراد و یا دست دادن به آن‌ها خودداری کنید. ما حتی باید مراقب ژست‌های ناخودآگاهمان هم باشیم: به بینی خود دست نزنید و یا چشمان خود را نمالید.

بنابراین این فقط دولت یا سازمان‌های دیگر نیستند که ما را کنترل می‌کنند بلکه ما باید همچنین یاد بگیریم که خودمان را کنترل و مراقبت کنیم. شاید تنها واقعیت مجازی ایمن تلقی شود و حرکت آزادانه در یک فضای باز، محدود به جزایر افراد فوق‌العاده ثروتمند شود.

اما حتی این‌جا (در سطح واقعیت مجازی و اینترنت) ما باید به خودمان یادآوری کنیم که در دهه‌های اخیر عبارت «ویروس» و «ویروسی» عمدتاً به ویروس‌های دیجیتالی اختصاص داشت که بر فضای شبکه اثر می‌گذاشتند و ما از وجود آن‌ها آگاهی نداشتیم حداقل تا زمانی که قدرت مخربشان آشکار نمی‌شد (مثلاً از بین رفتن اطلاعاتمان و یا هارددیسک). آنچه ما امروزه شاهد آن هستیم بازگشت گسترده‌ی معنای واقعی عبارت ویروس و ویروسی شدن است و عفونت‌های ویروسی به‌صورت هماهنگ در هر دو بعد مجازی و واقعی عمل می‌کنند.

بازگشت آنیمیسم (animism) سرمایه‌داری

پدیده‌ی عجیب دیگری که می‌توانیم مشاهده کنیم بازگشت پیروزمندانه‌ی آنیمیسم سرمایه‌داری است که با یک پدیدار اجتماعی همچون بازارها و یا سرمایه‌های مالی به‌مثابه موجودات زنده برخورد می‌کند. اگر کسی رسانه‌های بزرگ ما را بخواند احساس می‌کند که آنچه ما واقعاً باید درباره آن نگران باشیم، هزاران نفری نیست که جان خود

را از دست داده‌اند (و هزاران نفری که خواهند مرد) بلکه گویا آنچه باید نگران آن باشیم، «آشفته‌گی و به‌هم‌ریختگی بازارها» است. ویروس کرونا به‌طور فزاینده‌ای مسیر آرام بازار جهانی را به‌هم‌ریخته است و همان‌طوری که می‌شنویم، رشد بازارهای جهانی دو تا سه درصد دچار افت شده است.

آیا همه‌ی این‌ها به‌وضوح نشان‌دهنده‌ی نیاز فوری به سازمان‌دهی مجدد اقتصاد جهانی نیست که دیگر متکی به سازوکارهای نظام بازار نباشد؟ البته اینجا درباره‌ی مدل قدیمی از کمونیسم صحبت نمی‌کنیم، بلکه تنها در مورد یک نوع سازمان جهانی صحبت می‌کنیم که بتواند اقتصاد را کنترل و تنظیم کند و همچنین حق حاکمیت دولت-ملت‌ها را در صورت لزوم محدود کند. کشورها در گذشته توانستند چنین تشکیلاتی را در مقابل جنگ انجام دهند و همه ما اکنون در حال نزدیک شدن به وضعیت یک جنگ پزشکی هستیم.

به‌علاوه، نباید از پتانسیل‌های جنبه‌های سودمند این اپیدمی به‌راسیم. یکی از نمادهای این اپیدمی مسافرانی هستند که در یک کشتی تفریحی بزرگ قرنطینه شدند، و سوسه شدم بگوییم به جهنم! (فقط باید مراقب باشیم که سفر به جزایر و رفت‌وآمدهای انحصاری دوباره به امتیازی برای ثروتمندان تبدیل نشود همان‌طوری که دهه‌ها پیش مسافرت‌های هوایی این‌گونه بود) تولید خودرو هم به‌طور جدی تحت تأثیر ویروس کرونا قرار دارد که چندان هم بد نیست، زیرا این اتفاق ممکن است ما را مجبور کند به بدیل‌های در مقابل وسواس به استفاده از وسایل نقلیه‌ی فردی فکر کنیم و این فهرست همچنان ادامه دارد...

نخست‌وزیر مجارستان، «ویکتور اوربان»، در سخنان اخیر خود گفت: «چیزی به اسم لیبرال وجود ندارد، لیبرال چیزی بیش از کمونیست با مدرک دیپلم نیست!» چه می‌شود اگر برعکس این جمله درست باشد؟ اگر تمام آن‌هایی را که به آزادی‌های ما توجه می‌کنند لیبرال بنامیم و کمونیست‌ها را کسانی بدانیم که آگاه‌اند که تنها با تغییرات رادیکال می‌توانیم این آزادی‌ها حفظ کنیم چراکه سرمایه‌داری جهانی در حال نزدیک شدن به بحران است. پس باید بگوییم امروزه آن‌هایی که خود را به‌عنوان کمونیست می‌شناسند، لیبرال‌هایی با دیپلم هستند؛ لیبرال‌هایی که به‌طور جدی مطالعه

کردند که چرا ارزش‌های لیبرالی ما، مورد تهدید قرار گرفته و آگاه شده‌اند که فقط تغییرات اساسی می‌تواند آن‌ها را نجات دهد.

پیوند با منبع اصلی:

Coronavirus is 'Kill Bill'-esque blow to capitalism and could lead to reinvention of communism

پی‌نوشت‌های مترجم:

(۱) اشاره‌ی ژیزک به این جمله «مارتین لوتر کینگ» است که بیش از نیم‌قرن پیش بیان کرد: «ما از کشتی‌های مختلفی آمده‌ایم اما اکنون همگی در یک قایق هستیم»، ژیزک در این باره می‌گوید: اگر ما شروع به تغییر رفتار خود نکنیم ممکن است همگی نهایتاً به کشتی «دایموند پرنسس» [کشتی تفریحی که در پی شیوع کرونا قرنطینه شد] برسیم!

(۲) spike – پروتئین اسپایک که ویروس کرونا به کمک این پروتئین وارد سلول‌های انسانی شده و تکثیر می‌یابد؛ بنابراین وجودش برای بقای ویروس حیاتی است.

پی آمدهای اقتصادی ویروس کرونا

ترجمه‌ی احمد سیف



اشاره

بحران ناشی از کرونا شوک بزرگ جدیدی به کالبد نیمه‌جان اقتصاد ایران وارد کرده است. آثار اولیه‌ی گسترش ویروس کرونا را عمدتاً در قالب هراس و اضطراب عمومی و افت شدید فعالیت‌های خدماتی در حمل‌ونقل، خدمات خرده‌فروشی، رستوران و هتل‌داری و خدمات گردشگری می‌بینیم. در عین حال، همین هراس و اضطراب زمینه‌ساز شکل‌گیری موجی از سوداگری مالی روی اقلام ضروری معیشتی و دارویی نیز می‌شود. نشانه‌های آن را در هجوم نسبی به سوپرمارکت‌ها و خرید و ذخیره‌کردن برخی اقلام ضروری‌تر زندگی توسط خانوارها می‌بینیم.

گذشته از دو اثر ملموس بالا در اقتصاد ایران که چند سالی است مبتلا به [انسداد ساختاری](#) است و روند انباشت سرمایه در آن به کل مختل شده و طی دو سال گذشته به سبب تحریم‌های اقتصادی از کاهش شدید درآمدهای ارزی آسیب دیده است، گسترش ویروس کرونا، دست‌کم در کوتاه‌مدت، علاوه بر انقباض بخش خدمات، به سبب تأثیرگذاری بر روند درآمدهای ارزی حاصل از صادرات غیرنفتی روند افول تولید ناخالص داخلی را تشدید می‌کند. براساس [ترازنامه و گزارش اقتصادی بانک مرکزی](#) بیش از ۵۰ درصد صادرات غیرنفتی ایران به مقصد کشرهایی با مرز زمینی و آبی مشترک با ایران است. از این روست که استمرار بحران ناشی از کرونا صرفاً به حوزه‌های خدماتی و گردشگری و رستوران و هتل‌داری و مانند این‌ها محدود نمی‌شود بلکه به شدت روی درآمد ارزی کشور که این روزها به‌ناگزیر اتکای کم‌تری به صادرات نفت دارد تأثیر می‌گذارد.

براساس [گزارش مرکز آمار ایران](#)، اقتصاد ایران در ۹ ماه نخست سال جاری با نرخ رشد اقتصادی ۷٫۶- درصدی یکی از بالاترین افول‌ها در تاریخ ایران مدرن را شاهد بوده است. به موازات آن نرخ بالای بیکاری و تورم نیز سطح بسیار نگران‌کننده‌ای از فلاکت اقتصادی را شکل داده است. در چنین شرایطی، باید تأکید کرد و به خاطر سپرد که

برونرفت از هراس و بحران‌هایی پیاپی که با آن مواجه می‌شویم بدون رهایی از ساختارهای معیوب کنونی امکان‌پذیر نیست.

آن‌چه در ادامه می‌خوانید ترجمه‌ی دو یادداشت کوتاه درباره‌ی پی‌آمدهای بحران کرونا بر اقتصاد چین و جهان است. (نقد اقتصاد سیاسی)

پی‌آمدهای ویروس کرونا بر اقتصاد جهان

- انتظار می‌رود نرخ رشد اقتصادی چین در فصل اول سال ۲۰۲۰ به ۴٫۵ درصد کاهش یابد که از زمان بحران مالی تاکنونی کمترین میزان رشد است.
- به‌گفته‌ی آژانس انرژی بین‌المللی تقاضای جهانی برای نفت به‌شدت از ویروس کرونا صدمه دیده است.
- تعطیلی کارخانه‌ها در چین بر جریان کالاها و قطعات از چین اثر منفی گذاشته و برای کارخانه‌ها در سرتاسر جهان از جمله اپل و نایسان پی‌آمدهای منفی خواهد داشت.
- درحالی که چین با شیوع گسترده‌ی این ویروس کلنجار می‌رود زیان اقتصادی‌اش در سرتاسر جهان بر روی هم انباشت می‌شود.
- تاکنون بیش از ۷۰ هزار مورد ابتلا به این نوع ویروس تازه که در ماه دسامبر در ووهان ظهور کرد مشاهده شده و در سرتاسر جهان در حال گسترش است.
- واحدهای تجارتي با کم‌تر شدن درآمدها و اختلال در زنجیره‌ی عرضه – به خاطر تعطیلی کارخانه‌ها در چین و در قرنطینه بودن ده‌ها میلیون تن و هم‌چنین

محدودیت برای مسافرت‌های هوایی که در دیگر کشورها اعمال می‌شود- کلنجر می‌روند. در شرایطی که بسیاری از بنگاه‌ها و کشورها به شدت به سلامت اقتصادی چین وابسته هستند، پی‌آمدهای اقتصادی این بیماری همه‌گیر را به‌اختصار بررسی می‌کنیم.

- چین دومین اقتصاد بزرگ جهان و عمده‌ترین اقتصاد درگیر تجارت جهانی است در نتیجه پی‌آمدهای اقتصادی ویروس کرونا تهدیدی برای رشد اقتصاد جهانی هم هست.
- رویترز در یک نظر سنجی که از اقتصاددانان در طول ۷ تا ۱۳ فوریه انجام داد نتیجه گرفت که انتظار می‌رود برای فصل اول سال ۲۰۲۰ رشد اقتصادی چین به ۴٫۵ درصد کاهش یابد درحالی که میزان رشد در فصل قبل ۶ درصد بود. این میزان رشد از زمان بحران مالی جهانی به این سو کم‌ترین میزان است. البته اقتصاددانان با خوش بینی معتقدند که اگر بتوان جلوی گسترش این ویروس را گرفت اقتصاد چین به‌سرعت به دوره‌ی رونق پیشین باز خواهد گشت.
- چین بزرگ‌ترین واردکننده‌ی نفت در اقتصاد جهان است. با توجه به پی‌آمدهای ویروس بر صنایع و مسافرت‌های هوایی، آژانس بین‌المللی انرژی برآورد می‌کند که برای اولین بار در طول یک دهه، تقاضا برای نفت در اقتصاد جهان نزولی خواهد شد. پی‌آمد ویروس کرونا و تعطیلی گسترده‌ی کارخانه‌ها در چین بر تقاضای جهانی برای نفت خیلی جدی بود. برآورد می‌شود که تقاضا برای نفت در فصل اول سال ۲۰۲۰ به نسبت سال پیش روزی ۴۳۵ هزار بشکه کم‌تر شود که اولین کاهش این چینی در ۱۰ سال گذشته است.

- کمبود کالاها و قطعات از چین بر کمپانی‌ها در سرتاسر جهان اثر گذاشته است چون برای جلوگیری از شیوع بیش‌تر ویروس کارخانه‌ها شروع فعالیت را پس از تعطیلات سال جدید در چین به تعویق انداخته و کارگران سرکار نرفتند.
- شریک تولیدی اپل در چین - فاکس کان - با تأخیر در فعالیت‌های تولیدی مواجه شده است. بعضی از تولیدکنندگان اتوموبیل از جمله نیسان و هیوندایی به‌طور موقت بعضی از کارخانه‌های خود در خارج از چین را تعطیل کرده‌اند چون با کمبود مواد یدکی روبرو شده‌اند.
- صنایع داروسازی هم از اختلال در تولید جهانی دارو خبر دادند.
- تعداد بسیاری از نمایشگاه‌های تجاری و فعالیت‌های ورزشی در چین و در سرتاسر آسیا یا تعطیل شده و یا به تعویق افتادند. صنایع مسافرتی و توریسم از پی‌آمدهای ویروس زیان هنگفت دیده‌اند. برآورد شده است که به‌دلیل لغو مسافرت‌ها میزان درآمد صنایع هواپیمایی جهانی در فصل اول سال ۲۰۲۰ بین ۴ تا ۵ میلیارد دلار زیان بینند. سازمان هواپیمایی غیر نظامی وابسته به سازمان ملل برآورد کرده است که به خاطر لغو مسافرت از سوی توریست‌های چینی، ژاپن در پایان فصل اول سال ۲۰۲۰، بیش از ۱,۲۹ میلیارد دلار کم‌تر درآمد خواهد داشت و میزان زیان برای تایلند هم ۱,۱۵ میلیارد دلار خواهد بود.

پی‌آمدهای اقتصادی ویروس کرونا / ریچارد پارتینگتون

هزینه‌ی فزاینده‌ی ویروس کرونا برای دنیای تجارت و برای اقتصاد جهان بعد از اطلاع‌رسانی بنگاه‌های بزرگ و انتشار گزارش چین درباره‌ی لطمه به بخش صنایع خود، روشن‌تر خواهد شد. تازه‌ترین نمای فعالیت‌های صنعتی در دومین اقتصاد جهان که این هفته منتشر می‌شود قرار است سقوط تولیدات کارخانه‌ای را در ماه فوریه که فعالیت‌های مربوط به قرنطینه برای جلوگیری از گسترش بیماری، زنجیره‌ی عرضه‌ی تولیدی را مختل کرد، نشان بدهد که البته پی‌آمدهای زیان‌باری برای اقتصاد در سرتاسر جهان خواهد داشت.

رییس‌جمهور چین شی جی پینگ در آخر هفته گفت که ویروس کرونا «به نسبت پی‌آمد بزرگی بر اقتصاد و جامعه خواهد داشت» و افزود که پی‌آمدها کوتاه‌مدت و قابل کنترل خواهد بود و دولت هم برای تخفیف پی‌آمدها بر کوشش‌های خود خواهد افزود. در این هفته‌های اخیر دولت برای احیای فعالیت‌های اقتصادی به اقدامات متعددی دست زد.

رییس صندوق بین‌المللی پول، کریستالینا جورجیوا یک‌شنبه گفت که وام‌دهنده‌ی نهایی - صندوق بین‌المللی پول - حاضر است به‌ویژه برای کشورهای فقیرتر حمایت‌های اضافی به صورت وام و پیش‌پرداخت ارائه کند.

وی در حالی که در کنفرانس رؤسای مالی گروه ۲۰ سخن می‌گفت اعلام کرد صندوق بر این باور است که پی‌آمدها محدود و کوتاه‌مدت خواهد بود ولی در عین حال هشدار داد که شیوع ادامه‌دار ویروس می‌تواند پی‌آمدهای مخرب داشته باشد. او افزود «همکاری جهانی برای کنترل ویروس و پی‌آمدهای اقتصادی‌اش اساسی است به‌خصوص اگر روشن شود که شیوع آن گسترده و ادامه‌دار خواهد بود».

طی تعطیلات آخر هفته مقامات دولت ایتالیا فعالیت‌های جلوگیری کننده را تشدید کردند چون امکان بالقوه‌ی تأثیرگذاری بر رشد اقتصادی منطقه‌ی یورو بیش تر شده و این در حالی است که اقتصاد ایتالیا حتی پیش از این هم گرفتار رکود شده بود.

بیش از ۷۶ هزار نفر در ۲۷ کشور به این ویروس جدید که از شهر ووهان چین در ابتدای سال شروع شد، آلوده شده‌اند. و بیش از ۲۲۰۰ نفر هم از این بیماری در گذشته‌اند.

گروه هواپیمایی بین‌المللی - که مالک بریتیش ایرویز و آیریا هم هست - قرار است جمعه برآورد وضعیت مالی خود برای سال ۲۰۱۹ را منتشر کند که حتماً برای بررسی پی‌آمدهای آتی مورد بررسی قرار خواهد گرفت. اتحادیه‌ی بین‌المللی حمل‌ونقل هوایی - که منافع صنایع هوایی را نمایندگی می‌کند - هفته‌ی پیش هشدار داد که کاهش تقاضای مسافران باعث می‌شود که درآمد این صنایع در سال جاری ۲۹,۳ میلیارد دلار - ۲۳,۷ میلیارد پوند - کم تر شود و طی یک دهه برای اولین بار شاهد کاهش مسافرت‌های هوایی خواهیم بود.

گروه کالاهای لاکچری هرمس برای راهنمایی سرمایه‌گذاران چهارشنبه گزارشی منتشر خواهد کرد. تحلیل‌گران هشدار داده‌اند که گروه‌های حمل‌ونقل، زنجیره‌های هتل‌داران، هواپیمایی‌ها، تولیدکنندگان کالاهای لاکچری و خرده‌فروشان در میان کسانی خواهند بود که به خاطر امتناع مصرف‌کنندگان چینی از خرید یا رفتن به مسافرت بیش‌ترین زیان را خواهند دید.

در عین حال، درباره‌ی زنجیره‌ی عرضه در اقتصاد جهانی هم نگرانی‌هایی وجود دارد چون کارخانه‌های چینی تعطیل‌اند و کار نمی‌کنند. کمپانی جگوار و لندلورر هفته‌ی گذشته هشدار دادند که ممکن است کارخانه‌ها در انگلیس با کمبود قطعات یدکی مواجه شوند. تولیدکنندگان اتوموبیل اعتراف کرده‌اند که با توقف فعالیت‌ها آن‌ها قطعات لازم را در چمدان از چین به انگلیس وارد کرده‌اند. اپل هم آثر خطر را به صدا درآورده که ممکن است به خاطر تعطیل فعالیت در کارخانه‌های چینی با کمبود آیفون مواجه شویم.

پیوند با منابع اصلی:

[Economic impact of coronavirus outbreak deepens](#)

[The economic effects of the COVID-19 coronavirus around the world](#)

ضرورت واکنش اقتصادی در برابر ویروس کرونا

جاش بیونز



ترجمه‌ی احمد سیف



نویسنده‌ی یادداشت حاضر جاش بیونز از اقتصاددانان به نام امریکایی و مدیر پژوهشی انستیتو سیاست اقتصادی (EPI) در امریکا است. وی علاوه بر آن که حضور گسترده‌ای در رسانه‌ها دارد بارها به عنوان تحلیل‌گر اقتصادی در کنگره‌ی امریکا در خصوص سیاست‌های پولی و مالی، آثار اقتصادی مقررات و مسایل دیگر حضور داشته است. نکته‌ی قابل تأمل در متن حاضر این است که به روشنی مشاهده می‌کنیم که در مقاطع بحرانی از این دست، حضور دولت در عرصه‌ی اقتصاد چه ضرورت مبرمی دارد و دخالت گسترده‌ی دولت برای حمایت از طبقات فرودست و میانی جامعه چه قدر ضروری است. از این‌روست که گفته شده اگر اقتصاد و جامعه را به حال بازار آزاد رها می‌شد امروز هیچ نشانی از حیات اقتصادی و اجتماعی وجود نداشت. (نقد اقتصاد سیاسی)

در حالی که بازارهای سهام سقوط می‌کنند و ترس و وا همه پیرامون ویروس کرونا شدت می‌گیرد وقت آن رسیده است که اندکی درباره‌ی واکنش اقتصادی مان به آن بیندیشیم. لازم است سیاست‌پردازان و عموم مردم بین واکنش‌های منطقی و واکنش‌های ناشی از اپورتونیزم ایدلوژیک - برای نمونه درخواست کاهش مالیات و یا مقررات - تفکیک قائل بشوند.

اگر صریح گفته باشم واکنش‌های منطقی باید به گونه‌ای باشد که برای رکودی که در نتیجه‌ی بی‌عملی سیاست‌پردازان پیش خواهد آمد کاربرد داشته باشد.

سه ویژگی رکود بالقوه‌ی ناشی از ویروس کرونا عبارتند از:

- اگر اتفاق بیفتد بسیار سریع اتفاق خواهد افتاد.
- در ابتدا زیان اصلی‌اش شامل کسانی می‌شود که کم‌ترین میزان مزد را می‌گیرند.

- زیان‌های احتمالی‌اش بر دولت مرکزی و دولت محلی از رکودهای محلی به مراتب بیشتر و شدیدتر خواهد بود.

به عقیده‌ی من برای هرکدام باید جداگانه سیاست‌پردازی کرد. هرگونه کمک اقتصادی که در نظر گرفته می‌شود باید به سرعت در اختیار مردم قرار بگیرد و حتی باید بیش‌تر از معمول هدفمند باشد تا به دست کسانی برسد که میزان مزدشان کم‌تر است. و باید به‌گونه‌ای باشد که در مدت کوتاهی ظرفیت دولت مرکزی و دولت محلی را در عرصه‌ی بهداشت و اقتصاد بهبود بخشد. در آن چه می‌آید به اختصار درباره‌ی رکود ناشی از ویروس کرونا و واکنش اقتصادی مناسب به آن سخن خواهم گفتم.

نخست، اگر ویروس کرونا باعث کندی فعالیت اقتصادی بشود، این روند با سرعت زیادی می‌تواند اتفاق بیفتد. این رکود احتمالی با آن چه که در پی‌آمد رکود بزرگ (۲۰۰۸) اتفاق افتاد بسیار تفاوت دارد. آن رکود به این دلیل پیش آمد که حباب موجود در بازار مستغلات ترکید که در واقع از ۲۰۰۶ ترکیدن آن شروع شده بود. از آن زمان به بعد، وجود رکود تقریباً چاره‌ناپذیر شده بود. وقتی رکود بزرگ آغاز شد، مشخصه‌ی اصلی آن چه سیاست‌پردازان باید متقاضی آن بوده باشند این بود که برنامه‌ی تشویق فعالیت اقتصادی باید مؤثر، بزرگ و پایدار می‌بود. سیاست‌پردازان در پیوند با ضرورت آخری - پایداری - ناموفق بودند و از همین رو هم روند بهبود وضعیت اقتصادی چندین سال طول کشید.

رکود ناشی از ویروس کرونا متفاوت خواهد بود چون پی‌آمدهایش با سرعت آشکار خواهد شد. در کشورهایی که این بیماری در آن شیوع یافته شیوع بیماری هم بسیار سریع بوده است. به علاوه پی‌آمدهای عکس‌العمل بهداشت عمومی «فاصله‌گیری اجتماعی» برای کاهش سرعت شیوع هم به سرعت روشن خواهد شد. حتی قبل از این که موارد گزارش شده در امریکا قابل توجه بشود، در اخبار از لغو فعالیت‌های تجاری در گردهم‌آیی‌ها می‌شنویم. بی‌گمان هنوز هیچ نشده و پی‌آمدهای اقتصادی ویروس کرونا

وارد آمارهای اقتصادی ما نشده است (این هم معمولاً با یک شکاف زمانی اتفاق می‌افتد) این پی‌آمدها را احساس می‌کنیم.

دوم، بخش‌هایی که از «فاصله‌گیری اجتماعی» به صورت نابرابری صدمه خواهند دید، معمولاً بخش‌هایی هستند که کارگران با مزد پایین دارند. به طور سنتی، بخش صنعتی و ساختمان - که در واقع دو بخشی است که متوسط حقوق در آن‌ها به نسبت بالاست - از رکودهای سنتی صدمه خواهند دید و کارگران با مزدهای پایین هم وقتی ضربه به تقاضای کل در اقتصاد به جریان می‌افتد، از رکود صدمه خواهند دید و این بخش اولین بخشی نیست که از رکود سنتی صدمه خواهد دید. این جا هم رکود ناشی از ویروس کرونا متفاوت است. بخش‌هایی که از این سیاست «فاصله‌گیری اجتماعی» در همان وهله‌ی اول صدمه خواهند دید، رستوران‌ها، خرده‌فروشی‌ها (به غیر از خرده‌فروشی آن‌لاین)، و خدمات فردی هستند که معمولاً مزدشان به طور متوسط در سطوح پایین قرار دارد. بعلاوه آن‌چه مهم است این که کارگران در این بخش، پرداختی بسیار ناچیزی در شرایط بیماری دارند. به خاطر مزد پائین، و عدم دسترسی به مرخصی درمان و یا بیمه‌ی بهداشتی، این کارگران که در خط مقدم بحران ویروس کرونا هستند و به همین دلیل، به کمک زیاد و سریع نیازمندند.

سوم، بخش عمده‌ای از مداخلاتی که در حوزه‌ی سلامت عمومی اتفاق خواهد افتاد به‌وسیله‌ی دولت مرکزی و دولت‌های محلی خواهد بود. باید به دولت‌ها یادآور شد که هرگونه اقدام در حوزه‌ی بهداشت عمومی که به کاهش سرعت شیوع ویروس کمک می‌کند باید انجام بگیرد.

به‌علاوه، همان‌گونه که قابل پیش‌بینی است هزینه‌های دولتی در مواقعی که اقتصاد با یک ضربه‌ی منفی روبرو می‌شود حالت ضد انگیزه‌ای پیدا می‌کند. چون در نتیجه‌ی ضربه‌ی منفی به اقتصاد، هم میزان درآمدها کاهش می‌یابد و هم به خاطر آن میزان مصرف و هزینه‌ها کم می‌شود که باعث می‌شود تا درآمدهای مالیاتی دولت مرکزی و محلی هم کم‌تر شود. چون دولت مرکزی و دولت محلی باید بودجه‌های عملیاتی خود را به توازن برسانند، این کاهش درآمدهای مالیاتی به صورت کاهش هزینه‌های دولتی درمی‌آید که موجب کم‌تر شدن رشد اقتصادی می‌شود. یکی از دلایلی که باعث شد

بهبود اقتصادی پس از رکود بزرگ خیلی کند باشد و چندین سال طول بکشد همین بود.

با توجه به ویژگی‌های رکود احتمالی ناشی از ویروس کرونا، برای تخفیف صدمات چه باید کرد؟

دو ویژگی این رکود احتمالی، یعنی سرعت همه‌جاگیر شدن آن و از سوی تأثیر مستقیمی که بر کارگران با مزد اندک خواهد داشت، ضروری می‌سازد که واکنش به آن هم به سرعت و حتی به صورت کمک مستقیم به افراد انجام بگیرد.

در فوریه‌ی ۲۰۰۸ دولت جورج دبلیو بوش قانون بسته‌ی محرک اقتصادی ۲۰۰۸ (Economic Stimulus Act of 2008) را امضا کرد که برای هرکسی که در آمریکا سابقه‌ی پرداخت مالیات دارد چکی به مبلغ ۶۰۰ دلار و برای یک زوج هم ۱۲۰۰ دلار (و ۳۰۰ دلار هم به ازای هر فرزند) به آدرس آن‌ها فرستاده شد تا صدمات ناشی از رکود اندکی تخفیف یابد. شش هفته پس از تصویب این قانون اولین چک ارسال شد، این چک‌ها برای همگان حتی کسانی که میزان کمی مالیات بردارند هم می‌پرداختند ارسال شد.

می‌توانیم از این الگو استفاده کنیم ولی این بار باید بهتر عمل کنیم. اولین نکته این که برای این که با توجه به اندازه‌ی اقتصاد، این انگیزه به واقع کارآمد باشد، میزان چک باید بیش‌تر باشد. جیسون فورمن - مشاور ارشد اقتصادی دولت اوباما - پیشنهاد کرده است که برای هر فرد ۱۰۰۰ دلار و هر فرزند هم ۵۰۰ دلار پرداخت شود. به نظر من این ارقام برای شروع مفیدند. این میزان باید به همه یعنی حتی به خانوارهایی که مالیات بر درآمد هم نمی‌پردازند پرداخت شود. برای خانوارهای کم‌درآمد می‌توان میزان‌اش را به ۲۰۰۰ دلار برای هر فرد و ۱۰۰۰ دلار برای هر فرزند افزایش داد و همراه به افزایش درآمد از میزانش کاست.

علاوه بر این، که افرادی که با مزدهای پایین کار می‌کنند و وقتی که نمی‌توانند کار کنند نیاز مالی دارند، از آن‌ها نیز باید در برابر اخراج از کار وقتی به خاطر بیماری سرکار حاضر نمی‌شوند حمایت کر (گاه ممکن است علت عدم حضور، بیماری یکی از اعضای خانواده باشد).

در درازمدت این تغییرات در واقع اثبات می‌کند که پرداخت حقوق در صورت بیماری کارگر چرا باید براساس قانون جزو استانداردهای پایه‌ای برای کارشود و قانون‌گذاران باید «قانون خانواده‌ی سالم» (Healthy Family Act) را در هفته‌های آینده تصویب کنند. علاوه بر این که در یک وضع طبیعی این قانون به کارگران حق دریافت حقوق وقتی که بیمار می‌شوند را می‌دهد، بلکه هم چنین در شرایط اضطراری کنونی هم پرداخت دو هفته حقوق به آن‌ها را تضمین می‌کند. البته می‌توان به کارفرماها تخفیف‌های مالیاتی موقت داد که بتوانند این پرداختی‌ها در این دوره‌ی اضطراری را تأمین مالی کنند (یا دیگر تصمیماتی را که به‌ضرورت اتخاذ می‌شود تأمین مالی کنند). در بخش‌هایی که کارگران ممکن است از این وضعیت متأثر شوند، در مقایسه با دیگر بخش‌ها این کارگران معمولاً بیمه‌ی درمانی محدودتری دارند که بعضی موارد را دربر نمی‌گیرد. این فاجعه‌ی بهداشت عمومی خواهد بود اگر از تعداد زیادی از افراد به خاطر هزینه‌ها تست انجام نشود و یا حتی مورد درمان قرار نگیرند. برای جلوگیری از این پی‌آمد، بیمه‌ی درمانی (مدیکر) باید به‌گونه‌ای متحول شود که بتواند تا آنجا که لازم است هزینه‌های ناشی از ویروس کرونا را پوشش بدهد.

یک راه سریع برای انتقال منابع به فرمانداران ایالات این است که دولت فدرال سهم خود از هزینه‌ی بیمه‌ی درمانی سال آینده را اکنون به این فرمانداران بپردازد. در سال ۲۰۰۹ به‌عنوان بخشی از سیاست برون‌رفت از بحران انجام گرفت و این به گمان من مؤثرترین بخش این قانون است. تزریق این منابع می‌تواند به‌سرعت اتفاق بیفتد، و کنگره می‌تواند همین هفته این انتقال را اعلام کند و این کار باعث می‌شود که منابع قابل‌توجهی در اختیار فرمانداران ایالات مختلف قرار می‌گیرد. اگر این‌گونه بشود، این فرمانداران می‌توانند همه سرمایه‌گذاری‌های بهداشت عمومی را که در این دوره‌ی گسترش بیماری ضروری است انجام بدهند و هم‌چنین این سرمایه‌گذاری‌ها به صورت مانعی در مقابل تصمیمات رکودافزای دولت‌های محلی در واکنش به پی‌آمدهای منفی براقطصاد، عمل خواهد کرد.

برنامه‌های تشویق و ترغیب اقتصادی باید مشخصاً شوک اقتصادی را که به آن واکنش نشان می‌دهند بشناسند. در روزها و هفته‌های آینده طرح‌های زیادی مطرح خواهند شد که عمدتاً هیچ ربطی به شوکی که بر ما وارد خواهد شد ندارند. کاستن از

مالیات بر درآمد، و یا کاهش از مالیات بر سود شرکت‌ها، یا حتی اندکی دست‌کاری در کاهش مالیاتی سال ۲۰۱۷ احتمالاً مطرح خواهند شد. این‌ها چیزی نیست مگر اپورتونیسیم ایدئولوژیک و هیچ کس هم نباید آن‌ها را جدی بگیرد.

پیوند با متن اصلی:

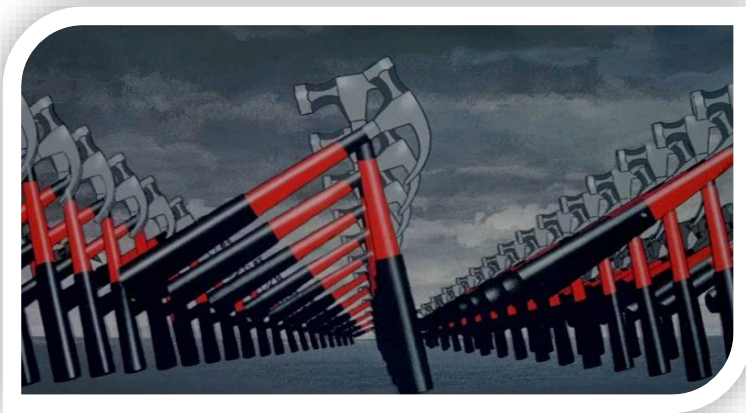
[Getting serious about the economic response to COVID-19](#)

تگه‌هایی از «تبار فاشیسم»

برتراند راسل



ترجمه‌ی کورش عموئی



ا] تو ضیح مترجم: آشنایی با جُستارِ «تبارِ فاشیسم» (۱۹۳۵) اثر برتراند را سل را مدیون آثار بورخس هستیم، که از جمله در یادداشت‌هایش از دوران جنگ جهانی دوم^۲ آن را جدی می‌گیرد و در چند نوبت به آن اشاره می‌کند. این همان دورانی است که بورخس به‌طور خاص «کتابخانه‌ی بابل» (۱۹۴۱) را نوشت، و به‌طور خاص‌ترین خطوط را: «هزاران آدم آزمند، شش ضلعی آرام و دلپذیر زادگاه‌شان را ترک کردند و به انگیزه‌ی بیهوده‌ی یافتن توجیه حقایق وجودی خودشان، از راه‌پله‌ها به پایین و بالا شتافتند. این زائران که در راهروهای باریک با هم نزاع می‌کردند، ناسزاهای زشت بر زبان می‌آوردند، یکدیگر را در راه‌پله‌های مقدس خفه می‌کردند و کتاب‌های فریبنده و گمراه‌کننده را در کانال‌های هواکش می‌انداختند، خودشان به دست مردانی از نواحی دوردست به کام مرگ می‌افتادند...»^۳

جُستارِ «تبارِ فاشیسم» راسل قریب ۲۰ صفحه است؛ این جا تنها دو صفحه‌ی پایانی را به فارسی برگردانده‌ام که ارتباط صریحی با وضعیت امروز جهان دارد. در پانوش اول، دو لینک به نسخه‌ی انگلیسی هست. امیدوارم در آینده‌ی نزدیک ترجمه‌ی کامل این جُستار در دسترس فارسی‌زبانان قرار بگیرد.

۱. Bertrand Russell, "The Ancestry of Fascism," in *In Praise of Idleness and Other Essays* (London: Routledge, 2004), 53-71.

Available at:

<http://www.spokesmanbooks.com/Spokesman/PDF/140Russell.pdf> and
<http://files.thilikos.info/data/articles/russell.pdf>

۲. Jorge Luis Borges, "Notes on Germany & the War," in *Selected Non-Fictions*, ed. Eliot Weinberger (New York: Penguin Books, 1999), 199-213.

۳. از ترجمه‌ی مانی صالحی‌علامه، کتابخانه‌ی بابل، خورخه لوئیس بورخس، نگاه ترجمه و نشر کتاب

راسل جُستار را با ذکر این نکته آغاز می‌کند که هر دکترینِ سیاسیِ پُردامنه و فراگیری، زاده‌ی دو گونه عُلّت است: یکی پیشینه‌ی نظریِ آن (یعنی متفکرانی نظریه‌هایی را بسط داده‌اند، غالباً در واکنش به نظریه‌هایی که قبل تر طرح شده بودند)، و یکی شرایطِ اقتصادی و سیاسی (که مردم را به قبولِ دیدگاه‌هایی متمایل می‌کند که مطابقِ اوضاعِ شان است). در این چارچوب و برای فهمِ فاشیسم (و نازیسم)، راسل ابتدا مروری انتقادی می‌کند بر آرایِ متفکرانی چون فیشتته و کارلایل و البته خوانش‌های دست‌راستی از نیچه (عمدتاً در بابِ چِستی خِرَد و بی‌خِرَدی و نسبت‌شان با اراده)، بعد به مقایسه‌ی شرایطِ ساختاریِ اقتصادی و سیاسیِ ۱۹۲۰ و ۱۸۲۰ دست می‌زند تا از خلالِ فهمِ آن گذشته‌ی صد سال پیش، اکنونِ جامعه‌ی خود و جهان را بهتر توضیح دهد. امروز ما در آستانه‌ی صد-سالگیِ دیگری ایستاده‌ایم.]

یکی از ویژگی‌های اساسیِ عصبانِ علیه خِرَد این است که مردمانی توانا و پرتحرک هیچ جولانگاهی برای ابرازِ عشق‌شان به قدرت پیدا نمی‌کنند و در نتیجه خرابکار و برانداز می‌شوند. حکومت‌های کوچک، سابقاً، به عده‌ی بیش‌تری قدرتِ سیاسی می‌بخشیدند، و کسب و کارهای کوچک هم به عده‌ی بیش‌تری قدرتِ اقتصادی می‌دادند. جمعیتِ عظیمی را که در حاشیه‌ی شهرها می‌خوانند و در شهرهای بزرگ کار می‌کنند در نظر بگیرد. با قطار که به لندن بیاید، از میانِ مناطقی عبور می‌کند با خانه‌های کوچک که ساکنانِ آن خانواده‌هایی هستند که هیچ همبستگی با طبقه‌ی کارگر حس نمی‌کنند؛ نان‌آورِ خانواده هیچ نقشی در مسائلِ محله‌اش ندارد، چرا که تمام روز [از خانه و محله] غایب است و به دستوراتِ کارفرمایش گردن می‌نهد؛ تنها دلخوشی‌اش رسیدگی به باغچه در آخر هفته است. از لحاظِ سیاسی، به هر چه که به طبقاتِ کارگر منفعت برساند حسادت می‌ورزد؛ با این حال، و گرچه خودش هم احساسِ فقر می‌کند، افاده و تکبرِ مانع از آن می‌شود که روش‌های سوسیالیسم و اتحادیه‌گرایی را اتخاذ کند. محله‌ی زندگی‌اش در حومه شاید به اندازه‌ی یک شهرِ پرآوازه‌ی دورانِ باستان جمعیت داشته

باشد، اما زندگی جمعی در آن بی حال و بی رمق است و او فرصتی ندارد تا به آن علاقه‌مند شود. برای این فرد - اگر شهادت کافی برای ابراز نارضایتی و شکایت داشته باشد - یک جنبش فاشیستی می‌تواند به سان نجات و رستگاری جلوه کند.

زوال خرد در عالم سیاست محصول دو عامل است: در یک سو، طبقات و افرادی هستند که جهان این گونه که هست هیچ امکاناتی در اختیارشان قرار نمی‌دهد، اما هیچ امیدی هم در سوسیالیسم نمی‌بینند چرا که مزدبگیر نیستند؛ در دیگر سو، مردمانی توانا و قدرتمند قرار دارند که منافع‌شان بر خلاف منافع اکثریت اجتماع است، کسانی که، در نتیجه، نفوذشان را از طریق تبلیغ انواع گوناگون جنون و هیستری تداوم می‌دهند. کمونیسم هراسی، ترس از جنگ افروزی بیگانگان، و نفرت از رقابت خارجی، مهم‌ترین این تبلیغات شیطانی‌اند. منظورم این نیست که هیچ فرد عاقلی وجود ندارد که چنین شور و هیجانی را احساس کند؛ بلکه منظورم این است که این هیجان‌ات به گونه‌ای مورد استفاده قرار می‌گیرند که مانع از تأمل هوشمندانه در موضوعات واقعی و اصلی می‌شوند. دو چیز که جهان بیش از هر چه نیاز دارد سوسیالیسم است و صلح، اما هر دو در تضاد با منافع قدرتمندترین مردمان زمانه‌ی ما هستند. کار دشواری نیست که تلاش در راه تحقق آن‌ها [سوسیالیسم و صلح] را برخلاف منافع اکثریت گروه‌های جمعیتی جلوه داد، و آسان‌ترین راه برای این کار تولید جنون و هیستری توده‌ای است. هر چه خطر سوسیالیسم و صلح بزرگ‌تر به نظر برسد، دولت‌های بیش‌تری زندگی روانی مردم خود را به فساد می‌کشاند؛ و هر چه دشواری‌های اقتصادی امروز سنگین‌تر باشد، مصیبت‌زدگان مشتاقانه‌تر اغوا می‌شوند تا جدیت عقلانی خود را در عوض چیزی موهوم و فریبنده رها کنند.

تب ملی‌گرایی که از ۱۸۴۸ مدام تشدید شده، شکلی از فرقه و بُت بی‌خردی است. ایده‌ی یک حقیقت جهان‌شمول به فراموشی رفته: حقیقت انگلیسی هست، حقیقت فرانسوی، حقیقت آلمانی، حقیقت مونته‌نگرویی، و حقیقتی برای شاهزاده‌نشین موناکو. به همین سان، حقیقتی هست برای مزدبگیران و حقیقتی برای سرمایه‌داران. میان این

حقیقت‌های مختلف، اگر از اقتناع عقلانی قطع امید شود، حل و فصل مسائل تنها از طریق جنگ و رقابت جنون‌آمیز پروپاگاندايي ممکن خواهد بود. تا زمانی که نزاع‌های عمیق میان ملت‌ها و طبقات که جهان ما را فاسد کرده خاتمه نیابد، به سختی می‌توان انتظار داشت که بشر به وضعیتی عقلانی از ذهن برگردد. دشواری آن‌جاست که مادامی که بی‌خردی حکم‌فرمایی می‌کند، راه‌حلی برای مشکلات ما تنها به دست شانس و تصادف ممکن خواهد بود؛ زیرا، در حالی که خرد با غیرشخصی بودن‌اش همیاری جهانی را ممکن می‌سازد، بی‌خردی، از آن‌جا که هیجانات شخصی را بازتاب می‌دهد، نزاع و کشمکش را ناگزیر می‌کند. به همین علت است که عقلانیت، به معنای تلاش برای رسیدن به معیاری جهانی و غیرشخصی از حقیقت، اهمیتی والا برای سلامت نوع بشر دارد، نه فقط در اعصاری که آن [عقلانیت] به آسانی حکم‌فرمایی می‌کند، بلکه مهم‌تر از آن در دوران‌های شوم و نامیمونی که [عقلانیت] خوار و طرد گشته است انگار که رؤیای باطلِ مردمانی باشد که توان کشتار ندارند آن‌جا که نمی‌توانند توافق کنند.

[مؤخره‌ی مترجم:]

ترش‌آبه آویز از کبان، نادان شده فرّ جهان

بی‌دری از این سو و آن، وسواسِ خناسِ بُتان]

آگاهی تاریخی در برابر فاشیسم

هانری ژیرو



ترجمه‌ی آزاده شعبانی



فاشیسم نولیبرال ریشه‌های اقتصادی، سیاسی در بحران سرمایه‌داری جهانی دارد. علاوه بر آن، این نوع فاشیسم هم ایده‌آل‌های فرهنگی مخصوص به خود را در جامعه به وجود می‌آورد و هم جامعه را متناسب با اهداف خود دست‌کاری می‌می‌کند. «هانری ژيرو» استاد دانشگاه مک‌مستر و بنیان‌گذار نظریه‌ی آموزش‌گری (پداگوژی) انتقادی است و سال‌های اخیر تحقیقات و تألیفات زیادی را در مورد مطالعات فرهنگی سرمایه‌داری متأخر و بدیل‌های ممکن در حوزه‌ی آموزش و تربیت انتقادی انجام داده است. کتاب «سیاست و فرهنگ زامبی در عصر سرمایه‌داری کازینویی» (اختران، ۱۳۹۶) تنها کتابی است که از او به فارسی ترجمه شده است. ژيرو در مقاله‌ی حاضر به «تاریخ»، «آمورش» و تغییرات فرهنگی در دوران سرمایه‌داری نولیبرال می‌پردازد و معتقد است دولت ترامپ نوعی از فاشیسم قرن بیست‌ویکم را نمایندگی می‌کند که نه تنها دشمن دموکراسی است بلکه شهروندی دموکراتیک و مسئولیت‌پذیری اجتماعی را نیز تضعیف می‌کند. ژيرو، «افزایش میزان نابرابری، فرهنگ ترس، عدم‌امنیت شغلی و سیاست‌های ریاضتی ظالمانه» را شاخص‌های فاشیسم دولت ترامپ معرفی می‌کند و معتقد است برای مقابله با این وضعیت باید در مفاهیمی همچون «حافظه‌ی تاریخی، سواد مدنی و آموزش انتقادی در راستای آگاهی‌بخشی بشر» بازناندیشی کنیم.

«نیروی عظیم تاریخ از این واقعیت نشأت می‌گیرد که ما آن را بر دوش داریم و ناخودآگاهانه به شکل‌های مختلفی توسط آن کنترل می‌شویم و تاریخ کاملاً در هر آن‌چه که ما انجام می‌دهیم حضور دارد. به‌ندرت می‌توان گفت که حقیقت غیر از این است. چراکه بر اساس تاریخ است که ما چارچوب‌هایی برای ارجاعات فکری، هویت، شناخت و آرزوهایمان داریم.» جیمز بالدوین

در حال حاضر کشور آمریکا در یک وضعیت بحرانی قرار دارد، بحرانی که همه‌ی جنبه‌های زندگی عمومی را تحت تأثیر قرار می‌دهد (گستره‌ای از بحران‌های اقتصادی ناشی از نابرابری‌های گسترده تا بحران ایده‌ها، عاملیت، حافظه و سیاست وجود دارد). این بحران به واسطه‌ی دستگاه‌های کنترل و نظارتی آمریکا ایجاد شده و انواع گوناگون فراموشی تاریخی را پدید آورده است. ما در دوره‌ی تاریخی جدیدی قرار داریم که در آن هر چیزی به واسطه‌ی ابزارهای مالی نولیبرال، مقررات‌زدایی و ریاضت تغییر پیدا کرده و فاسد شده است. در این روابط جدید قدرت، اصول ضد دموکراتیک، طبیعی و عادی و قدرت دفاعی جامعه‌ی دموکراتیک تضعیف شده است. در حال حاضر میزان زیادی استثمار و میلیتاریسم کنترل نشده با سیاست‌های طرد و محروم‌سازی انطباق یافته است که در چنین وضعیتی، افراد همچون ضایعات انسانی دیده می‌شوند و تحت تأثیر تفکرات ناسیونالیستی سفیدپوستان و تفوق و برتری نژاد سفید، این شرایط تقویت شده است. همان‌طور که «پاول گیلروی» تاریخ‌دان به‌درستی اظهار کرده است در حال حاضر حرکت تاریخ و تولید سیاست از طریق دسته‌بندی‌های نژادی بازخوانی می‌شوند.

اصول فاشیستی و یا آنچه که «ناتاشا لنارد» میکروفاشیسم می‌نامد هم‌اکنون در سطوح گوناگونی از جامعه‌ی امروز عمل می‌کند که سخت بتوان آن‌ها را تشخیص داد، مخصوصاً به این دلیل که مورد پذیرش رییس جمهور آمریکا هستند. اعمال و تمایلات فاشیستی از طریق برنامه‌ی رسانه‌های اجتماعی مختلف و جریان اصلی دستگاه‌های فرهنگی دست‌راستی به شکل‌های گوناگونی عمل می‌کنند.

آن‌ها عمدتاً از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیکی برای هدف قرار دادن مردم عمل می‌کنند. چنین شرایطی منجر به ترویج دیدگاه‌های خشونت‌آمیز، تقویت و ترویج مصرف‌گرایی به‌عنوان تنها راهکار مناسب برای زندگی، مشروعیت بخشیدن به یک ناسیونالیسم خونبار، ساختن مرزهای روان‌شناختی در اذهان مردم به‌منظور تأمین منافع گروه‌های خاص، ترویج حماقت و نادانی از طریق حضور مداوم فرهنگ سلبریتی‌ها، عادی‌سازی گفت‌وگو در

تعاملات روزمره و شیوه‌های گوناگون اقتدارگرایی و سلطه و استثمار می‌شود که به طرق گوناگون، فکر و عمل مردم را شکل می‌دهند.

در فضای مه‌آلود فراموشی تاریخی و اجتماعی، مرزهای اخلاقی ناپدید می‌شوند و مردم آمادگی بیشتری برای پذیرش کنش‌های ظالمانه پیدا می‌کنند، ماشین‌های تبلیغاتی، اندیشه‌های جایگزین را ایجاد می‌کنند و هر نقد قابل قبولی در باب قدرت را به عنوان اخبار جعلی معرفی می‌کنند، در عین حال زبان و سیاست‌های مرگبار را از هزینه‌های اجتماعی‌شان تفکیک می‌کنند. این استدلال فنتان اوتول Fintan O'Toole، ممکن است درست باشد که چنین کنش‌هایی، اقداماتی آزمایشی برای تشکیل فاشیسم است:

«فاشیسم به‌طور ناگهانی در دموکراسی‌های موجود ظاهر نمی‌شود. به‌سادگی نمی‌توان باعث عقب نشینی مردم از ایده‌های خود درباره آزادی و تمدن شد. شما باید یک سری اقدامات آزمایشی را انجام دهید و اگر این اقدامات به‌خوبی انجام شوند به دو هدف خدمت می‌کنند، آن‌ها موجب می‌شوند که مردم به‌راحتی از چیزهایی استفاده کنند که در برخورد اول آن‌ها را پس زده بودند، همچنین به شما اجازه می‌دهند که آن‌ها را تصحیح و تدوین کنید. این اتفاقی است که امروزه روی داده است و باید خیلی احمق باشیم که اگر متوجه آن نباشیم.»

تحت سلطه‌ی نولیبرالیسم، طاعون فاشیسم جامعه‌ی آمریکا را فرا می‌گیرد به‌طوری که تاریخ اردوگاه‌های کار اجباری و کشتن روشنفکران فراموش می‌شود و در فضای خشونت‌آمیزی که با یاهوگویی‌های ضدروشنفکری و فرهنگ غالب فراموشی همراه شده است وحشت خشونت‌های فاشیستی دیگر دیده نمی‌شود. آن‌چه نباید از خاطر ببریم این است که ما تنها سوژه‌های اخلاقی و سیاسی نیستیم بلکه سوژه‌هایی تاریخی نیز هستیم که قادر به فهم و تغییر جهان است و این دقیقاً حاکی از رابطه میان آگاهی تاریخی و کنش سیاسی است که به امکانات جدیدی برای تغییر اشاره می‌کند.

در حالی که آگاهی تاریخی می‌تواند هم آموزنده و هم رهایی‌بخش باشد، می‌تواند همچنین به تفاسیر مخربی از اکنون و نیز عناصر تاریخی گذشته منجر شود که سخت

می‌توانند مورد پذیرش قرار گیرند. در عین حال، آگاهی تاریخی می‌تواند خاطرات و روایت‌های خطرناک کسانی را آشکار کند که تاکنون صدایشان را کسانی خفه کرده بودند که قدرت نوشتن تاریخ را برای خدمت به منافع محدود و ارتجاعی خود به خدمت گرفته بودند.

این دقیقاً استفاده از تاریخ انتقادی است که منابع لازم را برای به چالش کشیدن ابزارهای نظامی، آموزشی و ایدئولوژیکی ارائه می‌دهد که به وسیله پیدایش احزاب دست راستی و گروه‌های فاشیستی گسترش یافته است و بدین طریق می‌توان استفاده‌ی مرگبار آن‌ها از تاریخ و زمان حال را به چالش کشید؛ به‌عنوان مثال هر جنبش اجتماعی رادیکالی نیاز دارد تا از لحاظ تاریخی به مفهومی از نزاع و مبارزه شکل دهد که کاملاً با جنبش‌های ضد سرمایه‌داری همسو است. مقاومت دیگر گزینه‌ای در کنار سایر گزینه‌ها نیست چرا که هم بشریت و هم حیات سیاره در معرض خطر قرار دارد.

جامعه‌ی امریکا مرگبار شده است، گواه این گفته را می‌توان در تعرض به کودکان فقیر، مهاجران غیرقانونی و آن‌هایی در نظر گرفت که به خاطر نژاد، قومیت، مذهب و رنگ پوست‌شان طرد می‌شوند. در عصری که حافظه‌ی تاریخی یا از بین رفته و یا با زبانی دیگر بازنویسی شده است، مردم یا تنها از دور نظاره می‌کنند و یا با اشکال گوناگون فاشیسمی که در سراسر جهان ظهور کرده است همدست می‌شوند. رژیم‌های مبتنی بر ترس، استانداردهای حقیقت را از بین می‌برند و راه‌های راحت‌تری برای جنگ طلبان، نژادپرستان و بومی‌گرایان هموار می‌کنند که از اغمای عمومی بهره می‌برند.

فاشیسم نولیبرال یک صورت‌بندی اجتماعی و سیاسی جدید است که پیامدهای متوحشانه‌ی نابرابری اقتصادی و سیاست تنازع برای بقا را با تحمیل فایده‌گرایی و تفوق نژاد سفید ترکیب کرده و از دهه‌ی هفتاد به این سو مورد توجه قرار گرفته و به موتور محرک خشونت و ظلم هم در ایالات متحده امریکا و هم در تعداد زیادی از کشورهای جهان تبدیل شده است. فاشیسم نولیبرالی دشمن اشکال تجدیدنظرطلبانه‌ی تاریخ است به

این دلیل که این نوع فاشیسم هر نوع قرائتی از تاریخ را نادیده می‌گیرد که بر قدرت پاسخ‌گو و مسئول تاکید می‌کند و وقایع گذشته را به نوعی کنترل و مراقبت اخلاقی در زمان حال ترجمه می‌کند. در اشکال مترقی این نوع از فاشیسم، هرگونه مقاومت قابل توجهی در برابر فاشیسم به روایت‌های جدید، فهم جدیدی از سیاست، قدرت و مقاومت به منظور مواجهه با خشونت و تروریسم نیاز دارد. احیای حافظه‌ی تاریخی به معنای محلی برای مواجهه‌ی انتقادی با امور مغشوش و غیر قابل بیان و همچنین مشارکت انتقادی در فرهنگ واقعی و خشونت نمادین و ذهنی است.

سیاست در این جا اهداف و ضرورت‌های اخلاقی را دربر می‌گیرد. مهم‌تر از همه، ما به سیاستی نیاز داریم که «آموزش» در محور آن باشد. سیاستی که در آن این مسئله بازشناسی شده است که لحظه‌های پوپولیستی همچون بحران هویت، حافظه و عاملیت در خدمت سرمایه‌داری نولیبرال است. (اگر نگوییم خود دموکراسی!) همانطوری که سرمایه از همه‌ی محدودیت‌های حافظه‌ی تاریخی و همه‌ی نهادهایی که از آن حمایت می‌کنند، همراه با ایده‌آل‌های دموکراتیک برابری، حاکمیت مردمی و آزادی از نیازهای اجتماعی بنیادی مردم رها شده است. ناسی فریزر استدلال کرده است که شورش علیه نخبگان سیاسی، وعده‌های دروغین دموکراسی لیبرال و موانعی که از طریق روش‌های نولیبرال حکمرانی پدید آمده، ظهور پوپولیسم در آمریکا را برانگیخته است. او می‌نویسد:

«در ایالات متحده آمریکا این موانع عبارتند از شیوع و ویروس مالی، گسترش شغل‌های با درآمد پایین در بخش خدمات، افزایش میزان بدهی مصرف‌کنندگان (برای این که قادر باشند کالاهای ارزانی را بخرند که در جاهای دیگر تولید شده است)، افزایش پیوسته‌ی انتشار کربن، تغییرات آب‌وهوایی شدید و مشکلات اقلیمی که به شدت افزایش یافته است. حبس و بازداشت‌های نژادی و خشونت سیستماتیک پلیس و افزایش تأکید بر خانواده و زندگی اجتماعی که نتیجه‌ی طولانی‌تر شدن ساعات کار و کاهش حمایت‌های اجتماعی است. این نیروها بیرون از نظم اجتماعی موجود، مدت زمان زیادی فعالیت می‌کردند بدون این که یک زمین لرزه‌ی سیاسی ایجاد کنند. در حال حاضر هر چیزی ممکن است. در رد

فراگیر سیاست متعارف، بحران گسترده‌ی سیستم عینی، پژواک سیاسی خود را در فضای ذهنی یافته است. بحران هژمونی امتداد سیاسی بحران عمومی ماست.»

در این مثال، پوپولیسیم به‌عنوان نوعی از سیاست پدیدار می‌شود که در آن قدرتی عوام‌فریب که ادعا می‌کند از سوی همه‌ی مردم سخن می‌گوید جایگزین هر حرکتی در راستای اعطای صدا و قدرت واقعی به مردم، با شده است. پوپولیسیم دست‌راستی طغیانی علیه جامعه‌ی تک صدایی نولیبرال است که به‌سرعت در اختیار عوام‌فریبانی همچون ترامپ قرار گرفته است که ترکیبی از تشویش اقتصادی، بلا تکلیفی‌های وجودی و ترس از مهاجران و پناهندگان غیرقانونی را با همدیگر در آمیخته است. به جای آموختن از گذشته که مملو از جنگ و خونریزی است، ظهور حاکمان فاشیست نوعی فراموشی و عدم یادگیری از گذشته را تقدیس کرده است که اغمای اخلاقی را ارج می‌نهد و روایت‌های بی‌پایانی از نفرت را بازگویی می‌کند که منجر به خشم و کین نسبت به مهاجران، پناهندگان و کودکان غیرقانونی می‌شود که مصادیق پاک‌سازی نژادی در نظر گرفته شده‌اند.

اتفاقی شوم و هولناک در سیستم‌های لیبرال دموکراسی در سراسر جهان در حال روی دادن است. نهادهای دموکراتیک همچون رسانه‌های مستقل، مدارس، نظام حقوقی، دولت رفاه و آموزش‌های عمومی و تحصیلات تکمیلی در سراسر جهان گسترده شده‌اند. رسانه‌های عمومی تحت حمایت‌های مالی قرار می‌گیرند، مدارس بعد از زندان‌ها، خصوصی‌سازی شده‌اند، بودجه‌ی قوانین عمومی در برابر بودجه‌های نظامی اصلاً دیده نمی‌شود، نظام قانونی به‌طور فزاینده‌ای به موتور محرک تبعیض‌های نژادی و نهادهای پیش‌فرض برای جرم‌نامیدن طیفی از رفتارها تبدیل شده است. پژواک گذشته‌ای فاشیستی همواره با ما است و گفتمان‌های مبتنی بر نفرت، محروم‌سازی و ناسیونالیسم افراطی را در کشورهای همچون ایالات متحده آمریکا، مجارستان، بزریل، لهستان، ترکیه و فیلیپین احیا می‌کنند. احزاب افراطی دست‌راستی، به‌واسطه‌ی یک ایدئولوژی فاشیستی و با تکیه بر

یک انرژی جدید به مدد پوپولیسمی برانگیخته شده که ملت را از طریق کنش‌های محروم سازی نژادی و بومی برمی‌سازند و در عین حال از هرج و مرجی تغذیه می‌کند که پویش نولیبرالیسم تولید کرده است.

در چنین شرایطی وعده‌های لیبرال‌دموکراسی در برابر کنش‌های ارتجاعی زمان حاضر برای دگرگون کردن زبان، ارزش‌ها، شهامت مدنی و آگاهی انتقادی و تاریخی کنار نهاده شده است. «ژایر بولسونارو» رییس جمهور برزیل بر رهنیدن سیستم آموزشی کشور از همه‌ی ارجاعات به آثار و آموزش‌های رادیکال «پائولو فریره» تأکید دارد. در ایالات متحده آمریکا، دونالد ترامپ به فعالیت‌های خود در حوزه‌ی آموزش عالی و عمومی از طریق کاهش بودجه‌ی عمومی و همچنین از طریق انتصاب «بتسی دواس»، میلیاردر و دشمن قسم خورده‌ی آموزش عمومی و حامی مدارس خصوصی و منشور مدارس در وزارت آموزش آمریکا شتاب بخشیده است، علاوه بر این، آموزش و پرورش در بسیاری از نقاط جهان، به شکل فزاینده‌ای به ابزار سلطه تبدیل شده است. هم‌چنان بنیادگرایان بازار و سیاستمداران ارتجاعی، روشنفکران را به زندان می‌افکنند، مدارس را تعطیل می‌کنند، برنامه‌های آموزشی مترقی را متوقف و به اتحادیه‌ی معلمان حمله و آموزش‌های سرکوبگرانه را به دانش‌آموزان تحمیل می‌کنند. اغلب بدین طریق توانایی‌های مربوط به خلاقیت را در دانش‌آموزان از بین می‌برند و مدارس عمومی را به مکانی تبدیل می‌کنند که دانش‌آموزانی را که به خاطر رنگ پوست و یا طبقه به حاشیه رانده شده‌اند به سوی زندگی توأم با فقر و فلاکت و نظام عدالت کیفری و زندان سوق می‌دهد.

ما در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که که در آن دو جهان در حال تصادم و برخورد هستند، از یک سو، جهانی سازی نولیبرال وجود دارد که در وضعیت بحرانی قرار دارد چرا که دیگر نمی‌تواند وعده‌های خود را عملیاتی یا سبعت و توحش خود را محدود کند. از این رو طغیانی گسترده در سراسر جهان بر علیه سرمایه‌داری جهانی وجود دارد که عمدتاً به صورت تقویت صورت‌های گوناگون پوپولیسم دست‌راستی و جنگی سیستماتیک بر بنیان خود دموکراسی عمل می‌کند. در حال حاضر، قدرت شیفته‌ی گردآوری سود و

سرمایه است و به شکل فزاینده‌ای به سیاست‌های طبقه‌بندی اجتماعی و پاکسازی نژادی خو گرفته است.

از سوی دیگر، مجموعه‌ای از طغیان‌ها و مبارزات دموکراتیک وجود دارد که مدام در حال افزایش است، مخصوصاً در میان جوانان، که در حال بازنویسی و بازبینی و احیای خط سیر سوسیال‌دموکراسی هستند؛ خط سیری که می‌تواند در چالش با جهان سرمایه‌ی مادی نولیبرال باشد در عین حال که در معنای سیاست (اگر نگوئیم خود دموکراسی) بازنگری می‌کند.

آن‌چه در آن تردیدی نیست این است که در سراسر جهان، فشار و نیروی جهانی که رو به دموکراتیزه کردن داشت و بعد از جنگ دوم جهانی ظهور و بروز پیدا کرد، امروزه دیگر بار، رو به سوی حاکمان مستبد دارد. این نگرانی‌ها به‌مثابه نشانه‌هایی است که حاکی از آن است که سپهر عمومی نمی‌تواند سیاست‌های فاشیستی را نادیده بگیرد و یا اجازه بدهد که در ایالت متحده آمریکا ریشه بدوانند. به‌خصوص در زمانی که نظام دانشگاهی توجه خود را به مردم آمریکا از دست داده است نوعی از طرز فکر و آگاهی این تهدید را تشدید کرده است. نتیجه این است که آگاهی تاریخی با نوعی از فراموشی و نسیان تاریخی و اجتماعی جایگزین شده است. امروزه در زمانه‌ای که انواع گوناگون دانش عمومی و سواد مدنی ترویج پیدا کرده دوره‌های موردنیاز در مهم‌ترین نهادهای آموزش عالی تاریخ، به نسیان و فراموشی سپرده شده است.

علاوه بر این، حضور کم‌تر از دو درصد فارغ‌التحصیلان مرد و کم‌تر از یک درصد زنان در رشته‌ی تاریخ، با بیش از ۶ درصد مردان و حدود ۵ درصد زنان دانشجوی تاریخ در اواخر دهه‌ی شصت مقایسه شده است. برخی از کالج‌ها تهدید شده‌اند که دپارتمان‌های تاریخ خود را منحل کنند. طنز قضیه این جاست که این اتفاقات در حالی رخ می‌دهد که تعداد زیادی از آمریکایی‌ها از گذشته ناآگاه‌اند و همین مسئله آنها را نسبت به خواسته‌های عوام‌فربانه آسیب‌پذیر می‌کند. جهل دیگر نمی‌تواند بی‌تقصیر باشد چرا که دیگر جهل

مترادف با فقدان دانش و آگاهی نیست. این جهل توأم با سوءنیت است چرا که همراه با عدم شناخت، کنار نهادن انتقاد، تحلیل بردن ارزش آگاهی تاریخی و ارائه‌ی مسائل مهم و نامعلومی است که در کنار عدالت اجتماعی و اقتصادی قرار دارند.

هشدار سخت‌گیرانه‌ی جیمز بالدوین در کتاب «بی‌نام در خیابان» No Name in the Street کاملاً درست بود که می‌گفت: «جهل همراه با قدرت، می‌تواند مهم‌ترین دشمن عدالت باشد.» همان‌طور که می‌دانید جهل نمایان و واقعی ترامپ تقریباً هر روز از دریچه‌ی توییتر انعکاس می‌یابد. او تغییرات اقلیمی و خطراتی را که برای بشریت به همراه می‌آورد انکار می‌کند. او دولت را تعطیل می‌کند چرا که نمی‌تواند بودجه‌ی ساخت دیوار مرزی (نماد مضحک بومی‌گرایی) را دریافت کند و نهایتاً تاریخ را با جهل خود نسبت به گذشته، ویران می‌کند. به‌عنوان مثال یک‌بار در سخنانش به‌طور ضمنی اشاره کرد که «فردریک داگلاس» [یکی از رهبران بزرگ ضد برده‌داری در آمریکا(م.)] هنوز زنده است و در حال حاضر ارج و قربی یافته که سزاوار آن بوده است! جهل ترامپ اگر نگوییم شرم‌آور است، حاصل اوهام اوست اما آنچه او طرح ریزی می‌کند خطرناک است چرا که جهل تاریخی ریاست جمهوری آمریکا نشان می‌دهد که مردم در مقابل مشکلاتی که از آن‌ها رنج می‌برند، تنها هستند. این بدین معناست که در فضای اتمیزه‌شده و انزوای اجتماعی مردم، آن‌ها نمی‌دانند که نیروی رهایی‌بخش بزرگ تاریخ در آن است که این آگاهی را ایجاد می‌کند که در هر آنچه برای ما و برای جهان ما رخ می‌دهد، ما تنها نیستیم و این رویدادها پیش از این نیز به اشکال گوناگون روی داده است.

این صورت‌بندی مرگبار از جهل، در حال حاضر، با استفاده‌ی بی‌ملاحظه از قدرت دولت در آمیخته شده است دولتی که حیات بشر و سیاره را به گروگان گرفته است. «دیوید برایت» (مورخ) مدعی است که جهل ترامپ نسبت به تاریخ، سیاست، فرایندهای سیاسی و قانون اساسی همراه با اقتدارگرایی او بزرگ‌ترین تهدید برای دموکراسی ماست. به تعبیر برایت، فهم ترامپ از تاریخ در حد سطح فهمی است که از یک دانش‌آموز پایه‌ی

پنجم و یا کوچک‌تر توقع می‌رود. آنچه این‌جا مدنظر است ایجاد شکل مرگباری از جهالت و نادیده‌گرفتن افق‌های تاریخی است.

ترامپ نه تنها تاریخ را تحریف که آن را جعل می‌کند و در این کار آگاهی و خرد را زیر سؤال می‌برد چرا که او آگاهی و دانش را به خاطر یک سری اهداف سیاسی دست‌کاری می‌کند. میزان بالای جهل از مزایای نادیده‌گرفتن تاریخ است و به مجموعه‌ای از پیش‌فرض‌های اقتدارگرایانه و استبدادی، مشروعیت می‌بخشد که بدین معنا هستند که تاریخ به دست مردان قوی ساخته می‌شود. آنچه ما شاهد آن هستیم فساد در سیاست است که همراه با تجلی صریح ظلم و ستم بی‌رحمانه و گسترده است. جز از این طریق چگونه می‌توان جدایی کودکان از والدینشان در مرزهای جنوبی ایالات متحده آمریکا را توضیح داد و مراکز توقیف و بازداشتگاه‌هایی ایجاد کرد که نمایشگر تجاوز به حقوق مدنی و کرامت انسانی هستند؟

بسیار دشوار است بتوان زمانی را تصور کرد که آموزش و پرورش در محوریت سیاست قرار گیرد. اگر ما در پی آن هستیم که سیاستی را شرح و بسط دهیم که قادر باشد حساسیت‌های تاریخی، تخیلی و انتقادی ما را بیدار کند این مسئله ضروری می‌نماید که آموزگاران و دیگران بتوانند زبانی عمومی را توسعه بدهند که مفهوم سنتی سیاست را بازخوانی و بازنویسی کند. برای آن که بتوان علیه تلاش‌های ترامپ برای ایجاد چیزی که «نوام چامسکی» ائتلاف ارتجاعی جهانی به رهبری ایالات متحده آمریکا می‌نامد که شامل دموکراسی‌های غیرلیبرال (illiberal democracies) اروپای شرقی و بولسونارو، رئیس‌جمهور عجیب و دوروی برزیل می‌شود، مقاومتی جمعی را صورت بخشید، چنین زبانی ضروری است. چنین جنبش‌هایی برای مقاومت و غلبه بر کابوس‌های فاشیستی مستبدانه اهمیت دارند و بر کشورهایی همچون آمریکا، برزیل و تعدادی از کشورهای اروپایی که تحت فشار خیزش گروه‌های نئونازی هستند سیطره یافته‌اند. در عصری که تنها تکلیف شهروندی خرید کردن است و فرهنگ محبت و همدلی به فرهنگ بیداد و

ستمگری تبدیل شده است بسیار حائز اهمیت است که به طور جدی به این مفهوم فکر کنیم که دموکراسی نمی تواند بدون حضور شهروندانی منتقد و متعهد موجود یا مضمون باشد.

آموزش و پرورش هم در شکل نمادین و هم در شکل نهادی، نقش مرکزی در مبارزه با تجدید حیات فرهنگ‌های فاشیستی، روایت‌های تاریخی اسطوره‌ای و پیدایش ایدئولوژی‌های تفوق سفید و ناسیونالیسم سفید ایفا می‌کند. علاوه بر این، همان‌طوری که فاشیست‌ها در سراسر جهان تصاویر ناسیونالیستی و نژادپرستانه‌ای از گذشته منتشر کرده‌اند، ضرورت دارد که آموزش و پرورش را به‌عنوان نوعی از آگاهی تاریخی و نظارت اخلاقی اصلاح کنیم. این مسئله حقیقتی است که بر انسجام بخشیدن به سپهر عمومی تأکید دارد به‌خصوص هنگامی که فراموشی اجتماعی و تاریخی به یکی از مسائل ملی به‌ویژه در ایالات متحده امریکا تبدیل شده و عادی‌سازی سیاست‌های فاشیستی، جهل، ترس، نفرت و سرکوب مخالفان را تقویت کرده است و سرکوب دیگر صرفاً از طریق ساختارهای اقتصادی تعریف نمی‌شود.

یک فرهنگ نولیبرال بی‌ثبات و متزلزل به عدم امنیت شغلی، کاهش دستمزدها، کاهش حقوق بازنشستگی و تضعیف دولت‌های رفاهی منجر می‌شود که عمدتاً از طریق دستگاه‌های فرهنگی دست‌راستی عمل می‌کنند که به چنین شرایطی از لحاظ آموزشی شکل می‌دهند که بخشی از سیاست‌های گسترده تر ترس، نفرت و تعصب است. آموزش و پرورش به‌ویژه در رسانه‌های اجتماعی با تأثیر به‌سزای خود به‌عنوان صدای نیهیلیستی احزاب راست و گروه‌های برتری سفید عمل می‌کند و به پایگاه قدرتمندی برای به چرخش در آوردن ایده‌های فاشیستی، مشروعیت بخشیدن به خشونت‌ها (مبتنی بر نفرت) و ترویج خطابه‌های نژادپرستانه‌ی زشت تبدیل شده است که ایده‌های دموکراتیک را تحلیل می‌برد. با این حال آموزش و پرورش صرفاً درباره‌ی سلطه نیست و به اهدافی بالاتر از سطح کلاس نیز نائل می‌شود و اگرچه شاید این مسئله چندان محسوس نباشد ولی

استفاده از رسانه‌های جدید برای به چالش کشیدن و مقاومت در برابر صورت‌بندی‌های آموزشی فاشیستی و بازسازی آن‌ها از اصول و ایده‌های فاشیستی ضرورت دارد.

در برابر احساس کرحتی، بی‌تفاوتی، فروماندگی و ناامیدی که به حوزه‌ی خصوصی زندگی منزوی و منفردانه‌ی افراد رخنه کرده نیازی وجود دارد که در راستای ایجاد فرهنگی انسانی‌تر است و ظرفیت شنیدن صدای دیگران، تحمل اندیشه‌های مخالف و درگیر شدن در حل مسائل اجتماعی را تقویت می‌کند. ما انتخاب دیگری پیش رو نداریم اگر در برابر افزایش بی‌ثباتی نهادهای دموکراتیک، حمله به خرد، فروپاشی تمایز میان واقعیت و افسانه، و طعم توحشی که در حال حاضر در تعداد زیادی از کشورها از جمله در ایالات متحده امریکا گسترده شده است مقاومت نکنیم. نکات آموختنی که در این زمینه وجود دارد از جمله این است که فاشیسم با کلمات نفرت‌انگیز و اهریمن‌سازی از دیگرانی که طرد شده اند آغاز می‌شود و به سوی تهاجم به ایده‌ها، سوزاندن کتاب‌ها، طرد روشنفکران و پیدایش دولت‌های قاچاقچی و وحشت از بازداشت و حبس و زندان حرکت می‌کند. همان‌طور که «جان نیکسون» (مورخ) می‌گوید: فن تعلیم و تربیت به‌عنوان نوعی از آموزش انتقادی است که برای ما فضایی ایمن فراهم می‌آورد که بتوانیم در رابطه با تحمیل یک سری عقاید مشخص بیندیشیم، جهانی از چشم‌اندازها و دیدگاه‌های متفاوت را ترسیم کنیم و آن‌ها را در خودمان در هنگام مواجهه و ارتباط با دیگران منعکس کنیم و در انجام چنین اقداماتی بتوانیم در یابیم که چه مسئولیت و تعهدی داریم.

این مسئله بسیار حائز اهمیت است که مریمان و آموزگاران بتوانند مباحث اجتماعی مهم را مورد توجه قرار دهند و از آموزش‌های عمومی و عالی به‌مثابه حوزه‌های عمومی دموکراتیک حمایت کنند. این مهم‌ترین دلیل برای دفاع از آموزش تاریخ به‌عنوان یک حوزه ایمن شده است که در آن به دانش‌آموزان آموزش داده می‌شود که درباره‌ی داده‌های تحمیل‌شده بر ذهن خود بیندیشند و قدرت را پاسخ‌گو و مسئول بدانند و حس شهروندی و ارزش مدنی را درک کنند و درباره‌ی جهان فراتر از مرزهای زادگاه‌شان

بیاومزند و تلاش کنند تا جایگاهی را بیابند که شایسته‌ی آن هستند. ما در جهانی زندگی می‌کنیم که در آن، در حال حاضر هر چیزی خصوصی و به آن چه مبدل شده است که «مایکل سیلک» و «دیوید اندروز» «فضاهای چشمگیر مصرف» می‌نامند و تحولات دولت‌های نظامی - امنیتی همراه با افزایش سیاست‌های فاشیستی، در تجهیز و بسیج شور ناسیونالیسم افراطی، نژادپرستی و پوپولیسم ریشه دارد.

یکی از پیامدهای این وضعیت پیدایش چیزی است که «تونی جودت»، تاریخ‌نگار متأخر «جامعه‌ی تهی‌شده» می‌نامد یعنی جامعه‌ای که از تعهدات متقابل و مسئولیت‌های اجتماعی که بنیان دموکراسی است تهی شده است. این واقعیت تلخ که «جامعه‌پذیری شکست خورده» نامیده می‌شود به‌مثابه شکست در قدرت ابتکار مدنی، اراده‌ی سیاسی و وعده‌های دموکراسی رادیکال است. این مسئله همچنین بخشی از سیاستی است که جامعه را از ایده‌آل‌های دموکراتیک تهی می‌کند. ریاست جمهوری ترامپ می‌تواند تنها حاکی از زوال عمیق لیبرال دموکراسی در ایالات متحده آمریکا به سوی یک الیگارشی اقتصادی و سیاسی فاسد باشد اما حضور آن همچنین می‌تواند نشانه‌ی یکی از سخت‌ترین چالش‌های این کشور (اگر نگوییم سخت‌ترین آنها)، طی یک قرن اخیر باشد.

در حال حاضر، فرهنگ سازنده‌ی دروغ، نادیده گرفتن، فساد و خشونت به واسطه‌ی طیف وسیعی از راست‌گیشی‌هایی تقویت شده که به زندگی امریکایی شکل می‌دهند، از جمله محافظه‌کاری اجتماعی، بنیادگرایی بازار، ناسیونالیسم افراطی، افراط‌گرایی مذهبی و نژادپرستی بی‌عنان و مهارى که همه‌ی سطوح قدرت از بالاترین سطوح دولت را اشغال کرده است. حافظه‌ی تاریخی و شواهد اخلاقی، مسیری را برای نوستالژی ورشکسته‌ای هموار کرده که از بدترین لحظات قهقرا در تاریخ این کشور تجلیل می‌کند.

مشخصه‌هایی همچون تمایل به کنترل مطلق، پاکسازی نژادی، نظامی‌گری‌ها و جنگ‌های طبقاتی در قلب نظام اجتماعی آمریکا قرار دارند که مهلک و مرگبار است و نمود آن در میلیتاریزه‌شدن مدارس و فضاهای عمومی و مرکزیت بخشیدن به فرهنگی جنگی به‌عنوان روش نظام‌مند حکمرانی دیده می‌شود. این یک نظم اجتماعی ویران‌شهری

(دیتوپییایی) است که مشخصه‌ی آن کلماتی پوچ و تو خالی است، تصورات و تخیلاتی که هرگونه معنای حقیقی آنها غارت شده است، از هرگونه محبت و همدلی تطهیر شده‌اند و از عبارتی بهره می‌برد که به این دیدگاه مشروعیت ببخشد که وجود هرگونه جهان بدیل، غیرممکن است. آنچه ما شاهد آن هستیم کنار نهادن نهادهای دموکراتیک به رغم تمامی مشکلاتشان است که با حملات تمام عیاری به باورهای خردمندانه و اندیشه‌های مخالف و تصورات اجتماعی همراه شده است. دونالد ترامپ اداری ریاست جمهوری امریکا را خفیف و حقیر کرده، فساد سیاسی و نرینه‌سالاری مفراط [Hypermasculinity] (اصطلاحی به معنای باور به ویژگی‌های کلیشه‌ای مردانه) را رواج داده و دروغ‌گویی را به حدی رسانده که مردم را منفعل و درمانده کرده است. او هر آنچه را که غیر قابل تصور بوده، عادی کرده، به هر آنچه که نابخشودنی بوده مشروعیت بخشیده و از هر عمل غیر قابل دفاعی، دفاع کرده است. در چنین شرایطی ایالات متحده امریکا به سایه‌ی تاریک عصر حاضر تبدیل می‌شود که شباهت‌های هولناکی با دوره‌های پیشین فاشیسم دارد با همان ادبیات و زبان درباره‌ی تصفیه‌ی نژادی، نفرت از عقاید مخالف، خشونت سیستماتیک و عدم تساهل. همچنین دولت ترامپ از راه‌حل‌های خشونت‌آمیز و تهاجمی برای حل مسائل پیچیده‌ی اجتماعی استفاده می‌کند.

تاریخ فاشیسم سیستمی هشداردهنده به ما عرضه می‌کند و به ما می‌آموزد که زبانی که در خدمت خشونت، ناامیدی و دیدگاه‌های نفرت‌انگیز عمل می‌کند پتانسیل احیای تاریک‌ترین دقایق تاریخ را دارد. این وضعیت، انسانیت ما را می‌فرساید و تحت تأثیر ایدئولوژی‌ها و اقداماتی که به کنش‌های وحشیانه و شنیع مشروعیت می‌بخشد بسیاری از مردم را بی‌تفاوت و ساکت می‌کند. چنین زبانی است که فضای تکثر را محدود می‌کند، دیوارها و مرزها را ارج می‌نهد، و از تمایزاتی نفرت دارد که با سپهر عمومی سفیدپوستان انطباق ندارند، همچنین این زبان، با مردم آسیب‌پذیر (حتی کودکان فقیر) به‌مثابه یک هستی انسانی مازاد برخورد می‌کند. زبان ترامپ، همچون رژیم‌های فاشیستی پیشین،

سیاست معاصر را مخدوش می‌کند، همدلی و انتقادات جدی سیاسی و اخلاقی را انکار و انتقاد از روابط مسلط قدرت را دشوار می‌کند. ادبیات مرگبار ترامپ، خطابه‌های جنگ طلبانه، نرینگگی اغراق‌شده، پیدایش سپهر عمومی ضد روشنفکری، و پیدایش مجدد تفکرات مربوط به تفوق نژاد سفید را تقویت می‌کند. با این حال، این تغییر به سوی سیاست‌های فاشیستی را نمی‌توان تنها به حساب ترامپ گذاشت. زبانی که در پیوند با ارزش‌های متعفن فاشیسم نوظهور است مدتی است که با ایالات متحده امریکا پیوند خورده است. این زبانی است که به جهان به‌عنوان یک عرصه‌ی مبارزه می‌نگرد، دنیایی که برای غارت و چپاول وجود دارد و افرادی که به دلیل طبقه، نژاد، قومیت، مذهب و گرایش‌های جنسی و ویژگی‌های متفاوت و متمایزی دارند همچون تهدید دیده می‌شوند که باید از آنها ترسید اگر نگوئیم که باید حذف بشوند. هنگامی که ترامپ از سخنانی نفرت‌انگیز استفاده می‌کند که مهاجران غیر قانونی را همچون بزهکاران، متجاوزان و فروشندگان مواد مخدر به تصویر می‌کشد سخنان او چیزی بیش از استفاده از یک سری صفات زشت است. او همچنین چنین گفتمانی را در قالب سیاست‌هایی عملیاتی می‌کند که کودکان را از آغوش مادران‌شان جدا می‌کند، و زندگی مهاجران را در خطر قرار می‌دهد و اعمالی غیرانسانی و بی‌رحمانه را به آنها تحمیل می‌کند که منجر به تجاوز به تن و ذهن و کرامت انسانی آنها می‌شود.

در حالیکه این کار بی‌فایده است که تصور کنیم می‌توانیم خیزش مجدد فاشیسم را کاملاً اندازه‌گیری کنیم اما این کار حائز اهمیت است که تشخیص بدیم چگونه عناصر و اجزای یک نوع فاشیسم جدید تبلور پیدا می‌کند. فاشیسمی که در قالب مدل امریکایی اقتدارگرایی ظهور پیدا کرده است. با این حال، بسیاری از روشنفکران، مورخان و کارشناسان رسانه، وجود سیاست‌های فاشیستی در ایالات متحده امریکا را انکار کرده‌اند. بخشی از این مسئله ممکن است به این دلیل باشد که تاریخ را برندگان نوشته‌اند و همچنین به این دلیل که این نوع تحلیل‌های تاریخی جدی در فرهنگ لذت‌آنی از جایگاهی

ضعیف بهره می‌برند. در عصر توفان‌های توییتری، زمان به انفجارهای کوتاه‌برد کاهش یافته و زمان کافی برای تمرکز بر اندیشه‌های تحلیلی و تفکر خلاقانه وجود ندارد.

«لئون ویزلتیر»، نویسنده و منتقد امریکایی، می‌گوید ما در عصری زندگی می‌کنیم که «کلمات نمی‌توانند در انتظار اندیشه بمانند و صبر و شکیبایی یک مسئولیت و تعهد است».

در عصر لذت‌های آنی، تاریخ به بار اضافه‌ای تبدیل شده است و با آن همچون یک اثر عتیقه دورریختنی برخورد می‌شود که دیگر سزاوار تکریم و ارج نهادن نیست. در حال حاضر، اندیشیدن به گذشته یا بسیار خطرناک است یا در جهلی عمیق فرو رفته است و یا با توجه به منافع نیروهای ضد دموکراتیک ناسیونالیستی افراطی، بومی‌گرایی رادیکال و داروین‌سوم اجتماعی بازنویسی شده است، همان‌طور که در کشورهایی همچون لهستان و مجارستان دیده می‌شود. با وجود توحشی که در لیبرال دموکراسی‌ها حاکم شده، نه تاریخ و نه نشانه‌های آشکار فاشیستی را نمی‌توان به راحتی کنار نهاد، به خصوص با تکیه بر این ادعا که عوام‌فریبی همچون دونالد ترامپ، اردوگاه‌های کار اجباری ایجاد نکرده و یا طرح‌های برنامه‌ریزی شده برای کشتار جمعی ندارد. طنین این گذشته‌های فاشیستی را می‌توان در شرایط غیر انسانی بازداشتگاه‌های مهاجران دید که بسیاری از آن‌ها کودکانی پنج ماهه هستند.

به قول «میشل باچله»، کمیسر عالی حقوق بشر سازمان ملل، شرایط محل‌های نگهداری مهاجران و پناهندگان، اسفبار و نگران‌کننده است. اظهارات او که توسط گزارش وزارت امنیت داخلی در بازداشتگاه‌های مرزهای جنوبی تأیید شده به شرح ذیل است:

«این شرایط فقیرانه شامل جمعیت بیش از حد، شیوع آنفولانزای خوکی و فقدان لباس پاک و تمیز می‌شود. این گزارش همچنین با دقت حوادث ناگواری را تشریح کرده است، حوادثی همچون استفاده‌ی بیش از حد از سلول‌های انفرادی و گزارش‌هایی درباره‌ی به دار آویختن در سلول بازداشتی‌ها که نشانه‌ی نقض استانداردهای بازداشت و تعدی به

حقوق بازداشت شدگان براساس اصول سازمان "اعمال مهاجرت و گمرک ایالات متحده آمریکا" (ICE) است.»

این وضعیت به خصوص برای کودکان بسیار بدتر است به خصوص در مورد بازداشت کودکان در مکان‌هایی شبیه زندان. نیویورک تایمز گزارش کرده است که بسیاری از این کودکان از گرسنگی رنج می‌برند، در سلول‌های کوچکی با تنها یک توالت نگهداری می‌شوند، روی زمین سیمانی می‌خوابند و در معرض انواع بیماری‌هایی همچون گال، زونا و آبله مرغان قرار دارند. به گفته‌ی تایمز، وکلایی که زندان Clint تگزاس بازدید کرده‌اند مشاهدات خود را چنین شرح داده‌اند:

«بچه‌ها لباس‌هایی کثیف دارند، اغلب بدون پوشک، مسواک و خمیردندان و صابون هستند. وارن بینفورد، مدیر برنامه‌ی حقوق بالینی دانشگاه ویلیامز در اورگان می‌گوید که در تمام سال‌های بازدید او از امکانات پناهگاه‌ها و بازداشتگاه‌ها او هرگز شاهد چنین شرایط فجیعی نبوده است شرایطی که او "زیست‌بوم زندان گونه" می‌نامد.»

سیاست‌های فاشیستی (که در صورت بندی اخیر خود در قالب نظام سرمایه‌داری نمود یافته است) یک تاریخ طولانی در زمینه سرپوش گذاشتن بر جنایات علیه بشریت به خصوص اعمالی دارد که منجر به نسل‌کشی و کشتار جمعی شده است. ترامپ و مقامات عالی رتبه مهاجرتی او ممکن است که نتوانند به کنش‌های کشتار جمعی خود از طریق سیاست‌های بومی‌گرایی افراطی و اقدامات ظالمانه خود در زمینه زندانی کردن مهاجران به خصوص کودکان تداوم بخشند، اما با این حال او از یک روش فاشیستی تبعیت می‌کند که موجب می‌شود تا گزارش‌هایی را که در زمینه وضعیت اسفناک کودکان زندانی در زندان‌های فدرال آمریکا وجود دارد را انکار کند حتی گزارش‌هایی در باره بیماری، گرسنگی و جمعیت انبوه زندانیان که در روزهای اخیر منتشر شده است. علاوه بر این ترامپ نیز همچون هم‌تایان خود در ناتو و اتحادیه اروپا در این زمینه سکوت کرده است که این موج مهاجرت در سراسر جهان را چه کسانی ایجاد کرده‌اند!

دروغ در خدمت اشکال گوناگون شر، یک تاریخ طولانی در میان عوام فریبان در جهان دارد. آنچه که ترامپ را از سایرین متمایز می‌کند این است که او حتی شواهد غیرقابل انکار را نیز تکذیب می‌کند. به عنوان مثال دروغ‌های ترامپ و پنهان کاری‌های او تلاشی برای سیاست زدایی کردن از جامعه است. بدین ترتیب، دروغ به عنوان یک ابزار قدرت عمل می‌کند و یک نوع جهل و نادانی تولید می‌کند که در آن سپهر عمومی مشکل بتواند حقیقت را از افسانه جدا کند و بتواند خشونت و بی‌عدالتی‌هایی را شناسایی کند که توسط دولت ترامپ بر مهاجران و مطرودان اعمال شده است. به رغم اینکه ترامپ، مصداق مفهوم بی‌فکری، خشونت و ابتذال شرهانا ارنست به عنوان عناصر اصلی توتالیتاریسم است مشکل بتوان گفت که این وضعیت ادامه همان نوع فاشیسمی است که از گذشته به جای مانده است به این دلیل که دولت ترامپ اگرچه ممکن است نتواند به طور دقیق روش‌های نفرت انگیز خشونت و نسل کشی دولت‌های فاشیستی در دهه ۱۹۳۰ را تکرار کند اما بدین معنا هم نیست که هیچ‌گونه شباهتی با چنین تاریخی ندارد.

در حقیقت، میراث فاشیسم زمانی اهمیت بیشتری پیدا می‌کند که زبان، سیاست و ایدئولوژی اقتدارگرایانه ترامپ یک هشدار خطرناک را دل تاریخ‌نشین انداز می‌کند که نمی‌توان نادیده گرفت. فاشیسم ناپدید نمی‌شود اگرچه همچون انعکاسی آینه وار از گذشته نیست. فاشیسم یک صورت بندی ایستا و راکد ندارد و همواره این خطر وجود دارد که عناصر گوناگون فاشیسم در قالب‌های جدید متبلور شود. فاشیسم در اشکال معاصر خود، یک واکنش ویژه به طیف وسیعی از بحران‌های سرمایه‌داری است که شامل افزایش میزان نابرابری، فرهنگ ترس، عدم امنیت شغلی و سیاست‌های ریاضتی ظالمانه ای می‌شود که قرارداد اجتماعی را از بین می‌برد و موجب ظهور دولت پادگانی (Carceral State) می‌شود.

فاشیسم همچنین به واسطه نفرت از خیر عمومی آشکار می‌شود، در واقع به وسیله آنچه که تونی موریسون «میل به پاکسازی دموکراسی از تمام ایده آل‌هایش» می‌نامد و همچنین

گرایشی که به ارجحیت نهادن به قدرت، ورای نیازهای انسانی و نیز استفاده از تمایزات نژادی به عنوان اصل سازمان دهنده جامعه دارد. شیخ فاشیسم باید در وجود ما هراس ایجاد کند اما مهم تر از همه وحشت از گذشته، باید روحیه عدالت اجتماعی و شجاعت جمعی در مبارزه برای دستیابی به یک دموکراسی حقیقی را به ما آموزش دهد. آنچه باید در دوران حکومت‌های استبدادی به یاد داشته باشیم این است که آگاهی تاریخی یک ابزار ضروری برای حل لایه‌های معنایی جامعه، تبیین رنج‌ها، ایجاد یک اجتماع منسجم، غلبه بر یاس و به راه انداختن تغییرات چشمگیر است، اگرچه ممکن است در مواردی این وضعیت ناخوشایند و ناگوار باشد. اگر ما قصد داریم حوزه تصوراتمان را گسترش دهیم و به عدالت اجتماعی دست پیدا کنیم باید اطرافمان را به درستی نظاره کنیم و به رنج‌های اطرافمان بی تفاوت نباشیم. این موارد حاکی از آن است که ما باید در رابطه با اهمیت حافظه تاریخی، سواد مدنی و آموزش انتقادی در راستای آگاهی بخشی، بازاندیشی کنیم. به جای رد اینکه اصول سازمان یافته و اجزای متغیر فاشیسم هنوز با ما هستند و کنش مناسب تر نسبت به رسیدن ترامپ به قدرت این است که در این زمینه پرسش کنیم که چه سیگنال‌هایی از دولت او دریافت می‌شود که دال بر ظهور فاشیسم است؟ علایم و نشانه‌هایی که با یک چشم انداز اقتصادی، سیاسی و فرهنگی به روز و جدید وفق پیدا می‌کند.

در زمانه‌ای که حافظه تاریخی در معرض تهاجم است، سواد مدنی و خوانش انتقادی تاریخ، هم منبع امید و هم ابزاری برای مقاومت است. اگر خوانش تاریخ و اشکال انتقادی آموزش برای تربیت شهروندان آگاه ضروری باشد این مسئله نیز برای آموزگاران، اساسی و بنیادی است که میان گذشته و حال پیوند ایجاد کنند و اکنون را همچون دریچه‌ای رو به سوی توحش گذشته‌ای ببینند که هرگز نباید دوباره تکرار شود. خوانش و آموزه‌های انتقادی درباره تاریخ برای آموزگاران یک سری منابع اساسی فراهم می‌آورد که زمینه‌های اخلاقی لازم برای مقاومت را پدید می‌آورد و همچون پادزهری در برابر سیاست‌های معطوف به ایجاد آگاهی کاذب، تفرقه، انحراف و افتراق ترامپ عمل می‌کند.

علاوه بر این، حافظه‌ی تاریخی همچون شکلی از آگاهی انتقادی است که در ایجاد انواع مسئولیت‌پذیری اجتماعی و تاریخی، ضروری است و جهل و قیحانه‌ای را که در جامعه وجود دارد خنثی می‌کند؛ جهلی که شرایط ضروری برای ایجاد و تقویت سیاست‌های فاشیستی را فراهم می‌کند. در مواجهه با این کابوس، تفکر و قضاوت باید کاملاً با اقدامات و کنش‌ها مرتبط باشد. حداقل این که همان‌طور که «آنجلا دیویس» خاطر نشان می‌کند یادگرفتن تفکر انتقادی در رابطه با قدرت، سیاست و اقتصاد در عین حال که آگاهی تاریخی عمیق ما را گسترش می‌دهد، فرصت و فضای برای مردم فراهم می‌آورد که بتوانند «نه» بگویند و راه‌حل‌های سریع، پاسخ‌های ساده و تصمیمات تحمیلی را نپذیرند. به‌عنوان مثال، آگاهی تاریخی صرفاً بر سر ایجاد یک روایت خطی نیست بلکه همچنین در زمینه‌ی بازگشایی وقایع تاریخی، به سخن واداشتن تاریخ، برجسته‌کردن انحرافات تاریخی، تأیید و تصدیق وقایع و رویدادها و سامان دادن به محدودیت‌های تاریخی برای رهایی از رنج‌های انسانی است.

ما در زمانه‌ی زندگی می‌کنیم که فساد و انحراف گفتمانی به مشخصه‌ی بارز سیاست تبدیل و عمدتاً توسط دولت و ماشین رسانه‌های دست‌راستی تقویت شده است که صرفاً دروغ نمی‌گویند بلکه سخت تلاش می‌کنند تا مرز میان واقعیت و توهم را از بین ببرند. همان‌طور که هانا آرنه به‌درستی اشاره می‌کند بحث بر سر ایجاد سازمان‌ها و نهادهایی است که هم‌سو با سیاست‌های فاشیستی دولت عمل می‌کنند. او در کتاب «ریشه‌های توتالیتاریسم» می‌نویسد: «هدف ایده‌آل حکومت توتالیتار، تربیت نازی‌های مطیع نیست بلکه مردمی است که قادر به تمیز میان واقعیت و توهم (یعنی واقعیت تجربه) و تمایز میان درست و غلط (یعنی استانداردهای فکری) نیستند.»

تحت سلطه‌ی نولیبرالیسم افسارگسیخته، زمان و توجه به فاجعه تبدیل شده است، موضوعی که فیلسوف اهل کره «بیونگ چول هان»، «وفور محرک‌ها، انگیزه‌ها و اطلاعات و تغییرات رادیکال در ساختار و اقتصاد توجه (economy of attention) می‌نامد.

ادراک و آگاهی افراد، متشنج و مغشوش می‌شود.» توجه کنشگرانه، برای خوانش انتقادی و گوش دادن دقیق، ضروری و اساسی است و راهی را به روی گردش شدید اطلاعات می‌گشاید که در آن اندیشیدن، مغلوب سرعت، تحمیل، گزیده‌ها، اغتشاش اطلاعاتی و جریان بی‌رحمانه‌ی اطلاعات مخدوش می‌شود. همان‌طور که «هان» می‌نویسد نوعی از خشونت وجود دارد که در آن ذهن متلاشی شده، ظرفیت اندیشیدن دیالکتیکی را از دست می‌دهد، توانایی ایجاد ارتباطات تحلیل می‌رود، تصویرسازی و تخیل بسط می‌یابد و نقشه‌ی جامعی در باب معنا و سیاست را ایجاد می‌کند. این‌جا نوعی از تعلیم و تربیت وجود دارد که افراد را غیرسیاسی و منزوی، منفرد و بی‌تفاوت می‌کند که نسبت به نیروهایی که زندگی‌شان را تحت فشار قرار می‌دهند آگاهی ندارند و مستعد پذیرش گزاره‌هایی هستند که یک فرهنگ انگیزشی و تحمیلی به آن‌ها تحمیل می‌کند.

این دهشت و توحش زمانی هولناک‌تر می‌شود که تاریخ برای پنهان کردن گذشته مورد استفاده قرار می‌گیرد، هنگامی که مشکل می‌توان مباحث خصوصی را به ملاحظات سیستماتیک بزرگ‌تر ترجمه کرد و مردم خودشان اجازه می‌دهند که به واسطه‌ی تصاویر خشونت‌آمیز، ستمگرانه و تحرکات مستبدانه اغوا شوند. خوانش انتقادی جهان و توسعه‌ی آگاهی تاریخی دو پیش شرط مهم برای مداخله در امور جهان است به همین دلیل است که خوانش انتقادی برای ترامپ و همکارانش که از دموکراسی نفرت دارند، بسیار خطرناک است. دموکراسی هم به‌عنوان ایده و هم به‌عنوان محل منازعه تنها در فضایی می‌تواند حیات داشته باشد که توجه عمومی به قدرت تاریخ، سیاست و قضاوت‌های آگاهانه و کنش‌های متفکرانه وجود داشته باشد. دموکراسی تنها زمانی می‌تواند زنده بماند که ما درگیر قدرت اندیشه‌ورزی و کنش‌گری شویم.

بحران وسیعی که نولیبرالیسم ایجاد کرده با معضلات مالی برای میلیون‌ها نفر، از بین بردن دولت رفاه، رفع محدودیت قدرت شرکت‌ها، نژاد پرستی و نظامی‌گری افراطی با بحران ایده‌ها همراه شده است. در این مورد، شخصی که دارای حافظه‌ی تاریخی است با عادی‌سازی اصول فاشیستی مخالفتی کند و فضایی را برای تصور جهان‌های بدیل

می‌گشاید که می‌توان به آن تحقق بخشید. در حالی که فساد طولانی مدت و سیاست و ظهور فاشیسم در آمریکا به سادگی با آموزش خوانش‌های انتقادی پایان نمی‌یابد اما فضایی برای یادگیری اندیشیدن انتقادی ایجاد می‌شود که حصار و مانعی در برابر منفعت‌طلبی ایجاد می‌کند و مفهوم امید را پرورش می‌دهد که می‌تواند به اشکال مقاومت جمعی ترجمه شود. در ادبیات فاشیستی، حافظه‌ی تاریخی، استعداد خطرناکی دانسته می‌شود چراکه از لحاظ آموزشی به تصورات اجتماعی و سیاسی ما شکل می‌دهد. این امر به ویژه هنگامی روی می‌دهد که حافظه‌ی تاریخی برای شناسایی انواع بی‌عدالتی‌های اجتماعی عمل می‌کند و امکان بازتاب انتقادی بر سایر تاریخ‌های سرکوب را فراهم می‌آورد. به‌عنوان مثال، تصاویر کودکان گرسنه، بیمار و هراسان در بازداشتگاه‌های مهاجران، افسانه‌ی رؤیای امریکایی را کاملاً مخدوش می‌کند و علاوه بر آن بر احیای حافظه‌ی تاریخی تأکید می‌کنند که اکنون را با گذشته‌ای فاشیستی گره می‌زند.

علاوه بر این، منتقدانی که چنین اختارهایی را به‌وسیله‌ی پذیرفتن اصل یادگیری از گذشته نادیده می‌گیرند، این اختار یک قرن پیش والتر لیمن را تقویت می‌کنند که می‌گفت: «هنگامی که یک کشور شرایطی ایجاد می‌کند که در آن شهروندان یا فاقد دانش نسبت به گذشته هستند و یا دانش اندکی از آن دارند، موجب می‌شود که این فضا فراهم شود که افراد به قربانیان تحرکات و تبلیغات و سوژه‌هایی برای جذب توسط شارلاتان‌ها و دروغگویان تبدیل شوند» پیدایش جهل نسبت به گذشته و یا امتناع از یادگیری از گذشته، فضایی را برای پوپولیسم دست‌راستی ایجاد می‌کند که تمایل دارد یک خشم وجودی و واقعی در راستای تنفر از دیگری ایجاد و سیاست‌های حذف و طرد را ترویج کند. ناگفته پیداست که حافظه‌ی تاریخی به‌مثابه نوعی روشنگری و آگاه‌سازی، مطمئناً در تقابل با استفاده‌ی ترامپ از تاریخ همچون نوعی صورت‌بندی فراموشی اجتماعی و مخفی‌کاری سیاسی است. به‌عنوان مثال شعار [سبک] دهه‌ی ۱۹۳۰ ترامپ تحت عنوان

«اول آمریکا» نشان‌دهنده‌ی پسرفت به‌سوی زمانی است که آمریکا مترادف با بومی‌گرایی افراطی، زن‌ستیزی و بیگانه‌هراسی بود.

تحت حکمرانی ترامپ، زبان و حافظه‌ی تاریخی از بین رفته و از محتوای حقیقی خود تهی شده است و فضای تحقق اصول دموکراسی مخدوش می‌شود. در چنین فضایی، دسته‌بندی‌های محکم هویتی از بین می‌روند و مفهوم مسئولیت‌های مشترک و یا آنچه که تمرین‌های رادیکال شهروندی نامیده می‌شود، به فراموشی سپرده می‌شود. در فضای تجربه‌های توییت‌شده‌ی فوری، هیجانات لحظه‌ای و احساس آرامشی که در بروز احساسات آنی عاطفی وجود دارد، تاریخ و زبان در ادبیات سیاسی معاصر غیرفعال شده‌اند. خطر چنین وضعیتی همان‌طور که تاریخ به ما می‌آموزد در این است که کلمات به‌طور سیستماتیکی برای پنهان کردن دروغ‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد و توانایی اندیشیدن به صورت انتقادی از افراد سلب می‌شود.

در چنین مواردی، حوزه‌های عمومی که برای دموکراسی ضرورت دارند ناپدید می‌شوند و از بین می‌روند و درها به روی ایده‌ها، ارزش‌ها و روابط اجتماعی فاشیستی باز می‌شود. ترامپ به دنبال قدم‌های پیشین، از شکنجه، جدا کردن کودکان از آغوش مادران‌شان، به زندان افکندن هزاران کودک مهاجر حمایت می‌کند و اعلام می‌کند که رسانه‌ها همراه با تمام نژادها و مذاهب، دشمن مردم آمریکا هستند. در انجام چنین اقداماتی، او به تاریخی مشروعیت می‌بخشد که در آن خشونت دولتی به اصل سازمان‌دهنده‌ی حکومت تبدیل می‌شود و بر تجربیاتی تأکید می‌کند که تسهیل‌کننده‌ی پاکسازی‌ها برای طرفدارانش است.

تباهی زبان اغلب با تباهی حافظه‌ی تاریخی و اخلاق و نیز امحای احتمالی کتاب‌ها، ایده‌ها و موجودات انسانی ادامه پیدا می‌کند. زبان حذف و طرد، انسانیت‌زدایی و سانسوری که ترامپ در پی گرفته است به‌منزله‌ی طنین انداختن بربریت و حکم کردن بربریت زمانی دیگر است. استفاده‌ی نادرست از زبان و انکار تاریخ را باید به چالش کشید و نیروی‌رهایی‌بخش و روایت‌های مقاومت را باید فراخواند تا روش‌های جدیدی را برای

به چالش کشیدن ایدئولوژی‌ها و روابط قدرت بیابند. استفاده‌ی تجاوزکارانه‌ی ترامپ از زبان و حافظه‌ی عمومی بخشی از سیاست‌های استبدادی بزرگ‌تر او برای پاکسازی نژادی و قومی است که میراث خشونت دولتی را از دل تاریخ بیرون می‌کشد و بر علیه آن دسته از مردم مطرود و به‌حاشیه رانده شده اعمال می‌کند.

با بی‌توجهی به میراث تاریخی که تجلیات خشونت دولتی را برجسته می‌کند، دولت ترامپ از نسیان تاریخی به‌مثابه سلاحی برای آموزش، قدرت و سیاست بهره می‌جوید که به حافظه‌ی عمومی اجازه می‌دهد تا مختصات یک نظام فاشیستی را بنا نهد. زیر سیطره‌ی چنین وضعیت فاشیستی، نیاز ضروری به حراست از روایت‌های به‌حاشیه رانده در باب حافظه‌ی تاریخی و نیز آگاهی تاریخی وجود دارد. مبارزه با امحای عوام‌فریبانه‌ی تاریخ با یک درک روشن آغاز می‌شود که حافظه‌ی تاریخی همیشه یک آگاهی نسبت به اکنون ایجاد می‌کند و پذیرش جهل ذیل عنوان بی‌گناهی و بی‌اطلاعی را رد می‌کند.

واقعیت زیر سایه‌ی اخبار جعلی فرو می‌ریزد، مشاهدات اخلاقی از نظرگاه‌های پوچ دستگاه‌های رسانه‌ای دست‌راستی کنار نهاده می‌شوند و از سلاح‌های دولتی برای مخدوش کردن حقیقت بهره جویی و نیز اختلاف عقاید منکوب می‌شود و رسانه‌های انتقادی مورد حمله قرار می‌گیرد. ترامپ از توییت‌ها همچون روابط عمومی برای حمله به همگان بهره می‌جوید، از دشمنان سیاسی‌اش تا سلبریتی‌هایی که او را مورد انتقاد قرار داده‌اند. برخوردهای خشمگینانه‌ی او به‌ویژه در حملات نژادپرستانه‌اش به ورزشکاران سیاه همچون لبران جیمز و سلبریتی‌های سیاه مانند دان لیمون نویسنده‌ی سی.ان.ان دیده می‌شود. در این زمینه، زبان دیگر دستیابی به تاریخ، اخلاق و عدالت را گسترش نمی‌دهد و برعکس، در خدمت شعارها، تعصب و خشونت عمل می‌کند. در حال حاضر، واژه‌ها به توده‌ی خاکستر تبدیل شده و گفتمان انتقادی به قضاوت‌های ناآگاهانه تقلیل یافته است که افق‌های درخشان آینده را محو و ناپیدا می‌کند.

فریاد زدن جایگزین ضرورت‌ای آموزشی شده است که بر شنیدن تأکید دارند و داستان‌های مربوط به فاشیسم نولیرال را تقویت می‌کند که به ما درباره‌ی خودمان، روابطمان با دیگری و جهان بزرگتر می‌گوید. در چنین شرایطی، رفتارهای خشونت آمیز تحت تأثیر افزایش نرمالیزاسیون روش‌های تاریخی و مدنی و با تکیه بر ناآگاهی (اگر نگوییم جهل) صورت می‌گیرد. یکی از نتایج این است که مقایسه با گذشته‌ی نازی می‌تواند تحت تأثیر یک گزاره غلط از بین برود که می‌گوید وقایعی که در زمان و مکان خاصی در تاریخ روی داده اند تنها می‌توانند در کتاب‌های تاریخی تکرار شوند. در عصری که ویژگی بارز آن جنگ مبتنی بر ترور، فرهنگ ترس و عادی‌سازی بی‌ثباتی و عدم قطعیت بود نسیان اجتماعی به ابزار قدرتمندی برای بی‌مصرف کردن دموکراسی تبدیل می‌شود. در واقع در این عصر فراموشی، جامعه‌ی امریکا از چیزی لذت می‌برد که باید به خاطر آن احساس شرمندگی کند.

حتی با چنین معرفتی نسبت به تاریخ، مقایسه میان نظم قدیمی فاشیسم و رژیم سبعانه، متوحش و مستبدانه‌ی ترامپ نه توسط همگان بلکه تنها توسط مفسران رادیکال صورت می‌گیرد. چنین احتیاطی در مقایسه میان فاشیسم ترامپ با فاشیسم‌های گذشته، هزینه‌های گزافی در پی دارد: شکست در یادگیری از درس‌های گذشته و یا حتی بدتر از آن، نادیده گرفتن گذشته همچون منبع و مرجعی برای مشاهدات اخلاقی است و صحبت کردن از آنانی که قادر به صحبت کردن و شنیده شدن نیستند. دانستن در این باره که چه‌گونه دیگران در گذشته (همچون کسانی که در جنبش‌های ضد جنگ دهه‌ی شصت حضور داشتند) به شکل موفقیت آمیزی بر ضد عوام‌فریبان منتخبی همچون ترامپ مبارزه می‌کردند برای اتخاذ یک استراتژی سیاسی ضرورت دارد که هرچه زودتر وقوع یک فاجعه‌ی جهانی را متوقف کند.

داستان گذشته‌ی فاشیستی نیاز به بازخوانی دارد نه این‌که صرفاً آن را با زمان حال مقایسه کرد هرچند که خود این کار هم فاقد اهمیت نیست اما باید قادر باشد که سیاست‌های جدیدی را به تصویر بکشد که در آن دانش جدید ساخته می‌شود و همانطور

که هانا آرت می‌گوید بیش‌های جدید، دانش جدید، حافظه‌ی تاریخی جدید و اعمال جدیدی اتخاذ شود. البته این بدین معنا نیست که تاریخ سنگر حقیقت است که به راحتی می‌تواند مورد بهره‌برداری قرار گیرد. تاریخ هیچ ضمانتی ارائه نمی‌دهد و می‌تواند هم در خدمت خشونت باشد و هم در خدمت رهایی.

انتخاب‌های تاریخی گزینشی ترامپ تنها تاریخ جنگ‌ها را جشن می‌گیرد و هیچ پرسشی در باب سیاست‌های فاشیستی مطرح نمی‌کند. با خیزش دوباره‌ی فاشیسم، نیاز مبرم وجود دارد که در باب وقایع تاریخی پرس‌وجو شود و تحریفات گذشته، فراتر از منافع خصوصی به چالش کشیده شود و مردم امریکا را قادر کند که بین مسائل خصوصی و طیف وسیعی از شرایط تاریخی و سیاسی ارتباط ایجاد کنند. مقایسه‌ی ایدئولوژی، سیاست و زبان ترامپ با گذشته فاشیستی، امکاناتی را ایجاد می‌کند تا در دوران تاریکی که در ایالات متحده امریکا پدید آمده است از گزاره‌های فاشیستی قدیم و جدید بیاموزیم. بررسی اتفاقات دهه‌ی ۱۹۳۰ ضرورت دارد تا دریابیم که چه‌گونه ایده‌ها و شیوه‌های فاشیستی شرایط جدیدی را ایجاد می‌کند و چه‌گونه مردم تسلیم این شرایط می‌شوند و یا در مقابل آن مقاومت می‌کنند.

یکی از چالش‌های اصلی برای به رسمیت شناختن تاریخ همچون گفتمانی رهایی‌بخش و یک رشته‌ی مطالعات انتقادی این است که چه‌گونه امکانات یک زندگی عمومی دموکراتیک را بازبایی کنیم. چنین وظیفه‌ی آموزشی برای بسیاری از مردم خطرناک است چرا که شرایطی را برای دانشجویان و عموم مردم فراهم می‌کند که ظرفیت فکری خود را پرورش دهند، تصورات اخلاقی را پرورش بدهند و قدرت پاسخ‌گو را بپذیرند و معنا و مفهومی برای مسئولیت اجتماعی فراهم آورند. از این رو تعجب‌آور نیست که بسیاری از اصحاب آکادمیک و آموزگاران در حال حاضر به سیاستمداران دست‌راستی و سازمان‌های محافظه‌کار دولتی می‌پیوندند با این استدلال که کلاس‌های درس باید از سیاست آزاد باشند. نتیجه‌گیری مشترک آنها چیست؟ مدارس باید به فضایی

تبدیل شوند که در آن نباید مسائل قدرت، ارزش‌ها و عدالت اجتماعی مورد پرسش قرار گیرد. اتهام تحقیرآمیز در این مورد این است که آموزگاران که به آموزش‌های مدنی باور دارند در حال تلقین یک سری باورها به دانش‌آموزانشان هستند. آنهایی که چنین اتهامی را مطرح می‌کنند نشان می‌دهند که در جهان بی‌طرف سیاسی و ایدئولوژیک، تعلیم و تربیت می‌تواند یک انتقال صرف و مبتذل اطلاعات باشد که در آن هیچ بحث و جدلی وجود ندارد و معلمان از درگیر شدن در بحث‌های انتقادی یا از این که کلماتی درباره‌ی مسائل عمده‌ی جامعه به زبان بیاورند بازداشته شده‌اند.

در سال ۲۰۱۲، پلنفرم حزب جمهوری خواه نگراس هدف از ممنوعیت دستورالعمل تفکر انتقادی در سراسر کشور را اعلام کرد. این جمهوری خواهان تقدیس جهل و نادانی را پاس می‌داشتند و بر این باور بودند که تفکر انتقادی باورهای اعتقادی ثابت دانشجویان را تحلیل می‌برد و چالشی مستقیم برای رهبران و اقتدار آن‌ها است. چنین تفکراتی به عدم عقلانیتی منجر شده است که به تبع آن در بسیاری از ایالت‌ها، صدها کتاب از برنامه‌های درسی دانش‌آموزان حذف شده است از جمله متون خطرناکی همچون «کشتن مرغ مقلد»، «ناطور دشت»، «قلعه حیوانات» و «ماجراهای هاگلبری فین». البته این نوع دیدگاه نسبت به آموزش و پرورش بسیار دور از واقعیت است و به‌مثابه نوعی آموزش غیرمسئولانه است. در مقابل چنین نگاهی، رویکرد مفیدی برای پذیرش کلاس‌های درس همچون مکان‌هایی سیاسی وجود دارد که اشکال گوناگون سانسور و تحمیل عقاید را رد می‌کند و بین آموزش سیاسی و سیاست‌زده تمایز قائل می‌شود، چرا که در آموزش سیاست‌زده اصرار بر این است که دانش‌آموزان هر آنچه را که آموزگاران‌شان به آنها می‌آموزند دقیقاً تکرار کنند اما در آموزش سیاسی، به دانش‌آموزان از طریق گفت‌وگو در مورد مسائلی همچون قدرت، مسئولیت اجتماعی و ایستادگی آموزش داده می‌شود. آموزش سیاسی برخلاف آموزش متعصبانه و جزم‌اندیشانه، متضمن اصول آموزشی انتقادی است که طیف وسیعی از ایده‌ها درباره‌ی یک موضوع خاص را در بر می‌گیرد.

آموزش‌گری سیاسی می‌کوشد تا به دانش‌آموزان پیام‌دهد که چه‌گونه به صورت انتقادی بیندیشند و روابط میان اقتدار و قدرت و دانش و قدرت را بررسی کنند در عین حال که یادگیری سنت‌های تاریخی، ایده‌ها و مباحثی که در رابطه با حقوق سیاسی، اقتصادی و اجتماعی افراد است موجب می‌شود تا وظایف خود را به‌عنوان شهروندانی فعال تمرین کنند. آموزش سیاسی همچنین دانشجویان را تشویق می‌کند که به صورت انتقادی بیندیشند و عمل کنند و برای دستیابی به شرایط اقتصادی و سیاسی مبارزه کنند که دموکراسی را امکان‌پذیر می‌کند.

خیزش حکومت‌های استبدادی در بسیاری از کشورها، امروزه این سؤال را ایجاد می‌کند که نقش آموزش، آموزگاران و دانش‌آموزان در دوران حکومت‌های استبدادی چیست؟ چه‌گونه می‌توانیم آموزش و تعلیم تاریخ را به‌عنوان نقطه‌ی محوری سیاست در نظر بگیریم و زبان جدیدی برای دانشجویان ایجاد کنیم که قادر به بازبینی و بازنگری در تصورات و مفروضات‌شان باشند و مفهومی از امید و شجاعت را ایجاد کنیم که نزاع‌های جمعی را سامان بخشند؟ چه‌گونه آموزش عمومی و عالی و نهادهای فرهنگی در این یأس عمیق و نیهیلیسم گرفتار آمده‌اند؟ چه‌گونه ممکن است آموزگاران متقاعد شوند که دموکراسی را رها نکنند و بدانند که نیاز جدی به تربیت شهروندانی آگاه دارند که قادر به مبارزه با تجدیدحیات سیاست‌های فاشیستی هستند؟ فاشیسم با تکیه بر نظارت، بازداشت، حذف مخالفان، گسترش دروغ، تعرض به افراد به‌حاشیه رانده شده و حمله به حقیقت و راستی رونق می‌یابد. فاشیسم شکل مدرن ماشین غیرسیاسی کردن افراد و اجتماع است. هنگامی که فاشیسم قدرتمند می‌شود، دموکراسی تضعیف می‌شود و بسیاری از نهادهایی که در سپهر عمومی آگاهی بخشی می‌کنند و یا آموزش می‌دهند، ناپدید می‌شوند. جان دیویی، اصلاح‌طلب آموزشی، می‌گوید که شرایط دموکراتیک به صورت اتوماتیک خودش را حفظ نمی‌کند و تنها در صورتی می‌تواند زنده بماند که در میان یک فرهنگ انتقادی باشد که شرایط لازم برای تقویت یک فرهنگ را دارد.

دموکراسی نمی‌تواند بدون وجود سپهر عمومی مشارکتی و جامعه‌ی انتقادی وجود داشته باشد. معلمان، هنرمندان، روزنامه‌نگاران و سایر فعالان فرهنگی مسئولیتی اساسی در دفاع از آموزش‌های عالی و عمومی به‌عنوان یک خیر عمومی دموکراتیک دارند و نباید نهادهای فرهنگی مبتنی بر منطق بازار و ارزش‌های مالی تعریف بشوند. با وجود این، افزایش آگاهی عمومی به‌ویژه در میان دانش‌آموزان تنها کافی نیست. دانش‌آموزان و دانش‌جویان باید یاد بگیرند که مسائل اجتماعی مهم را در مرکز توجه قرار دهند، بیاموزند که مسائل خصوصی را همچون مسائل عمومی روایت کنند و در انواع مقاومت جمعی مشارکت کنند که هم به شکل محلی و هم جمعی وجود دارد و چنین مبارزاتی را با مسائل جهانی تر ارتباط دهند.

در غیاب سپهر عمومی قدرتمند و آموزش‌های عمومی و عالی که ارزش‌های مدنی، دانش عمومی و مشارکت اجتماعی در پی فراچنگ آوردن آینده‌ای است که به طور جدی در پی عدالت، برابری و شجاعت مدنی است دموکراسی رو به شکست می‌نهد و قدرت خود را از دست می‌دهد. دموکراسی باید راه و روشی برای اندیشیدن درباره‌ی آموزش باشد که در راستای تساوی ارزش‌ها، آموزش اخلاق و عاملیت تا ضرورت مسئولیت اجتماعی و خیر عمومی است.

با توجه به بحران کنونی سیاست، تاریخ و حافظه، آموزگاران و فرهیختگان به زبان آموزشی و سیاسی جدیدی نیاز دارند تا بتوانند مباحث و مسائلی را که رویاروی جهان است تغییر دهند؛ جهانی که در آن سرمایه‌ی ای که از همگرایی میان منابع مالی، فرهنگی، سیاسی، اقتصادی، علمی، نظامی و تکنولوژیکی حاصل شده است به تمرین اشکال متنوع و قدرتمند کنترل و سلطه تبدیل شده است.

مبارزه با چنین وضعیتی آسان نخواهد بود و از طریق تظاهرات زودگذر و انتخابات محقق نخواهد شد. آنچه مورد نیاز است یک جنبش متحد و عظیم است که مهم‌ترین سلاح آن اعتصاب عمومی است که بر ضد دولت‌های فاشیستی به کار برده می‌شود. بازانديشی و بازسازی جامعه‌ی آمریکا تنها از طریق قدرتی جمعی می‌تواند امکان پذیر

شود که در آن دموکراسی و آرمان‌های رادیکال آزادی، برابری و برادری می‌تواند بار دیگر زنده شوند.

پیوند با منبع اصلی:

[History Holds the Antidote to Trump's Fascist Politics](#)

به نام صلح و عدالت

یوجین دبز



ترجمه‌ی نیما عمادی



«اما آن‌ها از او می‌ترسیدند گویی که به یک بیماری اجتماعی، سفلیس یا جذام مبتلا بود و آن را خطرناک می‌دانستند،
 اما به خاطر پرچم کشورشان
 و ثروت
 و برای امن کردن دنیا برای دموکراسی
 می‌ترسیدند که کنار او باشند
 یا به او علاقه پیدا کنند، از ترس آنکه او را باور کنند»
 جان دوس پاسوس، مدار ۴۲ درجه

در سال ۱۹۱۷ ویلسون رییس‌جمهور وقت امریکا علیه آلمان و متحدانش اعلان جنگ کرد و دو ماه بعد کنگره لایحه‌ای را تصویب کرد که بر اساس آن هر گونه مخالفت با شرکت امریکا در جنگ غیرقانونی قلمداد می‌شد. بسیاری از مخالفان جنگ و سوسیالیست‌ها به همین دلیل دستگیر شدند. از جمله یوجین دبز که پس از سلسله سخنرانی‌هایی بازداشت شد. آخرین سخنرانی او که در کانتن، اوهایو برگزار شد یکی از مهم‌ترین و تاثیرگذارترین سخنرانی‌های تاریخ امریکا است. دبز (۱۸۵۵-۱۹۲۶) عضو حزب سوسیالیست امریکا و یکی از بنیان‌گذاران «اتحادیه‌ی کارگران صنعتی جهان» (IWW) بود. در ادامه گزیده‌هایی از سخنرانی آخر او را می‌خوانیم:

هم اکنون که در این بعدازظهر با شما سخن می‌گویم، می‌دانم که محدودیت‌هایی بر حق آزادی بیان وضع شده است. باید بسیار محتاط و مراقب باشم که چه می‌گویم و محتاط‌تر و مراقب‌تر که چه‌گونه آن را بیان می‌کنم. شاید نتوانم هر چه را که فکر می‌کنم بیان کنم اما چیزی را که فکر نمی‌کنم بیان نخواهم کرد. ترجیح می‌دهم هزاران بار آزاده‌ای در زندان باشم تا این‌که چاپلوس و بزدلی در خیابان‌ها. آن‌ها ممکن است آن جوانان و بعضی از شما را هم به زندان بیندازند اما نمی‌توانند جنبش سوسیالیستی را زندانی کنند. آن میله‌های زندان بدن‌های آن‌ها را از ما جدا می‌کند اما روح آن‌ها در این بعدازظهر این‌جا است. آن‌ها صرفاً توانی را می‌پردازند که همه‌ی انسان‌ها در تمام

اعصار تاریخ برای ایستادگی و تلاش برای محقق کردن زندگی بهتر برای نوع بشر پرداخته‌اند.

اگر به خاطر مردان و زنانی که در گذشته شجاعت اخلاقی برای به زندان افتادن داشتند نبود، ما هنوز در جنگل‌ها بودیم.

بسیاری هستند که در برابر این مسئله‌ی مهم پشت اکثریت پناه می‌گیرند من به‌عنوان یک سوسیالیست مدت‌ها است آموخته‌ام که چه‌گونه تنها بایستیم.

سام جانسون اظهار کرد که «وطن‌پرستی» آخرین پناهگاه انسان رذل است. احتمالاً منظورش ثروتمندان وال استریت بوده است، یا حداقل نمونه‌های نخستین آنها. چراکه در هر عصری این ستمگر، سرکوب‌گر و استثمارگر است که خود را در ردای وطن‌پرستی یا مذهب یا هر دو می‌پوشاند تا خدعه کند و مرعوب سازد.

یکایک این توطئه‌گران اشرافی و قاتلان آینده ادعا می‌کنند که وطن‌پرستانی راستین هستند؛ تمامی آنها اصرار می‌ورزند که جنگ‌ها به پا می‌شوند تا دنیا را به مکانی امن برای دموکراسی تبدیل کنند. چه دغل‌بازانی! چه مهملاتی! چه ریاکاری‌ای! اگر این خودکامگان، ستمگران، دزدان در روشنایی روز و قاتلان، «وطن‌پرست» هستند و مردانی که شجاعت آن را دارند که رودرروی آن‌ها بایستند، حقیقت را بگویند و برای قربانیان استثمارشده بجنگند پیمان‌شکن و خائن هستند، من می‌خواهم دوش‌به‌دوش خائنین در این مبارزه بایستیم.

در تمام تاریخ جنگ‌ها به‌پا شده‌اند تا تسخیر کنند و به یغما ببرند. در قرون وسطی زمانی که اربابان فئودال در کاخ‌های خود که برج و باروی آن هنوز در کنار رودخانه راین دیده می‌شود سکنی داشتند تصمیم گرفتند قلمرو خود را گسترش دهند و قدرت، اعتبار و ثروت خود را افزایش دهند، بر علیه یکدیگر اعلان جنگ کردند. اما خود آنها مانند اربابان فئودال مدرن و نجیب‌زاده‌های وال استریت به میدان جنگ نرفتند. تمام جنگ‌ها را نجیب‌زاده‌های فئودال قرون وسطی، نیاکان اقتصادی سرمایه‌داران زمانه‌ی ما آغاز کرده‌اند و رعایای بینوا در آن نبرد کرده‌اند. به رعایای فقیر و جاهل آموخته بودند که اربابان خود را مقدس بشمارند و باور داشته باشند که زمانی که اربابان آنها بر علیه یکدیگر اعلان جنگ می‌کنند وظیفه‌ی وطن‌پرستانه‌ی آنهاست که به جان

یکدیگر بیافتند و خرخره‌ی یکدیگر را بچوند برای سود و شکوه اربابان و نجیب‌زادگانی که از آنها نفرت دارند. در یک کلام جنگ. همیشه طبقه‌ی اربابان اعلان جنگ کرده‌اند و طبقه‌ی بردگان در آن نبرد جنگیده‌اند. طبقه‌ی اربابان چیزی را از دست نمی‌دهند و همه چیز را به دست می‌آورند در حالی که طبقه‌ی بردگان هیچ چیز به دست نمی‌آورند و همه چیز را از دست می‌دهند - به خصوص زندگی‌شان را.

همواره به شما آموخته‌اند و شما را تعلیم داده‌اند که باور داشته باشید که وظیفه‌ی وطن‌پرستانه‌ی شما است که با دستور آنها به جنگ بروید و خود را سلاخی کنید. اما در تمام تاریخ، شما، ملت، هیچ صدایی در اعلان جنگ نداشته‌اید، هر قدر که عجیب به نظر برسد، هیچ جنگی، هیچ زمانی توسط هیچ ملتی آغاز نشده است.

و این‌جا لازم است که تأکید کنم - هر قدر هم تکرار کنم کم است - که طبقه‌ی کارگری که در تمامی نبردها جنگیده است، طبقه‌ی کارگری که بزرگ‌ترین فداکاری‌ها را کرده است، طبقه‌ی کارگری که آزادانه با خون خود اجساد را مزین کرده هیچ وقت صدایی در اعلان جنگ یا صلح نداشته است. این طبقه‌ی حاکم است که همیشه هر دوی این کارها را می‌کند. آن‌ها هستند که اعلان جنگ می‌کنند و آن‌ها هستند که صلح می‌کنند.

شما حق ندارید به دنبال دلیل آن باشید؛

شما تنها باید اطاعت کنید و بمیرید.

این شعار آنان است. ما اعتراض می‌کنیم تا کارگران این ملت را بیدار کنیم.

اگر درست است که بجنگیم، بگذاریم توسط ملت اعلان شود. شمایی که ممکن است جان خود را از دست بدهید بیش از همه محق هستید که در مورد مسئله‌ی سرنوشت‌ساز جنگ یا صلح تصمیم بگیرید.

مورد آزار قرار گرفتن به خاطر حقیقت چه افتخاری برای جنبش سوسیالیستی است! حقیقت به‌تنهایی انسان‌ها را آزاد خواهد کرد. و به همین دلیل مردم نباید حقیقت را بدانند. حقیقت همیشه برای حکومت رذلان، استثمارگران و دزدان خطرناک است. بنابراین حقیقت باید به‌شدت سرکوب شود.

اقلیت‌ها هستند که تاریخ این جهان را ساخته‌اند. این تعداد اندک هستند که شجاعت بودن در خط مقدم را داشته‌اند؛ آن‌هایی که آن‌قدر با خود صادق بوده‌اند که

حقیقتی را که در ذهن‌شان است بازگو کنند؛ آن‌هایی که جرأت اعتراض به نظم مستقر چیزها را داشته‌اند؛ آن‌هایی که از آرمان فقرای رنج‌کشیده و در تقلا برای بقا دفاع می‌کنند؛ آن‌هایی که بدون در نظر گرفتن تبعات شخصی از آرمان آزادی و حقانیت حمایت می‌کنند. آنها هستند، تعداد اندک قهرمانان و از خودگذشتگان که تاریخ نسل بشر را ساخته‌اند و راه‌گذر از بربریت به تمدن را هموار کرده‌اند. بسیاری ترجیح می‌دهند طرف اکثریت بمانند. آنها از شجاعت و بصیرت پیوستن به اقلیت منفور که پایبند به اصول خود هستند بی‌بهره‌اند. آنها مقاومت درونی‌ای دارند که مقاومت می‌کند، تحمل می‌کند و سرانجام پیروز می‌شود. باید بر آنها تأسف خورد و از آن‌ها نفرت نداشت. زیرا آن‌ها مقاومتی در برابر بزدلی خود ندارند. اما خدا را شکر، در هر دوره‌ای و در هر ملتی افراد مستقل و شجاع اندکی وجود داشته‌اند، و تعداد آن‌ها برای انجام مسئولیت تاریخی‌شان کافی بوده است. و ما که امروز اینجا هستیم در مقابل آنها تعهدات بی‌شماری داریم چرا که آنها رنج کشیده‌اند، آنها فداکاری کرده‌اند، آنها به زندان رفته‌اند، استخوان‌هایشان زیر چرخ شکسته است، بر چوبه‌ی مرگ سوزانده شده‌اند و خاکسترهایشان به دست نفرت و انتقام به باد سپرده شده است در مبارزه برای به یادگار گذاشتن جهانی بهتر از جهانی که خودشان داشته‌اند.

شما باید بدانید تا وقتی که جاهل هستید، تا وقتی که بی‌تفاوت هستید، تا وقتی که بی‌احساس، راضی و بدون سازمان‌دهی هستید، دقیقاً همان‌جایی که هستید خواهید ماند. استثمار خواهید شد؛ تحقیر خواهید شد، باید برای شغل التماس کنید. برای کار طاقت فرسایان تنها به اندازه‌ای که دوباره کار کنید حقوق خواهید گرفت، و همان انگل‌هایی که از عرق و کار بدون مزد شما زندگی می‌کنند و لذت می‌برند، به شما از بالا با تحقیر و نفرت نگاه خواهند کرد.

آن‌ها دائماً در مورد وظیفه‌ی وطن‌پرستی شما حرف می‌زنند. آن‌ها نگران وظیفه‌ی وطن‌پرستی شما هستند نه خودشان. تفاوتی فاحش وجود دارد. وظیفه‌ی وطن‌پرستی آنها هرگز آن‌ها را به خط‌آتش یا درون سنگرها پرتاب نمی‌کند.

برای مطالعه‌ی متن کامل سخنرانی یوجین دبز در کانتن اوهایو به پیوند زیر مراجعه فرمایید:

[The Canton, Ohio Speech, Anti-War Speech](#)

مسأله خود سرمایه‌داری است

جورج مونبیو



ترجمه‌ی محمود حایری



جرج مونیو، روزنامه‌نگار ۴۵ ساله، چهره‌ای پیشرو در فعالیت‌های زیست‌محیطی در انگلستان و نویسنده‌ی ستونی هفتگی در روزنامه‌ی گاردین است. وی در مقاله‌ی حاضر عنوان می‌کند که «وقت آن است که این اقتصاد مبتنی بر چپاول را برچینیم»، نه فنودالیسم و نه کمونیسم دولتی جایگزین مناسبی برای سرمایه‌داری نیست. او بحث بر سر بدیلی سامان‌مند و منسجم، بر اساس نتایج کار گروهی متفکر و اندیشمند، را مورد توجه قرار داده است.

در بخش اعظم دوره‌ی جوانی‌ام «سرمایه‌داری شرکتی»، «سرمایه‌داری مصرف‌کننده»، «سرمایه‌داری رفاقتی»^(۱) را سخت به‌باد انتقاد می‌گرفتم. مدت‌ها طول کشید تا بفهمم مشکل، صفت آن نیست بلکه خود آن پدیده است.

در حالی که شماری از مردم با شعف و بی‌معطلی سرمایه‌داری را رد کرده‌اند، من به‌کندی و اکراه این کار را انجام داده‌ام. یکی از دلایل‌ام این بود که بدیل مشخصی نمی‌دیدم: برخلاف برخی از مخالفان سرمایه‌داری، من هیچ‌گاه طرفدار و علاقه‌مند به کمونیسم دولتی نبوده‌ام. ضمن این که حالت مذهب‌گونه‌ی آن‌هم بی‌تاثیر نبود. بیان این که «سرمایه‌داری شکست خورده» در قرن ۲۱ ام، مثل این بود که در قرن ۱۹ ام گفته شود «خدا مرده است». این یک کفرگویی غیرمذهبی است. این نیاز به اعتماد به نفسی دارد که من نداشتم.

اما به تدریج که سنم بالاتر رفت متوجه تفاوت دو پدیده شدم. نخست این که این سیستم است که لاجرم ما را به سوی فاجعه می‌برد نه تفاوت‌های شکلی آن. دوم این که لازم نیست که بدیل قطعی برای اثبات ناکامی سرمایه‌داری ارائه دهیم. این نظریه در جای خود صحیح است. اما تلاشی دیگر، و متفاوت، برای رشد و توسعه‌ی یک سیستم نو لازم است.

ناکامی‌های سرمایه‌داری از دو عنصر مشخص آن ناشی می‌شود. اولی رشد مداوم. رشد اقتصادی عبارت است از اثر مجموع تلاش برای انباشت سرمایه و استخراج سود.

سرمایه‌داری بدون رشد محکوم به شکست است، اما رشد مداوم (آن) روی یک سیاره‌ی محدود، لاجرم به فاجعه‌ی زیست‌محیطی منجر خواهد شد.

مدافعان سرمایه‌داری بحث می‌کنند که با گرایش مصرف از کالا به سوی خدمات، رشد اقتصادی را می‌توان از افزایش مصرف منابع مواد (اولیه) جدا کرد. هفته‌ی گذشته جیسون هیکل و گئورگوس کالیس^(۲) در مقاله‌ی درنشریه‌ی [نیو پلیتیکال اکونومی](#)^(۳) این فرضیه را مورد بررسی قرار دادند. آن‌ها متوجه شدند که در حالی که در قرن ۲۰ام به صورت نسبی مقداری عدم وابستگی ایجاد شد (رشد مصرف منابع مواد به اندازه‌ی رشد اقتصادی افزایش نداشت)، در قرن ۲۱ام باردیگر این دو به هم وابسته شدند: (یعنی) افزایش استفاده از منابع با میزان رشد اقتصادی همگام بوده و یا از آن پیشی گرفته است. تا زمانی که رشد اقتصادی ادامه دارد، جدایی مطلق که برای احتراز از فاجعه‌ی زیست‌محیطی نیاز است (کاهش در استفاده از منابع طبیعی) هرگز تحقق نخواهد یافت و به نظر غیرممکن می‌آید. [رشد سبز توهمی بیش نیست.](#)

رشد دائمی سیستم بدون منابع تأمین مواد و فضایی برای دورریز پسماند امکان‌پذیر نیست. همواره بایستی یک منطقه‌ی استخراج وجود داشته باشد تا از آنجا مواد بدون پرداخت کامل (قیمت) تأمین شده، و یک منطقه که در آنجا کاهش هزینه‌ها، به شکل رهاسازی پسماند و آلاینده‌ها (در طبیعت) صورت پذیرد.

با گسترش ابعاد فعالیت اقتصادی، تازمانی که سرمایه‌داری از اوج آسمان تا اعماق دریا همه چیز را تحت سلطه‌ی خود درمی‌آورد، تمام سیاره، به منطقه‌ی قربانگاه^(۴) تبدیل می‌شود: (یعنی) ما همه‌ی ساکنان بی‌اهمیت و فقیر در محدوده‌ی یک ماشین پول‌ساز (برای دیگران) خواهیم بود.

این (شرایط) ما را به سوی فاجعه‌ای ویران‌گر، در ابعادی که در ذهن اکثر مردم نمی‌گنجد، می‌برد. سامانه‌های تأمین زندگی عادی ما به مراتب در (شرایطی) بدتر از جنگ، خشک‌سالی، طاعون یا بحران اقتصادی و حتی احتمالاً مجموع آن‌ها در خطر

از هم پاشیدن است. جوامع می‌توانند از این حوادث آخرالزمانی جان به در ببرند، اما در برابر از دست رفتن زمین، و فور فضای قابل سکونت دردسترس و آب‌وهوای قابل زیست، نمی‌توانند کاری کنند.

دومین عنصر قطعی، این فرض عجیب است که یک نفر حق داشته باشد تا جایی که پولش اجازه می‌دهد ثروت طبیعی را به مالکیت خود درآورد. این غصب کالاها، عمومی سه جابه‌جایی و تغییر دیگر ایجاد می‌کند. اول تلاش برای کنترل انحصاری دارایی‌های تجدیدنپذیر، که اشاره به سلب حقوق سایر مردم با خشونت و یا به کمک قانون دارد. دوم کاهش توان مالی سایر مردم و افزایش فقر به واسطه اقتصادی مبتنی بر غارت و چپاول در همی نقاط و در طول زمان. سوم، قدرت اقتصادی به قدرت سیاسی می‌انجامد، به نحوی که کنترل روی منابع ضروری، به کنترل روابط اجتماعی که آن‌ها را دربر گرفته‌اند منجر می‌شود.

جوزف استیگلیتز^(۵) اقتصاددان برنده نوبل در جست‌وجوی جدا سازی سرمایه‌داری خوب که او آن را «تولید ثروت» می‌نامید و سرمایه‌داری بد که وی آن را «غصب ثروت» (رانت‌خواری) می‌نامید در نیویورک تایمز مقاله‌ای نوشته بود. من این تمایز او را متوجه می‌شوم، اما از منظر محیط زیست، تولید ثروت همان غصب ثروت است. رشد اقتصادی در ذات خود به افزایش استفاده از منابع مادی وابسته است، این یعنی غصب ثروت طبیعی هم از سیستم‌های زنده و هم از نسل‌های آینده.

اشاره به چنین مسائلی یعنی قرار گرفتن در معرض یک سلسله اتهامات، که بسیاری از آنان مبتنی است بر این فرضیه: (که سرمایه‌داری صدها میلیون انسان را از فقر نجات داده است - حال می‌خواهید آنان را بار دیگر به فقر و تنگدستی بیندازید. درست است که سرمایه‌داری، و پیشرفته‌ی آن رشد اقتصادی، به صورت اساسی رفاه بخش بزرگی از مردم را تأمین کرده، اما در همان حال آسایش و سعادت بسیاری دیگر را از بین برده است: کسانی که زمین، نیروی کار، و منابع آنان برای تغذیه‌ی ر شد نواحی دیگر غصب

شده است. بخش اعظم ثروت ملت‌های ثروتمند براساس برده‌داری و سلب مالکیت استعماری (سایر ملل) ساخته شده است - و همچنان ساخته می‌شود.

سرمایه‌داری، مثل زغال سنگ، منافع بسیاری دارد. اما، امروزه، همانند زغال سنگ، ضررهای آن بیش از منافع‌اش است. همان‌گونه که ما شیوه‌ی تولید انرژی مفید را کشف کرده‌ایم که بهتر از زغال سنگ است و کم‌تر خسارت وارد می‌کند، لازم است روشی پیدا کنیم که بهتر از سرمایه‌داری، سعادت و رفاه برای بشریت ایجاد و کم‌تر از سرمایه‌داری خسارت وارد کند.

راه بازگشتی وجود ندارد، بدیل سرمایه‌داری نه فئودالیسم است و نه کمونیسم دولتی. کمونیسم شوروی بیش از آن‌چه که هواداران دو طرف به آن اعتراف می‌کردند و جوه مشترک با سرمایه‌داری داشت. هردو تمایل شدیدی به ایجاد رشد اقتصادی دارند (یا داشتند). هردو می‌خواهند ضربات کاری و سنگین برای آسیب زدن به طرف دیگر وارد کنند. هردو وعده‌ی آینده‌ای را می‌دهند که در آن ما فقط چند ساعت در هفته لازم است کار کنیم، اما به جای آن همواره، خواهان کار کردن شاق و مداوم هستیم. رفتار هردو غیرانسانی است. هردو مستبد هستند، و تأکید دارند که فقط خدای آنها خدای واقعی است.

نظام بهتر شبیه چیست؟ پاسخ کاملی ندارم، و فکر نمی‌کنم کس دیگری هم داشته باشد. ولی فکر می‌کنم چارچوبی کلی در حال پیدایی است. بخشی از آن تمدن اکولوژیکی است که جرمی لنت،^(۶) یکی از متفکران بزرگ این دوره، عرضه کرده است. عنصر دیگر از نظریه‌ی اقتصادی دونات کیت راورث^(۷) و نظرات زیست‌محیطی نائومی کلاین، آمیتا و گوش، آنگانگاک آنگاکورسواک، راج پاتل و بیل مک کین^(۸) آمده است. بخشی از پاسخ در ایده‌ی «کفایت شخصی، تجمل جمعی»^(۹) نهفته است. بخش دیگر، از ایجاد مبانی جدید عدالت ناشی شده، که مبتنی بر این اصل ساده است،

همه‌ی نسل‌ها و در همه جا بایستی دارای حقوق برابر در بهره‌مندی و برخورداری از ثروت طبیعی باشند.

به اعتقاد من باید بهترین پیشنهادهای متفکران مختلف را شناسایی و از آن‌ها بدیلی منسجم و یک‌دست ایجاد کنیم.

از آن‌جا که هیچ سیستم اقتصادی فقط یک سیستم اقتصادی نیست، بلکه در کلیه‌ی مظاهر زندگی ما خود را نشان می‌دهد، به ایده‌ها و دیدگاه‌های زیادی از رشته‌های مختلف - اقتصادی، زیست‌محیطی، سیاسی، فرهنگی، اجتماعی و لجستیکی - نیاز داریم تا با مشارکت آنان روش بهتری برای سازمان‌دهی خود خلق کنیم، که با نیازهای ما بدون تخریب موطن و زادگاه‌مان سازگار باشد.

انتخاب ما نهایتاً به این جا می‌رسد. آیا برای ادامه‌ی رشد سرمایه‌داری حق حیات را از خود بگیریم یا آن که سرمایه‌داری را برای ادامه‌ی حیات خود، متوقف کنیم.

۳۰ آوریل ۲۰۱۹

پیوند با متن انگلیسی مقاله:

[The Problem is Capitalism](#)

پی‌نوشت‌ها

۱ - یا سرمایه‌داری رانتی

2 - Jason Hickel and Giorgos Kallis

3 - [New Political Economy](#)

4 - sacrifice zone

5 - Joseph Stiglitz

6 - [Jeremy Lent](#)

7 - [Kate Raworth's Doughnut Economics](#)

8 - [Naomi Klein](#), [Amitav Ghosh](#), [Angaangaq Angakkorsuaq](#), [Raj Patel](#) and [Bill McKibben](#)

9 - "private sufficiency, public luxury"

چرا جنگ‌ها هیچ‌گاه پایان نمی‌یابند؟

مایکل ال. فالک

ترجمه‌ی یوسف نوری‌زاده



جنگ در سرتاسر تاریخ بشریت، یگانه عامل معرف هستی ما روی این سیاره بوده؛ و هرگز پایان نمی‌یابد. هزینه‌های عظیم آن به لحاظ زندگی‌های بربادرفته، پول‌های خرج‌شده، و رنج‌هایی که بر بشر رفته، مصیبتی مستمر برای بشریت به بار آورده اما همواره مورد غفلت قرار گرفته است.

گُشتنِ هم‌نوعان‌مان به‌عنوان رکنی شرم‌آور برای گونه‌ی ما بر جریده‌ی تاریخ به ثبت رسیده است. با این حال، در نحوه‌ی مواجهه با یکدیگر عامل «شرمناسی» به ندرت عاملی تعیین‌کننده بوده است. تاریخ به‌وضوح نشان می‌دهد که کشتار بی‌امان هم‌نوعان، در واقع، ماهیت راستین تمدن ما بوده است. ما توجیّهات راهگشای عدیده‌ای برای بی‌حرمتی به شأنِ زندگانیِ همه‌ی ابنای بشر ابداع کرده‌ایم تا حدی که گُشتن، به هر دلیلی که باشد، به‌طرز بس غم‌انگیزی به‌عنوان یک هنجار پذیرفته‌شده مقبولیت عام یافته است. کافی‌ست تبلیغات توجیه‌گر انبوه شهروندانِ اکثراً بی‌گناه و به‌دام‌افتاده در کشاکش بین قدرت‌ها را در نظر بگیرید. کشتن به اندازه‌ی زندگی به یک امر متعارف تبدیل شده، و ما به‌ندرت به خوف و هراس نهفته در این واقعیت پی می‌بریم. به لحاظ عاطفی به واسطه‌ی صحنه‌های رسانه‌ای از واقعیاتی که خالی از احساس‌اند، حس انسانی خود را نسبت به مرگ غم‌انگیز انسان‌ها از دست داده‌ایم.

به‌رغم پیشرفت‌های بسیاری که عمدتاً پیشرفت‌های فناورانه بوده‌اند، نحوه‌ی برخورد ما با یکدیگر هنوز به سبک و سیاق انسان‌های قرون وسطی انجام می‌گیرد. با تخریب کشورها، شهرها، روستاها و جابه‌جایی میلیون‌ها پناهنده که به سختی توانسته‌اند از خون و خونریزی جان سالم به در برند، چه بسا اسفناک‌تر از قبل به کشتار تعمّدی هم‌نوعان‌مان مبادرت می‌ورزیم.

حقیقت فجیعی که به‌راحتی آن را تحریف کرده و پذیرای آن شده‌ایم این است که جنگ، در همه‌ی اشکال خود، تا حد قابل‌ملاحظه‌ای دیگر چیزی بیش از صرفاً یک پدیده‌ی فرسایشی نیست یا، بی‌پرده گفته باشیم، به این بر می‌گردد که کدام جناح می‌تواند انسان‌های بیش‌تری را از پا در آورد (یعنی پسر، پدر، دختر، مادر، برادر، خواهر، فرزند، پدربزرگ و مادربزرگ، قوم و خویش، و بیش‌تر). آیا این معدوم‌سازیِ تعمّدی به دست‌یابی به آن هدف می‌ارزد؟ آیا فرونشاندن عطش قدرت مهم‌تر از مرگ‌ومیر دائمی سایر انسان‌هاست؟

قداست زندگی با شیوه‌ی سنگدلانه‌ای که این‌گونه با طیب خاطر رخصت می‌دهیم از دست انسان‌ها ستانده شود، از نظرها پنهان مانده است.

یا، شاید اساساً زندگی قداستی ندارد!

آیا زندگی انسان بخش دیگری از محیط زیست برای بهره‌برداری منفعت‌طلبانه به منظور دستیابی به اهداف دیگری است؟ به‌رغم تبلیغات چرخش‌های خوش‌بینانه، تاریخ از حقایق خوفناکی خبر می‌دهد دال بر این که زندگی به‌وضوح قداستی ندارد. قداست زندگی صرفاً یک مسئله‌ی ساختگی اخلاقی است که ابداع شده تا دست‌یازندگان به قدرت برای بهره‌مندی از مزایای آن توده‌ها را تحت کنترل خود در آورند.

ما گونه‌های به‌غایت خشونت‌طلبی هستیم که تظاهر به غیر از آن می‌کنیم. هر چند که مدام یکدیگر را دعوت به صلح می‌کنیم؛ به این دلیل که به‌ندرت صلح برقرار می‌شود! واقعیت این است که به جای آن، به خاطر صلح آدم می‌کشیم؛ می‌کشیم تا خود را نجات دهیم؛ می‌کشیم تا از خود دفاع کنیم؛ می‌کشیم تا مال بیندوزیم؛ به خاطر تفاوت‌ها آدم می‌کشیم، برای کسب قدرت آدم می‌کشیم، برای پول آدم می‌کشیم؛ برای کنترل مردم آدم می‌کشیم؛ به قصد تلافی آدم می‌کشیم؛ برای خاک و اقلیم آدم می‌کشیم؛ برای مکافات آدم می‌کشیم؛ برای عقاید مذهبی آدم می‌کشیم؛ برای دموکراسی آدم می‌کشیم؛ برای دستیابی به منابع آدم می‌کشیم؛ با «خساراتِ جانبی» آدم می‌کشیم؛ برای استقلال آدم می‌کشیم؛ برای دفاع از خود در برابر تروریست‌های بالقوه آدم می‌کشیم؛ به‌عنوان عامل بازدارنده هم آدم می‌کشیم؛ برای سود و منفعت آدم می‌کشیم؛ مدام می‌کشیم و می‌کشیم و می‌کشیم. گویی «حق با زورمند است!»

ما حتی واژه‌های هوشمندانه‌ای ابداع کرده‌ایم تا روی خوف و هراس ناشی از کشت‌وکشتار بی‌رحمانه از این دست را بپوشانیم: پاکسازی قومی، نسل‌کشی، هولوکاست، نزاع و درگیری، اقدام پلیسی، زدوخورد، خصومت، رودرویی، مناقشه، تعرض، درگیری کنترل‌شده، مداخله‌ی نظامی، حمله‌ی پیشگیرانه، عملیات احتیاطی برون‌مرزی، که سرمنشأ همگی این رفتارها همان پدیده‌ی حی و حاضر است که جنگ باشد. کشتن، فارغ از آن که چه واژه‌ای برای آن به‌کار رود و یا چگونه در دهان خود

بچرخانیم، همچنان کشتن است. نمی‌توان به گرفتن ارادی جان انسان‌ها طهارت بخشید.

هر مرگِ ناشی از قتل یک انسان به معنی فروگاهی حقارت‌بار تمدن انسانی برای بازماندگان است.

ما مثل سایر موجودات زنده‌ی این سیاره، دو وظیفه‌ی عمده داریم که فطرتاً به هم تنیده‌اند؛ ۱- استمرار بخشیدن به هستی گونه‌ها از طریق تولید مثل؛ ۲- ادامه‌ی حیات. آنچه در این بین رخ می‌دهد معرف ماست. و با آن‌که در فناوری به پیشرفت‌های عظیمی نائل شده‌ایم، شاخص واقعی هویت ما شیوه‌ی پاسداشت تمامیت زندگی از جمله حیات سیاره‌ی ماست؛ انسانیتی برخاسته از همزیستی.

تاریخ به‌وضوح بارها و بارها به ما نشان داده که اکثریت عظیمی از گونه‌ی ما انسان‌ها از بنیاد نژادپرست، مغرض، متعصب و نابردبار نسبت به کسانی هستیم که به لحاظ رنگ پوست، ظاهر فیزیکی، زبان، فرهنگ، مذهب، نژاد، فاصله‌ی طبقاتی یا ملیت متفاوت از ما می‌باشند و همین امر به رفتارهای خاص ناخواسته دامن زده است. در بهترین وضعیت، این تفاوت‌ها را تحمل می‌کنیم تا از ستیزه‌جویی پرهیز کرده تا صرفاً «با هم کنار بیاییم»، به‌جای آن‌که رفتار اخلاقی و ایده‌آل پذیرش بی قیدوشرط یکدیگر و مبتنی بر انسانیت متقابل را پیشه کنیم. متأسفانه رایج‌ترین واکنش ما به این تفاوت‌ها تنش‌زایی است که متناوباً در یک سیر قهقراپی به تعرض و خشونت منجر می‌گردد.

یکی از عمده‌ترین علل خصومت‌هایی که با تناوب زیاد و با چنان سرعت «غیرارادی» دامن ما را می‌گیرد، به «قدرت» باز می‌گردد. بررسی کشاکش‌های قدرت‌طلبانه در سرتاسر اعصار همواره حول و حوش ثروت، اقلیم و اعمال اقتدار بر دیگران متمرکز بوده؛ همه‌ی این وجوه در پیوند با یکدیگرند. سرمایه‌داری یا تولید، کسب و حفظ ثروت، در آشکال گوناگون خود، سرمنشأ نمایش و تجلی قدرت بوده. تقریباً همه‌ی تعرضاتی که گونه‌ی ما بدان متوسل شده و جنگ به‌راه انداخته توسط کسانی بوده که قدرت را به‌دست داشته‌اند، یا به‌دنبال کسب قدرت بوده‌اند. عمدتاً جنگ همیشه ابزار طبقه‌ی حاکم بوده برای پیشبرد گسترش یا محافظت از منافع خود؛ چه با کنترل منابع باشد، چه اقلیم و/یا مردم. مسئله‌ی زندگی اکثریت به نفع اقلیت انسان‌ها

در میان است. از این روست که میلیون‌ها انسان به جنگ گسیل می‌شوند تا بمیرند یا نقص عضو شوند، نه برای دموکراسی یا آزادی، بلکه برای کسب قدرت. قدرت، تشقیِ خاطری‌ست برای منیتِ انسانی. نهایتِ لغزش منیت است، چه توسط متجاوز جنسی انجام بگیرد، چه همسر آسیب‌رسان، قلدر حیاط مدرسه، رئیس دیکتاتورمآب، جبار سیاسی یا یک دولت الیگارش. با توجه به اهمیت این رفتار، آدمی شاید بگوید عملی‌ست بیش‌وکم طبیعی، اما متأسفانه تا حد قابل ملاحظه‌ای منبعث از توهم‌زدگی ماست و در نتیجه پذیرش جنگ به خاطر مقاصد عیدیه‌ی ظاهری آن است. این شکل از نابخردیِ کوتاه‌نظرانه که مشخصه‌ی جامعه‌ای‌ست که تا بدین حد پذیرای ستیزه‌جویی و جنگ است، نسبت به اثر زیان‌بار سرمایه‌داری هم نابیناست که بی‌تردید علت‌العلل تنش‌ها و نزاع‌های جهانی‌ست.

قدرت به نظام سرمایه‌داری و به موفقیت نیاز مبرم دارد. و سرمایه‌داری برای ادامه‌ی حیات به ساختارهای قدرت نیاز دارد. ابزار آن‌ها یا کنترل نیروهای بازار است یا، در مواقع اضطراری، دست‌درازیِ خشونت‌بار فیزیکی و اقتصادی و زیست‌محیطی، یا هر سه‌ی آنها. این اژدهای سه‌سرِ قدرت و سرمایه‌داری و دست‌درازی‌ست که زندگی بسیاری از گونه‌های بی‌گناه را به تباهی کشانده؛ چه انسان، چه غیر انسان.

عملکرد سرمایه‌داری و موتور آن، وال‌استریت، فارغ از آنکه به چه دست‌اندازهایی می‌افتد، فقط به سودآوریِ نامحدود منوط است. هستیِ آن‌ها در بست به انگیزه‌ی سودآوری وابسته است؛ تا بدان حد که انبوهی از کالاهای اساسی در قالب محصولات و خدماتی بازتولید می‌شوند که از مقصود اولیه‌ی خود دور شده و آگهی‌های سرسام‌آور و بی‌پایان با تاخت‌وتاز خود محصولات رفاهی غیر ضروری را به خورد مردم می‌دهند. اسم آن را «پیشرفت» می‌گذارند تا زندگی ساده‌تر و آسان‌تر شود!

مهاتما گاندی می‌گفت «جهان به اندازه‌ی رفع نیاز همه دارد، اما نه به اندازه‌ی فرو نشاندن حرص و آرز همه.» به زبانی صاف و ساده، جان سرمایه‌داری به حرص و آرز بسته است تا مدام بیش‌تر تولید کند، نه به خاطر مصرف‌کننده، بلکه در عوض، به قصد سود بیش‌تر به نفع سهام‌داران خود.

سرمایه‌داری بدون سود نمی‌تواند به حیات خود ادامه دهد.

تعرض، بازوی قدرتمند سرمایه‌داری بوده. سرمایه‌داری هم ساختار قدرت را تغذیه می‌کند؛ و اگر چه این مقاله صرفاً بر نابودی زندگی بر اثر جنگ متمرکز بوده، ضایعه‌ی بزرگ دیگری که از مخاطرات سرمایه‌داری‌ست نابودی بهداشت و سلامت، محیط زیست، و زیرساخت‌هاست که به‌طرز چشمگیری بر زندگی میلیون‌ها انسان اثر می‌گذارد.

شاهان، ملکه‌ها، فرمانروایان، امپراتوران، رؤسای جمهور، و نخست‌وزیران زیادی در سرتاسر تاریخ به‌وضوح نشان داده‌اند که بی‌هیچ شک و تردید بزرگ‌ترین تهدید برای زندگی روی این سیاره، عطش سیری‌ناپذیر قدرت بوده است.

برخلاف تعالیم آموزش و پرورش‌مان که هدف دولت نمایندگی دموکراسی‌ست، در عوض به ابزاری در دست عده‌ای قلیل تبدیل شده تا با کنترل و استثمار توده‌های غافل، از طریق ایجاد خوف و هراس، به ثروت‌های عظیم و قدرت دست بیابند.

ما به‌عنوان یکی از گونه‌های ساکن روی این سیاره به همراه سایر گونه‌ها و موجودات زنده لازم است خوب در آینه به خود نظر بیفکنیم تا به حقیقت هستی خود و تأثیری که بر یکدیگر و بر سیاره گذاشته‌ایم پی ببریم. مسئله دیگر این نیست که چه شده‌ایم، بلکه مسئله این است که چه نشده‌ایم: ما به موجوداتی انسان‌دوست تبدیل نشده‌ایم.

آیا سرنوشت ما از این قرار بوده؟

پیوند به منبع اصلی:

[Why The War Never Ends](#)

بازاندیشی انقلاب ۱۳۵۷: ایرانیان در جستجوی عدالت

پیمان وهابزاده



ترجمه‌ی سیاوش پاکباز



پیش‌درآمدی تاریخی و مفهومی برای مطالعات چندرشته‌ای عدالت اجتماعی در ایران

در تابستان سال ۱۳۶۷، دو رویداد مهم به نقطه‌های عطف تاریخی در خط سیر حیات سیاسی و اجتماعی ایران بدل شدند. یکم، جنگ با عراق خاتمه یافت - جنگِ سهمگینی که از ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ و با تجاوز نیروهای عراقی به مرزهای غربی ایران آغاز شده بود، جنگی که عنوان نامبارک طولانی‌ترین جنگ کلاسیک میان دو کشور در سده‌ی بیستم را یدک می‌کشید، جنگی که از سال ۱۳۶۱ فرسایشی شده بود، سرانجام در ۲۹ تیر سال ۱۳۶۷ تمام شد، و رهبر انقلاب به گفته‌ی خویش «جام زهر را نوشید» و ایران قطعنامه‌ی ۵۹۸ سازمان ملل متحد را پذیرفت. دوم، [...] هزاران مخالف با پیشینه‌های مختلف سیاسی طی ماه‌های مرداد و شهریور ۱۳۶۷ به صورت فیزیکی حذف شدند.

رویداد نخست کشور را از شرّ یک اقتصاد جنگی ویرانگر رها کرد و در حالی که اقتصاد رانتی ایران در حال گذار به دوره‌ی مشهور «سازندگی» یا بازسازی پساجنگ بود (همان سازندگی که آن را در بوق و کرنا می‌کردند)، گسستی فزاینده اما قابل‌رؤیت و مهم از آرمان‌های انقلاب پنجاه و هفت یعنی «انقلاب مستضعفان» به جریان افتاد، انقلابی که در آن، مردم از گروه‌های مختلف با فداکاری‌های فراوان در یک جنبش بی‌خسونت، مردمی و آزادی‌بخش ملی برای [رسیدن به] دموکراسی و عدالت اجتماعی مشارکت کرده بودند. رویداد دوم سپهر سیاسی ایران را در وحشتی عمیق فرو برد، زیرا این رویداد نماد تصفیه‌ی نسلی از مدافعان عدالت اجتماعی بود که رگه‌های ایدئولوژیک متنوعی داشتند، و [این رویداد همانا] حذف دل‌بستگی‌های چندگانه‌ی سیاسی، تعدد پیشینه‌های جنسیتی، قومیتی، طبقاتی و دینی خارج از چارچوب تشکیلات حاکم بود. با توجه به مهاجرت دسته جمعی (تا ده‌ها هزار تن) نسل کاملی از فعالان پسانقلابی میان اوایل دهه‌ی ۱۳۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۳۷۰، این تصفیه که به هر روش دیگری جز این دست‌نیافتنی بود، نمایانگر برنامه‌ی مشخص - به زبان ایان انگس^۱ (۲۰۱۲) -

^۱. Ian Angus

«پاکسازی»^۱ سپهر سیاسی از عاملان^۲ متنوع آرمان عدالت اجتماعی بود؛ در واقع، تصفیه‌ها حاکی از «پاکسازی» سپهر سیاسی از آنانی بود که همچنان بر سر آرمان‌های انقلاب ۱۳۵۷ یعنی دموکراسی، عدالت اجتماعی و ابراز وجود پسااستعماری^۳ ایستاده بودند. آن‌گاه که کسانی که بیانگران عدالت اجتماعی بودند را به سکوت کشاندند، گفتمان عمومی عدالت اجتماعی و دموکراسی مشارکتی مُرد یا به‌ناچار گوشه‌نشین شد. رویداد دوم، یعنی تصفیه‌ی نسلی از مدافعان عدالت اجتماعی، گامی ضروری بود که باید پس از رویداد نخست، یعنی پایان جنگ، برداشته می‌شد تا فرایندهای اجتماعی و سیاسی (نولیبرال) بدون مانع اجرا می‌شدند. یا این‌که با کمال تأسف چنین به نظر می‌رسد.

«نعمت» جنگ

جنگ یک «نعمت الهی» بود، و این یکی از جمله‌های مشهور آیت‌الله خمینی بود. به عقیده‌ی آیت‌الله، جنگ یک نعمت بود زیرا برای ملت ایران فرصتی تاریخی فراهم کرد، تا در صف اول اسلام رهایی‌بخش، با «ضرورتِ اتکا بر خود و کنار گذاشتن امید به خارجی‌ها» (۲۰۱۶) کنار بیاید. رهبر انقلاب هنوز جنگ را جنگ آزادی‌بخشی می‌دید که می‌توانست «آرزوی دیرینه‌ی بازگشت به خود [اصیل]» را سرانجام محقق کنند. آیت‌الله خمینی بخش عمده‌ی ایران پساجنگ را ندید (از آن‌جا که در حدود یک سال پس از آتش‌بس فوت کرد) و [طبعاً] نمی‌توانست بداند که اعضای حلقه‌ی درونی اطرافیانش برای کشور چه سودهایی در سر داشتند، آنان که پست‌های کلیدی را پس از مرگ امام به طور جمعی به دست آوردند تا بر کشور در دهه‌های آتی حکومت کنند. برای امام، جنگ به‌راستی یک «نعمت» بود: «دفاع مقدس» نماد دفاع دلیرانه از انقلاب بود. بی‌تردید جنگ حاکی از مانورهای جاه‌طلبانه‌ی صدام حسین رهبر [وقت] عراق برای حل‌وفصل ادعاهای دیرینه‌ی ارضی به نفع خویش بود، و قدرت‌های غربی که آرزو

۱. clearance

۲. agents

۳. postcolonial self-assertion

داشتند انقلاب ایران شکست بخورد، صدام را تشجیع می‌کردند. ایران به‌راستی از خود دفاع می‌کرد، اما در بستر یک انقلاب مردمی، دفاع از خود خیلی زود در گفتمان عمومی و دینی شکل و شمایل «جنگ آزادی‌بخش» شیعی را به خود گرفت، جنگی که ایرانی‌ها با فداکاری‌های فراوان به دوش کشیدند، فداکاری‌هایی که طبق پروپاگاندای رسمی، یادآور خاطره‌ی جمعی شهادت حسین بن علی (امام سوم شیعیان) به دست خلیفه‌ی اموی (یزید) در سال ۶۸۰ میلادی بود. کمر ملت زیر بار جنگ شکسته بود، اقتصادی ویران به جا مانده، و کشور زخم‌های عمیق خورده بود و [بخش‌های بزرگی از آن] کمابیش ویران شده بودند: در این فضا، ایرانِ پساجنگ پدید آمد. اما در جهان نشانه‌شناختیِ پسانقلابی که زیرِ رگبار پروپاگاندای حکومت قرار داشت، ایران کشور بی‌گناه و قربانی اما در عین حال مغرور تصویر می‌شد که در برابر شیطان، نیروهای «استکبار جهانی» و هم‌پالکی‌های منطقه‌ای‌شان ایستاده بود. برای نخبگان سیاسی روبه‌رشد، که اکنون این فرصت را یافته بودند تا از زیر ردای امام بزرگوارشان بیرون آیند، جنگ بدین معنا بود که ایران بر موضع خویش ایستاده، یکپارچگی ارضی خود را حفظ کرده، و از انقلابش دفاع کرده بود. بنابراین، پایان جنگ فرصت یک چرخش کاملاً جدید را مهیا کرد. گفتمان عمومی «دفاع مقدس» راه را برای «دوران سازندگی» هموار کرد و رئیس‌جمهور وقت علی اکبر هاشمی رفسنجانی (ریاست جمهوری: ۱۳۶۷-۱۳۷۵) در رسانه‌های حکومتی «سردار سازندگی» لقب گرفت. در دو دهه‌ی بعد، کشور با روندی آرام اما پیوسته به دنبال آزادسازی اقتصاد، برچیدن انحصار اقتصادی حکومت، حذف موانع موجود در قانون اساسی برای خصوصی‌سازی، و سازش با قدرت‌های غربی برای پایان‌بخشیدن به تحریم‌های بین‌المللی بود که مانع اجرای سیاست‌های نولیبرالی بودند. تعجبی ندارد که [حکومت] می‌کوشید که همه‌ی این‌ها را به هزینه‌ی طبقه‌ی کارمند و مزدبگیران^۱ ایران به دست آورد.

۱. working people - به تمام افرادی اطلاق می‌شود که در ازای فروش نیروی کارشان، دستمزد دریافت می‌کنند. این اصطلاح بر خلاف working class فقط شامل کارگران مشغول در سپهر تولید نمی‌شود بلکه تمام کسانی را که در سپهر گردش و تحقق در ازای فروش نیروی کارشان مزد دریافت می‌کنند نیز در برمی‌گیرد. کارمندان، معلمان، پرستاران، فروشندگان فروشگاه‌های بزرگ و ... همگی عضوی از working people هستند -

انقلاب نیچه‌ای (پنهان) ایران

فردریش نیچه^۱ در کتاب *تبارشناسی اخلاق*^۲ (۱۸۸۷) نظریه‌ای در باب «اخلاق بردگی» - که قلب اخلاق مسیحی است - ارائه می‌دهد. اثر او از جنس «تبارشناسی» است، زیرا پیش‌فرض‌های اخلاق را از مجرای تکوین اولیه‌شان آشکار می‌کند. به زعم نیچه مفهوم «خیر» زاده‌ی قدرت است و از مجرای زبان شکل می‌گیرد (۱۹۸۹:۲۶) و از نظر ریشه‌شناختی و اجتماعی با نظم عالی‌تر جامعه و اشرافیت^۳ این‌همان است و این دو «با نفس آریستوکراتیک»^۴ (۱۹۸۹:۲۸) این‌همان‌اند. به این ترتیب، خیر و شر (به زبان مارکسی) خصلت طبقاتی این مفاهیم را (به‌طرزی بدعت‌آمیز^۵) پنهان می‌کنند. واکنش طبقات محروم به قدرتمندان منجر به «شورش برده‌وار در اخلاق» می‌شود، یک نوع احساس ارتجاعی حسادت که مخرب و آمیخته با خشم است و نیچه آن را «کین‌توزی»^۶ می‌نامد (۱۹۸۹:۳۶-۳۷). اخلاق عمل^۷ را از عامل^۸ جدا می‌کند، در نتیجه عاملان [شر] را از بار مسئولیت اعمال‌شان می‌رهاند (نیچه ۱۹۸۹:۴۵). «سرکوب‌شدگان، مستضعفان و غضب‌آلودگان» تحت تأثیر حس عمیق کین‌توزی، «یکدیگر را با خشم مکارانه و ناتوانی [به قیام] ترغیب می‌کنند» (نیچه ۱۹۸۹:۴۶). در فلسفه‌ی آریستوکراتیک نیچه، مستضعفان قادر نیستند به لحاظ ذهنی و فکری^۹ از

۱. Friedrich Nietzsche

۲. The Genealogy of Morals

۳. Nobility - تفاوت این واژه با آریستوکراسی که در زبان فارسی، گاه به اشرافیت برگردانده می‌شود در این است که آریستوکراسی ریشه در نظام کاستی دارد درحالی‌که اشرافیت نه متکی بر یک نظام خاص بلکه متکی بر شخصی و گروهی است که حاکم می‌شود. هر پادشاهی اشرافیت خاص خودش را خلق می‌کند. ایران پس از اسلام فاقد آریستوکراسی بوده است. اما برای مثال شورهای چین و هند آریستوکراسی داشته‌اند - م.

۴. aristocratic soul

۵. heretically

۶. resentment

۷. action

۸. actor

۹. intellectually

شرایطی که در آن قرار دارند فراروند؛ قادر نیستند (به زبان هگلی) به خودآگاهی دست یابند. بنابراین کاملاً تحت فرمان انتقام‌جویی، تنفر و نابودی نظم (اشرافی) کهن هستند. از نظر ذهنی، بردگان در آرزوی این‌اند که به هر هزینه‌ای ارباب شوند، بدون این‌که میل یا اشرافیت ملازم (مفروض) برای تغییر نظام ارباب-بندگی را داشته باشند. بردگان خود را از شرّ مسئولیت و تقصیر اعمال‌شان راحت می‌کنند. اخلاق بردگی هیچ ارزش نو، هیچ نظم متعالی و هیچ کیفیت بی‌ظنیری به ارمغان نمی‌آورد، بلکه صرفاً [روح] نظم کهن را در یک نظم به غایت استثمارگرایی و بی‌رحمانه احضار می‌کند. بردگان فاتح تحت تأثیر حسادت و آزمندی، صرفاً از سبک‌زندگی و ارزش‌های مادی اربابان پیشین‌شان تقلید خواهند کرد اما نخواهند توانست به روح اشرافی دست یابند.

نضج نخبگان سیاسی-اقتصادی ایران از دلِ بخش‌های (عمدتاً) محروم، نامولد و سنتی-دینی، که تنفیری عمیق از مدرن‌سازی غربی‌وار شاه داشتند، در دوران پس از انقلاب و پس از جنگ حاکی از جنبه‌ی نیچه‌ای انقلاب ۱۳۵۷ است. این واقعیت همواره انکار شده است. پژوهشگرانی که با عینک‌های روش‌شناختی (اغلب کمی و/یا ایدئولوژیک) به انقلاب ۱۳۵۷ می‌نگرند و بر تحلیل طبقاتی، اقتصاد سیاسی، نظریه‌ی سیاسی، سیاست منطقه‌ای و اسلام متمرکزند، این جنبه‌ی انقلاب را ندیده‌اند. رویکردهای نام‌برده خوب و پرثمر هستند اما توجه را از روان‌شناسی جمعی و مؤلفه‌های فرهنگی محافل دینی درون خانواده‌های سنتی طبقه‌ی متوسط و پایین جامعه منحرف می‌کنند؛ این خانواده‌ها همان‌هایی بودند که از اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ آیت‌الله خمینی را حمایت می‌کردند، افرادی که امتیازات و مناصب کلیدی قدرت را در دوران پس از جنگ به دست آوردند. به بیان دیگر، برای پژوهشگرانی که بر ساختارهای اصلی تمرکز می‌کنند «شورش برده‌وار» پنهان در انقلاب ۱۳۵۷، انقلابی که در غیر این صورت، اصیل، دموکراتیک و پسااستعماری بود، پنهان باقی می‌ماند. برگماشتگان^۱ جدید (به پیروی از میلووان جیلاس)^۲ فقط به شکرانه‌ی نزدیک ماندن به حلقه‌ی درونی سیاسی و مشارکت (با تظاهر به مشارکت) در جنگ به قدرت رسیدند. این برگماشتگان نوحاسته،

۱. Nomenklatura - در اتحاد جماهیر شوروی به اربابان حزبی اطلاق می‌شد - م.

۲ Milovan Djilas

تحت فرمان کین‌توزی، با اهرم کنار گذاشتن فعالانه‌ی توده‌ها بر آن‌ها حکومت می‌کنند: همان توده‌هایی که برگماشتگان از دل‌شان برخاسته بودند، توده‌هایی که برگماشتگان آنان را در طول انقلاب و جنگ بسیج کرده بودند، آن‌هایی که مظهر خاستگاه‌های اجتماعی نخبگان جدید بودند. توده‌های مردم کادرهای انقلابی فداکار و دلبسته‌ی عدالت اجتماعی را شکل می‌دادند و (به درجات مختلف) به آرمان‌های اصیل امام وفادار بودند، همان‌هایی که در جنگ جان باختند یا به دلیل مخالفت‌شان سرکوب شدند. نوکیسه‌هایی که خود نیز از طبقات فرودست برخاسته بودند، طبقات محروم را (به زبان نیچه) «ترغیب»^۱ به [قیام] می‌کردند، اما هدف این نخبگان و نوکیسه‌ها از این کار همانا اندوختن ثروت و قدرت برای [ارضای] خواسته‌هایشان بود. در دوران پس از جنگ، فقرا و گروه‌های آسیب‌پذیر به حال خود رها شدند تا روی پای خودشان بایستند، در حالی که گروه روبهرشدی از نخبگان که از طبقات فرودست برخاسته بودند، تحت فرمان کین‌توزی و مسابقه برای تقلید (ناموفق) از همان طبقه‌ی حاکمی بودند که [در سال ۱۳۵۷] برانداخته بودند، اکنون مناصب سیاسی، امنیتی و نظامی کلیدی را به دست آورده بودند. بنابراین هیچ تعجبی ندارد که الیگارشی اقتدارگرایی پدید آمد که حول یک حکومت رانتی نان و آبدار سازمان یافته بود. دموکراسی و عدالت اجتماعی - آرمان‌های اصلی انقلاب پنجاه‌هفت - به کین‌توزی این الیگارشی خوراک نمی‌رساند. برای این خیمایرایی^۲ هیولایی جدید، کنترل بی‌پایان و مال‌اندوزی سیری‌ناپذیر و سپردن گذشته‌ی آکنده از محرومیت‌شان به بایگانی تاریخ مستلزم آن بود که همان مردمی را فراموش کنند که زمانی شریک محرومیت‌هایشان بودند. به همان میزان که نخبگان حاکم در به‌دست‌آوردن مناصب اقتصادی و قدرت سیاسی اوج می‌گرفتند، در منزلت^۳ اجتماعی و در انتظار عمومی سقوط می‌کردند. مهم نیست. با این‌همه، این

۱. Exhorted - معادل دقیق این واژه در زبان فارسی «تمشیت» است که به دلیل رایج نبودن، از «ترغیب» استفاده کردم - م.

۲. chimera

۳. status

فرصتی تاریخی برای آن‌ها بود تا تقاص تمام آن گذشته‌ی آکنده از محرومیت و خاطرات دردناک و درونی‌شده‌ای را که از محرومیت و حقارت داشتند پس بگیرند.

خصوصی‌سازی اقتصاد ایران

«بنابراین ریشه‌کن کردن فقر و محرومیت به یکی از وظایف اصلی جمهوری اسلامی و یکی از اهداف اصلی رهبرانش تبدیل شد» (آموزگار ۲۰۰۷: ۶۰). اما در پی «انقلاب مستضعفان»، سیاست‌های «دوران سازندگی» باعث شدند تا توده‌های به‌حاشیه‌رانده‌شده‌ای که زمانی جمهوری اسلامی را به قدرت رسانیده بودند کنار گذاشته شوند. رگه‌های عدالت اجتماعی انقلاب اینک به خدعه‌های لفاظانه‌ی بی‌محتوایی تبدیل شده بود که در انحصار گفتمان رسمی دولت‌مردان بود تا توجه عمومی را از سیاست‌های اقتصادی جدید منحرف کنند. چرخش جدید کمابیش روی‌برگردانی از آرمان‌های اصلی انقلابی بود که روزگاری ایرانیان را متحد کرده بود. با این روی‌برگردانی، از انقلاب چیزی جز اقتدارگرایی و ازهم‌پاشیدگی اجتماعی نمی‌ماند. این نوشتار به دنبال ارائه‌ی شواهد آماری برای اثبات خصوصی‌سازی در اقتصاد ایران نیست: چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. علاوه بر سیاستی که دولت کنونی ایران یعنی دولت حسن روحانی اعلام کرده است (۲۰۱۲)، و علاوه بر ارزیابی جامع صندوق بین‌المللی پول (جلبیلی و دیگران ۲۰۰۷)، مطالعات ارزشمند پرشماری انجام شده‌اند که همگی بر این چرخش اقتصادی صحنه می‌گذارند (بهداد و نعمانی ۲۰۰۲، بهداد ۲۰۰۰، مولوی ۲۰۰۹، آموزگار ۲۰۰۷). در ایران، خصوصی‌سازی یعنی واگذاری بخش اقتصادی حکومتی، که ذیل فصل ۴، اصل ۴۴ قانون اساسی (که از بخش‌های حکومتی، تعاونی و خصوصی نام می‌برد) مشروعیت یافته است و به حکومت انحصار بر ارتباطات، حمل‌ونقل، صنایع و منابع عمده را اعطا می‌کند. با توجه به سهم تقریباً ۷۰ درصدی حکومت از اقتصاد، چیزی در حدود ۸۰ درصد اقتصاد ایران مشمول اصل ۴۴ می‌شود (آموزگار ۲۰۰۷: ۶۷). در سال ۱۳۸۴، رهبر ایران آیت‌الله خامنه‌ای فرمان خصوصی‌سازی اقتصاد را صادر کرد و اعلام کرد «واگذاری ۸۰ درصد سهام کارخانه‌های بزرگ به توسعه‌ی اقتصادی، عدالت اجتماعی و برچیدن فقر کمک خواهد کرد» (نقل‌شده در مولوی ۲۰۰۹: ۸). برای اجرای این سیاست، اصل ۴۴ یک مانع به

نظر می‌رسید. به گفته‌ی آموزگار، «دو راه گریز دم‌دستی پیدا شد: بی‌اعتنایی صرف به اصل ۴۴ و ادامه دادن به واگذاری دارایی‌های بخش عمومی، و یا جست‌وجوی "نفسیری" اختیاری بخش.» «هرچند گزینه‌ی تخطی [از قانون اساسی] تصورناپذیر به نظر می‌رسید...، اما تصمیمی نبود که در جمهوری اسلامی عطف به سابقه شود. در سال‌های پیش‌تر نیز کابینه‌های مختلف از [اجرای] برخی از اصول قانون اساسی ۱۳۵۸ و اصلاحیه‌ی ۱۳۶۸ آن شانه‌خالی کرده بودند، آن‌ها را دور زده بودند، نادیده گرفته بودند، یا حتی با جسارت از آن‌ها تخطی کرده بودند» (۲۰۰۷: ۶۵-۶۶). خواهیم دید که دقیقاً به دلیل تأکید قانون اساسی بر [تحقق] عدالت اجتماعی از مجرای مالکیت حکومتی است که بازی‌گفتمان جدید خصوصی‌سازی راه افتاده است تا این چرخش توجیه شود.

خصوصی‌سازی لگام از سه فرایند اصلی برداشته است: (۱) پیدایش دسته‌ای از نخبگان اقتصادی که ارتباط تنگاتنگی با حکومت رانته دارند؛ (۲) برچیدن یا کنار گذاشتن قوانین و تمهیدات قانون اساسی در خصوص نقش حکومت و بخش‌های تعاونی (میراث انقلاب)؛ و (۳) کنار گذاشتن طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ی متوسط، فقرا و قشرهای از نظر اجتماعی و اقتصادی آسیب‌پذیر (بازنشستگان، معلولان و بیماران ذهنی) و در اغلب موارد احاله‌ی آن‌ها به سازمان‌های خیریه. کنار گذاشتن گروه‌های آسیب‌پذیر از راه حذف مجموعه قوانینی روی داد که از حداقل دستمزد، حقوق جمعی و قراردادهای منصفانه‌ی کار محافظت می‌کردند. اقتصاد انقلابی بر ارزش‌های عدل، قسط، و انصاف استوار بود اما باید خاطر نشان کنیم که همان‌طور که بهداد و نعمانی گفته‌اند، این اقتصاد بیش‌تر یک ناکجاآباد^۱ (اسلامی) بود. از این‌رو هرگز در واقعیت دنبال نشد، و اجرای شایسته‌ی آن به کنار نهاده شد (۲۰۰۲: ۶۷۳). باید افزود که این آرمان ناکجاآبادگونه، که در قانون اساسی مشروعیت یافته بود و در بنیادهای پساانقلابی تاحدودی نهادینه شده بود، در طول جنگ به نقطه‌ی اوج خود رسید. بنابراین، این مدل هرگز شانس

۱. utopian

نداشت که در دوران صلح آزموده شود چرا که در گفتمان عمومی دوران سازندگی، بازتوزیع حکومتی با اقتصاد جنگی یکسان انگاشته می‌شد. همان‌طور که اشاره شد، جنگ بود که چرخش اقتصادی جدید ایران را توجیه کرد. و چه کسانی بهتر از سپاهیان قدرت گرفته در طول جنگ می‌توانستند این فرایند را به راه انداخته و به آن مشروعیت بخشند. سپاه پاسداران از دوران سازندگی و توسعه وارد فعالیت اقتصادی شد و «قرارگاه‌های سازندگی» خاتم الانبیا و قرب این فرایند را راه انداختند و به کانون‌های قدرت اقتصادی تبدیل شدند که خصوصی‌سازی را از طریق قراردادهای حکومتی پیش می‌برد (آلفونه ۲۰۱۰؛ علمریزی ۲۰۱۲؛ هریس ۲۰۱۳؛ وهابی ۲۰۱۵). از آن پس، درگیری سپاه و نیروهای مرتبط با حکومت رانتی [در اقتصاد] چندین برابر شده است. خصوصی‌سازی و نولیبرال‌سازی اقتصاد یک گروه نخبه‌ی اقتصادی دستچین را به وجود آورد. بنابراین، فرایند آزادسازی اقتصادی دو چیز را تضمین کرد: یکم، فقط آن‌هایی که به بالاترین رده‌های دولت‌مردان و وابستگان نظامی و امنیتی آن‌ها وصل بودند از این امتیاز انحصاری برخوردار بودند که به کلیدداران خصوصی‌سازی از مجرای توزیع پیمان‌کاری‌های دست‌دوم تبدیل شوند. آن‌ها طبقه‌ی جدیدی را حول حکومت رانتی شکل دادند. دوم، نظام توزیعی ایجاد شد که در آن، از طبقه‌ی کارآفرینان^۱ ایران فقط آن‌هایی که پیوندهای مستحکمی با نخبگان حاکم داشتند می‌توانستند سهمی از پروژه‌های پیمانی ببرند. به این ترتیب، فرایند خصوصی‌سازی در ایران هیچ شباهتی به نظام رقابتی که در غرب می‌بینیم نداشته است. در غرب، (ظاهراً) کسانی که بهترین قیمت‌ها را پیشنهاد می‌دهند مناقصه یا مزایده‌های حکومتی را می‌برند. در ایران، ما شاهد نظام مریدپروری^۲ هستیم که تضمین می‌کند که خصوصی‌سازی عملاً به آنانی که با نخبگان حاکم در ارتباطند نفع رساند (چیزی شبیه مکزیک در دوران حزب انقلابی نهادی^۳ که ۷۱ سال با توسل به همین شیوه حکومت کرد). تحریم‌ها این گروه بسته را قدرتمند کرد. بنابراین، طبقه‌ی

۱. entrepreneurial class

۲. clientelist system

۳. Partido Revolucionario Institucional

کارآفرین ایران که در رکود به سر می‌برد از آنچه قطره قطره (از این حلقه‌ی بسته) چکانده می‌شود، تغذیه می‌کند. در کشوری که در آن، حدود ۷۰ درصد اقتصاد در اختیار حکومتی است که مأمور است ۸۰ درصد مالکیت حکومتی را واگذار کند، میزان ثروتی که بناست منتقل شود آن قدر بزرگ است که در مخیله نمی‌گنجد. در دوران ریاست جمهوری محمود احمدی‌نژاد (۱۳۸۴-۱۳۹۲) خصوصی‌سازی به سبکی پوپولیستی به سوی توده‌ها سرازیر شد. برای مثال، او سهام عدالت را باب کرد: حيله‌ای برای دفاع [ظاهری] از آرمان‌های عدالت اجتماعی انقلاب در عین پیشبرد خصوصی‌سازی (آموزگار ۲۰۰۷). برنامه این بود که سهام شرکت‌های حکومتی در میان میلیون‌ها خانواده توزیع شود، شرکت‌هایی که سود سهام‌شان در مدت ۲۰ سال می‌توانست نقد شود. سهام عدالت که ارزش آن در سال ۱۳۹۲ برابر با ۳۶ میلیارد دلار بود به معنای پرداخت‌های یارانه‌ای بود، آن هم در حالی که دولت احمدی‌نژاد یارانه‌های مختلف غذا، سوخت، و خدمات را به شدت کم می‌کرد. برای دیدن تصویر کامل [این فرایند]، باید آزادسازی [قیمت] ارزهای خارجی و نیز آزادسازی قیمت‌ها و کاهش دستمزدها را نیز بیفزاییم (بهداد ۲۰۰۰: ۱۱۵-۱۳۱).

پیدایش گفتمان عمومی جدید

مسلماً برای انقلابی که آرمان‌هایش مبنی بر دموکراسی مشارکتی و عدالت اجتماعی بود، چرخش در سیاست‌های اقتصادی و فاصله گرفتن از این آرمان‌ها به هزینه‌ی جمعیتی که هر روز فقیرتر می‌شود با چرخش گفتمانی از آرمان‌هایش همراه بوده است. گفتمان جدید در چندین کابینه و از طریق اتاق‌های فکر حکومتی به دقت، آرام اما پیوسته و با موفقیت ساخته و پرداخته شد. چند ویژگی کلیدی به ما کمک می‌کند تا گفتمان عمومی جدید مروج خصوصی‌سازی، نولیبرالیسم و سرمایه‌داری بازار آزاد را بفهمیم.

یکم، به جای رد مفهوم عدالت اجتماعی، گفتمان نولیبرالی رو به رشد^۵ این مفهوم را بر خلاف انتظار به اسم خود جا می‌زند و عدالت اجتماعی را مساوی می‌گیرد با مالکیت حکومتی گسترده اما نامولد و توأم با اتلاف [منابع]، برنامه‌های توسعه‌ای

حکومتی دچار سوءمدیریت و آکنده از فساد، و نیز نارسایی شبکه‌های تأمین اجتماعی دولتی (خدمات درمانی، تأمین اجتماعی و حقوق بازنشستگی) به دلیل عدم پاسخ‌گویی. به محض آن‌که دالّ «عدالت اجتماعی» از گفتمان انقلابی و برابری‌طلبانه‌ی اصیل جدا شود و به مدل‌هایی منضم شود که موجب انزجار اخلاقی مردم می‌شوند، طرفداران نولیبرالیسم قادر خواهند شد آزادسازی بازار و خصوصی‌سازی (نه تنها کارخانه‌های حکومتی که نیز خدمات اجتماعی) را به‌سان تجلّی «راستین» عدالت ترسیم کنند. [آن‌ها مدعی‌اند که] آزادسازی بازار و خصوصی‌سازی احترام به انتخاب و خرد فردی را با خیر اجتماعی آشتی می‌دهد. انگشت‌سازنش ایشان به سمت «دولت رفاه» - پدیده‌ای که هرگز در ایران وجود نداشته است - به‌عنوان «دولت بزرگ» [به منزله‌ی] مقرر شکست در به‌ارمغان آوردن عدالت اجتماعی برای توده‌ها اشاره می‌کند.

مسعود نیلی (مشاور رئیس‌جمهور روحانی در موضوعات اقتصادی) و دوستانش (موسی غنی‌نژاد، محمد طیبیان و غلامعلی فرجادی) اصطلاح «عدالت» را عامدانه به گونه‌ای بدشکل می‌کنند تا بتوانند این ایده را به چالش بکشند که «عدالت» مستلزم بازتوزیع و از این‌رو کارگزاری حکومت^۱ است. آن‌ها سپس این محمول اشتباه را پشت و رو می‌کنند تا نولیبرالیسم مبتنی بر عدم‌مد/خله^۲ را به عنوان یگانه‌ی بدیل معرفی کنند. آن‌ها حتی حق فردی مالکیت و آزادی شخصی (این دو را ستون‌های اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد می‌دانند) را به‌عنوان شرط ضروری تحقق اخلاق شخصی و فضائل اجتماعی مطرح می‌کنند (نیلی ۲۰۰۸). غنی‌نژاد با ارجاع به فردریک هایک^۳، می‌گوید «برخلاف ایده‌های موجود، عدالت اجتماعی مفهومی است که در نهایت سوپرژکتیو و رونده^۴ است تا جایی که نمی‌توان محتوایی [معنا] برایش متصور شد که عینی، متمایز و مورد قبول عموم باشد» (۲۰۰۰: ۷۸۱-۷۸۲).

۱. state agency

۲. laissez-faire

۳. Friedrich Hayek

۴. fluid

دوم، گفتمان نولیبرال از راهِ یکی‌انگاری عدالت اجتماعی با مالکیت دولتی و نظام توزیعی حکومتی به نولیبرال‌ها اجازه می‌دهد تا وارونه‌سازی سیاست‌های قبلی را به راحتی دنبال کنند. گفتمان نولیبرال بر احساس بسیاری از ایرانی‌ها یعنی انزجار عمومی و موجه از فساد دولتی و سوءمدیریت منابع عمومی انگشت می‌گذارد. از بازی روزگار آن‌که در غیاب هر گونه نقشه‌ی راه توسعه‌ای بلندمدت و شفاف برای کشور، لیبرالی کردن در برچیدن موانع پیشاروی اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد بدون نظارت در دولت روحانی تکیه می‌کند. «بر اساس این دکترین، که اقتصادیات نولیبرال یا سمت عرضه نامیده می‌شود، راه‌حل رکود اقتصادی، فقر، و توسعه‌نیافتگی در مکانیسم بازار و ادغام بی قید و شرط در نظام سرمایه‌داری جهانی است. بی‌رونقی، بیکاری، و مشقت اقتصادی در بسیاری از کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته آن قدر که به مداخله‌ی دولت و/یا طردشدگی از بازارهای سرمایه‌داری جهان ربط دارد به سوءمدیریت اقتصادی یا سرشت سرمایه‌داری جهانی ندارد» (حسین‌زاده ۲۰۱۴). بنابراین، در گفتمان لیبرالی کردن، *قوای* (باز) توزیعی حکومت مستلزم معنایی کاملاً جدید است: عدالت اجتماعی مستلزم پیکره‌ی سیاسی^۱ است که به عنوان کارگزار رفاه شهروندان عمل کند در حالی که آزادسازی اقتصادی مستلزم آن است که قوای توزیعی حکومت در خدمت خصوصی‌سازی شرکت‌های حکومتی قرار گیرد. در این مدل، عدالت اجتماعی به‌طور لفاظانه به «توسعه» مشروط می‌شود و تنها گزینه‌ی موجه برای توسعه‌ی صحیح نیز نظام رقابتی بازارمحور (در مقابل انحصار بازارمحور و حکومت‌محور) می‌ماند (نیلی ۲۰۱۱: ۲۹).

سوم، در گفتمان عمومی نوپای خصوصی‌سازی، یک *تغزس*^۲ [اعمدان] رخ داده است: اصطلاح «کارگر» - که زمانی مرجع نهایی گفتمان عدالت اجتماعی بود - به تدریج به «کارآفرین» تبدیل شده است. اصطلاح کارآفرین نیز به تدریج جایگزین واژه‌ی «سرمایه‌دار» شده است، واژه‌ای که در زبان فارسی بارمعنایی منفی دارد و به کسی اطلاق می‌شود که از دسترنج دیگران بهره می‌برد. واژه‌ی سرمایه‌دار حتی گاهی (بسته

۱. commonwealth

۲. slide

به متن) به معنای «دزد» استعمال می‌شود. بنابراین، کارآفرین بناست یک چرخش معنایی مثبت در واژه‌ی «سرمایه‌دار» ایجاد کند: کارآفرین همان کسی است هدفش اشتغال‌زایی برای دیگران است، نه (همچون سرمایه‌دار) ثروت‌اندوزی برای خودش. اصطلاح سرمایه‌گذار همراه کارآفرین می‌آید: هر دو اصطلاح بر تولید^۱ (و افزودن چیزی جدید) به جامعه دلالت دارند. این حقه‌ی زبانی مهم است زیرا «الغزش» بر مشخصه‌ی یک «گفتمان» اشاره دارد، که گزاره‌ای تک‌وتنها نیست بلکه مجموعه‌ی سازمان‌یافته‌هایی از گزاره‌ها است» (انگس ۲۰۰۸: ۱۸). همانندی آوایی این دو اصطلاح (هر دو محتوی واژه‌ی کار هستند - کار هم به معنای «شغل» و هم «کار») اجازه می‌دهد تا چرخش در سیاست‌های حکومت ممکن شود، بدین صورت که از کسانی که (به ظاهر) برای کارگران شغل ایجاد می‌کنند حمایت شود و دفاع از حقوق کارگران به فراموشی سپرده شود. آنانی که سال‌های اول پس از انقلاب را به یاد می‌آورند - سال‌هایی که جمهوری اسلامی را رقبایش (عمدتاً گفتمان چپ‌گرا و البته نیز شیعی) ناچار کردند تا ایده‌ی عدالت اجتماعی را ترویج دهد - تمجید آیت‌الله خمینی از کارگران در سال ۱۳۵۹ را به یاد می‌آورند. او اعلام کرد، «کارگران گران‌قدرترین طبقه‌ی جامعه را تشکیل می‌دهند، آن‌ها بیش از هر گروه دیگری به جامعه نفع می‌رسانند.» «چرخ‌های عظیم جوامع انسانی را کارگران با دستان نیرومندشان به حرکت در می‌آورند. حیات یک ملت مدیون کار و کارگر است» (خمینی ۲۰۱۵). این گفته‌ها مهم هستند زیرا نشان می‌دهند که حاکمان اسلام‌گرا چه‌طور می‌خواستند نمایندگی کارگران را از چپ‌ها که در دفاع از کارگران و فقرا تزلزل‌ناپذیر بودند بربایند. توجه کنید که محوریت کارگر (و بنابراین فقرا، اقلیت‌ها، گروه‌های آسیب‌پذیر و نیز زنان در رژیم جدید) در این گفتمان مستلزم توسعه‌ی سیاستی خواهد بود که از حقوق محرومان پاسداری کند، یعنی حکومت باید کارگزار صیانت از شهروندان باشد. با نشانیدن «کارآفرین» بر جای «کارگر»، گفتمان خصوصی‌سازی^۲ مکانیسم‌های بازار را جایگزین کارگزاری حکومت می‌کند، مکانیسم‌های بازار به یمن بهره‌وری اقتصادی، (در ظاهر) از کارکنان محافظت می‌کنند. به این ترتیب، مفهوم حقوق سست می‌شود. از این‌رو،

^۱. generating

تعجبی ندارد که روحانی قوانین کار و حداقل دستمزد را «بسیار سرگوب‌گرایانه» و موانعی فراروی رونق اقتصادی می‌داند. او می‌نویسد: «یکی از چالش‌های عمده‌ای که کارفرمایان و کارخانجات ما دارند اتحادیه‌های کارگری است.» «کارگران باید نسبت به مطالبات کارآفرینان نرمش بیش‌تری از خود نشان دهند» (به نقل از حسین‌زاده ۲۰۱۴). چهارم و آخری، با توجه به اینکه حکومت اکنون خصوصی‌سازی بخش عمومی را در دستورکار قرار داده است، امنیت و ثبات سیاسی در گفتمان جدید به عنوان پیش‌شرط‌های آزادسازی اقتصادی مطرح می‌شوند. «همان‌طور که روابط بین‌المللی باثبات زمینه را برای توسعه‌ی اقتصادی هموار می‌کند، توسعه‌ی اقتصادی نیز به نوبه‌ی خود کشور را امن‌تر و باثبات‌تر می‌کند زیرا کشور را در برابر تهدیدهای خارجی مقاوم‌تر می‌کند» (روحانی، نقل‌شده در حسین‌زاده ۲۰۱۴). وقتی آن‌ها به خصومت‌ها پایان دهند و با قدرت‌های غربی سازش کنند، آن‌گاه ثبات مورد نیاز برای درهم‌کوفتن ایستادگی‌های اکثریت ایرانیانی را به دست می‌آورند که تحت تأثیر اثرات منفی آزادسازی و برچیدن حقوق جمعی چانه‌زنی قرار گرفته‌اند (نک: وهاب‌زاده ۲۰۱۶). چرخش ایران به سوی اقتصاد سرمایه‌دارانه‌ی کاملاً خصوصی‌شده، به دلیل پیوندش با نخبگان حاکم حریص، به مانعی در برابر دموکراتیک‌سازی و به رسمیت‌شنایی حقوق فردی و جمعی تبدیل شده است (نعمانی و بهداد ۲۰۱۲). برخلاف اروپا، آزادسازی اقتصادی ایران با لیبرالیزه‌شدن سیاسی همراه نیست. اما نکته دقیقاً همین است: این‌که سرمایه‌داری و بازار آزاد می‌توانند برای ایران (یا سایر کشورها) دموکراسی به ارمغان بیاورند/افسانه‌ی بیش نیست. و این بدان معناست که ایرانیان دوباره باید در دو جبهه همزمان مبارزه کنند: مبارزه برای عدالت اجتماعی و مبارزه برای ابراز وجود دموکراتیک. مردم به‌راستی تبعات سیاست‌های خصوصی‌سازی را که روز به روز تهاجمی‌تر^۱ می‌شود، لمس کرده‌اند. نظرسنجی انجام شده در سال ۱۳۸۲ نشان می‌دهد که ۷۱ درصد از ایرانی‌ها از «وضعیت اقتصادی کشور» ناراضی هستند، درحالی‌که ۲۵ درصد کمابیش راضی و فقط ۵ درصد کاملاً راضی هستند (مالجو ۲۰۰۶). نعمانی و بهداد

۱. aggressive

می‌گویند، «بحران‌های اقتصادی، روندهای بالای تورمی، نرخ‌های همیشه بالای بیکاری^۵ کارگران را زیر فشار قرار می‌دهند. وقتی کارخانه‌ها به دلایل مختلف بسته می‌شوند ناامنی شغلی افزایش می‌یابد. مزدها پایین هستند و حقوق کارگران ماه‌ها به تعویق می‌افتند. استفاده از قراردادهای جدید، که از بسیاری از امتیازات قانون کار (برای کارگران) خلاص شده‌اند...، رو به گسترش است. کارگران بر اثر پاسخ سرکوب‌گرایانه‌ی دولت به گلایه‌های‌شان، اغلب به سوی مبارزه‌ی تدافعی برای مطالبات ابتدایی اقتصادی‌شان رانده شده‌اند» (۲۰۱۲: ۲۲۱). جنبش‌های کارگران و معلمان که هم‌اکنون رو به گسترش است به طور فزاینده سرکوب می‌شوند. رهبران اتحادیه‌های کارگری و معلمان با خطر زندان‌های بلندمدت مواجه‌اند (وهاب‌زاده ۲۰۱۶). دولت حداقل دستمزد ماهانه را برای سال ۱۳۹۴ رقمی معادل ۸۱۲ هزار تومان (حدود ۲۳۶ دلار آمریکا [به نرخ دلار در سال ۱۳۹۴]) تعیین کرد. این درحالی است که به ۷ میلیون کارگر حتی مزدی کم‌تر از این پرداخت می‌شود زیرا آن‌ها زیر پوشش قانون کار نیستند (مقاله‌ی «۷ میلیون کارگر» ۲۰۱۶). این حداقل دستمزد فقط کفاف یک‌سوم هزینه‌های زندگی یک خانواده‌ی چهار نفره را می‌دهد (مقاله‌ی «حداقل دستمزد کارگران» ۲۰۱۶). هفت اتحادیه‌ی عمده‌ی کارگری در زمستان سال ۱۳۹۴ خواهان حداقل دستمزد ماهیانه سه میلیون و پانصد هزار تومان (به دلار سال ۱۳۹۴ معادل ۱۰۱۷ دلار) شدند تا بتوانند یک زندگی آبرومندانه داشته باشند (مقاله‌ی «کجا بید؟» ۲۰۱۶). در سال ۱۳۹۳، بیست میلیون ایرانی از «سوء‌تغذیه» رنج می‌بردند، حتی دوشغله‌ها نیز از عهده‌ی هزینه‌ها برنمی‌آمدند (مقاله‌ی «فقر در ایران» ۲۰۱۵)، و چهل درصد یا سی میلیون ایرانی در زیر فقر زندگی می‌کند (مقاله‌ی «۳۰ میلیون» ۲۰۱۵).

تصویر بالا که ابداً کامل نیست کلیات زمینه‌ی تاریخی فوری برای مطالبات جدید عدالت اجتماعی در ایران را شکل می‌دهد. دو آرمان اصلی، که ایرانیان را از هر دسته و گروهی در سال ۱۳۵۷ متحد کرد، یعنی عدالت اجتماعی و دموکراسی مشارکتی، در سه دهه‌ی اخیر به‌روشنی کنار گذاشته شده‌اند. با این‌همه، برای تضمین حذف آرمان‌های انقلابی، که آرمان‌های اکثریت بشریت امروز است، صداهای آن آرمان‌ها نیز باید خفه می‌شدند.

پاکسازی عدالت اجتماعی

به بهانه‌ی جنگ، رژیم توانست اپوزیسیون را سرکوب کند. اپوزیسیون اغلب موج‌های سرکوب در دهه‌ی ۱۳۶۰ را هولناک، اهریمنی و وحشیانه توصیف می‌کند. اما کاملاً برعکس، سرکوب اپوزیسیون در حقیقت حساب‌شده، دقیق و مکارانه بود. نیروهای امنیتی فرایند سرکوب اپوزیسیون را با کارایی چشمگیری پیاده کردند.

دوره‌ی پس از بهمن ۱۳۵۷ شاهد فشار روحانیان^۱ برای تثبیت قدرت و تشکیل جمهوری اسلامی بود. این دوره شاهد کشاکش‌های زیادی بود. در پی انقلاب، مطالبه‌ی همیشگی عدالت اجتماعی و روابط مبتنی بر برابری پیش و بیش از همه به روشنی تمام در جنبش‌های قومی و منطقه‌ای (به ویژه در مناطق کردنشین، در دشت ترکمن، قسمت‌های عرب‌نشین خوزستان و تا حدودی در آذربایجان) پدیدار شدند. این جنبش‌ها یا سرکوب شدند یا نیروی خود را از دست دادند، به استثنای کردها که خواستار یک راه‌حل فدرالی بودند که این خواست هم، در جریان جنگ داخلی طولانی (تقریباً تا سال ۱۳۶۳) به زوال رفت. انقلاب فرهنگی سال ۱۳۵۸ - «کودتا»ی حکومت برای تعطیلی دانشگاه‌ها زیر عنوان اسلامی‌کردن آموزش عالی - نخستین فرصت برای تصفیه‌ی یک‌سوم جمعیت دانشجویی و نیز اساتید و کارکنان ناهم‌نوا^۲ را مهیا کرد. سرکوب جابراه‌ی رژیم منجر به ایستادگی مسلحانه‌ی برخی از گروه‌های اپوزیسیون چپ‌گرا و مسلمان شد و در نهایت به زدوخوردهای خیابانی خرداد ۱۳۶۰ انجامید که دستگیری‌های گسترده و اعدام شتابزده‌ی اعضای گروه‌های نظامی را تا ۱۳۶۱ در پی داشت. این تصفیه‌ها هم‌زمان با سرکوب دقیق و دستگیری اعضای سازمان‌ها و احزاب غیرنظامی ادامه یافت، سازمان‌ها و احزابی که حتی برخی از آن‌ها از رژیم جدید دفاع کرده بودند. در نتیجه، عزلت‌گزینی گسترده‌ی کنشگران شتاب گرفت. حضور هزاران فعال زندانی صحنه‌ی سیاسی ایران تا سال ۱۳۶۴ به روشنی یک‌دست و از هر گونه اپوزیسیون مشهودی خالی شد. با توجه به این‌که حکومت هزاران زندانی سیاسی را

۱. clerical

۲. nonconformist

تصفیه کرده بود، فرایند تثبیت قدرت تا سال ۱۳۶۷ (پیش از امضای قطعنامه‌ی ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد که جنگ هشت ساله با عراق را پایان بخشید) دیگر به انجام رسیده بود.

بنابراین می‌توان دید که شیوه‌ی مسلط کنش جمعی در این دوره متعلق به جنبش‌های قومی و ملی و سیاست حزبی بود. جنبش‌هایی که خارج از این سپهرهای کنش جمعی بودند - به ویژه جنبش زنان علیه سیاست‌های تبعیض‌آمیز - به حاشیه رانده شدند یا - مانند کنش‌های شغلی کارگران - زیرنهشت جنبش‌های قومی یا سیاست حزبی گروه‌های مخالف قرار گرفتند. روشن است که انقلاب امکان [ایجاد] یک ایران نو، برابری طلب و دموکراتیک را دست‌کم برای لحظه‌ای تاریخی دست‌یافتنی کرده بود و این به دلیل تنوع کاهش‌ناپذیر نیروهای اجتماعی بود که به این چرخش تاریخی کمک کرده بودند، تنوعی که روایت‌های رسمی حکومتی همچنان تلاش می‌کنند آن را پاک کنند. من این فرایند را «پاکسازی» می‌نامم. «پاکسازی» مفهومی است که ریشه‌های اسکاتلندی دارد، کشوری که مناطق کوهستانی‌اش محل پاکسازی‌های گسترده‌ی شورش، اقوام و زبان‌های گوناگون بوده است. پاکسازی عملی دفعی نیست؛ بلکه از مجرای «خلع‌ید مستمر»^۱ تداوم دارد (انگس ۲۰۱۲). در مورد ایران، برای آن که تثبیت قدرت و چرخش سیاسی و اقتصادی بدون مانع انجام شود، برای رژیم ضروری بود که صدای کسانی که آرمان‌های اصلی انقلاب را بیان می‌کردند، خاموش کند. در غیاب این صداها، گفتمان‌های عدالت اجتماعی و دموکراتیک به فراموشی سپرده شدند. با روی کار آمدن دولت اصلاحات (۱۳۷۶-۱۳۸۴) و سپس در جنبش سبز (۱۳۸۸)، آرمان‌های دموکراتیک انقلاب بار دیگر با واژگان جدید و در اعتراض به سیاست‌های روزمره‌ی تعصب‌آمیز و بی‌اعتنایی به اراده‌ی سیاسی ملت جان تازه‌ای یافتند، اما عنصر عدالت اجتماعی عمدتاً بیان‌نشده یا کم‌بیان‌شده مانده است.

روی‌هم‌رفته، سازمان‌های چپ‌گرای ایرانی به خاطر ایدئولوژی‌های آیینی، فرقه‌گرایی، استالینیسم، باندبازی، نظامی‌گری یا به خاطر مصالحه‌های غیراصولی با حکومت به درستی مورد انتقاد بوده‌اند. به این حال، هیچ یک از این اتهامات از اعتبار

۱. continued dispossession

حضور چپ در ایران پس از انقلاب (و نیز در دوران رژیم سابق) به منزله‌ی بیانگران گفتمان عمومی عدالت اجتماعی و دموکراسی مشارکتی نخواهد کاست. فعالین چپ‌گرا وضعیت اسفبار طبقه‌ی کارگر، فقرا و خوش‌نشینان، و اقلیت‌های قومی را همواره در معرض دید همگان قرار داده‌اند و کوشیده‌اند کارگران و فقرا را سازماندهی کنند و افشار آسیب‌پذیر را آموزش دهند و اقلیت‌ها را بسیج کنند و توانمند سازند. یک سده است که چپ - مارکسیستی یا مسلمان - محکم پشت فرودستان ایستاده است و مطالباتشان را بیان کرده است. هرچند دفاع تزلزل‌ناپذیر از حقوق زنان و نیز اقلیت‌های جنسی و دینی تا همین اواخر به طرز ناراحت‌کننده‌ای در گفتمان چپ‌گرا غایب بوده است، با این حال چپ یکی از مدافعان آرمان‌های انقلاب بود. به همین دلیل (و نیز به دلیل این‌که چپ تهدیدی برای تثبیت قدرت و جهت‌گیری آتی کشور بود) چپ نیز در معرض پاکسازی پسانقلابی قرار گرفت.

جدای از حمله‌های «روشنفکران» مورد حمایت حکومت، یورش همه‌جانبه‌ی ضدیت با عدالت اجتماعی ادامه دارد. برای مثال، اندیشمند لیبرال، صادق زیباکلام، «عقب‌ماندگی» ایران را بر گردن چپ‌گراها و پوپولیسم می‌اندازد و نسبت به روشنفکران ابزار بیزاری می‌کند (نک: متین عسگری ۲۰۰۴: ۷۶، ۷۸). چنین کژفهمی فاحشی حاکی از یک بحران فکری است: با توجه به فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» و شکست مسلم حکومت ایران در به ارمغان آوردن دموکراسی و عدالت اجتماعی برای ایرانی‌ها و در غیاب اندیشه‌ورزی اصیل از جانب اکثریت روشنفکران کشور، این دست روشنفکران صرفاً این وظیفه‌ی ساده را عهده‌دار می‌شوند که مسائل بنیادین همچون عدالت اجتماعی و دموکراسی را ساده‌سازی کنند و آن را به بلندپروازی‌های «غیرواقع‌بینانه‌ی» نسل به ظاهر قدیمی خیال‌باف نسبت دهند و در عوض، کورکورانه به بینش آیکی گفتمان لیبرال بچسبند که راه‌حل آن برای مشکلات خلع‌بد و فقیرسازی ایرانیان معمولاً پاک کردن صورت مساله است. در بستر پاکسازی‌های مزبور است که بازیابی میراث گفتمانی و عمومی چپ همیشه سرکوب‌شده بجا به نظر می‌آید.

با توجه به اقدامات سرکوب‌گرایانه‌ی نظام، از جنبش اصلاحات به این سو، نیروهای بیرون از حکومت بدون شک بر گفتمان جامعه‌ی مدنی و حقوق بشر تأکید می‌کرده‌اند.

گفتمان حقوق بشر در به چالش کشیدن اقدامات سرکوب‌گرایانه‌ی حکومت کمک شایانی به جنبش‌های حقوق زنان و اقلیت‌ها کرده است و آگاهی عمومی را به ارمغان آورده است. جنبش سبز شاهد قدرت بسیج‌کننده‌ی گفتمان حقوق بشر است. با این حال، این گفتمان درست به مانند همتای غربی‌ش یعنی گفتمان لیبرال-دموکرات فاقد مفهوم حقوق اجتماعی است و نتوانسته است مطالبات کارگران، فقرا و اقشار آسیب‌پذیر را بیان کند (در واقع نسبت به چنین مطالباتی بی‌اعتناست). در دهه‌ی گذشته، به یمن دسترسی گسترده‌تر به اینترنت و ظهور نسل جدیدی از چپ‌گرایان جوان (هرچند کم‌شمار) موضوعات مربوط به عدالت اجتماعی دوباره به [صحنه] برگشته‌اند، ولو به طور متزلزل. با این حال، به نظر می‌رسد طبقه‌ی کارگر و نیز مزدبگیران (بالا‌تر از همه، کارگران و معلمان) کنشگران خود را خلق کرده‌اند تا برای بقای کارگران بجنگند (وهاب‌زاده ۲۰۱۶).

در عصر پساکمونیستی که در آن به سر می‌بریم، چپ آیینی تا حد زیادی از بین رفته است؛ در عوض، سوسیالیسم دموکراتیک، جنبش‌های دفاع از هویت‌های جنسی، شبکه‌های آنارشیستی، و نیز کنشگران سبز، زیست‌بومی و ضدفقر به صحنه آمده‌اند. مسأله‌ی عدالت اجتماعی این گونه از نو فعال شده است و از زیر لایه‌های رسوب‌کرده‌ی فراموشی در گفتمان عمومی و فکری خارج شده است.

عدالت اجتماعی: دال شناور

سرانجام، ما باید به «عدالت اجتماعی» بپردازیم، مفهومی که همان قدر که دیرپا، انگیزه‌بخش، و فراگیر است، تعریفش برای فرد اثبات‌گرایی که می‌خواهد مفهوم کلی و جهان‌شمول^۱ را پیش از مشاهده‌ی پدیده‌های خاص^۲ فهم کند دشوار است. شاید کلید شورمندی این مفهوم دقیقاً همین است: مفهوم عدالت تعاریف محدود و پیش‌داده را به چالش می‌طلبد، زیرا این مفهوم از طریق انطباق دائمی با نبض دوران، تغییر حساسیت‌های جمعی و امکان‌های جدید برای به چالش کشیدن بی‌عدالتی‌های درک‌شده دوام می‌آورد. با این‌همه، فایده‌ای ندارد که مفهومی را مطرح کنیم، سپس

۱. universal

۲. particular

واقعیت‌های پیچیده‌ی دورانی که در آن زندگی می‌کنیم را مجبور به پیروی از آن مفهوم کنیم. مفهوم عدالت اجتماعی دایره‌ی مفهومی خود را از تنوع، تفسیرپذیری و کاربست‌پذیری گسترده‌اش می‌گیرد. عدالت اجتماعی به عنوان یک *دال شناور*، طیف در حال تغییر و گسترده‌ای از مدل‌ها را زیر پرچمش جمع می‌کند: عدالت جنسیتی، عدالت زیست‌بومی، عدالت برای فقرا، کارگران، دگرباشان،^۱ مردمان بومی، و نیز عدالت برای اقلیت‌های قومی، دینی و زبانی. در اینجا *دال «عدالت»* و *زنجیره‌ی هم‌ترازی‌ها*^۲ نقش کلیدی دارند زیرا «عدالت» عاملیت سرکوب‌شدگان را در نظر می‌گیرد تا در برابر سرکوب‌گر بسیج شوند و شرایط و نیروهایی را به چالش بکشند که کرامت انسانی را از سرکوب‌شدگان دریغ می‌کنند. «کرامت»^۳ در این جا به معنای به رسمیت‌شاختن حقوق اجتماعی بنیادین و تغییرناپذیر آدمی است: یعنی زندگی بدون [وجود] موانع ساختاری و نهادی که افراد را از خودشکوفایی شخصی و اجتماعی بازمی‌دارند. این موانع همانا پیامدهای انکار شرایط اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و حقوقی ضروری برای خودشکوفایی فردی و جمعی (درک‌شده) از سوی آنانی است که بر نهادهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی کنترل دارند. مفهوم عدالت اجتماعی فقط زمانی بروز و ظهور اجتماعی و سیاسی پیدا می‌کند و اجرایی می‌شود که آدمی بتواند برای حقوقی مبارزه کند که خودشکوفایی فردی و جمعی را میسر می‌سازند. بنابراین، به دست آوردن عدالت اجتماعی یک فرایند اجتماعی شده است. به همین دلیل، *پیکارها برای عدالت اجتماعی همواره به طور ناگزیری دموکراتیک، مشارکتی و جمعی هستند.*

بر این ملاحظات فشرده درباره‌ی معنای «عدالت اجتماعی» دو توضیح مهم باید افزود. یکم، *عدالت اجتماعی عمدتاً مستلزم پیکار علیه خشونت ساختاری است.* حق انسان به معاش (خوراک، سرپناه، پوشاک) و در جوامع مدرن، حق به دسترسی به آموزش، خدمات درمانی و اشتغال درخور اصل بنیادین حقوق اجتماعی را تشکیل می‌دهد - حقوقی که در گفتمان لیبرال حقوق بشر و شهروندی کنونی کمابیش

۱. LGBTQ

۲. chain of equivalences

۳. dignity

غایب‌اند. تجربه‌ی تاریخی حکومت رفاه در غرب تلاشی بود برای آشتی‌دادن حقوق سیاسی با حقوق اجتماعی، اما در عصر نولبیرال همین تجربه با شتابی چندان رو به افول است. مضایقه‌ی اقلام ضروری که انسان‌های همگی مستحق آن‌هایند و تحمیل موانع ساختاری و نهادی فراروی دسترسی مردم به این اقلام ضروری (با وجود تمام تلاش‌های‌شان) در واقع محروم‌کردن افراد و جمع‌ها^۱ از شکوفایی درخور ایشان است. حقوق اجتماعی صرفاً تجلی ارزش‌ها نیستند: آن‌ها ظرفیت انسان برای رشد شخصی و جمعی را جذب می‌کنند، ظرفیتی که [تحققش] به تدارک شرایطی اجتماعی بستگی دارد که به اقتباس از ایده‌ی یوهان گالتونگ^۲، فاصله‌ی میان آن‌چه آدمی می‌توانست باشد و آن‌چه هست را کاهش دهد. برای گالتونگ، عدالت اجتماعی منجر به اصلاح خشونت شخصی و ساختاری می‌شود (۱۹۶۵: ۱۸۵). گالتونگ منتقد «مفهوم محدود خشونت» به معنای «از توان انداختن جسمانی یا محرومیت از سلامتی... به دستان کنشگری که این عواقب را می‌خواهد» است (گالتونگ ۱۹۶۹: ۱۶۸؛ تأکید در متن اصلی است). او می‌گوید: «خشونت را در این‌جا به معنای علت اختلاف میان بالقوه و بالفعل می‌آورم، فاصله‌ی میان آن‌چه می‌توانست باشد و آن‌چه هست. خشونت چیزی است که فاصله‌ی میان بالقوه و بالفعل را افزایش می‌دهد و مانع کاهش این فاصله می‌شود» (گالتونگ ۱۹۶۹: ۱۶۸؛ تأکید در متن اصلی است). مردن یک فرد بر اثر ابتلا به یک بیماری قابل‌درمان به دلیل محرومیت از خدمات درمانی خشونت است. کار کردن یک کودک به جای رفتن به مدرسه و درس خواندن به خاطر آن‌که خانواده‌اش از عهده‌ی تأمین معاش زندگی برنمی‌آید، فرصت‌های آتی را در زندگی آن کودک کاهش داده و فاصله‌ی میان فعلیت کنونی و بالقوه‌گی‌های آتی‌اش را افزایش می‌دهد. پایین‌تر بودن فعلیت از بالقوه‌گی دال بر وجود خشونت و بی‌عدالتی است (گالتونگ ۱۹۶۹: ۱۶۸-۱۶۹). بدبختانه، این شکل از خشونت - بی‌عدالتی اجتماعی - در اغلب موارد در پس اجرای سیاست‌ها و مجموعه‌ی قوانین پنهان می‌ماند. بنابراین، عدالت اجتماعی مستلزم بازتوزیع منابع از راه تصمیم‌گیری مشارکتی (بر اساس اصول مورد

۱. collectives

۲. Johan Galtung

قبول «برابری منابع، انصاف و احترام به تنوع و نیز برجیدن شکل‌های موجود سرکوب اجتماعی) است» (فیگین ۲۰۰۱: ۵).

دوم، حیات دموکراتیک یک فرایند اجتماعی شده است. حقوق اجتماعی معنادار و خلاق از حقوق سیاسی عجین با شهروندی جدایی‌ناپذیر است. با این حال، عدالت اجتماعی مستلزم گسترش سپهر شهروندی فراسوی عضویت اسمی در تنواره‌ی سیاسی^۱ است. این بدان معناست که محرومیت طبقه‌ی کارگران و کارمندان، معلمان، فقرا، بازنشستگان و اقلیت‌ها از حق آنها به شرایط عادلانه در ایران امروز با محرومیت تدریجی اما نهان از حقوق سیاسی همراه می‌شود. بر اساس عدالت اجتماعی، افراد و جمع‌ها به لطف شهروندی نه تنها مستحق آزادی‌های مدنی و آزادی عقیده هستند بلکه مستحق انصاف، شرایط عادلانه و مشارکت در شکل‌دادن به اجتماعات‌شان بر اساس اصولی می‌باشند که کرامت اجتماع و نیز کرامت دیگران را همزمان محترم می‌شمارند. بدون مشارکت دموکراتیک و رایزنی‌های عمومی درباره‌ی جهت‌گیری‌های آتی برنامه‌های معطوف به عدالت اجتماعی، جامعه آستان فروغلتیدن در اقتدارگرایی، حکومت رانتی غیرپاسخگو و فساد خواهد شد.

جمع‌بندی

تاریخ پیکارهای ایرانیان برای عدالت اجتماعی به ظهور مؤثر دموکراسی اجتماعی در انقلاب مشروطه (۱۲۸۵-۱۲۹۰) بازمی‌گردد. از آن زمان به بعد، چپ ایرانی - در تمام شاخه‌های ایدئولوژیک و تجسم‌های سازمانی و با وجود رگه‌های دگم آن - مدافع ثابت‌قدم حقوق اجتماعی و دموکراتیک ایرانیان و زبان گویا و بیانگر^۲ مطالبات سرکوب‌شدگان بوده است. با توجه به غیبت چپ در گفتمان عمومی و صحنه‌ی سیاسی در سه دهه‌ی اخیر، بیانگری^۳ عدالت اجتماعی در گفتمان عمومی به‌طور چشم‌گیری ضعیف شده است. حکومت اقتدارگرا و سیاست‌های سرکوبگرانه واکنش فعالین و

۱. body politic

۲. articulator

۳. articulation

مخالفان نسل پس از جنگ را برانگیخته است. آن‌ها همان‌طور که انتظار می‌رفت، چارچوب کارشان^۱ در پیکار برای حقوق دموکراتیک را از برداشت‌های لیبرال از حقوق بشر و شهروندی وام گرفته‌اند. دو دهه است که فعالین ایرانی گفتمان حقوق بشر را (که با رگه‌های لیبرال بیان می‌شود) گفتمانی جهانشمول تلقی کرده‌اند و آن را راه‌حلی برای تمام مشکلات ایران دانسته‌اند. برای مدتی، پژوهش درباره‌ی ایران معاصر مملو از آثاری بود که به سیاست حقوق بشر می‌پرداختند. هم‌زمان با بال‌وپر دادن به گفتمان نولیبرال از سوی حکومت، افول گفتمانی گفتمان حقوق بشر در میان فعالین بی‌آن‌که متوجه باشند منجر به غیبت تدریجی گفتمان عمومی عدالت اجتماعی شده است. با این‌حال، با توجه به سیاست‌های سرکوبگرانه‌ی حکومت در دهه‌های اخیر، به نظر می‌رسد که چرخش شتابناک کشور به سوی نولیبرالیسم به تدریج نشان می‌دهد که گفتمان حقوق بشر باید با گفتمان عدالت اجتماعی آشتی کند. در کشوری که الیگارش‌ی نولیبرال و نظامی-امنیتی آن را اداره می‌کند، فرایند اجتماعی کردن دموکراسی و عدالت اجتماعی بر عهده‌ی قدرت زبای کنش جمعی زنان، کارگران، جوانان، دانشجویان، اقلیت‌های دینی و قومی و زیست‌بوم‌گرایان است. روابط هم‌ترازانه در میان این جنبش‌ها آن‌ها را به تمرکز بر گره‌گاه‌های مشارکت دموکراتیک و عدالت/اجتماعی رهنمون خواهد کرد. این بدان معناست که چپ مارکسیست‌محور دیگر بیانگر امتیازمند مطالبات عدالت اجتماعی نیست. یک چپ جدید پسااستعماری، فمینیست و زیست‌بوم‌محور - که هم محتوی عناصر (پسا)مارکسیستی و هم برابری‌طلبی و آزادی‌خواهی شیعی است - باید پیرامون مطالبات مربوط به دموکراسی و عدالت اجتماعی شکل بگیرد. به نظر می‌رسد اصطلاحی که امروز بتواند عدالت اجتماعی و دموکراسی را در میان اکثریت پژوهش‌گران و فعالین رواج دهد «دموکراسی اجتماعی» است. با این‌حال، نکته‌ی مهم این است که بر وجه ممیزه‌ی چپ دموکراتیک به‌عنوان یک پروژه‌ی اجتماعی اصرار ورزیم: «رهایمی ... نوع بشر از غل و زنجیرهای امتیازات برآمده از نژاد، طبقه و مقام» (بویو ۱۹۹۶: ۴۷؛

۱. terms of reference

تأکیدها از متن اصلی است) و نیز گرایش جنسی^۱ و جنسیتی، قومیت، باورهای دینی و زیست‌بوم پایدار.

از آن جا که به نظر می‌رسد [زخم‌های] ایران [پس از ضربه‌های واردشده] به کنشگران عدالت اجتماعی به آرامی رو به التیام است، پیکارها برای عدالت اجتماعی امروز باید به فراموشی گفتمانی نسبت به شرایطی که به بخش‌های آسیب‌پذیر جامعه لطمه می‌زنند پایان دهند، و همبستگی و شفقت، به‌عنوان پیش‌شرط‌های [رسیدن به] شرایطی که در آن ایرانیان می‌توانند در صلح و دموکراسی و البته با کرامت زندگی کنند، را دوباره باب کنند.

منبع اصلی (به انگلیسی):

Peyman Vahabzadeh, "Historical and Conceptual Preparations for a Multidisciplinary Study of Social Justice in Iran," in P. Vahabzadeh (ed.), *Iran's Struggles for Social Justice: Economics, Agency, Justice, Activism* (New York: Palgrave Macmillan, ۲۰۱۷). ۲۷-۹.

مشخصات ترجمه‌ی اسپانیایی کتاب:

Peyman Vahabzadeh, "La revolución iraní: Historia de una reversion" in M. Garduño Garcia (ed.), *Irán: política y sociedad, Reflexiones sobre ۴۰ años de la revolución de ۱۹۷۹* (Mexico City: UNAM, ۲۰۱۹). In Spanish.

منابع فارسی:

«۳۰ میلیون نفر از جمعیت ایران زیر خط فقر قرار دارند.» *دویچه وله فارسی*. ۳۰ مه ۲۰۱۵.

<http://goo.gl/NnXW9l>

۱. sexual preference

- «۷ میلیون کارگر کمتر از حداقل دستمزد می‌گیرند.» *دویچه وله فارسی*. ۶ مه ۲۰۱۵. <http://goo.gl/x4wUXc>
- خمینی، روح الله [آیت‌الله]. ۲۰۱۶. *صحیفه امام خمینی*. نسخه آنلاین. <http://farsi.rouhollah.ir/library/sahifeh?volume=18&page=313>
- خمینی، روح الله [آیت‌الله]. ۲۰۱۵. «کارگران از ارزشمندترین طبقه و سودمندترین گروه در جامعه هستند.» *پرتال امام خمینی*. <http://goo.gl/sMBbpl>
- روحانی، حسن. ۲۰۱۲. *امنیت ملی و دیپلماسی هسته‌ای*. تهران: مرکز مطالعات استراتژیک. «کجایید؟ دقیقاً کجایید؟» *اخبار روز* (۱۳ مارس ۲۰۱۶).
- <http://www.akhbar-rooz.com/article.jsp?essayId=72626>
- غنی‌نژاد، موسی. ۲۰۰۰. «عدالت، عدالت اجتماعی، و اقتصاد.» *فصلنامه تامین اجتماعی*. ۲(۳): ۷۷۷-۷۹۰.
- نیلی، مسعود (ویرایش). ۲۰۰۸. *اقتصاد و عدالت اجتماعی*. تهران: نشر نی.
- نیلی، مسعود. ۲۰۱۱. «سازوکار تحقق عدالت اجتماعی در ایران.» *بازار بین‌الملل* ۳(۱۳): ۲۶-۲۹.
- وهابی، مهرداد. ۲۰۱۵. «جایگاه سپاه در اقتصاد ایران.» *میهن* ۶ (۲۲ دسامبر). <http://mihan.net/1394/10/01/562/>

منابع انگلیسی:

- Alam Rizvi, Mahtab. 2012. "Evaluating the Political and Economic Role of the IRGC." *Strategic Analysis* 36(4): 584-596.
- Alfoneh, Ali. 2010. "The Revolutionary Guards' Looting of Iran's Economy." *American Enterprise Institute for Public Policy Research* 3: 1-9.
- Amuzegar, Jahangir. 2007. "Islamic Social Justice, Iranian Style." *Middle East Policy* XIV(3): 60-78.
- Angus, Ian. 2008. *Identity and Justice*. Toronto: University of Toronto Press.
- Angus, Ian. 2012. "Continuing Dispossession: Clearances as a Literary and Philosophical Theme." *Modern Horizons* (June 2012 Issue). Retrieved February 8, 2016 (<http://modernhorizonsjournal.ca/wp-content/uploads/Issues/201206/Issue-201206-Angus.pdf>).
- Behdad, Sohrab. 2000. "From Populism to Economic Liberalism:

The Iranian Predicament.” Pp. 100-141 in *The Economy of Iran: Dilemmas of an Islamic State*, edited by P. Alizadeh. London: I.B.Tauris.

Behdad, Sohrab, and Farhad Nomani. 2002. “Workers, Peasants, and Peddlers: A Study of Labor Stratification in the Post-Revolutionary Iran.” *International Journal of Middle East Studies* 34(4): 667-690.

Bobbio, Norberto. 1996. *Left and Right: The Significance of a Political Distinction*. Chicago: University of Chicago Press.

Feagin, Joe R. 2001. “Social Justice and Sociology: Agendas for the Twenty-First Century.” *American Sociological Review* 66: 1-20.

Galtung, Johan. 1965. “On the Meaning of Nonviolence.” *Journal of Peace Research* 2(3): 228-257.

Galtung, Johan. 1969. “Violence, Peace, and Peace Research.” *Journal of Peace Research* 6(3): 167-191.

Gramsci, Antonio. 1971. *Selections from the Prison Notebooks*. Translated by Quentin Hoare and Geoffrey Novell Smith. New York: International Publishers.

Harris, Kevan. 2013. “The Rise of the Subcontractor State: Politics of Pseudo-Privatization in the Islamic Republic of Iran.” *International Journal of Middle East Studies* 45: 45-70.

Hosseini-Zadeh, Ismael. 2014. “Neoliberal Economics Comes to Iran.” *Counterpunch* (October 17-19). Retrieved May 16, 2016 (<http://www.counterpunch.org/2014/10/17/neoliberal-economics-comes-to-iran/>).

Jbili, Abdelali, Vitali Kramarenko, and José Bailén. 2007. *Islamic Republic of Iran: Managing a Transition to Market Economy* (Washington, DC: International Monetary Fund).

Mohammad Maljoo. 2006. “Worker Protest in the Age of Ahmadinejad.” *MER* 6 (Winter). Retrieved November 28, 2015 (<http://www.merip.org/mer/mer241/worker-protest-age-ahmadinejad>).

Matin-Asgari, Afshin. 2004. “The Intellectual Best-sellers of Post-Revolutionary Iran: On Backwardness, Elite-killing, and Western Rationality.” *Iranian Studies* 37(1): 73-88.

“Minimum Wage of Workers in 2016: Below the Poverty Line” (in Persian). *Deutsche Welle Persian* (March 9). Retrieved June 6, 2016 (<http://goo.gl/e6IunR>).

Molavi, Reza. 2009. *Oil and Gas Privatization in Iran: An Assessment of the Political*. Reading, UK: Ithaca Press.

Nietzsche, Friedrich. 1989. *On the Genealogy of Morals & Ecce Homo*, edited by W. Kaufmann. New York: Vintage Books.

Nomani, Farhad, and Sohrab Behdad. 2012. “Labor Rights and the Democracy Movement in Iran: Building a Social Democracy.” *Northwestern Journal of International Human Rights* 10(4): 212-230.

“Poverty in Iran Reaches New Heights.” 2015. *Iran Focus* (February 21). Retrieved May 20, 2016 (<http://goo.gl/wqiAJ0>).

Vahabzadeh, Peyman. 2016. “Sites of Collective Action.” *Seminar* 679: 44-51.

در میان دو موج زندگی می‌کنیم

گفت‌وگوی فرد هالیدی با شکرالله پاک‌نژاد



ترجمه‌ی لیلا فغفوری آذر و شاهین نصیری



شکرالله پاک‌نژاد، در حال خواندن دفاعیات خود در دادگاه نظامی شاه (۱۳۴۸)

شکرالله پاک‌نژاد در سال ۱۳۲۰ در شهر دزفول به دنیا آمد. او در سال ۱۳۳۹ برای تحصیل در رشته‌ی حقوق به تهران رفت و در سازمان دانشجویان دانشگاه تهران که یکی از گروه‌های وابسته به جبهه‌ی ملی بود، به فعالیت سیاسی پرداخت (هالیدی، ۱۹۸۲). فعالیت‌های پاک‌نژاد علیه حکومت شاه باعث دستگیری و بازداشت او شد. چند سال بعد به همراه هم‌فکرانش اقدام به پایه‌ریزی گروهی چریکی با گرایش‌های مارکسیستی کرد؛ گروهی که بعدتر به «گروه فلسطین» شهرت یافت. در سال ۱۳۴۸ در مسیر یک سفر مخفی به خارج از ایران با هدف کسب آموزش‌های نظامی از سوی ساواک دستگیر و زندانی شد (روزنامه اطلاعات، ۱۳۴۹/۱۰/۸؛ سهرابی، ۲۰۱۹). او در زندان با رهبران مجاهدین و چریک‌های فدایی از جمله مسعود رجوی و بیژن جزنی رابطه‌ای نزدیک داشت (هالیدی، ۱۹۸۲). پاک‌نژاد در زندان به‌طور مداوم توسط ساواک شکنجه شد و از سوی دادگاه نظامی به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم شد (پاک‌نژاد، ۱۳۵۶، ۶۵؛ سهرابی، ۲۰۱۹). دفاعیات او در دادگاه نظامی توجهات بسیار زیادی را در سطح بین‌المللی جلب کرد (پاک‌نژاد، ۱۳۵۶، ۶۸-۴۵؛ هالیدی، ۱۹۸۲).

پاک‌نژاد در روزهای پایانی حکومت سلطنتی از زندان آزاد شد. او در مدتی کوتاه، تلاش‌های زیادی برای ایجاد یک ائتلاف سیاسی از عناصر سوسیالیستی که نگرانی‌های مشترکی درباره‌ی نیات و انگیزه‌های حکومت جدید داشتند انجام داد (متین دفتری، ۱۹۸۴). این تلاش‌ها به بنیان‌گذاری جبهه‌ی دموکراتیک ملی در اسفند ۱۳۵۷ انجامید. جبهه‌ی دموکراتیک ملی رویکرد انتقادی‌تری در مقایسه با دیگر گروه‌های چپ نسبت به حکومت جدید در پیش گرفت. این جبهه، گروه چپ‌گرایی بود که در مرداد ۱۳۵۸ به‌طور علنی به سانسور مطبوعات و تعطیلی روزنامه‌ی «آیندگان» اعتراض کرد؛ اقدامی که منجر به سرکوب جبهه و مخفی شدن پاک‌نژاد شد (هالیدی، ۱۹۸۲). پاک‌نژاد از شرکت در همه‌پرسی ابتدای انقلاب خودداری کرد و برای دفاع از حقوق زنان و ملیت‌ها فراخوان داد. او به همراه دیگر اعضای جبهه‌ی دموکراتیک ملی به انتشار روزنامه‌ی «جبهه» پرداخت و به تلاش برای اتحاد تمام نیروهای اپوزیسیون ادامه داد. پاک‌نژاد که

گفت‌وگوی فرد هالیدی با شکرالله پاک‌نژاد

هالیدی او را «یکی از پیشروترین و دوراندیش‌ترین سوسیالیست‌های مدرن ایرانی» می‌دانست، در ۲۸ آذر ۱۳۶۰ اعدام شد (هالیدی، ۱۹۸۲؛ نیویورک تایمز، ۱۹۸۲/۱/۶).
مصاحبه‌ی پیش رو با پاک‌نژاد در مردادماه ۱۳۵۸، چند ساعت قبل از تظاهرات علیه توقیف آیندگان انجام شد.

سرچشمه‌های جریان سوسیالیست مستقل که شما در دهه‌ی ۴۰ در آن مشارکت داشتید چه بودند؟

چپ مستقل نوین که در دهه‌ی ۴۰ ظهور کرد، بازتاب‌دهنده‌ی بن‌بست نیروهای سنتی اپوزیسیون درون ایران (حزب توده و جبهه‌ی ملی) و از بین رفتن امید نسبت به شوروی و چین بود. این بن‌بست و دشمنی با شوروی در ابتدا به شکل‌گیری حمایت‌هایی از چین دامن زد که طی آن سازمان انقلابی از حزب توده جدا شد و از چین حمایت کرد.^۱ اما مردم زود دیدند که چین چه کارهایی کرد؛ از لاس زدن با آمریکا گرفته تا به کارگیری رویکردی ملی‌گرایانه در انقلاب فرهنگی و همین‌طور اتخاذ مواضعی علیه جنبش ضد امپریالیستی. ما این را هم می‌دانستیم که به کارگیری نظریه‌ی مبارزات چین که کشوری نیمه‌فئودالی و نیمه‌مستعمره بود در کشور ما عملی نیست. مردم خواهان یک خط ایرانی مستقل بودند و نزاع میان چین و شوروی و درک واقعی جایگاه چین به شکل‌گیری این خط مستقل کمک کرد. بعد از آن جنگ ۱۹۶۷ اعراب و اسرائیل پیش آمد که تأثیر بزرگی روی نسل ما گذاشت. ظهور جنبش فلسطین وضعیت کلی را در ایران تغییر داد. بعد از آن مسئله‌ی ما دیگر جستجو و پیدا کردن یک مدل خارجی برای مبارزات در ایران نبود، بلکه ما در پی کسب حمایت و یافتن پایگاهی مستقل از رهبران مذهبی بودیم. مبارزه‌ی فلسطین هم یک مبنای نظری که برای ایران کاربردی باشد ارائه می‌کرد و هم

^۱ سازمان انقلابی حزب توده ایران، گروهی از اعضای جوان حزب توده با گرایشات مائوئیستی را در بر می‌گرفت که به دنبال مخالفت با سیاست‌های حزب در دهه‌ی ۴۰، منشعب شده بودند.

منابعی برای حمایت‌های عینی و مادی. جنبش درون ایران احساس می‌کرد که شهدای فلسطین شهدای خودش است. این قضیه باعث برانگیختن احساسات زیادی شد و این احساسات مخصوصاً از این ناشی می‌شد که مردم احساس می‌کردند در جریان کودتای ۱۳۳۲ کمونیست‌ها قهرمانانه رفتار نکرده و به جای آن وا داده بودند.

زمان آغاز طراحی اقدامات چریکی با چه کسانی همکاری می‌کردید؟

ما همگی در اصل از جبهه‌ی ملی بودیم و همدیگر را از دوران جنبش اوایل دهه‌ی ۴۰ می‌شناختیم. من، بیژن جزنی^۱ و مسعود احمدزاده^۲ را می‌شناختم. ما با گروه دیگری از ایرانی‌ها که با فلسطینی‌ها کار می‌کردند و همین‌طور با چریک‌هایی که در ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ به ایستگاه پلیس در سیاهکل حمله کردند، تماس داشتیم. من سعی کردم برای آموزش گرفتن از کشور خارج شوم، اما ۲۰۰ متر بعد از مرز در نزدیکی شط‌العرب دستگیر شدم. یکی از افرادی که دستگیر شده بود زیر شکنجه حرف زد و این منتهی به دستگیری‌های بعدی شد. با این حال چند نفر از افراد ما توانستند فرار کنند. بعد از آن برخی از افراد برای کار کردن به رادیو بغداد که برای ایران برنامه پخش می‌کرد رفتند، برخی دیگر به ایران بازگشتند و دستگیر شدند و برخی هم برای جنگ با چریک‌ها به ظفار رفتند.^۳

شرایط زندان در زمان شاه چگونه بود؟

من معمولاً در تابستان به زندان بندرعباس در جنوب ایران و در زمستان به زندان‌های

۱. بیژن جزنی، نظریه‌پرداز سیاسی و یکی از بنیان‌گذاران سازمان چریک‌های فدایی خلق، در سال ۱۳۵۴ در زندان اوین به قتل رسید.

۲. مسعود احمدزاده، نظریه‌پرداز سیاسی و یکی از بنیان‌گذاران سازمان چریک‌های فدایی خلق، در دادگاه نظامی شاه به اعدام محکوم و در اسفند ۱۳۵۰ تیرباران شد.

۳. جبهه‌ی آزادی‌بخش ظفار، گروه سیاسی چپ‌گرا، در دهه‌ی ۶۰ میلادی برای سرنگونی نظام سلطنتی در عمان شکل گرفت.

شمال تهران یا قزل‌قلعه فرستاده می‌شدم و قبل و بعد از محاکمه‌ام شکنجه می‌شدم. آن‌ها تلاش می‌کردند وادارم کنند تا بگویم اشتباه کرده‌ام، شاه فرد خوبی است و این که من کمونیست نیستم. اما این امتیاز را داشتم که پرونده‌ام شناخته شده بود. آنهایی که اسامی‌شان برای جهان ناشناخته بود بیش از من شکنجه می‌شدند و بسیاری از آنها سعی کردند خودشان را بکشند. به یاد دارم مرد جوانی را آوردند که پاهایش می‌لرزید. او به قصد خودکشی تلاش کرده بود که خود را از پنجره به بیرون پرت کند اما فقط ستون فقراتش آسیب دیده بود. من کتاب «دوزخ» دانته را خوانده‌ام و نیروی نوشته‌ی کتیبه‌ای را که بر سر دروازه‌های جهنم بود، احساس کرده‌ام: «همه‌ی کسانی که به این جا وارد می‌شوید، امید را رها کنید». تا سال ۱۳۵۶ هیچ تماسی با دنیای خارج نداشتم.

از اواسط سال ۱۳۵۲ برای هشت ماه در سلول انفرادی بودم و خیلی بعدتر از آن شنیدم که در اکتبر ۱۹۷۳ جنگی میان اعراب و اسرائیل درگرفته بود. چندی بعد آنها اجازه دادند که صلیب سرخ وارد زندان شود، زمین زندان را فرش کردند و به ما اجازه دادند تا به صورت کمابیش آزاد با نمایندگان صلیب سرخ گفتگو کنیم. ما همچنین توانستیم کتاب‌هایی برای خواندن دریافت کنیم. به یکی از نگهبانان زندان ۲۰ هزار ریال رشوه دادیم تا یک نسخه از کتاب «اعراب بدون سلاطین» را برای ما بیاورد.^۱

پس از آزادی از زندان، مجدداً فعالیت سیاسی را آغاز کردید. شرایط کنونی ایران را چطور ارزیابی می‌کنید؟

در این انقلاب یک جریان مداوم را می‌توان مشاهده کرد. ما در میان دو موج زندگی می‌کنیم و همه چیز در آینده تغییر خواهد کرد. اگر ملاها تبدیل به طبقه‌ی حاکم شوند، مردم از آن‌ها روی برمی‌گرداندند که این روند هم‌اینک آغاز شده است. مردم نسبت به گذشته کم‌تر از مذهب حمایت می‌کنند. یک هفته بعد از آنکه از زندان بیرون آمدم کسی

^۱. Halliday, F. (2013). *Arabia Without Sultans*. New York: Saqi. (First published in 1974).

از من پرسید که آیا از ایده‌ی جمهوری اسلامی دفاع کرده‌ام و من پاسخ دادم نه. اگر این جمهوری می‌توانست مترقی باشد، آن را می‌پذیرفتم. اکنون ما می‌بینیم جریان خرده‌بورژوازی که از انقلاب حمایت کرده و با شاه جنگیده بود، در حال از هم گسیختگی است و به چپ متمایل شده است. آن‌ها تلاش دارند ما را به نزاع بکشانند اما ما باید از رودررو شدن خودداری کنیم. جریان راست به سرعت پیش رفته و مهم‌ترین خطری که در برابر ماست نه از سوی ارتش بلکه از سوی گروه‌های فالانژ دست‌راستی است. اگر بتوانیم چند ماه آینده را دوام بیاوریم، ممکن است بتوانیم با دیگر نیروهای دموکراتیک به‌ویژه ملیت‌ها متحد شویم. با این حال امیدمان بیشتر به از هم گسیختگی راست است تا اتحاد چپ.

از اعتصاب کارگران نفت در انقلاب ۵۷ چه می آموزیم؟

محمد صفوی

بازخوانی گزارش روزانه‌ی اعتصاب در پالایشگاه
نفت آبادان - ۱۳۵۷



با گذشت تقریبی هشت ماه از آغاز مبارزات عمومی مردم در بخش‌های وسیعی از کشور علیه حکومت شاه، دورخداد مهم و اسفناک، یکی واقعه‌ی آتش سوزی سینما رکس آبادان در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ و در پی آن کشتار ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ در میدان ژاله تهران، نقطه‌ی آغازی برای شروع اعتصابات گسترده کارگران و کارمندان صنعت نفت ایران علیه حکومت شاه شد. از آن پس زمزمه‌ی سازمان‌دهی اعتصاب عمومی در میان کارکنان پالایشگاه و شرکت نفت در تهران و شیراز و اصفهان و تبریز و آبادان و دیگر مراکز صنعت نفت در جنوب آغاز شد.

کارکنان نفت شامل کارگران، کارمندان و مهندسان جوان و فعالان قدیمی‌تر کارگری که تجارب سازماندهی کارگری و اعتصابات موفق صنفی سال‌های پیشین در پالایشگاه آبادان را با خود داشتند و به‌ویژه با تجربه‌ی اعتصاب صنفی سال ۱۳۵۳ در پالایشگاه تهران آشنا بودند، در مقطع انقلاب ۱۳۵۷ با ایجاد «کمیته‌های مخفی اعتصاب» و ایجاد «کمیته‌ی هماهنگی» برای پیشبرد اعتصابات کارگری، فعالیت‌های خود را آغاز کردند. در فضای ملتهب و انقلابی و دو قطبی‌شده‌ی آن دوران که نزد مردم در یک سو شاه به‌عنوان دیکتاتور مظهر تمام بدی‌ها بود و در سوی دیگر آیت‌اله خمینی قرار داشت، جنبش کارگری بدون دیدگاهی منسجم و نظریه‌های سازنده درباره‌ی منافع مستقل خود و بدون اطلاع دقیق از اهداف و عملکرد رهبران مذهبی که در رأس انقلاب قرار گرفته بودند و از همه مهم‌تر، بدون منبع مالی مستقل، صرفاً با چشم‌اندازی که ساقط کردن حکومت شاه را در نظر داشت اعتصابات عمومی و سراسری را در تأسیسات نفتی ایران تا سرنگونی شاه سازمان‌دهی کرد.

باز خوانی گزارش روزانه‌ی زیر که گروهی از فعالان کارگری^۱ و کارگران و کارمندان جوان و متخصص و فنی در پالایشگاه آبادان در مقطع انقلاب - از مهر ماه

۱. گزارش روزانه‌ی پالایشگاه آبادان را گروهی از کارگران جوان و فعالان کارگری که در مقطع انقلاب ۱۳۵۷ در پالایشگاه آبادان کار می‌کردند و گرایش‌های سو سیالیستی داشتند تهیه می‌کردند. آنان در آن زمان عضو یک تشکیلات کارگری محلی تحت عنوان «مبارزان راه ایجاد حزب طبقه‌ی کارگر» (متحدین خلق) بودند. این گزارش

سال ۱۳۵۷ تا مقطع سرنگونی شاه - تهیه می کردند تاریخچه‌ای مختصر و کلی از شکل‌گیری دو اعتصاب بزرگ کارگران و کارمندان شرکت نفت ارائه می‌کند. این گزارش عملکرد کمیته‌های مخفی اعتصاب، نحوه سازمان‌دهی و هدایت اعتصاب، شیوه‌ی ارتباط و همبستگی، تنوع نیروهای موجود و تا حدودی نحوه‌ی تأمین منابع مالی در شرایط نبود صندوق‌های مالی اعتصاب متعلق به کارگران را توضیح می‌دهد. همچنین این گزارش شکل‌گیری و فعالیت هسته‌های کوچک سوسیالیستی در میان کارگران پالایشگاه را آشکار می‌سازد و نحوه‌ی همکاری بین آنان را از طریق «تشکیل کمیته‌ی هماهنگ‌کننده‌ی اعتصاب» را بیان می‌کند.

گزارش زیر مربوط به دو اعتصاب بزرگ در پالایشگاه آبادان است.

۱- گزارش اعتصاب مهر و آبان ۱۳۵۷

۲- گزارش اعتصاب آذر و دی ۱۳۵

گزارش روزانه از اعتصاب در پالایشگاه آبادان در سال ۱۳۵۷

مختصری درباره‌ی پالایشگاه آبادان در سال ۱۳۵۷

پالایشگاه آبادان یکی از بزرگ‌ترین مجتمع‌های تصفیه‌ی نفت جهان است که حدود ۷۰ سال پیش تأسیس شده است و دارای چندین هزار کارگر و کارمند است و روزانه (۲۴ ساعت) حدود ۶۰۰ هزار بشکه نفت در آن تصفیه می‌شود. محصولات عمده‌ی آن بنزین، نفت گاز و چراغ، روغن موتور و... است که بخش عمده‌ی آن صادر می‌شود. (بنا به آمار در مقطع انقلاب ۱۳۵۷ حدود بیست هزار کارگر و کارمند و کارگر قرار دادی در پالایشگاه آبادان مشغول به کار بودند.)

پالایشگاه به‌طور کلی از دو بخش تشکیل می‌گردد: ۱- پروسس ۲- تعمیرات

نخستین بار در دی‌ماه ۱۳۵۷ منتشر شد. افراد این تشکل عمدتاً از کارگران فنی و کارمندان و مهندسان جوانی بودند که گرایش‌های سوسیالیستی و سندیکی داشتند و در سال‌های پیش از انقلاب در دهه‌ی ۵۰ در پروژه‌های مختلف صنعتی به‌عنوان کارگران پروژه‌ای، در پالایشگاه‌ها و پتروشیمی‌ها و تأسیسات ساختمان سازی نیروگاه اتمی داریوش کار می‌کردند. افزوده‌های داخل قلاب [] از من است. (محمد صفوی)

۱- پروسس حیاتی‌ترین بخش پالایشگاه را تشکیل می‌دهد که شامل تمام دستگاه‌های تصفیه و تولید نفت، بنزین، نفت چراغ، گوگرد و غیره می‌شود. هر یک از دستگاه‌ها در هر شیفت (نوبت هشت ساعته) توسط ۳ الی ۶ نفر اداره می‌شود، همین پراکندگی و جدایی یکی از علل ضعف همبستگی کارگران این بخش است.

۲- بخش تعمیرات شامل کارگاه مرکزی، تعمیرات کلی (overhaul)، تعمیرات جزئی و تعمیرات حمل‌ونقل است. «کارگاه مرکزی»، مجتمع‌ترین بخش پالایشگاه است که چند صد نفر کارگر فنی و متخصص را در خود جای داده است. اعتصابات و اعتراضات پالایشگاه معمولاً از کارگاه مرکزی پایه گرفته و کارگران مبارز این کارگاه در رهبری اعتصابات نقش فعال و مؤثری ایفا کرده‌اند.

اورهول overhaul، بخشی است که تعمیرات طولانی و اساسی پالایشگاه را انجام می‌دهد و تعمیرات جزئی، تعمیرات دستگاه‌های مختلف پالایشگاه را که زیاد اساسی نیست، به‌عهده دارد. تعمیرات وسایل حمل‌ونقل نیز مانند کارگاه مرکزی در یک کارگاه بزرگ مجتمع بوده و تعمیر وسایل حمل‌ونقل پالایشگاه را انجام می‌دهد. بخش تدارکات نیز شامل انبارها و اتوبوسرانی و سایر امور تدارکاتی است.

از چند سال پیش از انقلاب بهمن، فشار و اختناق پلیسی حاکم بر پالایشگاه شدت بیش‌تری یافته بود. به‌جای حفاظت، گارد که مستقیماً زیر نظر ساواک اداره می‌شد و به سلاح گرم مجهز بود جلوی درهای پالایشگاه مستقر شد و در موارد بسیار به کارگران حمله و فحاشی می‌کرد. قوانین ضد کارگری را رؤسا به شدیدترین وجهی اعمال می‌کردند و هرگونه اعتراضی با تنبیه پولی و تهدید سرکوب می‌شد. تمام این‌ها خشم و نارضایتی کارگران را بیش‌تر دامن می‌زد. پس از به‌آتش کشیدن و کشتار وحشیانه‌ی سینما رکس آبادان که آن هنگام تصور می‌شد توسط مزدوران شاه انجام شده است، خشم و کینه‌ی مردم آبادان، خصوصاً کارگران نسبت به رژیم پهلوی و اربابان امپریالیستی او اوج بیش‌تری در گرفت. متن زیر گزارشی است از این اعتصابات شکوهمند و یکپارچه که ارکان رژیم پهلوی و حامیان خارجی‌اش را به لرزه درآورد.

همان‌طور که قبلاً اشاره شد از حدود ده روز قبل جنبو جوش‌ها و زمزمه‌ها بی در مورد دست کشیدن از کار در میان کارگران به‌وجود آمد. کارگران پروسس خواسته‌های خود را که جنبه‌ی اقتصادی داشت به صورت کتبی به شرکت ابلاغ کردند، اما چون مهلتی برای جواب گرفتن تعیین نشده بود پی‌گیری نشد. چند روز بعد خواسته‌های کارگران به صورت اعلامیه در کانتین (رستوران) پخش شد. و به صورت ضمنی قرار شد بعد از نهار دست از کار بکشند که موفقیت‌آمیز نبود. روز یکشنبه ۹ مهر که روز اعتصاب عمومی در سراسر کشور بود، کارگران ضمن اعلام خواسته‌های خود دست از کار کشیدند، ولی فردا به تدریج عده‌ای به سر کار بازگشتند و تا بعد از ظهر تمام کارگران از اعتصاب دست کشیدند. علت اصلی شکستن اعتصاب در این روز نبودن ارتباط بین بخش‌های مختلف و پراکندگی در صفوف کارگران بود. و رؤسای قسمت‌ها از این بی‌اطلاعی کارگران قسمت‌های مختلف استفاده کرده و با حيله و نیرنگ و این‌که بقیه‌ی کارگران مشغول کار هستند، اعتصاب را در هم شکستند.

اما کارگران هم‌چنان خواهان اجرای خواسته‌های خود بودند. روز دوشنبه ۱۰ مهر ساعت ۳:۱۱ صبح، دیبا (عضو هیئت مدیره و رئیس سابق پالایشگاه) به کارگاه مرکزی آمد و تحت عنوان این‌که «از این‌جا رد می‌شدم گفتم سری به کارگران بزنم» و غیره سعی داشت با چرب‌زبانی کارگران را فریب داده و از در گرفتن اعتصاب جلوگیری کند و می‌گفت که خواسته‌های قانونی شما طی بخشنامه‌ای به شما اطلاع داده شده (روز شنبه ۸ مهر بخشنامه‌ای شامل ۳ ماده به کارگران ابلاغ گردید که عبارت بود از:

- ۱- ۱۰٪ حقوق‌العاده [فوق‌العاده] حق کارگاهی.
- ۲- هزینه‌ی مسکن برای مجردها از ۳۰۰ تومان به ۶۰۰ تومان و برای - متأهل‌ها از ۴۰۰ تومان به ۹۰۰ تومان.
- ۳- پول غذا از ۵ تومان در روز به ۱۰ تومان.

اما کارگران به او تذکر دادند که خواسته‌های ما این‌ها نیست و ما تمام آنها را به شرکت طی بخشنامه‌ای ابلاغ کرده‌ایم و قرار شد که ظرف دو هفته به کارگران جواب بدهد.

دوشنبه ۲۴ مهر ۱۳۵۷

امروز پایان مهلت داده شده به دیبا و همچنین چهلمین روز شهادت شهدای میدان شهدا (میدان ژاله سابق) می‌باشد. چون از طرف کارفرما هیچ‌گونه جوابی به خواسته‌های کارگران داده نشد، کارگران کارگاه مرکزی دست از کار کشیدند و اعلام اعتصاب عمومی کردند.

صبح روز سه شنبه ۲۵ مهر ۱۳۵۷

کارگران که از دفعه‌ی قبل این تجربه [را] به دست آورده بودند که ممکن است بر اثر جمع نبودن و بی‌خبری از یکدیگر، رؤسا با توسل به حيله و نیرنگ اعتصاب را بشکنند به تمام قسمت‌ها کارگرانی فرستادند و از کلیه‌ی بخش‌های دیگر خواستند که در محل کارگاه مرکزی تجمع کنند. بدین ترتیب تمام قسمت‌های تعمیرات به‌سوی کارگاه مرکزی حرکت کردند و هرگونه حيله و نیرنگ کارفرما را برای ایجاد نفاق و پراکندگی نقش‌برآب کردند. تا امروز تنها قسمت‌هایی که دست از کار نکشیده اند پروسس و اتوبوس‌رانی است. بعد از اجتماع کارگران اعتصابی در جلوی کارگاه، کارگران شروع به چسباندن اعلامیه‌هایی کردند. که در آن‌ها خواسته‌های کارگران و شعارهایی در باره‌ی اتحاد کارگران و «مواظب تفرقه‌اندازها باشید» و هم‌چنین اعلام همبستگی کارمندان با کارگران نوشته شده بود.

چهارشنبه ۲۶ مهر ۱۳۵۷

اتوبوس‌رانی هم امروز دست از کار کشید و به کارگران اعتصابی ملحق شد. پلاکاردهایی در محل تجمع نصب شده که در آن‌ها پشتیبانی کارگران تهران و شیراز از کارگران آبادان به چشم می‌خورد. پروسس نیز اعلام کرده که چنانچه به خواسته‌های کارگران توجه‌ای نشود دست از کار خواهند کشید. اردلان رئیس بخش

تعمیرات پالایشگاه کوشش کرد که با وعده‌های دروغین کارگران را به سر کار بازگرداند که او را هو کردند.

شنبه ۲۷ مهر ۱۳۵۷

امروز صبح دیبا، نوکر دربار به میان کارگران آمد و سعی کرد که با خنده و چرب‌زبانی آن‌ها را فریب داده و اعتصاب را بشکند که کارگران او را هو کردند. او که انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت گورش را گم کرد و رفت.

یکشنبه ۳۰ مهر ۱۳۵۷

امروز صبح انصاری رئیس هیئت مدیره و مدیر عامل شرکت ملی نفت برای اولین بار در میان کارگران ظاهر شد. وقتی از ماشین پیاده شد عده‌ای از کارگران شروع به دست‌زدن کردند که با اعتراض بقیه مواجه شدند. انصاری کوشش می‌کرد که قیافه‌ی خیلی مؤدب و خودمانی بگیرد. حتی شب موقعی که به آبادان رسیده بود، مستقیماً به پالایشگاه رفت و با کارگران پروسس روی زمین نشست و شروع به صحبت کرده و چنین وانمود می‌کرد که خواسته‌های شما بسیار به‌جا و قابل‌حل است و از کارگران خواست تا نمایندگانی انتخاب کرده و برای مذاکره بفرستند. همان روز کارگران هر قسمت نمایندگان خود را انتخاب کردند که جمعاً ۹ نفر می‌شدند. انصاری در جریان مذاکره‌ی روز اول کوشش می‌کرد که خواسته‌های اساسی کارگران (در مورد اضافه دستمزد و...) را سرپوش گذاشته و خواسته‌های جزئی و دراز مدت را به میان بکشد و چون دید که نمایندگان حاضر به تن دادن به این مسئله نیستند، عده‌ای از نمایندگان خود فروخته و فرمایشی مناطق نفت‌خیز را نیز در جلسه وارد کرد تا جریان مذاکره را از مسیر اصلی خود خارج سازد. در مقابل پافشاری نمایندگان پالایشگاه چندین بار تهدید به ترک جلسه کرد (یکی دو بار هم گورش را گم کرد و از جلسه بیرون رفت) و با تهدید به تلفن کردن به شهرداری و ارتش کوشش می‌کرد جلسه را آن‌طور که مورد نظر خودش است به پایان برساند. در تمام این روزها نمایندگان نتایج جلسه را به کارگران گزارش می‌دادند و چون مذاکرات به نتیجه نرسید کارگران مجدداً روز شنبه

دست از کار کشیدند. در این روز اعلامیه‌هایی به دیوار نصب شده بود و از کارگران خواسته شده بود که فریب آنها را نخورند.

شنبه ۶ آبان ۱۳۵۷

همان‌طور که گفته شد به علت به نتیجه نرسیدن مذاکرات، کارگران تعمیرگاه و کارگاه مرکزی مجدداً برای بار دوم دست از کار کشیدند و همه در محل کارگاه مرکزی تجمع کردند. در حدود ساعت ۱۰ صبح کارمندان اعتصابی با صفوف منظم به کارگاه مرکزی آمدند که با استقبال و دست‌زدن کارگران مواجه شدند و یکی از کارمندان به خواندن بیانیه‌ای از مبارزات کارگران پشتیبانی نمودند. در ضمن خلاصه‌ی مذاکره‌ی جلسات توسط یکی از کارگران خوانده شد و پس از آن کارمندان به همان نحوی که آمده بودند به محل تجمع خود برگشتند. بعد از رفتن کارمندان عده‌ای از کارگران شروع به دادن شعار «مرگ بر انصاری» کردند که با مخالفت دیگران مواجه شد. در آن شرایط این عمل صحیح نبود، زیرا هنوز صفوف کارگران اعتصابی به قدر کافی محکم نبود و ممکن بود باعث جلوگیری از پیوستن کارگران پروسس به اعتصاب گردد، (کارگران پروسس قرار بود از فردا به اعتصاب بپیوندند).

بعد از ظهر کارگران تصمیم گرفتند که طی صفوف منظم به محل تجمع کارمندان اعتصابی بروند که با مخالفت عده‌ای از کارگران سالخورده روبرو شد. اما اکثریت کارگران در صفوف منظم شروع به دور زدن در محوطه کردند و بقیه را تشویق به آمدن کردند که این کار تقریباً با موفقیت انجام شد. زمانی که کارگران به محوطه رسیدند با دست‌زدن‌ها و گل‌باران آن‌ها روبرو شدند و کارمندان با دادن شعارهای «زنده‌باد اتحاد، اتحاد- پیروزی، اتحاد- مبارزه - پیروزی» به صفوف کارگران پیوستند و در پالایشگاه شروع به پیاده‌روی و تظاهرات کردند. پس از بازگشت به محل تجمع یکی از کارگران راجع به همبستگی و اتحاد کارگران و کارمندان و نیرنگ و دورویی انصاری سخنرانی کرد و یکی دیگر از کارگران به بحث در مورد آزادی قلم و بیان و استثمار کارگران پرداخت. در آخر یکی از کارمندان شروع به خواندن خواست‌های کارگران مناطق نفت‌خیز نمود که با تأیید کامل کارگران و کارمندان مواجه شد. این خواسته‌ها عبارت بود از:

۱. لغو حکومت نظامی در سراسر کشور
۲. آزادی زندانیان سیاسی بدون هیچ‌گونه قید و بند
۳. منع هرگونه دخالت نیروی پلیس و ارتش در امور صنعت نفت
۴. رسیدگی به خواسته‌های فرهنگیان کشور
۵. رسیدگی به خواسته‌های کارگران صنعت نفت
۶. محاکمه‌ی کلیه‌ی مسببین کشتارهای اخیر و چند خواست دیگر.

سخنرانی با تأکید بر این نکته که خواست‌های فوق، خواست‌های ما هم هست با دست زدن‌های کارگران و کارمندان به پایان رسید.

یکشنبه ۷ آبان ۱۳۵۷

امروز کارگران از قسمت‌های مختلف به سمت کارگاه مرکزی حرکت کردند. در حدود ۱۰۰ نفر از کارگران با پلاکاردهایی که روی آن‌ها:

۱. لغو حکومت نظامی و آزادی کلیه‌ی زندانیان سیاسی
۲. ۲-عدم دخالت قوای نظامی
۳. ۳- کارگران اتحاد و همبستگی خود را بیش‌تر کنید.
۴. ۴- هیچ‌گونه قولی را از کسی قبول نکنید مگر با بخشنامه
۵. ۵- ما کارگران هیچ‌گونه قولی را نمی‌پذیریم

نوشته شده بود به محل تجمع آمدند که از طرف کارگران به شدت استقبال شدند، همچنین کارگران پروسس نیز از امروز دست از کار کشیدند و اعتصاب بُعد و عظمت بیش‌تری یافت، ورود کارگران پروسس به محل تجمع با استقبال شدید دیگر کارگران مواجه گشت. همچنین از طرف انصاری اطلاعیه‌ای در میان کارگران پخش شد که

توسط کارگران پاره شد. عده‌ای از کارگران قدیمی با طرح خواهی‌های سیاسی و ارتقای اعتصاب به جنبه‌های سیاسی مخالفت می‌کنند و امروز سعی در پایین آوردن پلاکاردها داشتند و بر سر این موضوع بین کارگران اختلاف افتاد و می‌رفت که حتی به درگیری و بازگشت عده‌ای از کارگران به سر کار منجر شود. که کارگران آگاه برای حفظ وحدت و یکپارچگی پلاکاردها را پایین آورده و مانع تفرقه و اختلاف شدند.

کارگران پیشرو باید آگاه باشند که تا آنجا که می‌توانند از طریق بحث و گفت‌وگو کارگرانی را که از نظر سیاسی عقب‌مانده هستند، اقناع کنند و آن‌ها را به لزوم مبارزه‌ی سیاسی و مبارزه علیه دستگاه جور و ستم آگاه سازند، نه از طریق تهدید و قلدری و داد و فریاد. ارتقای مبارزه‌ی کارگران و هرچه سیاسی‌تر کردن این مبارزات باید از طریق کار پرحوصله و تربیت مداوم و مستمر آگاهی‌سوی سیالی‌ستی کارگران انجام پذیرد. همچنین امروز کارگران رستوران پالایشگاه نیز به جمع اعتصابیون پیوستند که با استقبال شدید کارگران روبه‌رو شدند. اعتصاب به‌طور کلی به تمام ارگان‌های پالایشگاه سرایت کرده است و هیچ‌گونه فعالیت تولیدی به چشم نمی‌خورد. در ضمن یکی از نمایندگان که احتمالاً آدم مشکوکی است سعی می‌کند در بین کارگران دو دستگی و نفاق بیندازد که با عکس‌العمل شدید کارگران مواجه شد و به همین علت و برای جلوگیری پراکندگی و بی‌برنامگی، کارگران آگاه و با تجربه پیشنهاد کردند که یک کمیته‌ی نظارت و تنظیم‌کننده از طرف کارگران انتخاب شود و این کمیته سخنگوی اعتصابیون بود و وظایفش به‌طور عمده عبارت بود از:

نصب اعلامیه و تدارک سخنرانی و جمع‌بندی نظرات کارگران و در صورت لزوم مذاکره با کارفرما و هیچ‌کس به جز اعضای کمیته حق ندارند با کارفرما مذاکره کنند و یا اعلامیه‌ای به دیوار بچسبانند و غیره. قرار شد که کمیته فردا از طرف کارگران انتخاب شود.

دوشنبه ۸ آبان ۱۳۵۷

امروز صبح باز کارگران در گروه‌های مختلف به طرف سمت کارگاه مرکزی حرکت کردند و یک گروه از کارگران با پلاکاردهای «اتحاد- مبارزه- پیروزی» «مرگ بر دشمنان کارگر- زنده باد همبستگی»، در ساعت ۸:۱۵ صبح به محل تجمع کارمندان

رفتند و در آن جا یکی از کارگران مسن و آگاه شروع به سخنرانی در مورد ضرب و شتم ساواک و امپریالیسم خونخوار و آمریکا و کارتر و این که سران مملکت باعث ایجاد چنین وضعی در ایران شده‌اند، کرد. سپس گروه فوق به سمت کارگاه مرکزی رهسپار شد. هم‌چنین امروز کارگران گاراژ و حمل‌ونقل طی صفوف منظم به محل کارگاه مرکزی آمدند که مورد استقبال قرار گرفتند و یکی از آن‌ها شروع به سخنرانی در مورد اعلام همبستگی پشتیبانی کارگران گاراژ و حمل‌ونقل از کلیه کارگران نمود. سپس یکی از کارگران در مورد جنایات رژیم علیه کارگران و مردم ایران در زندان‌های رژیم و لزوم اتحاد و همبستگی کارگران صحبت کرد. بعد از سخنرانی‌ها قرار شد که پیاده‌روی در پالایشگاه انجام پذیرد که عده ای در ابتدا مخالفت کردند ولی کارگران موافق ضمن مشخص کردن مسیر راه و لزوم پیاده‌روی کارگران را در صفوف متشکل سازمان داده و تظاهرات با شعار «اتحاد- مبارزه - پیروزی» و با شرکت بیش از سه هزار کارگر شروع شد، سپس کارمندان نیز به آن‌ها ملحق شدند و پس از پیاده‌روی و تظاهرات در قسمتی از پالایشگاه مجدداً به کارگاه مرکزی برگشتند و یکی از کارمندان اعلامیه‌ی پشتیبانی و همبستگی استادان و دانشجویان دانشکده‌ی نفت آبادان را قرائت کرد و همچنین اعلامیه‌ای در مورد سخنان خسرو روزبه در بیدادگاه رژیم و مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری و لزوم برخورد منافع این دو طبقه‌ی متضاد (کارگران و سرمایه‌داران) و این که منافع یکی متضمن از بین رفتن منافع طبقه‌ی دیگری است خوانده شد. پس از آن یکی از کارگران در افشای ماهیت رژیم و زندانی کردن معلمان سخنرانی کرد و همچنین اعلامیه‌ای در مورد کشتار و ترور مردم از سال ۱۳۳۲ تا به امروز و شکنجه‌گاه‌های رژیم تحت رهبری شاه خائن قرائت شد. مجدداً مسئله‌ی انتخاب کمیته‌ی هماهنگ‌کننده مطرح شد و روی لزوم تشکیل این کمیته و وظایف آن بحث شد و بعضی از قسمت‌ها نماینده‌ی خود را انتخاب کردند و انتخاب سایر نمایندگان به روز بعد موکول شد.

سه شنبه ۹ آبان ۱۳۵۷

در این روز کمیته‌ی هماهنگ‌کننده انتخاب و معرفی شد، تعداد آن‌ها ۱۳ نفر است. در ساعت ۵۰:۹ دقیقه کارمندان اعتصابی به‌عنوان اعلام همبستگی با کارگران به محوطه‌ی کارگاه مرکزی آمدند و کارگران آن‌ها را گل‌باران کردند و سپس یکی از اعضای کمیته‌ی کارگران به آن‌ها خوش‌آمد گفت و لزوم تنظیم و هماهنگ کردن اعتصاب کارگران و کارمندان را یادآوری نمود. پس از آن یکی دیگر از کمیته‌ی کارگران در مورد شکنجه‌های ساواک و به زندان انداختن معلمان صحبت نمود و اظهار داشت که بهترین راه مبارزه، سکوت است، ولی یکی دیگر از سخنگویان اعتراض کرد و گفت که در این مورد بهترین کار حرف زدن است و باید سخن گفت. سپس در مورد این اجتماعات پر شکوه و اتحاد مقدس صحبت کرد و گفت که پالایشگاه آبادان در ظرف ۲۵ سال گذشته چنین اعتصاب عظیمی به خود ندیده است و عظمت قدرت کارگر و این‌که هر ماشینی بدون نیروی کارگر به آهن‌پاره‌ای تبدیل می‌گردد در این اعتصاب کاملاً نمایان است. همچنین یکی از اعضای کمیته به کارگران گفت که محل تجمع را زود ترک نکنند چون این کار باعث ضعیف شدن اعتصاب می‌گردد. بعد از ظهر اعضای کمیته جلوسه‌ای در بین خودشان گذاشتند تا در مورد تنظیم کارها تصمیم بگیرند و سپس تمام خواسته‌ها را روی پلاکاردهای بزرگی نوشته روی دیوار نصب کردند و قرار شد که برای بالا بردن روحیه‌ی کارگران و ارتقای کارگرانی که مخالف سیاسی شدن اعتصاب هستند و قوی‌تر کردن جو سیاسی و اتحاد و همبستگی بیشتر، پیاده‌روی انجام دهند. به‌طور کلی هنوز عده‌ای از کارگران قدیمی مخالف جنبه‌ی سیاسی اعتصاب هستند و این مخالف را باید از طریق بالا بردن روحیه‌ی کارگران، سخنرانی‌ها و تظاهرات و کار افشاگرانه در میان کارگران تضعیف کرد. در پایان وقت اداری هنگامی که کارگران به دروازه‌ی خروجی ۱۳ و ۱۴ رسیدند با درهای بسته مواجه شدند (لازم به ذکر است که در طی مدت اعتصاب دروازه‌ها به‌طور کلی باز بود) و گارد پالایشگاه می‌گفت که تیمسار فرماندهی گارد گفته است که در را باز نکنند که این موضوع با اعتراض شدید کارگران مواجه شد. در این موقع سربازان با زره‌پوش به طرف درپالایشگاه آمدند و با نزدیک شدن آن‌ها در باز شد، ولی کارگران خارج نشدند و به افسر فرمانده اعتراض کردند ولی او اظهار بی‌اطلاعی کرد. کارگران به هنگام

خروج به یکدیگر می‌گفتند که این‌ها برای ترساندن ماست، ولی ما نباید بترسیم، فردا نشان خواهیم داد.

چهارشنبه ۱۰ آبان ۱۳۵۷

امروز صبح قوای نظامی در نقطه‌های مختلف پالایشگاه، مخصوصاً در محوطه‌ی کارگاه مرکزی مستقر شده بودند. در ساعت ۷:۴۰ دقیق یک سرهنگ نظامی با بلندگو آمد و از کارگران خواست به محل کارهای خود بروند. در همین هنگام کارگران سایر قسمت‌ها در صفوف منظم به کارگران کارگاه مرکزی پیوستند که با کف زدن‌های شدید کارگران استقبال شدند. سپس کمیته‌ی کارگران با سرهنگ صحبت کردند. پس از آن سرهنگ فوق از پالایشگاه خارج و بعد از مدتی در حدود ساعت ۹:۵۰ صبح رئیس حکومت نظامی آبادان آمد و سعی کرد با زبان چرب‌ونرم و سوگند به شرافت نداشت‌های سربازهای کارگران را وادار کند به سر کار خود بروند که موفق نشد و سپس تقاضا کرد دو نفر از کارگران همراه او بیایند تا شاهد اقدامات او برای به دست آوردن خواسته‌های کارگران باشند. با این‌که قرار بود با هیچ‌کس مذاکره انجام نگیرد و کسی به جز کمیته حق صحبت کردن را نداشته باشد، دو نفر فوراً سوار ماشین شدند و کارگران تنها کاری که توانستند بکنند این بود که یکی از اعضای کمیته را به همراه آنها بفرستند و قرار شد تا ساعت یک بعدازظهر نتیجه معلوم گردد. در ضمن اطلاع داده شد که معلمین آبادان به‌عنوان اعتراض به حکومت نظامی دست به اعتصاب غذا زده‌اند و کارگران تعمیرات بیرون به‌عنوان اعلام همبستگی در محل دروازه‌ی اصلی پالایشگاه جمع شده‌اند. در ساعت ۳:۲۰ بعدازظهر سه نفری که همراه فرمانده نظامی رفته بودند، مراجعت کردند و گفتند رئیس حکومت نظامی برای اجرای خواسته‌های صنفی تا روز شنبه وقت خواسته است و گفته است که برای نشان دادن اعتماد خودتان به من اگر شده حتی برای یک ساعت هم کار کنید. اما کارگران قبول نکردند و گفتند تا با خواسته‌های ما به‌طور رسمی موافقت نشود به سر کار باز نخواهند گشت. و در ساعت ۳:۳۰ سربازان از محل کارگاه بیرون رفتند.

شنبه ۱۳ آبان ۱۳۵۷

امروز مجدداً کارگران بر سر خواسته‌های سیاسی بین خود بحث و گفت‌وگو می‌کنند و هنوز عده‌ای مخالف این مسئله هستند ولی اکثریت برای جلوگیری از تفرقه و جدایی کوتاه می‌آیند. همچنین قرار شد از ۱۳ نفر اعضای کمیته‌ی کارگران ۶ نفر انتخاب شوند و این کار در شرایط موجود کاملاً صحیح است، چون دو نفر از اعضای کمیته بیش‌تر به‌دنبال زدوبند با کارفرما هستند. همچنین یکی از اعضای کمیته هشدار داد که ممکن است از روزهای دیگر کسانی را به داخل پالایشگاه راه بدهند که با کارکردن موافقت کنند و به آن‌ها کارت مخصوص بدهند، در این صورت همه در ظاهر موافقت می‌کنیم و کارت می‌گیریم اما مجدداً به محل تجمع می‌آییم.

اطلاع داده شد که عده‌ای از معلمین آبادان جلوی دروازه‌ی ۱۸ تجمع کرده و منتظر کارگران هستند، بعد از جرّوبحث‌های زیاد قرار شد همه به سمت دروازه حرکت کنند که اطلاع دادند که پلیس آن‌ها را متفرق کرده است. سپس اطلاع داده شد که حدود ۱۰۰۰ نفر از کارگران و کارمندان پتروشیمی - جنرال آفیس و ایران نپتون و نیروگاه اتمی جلوی دروازه‌ی اصلی به‌عنوان پشتیبانی از کارکنان پالایشگاه تجمع کرده‌اند و پلیس آن‌ها را در محاصره‌ی شدید قرار داده است. لازم به یاد آوری است: دوتن از فعالین با سابقه‌ی کارگری زنده‌یاد مصطفی آبکاشک لوله‌کش و زنده‌یاد ابراهیم غریب‌زاده جوشکار، که هر دو نقش مهمی در سازماندهی اعتصاب کارگران پیمانی پالایشگاه اصفهان برای خواسته‌های صنفی در سال ۱۳۵۶ داشتند این بار نیز نقش مهمی در بسیج و سازماندهی کارگران پروژه‌ای دارخوین در حمایت از کارگران اعتصابی پالایشگاه آبادان ایفا کردند.

یکشنبه ۱۴ آبان ۱۳۵۷

دیروز مأموران نظامی به وحشیانه‌ترین شکلی به کارگران و کارمندان پتروشیمی - جنرال آفیس و نیروگاه اتمی حمله کرده و ۱۲ نفر از آن‌ها را زخمی کرده و حال دو نفر بسیار وخیم است. یکی از اعضای کمیته‌ی کارگران با نشان دادن پیراهن خون‌آلود و ایراد سخنرانی در مورد رفتار وحشیانه‌ی پلیس اعلام نمود که خواسته‌های سیاسی باید در صدر تمام خواسته‌ها قرار گیرد. کارگران که از این عمل وحشیانه‌ی مأموران

نظامی به خشم آمده بودند موافقت خود را اعلام داشتند و ساعت ۱۰ کارمندان اعتصابی نیز به جمع کارگران پیوستند و قطعنامه‌ی کارگران در ۹ مورد اعلام گردید. اینک متن قطعنامه:

قطعنامه‌ی شماره ۱ کارگران پالایشگاه آبادان ۵۷/۸/۱۴

ما کارگران پالایشگاه آبادان به خاطر همبستگی با خواهران و برادران کارمند شرکت نفت و سایر طبقات ملت ایران، پس از وصول از خواهسته‌های صنفی، اینک خواسته‌های ملی خود را که اولویت دارند اعلام می‌کنیم:

۱. حمایت و پشتیبانی کامل از خواسته‌های کارمندان صنعت نفت
۲. لغو حکومت نظامی
۳. آزادی بی قید و شرط زندانیان سیاسی و بازگشت تبعیدشدگان
۴. انحلال سازمان امنیت و اطلاعات کشور
۵. تعقیب و مجازات متجاوزین بیت‌المال
۶. تعقیب و مجازات کلیه‌ی عاملان کشتار اخیر ایران
۷. برگرداندن روز صنعت نفت از ۹ مرداد به ۲۹ اسفند ماه
۸. رسیدگی به خواسته‌های فرهنگیان کشور
۹. رسیدگی و اجرای خواسته‌های قبلی کارگران صنعت نفت

سپس یکی از اعضای کمیته‌ی کارگران ضمن سخنرانی خود گفت که کارگر باید در صفوف اول مبارزه قرار گیرد و وظیفه‌ی تاریخی خود، یعنی رهبری مبارزات ضد امپریالیستی - ضد سلطنتی را به‌عهده گیرد. سپس یکی دیگر از نمایندگان گفت باید سکوت را شکست و به این ارادل نشان داد که اتحاد کارگران یعنی چه! بعد از آن کارگران شروع به دادن شعارهای «کارگر قهرمان، رهبر زحمتکش‌شان، درود ملت بر تو باد، - اتحاد - مبارزه - پیروزی، اعتصاب، اعتصاب، مدرسه‌ی انقلاب و...» کردند. قبلاً

قرار بود که کارگران به علت حمله‌ی وحشیانه‌ی ارتش به کارمندان و کارگران، در پالایشگاه تحصن کنند. مجدداً اعلام کردند که تا ساعت ۵ بعدازظهر هستیم و بعد به بیمارستان می‌رویم و تا ۸ بعدازظهر در بیمارستان در کنار معلمین متحصن می‌مانیم.

سه شنبه ۱۶ آبان ۱۳۵۷

امروز بیش‌تر سخنرانی‌ها در مورد اهمیت اعتصاب صنعت نفت و مسئولیت کارگران در قبال ملت ایران و به‌خصوص پالایشگاه آبادان دور می‌زد و این‌که برای ادامه‌ی مبارزه باید از خود مایه بگذاریم و به اعتصاب ادامه بدهیم. همچنین نتیجه‌ی جلسه‌ی کمیته‌ی کارگران که حدود ۵ ساعت به طول انجامید چنین بود:

«اولاً، به اطلاع کلیه‌ی همکاران می‌رسانیم که ۴ نفر از رفقای ما را دستگیر کرده‌اند. ثانیاً اگر مسئولین امور بخواهند با ما وارد مذاکره شوند، با در نظر گرفتن این‌که دولت نظامی سر کار آمده آیا ما با آن‌ها مذاکره بکنیم یا خیر. تصمیم کمیته بدین قرار است که ما با آن‌ها مذاکره بکنیم، به این دلیل که در حال حاضر افکار عمومی تمام جهان، به‌خصوص ایران متوجه ما ست و به خاطر این‌که افکار عمومی را بیش‌تر متوجه خود سازیم و همچنین بهانه‌ای به‌دست پلیس و مأموران نظامی ندهیم، باید بر سر موارد قطعنامه مذاکره کنیم. در پایان اعلام می‌داریم که شرط قبلی مذاکره با مسئولین امر آزادی ۴ تن از رفقای دستگیر شده ما می‌باشد». قطعنامه‌ی کمیته مورد موافقت اکثریت کارگران قرار گرفت، اما بعضی از کارگران جوان مخالفت می‌کردند و می‌گفتند که باید بست بنشینیم تا رفقای ما را آزاد کنند.

رفقای کارگر باید توجه داشته باشند که ما باید همواره با در نظر گرفتن مکانیسم حرکت و مبارزه‌ی کارگران و با توجه به موقعیت و شرایط مشخص عمل نمائیم و مبارزه را ارتقا دهیم. با در نظر گرفتن این‌که در این شرایط، بست نشستن در پالایشگاه با مخالفت اکثریت کارگران روبرو گردید که بهانه‌ای ست به‌دست مأموران نظامی تا با حمله و پراکنده‌کردن کارگران، اعتصاب را در هم شکنند، نباید این‌قدر پافشاری و اصرار می‌کردند.

چهارشنبه ۱۷ آبان ۱۳۵۷

امروز ساعت ۳:۲۰ دقیقه [بعدازظهر] تیمسار اسفندیاری فرماندار نظامی آبادان با چندین زره‌پوش و... پیش کارگران آمد و راجع به خواسته‌های اقتصادی کارگران و کارمندان و این‌که با بیش‌تر آن‌ها موافقت شده صحبت کرد و از کارگران خواست که بر سر کار برگردند که با خنده و استهزای کارگران مواجه شد و بعد از رفتن اسفندیاری مزدور، کارگران قرار گذاشتند که پرو سس و کلیه‌ی نوبت کارها، سه روز تعطیلی را به سر کار نیابند و قرار شد اگر خواستند کارت بدهند کسی کارت نگیرد و جلوی درهای ۱۳ و ۱۸ تجمع کنند.

یکشنبه ۲۱ آبان ۱۳۵۷

امروز مأمورین نظامی و پلیس فاشیست تمام پالایشگاه را قرق کرده‌اند و به طرق گوناگون سعی دارند با ایجاد رعب و وحشت در میان کارگران از تجمع آن‌ها جلوگیری کنند. عده‌ای از کارگران که سعی داشتند به محل تجمع بروند با سرنیزه و باتوم مواجه شدند و حدود ۳۰ نفر از کارگران دستگیر شدند (که پس از مدتی آزاد شدند) کارگاه مرکزی در محاصره‌ی کامل نیروهای نظامی است و فقط کارگران کارگاه می‌توانند آن جا بروند. چند نفر از کارگران که همراه کارگران مرکزی به آن جا رفته بودند توسط نیروهای نظامی دستگیر و به علت اعتراض، دو تن از آنها به شدت کتک خوردند. با این حال کارگران کارگاه مرکزی به اعتصاب ادامه دادند و قرار گذاشتند که بعدازظهر سر کار نیابند. با تمام فشار و اختناق‌ی که در پالایشگاه حاکم است اکثریت عمده‌ی کارگران همچنان از کارکردن خودداری کرده‌اند و به سر کار خود نرفته‌اند.

دوشنبه ۲۲ آبان ۱۳۵۷

امروز در پالایشگاه اعتصاب و کم‌کاری در اکثر قسمت‌ها به چشم می‌خورد. کارگران مبارز (اکثریت کارگران جوان) طی قطعنامه‌ای اعلام کرده‌اند که به سر کار نمی‌روند. ولی بسیاری از کارگران وارد پالایشگاه شده‌اند. رانندگان اتوبوس و وسایل نقلیه‌ی سنگین به سر کار خود بازگشتند. ولی کارگران قسمت تعمیرات، اداره‌ی حمل‌ونقل و اکثریت کارگران کارگاه مرکزی و تعمیرات کلی (overhaul) به سر کار

نیامده‌اند و کسانی که آمده‌اند، به اعتصاب نشسته در محل کار خود دست زده‌اند. مأمورین نظامی و پلیس به زور اسلحه و سرنیزه کارگران را به سر کار می‌آورند و بسیاری از کارگران را چه در محل کار و چه در خانه دستگیر و اذیت کرده‌اند. با تمام این احوال کم‌کاری و اعتصاب در اکثریت بخش‌های پالایشگاه کاملاً به چشم می‌خورد.

سه شنبه ۲۳ آبان ۱۳۵۷

با تمام فشار و حکومت سرنیزه که در پالایشگاه برقرار است اعتصاب و کم‌کاری در اکثر قسمت‌های تعمیراتی همچنان ادامه دارد. مأمورین نظامی در تمام نقاط و قسمت‌های پالایشگاه مستقر شده و مانع هرگونه تجمع می‌گردند. با این همه کارگران تعمیرات حمل‌ونقل کارگاه مرکزی، تعمیرات کلی و سایر قسمت‌های تعمیراتی کوچک، به اعتصاب و کم‌کاری ادامه می‌دهند، کارگران پروسس و رانندگان وسایل نقلیه به سر کار برگشتند و اعتصاب خود را شکستند.

چهارشنبه ۲۴ آبان ۱۳۵۷

اعتصاب فقط در برخی از قسمت‌های تعمیراتی پالایشگاه همچنان ادامه دارد ولی کم‌کاری در تمام قسمت‌های تعمیراتی دیده می‌شود. امروز چند نفر از کارگرانی را که بازداشت کرده بودند آزاد کردند. در کارگاه مرکزی اعتصاب و کم‌کاری همچنان ادامه دارد، همچنین دو نفر از کارگران تعمیرات حمل‌ونقل آزاد شده به محل کار خود بازگشتند. اما کارگران حمل‌ونقل همچنان پابرجا به اعتصاب خود ادامه داده‌اند.

شنبه ۲۷ آبان ۱۳۵۷

امروز هم اعتصاب و کم‌کاری در بخش‌های عمده‌ی تعمیرات به چشم می‌خورد، قرار شده که هیچ‌کس اضافه‌کاری قبول نکند. به خاطر از بین بردن کم‌کاری کارفرما حربه‌ی تازه‌ای به کار برده، به این نحو که کارگران تعمیراتی قسمت‌های مهم را در دو نوبت تقسیم کرد و اعلام کرد که یک عده روز کار و عده‌ی دیگر عصر کار بیایند که همه مخالفت کردند و هیچ‌کس قبول نکرد و قرار شد همه روز کار بیایند. کارگران تصمیم گرفته‌اند که به علت نرسیدن به خواسته‌های کامل، خصوصاً خواسته‌های

سیاسی، و در اعتراض به ورود ارتش به پالایشگاه و کشتار بی‌رحمانه‌ی خرمشهر، دوباره از روز دوشنبه اعتصاب را عمومی اعلام نمایند. روحیه‌ی کارگران خوب است و خصوصاً کارگران پروسس نسبت به سابق روحیه‌ی بهتری دارند و چند قسمت پروسس اعلام کرده‌اند که از روز دوشنبه دست از کار خواهند کشید. (پایان گزارش مهر و آبان ۱۳۵۷)

در این بخش از گزارش، کارگران نویسنده به بررسی دستاوردها و نقاط ضعف، کمبودها، کاستی‌ها و بررسی شعارها در این دوره از اعتصابات اشاره می‌کنند. نویسندگان معتقدند که یکی از بزرگ‌ترین دستاوردهای این دوره از اعتصابات با توجه به تنوع عقیدتی موجود در آن مقطع در درون جنبش کارگری، تشکیل «کمیته‌ی هماهنگ‌کننده» برای پیشبرد مبارزات بود.

گزارشی از اعتصاب دوم پالایشگاه آبادان - آذر - دی ۱۳۵۷

شنبه ۱۱ آذر ۱۳۵۷

به‌طور کلی شنبه آغاز اعتصاب دوم پالایشگاه بود. چند روز قبل کارگران اعلامیه‌ای پخش کردند و خواستار اعتصاب عمومی شدند. کارگران نیز با آمادگی ذهنی خوب برای اعتصاب به پالایشگاه آمدند و اغلب می‌گفتند اگر تمام قسمت‌ها [هم] کار کنند ما (منظور هر قسمت است) کار نخواهیم کرد. در این روز تمام قسمت‌ها بدون تماس با یکدیگر دست از کار کشیدند. در گزارش قسمت تعمیرات کار نمی‌کردند اما راننده‌ها کار خود را ادامه دادند و در پروسس (تصفیه‌ی نفت) جنب‌وجوشی برای اعتصاب به چشم می‌خورد.

یکشنبه ۱۲ آذر ۱۳۵۷

امروز نیز اعتصاب بدون همراهی راننده‌ها و پروسس ادامه داشت. بحث‌هایی درباره‌ی رفتن به سوی کارگاه مرکزی و یا قسمت اورهول (overhaul) (تعمیرات عمومی) در میان کارگران در گرفت که به علت محاصره بودن کارگاه مرکزی توسط قوای نظامی لازم دانسته شد که چنین کاری انجام نشود، چون یورش نظامیان به کارگران با توجه به شکل نگرفتن کامل اعتصاب امکان متلاشی‌شدن جمع را دربر داشت. در ضمن دو قسمت از شیفیت (نوبت کار) عصر کار پروسس کار را تحویل نگرفتند. چون که آن‌ها را برای بازخواست به دفتر مرکزی برده و عکس‌های شناسایی از آن‌ها گرفتند، ولی چون نتیجه‌ای عایدشان نشد عکس‌ها را به آن‌ها پس داده و گفتند به سر کارهای خود برگردید و همان‌جا بنشینید. در این روز اعلامیه‌ای تحت عنوان «برای ۱۶ آذر آماده می‌شویم» از گروه «پاران حیدر عموآوغلی» [یک گروه محلی چپ سوسیالیستی در آن مقطع] در کارگاه مرکزی پخش شد. امروز کارمندان دفتر مرکزی به محوطه آمده و تجمع کردند که با پرتاب گاز اشک‌آور روبه‌رو شدند. آنها اعلام یک هفته تحصن در خانه نمودند.

دوشنبه ۱۳ آذر ۱۳۵۷

امروز در کارگاه مرکزی پنج خواسته‌ی عنوان‌شده به تمام کارگران ابلاغ گردید. خواسته‌ها عبارت بودند از:

۱. لغو حکومت نظامی در سراسر کشور
۲. آزادی بی قید و شرط کلیه‌ی زندانیان سیاسی و تبعیدشدگان
۳. ملی کردن تمام قسمت‌های صنعت نفت و الغای تمام قراردادهای اسارت‌بار نفتی
۴. مجازات عاملین و مسببان کشتارهای اخیر
۵. برآوردن کلیه‌ی خواسته‌های صنفی و اقتصادی

در کارگاه مرکزی مستقیماً اعلامیه‌های ضد رژیم پهلوی اعم از مذهبی و غیر مذهبی و کاریکاتورهایی از شاه در تابلوی اعلانات چسبانده شده است. بعد از ظهر اتوبوس‌ها برای بردن کارکنان پروسس نیامدند چون تمام راننده‌ها دست از کار

کشیدند و این باعث تقویت روحیه‌ی کارگران اعتصابی شد. در بیش‌تر قسمت‌ها کارگران پیشرو کتاب برای مطالعه و بحث به سر کار می‌آوردند که معمولاً کتاب‌های خوبی است و حتی آثاری از مارکس و لنین نیز دیده می‌شود. امروز صبح دو نشریه‌ی دیواری از گروه «یاران حیدر عمو اوغلی» پخش شد. همچنین اعلامیه‌ی کارگران خارک و سازمان آب و برق و اعلامیه‌ای از «شفق سرخ» به تعداد کمی پخش شد.

سه‌شنبه ۱۴ آذر ۱۳۵۷

امروز باز هم پروسس مشغول کار است. بعدازظهر در قسمت‌ها شروع به جمع‌آوری پول برای روزنامه‌نگاران و کارکنان اعتصابی مطبوعات نمودند. البته از کارکنان قسمت پروسس پول گرفته نشد. این عمل نه‌تنها نشانه‌ی همبستگی اعتصابیون در سراسر کشور است، بلکه بیانگر رشد سیاسی طبقه‌ی کارگر و درک او از اهمیت آزادی قلم و بیان در مبارزات اجتماعی است. امروز در پالایشگاه روی سه مخزن شعارهای بزرگ با رنگ فشاری نوشته شده بود که عبارت بودند از: مرگ بر شاه خائن - درود بر کارگران مجاهد - درود بر خمینی و... همچنین دو اعلامیه از «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر» به میزان محدود پخش شد.

چهارشنبه ۱۵ آذر ۱۳۵۷

شب گذشته در شاه‌آباد (یکی از مناطق مسکونی شرکت نفت آبادان) یک اتوبوس را که در اولین ایستگاه برای سوار کردن کارگران پروسس ایستاده بود آتش زدند ولی باز هم کارگران پروسس به سر کار خود آمدند. از طرف دیگر تهدیدهایی به وسیله‌ی تلفن به کارگران پروسس می‌شد و حتی چند نفر از آن‌ها را [کتک] زدند، به‌طوری که یکی از آن‌ها در بیمارستان بستری شد. کلاً همه قصد زدن آن‌ها و یا شکستن ماشین‌ها و یا اذیت کردن آن‌ها را به هر نحو دارند. امروز اعلامیه‌ای با مضمون وقایع تهران از طرف کارگران کارگاه مرکزی و نیز اعلامیه‌ای به صورت پلی‌کپی دستی درباره‌ی زندان اوین و همچنین اعلامیه‌ی شماره سه از طرف «کارکنان پالایشگاه» پخش شد. طی بخشنامه‌ای اطلاع داده شد که روز یکشنبه تعطیل است و بعد از یک

ساعت شفاهاً از طرف رؤسای قسمت گفته شد که روز شنبه هم تعطیل است. تعطیلی رژیم با توجه به دو عامل است:

۱. بهره‌گیری از تمایلات مذهبی مردم و تظاهر به احترام به فرهنگ مذهبی جامعه
۲. رژیم که می‌داند اعتصابات خود زمینه‌ای برای تجمع آزاد کارگران تمام قسمت‌های تولیدی می‌شود و این اجتماعات آزاد شرایطی برای نشر آگاهی طبقاتی و دموکراتیک و کسب خبر پیش می‌آورد، دست به تعطیلی می‌زند.

سه‌شنبه ۲۱ آذر ۱۳۵۷

امروز بعد از پنج روز تعطیلی کارگران بر سر کار آمدند (پنج شنبه و جمعه و شنبه را هم تعطیل اعلام کرده و روزهای یکشنبه و دوشنبه هم برای تاسوعا و عاشورا تعطیل بود - تاکنون تاسوعا تعطیل نبوده است-) امروز هم درباره‌ی وقایع دیروز صحبت می‌کردند و همگی ناراحت بودند. چون دیروز در زدو خورد بین ارتش و تظاهرکنندگان در آبادان حدود ۷ نفر شهید و ۲۲ نفر زخمی و عده‌ی خیلی زیادی دستگیر شده بودند. حادثه در منطقه‌ی جمشیدآباد رخ داد و افراد نیروی دریایی تیراندازی را شروع کردند. تمام کارگران تعمیرات در حال اعتصاب هستند و کارگران پرو سس نیز به آن‌ها پیوستند و کارگران پرو سس از روز یکشنبه دست به اعتصاب زده‌اند. در حال حاضر بیش‌تر قسمت‌های پالایشگاه حتی خاموش شده‌اند. مسئله‌ی دیگری که قابل ذکر است این است که [کارگران] پیمانکاران اقماری (شرکت ریفاینری) صبح روز چهارشنبه دست از کار کشیدند و در محل دفتر خود که در وسط پالایشگاه واقع است جمع شدند. خواسته‌های آن‌ها صنفی بود. [افراد این پیمانکاری بیش‌تر با کارگران شرکت نفت کار می‌کنند] در حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح سرگردی که با سربازان خود در پالایشگاه مستقر است با یک کامیون سرباز به سراغ آن‌ها رفت و به آن‌ها قول داد که خواسته‌های آن‌ها را از کارفرما بگیرد (مانند همان قولی که اسفندیاری فرماندار نظامی به کارگران داده بود و آن‌ها را به سر کارهای خود فرستاد و مدت دو هفته نیز فرصت خواست)

چهارشنبه ۲۲ آذر ۱۳۵۷

امروز صبح کارگران با خشم بیش‌تر و روحیه‌ی قوی‌تر به سر کارها آمدند. چون دیروز در زدوخوردهایی در ناحیه‌ی «سده» [محل‌ای کارگری و فقیرنشین در آبادان] چند نفر زخمی شده‌اند (اطلاع از کشته شدن کسی در دست نیست) پروسس همچنان به اعتصاب خود ادامه می‌دهد و حتی عده‌ای از آن‌ها اصولاً از روز اعتصاب به سر کار نیز نمی‌آیند. تعداد قسمت‌هایی که کار می‌کنند (فقط توسط کارمندان به کار ادامه می‌دهند چون همه‌ی کارگران در اعتصاب هستند) مجبور به کاهش تولید خود شده‌اند. سایر قسمت‌ها فقط نفت در آن‌ها گردش می‌کند یا به‌طور کلی خوابیده‌اند. باید این مسئله را ذکر کرد که تمام مناطق در حال اعتصاب هستند و ذخایر نفت پالایشگاه تا چند شیفت دیگر رو به اتمام است (البته تاکنون فقط گچساران کار می‌کرد آن هم به‌زور سرنیزه، ولی اکنون آن‌ها نیز دست از کار کشیده‌اند) امروز صبح این خبر به پالایشگاه رسید که به کارآموزان حمله کرده و عده‌ای را زخمی نموده‌اند. در ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه‌ی ظهر اسفندیاری (فرماندار نظامی) به کارگاه مرکزی آمده و به کارگران گفته که باید به سر کارهای خود بازگردند و از روز شنبه دیگر نباید در پالایشگاه اعتصاب باشد. کارگران نیز در اعتراض به تهدیدهایی که شده است، اعلام کردند که بعدازظهر به سر کار نخواهند آمد. این خبر در حدود ساعت دو بعدازظهر به سایر کارگران رسید و آن‌ها نیز کار را ترک کردند و قرار شد که اگر از روز شنبه با زور آن‌ها را به سر کار فرستادند، از بعدازظهر دیگر به پالایشگاه نیایند.

شنبه ۲۵ آذر ۱۳۵۷

با تهدید مستقیم چهارشنبه‌ی هفته قبل فرماندار نظامی، کارگران تعمیرات با عزمی راسختر به سر کارهای خود آمدند و به اعتصاب ادامه دادند. دو روز قبل یک گروه از کارمندان پروسس را در باشگاه انکس (Annex) [باشگاهی که در زمان شاه فقط اختصاص به کارمندان و مهندس‌ها داشت] جمع کردند و طی یک سری تهدید آن‌ها را وادار به کار کردند و در روز بعد در حدود ۵۰ نفر از کارگران پروسس را به سالن انکس بردند و باز هم طی تهدید و قسم‌دادن آن‌ها به قرآن که خواهران و برادران شما در روستاها نفت ندارند، آن‌ها را به کار وادار می‌کنند. (این شیفت صبح بود) ولی دو شیفت بعد کار را تحویل نگرفتند تا امروز صبح که همان شیفت به سر کار آمدند و طی صحبت‌هایی که عظیمی رئیس پروسس کرد به سر کار رفتند و وقتی پالایشگاه خبردار شد با خشم و نفرت تمام کارگران مواجه شدند ولی بعضی از قسمت‌ها بود که برای رو شن شدن احتیاج به تعمیرات کلی داشت که چون اورهول (overhaul) (تعمیرات اساسی) دست به کار نمی‌زد آن‌ها خاموش ماندند. در حدود ساعت ۱۰ صبح خبردار شدیم که درهای پالایشگاه را بسته‌اند و سربازان با چوب و اسلحه دروازه را احاطه کرده‌اند. در حدود ساعت ۱۱ صبح چند سرهنگ همراه با رئیس شهربانی با اسکورت زیاد (۱۵ زره‌پوش و هشت کامیون سرباز همراه با چوب و اسلحه) به کارگاه مرکزی آمدند. اکثر سربازها همراه با سرهنگان وارد کارگاه شدند و تمام کارگران در یک‌جا و روبه‌روی آن‌ها قرار گرفتند که از طرف سرهنگ‌ها تهدید شدند. ولی یک کارگر به آن‌ها گفت که شما خواسته‌های ما را نداده‌اید، در نتیجه ما کار نخواهیم کرد. از او سؤال شد که کدام خواسته‌ی شما داده نشده و ما تا آن‌جا که توانستیم آنها را به شما داده‌ایم ولی از طرف کارگر جواب داده شد که مثلاً ما خواستار مجازات عاملان کشتارهای اخیر شده‌ایم ولی شما به این دلیل که خودتان این کشتارها را کرده‌اید، به‌قول خودتان در این لباس مقدس، برادران و خواهران ما را می‌کشید نمی‌توانید آن‌ها را دستگیر کنید، در نتیجه ما هم دست به کار نمی‌زنیم که از طرف کارگران پشتیبانی شد. یکی از سرهنگ‌ها این‌طور عنوان کرد که دو راه پیش شما گذاشته‌اند، یکی این‌که با زبان خوش سر کار بروید که اگر نرفتید ما دست به خشونت می‌زنیم و اگر مقاومت کردید در درجه‌ی دوم عکس‌های تان را می‌گیریم و

همگی را اخراج می‌کنیم و خانه‌های تان را تخلیه می‌کنیم که در مقابل همان کارگر جواب داد که به همین سادگی عکس‌های مان را نمی‌دهیم، چون پالایشگاه خانه‌ی ماست و این را می‌دانیم که اگر عکس‌های مان را تحویل بدهیم مطمئناً شما در جلو دروازه ما را به گلوله می‌بندید و اگر روزی خواستیم این کار را بکنیم همگی با هم عکس‌ها را با هم تحویل می‌دهیم و همه با هم از دروازه‌ها بیرون می‌رویم. اگر شما دست به خشونت بزنید ما هم متقابلاً دست به خشونت می‌زنیم [منظور ضربه زدن به دستگاه‌های پالایشگاه است].

ساعت ۱۱:۵۰ دقیقه بود و همه اعلام کردند که می‌خواهند برای نهار بروند ولی از طرف ارتشی‌ها ممانعت شد و گفتند لااقل دستگاه‌ها را خاموش و روشن کنید که ما بگوییم شما دست به کار زده‌اید، ولی کارگران اهمیت ندادند و همه برای نهار پخش شدند. در رستوران بچه‌های کارگاه مرکزی به کارگران تعمیراتی گفتند که اگر ما را به‌زور وادار به کار کردند شماها به اعتصاب ادامه دهید و مطمئن باشید که ما هم دوباره به شما خواهیم پیوست. در اکثر قسمت‌ها رؤسا به کارگران اعلام کردند که کارگاه شروع به کار کرده ولی کارگران تعمیرات بدون توجه به این مسئله به اعتصاب ادامه دادند و واقعاً کارگران کارگاه فقط ماشین‌ها را روشن کرده بودند. نزدیکی‌های آخر وقت یک گروه‌بان در یک کارگاه به یک سنگ سمباده دست می‌زند که یکی از کارمندان جوان با او به مشاجره پرداخت و گروه‌بان اسلحه را به طرف او نشانه رفت که ناگهان تمام کارگران او را هُو کردند (البته این را باید گفت که کارگاه پر از سرباز بود) و ناگهان تمام سربازان به طرف کارگران نشانه رفتند ولی کارگران بدون توجه به این مسئله به بیرون کارگاه آمده و رئیس کارگاه را خواستند و اعلام کردند که به دلیل وجود سرباز در کارگاه و کل پالایشگاه ما دست به کار نمی‌زنیم و تا موقعی که حتی یک سرباز در پالایشگاه وجود دارد دست به کار نخواهیم زد. البته این دست‌آویزی بود که اکثر کارگران کارگاه منتظر آن بودند. بدین ترتیب کارگاه به اعتصاب خود ادامه می‌دهد.

امروز صبح از برخورد دیروز در کارگاه بین قوای نظامی و کارکنان و خواست آن‌ها در مورد خروج قوای نظامی، هیچ نیروی ارتشی در محوطه‌ی پالایشگاه دیده نمی‌شد و همگی را در طرف گاراژ مستقر کرده بودند. کارگران کارگاه مرکزی امروز صبح دستگاه‌ها را روشن نمودند. چون اعلام کردند که اگر کار نمی‌کردند باز هم قوای نظامی به آن‌جا سرازیر می‌شد و روی همین حساب با کار کردن ما، دیگر آن‌ها [قوای نظامی] به فکر این‌که کارگاه مرکزی شروع اعتصاب و رهبری آن را دارد، نخواهند افتاد. باید گفت کارگران کارگاه مرکزی با کم کاری شدیدی کار می‌کردند که حتی می‌توان عنوان کرد که کار نمی‌کردند. در ساعت ۱۰ صبح حکومت نظامی به رؤسای قسمت‌ها اعلام کرد که عکس‌های کارگران اعتصابی را بگیرند که البته با جواب‌های گوناگونی از طرف کارگران روبه‌رو شدند. کارگری به رئیس قسمتش گفت که ۳۰ سال سابقه‌ی خدمتم را بده با کمال میل می‌روم و کارگر دیگری خطاب به رئیس قسمتش گفت که عکس‌ام را از تو تحویل نگرفته و به تو نخواهم داد. قسمت‌ها همه به وسیله‌ی کارآموزها در رابطه قرار گرفته و همه تصمیم گرفته‌اند [قسمت برق و قسمت‌هایی از اورهول (overhaul) به خانه بروند. در ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه که قبل از آن همه کارگران اورهول را یک‌جا جمع کرده بودند، سرهنگ امینی رئیس شهرداری آبادان سخنرانی کرد که اکثر کارگران در موقع صحبت او با هم حرف می‌زدند و یا گوش نمی‌کردند. هنوز صحبتش تمام نشده بود که در ساعت ۱۱:۵۵ دقیقه کارگران به‌عنوان نهار پراکنده شدند. ظهر تعداد زیادی از کارگران تعمیراتی بر سر کار نیامده و مطرح شد فردا به خاطر عزای ملی از طرف آیت‌الله خمینی به سر کارهای خود نیایند.

دوشنبه ۲۷ آذر ۱۳۵۷

حدود ۹۰٪ از کارگران تعمیرات و انبارها به سر کارهای خود نیامدند.

سه‌شنبه ۲۸ آذر

مجدداً کارگران تعمیرات سر کارهای خود حاضر نشدند.

چهارشنبه ۲۹ آذر

اعتصاب در قسمت اورهول و تعمیرات گاراژ و قسمت‌های تعمیرات پالایشگاه ادامه دارد. امروز عکس پنج نفر دیگر علاوه بر تعداد قبلی را به‌عنوان اخراج‌شدگان گرفتند که این‌ها از کارگران خوب و پیه‌شرو قسمت‌های مختلف بودند. کارگران پالایشگاه از این مسئله اطلاع کامل ندارند. اعلامیه‌هایی نیز از «سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر» توسط گروه «یاران حیدر عمواوغلی» در ناحیه‌ی شمالی پالایشگاه پخش شد. دفاعیات رفیق هوشنگ تره‌گل نیز از طرف همان گروه پخش شد. امروز اعلامیه‌ای از طرف کارکنان پالایشگاه با مضمون این که «به اعتصاب خود ادامه دهیم» و طی آن قید شده بود که تاریخ آغاز دوباره‌ی اعتصاب را به همه اعلام خواهند کرد، پخش شد.

شنبه ۲ دی ۱۳۵۷

امروز در کارگاه مرکزی یکی از کارگران که قبلاً جزء کمیته‌ی هماهنگ‌کننده بود و در بیش‌تر مواقع خطاهای زیادی در مورد پیشبرد اعتصاب نموده و نیز نفوذی در میان کارگران مسن کارگاه داشت دوباره خواسته‌های صنفی را در تابلوهای کارگاه نصب کرد ولی بعد از ظهر همین روز با مداخله‌ی کارگران پیشرو خواسته‌های ملی جای آن‌ها را گرفت. به‌طوری که از طرف کارگران پیشرو گفته می‌شد که با این کار به مرحله‌ی اول اعتصاب عقب‌گرد می‌کنیم و حتی عنوان می‌شد که اگر خواسته‌ها بخواهد صنفی باشد بهتر همان که به سر کارهای خود برویم و عین همین اتفاق در میان کارگران اورهول overhaul هم مورد بحث بود. امروز صبح اعلامیه‌ی کارکنان پالایشگاه که پیرو اعلامیه‌ی قبلی که گفته شده بود اعتصاب خود را ادامه بدهیم و موعد آن را معین نکرده بود پخش شد. این اعلامیه موعده اعتصاب را از همین امروز صبح اعلام کرده بود. امروز بعد از ظهر خبر ترور «پل گرین» معاون اسکو [ESCO] در اهواز و انفجار در خط لوله «نفث کوره» در پالایشگاه پخش شد که همه از این مسئله استقبال زیادی کرده و از این موضوع خوشحال بودند. امروز کارگران اعتصابی تصمیم گرفتند سوار اتوبوس‌های شرکت (سرویس پالایشگاه) نشوند.

یکشنبه ۳ دی ۱۳۵۷

امروز اسامی کارگرانی که در بعضی قسمت‌ها کار می‌کردند پخش شد. کلاً در بین کارگران این مسئله مورد بحث است که با کارگران اعتصاب شکن چه رفتاری را باید پیش گرفت که اکثراً با ضرب و شتم نشان دادن به این کارگران موافق بودند. البته باید گفت که شب پیش خانه یکی از کارگران اعتصاب‌شکن را که در حقوق چهارده روز قبل ۱۶/۵۰۰ تومان دستمزد گرفته بود آتش زدند و این کارگران اعتصاب شکن پشت سر هم از سوی بقیه کارگران تهدید می‌شوند. امروز در قسمت تعمیرات «بریم» [نام محله‌ای در آبادان] از طرف ارتش به کارگران حمله شد و ضمن ضرب و شتم هشت نفر از آن‌ها پنج نفر را هم دستگیر کرده بودند. از طرفی کارمندان پیشرو در پالایشگاه سعی فراوان دارند که با کارگران روابط مستقیم برقرار کنند.

چهارشنبه ۴ دی ۱۳۵۷

امروز باز هم کارگران پروسس و رانندگان به اعتصابیون نپیوسته‌اند. کارگران اکثراً بر اتوبوس‌ها سوار نمی‌شوند و آن را تحریم کرده‌اند. قرار بود برای فردا به کارگران حقوق داده شود ولی امروز خبردار شدیم که حقوقی پرداخت نمی‌شود. می‌توان گفت که مسئله‌ی مالی اساساً روی کارگران تأثیر دارد. از طرف دیگر تاکنون کسی به صندوق اسلامی مراجعه نکرده است. امروز طی یک تراکت مسئله‌ی صندوق اعتصاب و ضرورت ایجاد آن در هر قسمت از طرف گروه «متحدین خلق» پخش شد و در کارگاه مرکزی همه‌روزه چند نوع اعلامیه چه مذهبی و چه غیر مذهبی در تابلوها زده شده و با استقبال همه روبرو می‌شود. از طرفی کارمندان پیشرو پالایشگاه قرار است از فردا اعلام اعتصاب کنند. تعمیرات ابزار دقیق که تاکنون اعتصاب نکرده بودند ولی کم‌کاری شدید داشته، اعلام اعتصاب کرده و طی یک اعلامیه که در تابلوی کارگاه زده شد با کارگران اعلام همبستگی نمودند. دیروز دم در کارگاه ابزار دقیق یک چادر آویزان کرده و به این وسیله آن‌ها را مورد تحقیر قرار داده بودند. [متأسفانه در آن زمان بخاطر نبود آگاهی فمینیستی و جنسیتی در میان کارگران و فعالان کارگری، وجود چنین برخوردهایی که نپیوستن برخی از کارگران به اعتصاب را با نشانه‌های زنانه و آویزان کردن چادر زنان تحقیر کنند، امری «عادی» تلقی می‌شد!] بعد از ظهر

اعلامیه ای از طرف «مبارزان راه ایجاد حزب طبقه‌ی کارگر ایران» [متحدین خلق] که گزارش جامعی درباره‌ی اعتصاب اول پالایشگاه آبادان بود انتشار یافت. از این گزارش کارگران به‌خوبی استقبال کردند و همگی آن را قبول کردند. امروز اعلامیه‌ی شماره ۴ کارکنان پالایشگاه پخش شد. این اعلامیه از بیرون و در رابطه با کارگران آگاه و در جریان حرکت‌های پالایشگاه تنظیم می‌شود.

سه‌شنبه ۵ دی ۱۳۵۷

اعتصاب همچنان مثل روزهای گذشته ادامه دارد. امروز صبح نیروهای ارتشی به کارگاه مرکزی حمله برده و با باتوم‌های چوبی کارگران جوان را مورد ضرب و شتم قرار داده و پنج نفر از آن‌ها را با خود بردند. حمله بدین صورت بود که چند زره‌پوش و کامیون‌های ارتشی به راهرو خود کارگاه آمده و نفرات آن با سرو صدا پایین ریخته و یکی از گروه‌بان‌ها با فریاد گفته بود که «دانش‌آموز را بزنید» [منظور او جوان‌های کارگاه بوده است] و این‌قدر سریع دویدند که بقیه روی هم ریختند و چند نفر زخمی شدند. طی این جریان کارگران کارگاه روحیه‌ی خود را از دست داده بودند و آن‌ها را به زور چماق وادار به کار کردند و آن‌ها هم ماشین‌ها را روشن کرده و پشت دستگاه ایستادند ولی عملاً دست به کار نزدند. بعد از کارگاه به طرف تعمیرات گاراژ رفته و با کارگران صحبت کرده و از آن‌ها خواستند که به سرکارهای خود بروند ولی در این‌جا دیگر به کارگران حمله نکردند، اینجا هم عملاً کسی دست به کار نزد ولی دستگاه‌ها را تا زمانی که سربازان بودند روشن نگه داشتند. طی این وقایع «اورهول» از مسئله‌ی بالا باخبر شده و همه‌ی کارگران آن پخش شدند. سربازان در تمام پالایشگاه شروع به مانور کرده و هر جمعی را که می‌دیدند به آن حمله می‌کردند. صبح که سربازها از دروازه‌ی اصلی وارد شدند، عده‌ای از آن‌ها در همان حوالی مستقر شدند. بعد از انتشار خبر حمله به کارگاه، کارمندان جوان و کارگران قسمت‌های اطراف آن‌ها دست به یک تظاهرات زدند و شعارهایی مانند «سرباز برو گم شو» را دادند که سربازان با چماق به دنبال آن‌ها افتادند. البته هیچ‌کس صدمه‌ای ندید و همگی متفرق شدند. این خبرها به‌سرعت در تمام پالایشگاه پخش شد. در اکثر قسمت‌ها تصمیمی گرفته شد که

بعدازظهر به سر کارهای خود نیایند. بعدازظهر باز هم تظاهراتی در ساعت ۳ از طرف گروه صبح در اطراف دروازه‌ی اصلی به وقوع پیوست.

چهارشنبه ۶ دی ۱۳۵۷

اعتصاب همچنان ادامه دارد. امروز صبح باز هم نیروهای نظامی به کارگاه رفتند و با رسیدن آن‌ها کارگران شروع به روشن کردن دستگاه‌ها کردند و باز هم تا آن‌ها رفتند دستگاه‌ها را خاموش کردند. امروز به کارگران حقوق دادند، البته علی‌الحساب و این بدین صورت بوده که به کارمندان کامپیوتر که در حال اعتصاب‌اند گفته شده بود که بر نامه‌ی پول کارگران را بنویسند ولی کارمندان متوجه شدند که فقط به اعتصاب‌شکن‌ها می‌خواهند حقوق بدهند که باز هم دست به اعتصاب زدند و کار نکردند که بعد با مداخله‌ی فرماندار نظامی و رییس کامپیوتر به کارمندان گفته شد که برای همه حقوق حساب‌نشده بدهند که کارمندان با کمال میل این کار را کردند و بعد از آن مجدداً دست از کار کشیدند. البته به کارگران اهواز و سایر مناطق نفت‌خیز حقوق داده نشده است که عده‌ای از کارگران پیشرو تصمیم به جمع کردن پول برای کارگران اخراجی گرفتند. صبح بین کارمندان جوان و کارگران تصمیمی مبنی بر انجام یک راهپیمایی و تظاهرات در پالایشگاه با در نظر گرفتن مسیر و افراد دیده‌بان گرفته می‌شود. این امر بعدازظهر با موفقیت انجام شد و تأثیر بسیار خوبی به جا گذاشت - به طوری که موقع ورود به کارگاه، کارگران تظاهرکنندگان را تشویق می‌کردند. کارگران کارگاه ابزار دقیق که جنب کارگاه مرکزی است با تظاهرکنندگان همراهی می‌کردند. شعارها چنین بود: «کارگر زندانی ورک شاپ، آزاد باید گردد، ورک شاپ، مقاومت مقاومت» [ورک شاپ، کارگاه مرکزی است]، «کارگر مبارز اعتصاب، اعتصاب»، «پروفسس کار تو خیانت است به ملت»، «پاداش اضافی خون‌بهای شهیدان». بعد از طی مسیر تعیین‌شده همه با شعار «بگو مرگ بر شاه» متفرق شدند. بعد از ۴۵ دقیقه نیروهای نظامی با زره‌پوش، - شش تانک کوچک، دو تانک چیفتن و تعداد زیادی سرباز در پالایشگاه مانور دادند که با خنده و تمسخر کارگران روبرو شدند. (پایان گزارش آبان و دی ۱۳۵۷)

پیوست

نکاتی در مورد نحوه‌ی تأمین معیشت کارگران اعتصابی

تجربه‌ی جنبش کارگری در پالایشگاه آبادان نشان می‌دهد از سال ۱۳۰۶ که نخستین تلاش‌های کارگران نفت برای بهبود شرایط کار آغاز شد ایجاد صندوق‌های مالی مخفی و مدیریت مالی برای پیشبرد مبارزات کارگری در دستور کار فعالان کارگری قرار داشته است. در سال ۱۳۳۵ نیز فعالان جوان کارگری مانند یداله خسروی در سازمان‌دهی «صندوق تعاونی کارگری» نقش مهمی داشتند. در این دوره به ۳۰۰ عضو صندوق تعاونی، در صورت نیاز به شکل محدودی کمک مالی می‌شد. در سال ۱۳۵۱ نیز بعد از اعتصاب صنفی و کوتاه‌مدت کارگران پالایشگاه آبادان از جانب فعالان کارگری «صندوق مالی مخفی» تشکیل شد. هدف این صندوق کمک به کارگران کم‌درآمد و دادن وام‌های محدود بدون بهره به کارگران و کمک به پیشبرد مبارزات کارگری در پالایشگاه بود.

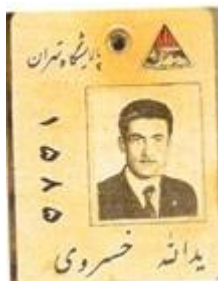
در سال ۱۳۵۷ و در مقطع انقلاب، از آن‌جا که کارگران و کارمندان نفت فاقد اتحادیه‌های واقعی و مستقل خود بودند و صندوق مالی مستقلی از خود نداشتند، که اعتصاب خود را مستقل با تکیه به خود به پیش ببرند، تأمین معیشت مالی کارگران اعتصابی و خانواده‌های آنان یکی از دغدغه‌های اصلی فعالان کارگری در آن مقطع بود. یکی از اعضای «کمیته‌ی مخفی اعتصاب» در پالایشگاه تهران که نمی‌خواهد نامش برده شود، با اشاره به موضوع تأمین مالی می‌گوید: «در مقطع انقلاب فعالین کارگری با سازمان دهی "کمیته‌های مخفی اعتصاب" در سازماندهی اعتصابات صنعت نفت نقش اساسی را بازی کردند. با شروع اعتراضات سراسری در کشور موضوع اعتصابات برای از پا در آوردن رژیم شاه در مرحله‌ی اول از طریق این کمیته‌های مخفی سازماندهی شد. مرحله‌ی بعدی که در هر اعتصاب کارگری بسیار مهم است تأمین منابع مالی و معیشتی برای کارگران و خانواده‌های آنان است. می‌دانستیم که این اعتصابات برخلاف گذشته طولانی‌تر خواهد بود و نمی‌خواستیم که اعتصابیون در طول اعتصاب دچار مشکلات مالی شوند و این مسئله در اولویت قرار داشت. به همین خاطر در آن مقطع تأمین مالی برای ادامه حرکت اعتصابی از طریق

بخش عظیمی از بازاریان و مردمی که خواهان سرنگونی رژیم شاه بودند بلافاصله تأمین می‌شد. خصوصاً این‌که آیت‌الله خمینی طی اطلاعیه‌ای در شهریور ۱۳۵۷ از همگان خواست که به کارگران اعتصابی شرکت نفت کمک مالی کنند. او دستور دینی و فتوا داد که مردم و بازاریان و «تجار محترم» قسمتی از زکات خود را به صندوق اعتصابات بدهند. پس از آن فرمان بود که گونی، گونی پول برای ادامه‌ی اعتصاب می‌رسید و مشکل مالی برطرف می‌شد.» از این طریق بود که کمیته‌های اعتصابات پول‌ها را در اختیار کارگران اعتصابی پالایشگاه‌ها قرار می‌دادند. با این پشتوانه‌ی مالی بازار و تجار و کمک‌های مالی برخی از مردم بود که کارکنان نفت توانستند اعتصابات طولانی مدت خود را پیروزمندانه تا سرنگونی ادامه دهند و شاه را ساقط کنند.

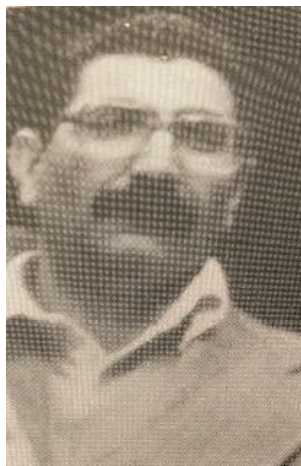
تصویری از پالایشگاه آبادان



یداله خسروی (خسروشاهی) دبیر سندیکای سابق کارگران پالایشگاه تهران-۱۳۵۳ و نماینده کارگران در شورای کارکنان نفت-۱۳۵۷. وی در سال ۱۳۵۳ به دلیل سازمان دهی اعتصاب در پالایشگاه تهران دستگیر شد و سال ۱۳۵۷ در مقطع انقلاب آزاد شد. تاریخ درگذشت ۴ فوریه ۲۰۱۰



مصطفی آبکاشک. کارگر جوشکار ۱۳۲۴-۱۳۶۸ در سال ۱۳۵۰ در زمان شاه، به خاطر فعالیت های کارگری - سیاسی به سه سال و نیم زندان محکوم شد. پس از آزادی از زندان به جرگه ی کارگران پروژه های آبادان پیوست. وی در پروژه ی ساختمانی پالایشگاه اصفهان (شرکت امریکایی فلور) در سال ۱۳۵۶ مشغول به کار شد و سپس تا مقطع انقلاب در «نیروگاه اتمی دارخوین» کار می کرد. وی به عنوان یک فعال کارگری آگاه و باتجربه نقش ارزنده ای در مبارزات کارگران



پالایشگاه اصفهان در سال ۱۳۵۶ و در «دارخوین» در مقطع انقلاب داشت. وی از سازمان دهندگان کارگران پروژه های آبادان در حمایت از اعتصاب کارکنان پالایشگاه آبادان بود. پس از انقلاب نیز او یکی از بنیان گذاران و افراد هیئت مؤسس «سندیکای مستقل کارگران پروژه ای - فصلی آبادان و حومه» (۱۳۵۷-۱۳۵۸) بود.

دستمزد، اتحادیه‌ها، حزب کارگری

فریدریش انگلس

ترجمه‌ی سوسن صالحی



فهرست

۲۲۵ توضیح مترجم
۲۳۷ روزمزد عادلانه برای روز کار عادلانه
۲۳۲ نظام دستمزدی
۲۴۷ اتحادیه‌های کارگری
۲۶۰ پیمان تجاری با فرانسه
۲۵۷ دو الگوی نمونه از شوراهای شهری
۲۶۹ ارزاق آمریکایی و مسئله‌ی زمین
۲۵۷ تئوری دستمزدی پیمان لغو قانون غله
۲۹۶ حزب کارگری
۲۸۲ بیسمارک و حزب کارگران آلمان
۲۸۹ پنبه و آهن
۲۹۶ طبقه‌ی اجتماعی زائد و طبقه‌ی اجتماعی ضروری

توضیح مترجم

این کتابچه دربردارنده‌ی مجموعه مقالات انگلس در مورد اتحادیه‌ها و حزب کارگری است، که وی در سال ۱۸۸۱ برای نشریه‌ی «لیبر استاندرد»^۱ نوشت. این نشریه ارگان اتحادیه‌های کارگری انگلیس از سال ۱۸۸۱ تا ۱۸۸۵ بود و با سردبیری جرج شپتون^۲ به‌طور هفتگی انتشار می‌یافت.

این کتاب کوچک در اوایل تابستان سال ۱۳۸۷ (۲۰۰۸) به‌طور اتفاقی در یک کتابفروشی ویژه‌ی کتاب‌های فلسفی و سیاسی در شهر اوترخت هلند تهیه شد و از آن‌جا که تا آن‌زمان به‌صورت یک مجموعه به فارسی برگردانده نشده بود و به دلیل آن که انگلس در این کتاب به مباحثی پرداخته که هم‌چنان در جنبش کارگری ایران مطرح بوده است، به پیشنهاد یک دوست تصمیم به ترجمه‌ی آن به فارسی گرفته شد. با آن‌که ترجمه‌ی این مقالات ظرف مدتی کوتاه به اتمام رسید، لیکن انتشار آن به پیشنهاد همان دوست، که در نظر داشت مقدمه‌ای بر این ترجمه در نقد نظرات انگلس و فاصله‌گیری نگاه او از نگاه مارکس بنگارد، به تأخیر افتاد و سپس در سایه‌ی رخدادهای سیاسی و مشغله‌های دیگر به فراموشی سپرده شد، تا این‌که بار دیگر در یک خانه‌تکانی کامپیوتری، این ترجمه دوباره یافته شد و اینک، هم‌چنان بدون آن مقدمه‌ی وعده داده شده، برای مطالعه‌ی علاقمندان به این مباحث منتشر می‌شود.

^۱ The Labour Standard

^۲ George Shipton

برای ترجمه‌ی این کتابچه، اصل مقالات که به زبان انگلیسی است، از روی سایت آرشیو آثار مارکس و انگلس^۱ برداشته شد و در واقع مطلب پیش رو ترجمه‌ی این مقالات از متن انگلیسی است. متن ترجمه شده با متن هلندی این مقالات نیز مورد مقایسه قرار گرفت. برای راحتی کار، یادداشت‌های مربوط به هر مقاله، که از سوی آرشیو مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس اضافه شده‌اند، در انتهای همان مقاله آورده شده‌اند. یادداشت‌های مترجم با این علامت [م] مشخص شده‌اند. زیرنویس‌ها و مطالب داخل گروه اضافه‌ی مترجم برای انتقال بهتر مطلب است.

امید است که این کتاب مورد استفاده‌ی علاقمندان به این آثار قرار گیرد و گامی در جهت انجام کارهای بیشتر در این زمینه باشد.

سوسن صالحی

^۱ <http://www.marxists.org/archive/marx/works/subject/newspapers/labour-standard.htm>

روزمزد عادلانه برای روز کار عادلانه [۱]

در طول ۵۰ سال گذشته، این شعار جنبش‌های کارگری انگلیس بوده است. این شعار در دوره‌ی پدیدآیی اتحادیه‌ها پس از الغای قوانین ننگین ضداتحادیه‌ای [۲] در سال ۱۸۲۴ خدمات خوبی را انجام داد و در دوره‌ی پرشکوه جنبش چارتیستی [۳] که کارگران انگلیس جلودار طبقه‌ی کارگر اروپا حرکت می‌کرد خدمات بسا بهتری را ارائه کرد. با این حال زمان ثابت نمی‌ماند و بسیاری چیزها که ۵۰ سال یا حتی ۳۰ سال پیش آرمان یا حتی ضرورت بودند، اکنون دیگر قدیمی شده و بایستی کاملاً کنار گذاشته شوند. آیا این شعار پرارج نیز مشمول این امر می‌گردد؟

روزمزدی عادلانه برای روز کاری عادلانه؟ اما روزمزد عادلانه چیست و روز کار عادلانه چه می‌باشد؟ این‌ها چه گونه با قوانینی که جامعه‌ی مدرن در لوای آن‌ها پدید آمده و تکامل می‌یابد، تعیین می‌گردد؟ برای یافتن پاسخ، نایستی به علم اخلاق یا قانون، انصاف، و نه حتی حس عطف، انسان‌دوستی، عدالت و یا حتی نیکوکاری رجوع کرد. آن چه که از نظر اخلاقی یا حتی بر مبنای قانون عادلانه است، به لحاظ اجتماعی بسیار دور از عدالت می‌تواند باشد. عدالت یا بی‌عدالتی اجتماعی فقط با یک دانش مشخص می‌شود، دانشی که با حقایق مادی تولید و مبادله سروکار دارد: دانش اقتصاد سیاسی.

حال بر مبنای دانش اقتصاد سیاسی، روزمزد عادلانه و روز کار عادلانه چه گونه تعریف می‌شود؟ در واقع، سطح دستمزد و مدت و شدت یک روز کاری می‌باشد، که از راه رقابت میان کارفرما و کارگر در [تابعیت از شرایط و کارکردهای] بازار آزاد تعیین می‌گردد. [لیکن، این روزمزد و روز کار که] این چنین تعیین می‌شوند، چیستند؟ تحت شرایط معمولی یک روزمزد عادلانه مبلغی است، که کارگر به آن نیاز دارد تا بتواند وسایل معیشت خود را مطابق با سطح معیارهای زندگی و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند

تهیه نماید، تا دوباره توان کار کردن و هم‌چنین تولیدمثل خود را داشته باشد. سطح واقعی دستمزد، بر اساس نوسانات بازار، گاه بالاتر و گاه پایین‌تر از این نرخ معین قرار می‌گیرد. با این حال، تحت شرایط عادلانه، این نرخ بایستی در حد میانگین تمام نوسانات دستمزدها باشد.

یک روز کار عادلانه مدت زمان کار در یک روز، همراه با شدتی از کار واقعی است که کارگر با آن، تمامی نیروی کارش را در یک روز به کار گیرد، بی آن که از توانایی‌هایش جهت ادامه‌ی همین مقدار کار در روز و روزهای بعد کاسته شود.

این معامله می‌تواند به این شکل نیز توصیف گردد: کارگر نیروی کار کامل خود را برای یک روز به سرمایه‌دار می‌دهد، به صورتی که این معامله را بتوان از نو دوباره ممکن ساخت. در عوض او وسایل معاشش را، درست به اندازه‌ای که برای تجدید و تکرار این معامله ضروری است و نه بیش‌تر، دریافت می‌کند. کارگر بیش‌ترین و سرمایه‌دار کم‌ترین مقدار مجاز در این معامله را می‌پردازند. این نوع بسیار عجیبی از عدالت است.

بگذارید کمی عمیق‌تر وارد این بحث شویم. به عقیده‌ی اقتصاد سیاسی دانان سطح مزد و زمان کار از طریق رقابت [در بازار آزاد] تعیین می‌گردد، [جایی] که به نظر می‌رسد عادلانه بودن لازمه‌اش این است که هر دو طرف [معامله] دارای شرایط یکسان و نقطه‌ی شروع یکسان باشند. اما در واقع چنین نیست. اگر سرمایه‌دار در این زمینه نتواند با کارگر به توافق برسد، استطاعت آن را دارد که منتظر بماند و با استفاده از سرمایه‌اش زنده بماند. کارگر این توانایی را ندارد. او برای زنده ماندن فقط دستمزدش را دارد و به همین خاطر بایستی تحت هر شرایطی که زمان، مکان و چگونگی کار برای او تعیین می‌گردد، به کار تن دهد. کارگر نقطه‌ی شروع عادلانه‌ای ندارد. او به‌طور هراس‌انگیزی تحت فشار گرسنگی، طرف ضعیف است. اما با این حال [این شرایط] برمبنای اقتصاد سیاسی طبقه‌ی سرمایه‌دار نهایت عدالت است.

این که هنوز چیزی نیست. استفاده از نیروی مکانیکی و ماشین‌آلات در شاخه‌های مختلف تولید و گسترش و تکامل ماشین‌آلات در این شاخه‌ها همواره «دست‌های»

بیش‌تری را از کار محروم می‌کند و این امر با سرعت بسیار بیش‌تر از آن رخ می‌دهد که کارخانه‌های دیگر بتوانند این «دست‌های» اضافی را به‌خدمت گرفته و به کار آورند. این «دست‌های» اضافی یک ارتش ذخیره‌ی واقعی [برای بخش] صنعتی سرمایه ایجاد می‌کنند. اگر بازار بد باشد، آن‌ها می‌بایست رنج گرسنگی کشیده، گدایی کرده، به نوان‌خانه‌ها یا کارگاه‌های کار اجباری [۴] رفته و یا دزدی کنند؛ اگر بازار خوب باشد، آن‌ها به آسانی برای توسعه‌ی تولید در دسترس قرار می‌گیرند. تا هنگامی که آخرین مرد، زن و کودک این ارتش ذخیره کاری بیابند - که فقط در دوره‌های نامتعارف تولید فوق‌العاده^۱ رخ می‌دهد - تا آن‌زمان، رقابت در درون این ارتش ذخیره‌ی کار، سطح دستمزدها را پایین نگه می‌دارد و همین رقابت است که قدرت سرمایه را در مبارزه علیه طبقه‌ی کارگر شدت می‌بخشد. کارگران در میدان مسابقه با سرمایه، نه تنها طرف ضعیف هستند، بلکه بایستی زنجیر فولادین بسته به پاهایشان را نیز با خود بکشند. با این حال از نظر اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری این عین عدالت است.

بگذارید بینیم سرمایه‌دار از کدام منبع این دستمزد بی‌نهایت عادلانه را پرداخت می‌کند؟ البته که از سرمایه. اما سرمایه هیچ ارزشی تولید نمی‌کند. این تنها نیروی کار - و هم‌چنین زمین - است که سرچشمه‌ی ثروت است. سرمایه چیزی به غیر از انباشت محصول کار نیست. بنابراین مزد کار، از خود کار پرداخته می‌شود و کارگر مزدش را از تولیدات نیروی کار خود دریافت می‌کند. طبق آنچه که می‌توان عدالت عام نامید، تولیدات ناشی از نیروی کار کارگر می‌بایست از آن خود او باشد. اما طبق نظر اقتصاد سیاسی این عدالت نیست، برعکس [طبق نظر آنان] فرآورده‌های نیروی کار کارگر از آن سرمایه‌دار است، حال آن‌که کارگر چیزی بیش از معاش فقیرانه‌ای برای زنده ماندن دریافت نمی‌کند. بنابراین سرانجام این مسابقه‌ی رقابت آمیز بسیار «عادلانه» این است، که محصول نیروی کار آنان که کار می‌کنند به‌طور اجتناب‌ناپذیر در دستان کسانی انباشته می‌شود که کار

۱. times of frantic over-production

نمی‌کنند و [این انباشت] برای‌شان اسباب قدرتی می‌گردد، تا همان انسان‌های تولیدکننده [ی ثروت] را در بردگی نگه دارند.

روزمزد عادلانه برای روزکار عادلانه! در مورد روزکار عادلانه هم می‌توان چیزهای بسیاری گفت، عدالتی درست مانند همان دستمزد عادلانه. این کار را به زمان دیگری موکول می‌کنیم. آن‌چه در این جا بیان شد، به طور واضح مشخص می‌سازد که این شعار قدیمی دوران خود را پشت سر گذاشته و دیگر در این دوران هیچ کارآیی ندارد. عدالت مورد نظر اقتصاد سیاسی که در واقع زیربنای قوانین حاکم بر جامعه‌ی فعلی است، به‌تمامی عدالتی یک‌جانبه است: جانب سرمایه‌دار. پس بگذارید این شعار قدیمی برای همیشه به خاک سپرده شود و با شعار زیر جایگزین گردد:

مالکیت وسایل تولید - کارخانجات، ماشین‌آلات، مواد خام - بایستی از آن طبقه‌ی کارگر باشد!

یادداشت‌ها:

۱ - این مقاله در روزهای یکم تا دوم ماه مه ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره ۱، به تاریخ ۷ مه ۱۸۸۱ به‌عنوان سرمقاله به چاپ رسید.

۲ - در تاریخ ۲۱ ژوئن ۱۸۲۴ پارلمان تحت فشار اعتراضات مردمی قانون منع اتحادیه‌ها را، که در تاریخ ۱۲ جولای ۱۷۹۹ برای جلوگیری از به‌وجود آمدن سازمان‌ها و اتحادیه‌های کارگری تصویب شده بود، ملغا کرد. با این حال در ۶ جولای ۱۸۲۵ قانون جدیدی تصویب شد که فعالیت اتحادیه‌ای را به‌شدت محدود می‌ساخت، به‌ویژه آن که عضوگیری و تحریک کارگران برای شرکت در اعتصابات به‌عنوان اعمال «قهرآمیز» و «خشونت‌آمیز» در نظر گرفته می‌شد و مشمول مجازات‌های سنگینی می‌گردید.

۳ - جنبش چارتیستی^۱ حرکت انقلابی کارگران انگلیس در سال‌های ۱۸۳۶ تا ۱۸۴۸ بود که کارگران از طریق آن خواهان پیاده شدن منشور خلق^۲ در انگلیس بودند، اما خواسته‌های آنان از تغییرات دموکراتیک فراتر نمی‌رفت. منشور خلق در تاریخ ۸ مه ۱۸۳۸ به شکل لایحه‌ی پارلمانی تنظیم شد و شامل شش ماده بود: حق رأی برای همه‌ی مردان بالای ۲۱ سال، تجدید پارلمان در هر سال، رأی‌گیری مخفیانه، منطقه‌های برابر انتخاباتی، لغو شرط دارایی برای نمایندگان پارلمان، پرداخت وجه‌الوکاله به نمایندگان. درخواست‌های مکرر برای پذیرش منشور خلق در پارلمان هر بار (۱۸۳۹، ۱۸۴۲ و ۱۸۴۸) رد شد.

۴ - مطابق قانون فقرا که در سال ۱۸۳۴ تصویب شد، در انگلیس کارگاه‌هایی ایجاد شد که در آن‌جا فقیرانی که توانایی کار کردن را داشتند تحت نظامی زندان‌وار به کارهای طاقت‌فرسا، یکنواخت و غیرمولد مجبور می‌کردند. مردم این کارگاه‌ها را «باستیل بینوایان» می‌نامیدند.

۱. Chartist

۲. People's Charter

نظام دستمزدی [۱]

در مقاله‌ی پیشین شعار قدیمی «روزمزد عادلانه برای روز کار عادلانه» را بررسی کردیم و نتیجه گرفتیم که عادلانه‌ترین روزمزد در شرایط اجتماعی کنونی فقط می‌تواند به معنای تقسیم ناعادلانه‌ی محصولات تولیدی کارگران باشد، به این صورت که بیش‌ترین بخش آن به جیب سرمایه‌داران می‌رود، در حالی که کارگران بایستی با حداقل‌ترین مقدار ممکن برای احیای نیروی کار و بقای نسل خود کنار بیایند.

این یک قانون اقتصاد سیاسی، یا به عبارتی دیگر یک قانون سازمان اقتصادی جامعه‌ی کنونی است، که از کل قوانین حقوق عرفی و اساسی، از جمله دیوان عالی دارایی [۲] در همه‌جای انگلیس قدرتمندتر است. تا زمانی که جامعه به دو طبقه‌ی متخاصم تقسیم می‌شود: یک‌طرف سرمایه‌داران که انحصار مالکیت بر کل وسایل تولید - زمین، ماشین‌آلات، مواد خام - را در دست دارند و طرف دیگر کارگران و توده‌ی مزدبگیر محروم از هر گونه مالکیت بر وسایل تولید که چیزی جز نیروی کارشان ندارند، تا زمانی که این نظام اجتماعی برقرار باشد، قانون دستمزد قدرت تام داشته و هر روز دوباره از نو زنجیرهایی را برمی‌سازد که کارگران را تبدیل به برده‌ی تولیدات خودشان، که در انحصار سرمایه‌دار است، می‌کند.

اتحادیه‌های انگلیس تقریباً شصت سال است که بر علیه این قانون مبارزات خود را ادامه داده‌اند - [اما] با چه دست‌آوردی؟ آیا آن‌ها توفیق یافته‌اند که طبقه‌ی کارگر را از بندگی، که سرمایه (یعنی تولیدات دست خود آن‌ها) تداومش می‌دهد، رها سازند؟ آیا آن‌ها این امکان را حتی فقط برای بخشی از طبقه‌ی کارگر ایجاد کرده‌اند که از بردگی مزدی نجات یافته و مالک وسایل تولید خودشان، از ابزار کار تا ماشین‌آلات و مواد خام مورد نیاز در کارخانه‌ها شده و از این طریق مالک فرآورده‌های تولیدی نیروی کار

خودشان گردند؟ به‌طور کل مشخص است که آن‌ها نه تنها این را انجام نداده‌اند، بلکه حتی در این راه هرگز تلاشی هم نکرده‌اند.

البته نمی‌خواهیم ادعا کنیم که اتحادیه‌ها از آن‌جا که چنین دست‌آوردی نداشته‌اند، پس فاقد ارزش هستند. برعکس، وجود اتحادیه‌ها در انگلیس، درست مانند سایر کشورهای صنعتی شده، برای طبقه‌ی کارگر در مبارزه‌اش برعلیه سرمایه امری ضروری است. میانگین سطح دستمزد باید برای تأمین وسایل ضروری زندگی، هم‌سطح با معیارهای زندگی همان جامعه، برای حفظ و بقای کارگر کفایت کرده و از پس آن برآید. سطح این معیارها می‌تواند برای لایه‌های مختلف درون طبقه‌ی کارگر بسیار متفاوت باشد. بزرگ‌ترین قابلیت اتحادیه‌ها در مبارزه‌شان برای بالا بردن سطح مزد و پایین آوردن ساعات کار این است که سطح معیارهای زندگی را در حد خود نگه داشته یا آن را ارتقا دهند. در [محلات فقیرنشین] شرق لندن^۱ گروه‌های شغلی بسیاری هستند که کارشان از کار بنایی و کارگران بنا سبک‌تر نیست و به همان سطح مهارت نیاز دارد، اما به زحمت مزدی به اندازه‌ی نصف مزد آنان می‌گیرند. چرا چنین است؟ خیلی ساده، به این خاطر که یک سازمان قدرتمند این اختیار را دارد، که سطح دستمزدهای یک گروه را با معیارهای نسبتاً بالاتری برای زندگی بسنجد؛ درحالی‌که گروه دیگر، سازمان نیافته و بدون قدرت حتی می‌باید به تخلفات گریزناپذیر و مستبدانه‌ی کارفرمایان گردن نهند. سطح زندگی آن‌ها گام‌به‌گام تنزل داده می‌شود و آن‌ها همواره یاد می‌گیرند که با دستمزد کم‌تری زندگی کنند و سرانجام دستمزدهای آنان تا آن سطح که فقط برای زنده ماندنشان به آن بسنده کرده‌اند، سقوط می‌کند.

به این ترتیب، قانون مزد خط ثابت و مستقیمی را دنبال نمی‌کند و در چارچوب محدود و معینی نمی‌گنجد. در هر دورانی (به جز دوران‌های رکود) و برای هر شاخه‌ی شغلی فضای حرکتی وجود دارد که در آن سطح دستمزد می‌تواند در اثر مبارزات میان دو طرف

۱. East-end

متخاصم تغییر کند. در هر حال دستمزدها با چانه‌زنی‌های دو طرف تعیین می‌گردد و در این چانه‌زنی‌ها کسی که بیش تر و هدفمندتر مقاومت کند، شانس بیش تری برای کسب و رای آن‌چه به او پیشنهاد می‌شود را دارد. اگر کارگر منفرد بخواهد با سرمایه‌دار چانه‌زنی کند، به آسانی مغلوب می‌شود و مجبور به تسلیم است. اما زمانی که تمامی کارگران یک رشته‌ی شغلی، سازمانی قدرتمند برپا دارند و با کمک‌های مالی خود صندوقی ایجاد کنند تا در صورت نیاز در برابر کارفرمایان توان مقابله داشته باشند و از این‌رو این امکان را برای خود ایجاد کنند که به عنوان طرفی قدرتمند وارد مذاکره با کارفرما شوند، در آن‌صورت و تنها در آن‌صورت می‌توانند امید داشته باشند که لاقلاً چندرغاز - از آن‌چه که ساخت اقتصادی جامعه‌ی کنونی به عنوان روزمزد عادلانه برای روز کار عادلانه بایستی در نظر بگیرد - به دست آورند.

قانون دستمزد به‌خاطر مبارزات اتحادیه‌های صنفی برنمی‌افتد؛ برعکس این قانون [کاملاً از این طریق] به اجرا درمی‌آید. بدون ابزار مقاومت اتحادیه‌ها، کارگر حتی آن‌چه را هم که طبق قوانین نظام دستمزدی به او تعلق می‌گیرد، دریافت نمی‌کرد. فقط ترس از اتحادیه‌ها می‌تواند سرمایه‌دار را مجبور کند که برای نیروی کار کارگر قیمتی را که معادل عرف بازار است، به‌طور کامل بپردازد. اثبات [این گفته را] می‌خواهید؟ نگاه کنید به دستمزدهایی که به اعضای اتحادیه‌های بزرگ پرداخت می‌شود و آن‌را مقایسه کنید با دستمزدهای پرداختی در کارگاه‌های کوچک بی‌شمار در شرق لندن که مرداب راکدی از فقر و بدبختی است.

بنابراین اتحادیه‌ها به نظام دستمزدی حمله نمی‌کنند. اما نرخ بالا یا پایین دستمزد، تعیین‌کننده‌ی حقارت اقتصادی کارگر نیست: زیربنای چنین حقارتی این حقیقت است که طبقه‌ی کارگر به‌جای آن‌که تمامی فرآورده‌های تولید شده از نیروی کارش را به‌دست آورد، بایستی به دریافت سهم اندکی از فرآورده‌های خودش که به آن مزد می‌گویند، رضایت دهد. سرمایه‌دار تمام فرآورده‌ها را به جیب خود می‌ریزد و با آن مزد کارگر را می‌پردازد، فقط به این خاطر که او مالک ابزار کار است. از این‌رو، تا زمانی که طبقه‌ی

کارگر مالک همه‌ی وسایل تولید، از زمین گرفته تا ماشین‌آلات و مواد خام و به تبع آن مالک تمام محصولات تولیدی نیروی کار خود نگردد، رهایی واقعی این طبقه تحقق نخواهد یافت.

یادداشت‌ها:

- ۱ - این مقاله در روزهای ۱۵ و ۱۶ ماه مه ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره‌ی ۳، به تاریخ ۲۱ مه ۱۸۸۱ به‌عنوان سرمقاله به چاپ رسید.
- ۲ - the Court of Equity یا the Court of Chancery - یکی از دادگاه‌های انگلیس که تحت ریاست مشاور مخصوص پادشاه یا بزرگ‌ترین لرد انگلیس بود. بعد از رفرم قضایی در سال ۱۸۷۳ در دادگاه عالی قضایی ادغام شد. این دادگاه رسیدگی به مسایلی از قبیل ارث، تعهدات پیمانی، شرکت‌های سهامی را انجام می‌داد. در چند مورد قدرت عمل این دادگاه با دادگاه‌های دیگر تداخل می‌کرد. طبق قانون عمومی انگلیس احکام این دادگاه، در دادگاه‌های دیگر پذیرفته می‌شد. اقدامات دیوان عالی براساس قوانین به‌اصطلاح حقوق عرفی پیش برده می‌شد.

اتحادیه‌ها [۱]

بخش نخست

در مقاله‌ی قبلی فعالیت اتحادیه‌ها را تا آن‌جا که قانون اقتصادی دستمزد را در تقابل با کارفرمایان به اجرا وامی‌دارند، بررسی کردیم. از آن‌جایی که فهم این مسئله برای طبقه‌ی کارگر بسیار پراهمیت است، دوباره به این موضوع بازمی‌گردیم.

فرض کنیم که اکنون هیچ کارگر انگلیسی نیازی به دانستن و آموختن این نکته نداشته باشد که کاهش حتی‌الامکان دستمزدهای کارگران به نفع یک سرمایه‌دار منفرد یا کل طبقه‌ی سرمایه‌دار است. آن‌طور که دیوید ریکاردو [۲] به‌طور انکارناپذیر نشان داد: تولید حاصل از کار کارگر، پس از کسر هزینه‌ها به دو بخش تقسیم می‌شود، یک بخش سهم مزد کارگر و بخش دیگر سهم سود سرمایه‌دار. حال [در تقسیم] این درآمد خالص حاصل از کار کارگر، که در هر مورد خاص مقدار مشخصی است، سود سرمایه‌دار نمی‌تواند بزرگ‌تر باشد، مگر آن‌که سهم مزد کارگر کوچکتر شود. انکار این که نفع سرمایه‌دار در کاهش مزد کارگر است، به این معنی است که بگوییم به نفع او نیست که سودش را افزایش دهد.

به خوبی می‌دانیم که راه‌های دیگری هم برای بالا بردن موقتی سود وجود دارد؛ اما این [روش‌های موقتی] قانون کلی [سود] را تغییر نمی‌دهد. بنابراین زحمت گفتن آن‌را به خود نمی‌دهیم.

اکنون باید دید، درحالی‌که سطح دستمزدها طبق قوانین مشخص و معین اقتصاد اجتماعی کنترل می‌شوند، سرمایه‌دار چه‌گونه می‌تواند دستمزدها را کاهش دهد؟ قانون اقتصادی دستمزد وجود دارد و انکار ناشدنی است؛ اما چنان‌که دیدیم، این [قانون ثابت نیست و] انعطاف‌پذیر است. این انعطاف‌پذیری از دو طریق صورت می‌گیرد: کاهش میزان دستمزد یا به‌طور مستقیم با عادت دادن کارگران یک حرفه‌ی مشخص به کاهش تدریجی

سطح زندگی، و یا به‌طور غیرمستقیم و از طریق افزایش ساعات کار در روز (یا شدت بخشیدن کار در طول همان ساعات کار) بی‌آنکه اضافه‌مزدی به آنان پرداخت شود، انجام می‌پذیرد.

در رقابت میان سرمایه‌داران یک صنف تولیدی، افزایش سود هر سرمایه‌دار با کاستن از دستمزد کارگران حرکت بیش‌تری می‌گیرد. هر کدام از این سرمایه‌داران سعی دارد تا [محصولات کارخانه‌اش را] با بهای کم‌تری به فروش برساند و برای آن‌که سود خود را در این میان قربانی نکند، از مزد کارگرانش می‌کاهد. پس به‌خاطر منافع فردی هر سرمایه‌دار و به‌دلیل رقابت میان خود سرمایه‌داران [برای از میدان‌به‌در کردن یکدیگر] فشار برای پایین‌نگه‌داشتن دستمزد کارگران چند برابر می‌شود. این [کاهش مزد کارگران] که تا پیش از این موضوع کم یا بیش بودن سود بود، اکنون شکل ضرورت به خود می‌گیرد.

در تقابل با این فشار دایمی و بی‌وقفه، کارگران سازمان‌یافته روش مؤثری برای مقاومت ندارند. بنابراین در حرفه‌هایی که کارگران آن سازمان‌یافته نیستند، دستمزدها به‌طور مداوم رو به کاهش و ساعات کار پیوسته رو به افزایش است. این فرایند به آرامی اما به‌طور حتم پیش می‌رود. در دوران‌هایی از رونق ممکن است این فرایند به تأخیر افتد، اما در دوران‌هایی که اوضاع [اقتصادی] بد باشد، این فرایند شدت بیش‌تری می‌یابد. کارگران به تدریج به اجبار به سطح زندگی پایین‌تر عادت داده می‌شوند؛ درحالی‌که مدت روزانه‌ی کار به حداکثر زمان ممکن رسانده می‌شود و دستمزدها به حداقل میزان مطلق نزدیک و نزدیک‌تر می‌گردند، حد مطلق که دیگر برای کارگر امکان زنده‌ماندن و بقای نسل وجود نداشته باشد.

در حوالی آغاز قرن حاضر در این زمینه به‌طور موقت یک استثنا رخ داد. [در آن زمان] هنوز سرعت استفاده‌ی گسترده از نیروی بخار و ماشین‌آلات نسبت به روند فزاینده‌ی تقاضا برای تولید، کافی نبود. در شاخه‌های تولید، دستمزدها، به استثنای دستمزد کودکانی که از طریق نوان‌خانه‌ها و کارگاه‌های کار اجباری [۳] به کارخانه‌ها فروخته شده بودند، به

سطح بالایی رسید؛ به طوری که در کارخانه‌هایی با نیاز بالا به مهارت‌های دستی، کارگران رنگرز، مکانیک، تراش کار و نخ‌ریس مزدی دریافت می‌کردند که حالا بسیار افسانه‌ای به نظر می‌آید. در آن موقع، حرفه‌هایی که ماشین‌آلات جای آنان را می‌گرفت، به تدریج محکوم به فنا بودند. اختراع ماشین‌آلات جدید گام به گام کارگران با درآمد بهتر را کنار می‌زد. ماشین‌هایی اختراع شدند که ماشین‌آلات [جدید] را تولید می‌کرد و این امر با چنان سرعتی انجام می‌گرفت که تولیدات ساخته‌ی ماشین‌ها نه تنها پاسخ‌گوی بازار بود، بلکه حتی از آن نیز پیشی می‌گرفت. پس از آن که به خاطر صلح عمومی در سال ۱۸۱۵ [۴] جریان عادی بازار برقرار شد، دوره‌های متناوب ده ساله‌ی رونق / اشباع تولید / آشفستگی تجاری [و بحران] آغاز گردید. تمام امتیازاتی که کارگران در دوره‌های گذشته‌ی رونق به دست آورده و یا حتی در دوره‌های نامتعارف تولید فوق‌العاده^۱ ارتقا داده بودند، در دوران رکود و خرابی بازار از آنان بازپس گرفته شد و چیزی نگذشت که توده‌های کارگری انگلیس به این قاعده‌ی کلی گردن نهادند، که مزد کارگران غیرمتمثل تا حد مطلق کاهش یابد.

اما در این میان اتحادیه‌های کارگری، که از سال ۱۸۲۴ قانونی شده بودند، پا به عرصه‌ی مبارزات کارگری [گذاشتند و البته وقت آن رسیده بود [که این اتحادیه‌ها فعالیت خود را آغاز کنند]. سرمایه‌داران همواره سازمان‌یافته هستند. در اکثر موارد آنان به اتحادیه‌های رسمی، مقررات، دبیران و غیره نیازی ندارند؛ [زیرا که] شمار اندک آنان در مقایسه با انبوه کارگران و این حقیقت که آنها طبقه‌ای خاص هستند و به طور مداوم میان‌شان مناسبات اقتصادی و اجتماعی برقرار است، آنها را از چنین چیزهایی بی‌نیاز می‌کند. هنگامی که مجموعه‌ای از کارخانه‌ها در یک منطقه تسلط یابند، مانند صنایع پنبه‌ریسی در لانکشاير، آن موقع وجود اتحادیه‌های رسمی کارفرمایان ضروری می‌گردد. اما کارگران از همان آغاز [به‌عنوان فروشندگان نیروی کار] بدون یک سازمان قوی با

۱. the period of frantic over-production

اساسنامه‌ای به دقت تنظیم شده نمی‌توانند [در مقابل زورگویی و سلطه‌ی سرمایه‌داران] کاری از پیش ببرند؛ [سازمانی که بتواند] از طریق کادرها و کمیته‌هایش قدرت خود را اعمال کند. مصوبه‌ی ۱۸۲۴ پارلمان [تشکیل] این سازمان‌ها را قانونی کرد. از آن‌زمان به بعد کارگران در انگلستان تبدیل به قدرتی شدند؛ توده‌ی کارگر دیگر هم‌چون گذشته ناتوان و پراکنده نبود. قدرتی که از اتحاد و عمل مشترک آنان ایجاد شده بود، با شکل‌گیری صندوقی پر و پیمان که برادران فرانسوی آن را «صندوق مقاومت» نامیدند، قوی‌تر گشت. حالا دیگر وضعیت به کل تغییر یافت. برای سرمایه‌داران زیاده‌روی در کاهش دستمزدها و یا افزایش ساعات کار دیگر امر بی‌خطری نبود.

انفجار خشم سرمایه‌داران بر علیه اتحادیه‌های کارگری از همین‌رو است. این طبقه، همواره اعمال مداوم خود برای سرکوب طبقه‌ی کارگر را اعمالی قانونی و حق مسلم خود می‌دانست. دیگر وقت آن رسیده بود که جلوی این اعمال گرفته شود. جای تعجب نیست که داد و فغان آزمندانگی [این سرمایه‌داران] به آسمان رفته و خود را هم‌چون اشراف زمین‌دار ایرلندی [۵] خسران دیده از حقوق و مایملک خود قلمداد می‌کنند.

تجربه‌ی مبارزات شصت ساله، [کارگران] را به این پایه رساند. اتحادیه‌های کارگری اکنون بنیادهای شناخته‌شده‌ای هستند که فعالیت آنان تنظیم‌کننده‌ی سطح دستمزدها است، چنان‌که قوانین کارخانه‌ای [۶] تنظیم‌کننده‌ی میزان ساعات کار هستند. حتی اخیراً اربابان [کارخانه‌های] پنبه‌ریسی در لانکشر، که از کارگران درس‌ها آموخته‌اند، می‌دانند که چه‌گونه زمانی که به نفع‌شان باشد یک اعتصاب را، حتی بهتر از اتحادیه‌های کارگری، سازمان دهند.

بنابراین در نتیجه‌ی کنش‌های اتحادیه‌های کارگری، قانون دستمزد در تقابل با کارفرمایان به اجرا درمی‌آید و کارگران سازمان‌یافته در هر صنف قادر می‌شوند تا لاف‌ل ارزش تقریباً کامل نیروی کارشان را از کارفرما کسب کنند؛ هم‌چنین طولانی شدن ساعات کار تا جایی که نیروی کار دچار فرسودگی زودرس گردد، به کمک قوانین دولتی منع می‌شود. این نهایت آن چیزی است که اتحادیه‌های کارگری در سازمان‌یافتگی

فعلی‌شان می‌توانند برای کسب آن امیدوار باشند و این البته از طریق مبارزه‌ی مداوم و فرسایشی سنگین نیروها و [داشتن] قوای مالی امکان‌پذیر است، و تازه نوسانات وضعیت اقتصادی [را بایستی در نظر گرفت] که لااقل هر ده سال یک‌بار رخ می‌دهد و آن‌چه که به‌دست آمده را یک‌باره درهم می‌شکنند و دوباره بایستی جنگ و مبارزه را از سر گرفت. این یک دور باطل است که فرارفتی ندارد. طبقه‌ی کارگر همان‌که هست باقی می‌ماند، [یعنی] طبقه‌ی بردگان مزدبگیر، چیزی که اسلاف چارلیست ما از بیان آن نمی‌هراسیدند. آیا برآمد نهایی این‌همه تلاش، رنج و فداکاری فقط همین خواهد بود؟ آیا در نهایت هدف کارگران انگلیس در همین حد باقی خواهد ماند؟ یا این‌که سرانجام طبقه‌ی کارگر این کشور برای درهم شکستن و برون رفت از این دور باطل تلاش می‌کند و در حرکتی [تاریخی] و **متحد با هم براندازی نظام دستمزدی** را در کل رقم زند؟

هفته‌ی آینده نقشی را که اتحادیه‌های کارگری به‌عنوان سازمان‌دهنده‌ی طبقه کارگر ایفا کردند، بررسی خواهیم کرد.

بخش دوم

تا این‌جا سهم کارکردهای اتحادیه‌های کارگری را در تنظیم میزان دستمزدها و هم‌چنین تضمین شکلی از ابزار مقاومت برای کارگران در مبارزه‌شان بر علیه سرمایه‌داران بررسی کردیم. اما هنوز موضوع مورد بحث ما به غایت خود نرسیده است.

در مورد مبارزه‌ی میان کارگر و سرمایه‌دار صحبت کردیم. این مبارزه، هر قدر هم که مدافعین سرمایه‌داری خلاف آن را بگویند، وجود دارد و تازمانی‌که کاهش دستمزدها روش مطمئن و راحتی برای افزایش سود باشد، که نه، تازمانی‌که این نظام دستمزدی پابرجا باشد، این مبارزه نیز برقرار خواهد بود. حضور اتحادیه‌های کارگری خود اثبات این حقیقت است. آن‌ها اگر به‌خاطر پیکار در برابر تجاوزات سرمایه‌داری شکل نگرفته‌اند، پس برای چه به‌وجود آمده‌اند؟ نیازی نیست که مطلب خود را در لفافه بگوئیم. هیچ کلام

فریبنده‌ای نمی‌تواند این حقیقت زشت را پنهان بدارد که جامعه‌ی فعلی به‌طور عمده به دو طبقه‌ی بزرگ متخاصم تقسیم شده است: در یک طرف سرمایه‌داران مالک تمام ابزارهای به‌خدمت گرفتن نیروی کار هستند و در طرف دیگر کارگران که جز نیروی کارشان هیچ چیز دیگری ندارند. فرآورده‌های حاصل از کار این طبقه‌ی اخیر بایستی میان هر دو طبقه تقسیم شود و کل منازعه‌ای که به‌طور دایم جریان دارد، بر سر همین تقسیم است. هر طبقه تلاش می‌کند تا آن‌جا که ممکن است سهم بزرگ‌تری را از این تقسیم نصیب خود کند و غریب‌ترین جنبه‌ی این منازعه، اتهامی است که به طبقه‌ی کارگر، که فقط در تقلا‌ی دریافت سهمی از محصول کار خویش است، وارد می‌شود: این که او به‌طور مسلم دارد از سرمایه‌دار می‌دزدد!!

اما این مبارزه‌ی میان دو طبقه‌ی بزرگ جامعه، ضرورتاً به مبارزه‌ی سیاسی [تبدیل] می‌گردد. همان‌طور که مبارزه‌ی طولانی بین طبقه‌ی متوسط و سرمایه‌دار با اشراف زمین‌دار [مبارزه بر سر کسب قدرت سیاسی] بود، اکنون نیز همین مبارزه میان طبقه‌ی کارگر با سرمایه‌داران است. در هر مبارزه‌ی طبقه در برابر طبقه، طبقه‌ی جدید برای کسب قدرت سیاسی و طبقه‌ی [نهادینه شده‌ی] حاکم برای حفظ هژمونی سیاسی‌اش یا به عبارتی برای تسلط قوای قانون‌گذاری‌اش می‌جنگد؛ طبقه‌ی فرودست در ابتدا برای سهمی از قدرت و بعد برای کل آن می‌جنگد تا بتواند قوانین جاری را بر طبق منافع و نیازهای خود تغییر دهد. بنابراین طبقه‌ی کارگر انگلیس سال‌ها با شور و شوق و حتی با قهر برای منشور خلق [۷] که در راستای کسب قدرت سیاسی او بود، جنگید اما شکست خورد. با این حال این مبارزه چنان تأثیری بر طبقه‌ی متوسط پیروز میدان گذاشت، که از آن‌زمان تا کنون به سازش‌هایی گاه مکرر برای تمدید آتش‌بس با طبقه‌ی کارگر، دل‌خوش داشته است.

در مبارزه‌ی سیاسی طبقات در برابر هم، سازمان مهم‌ترین سلاح است. در این میان هرچه سازمان‌های سیاسی یا چارتیستی، منشعب [و تضعیف] شدند همان‌قدر سازمان‌یابی اتحادیه‌های کارگری قوی و قوی‌تر گردید، به نحوی که اکنون سازمان کارگری قوی‌تری از آن حتی در خارج از کشور نیز وجود ندارد. چندین اتحادیه‌ی بزرگ با حدود

یک تا دو میلیون کارگر عضو و حمایت و پشتیبانی چند اتحادیه‌ی کوچک و منطقه‌ای، قدرتی را دارا هستند که حکومت طبقه‌ی حاکم چه از حزب ویگ یا حزب توری [۸] مجبور است آن را به حساب آورد.

سنت‌هایی که در این کشور بر طبق آن‌ها این سازمان‌های قدرتمند بنیاد گرفته و گسترش یافته‌اند، باعث شده تا این سازمان‌ها فعالیت‌های خود را تنها به مشارکت در تنظیم دستمزدها، ساعات کار و مقابله با قوانین آشکار ضد کارگری محدود گردانند. چنان‌که گفته شد، آن‌ها همان‌طور که به‌حق انتظار می‌رفت، این امر را به‌طور مؤثری انجام داده‌اند. با این حال این سازمان‌ها چیزهای دیگری هم به‌دست آورده‌اند: طبقه‌ی حاکم، که بیش‌تر از خود اتحادیه‌ها به قدرت آنان واقف است، داوطلبانه امتیازاتی و رای خواسته‌های آنان به آن‌ها اعطا کرد: با ارائه‌ی لایحه‌ی حق رأی مردان سرپرست خانوار [۹] توسط دیزرائیلی [۱۰] لاقابل‌بخش بزرگی از کارگران سازمان‌یافته حق رأی به‌دست آوردند. اگر دیزرائیلی می‌پنداشت که این رأی‌دهندگان جدید [یعنی کارگران متشکل] دست از مطالبات خود کشیده و هم‌چنان دنباله‌روی سیاستمداران لیبرال طبقه‌ی متوسط خواهند ماند، آیا امکان داشت این لایحه را پیشنهاد دهد؟ آیا اگر کارگران با مدیریت مجامع عظیم اتحادیه‌ای، صلاحیت خود را برای انجام کارهای سیاسی و اداری از خود نشان نمی‌دادند، او می‌توانست این لایحه را ارائه دهد؟

همین اقدامات بود که دورنمای جدیدی به روی طبقه‌ی کارگر گشود. این امر باعث شد تا آن‌ها در لندن و تمام شهرهای کارخانه‌ای دیگر اکثریت آرا را به‌دست آورند و از همین روی قادر شدند با روانه کردن افرادی از میان خود به پارلمان، در مبارزه‌شان برعلیه سرمایه، سلاح تازه‌ای به‌دست گیرند. در این جا بایستی با تأسف گفت اتحادیه‌ها وظایف خود را به‌عنوان پیشگامان طبقه‌ی کارگر به فراموشی سپردند. این سلاح جدید بیش از ده سال است که در دستان آن‌ها است، اما به‌ندرت آن را از غلافش خارج ساختند. آن‌ها نبایستی فراموش کنند که حفظ موقعیتی که فعلاً به‌دست آورده‌اند، نمی‌تواند تداوم یابد

مگر این که آن‌ها [در راستای مبارزات کارگران به‌عنوان] پیش‌قراول طبقه‌ی کارگر حرکت کنند. این طبیعی نیست که طبقه‌ی کارگر انگلیس با آن که قدرت آن را دارد که چهل یا پنجاه نماینده‌ی کارگر به پارلمان بفرستد، دست به دامان مشتی سرمایه‌دار یا عوامل آنان شده و اشخاصی هم چون و کلا یا سرمقاله‌نویسان نشریات آنان را به‌عنوان نماینده به پارلمان معرفی کند.

در این میان شواهد بسیاری نشان می‌دهد که طبقه‌ی کارگر انگلیس سرانجام به این آگاهی دست می‌یابد که او تا به‌حال در مسیری اشتباه گام برمی‌داشته است [۱۱] و حرکت‌های جاری با مطالباتی هم‌چون مزد بیشتر و ساعات کار کم‌تر، آن‌ها را در دور باطلی گرفتار می‌کند که برون‌رفتی ندارد و این که این پایین بودن دستمزدها نیست که بنیاد تمامی پلیدی‌ها است، بلکه خود نظام دستمزدی [ریشه‌ی تمام بدبختی‌ها] است. زمانی که این آگاهی به‌طور عام در میان تمام طبقه‌ی کارگر گسترش یابد، موقعیت اتحادیه‌های کارگری به‌طور عمده دستخوش تغییر خواهد شد. آن‌ها امتیازات و ویژه‌ی خود به این عنوان که تنها سازمان طبقه‌ی کارگر باشند را از دست می‌دهند. در کنار یا حتی بر فراز اتحادیه‌های صنفی خاص، بایستی یک اتحادیه‌ی عام [یعنی] سازمان سیاسی طبقه‌ی کارگر در کلیت‌اش به‌وجود آید.

بنابراین اتحادیه‌های سازمان‌یافته بایستی دو نکته را در نظر بگیرند: نخست آن که دوران ظنین افکندن پژواک بی‌شبهه‌ی آوای کارگران به‌سرعت فرامی‌رسد که او خود نمایندگی تام و تمام‌اش را در پارلمان اعلام نماید؛ دوم آن که زمان آگاهی کارگران از این موضوع نیز به‌سرعت فرامی‌رسد که مبارزه برای بالا بردن دستمزدها و کم کردن ساعات کار و این که تمام فعالیت‌های اتحادیه‌های کارگری که هم‌اکنون انجام می‌گیرد، در خود غایت و هدف نهایی نیست بلکه [تنها] یک وسیله است - وسیله‌ای بسیار مؤثر و ضروری - اما فقط وسیله‌ای از میان سایر وسایل برای [دست‌یابی به هدف نهایی که همان] نابودی نظام دستمزدی در کلیت آن است.

برای آن که کارگران خود را به‌طور تام و تمام در پارلمان نمایندگی کنند و برای زمینه‌سازی براندازی کل نظام دستمزدی، تشکیل‌یابی کارگران، نه به‌شکل اتحادیه‌های صنفی جداگانه، بلکه سازمان طبقه‌ی کارگر در کلیت واحد آن ضروری است. این امر هرچه زودتر صورت بگیرد بهتر است. هیچ قدرتی در دنیا توان آن را ندارد که حتی یک روز در برابر کل واحد طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته‌ی انگلیس مقاومت کند.

یادداشت‌ها:

- ۱ - این مقاله در ۲۰ مه ۱۸۸۱ نگاشته شد و در دو قسمت در شماره‌ی ۴ به تاریخ ۲۸ مه ۱۸۸۱ و شماره‌ی ۵ به تاریخ ۴ ژوئن ۱۸۸۱ به‌عنوان سرمقاله به چاپ رسید.
- ۲ - (۱۸۲۳ - ۱۷۷۲ David Ricardo)، اقتصاددان انگلیسی و نماینده مکتب کلاسیک علم اقتصاد که نظرات خود را بر پایه‌ی تعیین ارزش بر حسب زمان کار قرار داد و تضاد منافع طبقات مختلف در جامعه را کشف کرد. اما با این حال نتوانست خصلت تاریخی و گذرای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را درک نماید و از این‌روی نظام سرمایه‌داری را جاودانه فرض می‌گرفت. (کتاب کاپیتال، مارکس، ترجمه ایرج اسکندری) - [م]
- ۳ - مطابق قانون فقرا که در سال ۱۸۳۴ تصویب شد، در انگلیس کارگاه‌هایی ایجاد شد که در آن فقیرانی که توانایی کار کردن را داشتند تحت نظامی زندان‌وار به کارهای طاقت‌فرسا، یکنواخت و غیرمولد مجبور می‌شدند. مردم این کارگاه‌ها را «باستیل بینویان» می‌نامیدند.
- ۴ - کنگره‌ی وین (نوامبر ۱۸۱۴ تا ژوئن ۱۸۱۵) با شرکت پادشاهان و وزیران کشورهای اروپا بعد از شکست ناپلئون نظامی را ایجاد کرد که برای حدود صد سال آرامش نسبی را در اروپا سبب شد.
- ۵ - اشاره‌ای است به ناخشنودی مالکان زمین‌دار در مورد لایحه‌ی زمین که در دولت گلاستون به تاریخ ۲۲ اگوست ۱۸۸۱ به منظور منحرف کردن اذهان کشاورزان ایرلندی از مبارزه‌ی انقلابی تصویب شد. این لایحه، بر حق زمین‌داران در مورد بیرون راندن اجاره‌داران از زمین‌هایشان محدودیت‌هایی اعمال و از بیرون راندن اجاره‌داران جلوگیری می‌کرد، البته اگر آن‌ها اجاره‌های خود را به‌موقع پرداخت کرده باشند. اجاره‌ها هر ۱۵ سال یک‌بار پیشاپیش تعیین می‌گشت. به‌رغم این‌که قانون سال ۱۸۸۱ اختیار فروش زمین را به‌نفع زمین‌داران اعمال می‌کرد و مبلغ اجاره‌ها بسیار بالا تعیین می‌شد، با این‌حال این زمین‌داران خواهان قدرت نامحدود خود در ایرلند بودند و به‌رغم تصویب این قانون، بیرون راندن غیرقانونی کشاورزان هم‌چنان ادامه یافت، به‌طوری‌که به مقاومت‌هایی از سوی کشاورزان ایرلندی دامن زد.
- ۶ - علت تصویب قوانین کارخانه‌ای در انگلیس، از یک‌سو مبارزه‌ی مداوم کارگران برای بهبود وضعیت‌شان و از سوی دیگر آمار بالای مرگ و میر کارگران به‌خاطر وضعیت وخیم سلامتی‌شان بود. اولین قوانین کارخانه‌ای در اوایل قرن نوزدهم درباره‌ی با ساعات کار زنان و کودکان در بعضی کارخانجات نساجی به‌وجود آمد. در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ قرن نوزدهم این قوانین شامل تمامی کارخانجات نساجی شد. بعدها این قوانین در کارخانه‌های دیگر هم به اجرا درآمد، گرچه

همواره تبصره‌هایی وجود داشت که دست کارخانه‌داران را برای سرپیچی از این قوانین باز می‌گذاشت. [م]

۷ - منظور از منشور خلق خواسته‌هایی است که کارگران فعال در جنبش چارتیستی (حرکت انقلابی کارگران انگلیس در سال‌های ۱۸۳۶ تا ۱۸۴۸) خواهان پیاده شدن آن بودند، اما این خواسته‌ها فراتر از تغییرات دموکراتیک در انگلیس نمی‌رفت. منشور خلق در تاریخ ۸ مه ۱۸۳۸ به‌شکل لایحه‌ی پارلمانی تنظیم شد و شامل شش ماده بود: حق رأی برای مردان بالای ۲۱ سال، تجدید پارلمان در هر سال، رأی‌گیری مخفیانه، منطقه‌های برابر انتخاباتی، لغو شرط دارایی برای نمایندگان پارلمان، پرداخت وجه‌الوکاله به نمایندگان. درخواست‌های مکرر برای پذیرش منشور خلق در پارلمان هر بار (۱۸۳۹، ۱۸۴۲ و ۱۸۴۸) رد شد.

۸ - حزب ویگ Whig - حزب بورژوازی در انگلیس و رقیب حزب توری Tory بود. بعدها این حزب تغییر نام داد و حزب لیبرال شد. حزب توری حزب زمین‌داران بزرگ و متوسط انگلیس بود که در زمان بازگشت احیای سلطنت استوارت (۱۶۶۰) تشکیل شد. در سال ۱۸۲۰ نام حزب محافظه‌کار را به‌خود گرفت. این حزب در دوران معاصر جنبه‌ی زمین‌داری خود را از دست داده است. (کتاب کاپیتال، مارکس، ترجمه ایرج اسکندری) - [م]

۹ - منظور لایحه‌ی رفرم دوم است که تحت فشار حرکت‌های طبقه‌ی کارگر و مشارکت مستقیم آن‌ها در مجمع عمومی انترناسیونال اول در ۱۵ اوت ۱۸۶۷ در پارلمان به تصویب رسید. تحت قانون جدید شرط دارا بودن اموال برای رأی‌دهندگان پایین آورده شد، یعنی برای مناطق روستایی کسانی که در سال بیش از ۱۲ لییره استرلینگ اجاره‌ی زمین می‌پرداختند و در مناطق شهری صاحبان خانه‌ها یا اجاره‌نشین‌هایی که بیش از ۱۰ لییره استرلینگ می‌پرداختند، می‌توانستند در انتخابات شرکت کنند. هم‌چنین به بخشی از کارگران متخصص نیز حق رأی داده شد. به این ترتیب تعداد رأی‌دهندگان چند برابر شد، اما بخش بزرگی از جمعیت کارگر هم‌چنان از داشتن حق رأی محروم ماند.

۱۰ - (۱۸۸۱-۱۸۰۴ Benjamin Disraeli)، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی که چند دوره وزیر دارایی شد و سپس به مقام نخست‌وزیری رسید. وی در دوره‌ی نخست‌وزیری خود سه قانون و رفرم را به تصویب رساند. دیزرایلی معتقد بود که ملت انگلستان یک‌پارچه است و طبقات مختلف و جنگ طبقاتی نمی‌تواند در انگلیس وجود داشته باشد. سیاست‌های وی بیش‌تر معطوف به گسترش دامنه‌ی نفوذ انگلیس در آفریقا و جلوگیری از قدرت گرفتن روسیه در منطقه بالکان بود. [م]

۱۱ - از اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ جنبش طبقه‌ی کارگر انگلیس به تدریج خود را از نفوذ حزب لیبرال رها ساخت. بخش پیشرو کارگران در فعالیت‌های سازمان‌ها و انجمن‌های رادیکال مشارکت کردند و کمپین خودمختاری برای ایرلند را به‌راه انداختند. در سال ۱۸۷۹ انجمن سوسیال - دمکرات میدلند^۱ در بیرمنگام و در سال ۱۸۸۱ پیمان لغو بردگی کار^۲ در لندن برپا شد. مهم‌تر از همه بنیان‌گذاری فدراسیون دمکراتیک در لندن در ژوئن ۱۸۸۱ بود، که در سال ۱۸۸۴ به فدراسیون سوسیال - دمکرات^۳ که آشکارا اصول مارکسیستی را مد نظر قرار می‌داد، تغییر نام یافت.

^۱. Midland Social- Democratic Association

^۲. Labour Emancipation League

^۳. Social – Democratic Federation

پیمان تجاری با فرانسه [۱]

روز پنجشنبه ۹ ژوئن آقای مونک [۲] قطعنامه‌ای به مجلس عوام ارائه داد، مبنی بر این که: «هر قرارداد تجاری با فرانسه که فاقد رویکرد گسترش ارتباطات تجاری دو کشور از طریق کاهش عوارض گمرکی باشد، نمی‌تواند رضایت‌بخش باشد».

بحث‌های نسبتاً طولانی [۳] به دنبال این مسئله ایجاد شد. جناب دیلکه [۴] از جانب دولت پیشنهاد مقاومت خفیف مرسوم ملازمات دیپلماتیک را می‌داد. آقای بالفور [۵] می‌خواست از طریق عوارض گمرکی تلافی جویانه ملت‌های خارجی را مجبور به پذیرش تعرفه‌های کم‌تر کند. آقای اسلگ [۶] می‌خواست که بگذاریم فرانسه خود به ارزش تجاری ما با آن‌ها و آن‌ها با ما، حتی بدون بستن هیچ‌گونه قراردادی، پی ببرند. آقای ایلینگ‌ورث [۷] از دست‌یابی به تجارت آزاد از طریق معاهدات تجاری اظهار یأس می‌کرد. آقای مک‌آیور [۸] مدعی بود که سیستم فعلی تجارت آزاد براساس واردات آزاد و صادرات محدود، فقط یک فریب است. [پس از این مباحثات] قطعنامه‌ای با ۷۷ رأی در مقابل ۴۹ رأی به تصویب رسید؛ [این یعنی] یک شکست، بی‌آن‌که موقعیت یا احساسات آقای گلاستون [۹] را جریحه‌دار کند.

این مباحثات نمونه‌ای است از رشته‌ی طولانی شکایات دائماً مکرر درباره لجاجت خارجی‌های ابله و حتی افراد همان‌قدر ابله خودی در توابع استعماری در انکار موهبت جهان‌شمول تجارت آزاد و قابلیت آن برای التیام تمام زیان‌های اقتصادی. تا به حال هرگز هیچ پیش‌گویی هم‌چون پیش‌گویی‌های مکتب منچستر [۱۰] - که اگر تجارت آزاد در انگلستان برقرار گردد، چنان موهبی در سرتاسر انگلستان ایجاد خواهد نمود که تمام کشورهای دیگر آن را همچون الگویی دنبال کرده و درهای خود را به روی تولیدات انگلیسی خواهند گشود - دچار چنین شکست مفتضحانه‌ای نشده بود. ندای فریبنده‌ی

حواریون مکتب تجارت آزاد هم چون فریاد غریبی در بیابان برهوت برجای ماند. نه تنها اروپای درون قاره و آمریکا عوارض حمایتی [محصولات داخلی] خود را افزایش دادند [۱۱] بلکه حتی مستعمرات بریتانیا نیز بلافاصله به مجرد کسب دولت‌های خود مختارشان [۱۲] همین کار را کردند؛ هندوستان که تازه تحت قیمومت پادشاهی بریتانیا قرار گرفته، به عنوان مشوق تولیدات بومی خود عوارض پنج درصدی بر تولیدات پنبه‌ی خود اعمال کرده است. [۱۳]

چرا این موضوع برای مکتب منچستر چنین اسرارآمیز [و غیرقابل درک] است، در حالی که مسئله بسیار ساده و آشکار است.

حول و حوش اواسط قرن گذشته انگلستان جایگاه اصلی تولید پنبه بود و از همین روی، به خاطر افزایش سریع تقاضا برای منسوجات پنبه‌ای، طبیعتاً مکانی شد برای اختراع ماشین‌هایی که با استفاده از نیروی بخار تحولی انقلابی را در تجارت پنبه و سپس سایر تولیدات نساجی ایجاد کرد. در بریتانیا به خاطر استفاده از نیروی بخار، مناطق دارای معادن زغال سنگ که به آسانی قابل دستیابی بودند، تبدیل به منبعی اساسی برای رونق [اقتصادی کشور] شدند. گستردگی معادن آهن در مجاورت معادن زغال سنگ منجر به رشد و گسترش تجارت آهن گردید، که به دلیل ساخت موتورهای بخار و ماشین‌آلات جدید به شدت مورد نیاز بود. سپس در بحبوحه‌ی این انقلاب که کل نظام تولید کارخانه‌ای را متحول کرد، جنگ‌های ضد ژاکوبینی و ناپلئونی [۱۴] رخ داد، که برای حدود ۲۵ سال کشتیرانی تمامی کشورهای رقیب در دریاها را تقریباً ناممکن ساخت و بنابراین به تولیدات کارخانه‌های انگلیس عملاً در مناطق ماورای آتلانتیک و هم‌چنین بعضی بازارهای اروپایی، قدرتی انحصاری بخشید. وقتی که در سال ۱۸۱۵ صلح [در اروپا] برقرار گردید، انگلستان با کارخانه‌های مجهز به نیروی بخار خود قادر بود [نیازهای] تمام جهان را تأمین کند، در حالی که کشورهای دیگر در همین زمان به تازگی با این موتورهای جدید آشنا می‌شدند. انگلستان از نظر تولیدات صنعتی به فاصله‌ای عظیم از آن‌ها پیش‌تر بود.

با این حال برقراری مجدد صلح باعث شد تا کشورهای دیگر نیز مسیر انگلستان را دنبال کنند. فرانسه با تعرفه‌های گمرکی بازدارنده [۱۵] دیوار چینی به دور خود کشید و تولیدات خود را با استفاده از ماشین بخار آغاز کرد. آلمان نیز [شروع به استفاده از نیروی بخار در تولیدات کارخانه‌های خود] کرد، هرچند که تعرفه‌های گمرکی آلمان، به استثنای انگلیس، از دیگر کشورها لیبرال‌تر [۱۶] بود. به همین ترتیب کشورهای دیگر [نیز همین مسیر را دنبال] نمودند. در همین دوران آریستوکرات‌های زمین‌دار انگلیس برای بالا بردن بهای اجاره‌ها، قانون غله [۱۷] را ارائه کردند، که مسبب افزایش قیمت نان و در نتیجه بالا رفتن قیمت دستمزدها شد. با این حال پیشرفت کارخانجات انگلیسی با سرعت شگفت‌آوری در جریان بود، به طوری که در دوران ۱۸۳۰ این کشور به آن پایه رسید که خود را تبدیل به «کارخانه‌ی جهان» کند. رسالت رسیدن به چنین مقامی به عهده‌ی پیمان لغو قانون غله [۱۸] افتاد.

در آن زمان بر کسی پوشیده نبود که هدف از لغو قانون غله چیست. با کاهش قیمت نان و در نتیجه پایین آمدن مبلغ دستمزدها، کارخانه‌های انگلیسی قادر می‌شدند تا در برابر تهدیدات رقابت شروانه و ابلهانه‌ی [تولیدکنندگان] خارجی از خود دفاع کنند. آیا چیزی طبیعی‌تر از این بود که انگلیس با پیشرفت‌های بزرگ در [تولید و استفاده از] ماشین‌آلات و با ناوگان عظیم تجاری و [تولیدات] زغال سنگ و آهن، کل نیاز دنیا را با تولیدات کارخانجات خود تأمین کند و در ضمن بقیه‌ی دنیا نیازهای کشاورزی او را از قبیل ذرت، شراب، لیاف کتان، پنبه، قهوه، چای و غیره تأمین کنند؟

این یک حکم الهی بود و مخالفت با آن به منزله‌ی ضدیت با تقدیر خدایی تلقی می‌شد. فرانسه در نهایت می‌توانست اجازه داشته باشد که به انگلستان و بقیه‌ی دنیا مواد خوراکی و مد [روز] صادر کند که نمی‌توان آن را با ماشین‌آلات تولید کرد و در مجموع بی‌ارزش‌تر از آن است که کارخانه‌دار وارسته‌ای بخواهد به آن توجه کند. در آن صورت و مطلقاً در آن صورت، صلح و آرامش و نیک‌خواهی بشردوستانه می‌تواند روی زمین

برقرار گردد؛ آن موقع تمام ملل با رشته‌های تجارت و سود دوجانبه به یکدیگر وصل می‌گردند؛ سپس دوران چیرگی صلح و وفور [نعمات] پایدار خواهد ماند و آن‌ها به طبقه‌ی کارگر، یعنی به «دست‌ها» یشان خواهند گفت: «دوران خوشی خواهد آمد دوستان، کمی دیگر صبر کنید». و البته این «دست‌ها» هم چنان منتظرند.

اما در حالی که «دست‌ها» در انتظار ماندند [رقبای] شرور و نادان خارجی منتظر نماندند. آن‌ها زیبایی این سیستم را که در آن پیشرفت‌های فعلی صنعت انگلیس و وسیله‌ای می‌شد برای تضمین همیشگی قدرت انحصاری کارخانجات انگلیس بر تمام دنیا، نمی‌دیدند؛ [سیستمی] که با عقب‌نگه داشتن ملت‌های دیگر آن‌ها را تبدیل به کشاورزانی می‌کرد که به صنعت انگلیس وابسته می‌ماندند، درست مانند شرایط حسرت‌برانگیزی که در ایرلند ایجاد شد. این [رقبا] می‌دانستند که یک ملت، اگر از صنعتی شدن بازداشته شود، نمی‌تواند در کسب فرهنگ و تمدن به پای دیگر ملت‌ها برسد و به این ترتیب تا حد یک مشت هالوی ساده تنزل داده خواهند شد. بنابراین برای تابع قرار دادن سود تجار خصوصی به [نفع] ضروریات ملی، با مقرر کردن تعرفه‌های بالای گمرکی از کارخانجات نوپای خود حمایت کردند، که به نظر می‌رسید برای آنان تنها وسیله برای حفاظت از خودشان بود تا از سقوطشان تا حد شرایط ایرلند جلوگیری کنند.

منظور ما البته این نیست که کاربرد این [روش] در هر مورد صحیح است. برعکس، فرانسه بایستی پیشرفت‌های عظیمی در رابطه با تجارت آزاد به دست آورد. کارخانجات آلمان به خاطر تجارت آزاد به وضعیت کنونی رسیده‌اند و تعرفه‌های حمایتی جدید بیسمارک [۱۹] به کسی جز کارخانه‌داران آلمانی آسیب نمی‌رساند. اما کشوری هست، که دوره‌ای کوتاه از حمایت [های گمرکی] برای آن نه تنها موجه، بلکه ضرورت مطلق است: آمریکا.

آمریکا در مرحله‌ای از توسعه است که [تولید] کارخانه‌ای برایش به ضرورتی ملی بدل شده است و این امر با این حقیقت اثبات می‌گردد که در اختراع ماشین‌آلاتی که در مصرف نیروی کار باعث صرفه‌جویی می‌شوند، نه انگلیس بلکه آمریکا حرف اول را

می‌زند. اختراعات آمریکایی هر روزه جایگزین ثبت اختراعات و ماشین‌آلات انگلیسی می‌شوند. ماشین‌آلات آمریکایی برای استفاده در تقریباً تمام شاخه‌های صنعتی، به انگلیس آورده می‌شوند. در ضمن آمریکا دارای پرانرژی‌ترین جمعیت دنیا است و هم‌چنین از معادن زغال سنگ غنی در برابر معادن رو به اتمام انگلیس برخوردار است و معادن آهن و سایر فلزات که به‌وفور وجود دارند. چرا باید انتظار داشت که چنین کشوری کارخانجات جوان نوپای خود را در معرض ستیز رقابت‌جویانه با صنعت دیرپا، کهن و حمایت‌شده‌ی انگلیس قرار بدهد، درحالی‌که با یک دوره‌ی حمایتی کوتاه، حدوداً بیست سال، می‌تواند تا سطح رقبایش خود را ارتقا دهد؟ اما مکتب منچستر اظهار می‌دارد که آمریکا با سیستم حمایتی‌اش فقط دارد از خودش سرقت می‌کند، مثل کسی که به جای مسافرت با قطار زغالی کم سرعت از جیب خود می‌دزدد و با قطار سریع‌السیر سفر می‌کند. خطایی در کار نیست، نسل حاضر خواهد دید که تولیدات پنبه‌ی آمریکایی با تولیدات انگلیس در چین و هند رقابت می‌کند و به تدریج این دو بازار اصلی را خواهد گرفت؛ سخت‌افزار و ماشین‌آلات آمریکایی با نوع انگلیسی آن در همه‌جای دنیا رقابت خواهد کرد و از جمله در خود انگلیس؛ هم‌چنین همان ضرورت اجتناب‌ناپذیر که باعث انتقال کارخانجات فلاندرها به هلند و از هلند به انگلستان شد، به همان شکل مرکز صنعت دنیا را از انگلستان به آمریکا منتقل خواهد کرد. در عرصه‌ی تنگی که ایجاد می‌شود، انگلیس هم‌چنین با رقابت سختی از سوی کشورهای اروپایی نیز روبرو خواهد گردید.

حقیقتی که دیگر نمی‌توان نادیده گرفت، این است که قدرت انحصاری صنعت انگلستان به سرعت رو به افول است. اگر طبقه‌ی متوسط «روش‌نفر» می‌اندیشد که به نفع اوست که این حقیقت را مسکوت بگذارد، طبقه‌ی کارگر بایستی با بی‌پروایی با این واقعیت روبرو شود، به این خاطر که نفع آنان در این مسئله حتی بیشتر از «والامقامان» است. این [والامقامان انگلیسی] شاید برای مدتی طولانی بانکدار و وام‌دهندگان مالی دنیا باقی بمانند، چنان‌که [سرمایه‌داران] هلندی و ونیزی تا قبل از این که دوره‌شان به سر آید،

بودند. اما در زمانی که صادرات عظیم انگلیس هر ساله به جای افزایش، کاهش می‌یابد، چه بر سر «دستان» خواهد آمد؟ اگر جابه‌جایی کارخانجات کشتی‌سازی از کناره‌ی تایمز^۱ به کلاید^۲ برای دچار کردن کل اهالی شرق لندن^۳ به فقر مزمن کافی بود، جابه‌جایی همه‌ی کارخانجات عمده از انگلستان به آن سوی آتلانتیک با این کشور چه خواهد کرد؟

این رخداد اثر بزرگی خواهد داشت: آخرین حلقه‌ی ارتباط بین طبقه‌ی کارگر انگلیس و طبقه‌ی متوسط درهم خواهد شکست. این حلقه، فعالیت مشترک آنان برای قدرت انحصاری [صنایع] ملی بود. یک‌بار که این قدرت انحصاری بشکند، طبقه‌ی کارگر انگلستان وادار خواهد شد تا منافع خود را در دستان خود بگیرد و برای رهایی خود، به نظام دستمزدی پایان بخشد. بگذارید امیدوار باشیم که تا رسیدن به آن زمان [طبقه‌ی کارگر برای مدتی طولانی] در انتظار نماند.

۱. Thames

۲. Clyde

۳. East-end

یادداشت‌ها:

۱ - این مقاله در اواسط ژوئن ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره‌ی ۷ به‌تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۸۸۱ به‌عنوان سرمقاله به چاپ رسید.

۲ - Charles Monk - سیاستمدار انگلیسی که در سال‌های ۱۸۵۹ و ۱۸۶۵ تا ۱۸۸۵ در مجلس بریتانیا نماینده‌ی شهر گلاستر^۱ بود. [م]

۳ - مسئله‌ی اصلی در طول مباحثات مربوط به معاهده‌ی تجاری با فرانسه قانون تعرفه‌های جدید گمرکی بود، که دولت فرانسه در تاریخ ۸ مه ۱۸۸۱ به‌تصویب رساند. این قوانین به‌نفع صنایع فرانسه محدودیت‌هایی را بر واردات اعمال می‌کرد. با آن که گفتگوها در مورد پیمان جدید در طول همین سال بارها و بارها تکرار شد، اما طرفین این مباحثات موفق به پیدا کردن راه‌حلی قابل‌قبول در این زمینه نشدند.

۴ - (Sir Charles Wentworth Dilke ۱۸۴۳-۱۹۱۱)، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی و رهبر جناح رادیکال حزب لیبرال از سال ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۲ جانشین وزیر امور خارجه‌ی انگلیس شد. [م]

۵ - A. J. Balfour - نماینده‌ی مجلس از بخش هرتفورد^۲ بود.

۶ - Slagg - در سال ۱۸۸۱ نماینده‌ی مجلس از منچستر بود.

۷ - A. Illingworth - در سال ۱۸۸۱ نماینده‌ی مجلس از بردفورد^۳ بود.

۸ - D. MacIver - در سال ۱۸۸۱ نماینده‌ی مجلس انگلیس از برکن‌هد^۴ بود.

۹ - (William Ewart Gladstone ۱۸۰۹ - ۱۸۹۸)، سیاستمدار انگلیسی از حزب توری و از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم رهبر لیبرال‌ها، از سال ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۵ و ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۶ وزیر امور مالی و در سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۴ و ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۶ و ۱۸۹۲ تا ۱۸۹۴ نخست‌وزیر انگلیس بود. [م]

۱۰ - Manchester School - آموزه‌های اقتصادی است که در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم توسط ایدئولوگ‌های بورژوازی انگلیس و مطابق با منافع بورژوازی صنعتی انگلیس بنا شد. هواداران این مکتب معتقد به تجارت آزاد، منع تعرفه‌های حمایتی و مخالف دخالت دولت در

۱. Gloucester

۲. Hertford

۳. Bradford

۴. Birkenhead

اقتصاد بودند. مرکز این مخالفت‌ها در منچستر بود، جایی که دو کارخانه‌ی نساجی بزرگ متعلق به ریچارد کابدن^۱ (۱۸۶۵-۱۸۰۴) کارخانه‌دار، سیاستمدار و عضو مجلس نمایندگان) و جان برایت^۲ (۱۸۸۹-۱۸۱۱) کارخانه‌دار، سیاستمدار لیبرال و وزیر در کابینه‌های مختلف) قرار داشت. این دو در سال ۱۸۳۸ پیمان لغو قانون غله را به‌راه انداختند. در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ طرفداران تجارت آزاد گروه سیاسی مجزایی تشکیل دادند که بعدها جناح چپ حزب لیبرال شد.

۱۱- منظور تعرفه‌های حمایتی است که توسط سیاستمدار جمهوری‌خواه جاستین اسمیت موریل^۳ در کنگره‌ی آمریکا مطرح و در تاریخ ۲ مارس ۱۸۶۱ در مجلس سنا تصویب شد. طبق این آیین‌نامه عوارض گمرکی افزایش یافت. بعدها در طول جنگ داخلی آمریکا در سال‌های ۱۸۶۷ و ۱۸۶۹ این تعرفه‌ها به‌طور مکرر تجدید شدند و در سال ۱۸۶۹ عوارض واردات به‌طور متوسط تا ۴۷ درصد افزایش یافت. در ۱۸۷۰ و ۱۸۷۲ این تعرفه‌ها به ده درصد کاهش یافت اما دوباره در سال ۱۸۷۵ این کاهش لغو شد.

۱۲ - اولین مستعمره‌ی انگلیس که دارای حکومت خودمختار شد (۱۸۶۷) کانادا بود.

۱۳- پس از آن که کمپانی هند شرقی در اوت ۱۸۵۸ منحل شد، کشور هندوستان مستقیماً تحت نظارت پادشاهی انگلیس قرار گرفت. هندوستان به منظور حمایت از صنایع نساجی داخلی‌اش، عوارض پنج درصدی بر پنبه‌ی وارداتی از انگلیس بست. با این‌حال در اوان سال ۱۸۷۹ کارخانجات لانکاشایر اقداماتی انجام دادند که این عوارض برداشته شد و در سال ۱۸۸۲ کل عوارض بر سایر کالاها نیز لغو شد.

۱۴ - منظور ائتلاف کشورهای اروپایی بر علیه جمهوری فرانسه (۱۸۰۲-۱۷۹۲) و بر علیه حکومت ناپلئون (۱۸۱۵-۱۸۰۵) است.

۱۵ - در سال ۱۸۱۴ و ۱۸۲۲ حکومت فرانسه تعرفه‌های بالایی بر واردات آهن و در سال ۱۸۱۹ بر غلات، دام و پشم بست. در سال ۱۸۲۶ تعرفه‌های گمرکی بر فلزات و چدن خام دو برابر شد.

۱۶ - ازهم‌گسیختگی سیاسی در آلمان، نبود قوانین تجاری عمومی، موانع مالیاتی داخلی و کثرت مقیاس‌های وزن، سنجش و پول تأثیرات مخربی بر رشد اقتصادی آلمان گذاشته بود. در

۱. Richard Cobden

۲. John Bright

۳. Justin Smith Morrill

تاریخ ۲۶ مه ۱۸۱۸ فقط در پروس قانونی وضع شد که مالیات‌های داخلی را لغو می‌کرد و عوارض مالیاتی عمومی را برقرار می‌ساخت.

۱۷ - قانون غله که در اوایل قرن ۱۵ برقرار شد، عوارض سنگینی را بر واردات محصولات کشاورزی اعمال کرد تا از کاهش قیمت این محصولات در بازار داخلی جلوگیری نماید. این قانون که به نفع زمین‌داران بزرگ بود، شرایط بسیار سخت معیشتی را برای توده‌ی فقیر انگلستان پدید آورد. این وضعیت هم‌چنین به زبان بورژوازی صنعتی بود، چرا که به دلیل قیمت بالای وسایل معاش کارگران، می‌بایست دستمزد بیش‌تری به آنان پرداخت می‌کرد. وضع این قانون هم‌چنین مشکلاتی را بر سر راه تجارت خارجی قرار می‌داد و پاسخ‌گویی بازار داخلی به نیازهای مردم را با ناتوانی مواجه می‌ساخت.

۱۸ - پیمان لغو قانون غله در سال ۱۸۳۸ توسط کارخانه‌داران منچستر و هواداران تجارت آزاد تحت رهبری ریچارد کابدن و جان برایت به‌راه افتاد. آن‌ها با شعار آزادی کامل تجاری، خواهان لغو قانون غله بودند. به این طریق آنان می‌خواستند وضعیت اقتصادی و سیاسی آریستوکراسی زمین‌دار را تضعیف کرده و قیمت وسایل معاش کارگران را کاهش دهند، تا دستمزدها نیز متعاقب آن ارزان‌تر شود. آن‌ها هم‌چنین سعی کردند توده‌های وسیع کارگران را با خود همراه ساخته تا بتوانند با زمین‌داران بزرگ به مقابله برخیزند. اما درست در همین زمان کارگران نیز حرکت‌های خود را در انگلستان به‌راه انداختند (چارتیسم). قانون غله بالاخره بعد از کشمکش‌های بسیار میان بورژوازی صنعتی و زمین‌داران بزرگ در سال ۱۸۴۶ لغو شد.

۱۹ - کمپین در آلمان برای ایجاد قوانین حمایتی سراسری در آغاز بحران سال ۱۸۷۳. در تاریخ ۱۵ فوریه ۱۸۷۶ تعدادی از اتحادیه‌های حمایت‌گرا، سازمانی منفرد تشکیل دادند به نام کنون مرکزی صنعتی آلمان برای حفظ و ترفیع نیروی کار ملی.^۱ سال ۱۸۷۶ در بحبوحه‌ی بحران محصولات کشاورزی، زمین‌داران بزرگ و بالاتر از همه اشراف پروس به این کمپین پیوستند. در اکتبر ۱۸۷۷ یک انجمن تجاری مستقل^۲ که بی‌طرف بود، تشکیل شد که ۲۰۴ نماینده در همان اولین جلسه‌ی پارلمان^۳ در سپتامبر- اکتبر ۱۸۷۸ به آن پیوستند. در دسامبر همان سال بیسمارک پیش‌نویس اصلاحات مالیاتی پارلمان را به کمیسیون ویژه منتصب مجلس

۱. Centralverband Deutscher Industrieller zur Beförderung und Wahrung nationaler Arbeit

۲. Freie wirtschaftliche Vereinigung

۳. Reichstag

تسلیم کرد. ۱۲ ژوئیه ۱۸۷۹ پیش‌نویس نهایی در پارلمان تصویب شد و از تاریخ ۱۵ ژوئیه همان سال به مورد اجرا گذاشته شد. تعرفه‌های جدید مالیاتی افزایش چشمگیری بر عوارض گمرکی واردات آهن، ماشین‌آلات، محصولات نساجی و هم‌چنین غله، دام، چربی خوک، الوار، الیاف کتان و غیره اعمال می‌کرد.

دو الگوی نمونه از شوراهای شهری^[۱]

به خوانندگان خود وعده داده بودیم که آن‌ها را در مورد حرکت‌های کارگری در داخل و یا خارج از کشور مطلع سازیم. تا به حال توانسته‌ایم گاه‌به‌گاه اخباری از آمریکا را به اطلاع دیگران برسانیم. اکنون می‌خواهیم در مورد وقایعی که در فرانسه رخ داده است، صحبت کنیم - وقایعی که از چنان اهمیتی برخوردار هستند که سرمقاله‌ی این شماره را به خود اختصاص دهد.

در فرانسه مردم با سیستم‌های متعدد رأی‌گیری عمومی که در این جا هنوز رواج دارد، چندان آشنا نیستند. [در آن‌جا] به جای داشتن نوعی حق رأی محدود و رأی‌گیری انتخابات پارلمانی و بعد انتخابات شهری و سپس انتخابات شورای کلیسایی و غیره، در هر جایی انتخابات با حق رأی عمومی و با برگه‌های مخفی انجام می‌گیرد. موقعی که حزب کارگری سوسیالیست فرانسه^[۲] به وجود آمد، قرار شد که این حزب کاندیداهای خود را نه تنها برای انتخابات پارلمانی، بلکه برای انتخابات شهری نیز معرفی کند و البته در این انتخابات اخیر برای شوراهای شهری در فرانسه که نهم ژانویه‌ی گذشته برگزار شد، این حزب جوان در مناطق و شهرهایی که کارخانجات زیادی وجود داشتند و به‌خصوص در بخش‌های دارای معادن [که کارگران زیادی مشغول به کار هستند]، به پیروزی بزرگی دست یافت. نه تنها کاندیداهای فردی آنان به پیروزی دست یافتند، بلکه در بعضی مناطق آن‌ها دارای اکثریت در شوراهای شهری شدند و لاقلاً، چنان‌که شاهد آن هستیم، در یکی از شهرها تمام شورا از ترکیب افراد حزب کارگری تشکیل شده است.^[۳]

زمان کوتاهی قبل از شکل‌گیری این نشریه، در منطقه روپی^۱ حوالی مرز بلژیک، کارگران کارخانه دست به اعتصاب زدند. حکومت فوراً نیروهایی را برای اشغال شهر به

۱. Roubaix

آنجا فرستاد و به این ترتیب به بهانه‌ی ابقای نظم (که هرگز محتمل نشده بود) سعی در برانگیختن توده‌ی اعتصاب‌گر به انجام عملی [تحریک‌آمیز] داشتند تا بهانه‌ای شود برای دخالت نیروهای نظامی. توده‌ی مردم اما آرامش خود را حفظ کرد. علت اصلی حفظ آرامش و مقاومت در برابر تحریکات نیروهای نظامی، عمل شورای شهر بود که اکثریت آن را کارگران تشکیل می‌داد. موضوع اعتصاب کارگران از قبل در این شورا مطرح شده و مورد بحث قرار گرفته بود. نتیجه‌ی این مباحثات آن بود که نه تنها کارگران در اعتصاب‌شان برحق هستند، بلکه هم‌چنین رأی به پرداخت پنجاه هزار فرانک، معادل دو هزار پوند استرلینگ، برای حمایت از اعتصاب‌کنندگان دادند؛ البته به‌خاطر این قانون فرانسوی که به استنادار حق می‌داد، که آرای شورای شهر را که از نظر او خارج از حوزه‌ی اختیارات شوراهای شهری بود لغو کند، در واقع این مبلغ هرگز به کارگران پرداخت نشد. با این حال حمایت قاطع معنوی که توسط نمایندگان محلی از اعتصاب صورت گرفت، برای کارگران ارزش بسیاری داشت.

روز هشتم ژوئن کمپانی معادن کومانتری^۱ در مرکز فرانسه (بخش آلیه)^۲ ۱۵۲ کارگر را، که از پذیرفتن شرایط نامطلوب‌تر جدید سرباز زده بودند، اخراج کرد. این امر بخشی از اجرای نظام جدید استخدامی برای پیشبرد تدریجی شرایط سخت‌تر کاری بود که مدتی است جریان دارد؛ [به‌همین خاطر] کل کارگران معدن، حدود ۱۶۰۰ نفر، اعتصاب کردند. حکومت فوراً نیروهای نظامی را برای تهدید و یا تحریک اعتصاب‌گران به منطقه اعزام کرد. اما این‌جا نیز شورای شهر جانب کارگران اعتصابی را گرفت. آن‌ها روز یکشنبه ۱۲ ژوئن در جلسه‌شان قطعنامه‌ای را به مضمون زیر به تصویب رساندند:

۱. از آن‌جا که وظیفه‌ی جامعه است تا هستی کسانی را که با کارشان هستی همگان را ممکن می‌سازند، تأمین کند و از آن‌جا که اگر دولت از به انجام رساندن این وظیفه

۱. Commentry

۲. Allier

سرباز زند، بخش‌ها موظفند انجام این وظایف را به‌عهده بگیرند، این شورا با رضایت اکثریت ساکنان شهر مبلغ ۲۵ هزار فرانک (معادل ۱۰۰۰ پوند استرلینگ) را برای پرداخت به کارگران معدن که به‌خاطر اخراج غیرعادلانه‌ی ۱۵۲ نفر از همکاران‌شان مجبور به اعتصاب شدند، مقرر می‌گرداند.

[این بند] با موافقت تمام آرا که به‌طور مخفی [انجام شد] در مقابل رأی وتوی شهردار به تصویب رسید.

۲. از آن‌جا که دولت در فروش منابع ملی پرارزش معادن کومانتیری به یک شرکت سهامی، کارگران شاغل در این معادن را تحت اراده‌ی شرکت مذکور قرار می‌دهد و از آن‌جا که دولت موظف به نظارت بر اعمال اجرایی این شرکت بوده که تهدیدی برای هستی کارگران زیردست شرکت نباشد و هم‌چنین از آن‌جا که دولت با فرستادن نیروهای نظامی در طول اعتصاب فعلی، نه‌تنها بی‌طرفی خود را در این مورد حفظ نکرده، بلکه حتی جانب شرکت را گرفته است، این شورا به نام منافع طبقه‌ی کارگر که این شورا موظف به حفظ آن است، به استناداری منطقه اعلام می‌دارد:

نخست، فوراً نیروهای نظامی را که حضورشان کاملاً ناخواسته و فقط باعث تحریکات بیش‌تر است به پایگاه‌های خود فرابخواند.

دوم، با مداخله و میانجی‌گری خود، مدیر کمپانی را وادار به لغو اقداماتی نماید که مسبب برپایی اعتصاب شده است.

[این بند نیز] با رأی‌گیری مخفی تصویب شد.

در بند سوم قطعنامه، که آن هم با رأی مخفی تصویب شد، شورا در نگرانی از این که فقیر بودن منطقه باعث عدم توانایی پرداخت مبلغ تصویب شده‌ی فوق می‌شود، برای کمک به اعتصاب‌گران، صندوق اعانه‌ای افتتاح کرد و از تمام شوراهای شهری در فرانسه خواستار ارسال کمک‌های‌شان برای این اعتصاب شد.

بنابراین در این جا ما شاهد دلیل قاطعی هستیم که نشان می‌دهد کارگران نه تنها در پارلمان، بلکه در شوراهای شهری و سایر ارگان‌های دولتی حضور [فعال] دارند. اگر در انگلستان نیز شوراهای شهری و متصدیان محلی از یک اعتصاب حمایت کنند، چه بسا پایان متفاوتی داشته باشد! شوراهای شهری و هیئت‌های منطقه‌ای در انگلیس، که توسط توده‌های زیادی از کارگران انتخاب می‌شوند، در اکثر موارد منحصرأ از کارفرمایان و یا عوامل مستقیم و غیرمستقیم آن‌ها (مانند وکلا و...) و یا در بهترین حالت از مغازه‌داران تشکیل می‌شود. به محض آن که [در این جا] اعتصابی رخ دهد، یا کارگران از ورود به محیط کارخانه ممنوع شوند، تمام قوای مادی و معنوی متصدیان محلی در جهت منافع رؤسا و برضد کارگران به کار گرفته می‌شود؛ حتی پلیس، که دستمزدشان از جیب کارگران پرداخت می‌گردد، هم چون پلیس فرانسه، برضد کارگران و برای تحریک آنان به اعمال غیرقانونی و دست‌آویز یافتن برای سرکوب و تعقیب آنان وارد صحنه می‌شود. مجریان قانون فقر [۴] در بسیاری موارد از کمک کردن به این کارگران سر باز می‌زنند، چراکه در نظر آنان [این کارگران] بایستی - فقط باید بخواهند اما نمی‌خواهند - کار کنند. و البته که [این وضعیت] بسیار عادی است. از دید این افراد، که از برکت وجود کارگران در ارگان‌های محلی به قدرت رسیده‌اند، اعتصاب یک شورش آشکار بر ضد نظم اجتماعی و تعدی به حقّ مقدس مالکیت است. پس بنابراین تا زمانی که کارگران به این امر گردن نهند که در ارگان‌های انتخابی منطقه‌ای به آقایان و یا نماینده آقایان رأی دهند، با وقوع هر اعتصاب و یا ممنوع کردن ورود کارگران به کارخانه، تمامی وزن عظیم قوای فیزیکی و معنوی متصدیان محلی در کفه‌ی ترازوی کارفرمایان و رؤسا گذاشته می‌شود. امیدواریم که عمل دو شورای شهری در فرانسه دیدگان بسیاری را [بر حقایق] بگشاید. آیا همواره، و هم‌چنین به طبقه‌ی کارگر انگلیس، باید گفته شود: «فرانسوی‌ها این جور کارها را بهتر انجام می‌دهند؟» طبقه‌ی کارگر انگلیس با سازمان‌های قدیمی و قدرتمند خود، با آزادی‌های سیاسی دیرپا و با تجربیات طولانی فعالیت‌های سیاسی، پیشرفت‌های عظیمی را نسبت به هر کشور دیگر اروپایی کسب کرده است. با این حال در آلمان طبقه‌ی

کارگر توانست دوازده نفر از نمایندگان خود را به پارلمان [۵] اعزام دارد و آنها، هم‌چون در فرانسه، در بسیاری از شوراهای شهری اکثریت کرسی‌ها را دارند. این درست است که در انگلستان حق رأی عمومی محدود است، اما در شهرهای بزرگ با کارخانجات بسیار و مناطق صنعتی که اکثریت با کارگران است، با این اکثریت بالقوه، آنها فقط باید بخواهند تا بتوانند در تمام مناطقی که کارگران متمرکز هستند، و هم‌چنین در دولت موثرترین نیرو گردند. وقتی که کارگران بتوانند پارلمان، شوراهای شهری و هیئت‌های کفالتی محلی [۶] و... را به دست گیرند، دیگر چه قدر طول خواهد کشید تا طبقه‌ی کارگر با کسب قدرت برتر چوب لای چرخ امثال داگ بری‌ها [۷] بگذارد که با توده‌ی مردم هم‌چون سگان زیر دست خود رفتار می‌کنند؟

یادداشت‌ها:

۱ - این مقاله در نیمه‌ی دوم ژوئن ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره ۸ به تاریخ ۲۵ ژوئن ۱۸۸۱ به چاپ رسید.

۲ - پس از آن که کنگره‌ی سوسیالیست‌ها در اکتبر ۱۸۷۹ در شهر ماریس برگزار شد، حزب کارگران فرانسه^۱ با شرکت گروهی از سوسیالیست‌های فرانسوی به رهبری ژول گسد^۲ تشکیل شد. ژول گسده از طریق پل لافارگ از مارکس و انگلس درخواست کرد تا پیش‌نویس برنامه‌ی انتخاباتی حزب کارگران فرانسه را تنظیم کنند. مارکس مقدمه‌ی آن را تنظیم کرد و برای گسد فرستاد. انگلس در این باره در تاریخ ۲۵ اکتبر ۱۸۸۱ به ادوارد برنشتاین نوشت: «شاهکاری از استدلالات قانع‌کننده، تنها استفاده از چند عبارت کوتاه جهت توضیح بسیاری چیزها برای توده‌های مردم». مارکس و انگلس در تدوین بخش عملی برنامه‌ی این حزب نیز مشارکت کردند. این برنامه اولین بار در شماره‌ی ۲۵ نشریه‌ی لو پرکورسور^۳ به تاریخ ۱۹ ژوئن ۱۸۸۰ به چاپ رسید؛ اگرچه مالون^۴ برخی اصول نامتجانس به آن اضافه کرد و به قول انگلس در نامه‌اش به برنشتاین به تاریخ ۲۰ اکتبر ۱۸۸۲: «با تغییرات متعدد، آن را به بدترین شکل ارائه داد». در کنگره‌ی آور^۵ که سال ۱۸۸۰ برگزار شد، این برنامه به عنوان «برنامه‌ی حداقل» حزب کارگران فرانسه پذیرفته شد. اولین چاپ آن به شکل جزوه‌ای مستقل در تاریخ ۱۸۸۳ در پاریس صورت گرفت.

۳ - در انتخابات شوراهای شهری ۹ ژانویه‌ی ۱۸۸۱ حزب کارگران فرانسه ۴۰ هزار رأی کسب کرد و تمام کرسی‌های شورای شهری در کومانتری را از آن خود کرد.

۴ - مطابق قانون فقرا که در سال ۱۸۳۴ تصویب شد، در انگلیس کارگاه‌هایی ایجاد شد که در آن‌جا فقیرانی که توانایی کار کردن را داشتند تحت نظامی زندان‌وار به کارهای طاقت‌فرسا، یکنواخت و غیرمولد مجبور می‌کردند. مردم این کارگاه‌ها را «باستیل بینوایان» می‌نامیدند.

۱. French Workers' Party

۲. Jules Guesde

۳. Le Précurseur

۴. Malon

۵. Havre

۵ - از ۹ سپتامبر ۱۸۷۹ تا ۱۵ ژوئن ۱۸۸۱ نمایندگان پارلمان آلمان از فراکسیون سوسیال‌دمکرات عبارت بودند از: آگوست ببل،^۱ ویلهلم براکه،^۲ فردریش ویلهلم فریتزچه،^۳ ویلهلم هاسلمان،^۴ ماکس کایزر،^۵ ویلهلم لیبکنشت،^۶ کلاوس پیتر رایندرز،^۷ یولیوس فالتایش^۸ و فیلیپ ویمر.^۹ بعد از مرگ براکه و رایندرز کرسی‌های آنان را ایگناز آور^{۱۰} و ویلهلم هازنکلور^{۱۱} در اختیار گرفتند. در کنگره‌ی وایدن (Wyden) که در آگوست ۱۸۸۰ برگزار شد، هاسلمان از حزب و متعاقباً از گروه پارلمانی اخراج گردید. در انتخابات متمم گئورک ویلهلم هارتمن به نمایندگی بخش هامبورگ برگزیده شد.

۶ - هیئت‌های کفالتی، ارگان‌های دولتی محلی در انگلستان بودند که برای اجرای قانون فقرا در بخش‌ها و نواحی انتخاب می‌شدند.

۷ - Dogberry - رئیس پلیس نادان و پرمدعای شهر مسینا (Messina) در نمایشنامه‌ی هیاهو بر سر هیچ^{۱۲} اثر شکسپیر. [م]

۱. August Bebel

۲. Wilhelm Bracke

۳. Friedrich Wilhelm Fritzsche

۴. Wilhelm Hasselmann

۵. Max Kayser

۶. Wilhelm Liebknecht

۷. Klaus Peter Reinders

۸. Julius Vahlteich

۹. Philipp Wiemer

۱۰. Ignaz Auer

۱۱. Wilhelm Hasenclever

۱۲. Much Ado about Nothing

ارزاق آمریکایی و مسئله‌ی زمین [۱]

از پاییز ۱۸۳۷ تا به حال دیگر به صدور بحران‌های تجاری و مالی از نیویورک به انگلستان عادت کرده‌ایم. لاقلاً نیمی از بحران‌های صنعتی، که هر ده سال یک‌بار رخ می‌دهد، در آمریکا آغاز شده‌اند. اما آمریکا می‌باید مناسبات سنتی کشاورزی انگلیس را برهم زند، مناسبات فئودالی کهن میان زمین‌داران و رعایا را متحول کند، اجاره‌ها را در انگلیس به‌طور کامل درهم ریزد و مزرعه‌های انگلیسی را بایر سازد؛ و این نمایی بوده که مختص ربع آخر قرن نوزدهم است.

چنین است، که اکنون خاک بکر دشت غرب آمریکا که کم‌کم زیر کشت قرار می‌گیرد، آن هم نه در قطعاتی کوچک بلکه در مساحت‌های هزاران کیلومتری قیمت گندم و در نتیجه اجاره‌بهای کشتزارهای گندم را تعیین می‌کند. دیگر هیچ خاک کهنه‌ای توانایی رقابت با این [خاک بکر حاصل‌خیز] را ندارد. سرزمینی خارق‌العاده، مسطح یا با پستی و بلندی بسیار کم، بدون آسیب‌دیدگی از شکستگی‌های گسلی، در شرایط مناسب ناشی از رسوبات ته‌نشین شده‌ی اقیانوسی دوران سوم زمین‌شناسی^۱، بدون سنگ، صخره و درختان خودرو، آماده برای کشت و کار فوری بدون نیاز به انجام اعمالی هم‌چون زه‌کشی یا پاک‌سازی جهت مساعد ساختن زمین. کافی است زمین را شخم بزنید، دیگر برای پاشیدن بذر آماده است و بدون کوددهی می‌تواند بیست تا سی خرمن را به‌طور متوالی بار آورد. این خاکی است که برای کشاورزی در مقیاس‌های وسیع بسیار مناسب بوده و [به‌همین خاطر] بر روی آن نیز در مقیاسی وسیع کار می‌شود. کشاورز انگلیسی همواره به‌خاطر مزارع بزرگ خود، در مقایسه با مزارع کوچک رعیتی در اروپای قاره‌ای، به خود می‌بالید. اما اکنون بزرگ‌ترین مزارع انگلیس در مقایسه با مزارع دشت آمریکا،

۱. Tertiary - دوران سوم زمین‌شناسی از حدود ۶۶ تا دو و نیم میلیون سال پیش.

که اکثراً چهل هزار آکر [۲] یا بیشتر وسعت دارند و بر روی آن‌ها لشکرهای کارگران با اسبان و ابزارهای بسیار هم‌چون سربازانی نظام‌یافته، تحت تعلیم و فرماندهی به کار مشغول‌اند، چه [جای مطرح شدن] می‌توانند داشته باشند؟

انقلاب در کشاورزی که در آمریکا رخ داد، همراه با تحول در وسایل حمل‌ونقل که آن هم از اختراعات آمریکاییان بوده، گندم صادره از آمریکا به اروپا را با چنان قیمت نازلی در بازارها ارائه کرد که هیچ کشاورز اروپایی قادر به رقابت با آن نیست؛ لافل تا موقعی که وی مجبور به پرداخت اجاره‌بهای زمین باشد. سال ۱۸۷۹ را که این مسئله برای اولین بار محسوس شد، در نظر بگیرید. محصولات زراعی در غرب اروپا بسیار خراب بود، که منجر به کمبود [مواد غذایی] در انگلستان شد. با این حال به خاطر غله‌ی آمریکایی قیمت‌ها تقریباً ثابت ماند. برای اولین بار کشاورز انگلیسی با خرابی محصول و در عین حال با کاهش قیمت گندم مواجه شد. کشاورزان دست به شورش‌هایی زدند، که زنگ خطر برای زمین‌داران بود. سال بعد محصول بهتر شد، اما قیمت‌ها هم‌چنان پایین‌تر رفت. حالا دیگر قیمت غله با احتساب هزینه‌ی [ارزان] تولید آن در آمریکا و هزینه‌ی حمل‌ونقل تعیین می‌گردد. به تناسب آن که زمین‌های بیش‌تری از دشت آمریکا زیر تیغ‌ی دستگاه شخم‌زنی برود، هر سال بیش‌تر و بیش‌تر با این وضعیت روبرو خواهیم بود. لشکرهای کارگران کشاورزی مورد نیاز برای کار [روی این زمین‌ها] را خودمان با فرستادن اروپاییان مهاجر به آمریکا برای‌شان تأمین می‌کنیم.

پیش از این، زمین‌دار و کشاورز دل‌خوش داشتند که چنان‌چه محصول غله از پس هزینه‌ها برنیاید، محصولات دامی آن را جبران می‌کند. به این ترتیب، زمین‌های زراعی به چمنزار برای دام‌ها تبدیل شدند و دوباره همه چیز رضایت‌بخش شد. اما این منبع [درآمد] نیز قطع شد. گوشت و دام آمریکایی حتی در مقادیر فزاینده‌ای به اروپا صادر می‌شود. علاوه بر این وضعیت، لافل دو کشور بزرگ تولیدکننده‌ی دام در پی یافتن راه‌هایی هستند تا بتوانند محصولات گوشتی فراوان مازاد مصرف‌شان را به اروپا و به‌خصوص

انگلستان صادر کنند. با توجه به موقعیت کنونی علم و پیشرفت سریع علوم کاربردی، اطمینان داریم که نهایتاً تا چند سال دیگر، گوشت گاو و گوسفند استرالیایی و آمریکای جنوبی در بهترین شرایط نگهداری و در مقادیر عظیمی به اروپا وارد خواهد شد. آن موقع رفاه کشاورز انگلیسی و درآمدهای زمین‌داران از اجاره‌بهای زمین چه خواهد شد؟ البته [بدیل دیگر] کاشتن توت‌فرنگی، انگور فرنگی و میوه‌هایی از این قبیل می‌تواند باشد، گرچه بازار همین حالا هم به حد کافی از این محصولات پر شده است. شکی نیست که کارگر انگلیسی می‌تواند از این میوه‌های لذیذ مصرف کند، البته به شرط آن که ابتدا دستمزدش افزایش یابد.

نیازی به گفتن نیست که اثرات رقابت کشاورزی آمریکایی در اروپای قاره‌ای نیز محسوس شده است. خرده‌کشاورزانی که اکثراً تا گلو زیر بار دیون بانکی فرو رفته‌اند و به‌جای اجاره‌بهای که کشاورزان ایرلندی و انگلیسی به زمین‌داران می‌پردازند، بایستی بهره‌ی بانک‌ها و هزینه‌های اجرایی آن را بپردازند و آن‌ها نیز به همان اندازه [از این رقابت] آسیب می‌بینند. اثرات ویژه‌ی رقابت [با محصولات] آمریکایی این است که نه تنها مالکیت زمین‌های بزرگ بلکه مالکیت زمین‌های کوچک را نیز با غیرسودمند ساختن‌شان، بی‌فایده می‌سازد.

ممکن است گفته شود این روش [بهره‌برداری فوق‌العاده و] فرسوده کردن زمین در حال حاضر در غرب دور انجام می‌گیرد، نمی‌تواند برای همیشه ادامه یابد و در نهایت همه چیز به حالت اول برخواهد گشت. البته که این [بهره‌برداری] نمی‌تواند دایمی باشد؛ اما زمین‌های دست‌نخورده‌ی فراوانی [در آمریکا] وجود دارد که [باعث می‌شود] این فرایند کماکان تا یک سده‌ی دیگر ادامه بیابد. علاوه بر این کشورهای دیگری نیز هستند که بهره‌وری‌های مشابهی را انجام می‌دهند؛ [برای نمونه زمین‌های] سرتاسر استپ‌های جنوب روسیه که افراد نفع‌طلب خریداری کرده و همین [شیوه‌ی کشاورزی] را در آن‌جا

انجام می‌دهند. هم‌چنین دشت‌های وسیع پامپاس^۱ و بسیار جاهای دیگر در جمهوری آرژانتین که به‌راحتی با شیوه‌های مدرن کشاورزی توسط کمپانی‌های بزرگ زراعی قابل کشت و بهره‌برداری برای تولید محصولات ارزان هستند. بنابراین قبل از آن که این [بهره‌وری] از نفس بیفتد، به‌قدر کافی مهلت خواهد داشت تا تمام زمین‌داران بزرگ و یا کوچک اروپا را لااقل دوبار نابود کند.

بالاخره نتیجه چه خواهد بود؟ نتیجه این خواهد بود که ما مجبور خواهیم شد تمام زمین‌ها را ملی کنیم و در انجمن‌های تعاونی تحت کنترل مردمی مورد کشت و کار قرار دهیم. فقط آن‌موقع است که دوباره [کشاورزی] می‌تواند در برابر گوشت و غلات آمریکایی یا هر جای دیگر با هر قیمتی که باشد، برای کشاورزان و تمام ملت بازدهی داشته باشد. و البته اگر در این میان زمین‌داران، واقعاً چنان که به نظر می‌رسد تمایل دارند [برای مهاجرت] به آمریکا بروند، برای‌شان سفر خوبی آرزو می‌کنیم.

۱. pampas

یادداشت‌ها:

- ۱ - این مقاله در اواخر ژوئن ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره‌ی ۹ به تاریخ دوم ژوئن ۱۸۸۱ به‌عنوان سرمقاله به چاپ رسید.
- ۲ - Acre - معیار سنجش سطح در آمریکا و انگلستان معادل $\frac{1}{4}$ هکتار. [م]

تئوری دستمزدی پیمان لغو قانون غله [۱]

در صفحات دیگر این شماره، نامه‌ی اعتراضی آقای نوبل [۲] در مورد برخی نکات سرمقاله‌ی نشریه‌ی ۱۸ ژوئن را به چاپ رسانده‌ایم. اگرچه که ما نمی‌توانیم سرمقاله‌ی نشریه را دست‌آویز مباحثات جدلی در مورد فاکت‌های تاریخی و یا تئوری‌های اقتصادی نماییم، با این حال این بار می‌خواهیم به مردی که به‌رغم مقام رسمی حزبی‌اش منظوری صادقانه دارد، پاسخ گوئیم.

برخلاف نظر ما که معتقدیم هدف از الغای قانون غله «کاهش قیمت نان و در نتیجه پایین آمدن دستمزدها» بود، آقای نوبل می‌گوید که [گفته‌ی ما] یک «سفسطه [در راستای] حمایت‌گرایی»^۱ است؛ همان چیزی که پیمان لغو قانون غله به‌طور مصمم بر علیه آن مبارزه می‌کرده است. سپس ایشان نقل‌قول‌هایی از سخنرانی‌های آقای ریچارد کابدن^۲ و بیانیه‌ی شورای پیمان لغو قانون غله [۳] می‌آورد تا گفته‌ی خویش را اثبات کند.

نگارنده‌ی این متن در زمان [فعالیت‌های پیمان لغو قانون غله] در منچستر، به‌عنوان کارخانه‌داری در میان کارخانه‌داران دیگر، زندگی می‌کرد. [۴] او به‌خوبی از دکتربین رسمی این پیمان آگاهی دارد. این دکتربین، با خلاصه‌ترین و شناخته‌شده‌ترین بیان (هر چند که روایت‌های گوناگونی دارد) بر این باور بود که: با الغای عوارض گمرکی بر غلات، تجارت ما با کشورهای خارجی گسترش یافته و واردات مان در تبادل با فروش کالاهای مان به مشتریان خارجی افزایش می‌یابد، که این خود موجب افزایش تقاضا برای

۱. Protectionist fallacy

۲. Richard Cobden

محصولات کارخانه‌های ما می‌شود؛ در نتیجه نیاز به نیروی کار از میان توده‌ی کارگر صنعتی بیش‌تر شده و از این‌روی دستمزدها الزاماً افزایش خواهد یافت.

با تکرار مداوم همه‌روزه و همه‌ساله‌ی این تئوری از سوی نمایندگان رسمی پیمان، اقتصاددانان سطحی‌نگر نیز هم‌چون خود آن‌ها این عقیده‌ی حیرت‌آور را مطرح کردند، که افزایش و کاهش دستمزدها نه با [نرخ] سود که با قیمت وسایل معاش نسبت معکوس دارد؛ به این صورت که نان‌گران به معنای آن است که دستمزدها پایین و نان‌ارزان به معنای دستمزدهای بالا است. بنابراین طبق بیانات سخن‌گویان پیمان، بحران‌های اقتصادی ده سال یک‌بار، که قبل و بعد از الغای عوارض گمرکی بر غلات رخ می‌داده، فقط از اثرات قانون غله بوده که به محض از میان برداشتن این قوانین انزجار آور، همگی الزاماً برطرف می‌شد؛ و این که قانون غله تنها مانع بزرگ مابین کارخانه‌داران انگلیسی و خارجیان بیچاره بوده، خارجیانی که در نبود منسوجات انگلیسی برهنه و لرزان در حسرت تولیدات کارخانه‌های انگلیس مانده‌اند. همین است که کابدن، در نقل‌قول‌هایی که نوبل از او ذکر می‌کند، می‌تواند به‌واقع تا آن‌جا پیش برود که بگوید رکود اقتصادی و سقوط دستمزدها در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۲ از نتایج بهای بالای غلات در طول این سال‌ها بود. واقعیت امر این است که این بحران چیزی جز دوره‌ی رکود اقتصادی، که تا به‌حال اکثراً با ترتیب هر ده سال یک بار رخ داده، نبود؛ دوره‌ای که البته به‌خاطر خرابی محصول تصویب قوانین احمقانه از سوی زمین‌داران حریص و طمع‌کار شدیدتر و طولانی‌تر شد.

این تئوری بود که به‌طور رسمی از طرف کابدن، که به‌رغم تمامی ذکاوتش در آرژانتا تئوری پیمان، در حد اقتصاددانی سطحی و تاجر ناموفق ماند، مطرح می‌شد. شکی نیست که او صادقانه به این تئوری باور داشت، همان‌طور که آقای نوبل اکنون به آن باور دارد. با این حال اکثر هواداران پیمان، مردان اهل عمل و تاجرانی بودند که عموماً نسبت به کابدن در کارشان موفق‌تر و در تجارت کارآتر بودند و البته در برابر غریبه‌ها و در جلسات عمومی و به‌ویژه در برابر «دست‌هایشان» با این موضوعات کاملاً متفاوت برخورد

می‌کردند و عموماً تئوری رسمی را به‌عنوان «مد روز»^۱ لحاظ می‌کردند. تاجران اما در کل وقتی پای تجارت در میان است، با مشتریان خود به‌طور شفاف صحبت نمی‌کنند؛ اگر آقای نوبل نظر دیگری دارد، بهتر است از بورس منچستر کناره بگیرد. اندکی کنکاش درباره‌ی منظور [هواداران پیمان] از افزایش دستمزدها در اثر تجارت آزاد غلات، روشن می‌سازد که این افزایش در رابطه با [هزینه‌ی] کالاها بروز می‌یابد، [یعنی بالا بردن قدرت خرید کارگران برای تهیه‌ی مایحتاج زندگی] حتی اگر نرخ پولی دستمزدها افزایش نیابد. اما آیا این [به‌معنای] افزایش قابل ملاحظه‌ی دستمزدها است؟ با کمی کنکاش بیشتر، معلوم می‌شود که نرخ پولی دستمزدها حتی ممکن است کاهش یابد، چرا که فرد کارگر با مبلغ کم‌تری می‌تواند وسایل رفاهی بیش‌تر از آن‌چه که همان موقع دارد، فراهم نماید. اگر سؤالات دقیق‌تری مطرح شود، در این باره که رشد عظیم اقتصادی مورد نظر [هواداران پیمان] از چه راهی می‌بایستی صورت گیرد، پاسخ خواهد آمد: از طریق آخرین راه ممکن، یعنی کاهش دستمزدها همراه با ارزان شدن نان و چیزهای دیگر، به‌طوری که این ارزان شدن، کاهش دستمزدها را جبران کند. علاوه بر این بسیار کسانی هستند که حتی سعی در پنهان کردن عقیده‌شان ندارند [و آشکارا ابراز می‌کنند] که ارزان شدن نان فقط به‌منظور پایین آوردن دستمزدها و از میدان به در کردن رقبای خارجی است. در واقع فهم هدف نهایی اغلب تجار و کارخانه‌داران شرکت‌کننده در پیمان، برای کسانی که با تاجار و دست‌اندرکاران اقتصاد سروکار دارند امر مشکلی نیست و بنابراین نبایستی هر گفته‌ی آنان را چون کلام مقدس قلمداد کرد. این چیزی است که ما گفته‌ایم و باز هم آن را تکرار می‌کنیم. ما از دکتترین رسمی پیمان سخنی به میان نیاوردیم. این [دکتترین به واقع] یک «سفسطه»^۲ی اقتصادی بود، که رهبران پیمان بسیار تکرار کردیم تا جایی که لاقلاً خودشان به آن باور کنند، اما از نظر عملی [این دکتترین] فقط لفافه‌ای بود برای پوشاندن مقاصد منفعت‌طلبانه‌ی آن‌ها.

۱. the thing

جالب‌تر از همه نقل قولی است که آقای نوبل از کابدن ذکر می‌کند، که طبقه‌ی کارگر چشم به راه گندم یک چارک ۲۵ شلینگ «از شوق و رضایت دست‌ها را به هم می‌ساید». توده‌های کارگر در آن زمان بی‌تمایل به نان ارزان نبودند، اما از اقدامات کابدن و شرکا چنان در «شوق و رضایت» بودند، که در بخش‌های شمالی کشور تا چند سال برگزاری هرگونه میتینگ عمومی را برای پیمان ناممکن ساختند. نگارنده نیز با «احساس شوق و رضایت» در آخرین تلاش پیمان برای برگزاری میتینگ در تالار شهرداری شهر سالفورد^۱ شرکت نموده و ناظر بود که چه‌گونه پیمان به خاطر ارایه‌ی پیشنهاد اصلاحی به نفع منشور خلق [۵] کم مانده بود از هم پاشد. از آن‌زمان به بعد مقرر شد که شرکت در میتینگ‌های پیمان فقط با ارایه‌ی «کارت‌های ورودی» مجاز باشد که البته تهیه‌ی این کارت‌ها برای همه کس آسان نبود. از آن پس «موانع چارتیستی» پایان یافت. با این حال، توده‌های کارگر به هدف خود - آشکار نمودن این که [هواداران] پیمان چنان که وانمود می‌کنند نماینده‌ی کارگران نیستند - دست یافتند.

در پایان به چند نکته در باره‌ی تئوری دستمزدی پیمان لغو قانون غله [اشاره می‌کنم]. قیمت کالاها به‌طور متوسط برابر با هزینه‌ی تولید آن‌ها است. عامل عرضه و تقاضا قیمت کالاها را با تمام نوساناتش حول و حوش این حد متوسط نگه می‌دارد. اگر این مسئله در مورد تمام کالاها صدق کند، در مورد کار (یا به‌طور دقیق‌تر نیروی کار) نیز به‌عنوان یک کالا صدق می‌کند. بنابراین نرخ دستمزدها با قیمت کالاهایی که برای نیاز و مصرف روزمره‌ی کارگران ضروری است، تعیین می‌گردد. به‌عبارتی دیگر، اگر همه چیز ثابت بماند، کاهش یا افزایش دستمزدها بستگی به کاهش یا افزایش قیمت لوازم مایحتاج زندگی دارد. این یک قانون اقتصاد سیاسی است که تمام کابدن‌ها، برایت‌ها و پرونت تامپسون‌ها [۶] در برابر آن کاری نمی‌توانند بکنند. اما عوامل دیگری هم هست که ثابت و لا‌تغییر نمی‌مانند، به‌همین خاطر عملاً اثر این قانون به‌خاطر دگرگونی‌های عوامل دیگر

۱. Salford

اقتصادی دستخوش تغییر می‌گردد. این امر شاید مبهم به نظر برسد و ردیابی اثرات این [قانون] را تا اندازه‌ای مشکل سازد. همین [ابهام] زمینه‌ای شد جهت عامیانه‌سازی [اقتصاد]، و اقتصاددانان بی‌دانش از زمان برپایی پیمان لغو قانون غله چنین وانمود کردند که کار و هم‌چنین سایر کالاها، ارزش واقعی مشخصی ندارند، بلکه قیمت آن‌ها، که با نوساناتی همراه است، در اثر عرضه و تقاضا و بدون در نظر داشت هزینه‌ی تولید تعیین می‌شود. پس برای بالا بردن قیمت‌ها و در نتیجه افزایش دستمزدها کاری نمی‌توان کرد، جز آن که تقاضا را [در برابر عرضه] افزایش داد. آن موقع است که همگان از شر رابطه‌ی میان سطح دستمزدها با قیمت وسایل معاش آسوده می‌گردند و می‌توان گستاخانه و از روی خامی هم‌چون دکترین مضحک پیمان اعلام کرد که نان‌گران به‌معنای دستمزد پایین و نان‌ارزان به‌معنای دستمزد بالا است.

ممکن است آقای نوبل بپرسد که آیا نسبت به زمانی که عوارض باعث گرانی نان شده بود یعنی تا قبل از سال ۱۸۴۷، اکنون با این نان‌ارزان، دستمزدها عموماً در همان سطح یا حتی بیش‌تر نیستند؟ البته برای پاسخ به ایشان بایستی [در این زمینه] بررسی [دقیق و] دامنه‌داری صورت بگیرد. اما یک چیز قطعی است: هر گاه در شاخه‌ای از صنعت شکوفایی رخ دهد و در عین حال کارگران به‌خوبی برای دفاع از خود سازمان‌یافته باشند، دستمزد آن‌ها کاهش نخواهد یافت و چه بسا گاهی حتی افزایش نیز می‌یابد. این فقط به این معنی است که کارگران تا قبل از این، کم‌تر از حق‌شان دریافت می‌کردند. اما اگر زمانی در شاخه‌ای از صنعت کسادی و رکود رخ دهد و یا کارگران آن‌چنان که باید در اتحادیه‌ها به‌خوبی سازمان‌یافته نباشند، دستمزدها به‌طور مرتب و گاه حتی تا سطح بخور و نمیر سقوط خواهد کرد. بهتر است به مناطق شرق لندن^۱ سری بزنید و خود [از نزدیک وضعیت را] مشاهده کنید.

۱. East-end

یادداشت‌ها:

- ۱ - این مقاله در اوایل ژوئیه‌ی ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره‌ی ۱۰ به تاریخ ۹ ژوئیه‌ی ۱۸۸۱ به‌عنوان سرمقاله به چاپ رسید.
- ۲ - (۱۸۹۲ - ۱۸۲۷ John Nobel)، سیاستمدار انگلیسی، طرفدار تجارت آزاد و از فعالین پیمان لغو قانون غله بود. وی مقالاتی در مورد مسائل مالی نگاشت. [م]
- ۳ - جان نوبل از سخنرانی‌های کابدن در مجلس عوام که به تاریخ ۲۴ فوریه ۱۸۴۲ و ۲۷ فوریه ۱۸۴۶ انجام شد و هم‌چنین خطابه‌های پیمان لغو قانون غله در جلسات منچستر به تاریخ ۲۰ اوت ۱۸۴۲ نقل‌قول کرده است.
- ۴ - انگلس از دسامبر ۱۸۴۲ تا اواخر اوت ۱۸۴۴ به‌خاطر بررسی وضعیت تجاری کارخانجات پنبه‌ی متعلق به شرکت ارمن و انگلس^۱ در منچستر زندگی می‌کرد. انگلس در «نامه‌هایی از لندن»^۲ در سال ۱۸۴۳ شرح جلسات پیمان لغو قانون غله در سالفورد را ارائه می‌دهد.
- ۵ - منظور از منشور خلق خواسته‌هایی است که کارگران فعال در جنبش چارتیستی (حرکت انقلابی کارگران انگلیس در سال‌های ۱۸۳۶ تا ۱۸۴۸) خواهان پیاده شدن آن در انگلیس بودند، اما این خواسته‌ها از تغییرات دموکراتیک فراتر نمی‌رفت. منشور خلق در تاریخ ۸ مه ۱۸۳۸ به‌شکل لایحه‌ی پارلمانی تنظیم شد و شامل شش ماده بود: حق رأی برای مردان بالای ۲۱ سال، تجدید پارلمان در هر سال، رأی‌گیری مخفیانه، منطقه‌های برابر انتخاباتی، لغو شرط دارایی برای نمایندگان پارلمان، پرداخت وجه‌الوکاله به نمایندگان. درخواست‌های مکرر برای پذیرش منشور خلق در پارلمان هر بار (۱۸۳۹، ۱۸۴۲ و ۱۸۴۸) رد شد.
- ۶ - (۱۸۶۹ - ۱۷۸۳ Thomas Perronet Thompson)، سیاستمدار انگلیسی و اقتصاددان عامیانه که طرفدار تجارت آزاد بود. [م]

۱. Ermen & Engels firm

۲. Letters from London

حزب کارگری [۱]

اغلب و بارها از طرف دوستان و هواداران به ما گوشزد شده است که: «از احزاب سیاسی دوری کنید!» البته تا جایی که به احزاب سیاسی فعلی در انگلیس مربوط می‌شود، کاملاً حق با آن‌ها است. یک سازمان کارگری نیاستی [جزء دارودسته‌ی حزب] ویگ و یا توری [۲] باشد، نه محافظه‌کار و نه لیبرال و یا حتی رادیکال، به معنای کنونی حزبی آن. محافظه‌کاران، لیبرال‌ها، رادیکال‌ها، همگی حافظ منافع طبقات حاکم و نمایندگان لایه‌های متفاوت فکری میان زمین‌داران، سرمایه‌داران و یا تجار خرده‌پا هستند. اگر آن‌ها نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر شوند [تا از منافع کارگران دفاع کنند] این کار را به یقین بسیار بد و اشتباه انجام می‌دهند. طبقه‌ی کارگر، چه به لحاظ سیاسی و چه اجتماعی، منافع خاص خود را دارد. تاریخ اتحادیه‌های کارگری و جنبش کاهش ساعات کار [۳] روشن می‌سازد که چه گونه این [طبقه می‌تواند] برای منافع اجتماعی خود به پا خیزد. با این حال [می‌بینیم که حمایت از] منافع سیاسی او تقریباً به‌طور کامل در دستان رجالی از طبقات بالا [یعنی] توری‌ها، ویگ‌ها و رادیکال‌ها قرار داده شده و حدود ربع قرن است که طبقه‌ی کارگر انگلیس از موقعیت خود به‌عنوان دنباله‌ای از «حزب بزرگ لیبرال»،^۱ چنان که هست، خرسند بوده است.

این وضعیت سیاسی، سزاوار بهترین طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته‌ی اروپا نیست. در کشورهای دیگر کارگران بسیار فعال‌تر هستند. در آلمان بیش از یک دهه است که حزب کارگری (سوسیال‌دموکرات‌ها) شکل گرفته و دارای ده کرسی پارلمانی است. رشد این حزب بیسمارک را چنان به وحشت افکند که اقدامات ننگ‌آوری برای سرکوب این حزب انجام داده است که در مقاله‌ای دیگر به آن خواهیم پرداخت. با این حال به‌رغم

۱. Great Liberal Party

تلاش‌های بیسمارک، حزب کارگری به‌طور مداوم پیشرفت می‌کند؛ این حزب تنها در هفته‌ی گذشته ۱۶ کرسی شورای شهر مانهایم^۱ و یک کرسی در مجلس ملی ساکسون^۲ را از آن خود کرد. [کارگران] در بلژیک، هلند و ایتالیا [از سازمان‌یابی و فعالیت‌های طبقه‌ی کارگر] آلمان به‌عنوان الگویی نمونه، پیروی می‌کنند. در همه‌ی این کشورها احزاب کارگری شکل گرفته‌اند، [۴] اگرچه به‌دلیل شرایط دشوار حق رأی، آن‌ها هنوز امکان برگزیدن نمایندگان خود در قوه‌ی قانون‌گذاری را نیافته‌اند. در فرانسه حزب کارگری به‌سرعت در حال سازمان‌دهی خود است و در انتخابات گذشته‌ی شهرداری‌ها در چند شهر موفق به کسب اکثر کرسی‌ها شد و به‌طور حتم در انتخابات پارلمانی که در اکتبر آینده برگزار خواهد شد، چند کرسی را از آن خود خواهد کرد. حتی در آمریکا کارگران، که در مقایسه [با هم طبقه‌ای‌های خود در کشورهای دیگر در شرایطی هستند که] می‌توانند به‌راحتی به مزرعه‌دار، تاجر یا سرمایه‌دار تبدیل شوند، این ضرورت را دریافته‌اند، که خود را در درون حزب مستقلی سازمان دهند. [۵] در همه جا کارگران برای قدرت سیاسی و برای حضور مستقیم در قوای قانون‌گذاری مبارزه می‌کنند، در همه جا به جز در بریتانیا.

هرگز تاکنون در انگلیس این احساس که احزاب قدیمی شکست خورده‌اند، اسم‌رمزها [۶] بی‌معنی و شعایر قدیمی باطل گشته‌اند و نوش‌داروی قدیمی دیگر عمل نمی‌کند، به این گستردگی نبوده است. متفکران طبقات مختلف اجتماعی اکنون درمی‌یابند که بایستی مسیرهای جدیدی ابداع شود، که در راستای دموکراسی باشد. در انگلستان، جایی که طبقه‌ی کارگر صنعتی و کشاورزی اکثریت عظیمی از توده‌ها را تشکیل می‌دهد، دموکراسی به‌معنای سلطه‌ی طبقه‌ی کارگر است، نه بیش‌تر و نه کم‌تر. پس بگذار طبقه‌ی کارگر برای انجام تکلیفی که در انتظار اوست - [یعنی] حکم راندن بر این امپراتوری بزرگ - خود را آماده کند؛ بگذار مسئولیت‌هایی را که به‌ضرورت بایستی

۱. Mannheim

۲. Saxon

بر عهده بگیرد، دریابد. بهترین راه برای این رسیدن به این [هدف] استفاده از قدرتی است که پیشاپیش در دستان خود دارد و استفاده از اکثریتی که در هر شهر بزرگ کشور از آن اوست و با فرستادن نمایندگان از میان صفوف خود به پارلمان. با قانون حق رأی فعلی، که سرپرستان خانوارها را شامل می‌شود [۷] می‌توان به راحتی چهل یا شاید پنجاه نماینده از کارگران را به مجلس، جایی که دمیدن خون تازه به آن کاملاً ضروری است، فرستاد. تنها با همین تعداد نماینده در مجلس دیگر دست کاری لایحه‌ی زمین ایرلند [۸] که اکنون با پرداخت غرامت به زمین‌داران ایرلندی رفته‌رفته تبدیل به لاف زمین ایرلند [۹] شده، ناممکن می‌گردد و امکان مخالفت در برابر مطالباتی هم‌چون تقسیم مجدد کرسی‌های مجلس، مجازات واقعی رشوه‌گیری و برداشتن هزینه‌های انتخاباتی از دوش مردم، طوری که در جاهای دیگر به جز انگلستان مرسوم است، وجود نخواهد داشت.

افزون بر این، به جز حزب کارگری هیچ حزب دیگری در انگلستان نمی‌تواند حقیقتاً دموکراتیک باشد. روشنفکران طبقات دیگر (که البته تعدادشان آن قدرها هم که برای ما وانمود می‌کنند، زیاد نیست) می‌توانند به این حزب بپیوندند و پس از اثبات خلوص و ارادت‌شان، حتی به عنوان نمایندگان حزب وارد پارلمان شوند، همان‌طور که در جاهای دیگر چنین است؛ برای مثال در آلمان، نمایندگان طبقه‌ی کارگر همه‌شان در واقع کارگر نیستند. لیکن در انگلستان، همانند هر جای دیگر، اگر حزبی به‌طور مشخص کارگری نباشد، نمی‌تواند حزبی دموکراتیک بوده و موفقیت تأثیرگذاری به‌دست آورد. بدون این مشخصه [ی کارگری] آن چه که می‌ماند، فقط سکتاریسم و فریب کاری است.

این وضعیت در انگلستان بیش از هر جای دیگری صدق می‌کند. از زمان شکست اولین حزب کارگری دنیا، حزب چارتیست‌ها، [فریب کاری] رادیکال‌های دروغین را به حد کافی شاهد بوده‌ایم. آری، چارتیست‌ها فروپاشیدند و به چیزی دست نیافتند. اما آیا به‌راستی به چیزی دست نیافتند؟ از شش خواسته‌ی منشور خلق [۱۰] دو خواسته‌ی رأی‌گیری با برگه‌های مخفی و الغای شرط دارایی برای رأی دادن، اکنون به‌صورت قانون

درآمده‌اند. خواسته‌ی سوم [یعنی] حق رأی عمومی، در قالب حق رأی برای مردان سرپرست خانوار به‌نوعی به‌اجرا درمی‌آید؛ خواسته‌ی چهارم [یعنی] حوزه‌های برابر انتخاباتی، به‌طور مشخص با وعده‌ای که دولت فعلی داده است، به سوی محقق شدن می‌رود. بنابراین فروپاشی جنبش چارتیستی لااقل به موفقیت کامل نیمی از برنامه‌ی چارتیستی انجامیده است. اگر تنها یاد و خاطره‌ی یک سازمان کارگری سابق بتواند این رفرم‌های سیاسی و در کنار آن مجموعه‌ای از رفرم‌های اجتماعی را به‌دنبال داشته باشد، حضور واقعی یک حزب کارگری با پشتوانه‌ی چهل یا پنجاه نماینده در پارلمان چه [کارها] خواهد کرد؟ ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که هر کس باید حافظ [منافع] خود باشد. با این حال طبقه‌ی کارگر انگلیس حفاظت از منافع‌اش را به سرمایه‌داران، زمین‌داران و طبقات [میانی هم‌چون] تجار خرده‌پا و دنباله‌ای از وکلایشان، مقاله‌نویسان و کسانی از این دست می‌سپارد. از همین‌رو، تعجب‌آور نیست که اصلاحات به‌نفع کارگران چنین آهسته و محنت‌بار و به‌صورت قطره‌چکانی انجام می‌گیرد. کارگران انگلیس فقط باید اراده کنند؛ [چرا که فقط] آن‌ها توان انجام اصلاحات سیاسی و اجتماعی مورد نیاز وضعیت‌شان را دارند. پس چرا در این راه تلاش نکنیم؟

یادداشت‌ها:

۱ - این مقاله در اواسط ژوئیه‌ی ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره‌ی ۱۲ به تاریخ ۲۳ ژوئیه ۱۸۸۱ به چاپ رسید.

۲ - حزب ویگ Whig - حزب بورژوازی در انگلیس و رقیب حزب توری Tory بود. بعدها این حزب تغییر نام داد و حزب لیبرال شد. حزب توری حزب زمین‌داران بزرگ و متوسط انگلیس بود که در زمان بازگشت احیای سلطنت استوارت (۱۶۶۰) تشکیل شد. در سال ۱۸۲۰ نام حزب محافظه‌کار را به خود گرفت. این حزب در دوران معاصر جنبه‌ی زمین‌داری خود را از دست داده است. (برگرفته از کتاب کاپیتال مارکس ترجمه ایرج اسکندری) - [م]

۳ - Short Time movement یا جنبش ۸ ساعت کار در روز زمانی برپا شد که کارگران در شرایط بسیار بدی با روزانه‌کار حتی تا ۱۶ ساعت در روز مجبور به کار بودند. این وضعیت شامل زنان و کودکان نیز می‌شد. رابرت اوئن^۱ در سال ۱۸۱۰ خواسته‌ی ۱۰ ساعت کار در روز و بعدتر در سال ۱۸۱۷ خواسته‌ی ۸ ساعت کار در روز را مطرح کرد. در سال ۱۸۴۷ کار بیش‌تر از ۱۰ ساعت در روز برای زنان و کودکان ممنوع گشت. بعد از انقلاب فوریه‌ی ۱۸۴۸ کارگران فرانسوی موفق به کاهش زمان کار تا ۱۲ ساعت در روز شدند. مهم‌ترین حرکت در این زمینه از سوی کارگران فعال در جنبش چارتیستی و اولین اتحادیه‌های کارگری صورت گرفت. در ۱۸۶۶ کاهش زمان کار تا ۸ ساعت در روز یکی از خواسته‌های مطرح شده در کنگره‌ی ژنو انترناسیونال کارگری بود. نهایتاً در اوایل قرن ۲۰ کارگران موفق به کسب این خواسته‌ی خود شدند.

۴ - در سال ۱۸۷۹ در نتیجه‌ی ادغام احزاب سوسیالیست فلاندر^۲ و برابانت^۳ حزب سوسیالیست بلژیک^۴ تشکیل شد. در سال ۱۸۸۱ گروه سوسیال-دموکرات‌ها در هلند اتحادیه‌ی سوسیال‌دموکراتیک^۵ را به وجود آوردند. در همان سال در ایتالیا کارگران پیشرو و دارای آگاهی

۱. Robert Owen

۲. Flemish (from Flanders)

۳. Brabant

۴. Parti socialiste belge

۵. Sociaal-Demokratische Bond

طبقاتی و سیاسی همراه با روشنفکران انقلابی حزب سوسیالیست انقلابی رومانی^۱ را بنیاد نهادند که گام اولیه‌ای بود جهت تشکیل حزب کارگری ایتالیا.

۵ - تا اواسط سال ۱۸۷۸ احزاب سوسیال‌دموکرات در کشورهای آلمان (از سال ۱۸۶۹)، سوئیس (از ژوئن ۱۸۷۸)، دانمارک (از سال ۱۸۷۶)، پرتغال (از سال ۱۸۷۵)، بلژیک (از سال ۱۸۷۷) به‌وجود آمده بودند. در ایالات متحده‌ی آمریکا کنگره‌ی وحدت سازمان‌های سوسیالیستی در فیلادلفیا حزب کارگر ایالات متحده‌ی آمریکا را بنا نهاد که در دسامبر ۱۸۷۷ نام حزب کارگر سوسیالیست ایالات متحده‌ی آمریکا^۲ را به‌خود گرفت.

۶ - Shibboleth - برگرفته از متون انجیل؛ رمز شناسایی میان قوم اسرائیل برای شناخت دشمن از طریق نحوه‌ی تلفظ آن. [م]

۷ - منظور رفرم دوم انتخاباتی در انگلستان است که در سال ۱۸۶۷ به اجرا درآمد. تحت قانون جدید شرط داشتن دارایی برای شرکت در انتخابات به توانایی پرداخت ۱۲ لیره‌ی استرلینگ اجاره‌بهای سالانه برای کشاورزان کاهش یافت. در شهرها به تمام صاحبان خانه و یا مستأجرینی که مبلغ اجاره‌ی آن‌ها کم‌تر از ۱۰ لیره‌ی استرلینگ در سال نباشد، حق رأی داده شد.

۸ - the Irish Land Bill - لایحه‌ی زمین ایرلند که در ۲۲ اوت ۱۸۸۱ به تصویب رسید تا اذهان کشاورزان ایرلندی را از مبارزات انقلابی منحرف کند. این لایحه محدودیت‌های بر حق زمین‌داران در مورد بیرون راندن اجاره‌داران از زمین‌هایشان تا زمانی که آنها اجاره‌هایشان را به‌موقع پرداخت می‌کردند، اعمال می‌نمود. اجاره‌بهای زمین هر ۱۵ سال یک‌بار تعیین می‌شد. به‌رغم آن که این قانون به زمین‌داران این امکان را می‌داد که زمین‌هایشان را به نفع خود به دولت بفروشند و این که مبلغ اجاره‌بها را بسیار بالا در نظر می‌گرفتند، زمین‌داران انگلیسی با این قانون مخالفت می‌کردند و خواهان قدرت نامحدود خود در ایرلند بودند. با وجود تصویب این قانون بیرون راندن غیرقانونی کشاورزان از زمین‌هایشان هم‌چنان ادامه یافت که مقاومت‌هایی را در بین آنان برانگیخت.

۹ - Irish Land Bull - انگلس در این‌جا با کلمات بازی کرده است. [م]

۱۰ - منظور از منشور خلق خواسته‌هایی است که کارگران فعال در جنبش چارتیستی (حرکت انقلابی کارگران انگلیس در سال‌های ۱۸۳۶ تا ۱۸۴۸) خواهان پیاده شدن آن بودند، اما این خواسته‌ها فراتر از تغییرات دموکراتیک در انگلیس نمی‌رفت. منشور خلق در تاریخ ۸ مه ۱۸۳۸

۱. Partito Rivoluzionario di Romagna

۲. the Socialist Labor Party of the USA

به شکل لایحه‌ی پارلمانی تنظیم شد و شامل شش ماده بود: حق رأی برای مردان بالای ۲۱ سال، تجدید پارلمان در هر سال، رأی‌گیری مخفیانه، منطقه‌های برابر انتخاباتی، لغو شرط دارایی برای نمایندگان پارلمان، پرداخت وجه‌الوکاله به نمایندگان. درخواست‌های مکرر برای پذیرش منشور خلق در پارلمان هر بار (۱۸۳۹، ۱۸۴۲ و ۱۸۴۸) رد شد.

بیسمارک و حزب کارگران آلمان [۱]

نشریات متعلق به طبقات متوسط انگلیس اخیراً درباره‌ی قساوت بی‌رحمانه‌ای که بیسمارک و اوباشان زیردست او بر علیه اعضای حزب سوسیال‌دموکرات کارگران آلمان اعمال کرده‌اند، سکوت سنگینی اختیار نموده‌اند. تنها استثنا البته تا حدی نشریه‌ی دیلی نیوز [۲] بوده است. پیش از این اگر در کشورهای دیگر حکومت‌های خودکامه در انجام چنین اعمال خودسرانه‌ای نسبت به سرکوب‌شدگان افراط می‌کردند، روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌های انگلیسی فغان‌شان به آسمان برمی‌خاست، اما چون این بار سرکوب‌شدگان کارگران هستند، کارگرانی که به خود افتخار می‌کنند، این نمایندگان مطبوعاتی «طبقات ممتاز»^۱ و «ده برتر از ما بهتران»^۲ بر حقایق سرپوش گذارده و حتی با سکوت سرسختانه‌ی خویش به نحوی آن را تأیید می‌کنند. به راستی کارگران را با سیاست چه کار! آن‌ها باید سیاست را به «از ما بهتران» واگذارند! یک دلیل دیگر برای مسکوت ماندن نشریات انگلیس این است که: بسیار سخت است که به قانون سرکوب بیسمارک^۳ و روش اجرای آن [۳] حمله و در عین حال از سرکوب‌های آقای فورستر [۴] که در ایرلند در حال انجام است [۵] دفاع کرد. این نقطه‌ی بسیار حساسی است که نباید به آن نزدیک شد. از نشریات متعلق به طبقات متوسط هم نمی‌توان انتظار داشت، که بعد از اعمال دولت فعلی در ایرلند و پایین آمدن وجهه‌ی اخلاقی انگلستان در آمریکا و اروپا، در این مورد اظهارنظری بکنند. در هر بار انتخابات عمومی، تعداد آرای ریخته شده برای حزب کارگران آلمان افزایش بسیار بیشتری داشته است. این حزب در انتخابات پیشین بیش از پانصد هزار رأی و در انتخابات اخیر بیش از شش صد هزار رأی برای کاندیداهای خود به دست آورده

۱. Society

۲. Upper Ten

۳. Bismark's Coercion Act

است. [۶] در برلین دو نماینده، در البرفلد - بارمن^۱ یک نماینده، در برسلاو^۲ یک نماینده و در درسدن^۳ یک نماینده انتخاب شدند؛ در مقابل احزاب ائتلافی دولت از لیبرال‌ها گرفته تا محافظه‌کاران و کاتولیک‌ها، [نمایندگان سوسیال دموکرات] در کل ده کرسی را کسب کردند و این در حالی است که تمام این احزاب با جنجال و هیاهو یک‌صد حزب کارگر را مسئول دو حمله‌ای می‌دانند که برای ترور امپراتور [۷] انجام گرفت. به‌همین خاطر هم بیسمارک موفق شد قانونی تصویب کند که سوسیال دموکراسی ممنوع گردد. بیش از پنجاه نشریه‌ی کارگری توقیف شد و انجمن‌ها و کلوب‌های آنان تعطیل شدند، موجودی صندوق‌های‌شان مصادره و گردهمایی‌های‌شان توسط پلیس منحل گشت؛ گذشته از آن تصویب شد که، درست مانند ایرلند، می‌توان در تمامی شهرها و مناطق «وضعیت ویژه» اعلام کرد. با این حال [دولت در این‌جا با وجود] لوایح انگلیسی سرکوب [۸] جرأت آن را نیافت در ایرلند آن‌چه را انجام دهد که بیسمارک در آلمان انجام داد. در تمامی مناطق تحت «وضعیت ویژه» پلیس این اختیار را کسب کرد که هر کس را که «منطقاً مظنون» به هواداری یا تبلیغ سوسیالیستی باشد، تبعید کند؛ البته که برلین فوراً تحت وضعیت ویژه قرار گرفت شد و صدها نفر (با احتساب خانواده‌هایشان هزاران نفر) تبعید شدند. از آن‌جا که پلیس پروس همیشه مردان سرپرست خانوار را اخراج می‌کند، مردان جوان مجرد در کل [از این مجازات] در امان ماندند، چراکه برای آنان این نمی‌توانست مجازات سنگینی باشد؛ اما برای اکثر مردان نان‌آور خانواده این مجازات اگرچه ویرانی کامل، لااقل به معنای بدبختی مطلق طولانی‌مدت بود. پس از آن که مردم هامبورگ کارگری را به‌عنوان نماینده به پارلمان فرستادند [۹] بلافاصله در آن‌جا نیز وضعیت ویژه اعلام شد. اولین دسته از مردانی که تبعید شدند حدوداً صد نفر بودند، البته با احتساب خانواده‌هایشان تعدادشان به بیش از

۱. Elberfeld-Barmen

۲. Breslau

۳. Dresden

سیصد نفر می‌رسید. حزب کارگری توانست در عرض دو روز وسایلی را برای جابه‌جایی آن‌ها و نیازهای اولیه‌شان تأمین کند. در لایپزیگ نیز اکنون وضعیت ویژه اعلام شده [۱۰] چراکه دولت تنها در این صورت می‌تواند سازمان حزب [کارگران] را در هم شکنند. تبعید سی و سه نفر که اکثراً متأهل و همراه خانواده بودند، در همان روز اول صورت گرفت، همراه با سه عضو پارلمان آلمان در رأس آن‌ها. شاید آقای دیلن [۱۱] نامه‌ی تبریکی به این سه نفر بفرستد، با این گوشزد که آن‌ها باید خوشحال باشند که وضعیت‌شان هنوز به وخامت وضع او نیست.

با این حال، قضیه به این جا ختم نمی‌شود. زمانی که حزب کارگران در تمام اشکال غیرقانونی اعلام و از تمام حقوق سیاسی، که سایر آلمانی‌ها نیز از آن بهره‌مند می‌شدند، محروم شود، آن موقع پلیس می‌تواند با فرد فرد اعضای حزب هر آن چه را که بخواهد انجام دهد. زن‌ها و دختران اعضای حزب به بهانه‌ی جستجو برای نشریات غیرقانونی به طور وقیحانه و بی‌شرمانه‌ای مورد سوء رفتار و تعرض قرار می‌گیرند. پلیس هر موقع که بخواهد اعضای حزب را دستگیر کرده و [بدون هیچ مدرک یا شکایت قانونی] در زندان نگه داشته و تازه پس از سپری شدن ماه‌ها رهایشان سازد. اتهامات جدید، خارج از قوانین، توسط پلیس ابداع شده و قوانین نیز خود به شکل دل‌به‌خواهی اجرا می‌شوند. افزون بر این، پلیس به حد کافی قضاوت و دادستان‌های فاسد و یا متعصب می‌یابد که او را [در سرکوب‌ها] یاری رسانند و مشوق‌اش باشند. ترفیع افراد پلیس با این قیمت انجام می‌گیرد! پی‌آمدهای این وضعیت را در ارقام حیرت‌انگیز زیر می‌توان مشاهده کرد: از اکتبر ۱۸۷۹ تا اکتبر ۱۸۸۰ فقط در زندان‌های پروس دست کم ۱۱۰۸ نفر به اتهام‌های [واهی] خیانت به کشور، خیانت به مردم، توهین به امپراطور و ۱۰۰۹۴ نفر به اتهام توهین به بیسمارک، استهزا و یا بدنام کردن دولت زندانی شده‌اند. یازده هزار و دویست و دو زندانی سیاسی حتی رکورد آقای فورستر در ایرلند را در هم می‌شکنند!

بیسمارک با این همه سرکوب‌ها سرانجام چه چیز به دست آورد؟ درست مانند آقای فورستر در ایرلند [که هیچ چیز به دست نیاورد]. حزب سوسیال‌دمکراتیک آلمان نیز دقیقاً

همانند پیمان سرزمین ملی ایرلند^[۱۲] در وضعیت شکوفایی قرار گرفته و از سازمانی مستحکم برخوردار است. چند روز پیش انتخابات شهری در مانهایم برگزار شد. حزب کارگر شانزده کاندیدا را برای این انتخابات معرفی کرد که همه‌ی آن‌ها انتخاب شده و سه چهارم کرسی‌ها را به‌دست آوردند. هم‌چنین بیل^۱ که عضو پارلمان آلمان از منطقه‌ی درسدن است، در انتخابات پارلمان محلی ساکسون برای حوزه‌ی لایزیگ کاندیداتوری خود را اعلام کرد. بیل که خود یک کارگر (تراش کار) است، اگر بهترین سخنگوی آلمان نباشد، یکی از بهترین‌هاست. برای ناکام کردن او در این انتخابات، دولت تمام افراد کمیته‌ی [انتخاباتی] او را تبعید کرد. نتیجه چه شد؟ حتی با حق رأی محدود [برای کارگران] بیل اکثریت عظیمی از آرا را کسب کرد. بنابراین قانون جدید بیسمارک نه تنها سودی برای او نداشت بلکه برعکس حتی مردم را جری‌تر ساخت. کسانی که تمام ابزارهای قانونی برای بیان خواسته‌هایشان از آن‌ها سلب می‌گردد، در یک صبح زیبا غیرقانونی‌ترین وسیله‌ها را به کار می‌گیرند و کسی هم نمی‌تواند سرزنش‌شان بکند. چند دفعه آقایان گلاستون و فورستر [هم‌چون بیسمارک] این دکترین را اعلام کردند؟ و اکنون عمل کردشان در ایرلند چه گونه است؟

۱. (۱۹۱۳-۱۸۴۰ August Bebel)، یکی از بنیان‌گذاران و شناخته‌شده‌ترین رهبر سوسیال‌دموکراسی آلمان بود. در سال‌های ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۰ با رهبری خود مبارزات مخفی سوسیال‌دموکراسی آلمان بر علیه قانون ضدسوسیالیستی را به پیش برد و چندین بار در انتخابات پارلمانی منتخب مردم بود.

یادداشت‌ها:

۱ - این مقاله در اواسط ژوئیه‌ی ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره‌ی ۱۲ به تاریخ ۲۳ ژوئیه‌ی ۱۸۸۱ به‌عنوان سرمقاله به چاپ رسید.

۲ - *The Daily News* - روزنامه‌ی لیبرال و ارگان طرفداران بورژوازی صنعتی که از ۱۸۴۶ تا ۱۹۳۰ در لندن انتشار می‌یافت.

۳ *Gezetz gegen die gemeinefährlichen Bestrebungen der Sozialdemokratie* - قانون ضدگرایش‌های مضر و خطرناک سوسیال‌دموکراسی که بیسمارک ارائه کرد و با حمایت اکثریت اعضای پارلمان در اکتبر ۱۸۷۸ برای تقابل با جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی تصویب شد. طبق این قانون معروف به قانون ضدسوسیالیستی، حزب سوسیال‌دموکرات آلمان غیرقانونی اعلام و توده‌های کارگر از تشکیل هر نوع حزب یا سازمان یا انتشار هر نوع نشریه‌ی کارگری یا سوسیالیستی منع شدند، ادبیات سوسیالیستی توقیف شد و افراد سوسیال‌دموکرات تحت تعقیب و آزار قرار گرفتند. حزب سوسیال‌دموکرات در طول فعالیت خود با بهره‌وری از هم‌پاری و حمایت‌های فکری مارکس و انگلس از قدرت گرفتن عوامل اپورتونیستی و چپ افراطی جلوگیری کرد. این حزب با مهارت در ادغام روش‌های قانونی و مخفی نفوذ خود را در بین توده‌های مردم گسترش داد. با فشارهایی که توده‌ی کارگر و جنبش‌های کارگری اعمال کردند، این قانون در سال ۱۸۹۰ لغو شد.

۴ - (۱۸۸۶-۱۸۱۸) *William Edward Forster*، کارخانه‌دار و سیاستمدار لیبرال انگلیسی که از سال ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۲ وزیر ایرلند بود. وی با روش‌های وحشیانه‌ای جنبش ملی ایرلند را سرکوب کرد.

۵ - اجرای لایحه‌ی زمین ایرلند با مقاومت بسیاری از کشاورزان روبرو شد. با استفاده از قانون سرکوب مصوبه‌ی مارس ۱۸۸۱ وزیر ایرلند، آقای فورستر با فرستادن نیروی نظامی به ایرلند کشاورزانی را که مقاومت می‌کردند به زور از زمین‌هایشان بیرون کرد.

۶ - منظور انتخابات پارلمان در تاریخ ۱۰ ژانویه ۱۸۷۷ و ۳۰ ژوئیه ۱۸۷۸ است.

۷ - اشاره دارد به تلاش برای ترور ویلهلم اول در تاریخ ۱۱ مه ۱۸۷۸ به دست امیل هودل^۱ کارگر حلبی‌ساز که قبلاً از انجمن سوسیال‌دموکرات لایپزیک اخراج شده بود و تلاش مجدد برای ترور او در تاریخ دوم ژوئن همان سال به دست آنارشویست آلمانی کارل ادوارد نویپلینگ^۲

۱. Emil Hödel

۲. Karl Eduard Nobiling

که هرگز عضو حزب کارگری سوسیال‌دمکرات آلمان نبود. این وقایع بهانه‌ای به دست قدرتمندان و سیاستمداران حاکم داد تا تبلیغات گسترده‌ای علیه‌ی سوسیالیست‌ها به‌راه انداخته و آن را دست‌آویزی کنند برای به تصویب رساندن قانون ضدسوسیالیستی در اکتبر ۱۸۷۸.

۸ - Coercion Bills - لوایحی که به‌منظور سرکوب حرکت‌های انقلابی و ملی ایرلندی‌ها در قرن نوزدهم چندین بار توسط پارلمان بریتانیا تصویب شد. تحت اجرای این لوایح، در ایرلند وضعیت ویژه اعلام شد و متعاقب آن حاکمان از قدرت فوق‌العاده‌ای [برای سرکوب توده‌ها] برخوردار شدند.

۹ - در تاریخ ۲۷ آوریل ۱۸۸۰ گورگ ویلهلم هارتمن در انتخابات تکمیلی پارلمان آلمان برای ناحیه‌ی دو هامبورگ موفق به کسب آرای مردم شد. از سپتامبر ۱۸۷۹ تا ژوئن ۱۸۸۱ نمایندگان سوسیال‌دموکرات‌ها در پارلمان آلمان عبارت بودند از: آگوست بیل، ویلهلم براکه، فردریش ویلهلم فریچه، ویلهلم هاسلمان، ماکس کایزر، ویلهلم لیبکنشت، کلاوس پیتر رایندرز، یولیوس والتیک و فیلیپ ویمر. پس از درگذشت براکه و رایندرز کرسی‌های آن‌ها را ایگناتز آئور و ویلهلم هازنکلور کسب کردند.

۱۰ - در تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۸۸۱ وضعیت ویژه‌ی درجه دو در شهر لایپزیگ اعلام شد. قبل از آن، در اکتبر ۱۸۸۰ وضعیت ویژه در برلین و هامبورگ - آلتونا^۱ و مناطق اطراف آن اعلام شده بود.

۱۱ - حاکمان انگلیسی با استفاده از قانون سرکوب، در فاصله‌ی ماه‌های مه تا اکتبر ۱۸۸۱ نمایندگان ایرلند و اعضای پیمان سرزمین ملی ایرلند^۲ را دستگیر کردند. این پیمان تحت رهبری چارلز پارنل،^۳ قرار داشت، که به تصویب لایحه‌ی زمین ایرلند در همان سال اعتراض کرده بود. جان دیلن،^۴ رهبر سیاسی ایرلندی‌ها، عضو پارلمان و یکی از رهبران پیمان سرزمین ملی ایرلند نیز در میان دستگیرشدگان بود. او بارها در دهه‌ی ۸۰ به زندان افتاد.

۱۲ - Irish National Land League - سازمانی مردمی که مایکل داویت،^۵ خرده‌بورژوازی دموکرات، در سال ۱۸۷۹ بنا نهاد. این پیمان بخش‌های بزرگی از کشاورزان ایرلندی و دهقانان

۱. Hamburg-Altona

۲. Irish National Land League

۳. Charles Parnell

۴. John Dillon

۵. Michael Davitt

فقیر از مناطق مختلف را متحد کرد. این پیمان هم‌چنین از جانب بخشی از بورژوازی پیشرو ایرلندی حمایت می‌شد. خواسته‌های ارضی پیمان بازتاب‌دهنده‌ی اعتراضات خودانگیخته‌ی توده‌های ایرلندی برعلیه زمین‌داران و هم‌چنین ستم ملی بود. با این حال بعضی از رهبران پیمان موضعی متناقض می‌گرفتند، از جمله بورژواهای ناسیونالیست ایرلند (مانند پاتل و دیگران) به‌دنبال فروکاهیدن فعالیت پیمان تا حد پیشبرد کمپین برای کسب حکومت داخلی یا به عبارتی خودمختاری برای ایرلند درون امپراتوری بریتانیا بودند. خواسته‌ی آن‌ها مغایر با خواسته‌ی دموکرات‌های انقلابی بود که در پی براندازی زمین‌داری انگلیسی‌ها در ایرلند بودند. در سال ۱۸۸۱ این پیمان رسماً ممنوع شد، ولی در عمل فعالیت‌های خود را تا اواخر دهه‌ی ۸۰ ادامه داد.

پنبه و آهن [۱]

پنبه و آهن مهم‌ترین مواد خام [مورد نیاز صنایع] زمان ما هستند. کشوری که در تولیدات کارخانه‌ای خود بالاترین میزان آهن و پنبه را به کار ببرد، در صدر کشورهای صنعتی قرار می‌گیرد. به‌همین دلیل انگلیس شاخص‌ترین کشور صنعتی جهان است و می‌خواهد این جایگاه را به‌طور مداوم حفظ کند.

به همین دلیل، انتظار می‌رود که کارگران صنایع آهن و پنبه‌ی انگلستان وضع بسیار خوبی داشته باشند و اکنون که انگلستان با سلطه بر بازار این دو کالای مهم از سود بسیار بالایی بهره‌مند است، لاقابل‌بایستی شاهد وفور نعماتی که مبلغان بازار آزاد [۲] وعده داده بودند در این دو شاخه‌ی صنعتی باشیم. افسوس! همه می‌دانیم که شرایط واقعی بسیار دور از این انتظارات است و در این مورد هم، هم‌چون شاخه‌های دیگر صنعت، وضعیت کارگران اگر خراب‌تر نشده یا در برخی موارد کمی بهتر شده، فقط در اثر فعالیت خود کارگران، یعنی سازمان‌یابی قوی و مبارزات اعتصابی پر قدرت آنان، بوده است. هم‌چنین می‌دانیم، که پس از دوره‌ی کوتاه رونق پیش و پس از سال ۱۸۷۴، در بازار پنبه و آهن [۳] رکود کامل رخ داد، که طی آن کارخانه‌ها [یکی پس از دیگری] تعطیل و کوره‌ها خاموش شدند؛ اگر هم در جایی تولید ادامه یافت فقط کوتاه‌مدت بود. این دوره‌های رکود اقتصادی همیشه رخ می‌داده، به‌طور متوسط هر ده سال یک‌بار. بعد به دنبال آن یک دوره‌ی بهبود اقتصادی صورت می‌گیرد، که عمر این دوره نیز طی شده و باز دوباره رکود فرا می‌رسد و این چرخه به‌طور مداوم تکرار می‌شود.

با این حال چیزی که این رکود فعلی را، به‌ویژه در مورد پنبه و آهن، متمایز می‌سازد این است که این بار دوره‌ی رکود چندین سال از حد معمول آن طولانی‌تر شده است.

تلاش‌های متعددی برای احیای [بازار] و رونق دوباره صورت گرفته، که همگی بی‌نتیجه بوده است. اگر هم این دوره‌ی رکود و بحران بگذرد، دادوستد و تجارت هم چنان بی‌رونق می‌ماند، چراکه بازار توان جذب تمام تولیدات را ندارد. علت این وضع، آن است که سیستم کنونی با کاربرد ماشین‌آلات، نه تنها در تولید کالاها بلکه هم چنین در تولید همان ماشین‌آلات، سرعت تولید را به‌طور شگفت‌آوری افزایش می‌دهد. چنانچه کارخانه‌داران بخواهند در طی یک دوره‌ی رونق، تعداد دستگاه‌های نخ‌ریسی و پارچه‌بافی، رنگرزی و چاپ پارچه را بیش‌تر کنند تا تولیدات‌شان پنجاه درصد افزایش یابد، یا تولید آهن خام و هر فلز دیگری را به دو برابر برسانند، می‌توانند این کار را بدون هیچ مشکلی انجام دهند. چنین افزایش تولیدی را تاکنون نداشته‌ایم. با این حال این بار در مقایسه با دوره‌های قبلی، افزایش تولید خارج از حد نصاب صورت گرفته است. تولید اضافی مزمن و رکود مزمن اقتصادی بی‌آمدهای این رویه است. کارخانه‌داران می‌توانند برای بهتر شدن اوضاع لااقل برای مدتی منتظر بمانند، اما رنج و بدبختی این وضعیت نصیب کارگران می‌شود که این وضعیت برای آنان به معنای فلاکت مزمن است و تنها چشم‌اندازشان روی آوردن به نوان‌خانه‌ها و کارگاه‌های کار اجباری [۴] است.

این وضعیت برآمد نظام پرافتخار رقابت نامحدود [و آزاد] است؛ این همان تحقق عصر طلایی است که کابدن‌ها^۱ و برایت‌ها^۲ و شرکای‌شان وعده آن را داده بودند. این وضعیتی است که کارگران می‌باید، هم چون بیست و پنج سال گذشته، با آن سر کنند؛ چرا که آن‌ها اداره‌ی سیاست اقتصادی را به‌دست «رهبران طبیعی»^۳ و «سرداران صنعت»^۴ سپرده‌اند، همان کسانی که بنابه گفته‌ی توماس کارلایل [۵] می‌بایست فرماندهی ارتش صنعتی کشور را برعهده بگیرند. به‌راستی هم که اینان «سرداران صنعت» هستند. ژنرال‌های لویی

۱. Cobden

۲. Bright

۳. Natural leaders

۴. Captains of industry

ناپلئون [۶] در سال ۱۸۷۰ را می‌توان در قیاس با این سرداران نابغه نامید. هر کدام از این به اصطلاح سرداران صنعت بر علیه آن دیگری در حال جنگ است و کاملاً در راه منافع خود عمل می‌کند، تعداد ماشین‌آلات خود را بی‌توجه به آن که همسایه‌اش چه می‌کند افزایش می‌دهد و بالاخره همگی در نهایت شگفتی درمی‌یابند، که نتیجه‌ی کار اشباع بازار از تولیدات اضافی بوده است. آن‌ها نمی‌توانند برای تنظیم تولید بایکدیگر متحد شوند. آن‌ها فقط در یک چیز با هم متحد می‌شوند: **پایین نگه‌داشتن مزد کارگران تا حد امکان.** بنابراین، آنان با گسترش بی‌رویه‌ی ظرفیت تولید کشور ورای توان بازار برای جذب آن، رفاه نسبی کارگران را که در دوره‌ی کوتاه رونق به دست آمده از آنان می‌ربایند و بعد از دوره‌ی طولانی رکود کارگران را از حق داشتن دستمزد در حد متوسط محروم می‌کنند. آیا هنوز دریافته‌ایم که کارخانه‌داران، به عنوان یک طبقه، توانایی اداره‌ی منافع کلان اقتصاد کشور که هیچ، حتی توانایی اداره‌ی فرایند تولید را از دست داده‌اند؟ آیا احمقانه نیست، اگرچه در واقع چنین است، که بزرگ‌ترین دشمن توده‌ی کارگر انگلیس، همان افزایش مداوم محصولات کار خود آنان است؟

علاوه بر این، واقعیت دیگری نیز هست که بایستی در نظر داشت. این تنها کارخانه‌های انگلیس نیستند که قدرت تولید خود را افزایش می‌دهند. همین روند در کشورهای دیگر نیز جریان دارد. آمار و ارقام صنایع پنبه و آهن را نمی‌توان به‌طور مجزا در کشورهای برتر صنعتی مقایسه کنیم. با محاسبه‌ی کل تولید صنایع نساجی، استخراج معادن و فلزکاری بر اساس داده‌های آماری که دکتر انگل^۱ رئیس دفتر آمار پروس، در کتابش به نام «عصر بخار»^۲ ارائه می‌دهد، می‌توان جدولی مقایسه‌ای ترسیم کرد. طبق محاسبات او در کشورهای صنعتی ذیل کاربرد نیروی اسب بخار (برابر با قدرت بلند کردن ۷۵ کیلوگرم به ارتفاع یک متر در ثانیه) در ماشین‌های بخار به قرار زیر است:

۱. Dr. Engel

۲. "The Age of Steam" (Des Zeitalter des Dampfs, Berlin), 1881.

کشور	صنایع نساجی	صنایع معدن و فلز
انگلستان ۱۸۷۱	۵۱۵۸۰۰	۱۰۷۷۰۰۰
آلمان ۱۸۷۵	۱۲۸۱۲۵	۴۵۶۴۳۶
فرانسه	در حدود ۱۰۰۰۰۰	۱۸۵۰۰۰
ایالات متحده آمریکا	در حدود ۹۳۰۰۰	۳۷۰۰۰۰

بنابراین می‌توان مشاهده کرد که نیروی بخار به کاررفته در سه کشور اصلی رقیب انگلستان، به میزان سه پنجم نیروی بخاری است که انگلستان در صنایع نساجی به کار می‌برد و در بخش معدن و فلز این میزان تقریباً با آن برابر است. از آنجایی که پیشرفت صنعت در این کشورها بسیار سریع‌تر از انگلستان است، شکی نیست که تولیدات آن‌ها به زودی از تولیدات انگلیس پیشی خواهد گرفت.

اکنون به جدول کاربرد نیروی اسب بخار در تولید، سوای تولید موتورهای لوکوموتیوها و کشتی‌ها، نگاهی بیفکنیم:

بریتانیا	در حدود ۲۰۰۰۰۰۰
ایالات متحده	در حدود ۱۹۸۷۰۰۰
آلمان	در حدود ۱۳۲۱۰۰۰
فرانسه	در حدود ۴۹۲۰۰۰

این جدول به خوبی نشان می‌دهد که انگلستان تا چه حد جایگاه انحصاری خود در تولیدات کارخانه‌ای مجهز به نیروی بخار را از دست می‌دهد و این که تجارت آزاد برای برتری قدرت صنعتی انگلستان تضمینی نمی‌دهد. نباید گذاشت گفته شود که پیشرفت صنعتی کشورهای دیگر مصنوعی و ناشی از سیستم حمایتی است. رشد عظیم صنایع آلمان تحت لیبرال‌ترین رژیم بازار آزاد به دست آمده است. اگر آمریکا به خاطر یک سیستم بیهوده‌ی مالیات بر مصرف داخلی [۷] مجبور به حمایت، بیش‌تر ظاهری تا واقعی، از صنایع خود شده است، پس لغو قوانین مالیاتی به آمریکا نیز این فرصت را خواهد داد تا در رقابت‌های بازار آزاد وارد شود. این وضعیتی است که اکنون پس از بیست و پنج سال سلطه‌ی تقریباً مطلق نظریات مکتب منچستر [۸] در انگلستان شاهد آن هستیم. گمان می‌کنیم که با چنین نتایجی بهتر است آقایان در منچستر و بیرمنگام هرچه زودتر کنار رفته و برای بیست و پنج سال آینده مدیریت اقتصادی را به طبقه‌ی کارگر بسپارند. قطعاً مدیریت آن‌ها بدتر از این آقایان نخواهد بود.

یادداشت‌ها:

- ۱ - این مقاله در اواخر ژوئیه‌ی ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره‌ی ۱۳ به تاریخ ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۸۸۱ به‌عنوان سرمقاله به چاپ رسید.
- ۲ - منظور داعیه‌داران و فعالین پیمان لغو قانون غله است.
- ۳ - بین سال‌های ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۸ انگلستان وارد دوره‌ی «رکود بزرگ» اقتصادی شد. بحران عمیق صنعتی به دنبال بحران کشاورزی وخیم‌تر شد و تا اوایل دهه‌ی ۱۸۹۰ طول کشید. سال ۱۸۷۴ افت تولید پنبه و سنگ آهن رخ داد و در سال ۱۸۷۵ تولیدات صنایع پنبه کاهش یافت.
- ۴ - مطابق قانون فقرا که در سال ۱۸۳۴ تصویب شد، در انگلیس کارگاه‌هایی ایجاد شد که در آن‌جا فقیرانی که توانایی کار کردن را داشتند تحت نظامی زندان‌وار به کارهای طاقت‌فرسا، یکنواخت و غیرمولد مجبور می‌کردند. مردم این کارگاه‌ها را «باستیل بینویان» می‌نامیدند.
- ۵ - (۱۸۸۱ - ۱۷۹۵ Thomas Carlyle)، نویسنده، تاریخ‌شناس و فیلسوف ایده‌آلیست انگلیسی که بورژوازی انگلستان را از موضع رمانتیک ارتجاعی نقد می‌نمود. وی به حزب توری پیوست و از سال ۱۸۴۸ مخالف برجسته‌ی جنبش‌های کارگری شد. [م]
- ۶ - (۱۸۷۳ - ۱۸۰۸ Louis Bonaparte)، ناپلئون سوم، برادرزاده‌ی ناپلئون اول و صدر جمهوری دوم فرانسه از ۱۸۴۸ بود. وی پس از کودتای دسامبر ۱۸۵۱ و سرکوب خونین انقلابیون خود را امپراتور فرانسه نامید و تا سال ۱۸۷۰ به حکومت ادامه داد. [م]
- ۷ - the system of internal excise - یکی از مهم‌ترین راه‌های اخذ مالیات غیرمستقیم است که اکثراً بر مایحتاج اولیه و روزانه‌ی مردم (از قبیل نمک، شکر، قهوه، کبریت و...) و هم‌چنین خدمات شهری، وسایل نقلیه‌ی عمومی و دیگر خدماتی که مردم به‌طور گسترده از آن استفاده می‌کنند، بسته می‌شود و در واقع پرداخت آن از جیب مصرف‌کننده صورت می‌گیرد. مالیات غیرمستقیم بر مصرف، منبع درآمد مهمی برای بودجه‌ی کشورهای سرمایه‌داری است.
- ۸ - Manchester School - آموزه‌های اقتصادی است که در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم توسط ایدئولوگ‌های بورژوازی انگلیس و مطابق با منافع بورژوازی صنعتی انگلیس بنا نهاده شد. هواداران این مکتب معتقد به تجارت آزاد، منع تعرفه‌های حمایتی و مخالف دخالت دولت در اقتصاد بودند. مرکز این مخالفت‌ها منچستر، جایی که دو کارخانه‌ی نساجی بزرگ متعلق به ریچارد کابدن^۱ (۱۸۶۵-۱۸۰۴) کارخانه‌دار، سیاستمدار و عضو پارلمان) و جان برایت^۲

۱. Richard Cobden

۲. John Bright

(۱۸۱۱-۱۸۸۹) کارخانه‌دار، سیاستمدار لیبرال و وزیر در کابینه‌های مختلف) دایر بود. در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ طرفداران تجارت آزاد گروه سیاسی مجزایی تشکیل دادند که بعدها جناح چپ حزب لیبرال شد.

طبقه‌ی اجتماعی زائد، طبقه‌ی اجتماعی ضروری [۱]

اغلب پرسیده شده است که طبقات مختلف اجتماعی تا چه اندازه فایده‌رسان و یا حتی ضروری هستند؟ البته برحسب دوره‌های مختلف تاریخی پاسخ‌های متفاوتی به این پرسش داده شده است. بدون تردید در دوره‌ای از تاریخ، اشراف زمین‌دار عنصر ضروری و ناگزیر جامعه بودند؛ هر چند که این مربوط به گذشته‌ای بسیار بسیار دور است. پس از آن دوره‌ای آمد که طبقه‌ی سرمایه‌دار متوسط یا به‌قول فرانسوی‌ها بورژوازی، بر اساس همان ضرورت‌های ناگزیر شکل گرفت و به مقلبه با اشراف زمین‌دار برخاست و قدرت سیاسی آن‌ها را درهم شکست و به‌نوبه‌ی خود طبقه‌ی خود را به‌لحاظ سیاسی و اقتصادی حاکم ساخت. از زمانی که طبقات [اجتماعی] شکل گرفتند، هیچ جامعه‌ای بدون طبقه‌ای که زحمت کار و تولید بر عهده‌اش بوده، وجود نداشته است. نام و شرایط اجتماعی این طبقه عوض شد، رعیت جای برده را گرفت و سپس به‌نوبه‌ی خود جایش را به کارگر آزاد سپرد؛ آزاد از بندگی، اما هم‌چنین آزاد از هر گونه مالکیت به‌جز نیروی کارش. روشن است که هر تغییری هم که در طبقات بالادست و غیرتولیدی جامعه رخ دهد، جامعه بدون وجود طبقه‌ی تولیدکننده نمی‌تواند زنده بماند. بنابراین وجود این طبقه تحت هر شرایطی بسیار ضروری است، مگر آن که زمانی فرا برسد که دیگر چنین طبقه‌ای در جامعه وجود نداشته و کل جامعه متشکل از تولیدکنندگان باشد.

اکنون باید پرسید وجود هر کدام از این سه طبقه‌ی اجتماعی [یعنی اشرافیت زمین‌دار، سرمایه‌دار و کارگر] در حال حاضر چه ضرورتی دارد؟

اشراف زمین‌دار، به‌لحاظ اقتصادی در انگلستان کم‌ترین فایده‌ای ندارند. در ایرلند و اسکاتلند آن‌ها به‌خاطر روی کردشان برای خالی کردن منطقه از ساکنین آن، بلای مطلق هستند. تنها افتخار زمین‌داران ایرلندی و اسکاتلندی، این است که با جایگزین کردن گوسفندان و گوزن‌ها در زمین‌های این مناطق، مردم را مجبور به مهاجرت به فراسوی

دریاها و یا مردن از گرسنگی کرده‌اند. بگذارید رقابت مواد غذایی کشاورزی و دام‌داری آمریکا کمی بیش‌تر ادامه یابد، آن‌گاه اشراف زمین‌دار انگلیس یا لاقل بخشی از آنان که دارای زمین‌های بزرگ‌تری‌اند، نیز همین کار [تخلیه‌ی مناطق از ساکنین آن] را انجام خواهند داد. به زودی رقابت مواد غذایی آمریکایی همگان را از بقایای این [طبقه‌ی طفیلی] آزاد خواهد ساخت. البته این رهایی خوب چیزی است، چراکه سیاست‌های آن‌ها چه در مجلس عوام و چه در مجلس اعیان مطلقاً یک دردسر ملی است.

اما وضع طبقه‌ی سرمایه‌دار متوسط که امپراتوری استعماری بریتانیا را اقشار لیبرال و روشنفکر آن بنا گذاردند و آزادی‌های مدنی را در بریتانیا مستقر ساختند چه‌گونه است؟ طبقه‌ای که رفم‌های پارلمانی [۲] را در سال ۱۸۳۱ به‌پیش برد، قانون غله را ملغی ساخت [۳] و مالیات‌ها را پی در پی کاهش داد؛ طبقه‌ای که کارخانجات عظیم را بنا نهاده و آن‌ها را هم‌چنان اداره می‌کند و ناوگان عظیم تجاری و سیستم راه‌آهن رو به گسترش انگلیس را به‌راه انداخته است. به‌طور حتم وجود این طبقه بایستی لاقل به اندازه‌ی وجود طبقه‌ی کارگر که آن را از یک پیشرفت به پیشرفت بعدی هدایت و راهبری می‌کند، ضروری باشد.

کارکرد اقتصادی طبقه‌ی سرمایه‌دار متوسط به‌واقع باعث اختراع سیستم مدرن ارتباطات و کارخانجات مجهز به موتورهای بخار گشته و تمام موانع سیاسی و اقتصادی را که در راه رشد این نظام اخلال ایجاد کند یا آن را به تأخیر اندازد، درهم شکسته است. شکی نیست تا آن زمان که طبقه‌ی سرمایه‌دار متوسط چنین کارکردی داشت، تحت شرایطی مشخص، طبقه‌ای ضروری به‌حساب می‌آمد. اما آیا هنوز هم چنین است؟ آیا این طبقه هم‌چنان کارکرد لازم خود را به‌عنوان مدیر و توسعه‌دهنده‌ی تولید اجتماعی در راه منافع جامعه در مقیاسی بزرگ‌تر، انجام می‌دهد؟ بگذارید [به شرایط کنونی این طبقه] نظری بیفکنیم.

چنانچه از وسایل ارتباط جمعی بخواهیم آغاز کنیم، می‌بینیم که تلگراف در دست دولت است. راه آهن و بخش بزرگی از کشتی‌های بزرگ مجهز به موتور بخار نه در دست سرمایه‌داران منفرد، که امور را اداره کنند، بلکه تحت مالکیت شرکت‌های سهامی است که اداره‌ی امورشان به دست کارمندان/استخدامی و عوامل اجرایی صورت می‌گیرد که از هر نظر نسبت به طبقه‌ی کارگر موقعیت برتر و دستمزد بسیار بالاتری دارند. هم مدیران و هم سهام‌داران این شرکت‌ها می‌دانند به خاطر منافع خود، بهتر است که در گرداندن و نظارت امور کم‌تر دخالت کنند و این کار را به همان کارمندان و عوامل اجرایی خود واگذارند. البته تنها کارکرد مالکین و سهام‌داران این شرکت‌ها فقط یک نظارت ظاهری و غالباً سطحی است. بنابراین می‌بینیم که مالکین سرمایه‌دار این مؤسسات غول‌آسا در واقع کار دیگری ندارند، جز آن‌که حواله‌های سود نیم سالانه‌ی سهام خود را تبدیل به پول نقد کنند. کارکرد اجتماعی فرد سرمایه‌دار اکنون به عواملی که به آنها مزد می‌پردازد، منتقل می‌گردد؛ اما فرد سرمایه‌دار هم چنان پول کاری که دیگر انجام نمی‌دهد را دائماً از محل سودهای سهام‌اش به جیب می‌ریزد.

اما برای سرمایه‌دار، که بزرگی و گستره‌ی سرمایه‌گذاری‌هایش ناگزیر او را از اداره‌ی امور به «کنار» گذارده، کارکرد دیگری وجود دارد و آن خرید و فروش سهام و انجام معاملات در بازار بورس است. در نبود چیزهای بهتری که سرمایه‌دار «کنار» گذارده یا در واقع جایگزین شده‌ی ما بتواند انجام دهد، وی به ناچار و با میل باطنی در [بازار بورس] این معبد شیطان به قمار و زدوبند می‌پردازد. آن‌ها از روی اراده و عمد به آن‌جا می‌روند تا مبالغی را به جیب بزنند و وانمود کنند این [پولی است که برای آن زحمت کشیده‌اند و] حق‌شان است، هر چند که خود اذعان دارند که منشاء تمام ثروت‌ها، کار و پس‌انداز است؛ منشاء آن شاید باشد، اما به یقین مقصد آن نیست. چه ریاکارانه است به زور بستن قمارخانه‌های کوچک، در حالی که جامعه‌ی سرمایه‌داری ما نمی‌تواند بدون این قمارخانه‌های غول‌آسا که در قلب آن میلیون‌ها میلیون برد و باخت صورت می‌گیرد،

کاری پیش ببرد. به‌راستی که وجود این سرمایه‌دار سهام‌دار «کنار» گذارده شده نه تنها زائد، که بلا‌ی مطلق است.

واقعیتی که در مورد راه‌آهن و کشتی‌های بزرگ رخ داده، در مورد مؤسسات تجاری و کارخانجات بزرگ دیگر نیز به‌طور مداوم روی می‌دهد. «عرضه‌ی عمومی سهام»^۱ - تبدیل کنسرن‌های بزرگ خصوصی به شرکت‌های سهامی با مسئولیت محدود - در ده سال گذشته و حتی قبل‌تر از آن، در دستور کار بوده است. از انبارهای بزرگ منچستر تا کارخانجات فلزکاری و معادن ولز، مناطق شمالی انگلستان و هم‌چنین کارخانجات لانکاشایر به‌تمامی «در بورس عرضه‌شده» شده‌اند یا در حال تبدیل شدن به آن هستند. در تمام اولدهم^۲ به‌ندرت کارخانه‌ی پارچه‌بافی‌ای در دست سرمایه‌دار خصوصی مانده است؛ حتی تجار خرده‌پا هم به‌طور مداوم در «مغازه‌های تعاونی»^۳ ادغام می‌گردند، که اکثراً فقط نام‌شان تعاونی است - در زمان دیگری راجع به آن [خواهیم گفت]. بنابراین می‌بینیم که با تکامل نظام تولید سرمایه‌داری فرد سرمایه‌دار نیز درست همانند بافندگی دستی [تبدیل به چیز زائدی شده و برای نیروهای جایگزین آینده] جای خالی می‌کند؛ با این تفاوت که بافندگی دستی محکوم به نابودی تدریجی از سرگرسنگی و بی‌نوبی بود، لیکن مرگ تدریجی سرمایه‌دار به‌علت زیاده‌خواری او است. این دو اما در یک چیز با هم شبیه هستند و آن این که هیچ‌کدام نمی‌دانند چه‌گونه از پس وضعیت‌شان برآیند.

در پی‌آمد این وضعیت، رشد اقتصادی جامعه‌ی امروزی ما به‌سوی تمرکز هرچه بیش‌تر و اجتماعی شدن تولید در درون مؤسسات غول‌آسایی پیش می‌رود که اداره‌ی آن فراتر از حد توان یک سرمایه‌دار منفرد است. تمام مهملات در مورد «نگاه تیزبین ارباب»^۴

۱. Floating

۲. Oldham

۳. co-operative stores

۴. the eye of the master

و اعجاز آن، به محض آن که سرمایه‌ی شرکت به حد معینی برسد، به یابوی محض بدل می‌شود. [برای نمونه] «نگاه تیزبین ارباب» را در راه آهن لندن و شمال غرب مورد توجه قرار دهید! کاری که ارباب دیگر از عهده‌ی انجام آن بر نمی‌آید خدمتگزاران و کارمندان که مزدشان را می‌پردازد و در استخدام شرکت هستند، می‌توانند انجام دهند و با موفقیت نیز آن را انجام می‌دهند.

به این ترتیب، سرمایه‌دار دیگر نمی‌تواند ادعا کند سودی که می‌برد، همان «دستمزد نظارت کردن» او است؛ چرا که او چیزی را نظارت نمی‌کند. این را همواره باید به‌خاطر داشته باشیم، [به‌ویژه] وقتی که مدافعین سرمایه‌داری این عبارات توخالی را در گوش مان جار می‌زنند.

در شماره‌ی پیشین نشریه تلاش کردیم تا نشان دهیم که چه گونه طبقه‌ی سرمایه‌دار در اداره‌ی سیستم تولیدی عظیم این کشور ناتوان مانده است و این که آن‌ها از یک سو با توسعه‌ی تولید، به‌طور ادواری تمامی بازارها را از محصولات اضافی اشباع می‌سازند و از سوی دیگر در رقابت با تولیدات خارجی روزبه‌روز دچار عجز و ناتوانی بیش‌تر می‌شوند. پس نتیجه می‌گیریم که ما، بی‌نیاز از دخالت‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار، نه تنها به‌خوبی قادر به اداره‌ی تولید حتی در بزرگ‌ترین صنایع کشور هستیم، بلکه دخالت‌های آن‌ها روزبه‌روز بیش‌تر مایه‌ی دردسر می‌شود.

پس بار دیگر به آن‌ها می‌گوییم: «کنار روید! فرصت [اداره‌ی امر تولید] را به طبقه‌ی کارگر واگذارید.»

یادداشت‌ها:

۱ - این مقاله در اوایل اوت ۱۸۸۱ نگاشته شد و در نشریه‌ی شماره‌ی ۱۴ به تاریخ ۶ اوت ۱۸۸۱ به‌عنوان سرمقاله به چاپ رسید.

۲ - منظور رفرم پارلمانی است که در سال ۱۸۳۱ در مجلس عوام تصویب شد و ژوئن ۱۸۳۲ به توشیح ویلیام چهارم پادشاه انگلستان رسید. این قانون به منظور محدود ساختن قدرت سیاسی انحصاری آریستوکراسی مالی و زمین‌دار و پایان دادن به بقایای فئودالیسم در انگلستان اجرا شد. طبق این قانون مالکین و مستاجرینی که درآمد سالیانه‌ای بیش از ده لیره‌ی استرلینگ داشتند، دارای حق رأی می‌شدند و به این ترتیب بورژوازی صنعتی انگلیس امکان وارد شدن به پارلمان را به‌دست آورد. توده‌های پرولتاریا و اقشار خرده‌بورژوا که با بیش‌ترین نیرو در مبارزه برای کسب حق رأی به میدان آمده بودند، با فریب‌کاری بورژوازی لیبرال از حق رأی محروم ماندند.

۳ - قانون غله که در اوایل قرن ۱۵ برقرار شد، با اعمال عوارض سنگین بر محصولات وارداتی بر آن بود تا از کاهش قیمت این محصولات در بازار داخلی جلوگیری کند. این قانون که به نفع زمین‌داران بزرگ بود، شرایط بسیار سخت معیشتی را برای توده‌ی فقیر انگلستان پدید آورد. این وضعیت هم‌چنین به زبان بورژوازی صنعتی بود، چراکه به دلیل قیمت بالای وسایل معاش کارگران، می‌بایست دستمزد بیش‌تری به آنان پرداخت می‌کرد. وضع این قانون هم‌چنین مشکلاتی را بر سر راه تجارت خارجی قرار می‌داد و بازار داخلی را در برابر نیازهای مردم با کمبود مواجه می‌ساخت.

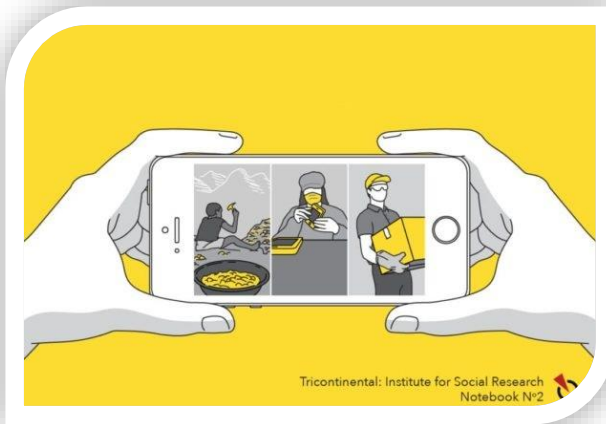
پیمان لغو قانون غله در سال ۱۸۳۸ توسط کارخانه‌داران منچستر و هواداران تجارت آزاد تحت رهبری ریچارد کابدن و جان برایت به‌راه افتاد. آن‌ها با شعار آزادی کامل تجاری، خواهان لغو قانون غله بودند. به این طریق آنان می‌خواستند وضعیت اقتصادی و سیاسی آریستوکراسی زمین‌داران را تضعیف کنند و قیمت وسایل معاش کارگران را کاهش دهند، تا دستمزدها نیز متعاقب آن ارزان‌تر شود.

نرخ استثمار (موردِ آیفون)

مؤسسه‌ی پژوهش اجتماعی ترایکانتیننتا^۱



ترجمه‌ی خسرو صادقی بروجنی



^۱ این تحقیق بر اساس تحلیل «احمد توناک» (E. Ahmet Tonak) اقتصاددان مؤسسه پژوهش اجتماعی Tricontinenta است. نسخه‌ی اولیه‌ی آن در اینجا منتشر شده است: 'iPhone 6'daki sömürü orani?' (Sendika, 30 November 2014)

مقدمه‌ی مترجم

«آیفون جذاب، سریع، ساده، هیجان‌انگیز و شگفت‌آور است. هر بخش از آن یک فرصت برای شماست، می‌توانید عکس‌های رنگی، جذاب و درخشان بگیرید و هر چشم‌انداز دور از دسترسی را بزرگ کنید؛ دوستان بیشتری پیدا کنید؛ با آن‌ها قرار بگذارید؛ تماس تصویری بگیرید و اجتماعی‌تر شوید. در سریع‌ترین زمان خرید کنید؛ بازی کنید و سرگرم شوید. آیفون راهنمایی عمومی شما در همه رشته‌ها و تخصص‌هاست؛ هوشمند، باهوش و کنجکاو است و قادرید چیزهای جدیدی کشف کنید، یاد بگیرید و بیاموزید. با جهت‌یاب صوتی آن می‌توانید سریع‌ترین و نزدیکترین مسیر را انتخاب کنید و سریع‌تر از هر زمانی پاسخ سوالات خود را بگیرید. با آیفون خوشحالید، سرگرمید، پیشرفت می‌کنید و ...» این‌ها مختصری از ویدیوی^۱ تبلیغاتی است که روند پیشرفت آیفون از سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۹ را نشان می‌دهد. هر صفت مثبتی که تصور کنید در این آگهی وجود دارد و می‌خواهد مخاطب را مجاب کند تا برای بهتر بودن و بهتر شدن آیفون بخرد. این ویدیو برای معرفی قابلیت‌های آیفون ۴ می‌گوید این نوع آیفون دارای باتری پلیمری لیتیوم است که موجب می‌شود زمان بیشتر بتوانید با آیفون کار کنید، بازی کنید و بخندید. «طبیعی است» که در نوع تبلیغ‌ها از روند استخراج لیتیوم از زیر زمین، این‌که چه کسانی و در چه شرایطی آن را از دل زمین خارج می‌کنند و دیگر شرایط تولید آیفون در کارخانجات چین سخنی گفته نمی‌شود. آیفون اغواکننده است. سرمایه با گرایش نزولی نرخ سود هم مانع اصلی خودش برای رشد بیش‌تر است و هم تولیدکنندگان ارزش را استثمار می‌کند؛ از این رو نیازمند اغوا و ایجاد جذابیت است. آیفون این هدف را برعهده گرفته تا به جای سرکوب، اغواگری کند. برخورداری از آن برای بسیاری شأن اجتماعی به همراه دارد و محرومیت از آن ممکن است یک انگ اجتماعی و طبقاتی از طرف گروه مرجع تلقی

^۱. <https://www.youtube.com/watch?v=cFOAefphdGI>

شود. سبب گاززده‌ای^۱ که یادآور خروج انسان از بهشت است، امروز می‌تواند به نوعی جواز ورود شما به بهشت سرمایه‌داران باشد! ممکن است این تعبیر را اغراق‌گویی تلقی کنید اما حتماً با من هم عقیده‌اید که استیو جابز، بنیانگذار و مدیر اجرایی شرکت اپل، توسط رسانه‌های مسلط در قامت پیامبری معصوم و دانشمندی نخبه‌تصور می‌شود؛ ابرمردی که الگوی پیشرفته‌ترین سطح فناوری و پیشرفت است و اپل، آی‌فون، آی‌پد در نام او خلاصه می‌شود. اما این همه‌ی واقعیت نیست. به‌راستی اپل چگونه به جایگان کنونی‌اش رسید؟ تولید، چگونه ویژگی «جهانی» یافت و این جهانی‌شدن تحت سلطه‌ی سرمایه چگونه یک معدنچی بومی در آفریقا و یک شهروند جهان اولی را هم سرنوشت ساخت؟ اپل در زنجیره‌ی جهانی کالا تنها نیست. کالاهای دیگری نیز هستند که وضعیت مشابهی دارند. همین چند سال قبل بود که پیمان کاران معروف‌ترین و شیک‌ترین برندهای جهانی پوشاک در بنگلادش فاجعه‌آفریدند.^۲ فاجعه‌ای که مسئولیت مستقیم آن برعهده‌ی سفارش‌دهنده‌ای است که به هر قیمت می‌خواهد هزینه‌ی تولیدش را کاهش دهد.

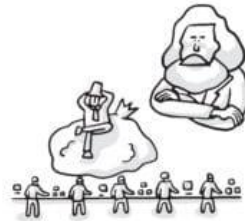
تحقیق پیش رو تلاش دارد با نگاهی کلیت‌محور، ارتباط میان جزئیات تولید جهانی را در آی‌فون نشان دهد. کم نیست مطالبی که به روش تحلیل مارکس و محاسبه‌ی نرخ استثمار می‌پردازند. همچنین کم نیست گزارش‌های متعددی از مراکز بین‌المللی مختلف که از وضعیت مرارت‌بار کارگران اپل در کشورهای جهان می‌گویند. اما به‌یقین اندک مطالبی هست که واقعیت جهان امروز را دستمایه‌ی رفتن به ریشه‌های نظری و تحلیلی قرار دهد و پیوندی معنادار، مؤثر و گویا میان این دو برقرار کند. پژوهش مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی تریکونتیننتا (Tricontinenta) با بیان ساده، ملموس و مبتنی بر اطلاعات و آمار واقعی تلاش دارد درک درستی از مفهوم نرخ استثمار را توضیح دهد و آن را در نمونه‌ی ملموس آی‌فون محاسبه کند. این مطلب به‌خوبی نشان می‌دهد استثمار یک مفهوم

۱. اشاره به شکل برّند شرکت اپل، سازنده‌ی آی‌فون

۲. اول ماه مه زیر آوار، نقد اقتصاد سیاسی

ذهنی و انتزاعی نیست که فقط مربوط به احساس و ادراک کارگران باشد بلکه یک تعبیر کاملاً علمی و از نظر کمی قابل محاسبه است. این نکته که کارگران اپل ۲۵ برابر کارگران نساجی انگلستان در قرن نوزدهم استثمار می‌شوند ممکن است در نگاه اول شبیه به یک شوخی و یا اغراق گویی فردی بدبین و سیاه‌اندیش باشد که تلاش دارد به هر قیمتی سازوکارهای موجود را زیر سؤال ببرد، اما محاسبات این مطلب بر پایه‌ی واقعیت‌های موجود در روند تولید چیزی دیگری می‌گوید: نرخ استثمار نه فقط در وضعیت مجرد کارگران بلکه در رابطه‌ی نسبی کار و سرمایه و بهره‌مندی هر یک از مزایای تولید سنجیده می‌شود.

مارکس همانند بسیاری از اندیشمندان حساس دوران خود نگران وضعیت ناگوار کارگران کارخانه و فعالیت اتحادیه‌های کارگری‌شان بود. واضح بود که کارگران تولیدکننده کالا در کارخانه‌ها خودشان را ناتوان از این می‌یافتند تا پولی را برای ارتقای سطح زندگی‌شان ذخیره کنند؛ در حالی که کارخانه‌داران پولدارتر می‌شدند و هر سال که می‌گذشت نابرابری میان کارخانه‌داران و کارگران بیش‌تر می‌شد. امروز نیز شرایط مشابهی همانند آنچه مارکس توصیف کرد وجود دارد. شرکت‌های بزرگی مانند اپل رونق می‌یابند، در حالی که کارگران در کارخانه‌های چینی سازنده‌ی اپل دستمزد پایینی می‌گیرند و شرایط کاری سختی دارند.



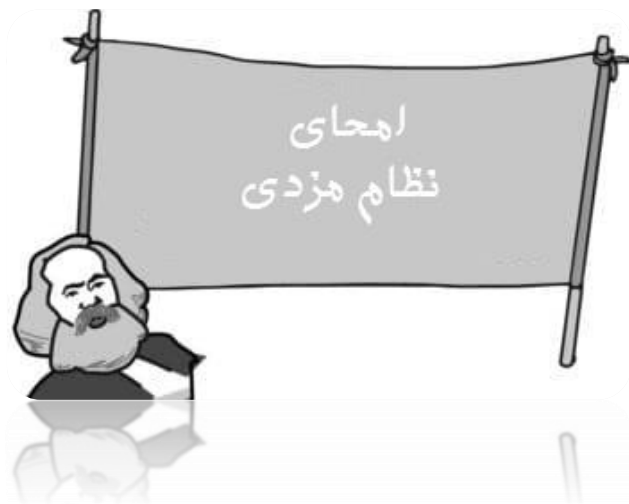
با نیم‌نگاهی از منظر لیبرالی به این موارد، احتمالاً گفته می‌شود باید مزد بیش‌تری به کارگران پرداخت شود و آنان به دستمزد روزانه‌ی عادلانه در ازای یک کار روزانه منصفانه نیاز دارند. مارکس این نظر را به این دلیل که خوشایند لیبرال‌هاست و آن را عیناً

تکرار می‌کنند، «شعار محافظه‌کارانه» می‌دانست اما همزمان [تحقق آن] در شرایط درون مرزهای نظام سرمایه‌داری کاملاً غیرعملی است.

دستمزدهای بالاتر لازم است، اما مادامی که ضرورت سرمایه برای کسب سود بیش‌تر از کارگران در روند تولید تضعیف نشود، دستمزدها نمی‌توانند تا سطح عادلانه زیاد شوند. مطالبه دستمزدهای بالاتر - یا دستمزدی متناسب معیشت^۱ - لازم و ضروری است اما این مطالبه قادر نیست کارگران را از سلطه‌ی عامل انسانی برای اجبار آن‌ها به گرفتن دستمزد (کارمزدی) آزاد کند. مطالبه‌ی دریافت دستمزد معیشتی فقط مبارزه بین طبقات را شدیدتر خواهد کرد و نتیجه‌ی این مبارزه نه دستمزدهای بالاتر بلکه باید لغو نظام مزدی باشد. همان‌گونه که مارکس در کتاب «سود، قیمت، ارزش» نوشت: «کارگران باید کلیدواژه‌ی انقلابی "لغو کارمزدی" را روی بیرق‌هایشان حک کنند».

ما در این مطلب رئوس کلی روند تولید معاصر را که به آیفون منجر می‌شود و از تولید آیفون تا طرز کار درونی سود و استثمار را ترسیم و بررسی می‌کنیم. اما نه فقط به آیفون و اپل بلکه به‌طور ویژه‌ای بیش‌تر به تحلیل مارکسیستی نرخ استثمار و [نقش آن] در رقابت تولید چنین ابزارهای الکترونیکی پیچیده‌ای توجه داریم. به باور ما ضروری است یاد بگیریم نرخ استثمار چه‌گونه محاسبه می‌شود تا بدانیم کارگران دقیقاً چه میزان از کل ثروت اجتماعی تولید شده در هر سال را به دست می‌آورند.

۱. Living Wage



قسمت اول

به آیفون خوش آمدید

اگر آیفون X در آمریکا ساخته می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟

اگر آیفون X در آمریکا ساخته می‌شد بخش عمده‌ای از جمعیت جهان قادر به خریداری آن نبودند. یک برآورد نشان می‌دهد اگر آیفون X در آمریکا ساخته می‌شد قیمت آن حداقل ۳۰ هزار دلار آمریکا بود، [در حالی که] قیمت کنونی آن از ۹۰۰ دلار در آمریکا تا ۱۹۰۰ دلار در برزیل و ترکیه متغیر است.

خیلی ساده، قدرت خرید برای آیفون X سی هزار دلاری وجود ندارد. یک کارگر با حداقل دستمزد در هند باید ۱۶,۵ سال هر روز کار کند تا بتواند یکی از این تلفن‌ها را خریداری کند. این میزان در آفریقای جنوبی ۱۴,۵ سال برای داشتن یک تلفن است. تقریباً تمام ۷۰ میلیون آیفون موجود (همچنین ۳۰ میلیون آی‌پد و ۵۹ میلیون محصول دیگر اپل) خارج از آمریکا ساخته شده‌اند.



استیو جابز^۱ به این موضوع اشاره نمی‌کرد که اپل از نرخ‌های پایین مالیات در طول زنجیره‌ی جهانی کالا سود می‌برد.

آیفون به چند دلیل مرتبط به هم در خارج از آمریکا ساخته می‌شود. اولین و مهم‌ترین دلیل آشکار، هزینه‌ی نیروی کار است. هزینه‌ی نیروی کار درون آمریکا بالاتر از بخش‌های مشخصی از جهان به‌ویژه جمهوری خلق چین^۲ است که بسیاری از محصولات آیفون در آنجا ساخته می‌شود. دومین دلیل، شرایط کاری نامناسب (نبود اتحادیه‌ی کارگری، ساعات کار طولانی) در بسیاری از مناطق جهان به‌ویژه

* تمام پانوشته‌های توضیحی متن از مترجم است.

^۱ رسانه‌های جریان اصلی پس از درگذشت استیو جابز، او را در سطح قدیسی در فناوری و پیشرفت تکنولوژی مطرح کردند. این رسانه‌ها تمام مراحل و اجزای تولید یک کالا مانند آیفون را به «بتکار»، «خلافت» و «خوشفکری» فردی به نام استیو جابز تقلیل دادند. کتاب‌های موفقیت در شمارگان وسیع از او به عنوان ایده‌آلی از تلاش فردی یک مهاجر سوری در آمریکا تجلیل کردند. همه‌جا مملو از جملات قصار (درست یا جعلی) منسوب به او بود و کتاب‌های زیادی با جلد منقوش به شمایل جابز منتشر شد. در میان همه‌ی این هیاهوها از فرایند تولید کالاهای شرکت اپل، وضعیت سخت کارگران، شامورته‌بازی‌های مالیاتی و نرخ استثمار کارگرانی که در آغاز استخدام تعهد می‌دهند تا در نتیجه‌ی فشار کاری خودکشی نکنند و اگر خودشان را کشتند از خانواده‌هایشان غرامت گرفته می‌شود، خبری نبود. در همین مورد مراجعه شود به: «استیو جابز رفت، استثمار هنوز زنده است».

^۲ طنز تلخی است نظام سیاسی‌ای که خود را «جمهوری خلق» می‌نامد کارگرانش از بدترین شرایط زیستی و کاری برخوردارند

در مناطق آزاد تجاری و صادراتی است که صراحتاً اتحادیه‌های کارگری را ممنوع کرده‌اند و هیچ مقررات دولتی وجود ندارد. عقب‌نشینی دولت در تنظیم مقررات محیط کار و استخراج مواد اولیه به افزایش پیامدهای جانبی و منفی مانند دفع زباله‌های سمی تصفیه‌نشده و استفاده شرکت‌های استخراج معدن از مواد شیمیایی مضر که منابع آب را آلوده می‌کند و در نتیجه به نابودی کشاورزی منجر می‌شود. این تبعات، تعداد بسیار بیش‌تری از میلیون‌ها کشاورز و دهقان کوچک را مجبور می‌کند تا زمین‌هایشان را برای کار مزدی در فرایند تولید صنعتی ترک کنند. تولید گسیخته شده (منفصل) در زنجیره‌ی جهانی کالا در مرکز این تغییرات قرار دارد. این مطلب توجه خود را بر تولید گسیخته شده و زنجیره‌ی جهانی کالا متمرکز خواهد کرد.

زنجیره‌ی جهانی کالا^۱

کارخانه‌ها قبلاً در یک مکان واحد قرار داشتند. بر روی زمین‌شان که اجاره یا خریداری شده بود ساختمان کارخانه ساخته می‌شد. سپس مالک کارخانه (یا سرمایه‌دار)، ماشین‌آلات درون کارخانه را می‌خرید یا اجاره می‌کرد. برای تولید برق و به کار انداختن ماشین‌ها، برق به درون کارخانه کشیده می‌شد که امکان کار روزانه‌ی طولانی‌تر و شیفت سوم در نیمه‌شب را فراهم می‌کرد. مواد خام یا اولیه از بیرون کارخانه خریداری می‌شد و پس از آن، سرمایه‌دار، کارگران را استخدام می‌کرد تا مهارت و انرژی‌شان را به کارخانه بیاورند و در مدت زمان مشخصی کار کرده کالاها را تولید کنند. ماشین‌آلات بهتر و همکاری بیش‌تر همانند تقسیم کار میان کارگران، کارخانه‌ها را بیش‌ازپیش کارآمد می‌ساخت. این کارخانه‌های قدیمی عموماً در یک مکان واحد (و مشخص) قرار داشتند. حتی زمانی که آنها در یک مکان بودند مواد خام‌شان از مناطق مختلف تأمین می‌شد. بنابراین کارخانه‌ها همیشه از نظر جهانی در ارتباط با مناطقی بودند که یا مواد اولیه‌شان از آن‌جا تأمین یا محصولاتشان در آنجا فروخته می‌شد. از دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی به مرور سه

^۱. The Global Commodity Chain

تغییر تکنولوژیکی و سه تغییر عمده‌ی اقتصادی- سیاسی این امکان را به کارخانه‌ها داد تا ساختار اصلی‌شان را تغییر دهند.



اگر آیفون در آمریکا تولید می‌شد اپل باید ۳۵ درصد مالیات می‌پرداخت. هم‌اکنون در زنجیره جهانی کالا دو درصد مالیات می‌دهد.

سه تغییر تکنولوژیکی به هم پیوسته عبارت بودند از:

۱- شبکه‌های ارتباط از راه دور. از دهه‌ی ۱۹۶۰ تعداد زیادی ماهواره با اهداف

تجاری به فضا فرستاده شد تا ارتباط بین قسمت‌های مختلف جهان را آسان‌تر کنند.

۲- کامپیوتری کردن:^۱ استفاده از بانک‌های اطلاعاتی به شرکت‌ها این امکان را می‌دهد تا فهرست دارایی‌های‌شان (مواد خام و محصولات نهایی ذخیره‌شده در انبار) را نه روی یک دفتر بزرگ حسابداری که در کامپیوتر نگهداری کنند. اگر دو کامپیوتر-یکی در هنگ کنگ و دیگری در لس‌آنجلس- بتوانند در شبکه‌ی ماهواره‌ای مرتبط شوند، دفاتر مرکزی شرکت در لس‌آنجلس فوراً می‌توانند از کاهش موجودی مواد اولیه و محصولات درون انبار مطلع شود و در زمان کوتاهی مجدداً آن‌ها را سفارش دهند.

۳- استانداردها و تدارکات کارآمد:^۲ قبلاً چند روز طول می‌کشید تا کارگران بارانداز، بار کشتی را تخلیه کنند و محموله‌ی کالا به‌سادگی می‌توانست در جای اشتباهی در انبار کالا قرار گیرد. با وجود این، کارگران بارانداز اغلب از طریق اتحادیه‌های رادیکال‌شان نه فقط برای افزایش دستمزد و شرایط کاری‌شان بلکه همچنین به دلیل موضوعات سیاسی اعتصاب می‌کردند. لازم بود وحدت سیاسی آنها شکسته شود. در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ کشتی‌های باربر شروع به حمل کالاهای‌شان در محفظه‌های فلزی بزرگ با اندازه‌ی استاندارد (کانتینر)^۳ کردند. [کانتینرها] می‌توانستند در عرض چند ساعت توسط جرثقیل از کشتی برداشته شده و فوراً پشت کامیون یا حمل‌کننده‌ی ریلی قرار گیرند. این [تغییرات] به این معنا بود که زمان کم‌تری صرف انتقال کالاها به سراسر جهان می‌شد و اتحادیه‌ی کارگران بارانداز خیلی ضعیف شد. این فرایندها هم هزینه‌ی حمل‌ونقل سراسری و هم خطر اعصاب را کاهش داد. اما کانتینرسازی^۴ فقط یک بخش از انقلاب در تدارکات [تولید] است. سیستم‌های تدارکاتی پیچیده‌تر به شرکت‌ها امکان می‌دهد مواد خام و محصولات تولیدشده‌شان را رصد کنند و مطمئن شوند که آن‌ها [از مسیرشان] منحرف نشده و به‌موقع به مقصد می‌رسند. هیچ‌یک از این‌ها بدون

۱. Computerisation

۲. Efficient logistics and standardisation

۳. Container

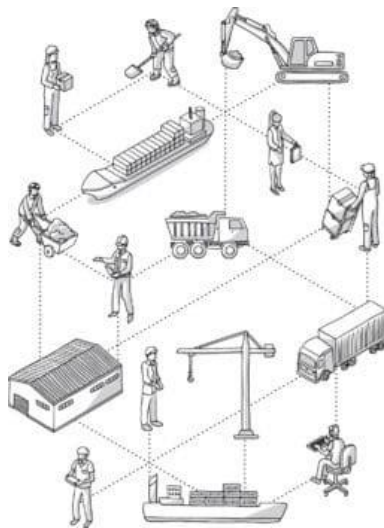
۴. Containerisation

استانداردسازی (توسط سازمان بین‌المللی استاندارد) امکان‌پذیر نبود و به این معنا است که هر درون‌دادی^۱ برای تولید می‌تواند از هر جا در جهان تولید شود. درجه‌ی کابل الکتریکی و نوع شیشه‌ی دیگر به طور خودسرانه اندازه‌گیری نمی‌شود. آن‌ها الان با یک استاندارد دقیق تولید می‌شوند. به این ترتیب، استانداردسازی به شرکت‌های دریافت‌کننده‌ی کالا امکان می‌دهد تا یک تولیدکننده را علیه تولیدکننده‌ی دیگر به رقابت وادارند و قیمت‌ها را کاهش دهند. اگر کارگران در یک جا شرایط کاری بهتری را کسب کنند، استانداردسازی و تدارکات کارآمد به سرمایه‌اجازه می‌دهد تا مسیر روند تولید را به دور از این «مشکل» و به سمت یک محل کار منعطف‌تر تعیین کند.

این سه تغییر تکنولوژیک به شرکت‌ها اجازه داد تا به تقسیم کارخانه به چندین بخش فکر کنند که هر بخش در نزدیکی مواد خام یا نیروی کار متخصص ارزان قرار داشت. حتی زمانی که فرایند تولید در میان کشورهای مختلف تکه‌تکه و از هم جدا شد، شرکت‌ها همه‌ی روندها را به واسطه‌ی مدیریت یکپارچه‌ی داده‌های مربوط به تولید، حمل‌ونقل و سازندگان کنترل می‌کردند. سیستم‌های تدارکات کارآمد و تکنیک‌های حمل‌ونقل بهتر، شرکت‌ها را از حرکت سریع قطعات تولیدی‌شان در سراسر جهان مطمئن می‌کند. یک خازن باتری می‌تواند در یک جا ساخته شود، صفحه‌ی نمایش در جای دیگر و پس از آن اجزای مختلف برای مونتاژ در آیفون به مکان سوم آورده شود.

۱. Input

گسیختگی تولید^۱، الگوی قدیمی انتقال مواد خام از یک کشور به کشور دیگر برای تولید محصول نهایی را شدت می‌بخشد و سیستم تازه‌ای را به وجود می‌آورد که نتیجه‌ی آن نادیده گرفتن حقوق کارگران و پروژه‌های توسعه‌ی ملی است و در نهایت سرمایه‌ی جهانی را برای افزایش استثمار توانمند می‌کند.



ما این سیستم جدید را «زنجیره‌ی جهانی کالا» می‌نامیم که با عنوان

«زنجیره‌ی جهانی ارزش»^۲ نیز شناخته می‌شود. در زنجیره‌ی جهانی کالا، تولید (همانند بازاریابی و توزیع) در میان چندین شرکت در مناطق گوناگون تقسیم می‌شود. زنجیره‌ی جهانی کالا به شرکت‌ها امکان داد موجودی انبارهای کالا را با روند «تولید سروقت»^۳ مدیریت کنند. [در این روش از تولید] شرکت‌ها کالاهای زیادی در انبارهایشان

^۱ Disarticulation of production در مدل قدیمی تولید کارخانه‌ای زنجیره به هم متصل و یکپارچه‌ای از مراحل مختلف تولید یک کالا در مکان ثابت یک کارخانه جریان داشت اما گسترش جهانی سازی تولید این زنجیره یکپارچه را گسیخته کرد و هر مرحله از تولید در گوشه‌ای از جهان انجام می‌شود.

^۲ Global value chain

^۳ Just-in-Time production

با (JIT) در این روش از تولید، کارخانه فقط کالاهایی را نگه می‌دارد که در روند تولید به آن‌ها نیاز دارد و هزینه‌ی انبارداری، ضایعات و زمان پاسخ‌گویی به مشتری را کاهش می‌دهد. الگوی مقابل آن Just-in-Case یا (JIC) است که در آن تولیدکنندگان، مواد اولیه و محصولات زیادی را در انبار نگهداری می‌کنند تا همیشه تولیدات کافی برای جذب بیشینه تقاضای بازار را داشته باشند. در این روش، هزینه‌ی انبارداری و میزان ضایعات مواد اولیه بالا است. در «تولید سروقت» چرخه‌های تولید کوتاه‌تر است و سازندگان می‌توانند در هر لحظه محصولات خود را تغییر داده و چیز دیگری جای آن بسازند. شرکت تویوتا نمونه‌ای از این روش تولید است و فقط زمانی که سفارش جدید برای تولید اتومبیل دریافت می‌کند به پیمانکاران جزء سفارش می‌دهد تا قسمت‌های مختلف آن را بسازند، در حالی که

نگهداری نمی کردند تا کالاهای سفارش داده شده نیاز بازار را تأمین کنند. در این فرایند همچنین نقش شرکت‌های چندملیتی (مانند اپل) عمده است. چون به‌رغم آنکه به ندرت چیزی فراتر از نشان تجاری^۱ تلفن آیفون تولید می‌کند، با این حال، این روند را کنترل و سهم اصلی^۲ را از آن کسب می‌کند. برای بحث بیش‌تر در مورد گسیختگی تولید و زنجیره‌ی جهانی کالا لطفأً به تحقیق دیگر ما به عنوان «[در ویرانه‌های اکنون](#)»^۳ رجوع کنید. بحران‌های ساختاری سرمایه‌داری در دهه‌ی ۱۹۷۰ موجب شد زنجیره‌ی جهانی کالا و تولید فوری ایجاد شود. چرا سرمایه‌داری جهانی وارد بحران‌های ساختاری بلندمدتی شد که هنوز حل نشده است؟

شرکت‌های سرمایه‌داری منفرد تلاش می‌کنند سودشان را حفظ کرده یا افزایش دهند. این هدف آن‌هاست و به منظور آن این سری اقدامات را انجام می‌دهند:

۱- ساخت محصولات جدید که موجب انحصار شرکت‌ها در بازار می‌شود. هرچند شرکت‌های دیگر به زودی از این محصولات جدید کپی‌برداری خواهند کرد و مزیت آن نوآوری کاهش می‌یابد. بنگاه‌ها برای محافظت از نوآوری‌شان و مزایای انحصاری آن تلاش می‌کنند تا جایی که امکان دارد حقوق انحصاری ثبت^۴ این کالاها را برای خودشان نگه دارند.

۲- رقابت با شرکت‌های دیگر برای بزرگ‌تر کردن بازارشان از طریق تبلیغات و گسترش نشان تجاری (برند) و یا با [ابزارهای غیرقانونی] رشوه و جاسوسی. اگر برندی قادر باشد ارتباط عاطفی با مشتریان برقرار کند، حتی اگر شرکت‌های دیگر کالای کاملاً

در روش قدیمی، کارخانه خودروساز انبوهی از اتومبیل را می‌سازد و انبار می‌کند تا مشتری برای آن‌ها پیدا شود. در «تولید سرفوت» به سادگی می‌توان هر از بخش را به یک شرکت فرعی در گوشه‌ای از جهان برون‌سپاری کرد.

۱. Brand

۲. Lion's share

۳. [In the Ruins of the Present](#)

۴. Patents

مشابهی تولید کنند، آن شرکت می‌تواند بر بازار مسلط شود. همچنین دزدی از طرح‌های جدید یا پرداخت پول به شرکت‌های خرده‌فروشی می‌تواند شرکت را در مقابل رقبایش منتفع کند.

۳- استفاده از فناوری‌های جدید برای تولید و مدیریت نیروی کار با هدف افزایش بهره‌وری نیروی کار. مفهوم بهره‌وری نیروی کار به این معنا است که شرکت‌ها کارگران را مجبور خواهند کرد برای تولید کالاهای بیش‌تر در یک دوره‌ی زمانی معین نسبت به قبل شدیدتر کار کنند. اگر فناوری و مدیریت بتوانند کارگران را مجبور سازند تا در ازای دستمزد ثابت سخت‌تر کار کنند، آن‌گاه شرکت‌ها می‌توانند مزیت بهره‌وری به دست بیاورند. به عبارت دیگر، شرکت‌ها از تعداد ساعات ثابتی که کارگران کالاها را تولید می‌کنند سود بیش‌تری می‌برند.

کاهش هزینه‌ی تولید از راه مکانیزاسیون مؤثرترین سلاح در جنگ بین شرکت‌ها است. شرکت‌ها اگر می‌خواهند بهره‌وری نیروی کار و سهم‌شان از بازار را افزایش دهند، باید همان‌طور که در مدیریت برند و تبلیغات سرمایه‌گذاری می‌کنند، در ماشین‌آلات و فناوری نیز سرمایه‌گذاری کنند. در اصطلاح مارکسیستی به این معنا است که شرکت‌ها باید برای کاهش هزینه‌ی واحد تولید نسبت سرمایه به کار را افزایش دهند و توان رقابت‌پذیری‌شان را حفظ کنند.

نسبت سرمایه به کار (ترکیب ارزشی سرمایه) یکی از مقولاتی است که مارکس برای تجزیه و تحلیل دقیق تغییر به آن اشاره می‌کند. سرمایه‌داران برای افزایش ترکیب ارزشی سرمایه مجبورند بیش‌تر از سرمایه‌ی متغیر (هزینه‌ی ناشی از استخدام نیروی کار) در سرمایه‌ی ثابت (شامل سرمایه‌ی استوار همانند ماشین‌آلات و سرمایه‌ی قابل جابه‌جایی مانند مواد خام) سرمایه‌گذاری کنند.

مفهوم ترکیب ارزشی سرمایه به مارکس امکان می‌دهد تا رابطه‌ی بین سرمایه‌گذاری‌ها بر زمین، تجهیزات و مواد خام (سرمایه‌ی ثابت) به سرمایه‌گذاری‌ها در نیروی کار (سرمایه‌ی متغیر) در روند تولید را مشخص و بهره‌وری نیروی کار (از راه

مکانیزاسیون) و ایجاد ارزش اضافی را تعیین کند. سرمایه‌گذاری وسیع شرکت‌ها در سرمایه‌ی ثابت به افزایش ترکیب ارزشی سرمایه منجر شد اما در عوض سودآوری اقتصادی را در بلند مدت کاهش داد. برای مثال، ترکیب ارزشی سرمایه در آمریکای طی سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۸۵ به میزان ۱۰۳ درصد افزایش یافت در حالی که نرخ سود در همین دوره ۵۳ درصد افت کرد. بحران‌های سودآوری که یک مشکل درونی و دایمی برای سرمایه‌داری است سرمایه‌گذاران را واداشت تا فعالیت‌های مولدشان را به مناطقی با دستمزد پایین‌تر نیروی کار منتقل کنند (برای مثال کشورهای جنوب) و^۱ انتقال تولید به جنوب جهان بدون سه تغییر عمده‌ی سیاسی که در دهه‌ی ۱۹۸۰ اتفاق افتاد امکان‌پذیر نمی‌شد.

۱- فروپاشی اتحاد شوروی و بلوک سوسیالیستی در اروپای شرقی^۲

وقتی اتحاد شوروی و بلوک شرق فروپاشید، مانعی که از پیشروی دلخواه و جهانی سرمایه‌داری چندملیتی جلوگیری می‌کرد، از بین رفت. اتحاد شوروی به بلوک کشورهای جهان سوم قدرت ابراز وجود در عرصه‌ی جهانی داده بود و این کشورها از مانع شوروی و بلوک شرق برای پیشبرد یک نظم اقتصادی جدید استفاده کردند که شامل حق حاکمیت خط‌مشی توسعه و تجارت می‌شد. فروپاشی مانع سوسیالیستی به این معنا بود که

^۱. افزایش سرمایه‌ی ثابت به منظور افزایش بارآوری تولید به «گرایش نزولی سود» می‌انجامد. از همین رو است که مارکس در جلد سوم کتاب سرمایه می‌نویسد: «مانع واقعی تولید سرمایه‌داری خود سرمایه است». مارکس ارزان شدن عناصر سرمایه‌ی ثابت، بالا بردن شدت استثمار، پایین بردن دستمزدها نسبت به ارزشی که نیروی کار تولید می‌کند، ارتش ذخیره‌ی بیکاران و تجارت خارجی را به عنوان «عوامل خنثی کننده»ی گرایش نزولی نرخ سود نام می‌برد.

^۲. سقوط کمونیسم، ابتدا به شکل نگرانی در شوروی سابق و سپس به آهستگی در چین، حدود ۲ میلیارد نفر دیگر را هم به نیروی کار مزدبگیر جهان افزود

(معمای سرمایه و بحران‌های سرمایه‌داری، دیوید هاروی، ترجمه مجید امینی، نشر کلاغ، ۱۳۹۳، ص ۳۲)

توانایی کشورهای جهان سوم برای گفتگو بر سر حق حاکمیت‌شان ضربه خورد که تا الان نیز همچنان ادامه دارد.^۱

۲- بحران بدهی جهان سوم^۲ و برآمدن چین

پس از قرن‌ها استعمارگری، حق حاکمیت ملی و لزوم ایجاد اقتصادهای ملی برای دولت‌های پسااستعماری مانند چین دارای اهمیت بود. اما بحران‌های بدهی اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و دهه‌ی ۱۹۸۰ این کشورها را مجبور کرد که استقلال‌شان را به نظام تجارت جهانی واگذار کنند. نظام تجارت جهانی جدید که توسط قوانین بدیع مالکیت فکری و سازمان تجارت جهانی ایجاد شده است، بیش‌تر از [الگوی تولید قدیمی مبتنی بر] کارخانه در یک محل به ابرشرکت‌های چندملیتی و ایده‌ی «جهانی» کمک می‌کند. عصر اصلاح بازار چین که از ۱۹۷۸ آغاز شد مشارکت‌کننده‌ی اصلی در زنجیره‌ی جهانی کالا بود. در این دوران

۱. وجود جهان دوقطبی سرمایه‌داری و سوسیالیسم واقعاً موجود، ایده‌ی نئولیبرالی و سرمستانه‌ی امثال مارگارت تاچر را زیر سوال می‌برد. تاچر پس از فروپاشی بلوک شرق با این ادعا که «بدیل دیگری ممکن نیست» تلاش کرد تمام جهان را زیر سیطره چتر یکپارچه و جهانی نظم نئولیبرال قرار دهد. در دوران پیشافروپاشی بلوک شرق، کشورهای پیرامونی در توازن قوای میان دو بلوک موجود و به دلیل رقابت میان آن‌ها می‌توانستند مقابل هر یک از دو بلوک غرب یا شرق مقاومت کنند و یا از آن‌ها امتیازاتی را بگیرند. اما با یکپارچه شدن نظم جهانی این امکان منتفی شد.

۲. افزایش نرخ بهره از سال ۱۹۷۹ موجب افزایش چشمگیر میزان بدهی کشورهای جهان سوم شد. بر اساس بررسی بانک جهانی در سال ۱۹۷۰، کل بدهی ۱۵ کشور بدهکار ۱۷،۹ میلیارد دلار (۹،۹ درصد از تولید ناخالص مالی (GNP) آنها) بود. این رقم در پی بحران بدهی در سال ۱۹۸۷ به ۴۰،۲ میلیارد دلار (۴۷،۵ درصد از GNP) رسید. در سال ۱۹۹۱ کل بدهی خارجی کشورهای جهان سوم به ۱،۴ تریلیون دلار رسید که بالغ بر ۱۲۶،۵ درصد از کل صادرات این کشورها را تشکیل می‌داد. یعنی میزان بدهی دولت‌ها و بانک‌های تجاری این کشورها بیشتر از مبلغی بود که با صادرات کالا و خدمات به دست می‌آوردند. نتیجه‌ی نهایی افزایش این دیون، کاهش بودجه‌ی اجتماعی کشورهای جهان سوم برای بازپرداخت بدهی‌شان بود. به عبارت دیگر کشورهای فقیر مجبورند از بودجه آموزش و بهداشت خود کم کنند تا بتوانند نرخ‌های بهره‌ای را بپردازند که هیچ کنترل و نظارتی بر زیاد شدن آن ندارند

از سال ۱۹۷۸ در جریان تولید گسیخته، صدها میلیون کارگر چینی عمدتاً در سواحل چین در دسترس بود تا برای کار در دورپیمایی‌های تولید منفصل به کار گرفته شوند.

۳- جداساختن سیاست‌ها دولت از نیازهای شهروندان در آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن

دولت‌ها در مثلث آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن سیاست‌های جدیدی را وضع کردند که به شرکت‌های مستقر در سواحل‌شان اجازه می‌داد تا [برای سرمایه‌گذاری] به کشورهای دیگر بروند. این سیاست‌ها به بخش مالی آزادی ورود و خروج نسبتاً کامل از کشورهای‌شان می‌داد. سیاست‌هایی مانند عوارض و یارانه‌ها که به ایجاد اقتصادهای ملی و برنامه‌ی توسعه‌ی ملی (عناصر حیاتی پروژه‌ی جهان سوم و دولت‌های پسااستعماری جدید) کمک می‌کرد، کنار گذاشته شد. فضای سیاستی جدید (نولیبرالیسم) به شرکت‌ها اجازه داد تا کارخانه‌های قدیمی و محلی را رها کرده و کارخانه‌ای را در سراسر قاره‌های جهان ایجاد کنند که اجزا و قطعات کالاها را در همه مناطق زمانی می‌ساخت.

آیفون در زنجیره‌ی جهانی کالا

آیفون اپل بدون چرخه‌ی جهانی کالا نمی‌تواند وجود داشته باشد. مواد خام و اجزای سازنده‌ی آیفون از ۳۰ کشور جهان تأمین می‌شود. برای تولید آیفون دو نوع درون‌داد (ورودی) وجود دارد:



- ۱- مواد خام ۲- قطعات تولیدشده
- مالکیت فکری عامل دیگری است که در تولید آیفون نقش دارد. مالکیت فکری همانند مواد خام و قطعات تولیدشده یک درون‌داد نیست بلکه حق قانونی داده شده توسط دولت‌ها است که می‌تواند پایه و

اساس رانت شود. شرکت‌های مدعی حقوق مالکیت بر تولیدات دارویی یا فناوری الکترونیک، رانت استفاده از حقوق داده شده به آنها توسط دولت را به کار می‌گیرند و بر پایه‌ی این حق انحصاری مانع استفاده‌ی دیگران از این محصولات می‌شوند. یک فرضیه این است که چون اپل فناوری‌های مذکور را می‌سازد، پس حق دارد رانت مالکیت فکری حاصل از فروش تلفن‌ها را طلب کند. اما تقریباً تمام فناوری‌های که آیفون را می‌سازند- اینترنت، سیستم GPS، صفحه لمسی، فعال‌یار صوتی^۱- با پول [بودجه] عمومی داده شده به دانشگاه‌ها و آزمایشگاه‌های تحقیقاتی توسعه داده شده‌اند. به بیان دیگر، اپل از فناوری‌های توسعه یافته توسط دولت برای تولید آیفون استفاده کرده است. دولت به شرکت‌های خصوصی مانند اپل امکان داد تا خواستار مالکیت حقوق فکری برای این فناوری‌ها شوند. سود حاصل از ابتکارات مبتنی بر تأمین مالی بخش عمومی به بخش خصوصی رسید و همچنان می‌رسد. شرکت‌هایی مانند فاکسکان^۲ که هم بخش‌هایی از آیفون را می‌سازند و هم آن را مونتاژ می‌کنند، به دلیل محافظت از حقوق مالکیت فکری و این که اپل یک برّند قدرتمند را ساخته است، نمی‌توانند از [فعالیت] اپل و فروش این تلفن‌ها جلوگیری کنند. چون اپل این فناوری‌ها را نساخته، با این سؤال روبه‌رو هستیم:

«چه کسی مستحق است تا از فناوری تأمین مالی شده توسط بخش

عمومی سود ببرد؟».

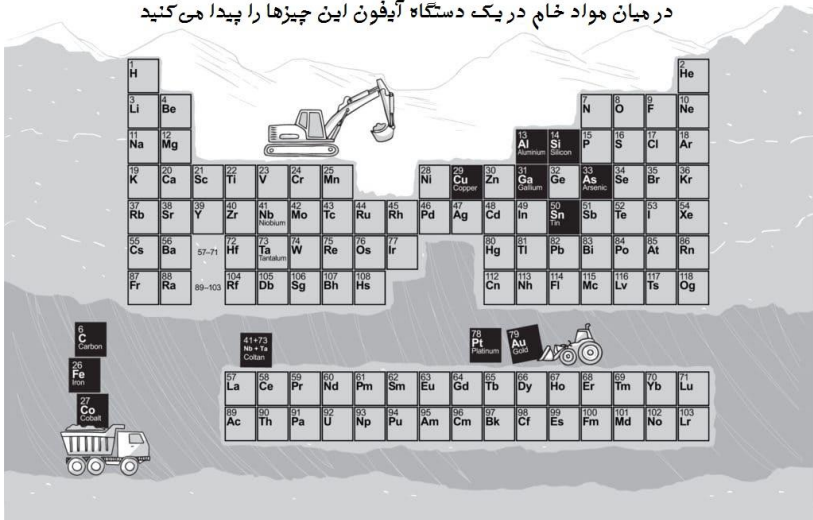
این مواد را در میان مواد خام یک آیفون خواهید یافت:

آلومینیوم، آرسنیک، کربن، کوبالت، کولتان (نیوبوم و تانتالوم)، مس، گالیوم، طلا، آهن، پلاتین، سلیکون و قطع.

۱. Voice-activated assistant (Siri)

۲. Foxconn

در میان مواد خام در یک دستگاه آیفون این چیزها را پیدا می‌کنید



این مواد خام از منابع مختلفی از جمهوری دموکراتیک کنگو تا بولیوی^۱ تأمین می‌شود. طی این سال‌ها گزارش‌های سازمان‌های معروفی مانند یونیسف (صندوق کودکان سازمان ملل متحد) و سازمان عفو بین‌الملل استفاده‌ی سازندگان اپل از کار کودکان برای استخراج این مواد معدنی از معدن را افشا کرده و نشان می‌دهد آن‌ها به معدنچیان دستمزد بسیار ناچیزی (مزد بخورنمیر^۲) پرداخت می‌کنند.

۱. ۶۸ درصد ذخایر لیتیوم جهان در منطقه‌ی موسوم به «مثلث لیتیوم» در مجاورت مرزهای بولیوی، شیلی و آرژانتین قرار دارد. ۳۰ درصد ذخایر لیتیوم جهان متعلق به بولیوی است. این عنصر برای انتقال گرما در باتری‌های برقی به کار رفته در وسایل الکترونیکی و اتومبیل‌های برقی به کار می‌رود. مورالس کودتا علیه خود را «کودتای لیتیومی» می‌نامد که با مشارکت شرکت‌های چند ملیتی و آمریکا اجرا شد چون دولت بولیوی معادن لیتیوم خود را ملی اعلام کرد، از خصوصی کردن آن‌ها جلوگیری کرد و ابتکار عمل برای قیمت‌گذاری لیتیوم را از آمریکا و شرکت‌های چند ملیتی گرفت.

<https://www.youtube.com/watch?v=-hEwE64-kUQ&feature=youtu.be>

۲. Starvation wages

برای مثال، گزارش سازمان عفو بین‌الملل نشان داده ۴۰ هزار کودک در شرایط بسیار خطرناک در معادن جمهوری دموکراتیک کنگو کار می‌کنند تا این مواد خام را استخراج کنند. مرگ، قطع عضو و مشکلات بهداشتی مزمن امری عادی است. این کودکان برای یک تا دو دلار در روز، ۱۲ ساعت در روز کار می‌کنند و بارهای سنگین را از معادن عمیق بیرون می‌برند. علاوه بر این که کار کودکان اجباری است، شرکت‌های معدن به خوبی آگاهند که هزینه‌ی استخراج مواد خام مهم و مواد معدنی کمیاب زمین بسیار پایین است، چون گروه‌های شبه‌نظامی با لوله‌ی تفنگ کارگران را مجبور می‌کنند از معادن پایین بروند. هم‌اکنون این یک منظره‌ی آشنا در آفریقای مرکزی است. این اشکال انضباط نیروی کار، عناصر مهم و معدنی آیفون را از زمین تأمین می‌کند و همچنان به عنوان بی‌ارزش‌ترین بخش زنجیره‌ی جهانی کالا تلقی می‌شود.

آیین رفتاری عرضه‌کننده‌ی اپل^۱ (مرتب به روز می‌شود و تازه‌ترین نسخه‌ی آن مربوط به سال ۲۰۱۹ است) به‌صراحت می‌گوید اپل معتقد است همه کارگران در زنجیره‌ی عرضه‌ی محصول مستحق یک محیط کار اخلاقی و منصفانه هستند. با کارگران باید با بیش‌ترین احترام و منزلت رفتار شود و سازندگان اپل باید بالاترین استانداردهای حقوق بشر را رعایت کنند. به نظر می‌رسد این کلمات معنای چندانی برای اپل و پیمان‌کارانی ندارد که مواد خام را از مناطقی دور از تصور خریداران آیفون تأمین می‌کنند. پس از آن مواد خام وارد واحدهای تولیدی در حداقل ۳۰ کشور جهان، از اروپا تا چین می‌شود. بسیاری از اجزای آیفون در کارخانه‌های چین ساخته می‌شود. برای فهم تنوع سازندگان قطعات تولیدشده، نگاهی به مبدأ تولید قسمت‌هایی از آیفون ۵ و ۶ بیندازید:

- شتاب‌سنج: Bosch در آلمان، اختراع در آمریکا

^۱. [Apple's Supplier Code of Conduct](#)

- تراشه‌ها و رمزگذارهای صوتی: Cirrus Logic در آمریکا (تولید خارج از آمریکا)
- پردازنده‌ی پایه: Qualcomm در آمریکا (تولید خارج از آمریکا)
- باتری‌ها: سامسونگ در کره جنوبی، Huizhou Desay Battery در چین
- دوربین‌ها: سونی در ژاپن، OmniVision در آمریکا تراشه‌های دوربین جلویی FaceTime را می‌سازد اما پیمان کاران TMSC در تایوان دوربین را تولید می‌کنند
- تراشه‌ها و پردازشگرها: سامسونگ در کره جنوبی و TSMC در تایوان، با همکاری شریک‌شان GlobalFoundries در آمریکا
- تراشه‌های کنترل‌کننده: PMC Sierra و Broadcom Corp در آمریکا (تولید خارج از آمریکا)
- Japan Display و شارپ در ژاپن. LG Display در کره جنوبی
- TSMC در تایوان. SK Hynix در کره جنوبی
- Alps Electric در ژاپن
- تأییدکننده‌ی حسگر اثر انگشت را Authentec در چین می‌سازد اما برای تولید به تایوان برون‌سپاری می‌کند
- حافظه‌ی جانبی: Toshiba در ژاپن و سامسونگ در کره جنوبی
- STMicroelectronics در ایتالیا و فرانسه
- سیم‌پیچ واسط صوتی: TDK در ژاپن
- مونتاژ اسکلت اصلی: فاکسکان و Pegatron در چین
- تراشه‌های سیگنال مختلط (مانند NFC): شرکت NXP در هلند
- بدنه‌ی پلاستیکی (برای آیفون 5C): Hi-P و Green Point-Jabil در سنگاپور

- ماژول‌های فرکانس رادیویی^۱: Win Semiconductors (تولیدکنندگان ماژول Avago و RF Micro Devices) در تایوان. فناوری‌های Avago و TriQuint Semiconductor در آمریکا. شرکت Qualcomm در آمریکا برای ساخت اتصال چرخه‌ای بلندمدت (LTE)
- صفحه‌ی نمایش و محافظ (برای نمایش): Corning (Gorilla Glass) در آمریکا. GT Advanced Technologies کریستال‌های یاقوتی رنگ برای صفحه‌های نمایش را تولید می‌کند
- Texas Instruments، Fairchild و Maxim Integrated در آمریکا
- حسگر لمسی تشخیص هویت کاربر: شرکت TSMC و Xintec در تایوان.
- کنترل‌کننده صفحه‌ی لمسی: Broadcom در آمریکا (تولید در خارج از آمریکا)
- فرستنده و تقویت‌کننده‌ی ماژول‌ها: شرکت Skyworks و Qorvo در آمریکا (تولید در خارج از آمریکا).



^۱ ماژول‌های فرکانس رادیویی یک دستگاه الکترونیکی کوچک است که برای انتقال یا دریافت سیگنال‌های رادیویی بین دو دستگاه به کار برده می‌شود.

شرکت تولیدی فاکسکان (Hon Hai Precision Industry) از تایوان مهم‌ترین شرکت در میان این‌ها است. این شرکت در سال ۲۰۱۷ در آمد سالانه‌ی ۱۶۰ میلیارد دلار داشت. بزرگ‌ترین کارفرمای بخش خصوصی در چین است و ۱,۳ میلیون کارگر در لیست حقوقی آن در چین قرار دارد. در سراسر جهان فقط کارفرمایان وال مارت و مک‌دونالد بیش‌تر از فاکسکان کارگر استخدام می‌کنند. رسوایی در این کارخانه‌های تولیدی امری عادی است. هم‌اکنون پدیده‌ای به نام «خودکشی‌های فاکسکان»^۱ به دلیل وفور مرگ و میر کارگران در اعتراض به دستمزدهای پایین و شرایط بد کاری در شهر فاکسکان در شینزن چین وجود دارد. رسانه‌های چینی این پدیده را «قطار خودکشی»^۲ نامیدند. «پون نگای»^۳ و «جنی چان»^۴ دو شخصیت دانشگاهی چینی در سال ۲۰۱۲ این پدیده را در فاکسکان بررسی کردند. آن‌ها در گزارش بسیاری انتقادی‌شان از چندین کارگر در کارخانه مونتاژ تلفن همراه نقل می‌کنند: «ما همیشه فریاد می‌کشیم، اینجا [شرایط] خیلی سخت است، ما در یک اردوگاه کار اجباری گیر افتادیم، فاکسکان ما را با اصول «اطاعت، اطاعت، اطاعت مطلق» مدیریت می‌کند! آیا ما باید کرامت انسانی‌مان را فدای کارایی تولید کنیم؟». برای درک سرعت کار به توصیف این کارگر زن در مورد ۱۰ ثانیه از روز کاری‌اش گوش دهید: «من یک مادربرد^۵ را از روی خط تولید برمی‌دارم،

۱. Foxconn Suicides

۲. Suicide express

۳. Pun Ngai

۴. Jenny Chan

۵. بُردِ مادر یا مادر برد یا برد اصلی (به انگلیسی: Mainboard or Motherboard) تخته مدار الکتریکی است که بخش‌های گوناگون رایانه مانند واحد پردازنده مرکزی، حافظه دسترسی اتفاقی (RAM) و... بر روی آن سوار می‌شوند و قطعه‌های بسیار کاربردی و مهم دیجیتالی نظیر بایوس (BIOS) در آن قرار گرفته‌اند.

آرم تجاری^۱ آن را اسکن می‌کنم، آن را در کیسه‌ی ضد الکتریسیته ساکن^۲ می‌گذارم. هر یک از این کارها دو ثانیه طول می‌کشد، من هر ۱۰ ثانیه، پنج تا کار انجام می‌دهم. یک کارگر زن به «برایان مرچنت»^۳ (۲۰۱۱) گفت هر روز هزار و ۷۰۰ آیفون از زیر دستانش رد می‌شود. او مسئول پاک کردن سطح صیقلی خاص روی صفحه نمایش تلفن بود و به مدت ۱۲ ساعت در روز، در هر دقیقه سه صفحه نمایش را برق می‌انداخت.^۴



^۱. Logo

^۲. کیسه ضدالکتریسیته ساکن (antistatic-electricity bag) برای نگهداری قطعات الکتریکی به کار می‌رود که تخيله الکتریسیته ساکن به آنها آسیب می‌زند.

^۳. Brian Merchant

^۴. با یک محاسبه ساده این کارگر روزانه ۲۱۶۰ صفحه نمایش را برق می‌انداخته است.

کارهای دیگر مانند بستن تخته‌های تراشه^۱ و مونتاژ قاب‌های پشتی هر کدام چند دقیقه طول می‌کشد. فشار روی کارگران غیرعادی است. استیو جابز از سال ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۲ قاطعانه ادعا کرد اپل از نرخ بالای خودکشی در آکسفان (خودکشی‌های آکسفان) آگاهی دارد و مسئله تحت کنترل است. او مرتب اعلام می‌کرد «همه ما بر این [اوضاع] مسلط هستیم». با وجود این، مسئله همچنان ادامه دارد و نمی‌تواند فقط با خودکشی سنجیده شود. دستمزدهای پایین و شرایط بد کاری (از جمله تحقیر روزانه) زندگی کارگران را تعریف می‌کند. حداکثر ۱۵۰ کارگر در چند مورد روی پشت‌بام یک ساختمان رفتند و تهدید کردند خودشان را پرت می‌کنند. آنها از «خودکشی فاکسکان» به‌عنوان یک تاکتیک چانه‌زنی استفاده کردند. این سطحی از فرایند تولید برای آیفون است.

قسمت دوم

تحلیل مارکسیستی آیفون

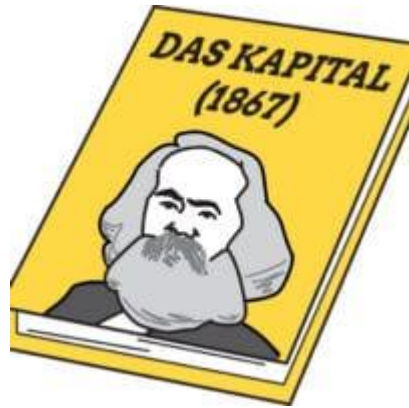
اگر از آن‌چه خواندید خشمگین شدید می‌توانید مطمئن باشید که «انسان» هستید. هیچ انسانی نباید در مورد شرایط کاری‌ای که آیفون را ایجاد می‌کند، خواه در معادن آمریکای لاتین و آفریقا یا در کارخانه‌های شرق آسیا، بی‌اعتنا باشد. اما این مطلب فراتر از خشم است. ما مایلیم از طریق چارچوب تحلیل مارکسیستی به تولید آیفون -یک کالا- بپردازیم. ما نه فقط حق داریم از دست اپل و فاکسکان عصبانی باشیم بلکه علاقه‌مندیم بتوانیم میزان استثمار کارگران برای تولید این کالا را محاسبه کنیم. به عبارت دیگر، می‌خواهیم نرخ استثمار را محاسبه کنیم.

نرخ استثمار یکی از مهمترین مفاهیم در نظریه‌ی مارکس است. این محاسبه به ما امکان می‌دهد تا نشان دهیم کارگران چقدر در افزایش ارزش در روند تولید نقش دارند. این موضوع نشان می‌دهد حتی اگر با جادوی استثنایی مکانیزاسیون و مدیریت کارآمد فرایند

۱. Chip boards

تولید بیش تر به کارگران پرداخت شود، نرخ استثمار [همچنان] زیاد می شود. این نرخ منافع متضاد سرمایه داران و کارگران را به طور کمی بیان می کند. تحلیل نرخ استثمار تلویحاً مستلزم سیاست رادیکال است. این نرخ کارگران را قادر می سازد تا بفهمند چقدر از سهم ارزش تولید شده، توسط سرمایه داران به آنها اختصاص داده می شود، بنابراین قالبی برای روش متفاوتس به منظور سازماندهی تولید و پایان استثمار می سازد. برای درک نرخ استثمار ابتدا باید بفهمیم مارکس خود کالا و ارزش را [به عنوان] یک اصطلاح کلیدی در نظام مارکسیستی اندیشه‌ی اقتصادی^۱ چگونه معنا می کرد.

کالا چیست؟ مارکس اثر حماسی‌اش **سرمایه** (۱۸۶۷) را با بحث در مورد کالا آغاز می کند. او می نویسد: «کالا، بیش از هر چیز یک شیء خارجی است. چیزی که با ویژگی‌های خود هر نوع نیاز انسان را برآورده می کند. ماهیت این نیازها، چه از شکم ناشی شود چه تخیلی باشد، تغییری در موضوع نمی دهد. چگونگی برآورده



شدن این نیازهای انسانی هم در این جا بی اهمیت است، خواه مستقیماً در حکم وسیله‌ی معاش، یعنی شیئی مصرفی و خواه نامستقیم به مثابه‌ی وسیله تولید برآورده شود».^۲

۱. منظور همان «اقتصاد مارکسیستی» است.

۲. سرمایه (نقدی بر اقتصاد سیاسی)، جلد اول، کارل مارکس، ترجمه حسن مرتضوی، نشر آگه، چاپ اول، ۱۳۸۶.



کالا یک شیء مفید است اما بیش از چیزی مفید است که هدفی را برای مصرف کننده برآورده می‌کند. همچنین چیزی است که می‌تواند فروخته شود و افراد سازنده‌اش را قادر به کسب سود می‌کند. پس دو «ارزش مصرفی»^۱ و «ارزش [مبادله]»^۲ درون کالا وجود دارد. ارزش مصرف کالا فقط مطلوبیت آن و چیزی است که برای مصرف کننده می‌ماند. آیفون یک مثال خوب است، چون کاربردهای زیادی دارد: تماس گرفتن، دیدن فیلم، استفاده به عنوان قطب‌نما و دست گرفتن زمانی که احساس ناخوشایندی دارید (یا حتی برای بهتر کردن تصویرتان).

ارزش کالا (ارزش مبادله)، [همان] قیمت کالا است. می‌دانیم که در میان مارکسیست‌ها بحث طولانی و ارزشمندس در مورد رابطه‌ی بین قیمت و ارزش کل وجود دارد. این بحث به عنوان «مسئله‌ی تبدیل»^۳ - یعنی مسئله‌ی تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید - شناخته می‌شود. با وجود این، ما معتقدیم در مثال آیفون این سطح مطالبه‌ی

۱. Use value

۲. [Exchange] value

۳. The transformation problem

مشخص ما را [از محاسبه‌ی نرخ استثمار] بازنمی‌دارد و همچنان قادریم نتیجه‌ی مهمی به دست بیاوریم.

ارزش مبادله‌ی آیفون ۹۹۹ دلار است. این فقط ارزشی است که کالا می‌تواند در بازار کسب کند. اما فراتر از قیمت، انبوهی از ارزش‌های متبلور شده وجود دارد که می‌توانند در سه بخش از ارزش کل دسته‌بندی شوند: «سرمایه‌ی ثابت»^۱، «سرمایه‌ی متغیر»^۲ و «ارزش اضافی»^۳. این‌ها مفاهیم اصلی برای تحلیل مارکسیستی هستند.

سرمایه‌ی ثابت

مواد خام مختلفی که به درون کارخانه منتقل می‌شود توسط اعمال کار و ماشین آلات به کالا تبدیل می‌شوند. این مواد خام و دیگر مواد کمکی شامل تجهیزات کار (ماشین‌آلات، وسایل و ...) قبلاً از طبیعتِ مناطق دیگر درست شده‌اند. درون این مواد خام که دیگر «خام» نیستند کار مجسم^۴ وجود دارد. ارزش مواد خام و تجهیزات مختلف کار از نظر کمی در میران کارشان ثابت شده است. این مقدار ارزش ثابت هم‌اکنون به کالاهای جدید ساخته شده در روند تولید منتقل شده و ارزش آنها وارد کالاهای جدید می‌شود. کارل مارکس ارزش این مواد و تجهیزات کار را «سرمایه‌ی ثابت» می‌نامد.

سرمایه‌ی ثابت برای آیفون شامل همه‌ی فلزات و مواد معدنی است که روی خط مونتاژ دیده می‌شود. همچنین بخش‌های مستهلک ماشین‌آلات که با این مواد خام کار می‌کنند، فلزات، مواد معدنی و ماشین‌آلات ارزش‌شان را در روند تولید کالا تغییر نمی‌دهند. ارزش آن‌ها در آیفون حفظ می‌شود. این ارزش ثابت می‌ماند. در پایان روند تولید، کل ارزش انتقال داده شده از ابزار تولید (مواد خام، ماشین‌آلات، ساختمان‌ها و ...)

۱. Constant capital

۲. Variable capital

۳. Surplus value

۴. Embodied labour

نمی‌تواند چیزی بیش‌تر از ارزش اولیه‌اش در ابزار تولید باشد. ارزش آن‌ها که ثابت می‌ماند در آیفون وجود دارد.

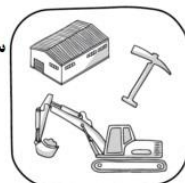
سرمایه‌ی متغیر

شرکت‌های سرمایه‌داری طی روند تولید [در موارد زیر] سرمایه‌گذاری اولیه می‌کنند:

- هزینه‌ی مزد و مزایای کارگران که به عنوان سرمایه‌ی متغیر شناخته می‌شود.
- هزینه‌های غیردستمزدی به ویژه وسایل، ماشین‌آلات، ساختمان‌ها، انرژی و... که به آن‌ها سرمایه‌ی ثابت می‌گویند.



سرمایه‌ی متغیر



سرمایه‌ی ثابت

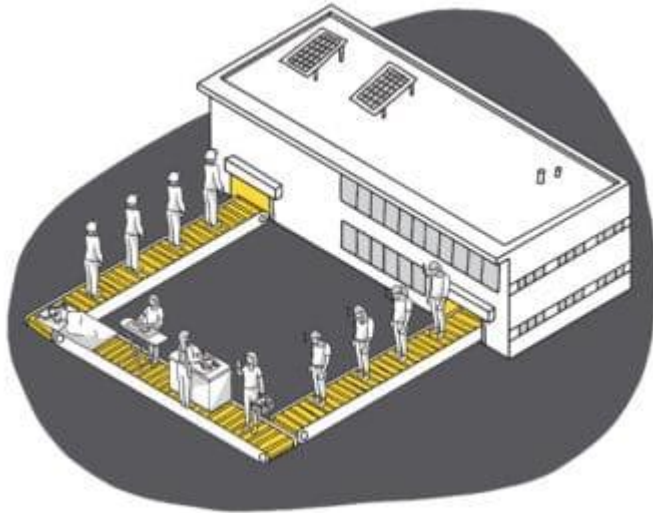
ما برای ساده کردن محاسبه، فرض می‌کنیم همه‌ی کارگران به تعبیر مارکسیستی مولد هستند. (به عبارت دیگر کسانی که ارزش اضافی تولید می‌کنند و همانند کارگران غیرمولد فعال در بخش مبادله‌ی کالا، ارزش اضافی را فقط توزیع نمی‌کنند).

در نظام سرمایه‌داری مردم از دو طریق آزاد هستند. آنها از بردگی آزاد هستند و آزادند تا از گرسنگی بمیرند. آزادی از بردگی و روش‌هایی که خودشان را سیر می‌کنند، مردم را مجبور می‌کند تا ظرفیت نیروی کارشان را به افراد صاحب سرمایه (زمین یا پول) بفروشند. مردم خودشان را نمی‌فروشند (چون آنها از بردگی آزاد هستند)، اما در عوض نیروی کارشان را در ازای دستمزد می‌فروشند. دستمزدها با مقدار مشخصی پول - نشان دهنده‌ی مقدار معینی ارزش - که برای تأمین نیازهای مصرفی کارگران ضروری است، مطابقت دارند. مارکس نیروی کار را یک کالای خاص می‌داند. این کالا همانند کالاهای دیگر دارای دو جنبه‌ی ارزش مصرفی و ارزش [مبادله] است. دستمزدها ارزش مبادله‌ی نیروی کار هستند در حالی که خودِ کار، ارزش مصرفی نیروی کار است. این

تمایز بین ارزش مصرف و ارزش مبادله‌ی نیروی کار برای فهم مارکسیستی ارزش اضافی و تولید آن بنیادی است.

کارگران در یک روز کاری معین ظرفیت نیروی کارشان را به یک فعالیت کاری تبدیل می‌کنند. مهارت‌های مختلف آنها برای تبدیل کردن مواد خام و ماشین‌آلات به کالا به کار گرفته می‌شود. مقدار کل ارزش تولید شده توسط کارگران در یک روز کاری با شرایط کار معین بیش از چیزی است که آنها برای مصرف و بازتولید خودشان نیاز دارند. ارزشی که آنها برای مصرف و بازتولید [نیروی کار]شان احتیاج دارند - خود را در دستمزد نشان می‌دهد - فقط بخشی از ارزشی است که در طول روز کاری ایجاد می‌کنند. کارگران بیش از دستمزدی که به آنها پرداخت می‌شود، ارزش تولید می‌کنند. این ارزش مازاد، ارزش اضافی نامیده می‌شود. اگر مدیریت کار تغییر کند یا ماشین‌آلات با سرعت متفاوتی کار کنند، ارزش تولید شده طی روز کاری کم یا زیاد می‌شود و معنایش این است که ارزش اضافی می‌تواند زیاد (یا کم) شود. این واقعیت که نیروی کار - این کالای خاص - کیفیتی دارد که بیش از چیزی که برای بازتولید خودش نیاز دارد، ارزش تولید می‌کند، از آن سرمایه‌ی متغیر می‌سازد.

در برخی کشورها استاندارد زندگی پایین‌تر از کشورهای دیگر است. به عبارتی زمان کار لازم کوتاه‌تر است. زمان کار اضافی، باقیمانده‌ی روز کاری - بعد از زمان کار لازم - است. یعنی زمانی است که کارگر صرف تولید کالاهایی بیش از مقدار نیاز لازم برای پرداخت دستمزدش می‌کند.



نرخ ارزش اضافی

مفهوم مارکس -نرخ ارزش اضافی- با استفاده از دسته‌بندی‌های سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی محاسبه می‌شود. سرمایه‌ی متغیر بخشی از ارزش تولیدشده در روند تولید است که به کارگران می‌رسد. در مقابل آن ارزش اضافی بخشی از ارزش است که به سرمایه‌دار می‌رسد. نسبت ارزش اضافی به سرمایه‌ی متغیر - یا S/V - می‌تواند به عنوان بیان کمی استثمار کارگران در نظر گرفته شود که نرخ ارزش اضافی نامیده می‌شود. یک کالای فرضی را در نظر بگیرید که ارزش کل آن هزار دلار است. ارزش سرمایه‌ی ثابت ۵۰۰ دلار است. آن سرمایه - مواد خام، وسایل و انرژی - وارد روند تولید شده و در شکل‌های مختلف دوباره ترکیب می‌شود، اما ارزش‌اش ثابت (دست‌نخورده) می‌ماند. ارزش آن هیچ تغییری نمی‌کند. سرمایه‌ی متغیر - چیزی که کارگران دریافت می‌کنند - ۲۵۰ دلار است. ارزش اضافی - چیزی که سرمایه‌دار سود می‌برد - مقدار ارزش ایجاد شده طی زمان کار اضافی است که در مثال ما ۲۵۰ دلار است. نرخ استثمار با S/V یا ارزش اضافی تقسیم‌بر

سرمایه‌ی متغیر محاسبه می‌شود. اعداد این کالای فرضی رابط تعریفی زیر را در اختیار ما می‌گذارد:

$$s/v = \$250 / \$250 = 100\%$$

در این کالا، نرخ استثمرار کارگر ۱۰۰ درصد است. [یعنی] به ازای هر یک دلاری که کارگر دریافت می‌کند، سرمایه‌دار یک دلار ارزش اضافی سود می‌برد.

ما هم‌اکنون ابزارهای مفهومی در اختیار داریم تا نرخ استثمرار کارگران تولیدکننده‌ی آیفون را محاسبه کنیم. باید اشاره شود که برای محاسبه‌ی تجربی نظریه‌ی ارزش-کار مارکس حتماً باید مفروضاتی بسازیم که واقعیت را ساده‌سازی می‌کنند. اما این مفروضات- مثل قیمت‌هایی که منعکس‌کننده‌ی ارزش‌ها هستند- از نظر ما می‌توانند توجیه شوند و این ساده‌سازی‌ها نتایج را اغراق‌آمیز نمی‌کنند (Shaikh And Tonak, 1994).

با قیمت فروش آیفون X در آمریکا (۹۹۹ دلار) شروع می‌کنیم. معتقدیم این مبلغ تقریباً ارزش کل مجسم شده در کالا را نشان می‌دهد. حجم ارزش‌های مجسم در هر کالای تولیدشده در روند تولید سرمایه‌داری شامل سه بخش است: سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی. بنابراین باید ارزش این بخش‌های ارزش کل را در آیفون X تخمین بزنیم.

سرمایه‌ی ثابت: داده‌های TechInsights جزئیاتی به ویژه در مورد قیمت اجزای سازنده‌ی هر دو مدل آیفون Max XS و آیفون X در اختیار ما می‌گذارد. قیمت کل اجزای سازنده‌ی این دو مدل به ترتیب ۴۵۳ و ۳۹۵,۴۴ دلار است. با وجود این، اولین بند از ستون‌های [هزینه] شامل هزینه‌ی مواد «پشتیبانی، مونتاژ و بازرسی»^۱ است. [این تقسیم‌بندی] داده‌ها را برای تمایزات تحلیلی ساخته شده توسط مارکس مغشوش می‌کند. بازرسی و مونتاژ مربوط به سرمایه‌ی متغیر است، چون برای انجام این کارها باید نیروی

^۱. test/assembly/supporting

کار خریداری شود. اما مواد پشتیبانی فقط بخش دیگری از مواد خام است و به سرمایه‌ی ثابت تعلق دارد. ما برای ساده کردن موضوع، رقم فوق را از محاسبه‌ی سرمایه‌ی ثابت حذف می‌کنیم. بنابراین میزان سرمایه‌ی ثابت تقریباً ۴۲۸,۵۰۰ دلار (۲۴,۵ - ۴۵۳) و ۳۷۰,۸۰۰ دلار (۲۴,۵۵ - ۳۹۵,۴۴) است. میزان سرمایه‌ی ثابت را با استفاده از آیفون X، ۳۷۰,۸۹۰ دلار در نظر می‌گیریم.

(روشی که در این مطلب برای محاسبه نرخ ارزش اضافی در آیفون X استفاده می‌شود همانند روشی است که کارل مارکس نرخ ارزش اضافی در تولید نخ (صنایع نساجی) را محاسبه کرد. مارکس در جلد اول کتاب سرمایه نوشت: «مزددها هفته‌ای ۵۲ پوند است ... قیمت نخ برابر با ۵۱۰ پوند می‌شود. بنابراین، ارزش اضافی در این مورد ۸۰ پوند = ۴۳۰

پوند - ۵۱۰ پوند است. بنابراین نرخ ارزش اضافی $\frac{11}{13} = 80/52$ درصد است)^۱

سرمایه‌ی متغیر: محاسبه‌ی بخش متغیر ارزش کل آیفون مشکل سازتر است. ما با مخفی‌کاری اپل روبه‌رو هستیم که اطلاعات [مربوط به] دستمزد را منتشر نمی‌کند. در مورد داده‌ها باید به دو مسئله‌ی دیگر اشاره کرد. اولاً ما اطلاعات کافی در مورد هزینه‌ی اپل برای تحقیق و طراحی اولیه آیفون را در اختیار نداریم. ما معتقدیم هزینه‌ی نیروی کار در تحقیق و طراحی اولیه را می‌توان نادیده گرفت، چون این هزینه‌ها در مدل‌های مختلف آیفون پخش شده و سهم هزینه‌ی تحقیق و توسعه برای آیفون‌های جدیدتر خیلی ناچیز است.

ثانیاً، ما داده‌های شفافی در مورد تفاوت‌های دستمزدی بین کارگرانی که بخش‌های مختلف آیفون را در کشورهای گوناگون می‌سازند، نداریم. این تفاوت‌های دستمزدی را می‌تواند نادیده گرفت، چون اکثر شرکت‌هایی که قطعات مختلف آیفون را می‌سازند، در مناطق دستمزدی‌ای قرار دارند که این تفاوت‌های دستمزدی در آن‌جا قابل توجه نیست. در واقع چون صورت‌حساب دستمزد را بر اساس وجه تولید حساب می‌کنیم و استخراج

۱. سرمایه، ص ۶۵

مواد خام را نادیده می‌گیریم، بیش از آن که آن را کاهش دهیم، متورم می‌کنیم. ما این مفروضات را برای این در نظر می‌گیریم تا طرح‌مان از سرمایه‌ی متغیر (۲۴,۵۵ دلار) بر اساس مواد پشتیبانی، مونتاژ و بازرسی قابل قبول باشد و این میزان احتمالاً کار مولد مصرفی در روند تولید آیفون را بیش از اندازه تخمین می‌زند.

ارزش کل آیفون: ۹۹۹ دلار

سرمایه‌ی ثابت (C): ۳۷۰,۸۹ دلار

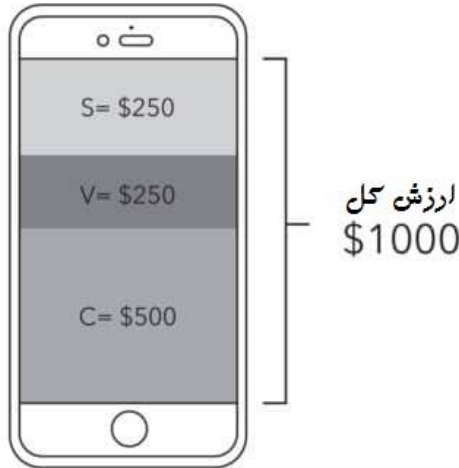
سرمایه‌ی متغیر (V): ۲۴,۵۵ دلار

(سرمایه‌ی ثابت + سرمایه‌ی متغیر) - ارزش کل = ارزش اضافی (S)

$$(۳۷۰,۸۰ \text{ دلار} + ۲۴,۵۵ \text{ دلار}) - ۹۹۹ \text{ دلار} = ۶۰۳,۵۶ \text{ دلار}$$

هر بار یک آیفون X، ۹۹۹ دلار فروخته می‌شود، اپل ۶۰۳,۵۶ دلار ارزش اضافی به

شکل پول کسب می‌کند.



نرخ استثمرار چیست؟

۲۴۵۸٪ = ۶۰۳,۵۶ / ۲۴,۵۵ = سرمایه‌ی متغیر (v) / ارزش اضافی (s)

نرخ استثمار ۲۴۵۸ درصد است. این نرخ ۲۵ برابر نرخ استثمار جمع‌آوری شده از مثال‌های مارکس در جلد اول کتاب سرمایه (۱۸۶۷) است. به عبارت دیگر، کارگران سازنده‌ی آیفون در قرن بیست و یکم، ۲۵ برابر بیش‌تر از کارگران نساجی انگلستان در قرن نوزدهم استثمار می‌شوند.

عدد ۲۴۵۸ درصد به ما چه می‌گوید؟

این عدد به ما می‌گوید بخش بسیار کوچکی از کار روزانه به ارزش مورد نیاز کارگران به عنوان دستمزد اختصاص داده می‌شود و بخش عمده‌ای از روز توسط کارگر صرف می‌شود تا کالاها را بسازند و ثروت سرمایه‌دار را افزایش دهند. هرچه نرخ استثمار بالاتر باشد، ثروت سرمایه توسط نیروی کار نیز بیش‌تر می‌شود.

پیوست

کنت ال. کرامر^۱، گرگ لیندن^۲ و جیسون ددریک^۳ (۲۰۱۱) توزیع جغرافیای کل سود کسب‌شده توسط عرضه‌کنندگان اولیه آیفون ۴ را تحلیل کردند. آنها در مطالعه‌شان هزینه‌های درون‌داد را به نیروی کار و مواد تقسیم کردند و از یک چشم‌انداز غیرمارکسیستی تلاش کردند سهم تقریبی ارزش اضافی (سود کل)، سرمایه‌ی ثابت (مواد) و سرمایه‌ی متغیر (نیروی کار) را در ارزش کل آیفون ۴ تعیین کنند. ما با استفاده از این جدول و یک محاسبه‌ی سرانگشتی می‌توانیم نرخ استثمار آیفون ۴ را تعیین کنیم.

۱. Kenneth L. Kraemer

۲. Greg Linden

۳. Jason Dedrick

- سهم تقریبی ارزش اضافی از ارزش کل آیفون ۴، ۷۳ درصد است. (سود اپل + سود شرکت‌های آمریکایی غیر از اپل + سود کشورهای امارات، تایوان ژاپن، کره جنوبی + سودهای نامشخص)
- سهم هزینه‌ی کل مواد اولیه ۲۱،۹ درصد است.
- سهم هزینه‌ی کل نیروی کار ۵،۳ درصد است که سهم نیروی کار غیر چینی ۳،۵ درصد است.
- در نظر بگیرید که بخش اعظمی از هزینه‌ی نیروی کار غیر چینی شامل دستمزد کارمندان ارشد و مدیریتی است (کارگران غیرمولدی که دستمزدهایشان از سهم ارزش اضافی پرداخت می‌شود). پس قاعدتاً می‌توانیم فقط ۱،۵ درصد از سرمایه‌ی متغیر را در نظر بگیریم. سهم کارگران چینی ۱،۸ درصد و سهم کارگران مولد غیر چینی ۱،۵ از کل سرمایه‌ی متغیر است.
- با توجه به این ارقام نرخ استثمار آیفون ۴، معادل 2277 درصد $(73/3,3)$ است.

منابع

1. Anwar M. Shaikh and E. Ahmet Tonak, *Measuring the Wealth of Nations. The Political Economy of National Accounts* (Cambridge: Cambridge University Press), 1994.
2. Baruch Gottlieb, *A Political Economy of the Smallest Things*, New York: ATROPOS Press, 2016.
3. Brian Merchant, *The One Device: The Secret History of the iPhone* (New York: Little, Brown and Company), 2017.

4. Kenneth L. Kraemer, Greg Linden and Jason Dedrick, 'Capturing Value in Global Networks: Apple's iPad and iPhone', Personal Computing Industry Center, July 2011.
5. Karl Marx, *Capital*, volume 1 (New Delhi: LeftWord Books), 2014.
6. Pun Ngai and Jenny Chan, 'Global Capital, the State, and Chinese Workers: The Foxconn Experience,' *Modern China*, vol. 38, no. 4, 2012.
Tricontinental: Institute for Social Research, *In the Ruins of the Present*, Working Document no. 1, 2018

منبع اصلی:

[The Rate of Exploitation: The Case of the iPhone](#)

آیا چین در قرن بیست و یکم به سمت مرکز اقتصاد جهانی حرکت خواهد کرد؟ چشم اندازها، محدودیت‌ها، پی آمدها

آندرو کوملوسی



ترجمه‌ی سیدرحیم تیموری



«آیا قرن بیست و یکم به چین تعلق دارد؟»^۱ این پرسش عنوان مناظره‌ای عمومی در تاریخ ۱۷ ژوئن ۲۰۱۱ در تورنتو بود، که به نام مناظره‌ی مانک^۲ مشهور است. نیل فرگوسن استاد تاریخ دانشگاه هاروارد و دیوید دائوکولی^۳ استاد اقتصاد مدرسه‌ی اقتصاد و تجارت شینگهوا در پکن دلایلی در توافق با این پرسش ارائه کردند، فرید زکریا خبرنگار سی‌ان‌ان و سردبیر نشریه‌ی فارین افرز^۴ و هنری کسینجر وزیر خارجه‌ی اسبق آمریکا (۱۹۷۷-۱۹۷۳) نیز که محرک «عادی‌سازی رابطه با چین» [با اجرای سیاست معروف به دیپلماسی پینگ پنگ در دهه‌ی ۱۹۷۰] بود، در سوی دیگر جدال بودند (گریفیتس و لوسیانی، ۲۰۱۱). در آغاز ۳۹ درصد از مخاطبان موافق پرسش، ۴۰ درصد مخالف و ۲۰ درصد مردد بودند؛ در ادامه آرای موافقان به ۳۸ درصد و مخالفان به ۶۲ درصد افزایش یافتند. مناظره نه تنها اهمیت بالای موضوع در سطح عمومی را خاطر نشان کرد؛ در عین حال مشکلات طراحی پرسش با ساختار ساده‌ی پاسخ‌دهی/بله/خیر را آشکار کرد. پروفیسور لی مدعی ظهور چین قدرتمند بود اما هرگونه جاه‌طلبی این کشور برای سلطه‌ی جهانی را رد کرد. وی تأکید داشت آرزوی چین ایفای نقش در یک جهان چندمرکزی بر مبنای «هماهنگی»^۵ است. موضع وی نزدیک به دیدگاه کسینجر بود، کسینجر نیز به ترقی چین

۱. Andrea Komlosy, 'China's Move towards a Global Economic Core in the Twenty-First Century? Prospects, Constraints, Consequences', REVIEW, XXXVI, 3/4, 2013, 351-85.

۲. مناظره‌ی مانک (Munk Debates) مجموعه مناظره‌هایی درباره موضوعات عمده در سیاست‌گذاری است که هر شش ماه یک بار در تورنتو در کانادا برگزار می‌شود. برگزارکننده آن بنیاد اوربا (Aurea) است که توسط پیتر مونک و همسرش ملانی تاسیس شد. از سال ۲۰۰۸ تاکنون ۲۳ مناظره مونک برگزار شده است. مناظره‌ها در تورنتو برگزار می‌شوند، در سالن‌هایی که با به شهرت رسیدن این برنامه هر بار بزرگ‌تر می‌شوند و توسط رسانه‌های شکل دهنده افکار جهانی پوشش داده می‌شوند.م.

۳. David Daokui Li

۴. U.S journal Foreign Affairs

۵. Dominance

۶. Harmony

اذعان داشت اما معتقد بود چین برای رهبری جهانی آماده نیست یا اصلاً قادر به این کار نیست (کسینجر، ۲۰۱۱). بنابراین فرگوسن هم در پنداشت خود از میراث تاریخی یک قرن-طولانی، اندازه‌ی مطلق سرزمین و جمعیت، و هم در درک خود از هم‌پایی^۱ موفقیت آمیز چین در توسعه نه فقط در زمینه‌ی صادرات بلکه در حوزه‌ی مصرف - به‌مثابه‌ی شاخص‌های اصلی رشد پایدار که به سلطه‌ی جهانی منتج می‌شود - تا حدی تنها بود. مع‌هذا، استدلال فرگوسن برآمده از دو تحول بود. نخست، وی ترقی شرق آسیا به‌عنوان مرکز جهانی آینده را بخشی از انتقال چرخه‌ای هژمونی^۲ می‌دید؛ که اکنون به یک منطقه‌ی جهانی که مدت‌های طولانی پیشگام بوده، تغییر مکان یافته است. فرگوسن بدون این که اشاره کند، دیدگاه «واگرایی بزرگ»^۳ (آبلوس / وان‌هاوت، ۲۰۱۱؛ فرانک، ۱۹۹۸؛ پومرانز، ۲۰۰۰) را پذیرفت که ترقی چین را تغییر مسیر به سوی «همگرایی بزرگ» تفسیر می‌کند، پذیرفت. دوم، فرگوسن بر مسئله‌ی افول غرب - ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا - به‌عنوان پیشران‌های اصلی که ترقی و صعود چین را امکان پذیر می‌کنند، تأکید کرد. مطابق دیدگاه فرگوسن این مسیر با بحران اقتصادی جهانی ۲۰۰۸ برای چین هموار شد، طوری که این کشور از تولیدکننده‌ی صادرات ارزان به مرکز بزرگ مصرف و تقاضای فزاینده برای تولیدات داخلی تبدیل شد. فرگوسن در تأیید مدعای خود برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی چین^۴ و سایر اسناد رسمی حکومتی و مدارک سیاسی نیمه-رسمی را شاهد آورد که هدف‌گذاری آن‌ها بر «اولویت بخشیدن به ثروت‌آوری برای مردم» است.

چین در طی ۳۰ سال گذشته و قبل از آن، دستاوردهای ارزشمند جهانی را هم به لحاظ توسعه‌ی اقتصادی و هم توسعه‌ی اجتماعی برای خود تضمین

۱. Catching-up

۲. cyclical shift of hegemony

۳. Great Divergence

۴. National People Congress of the PR China 2011-2015

کرد، و به طور موفقیت آمیز از مرحله‌ی بقا به مرحله‌ی توسعه گرایانه‌ی جدید^۱ گام برداشت و از کشوری با درآمد پایین به سطح درآمد متوسط ارتقا یافت. در این فرایند، الگوی توسعه‌ی اقتصادی جمع‌گرا^۲ نقش تاریخی خود را بازی کرد. روندها نشان می‌دهد که چین طی ۱۰-۱۵ سال آینده، شرایط و ظرفیت تبدیل شدن به کشوری با درآمد بالا را دارد (مؤسسه‌ی چینی اصلاحات و توسعه، ۲۰۱۱: مقدمه).

چین یک چهارم جمعیت جهان را داراست، اما طبق استدلال گزارش مؤسسه‌ی چینی اصلاحات و توسعه تنها چهار درصد از مصرف جهانی را دارد. بنابراین، گزارش از تغییر جهت از سرمایه‌گذاری به مصرف برای تبدیل شدن چین به یک قدرت مصرفی جهانی پشتیبانی می‌کند (مؤسسه‌ی چینی اصلاحات و توسعه، ۲۰۱۱: ۱۶۴).

جدای از آرای مخاطبان مناظره‌ی مونک، ترقی شرق آسیا و ارتقای چین به مرکز اقتصادی، حتی اگر هژمون جهانی نشود؛ امروزه به طور گسترده به عنوان گرایش مسلط در اقتصاد و ژئوپولیتیک جهانی پذیرفته شده است. در حالی که روند فوق از چشم‌انداز غرب با ترس، و طرد، نگرسته می‌شود، ناظرانی که دید انتقادی نسبت به غرب دارند آن را به مثابه‌ی حرکت به سوی برابری بیش تر در توزیع ثروت و روابط بین الملل تفسیر می‌کنند و به مشارکت در جهانی پسا سرمایه‌داری برای غلبه بر مشکلات انباشت سرمایه امید دارند (اریگی، ۲۰۰۷؛ فرانک، ۲۰۰۶). شاید هیچ‌یک از دو اندیشه‌ی توأم با ترس و امید بهترین مبنای ارزیابی شرایط و محدودیت‌ها ارائه نکنند، شرایطی که به حرکت موفقیت آمیز چین منتج شده یا محدودیت‌هایی که احتمالاً مانع چین در تبدیل شدن به قدرت پیش‌ران برای ایجاد تغییر از هژمونی غربی به یک موازنه‌ی چند مرکزی قدرت جهانی خواهد بود.

۱. New developmente-oriented stage

۲. aggregate-oriented

۳. China Institute for Reform and Development

شکاکان غربی مانند زکریا (در گریفیتس/لوسیانی، ۲۰۱۱: ۵۵)، از غیاب آنچه وی «لیبرال دموکراسی» یا «لیبرالیسم مشروطه» نامیده (زکریا، ۱۹۹۷) طرفداری می‌کنند. این مؤلفه‌ها امکان نوآوری و سازگاری با فعالیت‌های جدید را فراهم می‌کنند، بنابراین پیشرفت چین یک چالش جدی نیست. آن‌ها با اعتراض کسانی مواجه هستند که ظرفیت راهبری رهبری سیاسی (به عبارت دیگر: سرشت اقتدارگرایانه‌ی اصلاحات اقتصادی چین) را مزیت این کشور در برابر دموکراسی‌های غربی می‌بینند. از دیدگاه هوانگ یاشنگ اندیشمند سیاسی مؤسسه‌ی تکنولوژی ماساچوست، ایجاد زیرساخت‌های پیش‌برنده‌ی رشد ملی هنگامی که قدرت تصمیم‌گیری و مالکیت زمین در دست دولت متمرکز باشد، مؤثرتر است (باشنگ، ۲۰۰۸).

دو اندیشمند تاریخ از دانشگاه‌ها وارد نیز سناریویی محتمل برای فروپاشی تمدن غربی ارائه کرده‌اند، که طبق پیش‌بینی آن‌ها در انتهای قرن بیست‌ویکم رخ می‌دهد. مطالعه‌ی دیستوپیایی آن‌ها، که بر فوریت اقدام متقابل تأکید کرده، بر تداوم حیات انسانی بعد از یک فاجعه‌ی بزرگ اشاره دارد. از دل ویرانه‌ی جهانی پس از مرگ‌ومیرهای بزرگ و سیل‌های ویرانگر، و تجدیدساخت سرزمینی سکونتگاه‌های انسانی پس از «فروپاشی گسترده و مهاجرت انبوه» (۲۰۷۳ تا ۲۰۹۳)، «جمهوری دوم خلق چین»^۱ ظهور می‌کند و رهبری زندگی انسانی و روابط بین‌المللی را به دست می‌گیرد. ما اطلاعات و داده‌ها را از تاریخ چینی دریافت خواهیم کرد، که دست به کار می‌شود تا تحولی را که به فاجعه منتهی شده بازنویسی و چین را قادر کند رهبریت ایجاد ثبات در جهان را از سال ۲۰۹۰ به دست گیرد. رهبری سیاسی قدرتمند به بشر اجازه می‌دهد در شرایط بازخیزی چین، بار دیگر مکان یابد.

مطالعه‌ی یادشده از تغییر مدل اقتصادی که در نتیجه‌ی آن رشد نامحدود، حیات انسانی در کره زمین را تخریب کرده، پشتیبانی می‌کند. این مطالعه همسو با ادبیات علوم اجتماعی

۱. Second People's Republic of China

آینده‌گویانه^۱ است، که بحران کنونی را به‌مثابه‌ی بحران نهایی سرمایه‌داری توصیف می‌کند و طبق آن در لحظه‌ی دوشاخه شدن جهانی^۲ هم امکان سناریوهای فاجعه‌بار و هم امکان گزینه‌های بدیل برای ایجاد جهان پس‌اسرمایه‌دارانه‌ی پایدار و نسبتاً برابر وجود دارد. این دورنگاه را اندیشمندان طرفدار رویکرد سیستم-جهانی به اشتراک گذاشته‌اند که بر تغییرات چرخه‌ای^۳ هژمونی جهانی و انباشت، تکیه دارد (اریگی، ۲۰۰۷؛ فرانک، ۲۰۰۶؛ والرشتاین، ۲۰۱۳). در این جا، چین نماد امید است و توان جایگزین با هژمونی روبه‌افول غربی را دارد.

این مقاله در نگاه به چین طرفدار هیچ‌یک از دو دیدگاه شک‌نگرانه یا امیدوارانه نسبت به چین نیست. مطالعه‌ی ما به هر دو صدا گوش می‌سپارد؛ صدای کسانی که ظهور یک چین مقتدر درون تقسیم کار بین‌المللی را پیش‌بینی می‌کنند (با تمام دلالت‌های مثبت و انتقادی آن)، و صدای کسانی که موفقیت چین را تصدیق می‌کنند اما همزمان درباره‌ی چشم‌انداز تحول از حرکت سریع اقتصادی به ثبات بلندمدت، پایداری و یکپارچگی اجتماعی (بر مبنای یک سناریوی رشد پایدار) که به چین اجازه‌ی ایفای نقش جهانی مثبت را بدهد، تردید دارند.^۴ ما با طرح موضوع کلی درباره‌ی عزیمت چین به سمت اقتصاد-بازار در ۱۹۷۸ شروع می‌کنیم، سپس استدلال خود را با مطالعه‌ای تجربی از بخش پوشاک بسط می‌دهیم، و مطالعه را با وانگری نظری به پایان می‌رسانیم.

۱. Prognostic

۲. Global Bifurcation

۳. Cyclical Shifts

۴. تردید جدی درباره‌ی برآورد اغراق‌آمیز نسبت به معجزه‌ی چینی وجود دارد، از جمله در: نولان (۲۰۱۲) و کراسلیشیکوف (۲۰۱۴).

ورود چین به اقتصاد جهانی

پیتر نولان در کتاب خود با عنوان «آیا چین در حال خرید جهان است؟» نشان می‌دهد چین به‌رغم دستاوردهای بسیار در توسعه‌ی شرکت‌های رقابتی در سطح بین‌المللی، تقویت سرمایه‌گذاری، ایجاد ظرفیت سرمایه‌گذاری، افزایش مهارت‌ها و تأمین منابع جهانی، و ایفای نقش کنشگرانه، هنوز در مقایسه با کشورهای با درآمد بالا به‌ویژه آمریکا، بریتانیا، آلمان، فرانسه و ژاپن، کشوری در حال توسعه است. وی به بحران اقتصادی جهانی دهه‌ی ۱۹۷۰ رجوع می‌کند تا موفقیت شرکت‌ها و نهادهای مالی غربی را در رقابت بین‌المللی از طریق آزادسازی اقتصادی اثبات کند، بویژه در نتیجه روند بی‌سابقه تراکم سرمایه در همه بخش‌های اقتصادی تعداد اندکی از ادغام‌کنندگان سیستمی که بر منابع، برندها، تکنولوژی و زنجیره‌های عرضه کنترل داشتند تا ۱۰۰ درصد سهم بازار را بدست آوردند (نولان، ۲۰۱۲: ۲۰-۱۶). کسب و کارهای کم‌منفعت فروخته شدند یا به مکان‌های پیرامونی برون‌سپاری شدند، در حالیکه اتاق فرمان و دفاتر تحقیق و توسعه^۱ در مراکز قدیمی باقی ماندند. اگرچه وابستگی شرکت چندملیتی^۲ به یک دولت خاص به دلیل ادغام‌ها کاهش می‌یابد همکاری‌ها عمدتاً میان مکان‌های پردرآمد صورت می‌گیرد، و کشورهای در حال توسعه را در بهترین حالت در پایین‌ترین سطح رنجیره تولید ادغام می‌کند.

پیمایش انجام شده توسط وزارت صنعت و تجارت^۳ حکومت بریتانیا در سال ۲۰۰۸ که ۱۴۰۰ کمپانی جهانی را رده بندی کرد، نشان می‌دهد ۶۰ درصد از سرمایه‌گذاری کل در تحقیق و توسعه R&D در ۱۰۰ شرکت رده بالا صورت می‌گیرد، در حالیکه در ۱۰۰ شرکت رده پایین ۱ درصد سرمایه‌گذاری در R&D انجام می‌شود (نولان، ۲۰۱۲: ۲۲ و

۱. R&D

۲. MNC

۳. DTI

صفحات بعد، ۴۹ و صفحات بعد). به علاوه، تنها ۳۷ مورد از ۱۴۰۰ شرکت از میان کشورهای با درآمد پایین و متوسط بودند، که از میان آنان نیز ۳۴ شرکت متعلق به برزیل، روسیه، هند و چین بود (کشورهای بریک). بین ۲۰۰۱ و ۲۰۰۲ و سال‌های ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۰ سرمایه‌گذاری بر روی R&D در کمپانی‌های رده بالای جهانی تا سه پنجم افزایش یافت، به طوری که سرمایه‌گذاری در پیشرفت تکنیکی به یک منبع مهم مزیت رقابتی تبدیل شد. چین و سایر کشورها، در برهه‌ای به این رقابت جهانی وارد شدند که تراکم بالای شرکت‌های غربی، رهبری جهانی آن‌ها را تضمین و مسلم کرده بود.

هنگامی که حکومت چین و حزب کمونیست مدل مائوئیستی توسعه‌ی خود-محور را در سال ۱۹۷۸ رها کرد، برون‌سپاری تولیدات با دستمزد پایین و مهارت کم از مراکز غربی به کشورهای در حال توسعه در رأس برنامه‌ی این مراکز برای غلبه بر بحران بود. چین با تحرک بخشی و بسیج دهقانان از مناطق داخلی به مناطق ساحلی از طریق ترویج «نظام مسئولیت خانوار»^۱ در کشاورزی دهقانی، و با رفع محدودیت‌های مهاجرت داخلی و اقتدار بر مناطق تولید صادراتی، توانست در زنجیره‌ی کالای جهانی تغییر ایجاد کند. از سوی دیگر، دگرگونی از کمپانی‌های تحت مالکیت دولت به شرکت‌های غول‌آسا - با هدف نزدیکی به استانداردهای غربی رقابت در بخش‌های استراتژیک اقتصاد - صورت گرفت (نولان، ۲۰۱۲: ۵۹ به بعد). این شرکت‌های تحت مالکیت دولت هستند و به

۱. Household Responsibility System

نظام مسئولیت خانوار که بین سال‌های ۸۳-۱۹۷۸ ترویج شد، بنیاد اصلی «اصلاحات و سیاست‌گشایی اقتصادی» بود. این ابداع دهقانان را به تولید و فروش برای بازار توانمند کرد. در مرحله نخست محدودیت‌های تحرک بخشی و بسیج دهقانان برچیده شد، که به دهقانان اجازه داد در شهرهای نزدیک در «بنگاه‌های روستایی و شهری کوچک» (Township and Village Enterprises (TEVs) که تحت مالکیت جمعی بود کار کنند. نگاه کنید به: اریگی (۲۰۰۷: ۳۶۲) و یونگر (۲۰۰۲). مع‌هذا، حکومت چین قادر نبود از مهاجرت کارگران دهقان به استان‌های ساحلی ممانعت کند. کارگران در غیاب سیستم ثبت خانوار در مکان‌های کاری جدید خود، از بابت حمایت از خانواده در سکونت‌گاه قبلی خود و تأمین مراقبت‌های اجتماعی مطمئن بودند، بنابراین فقدان امنیت اجتماعی کارگران مهاجر جبران شد. نگاه کنید به: یون (۲۰۰۵).

تقاضای بخش عمومی متکی هستند. در حالی که مشوق پایه گذاران بخش خصوصی، هم در جمهوری خلق و هم از بین دیاسپورای چینی، کاهش موانع حقوقی، اعتبارات حکومتی ارزان، و نبود هرنوع الزام برای حمایت و تأمین امنیت اجتماعی کارگران بود، این غول‌های دولتی سیاست حمایت از نیروی کار را حفظ کردند. مع الوصف، تعداد کارگران تحت حمایت طی خصوصی سازی‌ها و اخراج‌ها کاهش یافت، این رویه نه تنها عرضی نیروی کار برای استخدام در واحدهای خصوصی را افزایش داد بلکه ریسک آغاز فعالیت کسب و کارهای تحت مالکیت خصوصی را به همراه داشت.

جدول یک نشان‌دهنده‌ی درصد بالای مالکیت جمعی است که بعد از سال ۱۹۷۸ تحت تأثیر تحول حاصل از ایجاد «بنگاه‌های روستایی و شهری کوچک» قرار گرفت که به دهقانان امکان کار در شهرهای نزدیک را داد. داده‌های جدول همچنین نشان می‌دهد بعد از سال ۱۹۹۷ مالکیت خصوصی افزایش سریع یافته که البته به معنی کاهش مالکیت دولتی و جمعی است.

جدول ۱: سهم اشکال مختلف مالکیت در چین

مالکیت غیر عمومی		مالکیت عمومی		تحت مالکیت دولت	سال
فردی	سرمایه دارانه	مالکیت جمعی	تعاونی		
		سرمایه گذاری مشترک			
۷۱,۸	۶,۹	۰,۷	۱,۵	۱۹,۱	۱۹۵۲
۲,۸	۰,۰	۷,۶	۵۶,۴	۳۳,۲	۱۹۵۷
۰,۹		۴۲,۹		۵۶,۲	۱۹۷۸
۲۴,۲		۳۳,۹		۴۱,۹	۱۹۹۷
۶۱,۰		۸,۰		۳۱,۰	۲۰۰۵

منبع: آلان شیواجین دینگ، دانشگاه اقتصاد و مالیه شانگهای، ۲۰۱۱

هنگام ارزیابی نقش شرکت‌های چینی در اقتصاد جهانی، باید توجه داشت تولید پیمانکاری خصوصی و شرکت‌های استراتژیک تحت مالکیت دولت دو الگوی کاملاً متمایز هستند. تولید قراردادی-پیمان کاری یک بخش آسیب‌پذیر در معرض فشار بالا از جانب پیمان‌کارانی است که تنها قادرند با تولیدکنندگان چینی به دلیل دسترس بودن و تحرک پذیری نیروی کار مهاجر ارزان- که آرزو دارند از شرایط تأمین خوابگاه برای کارگران به عنوان نردبانی برای صعود اجتماعی استفاده کنند- سروکار داشته باشند (پون، ۲۰۰۵؛ اسپرر، ۲۰۱۱). شرکت میمانکار چینی در پایین‌ترین جایگاه زنجیره‌ی کالا قرار دارد، و اغلب قراردادهای فرعی را با بنگاه‌های کوچک خانوادگی پیش می‌برد. تقاضای بالا برای نیروی کار مهاجر اثر مثبت بر اقتصاد روستایی دارد، هم از بابت جذب نیروی کار تازه‌نفس و هم از بابت ایجاد تحرک در کشاورزی کوچک و مبتنی بر خانوار در مناطق روستایی در بکارگیری مهاجران در کار بدون دستمزد (کوملوسی، ۲۰۱۱: ۸۱).

برعکس، بخش بنگاه‌های دولتی به کارگران شهری اتکا دارد. این بخش تحت حمایت حکومت به سطح رقابتی بالا ارتقا یافت. دنبال کردن رویکرد تمرکزگرا از نوع غربی آن، پیوستن به جریان جهانی به منظور افزایش سرمایه، بهبود تکنولوژی و تأمین منابع، الزام‌های اصلی زمانه بودند. برداشتن محدودیت‌های سرمایه‌گذاری خارجی، فرصت مشارکت خارجی و همکاری بین-شرکتی را فراهم کرد. نولان فهرست غول‌های چینی در بخش‌های استراتژیکی چون ساخت نیروگاه، قطارهای پرسرعت، کمپانی‌های نفتی، بانک‌داری، هوافضا، تجهیزات مخابراتی و غیره را ارائه می‌کند (نولان، ۲۰۱۲: ۵۵). این شرکت‌ها از طریق رونق بخشیدن به تقاضا برای زیرساخت، سازه، ماشین‌آلات، انرژی، با بقیه‌ی اقتصاد پیوند یافتند، از این رو به تقاضای داخلی از سوی یک اقتصاد سریع‌اً در حال رشد متکی بودند. غول‌های شرکتی چینی توانستند به فهرست ۵۰۰ شرکت برتر اعلامی از سوی فایننشیال تایمز^۱ و فهرست مجله فوربس راه یابند. با این حال، شرکت‌های تحت

۱. FT 500

مالکیت دولتی چین در مقایسه با کشورهای پردرآمد و در زمینه‌هایی چون تحقیق و توسعه R&D، برندها و بازارهای صادراتی، عملکرد پایینی داشتند.

در میان شرکت‌های بزرگ چینی علاقه‌ی فرایندهای به جهانی‌سازی سرمایه‌گذاری‌شان به‌منظور اطمینان از عرضه، همکاری تکنولوژیکی و تضمین فعالیت بازارها در سال‌های چرخش قرن وجود دارد. جریان خروجی سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی خروجی^۱ چین در سال ۲۰۰۰ تقریباً هیچ بود، تا سال ۲۰۰۷ با یک شیب پایدار رشد کرد (۱۹ میلیارد دلار)، و از ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰ نرخ رشد شتابان به خود گرفت (۵۹ میلیارد دلار) (چین دیلی، ۲۷ جولای ۲۰۱۱). شرکت‌های بزرگ چینی برای ادغام، کسب سود و مشارکت در بازارهای جهانی شروع به تقلا کردند.

با ملاحظه‌ی افزایش مقدار مطلق سرمایه‌گذاری چین در کشورهای با درآمد بالا، دلیلی وجود ندارد که، همانطور که مفسران شک‌گرا درباره‌ی ظرفیت این کشور نگران‌اند فرض کنیم «چین در حال خریدن جهان است». چین در دهه‌ی اخیر برخی از دارایی‌های کشورهای پردرآمد را در بخش‌های معدن، حمل‌ونقل، و صنعت خریداری کرد که از مهم‌ترین آنها باید به خرید شرکت کامپیوتری IBM توسط لنوو^۲ در سال ۲۰۰۵، ادغام کمپانی اتومبیل‌سازی ولوو^۳ سوئد توسط شرکت جیلی^۴ در سال ۲۰۱۰ (نولان، ۲۰۱۲: ۹۸)

۱. FDI outflows

۲. Lenovo

۳. Volvo

۴. Geely

یا موافقتنامه‌ی امتیاز ۳۵ ساله ترمینال کانتینری پیرائوس یونان^۱ توسط گروه کاسکو^۲ در سال ۲۰۰۹ (دوچلند نیوز، ۵ فوریه ۲۰۱۴) اشاره کرد.^۳

در همین حال شرکت‌های غربی نیز به‌طور پیوسته موقعیت خود را در چین از طریق افزایش سرمایه‌گذاری در شرکت‌های چینی از ۵۲ میلیارد دلار در سال ۲۰۰۲ به ۱۰۶ میلیارد دلار در سال ۲۰۱۰، به دلیل مقادیر بالای ارزش افزوده، فروش و صادرات، بهبود بخشیدند.^۴ بیش از همه، خودروسازان عمده‌ی غربی سرمایه‌گذاری‌های مشترک با شرکت‌های چینی رقم زدند تا از هزینه‌های تولید ارزان و بازار بزرگِ مهیا از سوی یک طبقه متوسط روبه گسترش منتفع شوند.^۵ جهانی‌سازی زنجیره‌ی ارزش بازارهای نوظهور را به روی سودطلبان غربی گشود و صنایع محلی را در زنجیره‌های فراملیتی عرضه، قرارداد و مقاطعه‌کاری درگیر کرد. طبق استدلال نولان جمله‌ی «شرکت‌های ما در درون کشور آنها موقعیت ایجاد می‌کنند»، تفکر رابرت ریچ وزیر کار اسبق آمریکا (۹۷-۱۹۹۳) را در دو مقاله‌ی وی در *هاروارد بیزینس ریویو* با عناوین «ما که هستیم؟» (۱۹۹۰) و «آن‌ها که هستیم؟» (۱۹۹۱) بازتاب می‌دهد؛ پاسخی بر این واقعیت که شالوده‌ی ملی صنایع آمریکا از طریق ادغام‌های بین‌المللی و سرمایه‌گذاری بین-کشوری زیرورو شده است.^۶

۱. Piraeus Container Terminal

۲. Cosco-Group

۳. خصوصی‌سازی‌های بعدی در بندر پیرائوس توسط جناح چپ حکومت یونان در ژانویه ۲۰۱۵ متوقف شد، اما مجدداً تحت فشار بستنکاران اتحادیه اروپا و صندوق بین‌المللی پول به جلو رفت؛ نگاه کنید به: بارنارد، ۲۰۱۵.

۴. نولان (۲۰۱۲: ۹۵-۸۴) سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی و تملک‌های شرکت‌های آمریکایی و آلمانی را در چین بر حسب بخش‌های اقتصادی فهرست می‌کند.

۵. از جمله باید به مشارکت فولکس واگن، جنرال موتورز، هیوندای، تویوتا، سیتروئن، فورد، بی ام و، مرسدس بنر و فیات در سال ۲۰۱۳ اشاره کرد.

۶. Harvard Business Review

۷. نولان، ۲۰۱۲: ۱۱

در سال ۲۰۰۵ خرید کمپانی نفتی یونی لوکال^۱ توسط شرکت نفت فلات قاره چین^۲ به دلیل مخاطرات امنیت ملی متوقف شد.^۳ کمپانی‌های نفتی چینی تحت مالکیت دولت که به میزان زیادی وابسته به واردات نفت بودند، در پی یافتن یک جای پای محکم در بازار بین‌المللی بودند که در انتهای دهه‌ی ۱۹۹۰ دچار ساختاری شدیداً انحصاری بود. رویداد مشابه دیگر هنگامی بود که شرکت چاینالکو^۴ در پی کسب یک موقعیت استراتژیک در شرکت معدنی استرالیایی ریو تینتو^۵ در سال ۲۰۰۹ بود. همین روش از سوی یک شرکت فرانسوی^۶ در قبال چین به کار رفت (لوموند، ۷ دسامبر ۲۰۱۴). شرکت‌ها و دولت‌های غربی بر خلاف تعهد خود به حرکت آزاد سرمایه، بازارهای خود را به روی جویندگان چینی بستند، این سیاست چینی‌ها را به جای خرید شرکت به تملک سهام سوق داد.^۷ آن‌ها همچنین سرمایه‌گذاری چین را به کشورهای در حال توسعه و اقتصادهای نوظهور تغییر مسیر دادند.

تا به امروز، مسیر مالکیت جهانی وارون نشده است، برعکس، درحالی‌که بین ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۹ مجموع سرمایه‌گذاری مستقیم چین به مقصد کشورهای خارجی^۸ هشت برابر شد، این بحث در رسانه‌ها داغ شد که «چین در حال خریدن جهان است»؛ اما در حقیقت هنوز

۱. Unilocal

۲. CNOOC

۳. این رویداد بازتاب زیادی در رسانه‌های بین‌المللی داشت و با جزئیات زیاد در کتاب‌های اریگی (۲۰۰۷: ۸۳-۲۸۰) و نولان (۲۰۱۲: ۹۹-۸۰) تحلیل شد.

۴. chinalco

۵. Rio Tinto

۶. Club Mediterranee by Fossum

۷. سایر گروه‌های سیاسی و تجاری غربی از سرمایه‌گذاری‌های چین استقبال - و برای تسهیل ورود به بازار چین شراکت کردند (لوموند، ۷ دسامبر ۲۰۱۴).

۸. FDI outward stock

کسری بزرگی در سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی چین وجود دارد و جریان ورودی سرمایه‌گذاری خارجی مستقیم^۱ به این کشور بسیار بیش‌تر از سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی چین در سایر کشورها است. بعلاوه، سرمایه‌گذاری چین در کشورهای پردرآمد ناچیز است: در سال ۲۰۰۹ عدد آن ۲۷ میلیارد دلار در مقایسه با ۵۰۰ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری غرب در چین است (نولان، ۲۰۱۲: ۹۵ و پس از آن). تنها ۶۷ درصد از مجموع جریانات خروجی سرمایه‌گذاری مستقیم چین در سال ۲۰۰۹ به هنگ‌کنگ و ماکائو روانه شد (نولان، ۲۰۱۲: ۹۵ و دیلی چین، ۷ جولای ۲۰۱۴).

همچنین در درون کشور چین، سرمایه‌گذاری خارجی از طریق فعالیت تولیدکنندگان بخش خصوصی چین با شرکت‌های استراتژیک تحت مالکیت دولت تفاوت دارد. هنگامی که تولید بخش خصوصی جهانی می‌شود، چه نتیجه‌ی عملکرد تولیدکنندگان دیاسپورا باشد یا فعالیت تولیدکنندگان سرزمین اصلی چین، طی این فرایند شغل‌های نیازمند مهارت پایین از چین به کشورهای در حال توسعه تغییر مکان می‌یابند تا کارکردهای شغلی که حفظ آنها در درون کشور ضروری است، ارتقا یابند. به‌عنوان مثال در منسوجات یعنی مهم‌ترین بخشی که تاکنون جهانی شده، گزاره فوق‌بدان معنی است که ریسندگی و بافندگی باید در چین حفظ می‌شود، اما پوشاک در کشورهای همسایه‌ی آسیایی یا سایر کشورهای جنوب جهانی تولید می‌شود. ارتباطات مبتکرانه و بین-شرکتی به میزان زیادی به دیاسپورای چینی و هموارسازی مسیر از سوی آنها برای سرمایه‌گذاری خصوصی بعدی بستگی داشت، به‌ویژه بعد از سال ۲۰۰۶ که اصلاحات در مقررات کار، هزینه‌های نیروی کار را بالا برد.

سرمایه‌گذاری‌های خارجی در زیرساخت، حمل‌ونقل و ساختمان از طریق شرکت‌های بزرگ تحت مالکیت دولت، و نهایتاً همکاری شرکای خصوصی در حین اجرای قرارداد، انجام می‌شوند. کمپانی‌های چینی با توجه به فعالیت انحصاری خود و

۱. Inward

داشتن امتیازات دولتی، رقبای غربی جذاب بیش‌تری دارند. برعکس، شرکت‌های غربی اغلب کارگران خود را مانند یک بسته‌ی پستی با خود حرکت می‌دهند، و با انتقاد بی‌توجهی به بازارهای کار محلی و ترویج احساسات ضدچینی روبرو هستند (نولان، ۲۰۱۲: ۷۴). در درجه‌ی اول، هدف‌گذاری سرمایه‌گذاری خارجی نه بر بازدهی سرمایه، بلکه بر اطمینان از حصول به مواد اولیه، کالاهای کشاورزی، نهاده‌های واسطه‌ای، دسترسی به تکنولوژی ارتقایافته و همچنین بازارهای فروش است. شبکه‌سازی روابط به قسمی در درون ملاحظات استراتژیک چین حکم شده که موقعیت چین در تقسیم کار بین‌المللی را قوام بخشد و جهت‌گیری آن هرچه بیش‌تر معطوف به چین باشد.

کاوش‌های تطبیقی ویکتور کراسلیشچکوف^۱ درباره‌ی بیرهای شرق و جنوب شرق آسیا و تجربه‌ی صعود موفقیت‌آمیز برخی دولت‌های آمریکای لاتین مطالعه‌ی سودمندی برای تعیین صحت و سقم تفسیرهای خام درباره‌ی صعود چین به مرکز- در اینجا صحبت از جاه‌طلبی‌های هژمونیک یا پسا هژمونیک نیست- است. کراسلیشچکوف در مطالعه‌ی خط سیر توسعه‌ی دسته‌ی اول و دسته‌ی دوم بیرهای آسیای جنوب شرقی، شواهدی نمی‌بیند که از ایده‌ی رنسانس آسیای شرقی حمایت کند. به‌رغم نظام‌های سیاسی مختلف در این کشورها، برون‌یابی آنها از طریق وابستگی به مراکز جهانی تحقق یافت. این کشورها از طریق پیروی از الگوی توسعه‌ی کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی، به توسعه‌ی صنعتی و تکنولوژی نایل شدند. مع‌هذا، موفقیت نیمه‌پیرامونی^۲ مجموعه‌ای از تله‌ها را می‌گستراند. به فرض اگر موفقیت حاصل شود، مربوط به بخش‌هایی بود که گوی سبقت را از دست داده بودند و بنابراین تعیین شده بود که آن بخش‌ها به مکان‌های پیرامونی منتقل شوند، درحالی‌که مرکزها به یک مسیر جدید وارد شده بودند. مطابق دیدگاه کراسلیشچکوف، ویژگی محافظه‌کارانه‌ی مدرنیزاسیون که با ابزارهای اقتدارگرایانه تحقق یافت، تضمین

۱. Victor Kraishchikov

۲. Semi-peripheral Success

کرد که قدرت نیروی کار ارزان در تولید صادراتی بسیج شود، بدین سان درآمد بالا یا منفعت نهایی بالای تولیدکنندگان با کاهش هزینه‌ها و تضمین عرضه عملی شود. شرط لازم برای موفقیت افزایش نابرابری، و همزمان با آن توقف جریان سرریز حاصل از رشد به مناطق پیرامونی و لایه‌های گسترده‌تر جمعیتی بود. این مسئله توضیح می‌دهد چرا تکانه‌های اولیه‌ی صعود موفقیت‌آمیز که از طریق تلاش‌های ملی و چرخه‌های تولید جهانی تقویت می‌شد، تغییر اقتصادهای نیمه‌پیرامونی به مراکز را عملی نکرد. برعکس، همین که نیمه‌پیرامون‌ها به سطح معنی از توسعه صنعتی نایل می‌شدند، عقب‌گرد می‌کردند زیرا نخبگان محلی تمایلی به غلبه بر عدم تعادل‌های اجتماعی و منطقه‌ای نداشتند (کراسلیشیکوف، ۲۰۱۴). دسترسی به نیروی کار ارزان مانع اجرای تکنیک‌های پیچیده‌تر بود، انسدادی بر توسعه در سطحی بالا و محروم‌کننده طبقات متوسط آموزش دیده از پیشرفت اجتماعی موردانتظار و موعود.

هیچ‌کس نباید بدون توجه به نقش چین در بازیابی قدرت منطقه‌ای، این کشور را با دولت‌های کوچک و به لحاظ سیاسی وابسته‌ی منطقه مقایسه کند. نقشی را چین در سده‌های گذشته نیز ایفا کرده بود. این پرسش هنوز به روی محققان گشوده است: آیا چین در همان دام‌هایی که کشورهای بزرگ آمریکای لاتین و ببرهای آسیایی پیش از این گرفتار شدند، قرار خواهد گرفت؟ دلایلی موجه وجود دارند که چین از دولت‌های فوق‌متمایز باشد زیرا میراث تاریخی، اندازه، و زمان‌مندی دقیق، این کشور را قادر خواهد کرد بر محدودیت‌هایی که پیشرفت ببرها را متوقف کرد غلبه کند و این کار را نه تنها از طریق فعال‌سازی منابع عظیم داخلی بلکه با ایجاد همکاری‌های بین‌المللی جدید با سایر اقتصادهای نوظهور در اقصی نقاط جنوب جهانی پیش ببرد. چین ممکن است به‌عنوان یک قطب واسطه عمل کند و نهایتاً بر خلاف پیش‌فرض کراسلیشیکوف، بر محدودیت‌های مدرنیزاسیون محافظه‌کارانه غلبه کند.

منسوجات و پوشاک: تبلور اصلاحات و تجدیدساخت اقتصادی در چین

این قسمت از مقاله به بخش تولید کارخانه‌ای خصوصی، به‌ویژه منسوجات و پوشاک، می‌پردازد.^۱ بعد از ارائه‌ی خلاصه کوتاهی از مسئله، گذار از تولید مقاطعه‌کاری جهانی به تولید در سطح بالا را بیان می‌کنیم که اجازه‌ی افزایش درآمد و مصرف را به بخش بزرگ‌تری از جمعیت چین داد. همچنین چشم‌اندازها و محدودیت‌های تولید در بالاترین سطح زنجیره‌ی کالایی را برمی‌شمیریم. نتایج این مطالعه در نقطه‌ی مقابل تفسیرهای رقیب قرار دارد که چالش هژمونی یا دام مدرنیزاسیون را محدودکننده‌ی گذار چین به جایگاه مرکزیت اقتصادی می‌دانند. نهایتاً، این پرسش مطرح است که آیا استفاده از مدل‌های مرکز/پیرامون به فهم تغییر موقعیت چین در اقتصاد جهانی کمک خواهد کرد.

از تولید قراردادی تا بازیگری جهانی

منسوجات و پوشاک نخستین بخش‌هایی بودند که از زعامت شرکت‌های دولتی خارج شدند و مشمول خصوصی‌سازی قرار گرفتند. بعد از تجدیدساخت سال ۱۹۹۳، سهم دولت در بخش منسوجات/پوشاک از ۹۸ درصد به ۲۰ درصد افت کرد، کمپانی‌ها بسته یا خصوصی شدند و ۱٫۵ میلیون کارگر اخراج شدند.^۲ همزمان، کارکنان قبلی به استراتژی‌های سرمایه‌گذاری در مناطق نوپا - نخست در مناطق ویژه‌ی تولید صادراتی،^۳ سپس در شهرهای ساحلی و نهایتاً در تمام استان‌های ساحلی تشویق شدند (شیائولان و

۱. مطابق طبقه‌بندی بین‌المللی، صنعت منسوجات تولید الیاف و پارچه را شامل می‌شود، در حالیکه صنعت پوشاک به تولید انواع لباس از پارچه اشاره دارد. در مورد البسه‌ی بافتنی، هم تولید پارچه و هم تولید نهایی محصول به‌عنوان صنعت منسوجات طبقه‌بندی می‌شودمی‌شود. در این‌جا واژه‌ی «منسوجات» را برای کل خط تولید از طراحی تا تولید نهایی به‌کار می‌بریم.

۲. آمار سال ۲۰۱۱ از هولدینگ منسوجات شانگهای.

۳. EPZs

یونینگ، ۲۰۰۷). مناطق صنعتی بزرگ با رشد قارچه‌گونه، میزبان سالن‌ها و اقامتگاه‌های تولیدی شدند. سال‌های ۱۹۸۰ تا ۲۰۰۶ را می‌توان دوره‌ی تولید قراردادی نامید.^۱

صنایع خصوصی از طریق فرایندهای CMT^۲ یا OEM^۳ - به زبان ساده، به واسطه عملیات کاربر در پایین‌ترین حد زنجیره‌ی کالا- شرکت‌های غربی و ژاپنی را تأمین می‌کردند. نیروی کار از طریق کارگران مهاجر و سیار تدارک شد، که به آن‌ها اجازه داده شد روستاهای موطن خود را ترک کنند اما اجازه‌ی ثبت خانوارها در محل کار را به‌دست نیاوردند (آلکساندر و چان، ۲۰۰۴). آن‌ها مجبور به کار در ساعات طولانی برای دستمزدهای اندک بودند، و کنترل بر آن‌ها شامل خوابگاه‌های شان هم می‌شد (چان، ۲۰۰۱ و ۲۰۱۰؛ پون، ۲۰۰۵). مشتریان خارجی با برون‌سپاری کارها به پیمان‌کاران فرصت یافتند در هزینه صرفه‌جویی کنند، از یک سوی با اتکا به ارزش اضافی^۴ نیروی کار کارخانه‌ای و از سوی دیگر با تکیه بر ارزش انتقالی^۵ پول پرداخت نشده به نیروی کار، به دلیل انجام فعالیت توسط خانواده‌های مهاجران. تقاضای ایجادشده سهم مازاد تجاری فزاینده چین با آمریکا را به میزان ۱٫۶ میلیارد دلار در سال ۲۰۱۱ بالا برد، و بودجه‌ی آمریکا را از طریق خرید اسناد خزانه‌داری این کشور تثبیت کرد. از دهه‌ی ۱۹۹۰ به بعد، زنجیره‌های تولید در بخش منسوجات به لحظه‌ی گذار از «تولیدمحوری» به «خریدارمحوری» رسیدند: درحالی‌که در رویکرد تولیدمحور، کمپانی‌ها ساخت و تولید را به شرکت‌های تابعه تغییر مکان دادند، در رویکرد خریدارمحور کمپانی‌های صاحب برند و خرده‌فروش که در

۱. درباره دوره بندی سیاست‌های توسعه چین پس از گشایش دهه ۱۹۸۰ نگاه کنید به: ونتن، ۲۰۱۱: ۴۸-۲۸

۲. Cut Make Trim

۳. Original Equipment Manufacture

۴. Surplus value

تفاوت میان مزد کارگر و ارزش کالایی که طی یک دوره معین تولید می‌شود می‌شود-م.

۵. Transfer value

جستجوی پیمانکاران متنوع مستقل هستند، غلبه دارند (گرفنی و ممدوویچ، ۲۰۰۳؛ کوملوسی، ۲۰۱۰).^۱

حصول موافقتنامه جهانی منسوجات^۲ در سال ۲۰۰۴ یافتن منابع در چین و برون‌سپاری به این کشور را تسریع کرد، چراکه به سیستم سهمیه‌های صادراتی که در چارچوب توافقنامه‌ی مولتی فایبر در سال ۱۹۷۴ برقرار شد و توسط توافقنامه‌ی جهانی منسوجات در سال ۱۹۹۴ با هدف حمایت از صنعت منسوجات غرب دنبال شد، پایان داد. هنگامیکه سهمیه‌ها لغو شدند، ظرفیت تولید چین بر خریداران جهانی «اثر مکنده»^۳ گذاشت. حالا مشتریان ترجیح می‌دادند از چین خرید کنند و این روند «خریداران جهانی» را تشویق کرد به چین متمایل شوند تا از زنجیره‌ی کامل کالا که پیمانکاران و کارگزاران چینی عرضه می‌کردند، بهره‌مند شوند (فرنس چیلد و ویک، ۲۰۰۴: ۱۶-۹).

درعین حال، حکومت چین اهداف خود را تغییر داد. تولید صادراتی مستقیم برتری یافت و استراتژی‌های جدید برای ارتقای موقعیت چین در زنجیره‌ی کالا معرفی شدند. از جمله، تغییر رویکرد از ایفای نقش پردازش‌کننده‌ی پیمانکاران خارجی به کنترل‌کننده اهداف عملکردی در بالاترین سطح که به چین اجازه می‌دهد به یک کشور پردرآمد تبدیل شود، اولویت دادن به ثروت‌آفرینی برای مردم به جای «خریداران جهانی» و مصرف‌کنندگان غربی، و جایگزینی تدریجی بازارهای صادراتی با بازارهای داخلی (مؤسسه‌ی رفرم و توسعه‌ی چین، ۲۰۱۱؛ کنگره‌ی ملی خلق چین، ۲۰۱۱-۱۵).

اجرای استراتژی جدید زمان می‌برد و نیازمند تغییرات گذاری برای سازگاری بنگاه‌های قدیم و جدید است. مع‌هذا، اولویت سیاسی حزب کمونیست و حکومت چین

^۱. نمونه‌ی معرف این کمپانی‌ها، وال مارت است. برای بحث مبسوط درباره‌ی رویکرد خریدارمحور و استراژی کمپانی‌هایی مانند وال مارت نگاه کنید به: اریگی، ۲۰۰۷-م.

^۲. World Textile Agreement

^۳. hoover effect

پشتیبانی از تغییرات بود. آن‌ها همان‌طور که زمینه را برای بنیادها و کمپانی‌های خصوصی به‌منظور بهره‌کشی کامل از کارگران خود بازگذاشته بودند، حالا الزامات مربوط به مقررات کار، حداقل دستمزدها، امنیت اجتماعی، افزایش درآمد، موقعیت اجتماعی، و قدرت خرید کارگران را در اولویت قرار دادند.^۱ مقررات‌گذاری در واکنش به اعتراضات عظیم کارگری اجرا شد که میلیون‌ها نفر را در سراسر کشور درگیر کرد (اگر و فوجس و دیگران، ۲۰۱۱؛ پون و چانگ، ۲۰۱۰). حل تضادهای کارگران کارکرد نهادی یافت، طوری که به حکومت اجازه داد از اعتراضات کارگران برای سازگار کردن کارفرمایان با وضعیت جدید استفاده کند.^۲ مالکان کارخانه‌ها تنها از بابت ارتقای تولید خود تحت فشار نبودند، بلکه با انفجار هزینه از جانب افزایش دستمزدها، کاهش ساعات کاری و تأمین امنیت اجتماعی کارگران مواجه بودند. در نهایت، آن‌ها از تولید با تکنولوژی پایین دست کشیدند و به فعالیت‌های با سودآوری بیش‌تر گرویدند. این ارتقای موقعیت بر بخش منسوجات و پوشاک نیز اثر داشت طوری که مدل‌های سطح پایین و کم‌بهره‌ی CMT و OEM را با روش‌های پربازده ODM^۳ یا OBM^۴ جایگزین کردند.^۵

«تجربه‌ی صنعت منسوجات باید حمایت محیطی و ایمنی باکیفیت را تقویت کند، برندسازی مشارکتی را ترویج کند و سطح ماشین‌آلات را بهبود بخشد» (کنگره‌ی ملی

۱. قانون قرارداد کار ۲۰۰۷ و قانون امنیت اجتماعی ۲۰۱۰؛ نگاه کنید به ژانگ (۲۰۱۰: ۲۳۰ به بعد). حداقل دستمزدها توسط حکومت‌های استانی و بخشی، الزامی شد.

۲. برنامه عمل حقوق بشر چین، ۸۱۰۰۰۰ خشونت مرتبط با نیروی کار و قوانین اجتماعی در سال ۲۰۱۰-۲۰۰۹ فهرست کرد. ۱۴۰۰۰ کمیسیون داوری تشکیل جلسه دادند، و بیش از ۲ میلیون فعال سیاسی در حل تضادهای نیروی کار پادرمیانی کردند. دیلی چین، ۱۵ جولای ۲۰۱۱.

۳. Original Design Manufacture

۴. Original Brand Manufacture

۵. در مقایسه با OEM، ODM شامل همه خط تولید از طراحی تا تولید نهایی برای خریدار-مستری می‌شود. درحالی‌که OMB تولید را تحت یک لیبل یا برند پیش می‌برد.

خلق چین ۱۵-۲۰۱۱: فصل ۹). سیاست‌های برنامه‌ی پنج‌ساله دوازدهم چین درباره‌ی صنعت پوشاک شامل موارد زیر بود:

تقویت صنعتی‌شدن و کاربست الیاف با تکنولوژی بالا، و الیاف مشتقه‌ی نسل جدید. شتاب دادن به تولید منسوجات صنعتی. تقویت بومی‌سازی دستگاه‌ها و لوازم بانفدگی سطح بالا. حمایت از بازیافت تولیدات نساجی قدیمی و زاید.^۱

به عبارت دیگر، صنایع مصرفی چینی تحت مالکیت خصوصی ارزش افزوده‌ی بالاتری را با کمک نوآوری در تولید (تولیدات جدید)، نوآوری فرایند (تکنولوژی‌های جدید)، و تدارکات (ساماندهی زنجیره‌های کالا) ایجاد کردند.

آمارهای صنعتی ثابت می‌کند چین توانست به بخش‌های جدید ورود کند و زنجیره را ارتقا دهد، و از این طریق به موقعیت «کسب ارزش» برسد. یک نتیجه این که، سهم صنایع منسوجات و پوشاک در تولید صنعتی کل از ۲۰ درصد در سال ۱۹۹۰ به ۸ درصد در سال ۲۰۱۰ رسید. به‌علاوه، بازدهی و بهره‌وری نیروی کار افزایش یافت.

برنامه‌ی پنج‌ساله به‌دقت بخش‌های استراتژیک نوظهور مانند نسل جدید IT، صنایع انرژی‌کاه، بازیافتی و بیولوژیک، تجهیزات هواپیمایی و ترافیک ریلی، ماهواره، نسل جدید انرژی خورشیدی، هسته‌ای و نوری و غیره را برشمرد که چین باید در آنها تکنولوژی فشرده و دانش را بر مبنای مسیر رشد بکار گیرد (کنگره‌ی ملی خلق ۱۵-۲۰۱۱: فصل دهم). بنابراین، بخش منسوجات هنوز نقش مهمی در ارزش افزوده‌ی صنعتی و اشتغال دارد. منسوجات و پوشاک بخش‌های در فعالیت‌های مهارت‌محور، متمرکز بر تکنولوژی و ارزش‌آفرین، نیز در ایجاد و کنترل زنجیره‌های کالا از طریق برندسازی کمپانی پیشگام هستند.

۱. کنگره‌ی ملی خلق چین ۱۵-۲۰۱۱: ستون ۴، فیلدهای اصلی تولید، خبرگزاری شین‌هوا.

از سال ۲۰۰۶ فشار مالی و حقوقی سنگینی بر تولیدکنندگان قراردادی در مناطق ساحلی ایجاد شد تا سیاست‌های برنامه جدید را عملی کنند. هزاران کمپانی قادر به انجام رهنمودها نبودند و برای آن‌ها نتیجه‌ای غیر از ورشکستگی باقی نبود (دیلی چین، ۲۵ ژوئن ۲۰۱۱). اما تعداد زیادی از کمپانی‌ها توانستند با مدل قدیمی دستمزدهای پایین و تولید در پایین‌ترین سطح بقا یابند. سایر کمپانی‌ها نیز که بخت و سرمایه‌ی کافی داشتند خیزش و تجدیدساخت موفقیت‌آمیز داشتند، به تولیدات و تکنولوژی‌های جدید ورود کردند، و تدارکات جدید را به بخش منسوجات و پوشاک گسیل کردند.

دوزندگی و تولید لباس کشف و اجده پتانسیل بالا برای افزایش بهره‌وری نیروی کار نیست، بنابراین این فعالیت‌ها از استان‌های ساحلی به استان‌های داخلی چین یا به ویتنام، کامبوج، لائوس، اندونزی، یا آفریقای جنوب صحرا برون‌سپاری می‌شوند که نیروی کار در آن نقاط بسیار ارزان‌تر است. متقابلاً، نخ‌ریسی، بافندگی و گره‌زنی به تولید با تکنولوژی‌های پیشرفته و تولیدات سطح بالا مجال بروز می‌دهد که بخش منسوجات را به یک سطح سرمایه‌طلب و تکنولوژی‌بر منتقل می‌کند.

در شرق کشور تنها آن‌دسته از شرکت‌های پوشاک که قادر بودند از طریق امکان‌بخشی به تولید سطح بالا، برندسازی و تبلیغ، به واسطه‌ی بهبود کیفیت مواد، ماشین‌ها، مهارت‌های کاری، و نظارت فرایندی، و نهایتاً با برون‌سپاری تولیدات کاربر به مناطق ارزان‌تر، موقعیت خود را در زنجیره‌ی کالا ارتقا دهند؛ می‌توانستند از پس چالش تجدیدساخت اقتصادی برآیند. ما این نوع از شرکت‌ها را در بخش ریسندگی بافندگی می‌بینیم، که پارچه‌ها و الیاف کیفیت بالا را برای پوشاک مد، منسوجات خانگی، و کاربردهای فنی ارائه می‌کند.

تجدیدساخت اقتصادی در بخش منسوجات و پوشاک به پیکره‌بندی مجدد فضایی، در سطح داخلی چین و در سطح بین‌المللی، انجامیده است. تا همین اواخر، تولید صادراتی در استان‌های ساحلی شرق و جنوب چین متمرکز بود. تلاش‌های توسعه‌گرایانه به برون‌سپاری عملیات کاربر به مناطق داخلی چین منتهی شد. شعار «عزیمت به غرب» در

گزارش‌های سیاسی مورد تأکید واقع شد و با استراتژی‌های حکومت مرکزی، هم در زمینه‌ی عرضه‌ی مشوق‌ها و هم از بابت فشار به حکومت‌های محلی برای پی‌گیری آن، گره خورد. بنابراین پیرامون‌های بزرگ داخلی چین به حرکت درآمدند. در این لحظه، سیستم ثبت اطلاعات خانوار^۱ از نو گردآوری شد تا ابزاری سودمند برای گمارش مردم در یک مکان خاص شود. داشتن لیاقت و قابلیت در بین مهاجران می‌توانست در جذب و مقیم کردن نیروی کار ماهر سودمند باشد، درحالی‌که کارگران مهاجر غیرماهر در یک وضعیت غیرمطمئن، موقت بودند که در آن امکان عودت آن‌ها به روستاهای زادگاه خود یا شهرهای در حال رشد در مناطق داخلی وجود داشت (کوملوسی، ۲۰۱۳: ۵۰). برای مثال شهر چونگ کینگ که یک منطقه‌ی شهری رونق یافته در مناطق داخلی چین بود، حکومت محلی اجازه یافت یک میلیون را ثبت اطلاعات کند تا اقامت دائم برای مهاجران تازه را رسمیت بخشد (نیو تسایتونگ، ۱۸ اگوست ۲۰۱۱).

استراتژی بعدی «غزیمت به جنوب» بود، استفاده از زنجیره‌های عرضه‌ی OEM در کشورهای در حال توسعه برای ایجاد ترکیبات نیازمند مهارت پایین. کمپانی‌های چینی شرکت‌های تابعه را در میان تولیدکنندگان مقاطعه کار محلی کشورهای جهان سوم به دلیل تقاضاهای برون‌سپاری بیش‌تر ایجاد کردند. در حقیقت کارفرمایان چینی - که بسیاری از آن‌ها بخشی از دیاسپورای چینی بودند - سایت‌های تولیدی را در دهه‌ی ۱۹۹۰ در کشورهای در حال توسعه برپا کردند. تولید منسوجات و پوشاک در خارج نوعی امکان برای سودآوری از سهمیه‌ی صادرات کشور میزبان به بازارهای غربی بود. بعد از آزادسازی تجارت جهانی منسوجات در سال ۵-۲۰۰۴، برون‌سپاری وارد مرحله‌ای جدید شد. مطابق استراتژی ارتقای تکنولوژیکی در درون چین، شرکت‌های چینی سیاست استفاده از سایت‌های تولیدی ارزان خارج کشور را توسعه دادند، که به آنها پارچه‌های ساخت چین را عرضه کرد و درعین حال این زمینه را ایجاد کرد که کارهای و ساده و

۱. Hukou

نیازمند مهارت کم را به جنوب شرق آسیا یا آفریقا برون‌سپاری کنند. در مورد آفریقای جنوب صحرا، پنبه‌ی خام آفریقایی به چین وارد، و در آنجا پارچه تولید می‌شد و سپس برای دوخت و دوز به آفریقا برمی‌گشت، بنابراین یک تجارت تولیدی سه‌جانبه شکل می‌گرفت. کشورهای عقب‌مانده‌ی جنوب صحرا اولویت کارخانجات پوشاک متعلق به مالکان (دیا سپورای چینی در آفریقای جنوبی بودند، جایی که بازار داخلی در خدمت کارفرمایان محلی کنترل‌کننده‌ی بخش صادرات بود (تراوب-مرتز، ۲۰۰۶). تحت قانون رشد و فرصت آفریقایی^۱ این پوشاک‌های تولیدی از ورود معاف از گمرک به آمریکا منفعت ایجاد کردند. در نتیجه‌ی این به اصطلاح مشوق، تولیدات پوشاک داخلی آفریقای جنوب صحرا به‌طور کامل جایگزین و از بنیاد سست شد (بنت، ۲۰۰۶). منفعت برندگان این قانون خرده‌فروشان و مصرف‌کنندگان آمریکایی و نیز شبکه کمپانی‌های چینی و شرکت‌های آفریقایی تابعه‌ی آن‌ها بودند.

خلاصه اینکه، تغییر مکان عملیات کاربر به مناطق داخلی چین و کشورهای آسیایی جنوب شرقی و آفریقایی، امکان توسعه‌ی بالا را به استان‌های ساحلی چین داد، طوری که کیفیت را بهبود و برندسازی را سرعت بخشند. آن‌ها با کنترل موفق بر زنجیره‌ی کالا توانستند تولید نهایی را به مشتری عرضه کنند، بدون این که به «خریداران جهانی» تکیه کنند. اما محدودیت‌ها یکی بعد از دیگری در راه بودند.

بخش منسوجات چین شرقی مواجه با محدودیت‌های ارتقای تکنولوژی

بعد از دلتای رود پیرل یعنی اولین خوشه‌ی صنعتی ویژه‌ی تولید صادراتی در ۱۹۸۰، منطقه‌ی صنعتی شانگهای و نیز استان‌های جیانگ‌سو و ژو جیانگ گزینه‌های بعدی بودند. دلتای رود یانگ‌تسه در سال ۱۹۸۵ به ناحیه‌ی ساحلی آزاد تبدیل شد (شیائولان/یونینگ، ۲۰۰۷). این منطقه تاریخی طولانی از تولید ابریشم و پنبه دارد. در پی جنگ‌های تریاک از سال ۱۸۴۲ تا ۱۸۶۰، شانگهای به یک قلمرو مستعمره تبدیل شد، مکان نخستین

^۱ African Growth and Opportunity Act (AGOA)

کارخانه‌های منسوجات در چین. در سال ۱۹۳۰، از بین ۲۸۵ هزار کارگر ۲۰۰ هزار نفر در کارخانه‌های منسوجات استخدام شده بودند که این تعداد در سال ۱۹۶۰ به ۵۵۰ هزار رسید. تا شروع دوره‌ی اصلاحات و سیاست درهای باز، شرکت‌های منسوجات و پوشاک دولتی در بلوک‌های صنعتی مرکزی شهری مستقر بودند. بعد از دهه‌ی ۱۹۹۰، نواحی مرکزی با چالش توسعه‌ی سریع مواجه شدند که که کارخانه‌های قدیمی را جابه‌جا یا آن‌ها را به نمایشگاه، فروشگاه و رستوران تبدیل کرد. صنعت به حومه‌های منطقه‌ی شانگهای یا به استان‌های مجاور نقل مکان کرد.

شما می‌توانید در همه‌ی شهرک‌های نواحی صنعتی بزرگی صدها و هزاران محوطه‌ی کارخانه‌ای پیدا کنید. در نتیجه‌ی توسعه‌ی دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ این نواحی امروزه با مشکلات جدی مواجه هستند و هزاران مورد از آن‌ها مجبور به تعطیلی شده‌اند. برخی نیز مثال‌هایی موفق از تجدیدساخت اقتصادی هستند.

مطالعه‌ی میدانی انجام‌شده در سال ۲۰۱۱ بر روی شش کمپانی (نگاه کنید به: کوملوسی، ۲۰۱۱)، تنوع گسترده‌ی مدل‌های کسب‌وکار را در چین شرقی نشان می‌دهد. آن‌ها آیینی تغییرات انجام‌شده در بخش منسوجات و چالش‌های این حوزه هستند. این کمپانی‌ها عبارتند از:

۱. کمپانی جیشان در شانگهای که پوشاک را با مدل CMT برای شرکت‌های اروپایی و ژاپنی تولید می‌کند.
۲. کمپانی دانفنگ در ژئی جیانگ که متخصص در تولید ساپورت برای خریداران آلمانی است.
۳. کمپانی جیشان در شانگهای که دارای خط تولید یکپارچه‌ی پوشاک ورزشی است با شرکت‌های تابعه‌ی خود در مناطق داخلی چین و خارج از کشور
۴. کمپانی نانچینگ در جیانگ‌سو که یک کمپانی بافندگی در پیوند با شرکت تولیدکننده‌ی کره‌ای است.

۵. کمپانی جیانگ‌یین در جیانگ‌سو که یک کمپانی ریسندگی و بافندگی در پیوند با تولیدکننده‌ی کره‌ای است.

۶. کمپانی چیندو در شانگهای که با شرکت دورنیر که یک تولیدکننده‌ی آلمانی ماشین‌های بافندگی با کیفیت بالا است، ارتباط دارد.

بخش پوشاک و منسوجات طیف گسترده‌ای از مدل‌های شرکتی را به نمایش می‌گذارد، از انجام کارکردهای مختلف در زنجیره‌ی جهانی کالا تا کارکردهای منتج به افزایش ارزش افزوده و توسعه‌ی برند. این کارکردها با برندهای غربی بر سر بازارهای صادراتی و داخلی دچار چالش هستند. کمپانی‌های مورد مطالعه بازتاب‌دهنده‌ی نمونه‌وار دوشاخه شدن هستند.

کمپانی‌های اول و دوم میز کار بزرگ برای خریداران ژاپنی و غربی هستند و احتمالاً در معرض تعطیلی قرار دارند. کمپانی سوم که در تولید لباس‌های ورزشی تخصص دارد با چالش برنامه‌ریزی حکومت برای تجدیدساخت بخش پوشاک دست به گریبان است. کمپانی‌های چهارم و پنجم این مطالعه با این محدودیت مواجه هستند که چه‌گونه ارتقای صنعت منسوجات در یک کشور با عرضه‌ی نیروی کار فراوان، تحت فشار شرکت مادر از کره‌ی جنوبی قرار دارد. کمپانی ششم یعنی چیندو نیز با مسئله‌ی انتقال تکنولوژی از کارخانه ماشین‌های نساجی دورنیر آلمان و سازگاری دانشی با فنون جدید مواجه است.

حرکت به سمت مرکز اقتصاد جهانی؟

مطالعه‌ی میدانی نتایج زیر را تایید می‌کند:

نخست، ما با جابه‌جایی تولید سطح پایین^۱ از استان‌های ساحلی به مناطق داخلی چین و کشورهای درحال توسعه مواجهیم. تولیدکنندگان قراردادی در نواحی ساحلی پویا احتمالاً رو به تعطیلی می‌روند، یا راهی برای تولید تکنولوژی‌بر، توسعه‌ی برند، و عملیات

۱. Low end manufacture

واجد ارزش افزوده‌ی بالا در بالاترین حد زنجیره‌ی کالا، هم درون بخش منسوجات و پوشاک و هم فراتر از آن، پیدا کنند.

دوم، بنگاه‌های تولیدات قراردادی کوچک و با ارزش متوسط برای مدتی عملیات خود را به‌عنوان تأمین‌کنندگان خریداران و خرده‌فروشان غربی با مُدهای ارزان ادامه خواهند داد. روش آن‌ها نمونه‌ی معرفِ یک الگوی غیرمرسوم است که در بلندمدت از چین شرقی ناپدید خواهد شد، و بدون برجای ماندن ردپا از این کمپانی‌ها رخت برخواهد بست.

سوم، ارتقای بخش منسوجات بازارهای صادراتی جدید را به روی کمپانی‌های اروپاییِ متخصص در تولید ماشینی (آلمانی، سوئیسی، ایتالیایی) می‌گشاید. از این رو، سلسله‌مراتب بین مراکز صنعتی قدیمی و بازارهای نوظهور در سطحی جدید بازتولید شدند، و منافع بهبود تکنولوژیکی موفق چین را به تولیدکنندگان ماشینی تکنولوژی بالا تغییر مسیر دادند. فرایند ارتقای محدودیت‌ها و موفقیت‌های حرکت در توسعه را به‌طور همزمان نشان می‌دهد. به جای تعادل جهانی، شکاف تکنولوژیکی جدید رخ می‌نماید.

چهارم، برون‌سپاری عملیات کاربر از جمله برش، دوخت و دوز پوشاک به مناطق دارای مزیت دستمزد پایین، نیروی کار تازه‌نفس ارزان را به زنجیره‌ی کالا وارد می‌کند. حاصل ترقی استان‌های ساحلی به موقعیت مرکزی، پیرامونی‌شدن مناطق دیگر است. نواحی ساحلی در بهبود کلی بخش پوشاک و اثرات آن بر کشور ایفای سهم می‌کنند، اما اثر جانبی این فرایند قبل از همه ارتقای ناحیه‌ی خود است.

پنجم، مشاهدات بخش قبل مشکلات تبدیل فرایند ارتقا به عمل را حتی در خودِ نواحی ساحلی نشان می‌دهد. تولید منسوجات دارای تکنولوژی بالا نیازمند شرایطی است که به‌سختی با مدیریت فعلی مبتنی بر نیروی کار کم‌هزینه، کم‌مهارت در تولیدات قراردادی تحقق می‌یابد. در حالی که مدیران و مالکان تلاش‌های خود را بر ماشین‌آلات جدید متمرکز می‌کنند، آن‌ها اهمیت سرمایه‌ی اجتماعی را در ارتقای تکنولوژی و

ضرورت آن در آموزش و انگیزش کارکنان را فراموش می‌کنند. تمایل به پس‌انداز در پرداخت دستمزدها و منافع اجتماعی هنوز غلبه دارد که مانع تبدیل دستاوردهای بالقوه بهره‌ورانه‌ی حاصل از تکنولوژی جدید به نتایج پایدار می‌شود.

ششم، همانطور که موردِ کمپانی چیندو در شانگهای - که با تولیدکننده‌ی آلمانی ماشین‌های بافندگی با کیفیت بالا در ارتباط است - نشان داد ارتقای منسوجات چینی تحت غلبه‌ی تولیدکننده‌ی غربی صورت می‌گیرد. ماشین‌آلات در آلمان تولید می‌شود، و شرکت تابعه در شانگهای تنها به فروش، خدمات و بازآموزی می‌پردازد. بنابراین، شرکت غربی بر بازآموزی نیروی کار مشتریان خود پافشاری دارد، از این رو بر پیشرفت نیروی کار آموزش دیده و آگاه تأکید دارند که موجب صعود اجتماعی و افزایش درآمد در چین است. معلوم نیست این روند تا چه حد مطلوب بخش پوشاک چین است.

در مجموع، مطالعه‌ی موردی فوق دیدگاه شکاکان نسبت به ترقی چین به عنوان یک مرکز جهانی جدید را تأیید می‌کند. ارتقای چین هنوز به کمال نرسیده است: صعود به مرکز یک هدف ادعایی است؛ و واقعیت هنوز با ادعاهای برنامه‌ی توسعه این کشور تباین دارد. با این حال، مشاهدات سلسله دلایلی ارائه می‌کنند که نشان‌دهنده‌ی تلاش‌های بلندپروازانه برای تجدیدساخت و تحول چین از یک تولیدکننده‌ی قراردادی به مکانی برای تولیدات واجد ارزش و مهارت بالا است که جریان کالاها را نه تنها در چین بلکه در مقیاس جهانی کنترل می‌کند.

در این لحظه است که چشم اندازه‌های یک تغییر هژمونیک در دستورکار قرار می‌گیرد. گذار به مرکز جهانی شرط ضروری برای چنین تغییری است. مع‌هذا، انتقال موقعیت به مرکز جهانی ضرورتاً همراه یک تغییر هژمونیک رخ نمی‌دهد. ما باید ضمن مباحثه درباره‌ی احتمال، شرایط و پیامدهای دگرگونی در نظم جهانی، از قلمروی ارتقا و همپایی در تکنولوژی فراتر رویم.

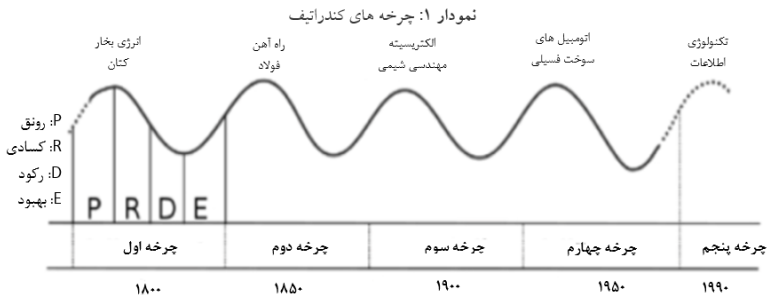
تغییر هژمونیک یا جهان چندقطبی؟

مباحثه درباره‌ی «چین» در غرب بسیار داغ است. فرافکنی‌های امیدوارانه و شک‌گرایانه اغلب تصویر اصلی را تیره می‌کنند، و این واقعیت را نادیده می‌گیرند که چین ولو با دارا بودن شهرهایی با رشد برق‌آسا، نواحی نوظهور و پویا، و یک طبقه‌ی متوسط بالنده هنوز یک کشور در حال توسعه است؛ عدم توازن‌های اجتماعی و منطقه‌ای در این کشور در حال فوران است و حکومت تحت سلطه‌ی حزب کمونیست، دگرگونی داخلی چین را با تلاش‌های سیاسی و اقتصادی فزاینده‌ی این کشور برای تبدیل شدن به یک بازیگر بین‌المللی مورد پذیرش و احترام جامعه‌ی جهانی هم‌راستا می‌کند. این هدف همگام با آرمان پذیرش و اشاعه‌ی میراث فرهنگی چین پیش می‌رود.

فهم پتانسیل چین برای گذار در مسیر قدرت‌های هژمون به اتخاذ زمینه‌ی تاریخی و ژئوپولیتیک نیاز دارد. چین متفاوت از دیگر کشورهای نوظهور، کشورهای جهان اول سابق، در صدد ترقی و تبدیل شدن به یک مرکز جهانی بر مبنای نقش تاریخی خود در رهبری قدرت اقتصادی و فرهنگی دنیا قبل از برآمدن هژمونی بریتانیا و آمریکا است. بازخیزی شرق بعد از بیش از ۱۵۰ سال تابعیت سیاسی و پیرامونی شدن اقتصادی، در حال اعاده‌ی موقعیت خوداتکایی قبلی است. اما آیا این پس‌زمینه، معرف تغییری هژمونیک خواهد بود که به چین یا دولت‌های جنوب جهانی تحت هدایت چین، اجازه خواهد داد بر هژمونی آمریکا غلبه کنند؟

نقطه‌ی تمایز بحث این است که آیا سیستم جهانی سرمایه‌داری می‌تواند از طریق انتقال به هژمون چین احیا شود یا خیر؟ احیای دوباره به چین اجازه خواهد داد توان صنعتی خود را (۲۰۰۸-۱۹۹۰) به یک چرخه‌ی جدید وارد کند، سپس وابستگی اولیه از پیشران‌های غربی را به ایجاد ظرفیت تحقیق و توسعه‌ی خوداتکا-ایجاد استانداردهای جدید در

نوآورهای تولیدی و فرایندی در ۲۵ سال اخیر - تبدیل کند. ^۱ این زمان بندی تقریباً با الگوی چرخه های کندراتیف همخوانی دارد، با این ادعا که پنج چرخه ی کندراتیف نه تنها چین را به سمت تبدیل شدن به یک مرکز جهانی سوق خواهد داد، بلکه نقطه ی اوج هژمونیک این کشور را تقویت خواهد کرد.



Source: <http://de.wikipedia.org/wiki/kondratiev-zyklus>, 7.1.2013.

جدول ۲: چرخه های کندراتیف و هژمونی

هژمون	چرخه کندراتیف: فاز B	چرخه کندراتیف: فاز A	هژمون
ترقی بریتانیا	۱۸۲۰-۱۸۵۰	۱۷۹۰-۱۸۲۰	ترقی بریتانیا
بریتانیا		منسوجات	
افول بریتانیا	۱۸۷۳-۱۸۹۶	۱۸۵۰-۱۸۷۳	بلوغ بریتانیا
		راه آهن، فولاد	
نقطه ی اوج آمریکا	۱۹۱۴-۱۹۴۵	۱۸۹۶-۱۹۱۴	ترقی آمریکا
آمریکا		الکتریسیته، شیمی، صنعت غذا	
افول آمریکا	۱۹۷۳-۱۹۹۰	۱۹۴۵-۱۹۷۳	بلوغ آمریکا

^۱ فرگوسن در گریفیتس/لوسبانی (۲۰۱۱)، فرانک (۱۹۹۸)، و منزل (۲۰۱۵) بر مبنای اندازه، میراث و حرکت موفقیت آمیز چین از این چشم انداز حمایت می کنند.

		کالاهای مصرفی انبوه، اتومبیل، پتروشیمی	
نقطه‌ی اوج چین؟	۲۰۰۸-۲۰۳۰؟ تغییرات بستگی به هدایت ظرفیت‌ها، ایجاد استانداردها دارد.	۱۹۹۰-۲۰۰۸ توسعه‌ی ظرفیت صنعتی	ترقی چین
افول چین؟			بلوغ چین؟

چرخه‌های کندراتیف یا «امواج بلند رشد اقتصادی» به میزان کافی اثرات متناقض توسعه را بر ترتیبات فضایی مرکز و پیرامون در مقیاس منطقه ای و جهانی در نظر نمی‌گیرند. بعلاوه تغییرات منطقه‌ای در روابط مرکز-پیرامون بازتابی از چرخه‌های فراگیر جهانی می‌باشد، که خود دنباله‌ی «امواج بلند» است. هر دو مدل کاملاً ساختاری هستند و دلایل خوبی وجود دارد که بر اهمیت آن‌ها نباید بیش از حد تأکید شود. از این رو، آن‌ها باید به‌عنوان فرضیه لحاظ شوند، نه چارچوبی برای آزمون یافته‌های تجربی.^۱

سایر دیدگاه‌ها با پذیرش ادعای مقامات چینی نسبت به ویژگی صلح‌آمیز جاه‌طلبی‌های جهانی آن‌ها در یک جهان چندمرکزی، ایده‌ی چرخه‌ی هژمونیک بعدی درون چارچوب سیستم-جهانی سرمایه‌داری را رد می‌کنند (اریگی، ۲۰۰۷؛ والرشتاین، ۲۰۱۳). آن‌ها به‌رغم خطوط استدلالی متفاوت تأیید دارند پتانسیل ایجاد یک پیشرفت جدید با وفور منابع طبیعی و نیروی کار انسانی تهی شده است و احیای سیستمی تنها در صورتی رخ می‌دهد که نظم جهانی بعدی بر مبنای پایداری و عدالت اجتماعی باشد. آن‌ها از شروع عصری پس‌سرمایه‌دارانه، پس‌هژمونیک سخن می‌گویند، که به‌دنبال افول هژمونی آمریکا از راه می‌رسد. جوانی اریگی بر مبنای مطالعه‌ی تجربی خود به این قیاس منطقی رسیده که چین قدرت پیشگام در نظم جهانی جدید خواهد بود. طبق استدلال وی چین به

^۱. برای فهم سیستمی-جهانی از چرخه‌های کندراتیف نگاه کنید به کوملوسی (۲۰۱۵).

جای اعمال هژمونی، بر اساس یک سیستم سیاسی قوی، که به جای انباشت سرمایه مبتنی بر روابط بازار است، رهبری خواهد کرد (اریگی، ۲۰۰۷: ۳۶۱). درحالی که مدل چرخه‌محور در مطالعه‌ی هژمونی‌ها، تداوم سیستم-جهانی سرمایه‌داری موجود را مورد پرسش قرار نمی‌دهد، اریگی، والرشتاین و دیگران فرض یک بحران نهایی را پیش می‌کشند، که چرخه‌ی سیستمی بلندمدت را که با برآمدن سرمایه‌داری در قرن طولانی شانزدهم شروع شد به پایان می‌رساند و حالا در حال نیل به هدف پایان سرمایه‌داری به‌عنوان یک سیستم تاریخی است. آنها هیچ پتانسیلی در سیستم-جهانی سرمایه‌داری برای غلبه بر بحران ساختاری کنونی آن نمی‌بینند. الگوی پسا سرمایه‌دارانه ادعا ندارد چین رهبری دائم را از آن خود خواهد کرد، اما صریحاً پایان مدل برون‌گرایانه‌ی انباشت سرمایه مختص غرب را اعلام می‌کند. فرض می‌شود چین پتانسیل ایفای نقش رهبری در گذار به نظم جهانی آینده را دارد.

هر دو سناریو کاملاً ساختاری و نظری هستند. هم‌زمان، سناریوهای رئالیستی هستند آگاه از این که کاهش هژمونی آمریکا دوره‌ای از رقابت قدرت‌های بزرگ را ایجاد خواهد کرد که در آن مراکز قدیمی برای بقای خود تقلا می‌کنند و مراکز جدید به موقعیت رهبری جهانی نایل می‌شوند، خواه این موقعیت توأم با یک چرخه‌ی هژمونیک جدید در سیستم-جهانی سرمایه‌داری یا موجد اقتصاد بازار تحت هدایت چین و رای‌گذار هژمونیک باشد. آن‌ها همچنین بر این نکته توافق دارند که تضادهای فعلی که بازتاب بحران هژمونی آمریکا هستند ممکن است در موقعیت چیرگی قرار گیرند یا به یک آشوب دائمی راه دهند که شرایط حیات انسانی را آن‌چنان تغییر می‌دهد که تصور آن دشوار است. ویران‌شهر تصویرشده از سوی اُورکس و کانوی به ما کمک می‌کند این شرایط را تجسم کنیم، تأکید آن‌ها بر این است که چین پس از یک سناریوی وحشتناک فروپاشی اقلیمی در موقعیت رهبر قرار خواهد گرفت (اُورکس / کانوی، ۲۰۱۴).

برای چند لحظه آرمان‌شهرها و ویران‌شهرهای تصویرشده در فیلم و ادبیات را کنار و به جای آن، صورت‌بندی چین به‌عنوان یک مرکز را به بوته‌ی آزمون می‌گذاریم: نخست

با نگاه به شاخص‌های احیای هژمونیک و سرمایه‌دارانه‌ی این کشور و دوم با تحلیل سناریوی تبدیل این کشور به قدرت پسا سرمایه‌دارانه در یک جهان چندمرکزی.

شکل‌گیری چین به‌عنوان یک مرکز: نشانه‌های هژمونیک

شواهد فراوانی از شتاب چین در دستیابی به منابع جهانی (معادن، زیرساخت، های ترافیک داده، مواد معدنی، مواد غذایی) دیده می‌شود، تا اقتصاد در حال رشد چین و نیازهای جمعیت آن تأمین شود. مقاومت شدید غرب علیه دستیابی چین به مالکیت شرکت‌های غربی نشان از جاه‌طلبی مراکز قدیمی برای سد کردن مسیر یک کشور در حال ترقی و معرف همان سبک خاص برای توقف در پیشرفت کشورهای پیشرو است.

چین ایجاد نهادهای مالی مستقل را، هم در درون این کشور و هم در میان اعضای بریکس، تقویت می‌کند تا متعاقباً دلار را با یوان یا یک بسته‌ی ارزی جایگزین کند. افزایش همکاری جنوب-جنوب همراه با گسترش بازار داخلی، لزوم حمایت مالی از دلار آمریکا در قالب خرید اسناد خزانه این کشور را رفع خواهد کرد. چنین رویه‌ای به چین این فرصت را داده است تا نقش آمریکا در مبادله در یک بازار صادراتی باز را دچار خدشه کند. تقویت بازار داخلی در کنار بازارهای صادراتی غیر غربی اتکا به تقاضای آمریکا را کم‌رنگ خواهد کرد، این در حالی است که تطابق با رویه‌ی تجاری آمریکا باز صنعتی شدن این کشور را تقویت می‌کند.

شواهد متعددی از ادعاهای فرهنگی مبتنی بر میراث تاریخی، فرهنگ، ادبیات، و اشاعه‌ی فلسفه و زبان چینی وجود دارد. هم‌زمان چین در حال مواجهه با غربی شدن سریع است و این پرسش هنوز مطرح است که آیا چین قادر خواهد بود فرهنگ‌پذیری غربی را بدون از دست دادن سنت‌های خود کنترل کند. قدرت فرهنگی چین در حال ورود به سپهر مقدس غرب است، با این قید مهم تفسیر چینی از سرمایه‌داری در برابر جایگزینی «هارمونی» با «دموکراسی» مقاومت می‌کند.

سرانجام اینکه، چین در حال ورود به مسابقه‌ی نظامی است. در مقایسه با قدرت‌های بزرگ قبلی این تحول هنوز در آغاز راه است. سرزنش چین به‌عنوان یک قدرت تهاجمی بهانه‌ای برای تأیید نظامی‌گری در منطقه‌ی اقیانوس آرام از طرف قدرت‌های استعماری سابق، آمریکا و متحدان منطقه‌ای آن است (نولان، ۲۰۱۳). خواه ناخواه، پیشرفت جهانی چین با حضور اقتصادی بین‌المللی این کشور توأم است. سیاست‌های تحریمی غرب علیه روسیه پس از مناقشه‌ی اوکراین، همکاری جنوب-جنوب را تقویت خواهد کرد. روسیه برای جبران تحریم‌های اتحادیه‌ی اروپا به سمت چین چرخش خواهد یافت، و برزیل، آرژانتین و آفریقای جنوبی ممکن است از افزایش تقاضا از جانب روسیه که تحت محدودیت واردات غذا از اروپا قرار دارد منتفع شوند. جنگ‌های اقتصادی در کشاندن چین به سمت رقابت تسلیحاتی نقش ایفا می‌کند، که ممکن است بیش از ظرفیت اجتماعی و اقتصادی آن باشد.

شکل‌گیری چین به‌عنوان یک مرکز: نشانه‌های پاسرمایه‌دارانه

اگر ما به حزب کمونیست چین معتقد باشیم، تحول فعلی به گشایش «سوسیالیسم» در سال ۲۰۴۹، صد سال بعد از تأسیس جمهوری خلق چین، منتهی خواهد شد. این موضع به‌سختی می‌تواند با دانش آکادمیک جور در آید. اما تقدم سیاست‌های حزب بر فرایندهای متعارف تحول جوامع را به ما گوشزد می‌کند. پیش‌فرض‌های آکادمیک غربی در اغلب موارد ادراکات چینی را بازتاب نمی‌دهند.

ار قضا نشانه‌های پاسرمایه‌دارانه توسط دانشمندان غربی به چین نسبت داده شده است. تفاسیر شرق شناسانه از چین به‌عنوان یک منطقه‌ی ایستا، تاریک و استبدادزده که قرن‌ها بر مطالعات چین مسلط بود، تغییر کرده و موقعیت قوی، پیچیده و مؤثر چین در تمام طول تاریخ - به استثنای دوره‌ی صدساله‌ی جنگ‌های تریاک در ۱۸۴۲ تا انقلاب ۱۹۴۹- مورد تأکید است. کنت پومرانز، آندره گوندرفرانک، کائورا ساگی‌هارا، بین وونگ و سایرین که با عنوان «مکتب کالیفرنیا» به آن‌ها ارجاع می‌شود، رویکردی

غیراروپایی را نسبت به چین پذیرفتند و به‌طور تجربی پیشرفت چین و سطح بالای توسعه‌ی آن را که تا قرن هجدهم جلوتر از دولت‌های اروپایی بود، تبیین کردند (فرانک، ۱۹۹۸؛ پومرانز، ۲۰۰۰؛ ساگی هارا، ۲۰۰۵؛ وونگ، ۱۹۹۷). جوانی اریگی در کتاب آدام اسمیت در پکن (۲۰۰۷) از مکتب کالیفرنیا فراتر رفت.

اریگی به تعریف فرنان برودل از سرمایه‌داری به‌عنوان نمود خاصی از اقتصاد بازار رجوع می‌کند، وی انحصار بازارها توسط دولت‌هایی که منفعت عمومی را به منفعت سرمایه‌داران گره زده‌اند در نظر دارد و سیستم تاریخی چین را به‌عنوان یک «اقتصاد بازار غیرسرمایه‌داری» و نه جامعه‌ی سرمایه‌داری تعریف می‌کند (اریگی، ۲۰۰۷: ۳۳۲). سیستم فعلی چین که بر این میراث تاریخی مبتنا دارد، عناصر سرمایه‌دارانه را دوباره در خود وارد کرده بدون این که منافع دولت را تابع سرمایه نماید. مشاهده‌ی کالایی‌شدن سریع جامعه‌ی چین و افزایش میزان فعالیت‌های سرمایه‌دارانه در شرایط مشارکت محدود طبقات کارگر و فقیر، تفسیرهای متفاوتی را برمی‌انگیزد.

برای افراد تعلیم‌یافته با سنت غربی، فهم مارکسیستی روابط سرمایه-دولت و ارزیابی نسبت به پیوندی^۱ که اریگی بین عناصر سوسیالیستی و کاپیتالیستی مدنظر دارد دشوار است. همین دشواری برای متفکران لیبرال که روابط سرمایه‌دارانه را همچون مکانیسم بنیادین جهانی از روابط جامعه-بازار می‌نگرند، وجود دارد. در مقابل، رویکردهای پسااستعماری ادعا دارند جوامع غیرغربی تابع معیارهای غربی نیستند. در مورد چین، صحت این ادعا نیاز به ارزیابی برخی از واژگان و مفاهیم اصلی دارد. به‌طور خاص، تاریخ‌نگاری چین تفسیری از «هژمونی» و «پیرامون» ارائه می‌کند که با تعاریف غربی متمایز است. روش چین در پیوند درونی دولت ملت‌های شرق آسیا به محوریت خود این کشور، اجازه داد اصول، ارزش‌ها و هنجارهای عرفی در این منطقه اشتراک یابد و پل ارتباطی بین هژمونی و چندمرکزی ایجاد شود. به‌علاوه در مورد چین، واژه‌ی پیرامون معنی

۱. Hybridization

متفاوتی را به ذهن متبادر می‌کند؛ پیرامون‌های این کشور لزوماً تابع چین نبودند و این کشور به جای تاراج منابع در آن‌ها سرمایه‌گذاری می‌کرد (اریگی، ۲۰۰۷: ۳۱۸؛ وونگ ۱۹۹۷: ۱۴۸).

در برابر این دیدگاه‌های متمایز، ما تنها می‌توانیم یک پایان باز را تصور کنیم. احتمال دارد کشور هژمون و متحدان غربی آن در برابر چالش‌های جنوب جهانی مقاومت کنند و گذار آن‌ها را دچار وقفه کنند. برخی نویسندگان معتقد هستند این مقاومت به معنی تغییر مسیر از هژمونی جهانی آمریکا به امپراتوری جهانی آمریکا است (اریگی، ۲۰۰۷: ۷؛ مینگی، ۲۰۰۹). احتمال دارد بازگشت «قرن جدید آمریکایی» در جهت منافع شرکای اروپایی و یا حتی علیه منافع آنها، چیزی که در مناقشه‌ی روسیه - اوکراین دیدیم، صورت گیرد (شولز، ۲۰۱۴). ممکن است شاهد یک امپریالیسم جدید از سوی چین باشیم. نهایتاً، ممکن است جامعه‌ی جهانی چندقطبی جدید با وساطت یک چین مستحکم شکل گیرد.

تجدید نظر در مرکز و پیرامون

تحلیل مسیر حرکت چین نشان از گستره‌ی وسیع احتمالات و اقتضانات دارد که در مراکز و پیرامون‌ها رخ می‌دهد. این تنوع و دگرگونی‌ها در دوره‌های مختلف تاریخی چین بسط یافته و یک توالی را نشان می‌دهد. به علاوه، به بسترهای مختلف تاریخی برمی‌گردند، که از این جهت همزمانی را نشان می‌دهند.

در طی دوره‌ی مائو (۱۹۷۶-۱۹۴۹)، چین سوسیالیست با سیاست‌گذاری بر تقویت توسعه‌ی داخلی از کنشگری در مقیاس بین‌المللی خودداری کرد، و ایده‌ی «همپایی در توسعه» را با چشم‌انداز «گام بزرگ به جلو»^۱ جایگزین کرد. اگرچه عملکرد سنجه‌های اقتصادی به دلیل تحریم و خودانزوایی این کشور پایین است، چین دوره‌ی مائو را نه می‌توان مرکز تلقی کرد و نه پیرامون. در چشم رهبری چین، این کشور که سنت امپراتوری

۱. Catching up

۲. Great leaps forward

را با پرچم‌های سیاسی مختلف بر دوش خود داشت، در نقش یک مرکز بود. چین در عین حال یک مرکز برای جنبش‌های سیاسی دنباله‌روی مسیر مائوئیستی توسعه در سراسر جهان بود.

چین با تغییر از مائوئیسم به «اصلاحات و سیاست درهای باز» در سال ۱۹۷۸، دستخوش فرایند پیرامونی شدن قرار گرفت. این گزاره از عزم خارجی‌ها برای تعیین چین به‌عنوان مکان کار ارزان برای کمپانی‌های غربی استنتاج می‌شود، که به آن‌ها اجازه داد از طریق ادغام منابع جدید و بیرونی کردن هزینه‌ها بر بحران جهانی اقتصادی فائق شوند. گزاره‌ی فوق عاملیت حزب کمونیست چین را در سازگاری با تقاضای جهانی برای نیروی کار ارزان و غیررسمی ناچیز می‌شمرد، در عین حال کنترل دولتی بر سرمایه‌گذاری بخش‌های استراتژیک مهم اقتصاد را در فرایند ادغام مجدد در اقتصاد جهانی برجسته می‌کند. افزایش مهاجرت از حومه به استان‌های ساحلی، مناطق داخلی و حومه‌ی کشور را به منبع ایجاد ارزش تبدیل کرد، و از این رو پیرامونی شدن فضایی را به مسیری سوق داد که به جای نیروهای بازار توسط مقررات اجرایی دولت اداره شود.

ارزیابی چین به‌عنوان یک اقتصاد بازار غیرسرمایه‌دارانه بر شکاف موجود بین مناطق ساحلی و داخلی این کشور، و متقابلاً بین چین و کشورهای در حال توسعه پرتوی دیگر می‌افکند، ترمیم شکاف منوط به این است که تا چه میزان می‌توان به وعده‌ی بازتوزیع منافع از سوی مسئولان مرکزی اعتماد کرد.

این مقاله استدلال متفاوتی را پیشنهاد می‌کند. چین مثالی برجسته است که نشان می‌دهد پویای پیرامونی شدن تولید قراردادی در سطح پایین زنجیره‌های کالایی می‌تواند یک پیرامون قبلی را به‌عنوان مرکز تثبیت کند، مشروط به آن که با تجدیدساخت تکنولوژیکی و بخشی آغاز شود. اما باید در نظر داشته باشید که همپایی موفقیت‌آمیز چین در توسعه به شرایط و برهه‌های خاص متکی است. از یک سوی، اندازه، میراث تاریخی، و خودبستگی چین با مرکزیت طولانی‌مدت این کشور در پیوند است که چین را از

دیگر اقتصادهای نوظهور کوچک و دارای اهمیت تاریخی اندک متمایز می‌کند. این موقعیت حتی امکان آن را ایجاد می‌کند که ترقی چین را به‌عنوان بخشی از یک تغییر هژمونیک بپذیریم، که چین را به ایفای نقش رهبری در آینده‌ی اقتصاد جهانی (سرمایه‌دارانه یا غیرسرمایه‌دارانه) می‌گمارد. از سوی دیگر، تداوم تجدیدساخت اقتصادی، از هنگام پذیرش چین در سازمان تجارت جهانی (۲۰۰۱) و موافقت‌نامه‌ی جهانی منسوجات (۲۰۰۴) که پایانی بر حمایت‌گری غربی از صنایع مصرفی بلوغ‌یافته بود، به چین اجازه می‌دهد از سیاست آزادسازی برای غلبه بر کشورهای درحال توسعه‌ی کوچک‌تر و ادغام آن‌ها در زنجیره‌های کالایی جهانی تحت کنترل چین استفاده کند. بنابراین شروع کنشگری چین به‌عنوان یک مرکز، شاید با ایفای نقش این کشور در پیرامونی شدن سایر کشورهای درحال توسعه همراه نباشد، اما آن‌ها را در یک رابطه‌ی پیرامونی تغییرشکل یافته با مرکز چین ادغام می‌کند.

پیرامونی شدن نیز به همان میزان با توجه به ابتکار عمل کمپانی‌های ساحلی در برون‌سپاری عملیات کاربر به استان‌های غربی چین رخ می‌دهد. آن‌ها دستورات برنامه‌ای را دنبال می‌کنند، که ارتقای صنایع ساحلی را به هزینه‌ی نیروی کار ارزان جابجا شده به مناطق داخلی تقویت می‌کنند. شکل‌گیری مرکز نشان از نوعی قطبی شدن دارد، که در افزایش و تحرک روبه بالای طبقات متوسط در مناطق ساحلی نقش‌آفرینی می‌کند و از سوی دیگر دستمزدهای اندک و نیروی کار ارزان را به استان‌های داخلی منتقل و روند پیرامونی شدن آن‌ها را تسریع می‌کند. متقابلاً، اسناد برنامه‌ای رسمی بر اثرات توسعه و گسترش رشد در مناطق روستایی تأکید دارند.

چنان‌که اریگی (۲۰۰۷: ۳۴۷) تأکید دارد شاید بتوان شبکه‌های تولیدی درون چین و کشورهای همسایه را به‌عنوان احیای ظرفیت کهن مرکز چین برای ایفای نقش واسط در نیمکره‌ی آسیای شرقی تصور کرد، طوری که روابط آنها را متوازن کند و ادغام منطقه‌ای را برای منفعت‌رسانی به همه‌ی شرکا پیش ببرد. با وجود این هنوز باید این مهم اثبات شود که آیا مفهوم هارمونی، آن‌چنان‌که در اسناد رسمی بر آن تأکید شده است، می‌تواند در

برابر فشارهای رقابت در یک اقتصاد جهانی سرمایه‌داری - که نه با ایده‌های کنفوسیوسی بلکه با منطق انباشت سرمایه پیش می‌رود - دوام آورد.

REFERENCES

- Abbeloos, J. F. and Eric Vanhaute. 2011. "Cutting the Gordian Knot of World History: Giovanni Arrighi's Model of the Great Divergence and Convergence." *Journal of World-Systems Research* XVII (1): 89–106.
- Alexander, Peter and Anita Chan. "Does China have an Apartheid Pass System?" *Journal of Ethnic and Migration Studies* 30 2004 (1): 609–29.
- Arrighi, Giovanni 2007. *Adam Smith in Beijing. Lineages of the 21st Century*. London: Verso.
- Barnard, Bruce. 2015. Piraeus Port CEO resigns ahead of privatization, <http://www.joc.com>, June 11, 2015, accessed June 24, 2015.
- Bennet, Mark. 2006. "Lesotho's Export Textiles and Garment Industry." Herbert Jauch and Rudolf Traub-Mertz, ed. *The Future of the Textile Industry in Sub-Saharan Africa*. Cape Town: Friedrich Ebert Foundation. <http://library.fes.de/pdf-files/iez/03796/12lesotho.pdf>, accessed Feb. 14, 2015.
- Butollo, Florian. 2015. *The End of Cheap Labour. Industrial Transformation and "Social Upgrading" in China*. Chicago: Chicago University Press.
- Chan, Anita. 2001. *China's Workers under Assault. The Exploitation of Labor in a Globalizing Economy*. Armonk and London: M. E. Sharpe.
- Chang, Leslie 2010. *Factory Girls. Voices from the Heart of Modern China*. London: Picador.
- China Institute for Reform and Development, ed. 2011. *Giving Priority to Enriching People. Orientation of the Second Round of Transition and Reform*. China Reform Research Report. Hainan.
- Egger, Georg and Daniel Fuchs, et al. eds. 2013. *Arbeitskämpfe in China. Berichte von der Werkbank der Welt*. Vienna: Promedia.
- Ferenschild, Sabine and Ingeborg Wick. 2004. *Globales Spiel um Kopf und Kragen. Das Ende des Welttextilabkommens verschärft soziale Spaltungen*. Siegburg-Neuwied: Südwind.
- Frank, Andre Gunder. 1998. *Re-Orient. Global Economy in the Asian Age*. Berkeley, Los Angeles and London: University of California Press.
- . 2006. "Meet Uncle Sam – Without Clothes – Parading Around China and the World." *Critical Sociology* 32 (1): 17–44.
- Gereffi, Gary and Olga Memedovic. 2003. *The Global Apparel Value Chain: What Prospects for Upgrading by Developing Countries?* Vienna: UNIDO.
- Gibbon, Peter. 2003. "The African Growth and Opportunity Act and the Global Commodity Chain for Clothing." *World Development* 31 (11): 1809–1827. <http://www.sciencedirect.com/science/article/pii/S0305750X03001487> accessed Feb. 14, 2015.
- Griffiths, Rudyard and Patrick Luciani, ed. 2011. *Does the 21st Century Belong to China? Kissinger and Zakaria vs. Ferguson and Li. The Munk Debate on China*. Toronto: Anasi.
- Halper, Stefan. 2011. *Beijing Consensus: How China's Authoritarian Model Will Dominate the 21st Century*. New York: Basic Books.
- Jauch, Herbert and Rudolf Traub-Mertz, ed. 2006. *The Future of the Textile Industry in Sub-Saharan Africa*. Cape Town: Friedrich Ebert Foundation.
- Kissinger, Henry. 2011. *On China*. New York: Penguin Press.
- Komlosy, Andrea. 2010. "Weltmarkttextilien: Globale Güterketten im historischen Wandel." Karin Fischer, Christian Reiner, Cornelia Staritz, ed. *Globale Güterketten. Weltweite Arbeitsteilung und ungleiche Entwicklung*. Vienna: Promedia, 76–97.
- . 2011. "Vom Nachzügler zum Trendsetter. Chinesische Arbeitswelten im Textil- und Bekleidungssektor." *Blätter für Technikgeschichte* 73:73–104.
- . 2013. "Von der verlängerten Werkbank zum Global Player, China auf dem Weg zu einem Zentrum der Weltwirtschaft." Egger Georg and Daniel Fuchs et al., ed. *Arbeitskämpfe in China. Berichte von der Werkbank der Welt*. Wien: Promedia, 35–52.
- . 2015. "Krisen, lange Wellen und die Weltsystemtheorie." Friedrich Ebert Stiftung, ed. *Arbeitnehmerinteressen in Krisenzeiten*. Cologne: Dietz.
- Krasilshchikov, Victor. 2014. *The Malaise from Success: The East Asian "Miracle" Revised*. Saarbrücken: Lambert Academic Publishing.
- Martin, Jacques 2012. *When China Rules the World: The End of the Western World and the Birth of a New Global Order*. London and New York: Allen Lane.

- Menzel, Ulrich. 2015. *Die Ordnung der Welt*. Berlin: Suhrkamp.
- Minqi, Li. 2009. *The Rise of China and the Demise of the Capitalist World Economy*. New York: Monthly Review Press.
- National People's Congress of the PR China, *12th Five Years Plan of the People's Republic of China (2011–2015)*, http://www.eu-china.net/upload/pdf/materialien/11-06-30_12th-Five-Year-Plan-China-english.pdf, accessed June 24, 2015.
- National Development and Reform Commission, Ministry of Foreign Affairs and Ministry of Commerce of the People's Republic of China. 2015. Vision and Actions on Jointly Building Silk Road. Economic Belt and 21st-Century Maritime Silk Road, http://en.ndrc.gov.cn/newsrelease/201503/t20150330_669367.html, accessed June 24, 2015.
- Nolan, Peter. 2012. *Is China Buying the World?* Malden, MA: Polity Press.
- . 2013. "Imperial Archipelago." *New Left Review* 80, Mar./Apr.: 77–95.
- Oreskes, Naomi and Eric M. Conway. 2014. *The Collapse of Western Civilization. A View from the Future*. New York: Columbia University Press.
- Pomeranz, Kenneth. 2000. *The Great Divergence. China, Europe and the Making of the Modern World Economy*. Princeton and Oxford: Princeton University Press.
- Pun, Ngai. 2005. *Made in China: Women Factory Workers in a Global Workplace*. Durham: Duke University Press.
- Pun, Ngai and Kwan Lee Ching. 2010. *Aufbruch der Zweiten Generation. Wanderarbeit, Gender und Klassenzusammensetzung in China*. Berlin: Assoziation A.
- Rufin, Jean-Christophe. 2004. *Globalia*. Paris: Editions Gallimard.
- Scherrer Christoph ed. 2011. *China's Labor Question*. Munich: Rainer Hampp Verlag.
- Scholz, Jochen. 2014. "Worum es geht. Die Ukraine-Krise und die geopolitische Konstante auf dem eurasischen Kontinent." Ronald Thoden and Sabine Schiffer, ed. *Ukraine im Visier. Russlands Nachbar als Zielscheibe geostrategischer Interessen*. Frankfurt and Main: Selbrund Verlag, 89–107.
- Subramanian, Arvind. 2011. *Eclipse: Living in the Shadow of China's Economic Dominance*. Washington, D.C.: Peterson Institute for International Economics.
- Sugihara, Kaoru, ed. 2005. *Japan, China, and the Growth of the Asian International Economy, 1850–1914*. Oxford: Oxford University Press.
- Traub-Mertz, Rudolf and Herbert Jauch. 2006. "The African textile and clothing industry: From import-substitution to export orientation." Herbert Jauch and Rudolf Traub-Mertz, ed. *The Future of the Textile Industry in Sub-Saharan Africa*. Cape Town: Friedrich Ebert Foundation, 9–35. <http://library.fes.de/pdf-files/iez/03796/02article.pdf> accessed Feb. 14, 2015.
- Unger, Jonathan. 2002. *The Transformation of Rural China*. Armonk, NY: M. E. Sharp.
- Wallerstein, Immanuel. 2013. "Structural Crisis, or Why Capitalists May No Longer Find Capitalism Rewarding." Immanuel Wallerstein, Randall Collins, Michael Mann and Calhoun Derlugan, ed. *Does Capitalism have a Future?* Oxford: Oxford University Press, 9–36.
- Weigelin-Schwiedrzik, Susanne. 2004. "Zentrum und Peripherie in China und Ostasien." Sepp Linhart and Susanne Weigelin-Schwiedrzik, ed. *Ostasien 1600–1900. Geschichte und Gesellschaft*. Vienna: Promedia, 81–98.
- Wenten, Frido. 2011. "Restructured Class-Relations since 1978." Christoph Scherrer, ed. *China's Labor Question*. Munich: Rainer Hampp Verlag, 28–48.
- Wong, Bin R. 1997. *China Transformed. Historical Change and the Limits of European Experience*. Ithaca and London: Cornell University Press.

- Xiaolan, Fu and Gao Yuning. 2007. *Export Processing Zones in China: A Survey*. Geneva: ILO, <http://ilo.org/public/french/dialogue/download/epzchineenglish.pdf> – accessed Feb. 14, 2015.
- Xingming, Yin. 2009. "China Catches up with the U.S. as the World's Largest Manufacturer." *China Economist* Nov/Dec.: 20–30.
- Yasheng, Huang. 2008. *Capitalism with Chinese Characteristics. Entrepreneurship and the State*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Zakaria, Fareed. 1997. "The Rise of Illiberal Democracy." *Foreign Affairs*, Nov./Dec.: 22–43.
- Zhang Minjie. 2010. "Urbanization and Migrant Workers in Yiwu, China." Marcel van der Linden, ed. *Grenzüberschreitende Arbeitergeschichte: Konzepte und Erkundungen/Labour History Beyond Borders: Concepts and Explorations*. Leipzig: Leipziger Universitätsverlag, 223–40.

صهیونیسم مسیحایی: الاغ و گوساله‌ی سرخ

موشه ماخوور



ترجمه‌ی هومن کاسبی



ملت یا مذهب؟

رابطه‌ی صهیونیسم و یهودیت (دین یهود) متناقض و پیچیده است. صهیونیسم در ایام اولیه‌ی خود ظاهراً جنبش سیاسی سراپا سکولاری بود. ظاهراً. در واقعیت، اگر چه «اگوی» ego آن سکولار بود، «اید» id آن همواره مذهبی بوده است. در دوران اخیر، دومی از گوشه‌ی نهان خود به در آمده و تمام‌قد جولان می‌دهد. صورتی از صهیونیسم مذهبی در اسرائیل نفوذ یافته است که در مقام یک جنبش سیاسی دارای ایدئولوژی مذهبی، سرشت مشترکی با اونجلیسم مسیحی پیکارجو و جهادگرایی اسلامی دارد.

صهیونیسم سیاسی از همان سرآغاز خود در سال ۱۸۹۷، خودش را جنبشی ملی در دفاع از حق تعیین سرنوشت در نظر می‌گرفت. ایدئولوژی آن مبتنی بر دو اصل اساسی است. نخست، تمامیت یهودیان در سراسر جهان یک جمع ملی واحد محسوب می‌شود - یک قوم (اتنوس)^۱. دوم، مدعای این موجودیت ملی مبنی بر تملک سرزمین اجدادی آن، ارتس ییسرائیل (ارض موعود یا همان سرزمین اسرائیل)، حائز اعتبار است.^۱ هر دو اصل در اساطیر مذهبی ریشه دارند.^۲

بگذارید از نخستین اصل شروع کنم. این اصل به یک معنا ظاهراً نسخه‌ی سکولاری از انگاره‌ی کتاب مقدس از فرزندان اسرائیل در مقام «قوم یهوه» است.^۳ قوم یهود در سراسر جهان اساساً مفهومی مبتنی بر مذهب است؛ به بیان سعدیا گائون،^۲ یکی از بالاترین مراجع یهودیت: «مردم ما فقط به خاطر تورات (قانون مذهبی) مردم محسوب می‌شوند». ^۴ تمامیت یهودی‌ها به وضوح ملت واحدی را به معنای سکولار مدرن این لفظ تشکیل نمی‌دهند یا در طی بیش از دو هزار سال یک ملت به هر معنای معاصر به شمار نیامده‌اند (اگر هرگز بوده باشند).^۵ یهودیان از مدت‌ها پیش دربرگیرنده‌ی اجتماعات قومی متمایز بسیاری بوده‌اند که تنها ویژگی مشترک آن‌ها یهودیت و دین یهود است.

۱. Ethnos

۲. Sa'adia Ga'on

شرط لازم و کافی برای تبدیل شدن یک غیریهودی - شخصی که مادرش یهودی نیست - به یهودی، تغییر کیش مذهبی است. برعکس، یهودی‌ای که دین دیگری برگزیند دیگر یهودی تلقی نمی‌شود، به‌جز برای نژادپرست‌ها که یهودی بودن برای آن‌ها مسئله‌ی نژاد است.^۶ مسلماً افرادی هستند که به یهودیت عمل نمی‌کنند یا به خدای آن‌ها باور ندارند، اما خودشان را یهودی می‌دانند و دیگران نیز آن‌ها را یهودی می‌پندارند. اما در خارج از اسرائیل - بعداً به این استثنای مهم بازخواهم گشت - هویت سکولار یهودی معمولاً پس از دو یا سه نسل از بین می‌رود.

پلاتفرم پیتسبورگ،^۱ سند بنیان‌گذار جنبش اصلاحات یهودی در ایالات متحده - تا به امروز بزرگ‌ترین فرقه در یهودیت آمریکایی - مربوط به سال ۱۸۸۵ است. اگرچه جنبش صهیونیستی در آن زمان هنوز به‌طور رسمی تأسیس نشده بود، اما ایده‌های صهیونیستی از پیش مورد بحث قرار می‌گرفت. نگرش پلاتفرم نسبت به آن ایده‌ها بی‌پرده بیان شده است: «ما خودمان را دیگر نه ملت بلکه اجتماعی مذهبی در نظر می‌گیریم و بنابراین انتظار بازگشت به فلسطین یا پرستش قربانی تحت لوای فرزندان هارون یا احیای هر یک از قوانین مربوط به دولت یهودی را نداریم».^۷

در اروپای غربی، یهودیان برجسته این ادعای صهیونیستی را که یهودی بودن مقوله‌ای ملی است نه مقوله‌ای مذهبی، با حرارت زیر سؤال می‌بردند. از نظر آن‌ها، این ایده به شکل خطرناکی مشابه دیدگاه یهود ستیزانه به یهودیان به‌مثابه عنصری خارجی به نظر می‌رسید.

به‌عنوان مثال، آلفرد ناکت^۲ سیاستمدار و دانشمند فرانسوی در جدل خود علیه برنارد لازار^۳ صهیونیست در سال ۱۹۰۳ خاطر نشان کرد که این ادعا که یهودیان ملتی مجزا

۱. Pittsburgh Platform

۲. Alfred Naquet

۳. Bernard Lazare

هستند، تفاوت چندانی با موعظه‌ی یهودستیزان پیشرو همچون ادوار درومون،^۱ بنیان‌گذار اتحادیه‌ی یهودستیز فرانسه ندارد.

اگر مایه‌ی خوش‌حالی برنارد لازار بود که خودش را شهروند ملت جداگانه‌ای بداند، به خودش مربوط است؛ اما من اعلام می‌کنم که گرچه یهودی به دنیا آمدم ... ملیت یهودی را به رسمیت نمی‌شناسم ... من به هیچ ملتی جز فرانسه تعلق ندارم ... آیا یهودیان یک ملت هستند؟ اگرچه در گذشته‌ی دور بودند، اما پاسخ من مطلقاً منفی است. مفهوم ملت به شرایط خاصی دلالت می‌کند که در این مورد وجود ندارند. یک ملت باید دارای قلمروی‌ای باشد که در آن توسعه یابد و لااقل در زمانه‌ی ما، تا وقتی که کنفدراسیونی جهانی این مبنا را گسترش ندهد، ملت باید زبان مشترکی داشته باشد. و یهودیان دیگر قلمرو یا زبان مشترکی ندارند ... مانند خود من، برنارد لازار نیز احتمالاً کلمه‌ای عبری نمی‌دانست و اگر صهیونیسم به هدف خود رسیده بود، او متوجه می‌شد که برقراری ارتباط با هم‌خونانش از دیگر نقاط دنیا به هیچ‌وجه آسان نیست ...

یهودیان آلمانی و فرانسوی کاملاً بی‌شباهت به یهودیان لهستانی و روسی هستند. ویژگی‌های مشخصه‌ی یهودیان شامل هیچ‌چیزی نیست که مهر ملیت بر خود داشته باشد. اگر به رسمیت شناختن یهودیان در مقام ملت مجاز باشد، کاری

^۱. Édouard Drumont

که درومون انجام می‌دهد، ملتی مصنوعی خواهد بود. یهودی مدرن، محصول انتخاب غیرطبیعی است که اسلاف وی به مدت تقریباً هجده قرن تابع آن بوده‌اند.^۱

هنگامی که صهیونیست‌ها به سرپرستی چیم ویزمن^۱ مشغول لابی برای چیزی بودند که بعداً در سال ۱۹۱۷ به‌عنوان اعلامیه‌ی بالفور^۲ شناخته می‌شد، یهودیان برجسته‌ی بریتانیایی - که اجماع هیئت نمایندگان یهودیان بریتانیایی را نمایندگی می‌کردند - ادعای ملیت یهودی را از منظر بسیار مشابه، یعنی اشاره به قرابت آن با یهودستیزی، رد کردند.^۹ این دیدگاه، وضعیت واقعی یهودیان را در اکثر کشورهای غربی که آن‌ها به برابری حقوقی دست یافته بودند، بازتاب می‌داد. در ایالات متحده، آن‌ها از سال ۱۷۸۹ حقوق برابر داشتند و انقلاب فرانسه در سال ۱۷۹۱ موجب رهایی یهودیان شد. ناپلئون بناپارت نیز یهودیان را در کشورهایی که فتح کرده بود، آزاد ساخت. این امر در طی قرن نوزدهم به سایر کشورهای اروپای غربی گسترش یافت. در بریتانیای کبیر، این فرایند تدریجی بود و یهودیان نسبتاً دیر هنگام تحت لایحه‌ی سوگند ۱۸۵۸ به برابری حقوق کامل نائل شدند. در تمام این کشورها، یهودیان به سرعت از لحاظ فرهنگی و زبانی در ملل میزبان مربوطه هضم شدند و نگران غلبه بر مخالفت یهودستیزانه با حق آن‌ها برای متعلق پنداشته شدن به این ملت‌ها بودند.

وضعیت در اروپای شرقی، در بخش اروپایی امپراتوری روسیه و اقمار آن، کاملاً تفاوت داشت؛ در اینجا اسطوره‌ی ملیت یهودی دارای معتقدانی بود. تا اواخر قرن نوزدهم، یهودیان در آن بخش از دنیا که تا حد زیادی هضم نشده و در معرض تبعیض قانونی قرار داشتند، به چیزی در مایه‌های یک ملت یا شبه‌ملت با فرهنگ سکولار و ادبیات خودش به زبان متمایز آن، یعنی ییدیش، تطور یافته بودند. به‌علاوه، ییدیش‌زبانان

^۱. Chaim Weizmann

^۲. Balfour Declaration

کسر بزرگ و در برخی موارد اکثریت جمعیت را در تقریباً انگشت‌شماری از مناطق محصور روستایی، شهرک‌ها و شهرها در نقاط غربی امپراتوری روسیه تشکیل می‌دادند.^۱ اگرچه این شبه‌ملت شامل اجتماعات یهودی جاافتاده در اروپای غربی و ایالات متحده نمی‌شد، چه رسد به قاره‌های دیگر (نه حتی یهودیان در بخش آسیایی امپراتوری روسیه)، اما اکثریت قابل توجهی از یهودیان جهان را تشکیل می‌داد. بنابراین تعجیبی ندارد که یهودیان اروپای شرقی روی هم‌رفته انگاره‌ی ملیت یهود را مسلم گرفتند، اگرچه فقط اقلیت کوچکی پیرو صهیونیسم بودند.

بوند،^۱ مهم‌ترین سازمان کارگران یهودی در امپراتوری روسیه و به شدت ضدصهیونیست، در ۱۸۹۷ شکل گرفت. سال بعد، وقتی بوند به بنیان‌گذاری حزب کارگری سوسیال دموکراتیک روسیه^۲ (آر.اس.دی.ال.پی) کمک نمود، این حق را که بخش ملی خودمختاری درون حزب جدید باشد، مطالبه کرد و در ابتدا به آن اعطا شد. در کنگره‌ی دوم آر.اس.دی.ال.پی در سال ۱۹۰۳، فراکسیون اکثریت (بلشویکی) حزب به رهبری و. ا. لنین، آن حق را ملغی ساخت و بنابراین بوند از آر.دی.اس.ال. پی انشعبا کرد. (در کنگره‌ی ششم ۱۹۰۶ که فراکسیون بلشویکی در اقلیت بود، دوباره به حزب ملحق شد). در زمره‌ی استدلال‌های لنین این ادعا بود که یهودیان یک ملت نیستند. او در حمایت از این ادعا به عقیده‌ی کارل کائوتسکی، «یکی از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان مارکسیست»، و همچنین جدل (فوق‌الذکر) ناکت علیه لازار استناد کرد.^{۱۱}

با این حال، استدلال لنین درباره‌ی این نکته‌ی خاص نسبتاً ضعیف است: کائوتسکی و ناکت در عمل نشان دادند که یک ملت پان-یهودی وجود ندارد که تمام یهودیان را در سراسر جهان در برگیرد. اما بوند نه به یهودیان جهان بلکه فقط به کارگران یهودی در امپراتوری روسیه مربوط بود، همان‌طور که نام کامل آن به وضوح نشان می‌داد: بوند

۱. Bund

۲. Russian Social Democratic Labour Party (RSDLP)

(فدراسیون) عمومی کارگران یهودی لیتوانی، لهستان و روسیه.^۱ کائوتسکی و ناکت، انکار ملیت پان-یهودی را بر این نکته مبتنی می‌ساختند که یهودیان جهان فاقد زبان مشترکی هستند و درون قلمروی مشخصی قرار ندارند. اما یهودیانی که بوند به آن‌ها مربوط می‌شد، زبان متمایز خودشان را داشتند: ییدیش. و گرچه اکثریت جمعیت را در قلمروی پیوسته‌ی واحدی تشکیل نمی‌دادند، اما از این نظر تفاوت چندانی با برخی دیگر از گروه‌های ملی در موزاییک اروپای شرقی نداشتند، جایی که ملیت معمولاً در درجه‌ی نخست مقوله‌ای زبانی-فرهنگی بوده است.

قوم عبری نوین

اجتماع ملی ییدیش-زبان اروپای شرقی دیگر وجود ندارد. امواج بزرگی از اعضای آن از دهه‌ی ۱۸۸۰ به نقاط دیگر جهان مهاجرت کردند و میلیون‌ها نفر که تصمیم گرفتند نروند یا در یافتن مأمّن امنی ناکام ماندند، در یهودکشی نازی از بین رفتند.

در این ضمن، مهاجران یهودی در فلسطین به ملت عبری مهاجرنشین جدیدی تبدیل می‌شدند. این مسئله ما را به دومین اصل محوری ایدئولوژی صهیونیستی می‌رساند: ادعای مالکیت بر میهن اجدادی یهود.

ادعاهای تبلیغاتی اخیر درباره‌ی این اصل معمولاً در سکوت از کنار این واقعیت می‌گذرند که اجرای حق مذکور ضرورتاً شامل استعمار سرزمین موردنظر (متشکل از بخش بسیار کوچکی از فلسطین پیش از سال ۱۹۴۸) که عرب‌های فلسطینی در آنجا سکونت داشتند، توسط یهودیان بوده است.

در دوران اولیه، این واقعیت انکارناپذیر که پروژه‌ی صهیونیستی به معنای استعمار است، باعث احساس شرمندگی نمی‌شد. صهیونیسم سیاسی خودش را از همان آغاز این‌گونه توصیف می‌کرد. بدین ترتیب، کنگره‌ی دوم صهیونیستی (۱۸۹۸) قطعنامه‌ی

^۱. General Jewish Labour Bund (Federation) of Lithuania, Poland, and Russia

ذیل را تصویب کرد (متممی بر برنامه‌ی بازل که سال پیش از آن در کنگره‌ی اول تصویب شده بود):

این کنگره در تأیید استعمار که از پیش در فلسطین آغاز شده است و با میل به تقویت تلاش‌های بیشتر در آن جهت، بدین وسیله اعلام می‌دارد که:

۱. این کنگره برای شهرک‌سازی صحیح در فلسطین، ضروری قلمداد می‌کند که اجازه‌ی لازم را از سوی حکومت ترکیه به دست آورد و شهرک‌سازی را طبق برنامه و تحت هدایت کمیته‌ی منتخب این کنگره انجام دهد.
۲. این کمیته برای سرپرستی و هدایت کلیه‌ی امور استعمار منصوب خواهد شد؛ از ده عضو تشکیل شده و در لندن مستقر خواهد بود.^{۱۲}

کنگره همچنین برای تأمین مالی فعالیت‌های جنبش صهیونیستی، تصمیم به تأسیس بانکی به نام تراست استعماری یهودی گرفت و این بانک حسب‌المقرر در سال ۱۸۹۹ در لندن به ثبت رسید.^{۱۳} در قرن بیستم، صهیونیست‌ها همچنان پروژه‌ی خود را بدون خجالت و به طریقی کاملاً واقع‌بینانه به‌عنوان استعمار توصیف می‌کردند. نمونه‌ی بارز این امر، مقاله‌ی مشهور ولادیمیر جابوتینسکی^۱ رهبر صهیونیست راست‌گرا در سال ۱۹۲۳ به نام «دیوار آهنین» است.^{۱۴} بعداً در آن قرن، این واژه به دلیل مسائل روابط عمومی با حسن تعبیرهای گوناگون جایگزین شد.

۱. Vladimir Jabotinsky

از آن‌جا که هدف پروژه‌ی صهیونیستی، خلق دولت-ملتی یهودی با اکثریت یهودی بود و از آن‌جا که تولیدکنندگان مستقیم در هر کشوری اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دهند، برای رهبران زیرک‌تر آن کاملاً آشکار بود که اقتصاد سیاسی استعمارگران یهودی نباید متکی به نیروی کار بومیان باشد. تئودور هرتزل،^۱ بنیان‌گذار صهیونیسم سیاسی، پروژه‌ی دولت یهودی را در مدخل گسترده‌ای در دفتر خاطرات خود مورخ ۱۲ ژوئن ۱۸۹۵ تشریح کرد. آن مدخل شامل این پیام است که اغلب نقل قول می‌شود: «ما باید اراضی خصوصی را در قلمروهایی که به ما اعطا شده است، به تدریج از دست صاحبان به در آوریم. سعی می‌کنیم افراد فقیرتر در میان جمعیت [بومی] را با فراهم کردن کار برای آن‌ها در کشورهای ترانزیتی، بی سرو صدا به خارج از مرزهایمان انتقال دهیم، اما در کشور خودمان هرگونه کاری را از آن‌ها دریغ می‌کنیم».^{۱۵}

بنابراین استعمار صهیونیستی از همان زمان آغاز خود تعمداً از الگویی که کارل مارکس «مستعمرات به معنای صحیح کلمه» نامیده بود، پیروی می‌کرد (متمایز از «مستعمرات-زراعی»^۲ و «مستعمرات» در کشورهای ثروتمند و پرجمعیتی ... که به غارت می‌روند).^{۱۶} کائوتسکی آن‌ها را «مستعمرات کار» می‌نامید (برخلاف «مستعمرات استثمار» که به استثمار نیروی کار بومی وابسته هستند).^{۱۷} این الگو با مسامحه همان چیزی است که گفتمان پسااستعماری دانشگاهی از آن به‌عنوان استعمار مهاجرنشین‌یاد می‌کند. (فقط با مسامحه، زیرا سنخ‌شناسی دانشگاهی غیر مارکسیستی بر شمار نسبی مهاجران و آوارگی بومیان متمرکز است، اما همیشه بر وابستگی اقتصاد سیاسی به نیروی کار مهاجران به‌عنوان معیاری اصلی پافشاری نمی‌کند).

۱. Theodor Herzl

۲. منظور آن دسته از مستعمره‌هاست که کشاورزی آن‌ها به تولید برای بازارهای جهانی سرمایه‌داری هدایت شد. (م.)

قوانین عام زیادی در تاریخ وجود ندارند، اما اینجا شاهد یکی از آن‌ها هستیم: در دوران مدرن، هر جا که استعمار قابل توجهی از این الگو پیروی کرد که تولیدکنندگان مستقیم در اقتصاد سیاسی مهاجران عمدتاً خودشان مهاجر بودند، ملت مهاجر جدیدی - و نه کاست، قشر یا شبه طبقه‌ی مهاجران - به وجود آمد.

علت این امر کاملاً بدیهی است. استعمار صهیونیستی از بسیاری جهات منحصر به فرد است.^{۱۸} اما از این قانون مستثنا نیست: ساخت ملی جدیدی که خودش را عبری می خواند، از ایام اولیه‌ی مهاجرت صهیونیستی، یعنی حدود ۱۲۰ سال پیش، در فلسطین شروع به شکل گیری کرد. با این حال، صهیونیسم نگرش متعارضی به این موجودیت ملی جدید داشته و سرانجام به انکار خود وجود آن رسیده است.

معضلی که صهیونیسم با آن روبرو می شد، رابطه‌ی میان ملت یهودی در سراسر جهان که این ایدئولوژی فرض می گیرد و ملت واقعی محصول پروژه‌ی آن بود. البته ایدئولوگ‌های صهیونیست آگاه بودند که یهودیان جهان معیارهای معمول ملیت را بر آورده نمی کنند. آن‌ها این مشکل را با ادعای این که یهودیان ملتی نامتشابه هستند، حل کردند.^{۱۹} این مسئله اغلب با تحقیر یهودیان پراکنده همراه می شد، با استفاده از عباراتی که به زحمت از کلیشه‌های یهودستیزانه قابل تمیز بودند.^{۲۰} در مقابل، ملت مهاجر عبری نوظهور با حدی از غرور ملتی عادی، مدرن و مجهز به قلمرو، و عبری مدرن زبان انحصاری خود آن برای گفتمان روزمره‌ی سکولار تلقی می شد. صهیونیست‌ها آن را بخشی از ملت یهود در سراسر جهان می دانستند، اما بخشی بسیار خاص و متمایز.

پیش از تأسیس دولت اسرائیل، اجتماع مهاجران یهودی در فلسطین را «یشوف عبری» (شهرک) می نامیدند، در تمایز از «یشوف قدیمی»، اجتماع یهودی مذهبی کوچک پیشا-صهیونیستی. برچسب عبری با افتخار به تمام نهادهای خلق شده توسط اجتماع مهاجر الحاق می شد. بدین ترتیب: اتحادیه‌ی زنان عبری برای حقوق برابر در ارتس ییسرائل (تأسیس ۱۹۱۹)؛ سازمان عمومی (هیستادروت) کارگران عبری در ارتس ییسرائل (۱۹۲۰)؛ دانشگاه عبری اورشلیم (۱۹۲۵)؛ و غیره و غیره (حتی حزب کم عمری

به نام کمونیست‌های عبری وجود داشت). در سال ۱۹۳۷، جابوتینسکی کتابی برنامه‌گزار تحت عنوان دولت عبری - راه‌حل مسئله‌ی یهود منتشر کرد. و مطالبه‌ی «دولت عبری!» به‌عنوان یکی از اصلی‌ترین شعارها در تظاهرات گسترده‌ی صهیونیستی مطرح و سر داده شد که من شخصاً در سال‌های آخر فرمان بریتانیا، به دنبال شکاف میان جنبش صهیونیستی و بریتانیا، شاهد آن بودم.^{۲۱}

این کاربرد واژه‌ی عبری در اعلامیه‌ی استقلال اسرائیل که در ۱۴ مه ۱۹۴۸ منتشر شد، بی‌تردید تعمدی است. شخصی که بار اصلی مسئولیت نهایی ساختن متن این سند را بر دوش داشت، موشه شارث^۱ بود - زبان‌شناس برجسته و مقید به دقت واژه‌شناختی - که قرار بود نخستین وزیر خارجه‌ی اسرائیل و بعداً دومین نخست‌وزیر آن باشد. اعلامیه تمایز قاطعی میان واژگان یهودی و عبری قائل می‌شود. اولی بارها به چشم می‌خورد و پیوسته به یهودیان جهان ارجاع می‌دهد؛ دومی سه بار ذکر می‌شود و در هر مورد به اجتماع مهاجران در فلسطین/اسرائیل اشاره دارد. دو پاراگراف نهایی در ادامه آمده است:

ما دست خود را با پیشنهاد صلح و همسایگی نیک به‌سوی تمام دولت‌های همسایه و مردمان‌شان دراز می‌کنیم و از آن‌ها می‌خواهیم تا پیوندهای تعاون و کمک متقابل با مردم عبری در سرزمین خودشان برقرار کنند. دولت اسرائیل آماده است تا سهم خود را در تلاش مشترک برای پیشرفت کل خاورمیانه انجام دهد.

ما از مردم یهودی در سراسر دیاسپورا^۲ درخواست داریم که برای انجام وظایف مهاجرت و ساخت‌وساز دور ییشوف جمع شوند و در نبرد بزرگ برای تحقق رؤیای دیرین - رستگاری اسرائیل - کنار آن بایستند.^{۲۲}

۱. Moshe Sharett

۲. Diaspora

ناپدید شدن عجیب مردم عبری

تمایز میان مردم عبری - که از آن به‌عنوان «ییشوف» (عبری) نیز یاد می‌شود - و مردم یهودی پراکنده در سراسر جهان، در سند بنیان‌گذار اسرائیل به‌زحمت می‌توانست از این روشن‌تر باشد. باین‌حال، در همان لحظه که وجود ملت عبری «مستقل در سرزمین خویشتن» به‌طور رسمی مورد تجلیل قرار می‌گرفت، شروع به کم‌رنگ شدن کرد. به نظر می‌رسد که دیوید بن-گوریون،^۱ نخست‌وزیر بنیان‌گذار اسرائیل، احساس ناراحتی یا ابهام درباره‌ی آن واژه داشت. مطابق با ضبط صدای اصلی بن-گوریون که اعلامیه را در جلسه‌ی شورای موقت دولت در ۱۴ مه ۱۹۴۸ قرائت می‌کرد، او از متن رسمی مکتوب (و منتشرشده) منحرف شد: او به‌جای «مردم عبری مستقل»، خواند «مردم یهودی مستقل».^{۲۳}

این تغییر بسیار مهم ممکن است لغزش فریادی بوده باشد. اما ترجمه‌ی رسمی انگلیسی از اعلامیه که حکومت اسرائیل منتشر کرده است، مسلماً بار تقصیر جعل عامدانه را بر گردن دارد. این ترجمه، عبری را در همه‌جا با یهودی جایگزین می‌کند. در نخستین پاراگراف فوق‌الذکر، «مردم عبری مستقل» را با «مردم یهودی حاکم» و در پاراگراف دوم، «ییشوف» (که قبلاً در اعلامیه‌ی اصلی، «ییشوف عبری» است) را با عبارت مجعول «یهودیان ارتس-اسرائیل» جایگزین می‌کند.^{۲۴} نیت ظریف در پس این جعل رسمی، آموزنده است: در حالی که مردم عبری محلی فقط می‌توانند واقعیت دنیوی/استقلال سیاسی خود را تأیید کنند، ادعا می‌شود که «مردم یهودی» در سراسر جهان دارای حاکمیت بر «سرزمین خودشان» هستند که باید کل ارتس یسرائل باشد، یعنی فلسطین. در واقع، در عرض چند سال پس از سال ۱۹۴۸، واژه‌ی عبری در مقام ارجاع به ملت جدید که سابقاً فراگیر بود، در عمل از گفتمان عمومی اسرائیل ناپدید شد که تحت هدایت سفت و سخت ایدئولوژی صهیونیستی است که به رسانه‌ها و نظام آموزشی

^۱. David Ben-Gurion

رسوخ می‌کند. این نام هنوز برای اشاره به زبان روزمره‌ی ملت جدید استفاده می‌شد، اما دیگر نه به خود ملت.

محو شدن تمایز ملت عبری با انگیزه‌ی لزوم مشروعیت بخشیدن به پروژه‌ی گسترش طلبانه‌ی استعمارگر صهیونیستی در زمان گذشته، حال و آینده بود. ملت عبری، ساخت جدیدی است. احتمالاً مدعی کدام حقوق ملی می‌توانست باشد؟ می‌توانست به حق تعیین سرنوشت ملی - آن‌طور که معمولاً فهمیده می‌شود - تمسک جوید، اما این حق حداکثر به قلمروی‌ای که مردم یهودی اکثریت جمعیت آن را تشکیل بدهد اطلاق می‌شود. در ماه مه ۱۹۴۸ - در میانه‌ی پاک‌سازی قومی جمعیت عرب فلسطین - یهودیان بخش نسبتاً کوچکی از فلسطین تحت قیمومیت بریتانیا بودند. یا می‌توانست به قطعنامه‌ی ۱۸۱ (۲۹ نوامبر ۱۹۴۷) مجمع سازمان ملل درباره‌ی تقسیم فلسطین متوسل شود که به تصرف ۵۶ درصد از فلسطین تحت قیمومیت بریتانیا مشروعیت می‌بخشید، از جمله نواحی که منحصراً یا عمدتاً تحت سکونت اعراب بودند. در هر صورت، این ادعا مجبور است با ادعای قدرتمندتر برای حقوق ملی اعراب بومی فلسطین، مقابله و سازش کند.

اما صهیونیسم جریان اصلی به رهبری بن-گوریون، زیرک‌ترین و مصمم‌ترین استراتژیست آن، به هیچ‌وجه قصد نداشت استعمار را صرفاً به بخشی از فلسطین/ارتس یسرائل محدود کند. (درواقع، اسرائیل مال‌اندیشانه از مشخص کردن مرزهای خود، چه در اعلامیه‌ی استقلال چه از آن زمان تاکنون اجتناب کرده است).^{۲۵} هیچ فضایی نیز برای دولت عرب فلسطین باقی نمی‌گذاشت: در این مورد هرگز تفاوتی میان صهیونیسم بن-گوریون و جابوتینسکی وجود نداشت.^{۲۶} اما این بدان معنا بود که استناد به وجود ملت عبری جدید و ادعای حقوق ملی برای آن، برای مشروعیت بخشیدن به اشتهای صهیونیستی بسیار بسیار ناکافی است. چیزی بسیار عظیم‌تر مورد نیاز بود. به بیان یگال ایلام^۱ مورخ صهیونیست:

۱. Yigal Elam

صهیونیسم نمی‌توانست در فلسطین به اصل حق تعیین سرنوشت متوسل شود و به آن اتکا کند. این اصل به روشنی علیه آن و به نفع جنبش ملی اعراب محلی عمل می‌کرد ...

از دیدگاه نظریه‌ی ملی، صهیونیسم به افسانه‌ای نیاز داشت که با مفاهیم مورد پذیرش نظریه‌ی ملی ناسازگار بود ... به برداشتی بسیار گسترده‌تر از برداشت ساده‌انگارانه نیاز داشت. در این برداشت دیگر ... همه‌پرسی یهودیان جهان جایگزین همه‌پرسی جمعیت فلسطین می‌شد.^{۲۷}

«افسانه‌ی» مورد نظر، این ادعا است که یهودیان جهان موجودیتی ملی هستند که حق ظاهراً تاریخی (بخوانید: الهی) برای تصاحب کل فلسطین و استعمار آن دارد. «حق [مجموع] تعیین سرنوشت برای مردم یهود»، ترجیح‌بند بازاریابی برای این ادعای ساختگی است. هر چند که طبق هر معیار عقلانی غیر قابل قبول باشد، اما با این حال بسیار توانمند بوده است. مسلماً موفق شد نه تنها شمار زیادی از یهودیان بلکه همچنین نخبگان کشورهای امپریالیستی غربی را که آن را از نظر سیاسی مفید و همچنین سازگار با ایمان مسیحی خود می‌یافتند، متقاعد کند.

اما برای اینکه خود-مشروعیت بخشی دولت صهیونیست بی‌اشکال کار کند، استفاده از اصطلاح عبری در اشاره به ملت مهاجر اسرائیلی جدید یا حتی بخشی نیمه‌جدا از یهودیان جهان، باید رها شود. و رها شد. در عمل بی‌استفاده مانده است، مگر به عنوان ابزاری برای طرح نکات سیاسی سنجیده.^{۲۸} ملت عبری هنوز وجود دارد، اما -با وام گرفتن تمایز مشهور مارکس در رابطه با طبقه- ملتی در خود است اما دیگر نه برای خود. راه مؤثری برای پنهان کردن هستی یک موجودیت، محروم کردن آن از نام است. بی‌نام فقط به شکل ضعیفی قابل اندیشیدن است. ملت عبری با از دست دادن خاطره‌ی نام صحیح خود، به وضعیت اشاره به خودش با اسامی گیج‌کننده و نامناسب تقلیل یافته است.

در گفتمان غیررسمی، ملت عبری اغلب توسط اعضای خودش و دیگران صرفاً *اسرائیلی* نامیده می‌شود. اما این واژه گنج‌کننده است، زیرا قانون اسرائیل آن را به معنای تابعیت به رسمیت می‌شناسد، نه قومیت یا هویت ملی. به علاوه، آشکارا دو گروه ملی اسرائیلی وجود دارد: عبری و عرب فلسطینی.^{۲۹}

در گفتمان رسمی و عمومی در اسرائیل، اعضای ملت عبری را *یهودی* می‌نامند (در حالی که خارج از اسرائیل معمولاً *یهودیان اسرائیلی* خوانده می‌شوند). اما این توصیف گل و گشاد است، زیرا صدها هزار نفر در اسرائیل وجود دارند که یهودی نیستند اما به خوبی در جامعه‌ی عبری هضم شده‌اند و از جانب خودشان یا بیش تر اعضای (غیر مذهبی) آن جامعه، متعلق به ملت متفاوتی تلقی نمی‌شوند. بسیاری از این افراد، خویشاوندان نزدیک یهودیانی هستند که اجازه یافتند به اسرائیل مهاجرت کنند و طبق قانون بازگشت به تابعیت آن کشور درآمدند، همچون همسر غیریهودی یا فرزند کسی که پدرزرگ یا مادرزرگ یهودی دارد.^{۳۰} فرزندان کارگر خارجی که در اسرائیل به دنیا آمده‌اند نیز وجود دارند که تنها زبان آن‌ها عبری است. علاوه بر این غیریهودیان عبری، اشخاصی در اسرائیل هستند که از جانب خودشان و اکثر مردم یهودی قلمداد می‌شوند، اما یهودی بودن آن‌ها به نحوی کاملاً مطابق با موازین قانونی اسرائیل نیست؛ همچون کسانی که به یهودیت گرویده‌اند اما تغییر کیش آن‌ها را خاخام غیر ارتدکس که شاید هم از جنسیت مؤنث بوده -چه توهینی به مقدسات!- به جا آورده باشد. یهودی بودن آن‌ها را مقام خاخام ارتدکس که از انحصار در اسرائیل برخوردار است، به رسمیت نمی‌شناسد.

بدین ترتیب صهیونیسم که نخستین بار یهودیت را به مثابه ملتی خیالی از نو ابداع کرده بود، در ادامه، ملت واقعی عبری را در بستر تحمیلی مذهبی فرورد.

ملت عبری که به حالت نسبیان جمعی دچار شده و نام صحیح خودش را از یاد برده، در باره‌ی هویت خود نامطمئن شده است - که تا آن جا که به پروپاگاندا‌ی خود-

مشروعیت بخش صهیونیستی مربوط می شود، هیچ اشکالی ندارد- می تواند به این ادعا ادامه دهد که «اسرائیل، دولت-ملت مردم یهودی است».^{۳۱}

اما در موارد نادری، خاطره‌ی قدیمی مجدداً سر برمی آورد و حتی برخی از صهیونیست‌های قدیمی، همچون حیم گور،^۱ شاعر عبری، بر آن سردرگمی رسمی افسوس می خورند. عنوان و عنوان فرعی مقاله‌ی او در این زمینه خود گویا است: «اسرائیلی‌ها قبلاً عبری بودند، اکنون چه هستیم؟: بیش از شش دهه پس از تأسیس دولت اسرائیلی‌ها، آن‌ها هنوز با هویت خود دست‌به‌گریبان هستند».^{۳۲}

رژیم صهیونیستی با سرکوب تعمودی آگاهی ملی عبری که اساساً سکولار بود، و ترویج آگاهی ملی جعلی «اسرائیلی-یهودی»، موقعیت ایدئولوژیک یورش ناپذیر و بالقوه قاطعی به مذهب اعطا کرد. همان‌طور که ادعا کرده‌ام، یهودی بودن اساساً تعینی مذهبی است، حوزه‌ای که حدود و مرز آن را خاخام‌ها در مقام مرزبان و دروازه‌دار، نظارت و کنترل می کنند.

با وسایل دیگر ...

استعمار مهاجرنشینی مثل گاز است: برای پر کردن تمام فضای موجود گسترش می یابد. اما برخلاف گاز، به ایدئولوژی و ترجیحاً استراتژی نیاز دارد. در مورد ایالات متحده، ایدئولوژی تحت عنوان سرنوشت آشکار پیش رفت و به مشیت الهی متوسل شد. در مورد صهیونیسم، مطالبه‌ی *ارتس ییسرائل* البته همیشه وابسته به وعده‌ی الهی بود، اما در دوران قبل با جامه‌ی مبدل خودفربیی سکولار پوشانده می شد. دیگر نه. به تازگی در صحنه‌ی تهوع آوری که پربیننده گشت، شاهد بودیم که سفير اسرائیل در سازمان ملل متحد، کتاب مقدس را به عنوان سند مالکیت اسرائیل بر کل سرزمین مقدس در هوا تکان می دهد.^{۳۳}

^۱. Haim Guri

در زمینه‌ی استراتژی، جنبش صهیونیستی استراتژی کاملاً روشنی داشت. بن-گوریون استراتژیست معظم آن در نامه‌ای برای پسرش آموس، مورخ ۵ اکتبر ۱۹۳۷، این استراتژی را به موجزترین شکل صورت‌بندی کرده است. در این نامه او توضیح می‌دهد که چرا حاضر به پذیرش گزارش کمیسیون پیل^۱ بود که یک دولت در بخشی از فلسطین به مهاجران یهودی پیشنهاد می‌داد. (این بخش به طرز قابل توجهی کوچک‌تر از آن چیزی بود که برنامه‌ی تقسیم سازمان ملل ده سال بعد پیشنهاد داد.) خواندن این نامه در تمامیت آن برای هر کس که به مسئله‌ی فلسطین علاقه دارد، اجباری است. برخی کلمات این متن دست‌نویس به خاطر خط‌خوردگی‌های درهم‌برهم مورد مناقشه هستند، اما قطعه‌ی کلیدی بدون مناقشه‌ای در ادامه می‌آید:

فرض من (به همین دلیل طرفدار سرسخت یک دولت هستم، حتی اگر اینک به تقسیم پیوند خورده باشد) این است که دولت یهودی فقط در بخشی از آن سرزمین، نه پایان بلکه آغاز راه است.

وقتی هزار یا ۱۰ هزار دونام^۲ به دست می‌آوریم، احساس شعف می‌کنیم. احساسات ما را جریحه‌دار نمی‌سازد که با اکتساب این مساحت، مالک کل سرزمین نیستیم. زیرا این افزایش مالکیت دارای عواقبی است، نه تنها فی‌نفسه بلکه چون از طریق آن قدرت خود را افزایش می‌دهیم و هر افزایش قدرت به تصرف سرزمین در کل کمک می‌کند. تأسیس یک دولت، حتی اگر فقط در بخشی از سرزمین باشد، تقویت بیشینه‌ی قدرت ما

۱. Peel Commission

۲. واحد مساحت در برخی نقاط امپراتوری عثمانی معادل یک‌دهم هکتار (م).

در زمان کنونی و محرک نیرومندی برای مجاهدت‌های تاریخی ما به منظور آزادسازی کل کشور است.

ما تمام یهودیانی را که می‌توانیم، به درون دولت راه خواهیم داد. ما اعتقاد محکمی داریم که می‌توانیم بیش از دو میلیون یهودی را پذیرا شویم. ما یک اقتصاد یهودی چندوجهی - کشاورزی، صنعتی و دریایی - خواهیم ساخت. ما یک نیروی دفاعی پیشرفته را سازمان خواهیم داد - ارتش برتری که تردیدی ندارم یکی از بهترین ارتش‌های جهان خواهد بود. در آن مقطع، مطمئن هستم که برای سکونت در اجزای باقیمانده‌ی کشور، از راه توافق و تفاهم با همسایگان عرب‌مان، یا از راه وسایل دیگر، ناکام نخواهیم ماند.^{۳۴}

در طول جنگ ۱۹۴۷-۴۹، بن-گوریون این استراتژی را با موفقیت زیادی به کار برد: اسرائیل مناطق اضافی از فلسطین را علاوه بر بخش‌هایی که برنامه‌ی تقسیم سازمان ملل به آن تخصیص داده بود، به خاک خود منضم کرد. برخی از این انضمام‌ها از طریق «توافق و تفاهم» پنهانی با یکی از «همسایگان عرب»، عبدالله اول اردن، رخ داد.^{۳۵} بقیه «از راه برخی وسایل دیگر» به دست آمدند - یعنی با زور اسلحه. اما بن-گوریون ماجراجو نبود؛ او در عدم تلاش برای پیشبرد فتح اسرائیل به فراسوی آنچه قیدوبندهای سیاسی اجازه می‌دادند، محدودیت‌هایی اعمال کرد.

این مسئله باز هم ۲۲ درصد از فلسطین تحت قیمومیت بریتانیا را برای استعمار صهیونیستی، غیرقابل دسترس می‌گذاشت. تندروترین رهبران اسرائیل احساس می‌کردند که هنوز کار ناتمامی باقی مانده است.^{۳۶}

پس از ژوئن سال ۱۹۶۳، هنگامی که بن-گوریون سرانجام از سمت خود کناره‌رفت و اقتدار بازدارنده‌ی او دیگر مؤثر نبود، فراکسیون تندرو جسورتر شد و درباره‌ی آنچه در جنگ ۱۹۴۷-۴۹ ناتمام مانده بود، مباحثات علنی مکرری به وقوع پیوست. بدین

ترتیب در ۳۱ ژانویه ۱۹۶۴، روزنامه‌ی عصرگاهی معاریو مجموعه‌ای از مصاحبه‌ها را در باب این مبحث با تمثال‌های عمومی برجسته در جامعه منتشر کرد که ژولا کوهن،^۱ سیاستمدار ناسیونالیست راست افراطی و تروریست سابق، انجام داده بود.^{۳۷} همه‌ی مصاحبه‌کنندگان در این دیدگاه سهیم بودند که مرزهای موجود اسرائیل (که در واقع هرگز نهایی نشده و صرفاً خطوط آتش‌بسی بودند که در سال ۱۹۴۹ برقرار شدند) قادر نیستند «تمام میهن» را در برگیرند. برخی افراد این مرزها را به‌عنوان مصالحه‌ای اجتناب‌ناپذیر می‌پذیرفتند، اما برخی دیگر به این واقعیت گردن نمی‌نهادند. درحالی‌که شیمون پرز^۲ عقیده داشت که «اسرائیل حتی درون مرزهای فعلی نیز می‌تواند وجود داشته باشد»، موشه دایان^۳ مدعی شد که «مرزهای فعلی نتیجه‌ی جنگ [۱۹۴۸] هستند، نه نیل به هدف [ما]». و آریه بن-یلعازر،^۴ از رهبران هروت^۵ (پیشگام لیکود^۶) حتی با صراحت بیشتری گفت: «وجود اسرائیل به دست‌نشدن از کل کشور بستگی دارد».

چند ماه بعد، ییگال آلون^۷ -مانند دایان، ژنرال پرآوازه‌ای که به سیاست روی آورده بود، و تندرویی برجسته- اعلام کرد:

این کشور منقسم باقی مانده و مرزهای آن کتردیسه‌اند، نه به دلیل فقدان برنامه‌ریزی صحیح استراتژیک یا فقدان قابلیت نظامی، بلکه فقط به خاطر محدودیت سیاسی که نخست‌وزیر و وزیر دفاع دی. بن-گوریون مسئول آن بود. به‌راستی، وقتی [او] دستور

۱. Geulah Cohen

۲. Shimon Peres

۳. Moshe Dayan

۴. Aryeh Ben-Eliezer

۵. Herut

۶. Likud

۷. Yigal Allon

توقف به ارتش ما داد، ما در اوج پیروزی‌هایمان در تمام جبهه‌های سرنوشت ساز بودیم، از رودخانه‌ی لیتانی در شمال تا قلب صحرای سینا در جنوب غربی. با تنها چند روز جنگ، نیل به شکست نهایی ارتش‌های متجاوز عرب و آزادسازی کشور در تمامیت آن ممکن می‌بود.^{۳۸}

آلون مانند دایان در کابینه‌ی جنگ ژوئن ۱۹۶۷ بود و هر دو برای اجرای خط‌مشی جنگ‌طلبانه‌ی خود در زمان جنگ و در دوره‌ی بعد فشار آوردند.

الاغ مسیح

از دیدگاه تاریخی، گسترش استعمار رژیم صهیونیستی به قلمروهای فلسطینی که در سال ۱۹۶۷ به اشغال اسرائیل درآمدند، عملاً نتیجه‌ای ماتقدم بود: مسئله‌ی تحقق یک سرنوشت آشکار فرضی. اما گروه‌های پیکارجویانی که بلافاصله وارد عمل شدند و پاسگاه‌های یهودی را در محاصره‌ی جمعیت فلسطینی خصمانه و آسیب‌دیده مستقر کردند، با نوعی ایدئولوژی صریحاً مذهبی-مسیحایی برافروخته می‌شدند که از نظر تاریخی کاملاً بدیع بود.^{۳۹}

در مرحله‌ی پیش از ۱۹۴۸، ایدئولوژی که پیشگامان استعمار صهیونیستی را برمی‌انگیخت، اگرچه نهایتاً سرچشمه‌ای مذهبی داشت، اما ظاهراً سکولار بود. تماماً راجع به ملت‌سازی بود، یعنی زایش -یا آن‌طور که آن‌ها می‌دیدند، نوزایی قنوس‌وار- ملت عبری نیرومندی از میان خاکسترهای یهودیان پراکنده‌ی از شکل افتاده. آن‌ها بنیان‌های دولت آینده‌ی عبری را می‌نهادند. این که اکثر آن‌ها چپ‌گرایان خودساخته بودند و ادعای صهیونیسم به اصطلاح سوسیالیستی داشتند، ممکن است امروزه پس از استعمارزدایی نیمه‌ی دوم قرن بیستم عجیب به نظر برسد. اما در آن ایام، ترکیب سوسیالیسم ادعایی با استعمار، ترکیبی استثنایی نبود. پیش‌نویس قطعنامه‌ای که در هفتمین کنگره‌ی بین‌الملل سوسیالیستی (اشتوتگارت، ۱۹۰۷) ارائه شد، اظهار کرد که «کنگره

اصولاً تمام سیاست استعماری را محکوم نمی‌کند، زیرا سیاست استعماری تحت لوای سوسیالیسم می‌تواند نقش تمدن‌بخشی ایفا کند». نویسنده‌ی آن پیش‌نویس، برجسته‌ترین سخنگوی بین‌الملل در باب مسائل استعماری، هندریک فن کول^۱ نماینده‌ی هلند بود که گرایش نژادپرستانه داشت و مالک مزرعه‌ای در جاوای اندونزی بود.^{۴۰} (کائوتسکی، علیه اکثر نمایندگان آلمان، به کنگره اصرار کرد که پیش‌نویس قطعنامه‌ی فن کول را رد کنند. مداخله‌ی او - که لنین با نگاه تأییدآمیزی گزارش کرده است - پیروزمند بیرون آمد و آن حرکت تجدیدنظرطلبانه به شکل تنگاتنگی با ۱۲۸ به ۱۰۸ رأی، و ۱۰ رأی ممتنع نمایندگان سوئیس، شکست خورد.)^{۴۱}

در سال ۱۹۶۷، آن ایدئولوژی پیشگام پیش از سال ۱۹۴۸ مدت‌ها منسوخ شده بود: ملت ساخته شده و اسرائیل قدرتی هسته‌ای بود، اگرچه به طور غیررسمی. صهیونیسم سوسیالیستی دیگر ایده‌ای الهام‌بخش نبود.

از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۷، نقش هر ایدئولوژی پیشگام به‌مثابه توجیه و انگیزه‌ی استعمار صهیونیست‌ها چندان مشهود نبود؛ فراخوان چندان‌ی برای آن وجود نداشت. پاک‌سازی قومی عظیم عرب‌های فلسطینی در طول سال‌های ۱۹۴۷-۴۹ و موج عظیم مهاجرت یهودیان که به‌زودی به دنبال آن آمد، جمعیت بومی فلسطینی اسرائیل را در سال ۱۹۴۹ به ۱۴ درصد کاهش داد: ۱۵۹,۱۰۰ نفر از مجموع ۱,۱۷۳,۰۰۰ نفر. تا سال ۱۹۶۷ جمعیت بیش از دو برابر شد، اما نسبت فلسطینی‌ها به‌زحمت تغییر یافت: ۳۹۲,۷۰۰ نفر از میان ۲,۷۷۶,۳۰۰ نفر، و تولیدمثل طبیعی فلسطینی‌ها مهاجرت اضافی یهودیان را جبران می‌کرد.^{۴۲} علی‌الظاهر، اسرائیل می‌توانست با نگاهی سرسری شبیه یک دولت-ملت عادی به نظر برسد، با اقلیت قومی نه بسیار بزرگی؛ مشروعیت آن ظاهراً مسئله‌ساز نبود. درست است که استعمار رژیم صهیونیستی بی‌امان ادامه داشت. به‌عنوان مثال، اراضی تحت تملک اعراب که هم به آوارگان قربانی پاک‌سازی قومی و هم به کسانی که از

۱. Hendrick van Kol

پاک‌سازی قومی گریختند تعلق داشت، توسط دولت خلع‌ید و به مهاجران یهودی واگذار شد.^{۳۳} اما این استعمار داخلی و درون قلمرو پذیرفته‌شده‌ی اسرائیل در سطح بین‌المللی بود، و در برابر آنچه افکار عمومی جهان محسوب می‌شود و عمدتاً پناه‌جویان فلسطینی تبعیدی را نادیده می‌گرفت یا بالکل از یاد می‌برد، به هیچ توجیهی نیاز نداشت. مهاجرنشینان اکثراً مهاجران فقیر جدید از آسیا، آفریقا و اروپای شرقی بودند که بر اراضی دزدیده‌شده توسط بوروکراسی دولتی تلنبار می‌شدند. آن‌ها پیکارجویان با سائق ایدئولوژیک نبودند و نیازی نبود که باشند.

تا سال ۱۹۷۷، تمام حکومت‌های اسرائیل ائتلاف‌هایی بودند که تحت سلطه‌ی حزب کارگر اسرائیل^۱ (آی.ال.پی) قرار داشتند.^{۴۴} و در طی کل این دوره (با دو وقفه‌ی مختصر)، آن‌ها شامل حزب ملی مذهبی^۲ (ان.آر.پی)، متحد وفادار آی.ال.پی، بودند.^{۴۵} برخلاف احزاب مذهبی فرا-ارتدکس که نگرش آن‌ها به صهیونیسم در بهترین حالت میانه‌رو بود (و بخش اعظم دوره‌ی ۱۹۴۸-۷۷ را در اپوزیسیون یا در مقام شرکای بسیار کوچک ائتلاف گذراندند)، ایدئولوژی ان.آر.پی یهودیت معتدل ارتدکس را با صهیونیسم ترکیب می‌کرد. تا سال ۱۹۶۸، صهیونیسم مدل ان.آر.پی از نوع ملایمی بود. رهبر آن، حیم-موشه شاپیرا^۳ -وزیر کابینه در تمام حکومت‌های اسرائیل از سال ۱۹۴۸ تا زمان مرگ وی در سال ۱۹۷۰- عموماً دلسوزترین و آشتی‌جوترین وزیر ارشد در باب مسائل جنگ و صلح و نگرش نسبت به فلسطینیان قلمداد می‌شد.

اما در پشت‌صحنه، آموزه‌های از نوع بسیار متفاوت به نسل جوان‌تری از اعضا و حامیان ان.آر.پی القا می‌شد. منبر اصلی آن در یکی از یشیوهای اورشلیم (کالج مذهبی)، مرکز هاراو کوک^۴، تأسیس‌شده در سال ۱۹۲۴ بود. بنیان‌گذار آن، خاخام ابراهیم اسحاق

۱. Israeli Labor Party (ILP)

۲. National Religious Party

۳. Haim-Moshe Shapira

۴. Mercaz HaRav Kook

کوک^۱ (۱۸۶۵-۱۸۳۵)، صهیونیستی از گونه‌ی بسیار نادر در روزگار خودش بود. در حالی که اکثر صهیونیست‌ها کافر بودند و بیشتر شاخام‌های ارتدکس لجوجانه با صهیونیسم مخالفت می‌کردند، کوک یک صهیونیست مسیحایی بود. مطابق الهیات وی، استعمار صهیونیستی فلسطین و بنیان‌گذاری نهایی یک دولت یهودی، بخشی از برنامه‌ی الهی بود که با ظهور مسیح به اوج خود می‌رسید. آموزه‌ی سیاسی پیچیده‌ی او از ائتلاف با صهیونیست‌های سکولار دفاع و با بی‌خدایی آن‌ها مدارا می‌کرد. آن‌ها باید راضی نگاه داشته می‌شدند و حتی دلشان به دست می‌آمد: او آن‌ها را با الاغ مسیح مقایسه می‌کرد - چارپایی احمق اما ابزاری الهی که منجی را بر پشت خود حمل می‌کند.^{۴۶} پسر و شاگرد وی، تزوی یهودا کوک^۲ که در سال‌های حساس بین ۱۹۵۱ و ۱۹۸۲ ریاست یشیوارا بر عهده داشت، شکل خام‌تر و افراطی‌تری از آن آموزه را موعظه می‌کرد. در آن آشیانه، افعی‌هایی همچون موشه لوینگر،^۳ حنان پورات^۴ و سایر رهبران اصلی مهاجران مذهبی متعصب پس از ۱۹۶۷ بار آمدند. بسیاری از دیگران تحت تأثیر الهیات آن قرار گرفتند. پس از جنگ ژوئن ۱۹۶۷، ان‌آر.پی به‌زودی به تصرف این گروه از متعصبان مسیحایی درآمد. در سال ۲۰۰۸، این حزب در حزب دینی ناسیونالیست افراطی *هابیت‌های یهودی*^۵ (خانه‌ی یهودی) ادغام شد.

وقتی این پیکارجویان وارد عمل شدند، توپ‌های جنگ هنوز دود می‌کردند. اسرائیل تازه مناطق حیاتی و مقدس کشور را که به آن‌ها چشم طمع داشت - از جمله اماکن مقدس اورشلیم و هبرون - و در سال‌های ۱۹۴۷-۴۹ از چنگال آن گریختند، به تصرف خویش درآورده بود. شوونیست‌های مذهبی بدون درنگ پاسگاه‌هایی را در

۱. Abraham Isaac Kook

۲. Zvi Yehuda Kook

۳. Moshe Levinger

۴. Hanan Porat

۵. HaBayit HaYehudi

سرزمین‌های تازه اشغال شده‌ی فلسطین برپا کردند. از آن زمان، استعمار اسرائیل تحت الهام و هدایت آن‌ها در سرزمین‌های مسروقه گسترش یافته است و مراکز جمعیت فلسطینی محدود به محوطه‌های منزوی را محاصره می‌کند.

فتوحات سال ۱۹۶۷ فرصتی تاریخی در اختیار صهیونیست‌های مسیحایی گذاشت تا آنچه را خاخام‌های آن‌ها موعظه می‌کردند، جامه‌ی عمل ببوشانند. به همین ترتیب، ایدئولوژی آن‌ها برای آنچه از نظر تاریخی مرحله‌ی بعدی پروژه‌ی استعمار صهیونیستی بود، هدفی ماندگار در دستور کار بلندمدت آن، توجیهی قراردادی -منطقی غیرعقلانی- فراهم می‌کرد. آن پیوندی بود که در آسمان‌ها بسته شده بود.

مارکسیست‌ها از کشف این نکته تعجب نخواهند کرد که ایدئولوژی‌ای که در یک جامعه ظاهر می‌شود و نفوذ پیدا می‌کند، متناسب با واقعیت مادی آن جامعه است. در مورد فعلی، واقعیت مادی عبارت است از تصاحب نظامی سرزمین‌های قابل استعمار مجاور به دست اسرائیل - جاذبه‌ای تقریباً مقاومت‌ناپذیر برای دولت مهاجری که از مزیت منکوب‌کننده در تعادل قدرت محلی و منطقه‌ای و همچنین پشتیبانی بی‌امان امپراتوری هژمونیک جهانی بهره‌مند می‌شود. در این دیالکتیک، ایدئولوژی مذهبی مسیحایی نه تنها انگیزه و محرکی برای استعمار فراهم می‌کند، بلکه -همان‌طور که امیرا هاس^۱ مشاهده کرده است- همچنین به آنچه در واقعیت رانه‌ی سیاسی بی‌امانی برای سلب مالکیت و پاک‌سازی قومی است، جامه‌ی مبدل جنگ مذهبی می‌پوشاند.^{۴۷}

از سال ۱۹۶۷، صهیونیسم مذهبی مسیحایی غیرت لازم را برای احداث پاسگاه‌های استعماری در سرزمین خصمانه‌ای که از مردم بومی آن دزدیده شده، فراهم کرده است. صهیونیست‌های معتدل هیچ سلاح فکری یا اخلاقی مؤثری در برابر این ایدئولوژی ندارند. بدین ترتیب، در بحث و گفتگوهای عمومی که پس از جنگ ۱۹۶۷ در اسرائیل

۱. Amira Hass

فوران کرد، صهیونیست‌های معتدل «چپ» در رویارویی با انضمام طلبان تندرو خود شان را در وضع نامساعدی یافتند.

به‌عنوان مثال، آموس اوز^۱ که نگران خطر جمعیت‌شناختی ناشی از جمعیت زیاد عرب برای دولت یهودی بود، علیه رنگ و بوی دهشتناک ملازم با عیاشی انضمام‌گرای گسترش طلبانه قد برافراشت. او استدلال‌هایی را که به حقوق «تاریخی» یهودیان بر «کل سرزمین اسرائیل» استناد می‌ورزیدند، «توهمات اسطوره» توصیف کرد. وی در ادامه مدعی شد که حقوق ارضی و مرزهای سیاسی را فقط می‌توان بر اصل جمعیت‌شناختی مبتنی ساخت: هر کس بر قلمروی‌ای که در آن ساکن است و اکثریت را تشکیل می‌دهد، حق دارد. هر اصل دیگری بی‌اساس است.^{۴۸}

یک اهل جدل انضمام‌طلب هیچ مشکلی برای خاطر نشان کردن ضعف موضع اوز نداشت:

این معیار، یعنی «کسی که امروز بر این قطعه زمین ساکن است»، به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند یگانه معیار باشد. زیرا اگر آموس آن و تنها همان را به کار بندد، صهیونیسم به‌هیچ‌وجه توجیهی ندارد.

اگر آموس اوز مرزهایی را که تاکنون درون آن وجود داشتیم تأیید می‌کند، زیرا دارای منطق جمعیت‌شناختی هستند، باید از خودش بپرسد که آن وضعیت جمعیت‌شناختی که مرزها را تعیین می‌کند، همیشه وجود داشته یا در فرآیندی استعماری خلق شده است. به‌راستی، بر طبق معیار جمعیت‌شناختی، ما در آغاز تحقق صهیونیسم هیچ حقی بر این کشور نداشتیم! تمام حق از توهمات اسطوره ناشی می‌شود. ضد-صهیونیست‌ها همواره

۱. Amos Oz

همین ادعا را طرح کرده‌اند. با این حال، ما آمادگی پذیرش وضعیت جمعیت‌شناختی معینی را به‌مثابه یگانه معیار نداشتیم. ما هر کاری کردیم تا این وضعیت جمعیت‌شناختی را تغییر دهیم. آیا انجام این کار جایز است؟ اگر نه، پس هیچ توجیهی برای نفس وجود ما در اینجا نیست. اگر هست، پس هیچ چیز مقدسی راجع به مرزهایی که با یک مقابله‌ی نظامی مشخص [یعنی جنگ ۱۹۴۸] تعیین شده‌اند، وجود ندارد و تغییر واقعیت جمعیت‌شناختی در سایر مناطق نیز مجاز است.^{۴۹}

از سال ۱۹۶۷، صهیونیست‌های مسیحایی نفوذ سیاسی نامتناسب با شمارشان به دست آورده‌اند. آن‌ها در مقام شرکای ائتلاف با جناح راست اسماً سکولار در قدرت سهیم هستند، درحالی‌که «چپ» صهیونیست تضعیف شده و تا حد ناپدید شدن تحلیل رفته است.

در طی چند سال گذشته، فرایند مداومی از قهر مذهبی و عقب‌نشینی سکولاریته در جامعه‌ی اسرائیلی-یهودی وجود داشته است، زیرا وزرا و مقامات متعصب مذهبی که جسارت یافته‌اند، هنجارهای خود را بر اکثریت سکولار که به لحاظ ایدئولوژیک مطیع هستند، تحمیل می‌کنند. گزارش‌های اخیر در *هاآرتص* موارد مکرر تفکیک جنسیتی را در حمل‌ونقل عمومی، همایش‌ها، ارتش و آموزش عالی آشکار می‌سازد.^{۵۰} یک وزیر آموزش صهیونیست مذهبی، آموزش مذهبی را به مدارس سکولار تزریق کرده است.^{۵۱}

سویه‌ی تاریک اسطوره

تأثیر هولناک صهیونیست‌های مسیحایی بر جامعه‌ی اسرائیل موجب نگرانی است، اما خطر به مراتب سترگ‌تری از برنامه‌ها و پروژه‌های عظیم‌تر آن‌ها نشئت می‌گیرد. از آنجاکه این متعصبین نفوذ سیاسی کسب کرده‌اند، نباید پروژه‌های عجیب و غریب آن‌ها را با بی‌خیالی مردود شمرد.

تمام شاخه‌های ایدئولوژی صهیونیستی نهایتاً در اسطوره‌ی دینی ریشه دارند، اما گونه‌ی مسیحایی در ابن باره صریح است و آن اسطوره را حقیقتی تحت‌اللفظی فرض می‌گیرد. مشهورترین بخش آن روایت این است که سرزمین اسرائیل، مهین باستانی قوم یهود است که نوادگان اسرائیلی‌های باستان هستند. باوجود این اغلب اشاره‌ای نمی‌شود که مطابق با همان تاریخ مقدس، آن‌گونه که در کتب مقدس روایت شده است، اسرائیلی‌ها نه بومیان آن سرزمین که در اصل سرزمین کنعان خوانده می‌شد، بلکه فاتحانی مهاجم بودند. آن‌ها نوادگان یک پدرسالار، ابراهیم، بومی بین‌النهرین بودند که سرزمین کنعان را یهوه به او وعده داده بود. پس از گذشت چند نسل، ابتدا به‌عنوان گله‌داران نیمه‌کوچ‌نشین در کنعان و بعداً در مقام بردگان دولتی در مصر و سپس به‌عنوان عشایر در صحرای سینا، آن‌ها سرزمین کنعان را تحت رهبری یوشع پسر نون توسط فتح نظامی و پاک‌سازی قومی به‌واقع به تصرف خویش درآوردند.

خیلی مهم نیست که این داستان، درست همان‌طور که در این جا خلاصه شد، هیچ‌گونه پایه و اساس تاریخی مبتنی بر امور واقع دارد یا خیر. مهم این است که متعصبان مذهبی صهیونیست، کتاب یوشع را به‌طور تحت‌اللفظی می‌خوانند و آن را نمونه‌ای مثبت و عملاً یک الگو در نظر می‌گیرند.

بدین ترتیب، در سپتامبر ۲۰۱۷ کنفرانس فراکسیون اتحادیه‌ی ملی حزب هابیت هایهودی که بخشی از ائتلاف حاکم بود، طرح تصمیم را که بتزالل اسموتریش^۱ (که در آن زمان سخنگوی کنیسه بود و در زمان نوشتن این مقاله، وزیر کابینه است) ترویج می‌نمود، به‌اتفاق آرا تصویب کرد. طرح اسموتریش، اولتیماتوم تسلیم-یا-تبعید را به فلسطینیان ارائه می‌دهد که در آن «دو بدیل برای اعراب سرزمین اسرائیل پیشنهاد می‌شود»:

۱. Bezalel Smotrich

۱. هرکس که میل یا توانایی چشم‌پوشی از تحقق آمال ملی خود را دارد، می‌تواند در این‌جا بماند و به‌عنوان فردی در دولت یهودی زندگی کند.
۲. هرکس که تمایلی ندارد یا قادر نیست از آمال ملی خود چشم‌پوشد، برای مهاجرت به یکی از کشورهای عرب از ما کمک دریافت خواهد کرد.

گزینه‌ی سومی نیز وجود دارد.

هرکسی که اصرار دارد «گزینه‌ی» سوم را انتخاب کند - ادامه‌ی تو سل به خشونت علیه نیروهای دفاعی اسرائیل، دولت اسرائیل و جمعیت یهودی - نیروهای امنیتی قاطعانه با نیرویی بیشتر از زمان حال و تحت شرایط راحت‌تر برای ما به او رسیدگی خواهند کرد.^{۵۲}

اسموتریش در هنگام ارائه‌ی این طرح صریحاً به کتاب یوشع به‌عنوان نمونه و منبع الهام خود اشاره کرد.^{۵۳}

من اظهار نظر در باب این طرح را به دنیل بلاتمن،^۱ مورخ هولوکاست و نسل‌کشی در دانشگاه عبری اورشلیم، محول می‌کنم. در اینجا چند گزیده آورده شده است:

اسموتریش به‌عنوان الگوی خود بر کتاب مقدس یوشع تکیه می‌کند. پژوهشگران نسل‌کشی در جهان باستان از پیش تعیین کرده‌اند که کتاب یوشع، سند مهمی برای بررسی مشخصات نسل‌کشی در جهان باستان است... آن اقداماتی را توصیف می‌کند که در کنوانسیون پیشگیری و مجازات جنایت نسل‌کشی ۱۹۴۸ سازمان ملل صریحاً به‌عنوان نسل‌کشی تعریف شده‌اند...

تحسین اسموتریش برای نسل‌کشی یوشع در کتاب مقدس... او را به اتخاذ ارزش‌هایی سوق می‌دهد که مشابه اس.اس آلمانی است. طبیعتاً، او خود را برای چنین مقایسه‌هایی

^۱. Daniel Blatman

به زحمت نمی‌انداخت، زیرا کسی که از نسل‌کشی حمایت می‌کند، سعی ندارد جهان‌بینی مربوط به نسل‌کشی‌های پیش از خود را درک کند ...

آیا اسموت‌ریش معتقد است که اخلاق کتاب یوشع می‌تواند به مثابه نمونه‌ای برای طرز رفتار با فلسطینیان در زمان حال به کار آید؟ ...

بدیهی است که نمی‌توان از نخست‌وزیر بنیامین نتانیا‌هو انتظار داشت تا کاری در این باره انجام دهد. اما خطر واقعی برای اسرائیل، از صدها عضو کنیسه و تمثال‌های عمومی احزاب دیگر - از جمله لیکود، یش آتید^۱ و حتی اتحادیه‌ی صهیونیستی - ناشی می‌شود که کاملاً به‌خوبی درک می‌کنند که اسموت‌ریش و همکارانش در حزب‌های یهودی در حال کشیدن دولت به کدام سمت و سو هستند، اما می‌ترسند به پا خیزند، جبهه‌ی متحدی را با چپ اسرائیلی شکل دهند و حقیقت را به عموم بگویند: اسموت‌ریش‌سیم، مانند هیتلریسم، استالینیسم و مائوئیسم پیش از آن‌ها، ایدئولوژی‌ای است که به ارتکاب نسل‌کشی منجر می‌شود.^{۵۴}

۱. Yesh Atid

پرورش گوساله‌ی سرخ

در جناح افراطی صهیونیسم مسیحایی، مؤمنان حقیقی هستند که اکنون آشکارا در کنیسه نمایندگی می‌شوند و شرکای احتمالی در ائتلاف حاکم به حساب می‌آیند. این فعالان از یک‌جهت بسیار مهم با دیگر پیروان یهودیت ارتدکس تفاوت دارند: آن‌ها مصمم هستند که گام‌های بالفعل در جهت استقرار گونه‌ای جدید از سلطنت یهودی طبق کتاب مقدس بردارند. جزئی کلیدی از این طرح، بنا کردن سومین معبد یهودی بر تپه‌ی مقدس قدیمی است. (دو معبد نخست را به ترتیب بابلی‌ها در سال ۵۸۶ پیش از میلاد و رومی‌ها در سال ۷۰ میلادی تخریب کردند.) مانعی بدیهی بر سر راه معبد سوم این است که کوه معبد یهودیان اتفاقاً حرم‌الشریف مسلمانان است، سومین مکان مقدس اسلام، مکان مسجدالاقصی و گنبد صخره. این‌ها باید ویران شوند تا جای خود را به معبد سوم بدهند.^{۵۵}

طرح‌ها برای تحقق این امر به‌هیچ‌وجه جدید نیستند. از سال ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۴، فرقه‌ای مخفی از شهرک‌نشینان معروف به یهودیان زیرزمینی، دست به حملات تروریستی علیه رهبران مدنی فلسطین زد. آن‌ها همچنین نقشه‌ای برای منفجر کردن گنبد صخره کشیدند، اما اعضای این گروه درست به‌موقع دستگیر و به اتهام تروریسم محاکمه شدند. اکثراً حبس‌های کوتاهی خوردند و سرحلقه‌ها در سال ۱۹۹۰ مورد عفو قرار گرفتند.

یهودا اتزیون^۱ رهبر متعصب و هم‌زمانش بدون ندامت به ریختن طرح‌هایی برای معبد سوم ادامه دادند. اما اکنون شمار آن‌ها چند برابر شده است و از حواشی به مراکز قدرت سیاسی منتقل شده‌اند.^{۵۶} یک مجموعه‌ی مستند تلویزیونی اخیر، توجه را به شبکه‌ی گسترده‌ای از فعالان جلب می‌کند که در حال تدارکات عملی برای ساخت معبد سوم و اجرای مراسم در آن هستند.^{۵۷} این تدارکات شامل الگوها و طراحی‌های دقیق معماری برای خود معبد، خیاطی و برودری دوزی ردای رسمی برای کاهنانی که

^۱. Yehuda Etzion

مراسم را به‌جا خواهند آورد و تمرین قربانی حیوانات در مجاورت مکان مقدس می‌شود. برای اینکه کاهنان اجازه یابند وارد معبد شوند و مراسم خود را اجرا کنند، باید نخست با خاکسترهای یک گوساله‌ی سرخ بی‌عیب و سوخته تطهیر شوند. سرخ یعنی کاملاً سرخ - حتی دو تار موی مشککی به معنای رد صلاحیت آن است. دامداری به نام مناهم اورباخ^۱ که در جولان تحت اشغال اسرائیل زندگی می‌کند، مأمور شده است تا با پرورش انتخابی، یک گوساله‌ی سرخ تولید کند. او در مصاحبه‌ای تلویزیونی ادعا کرد که انتظار می‌رود حیوان مطلوب خیلی زود تحویل داده شود.

در تلویزیون نشان داده خواهد شد

مواد منفجره به‌راحتی در دسترس فعالان که در شهرک‌های مسکونی مسلح ساکن هستند، قرار دارد و مقداری از آن بی‌تردید برای استفاده در صورت لزوم و هنگام لزوم ذخیره می‌شود. البته جهان اسلام به‌احتمال زیاد واکنش خشونت‌آمیزی به تخریب مساجد مقدس نشان می‌دهد. این امر به‌راحتی می‌تواند تا حریق بزرگی در کل منطقه و احتمالاً فراسوی آن اوج بگیرد. متعصبان مسیحایی به‌ویژه از این چشم‌انداز آزرده نمی‌شوند: به آن با همان نوع انتظار امیدوارانه می‌نگرند که انجیلی‌های مسیحی افراطی به آرماگدون. در واقع، هر دو دسته از دیوانگان خطرناک، یهودی و مسیحی، در بسیاری از عقاید مشترک هستند (به‌جز این که یهودیان انتظار نخستین ظهور مسیح را دارند، درحالی‌که برای مسیحیان قرار است دومی باشد - که به دنبال آن یهودیان باید تغییر کیش دهند یا بمیرند). همان‌طور که اخیراً دیلی اکسپرس گزارش داد،

^۱. Menahem Urbach

نظریه پردازان توطئه‌ی کتاب مقدس معتقدند که ساخت سومین معبد مقدس در اورشلیم مقدم بر بازگشت قریب‌الوقوع عیسی مسیح خواهد بود. آخرت شناسی یهودی در رابطه با قیامت ادعا می‌کند که معبد مقدس برای سومین بار از زمین برخواهد خاست وقتی آخرالزمان نزدیک می‌شود. صحبت از بنای معبد سوم، این هفته در پاسخ به نامه‌ای به قلم مجمع یهودی قدرتمند خاخام‌ها موسوم به صنعدرین پدیدار شد.

بیت‌المقدس انتخابات شهرداری را هفته‌ی آینده در پیش رو دارد و صنعدرین به اصرار از هر دو نامزد، یعنی اوفر برکوویچ^۱ و موشه لیون^۲ می‌خواهد که معبد را بازسازی کنند.

معبد مقدس نقشی حیاتی در سنت یهود ایفا می‌کند و نقش محوری در پیشگویی‌ها و قصه‌های مربوط به آخرالزمان دارد.

پل بگلی^۳ کشیش مسیحی و واعظ رستاخیز، اکنون ادعا کرده است که نشانه‌های قیامت در حال تحقق هستند.

واعظ مستقر در ایندیانا گفت: «خاخام‌های دادگاه صنعدرین از هر دو نامزد شهرداری درخواست دارند که بازسازی معبد سوم را در برنامه‌های خود برای این شهر بگنجانند...»

۱. Ofer Berkovich

۲. Moshe Lion

۳. Paul Begley

به گفته‌ی ابروین بکستر^۱ از وزارتخانه‌های قیامت، سومین معبد مقدس در هفت سال آخر وجود جهان بازسازی خواهد شد.

واعظ رستاخیز گفت که این اتفاق در سه سال نخست پایان زمان خواهد افتاد و «ملموس‌ترین علامت» این است که آخرالزمان سرانجام فرامی‌رسد.

آقای بکستر گفت: «هنگامی که آن سنگ بنا بر کوه معبد نهاده شود، تمام شبکه‌های تلویزیونی روی زمین این رخداد باورنکردنی را پخش خواهند کرد».^{۵۸}

آیا سازمان‌های امنیتی اسرائیل به موقع برای جلوگیری از وقوع انفجار در مکان مقدس دست به عمل می‌زنند، مانند کاری که در سال ۱۹۸۴ انجام دادند؟ نمی‌خواهم بیش از حد هشداردهنده به نظر بیایم، اما هنگام تماشای اسرائیل که به کران‌های پوپولیسم نژادپرستانه و انضمام‌طلبی می‌شتابد، باید حواسمان به جنینش تعصب مسیحایی نیز باشد.

پیوند با منبع اصلی:

[Messianic Zionism](#)

^۱ برای بیانی معتبر، نک.

“Zionism Defined,” Zionism on the Web

برای صورت‌بندی‌های مشابه اما کوتاه‌تر، برای مثال نک.

Jonathan Freedland, “Labour and the Left Have an Antisemitism Problem,” *Guardian*, March 18, 2016; Eylon Aslan-Levy, “Why Anti-Zionism Is Inherently Anti-Semitic,” *Times of Israel*, December 8, 2013.

^۱. Irvin Baxter

^۲ من از واژه‌ی اسطوره برای روایتی استفاده می‌کنم که ممکن است حاوی حقیقتی عینی باشد یا نباشد، و یک اجتماع در آن مشترک هستند.

^۳ *Numbers 11:29, I Samuel 2:24, II Kings 11:17, II Chronicles 23:16.*

^۴ Quoted by Israel Shahak, "The Jewish Religion and Its Attitude to Non-Jews," *Khamsin* 8 (1981).

^۵ برای برملاسازی خواندنی اسطوره‌ی ملیت یهود، نک.

Shlomo Sand, *The Invention of the Jewish People* (London: Verso, 2009).

^۶ - *Rufeisen v. Minister of the Interior*, 16 PD 2428 (1962). چنين شخصي تا آنجا که به قانون اسرائيل مربوط می‌شود یهودی نیست.

^۷ *Encyclopaedia Judaica*, s.v. "The Pittsburgh Platform," 2008, available at Jewish Virtual Library.

^۸ Alfred Naquet, "Drumont et Bernard Lazare," *La Petite République*, September 24, 1903.

ناکت درباره‌ی لازار با افعال زمان گذشته صحبت می‌کند، زیرا وی چند روز پیش از انتشار مقاله در گذشت. ^۹ برای نقل قول‌های گسترده، نک.

Moshé Machover, "The Immoral Dilemma: The Trap of Zionist Propaganda," *Journal of Palestine Studies* XLVII, no. 4 (2018); Moshé Machover, "Zionist Myths: Hebrew versus Jewish Identity," *Weekly Worker*, May 15, 2013.

^{۱۰} برای داده‌هایی به دست آمده از سرشماری امپراتوری روسیه در سال ۱۸۹۷، نک.

Machover, "Zionist Myths."

^{۱۱} See V. I. Lenin, "The Position of the Bund in the Party," October 1903, available at <http://marxists.org>.

^{۱۲} *Jewish Encyclopedia*, s.v. "Basel Program," 1906, available at <http://jewishencyclopedia.com>.

^{۱۳} Jewish Virtual Library, s.v. "Zionism: Jewish Colonial Trust."

^{۱۴} Vladimir Jabotinsky, "The Iron Wall" ("O Zheleznoi stene"), *Rassvyet*, November 4, 1923.

برای ترجمه‌ی انگلیسی، نک.

Jewish Virtual Library, s.v. "Texts Concerning Zionism: 'The Iron Wall.'"

جابوتینسکی بنیان‌گذار صهیونیسم راست‌گرا («تجدید نظر طلب») بود که نخستین بار در سال ۱۹۲۷ در اسرائیل قدرت را به دست گرفت و بر سیاست اسرائیل مسلط شده است. تا به امروز، پنج نخست‌وزیر -

مناخم بگین، بتزاک شم، آریل شارون، ایهود اولمرت و بنیامین نتانیا هو - پیروان خودخوانده‌ی جابو تینسکی بوده‌اند.

^{۱۵} Theodor Herzl, *Selected Works*, vol. 7, book I (Tel Aviv: Newman, 1928–29), 86.

ترجمه‌ی انگلیسی اندکی متفاوت از همین متن به صورت آنلاین در سایت <http://archive.org> موجود است.

^{۱۶} Karl Marx, *Capital*, vol. 1, chap. 31 (London: Penguin Classics, 1990).

^{۱۷} Karl Kautsky, *Socialism and Colonial Policy*, 1907, available at <http://marxists.org>.

برای بحث بیشتر درباره‌ی موضع کائوتسکی و سنخ‌شناسی مارکسیستی استعمار، نک.

Moshé Machover, “Colonialism and the Natives,” *Weekly Worker*, December 12, 2015.

^{۱۸} See Moshé Machover, “The Decolonisation of Palestine,” *Weekly Worker*, June 23, 2016.

^{۱۹} به‌عنوان نمونه‌ای از این سفسطه، نک.

Michael Walzer, “The Anomalies of Jewish Identity,” *Iyyun: The Jerusalem Philosophical Quarterly* 59 (2010): 24–38.

^{۲۰} برای نمونه‌هایی از این موضوع، نک.

Alan Wolfe, *At Home in Exile: Why Diaspora Is Good for the Jews* (Boston: Beacon, 2014).

^{۲۱} برای جزئیات بیشتر، نک.

see Ehud Ein-Gil, “The Nation That Was Erased and Forgotten,” *Haaretz*, December 13, 2014.

برای شکاف با بریتانیا، نک.

Moshé Machover, “The Decolonisation of Palestine.”

^{۲۲} ترجمه و تأکید من از متن عبری اصلی.

^{۲۳} Yoram Shachar, “Israel as a Two-Parent State: The Hebrew Yishuv and the Zionist Movement in the Declaration of Independence,” *Zmanim* 98 (2007), quoted in Ein-Gil, “The Nation That Was Erased and Forgotten.”

^{۲۴} “Declaration of Establishment of State of Israel,” May 14, 1948, available at <http://mfa.gov.il>.

^{۲۵} آموزه‌ی دیرپای بن-گوریون در فصل ۳۳ کتاب من نقل شده است:

Israelis and Palestinians: Conflict and Resolution (Chicago: Haymarket, 2016).

^{۲۶} برای بحث درباره‌ی این موضع صهیونیستی بنیادین، نک.

Moshé Machover and Emmanuel Farjoun, “The National Movement in the Arab East at the End of the Road,” 1976, in Machover, *Israelis and Palestinians*.

^{۲۷} Yigal Elam, “Hanahot Hadashot Leota Tzionut” (“New Assumptions for the Same Zionism”), *Ot*, no. 2 (1967); my translation (emphasis in the original).

این با پذیرش آرتور بالفور در نامه‌ای بسیار نقل قول شده به دیوید لوید جورج، مورخ ۱۹ فوریه ۱۹۱۹، جور درمی‌آید: «نقطه ضعف موضع ما این است که در مورد فلسطین، عمداً و به درستی از پذیرش اصل حق تعیین سرنوشت سر باز می‌زنیم. اگر با ساکنان کنونی مشورت شود، بدون چون و چرا حکمی ضد یهودی خواهند داد.»

^{۲۸} در کمال تعجب، استعمال عمومی بسیار استثنایی از این واژه اخیراً توسط رووین ریولین رئیس‌جمهور اسرائیل صورت گرفت که در مصاحبه‌ای تلویزیونی در ۱۲ آوریل ۲۰۱۶، دید خود درباره‌ی کنفدراسیون آینده بین دو «موجودیت» را توضیح داد: یکی فلسطینی و دیگری عبری.

^{۲۹} این سردرگمی با این واقعیت وخیم‌تر می‌شود که گذرنامه‌ی اسرائیل، «اسرائیلی» را در فهرست ملیت‌ها ذکر می‌کند. اما دلیل امر آن است که طبق کنوانسیون بین‌المللی، این عنوان در هر گذرنامه‌ای حاکی از منزلت شهروندی دارنده‌ی آن است، نه هویت ملی آن‌ها. به‌عنوان مثال، گذرنامه‌ی بریتانیا تابعیت دارنده‌ی آن را به‌عنوان ملیت بیان می‌کند (برای مثال، «شهروند بریتانیا») خواه آن شخص انگلیسی باشد خواه اسکاتلندی، ولزی یا ایرلندی. به‌راستی، در گذرنامه‌ی اسرائیلی، ملیت در زبان عبری به ezrahut به معنای شهروندی ترجمه می‌شود.

^{۳۰} مطابق با تخمین معتبر اخیر، بیش از ۴۲۰ هزار اسرائیلی به این مقوله از غیر-یهودیان عبری تعلق دارند. نک.

Judy Maltz, “Immigration to Israel Is on the Rise Thanks to These ‘Non-Jews,’” *Haaretz*, October 26, 2019.

^{۳۱} برای بحث درباره‌ی این ادعا و دام اخلاقی که پهن می‌کند، نک.

Machover, “The Immoral Dilemma.”

^{۳۲} Haim Gurl, “Israelis Used to Be Hebrews, Now What Are We?,” *Haaretz*, February 25, 2014.

^{۳۳} Tovah Lazaroff, “Bible Is Jewish Deed to Land of Israel, Settlement Envoy tells UNSC,” *Jerusalem Post*, April 30, 2019. Enjoy the video: “Ambassador

Danon Teaches the UN a History Lesson on the Jewish Connection to the Land of Israel,” YouTube video, posted by “Israel in UN,” April 30, 2019.

^{۳۴} این نامه در چندین وبسایت همچون وبسایت صدای یهودیان برای صلح موجود است. بن-گوریون در جلسه‌ی ژوئن ۱۹۳۸ بازوی اجرایی آژانس یهودی (ارگان سیاسی اصلی ییشوف عبری) همان طرح استراتژیک را تکرار کرد: من «به بخشی از کشور راضی [هستم]، اما بر اساس این فرض که بعدازاینکه نیروی قدرتمندی را پس از استقرار دولت ایجاد کردیم، تقسیم کشور را ملغی خواهیم ساخت و به کل سرزمین اسرائیل گسترش پیدا خواهیم کرد». نقل شده در

Nur Masalha, *Expulsion of the Palestinians: The Concept of “Transfer” in Zionist Political Thought, 1882–1948* (Washington DC: Institute for Palestine Studies, 1992).

^{۳۵} Avi Shlaim, *Collusion Across the Jordan: King Abdullah, the Zionist Movement and the Partition of Palestine* (New York: Columbia University Press, 1988).

^{۳۶} Ilan Pappé, *Ten Myths About Israel*, chap. 6 (London: Verso, 2017).

^{۳۷} اتویوگرافی او، زن خشونت: خاطرات یک تروریست جوان، ۱۹۴۳–۱۹۴۳، توسط هولت، رابنهارت و وینستون در سال ۱۹۶۶ منتشر شد.

^{۳۸} *LaMerhav* (labour-Zionist daily paper), March 8, 1964.

^{۳۹} استعمار بلندی‌های جولان توسط اسرائیل، بخشی از خاک سوریه که در جنگ ۱۹۶۷ به اشغال اسرائیل درآمد، نیز اندکی پس از آن جنگ آغاز شد. اما در آنجا، مهاجران با انگیزه‌های آشکارا مادی هدایت می‌شدند. نک.

Moshé Machover, “The War Israel Planned,” *Weekly Worker*, July 6, 2017.

^{۴۰} See John Riddell, “How Socialists of Lenin’s Time Responded to Colonialism,” *John Riddell* (blog), December 14, 2014.

^{۴۱} I. Lenin, “The International Socialist Congress in Stuttgart,” available at <http://marxists.org>.

^{۴۲} برای داده‌های جمعیتی، نک.

“Israeli-Palestinian Conflict: Population Statistics,” ProCon, last updated on September 17, 2010.

^{۴۳} برای شرح کلاسیکی از این استعمار درونی، نک.

Sabri Jiryis, *The Arabs in Israel, 1948–1966* (Washington DC: Institute for Palestine Studies, 1969).

^{۴۴} به خاطر سادگی، به این حزب با نامی اشاره می‌کنم که رسماً در سال ۱۹۶۸ پس از ادغام حزب مادر خود، مابای، با دو حزب بسیار کوچک‌تر، اتخاذ کرد.

^{۴۵} دوباره برای سادگی از نامی استفاده می‌کنم که این حزب در سال ۱۹۵۶ وقتی در نتیجه‌ی ادغام دو حزب متحد نزدیک به هم شکل گرفت، اتخاذ کرد.

^{۴۶} Annie Robbins, "The Messiah's Donkey: Settlers Fire on Palestinian Villagers as the Israeli Military Watches," *Mondoweiss*, May 21, 2012.

در نسخه‌ی شاه جیمز (زکریا ۹:۹)، این چارپا «الاغ» نامیده می‌شود؛ آمریکایی‌ها «خر» را ترجیح می‌دهند زیرا فکر می‌کنند الاغ اسم توهین‌آمیزی است.

^{۴۷} Amira Hass, "The Danger of Hebronization," *Haaretz*, August 13, 2019.

^{۴۸} Amos Oz, "The Minister of Defence and the *Lebensraum*," *Davar* [Israeli Labor Party daily Hebrew newspaper], August 22, 1967; my translation.

^{۴۹} Ariel Renan, *Davar*, September 14, 1967; my translation, emphasis in the original.

^{۵۰} For example, Or Kashti, "'Only Room for Men': Driver Denied Israeli Woman Entry on Bus to Ultra-Orthodox Town," *Haaretz*, July 10, 2019; Or Kashti, "Sex Separation at Jerusalem Conference Attended by Government Officials," *Haaretz*, July 16, 2019; Or Kashti, "No White Shirts, Separate Smoking Areas for Female Soldiers: Israeli Army Beefs Up 'Modesty' Rules," *Haaretz*, July 14, 2018; Or Kashti, "Gender Segregation at Israel's Universities Spreading to Whole Campus, High Court Warns," *Haaretz*, January 18, 2019.

^{۵۱} For example, Or Kashti and Shira Kadari-Ovadia, "Education According to Bennett: More Judaism, Less Democracy," *Haaretz*, January 28, 2019; Or Kashti, "Israeli Education Ministry Secretly Eased Religious Groups' Access Inside Secular Schools," *Haaretz*, August 11, 2019; Noga Brenner Samia, "Israeli Schools Teach Pro-Settler Religious Nationalism Is the Only Way to be Jewish," *Haaretz*, October 31, 2019.

^{۵۲} Yotam Berger, "Israeli Party Approves Annexation Plan to Coerce Palestinian Departure," *Haaretz*, September 13, 2017.

^{۵۳} صورت‌بندی این سه گزینه از تفسیری تلمودی برداشته شده است:

Vayikra Rabba 17:6.

^{۵۴} Daniel Blatman, "The Israeli Lawmaker Heralding Genocide Against Palestinians," *Haaretz*, May 23, 2017. See also Zeev Sternhell, "In Israel, Growing Fascism and a Racism Akin to Early Nazism," *Haaretz*, January 19, 2018.

^{۵۵} برای شرح مفصل سه‌بخشی از جنبش معبد سوم و طرح‌های آن، نک.

Whitney Webb, “In Israel Push to Destroy Jerusalem’s Iconic Al-Aqsa Mosque Goes Mainstream,” *MintPress News*, June 24, 2019; Whitney Webb, “How Israel’s Third Temple Movement Rebranded Theocracy as ‘Civil Rights,’” *MintPress News*, July 3, 2019; Whitney Webb, “The Untold Story of Christian Zionism’s Rise to Power in the United States,” *MintPress News*, July 12, 2019.

^{۵۶} Allison Kaplan Sommer, “How a Group of Jewish Terrorists Ended Up in Israel’s Halls of Power,” *Haaretz*, July 5, 2018.

^{۵۷} بخش نخست بسیار افشاگر این مجموعه را می‌توان –متأسفانه بدون زیرنویس انگلیسی– بر یوتیوب دید.

^{۵۸} Sebastian Kettley, “End of the World: Jerusalem Third Temple ‘Fulfils Biblical Prophecy’ of the End Times,” *Express*, March 18, 2019.

ظهور گشتاپوی امریکایی: آیا این اتفاق پیشاپیش نیفتاده است؟

جان دبلیو وایتهد



ترجمه‌ی یوسف نوری‌زاده



پال کریگ رابرتز، معاون وزیر خزانه‌داری، پیرامون خطر برآمده از اف‌بی‌آی که متوجه آزادی‌های مدنی آمریکایی‌هاست، گفته: «آدولف هیتلر صحیح و سالم همین جا در آمریکاست، و به سرعت دارد قدرت را به دست می‌گیرد.»

به رغم متهم‌سازی‌های آشکار و فریادهای اعتراضی ی‌اس‌آلود از طرف کسانی که ناظر دور ریخته شدن مکرر حاکمیت قانون بدست دولت‌اند، سؤال این نیست که آیا دونالد ترامپ آدولف هیتلرِ جدید است یا نه، بلکه سؤال این است که آیا دولت پلیسی آمریکا رایش سوم جدید است یا نه!

برای آنها که بتوانند به تماشای چشم‌انداز سیاسیِ حال و گذشته بدون چشم‌بندهای تعصب‌آمیز حزبی بپردازند، علائم هشداردهنده‌ی بی‌چون‌وچرای فراموش است: عشق‌بازی دولت پنهان با تمامیت‌خواهی، قدمتی طولانی دارد.

در حقیقت دولت آمریکا چنان رژیم نازی را می‌ستود که بعد از جنگ جهانی دوم، کارکنان هیتلر را مخفیانه بکار گماشت، از پروتکل‌های او تقلید کرد، به ذهنیت او در باره‌ی نظم و قانون متوسل شد، تاکتیک‌های او در خصوص مراحل افزایش اضافه حقوق را به اجرا گذاشت، و به پایه‌ریزی برای ظهور رایش چهارم همت گماشت. آیا دور از ذهن به نظر می‌رسد؟ به خواندن ادامه دهید. همه چیز مستند است.

همان گونه که رابرت گلیتل^۱ مورخ تشریح می‌کند، «پنج سال بعد از راه‌اندازی دیکتاتورِ هیتلر، اف‌بی‌آی مَهر تأیید خود را بر عملکرد پلیس نازی کوبیده بود.» دولت پلیسی نازی در آغاز به خاطر قابلیت و نظم و انضباطش چنان مورد تحسین قدرت‌های جهانی آن زمان قرار گرفت که جی ادگار هوور، رئیس وقتِ اف‌بی‌آی، عملاً یکی از دستیاران شماره‌ی یک خود، ادموند پاتریک کوفی، را در ژانویه‌ی سال ۱۹۳۸ به دعوت پلیس مخفی آلمان، یعنی گشتاپو، به برلین فرستاد.

اف‌بی‌آی چنان تحت تأثیر رژیم نازی قرار گرفته بود که، به نقل از نیویورک تایمز، در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم، به همراه سایر آژانس‌های دولتی، بی‌پروایانه به استخدام دست‌کم هزار نازی، از جمله برخی از سرسپردگان عالی‌رتبه‌ی هیتلر، پرداخت.

۱. Robert Gellately

این سازمان جمعاً برای هزاران همکار رژیم نازی، از جمله سرکرده‌ی اردوگاه‌های کار اجباری، در میان سایرین، مخفیانه ویزا صادر کرده و از طریق «پروژه‌ی گیره‌ی کاغذ»^۱ آنها را به آمریکا آورد. آنها متعاقباً، به عنوان جاسوس و خبرچین به کار گرفته می‌شدند، و بعد جهت جلوگیری از برملا شدن هویت واقعی‌شان و ارتباط آنها با ماشین هولوکاستِ هیتلر، در استتار به سر می‌بردند. در تمام این مدت، از صدور ویزای ورود به آمریکا برای هزاران پناهنده امتناع ورزیده شد تا مثلاً امنیت ملی به خط نیفتد!

بدتر از آن این که از آن زمان به بعد پول این حقوق‌بگیران دولت آمریکا از جیب مالیات‌دهندگان آمریکایی پرداخت شده است. و به شیوه‌ای حقیقتاً گشتاپویی هر کس که جرئت کرده روابط غیرقانونی افبی‌آی با نازی را برملا کند خودش مورد جاسوسی، ارباب، آزار و اذیت قرار گرفته و انگ «دشمن امنیت ملی» به او زده شده است.

گویا استخدام مخفیانه‌ی نیروهای نازی از جیب مالیات‌دهندگان آمریکایی بعد از جنگ جهانی دوم به مذاق دولت خوش آمده که آژانس‌های متعدد دولت آمریکا – افبی‌آی، سیا، و ارتش – بسیاری از تاکتیک‌های پلیسی کارآزموده‌ی نازی را بطور کامل بکار گرفته، و بارها و بارها از آنها علیه شهروندان آمریکایی استفاده کرده است.

در حقیقت، هر روز که می‌گذرد، دولت ایالات متحده همچنان برگ دیگری از کتاب راهنمای آلمان نازی را به عاریه می‌گیرد: پلیس مخفی، دادگاه‌های مخفی، آژانس‌های دولتی مخفی، نظارت فراگیر، سانسور، ترس و ارباب، آزار و اذیت، شکنجه، خشونت، فساد گسترده، به‌دام‌اندازی، شست‌وشوی مغزی، بازداشت نامحدود.

اینها تاکتیک‌های بکاررفته توسط جمهوری‌های ناشی از قانون اساسی نیست که در آنها حاکمیت قانون و حقوق شهروندی دست بالا را داشته باشد. بلکه علائم رژیم‌های تمامیت‌خواهند که در آنها قانونی که جاری‌ست به شکل احکام سرکوبگرانه و یکسویه

^۱ Project Paperclip بعد از جنگ جهانی دوم، آمریکا بر اساس این پروژه دانشمندان نازی را برای هدایت پروژه‌های پیشرو این کشور مانند رقابت برای تسخیر فضا به خدمت گرفت. این مردان چنان تکنولوژی‌های مرزشکنانه‌ای در اختیار آمریکا گذاشتند که این کشور حتا امروز نیز در خط مقدم علم و تکنولوژی قرار دارد، اما این دستاورد بی‌هزینه هم نبوده است. م.

است که از طرف یک فرمانروای کل صادر می‌شود و از پلیس مخفی برای کنترل توده‌ی مردم استفاده می‌کند.

هم‌اکنون این خطر از جانب اف‌بی‌آی متوجه مردم است؛ سازمانی که فهرست بلندبالای جنایاتش علیه امریکایی‌ها عبارت است از نظارت فراگیر، نشر اطلاعات گمراه‌کننده، تهدید، به‌دام‌اندازی، تاکتیک‌های ایجاد ترس و ارعاب، آزار و اذیت و شستشوی مغزی، دست‌درازی‌های دولتی، بدرفتاری، سوءمدیریت، تجاوز به مُلک غیر، فعال‌سازی اعمال مجرمانه، و خسارت زدن به دارایی‌های شخصی، و همگی می‌دانیم چنین کارهایی بر چه اساسی صورت می‌گیرد.

چه اف‌بی‌آی در کلیساها، کنیسه‌ها و مساجد عوامل نفوذی بکار گیرد، چه نامه‌هایی جعلی برای وضعیت فوق‌العاده صادر کند تا به سابقه‌ی تماس‌های تلفنی امریکایی‌ها دسترسی داشته باشد، چه از تاکتیک‌های ایجاد رعب و وحشت برای ساکت کردن امریکایی‌هایی که از دولت انتقاد می‌کنند استفاده کند، چه دانش‌آموزان دبیرستانی را برای جاسوسی و ارائه گزارش از همکلاسانی بکار گیرد که علائمی از احتمال تبدیل شدن به تروریست‌های آتی از خود بروز می‌دهند، چه یک سری افراد تأثیرپذیر را برای اقدام به اعمال توطئه‌آمیز تروریستی و سپس به دام انداختن آنها متقاعد سازد، کلاً تصویر ذهنی امریکایی‌ها از نیروهای پلیس مخفی به صورت تبهکاران خوشپوشی‌ست که زور بازوان‌شان را نشان می‌دهند و کثافت‌کاری‌های رؤسای‌شان را برای تضمین همکاری، زیر نظر داشتن مخالفین بالقوه، و تنبیه کسانی که به خود جرئت می‌دهند وضعیت موجود را به چالش بکشند، به اجرا می‌گذارند.

همان‌اندک محدودیت‌هایی که در اوایل فعالیت‌های نظارتی اف‌بی‌آی را در محدوده‌ی قانون حفظ می‌کرد، همه‌اش بعد از یازدهم سپتامبر دود شده و به هوا رفته. از آن زمان به بعد اف‌بی‌آی به یک پلیس فدارل گول‌پیکر و آژانس نظارتی‌ای تبدیل شده که عمدتاً به عنوان یک قدرت بلامنازع و رای قوانین تثبیت‌شده، احکام دادگاهی، و فرامین مراجع قضایی عمل می‌کند، بی‌آنکه به کسی حساب پس بدهد.

قدرت وسیع اف‌بی‌آی برای نظارت، بازداشت، بازجویی، تحقیق، تعقیب، تنبیه، اقدامات پلیسی و کلاً عملکرد به عنوان مرجع قانونی خودسرانه را – بسیار شبیه به خویشاوندان نازی خود، گشتاپو – در نظر داشته و سپس سعی کنید به خود بقبولانید

که ایالات متحده هنوز یک جمهوری مبتنی بر قانون اساسی‌ست! آیا چنین چیزی امکان‌پذیر است؟

خیلی شبیه به گشتاپو، اف‌بی‌آی هم از منابع وسیع، قدرت تحقیقاتی گسترده، و آزادی عمل فراگیر برای تشخیص و تعیین دشمن حاکمیت برخوردار است.

امروزه، اف‌بی‌آی بیش از ۳۵۰۰۰ نفر در استخدام خود داشته و در شهرهای عمده‌ی آمریکا در بیش از ۵۶ دفتر منطقه‌ای دست به عملیات می‌زند؛ در شهرهای کوچکتر هم ۴۰۰ آژانس خودی و بیش از ۵۰ دفتر بین‌المللی دارد. اف‌بی‌آی علاوه بر پایگاه‌های «گردآوری داده‌ها»یش، که بیش از ۹۶ میلیون اثر انگشت از سراسر آمریکا و جاهای دیگر را در خود جا داده، گنجینه‌ی گسترده‌ای از «پروفایل برای ده‌ها هزار آمریکایی و ساکنین قانونی‌ای که به هیچ جنایتی متهم نشده‌اند ترتیب داده است. کاری که مردم مرتکب شده‌اند، ظاهراً برای کلانتر شهر، پلیس ترافیک یا حتی همسایه‌ها مشکوک بوده است.» پایگاه داده‌های رو به رشد اف‌بی‌آی از آمریکایی‌ها نه فقط در حال افزایش و بهره‌برداری توسط آژانس‌های پلیس محلی‌ست، بلکه برای بررسی بلافاصله‌ی پیشینه‌ی افراد در اختیار منابع گوناگون هم قرار می‌گیرد.

همه‌ی این کارها به لطف منابع تقریباً نامحدود این سازمان میسر شده (فقط در سال مالی ۲۰۱۵ حداقل بودجه‌ی آن ۸٫۳ میلیارد دلار بوده): ذخیره‌ی گسترده‌ی تکنولوژیکی دولت، قابلیت ارتباط بینابینی آژانس‌های اطلاعاتی دولتی، و به اشتراک‌گذاری اطلاعات از طریق مراکز التقاطی - آژانس‌های اطلاعاتی جمع‌آوری داده‌ها که در سرتاسر کشور پراکنده است و بطور مستمر ارتباطات را زیر نظر دارد (از جمله ارتباطات شهروندان آمریکایی را)، همه چیز از فعالیت اینترنتی و جستجوی شبکه‌ها گرفته تا پیامک‌ها، تماس‌های تلفنی و ایمیل‌ها.

خیلی شبیه به گشتاپو که نامه‌ها و تماس‌های تلفنی را جاسوسی می‌کرد، مأموران اف‌بی‌آی نسبت به اکثر اطلاعات شخصی شهروندان دسترسی و اختیار تام دارند.

افبی‌آی با کار روی اداره‌ی پست آمریکا، به هر نامه‌ای که از سیستم پستی می‌گذرد دسترسی دارد: سالانه بیش از ۱۶۰ میلیارد نامه‌ی پستی اسکن شده و ثبت می‌گردد. علاوه بر این، قانون «حراست از نامه‌های امنیت ملی»^۱ آژانس، یکی از قدرت‌های بی‌شمار حاصل از «قانون میهن‌پرستی»^۲ ایالات متحده، به افبی‌آی اجازه می‌دهد که مخفیانه از بانک‌ها، شرکت‌های مخابراتی، و سایر کسب‌وکارها بخواهد اطلاعات مشتریان را در اختیار او قرار داده و از این بابت به مشتریان نم‌پس ندهد. مردم در طی یک حسابرسی داخلی از این آژانس متوجه شده‌اند که کار صدور سالانه‌ی ده‌ها هزار «نامه‌ی امنیت ملی» برای اطلاعات حساس مثل سوابق تماس‌های تلفنی و مالی، غالباً در موارد غیر ضروری، مملو از نقض گسترده‌ی قوانین اساسی است.

خیلی شبیه به برنامه‌های نظارتی پیچیده‌ی گشتاپو، قابلیت‌های جاسوسی افبی‌آی می‌تواند به خصوصی‌ترین جزئیات زندگی آمریکایی‌ها سرک بکشد (و به پلیس محلی هم اجازه‌ی این کار را بدهد).

علاوه بر فناوری (که در آژانس‌های پلیسی مشترک است) که به آنها اجازه می‌دهد یواشکی به تماس‌های تلفنی گوش داده، ایمیل‌ها و پیامک‌ها را بخوانند، و فعالیت‌های درون شبکه را تحت نظارت بگیرند، سیستم نظارتی افبی‌آی به داشتن مجموعه‌ی تهاجمی تجهیزات جاسوسی به خود می‌بالد؛ این تجهیزات از دستگاه‌های استینگری^۳ که می‌توانند محل تماس با تلفن همراه را ردگیری کرده تا دستگاه‌های تریگرفیش^۴ که به عوامل افبی‌آی اجازه‌ی استراق‌سمع به تماس‌های تلفنی را می‌دهد متغیر است. در یک مورد، افبی‌آی عملاً توانست از راه دور کارت اینترنتی بی‌سیم «مظنون» را طوری بازبرنامه‌ریزی کند که «داده‌های تماس تلفنی را بی‌درنگ به وریزون^۵ فرستاد، و او هم داده‌ها را برای افبی‌آی ارسال کرد.» آژانس‌های نیروهای انتظامی هم از نرم‌افزارهای

۱. The law of National Security Letters

۲. USA Patriot Act

۳. Stingray

۴. Triggerfish

۵. Verizon

رديایی رسانه‌های اجتماعی برای مونیتورینگ پست‌های فیسبوک، توییتر و اینستاگرام استفاده می‌کنند. علاوه بر این، قوانین مخفی اف‌بی‌آی به مأمورانش اجازه می‌دهد روزنامه‌نگاران را بدون نظارت مهم قضایی مورد جاسوسی قرار دهند.

خیلی شبیه به توانایی گشتاپو به پروفایل‌سازی بر اساس نژاد و مذهب، و فرض او بر جرم همکاری، رویکرد اف‌بی‌آی به اقدامات پیش‌اجنابیتی دست او را باز می‌گذارد تا برای آمریکایی‌ها بر اساس دامنه‌ی وسیعی از مشخصات از جمله نژاد و مذهب پروفایل‌سازی کند.

پایگاه داده‌های بیومتریک این سازمان تا ابعاد وسیعی گسترش یافته، در دنیا بزرگترین است، و همه چیز، از اثر انگشت، اسکن کف دست و چهره و عنیبّه تا دی‌ان‌آی را در بر می‌گیرد، و بطور روزافزون در اختیار نیروهای انتظامی فدرال، ایالتی و محلی قرار می‌گیرد تا مجرمین بالقوه را حتی مدت‌ها قبل از ارتکاب جنایت مورد هدف قرار دهند. این همان وضعیت معروف به «پیش‌اجنابیت» است. تازه فقط اعمال شما نیست که برای تان دردسرساز می‌شود. در موارد زیادی کسانی را که می‌شناسید – حتی اندکی – و اینکه نسبت به چه کسانی احساس همدردی می‌کنید هم می‌تواند شما را در فهرست افراد تحت نظر دولت قرار دهد. علاوه بر این، طبق گزارش سایت اینترسپت، علیرغم ممنوعیت‌های ضد پروفایل‌سازی، دفتر مرکزی اف‌بی‌آی «مدعی آزادی قابل ملاحظه‌ای برای استفاده از نژاد، قومیت، ملیت، و مذهب در تصمیم‌گیری برای تحقیق و بررسی ملت‌های مورد نظر خود می‌باشد.»

خیلی شبیه به قدرت‌گیری گشتاپو برای زدن انگ دشمن حاکمیت، اف‌بی‌آی از قدرت زدن برچسب تروریست داخلی به افراد برخوردار است.

به عنوان جنگ جاری دولت علیه اصطلاحاً تروریسم، پلیس مخفی دوافکتوی آمریکا به استفاده از عبارات «ضد دولت»، «افراطی» و «تروریست» به صورت مترادف برای یکدیگر رو آورده است. علاوه بر این، دولت همواره در حال افزودن لیست بالنده‌ی خود از مشخصات است که برای شناسایی افراد (خصوصاً هر کس که با دولت مخالفت بورزد) به عنوان یک تروریست بالقوه مورد استفاده قرار بگیرد. مثلاً، شما می‌توانید از نظر اف‌بی‌آی (و شبکه‌ی خبرچین‌های او) یک تروریست داخلی محسوب شوید اگر:

- از فلسفه‌های آزادی‌خواهانه (بیانیه‌ها، برچسب‌های روی سپر ماشین‌ها) دم بزنید
 - دیدگاه‌های متمایل به متمم دوم قانون اساسی^۱ NRA یا عضویت در باشگاه مالکان سلاح گرم) را از خود بروز دهید
 - ادبیات بقاجویانه، از جمله کتاب‌های تخیلی آخرالزمانی مطالعه کنید
 - علائمی از خودکفایی نشان بدهید (ذخیره‌ی غذا، مهمات، ابزارآلات، ذخایر دارویی)
 - از فروپاشی اقتصادی بترسید
 - طلا و اقلام تهاتری بخرید
 - به عضویت دیدگاه‌های مذهبی مرتبط با کتاب «وحی آسمانی» در آید
 - از ترس از «ناظر اعظم»^۲ یا دولت بزرگ حرف بزنید
 - به تشریح حقوق مبتنی بر قانون اساسی و آزادی‌های مدنی بپردازید
 - به توطئه‌ی «نظم نوین جهانی» معتقد باشید
- خیلی شبیه به گشتاپو که به مجامع کوچک نفوذ می‌کرد تا جاسوسی شهروندان آلمانی را بکند، اف‌بی‌آی به طور منظم به گروه‌های سیاسی و مذهبی و همچنین کسب‌وکارها رخنه می‌کند.**
- همان گونه که کورا کارپر برای اینترنت می‌نویسد: «اف‌بی‌آی با استفاده از روزنه‌هایی که سال‌هاست مخفی نگه داشته، می‌تواند در موقعیت‌های خاص قوانین خود را دور بزند تا مأموران و خبرچینان مخفی‌اش را به سازمان‌های سیاسی و مذهبی، و همچنین مدارس، باشگاه‌ها، و مراکز کسب‌وکار بفرستد...» اف‌بی‌آی حتی در سایت Best Buy بابت تکنیک‌های گیگ اسکواد^۳ مبالغه‌گزافی هزینه کرده تا کامپیوترهای مشتریان را بدون حکم قانونی مورد تجسس قرار دهد.

۱. National Rifle Association انجمن ملی حمل سلاح گرم

۲. Big Brother اشاره به کتاب ۱۹۸۴، از جورج اورول. م.

۳. Geek Squad

درست مثل گشتاپو که نیروهای پلیس آلمان را متحد کرد و آنها را در قالب نیروهای پلیس ملی به نیروهایی نظامی مبدل کرد، نیروهای پیس آمریکا عمدتاً فدرالیزه شده و به نیروهای پلیس ملی تبدیل شده‌اند.

علاوه بر برنامه‌های دولت که تجهیزات نظامی و آموزشی در اختیار نیروهای پلیسی کشور قرار می‌دهد، اف‌بی‌آی همچنین یک «آکادمی ملی» را اداره می‌کند که سالانه هزاران رئیس پلیس تعلیم می‌دهد و ذهنیت سازمان متبوعه را به آنها القا می‌کند تا از استفاده از فناوری نظارتی و اشتراک‌گذاری اطلاعات بین آژانس‌های محلی، ایالتی، ملی و بین‌المللی حمایت کنند.

درست مثل پرونده‌های پنهانی گشتاپو برای رهبران سیاسی که برای ارباب و تحت فشار قرار دادن آنها استفاده می‌شد، فایل‌های اف‌بی‌آی برای هر کس که به احساسات «ضد دولتی» مظنون باشند به همان شکل مورد سوءاستفاده قرار گرفته است.

همان طور که در اسناد بی‌شمار نشان داده شده، اف‌بی‌آی هیچ دغدغه‌ی خاطری برای استفاده از قدرت فراگیر خود برای تهدید سیاستمداران، جاسوسی سلبریتی‌ها و مقامات دولتی عالی‌رتبه، و ارباب و اقدام به بدنام کردن معترضین از هر قشری که باشند ندارد. مثلاً، نه تنها اف‌بی‌آی مارتین لوتر کینگ را تعقیب کرده و تماس‌های تلفنی او را مورد شنود قرار می‌داد و محل اقامت او در هتل‌ها را کنترل می‌کرد، بلکه عوامل اف‌بی‌آی نامه‌هایی بی‌نام‌ونشان برای او ارسال می‌کردند و او را مجبور به خودکشی می‌کردند، و دانشکده‌ی ماساچوست را تحت فشار قرار می‌دادند تا فرصت سخنرانی در جشن فارغ‌التحصیلی دانکشدی را از او بگیرند.

درست مثل گشتاپو که به عملیات به‌دام‌اندازی دست می‌زد، اف‌بی‌آی استاد هنر دام‌گذاری شده است.

اف‌بی‌آی به دنبال حملات تروریستی یازدهم سپتامبر، نه تنها افراد آسیب‌پذیر را مورد هدف قرار داده بلکه آنها را اغفال یا تهدیدشان کرده دست به توطئه‌های تروریستی جعلی بزنند و این در حالی بوده که آنها را عملاً به سازمان‌دهی و پول و سلاح و انگیزه‌ی

کافی مجهز کرده تا توطئه‌های خود را به اجرا بگذارند - به‌دام‌اندازی - و سپس آنها را به زندان انداخته و بخاطر توطئه‌ی اصطلاحاً تروریستی‌شان از کشور بیرون رانده. این همان مشخصه‌ی خصلت‌نمای اف‌بی‌آی است که به «پیگردهای گرایش به جلو یا پیشگیرانه» معروف است. اف‌بی‌آی علاوه بر سازمان‌دهی به جنایات خاص برای آنکه بعداً «حل»‌شان کند، همچنین به خبرچینان خاصی اجازه می‌دهد تا قانون‌شکنی کنند، «کارهایی از جمله از خرید و فروش غیرقانونی مواد مخدر گرفته تا رشوه دادن به مقامات دولتی و دسیسه‌چینی برای سرقت»، در قبال همکاری‌شان در سایر جبهه‌ها. نشریه‌ی «یواس‌ای تودی» تخمین زده که عوامل اف‌بی‌آی به مجرمین اختیار داده‌اند روزانه تا پانزده فقره جنایت مرتکب شوند. برخی از این خبرچینان مبالغه‌جوی دریافت می‌کنند: در یک مورد خاص یک فرد ناباب، که بعداً بخاطر اقدام به زبر گرفتن یک افسر پلیس با وسیله‌ی نقلیه دستگیر شده بود، عملاً به خاطر کمک به اجرای یک طرح دامگذاری برای یک افسر پلیس ۸۵,۰۰۰ دلار دریافت کرده بود.

اگر یک وقت در آینده بخواید تاریخ واقعی اف‌بی‌آی نوشته شود، نه تنها فرایند پیدایش دولت پلیسی آمریکا ردگیری خواهد شد، بلکه فروپاشی آزادی در آمریکا هم به ثبت خواهد رسید، با شباهت بسیار زیاد به قدرت‌گیری پلیس مخفی آلمان که با ظهور رژیم نازی ردگیری شده و به ثبت رسیده است.

چگونه گشتاپو به خوف از رایش سوم تبدیل شد؟

این کار با ایجاد نظام پیچیده‌ی نظارتی و نیروهای انتظامی که برای موفقیت خود بر همکاری ارتش، نیروی پلیس، جمعیت اطلاعاتی، مراقبین محلی، کارکنان دولتی برای ادارات پست و راه‌آهن‌ها، کارمندان معمولی دولتی، و یک ملت خبرچین علاقه‌مند به گزارش «شایعات، رفتارهای انحرافی، یا حتی حرف‌های بی‌دروپیکر» متکی بود، صورت گرفت.

به عبارت دیگر، شهروندان عادی با همکاری با عوامل دولتی به پیدایش هیولایی کمک کردند که به آلمان نازیسم منجر شد. بری اِون^۱ که برای نیویورک تایمز قلم

۱. Barry Ewan

می‌زند تصویر به ویژه مخوفی از نحوه‌ی مشارکت کل یک ملت را ترسیم می‌کند که خود را به آن راه زده و به سقوط خود دامن می‌زند:

اریک ای جانسون^۱ نویسنده در آنچه شاید بحث‌انگیزترین اظهارنظر او باشد می‌گوید شاید اکثر آلمانی‌ها تا اواخر جنگ متوجه نبوده باشند که تحت یک دیکتاتوری شرم‌آور زندگی می‌کرده‌اند [البته اگر هرگز متوجه شده باشند] گفتن این حرف به این معنی نیست که از هولوکاست خبر نداشته‌اند؛ جانسون ثابت می‌کند که میلیون‌ها آلمانی دست‌کم از بخشی از واقعیت باید مطلع بوده باشند. اما او نتیجه می‌گیرد که «بین رژیم و شهروندان یک معامله‌ی فاستی‌ضمنی برقرار بوده.» وقتی که جنایات کوچک صورت می‌گرفته، دولت خود را به آن راه می‌زده. وقتی هم که یهودها دستگیر می‌شدند و به قتل می‌رسیدند، آلمانی‌های عادی روی خود را برمی‌گرداندند؛ آنها در یکی از بزرگترین جنایات قرن بیستم نه با همکاری فعالانه بلکه با انفعال، انکار، و بی‌تفاوتی همدستی کرده‌اند.

خیلی شبیه به آلمانی‌ها، «ما مردم» به ملتی منفعل، پولاریزه، و ساده‌لوح تبدیل شده‌ایم؛ به آسانی بازپچه‌ی دست می‌شویم، و فاقد مهارت‌های تفکر انتقادی هستیم. صحنه‌های مضحک سرگرم‌کننده، بازی‌های سیاسی و وسایل صفحه‌دار حواس‌مان را پرت می‌کنند؛ ما هم همدستیم، در شکل‌گیری وضعیت پلیسی شبیه به خوف و هراسی که رژیم‌های سابق اعمال می‌کرده‌اند، شرکای خاموشی بیش نیستیم. اگر دولت سعی می‌کرد چنان اوضاعی را بطور ناگهانی و به زور به حلق ما حقه‌کند، ممکن بود روی دست خود شورش بگذارد.

در عوض، با آمریکایی‌ها با رویکرد قورباغه‌ی دیگ آب جوش رفتار شده؛ قورباغه‌ای که در آبی شناور است که بتدریج گرم می‌شود - درجه به درجه - تا ناتوان از درک این واقعیت بشود که به دام افتاده و دارد پخته می‌شود و عنقریب است که ریق رحمت را سر بکشد.

۱. Eric A Johnson

«ما مردم» هم اکنون در چنین مخمصه‌ای دست‌وپا می‌زنیم.

قانون اساسی از هیچ امکان پیروزی در مقابل ارتش عظیم سرسپردگان دولت فدرالی و جهانی که تحت حمایت شاخه‌های قوای مقننه و قضائیه و مجریه بوده و همگی در یک جناح واحد قرار گرفته‌اند برخوردار نیست؛ فارغ از دیدگاه‌های سیاسی‌ای که خود را بدان آویخته‌اند: همین قدر کافی است که گفته شود آنها در جناح ما یا جناح طرفداران آزادی نیستند.

از کلینتون تا بوش، سپس اوباما و اکنون ترامپ، گویی در یک چرخه‌ی زمانی گرفتار شده‌ایم؛ مجبور به تکرار چندباره‌ی یک شکل واحد از زندگی شده‌ایم: همان تعدی‌ها به آزادی‌ها، همان بی‌اعتنایی‌ها به حاکمیت قانون، همان فرمانبرداری از دولت پنهان، همان دولت فاسد و منفعت‌طلب که هستی‌اش فقط به قدرت‌اندوزی، ثروتمندسازی سهامدارانش و حصول اطمینان از تداوم استیلایش پیوند خورده.

آیا «رایش چهارم» می‌تواند سر از اینجا در آورد؟

همان گونه که در کتابم، **عرصه‌ی نبرد آمریکا: جنگ علیه مردم آمریکا**^۱، قید کرده‌ام، هم‌اکنون درست جلوی چشم ما این اتفاق دارد می‌افتد.

منبع: سایت **informationclearinghouse** اول/اوت/ ۲۰۱۹

^۱. Battlefield America: The War on the American People

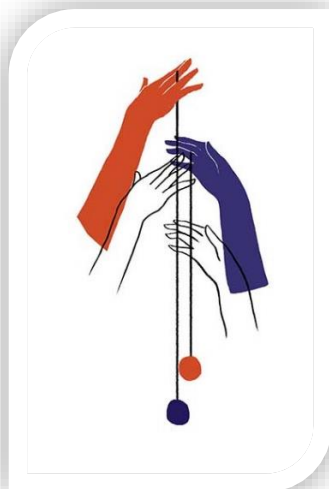
درآمدی هستی‌شناسانه بر هم‌پیوندی جنبش زنان و جنبش کارگری

نرگس ایمانی



به مادرم؛

که مهربانانه زیست



«از رابطه‌ی کار بیگانه‌شده با مالکیت خصوصی نتیجه می‌شود که رهایی جامعه از مالکیت خصوصی و بندگی، در شکل سیاسی رهایی کارگران تجلی می‌یابد. نه به این علت که موضوع فقط عبارت از رهایی کارگران است، بلکه به این علت که رهایی کارگران، رهایی کلی انسان‌ها را دربر دارد. این کلیت از آن‌روست که بندگی انسان ناشی از رابطه‌ی کارگر با تولید است، و هرگونه رابطه‌ی بندگی چیزی جز تعدیل‌ها و پیامدهای این رابطه نیست.»^۱

این گزاره‌ی به‌کرات تکرار شده از مارکس سال‌هاست که مستقیم و غیرمستقیم به بحث‌ها و مجادلات فراوانی دامن زده است. برخی بر این باورند که مارکس به‌صراحت رهایی کارگران را نسبت به رهایی سایر اقشار و گروه‌های جامعه در اولویت قرار داده و بیرق مبارزه با سرمایه‌داری را منحصراً بر دوش کارگران نهاده است. همین تأکید انحصاری به برآمدن انتقاداتی هم منتهی شده، از جمله این انتقاد که در بینش فعلی، سایر اشکال مبارزه و آزادی‌طلبی که مترصد رهایی از شکل‌های دیگر انقیاد هستند به‌نوعی نادیده انگاشته می‌شوند و رهایی تنها در کسوت انحلال کار مزدی تجلی و تعین پیدا می‌کند. فارغ از این‌که این انتقادات تا چه پایه منتج از تحلیل‌های نابسنده از ایده‌ی مارکس، و یا پیشایندها و وقایع تاریخی انضمامی بوده‌اند، تلاش تحلیلی من در این متن، برقراری نوعی دیالوگ تحلیلی با گزاره‌ی فوق است: این‌که تا چه پایه می‌توان مرزهای این گزاره را وسعت بخشید، و بدین واسطه، این مرزهای انبساط‌یافته را از حیث سیاسی و

۱. مارکس، *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴*، مقاله «کار بیگانه‌شده»، ترجمه‌ی حسن مرتضوی،

استراتژیک به حدود و ثغور جنبش مطالبه‌گر زنان نزدیک کرد — و چه بسا با آن پیوند داد.

در ابتدا باید به این پرسش پاسخ داد که آیا اولویتی که مارکس در رهایی برای کارگران قائل است اولویت ارزشی است یا اولویت هستی‌شناختی، و از حیث سیاسی استراتژیک؟ برای پاسخ به این پرسش باید به گونه‌ای موجز تکلیف‌مان را با سه اصطلاح نزد مارکس روشن کنیم: جامعه، انسان، آزادی.

مفهوم جامعه نزد مارکس ریشه در نقد دوگانه‌ی دو «انتزاع» دارد که از دید او نظریه‌ی اجتماعی را به تحریف کشانده‌اند: یکی انتزاع «فرد» و دیگری انتزاع «جامعه». مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* به کرات بر هگلی‌های جوان خرده می‌گیرد و آن‌ها را به داشتن «ساخت‌های نظری» متهم می‌کند. از همه‌ی این ساخت‌ها مشهورتر مفهوم «فرد انسانی» است. به زعم او برای کسی چون اشتیرنر «فرد» به مفهوم فلسفی، فرد جدا از واقعیت خویش، فردی که تنها در اندیشه وجود دارد، است؛ «انسان» از آن حیث که انسان است.^۱ از دید مارکس، تصور فردی منتزع و بیرون از مناسبات اجتماعی که از حدود و ثغور زیست اجتماعی تهی گشته و سایه‌ی شب‌وار خود را، و رای مقتضیات و مختصات زمانی و مکانی، بر اندیشه‌ی متفکران دوران افکنده است، خود بیش از هر چیز ریشه و منشأی تاریخی دارد و برآمده از روابط اجتماعی جامعه‌ی مدنی یا بورژوایی است. تخلیه‌ی «فرد» از هستی تاریخی واقعی‌اش، و تنزل فروکاهنده‌ی آن به یک «فرم ناب»، شرط امکان بی‌چون و چرا برای تحقق دو «قصیدت تحلیلی-سیاسی» است:

۱. مارکس، *ایدئولوژی آلمانی*، به نقل از فریزر و سه‌یر، *جامعه*، (با اندکی تغییر)، ترجمه‌ی احمد تدین و شهین احمدی، ۱۳۷۴، ص ۱۲۶.

یکی حذف مفهوم «طبقه» به‌مثابه کلیتی که فرد به‌واسطه‌ی برآمدن از دل آن، واجد نوع خاصی از حیات واقعی-انضمامی می‌شود، و دیگری — که پیامد اولی است — انفکاک سیاسی سیاست از «علم» اقتصاد. هم از این‌روست که مارکس سامانه‌ی اندیشه‌ورزی فردمحور دوران خود را امری به‌غایت ایدئولوژیک، تخیلی و گسسته از واقعیت برمی‌شمارد. سامانه‌ای که به‌عمد می‌کوشد خطوط اصلی افتراق‌افکن در حیات جمعی را نادیده بینگارد، و متعاقباً، با «یکدست-سازی» تمیزه‌توده‌وار آدم‌ها، مفهوم جامعه را به جمع جبری فردهای هم‌شکل و هم‌وزن فرو بکااهد.

مارکس در تقابل با این رویکردهای ایدئولوژیک، و با اتکا بر دو مفهوم پراکسیس و ازخودبیگانگی، بنیان فکری خود را بر تعریفی دیالکتیکی از فرد و جامعه بنا نهاد. او به وقت سخن‌راندن از فرد، به‌جای عبارت انتزاعی «ذات بشر»، از مفهوم «انسان نوعی» برای توصیف مختصات سوژکتیویته‌ی انسانی سود جست. این مفهوم که به طرزی مبهم در میانه‌ی توصیف و تجویز، امرواق و ارزش، شرحی میان این‌که ما چگونه‌ایم و چگونه باید باشیم، معلق است، به نوعی «جوهر ایجابی»^۱ در وجود فرد — آن‌چنان که مثلاً روسو و هابز بدان باور داشتند — اشاره ندارد. درمقابل، مارکس به تأسی از هگل، وجود نوعی انسان را از سنخ یک جور «منطق وجودی»^۲ می‌داند. اما این به چه معناست؟

«انسان نوعی» مارکس به‌جای آن‌که موجودی ذاتاً شرور، نیک‌سرشت، یا منفعت‌طلب تعریف شود، به‌مثابه نوعی «ساختار وجودی» شرح و بسط داده می‌شود: انسان به‌مثابه «من‌دیگری». این ساختار وجودی، در قیاس با سازه‌ی

۱. positive substance

۲. logic of being

فردِ انتزاعی بی‌ارتباط با دیگری، که ویژگی‌هایی رسوب‌کرده، ثابت، و لازمانی و لامکانی دارد، یک تأکید سیاسی-انتقادی بر این موضع است که «من» همواره یک «بودن با دیگری» است. و مهم آن‌که، این «بودن با دیگری» همواره «بودن» ای است «پراتیک». به عبارت دیگر، گریز از تعاریف انتزاعی از فرد، تنها زمانی ممکن و میسر می‌شود که به تأسی از مارکس، انسان را متکی و مبتنی بر شاخصه‌ی «کنش درون وضعیت» تعریف کنیم.

در این جا می‌بایست به دو نکته‌ی کلیدی اشاره کنیم: اولاً، فعالیت/کنشِ نوعی‌ای که مارکس از آن یاد می‌کند فعالیتی است «آگاهانه»، و هم از این رو «آزادانه». به‌زعم مارکس: «فعالیت حیاتی آگاهانه مستقیماً انسان را از فعالیت حیاتی حیوانی متمایز می‌کند، فقط به این علت که انسان موجودی نوعی است. یا دقیق‌تر، انسان موجودی است آگاه، یعنی زندگی‌اش در حکم ابژه‌ای برای اوست، فقط به این علت که موجودی است نوعی. فقط به همین علت، فعالیت او فعالیتِ آزادانه است»؛^۱ فعالیتی که انسانِ نوعی از خلال آن به قابلیت‌های خود تعین می‌بخشد. به بیان مارکس: «انسان فقط با شکل دادن جهان عینی است که به‌واقع خود را همچون موجودِ نوعی به اثبات می‌رساند. چنین تولیدی زندگی فعال نوعی اوست. طبیعت از طریق آن همچون کارش و واقعیتش به نظر می‌رسد. بنابراین، ابژه‌ی کار، عینیت‌یافتگیِ زندگیِ نوعی انسان است: زیرا انسان خود را نه تنها از لحاظ فکری، در آگاهی‌اش، بلکه فعالانه و عملاً باز تولید می‌کند، و بنابراین، در جهانی که خود آفریده است، به تأمل درباره‌ی خود می‌پردازد.»^۲

۱. دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، مقاله «کار بیگانه‌شده»، ص ۱۳۲.

۲. همان: ۱۳۲-۱۳۳.

ثانیاً، انسانِ نوعی به واسطه‌ی عینیت‌بخشی به قابلیت‌هایش از خلال پراکسیس، نه تنها جهان پیرامونش را تغییر می‌دهد، بلکه، چنان‌که گفتیم، با تأمل بر خویشتن از خلالِ همین جهانِ خودساخته‌اش، خود را نیز تغییر و تحول می‌دهد.

با اتکا بر این دو گزاره، مارکس، به تاسی و تأثیر از هگل، به کنش تحلیلی جالبی دست می‌زند: منطق وجودی انسان، یعنی «جزء ثابت» وجودی او، چیزی نیست مگر «تغییر و شدن» از خلال فرایند خودتحقق‌بخشی او در جامعه‌ی انسانی.

اما جامعه چیست و مارکس برای رهانیدن این مفهوم، هم از قید رویکردهای شیء‌انگارانه‌ای که جامعه را یک سوژه‌ی خودبنیاد خودکنش‌گر^۱ تعریف می‌کنند، و هم از مختصات رویکردی که جامعه را به جمع جبری سوژه‌های فردی انتزاعی فرو می‌کاهند، چه تمهید تحلیلی‌ای در پیش می‌گیرد؟ از دید مارکس، جامعه مجموعه‌ی روابطی است که افراد را به هم پیوند می‌زند. افراد به واسطه‌ی جایگاهشان در این روابط حائز خصلت اجتماعی می‌شوند. بنابراین، به طریقی دیالکتیکی، فرد انضمامی، یا من-دیگری، از خلال بودن در جامعه یعنی از بطن مرآده با دیگری است که فردیتِ نوعیِ خود را در قالب یک فعالیت تولیدگرانه متحقق و متعین می‌سازد، و جامعه هم چیزی نیست جز همین مناسباتِ درهم-تنیده میان انسان‌های نوعی (مناسبات انسان‌ها با یکدیگر و با طبیعت).

چنان‌که آشکار است این نوع انسان‌شناسی مبتنی بر تحقق امکان‌های وجودی، شدن، و عینیت‌یابی، پیوند وثیقی با مفهوم آزادی دارد و از این حیث

۱. self-acting

نیز انسان‌شناسی‌ای سیاسی است. از دید مارکس، جامعه‌ی عادلانه جامعه‌ای است که در آن انسان نوعی از امکان تحقق آزادانه‌ی توانایی‌ها و بالقوگی‌هایش به‌منزله‌ی هدفی در خود، بهره‌مند و قادر است شخصیت خود را به شیوه‌ای تام و تمام بپروراند. به قول ایگلتون، «این مفهوم از طبیعتی که خودپرورانی‌اش^۱ هدفی در خود است، در مقابل دو صورت اندیشه‌ی نیرومند در روزگار مارکس قرار می‌گیرد. نخست آن سنخ استدلال متافیزیکی است که فعالیت انسانی را فرا می‌خواند تا در پیشگاه دادگاهی بالاتر حساب پس بدهد: یعنی تکلیف، اخلاق، احکام دینی، ایده‌ی مطلق. مارکس عمیقاً با چنین متافیزیکی دشمنی می‌ورزد، هر چند که او در جای خود اخلاق‌گرایی ژرف است. چیزی که هست، در نظر او نظام اخلاقی در واقع مبتنی بر این فرایند آشکارگی نیروها و توانمندی‌های آفریننده‌ی ماست و نه قانونی که بر فراز آن وضع می‌شود یا مجموعه‌ی هدف-های جلیل‌القدری که در فراسوی آن به بیان درآمده است. هیچ نیازی به توجیه این پویایی نیست، همچنان که نیازی به توجیه لبخند یا آواز نیست؛ اخلاق به سرشت مشترک ما تعلق می‌گیرد. اما این نظام اخلاقی همچنین خود را در تعارض با آن شکل از عقل ابزاری می‌یابد که نزد آن افراد فقط برای خاطر هدفی بزرگ‌تر وجود دارند: برای نمونه، برای هدفی چون دولت سیاسی یا ارتقای نیک‌بختی همگانی.»^۲

از همین مختصر، نکاتی چند سر برمی‌آورد. نخست آن‌که، چنان‌که آشکار است، تحقق امکان‌های وجودی سوپژکتیویته از خلال فرایند خودتعیین‌بخشی و

۱. self-development

۲. تری ایگلتون، *مارکس و آزادی*، ترجمه‌ی اکبر معصوم بیگی، انتشارات آگه، ۱۳۸۳، ص ۳۱-۳۲.

به معنای وسیع‌تر، از خلال تولید، ویژگی هستی‌شناسانه‌ی انسانِ نوعی است. از این رو، تولید به‌مثابه ویژگی سرشت‌نمایِ نوع انسانی را نباید بر اثر نوعی بدفهمی تحلیلی صرفاً به کنشی در ساحت اقتصادی محدود کنیم و متعاقب آن، طی یک سوءبرداشت روش‌شناسانه، هستی‌اجتماعی را تحت دوگانه‌ی صلب و ازهم‌گسسته‌ی زیربناروبنا و ارسی و کاوش کنیم. دست بر قضا، این درست همان کاری است که سرمایه‌داری با مفهوم «تولید» می‌کند و با انحصار آن به ساحت تولید سودآور و سرمایه‌افزا، ساحت‌های وجودی انسان را به حوزه و ساحتی خاص محدود و محصور می‌کند. تلاش مارکس به نوعی درافتادن با همین انحصار فروکاهنده و ابزاری تولید است و در این راه تولید را مفهومی فراخ‌دامنه و معادل خودتحقق‌بخشی^۱ به شمار می‌آورد.

دوم، بدیهی است که بر این تعریف از انسان هیچ حدومحدودیت جنسیتی‌ای وارد نیست. این نکته‌ی بدیهی تحلیلی می‌تواند در ساحت سیاسی تأثیراتی مهم و ماندگار بر جای نهد. درواقع، بسیاری از جنبش‌های آزادی‌خواهانه، از آن میان، جنبش‌های زنان و کارگران، در این نقطه‌ی تحلیلی و از قبل ایستادن بر زمین سفت این انگاره‌ی اخلاقی-سیاسی درباب سوژکتیویته، می‌توانند با یکدیگر پیوندهای سیاسی وثیقی بیابند و با توان‌افزایی حاصل از اتحادشان، هم از هدررفت توان‌های مبارزاتی پیشگیری کنند و هم درعوض، تقابل‌های جنسیتی درون‌گروهی را به مبارزه‌ی فراجنسیتی برون‌گروهی بدل سازند. درواقع، این اتحاد نه برآمده از نوعی شبه‌اتحاد پسامدرنیستی است که با مدعای ضدبنیادگرایی، هر شکلی از بنیان‌عینی مبارزاتی را زیر سؤال می‌برد و مبارزه را

^۱. self-actualization

تنها وام‌دارِ میلِ فردی برای تحقق تمایلاتِ این‌جا و اکنون «افراد» می‌داند، و نه به قول هاروی، و به تأسی از پولانی، ماحصلِ نوعی شبه‌آزادیِ برآمده از «آرمان-شهرگرایی لیبرالی» است.^۱ ممکن است خُرده گرفته شود که این مدعا تنها نوعی افترای بدخواهانه‌ی سنت مارکسی (و مهم‌تر از همه، شخص خودِ مارکس) به سنتِ فکریِ لیبرال‌های آزادی‌خواه است، اما، این انتقاد به دقیق‌ترین وجه، از ابتدای تحلیلیِ خودِ سنت لیبرالی به فرد انتزاعی ناشی می‌شود، فردی که متزع از شرایط عینی و اجتماعی-تاریخیِ نابرابرساز، به‌عنوان حامل و عامل اصلی آزادی برشمرده می‌شود و از این رو، تنها نوعی از آزادیِ صوری و حقوقی را با خود به یدک می‌کشد. در حالی که به اعتقاد مارکس، تحقق آزادی، به معنایی که شرح دادیم، شرایط امکانی را می‌طلبد که این شرایط امکان، نه فرض وجود فرد انتزاعی، که دست بر قضا، شرایط امکانی عینی، در زمانی و در مکانی است. سوم؛ گفتیم که تعریف انسانِ نوعی برای مارکس، در مرز میان توصیف و تجویز دست و پا می‌زند. واقعیت هم درست از همان نقطه‌ای برای مارکس پرابلماتیک، و به تبع آن انتقادبرانگیز، می‌شود که در فعلیت یافتنِ این بودِ شبح‌وارِ انسانِ نوعی اختلال و اخلاقی تاریخی رخ می‌دهد. اگر جامعه چیزی جز مناسبات بینانسانی نیست، اگر ابتدای هستی‌شناسانه‌ی انسانِ نوعی، یا همان من-دیگریِ خودمحقق، بر تولید است، باید دید این مناسباتِ تولیدی، در معنای عام آن، با اتکا بر کدامین عقلانیت تاریخی، تحقق این سوژکتیویته را مسدود و مخدوش گردانیده است؟ چه شرایط اجتماعی-تاریخی‌ای باعث شده است که هستیِ نوعی انسان به ابزار محض بقای مادی تبدیل گردد؟ پروژه‌ی پژوهشی و

۱. دیوید هاروی، «سوسیالیسم و آزادی»، ترجمه حسین رحمتی، سایت نقد اقتصاد سیاسی.

فکریِ مارکس هم نهایتاً مترصد پاسخگویی و وضوح‌بخشی به همین پرسش - هاست. در واقع، از قِبَلِ همین صورت‌بندی است که مفهوم «زمان» حائز وجهی سیاسی می‌شود و نزاع بر سر از آن‌خودسازیِ آن در میان دو جبهه‌ی متضاد، وجوه و ابعاد بسیار گسترده‌ای به خود می‌گیرد. «آزادی» راستین هنگامی محقق می‌شود که «زمان» منحصرأ به کارِ تولیدی برای تهیه‌ی مایحتاجِ ضروری و حفظ بقای انسانی اختصاص نیابد. به تعبیری، قلمرو آزادی زمانی شروع می‌شود که ما قلمرو ضرورت، یعنی تأمین چیزهایی از قبیل غذای کافی، آموزش، خدمات درمانی و... را پشت سر گذاشته باشیم.

اما، هدف از طرح این مباحث چیست؟ با نظر به این‌که امروزه در ایران اعتراضات کارگران، دانشجویان، زنان و... از مهم‌ترین و پویاترین آشکال اعتراضات آزادی‌خواهانه و عدالت‌طلبانه هستند، ممکن است - و اساساً می‌- بایست - این پرسش سربرآورد که هم‌جهت‌سازی این اعتراضات و بدین واسطه هم‌افزایی توان‌های بعضاً منفرد و متکثر آن‌ها چه‌گونه ممکن و میسر خواهد بود. بنا به ادعای این نوشتار، این اجماع در گام نخست می‌تواند بر محورِ انسان-شناسیِ سیاسی و اخلاقیِ مارکس صورت پذیرد. البته این مدعا به هیچ روی بدان معنا نیست که اجماعِ مذکور، صرفاً اجماعی است منتج از نوعی «قرارداد» خودخواسته و سوبژکتیو میان مبارزان راه آزادی. بدیهی است اجماعی با این مختصات اساساً نخواهد توانست در درازمدت به‌عنوان عاملی وحدت‌بخش میان گروه‌های متفاوتِ معترضین ایفای نقش کند. درمقابل، محوریت‌بخشیدن به انسان‌شناسیِ سیاسیِ مارکس و بدین واسطه هم‌جهت‌سازی مطالبات گروه‌های معترض، به‌واقع پایه‌های موثقی در خودِ واقعیتِ عینیِ زیست اجتماعیِ امروزمین ما دارد. به چه اعتبار؟

ما امروزه با شیوهی ویژه و جهان‌گستری از انباشت سرمایه با عنوان نولیبرالیسم مواجه‌ایم. در باب مختصات این شیوهی انباشت بحث و جدل‌های فراوانی در گرفته، که در این‌جا از بازگویی آن‌ها صرف‌نظر می‌کنیم. با این حال، نکته‌ی قابل‌توجه در این شیوه از ارزش‌افزایی آن است که رویه‌های نولیبرالیستی با اتخاذ سیاست‌های بی‌ثبات‌کاری، خصوصی‌سازی، پولی‌سازی، و موقتی‌سازی، به شکلی مستقیم و غیرمستقیم، بر سرِ راهِ تحققِ سوپراکتیویته‌ی انسانِ نوعی موانعی جدی‌تر ایجاد کرده‌اند. هر قدر از میزان خدمات عمومی دولت به جامعه کاسته می‌شود و هزینه‌ی تأمین زندگی بیش از پیش بر دوش انسان‌ها نهاده می‌شود، هر قدر بی‌ثبات‌کاری به کاهشِ روزافزونِ امنیتِ تأمین مایحتاج اولیه و ضروری زندگی منجر می‌گردد، انسان‌ها بیش از پیش درگیر و دغدغه‌مندِ تأمین مایحتاج اولیه‌ی بقای خود می‌شوند و از این رو زمان کم‌تری هم برای تحقق - بخشی به سایر امکان‌های وجودیِ خویش می‌یابند. مسدودشدنِ «شدن» انسان‌ها و بدل‌ساختن آن‌ها به ماشین‌های تولیدگری که دست بر قضا از تولیدات‌شان عایدیِ مکفی‌ای هم به چنگ نمی‌آورند مگر اندک‌چیزی برای خوردن و نمردن، وضعیت مشترک کثرتی از انسان‌هایی است که خواستار وارheidن از بندهای استثمار و انقیادشان هستند. درواقع، آنچه با عنوان فرد و آزادی‌های فردی در شیوهی انباشت نولیبرالی بر آن تأکید می‌شود، به همان اندازه‌ی تأکید لیبرالی بر فردِ انتزاعی، امری گسسته از واقعیت‌های جاری و به‌غایت ایدئولوژیک است. سرمایه‌داری نولیبرالی با انحصارِ به‌اصطلاح آزادی به ساحت اقتصادی (مبادله و مصرف) و بلعیدن زمان و امنیتِ زیستی از سایر حوزه‌های حیات انسانی، به‌جد دست‌اندرکار ربودن سوپراکتیویته‌های انسانی در معنای نوعی آن است. بدیهی

است گستره‌ی چنین سیاست‌های اقتصادی‌ای از مرزهای کارگاه‌ها و کارخانه‌های تولیدی بسیار فراتر رفته و به ساحت‌های گوناگون زیست انسانی تسری یافته است. بنابراین، وسعت درازدامنه‌ای از اقشار اجتماعی تحت لوای فرایند «کارگری» و «فرو دست‌سازی»، از امکان تحقق بالقوگی‌های انسانی‌شان منع و نفی شده‌اند و این امر تنها به طبقه‌ی کارگران سنتی محدود و منحصر نمی‌شود. در این میان، زنان حتا به گونه‌ای مضاعف از سیاست‌های اقتصادی جاری آسیب دیده و متضرر شده‌اند. زنان خواه به گونه‌ای مستقیم در ساحت‌های گوناگون کاری مشغول به فعالیت باشند و خواه در کسوت زنان خانه‌دار عهده‌دار کار پرداخت‌نشده‌ی خانگی، به شیوه‌هایی متفاوت، از رویه‌های خصوصی‌سازی و پولی‌سازی متأثر گردیده‌اند.

به چند واقعیت درخصوص کار زنان در ایران نیم‌نگاهی بیندازیم: اولاً، «ایران تقریباً کمترین نرخ مشارکت اقتصادی زنان در کل خاورمیانه را داراست. میانگین مشارکت اقتصادی زنان در خاورمیانه ۲۲ درصد و در ایران ۱۲ درصد در شهرهاست (نک. آمار مرکز آمار ایران، ۱۳۹۵). عجیب‌تر آن‌که، علی‌رغم تقریباً دو و نیم تا سه برابر شدن جمعیت باسوادان و زنان تحصیل‌کرده، این نرخ از سال ۱۳۴۵ دست‌نخورده باقی مانده است. امروز در مورد زنان جوان بین ۲۰ تا ۴۰ سال، رقم مشارکت اقتصادی در ایران در منطقه‌ی خاورمیانه تنها شبیه به عراق است، و افغانستان با سال‌ها جنگ و مشکلات اقتصادی باز هم ۱۰ درصد نرخ مشارکت اقتصادی زنانش بیش از ایران است.»^۱ چنان‌که مشهود

۱. لیلا پاپلی یزدی، «نرخ اندک اشتغال زنان و مسئله‌ی حجاب اجباری»، سایت نقد اقتصاد سیاسی.

است خیل کثیری از زنان به واسطه‌ی عدم دسترسی به شغل و دستمزد از یکی از مهمترین سویه‌های خودتحقق‌بخشی در ساحت اجتماعی محروم‌اند.

ثانیاً، در خصوص زنان شاغل، بر اساس اطلاعات ارائه‌شده از سوی دفتر آمار و محاسبات اقتصادی و اجتماعی سازمان تأمین اجتماعی، تعداد بیمه‌شدگان اجباری سازمان تأمین اجتماعی نزدیک به ۹ میلیون و ۵۰۰ هزار نفر است که تنها ۱۹ درصد آنان را زنان تشکیل می‌دهند.^۱ در اقتصاد غیررسمی نیز «زنان کارگر نه جزو گروه‌های بیمه‌ای خاص هستند که دولت سهم کارفرما را برای آنان پردازد و نه خود توان پرداخت حق بیمه‌ی خویش‌فرما را دارند. آن‌ها هیچ شانس برای بیمه‌شدن ندارند. طبق آمارهای رسمی، در حالی که ۱۹ درصد از کل کارگران کشور را زنان تشکیل می‌دهند، در بخش غیررسمی اقتصاد این آمار ۲۵ درصد است، یعنی ۲۵ درصد از کارگران غیررسمی را زنان تشکیل می‌دهند که اگر آمار ۱۰ میلیون نفری ارائه‌شده را مبنا قرار دهیم متوجه می‌شویم حدود ۲ میلیون زن در اقتصاد غیررسمی مشغول به کار و درآمدزایی هستند. برای این ۲ میلیون نفر که به دلیل اشتغال در اقتصاد غیررسمی هیچ کدام جزو بیمه‌شدگان اجباری سازمان تأمین اجتماعی نیستند، تنها امکانی که برای برخوردار شدن از خدمات حمایتی وجود دارد، استفاده از بیمه‌ی خویش‌فرماست. با توجه به این که حق بیمه‌ی خویش‌فرما در سال جدید به رقمی نزدیک ۵۰۰ هزار تومان [طی هر سه ماه] رسیده است، سؤال این جاست که چند درصد از این زنان امکان پرداخت این مبلغ را به صورت ماهانه دارند؟»^۲ با توجه به محرومیت گسترده‌ی

۱. به نقل از ایلنا، ۹۷/۲/۳۱.

۲. به نقل از ایلنا، «سهم زنان از تأمین اجتماعی تقریباً هیچ است»، نسرین هزاره‌مقدم، شهریور ۱۳۹۷.

زنان از خدمات تأمین اجتماعی و درمقابل، افزایش سرسام‌آور هزینه‌های درمانی، آشکار است که تعداد قابل توجهی از زنان - خواه زنان کارگر بخش‌های تولیدی و خواه زنان بی‌ثبات کار شاغل در بخش‌های خدماتی و... - برای تأمین سلامت جسمانی خود امکان هزینه‌کردهای بسیار نازلی دارند و بدین واسطه نیز بدن‌هایشان همواره در معرض نوعی خشونت سیستماتیک بسیار مخرب قرار دارد.

اما این خشونت سیستماتیک برآمده از سیاست‌های کاهش هزینه‌های عمومی نولیبرالی، در مورد زنان خانه‌دار نیز مصادیق بارز و حتا بعضاً آشکارتری هم دارد. اول آن‌که، علاوه بر وابستگی اجباری زنان بی‌دستمزد به مردان، که خود اثرات سویی بر استقلال‌طلبی و خودتحقق‌بخشی زنان دارد، با اشتغال مردان خانواده در مشاغل بی‌ثبات و ناپایدار و کاهش درآمدهای کلی خانوار، متعاقباً سهم زنان نیز از درآمد ورودی خانوار کاهش می‌یابد و بدین واسطه مشکلات و مسائلی همچون بیماری‌های مزمن، بیماری‌های زنان، سوءتغذیه و... بیش از پیش آنان را تهدید می‌کند. به‌علاوه، زنان به‌واسطه‌ی افزایش هزینه‌های درمانی و آموزشی خانواده، ناگزیرند زمان بیشتری از زیست روزانه‌ی خود را صرف آموزش کودکان در منزل و مراقبت از بیماران و کهنسالان کنند و اعتراضات به‌جای آن‌ها به این حد از ربایش زمانشان نیز با اتکا بر فانتزی‌های خوش‌آب-ورنگی درباب زن نمونه و فداکار به سکوت واداشته می‌شود.

به‌علاوه، این دست از نابسامانی‌ها و ناامنی‌های درآمدی، تدریجاً به تغییر و تحول معیارهای مقبولیت اجتماعی زنان نیز منتهی و منجر می‌شود، «از نگاه مردانی که به شرایط بی‌ثبات‌کاری رانده شده‌اند، شایستگی زنان به گونه‌ای فزاینده وابسته به کار پرداخته‌ی ارزانی است که می‌توانند از طریق فروش نیروی

کار و بدنشان در بازار فراهم کنند، نه کار نپرداخته‌شان که متکی به دستمزد باثبات مردان است... به یک معنا، کار زنان در خانه و فعالیت‌شان به‌عنوان تولیدکننده‌ی نسل‌های جدید از میان نرفته است، بلکه دیگر شرط کافی برای پذیرش اجتماعی آنان شمرده نمی‌شود.^۱

در کنار این شکل از خشونت سیستماتیک، کاهش امنیت روانی خانواده بر اساس سیاست‌های ناامن‌سازی درآمدی، از یک سو، همواره زنان را در معرض خشونت مستقیم و حتا ضرب‌وشتم توسط مردان خانواده (پدر، همسر، برادر) قرار می‌دهد و امنیت جسمی و روحی آنان را به‌شدت تهدید می‌کند؛ و از سوی دیگر نیز، «اقتصاد سیاسی نوظهور به مناسبات خانوادگی خشونت‌بار پروبال می‌دهد، چرا که از زنان انتظار می‌رود به مردان وابسته نباشند و پول به خانه بیاورند، اما اگر در وظایف خانگی‌شان کوتاهی کنند یا در برابر کمک‌های مالی - شان خواستار قدرت بیشتری باشند آزار می‌بینند.»^۲ در واقع، «مردانی که از درآمد محروم شده‌اند عجزشان را بر سر زنان خانواده‌شان آوار می‌کنند یا می‌کوشند پول و قدرت اجتماعی از دست‌رفته‌شان را با استثمار بدن و کار زنان جبران کنند.»^۳

و البته این هم تمام ماجرا نیست. وخیم‌تر شدن اوضاع زیستی و اجتماعی زنان زمانی برایمان معنادارتر می‌شود که این نابسامانی‌ها را در کنار شرایطی ببینیم که در آن، بر اثر ترویج نوعی «داروینیسیم اجتماعی» مندرج در سیاست‌های

۱. سیلویا فدریچی، «جهانی‌سازی، انباشت سرمایه، و خشونت علیه زنان»، ترجمه‌ی فاریا اسدی، سایت نقد.

۲. همان.

۳. همان.

اقتصادی نولیبرالی، کنش‌های رقابتی و نزاع بر سر بقا ارج و قرب ویژه‌ای یافته‌اند و الگوهای تهاجمی و زن‌ستیزانه‌ی نرینگی به یک هنجار پذیرفته و مرسوم بدل گردیده‌اند؛ همه‌ی این‌ها در معیت هم، به نوعی از «نظامی‌شدن زندگی روزمره» و ناامنی هرچه بیشتر فضای اجتماعی و کسب‌وکار زنان دامن زده‌اند.

به این فهرست می‌توان مصادیق فراوان دیگری را نیز افزود، از جمله، نسبت میان کودک‌همسری یا شمار قابل توجه کارگران جنسی متأهل با سیاست‌های اقتصادی نامبرده و... با این حال، هدف اصلی از برشماری نمونه‌های فوق آن است که نشان دهیم مبارزه با خشونت علیه زنان که یکی از اهداف ارزشمند جنبش‌های زنان در سراسر جهان را تشکیل می‌دهد نمی‌تواند و نمی‌بایست به این آشکال جدید خشونت‌ورزی علیه زنان — که به قول سیلویا فدریچی ریشه در شکل‌های جدید انباشت سرمایه دارند — بی‌تفاوت باشد؛ این بی‌تفاوتی، خود مصداق بارزی خواهد بود از مواجهه‌ی تاریخ‌زدوده، غیرانضمامی و به‌قولی فتیشتستی با مسئله‌ی زنان.

و در انتها چند نکته.

یکم؛ مسئله‌ی این نوشتار به هیچ روی، اولویت‌بندی مصادیق آزادی‌خواهی و مطالبه‌گری زنان نیست. این درست همان اشتباهی است که در مقاطعی از تاریخ معاصر ما رخ داده و مطالبات زنان با ادعای بی‌اهمیت‌بودن آن‌ها در این برهه‌ی ویژه‌ی تاریخی، به دست فراموشی و به سکوت سپرده شده است. مسئله نوشتار حاضر از یک سو، تلاش برای پیونددهی و بدین واسطه توان‌افزایی جریان‌های اعتراضی سال‌های اخیر، و ممانعت از توان‌فرسایی ناشی از مبارزات درون‌طبقاتی میان مردان و زنان است. و از سوی دیگر، تلاشی هر چند آغازین

برای تأمل در نفس جنبش‌های اعتراضی زنان با اتکا بر معیار انسان‌شناسی سیاسی مارکس. چنین تأملی، پیامدهایی چندجانبه برای جنبش‌های اعتراضی زنان در پی خواهد داشت: نخست آن‌که، می‌توان نسبت مطالبات زنان را با چنین مقیاس و معیاری سنجید و بدین طریق به نوعی از «توپولوژی انتقادی» این قبیل مطالبات دست یافت. این امر تأثیرات بهینه‌ای خواهد داشت در کم‌وکیف فرایندهای آگاهی‌بخشی به زنان، راهکارهای مطالبه‌گری آنان، و جهت‌دهی به پژوهش‌ها و مطالعات چندجانبه در خصوص مسائلشان. دوم آن‌که، پایبندی به چنین معیار سیاسی-انتقادی‌ای مانع از آن خواهد شد که سیاست‌های اقتصادی و قدرت‌های امپریالیستی جهان، مطالبات زنان را به دستاویزی برای پیشبرد اهداف سودجویانه و قدرت‌طلبانه‌ی خود بدل سازند. مثلاً، از نمونه‌های این رفتار سودجویانه، یکی جریان‌های درگرفته تحت عنوان «فمونیسم نالیسم»^۱ است که اشارتی است به تعامل میان ملی‌گرایان احزاب راست‌گرا و جریان‌های فمینیستی. امروزه برخی از احزاب راست‌گرا با سوءاستفاده از محتواهای فمینیستی رایج، به ترویج و توجیه رفتارهای مرد-مهاجرستیزانه در کشورهای مهاجرپذیر، و حتا به توجیه اقدامات نظامی خود علیه کشورهای دیگر دست می‌زنند. از مهمترین مصادیق این امر هم می‌توان به حمله‌ی نظامی آمریکا به افغانستان با شعار توجیهی تلاش برای رهاندن زنان افغان از چنگال سیاست‌های زن‌ستیزانه‌ی نیروهای طالبانی اشاره کرد.

۱. در این مورد می‌توانید به مقاله‌ی ارزشمند ذیل مراجعه کنید: «همبستگی فمینیسم و ناسیونالیسم نولبرالی»، مهدیس صادقی پویا، سایت نقد اقتصاد سیاسی.

و دیگری، سوءاستفاده‌ی آشکار از مسئله‌ی آزادی زنان در خدمت ترویج صنعت مد، و نیز صنایع مرتبط با دست‌کاری‌های سطحی و عمقی، و تغییرات گذرا و دیرپای بدن زنان است. ما امروزه با ارجحیت‌بخشی و به‌هنجارسازیِ الگوها و شیوه‌های «مصرف‌زیست» ای مواجه‌ایم که به‌جد در خدمتِ پرورش و تولید بدن‌های به‌اصطلاح نولیبرالی هستند. بدن‌کالاهایی که برای تولید و بازاریابی‌شان زمان و هزینه‌ی قابل‌توجهی صرف می‌شود و بر اثر مقبولیت و محبوبیتِ پروپاگاندايي‌شان، در خدمت سودافزاییِ هرچه بیشترِ بازارهای سرمایه‌داری «خرج می‌شوند». این نمونه‌ها و نمونه‌های بی‌شمار دیگری از این دست، حاکی از آن هستند که عدم‌پایبندیِ جنبش‌های اعتراضیِ زنان به معیارهای اخلاقی-سیاسیِ متناسب با شرایط اقتصادی و ساختاریِ امروز، می‌تواند تلاش‌های رهایی‌بخشانه‌ی آنان را به بیراهه‌هایی بازگشت‌ناپذیر سوق دهد.

دوم؛ مدعای این متن نادیده‌انگاری سایر اشکال و رویه‌های انقیاد زنان به نفع یک رویه و شکل واحد یعنی استثمار نیست. درمقابل، مقصود آن است که نشان دهیم سایر اشکال انقیاد، من جمله خشونتِ آشکار و سیستماتیک، تبعیض، و چارچوب‌بندی و محدودسازی امکان‌های بدن زنانه از خلال تجاری‌سازیِ بدن و... همچنان از اهمیتی قابل‌توجه برخوردارند، با این حال، تلاش‌های تحلیلی باید بکوشند تا هم‌افزاییِ این شیوه‌های انقیاد و از آن مهم‌تر خدمت-رسانیِ این اشکالِ گونه‌گون به یکدیگر را بیش از پیش در بستر تاریخیِ جامعه‌ی ما بررسی و تحلیل نمایند. از خلال چنین تحلیل‌هایی است که می‌توان به نقشه-نگاری انتقادی و آسیب‌شناسانه‌ی مناسباتِ قدرتِ فرودست‌سازِ زنان پی برد. درواقع، وجه اشتراک تمام این اشکال، در یک هدفِ مشترک متجلی می‌شود:

محدودسازیِ امکان‌های پیشاروی سوپژکتیویته‌های انسانی که نوعی‌ترین شاخصه‌شان تحقق‌بخشی به خود از خلال فعالیت آزادانه است. و در انتها، به بند آغازینِ این نوشتار از مارکس و پرسش ابتدایی‌مان بازمی‌گردیم.

اولویت‌بخشی مارکس به رهایی کارگران، نه یک اولویت‌بخشی ارزشی، بلکه اولویت‌بخشی‌ای هستی‌شناختی-سیاسی است. چنان‌چه ماهیت سیاسی انسانِ نوعی را آمیخته با مفهوم تولید بینگاریم، هر شکلی از اخلال در تولیدگری و خودتعیین‌بخشی انسان، امری است که به بیگانگی او منتهی می‌شود؛ لذا، گریز از مناسبات قدرتی که به این بیگانگی دامن می‌زنند، اساسی‌ترین هدف هر مبارزه‌ی رهایی‌طلبانه‌ای است/باید باشد. علاوه بر آن، گسترش روزافزون سیاست‌های فرودست‌سازانه‌ی نولیبرالی که طیف وسیعی از گروه‌ها و اقشار اجتماعی را به «طبقه‌ی کارگر» بدل ساخته، مانع از آن می‌شود که سردمداران مبارزه برای آزادی را تنها به کارگران بخش تولید کارخانه‌ای منحصر و مختص کنیم.

این مسیر راه پرپیچ‌وخم و پرسنگلاخی است که اتحاد گروه‌های گوناگونِ مبارزان را طلب می‌کند.

رها ساختن زنان از «اقتصاد سیاسی»

تیتی باتاچاریا



ترجمه‌ی شادی انصاری

«مارکسیسم مارگارت بنستون و رویکرد باز تولید اجتماعی به ستم بر زنان»



با گذار به مالکیت عمومی ابزار تولید، دیگر خانواده‌ی منفرد واحد اقتصادی جامعه نیست. خانه‌داری خصوصی، به صنعتی اجتماعی دگرگون می‌شود. مراقبت از کودکان و آموزش آنان موضوعی همگانی می‌شود. جامعه مراقبت یکسان از همه‌ی کودکان را برعهده می‌گیرد، چه زاده‌ی ازدواج باشند و چه نباشند. بدین ترتیب، نگرانی از «عواقب»، که امروزه به‌عنوان مهم‌ترین عامل اجتماعی - اخلاقی و اقتصادی - دختران را از عشق‌ورزی آزاد با مردی که دوستش دارند بازمی‌دارد، ناپدید خواهد شد.

فردریش انگلس، منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (۱۸۸۴)

... سپیده‌دم در پارک برونکس، نیویورک. هنوز هیچ جنبشی در خانه‌های آپارتمانی اطراف نیست. زنان از مترو می‌آیند، زنان سیاه‌پوست. با دقت روزنامه‌های «دیلی نیوز» یا «میرر» را بر روی نیمکت پارک که هنوز از شب‌نم صبحگاهی مرطوب است مرتب می‌کنند و بر آن‌ها می‌نشینند. چرا آن‌قدر صبورانه می‌نشینند؟ صبحدم است و همه‌جا سرد و مرطوب.

ما اینجا هستیم، برای فروش روزانه. نیروی کار ما را بگیرید و آن‌چه را بدهید که اراده می‌کنید. باید فرزندانمان را سیر کنیم و اجاره‌ی سنگین در محله‌ی هارلم را بپردازیم. ده سنت، پانزده سنت برای هر ساعت! این خرج غذای روزانه‌ی خانواده هم نمی‌شود، چه برسد به اجاره. بیش‌تر نمی‌دهید؟ خب، به‌گمانم همین بهتر از بازگشتن به هارلم پس از خرج کردن آخرین پاپاسی برای کرایه‌ی راه است...

لوئیس تامپسون پترسون، به سوی سپیده‌دمی روشن‌تر (۱۹۳۶)

در ژانر سنتی لالایی‌ها در هند جنوبی یا *تالاتو پاتو*^۱، زن کارگر، مفهومی را در قالب موسیقی می‌گنجاند که ادعا می‌کنم استدلال اصلی مقاله‌ی کلاسیک مارگارت بنستون،

^۱. thalattu pattu

«اقتصاد سیاسی رهایی زنان» (۱۹۶۹) است. زن که ناچار شده هنگام برداشت محصول، از فرزندش هم مراقبت کند، چنین مویه می‌کند:

هنگام برداشت محصول

در گرمای ظهر

که در مزرعه کار می‌کنم

اگر تو را بر شانه‌هایم ببندم

از هوش نمی‌روی؟

و اگر کناری بگذارم تا وقت ترک مزرعه فرا رسد

گریه نخواهی کرد؟

کارگر خرده‌پای^(۱) مزرعه‌ام من

سرکارگر خشمگین خواهد شد

و اگر قرار باشد ناسزایم گوید

کودکم!

غمین نخواهی شد؟^(۲)

ماهیت کار این زن / مادر چیست؟ آیا کار او برداشت محصولات کشاورزی است که برای آن دستمزدی کم دریافت می‌کند؟ یا «کار حقیقی» او مراقبت از کودک است؟ چیزی که چون غریزی وجودش است، نیازی به پرداخت مزد هم در ازای آن نیست. آیا این دو نوع کار، چون او تصادفاً زن است، در شکلی بیرونی به هم مرتبطند؟ یا این که در طی سازماندهی نظام‌مند کل کار اجتماعی به شکلی درونی به هم ربط دارند؟ مقاله‌ی بنستون یکی از نخستین کاوش‌های همه‌جانبه درباره‌ی این پرسش‌ها بود، اما به روشی که به رویکرد سنتی گذشته‌ی مارکسیست‌ها به این پرسش‌ها، هم نزدیک و هم دور می‌شود.

مدل‌های دوگانه‌ی تبیینی در قلب سنت مارکسیستی

در کانون تبیین‌های مارکسیستی برای ستم بر زنان در سرمایه‌داری تنش حل‌ناشده‌ای وجود دارد. اگرچه توافق کلی وجود دارد که خانواده‌ی بورژوازی، به‌عنوان واحد مسلط خویشاوندی، با ایجاد و بازتولید این ستم مرتبط است، ولی نظرات مارکسیست‌ها درباره‌ی نقش دقیق خانواده متفاوت است.

آگوست بیل، که زن و سوسیالیسم (۱۸۷۹) او پایه‌ی بحث درباره‌ی ستم بر زنان را در چپ بنا نهاد، اظهار داشت که «وابستگی» زنان به مردان در خانواده مبنای اجتماعی ستم بر زنان را تشکیل می‌دهد. با استقلال‌یافتن [زنان] از مردان درون خانواده، «زن جامعه‌ی آینده... از نظر اجتماعی و اقتصادی مستقل [خواهد بود]... دیگر حتی در انقیاد ذره‌ای سلطه و استثمار نیست. او... همتای مرد، شیفته‌ی بخت خویش، آزاد [خواهد بود].»^(۳)

فریدریش انگلس، که احتمالاً برای رد برخی از استدلال‌های اصلی بیل، کتاب «منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» (۱۸۸۴) را نوشت، با وجود این در متن کلاسیک خود روایتی از آن‌چه تبیین ستم بر زنان از طریق وابستگی ناشی از تقسیم جنسی کار می‌خوانم بازتولید نکرد.

به گفته‌ی انگلس، «خانواده‌ی منفرد مدرن»، بر اساس برده‌داری خانگی آشکار یا پنهان زن ساخته شد. بازداشتن خانواده از تولید عمومی باعث شد که زن خانواده «شخصیت عمومی خود» را از دست بدهد و در نتیجه زنان به «خارج از مشارکت در تولید اجتماعی» رانده شدند. اما از آن‌جا که تولید صنعتی مدرن، کارگران را مستقل از جنسیت، به چرخ‌های پیش‌رونده‌ی خود زنجیر کرده بود، برای زنان طبقه‌ی کارگر نیز «راهی به سمت تولید اجتماعی باز کرد، اما به گونه‌ای که اگر زن وظایف خود را در خدمات خصوصی خانواده انجام دهد، کماکان از تولید عمومی محذوف است و نمی‌تواند درآمدی به دست آورد. و اگر می‌خواهد در صنعت عمومی مشارکت و زندگی خود را به‌طور مستقل اداره کند، در موقعیتی نیست که قادر به ادای وظایف خانوادگی خود باشد.»^(۴)

البته سبک استدلال انگلس پیچیده‌تر از بیل است، زیرا برخلاف بیل، سعی می‌کند در بازآرایی تبیین ستم جنسیتی، جایگاه این ستم را به کلیت تولید اجتماعی بکشاند،

نه این‌که آن را به سادگی محدود به مکانیک درون خانوار سازد یا برمبنای پویایی بینافردی زن و مرد تبیین کند. با این حال، رویکرد به ستم از زاویه‌ی تقسیم کار، موضوعی است که انگلس و مارکس در نوشته‌هایشان درباره‌ی جنسیت آن را کاملاً روشن نمی‌سازند. بر این امر تأکید می‌کنم، زیرا همان‌طور که خواهیم دید، از نوشته‌های آن‌ها درباره‌ی تولید سرمایه‌داری و روابط اجتماعی به‌طور عام می‌توانیم ساختار نظری به‌مراتب بهتری برای معماری نظری تبیین ستم جنسیتی به دست دهیم.

اصلاً رویکرد به ستم جنسیتی از زاویه‌ی تقسیم کار چیست؟

به بیان ساده، این استدلال چنین است: در آغاز پیدایش سازمان اجتماعی بشر، فقط تقسیم جنسیتی کار وجود داشت. اما با پیدایش نهادهای تازه مانند خانواده، این تقسیم خود را به تقسیم کار «طبیعی» درون خانوار جابه‌جا کرد. نتیجه دوگانه بود: مشارکت فروکاسته‌ی زنان در تولید اجتماعی و وابستگی (اقتصادی و عاطفی) ناشی از آن به مردان.

اثر اخیر سوزان فرگوسن مستند می‌کند که چه‌گونه موضوع وابستگی به پیش از مارکس و انگلس برمی‌گردد و می‌توان آن را تا مباحثات «مسأله‌ی زنان»^۱ در آغاز مدرنیته در اروپا ردیابی کرد.^(۵)

می‌توان نوشته‌های قرن نوزدهم فمینیست‌های ضد استعماری کشورهای جنوب را نیز به آن افزود.

زنان ترانه‌ها، شعرها، داستان‌های علمی-تخیلی و حتی مانیفست‌هایی برای به چالش کشیدن برتری مردانه نوشتند، این «برتری» تنها «دلیلی» بود که به آنان برای [توجیه] وابستگی به مردان یا تبعیت از آنان ارائه می‌شد.

خیلی زود در سال ۱۶۰۰، لوکرزیا مارینلا شاعر ایتالیایی قاطعانه اعلام کرد زنان نه تنها برابر با مردان بلکه چه بسا برتر هستند:

۱. querelle des femmes

منظور از مباحثات «مسأله‌ی زنان» مباحثات فکری از قرن پانزدهم تا هجدهم حول سرشت زنان اشاره دارد و هم کارزارهای فمینیستی از قرن هجدهم به بعد است. (م)

«ای کاش در این زمانه زنان می‌توانستند سواد و فنون نظامی [ars et mars] بیاموزند، چه شگفتی‌ها که نمی‌دیدیم... آرزو می‌کنم که اینان [کسانی که زنان را کم‌قدر می‌شمردند] این تجربه را بیازمایند: این که همزمان، یک پسر و یک دختر هم‌سن با قوای ذهنی و جسمی هم‌سان را، برای سوادآموزی و فنون نظامی پرورش دهند. آنان در مدت کوتاهی خواهند دید که چه‌گونه دختر کاملاً بهتر از پسر آموزش می‌بیند و به زودی از او پیشی می‌گیرد.»^(۶)

به همین ترتیب، بیگم رقیه سخاوت حسین، اصلاح‌گر پر شور مسلمان بنگالی، با رد جایگاه فرودست زنان، گامی فراتر نهاد تا با به چالش کشیدن آن متون دینی که گواه جایگاه فرودست زنان است، آن‌ها را آثاری بداند که از حسادت نویسندگان مرد ناشی شده است:

«اگر خدا خود قصد داشت زنان فرودست باشند، طوری مقدر می‌کرد که مادران فرزند دختر را در پایان ماه پنجم بارداری به دنیا بیاورند. شیر مادر در صورت داشتن فرزند دختر به‌طور طبیعی به اندازه‌ی نصف فرزند پسر تأمین شود. اما این طور نیست... مردان از دین همچون دستاویزی برای تسلط بر ما استفاده می‌کنند... بنابراین ما نباید در سکوت تسلیم چنین ستمی شویم که به نام دین در حال اعمال است.»^(۷)

از این‌رو، سنت سوسیالیستی اروپا، از جمله مارکس و انگلس، در این گفتمان گسترده‌تر و قدیمی‌تر رهایی زنان جای گرفت که تمرکز آن بر استقلال زنان از مردان بود.^(۸) نتایج راهبردی که از این چارچوب سرچشمه می‌گرفت این بود که زنان یا باید به همان شیوه‌ی مردان آموزش ببینند، یا استقلال اقتصادی تضمین‌شده در کار مزدی داشته باشند و یا هر دو. اصلاح‌طلبان لیبرال معمولاً بر مسیر رهایی از طریق آموزش تأکید می‌کردند، درحالی‌که پافشاری سوسیالیست‌ها بر رهایی از طریق کار مزدی بود، اگرچه همپوشی زیادی بین این دو مسیر وجود داشت.

این صورت‌بندی اومانیه‌ستی اساساً لیبرالی، درباره‌ی به اصطلاح مسأله‌ی زنان را می‌توان بارها در نوشته‌های مارکس و انگلس یافت. مثلاً در منشأ خانواده، انگلس

استدلال می‌کند که ایجاد «برابری اجتماعی واقعی» بین زنان و مردان تنها هنگامی می‌تواند رخ دهد که:

«هر دو به لحاظ قانونی از برابری حقوقی کامل برخوردار باشند. آن‌گاه روشن خواهد شد که اولین شرط رهایی زن خانواده، بازگرداندن کلیت جنس زن به کار اجتماعی است و این به‌نوبه‌ی خود مستلزم امحای خانواده‌ی تک همسری به‌عنوان واحد اقتصادی جامعه است.»^(۹)

طبیعتاً این چارچوب تولیدگرا یا نه، به یکی از خلاق‌ترین مفسران سنت مارکسیستی یعنی به بلشویک‌ها نیز منتقل شد. نخستین جزوه‌ی نادژدا کروپسکایا، «کارگر زن» (۱۹۰۱)، در محافل مارکسیستی به‌عنوان مطالعه‌ای پیشگامانه درباره‌ی ستم بر زنان مطرح شد. «کارگر زن» مطالعه‌ای تجربی در مورد شرایط زنان طبقه‌ی کارگر و دهقانان روسی، بود اما سعی داشت مبنای نظری برای آن اطلاعات فراهم کند.

کروپسکایا که سرسختانه الگوی وابستگی را پی می‌گیرد، استدلال می‌کند که «کارگران زن رنج می‌کشند، نه تنها به این دلیل که برای کار بیرون می‌روند بلکه از زن بودنشان، و از وابستگی‌شان به مردان.» اما او می‌پرسد، چه‌گونه «می‌توان این وضعیت وابسته‌ی زنان را توضیح داد؟» البته از طریق تقسیم جنسیتی کار. چراکه «مرد به‌عنوان ارباب، همه‌ی دستوره‌های مربوط به کار را صادر می‌کند و زن تنها برای انجام آن‌ها آن‌جا است. مرد تمام تصمیمات را می‌گیرد: چه زمانی شخم زدن یا کاشت آغاز شود، چه زمانی ادامه یابد و کارهایی از این دست یا غیره... زن از همه‌ی امور اجتماعی حذف می‌شود و به امور خانه و فرزندان گره می‌خورد.» راه‌حل «مسأله‌ی زن» به همان اندازه روشن بود - از طریق کار مزدی است:

«در جایی که یک زن به لطف نقش داشتن در تولید، به استقلال برسد، گاهی اوقات می‌تواند یک قطعه زمین به‌دست آورد، بدین ترتیب حق مالکیت زمین را کاملاً با شرایط مشابه مردان به دست می‌آورد. ما می‌بینیم که در شاخه‌هایی از صنعت که کار زنان در آن‌ها مرسوم شده است، زن شاغل در کارخانه فقط کمی کم‌تر از مرد دستمزد می‌گیرد و می‌تواند با دسترنج خود شکمش را

سیر کند. شوهر او دیگر «نان آور» خانواده نیست. زن در کارخانه جداگانه و مستقل از شوهرش کار می‌کند نه این‌که به شیوه‌ی زندگی دهقانی، زیر فرمان او باشد. زن خانواده دیگر برده‌ی شوهر نیست و عضوی یک‌سان در خانواده است. برابری جایگزین وابستگی کامل او به شوهرش شده است.»^(۱۰)

نمی‌گوییم مارکس، انگلس یا بلشویک‌ها بر این باور بودند که آزاد کردن زن در سرمایه‌داری امکان‌پذیر است. آن‌ها اصرار داشتند که سرنوشت چنین رهایی به‌طور ناگسسته‌ی با سرنوشت طبقه‌ی کارگر پیوسته است. اما این صورت‌بندی وابستگی از طریق تقسیم جنسی کار، باعث بنا نهادن رابطه‌ی برون‌زا بین خانواده و تولید اجتماعی شد. {که در این وضعیت} سه اشکال مهم نمایان می‌شود.

نخست، نقش همیشگی زنان در تولید اجتماعی را دست‌کم می‌گیرد، بنابراین نظریه را بسیار متزلزل می‌کند. اگر مشارکت زنان در تولید اجتماعی کلید رهایی است، چه‌گونه کارهای طاقت‌فرسایی که زنان همیشه در جامعه‌ی طبقاتی انجام داده‌اند نتوانسته آن‌ها را آزاد کند؟ به همین ترتیب، ارتقای کار مزدی به‌عنوان راه رسیدن به برابری، نمی‌تواند توضیح دهد که چرا یا چه‌گونه نابرابری‌های جنسیتی از طریق عملکرد همان کار به‌طور مداوم و با استواری بازتولید می‌شود.

دوم، گره زدن موضوعات تقسیم کار، روابط مالکیت و ستم بر زنان به شکل علت و معلولی، باعث بازشناسی نادرست جایگاه نظری خانواده تحت نظام سرمایه‌داری می‌شود که خود موجب آن است که به‌ویژه مارکس و انگلس در موقعیت‌های مختلف برای محو قریب‌الوقوع خانواده‌ی طبقه کارگر به‌وجد آیند چرا که این طبقه بی‌چیز شده است. امروز هرکس به سراسر دنیا نگاه کند، می‌تواند به نارسایی حاد چنین امیدهایی گواهی دهد.

سرانجام و مهم‌تر از همه، تبیین تقسیم کار، تولید اجتماعی را چنان ساختار بخشید که گویی ارتباط برون‌زا با خانواده دارد، چنان‌که خانواده صرفاً تأثیرات تولید اجتماعی را تحمل می‌کرد، نه این‌که واحدی است در امتداد تولید کالاها که در تشکیل روابط بر سازنده‌ی کلیت تولید اجتماعی تحت سرمایه‌داری مشارکت داشته است.

اگر این کلیت تفکر درباره‌ی جنسیت در سنت مارکسیستی بود، با مشکل جدی روبه‌رو می‌شدیم. خو شبختانه، کماکان روش مارکسیستی کلید فهم و حل مسأله‌ی ستم جنسیتی است. بنابراین جالب این‌جا است که چه‌گونه (یا چرا) مشخصاً هنگام نوشتن در مورد جنسیت، مارکس و انگلس در دام تحلیل ناکافی فوق می‌افتند، درحالی‌که نوشته‌های کلی آن‌ها درباره‌ی تولید اجتماعی حاوی جوانه‌های بسیار قدرتمندتر، خلاقانه‌تر و حامل دیدگاه ماتریالیسم تاریخی در مورد جنسیت تحت سرمایه‌داری است. رویکرد بازتولید اجتماعی این است.

رویکرد بازتولید اجتماعی: رهاکردن اقتصاد از اقتصادزدگی

مهم‌ترین بینش‌های مارکس و انگلس درباره‌ی خانواده این موارد بود:

۱. ریشه در تولید اجتماعی دارد، ۲. از این‌رو، شکل اجتماعی آن به دگرگونی‌های تاریخی در تولید عمومی واکنش نشان می‌دهد که به نوبه‌ی خود به سبب تغییرات ناشی از فرایند کار و تقسیم کار دگرگون می‌شود، ۳. به روابط مالکیت گره خورده و اشکال و ایدئولوژی‌های آن مطابق است با تغییرات در روابط مالکیت.

در حالی که موارد بالا تصویر متعارف در محافل مارکسیستی است، شکاف مهمی بر اثر نظریه‌پردازی ناکافی در اینجا وجود دارد. به نظر می‌رسد خانواده، اگر نه متمایز، متأثر از «تولید» است، در این مورد انگلس از دو نوع تولید می‌نویسد:

«نهادهای اجتماعی که مردمان یک دوره‌ی تاریخی مشخص و یک کشور مشخص تحت آنها زندگی می‌کنند، با هر دو نوع تولید متعین می‌شوند: مرحله تکامل کار از یک سو و خانواده، از سوی دیگر. هر قدر کار تکامل کم‌تری داشته باشد و حجم تولیدات آن و بنابراین ثروت جامعه محدودتر باشد، به نظر می‌رسد پیوندهای خویشاوندی بر نظم اجتماعی غالب‌تر حکم می‌رانند. با این حال، در ساختار جامعه بر پایه‌ی روابط خویشاوندی، بهره‌وری نیروی کار هر چه بیش‌تر تکامل می‌یابد، به همراه آن مالکیت خصوصی و مبادله، اختلاف در ثروت، امکان بهره‌برداری از نیروی کار دیگران، و به سبب آن شالوده‌ی ستیز طبقاتی آگسترش می‌یابد! عناصر جدید اجتماعی، که در نسل‌های متمادی تلاش

می‌کنند ساختار قدیمی جامعه را با موقعیت نو سازگار کنند، تا زمانی که سرانجام ناسازگاری این دو منجر به یک تحول کامل می‌گردد. جامعه‌ی کهن بر پایه روابط خویشاوندی، در برخورد با طبقات اجتماعی تازه تکوین یافته فرومی‌پاشد. به جای آن، جامعه‌ای نو پدیدار می‌شود که تحت لوای یک دولت تشکیل شده. واحدهای زیرین جامعه دیگر گروه‌های مبتنی بر پیوندهای خویشاوندی نیستند بلکه گروه‌های سرزمینی هستند و جامعه‌ای که در آن سیستم خانوادگی کاملاً تحت سلطه‌ی نظام مالکیت است {ایجاد می‌شود. جامعه‌ای که} در آن آنتاگونیسم طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی - که محتوای تمام تاریخ مکتوب تاکنون را رقم می‌زند- اکنون آزادانه آشکار می‌گردد.»^(۱۱)

اما این «تولید» رازآمیز که خانواده از آن جداست، چیست؟ اگر قطعه‌ی بالا را با دقت بخوانیم، روشن است که خانواده جدا از جای داشتن در مقوله‌ی دوم تولید، در واقع نقش اساسی در تغییر مرحله‌ی تکامل کار دارد. زیرا چنین تغییراتی همان‌طور که انگلس به درستی ادعا می‌کند، در «ساختار جامعه‌ی مبتنی بر روابط خویشاوندی» درون‌ماندگارند. بنابراین، مسأله این ادعا نیست که «تولید و بازتولید ضروریات اولیه‌ی زندگی... سرشت دوگانه دارد... از یک طرف تولید وسایل زیست...، از طرف دیگر، تولید خود انسان‌ها»، بلکه فقدان نظریه‌پردازی از رابطه‌ی بین این دو است. نظریه‌ی بازتولید اجتماعی، در روایت‌های متعددش، خواه آگاهانه بدانیمش خواه نه، مربوط به این رابطه است.

لیز فوگل، در «مارکسیسم و ستم بر زنان» نوشته شده در سال ۱۹۸۳ (که اکنون اثری کلاسیک محسوب می‌شود)، نخستین کسی بود که با صورت‌بندی جایگاهی نظری برای کار خانگی، متأثر از بنستون گام تعیین‌کننده‌ای در این راستا برداشت. فوگل نشان می‌دهد تبیین بنستون از ستم بر زنان، با شناسایی سرچشمه‌ی آن ستم به‌عنوان {عاملی} «اقتصادی» یا «مادی» آغاز می‌شود و... در کار بدون مزد زنان جای دارد.^(۱۲)

«کار زنان در خانه، پختن غذا، شست‌وشو، و کارهای مراقبت عمومی را باید فعالیت/اقتصادی در نظر گرفت. با این صورت‌بندی، بنستون الگوی تقسیم کار/وابستگی را به‌طور هم‌زمان بسیار وسعت بخشید و به نظریه‌ی مارکسیستی، دو هدیه‌ی تحلیلی اعطا کرد: نخست، نجات «اقتصاد» از اقتصادزدگی و بازآرایی تعریف آن با نظریه‌ی

ارزش کار. دوم، به جای تمرکز بی‌پایان بر نقش زنان در کار بازتولیدی، شرح داد که چه‌گونه این کار «رابطه‌ی زنان را با وسایل تولید تعیین می‌کند، که در قیاس با مردان، رابطه‌ای متمایز است.» هر دوی این ارمان‌ها، پی‌آمدهایی ماندگار داشته است.

بنستون و فمینیست‌های سوسیالیست پس از وی، در ترسیم کار خانگی در چارچوب نظری تولید تعمیم‌یافته‌ی اقتصادی، بیش از بسیاری از اقتصاددانان (غالباً مرد) به‌نام دیگر، به مارکس پای‌بند بودند. فمینیست‌ها درک اصیل مارکسیستی از آن را به «اقتصاد» را به آن بازگرداندند.

شروع بحث از از گزینش دقیق عنوان فرعی سرمایه توسط خود مارکس سودمند است: نقد اقتصاد سیاسی. وی در حالی که به شدت تحت‌تأثیر اقتصادسیاسی‌دانان انگلیسی بود، نسبت به محدودیت‌های آن سنت نیز حساس بود. او با قاطعیت نوشت: «اقتصاد سیاسی کلاسیک تقریباً در وضعیت واقعی امور گیر می‌کند، بدون آن‌که آگاهانه آن را صورت‌بندی کند. تا زمانی که در پوسته‌ی بورژوازی خود باقی بماند قادر به انجام این کار نیست.»^(۱۳)

به‌نظر مارکس، نشانه‌ی اصلی شکست اقتصاد سیاسی‌دانان، تشخیص نادرست آن‌ها از ماهیت سرمایه بود. آن‌ها سرمایه را به‌عنوان یک چیز مفهوم‌پردازی کردند که به شکل مکانیکی از مجموعه‌ی نهاده‌های زمین، کار و سرمایه به سمت تولید ستاده‌ی سود حرکت می‌کند. این دیدگاه مکانیکی از اقتصاد هم مردم و هم روابط اجتماعی بین آن‌ها را از قلم می‌انداخت. بدان معنا که طرح‌واره‌ی عاری از عاملیت انسانی، ستم و بیگانگی بود که به‌اشتباه مفهوم اقتصاد را فقط به پدیده‌های بازاری محدود می‌کرد. در تقابل مستقیم با آن، رویکرد مارکسیستی، ماهیت تاریک‌خانه‌ی سرمایه‌داری را آشکار کرد، رویکردی که در آن، رابطه‌ی بین مردم، همچون رابطه‌ی بین اشیا بیان شده و بدین سبب حتی بنیادی‌ترین انگیزه‌های خلاقانه و انسانی بشریت به‌عنوان یک کل، نادیده می‌گیرد.

مارکس در جلد سوم کاپیتال، چنین می‌گوید:

«سرمایه، زمین، کار! اما سرمایه شیء نیست، یک رابطه‌ی تولیدی معین، اجتماعی و متعلق به یک صورت‌بندی اجتماعی معین تاریخی است که خود را در یک شیء می‌نمایاند و به این شیء خصلت اجتماعی خاصی می‌دهد. سرمایه مجموع وسایل مادی و تولیدشده‌ی تولید نیست. سرمایه وسایل تولیدی است که به سرمایه تبدیل شده، و همان قدر که طلا و نقره در خود پول نیستند، این وسایل تولیدی نیز در خود سرمایه نیستند. سرمایه وسایل تولیدی است که توسط بخش ویژه‌ای از جامعه به انحصار درآمده است، محصولات و شرایط فعالیت نیروی کار که در مقابل این نیروی کار زنده خودمختار می‌شوند و از طریق این تضاد در سرمایه شخصیت می‌یابند. سرمایه فقط محصولات کارگر که به نیروهای مستقلی تبدیل می‌شوند نیست، یعنی محصولات به‌عنوان اربابان و خریداران تولیدکنندگان، بلکه [نیروهای اجتماعی و شکل آینده‌ی این کار] - نیز به‌عنوان ویژگی‌های محصولاتشان در مقابل کارگران قرار می‌گیرند. بنابراین در این جا ما با عاملی از فرایند تولید اجتماعی تاریخاً ایجاد شده در شکل اجتماعی معینی، و در نگاه نخست، در شکل بسیار اسرارآمیزی، روبه‌رو هستیم.»^(۱۴)

هماهنگی و تعادل بازار اسمیتی و دست نامرئی آن ناپدید و طبقات، استثمار طبقاتی، فشار و خشونت به‌طور بنیادین جایگزین آن می‌شوند. هنگامی که ما کارگر و کار زنده‌ی او را در طرح‌واره‌ی اقتصادی کهنه‌ی پیشین ارائه می‌کنیم، چند تغییر حیات‌بخش آغاز می‌شود. نخست، تئوری ارزش کار همچون روایتی از سرنوشت کار زنده، کارگر و فرایند غیرانسانی کار سرمایه‌دارانه که در همان لحظه‌ی آغاز، کار وی دیگر به خودش تعلق ندارد، پدیدار می‌شود. رقابت بی‌رحمانه میان سرمایه‌های بسیار، سرمایه‌داران منفرد را می‌دارد که یا (۱) او را تا بیش‌ترین زمان ممکن در محل کار نگه دارند تا ارزش اضافی مطلق (بر مبنای افزایش ساعات کار در طول روز) را استخراج کنند و یا (۲) از نوآوری‌های فناورانه برای کاهش ارزش نیروی او و استخراج ارزش اضافی نسبی بهره بگیرند. ما اکنون در دنیای آشفته‌ی هر روز کارگر به سر می‌بریم و در مورد این‌که او چه مدت زمانی در محل کار می‌ماند، نوع خوراک مصرفی‌اش در محیط کار و مسکنی که توانایی مالی تهیه‌اش را دارد صحبت می‌کنیم.

همه‌ی این‌ها ارزش نیروی کار وی را مغایر با بهای کار او تعیین می‌کند. اقتصاد سیاسی کلاسیک هر دو را درهم آمیخت، در حالی که تمرکزش روی دومی بود، چرا که هیچ تصویری از «هزینه‌ی تولید یا بازتولید خود کارگر» نداشت. در نتیجه با پذیرش دربست «مقوله‌های ارزش کار، بهای طبیعی کار و غیره به‌عنوان بیانی نهایی و بسنده برای رابطه‌ی ارزشی مورد بررسی به پایان رسید، و اقتصاد سیاسی را به سمت سردرگمی و تضادهای حل‌نشدنی سوق داد و در عین حال، «پایه‌ی عملی مطمئنی برای اقتصاددانان عامیانه ارائه داد که با بی‌مایگی‌شان آن را به اصلی برای ستایش ظواهر بدل کنند.»^(۱۵)

پس وظیفه‌ی «اقتصاددانان عامیانه» تعریف اقتصاد به‌عنوان تجمیع «چیزها» با نهاده‌ها و ستاده‌هایشان است. وظیفه‌ی مارکسیستی بازتعریف رنج‌ها و محنت‌های کارگر است که به‌واسطه‌ی «اجبار کور اقتصادی» به بازار پرتاب شده و حتی زندگی غیربازاری وی را نیز به هنجارسازی سرکوبگر قانون ارزش محصور کرده است. بنابراین، نظریه‌ی ارزش کار، تنها تا حدی درباره‌ی زندگی اقتصادی در سرمایه‌داری است. در نهایت، مربوط است به روابط اجتماعی، شبکه‌های تعامل‌های انسانی و نهادی در کلیت سرمایه‌داری که هم شرایط امکان فرایند اقتصادی را شکل می‌دهد و هم خود با برآمدهای آن شکل می‌گیرد. همان‌طور که اخیراً دیوید یاروو تأکید کرد این یک «نظریه‌ی ذهنی» و تهدیدی بر تلاش‌های نظری است که «اقتصاد را در سپهر محاسبه، کمیابی و مبادله محصور می‌کند.»^(۱۶) به همین دلیل است که برای پژوهشگرانی مانند برتل اولمان، نظریه‌ی ازخودبیگانگی مارکسیستی واقعاً قلب تپنده‌ی تئوری ارزش کار است.^(۱۷)

در پرتو بحث بالا، اکنون می‌توانیم ببینیم که چرا پیشنهاد بنستون برای قرار دادن کار خانگی در چارچوب تولید سرمایه‌داری واقعاً پیشگامانه بود. بنستون بیش از ثبت و توصیف کار خانگی، این کار را نظریه‌پردازی و زمینه را برای فمینیست‌های بعدی فراهم کرد تا بتوانند تولید کالایی و بازتولید نیروی کار را در چارچوبی واحد درک کنند.

خانوار چه گونه تولید می کند؟

اگر خانوار بخشی از تولید سرمایه دارانه است، قوانین تولید آن چیست؟ پاسخ بنستون هم محصول و هم شرایط تولید را در بر می گیرد.

او با شرح دقیق ادعای محوریش که کار خانگی یک فعالیت اقتصادی است، اظهار داشت که خانوار نوعی واحد اقتصادی است که برخلاف اقتصاد پولی که کالاهایی با ارزش مبادله تولید می کند، «ارزش های مصرفی ساده» تولید می کند. علاوه بر این، خانوار، ساختار لازم را برای خانواده که بنستون آن را «واحد تولیدی برای کارهای خانه و پرورش فرزندان» نامید، فراهم می کند. ریشه های ستم بر زنان در مسئولیت های تفکیک شده ای است که به زنان و مردان در این واحد / دورپیمایی تولیدی محول شده است:

«شالوده ای مادی جایگاه فرودست زنان را دقیقاً باید در این تعریف از زنان یافت. در جامعه ای که پول ارزش را تعیین می کند، زنان گروهی هستند که خارج از اقتصاد پولی فعالیت می کنند. کار آنها ارزش پولی ندارد، بنابراین بی ارزش است، پس حتی کار واقعی هم نیست. و خود زنان هم که این کار بی ارزش را انجام می دهند انتظار ندارند به اندازه ی مردان، که برای پول کار می کنند، ارزش داشته باشند. از لحاظ ساختاری، نزدیکترین چیز به موقعیت زنان شرایط دیگرانی است که خارج از تولید کالاها هستند یا بودند، یعنی سرفها و رعیت ها.»^(۱۸)

بنا به دانسته های من، بنستون نخستین مارکسیستی است که به شکل تولید درون خانوار توجه و استدلال می کند که [کار خانگی] به عمد در سطح پیشا صنعتی نگه داشته می شود.^(۱۹) مانند بقیه ی مقاله های او، این مقاله نیز استدلالی ماتریالیستی و همزمان به چالش کشیدن آن چیزی است که در مقوله ی اقتصادی قرار می گیرد. در حالی که معدودند آنان که بتوانند با لنین در معرفی کردن کار خانگی با عبارات «به شکلی بی رحمانه غیرمولد، بی مقدار، عصبی کننده، حقارت بار، خرحمالی خردکننده» هم آوردی کنند، این بنستون است که تبیینی ارائه می دهد که چرا چنین است.^(۲۰)

به گفته ی بنستون، هر خانوار «به همان شکلی که کشاورزان رعیت، یا بافندگان خانگی واحدهای تولیدی پیشا صنعتی تشکیل می دهند، یک واحد منفرد تولید

است.»^(۲۱) «برخلاف سپهری که در آن کالاها برای مبادله تولید می‌شوند، «عقلانی‌سازی تولید» هرگز درون خانوار روی نمی‌دهد. به‌رغم برخی نوآوری‌های تکنولوژیک که به انجام کارهای خانه کمک می‌کند، تولید ارزش‌های مصرفی درون خانوار همیشه از نظر ساختاری محدود به سطح تولید صنایع دستی است. چنین ابزارهایی، با وجود آسان‌سازی برخی کارکردها، شکل تولید خانگی را دگرگون نمی‌کنند. سرمایه در تلاش است تا این شکل را درون و کنار پی‌شرفته‌ترین اشکال تولید کالا برای بازار حفظ کند.

در همین حال، دانشمندان الگوهای تغذیه‌ی جهانی به ما درباره‌ی تاخت‌وتاز سرمایه به عرصه‌هایی هشدار داده‌اند که پیش از این به‌طور مستقیم تحت تأثیر انباشت قرار نگرفته‌اند. از زمان ظهور نولیبالیسم در دهه‌ی ۱۹۸۰، کارلوس مونتیرو و همکارانش «شتاب‌دادن به شیوه‌های فنی علوم غذایی را کشف کرده‌اند [که] امکان می‌دهد طیف وسیعی از محصولات خوش‌طعم ساخته شده از مواد و افزودنی‌های ارزان‌قیمت امکان‌پذیر شود.» این مشاهده‌ای بسیار مهم است زیرا نشان می‌دهد چه‌گونه شکل تولید خانوار در سطحی پیش‌صنعتی نگه داشته می‌شود در حالی که برخی از محصولات تشکیل‌دهنده‌ی آن در بازار جهانی کالایی می‌شود و بدین ترتیب فشارهای بازار به زندگی روزمره‌ی خانواده‌ها هدایت می‌شود:

«شرکت‌های فراملی خوراک و نوشیدنی، شرکت‌های پخش، خرده‌فروشی‌ها، فست‌فودها و شرکت‌های وابسته‌شان که سود آنها تحت عنوان یکنواخت محصولات آماده‌ی مصرف به دست می‌آید، به بنگاه‌های غول‌آسای جهانی تبدیل شده‌اند. این تغییرات با افزایش چشمگیر چاقی و بیماری‌های غیرواگیر مزمن مرتبط با آنها همراه بوده است. به ویژه بیماری دیابت که در ابتدا در کشورهای با درآمد بالا و متوسط ابروز کرد[ند] و در حال حاضر نیز در کشورهای کم‌درآمد. شرکت‌های تأمین غذا اکنون به بخشی از نظام غذایی جهانی تبدیل می‌شوند که به‌طور فزاینده‌ای تحت سلطه‌ی محصولات فرآوری شده‌ی آماده مصرف است.»^(۲۲)

به نظر من، سهم اثر بنستون فراهم کردن نظریه پردازی اولیه بر مبنای ماهیت مشترک تولید خانوار (ارزش‌های مصرفی) و تولید بازار (ارزش‌های مبادله) است. استدلال او به ما کمک می‌کند بفهمیم که چرا منحصر کردن فهم و تعریف اقتصاد صرفاً به نیروی دوم زیان‌آور است. همانطور که دایان السون می‌گوید، «توانایی پول در تحرک نیروی کار برای "کار تولیدی" به عملکرد برخی مجموعه‌های غیرپولی روابط اجتماعی بستگی دارد که نیروی کار را به سمت کارهای بازتولیدی حرکت دهند.»^(۲۳)

خانوار چه چیزی تولید می‌کند؟

اظهار نظر السون ما را به آن محصول کار خانگی توجه می‌دهد که در مقاله‌ی بنتستون به وضوح غایب است: نیروی کار.

در حالی که این مقاله خانوار را در چارچوب ماتریالیستی تاریخی قرار می‌دهد، تا حدود زیادی در این مورد از تولید خانوار (یعنی نیروی کار) سکوت می‌کند که باعث می‌شود علاقه‌ی سرمایه به ابقای شکل هنجارسازی شده‌ی خانواده به صورت (عمدتاً) دگر جنس خواهانه و حفظ آن در سطح پیشاصنعتی توجیه شود.

در همان سال ۱۹۳۶، مری اینمان، عضو حزب کمونیست ایالات متحده، برخلاف شیوه‌ی پذیرفته‌شده‌ی سازمانش اظهار کرد که این مطلقاً یک «باور... اشتباه» است که زن خانه‌دار، از زمانی که دیگر خانه محل تولید نیست، نقش خود را در نظام تولید از دست می‌دهد. اینمان بی‌پرده اظهار داشت که بدون شک این خانوار، هنوز «بازارزش‌ترین همه‌ی کالاها... نیروی کار» را تولید می‌کند.^(۲۴) اینمان به خاطر بدعتش تویخ و بعداً از سازمان بیرون رانده شد، اما بینش او زنده ماند و در دهه‌های بعد به صورت‌های گوناگون پدیدار گشت.

من همراه با سایر فمینیست‌های بازتولید اجتماعی، کار بازتولید نیروی کار را تحت عنوان ساختن مردم طرح می‌کنم. در پیوند و در تباین مستقیم با تولید کالاها برای بازار، زندگی انسان‌ها تحت تسلط سرمایه‌داری در واحدهای خویشاوندی و در فضاهای اجتماعی به وجود می‌آید و شکل می‌گیرد. چنین فضاهایی به کیفیت آستانه‌ای گرایش دارند.

از یک سو، نسبت به قانون ارزش مصون هستند - خانوارها (به‌عنوان واحدهای تولید) به‌طور مداوم در مقیاس جهانی با یکدیگر در رقابت نیستند تا نیروی کار را با کارآمدترین شیوه تولید کنند. قرار داشتن در خارج از کنترل مستقیم سرمایه، آنها را به فضاهای پناه و تسکین بدل می‌کند. مثلاً، کلودیا جونز، یکی دیگر از اعضای حزب کمونیست امریکا، نشان داد که چه‌گونه فرایندهای نژادپرستی سرمایه‌داری مسیری دیگر را بین حوزه‌های تولید خانگی و تولید بازار شکل می‌داد و چگونگی شکل‌گیری سوژه برای فرد مراقبت‌کننده و مراقبت‌شونده نیز نتیجه‌ی آنی و مهم آن بود.

جونز [که خود سیاه‌پوست بود] به رفقاییش یادآوری کرد که در طول تاریخ «زن سیاه، پشتیبان و محافظ خانواده‌ی سیاه بوده است». از زمان برده‌داری به بعد، «زن سیاه مسؤولیت مراقبت برای نیازهای خانواده را بر عهده داشته است، وظایفی شامل حفاظت پیکارجویانه از خانواده در برابر ضربات آزارهای «جیم کرو»، پرورش فرزندان در فضای وحشت لینچ، تفکیک نژادی و وحشیگری پلیس و مبارزه کردن برای آموزش فرزندان». کار مراقبت و بازتولید خانواده بر عهده‌ی جونز بود، بنابراین، وی قویاً سیاسی و بالقوه ضد سیستم بود. جونز نوشت: «زن سیاه در مقام مادر، در مقام سیاه‌پوست، و در مقام کارگر، علیه محو خانواده‌ی سیاه، علیه وجود گتوهای جیم کرو که سلامت، اخلاقیات و زندگی میلیون‌ها نفر از خواهران، برادران و فرزندان او را نابود می‌کنند می‌جنگد.» (۲۵)

اما از سوی دیگر، خانوارها و خانواده‌ها توسط نیروهای بازار شکل می‌گیرند و غالباً به الزامات آن تمرکز می‌بخشند. نخست، به‌عنوان واحدهای تولید نیروی کار، وظیفه دارند نه فقط مردم، که کارگران را تولید کنند. این تمایزی مهم است، زیرا انسان به‌طور طبیعی این موهبت را ندارد که دارای ظرفیت‌ها، توانایی‌ها و نگرشهایی باشد که وی را مناسب تولید سرمایه‌داری کند. خانه‌ها، مدارس و فضاهای اجتماع وظیفه‌ی دوگانه‌ای برای آماده‌سازی آنها برای ورود به بازار و همچنین ارائه‌ی سازوبرگهایی برای کلنجار رفتن با هنجارهای انتظام‌بخش بازار برعهده دارند. دوم، سرمایه‌فعالانه این کار تولید مردم را بی‌قدر می‌کند. در سطح مالی، پول این کار با بخشی از سود سرمایه‌داری تأمین می‌شود و بنابراین تلاش سرمایه‌داری بر این است که کار بدون مزد (که اکثراً

توسط زنان انجام می‌شود) سهم بیش‌تری از آن داشته باشد و به مؤسساتی که آن را حفظ می‌کنند، (مدارس، بیمارستانها، حمل و نقل عمومی) فقط در حداقل مقدار تخصیص بدهد. اما ارزش‌زدایی عمیق‌تر و در قانون ارزش محض محصور می‌شود. اثر درخشان کوین فلویید نشان می‌دهد که چه‌گونه این فعالیت‌های خانگی «از نظر ساختاری غیرکار تلقی می‌شود: برای این‌که نیروی کار دارای ارزش باشد، کار خانگی که بازتولید کننده‌ی نیروی کار است باید از دورپیمایی ارزش خارج گردد.»^(۲۶)

مقاله‌ی کوتاه بنستون در مورد نیروی کار و محل‌های تولید آن چیزی نمی‌گوید، اما حرکت نظری اساسی را رقم می‌زند که فمینیسم آینده‌ی بازتولید اجتماعی را پایه‌گذاری می‌کند. جدا از کار خانگی یا خانواری که آن را دربردارد، نظریه‌پردازی فمینیستی که بنستون و دیگران پیشگام آن‌اند نشان می‌دهد که این امر به‌غایت اقتصادی است. روشن می‌شود که سرمایه‌ی رابطه‌ای بگرنج با تولید مردم دارد. محصول اصلی خانوار، نیروی کار، چیزی است که آغازگر جریان تولید ارزش است، اما {سرمایه} از تخصیص منابع بسیار زیاد به تولید آن {نیروی کار} خودداری می‌کند، زیرا به دنبال بالابردن سود برای رقابت بین سرمایه‌های متعدد است. بدین ترتیب، رابطه‌ی سرمایه‌داری با تولید انسان، آمیخته با اتکایی ناخواسته است. خوداستمراری آن وابسته به چنین فرآیندی است، در حالی که {سرمایه} به‌طور شهودی در این کار عوامل و ذهنیت‌هایی درون‌ماندگار را نیز تشخیص می‌دهد که نابودی آن را ممکن خواهد کرد. بنابراین بنستون استدلال دقیقی درباره‌ی خانواده طرح می‌کند. وی در مخالفت با بررسی ژولیت میچل در مورد ستم بر زنان، تأکید می‌کند میچل در نظر نگرفته که «مسأله فقط ورود زنان به تولید صنعتی موجود نیست، بلکه مسأله‌ی پیچیده‌تر، تبدیل تولید خصوصی کار خانگی به تولید عمومی است.» این چکیده‌ای از راه‌حل بین‌الملل دوم نیست که پیش‌تر در مورد سوق دادن زنان به کارهای به‌اصطلاح مولد - یعنی کار مزدی - طرح شده بود، زیرا باعث می‌شود بخش واحد خانگی دیده نشود. همچنین بحثی هم نیست که در راه‌حل اتونومیستی برای پرداخت مزد برای کار خانگی طرح شود، که به سادگی منطق اقتصاد پولی را در واحد خانگی هم ترسیم می‌کند. آنچه بنستون ما را بدان ترغیب می‌کند، سازماندهی کامل تولید اجتماعی در کلیت آن است:

«به بیان دقیق‌تر، این بدان معناست که پرورش فرزند دیگر نباید فقط مسؤولیت والدین باشد. جامعه باید مسؤولیت‌پذیری در مورد فرزندان را آغاز کند. وابستگی اقتصادی زنان و فرزندان به شوهر-پدر باید پایان یابد. کار دیگری نیز که در خانه در حال انجام است باید تغییر کند - مثلاً از طریق { مکان‌های اشتراکی غذاخوری و شستشوی پوشاک. وقتی چنین کارهایی به بخش عمومی منتقل شود، پایه‌ی مادی برای تبعیض علیه زنان از بین می‌رود.}»^(۲۷)

از آن‌جا که سرمایه‌داری به سادگی اجازه‌ی چنین اقدامی نمی‌دهد، استدلال بنستون ما را به‌ناگزیر به سمت راه‌حلی ضد سرمایه‌داری سوق می‌دهد، نه اصلاح نظام برای صنعتی‌سازی یا تخفیف کارهای خانه، بلکه یک انقلاب. خطوط نتیجه‌گیری مقاله‌ی او می‌گوید: «چنین گذاری به انقلاب نیاز دارد، شک ندارم؛ وظیفه‌ی ما این است که اطمینان یابیم که، دگرگونی‌های انقلابی در جامعه به‌واقع به ستم بر زنان پایان می‌دهد.»^(۲۸)

در دنیایی که در معرض تهدید رانه‌ی انباشت سرمایه‌داری است، نتیجه‌گیری بنستون باید نظریه و جنبش‌های ما را هدایت کند. ما دیگر نمی‌توانیم به‌راحتی جامعه‌ای را تصور کنیم که در آن به وظیفه‌ی تولید مردم را در اولویت قرار دهیم. این‌گونه نظریه‌های خاکستری را باید با مبارزات جهانی، به سبزی درآورد - مبارزاتی که خواستار دسترسی جمعی به وسایل معیشت، به تولید زندگی، و به زندگی است.

یادداشت‌ها

۱. کارگر کشاورز با دستمزد پایین: Chital
2. Quoted in Vijaya Ramaswamy, "Women and Farm Work in Tamil Folk Songs," *Social Scientist* 21, no. 9/11 (1993): 113-29, at 124
3. August Bebel, *Woman Under Socialism* (New York: New York Labor News Company, 1904), 343.
4. Frederick Engels, *The Origin of the Family, Private Property and the State: In the Light of the Researches of Lewis H. Morgan* (London: Lawrence and Wishart, 1972), 137.

5. Susan Ferguson, *Women and Work: Feminism, Labour, and Social Reproduction* (London: Pluto, forthcoming).
6. Lucrezia Marinella, *La Nobiltà et L'Eccellenza delle Donne Co' Diffetti, e Mancamenti de gli Huomini* (Venice: 1600), quoted in Joan Kelly, "Early Feminist Theory and the 'Querelle des Femmes,' 1400–1789," *Signs* 8, no. 1 (1982): 21.
7. Rokeya Sakhawat Hossain, *Sultana's Dream and Selections from The Secluded Ones* (New York: Feminist Press, 1988), 41–42.
8. Susan Ferguson has called this equality feminism.
9. Engels, *The Origin of the Family*, 137–38.
10. Nadezhda Konstantinovna Krupskaya, *The Woman Worker* (Croydon: Manifesto Press, 2017), 10.
11. Engels, *The Origin of the Family*, 71–72.
12. Lise Vogel, *Marxism and the Oppression of Women: Toward a Unitary Theory* (New Brunswick: Rutgers University Press, 1989), 17.
13. Karl Marx, *Capital*, vol. 1 (London: Penguin Classics, 1990), 682.
14. David McLellan, ed., *Karl Marx: Selected Writings* (Oxford: Oxford University Press, 2000), 530.

این بخش از ترجمه‌ی حسن مرتضوی از سرمایه آورده شده است. جلد سوم، نشر لاهیتا، ۱۳۹۲، پاره‌ی هفتم: فصل چهل و هشتم.

15. Marx, *Capital*, vol. 1, 678, 679.
16. David Yarrow, "Accounting Against the Economy: The Beyond GDP Agenda and the Limits of the 'Market Mentality'" (PhD dissertation, University of Warwick, 2018), 121.
17. See Bertell Ollman, *Alienation: Marx's Conception of Man in Capitalist Society* (Cambridge: Cambridge University Press, 1971).
18. Margaret Benston, "The Political Economy of Women's Liberation," *Monthly Review* 21, no. 4 (September 1969): 20, 16.
۱۹. درباره‌ی ناکارآمدی تولید خانگی قبل از بنستون نیز در ادبیات مربوط به کار خانگی بحث شده است. مری اینمان در کتاب «در دفاع از زن» به آن ارجاع می‌دهد و از دوره‌های قبل در کار برخی سوسیالیست‌های آرمانشهری وجود داشت. اما بنستون اولین کسی بود که تبیین خود را در تولید عمومیت‌یافته‌ی سرمایه‌داری ادغام کرد. از سوزان فرگوسن برای اشاره به این موضوع سپاسگزارم.
20. I. Lenin, "A Great Beginning," in *Collected Works XXIX* (1919; repr., London: Lawrence and Wishart, 1965), 429.
21. Benston, "The Political Economy of Women's Liberation," 18.
22. A. Monteiro, J. C. Moubarac, G. Cannon, S. W. Ng, and B. Popkin, "Ultra-Processed Products Are Becoming Dominant in the Global Food System," *Obesity Reviews* (2013): 22.

23. Diane Elson, "Micro, Meso, and Macro: Gender and Economic Analysis in the Context of Policy Reform," in *The Strategic Silences: Gender and Economic Policy*, ed. Isabella Bakker (London: Zed, 1994), 40.
24. Mary Inman, "The Role of the Housewife in Social Production," *Viewpoint* (1940; repr., 2015). Inman's book was first serialized in the West Coast Communist newspaper, *People's Daily World*, in 1939.
25. Claudia Jones, "An End to the Neglect of the Problems of the Negro Woman!," in *Words of Fire: An Anthology of African-American Feminist Thought*, ed. Beverly Guy-Sheftall (New York: New Press, 1995), 108–9.
26. Kevin Floyd, "Automatic Subjects: Gendered Labor and Abstract Life," *Historical Materialism* 24, no. 2 (2016): 79–80.
27. Benston, "The Political Economy of Women's Liberation," 21–22.
28. Benston, "The Political Economy of Women's Liberation," 24.

درباره‌ی نویسنده:

تیتی باتاچاریا نویسنده و فعال فمینیست مارکسیست است. او ویراستار کتاب نظریه‌ی بازتولید اجتماعی: بازترسیم طبقه‌ی اجتماعی، و بازتمرکز ستم، (انتشارات پلوتو ۲۰۱۷) است و با نانسی فریزر و سینزیا آروسا در نوشتن «مانیفست فمینیسم برای ۹۹٪» (انتشارات ورسو، ۲۰۱۹) همکاری داشته است. وی یکی از سازمان‌دهندگان اعتصاب بین‌المللی زنان و فعال باسابقه برای آزادی فلسطین است.

زنان میان دو تیغهی کار خانگی و کار مزدی

مریم وحیدیان



درباره‌ی کار خانگی در نظام سرمایه‌داری



جهان تسلیم، نابرابری و انحصار برای جمعیت کثیری از زنان قابل تحمل نیست. آنان جهان بهتری را طالباند. همان زنانی که در میان دو تیغهی کار مزدی و کار خانگی قرار دارند. کار خانگی، به معنای خدمات خانگی تولیدشدهی اعضای خانوار، به صورت رایگان عرضه می‌شود و بدون آن سرمایه‌داری در بازتولید نیروی کار درمی‌ماند. کار خانگی، در چارچوب مرکزی نظام حساب‌های ملی، خارج از محدودهی محاسبه‌ی تولید ناخالص داخلی به حساب می‌آید. در نظام حساب‌های ملی در باب دلایل آن به غیربازاری بودن فعالیت‌های خدماتی، دشواری برآوردهای قابل قبول از ارزش آن و نیز فایده‌ی اندک محاسبه‌ی آن از نظر اهداف سیاست‌گذاری اقتصادی، تحلیل تعادل و عدم تعادل بازارها، تحلیل تورم، اشتغال و غیره اشاره شده است. نظام حساب‌های ملی در واقع به منظور استاندارد کردن و قابل مقایسه کردن شاخص‌ها بین کشورهای طراحی شده اما در واقعیت امر به نامرئی کردن کار خانگی میلیون‌ها زن در ساختار نظام مزدی حکم داده است. نظام حساب‌های ملی در کنار احکام و تجویزهای سازمان تجارت جهانی و صندوق بین‌المللی پول، امر جهانی شدن سرمایه و سودآوری بیش‌تر سرمایه را پیش برده‌اند. در واقع سرمایه‌داری حذف کارخانگی از سیستم کار مزدی و رایگان بودن آن را در قالب یک «امر علمی» در اقتصاد به طریقی بس نامحسوس تحمیل کرده است، درحالی‌که بررسی دقیق‌تر نشان می‌دهد، آنچه در واقعیت امر رخ داده یک تحمیل ایدئولوژیک (و نه علمی) به نفع انباشت سرمایه است.

کار نامرئی، استثمار مرئی

در جهان امروز این که کارگران معدن، صنعت نفت، فولاد و غیره کاملاً رایگان برای کارفرما کار کنند، قابل تصور نیست اما کار خانگی با وجود مصایبی مثل عدم امکان تغییر شغل، نداشتن روز تعطیل، نداشتن بیمه و جدا نبودن محل کار و محل زندگی که صرف بازتولید نیروی کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌شود، کاملاً رایگان است. ظهور این نوع کار که از دل شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه بیرون آمده است، موقعیت اجتماعی خاصی برای زنان ایجاد کرده است. بخش اعظم زنان خانه‌دار بخشی از طبقه‌ی کارگر هستند اما بر مبنای اقتصاد متعارف جزو جمعیت غیرفعال گنجانده می‌شوند. در گفتار عامیانه به آنها بیکار گفته می‌شود. اگرچه این زنان دست‌مزد

نمی‌گیرند اما سهمی عمده در خلق ارزش در کشورها دارند که در محاسباتی که به بررسی حساب‌های اقماری خانوار می‌پردازد، آمده است.

«عرضه‌ی خدمات خانگی وظیفه‌ی خانواده است؛ خدمات خانگی را تنها زنان انجام نمی‌دهند، مردان نیز سهم کمی در آن دارند؛ اما خدمات خانگی زنانه است.» ساختار طبقاتی جایگاه جنس را در ساختار اجتماعی از طریق همین اصل کلی تبیین می‌کند و خانواده به شکلی که امروز شاهد آن هستیم، ظهور می‌کند.

خدمات خانگی عمدتاً شامل تهیه‌ی غذا، مسکن و اقامت، حمل‌ونقل، مراقبت از افراد (کودکان، بیماران، سالخوردگان و سایر اعضای نیازمند) و شست‌شو است. سهم زنان در هر یک از این‌ها بالا است و عمده‌ی سهم مردان مربوط به فعالیت‌های حمل‌ونقل می‌شود. این فعالیت‌ها نهایتاً به بازتولید نیروی کار منجر می‌شود. در واقع حاضر شدن یک کارگر در جایگاه شغلی خود، بدون رتق و فتق اموری از این دست ممکن نیست. خانواده‌ی کارگر در نظام سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی یک کارگاه تولیدی یا سلول ارائه‌ی خدمات جهت بازتولید کارگر عمل می‌کند.

براساس سرشماری سال ۱۳۹۵، بیش از ۲۴ میلیون خانوار در کشور وجود دارد و اخیراً دولت در تخصیص سبد معیشتی از ۲۰ میلیون خانواده نام برده است. بدین ترتیب، به‌نظر می‌رسد امروز بیش از ۲۰ میلیون کارگاه خدمات خانگی وجود دارد که در آن زنان کارگر تحت عنوان «زن خانه‌دار» اشتغال دارند که بدون یک ریال هزینه در خدمت بازتولید نظام سرمایه‌داری هستند.

ارزش ثروتی که زنان تولید می‌کنند

پژوه‌شکده‌ی پولی و بانکی بانک مرکزی آخرین آمار در خصوص ارزش‌گذاری کار خانگی را در سال ۱۳۸۸ ارائه کرده [۱]، که طی آن محاسباتی برای ارزش‌گذاری کار خانگی انجام شده است. طی این محاسبات، برآورد ارزش ریالی کار انجام شده در خدمات خانگی مناطق شهری در سال ۸۸ رقم ۶۷,۶ هزار میلیارد تومان بوده است. درعین حال ارزش افزوده‌ی ناخالص خدمات خانگی ۱۰۴,۶۷ هزار میلیارد تومان بوده

است. در همین سال تولید ناخالص داخلی در کشور ۳۵۷ هزار میلیارد تومان بوده است.

مطابق نتایج طرح آمارگیری گذران وقت خانوارهای شهری، نزدیک به ۷۹ درصد کار خانگی را زنان انجام داده‌اند. بنابراین ارزش ریالی کار انجام شده‌ی زنان در مناطق شهری ۵۳,۱۶ هزار میلیارد تومان در سال ۸۸ و ارزش افزوده‌ی ناخالص زنان در مناطق شهری ۵۸,۱۳ هزار میلیارد تومان و در مناطق روستایی ۲۲,۴۴ هزار میلیارد تومان بوده است.

طبق تحقیقات پژوهشکده‌ی پولی و بانکی بانک مرکزی، در نهایت ارزش افزوده‌ی ناخالص زنان خانه‌دار در کل کشور ۸۰,۵۷ هزار میلیارد تومان است که ۲۲,۵ درصد تولید ناخالص داخلی است. درعین حال، ارزش افزوده‌ی کل خدمات خانگی کشور ۲۹,۳ درصد ارزش تولید ناخالص داخلی کشور است.

ابعاد حیرت‌آور سهم محاسبه‌ناشده‌ی کار زنان در اقتصاد ایران وقتی معلوم می‌شود که بدانید سهم بخش صنعت، معدن و تجارت از تولید ناخالص داخلی بر حسب فعالیت‌های اقتصادی به قیمت ثابت سال ۱۳۹۰، در سال ۱۳۹۵ معادل ۲۳,۳ درصد بود. این یعنی کار خانگی زنان قابل‌مقایسه با کل بخش صنعت، معدن و تجارت در کشور است! تازه معلوم می‌شود که کار رایگان زنان خانه‌دار، کاری که در فرهنگ عامه بی‌ارزش شمرده می‌شود، چه تأثیری در معادلات واقعی نظام انباشت سرمایه در ایران و جهان دارد.

ارزش کارخانگی بدون دستمزد در استرالیا، در محاسبات ۱۹۹۷ رقمی معادل ۴۳ درصد از کل تولید ناخالص ملی بوده که سهم زنان در این کار ۶۵ درصد محاسبه شده است. سهم کار خانگی در آلمان در سال ۱۹۹۲، رقم ۶۸ درصد بوده است. همچنین این رقم برای بریتانیا در محاسبات سال ۱۹۹۹ عدد ۴۴ درصد بوده است.

[۲]

فمینیسم لیبرال و پرسش‌های بی‌پاسخ

مسئله فقط بر سر نحوه‌ی استثمار در کار خانگی نیست، بلکه از دل چنین استثماراری جایگاه زن در خانواده به مثابه جایگاه جنس در نظام تولیدی تبیین

می‌شود و در نتیجه از درون چنین معادلاتی است که زن به‌مثابه جنس ضعیف تلقی می‌گردد. جدا سازی خانه و محیط کار و از بین رفتن شراکت اقتصادی با این عبارت کلیدی که «مردان باید معاش زنان را تأمین کنند» به‌طور عام با ظهور سرمایه‌داری همراه بود. تداعی شدن مردان با قلمرو عمومی و زنان با قلمرو خصوصی به‌تدریج زنان را به مقام شهروندان درجه دو و کارگرانی بدون مزد تنزل داده است. از این‌رو برای ایجاد تحول واقعی در جایگاه زنان در جامعه و خانواده‌ی مدرن که با کار رایگان زنان در خانه گره خورده است، باید نظام اقتصادی سرمایه‌داری را هدف گرفت. نمی‌توان به گونه‌ای مؤثر از ستم بر زنان سخن گفت، بدون این‌که نقش سرمایه‌داری در ستم بر زنان را هدف قرار داد. اگر زنان بتوانند در کنار کارخانه در بازار کار نیز حاضر شوند، همچنان جایگاه فرودست را حفظ می‌کنند، ضمن این‌که همچنان تکلیف نقش آن‌ها در تولید این ثروت عظیم در جامعه مشخص نیست. اگرچه از زاویه‌ای مطالبات زنان کارگر در محیط بیرون از خانه شامل دستمزد، مزایای شغلی و معیارهای ایمنی برابر با مردان و مرخصی زایمان مطرح می‌شود اما عرصه‌ی کارخانگی به گونه‌ای ریشه‌ای و رادیکال مسئله‌ی مطالبات زنان را به میان می‌کشد. [۳]

فمینیست‌های لیبرال با محدود کردن مسئله‌ی زنان به تلاش برای کسب امتیازاتی که مردان دارند، از جمله ورود زنان به بازار کار، موضوع را به گونه‌ای ریشه‌ای ارزیابی نمی‌کنند. در نوع نگاه فمینیسم لیبرال به مسئله‌ی زنان کسب امتیازاتی مساوی مردان برای زنان مطرح می‌شود که پاسخی برای ستم بر زنان نمی‌تواند باشد. چراکه جایگاه مرد کارگر نیز در کل نظام تولیدی سرمایه‌دارانه موقعیتی تنزل‌یافته است و بنابراین به جای تعمیق شکاف جنسیتی باید در راستای مرزبندی با فمینیسم لیبرال، پرداختن به تحول جایگاه خانواده به‌مثابه سلولی در نظام تولیدی و بازتولیدی برای تحول جایگاه اجتماعی زنان و مردان را هدف قرار داد.

نگاه دیگری که در مرزبندی با فمینیسم لیبرال به میان می‌آید، در خصوص تکیه‌ی این‌گرایش بر ورود زنان به بازار کار است. درحالی‌که در خانواده‌های کارگری اتفاقاً فقر تحمیلی، زنان و البته کودکان را مجبور کرده تا وارد بازار کار شوند. اما این امر نه به‌علت کسب آزادی‌های افزون‌تر بلکه به‌علت نیاز خانوار به چند منبع درآمد رخ داده

است. آن‌هم بازار کاری که به شرایط تحمیلی، به مشاغل کم‌درآمد زنانه و مشاغل پرآمد مردانه تقسیم شده است. مشاغلی که به دستمزد کم-کار زیاد معروف است. چنان‌که براساس آمارمؤسسه‌ی عالی پژوهش تأمین اجتماعی، در ایران ۸۰ درصد شاغلان بدون بیمه در سال ۹۶ زن بوده‌اند و اغلب در مشاغل غیر رسمی. سرمایه‌داری به هر نحو می‌کوشد تا ادامهی کار رایگان در خانه را تضمین کند، اما شرایط تنزیلیافته‌ی نیروی کار به‌ویژه در کشورهایی با ارزان‌ترین نیروهای کار عملاً با ورود زنان به بازار کار نه‌تنها از استثمار کاسته نشده، بلکه از بحرانی‌تر شدن او ضاع طبقه‌ی کارگر و زنان خانه‌دار نیز حکایت دارد. در واقع اشتغال زنان خانه‌دار در بیرون از خانه، به معنای شغل دوم و استثمار مضاعف آنان در خانه و بیرون است. شرایط نابرابر برای زنان موجب شده که آنان در یافتن شغل در حوزه‌ی اشتغال رسمی با مشکلات بیش‌تری مواجه شوند. در سال ۹۷، حدود ۴۴ درصد از بخش فعال جمعیت زنان جوان ۱۵ تا ۲۹ سال بیکار بودند درحالی‌که نرخ بیکاری مردان جوان مشابه ۲۱٫۱ درصد بوده است.

خانواده به‌مثابه سازمان تولیدی

سرمایه‌داری از ابتدای تکوین خود همچنان که که خودش را توسعه داده، گور خودش را هم کنده است. این یک اصل قدیمی مارکسیستی درباره‌ی شیوه تولید سرمایه‌داری است. کارگران صنعتی به گونه‌ای متمرکز در یک سازمان تولیدی معین قرار دارند و همین امر اتحاد طبقاتی کارگران را به‌عنوان یک امکان مادی و ماتریالیستی برای مبارزه ضدسرمایه‌داری را فراهم می‌کند. به این معنا خانواده نیز یک سازمان بازتولیدی نیروی کار در سرمایه‌داری است که سلول‌های منسجمی در طبقه‌ی کارگر فراهم ساخته است. سرمایه‌داری این هسته‌های منسجم را در محلات کارگری متمرکز کرده است. اگرچه خانه‌های سازمانی برای کارگران هر واحد تولیدی به‌عنوان یکی از فرصت‌های تشکلیابی طبقه کارگر به سبب سیاست‌های نئولیبرالی به محاق رفته اما همچنان محلات کارگری به‌عنوان یک امکان مادی برای کنش ضد سرمایه‌داری کارگران موجود است که امکان تمرکز فضایی زنان خانه‌دار را فراهم می‌کند. اهمیت این مسئله از باب ضرورت‌های مادی شکل‌گیری اتحاد برای طرح

مطالبات زنان خانه‌دار و تعمیق آگاهی طبقاتی در آنان در محله و خانه است. مطالباتی همچون آشپزخانه‌های عمومی و رایگان، رختشوی‌خانه‌ها و مهدکودک‌های اجتماعی و رایگان و در مجموع اجتماعی و اشتراکی سازی کار خانگی که در مسیر تحول خانوادگی مدرن باید طرح شود و در مبارزات جاری و آتی طبقه‌ی کارگر باید تکوین یابد که خود می‌تواند به یکی از راه‌های مقابله با گردش به راست جامعه و طبقه‌ی کارگر در نقاط عطف تاریخی پیشروی خود بدل شود.

درباره‌ی مطالبه‌ی دستمزد برای کار خانگی

در این بین تحلیلگرانی همچون دالا کوستنا و جیمز از راهبری مبارزه برای مطالبه‌ی «دستمزد خانه‌داری» سخن گفته‌اند. [۴] آنان استدلال می‌کردند که سود حاصل از استئمار زنان نصیب سرمایه می‌شود و بنابراین نه مردان بلکه دولت باید این دستمزد را پرداخت کند. اگرچه امکان‌های رهایی‌بخش طرح این موضوع در جامعه روشن است اما از نوعی خوش‌بینی نسبت به نظام سرمایه‌داری ناشی می‌شود و با پیش‌فرض حفظ مختصات نظم سرمایه‌دارانه این ایده محقق شدنی نیست. درباره‌ی ساعات کاری که زنان در خانه صرف می‌کنند، ارقام متعددی ذکر شده است که از ۷۵ ساعت تا ۱۰۰ ساعت در هفته را در بر می‌گیرد، این در حالی است که در ایران ساعت کاری هفتگی معادل ۴۴ ساعت در هفته است و دولت باید حدوداً بیش از دو برابر دستمزد کارگر عادی را به زنان بپردازد. در واقع این امر حتی برای سرمایه‌داری در کشورهای پیشرفته هم یک کابوس است. البته که کارفرمایان توان چنین پرداختی را به کارگران و زنان خانه‌دار دارند اما به هر حال این ایده با چنین چالش بزرگی همراه است.

مسئله‌ی دیگری که مطرح می‌شود، همراه دانستن «همه‌ی زنان در یک مبارزه است. زن بورژوا به علت شرایط مادی زندگی‌اش اساساً گرایش به طرح مطالبه‌ی «دستمزد خانه‌داری» و مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری ندارد. زن کارگر برای متحول کردن کل شرایط خود نیاز به مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری را احساس می‌کند اما برای زن بورژوا افزایش نرخ استئمار به معنای رفاهیات بیشتر خواهد بود. لغو

کارخانگی و اشتراکی کردن آن در پی لغو کار مزدی، آن تصویری است که همین امروز به‌عنوان یک افق در برابر طبقه‌ی کارگر و زنان خانه‌دار باید قرار بگیرد. شاید همه‌ی این تصاویر امروز و در حاکمیت سرمایه‌شدنی نباشد اما افقی است که باید دنبال می‌کنیم و آن را در برابر جامعه قرار می‌دهیم. تصویری که در برابر جامعه قرار می‌گیرد، به قول فریدریش انگلس در آینده وضوح بیشتری خواهد گرفت. انگلس می‌نویسد:

«آن چه ما اکنون می‌توانیم در باره‌ی تنظیم روابط جنسی در خانواده پس از سرنگونی تولید سرمایه‌داری استنباط کنیم تنها خصوصیات منفی آن است و آن چه وجود نخواهد داشت. اما چه چیز تازه‌ای وجود خواهد داشت؟ پاسخ این پرسش موقوف به زمانی است که نسل تازه‌ای رشد کرده باشد: نسلی از مردان که در زندگی خود هرگز با معنای تصاحب زن به وسیله پول یا هر ابزار قدرت اجتماعی دیگری آشنا نشده باشند؛ و نسلی از زنان که در زندگی خود هرگز مزه‌ی تمکین به مردی به دلیلی جز عشق واقعی را نچشیده باشند، یا از تمکین به مرد محبوب خود به سبب هراس از پیامدهای اقتصادی خودداری نکرده باشند. هنگامی که چنین مردان و زنانی در جهان باشند، بیش‌تر برای چیزهایی ارزش قائل خواهند شد که در نظر انسان‌های امروزی کم‌تر با ارزش تلقی می‌شود؛ آنان آدابی خاص خود می‌آفرینند... این فرجام کار خواهد بود.» [۵]

پی‌نوشت‌ها

۱- برآورد ارزش خدمات خانگی کشور با تأکید بر خدمات زنان خانه‌دار براساس استانداردهای حساب‌های اقماری خانوار پژوهشکده پولی و بانکی بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران.

۲- دفتر آمار استرالیا. ذکر شده در منبع پژوهشکده پولی و بانکی بانک مرکزی - داده‌ها در استرالیا و آلمان بر اساس روش محاسبه‌ی نهاده-هزینه جایگزینی، و در بریتانیا بر اساس روش ستانده بوده است.

۳- ایلای زارتسکی، سرمایه‌داری، خانواده و زندگی شخصی، ترجمه‌ی منیژه نجم عراقی، نی، ۱۳۹۰

Eli Zaretsky, socialism and feminism III, 1974

۴- Dalla costa, Mariarosa and Selma James, women and the subversion of the community, 1972.

رزمی تانگ، درآمدی جامع بر نظریه‌های فمینیستی، منیژه نجم عراقی، نشر نی، ۱۳۸۷.
 ۵- فریدریش انگلس، منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، ترجمه‌ی خسرو پارسا، نشر دیگر، ۱۳۸۶

سوسیالیسم و امر جنسی

آن اسنیتو، کریستین استنسل و شارون تامپسون



ترجمه‌ی هدی کرمی



آن اسنیتو^۱ در دهم اوت ۲۰۱۹ از دنیا رفت. به پاس یادبود او، در اینجا گزیده‌ای از مقدمه‌ی کتاب قدرت‌های میل: سیاست جنسیت^۲ را بازنشر می‌کنیم. قدرت‌های میل همچون دیگر آثار اسنیتو، نه تنها مطابق معیارهای اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، که با معیارهای امروزی نیز کتاب شجاعانه‌ای به‌شمار می‌آید.

در حالی که نسل‌های بعدی سوسیالیست‌های علمی مارکسی، رابطه‌ی جنسی را امری ثانویه و فرع بر روابط واقعی تولید می‌دانستند، بسیاری از نخستین نظریه‌پردازان سوسیالیست و جنبش‌های این حوزه، مسائل جنسی را بسیار جدی می‌گرفتند. به‌عنوان مثال شارل فوریه^۳ فرانسوی (۱۸۳۷-۱۷۷۲)، از نخستین سوسیالیست‌های آرمان‌شهری، جاذبه‌های اروتیک را یکی از پایه‌های رسیدن به روابط مساوات‌طلبانه و فراخانوادگی‌ای می‌دانست که خود در نظر داشت. برای مثال این فوریه بود که برای نخستین بار، پیوند میان تک‌همسری و ذهنیت اکتسابی پرورده‌شده توسط مالکیت خصوصی را درک کرد که بعداً در میان فعالین رادیکال آتی حوزه‌ی روابط جنسی رواج یافت.

در سطح عملی نیز، سیاست‌های جنسی وارد نخستین شورش‌گری‌های سوسیالیستی و طبقه‌ی کارگر شد. در انگلستان، در طول دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰، اوونیسیم^۴، که جنبشی جمعی در دل طبقه‌ی کارگر بود، از جهان اخلاقی جدیدی سخن به میان آورد که در آن تمام روابط ستمگرانه، از جمله روابط ستمگرانه میان جنس‌های مختلف، از میان می‌رفتند. اوونیسیم‌ها هم‌چنین از آمیزش جنسی خارج از محدوده‌ی قانون پشتیبانی می‌کردند. صنعتگران رادیکال انگلیسی، اطلاعات مربوط به

۱. Ann Snitow

۲. (انتشارات منطقی ریویو، ۱۹۸۲)، به ویراستاری اسنیتو، کریستین استنسل و شارون تامپسون

۳. Charles Fourier

۴. Owenism

اوونیسیم به فلسفه‌ی سوسیالیسم آرمان‌شهری رابرت اوون، در قرن ۱۹ م اطلاق می‌شود. اوونیسیم خواهان ایجاد اصلاحات ریشه‌ای در جامعه بود و آن را یکی از پیشروان جنبش‌های اشتراکی می‌دانند. م

کنترل موالید را در دهه‌ی ۱۸۲۰ انتشار دادند؛ درواقع جفری ویکس^۱ ادعا کرده است که نه طبقه‌ی متوسط، بلکه صنعتگران رادیکال، مردان و زنانی که بیش از همه پذیرای پروپاگاندای ضد سرمایه‌داری بودند، برای نخستین بار اقدام به استفاده از روش‌های نظام‌مند جلوگیری از بارداری کردند.^۱

باین‌حال، با اولویت یافتن مسائل مربوط به کار و مالکیت در جنبش‌های آمریکا و بریتانیا، توجه به سیاست‌های جنسی کاهش یافت. هرچند شواهدی وجود دارد که تأثیر نوشته‌های فوریه را بر آثار اولیه‌ی کارل مارکس در دهه‌ی ۱۸۴۰ نشان می‌دهد، مارکس در آثار بعدی خود دیگر توجه چندانی به مسائل جنسی نکرده و عمدتاً آن‌ها را به‌عنوان بخشی از سوسیالیسم آرمان‌شهری که رد می‌کرد، کنار گذاشته است. گفتمان مربوط به مسائل جنسی که در جناح چپ بین‌الملل اول و دوم (۱۹۱۴-۱۸۶۴) شکل گرفت، جز برای تعداد انگشت‌شماری از هنجارشکنان این حوزه، همچون ویکتوریا وودهال^۲ (۱۹۲۷-۱۸۳۸)، سوسیالیست و فعال رادیکال حوزه‌ی مسائل جنسی، معمولاً به پیش‌بینی‌هایی گنگ از گونه‌ای اخلاقیات جنسی بهبودیافته زیر لوای سوسیالیسم وابسته بود: وفاداری زناشویی، ردِ معیارهای دوگانه،^۳ از بین بردن فحشا.^۲ وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان اثر فردریک انگلس که در دهه‌ی ۱۸۴۰ نوشته شده بود، با محکوم کردن تأثیرات سرمایه‌داری بر اخلاقیات طبقه‌ی کارگر، تبدیل به سرمشقی برای چنین مباحثاتی در آینده شد. انگلس شکایت داشت که چه‌گونه‌مردان بورژوا، زنان خود را نماد نجابت می‌دانستند و دختران طبقه‌ی کارگر را طعمه‌ی خویش می‌کردند. آن‌ها با حق‌به‌جانبی تمام، بی‌اخلاقی کارگران‌شان را نکوهش می‌کردند، درحالی‌که خود فقری را تداوم می‌بخشیدند که [این] بی‌اخلاقی از آن نشأت می‌گرفت.^۳ مارکس و انگلس در مباحثات عمومی دوره‌ی ویکتوریایی درباره‌ی مسائل جنسی، زنان و خانواده، دیدگاه‌های روشنگرانه‌ای را در کنار مفروضات محافظه‌کارانه پیش کشیدند. هیچ‌یک از آن دو نفر هرگز [مسائلی چون] مطلوب بودن نجابت زن، وفاداری

۱. Jeffrey Weeks

۲. Victoria Woodhull

۳. Double standard

زناشویی، رابطه‌ی عاشقانه‌ی دگرجنس‌گرایان و یا خانواده‌ی هسته‌ای (ارزش‌های اساسی بورژوازی) را زیر سؤال نبردند. باین‌حال، هردو بآن‌ها میراث‌دار باوری بودند که ریشه در سوسیالیسم آرمان‌شهری داشت؛ باور به قدرتِ سودمندِ جاذبه‌ی اروتیکِ متقابل - «عشق جنسی فردی مدرن» - ایده‌ای که از نگرش ویکتوریایی نسبت به عشق حقیقی، به‌مثابه قرابت میان دو روح بدون کالبد، متمایز بود.^۴ اگرچه آن‌ها فرض می‌گرفتند که تک‌همسری جزء لاینفک عشق جنسی است، انگلس سال‌ها بعد به سمت موضع پویاتری گرایش پیدا کرد. کتاب او تحت عنوان منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، تک‌همسری را برساختی تاریخی و تکاملی از نظام پیشین بی‌بندوباری جنسی معرفی می‌کند. اما تکاملی که نشانگر عقب‌گردی تاریخی برای زنان، همراه با ظهور [مسائلی چون] معیارهای دوگانه، مالکیت خصوصی و روابط طبقاتی است. باین‌حال، انگلس برخلاف سوسیالیست‌های پیشین، دیدگاه‌های خود را در راستای چشم‌اندازی از یک نظم جنسی ناسازگار با سنن اجتماعی مرسوم دوره‌ی خود گسترش نداد. وی تک‌همسری قانونی را به‌عنوان بخشی از نظام مالکیت خصوصی موردانتقاد قرار داد، اما خود [ایده‌ی] تک‌همسری و خانواده‌ی هسته‌ای را آرمانی ساخت. سوسیالیسم آینده به ازدواج قانونی پایان می‌داد، اما تک‌همسری با رها شدن از کژدیسی‌های سرمایه‌داری، در مرتبه‌ی بالاتری شکوفا می‌شد. پیش‌بینی او در این باره این بود که «تک‌همسری به‌جای فروپاشی»، برای زنان و همچنین مردان «بالاخره تحقق می‌یابد»، صورت‌بندی‌ای که نیت آن هر قدر روشنفکرانه باشند، باز هم از شوخی روزگار موازی بود با اهداف محافظه‌کارانه‌ی جنبش بورژوازیِ پاک‌ی اجتماعی^۱ که هم‌عصر با آن‌ها در جریان بود.^۵

جریان اصلی جنبش مارکسیستی در اروپا و ایالات‌متحده، خط‌مشی خود در زمینه‌ی مسائل جنسی را از دو نظریه‌پرداز اصلی خود می‌گرفت که نظریات‌شان کمترین میزان چالش‌برانگیزی را داشت. کوتاه‌بینی نظریه‌ی جنسی در اندیشه‌ی مارکسی، پذیرش سربسته‌ی هنجارهای دوره‌ی ویکتوریایی توسط آن و حالت تدافعی‌اش در پاسخ به اتهاماتی از این دست که سوسیالیست‌ها روابطِ عشقی آزاد دارند، همگی در نهایت در

۱. Social purity movement

گونه‌ای محافظه‌کاری جنسی ادغام شدند که در جنبش‌های بریتانیا و ایالات متحده به چشم می‌خورد و تفاوت چندانی با محافظه‌کاری طبقات محترم فرادست نداشت. یک سردبیر بریتانیایی سوسیالیست در سال ۱۸۹۳، هنگام رد درخواست یک رادیکال حوزه‌ی روابط جنسی برای درج مباحثات بیشتری حول موضوع سکس در روزنامه‌اش، از طرف بسیاری از رفقای خود سخن گفت: «من رادیکال هستم اما... کل این قضیه برای من زنده است».^۶

بدین ترتیب [می‌توان دید] که پیدایش سوسیالیسم مارکسی، نوعی عقب‌گرد را در رشد و گسترش سیاست‌های جنسی رادیکال به نمایش می‌گذارد. با این حال هنوز رگه‌ای از رادیکالیسم جنسی درون جنبش وسیع‌تر قرن نوزدهم پایدار مانده بود: هرچند سوسیالیست‌های رسمی در حوزه‌ی مسائل جنسی رادیکال نبودند، اما رادیکال‌های حوزه‌ی مسائل جنسی عمدتاً سوسیالیست‌های غیررسمیبه‌شمار می‌آمدند. فعالان رادیکال حوزه‌ی مسائل جنسی، همانند مارکسیست‌ها، می‌پنداشتند که تغییر در رفتارهای جنسی، با پدید آمدن جهان بهتری همراه خواهد بود. جان هامفری نویس^۱ (۱۸۴۸-۸۱)، بنیان‌گذار اجتماع اونیدا،^۲ بدنام‌ترین فرد از میان شماری از سوسیالیست‌های آرمان‌شهری در میانه و اواخر قرن نوزدهم در ایالات متحده بود که اجتماعات خودشان را حول رفتارهای اروتیک اصلاح‌شده‌ای سازمان می‌دادند که معطوف به خارج از محدوده‌ی خانواده بود. اونیدی‌ها تک‌همسری را ممنوع اعلام کرده و پرهیز جنسی^۳ را به مردان آموزش می‌دادند؛ تکنیکی برای جلوگیری از بارداری که در آن مرد بدون آنکه به انزال برسد ارگاسم را تجربه می‌کرد. نویس شخصاً بر سیستم اونیدا نظارت داشت: او دختران باکره را با برگزاری آیین تشرف به آنجا می‌پذیرفت و

۱. John Humphrey Noyes

۲. Oneida community

اجتماع اونیدا جامعه‌ای اشتراکی با عقاید کمال‌گرایانه‌ی مسیحی بود که در ۱۴۸۴ توسط جان هامفری نویس در اونیدای نیویورک پایه‌گذاری شد. اعضای آن اعتقاد داشتند که عیسی مسیح در سال ۷۰ میلادی بازگشته و این امکان را به آن‌ها داده است تا بتوانند پادشاهی هزار ساله‌ی مسیح را بنانهد و از بند گناه نخستین رها شوند و نه تنها در بهشت بلکه در این دنیا نیز به تکامل دست یابند. م

۳. Male continence

به واسطه‌ی نظارتی که در این اجتماع وجود داشت، اطمینان حاصل می‌کرد که هیچ‌یک از دو طرف بیش‌از حد لزوم به هم وابسته نشوند. قراردادهایی که وجود داشت به شدت اقتدارگرایانه، دگرجنس‌گرایانه و به‌زحمت فمینیستی بود. باین‌حال، نویس بدون شک موجب پیشرفت رادیکالیسم جنسی، هم در اندیشه و هم در عمل شد. او نیدا ارزش تجربه‌ی جنسی و تعدد شرکای جنسی برای هردو جنس را تأیید کرد؛ نویس با کنار هم قرار دادن [راه‌های] پیشگیری از بارداری در کنار لذت و تماس‌های متعدد نشان داد که چه‌گونه آزادی جنسی می‌تواند در پی جدایی سکس از باروری حاصل شود.^۷

در دهه‌ی ۱۸۷۰، طرفداران عشق آزاد - شبکه‌ای گل‌وگشاد از لاداری‌های آزاداندیش، اجتماع‌گراها^۱ و طرفداران پیشگیری از بارداری و اصلاح قانون طلاق - گسترش روابط بین [مسائلی نظیر] آزادسازی جنسی، آزادی اجتماعی و عقل‌گرایی در محیطی دموکراتیک‌تر را آغاز کردند. «عشق آزاد» برای دشمنانش تبدیل به حسن‌تعبیر برای اشاره به بی‌بندوباری جنسی شد، اما نخستین طرفداران عشق آزاد در واقع نسبت به روابط جنسی متنوع محتاط بودند؛ آن‌ها در عوض، ارزش اتحادیه‌های آزاد تک‌همسری و عواطفی را که خارج از قیدوبندهای سخت‌گیرانه‌ی کلیسا ابراز می‌شد و پرورش می‌یافت، تبلیغ می‌کردند.^۸ با وجود این، طرفداران عشق آزاد در دو دهه‌ی بعد به اندیشه‌هایی در باب ارزش خلاقه‌ی روابط جنسی متعدد پر و بال دادند. در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰، طرفداری از عشق آزاد به رادیکالیسم سوسیالیستی و کارگری نزدیک‌تر شد، چراکه مهاجران آلمانی و یهودی، جنبش‌های کارگری یهودیان و مهاجران را با انواع روسی و قاره‌ای آن آشنا کردند. در این مقطع، عشق آزاد در قرن نوزدهم در هیأت اما گلدمن (۱۸۶۹-۱۹۴۰)، آنارشویست روس به اوج خود رسید. گلدمن، بدنام‌ترین فعال رادیکال حوزه‌ی روابط جنسی تا آن تاریخ در ایالات متحده، سنت‌های قرن نوزدهمی را به تجربه‌ی نسلی جدید از مردان و زنان خودآگاهانه مدرن در سال‌های پیش از جنگ پیوند داد. او در یکی از بیانات بسیار پرشور خود با بلاغت تمام می‌پرسد: «عشق آزاد؟ گویی که عشق غیرآزاد هم داریم!»^۹

۱. Communitarians

در همین دوره در بریتانیای کبیر، «اخلاق‌گرایان جدید» با زیر سؤال بردن انحصار خودِ دگرجنس‌گرایی، عشق آزاد را یک گام پیش‌تر بردند. ادوارد کارپنتر^۱ (۱۹۲۸-۱۸۴۴) سوسیالیست بریتانیایی، وجود «جنس واسط»^۲ - هم‌جنس‌گرایان - را وضع کرد که می‌تواند میان خلق و خواهی‌ها ظاهرأ متضاد زنانه و مردانه واسطه قرار گیرد. به‌طور کلی، وی بر لذت رابطه‌ی جنسی و توانایی آن در پیوند دادن مردم برای خلق اجتماعات دوستانه‌ی وسیع‌تر تأکید می‌کند. آرای کارپنتر، در بستر جنبش‌های فرآتلانتیکی که از لحاظ سیاسی تقریباً به اتحادیه‌های صنفی و انتخابات منحصر شده‌بودند، به عقاید آرمان‌شهرانه‌ی قدیمی سوسیالیسم رجعت کرد. بلوغ عشق به قلم کارپنتر که در سال ۱۹۱۱ در ایالات‌متحده چاپ شد، تبلور دل‌مشغولی‌های فعالان رادیکال درباره‌ی مسائلی چون سوسیالیسم، سکس، فمینیسم و زندگی شخصی بود. همان‌طور که ماریجو بول^۳ می‌نویسد، کارپنتر راه رسیدن به دیدگاه سوسیالیستی کاملاً بدیعی به رابطه‌ی جنسی را نشان داد: «سوسیالیست‌ها همواره به قسمی از جامعه‌ی همسود تعاونی اعتقاد داشته‌اند که عشق را ارج می‌نهد، اما به دلیل ترس از شدت نیروی اروتیک، وضعیت موعود را به شکل تحقق آمال کهنه و به صورتی افلاطونی و روحانی در نظر می‌گرفتند، نه شکوفایی رویه‌های جدید»^۴. کارپنتر تأکید خود را به‌جای ناکامی انتزاعی، بر قدرت‌های دگرگون‌کننده‌ی رابطه‌ی جنسی در زمان حال گذاشت.

گلدمن و کارپنتر رادیکالیسم در حوزه‌ی روابط جنسی را از حصار تنگ آن به درآورده و به جریان اصلی سیاست‌های جنسی نزدیک‌تر کردند. آرای آن‌ها در زمانی رواج یافت که تغییر الگوهای جنسی و دانش جنسی جدید (بر اساس آثار زیگموند فروید و هاوُلک آلیس^۵)، نسل جوان چپ‌های ایالات‌متحده را نسبت به عقاید سابقاً بدعت‌آمیز درباره‌ی نقش امر اروتیک در آزادی آدمی، پذیرا تر کرده بود. در سراسر طبقه‌ی متوسط، پذیرش فزاینده‌ای نسبت به پیشگیری از بارداری (در رابطه‌ی رسمی ازدواج) در جریان بود که

۱. Edward Carpenter

۲. Intermediate sex

۳. Mari Jo Buhle

۴. Havelock Ellis

به مردان و به‌ویژه زنان اجازه می‌داد تا بتوانند لذت جنسی را از بارداری جدا کنند. در همین زمان، افراد جوان و مجرد برای تجربه کردن روابط جنسی خارج از محدوده‌ی ازدواج، به تدریج از محدودیت‌های جامعه و خانواده‌هایشان سرباز می‌زدند. هرچند شاید این امر در ابتدا عمدتاً پدیده‌ای مختص به طبقه‌ی متوسط بود - زنان طبقه‌ی کارگر دسترسی آسان به شرایط و وسایل جلوگیری از بارداری نداشتند - اما زنان جوان طبقه‌ی کارگر بدون شک از زندگی اروتیک خودشان بهره می‌بردند که البته در آن خبری از دخول جنسی نبود. با گسترش نیروی کار زنانه، زنان جوان و مجرد به شهرها سرازیر شدند؛ تغییر الگوهای جمعیت‌شناختی به این معنا بود که بسیاری از آنها، به‌جای زندگی با خانواده‌های خود، به‌صورت مستقل - چه تنها و چه همراه با زنان جوان دیگر - زندگی می‌کردند و از این‌رو، همان‌طور که کتی پاپس^۱ در «دختران خیریه و لذت‌های شهری: یادداشت‌هایی تاریخی درباره‌ی سکسوالیته‌ی طبقه‌ی کارگر، ۱۹۲۰-۱۸۸۰» نشان می‌دهد، [این زنان] آزادی معینی برای رفت‌وآمد بدان‌سان که دلخواه‌شان بود کسب کردند.^{۱۱} آن‌ها امکان‌های بی‌سابقه‌ای را برای استقلال جنسی، حتی به‌صورت موقت پیش از ازدواج تجربه کردند که به نوعی فرهنگ نوظهور جوانان شهری و همچنین برای عده‌ای به گسترش روابط جنسی زیرزمینی در میان هم‌جنس‌گرایان زن و مرد ختم شد. سوسیالیست‌ها، فمینیست‌ها و هنرمندان جوانی که محافل کولی‌وار دهکده‌ی گرینویچ^۲ را در دهه‌های نخست قرن بیستم تشکیل دادند، و الن کی‌تریمبرگر^۳ در مقاله‌ی «فمینیسم، مردان و عشق مدرن: دهکده‌ی گرینویچ، ۱۹۲۵-۱۹۲۰» به توصیف آن‌ها پرداخته است، تلاش کردند تا امیدبخش‌ترین مؤلفه‌های این انقلاب جنسی را پرورش دهند.^{۱۲} برای رادیکال‌های نو (کسانی چون کریستال ایسمن^۴

۱. Kathy Peiss

۲. Greenwich Village

۳. Ellen Kay Trimberger

۴. Crystal Eastman

و برادرش ماکس،^۱ لوئیز برایانت،^۲ جان رید،^۳ ماری هیتون وورس،^۴ فلویید دل^۵ در ساحت نظر، زنان در مسائل جنسی با مردان برابر - و برخی اوقات نیز برتر از آن‌ها - بودند و نقشی محوری در پیشروی‌های جنسی آنان ایفا می‌کردند. یکی از رادیکال‌ها به خاطر می‌آورد: «هنگامی که جهان شروع به تغییر کرد، خستگی‌ناپذیری زنان بانی اصلی این تغییر [بود].»^{۱۳}

باین حال همان‌طور که تریمبرگر نشان می‌دهد، برابری جنسی فعالان زن رادیکالی که در دهکده‌ی گرینویچ سکونت داشتند، بیشتر خیالی بود تا واقعی. همانند زنان دیگر هم عصرشان، ازدواج هنوز تنها فرصت واقعی برای تأمین امنیت ایشان به شمار می‌رفت. در بازاری که نیروی کار با میزان بسیار بالایی از تبعیض و تفکیک جنسی به فروش می‌رسید، [زنان] هر قدر هم به استقلال اقتصادی دست می‌یافتند، بی‌ثبات و متزلزل بود. بی‌بندوباری و روابط جنسی خارج از محدوده‌ی ازدواج، برای آن‌ها خطرات بسیار بیشتری در مقایسه با معشوق‌های مذکرشان در برداشت. مردانی که در ساحت نظر قائل به آزادی جنسی برای زنان بوده اما در عمل، اغلب نسبت به آن نگران و روی‌گردان بودند. لیندا گوردون^۶ در توصیف وضعیت پیچیده‌ی این دسته از زنان نوین می‌نویسد: «همانند تمامی زنان دیگر، موفقیت و بقای آن‌ها در گرو خشنود نگه‌داشتن مردان بود.»^{۱۴} باین حال، آن‌ها راه را برای فهم جدیدی از زن به‌مثابه سوژه‌ی جنسی مستقل باز کردند که زن دیگر فقط پذیرنده‌ی آغاز رابطه‌ی جنسی مردان نبود، بلکه شخصی با نیازهای اروتیک مختص به خود به شمار می‌رفت که قادر بود ابتکار عمل به خرج دهد. در جنبش کنترل مولید در سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷، بسیاری از رادیکال‌های زن جوان، فرصت را برای تبدیل لیبرتاریانیسم جنسی نسل خود به مبارزه‌ی طبقاتی غنیمت شمردند. پیشگیری از بارداری عملی غیرقانونی بود؛ هر چند مرقهان می‌توانستند

۱. Max Eastman

۲. Louise Bryant

۳. John Reed

۴. Mary Heaton Vorse

۵. Floyd Dell

۶. Linda Gordon

با مراجعه به پزشک خصوصی به آن دست یابند، فقراً عملاً به هیچ راهی برای پیشگیری از بارداری دسترسی نداشتند، جز شیوه‌های سنتی چون مصرف داروهای سقط جنین و یا استفاده از دوش.^۱ جنبش کنترل موالید که ریشه در توده‌ی مردم داشت، در ابتدا حول کارزاهایی برای آموزش رابطه‌ی جنسی و اطلاعات لازم درباره‌ی روش‌های پیشگیری از بارداری تحکیم شد که اما گلدمن و مارگارت سنگر^۲ جوان درون جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی به انجام رساندند. [جنبش] کنترل موالید به‌زودی پیروان گسترده‌ای پیدا کرد، از جمله روشنفکران جدید حزب سوسیالیست (که در بین آن‌ها بسیاری از ساکنین دهکده‌ی گرینویچ حضور داشتند)، شاخه‌های محلی زنان درون حزب و رهبران کارگران سوسیالیست، به‌ویژه از کارگران صنعتی جهان.^۳ اغلب روشنفکران و مبلغین جنبش مقید به باوری نوماتوسی^۴ در برنامه‌ریزی خانواده بودند؛ مقید به کاهش فلاکت ناشی از بارداری‌های ناخواسته، به‌عنوان وسیله‌ای برای تعالی و ترقی طبقه‌ی کارگر. اما هم‌چنین یک دیدگاه دیگر، دیدگاهی تماماً جنسی، در آثار آنان به چشم می‌خورد: اینکه بیان آزادانه‌ی مسائل جنسی، به‌ویژه در مورد زنان، یکی از حقوق اساسی بشر و یکی از خواست‌های برحق مبارزه‌ی طبقاتی است.^{۱۵}

طولی نکشید که دسته‌بندی‌های پیشین حول مسئله‌ی روابط جنسی، در بین چپ‌ها دوباره پدیدار شد. جنبش [کنترل موالید] نمایانگر نوعی سیاست عملی رادیکالیسم جنسی بود و با [آرای] بسیاری از سوسیالیست‌های ارتدکس تر و قدیمی‌تر در تخاصم قرار می‌گرفت. منتقدان درون حزب سوسیالیست ادعا می‌کردند که این کارزار، «اتلاف وقت و انرژی» است و باعث انحراف توجه کارگران از مبارزه‌ی طبقاتی می‌شود (که از

۱. شستشوی واژن با آب یا مایعات دیگر پس از رابطه‌ی جنسی برای جلوگیری از بارداری. م

۲. Margaret Sanger

۳. Industrial Workers of the World (IWW)

۴. Neo-Malthusian

مالتوسیانیسم دیدگاهی است که باور دارد رشد جمعیت به‌صورت بالقوه روندی تصاعدی دارد و این در حالی است که رشد ذخایر غذایی محدود است و از این مقدمه نتیجه می‌گیرد که خود توده‌های مردم عامل سیه‌روزی خویش هستند. این دیدگاه ریشه در آرای سیاسی و اقتصادی توماس رابرت مالتوس در قرن هجدهم دارد. نوماتوسیانیسم حامی برنامه‌ریزی برای جمعیت انسانی است تا بتوان از طریق آن عدم نقصان در منابع زیست‌محیطی را برای جمعیت انسانی و دیگر گونه‌ها در آینده و زمان حال تأمین کند.

نظر ایشان محدود به مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی بود). به‌هرصورت چنین جنبش‌هایی در دوران سرمایه‌داری، نارس و بی‌موقع بودند، چراکه روی کار آمدن دولت سوسیالیستی، به‌صورت خودکار، آغازگر دوره‌ای از روشننگری جنسی محسوب می‌شد. بااین‌حال، زیربنای چنین هشدارهای تاکتیکی‌ای را نگرش‌های مردسالارانه‌ی افراطی‌تری تشکیل می‌داد که سوسیالیسم رسمی هرگز آن‌طور که باید آن را به چالش نکشیده بود: همان‌طور که یکی از منتقدان مرد به این قضیه اعتراض می‌کرد، آموزش مسائل جنسی تنها به «ترس و بی‌اعتمادی در اذهان صدها همسر و مادر پیشرو» می‌انجامید و از این‌رو باید کنار گذاشته می‌شد.^{۱۶}

در کوتاه‌مدت، فعالان رادیکال حوزه‌ی مسائل جنسی در سال‌های پیش از جنگ به نتایج چندانی دست پیدا نکردند. جنبش کنترل مولید زیر فشار اختلافات داخلی و سرکوب‌های سیاسی خارجی از هم پاشید. این جنبش تنها در دهه‌ی ۱۹۲۰، در پیکارِ نخبگان متخصص عرصه‌ی پزشکی، تحت هدایت سَنگر دوباره پدیدار شد. رگه‌های انقلابی و مناقشه‌برانگیز رادیکالیسم جنسی تضعیف شد و جای خود را به نظم جنسی جدیدی داد که هرچند از برخی جهات رهایی‌طلبانه بود، اما همچنان به‌مراتب با سرمایه‌داری و [ساختار] خانواده‌ی هسته‌ای سازگارتر از آن چیزی بود که رادیکال‌ها تصور می‌کردند. زنان فلاپر^۱ پس از جنگ که خویشاوند زن انقلابی دوره‌ی پیشین به‌شمار می‌آمدند، هرچند از لحاظ جنسی فعال بودند، اما در مسائل سیاسی خنثیبه نظر می‌رسیدند. سبک جدید زندگی خانوادگی و «نیو دیل»^۲ که باربارا اپستاین^۳ در مقاله‌ی «خانواده، اخلاقیات جنسی و جنبش‌های مردمی در آمریکای آغاز قرن بیستم» شرح داده است، در حالی در ساحت نظر نیازهای این زن نو برای بیان عاطفی و جنسی

۱. Flapper

فلاپر در آمریکا در دهه‌ی ۱۹۲۰ به زنان جوانی گفته می‌شد که دامن کوتاه می‌پوشیدند، موهایشان را کوتاه می‌کردند، موسیقی جاز گوش می‌دادند، سیگار می‌کشیدند، مشروب سنگین می‌نوشیدند، آرایش غلیظ می‌کردند و رابطه‌ی جنسی غیر جدی داشتند. م

۲. New Deal

۳. Barbara Epstein

را در برمی‌گرفت که اسلوبِ جدیدی از سرمایه‌داریِ مصرف‌گرا، مد، محصولات آرایشی و لوازم‌خانگی تولیدِ خود را به‌قدر کافی، بیانگر هویتِ اروتیک او می‌دانست.^{۱۷} فمینیسم جنسی که پیش‌تر چالش‌هایی را در برابر قدرت مردان برای شکل دادن به سکسوالیته‌ی زنان به وجود آورده بود، در دهه‌ی ۱۹۲۰ رو به افول نهاد. آزادی جنسیِ زنانه‌ی جدید، در عوض تبدیل به فرمانی برای دادن پاسخ مثبت [از جانب زنان] به آغاز رابطه‌ی جنسی مردان شد. در محیطِ به‌طور مشابه اروتیک‌شده‌ی آلمان و ایماز در همان دهه که آتینا گروسمن^۱ در مقاله‌ی «زنان نو و عقلانی شدن سکسوالیته در آلمان و ایماز» مورد تحلیل و بررسی قرار داده است، [می‌توان دید که] مقاصد و اعمال لیبرال نیز با دستورکار مجدد محافظه‌کار و مردسالارانه همسو شده است.^{۱۸} در آلمان، سیاست‌گذاری نازی‌ها در امور خانواده و جمعیت، آزادی‌هایی را که «زن نوین» دهه‌ی ۱۹۲۰ موفق به کسب آن شده بود، سرکوب کرد. حرکت جامعه‌ی آمریکایی در طی دو دهه‌ی بعد به‌سوی آنچه احتمالاً حسیض محافظه‌کاری جنسی در دهه‌ی ۱۹۵۰ به شمار می‌آمد، گرچه پیامدهایی کم‌تر چشمگیر داشت اما سبب عقیم ماندن جنبش فمینیستی در ایالات‌متحده شد.

چپ رسمی در ایالات‌متحده از ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۰، هرگونه ارتباط با عصیان جنسی را تا حد زیادی انکار کرد یا نادیده گرفت، حتی باوجود آن که تأسیس جامعه‌ی ماتاشین^۲ (۱۹۵۰) و دختران بیلیتیسی^۳ (۱۹۵۵) نمایانگر نخستین تحرکات در جنبش‌های مربوط به هم‌جنس‌گرایان بودند. آداب جنسیِ درون حزب کمونیست هرچه که بود، (برخی شواهد نشان می‌دهد که اعضای حزب، به‌ویژه زنان، از نیک‌نامی چندانی بهره‌مند نبوده‌اند) سازمان به‌صورت رسمی تقریباً تنها بر موضوعات مرتبط با ساحت عمومی متمرکز بود، نه ساحت خصوصی: تهدید فاشیسم، فروپاشی اقتصادی و مک‌کارتیسم.^{۱۹} علاوه بر این، وفاداری حزب به اتحاد جماهیر شوروی، با آن سیاست‌های سرکوبگرانه‌ی جنسی، بدگمانی نسبت به هرگونه پرسش‌گری درباره‌ی مسائل جنسی را به‌عنوان

۱. Atina Grossman

۲. Mattachine Society

۳. Daughters of Bilitis

نشانه‌ای از انحطاط و فساد بورژوازی تقویت کرد. در عوض، حزب کمونیست اغلب محافظه‌کاری جنسی را پلی فرهنگی برای ارتباط با توده‌ها می‌دید. رابطه‌ی جنسی در جامعه‌ی سرمایه‌دارانه، تنها حکم کالای دیگری را داشت و گسترش سریع آن خبر از گونه‌ای مصرف‌گرایی همواره در حال رشد می‌داد.

نسل رادیکال‌هایی که در دهه‌ی ۱۹۶۰ روی کار آمدند، تلاش کردند تا خود را از محدودیت‌های جنسی چپ قدیمی برهانند. چپ نو - به‌ویژه مردان آن - پا به «انقلاب جنسی» دوم گذاشت که راه‌های پیشگیری از بارداری ارزان‌قیمت و قابل‌دسترس آن را تسهیل کرده بود. دانشجویان رادیکال، سکس را بالقوه انقلابی و راهی برای بیرون آمدن از ساختارهای روان‌شناختی خفقان‌آور زندگی طبقه‌ی متوسط ایالات‌متحده می‌دیدند. روابط جنسی متعدد و متنوع کم‌کم در پیوند با رهایی فرهنگی در نظر گرفته شد. تناقض‌ها و دشواری‌های [پیشبرد] این سیاست جنسی، خود را تقریباً با شروع دهه در جنبش حقوق مدنی آشکار کرد. هنگامی که دانشجویان سفیدپوست برای کار در کارزارهای ثبت رأی کمیته‌ی هماهنگی غیر خشونت‌آمیز دانشجویی^۱ تحت عنوان تابستان آزادی^۲ در سال ۱۹۶۴ به جنوب کشور سرازیر شدند، جوانان سیاه‌پوست و سفیدپوست به تدریج روابط عاشقانه‌ی بین‌نژادی - به‌ویژه میان زنان سفیدپوست و مردان سیاه‌پوست - را به‌عنوان چالشی قدرتمند در برابر تابوهای نژادپرستانه دیدند. ترکیب حاصل از امور مربوط به نژاد، سکس و جنسیت غافلگیرکننده از آب درآمد. از یک سو، بسیاری از فعالان توانستند در این روابط سیاسی‌شده، تأیید جنسی را نیز در کنار حمایت عاطفی بیابند. همان‌طور که سارا ایوانز،^۳ مورخ آمریکایی، نوشته است: «جایی که چنین نیازهایی با احترام و توجه متقابل واقعی همراه می‌شدند، "اجتماع محبوب" سیاه‌پوستان و سفیدپوستان با هم به یک معنا در صمیمیت اتاق خواب واقعیتی ملموس به خود می‌گرفت.»^۲ از سوی دیگر، بسیاری از زنان سفیدپوست، خود را در این تعاملات به‌عنوان مهره‌هایی پیاده در یک بازی اساساً مردانه از جسارت و عصیان می‌دیدند.

۱. Student Non-Violent Coordinating Committee

۲. Freedom Summer

۳. Sara Evans

علاوه بر این، احساس گناه خودشان باعث می‌شد تا [از روی اجبار] نسبت به «نه» گفتن به مردان سیاه‌پوست شدیداً بی‌میل شوند، مبادا امتناع آن‌ها نشانی از نژادپرستی پنهان تلقی شود. زنان سیاه‌پوست نیز به نوبه‌ی خود به‌زودی نسبت به آنچه محول کردن نقش آموزن‌های غیرجنسی به آن‌ها به نظر می‌رسید، آن هم درحالی‌که بهره‌ی زنانه‌ی جنبش در انحصار زنان سفیدپوست بود، موضعی خصمانه اتخاذ کردند. یکی از زنان سیاه‌پوست یادآور می‌شود: «چنانچه زنان سفیدپوست مشکلی داشتند، این مشکل تنها مشکلی میان زنان و مردان نبود ... بلکه همچنین مشکلی میان زنان سیاه‌پوست و زنان سفیدپوست به‌شمار می‌رفت.»^{۲۱} میراث درهم‌تنیده‌ی این سال‌ها باقی می‌ماند و تأثیری ژرف بر پیشرفت‌های سیاسی تمام احزاب مربوطه، به‌ویژه در رابطه با فمینیسم، برجای می‌گذاشت.

تضادهای جنسی موجود در جنبش حقوق مدنی، از بسیاری از جهات، مصداقی از تاریخ جنسیِ چپ نو در سال‌های آتی بود. همانند دهه‌ی ۱۹۲۰، انقلاب جنسی تبدیل به مجوزی برای بی‌بندوباری جنسی در مردان و قابلیت دسترسی به زنان شد. لااقل تا اندازه‌ای، خشم و تلخ‌کامی زنان رادیکال درباره‌ی استعمار جنسی -استثماری که تحت لوای چنان آرمان‌های والایی اعمال می‌شد، به‌مراتب آزردهنده‌تر بود- به چندپارگی تند و پرتنش چپ نو در سال ۱۹۶۹ منجر شد. زنان بعداً با نگاهی واپس‌نگرانه شکایت داشتند که انقلاب جنسی، تنها حربه‌ی مردانه‌ی دیگری بوده است: روابط جنسی بی‌خیالی موجود در جنبش ضدفرهنگ، نسخه‌ی جدیدی از خواست قدیمی مردان برای اثبات مالکیت‌شان بر زنان -این بار مالکیت اشتراکی به‌جای مالکیت خصوصی- بود. انتقاد کوبنده‌ی مارج پیرسی^۱ از آن جنبش، در مقاله‌ی «گراندد کولی دمن»،^۲ بر جوهر خشم زنان دست می‌گذارد: «یک مرد می‌تواند با خوابیدن با یک زن، او را وارد سازمان کند و با توقف این رابطه موجب حذف او شود. یک مرد می‌تواند زنی را تنها به این دلیل که از او خسته شده، یا وی را آبه‌ستن کرده و یا اینکه چشمش کس دیگری را گرفته است، از سازمان کنار بگذارد.»^{۲۲} به‌گونه‌ای طنزآمیز، سکسوالیته به یمن همین ترقی‌اش

۱. Marge Piercy

۲. The Grand Coolie Dam

به نیرویی انقلابی، به سلاحی حتی قدرتمندتر برای سلطه‌ی مردانه درون جنبش‌های ترقی‌خواه تبدیل شده بود.

درون سنت چپ در طی ده سال اخیر، شاید متداول‌ترین واکنشی که به تجارب دهه‌ی ۱۹۶۰ وجود داشته، احیای تمایلات بیشتر محافظه‌کارانه درون سیاست‌های جنسی مارکسیستی بوده است. سازمان‌هایی چون دوستان خانواده‌های کرانه‌ی غربی،^۱ تلاش کرده‌اند تا از این کاهش هزینه‌ها بهره‌برداری کنند: این سوسیالیست‌ها، درعین احتراز از مؤلفه‌های انقلاب جنسی که اینک عموماً پذیرفته‌شده‌اند، همچون کنترل موالید و سکس پیش از ازدواج، زوج‌های تک‌همسر و خانواده‌ی هسته‌ای را نمونه‌ی آن دسته از اشکال اجتماعی‌ای معرفی می‌کنند که ارزش پاس داشتن دارند. آن‌ها به سیاست پیشین چپ بازمی‌گردند که در آن به‌ندرت به تفاوت‌های جنسیتی به‌عنوان مسائل اساسی اذعان می‌شد؛ آن‌ها از «خانواده» سخن می‌گویند، بدون این که به‌طور مستقیم به عجز و ناتوانی به‌خصوص زنان و کودکان درون این خانواده اشاره کنند. چپ غیرفمینیستی در باب مسائل مربوط به حقوق تولیدمثل بسیار سست عمل کرده است. رسوایی‌ای که در سال ۱۹۷۹ رخ داد، هنگامی که یکی از روزنامه‌ی پیشگام سوسیالیستی، در زمانه‌ی حاضر خواستار گفتگو با جنبش ضد سقط‌جنین شد، به فمینیست‌ها نشان داد که تا چه اندازه بخش اعظم سنت چپ همچنان با سیاست‌های استقلال جنسی زنان بیگانه است.^{۲۳} فعالان حقوق زنان و هم‌جنس‌گرایان هنوز با بی‌بصیرتی سوسیالیست‌ها درباره‌ی اهمیت رادیکالیسم سکس مواجه هستند، نوعی پاک‌دینی که با احتیاط جنسی فرضی طبقه‌ی کارگر ایالات‌متحده و آداب جنسی محافظه‌کارانه‌ی دولت‌های سوسیالیستی چون کوبا هم‌دل است.

با این حال، برخلاف دهه‌ی ۱۹۱۰، توان ساختار شکنانه‌ی دیدگاه‌های جنسی دهه‌ی ۱۹۶۰ جان سالم به دربرده و به واسطه‌ی جنبش‌های مردمی توده‌ای، گسترش یافته و تقویت شده بود. فعالان هم‌جنس‌گرا هنجارهای دگرجنس‌گرایانه را به چالش کشیده و سؤالات بحث‌برانگیز و ژرفی درباره‌ی جایگاه سکس در زندگی روزمره مطرح کرده‌اند. فمینیست‌ها به فاش کردن اینکه چقدر الگوهای جنسی پذیرفته‌شده به‌لحاظ فرهنگی

^۱. West Coast Friends of Families

موجب تضعیف زندگی اروتیک و اجتماعی زنان می‌شوند، ادامه می‌دهند. جنبش‌های فمینیستی و جنبش‌های هم‌جنس‌گرایان، با نشان دادن اهمیت رابطه‌ی جنسی به‌عنوان یک برساخت مهم اجتماعی، خواستار مؤاخذه‌ی مارکسیسمی شده‌اند که سیاست‌های جنسی را دارای اهمیتی ثانویه و حتی تجملی برای لذت شخصی تلقی کرده است. برای آن دسته از سوسیالیست‌ها که گوش شنوا دارند، هم فعالان رادیکال حوزه‌ی مسائل جنسی و هم فمینیست‌ها نمونه‌ای قانع‌کننده ارائه می‌دهند از این که چرا چپ نمی‌تواند سیاست‌های جنسی را صرفاً گونه‌ای انحراف مسیر تلقی کند.

منبع:

<https://monthlyreview.org/2020/02/01/sex-and-socialism/>

^۱ Jeffrey Weeks, *Sex, Politics, and Society: The Regulation of Sexuality Since 1800* (London/New York: Longmans, 1981), 46, 168.

در باب اوونیست‌ها، همچنین نک.

Barbara Taylor, *Eve and the New Jerusalem: Socialism and Feminism in the Nineteenth Century* (New York: Pantheon, 1983).

^۲ Weeks, *Sex, Politics, and Society*, 168–71. See Woodhull's wonderful speech, "The Elixir of Life," reprinted in *Feminism: The Essential Historical Writings*, ed. Miriam Schneir (New York: Random House, 1972), 152–54.

او در اینجا اعلام می‌کند که «مسئله‌ی عشق جنسی مهم‌ترین مسئله‌ای است که تاکنون ذهن انسان را به خود مشغول داشته» و آثار مخرب سکس بدون ارگاسم بر زنان را به باد انتقاد می‌گیرد.

^۳ Frederick Engels, *The Condition of the Working Class in England* (Moscow: Progress Publishers, 1973), 186–87.

^۴ Weeks, *Sex, Politics, and Society*, 168–69.

^۵ Frederick Engels, *The Origin of the Family, Private Property, and the State* (New York: International Publishers, 1970), 67

^۶ Robert Blatchford to Edward Carpenter, quoted in Weeks, *Sex, Politics, and Society*, 171.

^۷ Linda Gordon, *Woman's Body, Woman's Right: Birth Control in America* (New York: Viking, 1977), 84–89.

^۸ Gordon, *Woman's Body, Woman's Right*, 95–96, 107–9, 122–25.

گوردون بر زمینه‌ی محافظه‌کار اعلامیه‌های عشق آزاد تأکید می‌کند؛ برای عناصر رادیکال‌تر، نک.

Ellen Carol Dubois, "Free Love and Feminism in the Nineteenth Century," paper delivered in the Series in the History of Sexuality, State University of New York at Buffalo, March 1983.

^۹ Emma Goldman, *Anarchism and Other Essays* (1917; repr., New York: Dover, 1969), 236.

برای مهاجران رادیکال، نک.

Mari Jo Buhle, *Women and American Socialism, 1870–1920* (Urbana, IL: University of Illinois Press, 1982), 261–62.

برای افکار گلدمن در باب عشق آزاد، نک. فصل در باب لیبرتاریانیسم جنسی در

Alice Wexler, *Emma Goldman: An Intimate Life* (New York: Pantheon, 1984).

^{۱۰} Buhle, *Women and American Socialism*, 61. See also Weeks, *Sex, Politics, and Society*, 171–75.

^{۱۱} Kathy Peiss, "'Charity Girls' and City Pleasures: Historical Notes on Working-Class Sexuality, 1880–1920," in *Powers of Desire: The Politics of Sexuality*, ed. Ann Snitow, Christine Stansell, and Sharon Thompson (New York: Monthly Review Press, 1983).

^{۱۲} Ellen Kay Trimmerger, "Feminism, Men, and Modern Love: Greenwich Village, 1900–1925," in *Powers of Desire*

^{۱۳} Hutchins Hapgood, quoted in Gordon, *Woman's Body, Woman's Right*, 198.

در باب کولیان دهکده‌ی گرینویچ، نک.

Gordon, *Woman's Body, Woman's Right*, 186–245, and Buhle, *Women and American Socialism*, 257–68.

برای نگاه دقیق‌تری به یک زن مهم در محیط، نک.

Blanche Wiesen Cook, ed., *Crystal Eastman: On Women and Revolution* (New York: Oxford University Press, 1978).

^{۱۴} Gordon, *Woman's Body, Woman's Right*, 194.

^{۱۵} Gordon, *Woman's Body, Woman's Right*, 206–45; Buhle, *Women and American Socialism*, 268–80.

^{۱۶} Quoted in Buhle, *Women and American Socialism*, 273.

درباره‌ی مخالفت‌ها، نک.

Buhle, *Women and American Socialism*, 273–75, and Gordon, *Woman's Body, Woman's Right*, 236–45.

^{۱۷} Barbara Epstein, "Family, Sexual Morality, and Popular Movements in Turn-of-the-Century America," in *Powers of Desire*.

^{۱۸} Atina Grossman, "The New Woman and the Rationalization of Sexuality in Weimar Germany," in *Powers of Desire*.

^{۱۹} در باب پیوندهای جنیش همجنسگرایان اولیه با چپ گرایان، نک.

John D'Emilio, "Dreams Deferred: The Early American Homophile Movement," *Body Politic* 48–50 (1978–79).

از اولین کوهن (Evelyn Cohen) برای نظراتش در مورد آداب جنسی درون حزب کمونیست سپاسگزاریم.

^{۲۰} Sara Evans, *Personal Politics: The Roots of Women's Liberation in the Civil Rights Movement and the New Left* (New York: Random House, 1979), 79.

برای بحثی عمومی درباره‌ی روابط جنسی بین‌نژادی، نک. ۷۷–۸۲.

^{۲۱} Jean Wiley, quoted in Evans, *Personal Politics*, 81

^{۲۲} Marge Piercy, "The Grand Coolie Damn," reprinted in *Sisterhood Is Powerful*, ed. Robin Morgan (New York: Vintage, 1970), 421–38.

^{۲۳} *In These Times*, February 28–March 6, 1979.

همچنین نک. پاسخها در شماره‌های آوریل (صص. ۱۸–۲۵) و مه (صص. ۲۰۸، ۱۹۷۹).

ارزیابی مجدد اشکال کار: راهی به سوی فمینیسم ضد سرمایه‌داری^۱

عاطفه رنگریز



به مادرم که همیشه در سایه ماند



«وقتی همه چیز برای فروش است، زنان به صرافت می‌افتند که چرا این همه کاری که می‌کنند بی‌پاداش می‌ماند.»^۲

مقدمه

کار هستی از سان‌ها یعنی: چه‌گونه زیستن آن‌ها، مناسبات و نوع زندگی و نقش کنشگری آن‌ها را، در زندگی تعیین می‌کند. در بین اشکال موجود کار، کار خانگی بدون دستمزد و عموماً برعهده‌ی زنان است که در تولید ناخالص داخلی حساب نمی‌شود و در اقتصاد و جامعه نامرئی است. این امر سؤالاتی را برمی‌انگیزد؛ سؤالاتی از این قبیل که چرا کار خانگی زنانه و بی‌مزد است؟ و ماهیت این کار چیست که از کار دستمزدی متمایز می‌شود؟ کار خانگی در کدام شکل کاری - تولیدی و بازتولیدی - قرار می‌گیرد؟ و این کار چه نسبتی با مسأله‌ی ستم بر زنان دارد. تأکید بر این مسأله چه تفاوتی در مبارزه برای رهایی زنان ایجاد می‌کند؟ و آیا با دست گذاشتن بر کار خانگی افق جدیدی در مباحث و مبارزات فمینیستی گشوده می‌شود؟

با توجه به این سؤالات، ابتدا به مبحث کار نگاه می‌شود و اشکال کار مورد بحث قرار می‌گیرد. دوم به بحث بازتولید اجتماعی پرداخته و بررسی می‌شود که چرا کار بازتولیدی به حاشیه رانده شده است. سوم به کار خانگی و نادیده گرفتن آن در سیستم اقتصادی سرمایه‌داری نگاهی انداخته می‌شود و در نهایت رویکردهای متفاوت جنبش‌های فمینیستی بررسی می‌شود که بر ارتباط کار خانگی و ستم بر زنان دست می‌گذارند.

طبقه و جنسیت

برای توضیح کار خانگی چاره‌ای نیست جز اینکه مفهوم کلیدی کار و اشکال آن در سیستم سرمایه‌داری توضیح داده شود. مسأله‌ی کار خانگی دو مفهوم کلیدی طبقه و جنسیت را پررنگ می‌کند که سرنوشت زنان را رقم می‌زند. طبقه و این شکل تبعیض جنسیتی هر کدام به نوعی محصول سیستم سرمایه‌داری هستند که به تشدید و تثبیت اشکال مختلف ستم بر زنان و تبعیض علیه آن‌ها منجر شده است. از این رو سعی می‌شود که بسیار کوتاه به سازوکار سیستم سرمایه‌داری که بر سلطه و استثمار

استوار است اشاره شود و بر این نکته تأکید شود که چه‌گونه سلطه و استثمار زنان به لحاظ اقتصادی و فرهنگی صورت گرفته است.

اشکال کار

«نیروی کار کلاسی است که مالک آن یعنی کارگر مزدبگیر آن را به سرمایه‌دار می‌فروشد. چرا آن را می‌فروشد؟ برای این که زنده بماند.» (مارکس)^۳

باید گفت سرمایه‌داری بر استثمار طبقه‌ی کارگر اتکا دارد و استثمار چیزی نیست جز خرید کار مزدی به بهایی کم‌تر از ارزشی که این نیروی کار خلق می‌کند. در واقع کارگر برای زنده ماندن ناچار به فروش نیروی کار خود است، زیرا وی ابزار تولید را در اختیار ندارد و به ناچار نیروی کار خود را چون کالا به سرمایه‌دار می‌فروشد و سرمایه‌دار نیز فقط بابت هزینه‌های اولیه‌ی کارگر برای بازتولید و زنده ماندن به وی دستمزد می‌دهد. سرمایه‌دار بابت نیروی کار کارگر جهت تولید به وی دستمزد می‌دهد و از کارگر می‌خواهد تمام نیروی کار خود را برای سود بیش‌تر صرف کار کند تا ارزش / اضافی تولید کند. سرمایه‌دار در ازای کار کارگر فقط هزینه‌ی سبد کالاهایی مانند غذا، سرپناه، آموزش، مراقبت درمانی و... را برای بازتولید نیروی کارش به او می‌دهد. پس «مزد چیزی نیست جز ارزش لازم برای بازتولید نیروی کار کارگر»^۴ و بدین ترتیب استثمار کارگر اتفاق می‌افتد زیرا بخش اعظم ارزش تولیدشده توسط نیروی کارش به وی پرداخت نمی‌شود و به جیب سرمایه‌دار می‌رود. در این جا می‌توان دید که بخش زیادی از بازتولید نیروی کار نه توسط خود کارگر بل توسط زنان انجام می‌شود کارهایی مانند تهیه‌ی غذا، شست‌وشو، نگهداری از فرزندان و مراقبت از سالمندان. بنابراین علاوه بر کارهای تولیدی اشکال مهم و تعیین‌کننده‌ای از کار وجود دارند که عمدتاً کم‌منزلت محسوب می‌شوند و سرمایه‌دار برای آنها هزینه‌ای پرداخت نمی‌کند و به حوزه‌ی خصوصی رانده شده و با مفاهیمی چون عشق و مادرانگی و... پیوند خورده است.

این جاست که باید به بازمینی مقوله‌ی کار پرداخت که چه‌گونه کار بخشی از اقشار نادیده گرفته می‌شود و بدین ترتیب بتوان به صورت‌بندی دقیق‌تری از نظام سلطه و

استثمار دست یافت. کار منشأ ارزش است و نقش کار نه صرفاً اقتصادی بل بیانگر زندگی اجتماعی انسان‌ها است. به همین سبب، امر اقتصادی رابطه‌ای اجتماعی و عمیقاً سیاسی است. در واقعیت، سیستم سرمایه‌داری برای بخش عمده‌ای از کارهای بازتولیدی هزینه‌ای پرداخت نمی‌کند و این کارها به صورت رایگان و عمدتاً بر عهده‌ی زنان است. پس طبقه‌ی کارگر از معنای کلاسیک اش رنگ می‌بازد و کار سرنوشت زنان را تعیین می‌کند. «دنینگ در کتاب زندگی بدون دستمزد می‌گوید: سه‌چهارم اقتصاد جهانی خارج از حیطه‌ی کار فردی شکل گرفته است، اقتصاد فقط در چارچوب اقتصاد رسمی تولید نمی‌شود، بلکه خارج از آن مانند کار خانگی یا کارهای پراکنده برای امرار معاش خلق می‌شود. پس قمار استراتژیک و مفهومی‌سنگینی مرتکب می‌شوید وقتی حول فیگور مرد قرن نوزدهمی یعنی کارگر صنعتی سازمان‌دهی می‌کنید.»^۵ بنابراین استثمار زنان در کار خانگی در این لحظه به دلیل جدایی کار تولیدی از کار بازتولیدی که سیستم سرمایه‌داری برایش هزینه‌ای پرداخت نمی‌کند، اتفاق می‌افتد؛ «کار بازتولیدی چون خدمتی شخصی خارج از سرمایه‌ظاهر می‌شود.»^۶

اما کار بازتولیدی چیست؟

کار بازتولیدی به بازتولید نیروی کار و البته تولید نسل آتی نیروهای کار (بچه‌آوری و نگهداری از آن) مربوط است و همان‌طور که گفته شد عمدتاً رایگان و زنانه و با ابعاد عاطفی است؛ به‌عنوان مثال کارهای مراقبت از کودکان و سالمندان. «بازتولید اجتماعی درباره‌ی ایجاد و حفظ روابط اجتماعی است. یک بخش آن به روابط بین نسل‌ها مربوط است. مثل به دنیا آوردن و بزرگ کردن فرزندان و مراقبت از سالمندان. بخش دیگر درباره‌ی حفظ روابط افقی میان دو ستان، خانواده، محله و اجتماع است. این نوع فعالیت‌ها برای جامعه بسیار ضروری هستند. آن‌ها به‌طور همزمان عاطفی و مادی‌اند و چسب اجتماعی برای تحکیم همیاری اجتماعی را فراهم می‌کنند. بدون آن نه سازمان اجتماعی می‌توانست وجود داشته باشد و نه سازمان اقتصادی و سیاسی و فرهنگی. بازتولید اجتماعی به‌طور تاریخی جنسیتی شده است. بخش اعظم مسئولیت آن به زنان محول شده است.»^۷ البته باید گفت در دوره‌های متفاوت ممکن است بخشی از آن را نهادهای دولتی مانند مدارس، بیمارستان و ... بر عهده گرفته باشند اما

عموماً بر عهده‌ی زنان است و در اقتصاد غیررسمی انجام می‌شود و از منزلت پایینی برخوردار است و به شدت طبقاتی است. این کارها معمولاً به سپهر خصوصی در مقابل دفاتر و کارخانه‌ها منتقل شده و با ایدئولوژی وظیفه بودن، طبیعی انگاشته شدن و... توجیه می‌شود. «آنها می‌گویند عشق ما می‌گوییم کار بی جیره و موجب.»^۸

پس علاوه بر جدایی تولید از ابزار تولید که منجر به کار مزدی و فروختن نیروی کار شده جدایی میان کار تولیدی و بازتولیدی در اقتصاد وجود دارد که منجر به تقسیم جنسیتی کار و ستم بر زنان و استثمار آنها شده است.

آنچه که مهم است این است که زنان از ابتدا توسط گفتمان سرمایه‌داری به دلیل ساخت دوگانه‌ی زن و مرد و ترویج خانواده‌ی هسته‌ای برای کارهای بازتولیدی و در خدمت کسب سود و... تربیت شدند و این کار توسط نهادهایی چون مدارس، مذهب، علوم پزشکی و روان‌شناسی و... ایجاد شد؛ به‌عنوان مثل ایده‌ی مهر مادری و عشق یا این‌که زنان ذاتاً عاطفی‌ترند. از این‌رو جنسیت محصول مجموعه نیروهایی است که دوگانه‌ی زن و مرد را به وجود آورد و زن بودن به سرشتی طبیعی و تقدیر بیولوژیکی محکوم شد. البته تفاوت‌های مهمی بین ایران و جامعه‌ی غربی در شکل‌گیری مفهوم جنسیت وجود دارد و برای بررسی شکل‌گیری دوگانه‌ی زن و مرد در ایران باید به قرن نوزدهم و مواجهه با اروپا و مدرنیته در ایران اشاره کرد. (ر.ک. آثار افسانه نجم‌آبادی) همچنین طبقه نیز حاصل سازوکار سرمایه‌داری است که ذاتی آن استثمار و کسب سود است و از این جهت زنان را به نیروی کار رایگان یا ارزان و از طرفی به تأمین‌کننده‌ی نیروی کار آینده بدل کرد.

کار خانگی یعنی بزنگاه زن بودن و کار مجانی. و از این‌رو نگاه به کار خانگی سبب می‌شود که به خیلی از مسائل دیگر نگاه کرد و فهمید که برخی فمینیست‌ها راه به جایی نخوانند برد؛ به‌عنوان مثال راه‌حلهایی نظیر ارتقای شغلی و کسب مشاغل مدیریتی برای برابری با مردان. همچنین معضله‌های امروز چون کاهش خدمات اجتماعی و خصوصی سازی با نادیده گرفتن کار بازتولیدی شیرازه‌ی اجتماعی صورت می‌گیرد و لازم است سرفصل مباحث باشد. پس کار خانگی می‌تواند نقطه‌ی شروعی

با شد برای این که مسأله را عمیقاً سیاسی فهمید و در مبارزه و افق خود راهی دیگر طلبید.

اما کار خانگی چیست و چه ویژگی‌هایی دارد؟

در نگاه نخست، احتمالاً به محض شنیدن کار خانگی تصویر زنی در حال شستن و آشپزی به ذهن بیاید. اما با تأملی کوتاه می‌توان متوجه شد که آشپزی، تمیزکاری و... بخش کوچکی از این کار است در واقعیت این کار شامل بچه‌آوری و نگهداری از آن و خرید و جابه‌جایی و مراقبت از سالمندان می‌شود. پس کار خانگی که تصویر زنی در حال شست‌وشو یا آشپزی را به یاد می‌آورد نشان از گفتمانی دارد که ابعادی از کار را نامرئی کرده است. در حال حاضر کار خانگی نه شغل محسوب می‌شود و نه دستمزدی برایش قائل‌اند، و همچنین کاری راحت تلقی می‌شود. در صورتی که این کار زن را محکوم می‌کند به مدیریت خانه و مراقبت از کودک و... در چارودیواری که ساعت کاری مشخص ندارد و لحظه‌ای در آن فراغت ندارد. در واقع این کار همیشگی است و خلاصی ندارد، کاری بدون مرخصی، بیمه و بازنشستگی و نامریی بودن پیامدهای کاری‌اش چون بیماری و آسیب‌های اجتماعی و روانی، عدم داشتن بیمه و در نتیجه نداشتن استقلال مالی و تحت دین مرد بودن.

در واقع سرمایه‌داری با فرودست‌سازی زنان، از آن‌ها نیروی کار رایگان یا ارزان می‌سازد و آنان را تحت انضباط و کنترل خویش درمی‌آورد. سیستمی که ملازم است با استثمار و پرولتریزه کردن زنان و تبعیض و خشونت علیه آنان. پس می‌توان گفت «هر زنی کارگر است.»^۹ تبعیض به این معناست که زنان از همان ابتدا برای این کارها ساخته می‌شوند و روابط جنسی آن‌ها محکوم به فرزندآوری است. و از طرفی زنان به دلیل بچه‌آوری و مسئولیت بزرگ کردن آن‌ها، تأمین‌کننده‌ی نیروی کار آینده هستند. در واقع «بزرگ کردن بچه کاری است اجتماعاً لازم.» همان‌طور که شعار زنان سیاه پوست در خیابان این بود که «وقتی دولت محتاج سرباز است سراغ بچه‌های ما می‌آید. وقتی برای کارخانه‌های محتاج کارگر است سراغ بچه‌های ما می‌آید.»^{۱۰} از این رو بسیاری از زنان به دلیل ایدئولوژی‌های حاکم از آموزش جا می‌مانند و به مهارت خاصی دست پیدا نمی‌کنند. از طرفی، به دلیل نداشتن استقلال مالی تحت

حکمرانی غیرمستقیم دولت‌ها قرار می‌گیرند؛ به بیان بهتر از طریق مرد خانواده، زنان در راستای اهداف دولت به انقیاد کشیده می‌شوند و همدستی مردسالاری با سیستم سرمایه‌داری به خشونت و ستم بر زنان و... منجر می‌شود.

اهمیت مسأله‌مند کردن کار خانگی

کار خانگی استثنایی در سرمایه‌داری نیست بل خود نشانی از قاعده‌ی سرمایه‌داری است که استثمار در جدایی ابزار تولید از نیروی کار و جدایی تولید از بازتولید شکل گرفته است و زنانه‌سازی کارهای بازتولیدی و رایگان بودن کار خانگی سهم مهمی را در استثمار و فرودستی ایفا می‌کند؛ از این رو مبارزه‌ی فمینیستی ناگزیر است که سمت و سوی مبارزه را علیه سیستم سرمایه‌داری پیش ببرد. زیرا دیگر مسأله‌ی زنان به برابری صوری با مردان یا دستیابی به شغل بهتر یا تغییرات در قانون به نفع زنان ختم نمی‌شود بلکه به سراغ مسائلی چون جنسیت‌سازی و بدل کردن بدن زن به عرصه‌ی تولید و بازتولید نیروی کار و تبعات آن در زندگی زنان می‌رود، تا این که شرح دهد چه گونه در عصر نولیبرالیسم، زنانه‌سازی کار و زنانه‌سازی فقر و کالایی‌شدن کارهای بازتولیدی و اشتغال زنان فرودست در کارهای ارائه‌دهنده‌ی خدمات اجتماعی با دستمزدهای بسیار کم شکل گرفته است. پس کار خانگی گره‌گاهی است که با مسأله‌مند کردن آن می‌توان کار را مورد بحث قرار داد و اشکالی از کار را بررسی کرد که از تعریف اقتصاددانان بیرون مانده است و سپس ماهیت این کار را در ارتباط با مرحله‌ی فعلی سرمایه‌داری و بحران‌های آن مورد بحث قرار داد. و همچنین به مرکزیتی با فمینیست‌های لیبرال می‌پردازد که شعار شکستن سقف شیشه‌ای - که به معنی دسترسی برابر با مردان در مشاغل است - سر می‌دهند، گویی یگانه راه برابری با مردان، ارتقای شغلی و بالا رفتن از نردبان سلسله‌مراتب شغلی است.»^{۱۱}

نانسی فریزر از فمینیسم ۹۹ درصدی، فمینیسمی که ضد سرمایه‌داری است می‌گوید و در تز اول مانیفست فمینیستی اشاره می‌کند که: «جنبشی که اعتصاب را دموکراتیزه می‌کند و به واسطه‌ی بازتعریف آن چه به‌مثابه‌ی کار تعریف می‌شود، گستره‌ی خود را و سعت می‌بخشد. کنش‌گری اعتصابی زنان، فراتر از کار مزدی، در

حال بازپس‌گیری کار خانگی، سکس و لبخندهاست و از طریق ارزش قائل شدن برای فعالیت‌هایی که سرمایه از آن‌ها سود می‌برد اما بابت آن‌ها پولی پرداخت نمی‌کند، نقش حیاتی کار غیرمزدی مبتنی بر جنسیت در جامعه‌ی سرمایه‌داری را دیدارپذیر می‌سازد و یادآوری می‌کند. اعتصاب فمینیستی در زمینه‌ی کار مزدی نیز در حال بازتعریف آن چیزی است که مسأله‌ی نیروی کار بر شمرده می‌شود که تعریف جدید نه تنها دستمزدها و ساعات کاری بلکه آزار و تعارض جنسی، موانع عدالت بازتولیدی و محدودیت‌های حق اعتصاب را نیز دربر می‌گیرد.^{۱۲} به عقیده‌ی وی فمینیسمی می‌تواند راهگشا باشد که مبارزه با سرمایه‌داری را هدف قرار می‌دهد و از رویکرد رقابت که در خدمت کسب سود بیش‌تر است بر حذر با شد. نازی فولبر از قلب نامرئی و اهمیت آن می‌گوید؛ قلب نامرئی استعاره از کارهای بازتولیدی و عاطفی و مراقبتی است که سبب تداوم و سرپا ماندن جامعه است که در رویکرد حاکم به دلیل دست نامرئی بازار نادیده گرفته می‌شود و از نقش دولت‌ها در ارائه‌ی خدمات صحبت می‌کند و همچنین به راهکارهایی چون تقسیم کار جدید و برابر در کار خانگی و مراقبتی و کاهش ساعات کار اشاره می‌کند. سیلویا فدریچی کارزار دستمزد برای کار خانگی را به‌عنوان مطالبه‌ی انتقالی تا لغو کار مزدی مطرح می‌کند. وی می‌گوید: «پس دستمزد برای کار خانگی تنها یک مطالبه در کنار سایر مطالبات نیست، بلکه دورنمایی سیاسی است که زمینی جدیدی برای مبارزه می‌گشاید که از زنان آغاز می‌شود ولی به سود تمام طبقه است.»^{۱۳}

در نهایت می‌توان گفت فارغ از این‌که که با کدام راهکار در باب حل مسائل حول کار خانگی موافق یا مخالف بود (اگرچه که هر کدام از راهکارها موضع‌گیری در قبال «چه باید کرد؟» است و این‌که افق چیست) اما این بحث می‌تواند سرآغاز بازبینی بحث‌های چون نقش دولت‌ها در ارائه‌ی خدمات اجتماعی و چگونگی ارائه‌ی آن، بحث‌هایی در باب خصوصی‌سازی و تشدید فاصله‌ی طبقاتی و استثمار، کالایی شدن خدمات اجتماعی و تبعات آن، لزوم وجود آموزش و بهداشت رایگان و مهدکودک‌های رایگان، ضرورت بیمه‌ی تأمین اجتماعی، تأسیس مهدکودک و رختشویخانه و آشپزخانه‌های اشتراکی، تقسیم مجدد کار خانگی و اجتماعی شدن آن و نقش تعاونی‌ها یا دستمزدی شدن کار خانگی و بازیابی راه‌های جدیدی از مبارزه چون اعتصاب و...

بینجامد؛ مباحثی که امروز به دلیل جهانی‌بودن سیستم سرمایه‌داری و سلطه‌ی آن ضرورت دارد بدان اندیشیده شود و مورد چند و چون قرار گیرد. در نهایت می‌توان گفت که اگر مفهوم کار و طبقه و جنسیت مورد بازاندیشی قرار گیرد مبارزه و سوژه‌ی رهایی بخش نیز تغییر خواهد کرد. می‌توان از نمونه‌ی تاریخی این مرکزکشی فمینیستی به سال ۲۰۱۸ اشاره کرد؛ زمانی که شریل سند برگ میلیاردر فیس بوکی، به زنان توصیه می‌کرد که سخت‌کوشی و موفقیت در دنیای کسب‌وکار عالی‌ترین راه برای رسیدن به برابری جنسیتی است (رویکرد فمینیست لیبرال).^{۱۴} اما در همان سال اعتصاب فمینیستی در سرتاسر اسپانیا در ۸ مارس ۲۰۱۸ این کشور را دچار نوعی سکته کرد. و نوعی دیگر از مبارزه و مطالبه‌ی فمینیستی سربرآورد. سازمان‌دهندگان اعتصاب فمینیستی همراه با پنج میلیون نفری که در راهپیمایی شرکت کردند، خواهان «جامعه‌ای بدون استثمار، خشونت و سرکوب سکسیستی» و خواهان شورش و مبارزه بر ضد اتحاد پدرسالاری و سرمایه‌داری شدند و همچنین اعلام کردند که «در روز ۸ مارس ما دست به دست یکدیگر می‌دهیم و تمام فعالیت‌های تولیدی و بازتولیدی را متوقف خواهیم کرد».^{۱۵}

^۱ این متن برای سخنرانی در نشست «نقد و بررسی دستمزدی شدن کار خانگی» در تاریخ ۹۸/۲/۱۴ در گالری آتنظیم شده بود، اما به دلیل غیاب اجباری ناشی از بازداشت در گردهمایی اول ماه مه پیش از برگزاری جلسه، تصمیم به انتشار بخشی از آن گرفتم. متن حاضر، فراتر از مسأله‌مند کردن موضوع نمی‌رود و به دلیل گذشت زمان و فاصله‌ی تنظیم این متن تا ویراستاری و انتشار آن صفحات برخی منابع ذکر نشده است. امیدوارم که فرصتی دیگر برای نوشتن متنی کامل‌تر درباره‌ی این مسأله و تدقیق موضع‌گیری درباره‌ی آن پیش بیاید و بیش از آن امیدوارم که علاقمندان دیگر به این حوزه دست به قلم بزنند تا به تأمل بیشتر در باب این مسأله و بدیل‌های آن منجر شود تا شاید گامی به سوی رهایی زنان برداشته شود.

۲. نانسی فولبر (۱۳۸۸)، قلب نامرئی؛ علم اقتصاد و ارزش‌های خانوادگی، ترجمه حسن گلریز
۳. چه‌گونه طبقه را نادیده نگیریم: بازتولید اجتماعی کار و طبقه کارگر جهانی، تیتی باتاچاریا، ترجمه منصوره خائفی، فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماره نهم، زمستان ۱۳۹۷، ص ۹۲.
۴. همان، ص ۹۶.
۵. زندگی پس از کار، نینا پاور، جو لیتلر و بریگاد بی ثبات کاران، ترجمه کیوان مهتدی، ص ۸
۶. هر زنی کارگر است، گفت‌وگوی جیل ریچاردز با سیلویا فدریچی، ترجمه‌ی سودابه رخش، فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماره نهم، زمستان ۱۳۹۷، ص ۲۳۳
۷. بحران مراقبت در سرمایه‌داری، گفت‌وگوی سارا لئونارد با نانسی فریزر، ترجمه‌ی پریسا شکورزاده، ص ۲
۸. هر زنی کارگر است، گفت‌وگوی جیل ریچاردز با سیلویا فدریچی، ترجمه‌ی سودابه رخش، فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماره نهم، زمستان ۱۳۹۷، ص ۲۳۳.
۹. همان، ص ۲۳۳.
۱۰. همان، ص ۲۳۳
۱۱. نانسی فریزر، تیتی باتاچاریا، چیزیا آروتزا، مانیفیست فمینیستی، ترجمه‌ی مرجان نمازی، فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماره نهم، زمستان ۱۳۹۷، ص ۱۳۶.
۱۲. همان، ۱۴۰.
۱۳. سیلویا فدریچی و نیکل کاکس، برنامه‌ریزی متقابل از آشپزخانه، ترجمه‌ی طلیعه حسینی، فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماره نهم، زمستان ۱۳۹۷، ص ۲۶۵.
۱۴. نانسی فریزر، تیتی باتاچاریا، چیزیا آروتزا، مانیفیست فمینیستی، ترجمه‌ی مرجان نمازی، فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماره نهم، زمستان ۱۳۹۷. ص ۱۳۹ و ۱۴۰.
۱۵. همان، ص ۱۳۹ و ۱۴۰

بین شما کدام صیقل می‌دهید سلاح آبائی را؟^۱

پریا رحیمی



بررسی سه جریان موازی درون جنبش زنان ایران



^۱. پاره‌ای از شعر «از زخم قلب آبائی» سروده‌ی احمد شاملو.

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد -
فروغ فرخزاد (تولدی دیگر)

نجات‌دهنده در گور خفته است - فروغ فرخزاد (ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد)
از آینه بپرس نام نجات‌دهنده‌ات را - فروغ فرخزاد (پنجره)

«مطالعه‌ی الگوهای فعالیت‌های سایبری اکتیویست‌های حوزه‌ی زنان و نسبت آن با اکتیویسم در فضای واقعی»^۱ عنوان پایان‌نامه‌ای است که شهریور ماه سال پیش از آن دفاع کردم. این پایان‌نامه دسترنج حدود دو سال مطالعه و کار میدانی و درگیری تنگاتنگ با اخبار و مسائل جنبش زنان بود. امروز با گذشت یک سال و نیم از جلسه‌ی دفاعیه‌ی پایان‌نامه و خروج از میدان پژوهش، می‌توانم کمی عقب‌تر بایستم و مرور کنم تمامی اتفاقاتی را که جنبش زنان در چند سال اخیر از سر گذرانده است. در متن پیش‌رو قصد دارم به میانجی‌اتفاقات و موضع‌گیری‌های اخیر، سه جریان فعلی درون جنبش زنان را بازشناسی و ارزیابی کنم.

سوسن طهماسبی، پیش‌تر در مقاله‌ای با عنوان «مبارزه‌ای در درون جنبش زنان برای نهادینه کردن برابری»^۲ سعی کرده است تا چهار نسل از فمینیست- اکتیویست‌های ایرانی پس از انقلاب ۵۷ را شناسایی کند. همچنین، در برخی از دیگر مقالات و گفت‌وگوها تلاش‌های کمابیش مشابهی از دیگر فعالان را شاهد بودیم تا با ارجاع به تفاوت نسلی، دگرگونی‌های جنبش زنان را توضیح دهند. اما آنچه در این مقاله پی خواهیم گرفت، نشان دادن همزمانی سه جریان عمده‌ی فمینیستی درون جنبش زنان است. گرچه می‌توان تقدم و تأخری زمانی - هرچند تقریبی - برای این

۱. رحیمی، پریا (۱۳۹۷)، مطالعه‌ی الگوهای فعالیت‌های سایبری اکتیویست‌های حوزه‌ی زنان و نسبت آن با اکتیویسم در فضای واقعی، پایان‌نامه برای اخذ مدرک کارشناسی ارشد، دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران.

۲. Struggle within the Iranian women's movement.

۳. سوسن طهماسبی (بی‌تا)، مبارزه‌ای در درون جنبش زنان برای نهادینه کردن برابری، ترجمه‌ی محبوبه حسین‌زاده، بی‌جا.

سه جریان لحاظ کرد، یا قسمی همایندی میان سن کنشگرایان و هر یک از این جریان‌ها قائل شد، اما در لحظه‌ی نگارش این مقاله هر سه جریان، موازی و گاه همپوش، درون آن چه علی‌الاطلاق جنبش زنان می‌نامیم، حی‌وحاضر است. هر سه گرچه کم‌زور و بی‌رمق در حال تلاش و فعالیت‌اند، دردهای مشترک و اهداف یکسانی دارند، و وجه تمایز آن‌ها در راهبردهاست.

۱) زنان اصلاح‌طلب یا فمینیست‌های لیبرال

نمایندگان اصلی جریان نخست، اعضای کمپین یک میلیون امضا، زنان اصلاح‌طلب و برخی از جوانان چپ‌گرای دیروز/فمینیست‌های میان‌سال امروز هستند. این اتحاد شوم «مارکسیست»‌های ارتودوکس و لیبرال‌ها درون جنبش زنان گرچه به‌ظاهر متناقض و ناممکن، اما اساساً دو روی یک سکه بوده است. شاهد تاریخی این مدعا کمپین یک میلیون امضاست که نام‌هایی را از هر دوی این سنگربندی‌های سنتاً متعارض گرد هم آورد. از این ادعا یکه خورده‌اید؟ من هم! من هم هر بار جا می‌خورم وقتی نام رفقا را کنار دوستان اصلاح‌طلب پای بیانیه‌های مشترک می‌بینم، پای ترجمه‌ها و مجموعه مقالات و... مصداق آش شوربای این نوع همکاری‌ها می‌شود آش نذری پختن زنان کمپین و پخش آن بین در و همسایه.^۱ ملغمه‌ای از مطالبات رفرمیستی با سلسله‌مراتب احزاب کمونیستی، با عطر و بوی سنت و پیاز داغ.

کمپین، تلاشی ستودنی و اتفاقی تازه در زمان خود بود و البته پر اشتباه. قطعاً غرض آن نیست که همگرایی طیف‌های مختلف فعالان را ذیل پرچم جنبش زنان نفی کنیم، اما هرگونه همگرایی باید برآیند گفتگوهای مکرر و موضع‌گیری‌های مشخص از وضعیت مشخص باشد. اول باید چاله را کند و بعد مناره را دزدید، وگرنه کمپین پا می‌گیرد و بعد صدای تعارضات و اختلافات بلند می‌شود و صادق باشیم، کمپین شکست می‌خورد! کمپین یک میلیون امضا و آن چه در این نوشتار مجازاً جریان نخست می‌خوانم، واکنشی اشتباه به یک ترومای تاریخی بود. پاسخ اصلاح‌طلبان، به عفونت ترومای

^۱ طی مصاحبه‌هایی که با برخی از اعضای قدیمی کمپین داشتیم، آن‌ها عنوان کردند که یکی از راهبردهای کمپین برای طرح و بسط اهداف‌شان میان توده‌ها طبخ و پخش آش نذری بوده است.

واپس‌روی وضعیت زنان، اصرار آن‌ها در انکار این تروما بود. آن‌ها توش و توانشان را صرف مدارا با این زخم می‌کنند. پاسخ مشابه چهره‌های «مارکسیست» درون جنبش نیز سر باز زدن از پذیرش ترومای سقوط شوروی و واژگونی آرمان‌هایشان بود. عدم پذیرش این دو شکست تاریخی، همدستی این زنان سازشکار را با وضع موجود رقم زد. خود را به کوری زدن و خاک پاشیدن به چشم دیگران بینا با هژمونیک ساختن این ادعا که بحث زنان اساساً مسئله‌ای سیاسی نیست، مسئله‌ای اجتماعی است که حتی نیازی به تغییر کلیات قانونی ندارد، فقط کافی است با همکاری فقها در برخی احکام و قوانین تجدیدنظر کرد.^۱

نوشین احمدی خراسانی، چهره‌ی شاخص جریان نخست، دیگر جریان جنبش زنان را محکوم به همدستی با پوپولیسم دست‌راستی می‌کند و از جمله بروزات این «شبه‌فمینیسم»^۲ را مخالفت با نخبگان (ما؟! می‌داند).^۳ حال باید از وی و هم‌قطارانش پرسید، آیا نخبه منطقیاً نباید دست‌کم یک گام جلوتر از عموم مردم گام بردارد و نه چندین گام عقب‌تر از آن‌ها؟ مبدا که نخبگان ما از پوپولیست‌هایمان واپس‌گراتر باشند؟! نخبه‌ی ما در هیاهوی دوم خرداد می‌گوید: «انتخابات دوم خرداد و فضای ایجاد شده تجربه‌ی درخشانی بود در اثبات نحوه‌ی ستاندن حق به طرق قانونی»^۴ و وقتی شکست پروژه‌ی دوم خرداد با قتل‌های زنجیره‌ای و رخدادهای کوی دانشگاه و دیگر ادبارش بر

^۱. برای بحث بیشتر در این‌باره رجوع کنید به بیانیه‌ی کمپین یک میلیون امضا برای تغییر قوانین تبعیض‌آمیز، قابل دسترسی در وبسایت مدرسه‌ی فمینیستی:

<http://www.feministschool.com/campaign/spip.php?article17>

^۲. اصطلاحی که نوشین احمدی خراسانی در گفتگو با سمیه قدوسی در شماره‌ی ۳۵ خرداد و تیر (۱۳۹۸) ماهنامه‌ی زنان امروز، در توصیف خیزش‌های اخیر جنبش زنان استفاده کرده است.

قابل بازیابی در این نشانی:

<https://noushinahmadi.wordpress.com/2019/10/07/-/بانه-نوشین-احمدی/>

خراسان/

^۳. نوشین احمدی خراسانی (۱۳۹۷)، [دختران خیابان انقلاب و پوپولیسم سیاسی](#)، وبلاگ نوشین احمدی خراسانی.

^۴. نوشین احمدی خراسانی، [از محافل زنانه تا تشکل‌های مستقل زنان](#)، به نقل از [مجموعه‌ای از نقد نظرات زنان لیبرال و اصلاح‌طلب \(سازمان زنان هشت مارس\)](#).

همه و آخر از همه این زنان سازشکار مسجل شد، طرح رفتارندوم برای تغییر قوانین ضدزن را پیش کشید. به جای آن که فمینیست-اکتیویست (به اصطلاح نخبه‌ی ما) خود تغییر را رقم زند، نخست می‌ایستد تا ببیند کوران حوادث از کدام سو می‌وزد تا بعد تغییر موضع دهد. در بزنگاهی دیگر شاهد رویکرد مشابهی بودیم: در تنور داغ زمستان ۹۶، نوشین احمدی خراسانی از ظهور نسل جدید کنشگران اجتماعی می‌نویسد، اعتراف می‌کند که شاید در بدگویی از آن‌ها تند رفته، و شاید این نسل در پی رقم زدن جامعه‌ی مدنی نوینی است^۱ و بعد که تب تند اعتراضات کمی خوابید، در مقام دانای کل می‌نویسد که چرا حرکت دختران خیابان انقلاب گسترش نیافت^۲ و بعد که دیگر تب و تاب‌ها به کلی افتاد دختران خیابان انقلاب را فریفتگان پوپولیسم سیاسی می‌خواند.^۳ و در آخرین مقاله‌اش می‌نویسد اگر مردان سنگ حجاب زنان را به سینه می‌زنند چون نفع‌شان در آن است.^۴

نخبگان ما نه تنها از مردم که از امامزاده‌های بی‌معجزه‌شان نیز واپس‌گراتر هستند، درحالی‌که جریان نخست همه‌ی هم‌وغمش را مصروف این کرده است که نشان دهد مطالبات زنان با اسلام مغایرت و با سیاست ربطی وثیق ندارد، اظهارنظرهای شهیندخت مولاوردی^۵ و پروانه سلحشوری^۶ محرز می‌کند که اساساً نمی‌توان در تئوکراسی اسلامی

۱. نوشین احمدی خراسانی (۱۳۹۷)، [دختران خیابان انقلاب و ظهور نسل جدید کنشگران اجتماعی](#)، وبلاگ نوشین احمدی خراسانی.

۲. نوشین احمدی خراسانی (۱۳۹۷)، [چرا حرکت دختران خیابان انقلاب گسترش نیافت](#)، وبلاگ نوشین احمدی خراسانی.

۳. نوشین احمدی خراسانی (۱۳۹۷)، [دختران خیابان انقلاب و پوپولیسم سیاسی](#)، وبلاگ نوشین احمدی خراسانی.

۴. احمدی خراسانی، نوشین (۱۳۹۸)، [دین‌داری بی‌واسطه و حجاب اجباری](#)، وبلاگ نوشین احمدی خراسانی.

۵. شهیندخت مولاوردی، معاونت وقت امور زنان و خانواده‌ی رئیس‌جمهور در تاریخ ۱۰ تیرماه ۱۳۹۴ در گفتگو با ایلنا گفت: دولت به احترام مراجع تقلید موضوع حضور زنان در ورزشگاه را پیگیری نکرد.

۶. پروانه سلحشوری نماینده‌ی اصلاح‌طلب مجلس در تاریخ ۳۱ مرداد ۱۳۹۸ به خبرنگار نگام گفت: معتقدم در این کشور حجاب یک مقوله‌ی سیاسی است.

مسائل زنان را از دیانت و سیاست منها کرد. این جاست که بار دیگر بوی پیاز داغ آش نذری کمپین زنده می‌شود و قطار می‌شوند خاطرات چانه‌زنی با فقها و علما و خواست تجدیدنظر در فتاوی و لابی با قانون‌گذاران و مسئولان و دعوت زنان پارک لاله به تمشیت و باقی تلاش‌های نخبه‌گرایانه‌ی (!) جریان زنان سازشکار!

فمینیست‌های لیبرال، این همدستان سرمایه‌داری که خواهان زنانه کردن چهره‌ی مجلس هم بوده‌اند، فقط سنگ زنان طبقه‌ی متوسط به بالا را به سینه و سقف شیشه‌ای می‌زنند و چشم پوشیده‌اند از دیگر زنانی که این خرده‌شیشه‌ها را جاروب می‌زنند،^۱ تنها مختص به جنبش زنان ایران نیستند. این تلقی جریان اصلی فمینیستی در سطح جهانی خود را به عنوان نیروهای مترقی مدافع حقوق زنان و اقلیت‌ها جا می‌زند تا خوش خدمتیش به نظام جهانی سرمایه‌داری و دیگر ایادی انقیاد زنان و ستمکشان را توجیه کند.

«فمینیسم موقعیتی و امر روزمره»^۲ به لطف همدستی خود با برخی از عوامل اصلی ستم و با اتخاذ استراتژی فتح «سنگر به سنگر»، با تفریق رادیکالیسم از فمینیسم، آن را به جنبشی سترون بدل ساخته است. بعد از دهه‌ها تلاش و مداومت و بگپر و ببند زنان رفرمیست (می‌بینیم که حتی تلاش در قالب اصلاحات اجتماعی این جریان نیز همچنان تبعات سیاسی برایشان داشته است) آن‌ها، زیر خاکروبه‌های همان سنگر اول که بر سرشان آوار شده، هنوز به سنگر دوم نرسیده‌اند.

از میان مصاحبه‌شوندگان پایان‌نامه‌ی من، تمامی نمایندگان این جریان که جملگی از اعضای کمپین یک میلیون امضا بودند بی‌هیچ رودبایستی در پرسش از حیات جنبش زنان، رأی به ممات آن دادند (طرفه آن که چندین نفر از آن‌ها در یک سال اخیر جلای وطن کردند). هنگامی که مشغول پیاده‌سازی متن مصاحبه‌ها بودم، نکته‌ای توجهم را

۱. تضمینی از یادداشت‌هایی برای مانیفست فمینیستی، نانسی فریزر، تیتی باتاچاریا، چینزیا آرتوزا، ترجمه‌ی مرجان نمازی، سایت نقد اقتصاد سیاسی، اسفندماه ۱۳۹۷، قابل دسترسی به نشانی:

۲. از اصطلاحاتی که نوشین احمدی خراسانی برای بیان روش و مشی فمینیستی خود گزینش کرده است. رک: دو سال زندگی مشترک در کمپین، شبه‌فمینیسم رودرروی اندیشه‌ورزی فمینیستی، دختران خیابان انقلاب و پوپولیسیم سیاسی، جملگی قابل دسترسی در وبسایت رادیو زمانه و وبلاگ نوشین احمدی خراسانی به نشانی:

جلب کرد، صادقانه تر بگویم من را بسیار متأثر کرد. تکیه کلام یکی از مصاحبه‌شوندگان که سال‌های طولانی حبس را استوار از سر گذرانده این جمله‌ی ساده اما تکان‌دهنده بود: «هیچ تصویری ندارم از...»

۲) ناجنبش زنان و نافرمانی‌های مدنی

آن‌چه در هیئت دختران خیابان انقلاب یا دختران ورزشگاه آزادی یا دختر آبی و... به‌ویژه طی دو سال اخیر شاهد بودیم نمونه‌هایی از نافرمانی‌های مدنی هستند که جملگی ذیل «ناجنبش» به بیان آصف بیات یا «جنبش اجتماعی شبکه‌ای شده» به بیان کاستلز شناخته می‌شوند. آصف بیات اصطلاح خودساخته‌اش را چنین معنا می‌کند: «ناجنبش‌ها به کنش‌های جمعی کنشگران غیرجمعی اشاره دارند؛ آن‌ها به اعمال مشترک شمار بسیاری از مردم عادی تجسم می‌بخشند کسانی که فعالیت‌های پراکنده اما مشابه‌شان تغییرات اجتماعی بسیاری را برمی‌انگیزد، هرچند این اعمال به‌ندرت با ایدئولوژی یا رهبرانی قابل تشخیص و نهادها هدایت می‌شوند. اصطلاح "جنبش" مؤید این است که ناجنبش‌های اجتماعی از مؤلفه‌های شاخص و مهم جنبش‌های اجتماعی بهره‌مندند، همان حال که از سرشتی متمایز و دیگرگون برخوردارند.»^۱ (Bayat, 2013: 14)

از این‌رو نافرمانی مدنی دختران_انقلاب و دیگر نافرمانی‌های اخیر گرچه انفرادی بوده‌اند اما نباید فردی قلمداد شوند. این شکل از کنشگری، نه برآمده از جامعه‌ی مدنی (برخلاف باور احمدی خراسانی)، بلکه کاملاً بالعکس نتیجه‌ی پشت کردن به جامعه‌ی مدنی و برآیند بحران دموکراسی، احزاب و جامعه‌ی مدنی هستند. این دختران/کنشگران به باور کاستلز^۲ حاملان هویت مقاومتی هستند که سنگرهای مقاومت

^۱. Bayat, A. (2013). *Life as politics: how ordinary people change the Middle East*. Cairo: American University in Cairo Press.

^۲. ر.ک:

کاستلز، مانوئل (۱۳۹۴)، شبکه‌های خشم و امید: جنبش‌های اجتماعی و عصر اینترنت، مترجم: مجتبی قلی‌پور، تهران: مرکز.

خود را خارج از چارچوب سلسله‌مراتبی احزاب و چانه‌زنی با نهادهای رسمی بر ساخته‌اند. آن‌ها نه جنبشی پایدار بلکه شبکه‌هایی از کنشگرایان بی‌نام‌ونشان هستند که اغلب در پی برهم‌زدن نام نیز نیستند. جنبش‌های اجتماعی شبکه‌ای شده، محصول جامعه‌ی اطلاعاتی - جامعه‌ی پست‌مدرن - هستند و از این‌رو به هرگونه کلان‌روایت پشت می‌کنند.^۱ کنشگرایان این جریان فمینیستی دارای شبکه‌هایی افقی از ارتباطات‌اند که در فضای مجازی شکل گرفته است و از این سکوه‌های مجازی (و نه دیدارهای رودررو به سیاق کمپین یک میلیون امضا) به سکوه‌های مترو و به سکوه‌های تقسیم برق شهری رسیده‌اند، به فضای مکان‌ها (فضای واقعی).

افراد، نخست احساسی از سرخوردگی فردی را در دنیای واقعی تجربه می‌کنند و سپس این سرخوردگی را در رسانه‌های خود - ارتباطی توده‌ای،^۲ اظهار می‌کنند و با شبکه‌بندی میان افراد همدرد این اظهار شخصی به دردی مشترک بدل می‌شود که به فرد اطمینان می‌بخشد که تنها و منزوی نیست.^۳ پس نخستین نفر در قالب نافرمانی مدنی این اعتراض همگانی را از فضای جریان‌ها بیرون می‌کشد و در قالب کنشی انفرادی در فضای مکان‌ها عینیت می‌بخشد، با بازنمایی این کنش اعتراضی در فضای مجازی، دیگران نیز این شکل از راه و روش مبارزه را دنبال و به شکلی اپیدمیک و ریزوماتیک تکرار می‌کنند. نفر اولی که خشم را ابراز می‌کند و نخستین نفری که خشم جمعی پیش‌تر ابراز شده را متعین می‌سازد، به دیگران امید و انگیزه‌ای می‌بخشد که پیش از دوره‌ی بازنمایی‌های تصاویر مجازی، حضور و روابط ارگانیک در فضای واقعی عهده‌دار آن بودند. این‌سان، «شبکه‌های خشم و امید» مطلوب کاستلز ساخته می‌شوند. کاستلز اصلاً وجه مشخصه‌ی جنبش‌های نوین را همین فرایند ارتباطی می‌داند که طی

کاستلز، مانوئل (۱۳۸۹)، عصر اطلاعات: اقتصاد، جامعه و فرهنگ: قدرت هویت، مترجم: حسن چاوشیان، تهران: طرح نو.

کاستلز، مانوئل (۱۳۹۶)، قدرت ارتباطات، مترجم: حسین بصیریان جهرمی، تهران: علمی و فرهنگی.

۱. رهبری، مهدی (۱۳۹۳)، جنبش‌های اجتماعی: کلاسیک، مدرن، پست‌مدرن، تهران: کویر.

۲. Mass Self-Communication - ترجمه‌ی دیگر این اصطلاح کاستلز ارتباطات خودگزین است.

۳. کاستلز، مانوئل (۱۳۹۴)، شبکه‌های خشم و امید: جنبش‌های اجتماعی و عصر اینترنت، مترجم: مجتبی قلی‌پور، تهران: مرکز.

آن شورشی شرز به اعتراضی مدنی می‌انجامد. فردگرایی شبکه‌ای که الهام‌بخش جنبش می‌شود. انفجار خشم در سطح فردی با شبکه‌سازی لحظه‌ای که به یمن خود ارتباطی توده‌ای ممکن می‌شود، فرصتی فراهم می‌کند تا گروهی از افراد سرخورده اما نافرمان و متمرد شکل گیرد. این نوع از انفجار اجتماعی تابع رهبری و استراتژی نیست و به آن نیازی هم ندارد. چراکه صرف احساس خشم فردی، و ابراز آن در اینترنت، همدلی بسیاری از دیگر دردمندان را برمی‌انگیزد.^۱

این جریان پست‌مدرن درون جنبش زنان نیز لاجرم راهی جز به نومی‌دی جریان نخست نمی‌برد. منتقدان پست‌مدرنیسم چون ژیک، فرهنگ این عصر را بی‌رمق و دل‌مرده می‌دانند. «دوشادوش دگرگونی‌های روی‌داده در تکنولوژی و ارتباطات، کارکرد نفس و جامعه اسیر انفجار نشانه‌ها، نمادها، و دلالت‌ها شده است. از دید ژیک، نفس حول محور یادگار [فتیش‌آی] از دل‌مردگی سیاسی ساختار یافته است.» (نجفی به نقل از دالی، ۱۳۹۵: ۲۵)^۲

یکی از مصاحبه‌شوندگان پایان‌نامه‌ام جمله‌ای مؤید و مقوم همین پندار پست‌مدرنیستی مورد انتقاد ژیک ارائه کرد:

- من به سرانجام هیچ جنبشی امیدوار نیستم و می‌دونم که باید ادامه بدیم ولی هیچ چشم‌انداز و امیدی ندارم.

این ناامیدی اما گامی بلندتر و البته رو به جلوتر از راهبرد فتح سنگر به سنگر و تدریجی جریان نخست است. ناامیدی، شهامت رویارویی با سیاهی شب است و نه رؤیابینی در خواب خرگوشی و انکار زخم. نومی‌دی، پذیرش این واقعیت شوم و تکان‌دهنده است که جامعه‌ی مدنی در گور خفته!

رادیکالیسم جریان دوم و به تبعش سرکوب و اطفای آتش خشم آن با احکام سنگین قضایی، قطع امید از امکانات موجود است. دست‌کم رسیدن است به نقطه‌ی نفی وضع

۱. کاستلز، مانوئل (۱۳۹۶)، قدرت ارتباطات، مترجم: حسین بصیریان جهرمی، تهران: علمی و فرهنگی.

۲. دالی، گلین (۱۳۹۵)، گشودن فضای فلسفه: گفتگوهای با اسلاوی ژیک، مترجم: مجتبا گل‌محمدی، تهران: گام نو

موجود به جای مماشات و «خانمی کردن» جریان نخست. تنها از پس خشم و امید و دوباره نومییدی است که می‌توان به بالقوگی امکانات فردا اندیشید. جنبش‌های شبکه‌ای شده گرچه مبتنی بر مطالباتی فردی و هویتی هستند، گرچه در مواردی حتی تکیه بر نوعی پوپولیسم ترامپیستی دارند و به شکل فرادا تاوان پس می‌دهند، اما دست کم از موضع انکار در نمی‌آیند، بلکه آن‌چه هست و نباید باشد را صراحتاً نفی می‌کنند.

گویای انگ پوپولیست و فاشیست اغلب لقلقه‌ی زبان کسانی است که تشت رسوایی‌شان از بام افتاده است. نانسی فریزر به درستی یادآور می‌شود که ریاست‌جمهوری ترامپ بیان گویای شکست پروژه‌ی نولیبرالیسم پیشروست.^۱ بریدن قاطبه‌ی مردم از نولیبرالیسم مترقی محیلی که با مشاطه‌گری می‌خواهد چهره‌ی کریه ضدزن خود را بزک کند.^۲

آن‌چه فریزر به آن اشاره دارد، با بدیل وطنی‌اش به شدت جزم و جفت است. محبوبیت چهره‌های شوونیست و پوپولیست میان گروه‌های اجتماعی در حاشیه و اقشار پایین اقتصادی نشان از پشت کردن مردم است به سیاست‌های تساهل و تسامح و اصلاح و سازش و همدستی. این واقعیت که تحلیل انتقادی فریزر از فمینیسم لیبرال با واقعیت موجود جنبش زنان ما بسیار همخوان است بیان مشدد سرشت جهانی‌شده‌ی دوره‌ای است که در آن زیست می‌کنیم. نقد ضد وستفالیایی-کینزی فریزر این امکان را به ما می‌بخشد که مسائل جنبش زنان ایران را در ترازوی جهانی به افقی کلی گره بزنییم و با یک نقد ساختاری-روشنمند به جریان سوم جنبش زنان امید ببندیم که به خوبی می‌داند مسئله‌ی زنان ایران -به‌رغم تکنیکی خاص خودش- نهایتاً مسئله‌ای جهانی است.

۳) فردای جنبش زنان و دختران محبوس

۱. فریزر، نانسی (۱۳۹۶)، [پایان نولیبرالیسم پیشرو](#)، ترجمه‌ی نیما پرژام، روزنامه‌ی شرق، قابل بازیابی در سایت میدان.

۲. فریزر، نانسی (۱۳۹۷)، [چگونه چپ به استعمار لیبرالیسم درآمد](#)، ترجمه‌ی محسن هودبایی، میدان.

این روزها، در معرفی دختران در بند می‌خوانیم، فعال زنان و فعال کارگری، فعال زنان و فعال دانشجویی، فعال زنان و فعال محیط‌زیست. همین «و» ساده، معرف خصلت ائتلافی-اعتصابی جریان سوم است که می‌توان گفت در حال پا گرفتن است. تشکیلات، نزد دختران بندی از جنس دورهمی و سمن^۱ نیست، تشکیلات جریان سوم از جنس اتصالات سست اینترنتی جریان دوم نیز نیست. آن‌ها نه اسیر نگاه نخبه‌گرا و سکتاریست فمینیست‌لیبرال‌ها هستند و نه مانند جریان دوم ساده‌انگارانه فریفته‌ی وعده‌های مسیحایی نمایندگان سرمایه‌داری می‌شوند که بناست گل سفید آزادی و برابری را بر زلف دختران ایرانی بزنند.

دقیقاً هوشمندی جریان سوم در مقایسه با جریان نخست در گزینش اصطلاح «اپورتونیست» به جای «پوپولیست» در نقد چهره‌ی جریان‌ساز ناجنبش زنان آشکار می‌شود.^۲ اپورتونیسمی دست‌راستی که نیروهای بالقوه انقلابی را به جرقه‌ای کوچک در حریم تن تحدید می‌کند، به اخگری که هیچ حریقی از آن بر نمی‌خیزد.

امروز جریان نوپای سوم، در حال یک رؤیابینی محال است، گرچه نباید فراموش کرد هر امر ناممکن نویدبخش رادیکالیسمی سیاسی است. آن‌چنان که ژیک^۳ نشان می‌دهد هر امر ممکن از دل یک ناممکن استعلایی بیرون می‌آید. امکانات رهایی‌بخش و رادیکال فردا از ناامیدی برمی‌خیزند. نمای سیاه زن در بند، خودبالمقوگی فردایی روشن را بارور است. نتیجه آن‌که، هر نوع امر ممکن بعدی، هر تلاش تبدیلی برای نمادین ساختن امر واقعی (پدید آمدن سوژه‌ی رادیکال سیاسی) از ناامیدی محض نسبت به امکان بالفعل امروز برمی‌آید. بنابراین هر نوع بازنمایی از امر واقعی، امکانی است که از دل همین واقعیت رمنده‌ی امر واقعی برمی‌خیزد.

سوژه می‌تواند تغییر کند نه به دلیل بازیگوشی معنا در شبکه‌ای از نمادها، آن‌چنان‌که سوژه‌ی پست‌مدرن، کنشگر جنبش‌های اجتماعی شبکه‌ای زنان، سعی

۱. سرواژه‌ای برای سازمان‌های مردم‌نهاد NGOها

۲. زنگنه، نیکزاد (۱۳۹۷)، علیه فمینیسم اپورتونیست: مسیح علی‌نژاد و حواریون او، نقد اقتصاد سیاسی.

۳. Moolenaar, R. (2004). Slavoj Žižek and the Real Subject of Politics. *Studies in East European Thought*, 56 (4), 259–297. doi: 10.1023/b:sovi.0000043003.05995.3d

می‌کند با مصادره‌ی معانی (ساختن پرچم صلح از روسری) بازی دلالتی بیافریند، بلکه سوژه تغییر می‌کند به دلیل آن هسته‌ی غیرقابل خطاب و استیضاح درون امر واقعی که هر نوع عینیتی - امید صبح مقدر فردا - را متحقق می‌سازد.^۱

جریان سوم، برخلاف چپ‌گرایان مستحیل در جریان اول جنبش زنان، خودشان را محدود به قاب تنگ تحلیل ارتودوکس طبقاتی نمی‌کنند تا مآلاً پیکار بر سر مسائل متوجه زنان به اصلاحاتی در حاشیه‌ی خدمت به نظام سیاسی خاصی تقلیل یابد و نتیجتاً هر مطالبه‌ای از جنبش برکنار شود به بهانه‌ی بورژوازی بودن، مگر آن‌که، آن مطالبه، درخواست دستمزد کار تولیدی باشد.

جریان سوم جنبش زنان دارد دستان نحیف خود را از لابه‌لای ترجمه‌های مقالات و کتاب‌ها مشت می‌کند. آن چنان که باز فریزر نشان می‌دهد، این نوع از فمینیسم (اگر اصلاً بتوان الباقی را نوع فرض گرفت) میان سیاست هویت و سیاست بازشناسی تمایز قائل می‌شود؛ او تثلیثی رهایی‌بخش می‌سازد از بازشناسی مسائل فرهنگی، مسئله‌ی بازتوزیع اقتصادی و نمایندگی سیاسی.^۲

برخلاف میل سرکش و ماله‌کش جریان فمینیست‌های سازشکار در اکیداً اجتماعی و فرهنگی جلوه دادن مطالباتی ذاتاً سیاسی، تحقیر مطالبات فراگیری همچون حجاب با متصف کردن‌شان به اموری شخصی، دست‌چندمی و غیرضروری، برآمده از «فرهنگ فردگرایانه و ناجنبش دینی»^۳، برخلاف جریان سرکش و نافرمان دوم که مطالبات به‌سطح آمده‌ی زنان را به‌سادگی به مسائلی قشری، هویتی و انتخابی شخصی تخفیف می‌دهند؛ جریان سوم، که می‌توان آن را فمینیسم چپ‌گرای نو خواند، کمینه بناست

^۱. Daly, G. (1999). Politics and the Impossible. *Theory, Culture & Society*, 16(4), 75-98. doi: 10.1177/02632769922050728

^۲. برنشتاین، ریچارد (۱۳۹۸)، *رهایی‌بخشی به روایت نانسی فریزر*، ترجمه‌ی حمید قیصری، ماهنامه‌ی زنان، شماره‌ی ۳۵، ۲۴-۳۳.

^۳. اشاره دارد به تحلیل‌نوشین احمدی خراسانی از حجاب اجباری در این مقاله:
احمدی خراسانی، نوشین (۱۳۹۸)، *دین‌داری بی‌واسطه و حجاب اجباری*، وبلاگ‌نوشین احمدی خراسانی.

تا هر امر جزئی را دردنشانی از یک امر کلی بداند^۱ و دست‌ها و پاهای بلند قدرت را از هر دوی جیب و بدن زنان کوتاه کند.

امید است که جریان سوم، مطالبات فراگیر زنان را به افقی کلی گره بزند، امر سیاسی را به بازشناسی گروه‌های خاموش و بازتوزیع اقتصادی اتصال دهد و همبسته با دیگر جنبش‌های اجتماعی و همگام با مبارزات زنان دیگر کشورها علیه دشمن مشترک تاریخی خود، به انترناسیونالیسمی فمینیستی بپیوندد.^۲

^۱ Žižek Slavoj. (2019). *The sublime object of ideology*. London: Verso.

^۲. برگرفته از تز دهم [یادداشت‌هایی برای مانیفست فمینیستی](#)، نانسی فریزر، تیتی باتاچاریا، چینزیا آروتزا، ترجمه‌ی مرجان نمازی، سایت نقد اقتصاد سیاسی، اسفندماه ۱۳۹۷.

«فموناتالیسم»

همبستگی فمینیسم و ناسیونالیسم نولیبرال

مهدیس صادقی پویا



نگاهی تحلیلی به مفهوم فموناتالیسم و ورود
آن به مطالعات انتقادی زنان و جنسیت



مقدمه

خیل عظیم و متأخر مهاجرت جهانی و البته در این بحث، یک‌سویه، از «جنوب» جهانی و خصوصاً از «خاور نزدیک» و «خاورمیانه»^۱ به «شمال» جهانی، چند سالی است که مبحث جدیدی را به مباحثات دانشگاهیان، محققان و البته کنشگران حوزه‌ی جنسیت و حقوق زنان وارد کرده است. مبحثی انتقادی که از ماهیت انتقادی فمینیسم و از درون آن برآمده و مبدعان و دغدغه‌مندانش کوشش می‌کنند تا با شناسایی این پدیده و شکل‌دهی بحث و جدل پیرامون آن، جامعه‌ی فمینیستی را از ظهورش و عواقبی که می‌تواند برای جامعه زنان به همراه داشته باشند، آگاه سازند.

این پدیده، تحت عنوان «فموناسیونالیسم»^۲ که تا کنون ترجمه‌ی روان و گویایی از آن در زبان فارسی ارائه نشده است، ترکیبی از اصطلاحات «فمینیسم» و «ناسیونالیسم» است که اصطلاح نخست را عموماً در زبان فارسی به همان شکل به کار برده، اما برای اصطلاح دوم، گاه از معادل «ملی‌گرایی» نیز استفاده می‌کنیم.^۳

فموناسیونالیسم، در سال‌های اخیر و در قالب پژوهش‌های صورت‌گرفته، عموماً در کنار «هوموناسیونالیسم»^۴ و بررسی‌های پیرامون نولیبرالیسم و عملکرد دولت‌های نولیبرال کنونی مورد مطالعه قرار می‌گیرد، تا ابعاد گسترده‌تری از آن در نتایج حاصله، شناسایی شده و به اشتراک گذاشته شود.

در مقاله‌ی پیش رو، به چپستی این پدیده، و تاریخچه‌ی مختصری از پیدایش و ورود آن به حوزه‌ی مطالعات زنان انتقادی پرداخته‌ام و نگاهی هم به آثار و پژوهش‌های انجام شده در این زمینه داشته‌ام.

با توجه به این که اصولاً فموناسیونالیسم، با تجمیع فمینیسم در خدمت نولیبرالیسم است و با سوءاستفاده از هویت‌های درهم‌تنیده‌ی زنان در جامعه‌ی جهانی امروزی، کمر

۱. عناوین اروپامحور خاور نزدیک و خاورمیانه بر اساس نزدیکی یا دوری این مناطق آسیای غربی نسبت به اروپا نام‌گذاری شده‌اند.

۲. Femonationalism

۳. البته توصیف و توضیح تفاوت‌های بنیادین و ساختاری ناسیونالیسم با آن چه ما در ایران، از ملی‌گرایی، با توجه به سیر تاریخی آن می‌شناسیم، موضوع این مقاله نیست.

۴. Homonationalism

به تقویت مناسبات قدرت مورد علاقه‌ی دولت‌های نولیبرال در میان مرزهای خود و البته در مرزگستری‌های نواستعماری‌اش بسته است، در نهایت با نگاهی به آن چه که امروزه در جامعه‌ی ایرانی، چه در داخل مرزها و چه در میان مهاجران ایرانی (دیاسپورا)، و در حوزه‌ی حقوق زنان در حال وقوع است، بررسی مختصری خواهیم داشت پیرامون این که فمونسینالیسم ایرانی چیست و در خدمت برآورده کردن چه اهدافی است.

فمونسینالیسم چیست؟

فمونسینالیسم، همان‌طور که در مقدمه نیز بیان شد، از ترکیب اصطلاحات فمینیسم و ناسینالیسم به دست آمده و آن‌چنان که باید و شرایط ایجاب می‌کند، هنوز در زبان فارسی و دانش فارسی‌زبان جنسیت و زنان وارد نشده است، اما شاید بتوان آن را «فمینیسم - ملی‌گرایی» ترجمه کرد، هرچند ممکن است استفاده از چنین ترکیبی از واژگان فارسی و انگلیسی مورد نقد واقع شود، اما شاید بتواند در نبود یک اصطلاح رسا، معنای آن را برای فارسی‌زبانان مشخص‌تر سازد.

سارا آر. فاریس،^۱ استاد و پژوهشگر در گلدسمیت، دانشگاه لندن،^۲ و مبدع این اصطلاح، توضیح می‌دهد که راست‌گرایان، چه‌گونه با [سوء]استفاده از مفاهیم فمینیستی و پیچاندن آن‌ها، در راستای نیل به اهداف ضد‌مهاجرتی‌شان گام برداشته‌اند و این پدیده، پدیده‌ای متأخر و مرتبط با ورود سیل پناهجویان، پس از درگیری‌های دو دهه‌ی اخیر در آسیای غربی است. این درگیری‌ها افغانستان و عراق را از سال‌های آغازین قرن بیست‌ویکم، گرفتار ناآرامی و نظامی‌گری و فاجعه‌ی انسانی کرده و ناامنی فزاینده‌ی ناشی از آن نیز به پیدایش نیروهای جهادگرا در منطقه منجر شده است، به شکلی که به‌عنوان مثال آن چه از کشور سوریه، هم‌اکنون، باقی مانده، جز خرابه‌ای با اقتصاد و جامعه‌ای فروپاشیده نیست. بررسی تاریخ این درگیری و زمینه‌ها و پیشینه‌های آن‌ها، کار تحقیقی، محتوایی و اسنادی مفصلی می‌طلبد که البته به وفور و با پشتکار عالی و به‌کرات انجام شده است.

^۱. Sara R. Farris

^۲. Goldsmiths, University of London

در این میان، موضوع تازه در حوزه مطالعات زنان و جنسیت، تأثیر صرف این اقدامات بر زنان و جامعه دگرباشان جنسی و جنسیتی نیست، بلکه سوءاستفاده مداوم قدرت‌ها و ابرقدرت‌های حاکم، از «حقوق» آنان و به اسم دفاع و حمایت از آنان است و اشکال متفاوتی نیز بدان می‌بخشند.

الکساندر ژونه، الیزابت مارتو و املی لورنارد، در سال ۲۰۱۳ و در اثری مشترک با عنوان «ملی‌گرایی جنسی‌ات‌آی؟ بازپیکربندی^۱ معاصر سکسوالیته و ملی‌گرایی» که در نشریه‌ی *Raisons Politiques* منتشر شد، به بررسی اصطلاح «دموکراسی جنسی‌ات‌آی»^۲ پرداخته‌اند که «یک "ما"ی اروپایی و غربی را که حامی اقلیت‌های جنسی است در برابر یک "آنها" قرار می‌دهد که غیرغربی بوده و با هم‌جنس‌گراهراسی^۳ و جنسیت‌زدگی^۴ پیوند داده شده است». (Le Jaunait, Marteau, Renard, ۲۰۱۳)

فمینیست‌های منتقد دولت‌های نولیبرال و راست‌گرای در حال رشد در اروپای مرکزی، این دیدگاه که «غرب پذیرا» را حامی این «اقلیت‌های جنسی و جنسیتی» معرفی و کشورهای مسلمان را با هم‌جنس‌گراهراسی «ذاتی» هویت‌یابی می‌کند، در قالب پیوند سمی و آسیب‌زای فمینیسم و نولیبرالیسم، شناسایی و بررسی کرده‌اند.

تقاطع متناقض هم‌جنس‌گراهراسی/فمینیسم‌ستیزی و داعیه‌ی حمایت از

هم‌جنس‌گرایان و زنان

سارا آر. فاریس، در ادامه‌ی تأکید بر افزایش خطرات ناشی از دست در دست هم دادن فمینیسم و ناسیونالیسم [عموماً سفیدپوست]، در سال ۲۰۱۷، اثری را با عنوان «به نام حقوق زنان: ظهور فموناتیونالیسم»^۵ منتشر کرد. به قول خود نویسنده در مقدمه‌ی کتاب، او از اواخر سال ۲۰۱۰ و پس از کنفرانسی با عنوان «دولت‌های

^۱ Reconfiguration

^۲ La "démocratie sexuelle"

^۳ Homophobie

^۴ Sexisme

^۵ "In the Name of Women's Rights: The Rise of Femonationalism"

فمینیستی/مشکلات دولت: جنسیت و سیاست‌های محرومیت» که در ماستریخت هلند برگزار شد، به فکر نگارش این کتاب افتاده است.

وی در این کتاب، اصطلاحی را که خودش ابداع کرده، یعنی فموناسیونالیسم، را تعاملی میان ملی‌گرایان از احزاب راست‌گرا و برخی فمینیست/فموکرات^۱‌های برجسته معرفی می‌کند که با سیاست‌های نولیبرالشان، درصدد جذب تفکرات و فعالیت‌های ضداسلام و ضدمهاجرت در هلند، فرانسه و ایتالیا هستند.

فاریس، این پدیده را نوعی تناقض آشکار می‌داند و سپس به بررسی ابعاد مختلف آن می‌پردازد که من آن را «تناقضی در تقاطع تلاش برای احقاق حقوق دگرباشان جنسی و موجودیت کهنه‌ی ضدفمینیست/هم‌جنس‌گراهراس احزاب راست‌گرا» تعریف می‌کنم.

فموناسیونالیسم، در توصیفی کوتاه از نگاه فاریس و منتقدان همسویش، «استفاده و سوءاستفاده از محتوای فمینیستی در راستای "آزادسازی" زنان جامعه‌ی میزبان و البته زنان مهاجر، از دست مردانی است که در این گفتمان، "مرد مهاجر مسلمان وحشی" هویت‌یابی می‌شوند».

به‌قطع، بررسی مقوله‌ی ساختار و روابط قدرت میان جنس‌ها در ادیان، که درباره‌ی آن نظریه‌پردازی‌ها و لفاظی‌های بسیار شده است، موضوع این مقاله نیست، و موضوع فموناسیونالیسم اسلام‌هراس و ماهیت زن‌ستیز اسلام، از ظرفیت بسیار برای بررسی در قالب پژوهشی ژرف‌اندیشانه و جزئی‌نگرانه‌ی دیگری است. هسته‌ی مرکزی این مقاله، بررسی این موضوع است که داعیه و آهنگ حمایت از زنان و مطالبه و احقاق حقوق آنان در یک بستر اسلام‌هراس و اسلام‌ستیز (که زیرکانه مستور می‌شود) که البته با همراه کردن تعدادی زنان محجبه، رنگین‌پوست و «شرقی» صورت می‌گیرد، چه‌گونه به استعمار نوین ملت‌های «غیرغربی» در خاک آن‌ها منجر شده و مهاجران از این کشورها را در فرودست‌ترین مناسبات اقتصادی و اجتماعی جامعه‌ی میزبان

^۱ Femocrat

^۲ Female bureaucrat

«غربی» قرار می‌دهد، و این احزاب و تصمیم‌سازان راست‌گرا، چه‌گونه کارزارهای ضد مهاجرت خود را تقویت می‌کنند.

هوموناسیونالیسم، به موازات فموناسیونالیسم

شاید پرداختن به مفهوم «هوموناسیونالیسم»^۱ در این قسمت، ضروری باشد و بتواند، دلیل تأکید بر هم‌جنس‌گراهراسی احزاب راست‌گرا را در کنار فمینیسم‌ستیزی آنان، مشخص‌تر سازد.

هوموناسیونالیسم یا «هم‌جنس - ملی‌گرایی»، اصطلاحی است که جاسبیر ک. پوار،^۲ متفکر نظریه‌ی کوپیر و استاد مطالعات زنان و جنسیت در دانشگاه راتگرز،^۳ در سال ۲۰۰۷ معرفی کرد و شناساننده فرایندها و مناسبات سودجویانه‌ی ملی‌گرایان با استفاده از موجودیت و حقوق دگرباشان جنسی و جنسیتی بود تا بتواند ابزار موجه‌سازی بیگانه‌هراسی و نژادپرستی - عموماً در برابر اسلام - قدرت‌هایی باشد که «اروپا» و «غرب» را ضامن حمایت از «قلیت جنسی و جنسیتی» و «کشورهای مسلمان» را با هم‌جنس‌گراهراسی‌شان شخصیت‌یابی می‌کنند. (and Kian, Direnberger, ۲۰۱۹)

اصطلاح هوموناسیونالیسم از قدمت بیشتری نسبت به فموناسیونالیسم برخوردار است و به همین دلیل از زمان ورود به فضای اندیشه‌ی انتقادی زنان و جنسیت، بسیار پیش‌تر مورد بحث و بررسی قرار گرفته است.

نظریه‌پردازان، اندیشمندان، روزنامه‌نگاران و کنشگران بسیاری به بررسی این پدیده و چیستی آن و تأثیری که در مطالبه‌ی حقوق دگرباشان جنسی و جنسیتی می‌گذارد، پرداخته‌اند. برای مثال، پس از انتخاب دونالد ترامپ به ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا در سال ۲۰۱۶، یکی از مباحث مطرح و جنجالی این بود که «چه‌گونه برخی دگرباشان جنسی و جنسیتی از ترامپ و کارزار انتخاباتی او حمایت می‌کنند»، در حالی که تصمیمات، وعده‌ها و تبلیغات بسیاری از جانب افراد حاضر در این کارزار و تفکر رایج میان آنان، حاکی از دگرباش‌هراسی‌شان بوده است.

^۱ Homonationalism

^۲ Jasbir K. Puar

^۳ Rutgers University

ریشه و مبدأ هوموناسیونالیسم را می‌توان در «بهنجارسازی»^۱ زیست هم‌جنس‌خواهان در ایالات متحده آمریکا، میان سال‌های ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۵ جستجو کرد. نقاط عطف آن تصویب سیاستی با عنوان «نپرس و نگو»^۲ توسط باراک اوباما، رئیس‌جمهوری سابق این کشور بود که در تاریخ ۲۰ سپتامبر سال ۲۰۱۱ به اجرا گذاشته شد،^۳ هر گونه پرسش، مداخله، آزار و اعمال تبعیض علیه هم‌جنس‌خواهان (لزبین‌ها، گی‌ها و دوجنس‌گرایان) را در ارتش این کشور ممنوع اعلام می‌کرد و هم‌چنین، قانونی ساختن «ازدواج هم‌جنسان» در ژوئن سال ۲۰۱۵ در کل ایالات این کشور. این موارد در این بازه زمانی پیروزی‌هایی بزرگی محسوب می‌شدند، اما فضایی را برای ناسیونالیست‌های راست‌گرای آمریکایی ایجاد کردند تا در مقابل برابری‌های به دست آمده، در تشدید و تقویت سویه‌های نژادپرستانه، بیگانه‌هراسانه، سرمایه‌دارانه و منفعت‌بری شخصی و گروهی‌شان، فروگذار نکنند.

بررسی این تاریخچه نشان می‌دهد که هم‌جنس‌خواهانی که به حمایت از کمپین انتخاباتی دونالد ترامپ بر آمدند، عموماً برخاسته از پلتفرمی هستند که احزاب ملی‌گرای جای‌گرفته در منتهی‌الیه راست، برایشان ایجاد کرده‌اند: «پلتفرمی برای هم‌جنس‌خواهانی سفیدپوست، با تمایلاتی ملی‌گرایانه که به دلیل منافع موجود و خدشه‌ناپذیرشان، لزومی برای دخالت و صرف انرژی در مبارزات ضدنژادپرستی، ضدجنسیت‌زدگی، و ضدبیگانه‌هراسی نمی‌بینند».

بدین ترتیب، می‌توان نقاط تشابه پررنگی میان تفکرات هوموناسیونالیست‌ها، فموناسیونالیست‌ها و جریان‌ات مشابه آنان یافت:

اول، مهم‌تر و ریشه‌ای‌تر آن که، در این «ایسم»‌های ملی‌گرا، زنان و دگرباشان جنسی و جنسیتی، موجودات و موجودیت‌هایی ضعیف و تهی از اراده‌ی نظری و عملی‌اند و نیاز مبرم به یک «تاجی» دارند. عامل نظریه‌پرداز و تصمیم‌ساز در این بینش، از ستم تاریخی رفته بر زنان و دگرباشان جنسی و جنسیتی آگاه است، و از مرحله‌ی مقاومت در برابر

^۱ Normalisation

^۲ “Don’t Ask, Don’t Tell” (DADT)

^۳ البته، نخستین بار در تاریخ ۲۱ دسامبر سال ۱۹۹۳ توسط بیل کلینتون پایه‌گذاری شده بود

پذیرش و ارائه‌ی حقوق «برابر» به آنان عبور کرده، و با تغییر شکل در ابزارها و دستاویزهای خود، از این موجودیتِ همواره و هنوز «فرو دست»، در راستای افزایش سود خود استفاده می‌کند.

بدین معنی، از نوآوری‌های مشترک نیروهای نولیبرال، این است که مسائل مربوط به جنسیت، در مرکزیت برنامه‌ی کاری احزاب ملی‌گرای راست‌گرا قرار می‌گیرد. (R. Farris, 2017)

در بخش مُد و فشن، گسترده‌سازی و توسعه و تنوع‌دهی به معیارهای فیزیولوژیک زیبایی، طراحی ساختارهای به‌کارگیری سکسوالیته‌های متفاوت از دوگانه‌های جنسی و جنسیتی نر/ماده و مرد/زن، به شکلی که تبدیل به صنعتی غول‌پیکر شده‌اند، توجیه حضور نظامی چند دهه‌ای در مناطق «غیر غربی» به نام حمایت از حقوق زنان مانند آن‌چه در افغانستان اتفاق افتاده و هم‌چنان ادامه دارد، از عناوین برنامه‌ی کاری احزاب مذکور است. در مورد توجیه حضور نظامی در مناطق «غیر غربی» به نام حقوق زنان، کارهای پژوهشی و دانشگاهی گسترده و مفصلی انجام شده و مداوماً در حال انجام است که از جمله می‌توان به مقاله‌ی «بازگشت فمینیسم امپریالیستی»،^۱ نوشته‌ی سعدیه طور^۲ در نشریه *Dialectical Anthropology*، در دسامبر سال ۲۰۱۲ اشاره کرد که به بررسی ادعای «حمایت از زن افغانستانی مسلمان»، یازده سال پس از حمله‌ی ناتو به این کشور می‌پردازد:

یازده سال جنگ و اشغال به نام حقوق زنان باید اخطاری بوده باشد که چه‌گونه‌خطاهای لیبرال (و چپ لیبرال) می‌تواند به راحتی منجر به جنایات اسفباری شود؛ به خصوص که شواهد کافی و شفاف و انتقادهای سازنده‌ی کنشگران (زنان) افغان نشان می‌دهد که وضعیت زنان افغان به قطع در ۱۱ سال گذشته، و به خاطر جنگ/اشغال تنزل پیدا کرده است. در عوض، باور به این ایده که جنگ ایالات متحده/ناتو در افغانستان برای زنان این کشور خوب

^۱ "Imperialist Feminism Redux"

^۲ Saadia Toor

بوده، همواره بين ليبرال‌هاي جريان اصلي در نوسان بوده است. (Toor, 2012)

از ديگر مقالات برجسته در اين زمينه، «فمينيسم حک شده و جنگ با ترور»^۱ نوشته‌ي کريستا هانت^۲ در سال ۲۰۰۶ است. وي در مقدمه مقاله‌اش چنين مي‌نويسد: از ۱۱ سپتامبر سال ۲۰۰۱، کاخ سفيد، داستان‌سرايي‌هاي زيادي دربارۀ جنگ و آزادسازي زنان کرده است. در جريان شکل‌گيري گفتمان «جنگ با ترور»، دولت بوش شروع به لفاظي دربارۀ ستمي کرد که زنان افغان، تحت حاکميت رژيم طالبان متحمل مي‌شدند و چنين استدلال کرد که يکي از اهداف اصلي اين جنگ، احقاق حقوق زنان و بازگرداندن کرامت انساني به آنان است. پس از سقوط رژيم طالبان، هم‌چنان به جامعه‌ي بين‌المللي گفته مي‌شد که زنان افغان، بالاخره از خشونت و ستمي که بر آنان مي‌رفت، رها شده‌اند. سه سال بعد، دولت بوش هم‌چنان، بزرگ‌ترين دستاورد «جنگ با ترور» را، رهايي‌بخشي زنان افغان مي‌داند. فمينيست‌هاي بسياري، از جمله خود من نسبت به اين ساختگي جنسيتي شده^۳ توسط دولت بوش، بدبين و شکاک بوده و آن را روشي فرصت‌طلبانه براي «اخلاقي‌سازي» و توجيه جنگ ديده‌ايم. (Rygiel, Hunt, ۲۰۰۶)

دومين مشخصه‌ي بارز و مشترک اين جريانات، همان‌طور که پيش‌تر هم بدان اشاره شد، تضاد و عمدتاً تناقض آشکاري است که ميان استفاده‌ي ابزاري ملي‌گرايان راست‌گراي نوليبرال از ارزش‌هاي فمينيستي و باورهاي واقعي آنان وجود دارد. فارس، نمونه‌ي بارز اين تناقض را در سال‌هاي آخر دهه ۸۰ ميلادي، و در کشور فرانسه جستجو

^۱ "Embedded Feminism and the War on Terror"

^۲ Krista Hunt

^۳ (En)gendering of the War on Terror

نويسنده با بازی با اصطلاح gendering به معنای جنسيتي‌سازي و فعل engendering به معنای به ظهور در آوردن در زبان انگليسي، اين تيرتر را براي مجموعه مقالات مذکور استفاده کرده است. که من معادل «ساختگي جنسيتي شده» را براي آن به کار برده‌ام.

کرده، و به سه دانش‌آموز دختر مسلمان مدرسه‌ای در شهر کری^۱ اشاره می‌کند که به دلیل عدم پذیرش درخواست مسئولان مدرسه مبنی بر کشف حجاب، در تاریخ ۳ اکتبر سال ۱۹۸۹، از مدرسه‌شان اخراج شدند. وی این واقعه را مصداق بارزی می‌داند از تناقض موجود و زنان مهاجر و مسلمانی که در این گفتمان، نیاز به «حفاظت شدن» در برابر مردان مهاجر و مسلمان دارند، در حالی که استانداردهای آنان به نام لائیسیته و یا سکولاریسم، کاملاً بر خلاف ادعای «اعطای» آزادی و حق انتخاب به این زنان است.

همین مسئله درباره‌ی هوموناتسیونالیسم هم در این جریان‌اتفاق می‌افتد و در حالی که در برابر «آن‌ها، شرقی‌های هم‌جنس‌گراهراس»، «ما، غربی‌های حامی هم‌جنس‌گرا» شکل می‌گیرد، جدال پیرامون به تصویب رساندن حقوقی چون حق ازدواج زوج‌های هم‌جنس و حق لقاح مصنوعی برای زنان مجرد و زوج‌های هم‌جنس، سال‌ها به طول می‌انجامد و تصمیم‌گیری درباره‌ی احقاق این حقوق، با تأخیر فراوان نسبت به بسیاری کشورهای دیگر، صورت می‌پذیرد.^۲

نمونه‌های تناقض رفتار احزاب لیبرال درباره‌ی حقوق دگرباشان جنسی و جنسیتی و زنان و استفاده از این حقوق در راستای توجیه بیگانه‌هراسی، یا جنگ‌ها، اشغال‌ها و تنش‌های نظامی خارجی بسیار است و قابلیت بررسی ریشه‌ای و عمیق را دارد، که یکی از آن‌ها، تصمیم‌سازی‌های دولت‌هایی با سیاست‌های نولیبرال پیرامون محدود کردن حق پایان دادن خودخواسته به بارداری برای زنان است.

تلاش‌های بی‌وقفه‌ی جمهوری خواهان در دوران پسا-ترامپ در ایالات متحده آمریکا برای تغییر قوانین درباره این حق، شاید بارزترین مثالی باشد که می‌توان به آن استناد کرد. اقدام اخیر نمایندگان جمهوری خواه کارولینای جنوبی در کمیته‌ی شاخه‌ای سنا در امور پزشکی که به رد یک استثنای رأی مثبت دادند، از جمله‌ی این سیاست‌گذاری‌هاست که زنان را از حق اولیه‌ی خود مبنی بر کنترل بر بدنشان، منع

^۱ Creil

^۲ ازدواج زوج‌های هم‌جنس در کشور فرانسه در سال ۲۰۱۳ و حق لقاح مصنوعی برای آنها در این کشور، در سپتامبر ۲۰۱۹ قانونی شد.

می‌کند.^۱ این لایحه، پیش‌تر شامل این تبصره بود که زنانی که از تجاوز جنسی یا رابطه‌ی جنسی با «محرارم» باردار می‌شوند، حتی بعد از گذشت شش هفته از بارداری نیز خواهند توانست به بارداری خود پایان دهند. ریچارد کش یکی از این سناتورها، با استدلال منسوخ «شما با این کار، یک موجود انسانی بی‌گناه را می‌کشید»، به رد این استثناء، رأی مثبت داده است. مسئله‌ی زن، بدن زن و حق بر بدن او، در چنین استدلال‌هایی هیچ تلقی می‌شوند و بدن زن را صرفاً در خدمت سیاست‌سازی‌های مصرفی خود قرار می‌دهند، آن هم در این‌جا درباره‌ی زنی که قربانی خشونت جنسی شده، ناخواسته باردار می‌شود، در حالی که هیچ‌گونه برنامه‌ریزی برای فرزنددار شدن ندارد.

از دیگر اقدامات دولت کنونی ایالات متحده آمریکا، محروم کردن ۸۷۶ کلینیک از بودجه‌ی درمانی برنامه‌ای تحت عنوان [Title X Program](#) است که در سال ۱۹۷۰ در این کشور، و در راستای حمایت مالی از بیماران فاقد بیمه‌های پزشکی، تصویب شده بود. [بر اساس این اقدام جدید](#)، تمامی این کلینیک‌ها که قوانین جدید درباره‌ی پایان دادن خودخواسته به بارداری را نپذیرند و مراجعان خود را به مراکز مرتبط ارجاع دهند، از این بودجه محروم شده‌اند؛ بودجه‌ای برابر با سالانه، ۲۶۰ میلیون دلار، مختص خانواده‌های کم‌درآمد که محرومیت از آن، بیش و پیش از هر گروهی، زنان کم‌درآمد را از برخورداری از خدمات پزشکی باکیفیت محروم خواهد کرد.^۲ این‌ها فقط دو نمونه از اقدامات اخیر در دولت آمریکا است که چنین سیاست‌هایی علیه زنان و تلاش‌های فمینیستی انجام داده و می‌دهد، و اقداماتی از این دست در کشورهای دیگر هم با چنین دولت‌هایی روزبه‌روز در حال افزایش است.

^۱ <https://www.independent.co.uk/news/world/americas/us-politics/south-carolina-abortion-ban-rape-incest-henry-mcmaster-a9168656.html>

^۲ <https://www.hhs.gov/opa/title-x-family-planning/index.html>

^۳ <https://eu.usatoday.com/story/news/nation/2019/10/22/abortion-clinics-lose-federal-funding-trump-title-x-rule-report/2452450001/>

ظهور «فموناسیونالیسم ایرانی»

با توجه به آن چه تا کنون گفته شد، پدیده‌ی فموناسیونالیسم را نمی‌توان به‌لزام پدیده‌ای در سطح ملی دانست. فموناسیونالیسم، نه تنها در خدمت نولیبرالیسم ملی‌گرایانه‌ی داخلی علیه زنان (عموماً) قرار می‌گیرد، بلکه وسیله‌ی ترویج سیاست‌های خارجی مداخله‌جویانه، از طریق مداخلات نظامی و غیرنظامی، در کشورهای دیگر است. فموناسیونالیسم را می‌توان در قالب نسخه‌ی به‌روزرسانی شده ناسیونالیسم جنسیت‌زده نیز مورد ارزیابی قرار داد. یا دست کم، آن را یکی از پسامدهای ناسیونالیسمی نامید که «زنانگی» را در خدمت تولید «ملت» گرفته و بدین شکل از تن و سکسوالیته‌ی زن، در راستای شکل‌دهی به مفهوم «ملت» استفاده می‌کنند. این بحث، در مجموعه مقالاتی، با نظارت لوجیا دیرنبرگر، جامعه‌شناس و پژوهشگر و آزاده کیان، استاد جامعه‌شناسی، تحت عنوان «دولت-ملت و ساخت جنسیت، بدن و سکسوالیته: ایران، ترکیه و افغانستان» که در سال جاری (۲۰۱۹) منتشر شده، به تفصیل بررسی شده است.

از جمله موضوعات مورد توجه در این مجموعه، چگونگی تلاش ملی‌گرایان در این سه کشور، برای استفاده از زنان به عنوان اهداف و ابزار اصلی مدرن‌سازی و مدرن‌شدگی، و هم‌زمان تغییر هنجارهای جنسیتی، به منظور حفظ ساختار طبقاتی قدرت میان دو جنس است.

در این دیدگاه، زنان نقشی اساسی در جنبش‌های ملی بازی کرده‌اند، اما در ساخت دولت-ملت، سهمی نداشته یا سهم‌شان بسیار ناچیز بوده است. این نگاه ملی‌گرا، در عین حال که از زنان می‌خواهد تا به سپهر عمومی جامعه وارد شده و دنیای خود را گسترش دهند، اما هم‌زمان، با تعریف مفاهیم نسبتاً جدیدی چون «حیا»، موقعیت «فرو دست» آنان نسبت به مردان را بازتعریف کرده و به آنان نوعی «شهروندی درجه دو» اعطا می‌کند. (Kian and Direnberger, 2019)

از این نکته نباید غافل شد که این هنجارهای جدیدی که ملی‌گرایان تعریف کرده‌اند، مرکزگرا بوده و در جامعه‌ای چون جامعه ایران، بر مبنای هویت «زن فارس شیعه‌ی شهرنشین دگرجنس‌گرا» تعیین می‌شود.

فمونسایونالیسم ایرانی را اگر بخواهیم در قالب پیش‌تر ذکر شده مورد بررسی قرار دهیم، می‌توانیم - و باید- به جریان‌ات اخیر فمینیست‌های مرکز‌گرای حامی مداخله و حمایت قدرت‌های خارجی و ابرقدرت‌ها، در بُعد کلان، در امور سیاسی داخلی کشور ایران و در بُعد جزئی‌تر آن، در مسائل زنان، بپردازیم.

در فضای چنین «فمینیسمی» که همگام با سیاست‌های خارجی جنگ‌طلبانه، مسئله‌ی زنان و به صورت عمده حق انتخاب حجاب، تبدیل به دستاویزی شده تا جریان‌ات سیاسی مشخص، از منافع آن، و در راستای اعمال و احقاق سیاست‌های خود استفاده کنند، هم‌اکنون شاهد شکل‌گیری دو اردوگاه متخاصم روبروی یک‌دیگریم؛ اردوگاه‌هایی که یکی، دیگری را «آلوده» به فمینیسم فرصت‌طلبانه‌ای^۱ می‌بیند که با تمرکز بر موضوع «حجاب اجباری»، و با تکیه بر فرهنگ «منجی‌گری»، نگاه یک شخص به عنوان «مراد» و «رهبر» و افرادی را در اطراف او به عنوان «مرید» و «حامی»، نگاه اکثریت و غالب جامعه زنان معرفی می‌کند و این «رهبر خودخوانده» را «منجی» زنان ایران می‌داند.

آن چه پیش‌تر درباره‌ی سوءاستفاده‌ی فمونسایونالیست‌ها از مفاهیم باارزش فمینیستی- تئوریزه‌شده در دهه‌های مختلف از طریق علم و کنشگری فمینیستی- گفته شد، در ابعاد دیگری درباره‌ی فمونسایونالیسم ایرانی قابل بررسی است که البته این بار گروهی از میان «ملت» هستند که خود را نماینده [خودخوانده] آن ملت، به خصوص زنان می‌دانند.

در پیش‌برد این مبحث باید به دو نکته توجه کرد. یکم آن که، در فضای اخیر جامعه‌ی ایران و عرصه کنشگری فمینیستی و تلاش‌هایی که در زمینه‌های مختلف برای احقاق حقوق زنان ایرانی می‌شود، تعیین دوقطبی هوشمندانه‌ی «ارتجاع و انقیاد» توسط دغدغه‌مندان حقوق زنان در داخل ایران، نقطه عطفی برای مرزبندی میان دو اردوگاه مذکور و مرزکشی مشخص با دو قطب قدرت، یعنی حاکمیت فعلی در ایران و دبگری، قدرت‌های غربی حامی «اپوزیسیون» بود. شاید در اینجا بتوان به مفهوم «جامعه‌ی نمایش» رجوع کرد؛ جامعه‌ای که بازی میان گروه‌های مختلف سیاسی‌اش در جریان

^۱ Opportunist Feminism

است تا هر یک بتواند غالب بر فضای آن باشد. در چنین شرایطی، تحلیل و نقد جایی برای خود باز نمی‌کند و به انقیاد در آوردن زنان و مطالبات آن‌ها، راهکار تحت سلطه در آوردن جامعه‌ای است که اندیشه، در خدمت سرکوب و حذف تکثر بر می‌آید.

شعارنوشته‌ای^۱ در تجمع دانشجویان دانشگاه تهران، در اعتراض به حضور گشت ارشاد در این دانشگاه، جهت کنترل حجاب دانشجویان، در ۲۳ اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۸ (و بعداً در ۱۶ آذر همین سال)، بحث‌برانگیز شد. در اینجا، مقصود، پرداختن به چیستی و کیستی یک نام خاص نیست، چرا که مسئله، از سطح فردی عبور کرده و تبدیل به یک جریان شده است. و البته، تعیین «ارتجاع و انقیاد»، آن‌جایی در قامت یک کنش هوشمند قابل بررسی می‌شود که بازیگران دیگر این عرصه، نسبت خود را با این جامعه‌ی نمایش و قطب‌های قدرت موجود در آن مشخص ساخته و به قطبی‌سازی، حذف تمایز و تکثر، چنگ زدن به یکی برای نجات از دیگری و از این دست، متوسل نمی‌شوند.

محبوبه عباسقلی‌زاده، کنشگر و پژوهشگر حقوق زنان، با تمرکز بر مبحث «کنشگری سلبریتی‌گونه»، در این‌باره نقدی را مطرح می‌کند که به باور بازیگران غیر دوقطبی این صحنه، شبیه است. او فعالیت جامعه‌ی مدنی را در برابر فعالیت «سلبریتی‌ها» قرار می‌دهد و با تکیه بر این‌که کنش‌های جامعه‌ی مدنی، به عنوان جامعه‌ای پاسخگو، پی‌گیرانه است در حالی‌که کنش‌های سلبریتی‌ها موقت است، به مسئله‌ای مهم در این بحث اشاره می‌کند که «... اگر سلبریتی‌ها رهبری حرکت‌های اجتماعی را در دست بگیرند، این می‌تواند خطرناک باشد چرا که ناپایدار است...» او در این زمینه معتقد است «سلبریتی داخل کشور ریشه‌هایش مشخص است، اما سلبریتی خارج از کشور اصلاً معلوم نیست در چه شرایطی، توسط چه گروه سیاسی‌ای و با چه پروژه‌ای ظهور کرده و مردم را در شبکه‌های اجتماعی به یک حرکت فراخوان می‌دهد.»^۲

می‌توان گفت که نقطه‌ی مقابل فموناتسیونالیسم ایرانی - یا بهتر بگوییم «فموناتسیونالیسم ایرانی-غربی»، چرا که دارای نیروی عمدتاً ایرانی و حامیان غربی است - فمینیست‌هایی هستند که در تلاش برای پس‌گیری یا بازپس‌گیری حقوق زنان،

^۱ «علی‌نژاد و گشت ارشاد، یکی با دوربین و یکی با چماق، دو سوی یک ارتجاع علیه زنان»

^۲ <https://www.dw.com/fa-ir/iran/av-47617264>

ميان خود و نگاه مرتجع درباره‌ي زنان که آنان را از حقوق اقتصادي برابر (اشتغال، دستمزد برابر، مرخصي زايمان امن)، حقوق خانوادگي برابر (حضانت، طلاق، خروج از کشور) و حقوق اجتماعي برابر (ورود به استاديويم‌هاي ورزشي، رفاه و تأمين اجتماعي غيروابسته، انتخاب حجاب) محروم مي‌کند، و هم‌چنين نگاه مُنقاد درباره‌ي زنان که زنان و مسائل آنان را ابزار دست استعمار نوين و جنگ‌طلبی و تحريم‌طلبی قرار مي‌دهد، مرزهاي روشن و مبرهن کشيده و هدف خویش را قرباني هيچ یک از اين دو قطب قدرت نمی‌کنند.

يکي از پديده‌هايی که به دست فمونسونياليسم ايراني در اين عرصه ظاهر شد، تشکيل دوگانه‌ي «زن مُرتجع» در برابر «زن آزادي‌خواه»، با سوءاستفاده از مفهوم «خواهرانگي»^۱ بود. ذيل اين تعريف، زن مرتجع، زني است که گرفتار اصول سنتي فردي و اجتماعي است و به «حجاب کامل» باور داشته و فارغ از باور شخصي خود، قصد تحميل آن به ديگر زنان جامعه را نيز دارد و البته آن را نوعی امر به معروف و نهي از منکر نيز قلمداد مي‌کند. در مقابل، «زن آزادي‌خواه» اين چارچوب، زني است که «مُنجي» خود را مدرنيته‌اي وام‌گرفته از «غرب» دانسته و زن مرتجع را «دشمن» درجه یک خود، و «حجاب اختياري» را سلاحش در برابر ارتجاع مي‌داند. اگرچه تيپ‌هاي تشریح‌شده، نه تنها انتزاعي، بلکه واقعي‌ي عيني در جامعه‌ي قطبي‌شده کنوني ما هستند، اما آن چه در اين ميان موضوعيت دارد، ايجاد اين دو قطبي عدوي یک‌ديگر و ستيزه‌جو، تحت عنوان «خواهرانگي» و تقويت اين عناد توسط فرماندهي یکی از اين قطب‌هاست.

اين گفتمان با غل‌وغش در استفاده از مفهوم «خواهرانگي»، و شعارهاي پيرامون آن، نظير «خواهرانگي، قدرتمند است»^۲ يا «امر شخصي، امر سياسي است»^۳ که هر دو از ابداعات موج دوم فمينيستي‌اند، فمينيسم خواهرا نه را تبديل به فمينيسم بازاري و

^۱ Sisterhood

^۲ "Sisterhood is powerful"

^۳ "Personal is Political"

کالایی می‌کند. آن‌طور که *امیلی زاسلو*^۱ استادیار مطالعات ارتباطات در دانشگاه پیس^۲ نیویورک، در قسمتی از یک کتاب، در باب تنزل فمینیسم در رسانه‌های جریان اصلی، توصیف می‌کند، در روند تبدیل «جنبش‌های اجتماعی» به «جریان‌ات سودآور» مفهوم «خواهر»^۳ به «دختر قوی»^۴، تنزل داده شد. (Zaslow, 2017)

نکته‌ی دوم که باید مورد توجه قرار داد، این است که پس از استفاده از دوقطبی‌ها، و ایجاد جبهه‌های «حق و باطل» علیه یک‌دیگر - که حکم هر شخص نیز با اقرار و اعتراف نسبت به مقوله‌ی «حجاب» تعیین می‌شود و در نهایت باید، و به‌ناچار در یکی از این دو دسته قرار بگیرد - استفاده‌ی این جریان از مفهوم «خواهرانگی» و تأکید بر آن «یک سوءاستفاده است یا یک سوءبرداشت؟».

فمونیاسیونالیسم ایرانی را می‌توان به هر دو نسبت داد. نخست، سوءاستفاده از فمینیسم - آن‌چه روش اصلی فمونیاسیونالیست‌هاست -، در شرایطی که حضور جریان‌ات متنوع فمینیستی و تب مباحث فمینیستی در جامعه‌ی امروزی ایران قابل انکار نیست، و در نتیجه کنشگری و نگاه فمینیستی از یک مکتب انتقادی منعطف و چندلایه و چندشاخه که هر یک دارای چارچوب‌های فکری مشخص و پرورنده شده به صورت نظری است، به فمینیسمی شعارگونه با این نوشته روی تی‌شرت‌های جدید و جنجال‌برانگیز کمپانی کریستین دیور^۵ تبدیل می‌شود که «ما همه باید فمینیست باشیم». این مثال استعاری از تی‌شرت دیور برای طعنه به فمینیسم به‌ابتدال‌کشنده به کار می‌رود و و این بحث را که «آیا اصولاً صنعت مد و زیبایی، می‌تواند فمینیست باشد یا خیر» به سوژه‌های جنجال‌برانگیزی تبدیل کرده است. پاسخ فمینیست‌های ضد سرمایه‌داری به این پرسش، یک «نه» مطلق است، چرا که باور دارند که تولید چنین پوشاکی، استفاده از آن چیزی است که هم‌اکنون زنان به آن حساس‌تر شده و دغدغه‌ی

^۱ Emilie Zaslow

^۲ Pace University

^۳ Sister

^۴ Girl Power

^۵ Christian Dior

^۶ "We Should All Be Feminists"

بیش‌تری نسبت به آن حس می‌کنند: «کالایی را برای زنان تولید کنیم که ردی از دغدغه‌های آنان نیز بر آن باشد» یا به زبان گویاتر، «زنان را ترغیب به مصرف کالایی کنیم که شبیه به دغدغه‌های آنان نیز باشد». این استعاره را می‌توان برای فمینیسم کالایی‌شده مورد استفاده‌ی فمونسیونالیسم ایرانی نیز به کار برد.

وجه‌های از این استفاده از ارزش‌های فمینیستی، هم‌چون خواهرانگی که در قالب سوءبرداشت قابل بررسی است، در روند سطحی‌سازی مفاهیم در علوم اجتماعی - به جای ساده‌سازی آن‌ها - و با استفاده از ابزار شبکه‌های اجتماعی و تریبونی که این شبکه‌ها به اشخاص، فارغ از تخصص یا عدم تخصص‌شان می‌دهند، اتفاق می‌افتد. این سطحی‌سازی مفاهیم متعلق به علوم فمینیستی، ثمره‌ی ناداری و منع پژوهشی‌ای است که به خصوص در داخل ایران، در فضای علم جنسیت و سکسوالیته جریان داشته، و «فمینیسم سلبریتی» را جایگزین «فمینیسم منتقد» کرده است. بحث ساخت بدن و سکسوالیته، و «حق بر بدن» یکی از مصداق‌های بارز چنین کمبودی است که امروزه، سر و صدای فمینیست «سلبریتی» را بلندتر از مشروعیت و واقعیت‌محوری فمینیست اصیل و پژوهشگر به گوش عموم جامعه می‌رساند. «حق بر بدن» یکی از مباحث جنجالی است که باید بر «حق پایان دادن خودخواسته به بارداری»، «حق برقراری یا برقرار نکردن رابطه‌ی جنسی بدون فشار قوانینی چون لزوم تمکین زن»، «حق بر انتخاب آزادانه‌ی پوشش»، «تأکید بر اصول سلامتی به جای کلیشه‌های زیبایی» متمرکز باشد، اما از این اهداف و برنامه‌ها دور شده و نتایج حاصل از بحث و کنکاش پیرامون آن، دستاوردی برای زنان طبقات محروم ندارد که به واقع با روند و عواقب این «ناحقی» درگیرند.

این‌ها فقط نمونه‌هایی هستند که می‌توان پیرامونشان مباحثات عمیق و گسترده انجام داد، چرا که شاید مصادیق مستقیم فمونسیونالیسم برنامه‌ریزی‌شده نباشند، اما خواسته یا ناخواسته نقشی اساسی در روند تقویت این پدیده بازی می‌کنند. آن چه در این‌جا، حائز اهمیت است، این است که مصادیق عدم شناخت و/یا عدم التزام فمونسیونالیست‌های ایرانی به اصول و ارزش‌های فمینیستی است که به واقع در به خدمت درآوردن فمینیسم به سرمایه‌داری و دولت‌های نولیبرال آن، کوتاهی نمی‌کنند.

نتیجه‌گیری

بررسی فموناسیونالیسم و ابعاد مختلف آن و هم‌چنین قالب‌های مختلف و متنوعی که این پدیده می‌تواند در آن‌ها ظاهر شده، شکل گرفته و تغییر شکل یابد، بسیار گسترده است و شناخت هر یک، مستلزم بررسی جداگانه‌ای است که به این جزئیات بیش‌تر بپردازد. فموناسیونالیسم را در ابعاد سیاسی، اجتماعی و اقتصادی، می‌توان مورد مطالعه قرار داد و تأثیر آن بر هر یک از این حوزه‌ها را نیز شناسایی کرد.

اما به‌عنوان نتیجه‌گیری، شاید پرداختن مختصر اما مفید به سه موضوع مختلف و متفاوت از یک‌دیگر در این مبحث - که سارا فاریس، مبدع این اصطلاح نیز بدان‌ها اشاره کرده و آن‌ها را از ابعاد مهم و اصلی شناخت فموناسیونالیسم برشمرده - بتواند صورتی جامع‌تر به این مقاله بدهد و هدف از نگارش آن را برآورده کند.

یکی از این موضوعات، تلاش برای جذب زنان مهاجر در جوامع میزبان، از طریق فعالیت‌های فموناسیونالیستی است. با در نظر گرفتن مهاجرت، به عنوان پدیده‌ای یک‌سویه - حداقل در این‌جا - از کشورهای «در حال توسعه» به کشورهای «توسعه‌یافته»، سیاست‌های مهاجرپذیری مقصد، در بخش آموزشی بر این مسئله متمرکز است که مهاجران را با فرهنگ و اصول رفتاری شخصی و اجتماعی متولدشدگان بومی،^۱ آشنا کرده و آن‌ها را جذب آن سازند. آن چه که با عنوان رایج «آدابته شدن»^۲ شناخته می‌شود، دربرگیرنده‌ی مجموعه‌ای از فعالیت‌ها و وقایع، از آموزش فرهنگی به مهاجران در بدو ورود تا ایجاد فشارهای قانونی رسمی و اجتماعی غیررسمی به آن‌هاست تا عادات عموماً اجتماعی مبدأ را به دست فراموشی سپرده و بر اساس عادات جامعه‌ی جدید رفتار کنند. عاداتی از شیوه‌ی لباس پوشیدن، تا رسوم و سنن و آداب شخصی و خانوادگی و مذهبی و غیره که پس از ورود به مرزهای جدید باید «تجدید» شوند. نقش فموناسیونالیسم در این میان به‌عنوان «منجی» زنان مهاجر، این است که مشکلات درون فرهنگی زن مهاجر را در فرهنگ خودش، و ناشی از عادات و رسوم و مذهب اصیل مبدأ وی معرفی کرده و تلاش کند تا نقش «حامی» بودن «ما»ی اروپایی و غربی را

^۱ Native-born

^۲ Adapter

فراموش نکنند؛ روشی ساده و کم‌هزینه برای دولت‌های نولیبرال راست‌گرا که تکثر فرهنگی و مذهبی را در مرزهای تحت‌اداری خود بر نمی‌تابند. موضوع دوم و بسیار گسترده، مباحث «اقتصاد سیاسی» مهاجرت «زنانه‌شده» به غرب، به‌خصوص به اروپای غربی است، که بیش از هر چیزی بر پایه‌ی سیستم «کارگر مهمان»^۱ طراحی شده است که پس از جنگ جهانی دوم در اروپای شمالی پیاده شده بود.

«به زبان علوم اجتماعی، رشد مهاجرت زنانه به اروپای غربی - که در اواسط دهه‌ی ۷۰ میلادی آغاز شد - از عواقب غیرعمدی سیستم کارگر مهمان [...] بود؛ در حالی که سیاست‌های توقف جریانات جدید مهاجرت و برنامه‌های بازگرداندن مهاجران مقیم پس از رکود اقتصادی سال ۱۹۷۳، اهدافی نظیر تقلیل کارگران مهاجر و استفاده از آنان به عنوان "سوپاپ اطمینان"، به‌منظور کاهش بیکاری میان کارگران بومی [در کشور مقصد] در پس خود داشت، اما تعدادی از مهاجران تصمیم گرفتند تا در همان کشور اقامت گزیده و همسران و خانواده‌های خود را نیز بدان‌جا منتقل کنند» (R. Farris, ۲۰۱۷).

ارتباط این مسئله، مهاجرت زنان و فمونیسم در مباحثات باربارا آرنریچ^۲ و راسل آرلی هاچسلید^۳ در مقاله‌ای با عنوان «زنان جهانی: پرستاران کودک، خدمتکاران و قربانیان بهره‌کشی جنسی در اقتصاد جدید»^۴ که در سال ۲۰۰۳ منتشر شد، توضیح داده شده است. در این مقاله، نقش «جهان اول» در اقتصاد جدید، چنین توصیف می‌شود:

«مردان سنتی خانواده - نازپرورده، حق به جانب، ناتوان در آسپیزی، نظافت و حتی پیدا کردن جوراب‌هایش -».

و در مقابل، نقش کشورهای فقیر در این اقتصاد، چیزی است شبیه به:

^۱ Guest-worker

^۲ Barbara Ehrenreich

^۳ Russel Arlie Hochschild

^۴ "Global Women: Nannies, Maids, and Sex Workers in the New Economy"

«زنان سنتی خانواده -صبور، مراقب و از خود گذشته-». (Ehrenreich, 2003)

این تصویر ارتباطی میان «شمال جهانی» و «جنوب جهانی»، بر مبنای تقسیم کار جنسیتی، نوعی استعاره از روابط قدرت و توسعه‌ی ناهمگونی است که توسط جهانی‌سازی نولیبرال^۱ ساخته شده (Farris, R. ۲۰۱۷)، و منجر به تولید پرستاران کودک، خدمتکاران و قربانیان بهره‌کشی جنسی^۲ از کشورهای فقیر، برای کشورهای ثروتمند می‌شود.

آن چه که فمونیاسیونالیست‌ها در این میان تسهیل می‌کنند، تأکید همواره به «استقلال مالی» زنان مهاجر (به طور خاص مسلمان) و رهاسازی خودشان است، که در ادامه‌ی سیاست‌های مذکور، آن‌ها را در رده‌های شغلی کم‌درآمد جامعه‌ی میزبان جای می‌دهد و قابل تأمل‌تر آن که، این شغل‌های کم‌درآمد عموماً و عمدتاً در بخش مراقبت و خانه‌داری، که بخش‌های «زنانه» اشتغال نامیده می‌شوند، قرار می‌گیرند؛ در حالی که «تقسیم کار جنسیتی» و سیاست‌های جنسیت‌زده اشتغال که عموماً زنان را در مشاغل کم‌درآمد و ناامن قرار می‌دهد، ریشه‌ی نابرابری‌های اقتصادی و سپس اجتماعی است که فمینیست‌های مارکسیست همواره بر آن تأکید کرده‌اند و از اصول فمینیستی است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت.

در نهایت و به صورت مختصر آن که، فمونیاسیونالیسم، پدیده‌های پیچیده است که مبنای اجتماعی جنسیت را در پیکربندی ایدئولوژی سیاسی-اقتصادی خودش به کار می‌گیرد، و این عمل از طریق یک «اتحاد پلید نوین» - آن‌طور که فاریس آن را لقب می‌دهد- میان فمینیست‌ها، فموکرات‌ها و ملی‌گرایان راست‌گرا، صورت می‌پذیرد. هدف آن در نهایت چیزی نیست مگر پیشبرد اهداف نولیبرال ملی و بین‌المللی دولت‌های راست‌گراست.

^۱ Neo-liberal Globalisation

^۲ این اصطلاح را در ترجمه لغت sex worker استفاده می‌کنم که در زبان فارسی، به کارگر جنسی، روسپی، تن‌فروش و از این دست نیز ترجمه شده است که دارای ایرادات نظری‌اند، یا جامع، مانع و کامل نیستند.

مهدیس صادقی پویا، دانشجوی دکتری مطالعات جنسیت و سکسوالیته، دانشگاه

پاریس ۸

کتاب‌شناسی

DIRENBERGER Lucia, KIAN Azadeh (dir.) (2019), "État-Nation et Fabrique du Genre, des Corps et des Sexualités: Iran, Turquie, Afghanistan", Presses Universitaires de Provence: Penser le genre, 180 pages.

EHRENREICH Barbara, HOCHSCHILD Arlie Russel (eds.) (2003), "Global Woman: Nannies, Maids and Sex Workers in the New Economy", Granta Books, 336 pages.

HUNT Krista, RYGIEL Kim, (eds.) (2006), "(En)gendering the War on Terror: War Stories and Camouflaged Politics", London: Ashgate Publishing Company, 234 pages.

JAUNAIT Alexandre, LE RENARD Amélie, MARTEU Élisabeth (dir.) (2013), "Nationalisme Sexuels? Reconfigurations Contemporaines des Sexualités et des Nationalismes", *Raisons politiques*, n°49, Les Presses de Sciences Po, pages 5 à 23.

R. FARRIS Sara (2017). "In the Name of Women's Rights. The Rise of Femonationalism". Durham: Duke University Press, 272 pages.

TOOR Saadia (2012), "Imperialist feminism Redux", *Dialectical Anthropology*, Volume 36, Issue 3-4, pp 147-160

ZASLOW, Emilie. (2017). "Moving from Sisterhood to Girl Power" in Travis, Cheryl and Jackie White (eds.) *APA Handbook on the Psychology of Women*. Washington, D.C: American Psychological Association, p. 47-67.

نظریه‌ی باز تولید اجتماعی: بازگشت به (کدام) مارکس؟

شیلا مک‌گرگور*



ترجمه‌ی نیکزاد زنگنه



بحث ستم در محافل دانشگاهی و چپ رادیکال مدت هاست که تحت تسلط ایده‌های مربوط به نظریه‌ی امتیاز^۱ و گره‌گاه^۲ قرار گرفته است. (۱) با شکست جنبش‌های کارگری از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، تحلیل‌های مبتنی بر طبقه به فراموشی سپرده شد و به بروز چیزی انجامید که لیز فوگل^۳ از آن به‌عنوان «نوعی انزوای نسبی که بسیاری از ما احساس کردیم» یاد می‌کند. (۲) نظریه‌ی امتیاز بر زیان‌های ناشی از ستم مانند زن سیاه‌پوست دارای معلولیت در تقابل با مرد سفیدپوست سالم تأکید می‌کند. این نظریه از دسته‌ی دوم می‌خواهد که از مزایای نسبی خود تحت عنوان «امتیازات» یا «منافع» آگاه باشند زیرا این مزایا زندگی را راحت‌تر می‌کند. نظریه‌ی گره‌گاه ناظر بر این است که چه‌گونه افراد از ترکیب ستم‌های چندگانه که طبقه فقط یکی از آن‌ها است، شکل می‌گیرند. (۳) هیچ‌یک از این رویکردها به این نتیجه‌گیری منجر نمی‌شود که مبارزه برای پایان دادن به ستم رابطه‌ی تنگاتنگی با خودرهایی کارگران دارد یا این که کارگران قادر به ایجاد پیوندهای همبستگی هستند که می‌تواند بر تفاوت‌های واقعی میان آن‌ها چیره شود. (۴)

با این حال از آغاز قرن بیست و یکم، با شکل‌گیری جنبش‌های ضد سرمایه‌داری نگاه‌ها به سمت کارل مارکس برگشت و با بحران بانکی سال‌های ۸-۲۰۰۷ تقویت شد. مارکس و سرمایه بار دیگر در قالب نظریه‌ی بازتولید اجتماعی^۴ (SRT) در محوریت تحلیل ستم قرار گرفتند. شماری از فمینیست‌های مارکسیست مدت هاست که در رابطه با ستم بر زنان به نظریه‌ی بازتولید اجتماعی ارجاع می‌دهند. اما این نظریه اکنون وجه جدیدی از بازگشت به مارکس را رقم زده است. هر تلاشی برای جایابی مجدد کارکردهای ستم در چارچوب سرمایه‌دارانه تا زمانی که در جهت مبارزه با سرمایه‌داری - به جای مبارزه با نظام‌های سلطه‌ی مختلف - پیش برود، مورد استقبال قرار می‌گیرد. (۵)

^۱ privilege theory

^۲ intersectionality

^۳ Lise Vogel

^۴ Social reproduction theory

گرچه باید تأکید کرد این به آن معنا نیست که صرف نظر از جنس گرایی، نژادپرستی، هم‌جنس‌گراهراسی، ترانس‌هراسی و نظیر این‌ها تنها «یک مبارزه، مبارزه‌ی طبقاتی» در جریان است.

گامی مهم رو به جلو

هدف کلی این مقاله مرور کلی توسعه‌ی نظریه‌ی بازتولید اجتماعی است که با بررسی اجمالی ظهور تحلیل‌های مارکسیستی درباره‌ی ستم بر زنان آغاز می‌شود که جنبش آزادی‌خواهی زنان در دهه‌ی ۱۹۶۰ محرک آن بود. (۶) در ادامه به سهم متمایز فوگل می‌پردازیم و از کتاب *مارکسیسم و ستم بر زنان*^۱ به‌عنوان متن اصلی برای پروراندن لایه‌های نظریه‌ی بازتولید اجتماعی مورد بحث در این مقاله استفاده می‌کنیم. (۷) من صورت‌بندی فوگل از ظرفیت‌های بازتولیدی زیست‌شناختی زنان را به چالش می‌کشم و این پرسش را مطرح می‌کنم که آیا می‌توان آن را برای توضیح ستم بر زنان در همه‌ی جوامع طبقاتی تعمیم داد؟ سپس به پیشرفت‌های اخیر نظریه‌ی بازتولید اجتماعی برمی‌گردیم و کار تیتی باتاچاریا^۲ کنش‌گر مارکسیست برجسته در ایالات متحده، اقتباس او از کار مایکل لیبوویتز^۳ درباره‌ی سرمایه و بسط رویکرد اخیر وی به نژادپرستی را مرور می‌کنیم. (۸) استدلال می‌کنم که باتاچاریا تمایل دارد رابطه‌ی بین بهره‌کشی و ستم را محو کند و اهمیت مبارزه در نقطه‌ی تولید - برخلاف جنبش‌های اجتماعی - را تضعیف کند. او هم‌چنین تلاش می‌کند که نژادپرستی را از طریق منشور بازتولید اجتماعی تحلیل کند و این به قیمت نادیده گرفتن سایر رویکردهای مارکسیستی ارزشمند تمام می‌شود. بخش اعظم نظریه‌ی بازتولید اجتماعی ارزش خود را در درک مقوله‌ی ستم بر زنان به اثبات رسانده است اما جهت‌گیری برخی تحلیل‌ها با ابهاماتی

^۱ Oppression of Women

^۲ Tithi Bhattacharya

^۳ Michael Lebowitz

موجود در مورد ماهیت طبقه‌ی کارگر و سطح پایین مبارزه‌ی طبقاتی در ایالات متحده و اکثر بخش‌های اروپا، همسویی دارد.^۹

نظریه‌ی بازتولید اجتماعی در قالب یک چارچوب کاملاً گسترده‌ی دانشگاهی به کار گرفته شده است. در سال ۲۰۱۷، بن فاین^۱ اقتصاددان مارکسیست دیدگاه‌های خود را در مجموعه‌ی یادداشتی در باره‌ی رویکردی به بازتولید اجتماعی^۲ منتشر کرد (۱۰) و کنفرانس ماتریالیسم تاریخی لندن در سال ۲۰۱۷ شاهد انتشار مجموعه‌ی مقالاتی با عنوان نظریه‌ی بازتولید اجتماعی: بازنگاری طبقه، بازتمرکز بر ستم^۳ به سردبیری باتاچاریا بود. (۱۱) در ژانویه‌ی ۲۰۱۸، جان بلامی فاستر^۴ و برت کلارک^۵ در مقاله‌ی زنان، طبیعت و سرمایه در انقلاب صنعتی^۶ اظهار می‌کنند: «ار شد قابل توجه نظریه‌ی بازتولید اجتماعی درون سنت‌های فمینیستی مارکسیستی و انقلابی در سال‌های اخیر... به طور چشمگیری طرز نگاه ما را به برخورد مارکس (و انگلس) با زنان و کار در قرن نوزدهم بریتانیا تغییر داده است.» (۱۲)

«بازتولید اجتماعی» چیست؟

در دهه‌ی ۱۹۶۰ جنبش آزادی‌خواهی زنان در بریتانیا و آلمان (در آمریکا کم‌تر) پذیرفته بودند که رابطه‌ی نزدیکی میان مبارزه برای سوسیالیسم و مبارزه علیه ستم وجود دارد. (۱۳) این رویکرد سیاسی عملی به رشد کار نظری مهمی در میان مارکسیست‌ها و فمینیست‌های تحت تأثیر مارکسیسم منجر شد که ریشه‌های ستم بر زنان در سرمایه‌داری را تحلیل می‌کرد.

^۱ Ben Fine

^۲ A Note Towards an Approach Towards Social Reproduction

^۳ Social Reproduction Theory: Remapping Class, Recentering Oppression

^۴ John Bellamy Foster

^۵ Brett Clark

^۶ Women, Nature, and Capital in the Industrial Revolution

خود مارکس از بازتولید اجتماعی برای اشاره به بازتولید تمامیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری استفاده می‌کند که در نتیجه تولید کلیه‌ی کالاها و خدمات و توزیع در سپهر عمومی در کنار سپهر خصوصی را در برمی‌گیرد. برخی از نظریه‌پردازان بازتولید اجتماعی این هستند که توجه‌ها را به گوناگونی استفاده از این اصطلاح جلب کنند. جوآنا برنر^۱ و باربارا لاسلت^۲ به تمایز سودمند میان بازتولید «جامعه»^۳ و «اجتماعی»^۴ اشاره می‌کنند که اولی به همان معنایی است که مارکس استفاده می‌کرد و دومی به این اطلاق می‌شود:

فعالیت‌ها، نگرش‌ها، رفتارها، احساسات و مسئولیت‌هایی که به‌طور مستقیم در حفظ زندگی به‌طور روزانه و کلی دخیل هستند. این شامل انواع گوناگون کار ضروری اجتماعی-ذهنی، فیزیکی و عاطفی- با هدف ارائه‌ی ابزارهای معین تاریخی، اجتماعی و همچنین زیست‌شناختی برای حفظ و بازتولید جمعیت است. در میان موارد دیگر، بازتولید اجتماعی شامل این می‌شود که چه‌گونه خوراک، پوشاک و مسکن برای مصرف‌بی‌واسطه در دسترس قرار می‌گیرند، نگاه‌داری و جامعه‌پذیری فرزندان چگونه انجام می‌شود، مراقبت از افراد پیر و ناتوان به چه ترتیب است و چه‌گونه سکس‌سوآلیته به صورت اجتماعی ساخته می‌شود. (۱۴)

این تعریف گسترده‌ای که شامل اشکال مختلف خانواده، دولت و تدارک مسکن، آموزش، خدمات بهداشتی برای سالمندان است، به تعریف تمایزی که فاین میان بازتولید اقتصادی و اجتماعی قائل است، نزدیک می‌شود. او می‌نویسد: «بازتولید اجتماعی موجود در دنیای خانواده/خانوار، جامعه‌ی مدنی و دولت به‌طور متنوعی از نظر منطقی و تاریخی در رابطه با بازتولید اقتصادی پیکربندی شده است.» (۱۵)

^۱ Johanna Brenner

^۲ Barbara Laslett

^۳ societal

^۴ social

مارکسیست‌ها و کار خانگی

در دهه‌ی ۱۹۷۰ و اوایل دهه‌ی بعد، بخشی از فمینیست‌های مارکسیست ستم موجود در نقش کار خانگی زنان را بر مبنای بازتولید توان کار تبیین کردند. مارکس بین دو شکل از کالا تمایز قائل می‌شود: کالایی که برای کسی مفید باشد «ارزش مصرفی» دارد و در عین حال نوعی از ارزش را داراست که امکان مبادله‌ی آن در بازار را فراهم می‌کند. برخی مارکسیست‌ها معتقد بودند که کار خانگی یا کار در خانه مولد ارزش مصرفی است اما نه با تلقی مارکس از «مولد ارزش اضافی» یا سود بودن. این به آن معنا نیست که چنین کاری مفید نیست یا از نظر اجتماعی ضرورت ندارد بلکه قابلیت ادغام در تحلیل مارکس از خاستگاه سود - که از تفاوت بین پولی که به کارگر پرداخت می‌شود و ارزش چیزی که تولید می‌کند ناشی می‌شود - را ندارد. جایابی ستم زنان بر مبنای بازتولید توان کار، مارکسیست‌هایی مانند برنر، فوگل، ماریا راماس^۱ و کریس هارمن^۲ را از هیدی هارتمن^۳ و ژولیت میشل^۴ متمایز می‌کند. (۱۶) گروه دوم که به‌عنوان نظریه‌پردازان «نظام‌های دو گانه» شناخته می‌شوند، دو نظام تحلیلی را بسط داده‌اند. یکی بر مبنای مارکس که بهره‌کشی از طبقه‌ی کارگر را تشریح می‌کند و دیگری بر مبنای مفهوم مردسالاری برای توضیح دادن ستم بر زنان. در نتیجه آن‌ها مبارزه برای سوسیالیسم را جدا از مبارزه برای ستم بر زنان می‌دانند؛ دو نظام و دو مبارزه.

در سال ۱۹۸۴، برنر و راماس در مجله‌ی نیولفت ریویو^۵ در پاسخ به استدلال بنیادی میشل بارت^۶ در ستم کنونی بر زنان^۷ نوشتند که ستم بر زنان ریشه در درک ایدئولوژی

^۱ Maria Ramas

^۲ Chris Harman

^۳ Heidi Hartmann

^۴ Juliet Mitchell

^۵ New Left Review

^۶ Michèle Barrett

^۷ Women's Oppression Today

به‌عنوان نیروی مادی دارد. (۱۷) آن‌ها با تحلیلی مبتنی بر درکی پویا از ظهور و شکل‌گیری دوباره‌ی خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر در توسعه‌ی تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه، با بارت مقابله کردند.

برنر و راماس با این استدلال آغاز کردند که توسعه‌ی سرمایه‌داری منجر به جدایی محل کار - تولید از محل بازتولید - خانوار شده است. آن‌ها معتقدند این به آن معنا است که زنان دیگر نمی‌توانند بارداری، زایمان و مراقبت از نوزاد را به‌راحتی گذشته انجام دهند. به‌علاوه آن‌ها باور دارند ظهور خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر در قرن نوزدهم اجتناب‌ناپذیر نبود اما شکست در مبارزه برای بدیلی بر مبنای تدارک دولتی مهد کودک، نظافت، رختشوی‌خانه، رستوران‌های ارزان‌قیمت و مواردی نظیر این به آن معنا است که ضرورت‌های بازتولید زیست‌شناختی باعث می‌شود که نتیجه به احتمال خیلی زیاد خانواده‌ی مبتنی بر تقسیم کار باشد. از مرد انتظار می‌رود که دست‌مزد اصلی را کسب کند و زن بار اصلی بازتولید خانوار را به عهده بگیرد. (۱۸)

به همین ترتیب، نویسندگان *انترناسیونال سوسیالیسم*^۱ به «بازتولید خصوصی شده‌ی توان کار» که نظریه‌ای درباره‌ی خانواده است، به‌عنوان محلی برای سرکوب زنان در عصر سرمایه‌داری اشاره می‌کنند؛ جایی که «خانواده برای بازتولید توان نیروی کار برای طبقه‌ی سرمایه‌دار وجود دارد که به تبع آن سهم بزرگی در خانواده دارد حتی اگر بازتولید توان کار خصوصی‌سازی شود.» (۱۹)

برنر و راماس در رابطه با قرن بیستم این‌طور ادامه می‌دهند:

استدلال خواهیم کرد که توسعه‌ی سریع نیروهای تولید در سرمایه‌داری این بستر را برای زنان فراهم کرده تا از محدودیت‌های زیست‌شناختی بازتولید عبور کنند اما در عین حال، روابط سرمایه‌دارانه‌ی تولید، حرکت به سمت برابری را محدود می‌کند. این مورد به این دلیل نیست که تقسیم‌های جنسیتی کار بر اساس استدلال بارت در روابط تولید

^۱ International Socialism

سرمایه‌دارانه جای گرفته است. در حقیقت، در درون سرمایه‌داری تمایلی واقعی به تهدید و تضعیف این تقسیم‌ها و بازسازی نیروی کار وجود دارد. در عوض، تمایل سرمایه‌داری به بحران‌های دوره‌ای و در نتیجه افول سطح زندگی طبقه‌ی کارگر از ایجاد گسست در نظام خانواده-خانوار جلوگیری می‌کند و جایگاه فرمان‌برداری زنان را تقویت می‌کند. (۲۰)

فوگل تحلیل مارکس در سرمایه را به‌عنوان نقطه‌ی آغاز در نظر می‌گیرد و ستم بر زنان را بر پایه‌ی کاری استوار می‌کند که مولد ارزش نیست و به بازتولید نیروی کار فعلی و آینده و همچنین نگه‌داری از کسانی که بازنشسته شده‌اند، می‌انجامد. به‌علاوه او استدلال می‌کند: «بازتولید توان کار شرط تولید است زیرا توان کار لازم برای تولید را تأمین و جایگزین می‌کند.» (۲۱) با این حال روشن است که بدون تولید خوراک، پوشاک و مسکن، بازتولید طبقه‌ی کارگر امکان‌پذیر نیست. فوگل به نکته‌ای مشابه با آن چه که برنر و راماس و ایرنه بروگل^۱ (۲۲) مطرح کرده‌اند، اشاره می‌کند که خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر به‌خوبی می‌تواند متداول‌ترین واحد برای بازتولید توان کار باشد اما احتمالات دیگری از جمله مهاجرت، خوابگاه‌های جمعی و چیزهایی نظیر این وجود دارد. (۲۳)

همه‌ی مارکسیست‌هایی که به آن‌ها اشاره شد (و بسیاری از کسانی که از آن‌ها یاد نشد) توافق دارند که کار خانگی از منظر سرمایه ضرورت دارد و بازتولید طبقه‌ی کارگر در خانوار بر مبنای «کار تولیدی است که مولد ارزش نیست» که خارج از روابط مستقیم کار-سرمایه قرار می‌گیرد. دو موضوع مهم دیگر نیز وجود دارد. برای مثال خانواده همواره در معرض تأثیر انگیزه‌ی انباشت و پاسخ خود مردان و زنان قرار دارد. مارتا خیمه‌نز^۲ (گرچه تا حدی به طرز گمراه‌کننده‌ای به شیوه‌ی بازتولید اشاره می‌کند) معتقد

^۱ Irene Bruegel

^۲ Martha Gimenez

است: «اصل اساسی موجود در این تحلیل این است که در تشکیلات اجتماعی یعنی جایی که سرمایه‌داری شیوه‌ی تولید مسلط است، عملکرد شیوه‌ی تولید، تعیین‌کننده‌ی سازمان اجتماعی (محدودیت‌های تاریخی را برای تغییر پذیری آن معین می‌کند) و بنیادهای اقتصادی بازتولید انسانی و شیوه‌ی بازتولید است.» (۲۴) فقر، مسکن، فرصت‌های شغلی، دست‌مزدها و تسلط چرخه‌ی تجاری بر زندگی افراد همگی موجب ستم بر زنان هستند. (۲۵) خیمه‌نر تأکید می‌کند که این درک از روابط بین شیوه‌های تولید و بازتولید شکلی از «اکونومیسم» یا «تقلیل‌گرایی طبقاتی» نیست بلکه تشخیص شبکه‌ی پیچیده‌ی اثرات کلان بر روابط زن-مرد است که به جای هدف ارضای نیازهای مردم از شیوه‌ی تولید ناشی از انباشت سرمایه ناشی می‌شود. برای آن که به روش دیگری استدلال کنیم، مسلم فرض کردن «تعامل متقابل» بین سازمان تولید و سازمان بازتولید یا دادن تقدم علی به دومی این است که از اهمیت نظری شواهد قاطعی که فرودستی سرمایه‌دارانه‌ی بازتولید نسبت به تولید را مستند می‌کنند، چشم‌پوشی کنیم. (۲۶)

برنر و راماس و هارمن درباره‌ی این که این مسئله به طور تاریخی برای بازتولید طبقه‌ی کارگر چه معنایی داشته است، مثال‌های عینی مشابهی ارائه می‌دهند. به گفته‌ی هارمن: «در اواسط قرن نوزدهم، بازتولید نیروی کار تنها در صورتی ممکن بود که یک زن عادی طبقه‌ی کارگر ۸ تا ۱۰ بارداری داشته باشد (در سال ۱۸۵۰ نزدیک ۶۰ درصد کودکان لندن تا سن ۵ سالگی از بین می‌رفتند) یعنی تمام زندگی بعد از ازدواج خود را به بارداری یا نگهداری از کودک بگذراند.» برنر و راماس در همین راستا می‌نویسند:

عواقب کار در کارخانه برای زنان آسیب‌زا بود و در عین حال این زنان برای کودکان خود فاجعه محسوب می‌شدند زیرا مادران شاغل فرصت کودک‌داری ندارند. تغذیه با شیشه شیر در قرن نوزدهم جای‌گزین قابل‌قبولی نبود. تکنیک‌های عقیم‌سازی ناشناخته بودند و تغذیه با شیشه شیر به طرز چشم‌گیری نرخ مرگ‌ومیر نوزادان را افزایش داده بود. تنها جایگزین باقی‌مانده یعنی شیردهی به نوزاد توسط دایه به طور کلی برای

طبقه‌ی کارگر امکان‌پذیر نبود زیرا باید کودکان را به مسیرهای دور می‌فرستادند و اغلب دایه‌ها زنان فقیری بودند که به نوزادهای بسیاری شیر می‌دادند در نتیجه از پس همه‌ی آن‌ها بر نمی‌آمدند. این‌جا هم نرخ مرگ و میر نوزادان بسیار بالا بود. (۲۸)

از دهه‌ی ۱۹۳۰ به بعد یعنی زمانی که زنان به طور فزاینده‌ای به سمت تولید کارخانه‌ای کشیده شدند، در طی جنگ جهانی دوم و پس از آن، روند طولانی مدتی - که دارای فراز و نشیب بود - (۲۹) در زمینه‌ی افزایش مشارکت زنان در نیروی کار وجود داشت. پس از جنگ، کاهش مرگ و میر کودکان به دلیل بهبود غذا و بهداشت و در ادامه روش‌های جدید و مطمئن‌تری که برای پیش‌گیری از بارداری ایجاد شد به همراه دسترسی قانونی به سقط جنین به زنان کمک کرد تا بتوانند راحت‌تر تعداد فرزندان و فاصله‌ی میان آن‌ها را مدیریت کنند. تحولات فناوری باعث شد خانه‌ها به ماشین‌آلاتی مجهز شوند که بار کارهای خانگی را سبک‌تر می‌کردند. پارچه‌ها و مواد جدید باعث می‌شد خانه‌ها آسان‌تر تمیز شوند و گرمایش مرکزی، دوده‌ی ناشی از آتش زغال سنگ را از بین ببرد. برنر و راماس این‌گونه می‌نویسند:

سرمایه در حین جستجو برای بازارهای جدید، بر مبنای یک رابطه‌ی همبستگی هم بازتولید را کالایی می‌کند و هم مجموعه‌ی کالاها و خدمات موجود برای سطح زندگی قابل قبول را گسترش می‌دهد. (۳۰) تولید سرمایه‌دارانه با ارزان کردن کالاهای مورد استفاده در تولید خانگی و کاهش باروری، زمان کار خانگی لازم برای بازتولید را کاهش داده است و به زنان اجازه داده که دو شغل داشته باشند. (۳۱)

هارمن به درستی نتیجه می‌گیرد که: «از منظر انباشت سرمایه، خانواده‌ی کلیشه‌ای قدیمی بسیار بی‌مصرف شده است. این که زن تمام روز را به سختی کار کند، هیچ دردی از نظام دوا نمی‌کند. کار او کاری است که می‌تواند بهتر انجام شود و وقت زن را برای بردگی مزدی آزاد کند.» (۳۲) فوگل همین فرآیند را به صورت بالقوه برای ایجاد ارزش اضافی بیش‌تر در نظر می‌گیرد:

تا جایی که کار خانگی در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری درون خانوارهای خصوصی صورت می‌گیرد، فشار انباشت سرمایه‌دارانه به تمایل به کاهش میزان کار انجام شده در هر خانوار منجر می‌شود. یعنی بخش خانگی بودن کار ضروری (کار خانگی) به شدت کاهش می‌یابد. در همین زمان، بیش‌تر ممکن است اعضای خانوار وارد نیروی کار شوند و میزان کلی کار مزدی انجام شده توسط خانوار افزایش یابد؛ پدیده‌ای مشابه با تشدید کار یک کارگر مجرد. به‌طور خلاصه، کاهش کار خانگی به صورت بالقوه ارزش اضافی مطلق و نسبی ایجاد می‌کند. (۳۳)

مقدار زیادی از کار بازتولید طبقه‌ی کارگر در داخل خانواده صورت نمی‌گیرد. انجام بخش عمده‌ای از این وظایف - هرچند که تأمین هزینه می‌شوند - به کارگرانی وابسته است که در مدارس، دانشگاه‌ها، بیمارستان‌ها، مراکز جراحی و خانه‌ها و دفاتر مراقبتی وابسته است. (۳۴) این گونه تدارک‌های اجتماعی از ترکیب نیازهای سرمایه حاصل می‌شود. برای مثال نیاز به نیروی کار آموزش دیده‌تر و ماهرتر، زنانی که جذب بازار کار مزدی می‌شوند و همچنین مبارزات اجتماعی خدمات مراقبتی، تأمین مستمری، مزایای رفاهی مناسب و مواردی از این قبیل. کیم مودی^۱ در بر بستی تازه^۲ درباره‌ی بعد از ۱۹۵۰ این‌طور می‌نویسد: «نه تنها زنان بیش‌تری وارد کار مزدی شدند بلکه ساعات کاری آن‌ها نیز به طرز چشم‌گیری افزایش یافت. کمبود نسبی ناشی از عدم مشارکت زنان در کار زنانه‌ی بدون دست‌مزد بازتولیدی درها را به سوی کالایی‌سازی بازتولید در خارج از خانواده در قالب بازار باز کرد.» (۳۵) هرگونه تحلیل درباره‌ی بازتولید اجتماعی نیازمند آن است که در بستر تحلیل انباشت سرمایه و ماهیت دولت سرمایه‌داری مطرح شود. این امر باید شامل شیوه‌ی مداخله‌ی دولت در فرآیند بازتولید طبقه‌ی کارگر از طریق قانون‌گذاری درباره‌ی خانواده مانند قوانین مربوط به ازدواج، آداب جنسی و نظیر

^۱ Kim Moody

^۲ On New Terrain

این‌ها به‌وسیله‌ی ارائه‌ی جنبه‌های مختلف بازتولید اجتماعی باشند. این بخش دوم در معرض بحران سرمایه‌دارانه و فشار مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش‌های اجتماعی قرار دارد. استدلال فوگل این است که: «در جوامع طبقاتی، فرزندآوری زنان از منظر نیاز طبقه‌ی مسلط به ارزش اضافی مناسب تناقضاتی ایجاد می‌کند. ستم بر زنان در طبقه‌ی استثمارشده در طی فرآیند مبارزه‌ی طبقاتی برای رفع این تناقض‌ها بسط می‌یابد.» (۳۶) او معتقد است که این توضیح در مورد کل جوامع طبقاتی برای «طبقه‌ی تولیدکنندگان مستقیم» صادق است. (۳۷) استدلال فوگل

به رابطه‌ی فرزندآوری با تصاحب ارزش اضافی در جامعه‌ی طبقاتی بستگی دارد. فرزندآوری سهمی را که زن طبقه‌ی فرودست می‌تواند به‌عنوان تولیدکننده‌ی مستقیم و فردی که در کارهای ضروری مشارکت دارد ایفا کند، تضعیف می‌کند. بارداری و شیردهی برای دست‌کم چند ماه موجب کاهش ظرفیت کاری می‌شود. حتی وقتی یک زن همچنان به مشارکت در تولید مازاد ادامه می‌دهد، فرزندآوری تا حدودی با تخصیص بلاواسطه‌ی کار اضافی تداخل پیدا می‌کند. (۳۸)

سنگ‌بنای تحلیل فوگل این است که تفاوت‌های زیست‌شناختی در بازتولید جنسی لزوماً به عقب کشیدن زنان از فعالیت اقتصادی و وابسته شدن به مردان منجر می‌شود. این تحلیل در مواجهه‌ی نخست بدون مشکل به نظر می‌رسد. تجربه‌ی بارداری، زایمان و مراقبت از کودک در جامعه‌ی سرمایه‌داری امروز با حضور در محیط کار ناسازگار است؛ بخشی از این به جدایی محل کار از خانه و بخش دیگر به خاطر ماهیت کنونی بارداری و زایمان است. اما همان‌طور که به خوبی مستند شده است، همیشه این‌گونه نبوده است. در جامعه‌ی سرمایه‌داری اولیه، زنان گاهی در حین کار زایمان می‌کردند و کودکان را با خود به محل کار می‌بردند. پرسش این است که آیا تحلیل فوگل به همه‌ی جوامع طبقاتی مربوط می‌شود یا فقط منحصر به سرمایه‌داری است؟

فرگوسن می‌داند که اصرار او بر این که «زیست‌شناسی مهم است» می‌تواند برای نسل‌هایی از زنان که علیه «زیست‌شناسی، تقدیر است» مبارزه کرده‌اند، مشکل‌دار باشد و

به جنبه‌ی اجتماعی ماهیت بشر وارد شود. (۳۹) در واقع فوگل با طعنه درباره‌ی گرایش مارکس و انگلس به «طبیعی‌سازی» رفتار اجتماعی بحث می‌کند و می‌گوید: «روح کاملاً مخربی از طبیعی بودن در کارهای آن‌ها جاری است.» (۴۰) اما درباره‌ی دسته‌بندی خود درباره‌ی فرزندآوری چنین نظری ندارد. همان‌طور که خواهیم دید اتکای او به زیست‌شناسی ناشی از عدم توجهش به تأثیر انگلس در درک خانواده در جامعه‌ی طبقاتی ناشی می‌شود.

بدون انگلس چه‌گونه تحلیل کنیم؟

فوگل مجموعه‌ای از استدلال‌ها را علیه منشأ خانواده، دولت و مالکیت خصوصی انگلس (۴۱) مطرح می‌کند. یکی از آن‌ها می‌گوید که استفاده‌ی انگلس از شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی بازتولید «معیوب» است و انگلس به مفهوم «زیست‌شناختی» تقسیم کار بین زنان و مردان متکی است. متأسفانه نادیده انگاشتن انگلس باعث شده که فوگل هیچ توضیح روشنی در این مورد نداشته باشد که آیا جوامع پیشا‌طبقاتی بدون ستم بر زنان وجود داشته‌اند؟ (۴۲) او همچنین هیچ نظری درباره‌ی خاستگاه‌های ستم بر زنان ندارد. از نظر انگلس کلید درک ستم بر زنان شیوه‌ای بود که از ره‌گذار آن روش‌های تولید دستخوش تغییر شد و این نه تنها به تولید مازاد و ظهور تفاوت‌های طبقاتی منجر شد بلکه چون مردان این مازاد را تولید می‌کردند، بخشی از آن‌ها بر جامعه مسلط یافتند. (۴۳)

فوگل برای یافتن توضیح جای‌گزین برای وجود ستم بر زنان به پدی کوئیک^۱ اقتصاددان رادیکال متوسل می‌شود. (۴۴) فوگل با نادیده گرفتن انگلس نشان می‌دهد که از توجه کردن به نقش نیروهای تولید در مشخص کردن شیوه‌های مختلف تولید اجتناب می‌کند (۴۵) و درکی از این ندارد که چرا انگلس ظهور خانواده را به پیدایش مالکیت خصوصی و دولت گره زده است:

^۱ Paddy Quick

موضوعی که اثر منشأ خانواده به آن می‌پردازد - همان‌طور که عنوان کتاب نیز نشان می‌دهد - نه تنها تکوین خانواده که تکوین مالکیت خصوصی و دولت است. مرور کتاب نشان می‌دهد که این اثر اهداف خود را با توجه به مقوله‌ی فرودستی زنان محدود کرده است. این کتاب به جای ارائه‌ی تحلیلی جامع از زنان، خانواده و بازتولید طبقه‌ی کارگر به دنبال آن است که جنبه‌های مشخصی از مسئله را بر یک بستر تاریخی و نظری استوار کند. (۴۶)

این چند جمله چکیده‌ی تفاوت اساسی بین روش فوگل (و کوئیک) با سایر نویسندگان مارکسیست است. آن‌چه که در مورد منشأ خانواده بدیهی است، دغدغه‌ی انگلس نسبت به این مسئله است که انسان‌ها چه‌گونه زندگی خود را تأمین کردند، چه ابزار و موادی به کار بردند و این منجر به ظهور چه انواعی از روابط اجتماعی شد، چه زمانی انسان‌ها ابزار و تکنیک‌های خود را تغییر دادند و این تغییر چه تأثیری بر روابط میان آن‌ها گذاشت. به نظر می‌رسد فوگل و کوئیک هر دو از کتاب سرمایه و ستم بر زن طبقه‌ی کارگر در سرمایه‌داری مدرن آغاز می‌کنند تا برای بررسی ستم بر زنان دسته‌بندی انتزاعی از کار زنان در هنگام زایمان، پرورش فرزند و وابستگی زنان به مردان ارائه دهند و در ادامه پروژه‌شان را به عقب بازمی‌گردانند. (۴۷) خطر این روش آن است که رویکرد نادقیق و غیرتاریخی (۴۸) را برای تحلیل ستم بر زنان در انواع مختلف جوامع طبقاتی انتخاب می‌کند و مارکسیست‌ها را از ابزار لازم برای فهم این که وضعیت زنان چه‌گونه با توجه به شیوه‌ی تولید تغییر کرده، روابط آن‌ها با تولید، تغییر‌آشکال خانواده و نقش دولت، محروم می‌کند.

چه‌گونه خودمان را ساخته‌ایم؟

انگلس در اثر خط‌شکن خود یعنی سهم کار در گذار از میمون به انسان^۱ به این می‌پردازد که انسان چگونه حیات و توسعه‌ی ظرفیت‌های جسمی، فکری و اجتماعی خود را در فرآیند تکامل بشری تأمین کرده است. (۴۹) مارکس تأکید داشت که طبیعت، طبیعت اجتماعی است و ما خود را از طریق جامعه ایجاد می‌کنیم و تغییر می‌دهیم. (۵۰) او در جلد یکم سرمایه می‌نویسد:

در وهله‌ی نخست کار عبارت است از فرآیندی بین انسان و طبیعت، فرآیندی که طی آن انسان از راه فعالیت خویش متابولیسم بین خود و طبیعت را برقرار می‌کند، تنظیم می‌کند و در اختیار می‌گیرد. وی همچون یک نیروی طبیعی در برابر مواد طبیعت قرار می‌گیرد. او قوای طبیعی را که در کالبد خود دارد، بازوها، پاها، سر و دستانش را به حرکت در می‌آورد تا مواد طبیعی را به صورتی که برای زندگی خود او قابل استفاده باشد، تصاحب کند. او با این حرکت بر طبیعت خارج از خود تأثیر می‌گذارد و آن را دگرگون می‌سازد، در عین حال طبیعت و ویژه‌ی خویش را نیز تغییر می‌دهد. (۵۱)

شیوه‌ی امروز ما برآیند ده‌ها هزار سال تکامل است که در طی فرآیند تغییر شکل طبیعت بیرونی، طبیعت خود را نیز به لحاظ جسمی، احساسی و فکری تغییر داده‌ایم. فوگل این‌گونه می‌گوید: «تفاوت‌های جنسی را نمی‌توان جدا از موجودیت آن‌ها در درون یک نظام اجتماعی معین در نظر گرفت» (۵۲) اما به نظر می‌رسد که اهمیت آن را در توصیف ستم بر زنان در همه‌ی جوامع طبقاتی لحاظ نمی‌کند.

قادر نیستیم بدانیم که تجربیات دوران پیشاتاریخی دقیقاً چه بوده است. با این حال می‌دانیم که زنان و مردان در جوامع مساوات‌طلبانه‌ای زندگی کرده‌اند که در آن‌ها تولید و بازتولید با هم ارتباط نزدیکی داشتند و بارداری و زایمان کاملاً با امروز متفاوت بودند. جرج جی. انگلمان^۲ متخصص زنان و زایمان و استاد دانشگاه پزشکی سنت لوئیس در

^۱ The Part Played by Labour in the Transition from Ape to Man

^۲ George J Engelmann

مطالعه‌ی بسیار جالبی که در سال ۱۸۸۳ منتشر شد به شیوه‌های مختلف زایمان در جوامع شکار-گردآوری و قبیله‌ای اشاره کرد. او نتیجه گرفت که آن جوامع شیوه‌ی زندگی مبتنی بر رشد جسمی سالم را پی گرفته بودند در نتیجه زایمان‌های کوتاه و به نسبت آسان‌تری با تأثیر کم‌تر بر تحرک و به‌زیستی جسمی مادر صورت می‌گرفت. (۵۳) در سال ۱۹۶۵، کالین ترنبول^۱ تجربه‌ی مشابهی از بارداری، زایمان و نگهداری از فرزندان را در میان زنان شکارچی-گردآورنده‌ی مبوئی^۲ (در منطقه‌ی کنگو) مستند کرد. (۵۴) هیچ کدام از این مراحل به‌عنوان مانع جسمی بر سر راه نقش‌آفرینی زنان در گروه اجتماعی مطرح نبود و باعث وابستگی آن‌ها به مردان نمی‌شد. (۵۵)

ظرفیت متمایز زنان برای بازتولید زیست‌شناختی گونه‌ها به صورت تاریخی شکل گرفته و به صورت ذاتی حامل ستم نیست. این که این ظرفیت چه گونه با سرکوب زنان پیوند خورده، یک مسئله‌ی تاریخی و تحلیلی است که نمی‌توان به سادگی آن را پاک کرد مگر این که ستم بر زنان را فقط با مبانی تغییرناپذیر زیست‌شناسی توضیح دهیم.

زیست‌شناسی، بهره‌کشی و سرکوب زنان

فوکل مفروضاتی درباره‌ی ماهیت فرزندآوری و پرورش فرزند در جوامع طبقاتی ارائه می‌دهد. اما آیا تحلیل او می‌تواند تغییرات اشکال ستم در در جوامع مختلف را تشریح کند؟ استدلال اصلی او این است که نقش بازتولیدی زنان باعث می‌شود که نتوانند به صورت حداکثری در تولید مشارکت کنند: «وسایل معاش زنان در طول دوران فرزندآوری توسط مردان تأمین می‌شود و این خود تقسیم کار جنسی نیست که پایه‌ی مادی فرودستی زنان در جامعه‌ی طبقاتی را شکل می‌دهد.» (۵۶)

برده‌داری موجود در مزارع آمریکای شمالی با این تحلیل هم‌خوانی ندارد. آنجلا دیویس در *زنان، نژاد و طبقه* می‌نویسد: «نظام برده‌داری سیاه‌پوستان را به‌عنوان اموال

^۱ Colin Turnbull

^۲ Mbuti

منقول تعریف می‌کرد. از آن جا که زنان هم به اندازه‌ی مردان به‌عنوان واحدهای کار سودآور در نظر گرفته می‌شدند، تا جایی که به برده‌دار مربوط بود فاقد جنسیت بودند.» (۵۷) زنان علاوه بر کار در مزارع، کارهایی نظیر چوب‌بری، حفر راه آب و کانال، جاگذاری ریل‌های آهن و ساختن بارانداز در لوئیزیانا را نیز انجام می‌دادند و در حمل‌ونقل نیز مورد استفاده قرار می‌گرفتند زیرا «سرمایه‌گذاری و حفظ بردگان زن با هزینه‌ی کم‌تری نسبت به مردان انجام می‌شد.» (۵۸)

دیویس ادامه می‌دهد: «زمانی که پای کار در میان بود، قوت و بهره‌وری زیر شلاق مهم‌تر از در نظر گرفتن جنس بود. به این معنا سرکوب زنان با مردان یکسان بود.» با وجود این زنان به‌عنوان زن در معرض سوءاستفاده‌های جنسی قرار داشتند و تجاوز به‌عنوان «بیان آشکار سروری اقتصادی برده‌دار و کنترل سرپرست بر زنان سیاه‌پوست به‌عنوان کارگر مورد استفاده قرار می‌گرفت.» (۵۹)

در نظام‌های بهره‌وری که برای محاسبه‌ی میزان عملکرد هر برده استفاده می‌شد، زن و مرد مساوی و کودک به صورت یک‌چهارم محاسبه می‌شد. (۶۰) هیچ‌گونه معافیته‌ی از کار برای زنان باردار یا شیرده اجرا نمی‌شد. زنان باردار نیز مانند زنان غیرباردار و مردان تازیانه می‌خوردند. (۶۱) زنانی که فرزند داشتند به بهترین نحو ممکن وظایف خود را انجام می‌دادند. کودکان را به پشت خود می‌بستند و بعد آن‌ها را در پشت مزارع یا در کنار کودکان بزرگ‌تر و بردگان مسن‌تر رها می‌کردند.

دیویس درباره‌ی این نظام این‌طور نتیجه‌گیری می‌گیرد:

سوءاستفاده‌های ویژه‌ای که به زنان تحمیل می‌شد، بهره‌کشی اقتصادی ظالمانه از کار آن‌ها را تسهیل می‌کرد. مطالبات این بهره‌کشی باعث می‌شد که برده‌داران نگرش‌های جنس‌گرایانه‌ی مرسوم خود را - به جز موقع سرکوب - کنار بگذارند... علاوه بر این، از آن جا که با زنان سیاه‌پوستی که کارگر هستند، نمی‌توان به‌عنوان «جنس ضعیف‌تر» یا «زن خانه‌دار» رفتار کرد، مردان سیاه‌پوست کاندیدای مناسبی برای موقعیت

«رئیس خانواده» و بدون شک برای «تأمین‌کننده‌ی خانواده» نیستند. از این گذشته، مردان، زنان و کودکان همگی برای طبقه‌ی برده‌دار نقش «تأمین‌کننده» را ایفا می‌کردند. (۶۲)

زنان برده مورد بهره‌کشی و سرکوب قرار داشتند. اما این سرکوب را نمی‌توان با استفاده از چارچوب فوگل توضیح داد. رویکرد بهتر این است که بر شیوه‌ای که ستم بر زنان در نظام خانواده‌ی سایر بخش‌های جامعه‌ی برده‌داری مستقر شده، تمرکز کنیم. (۶۳) وجود آن سرکوب موجد روشی بود که برده‌داران و مباشران آن‌ها در مقابل زنان برده به کار می‌گرفتند. (۶۴)

زنان در جامعه‌ی قرون وسطا نیز بی‌تردید تحت ستم قرار داشتند اما شیوه‌ی اعمال این ستم را نمی‌توان با این فرض که فرزندآوری موجب وابستگی زن به مرد می‌شود و یک وقفه‌ی پایدار در فعالیت اقتصادی برای زن طبقه‌ی استثمارشده اتفاق می‌افتد، تحلیل کرد. (۶۵) این امر نیازمند تحلیل ظریف‌تر و دقیق‌تری از شیوه‌ی تولید، نقش اقتصادی زنان در جامعه، آداب و رسوم غالب، قوانین و عوامل دیگر است.

در بخش‌هایی از شمال غربی اروپا الگوی ازدواج و خانواده‌ی متمایزی وجود داشت که سن بالای ازدواج (۲۴ برای زنان و ۲۶ برای مردان) و نقش اقتصادی زنان از ویژگی‌های آن بود. به جای زنانی که در ابتدای بلوغ خانوار پدری را ترک می‌کردند و به وسیله‌ی ازدواج به خانوار شوهر منتقل می‌شدند، زنان و مردان مجرد درون خانوار خود یا دیگری مشغول کار می‌شدند. پس از ازدواج، زن متأهل به‌عنوان بخشی از تشکیلات اقتصادی شوهر با او همکاری و معمولاً از او در کسب و کارش حمایت می‌کرد.

جودیت بنت^۱ این را در مطالعه‌ای که در سال ۱۹۶۶ درباره‌ی زنان و آبجوسازی انجام داده بود، نشان می‌دهد؛ تجارتمندی که عمدتاً توسط زنان در حومه‌ی شهر و به‌عنوان

^۱ Judith Bennett

بخشی از اقتصاد خانوار قرون و سطایی انجام می‌شد. (۶۶) آبخو سازان زن عموماً متأهل بودند اما قبل از مرگ سیاه^۱ این حرفه منبع درآمدی برای زنان مجرد و بیوه‌ها نیز محسوب می‌شد. «در اواخر قرن سیزدهم و اوایل قرن چهاردهم، تجارت آبخو منبع حیاتی درآمد جانبی برای خانوارهای آبخوساز موقعیتی و صنعتی محسوب می‌شد.» (۶۷) بنت می‌نویسد:

برای بسیاری از زنان، آبخوسازی برای فروش به‌عنوان یکی از چندین عنصر اقتصاد چاره‌جویی موقت^۲ بود. در خانوارهای قرون و سطایی، وظایف اصلی به عهده‌ی شوهر و کارهای تکمیلی به عهده‌ی زن بود. یک زن مسئولیت‌های کمکی زیادی را به عهده می‌گرفت: او در صورت نیاز به کار همسرش (در مزارع، کارگاه و مغازه) کمک می‌کرد. زن مسئولیت اصلی بازتولید (زیست‌شناختی و اجتماعی) را به عهده داشت و مجموعه‌ی مختلفی از فعالیت‌های درآمدزای خرد را دنبال می‌کرد. (۶۸)

بنت به چند عامل که در شکل‌گیری تصمیمات مربوط به مشارکت زنان در آبخوسازی دخیل هستند، اشاره می‌کند. زمانی که شوهر به تجارت فلزات یا بازرگانی مشغول بود، همسرش به احتمال زیاد درگیر آبخوسازی بود زیرا او به حمایت نیاز داشت؛ برخلاف شوهرانی که در زمینه‌ی پوشاک، پارچه، چرم و خواروبار فعالیت داشتند. به گفته‌ی بنت: «به نظر نمی‌رسید بارداری، شیردهی و مراقبت از کودک تأثیرگذار باشد اما دست‌کم گاهی حرفه‌ی شوهر از اهمیت زیادی برخوردار بود... به عبارت دیگر، زنان وقتی از فرزندآوری و مراقبت از کودکان فارغ بودند، به آبخوسازی نمی‌پرداختند بلکه زمانی این کار را می‌کردند که سایر مطالبات اقتصادی خانوار به آن‌ها فرصت می‌داد که این حرفه را دنبال کنند.» (۶۹)

۱. Black Death: طاعون سیاه یا مرگ سیاه یک اپیدمی طاعون است که کل اروپا را در سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۰ میلادی دربرگرفت.

۲ economy of makeshifts

فوگل در پایان کتاب، نقطه‌ی تمرکز خود را از ستم بر زنان در طبقه‌ی کارگر به مسئله‌ی «برابری اشخاص» در حوزه‌ی گردش تغییر می‌دهد (۷۰): جامعه‌ی بورژوایی، ایدئولوژی برابری صوری را در جامعه ترویج می‌کند که رابطه‌ی نابرابر کار و سرمایه را پنهان می‌کند. بخش‌هایی از جامعه - از جمله اقلیت‌های نژادی، اقلیت‌های ملی و زنان - مجبور بوده‌اند که همواره حتی برای برابری رسمی جایگاه مبارزه کنند و فوگل به درستی معتقد است که چنین مبارزه‌هایی می‌تواند «دستاوردهای انقلابی جدی» داشته باشد. (۷۱) او همچنین به تبعیت از مارکس معتقد است برابری واقعی در جامعه‌ی آینده به معنای شناخت تفاوت‌های میان مردم است بنابراین جایی که کارگران تمام تصمیم‌ها را به صورت دموکراتیک اتخاذ کنند، منابع صرف برابرسازی موقعیت نابرابر زنان دارای فرزند می‌شود به طوری که نابرابری از بین برود. (۷۲)

اما متأسفانه فوگل قدرت بالقوه‌ی زنان کارگر را به عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر مورد تأکید قرار نمی‌دهد از این رو سوژه‌ی انقلابی تغییر می‌کند. (۷۳) او بر محرومیت زنان از حقوق برابر و پتانسیل‌ها برای جنبش بین طبقاتی در راستای مبارزه برای برابری زنان تأکید می‌کند. (۷۴) او نتیجه می‌گیرد: «این استدلال که ستم بر زنان در موقعیت دوگانه‌ی آن‌ها در رابطه با کار خانگی و حقوق برابر ریشه دارد، چارچوبی در اختیار ما می‌گذارد که با آن می‌توانیم موقعیت زنان در کار مزدی را درک کنیم و تحلیل کنیم که چه گونه یک جنبش آزادی‌خواهی زنان گسترده و عمومی بیانگر مؤلفه‌ای ضروری در مبارزه برای سوسیالیسم باشد.» (۷۵)

زمانی که فوگل در سال ۱۹۸۳ می‌نوشت نمی‌توانست پیش‌بینی کند که سرمایه‌داری متأخر در آمریکای شمالی و بخش‌هایی از اروپا تا چه میزان می‌تواند در عین این که مسئول نابرابری طبقاتی فزاینده است، خود را با دادن برابری بورژوایی کامل به زنان و برچیدن قوانین سرکوب‌گرانه علیه LGBT+ تطبیق دهد. این امر به طور غیرمنتظره‌ای شکاف بین زنان طبقات مختلف را عمیق‌تر کرده است و سرکوب اجتماعی زنان طبقه‌ی کارگر را تشدید کرده است. برای مثال زنان طبقه‌ی کارگر با چالش‌های بیش‌تری برای

تأمین هزینه‌ی نگهداری از کودکان مواجه هستند؛ چیزی که به سادگی برای زنان طبقه‌ی متوسط قابل پرداخت است. (۷۶) صورت‌بندی فوگل برای ساختن «سازمان‌های مترقی زنان که از تقسیمات طبقاتی عبور کنند» (۷۷) با عدم تأکید بر استقلال ضروری برای زنان طبقه‌ی کارگر می‌تواند به فرودست شدن نیازهای زنان طبقه‌ی کارگر نسبت به زنان طبقه‌ی متوسط و تسلط چشم‌انداز کسب حقوق بورژوازی بدون به چالش کشیدن نابرابری‌های طبقاتی منجر شود. این در عین تأکید بر نقش مستقل کارگران در تضاد کامل با رویکرد مبارزه برای حقوق کاملاً دموکراتیک قرار می‌گیرد؛ هم به دلیل وزن اجتماعی‌ای که کارگران به این مبارزه‌ها می‌آورند و هم به دلیل تفاوت در منافع طبقاتی که در میان سرکوب‌شدگان وجود دارد.

از فوگل تا لبوویتز

تیتی باتاچاریا به یکی از مدافعان برجسته‌ی نظریه‌ی بازتولید اجتماعی تبدیل شده است. او از طریق تحلیلی که تا حد زیادی وام‌دار اثر فراسوی سرمایه^۱ به قلم لبوویتز است، روایت فوگل از ستم بر زنان را به نژادپرستی هم بسط می‌دهد. (۷۸)

لبوویتز از مارکس در مقابل کسانی که او را فاقد موضوعیت اعلام می‌کنند یا فلسفه‌ی او را به نوعی مارکسیسم مکانیکی مرتبط با کارل کائوتسکی و انترناسیونال دوم تقلیل می‌دهند، دفاع می‌کند. او معتقد است در خود سرمایه مشکلی وجود دارد که می‌تواند به تفاسیر مکانیکی منجر شود و این به بخشی مربوط است که توضیح می‌دهد چرا کارگران گور سرمایه‌داری را نکنند. (۷۹) لبوویتز در پی آن است که این مسئله را با بازگرداندن عنصر ذهنی‌ای که معتقد است در سرمایه مغفول مانده، برطرف کند: تحلیل دست‌مزدها یا «دورپیمایی تولید» از منظر کارگران. او ادعا می‌کند که بیان کلاسیک ماتریالیسم تاریخی که از خود پیش‌گفتار سال ۱۸۵۹ نقد اقتصاد سیاسی گرفته

^۱ Beyond Capital.

شده است، می تواند به تفسیری محافظه کارانه منجر شود - یا دست کم آن را مجاز می سازد - و باید بازنویسی شود. (۸۰) مارکس می نویسد:

در مرحله ی مشخصی از تکامل، نیروهای مولد مادی جامعه با روابط تولید موجود در تضاد قرار می گیرند... این روابط از آشکال تکامل نیروهای مولد، به مانع آن ها بدل می شوند. آن گاه دوران انقلاب اجتماعی آغاز می شود... هیچ نظم اجتماعی ای هیچ گاه ویران نشده مگر آن پیش تر تمامی نیروهای مولدی که برای آن نظم اجتماعی کفایت می کند، تکامل یافته باشد، هیچ نظم اجتماعی ای ویران نمی شود و هیچ گاه پیش از آن که شرایط مادی برای هستی نظم جدید در چارچوب جامعه ی کهن به بلوغ برسد، روابط تولید برتر جدید جای گزین روابط قدیمی نمی شوند. (۸۱)

روایت لبوویتز این است:

بنابراین تبدیلی را در نظر بگیرید - که نیازهای انسانی به لحاظ اجتماعی توسعه یافته هستند (یعنی افرادی که در جوامعی خاص رشد کرده اند) در تعیین روند تاریخی محوریت دارند. انسان های معین هم نیروهای تولیدی خود را توسعه می دهند و هم روابط تولیدشان را دگرگون می کنند و این کار را در راستای ارضای نیازهای خود انجام می دهند. در این صورت بندی بدیل از نظریه ی تاریخ مارکس (اولویت نیازها) دگرگونی اجتماعی زمانی رخ می دهد که ساختار موجود جامعه دیگر نیازهای مردمی را که درون جامعه شکل گرفته اند تأمین نکند. زمانی این اتفاق می افتد که روابط تولید مانع توسعه یافتن نیروهای تولیدی در راستای مطابقت با نیازهای ویژه ی انسان های معین می شود. بدین ترتیب، الزامی که درون سرمایه داری فراسوی سرمایه عمل می کند «نیاز خود کارگران به تکامل» است. (۸۲)

در واقع مارکس معتقد بود که «رهایی طبقات کارگر باید به دست خودشان رقم بخورد» (۸۳) اما لبوویتز با طرح «یک الزام» در کنار «نیاز خود کارگران به تکامل» گرایشی اراده گرایانه و «اخلاقی» ایجاد می کند که در روایت مارکس وجود ندارد. مارکس در هجدهم برومر می نویسد: «انسان ها تاریخ خود را می سازند ولی نه آن گونه

که خود می‌خواهند یا در شرایطی که خود آن‌ها برگزیده‌اند بلکه در شرایط تعیین شده‌ای که میراث گذشته است و خود انسان‌ها با آن شرایط به طور مستقیم درگیرند.» (۸۴) بسیار مهم است که در عین اجتناب از رویکرد «قانون آهنین تاریخ»، به سمت دیگری منحرف نشویم. وجود ستیز بنیادی منافع بین کار و سرمایه در شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه (نکته‌ی مارکس) می‌تواند اساس مبارزه‌ی طبقاتی باشد اما به این معنا نیست که به دنبال آن یک مبارزه‌ی طبقاتی علنی روی می‌دهد و همچنین به ما نمی‌گوید که برآیند هر مبارزه‌ای که در ادامه رخ می‌دهد، چه می‌تواند باشد. (۸۵)

لبوویتر نقد خود را از طریق بحث درباره‌ی نیازهای کارگران برای بازتولید خود بسط می‌دهد یعنی چیزی که مبنای دست‌مزدی است که برای فروش توان کار خود دریافت می‌کنند. او به تبعیت از مارکس خاطر نشان می‌کند که این نیازها به صورت اجتماعی شکل می‌گیرند و به جامعه‌ای وابسته هستند که افراد در آن زندگی می‌کنند. بنابراین مبنای دست‌مزد شامل چیزی است که مارکس از آن به‌عنوان یک «عنصر تاریخی و اخلاقی» یاد می‌کند. این نیازها لزوماً جسمی نیستند بلکه می‌توانند ذهنی هم باشند و تکامل شخصیت انسانی را نیز در بر بگیرند. (۸۶) علاوه بر این، این ماهیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که به‌طور مداوم هم‌راستا با تولید محصولات جدید، نیازهای جدید ایجاد می‌کند و در نتیجه بازارهای جدیدی نیز باید ایجاد شود. تکاپوی سرمایه‌داران برای افزایش مصرف تجمعات به تهییج آرزوها و به تبع آن نیازهای جدید در میان کارگران کمک می‌کند.

لبوویتر سه سطح از نیاز را مشخص می‌کند. اول «نیازهای فیزیولوژیک» که حداقل جسمانی مورد نیاز برای بازتولید کارگر است. دوم «نیازهای ضروری» یعنی «سطحی از نیازها که از ره‌گذار عادت و عرف ضرورت یافته است. این شامل ارزش مصرفی است که از روی عادت مورد نیاز است و معمولاً وارد مصرف کارگران می‌شود. این همان سطحی از نیاز است که در مفهوم ارزش توان کار در سرمایه نهفته است.» (۸۷) او از

سطح سوم نیاز با عنوان «نیازهای اجتماعی» یاد می‌کند: «این به سطحی از نیازهای کارگر به عنوان انسان اجتماعاً تکامل یافته در یک نقطه‌ی معین اطلاق می‌شود. این حد بالایی نیاز به ارزش‌های مصرفی در قالب کالایی را تشکیل می‌دهد.» (۸۸) لئوپولتز سپس نتیجه می‌گیرد که: «وجود نیازهای اجتماعی تأمین نشده، مبنای نیاز کارگران به پول بیش‌تر و نیاز به دست‌مزد بالاتر قرار می‌گیرد.» (۸۹)

این ادعای عجیبی است، زیرا به نظر می‌رسد آنچه او با اصطلاح «نیازهای ضروری» تعریف می‌کند، مانع ضرورت مبارزه‌ی کارگران برای دست‌مزد بالاتر می‌شود؛ یعنی نیاز به پرداخت اجاره یا رهن و خرید خوراک کافی برای زندگی و لباس برای پوشیدن و مواردی از این دست را نیازهای ضروری می‌خواند و تفکیک مکانیکی بین نیازهای «ضروری» و «اجتماعی» ایجاد می‌کند. با این حال، تکامل چرخه‌ی «تولید کارگر» برای لئوپولتز (که ادعا می‌کند در سرمایه از قلم افتاده است) و نظریه‌ی هم‌ارز مبارزه برسر دست‌مزد در کانون استدلال لئوپولتز قرار دارد: «نه فقط سرمایه که کار مزدی نیز در ذات خویش وجود دارد.» (۹۰) او ادامه می‌دهد:

به‌طور خلاصه، برای برآورده کردن آن دسته از نیازهای اجتماعی روبه‌رشد که به‌طور مداوم توسط سرمایه ساخته می‌شود، نیاز به مبارزه‌ای در «خلاف جهت» سرمایه‌داران داریم. با این حال هیچ بحثی در سرمایه درباره‌ی مبارزه برای دست‌مزدهای بالاتر وجود ندارد و نمی‌تواند باشد زیرا در این کتاب فرض می‌شود که استانداردهای ضروریات معین شده است. یعنی «در یک کشور مشخص، در یک دوره‌ی معین، مقدار میانگین وسایل ضروری برای امرار معاش کارگران یک داده‌ی مشخص است.» (۹۱)

این استدلال در مورد عدم مبارزه برای دست‌مزدهای بالاتر صادقانه نیست. مارکس دو جلسه از شورای عمومی انترناسیونال اول در ۲۰ و ۲۷ ژوئن ۱۸۶۵ را - که بعدها با عنوان ارزش، قیمت و سود^۱ منتشر شد - به ارائه‌ی استدلال‌هایی درباره‌ی اهمیت

^۱ Value, Price and Profit

مبارزه‌ی کارگران برای دست‌مزد اختصاص داد. او در حال پاسخ دادن به نماینده‌ی محترم کارگران جان وستون^۱ بود که گفته بود این مبارزه‌ها به کارگران آسیب می‌زند. مارکس استدلال کرد که اگر کارگر: «خود را به نفع پذیرش اراده و تحمیل‌ها سرمایه‌داران را به‌عنوان یک قانون اقتصادی دائمی کنار بکشد، به تمام بدبختی‌های برده دچار خواهد شد بدون این که امنیت وی را داشته باشد.» (۹۲) او توضیح می‌دهد:

هنگامی که کارگران مبارزه می‌کنند تا روز کاری را به حدود منطقی سابق بازگردانند و یا چون نمی‌توانند به وسیله‌ی وضع قانون به تثبیت روز کاری عادی دست یابند، می‌کوشند از طریق افزایش دست‌مزد، افزایشی نه فقط به نسبت مدت اضافی که از آن‌ها کار کشیده می‌شود بلکه بیش‌تر از آن جلوی کار مفرط را بگیرند، فقط وظیفه‌شان را نسبت به خود و نسل خود انجام می‌دهند. آن‌ها فقط محدودیت‌هایی در برابر تعدی‌های ستم‌گرانه‌ی سرمایه وضع می‌کنند. زمان عرصه‌ی تکامل بشری است. انسانی که دقیقه‌ای زمان فراغت ندارد، انسانی که همه‌ی عمرش جز فاصله‌هایی که برای نیازمندی‌های جسمانی مانند خواب و خوراک و غیره لازم است، در راه کار برای سرمایه‌دار صرف می‌شود، چنین حیوانی از حیوانات باربر کم‌تر است. او که تنی درهم‌کوفته و ذهنی وحشی شده دارد، جز ماشین تولید ثروت برای غیر چیز دیگری نیست. (۹۳)

مبارزات حول موضوع ساعت کار، درباره‌ی دست‌مزد هم هست و مهم‌تر از همه درباره‌ی «توسعه‌ی انسانی» است. بخش‌های ۵، ۶ و ۷ فصل ده جلد اول سرمایه به مبارزه برای روز کاری ده ساعته اشاره می‌کند. مارکس در ارزش، قیمت و سود با بیان این که این مبارزه‌ها فقط خساراتی که سرمایه‌داری وارد کرده را محدود می‌کند، نتیجه می‌گیرد که نظام مزدی در نهایت باید ملغی شود. (۹۴)

^۱ John Weston

در بازگشت به استدلال لئوویتز، او چرخه‌ی گم‌شده‌ی تولید کارگر در سرمایه را از کارگر شروع می‌کند و بنابراین به‌روشنی روابط قدرت طبقاتی در سرمایه‌داری را معکوس می‌کند:

بنابراین آن‌چه که از در نظر گرفتن کار مزدی حاصل می‌شود، مبارزه‌ی طبقاتی از سمت کارگر مزدی است. فقط سرمایه نیست که در ذات خویش وجود دارد. کارگر مزدی نیز چنین است. برخلاف تصویری که در سرمایه ارائه شده است، دو «ضرورت» وجود دارد؛ نه فقط نیاز سرمایه به تعیین ارزش بلکه نیاز خود کارگر برای پیشرفت. یک مبارزه‌ی دوسویه که در آن هرکدام تلاش می‌کنند تا دیگری را وابسته کنند، در هر جنبه‌ای از رابطه‌ی سرمایه و کار مزدی وجود دارد. (۹۵)

کارگر و سرمایه به‌عنوان موجوداتی ظاهراً مقتدر در بازار و برابر در بازار با هم مواجه می‌شوند و سرمایه برای بازتولید خود وابسته به خرید توان کار است. اما این یک مبادله‌ی برابر نیست زیرا در غیر این صورت، سرمایه قادر به جذب ارزش اضافی نخواهد بود. وابستگی کارگر به نیاز سرمایه برای خرید توان کار او از وابستگی سرمایه به کار بیش‌تر است. یک کارگر بدون مزد نمی‌تواند زندگی کند درحالی‌که روش‌های بسیاری وجود دارد که سرمایه بتواند از طریق آن‌ها کار را تأمین کند؛ مگر این‌که کارگران به‌طور جمعی تصمیم بگیرند کار را متوقف کنند.

نکته‌ی مهم‌تر این‌که جریان «تولید کارگر» را که لئوویتز مطرح کرد (و باتاچاریا نیز آن را به کار گرفت) نمی‌توان متناسب با چرخه‌ی تولید مارکس - تولید ارزش اضافی، گسترش سرمایه است - در نظر گرفت. یکی از راه‌های بررسی تفاوت این است که بینیم مارکس چگونه با «مصرف مولد» توسط کارگر و «مصرف فردی» مواجه می‌شود. «مصرف مولد» زمانی است که کارگر از ابزار و مواد اولیه‌ای استفاده می‌کند که توسط سرمایه‌دار برای تولید کالاها تأمین می‌شود و سپس برای بالفعل کردن ارزش اضافی توسط او فروخته می‌شود. «مصرف فردی» زمانی است که کارگر از دست‌مزد خود برای خرید مایحتاج زندگی استفاده می‌کند. او دوباره باید به سر کار برگردد تا فرآیند

«مصرف مولد» و گسترش سرمایه را ادامه دهد. (۹۶) جریان مطرح شده‌ی «تولید کارگر» در واقعیت بازتولید اجتماعی توان کار و تابع سپهر تولید است و آن‌طور که لبوویتز صورت‌بندی می‌کند، با آن مساوی نیست.

تز لبوویتز درباره‌ی ضعف سرمایه‌ی مارکس نمی‌تواند از پس توضیح شکست طبقه‌ی کارگر بین‌المللی در برانداختن سرمایه‌داری بر بیاید. او به‌درستی از تفاسیر مکانیکی مارکس و سرمایه‌ی انتقاد می‌کند. اما هیچ تحلیلی در باره‌ی این که چرا سرمایه‌داری بین‌المللی - کهنه، بحران‌زده و با خسارت‌های بی‌شمار به انسانیت و زمین - هنوز پابرجاست، برای بررسی فرآیندهای تاریخی پیچیده که ما را به این نقطه رسانده است، مانعی ایجاد نمی‌کند. جای تردید است که آیا مارکس هرگز می‌توانست این گزاره‌ی آرمان‌گرایانه را بپذیرد که جای مبارزه‌ی انقلابی در نوشته‌های او از قلم افتاده است. علاوه بر این، آن‌چه خود لبوویتز در رابطه با سرمایه نوشته است، عنصر اراده‌گرایانه‌ی تک‌وجهی را به مارکس معرفی می‌کند.

باتاچاریا بر بنیان لبوویتز

مجموعه‌ی نظریه‌ی بازتولید اجتماعی: بازنگاری طبقه، بازتمرکز ستم که اخیراً باتاچاریا تنظیم کرده، یادداشت‌هایی درباره‌ی طیف شگفت‌انگیزی از موضوعات از بحران مراقبت تا سکس‌وآلیته است. تمامی یادداشت‌ها ارزش زیادی دارند. فوگل در پیش‌گفتار خود به این نکته‌ی کلیدی اشاره می‌کند: «در درازمدت ما باید از دست دو پیش‌فرض مهم رها شویم. اول این فرض که ابعاد مختلف تفاوت - مثلاً نژاد، طبقه و جنسیت - یکسان هستند. دوم این که دسته‌بندی‌های مختلف از نظر علیّی وزن یکسانی دارند.» (۹۷) بنابراین نظریه‌ی بازتولید اجتماعی باید بررسی کند که همه‌ی این دسته‌بندی‌های مختلف چه‌گونه با هم چفت می‌شوند. دو مقاله به‌طور ویژه مورد توجه

من قرار گرفت: «کارگران بدون ذخیره»^۱ اثر سالار مهندسی و اما تایتلمان^۲ (۹۸) با موضوع شرح تاریخی ایجاد خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر آمریکایی و «کودکان، کودکی و سرمایه‌داری: منظر بازتولید اجتماعی»^۳ اثر سوزان فرگوسن^۴ (۹۹) اگر این مجموعه یک نقطه ضعف داشته باشد این است که یادداشت‌ها – به جز یادداشت آخر یعنی اعتصاب زنان به قلم سینزیا آروزا^۵ – با مبارزات واقعی ارتباط کمی دارند. تمرکز ما در این جا بر مقدمه و یادداشت باتاچاریا با عنوان «چه گونه طبقه را نادیده نگیریم: بازتولید اجتماعی کار و طبقه‌ی کارگر جهانی»^۶ است (۱۰۰) که چارچوب نظری سایر یادداشت‌ها را تعیین می‌کند و همچنین ارائه‌های او در کنفرانس ۱۵۰ سالگی سرمایه در کینگز کالج^۷ لندن در سپتامبر ۲۰۱۷ و مارکس در موس^۸ ۲۰۱۸.

نقطه‌ی شروع باتاچاریا این است که: «طبقه‌ی کارگر جهانی از بدو آغاز آن و به ویژه از اواخر قرن بیستم با یک چالش عظیم مواجه شده است: که چه گونه با غلبه بر همه‌ی اختلافات خود در یک قالب شسته‌رفته و تماماً مبارزه‌جویانه، سرمایه‌داری را سرنگون کند.» (۱۰۱) او می‌خواهد در مقابل همه‌ی کسانی که به دنبال انکار این هستند که طبقه‌ی کارگر یک سوژه‌ی انقلابی بالقوه است، قد علم کند و درباره‌ی این که چرا این مسئله هنوز موضوعیت دارد استدلال کند. (۱۰۲) ادعای اصلی او این است که: «وجه تسمیه‌ی بسیاری از این مردود شمردن‌های نقش طبقه‌ی کارگر، سوء تفاهم مشترک

^۱ Without Reserves

^۲ Emma Teitelman

^۳ Children, Childhood and Capitalism: A Social Reproduction Perspective

^۴ Susan Ferguson

^۵ Cinzia Arruzza

^۶ How Not to Skip Class: Social Reproduction of Labour and the Global Working Class

^۷ King's College

^۸ Muss

درباره‌ی این است که طبقه‌ی کارگر دقیقاً چیست.» (۱۰۳) باتاچاریا می‌گوید: «کلید بسط دادن درکی از طبقه‌ی کارگر... چارچوب بازتولید اجتماعی است» و این «ضرورت دارد که بدانیم کارگر خارج از محل کار نیز موجودیت دارد.» این به آن معناست که «چالش نظری در درک رابطه‌ی بین این موجودیت و زندگی مولد آن‌ها تحت تسلط مستقیم سرمایه‌دار نهفته است.» او ادعا می‌کند: «رابطه‌ی بین این سپهرها به نوبه‌ی خود به ما کمک می‌کند مسیرهای راهبردی برای مبارزه‌ی طبقاتی را واریسی کنیم.» (۱۰۴)

باتاچاریا در طرح این استدلال که بازتولید توان کار باید به‌عنوان جریان دوم سرمایه دیده شود، از لئوویتز تبعیت می‌کند. او می‌گوید که سپهر بازتولید توان کار و تولید را نمی‌توان «مجزا» از یک‌دیگر دید و باید «یک‌پارچه» تلقی کرد. (۱۰۵) حالا این پرسش ایجاد می‌شود که یک‌پارچگی چیست؟ آیا دو سپهر با هم برابر هستند یا یکی بر دیگری تسلط دارد؟ همان‌طور که پیش‌تر گفته شد این دو جریان هم‌اندازه نیستند در نتیجه این صورت‌بندی می‌تواند به سردرگمی میان بهره‌کشی و ستم منجر شود.

باتاچاریا به تبعیت از الگوی لئوویتز این استدلال خود را بسط می‌دهد که سرمایه‌داری به‌طور دائمی نیازهای جدیدی می‌سازد و از این روست که ارزش توان کار انعطاف‌پذیر است و تنها در قالب جدال بین کارگران و سرمایه تعیین می‌شود: «بنابراین کارگر به دلیل ماهیت اصلی این فرآیند همواره در محل فقدان نیاز خود بازتولید می‌شود؛ از این رو به‌عنوان یک شکل مبارزه برای دست‌مزدهای بالاتر در سرشت کار مزدی تنیده است: مبارزه‌ی طبقاتی.» (۱۰۶) او مفهوم لئوویتز را تصاحب می‌کند: «هدف پیش‌پنداشته‌ی تولید» کارگر همان چیزی است که «مارکس به‌عنوان نیاز خود کارگر به تکامل توصیف کرده است.» (۱۰۷)

باتاچاریا نیاز به تغییر فراتر از محل کار را در ضعف مبارزات کارگران در نقطه‌ی تولید امروز جایابی می‌کند:

طبقه‌ی کارگر در هر لحظه‌ی معینی از تاریخ ممکن است بتواند یا نتواند که در نقطه‌ی تولید برای دست‌مزدهای بالاتر مبارزه کند. این مبارزات ممکن است دور از نقطه‌ی تولید پدید بیایند اما با این همه بازتاب نیازها و الزامات این طبقه هستند. به عبارت دیگر، جایی که مبارزه برای حقوق بالاتر ممکن نیست، ممکن است انواع مختلف مبارزات پیرامون جریان بازتولید جوامه بزند. (۱۰۸)

او برای نمونه به مبارزات بر سر آب در کوچامبا و ایرلند، علیه خلع ید از زمین در هند و برای مسکن در انگلستان اشاره می‌کند.

هیچ بحثی در لزوم آغاز مبارزات در جایی که ممکن است و پیوستن به مبارزاتی که توسط دیگران آغاز شده وجود ندارد؛ صرف نظر از این که این مبارزات در محل کار شروع شده‌اند یا در خیابان و به مسائل محل کار ربط دارند یا مسکن، آب، سقط جنین، بستن بیمارستان‌ها و امثال این‌ها. خود مارکس تصور می‌کرد که تظاهرات توده‌ای سال ۱۸۵۵ علیه قوانین صدور مجوز، منادی آغاز انقلاب انگلیس بود. (۱۰۹)

با وجود این، باتاچاریا (مانند لبوویتز) در مورد برخی مسائل سکوت کرده است. او درباره‌ی نقاط ضعف و قوت جنبش‌های مختلف اجتماعی بحث نمی‌کند. گاهی یک جنبش خیابانی می‌تواند در دست‌یابی به اهداف خود موفق باشد؛ مانند جنبش‌های موفق علیه فاشیسم در انگلستان توسط اتحادیه‌ی ضد نازی^۱ (ANL) و اتحاد علیه فاشیسم^۲ (UAF) در دهه‌ی ۱۹۷۰، دهه‌ی ۱۹۹۰ و اوایل دهه‌ی بعد از آن و جنبش علیه مالیات سرانه^۳ در ۱۹۹۰. (۱۱۰) با این حال، جنبش جنگ را متوقف کنید^۴ در بریتانیا که بین یک تا دو میلیون نفر را در سال ۲۰۰۳ بسیج کرده بود نتوانست نخست‌مانع وزیر وقت یعنی تونی بلر از شرکت در جنگ عراق شود.

^۱ Anti-Nazi League

^۲ Unite Against Fascism

^۳ Poll Tax

^۴ Stop the War

وقتی پای جنبشی در میان است که سرمایه را به چالش می‌کشد، اگر کارگران از قدرت جمعی خود برای به چالش کشیدن طبقه‌ی حاکم استفاده نکنند، این طبقه می‌تواند در مقابل توده‌های حاضر در خیابان ایستادگی کند. تفاوت این دو را در نظر بگیرید: بهار عربی در تونس و مصر یعنی جایی که مداخله‌ی کارگران یا ترس از مبارزات آن‌ها هر دو جامعه را به سمت فرآیند انقلابی سوق داد و سوریه یعنی جایی که طبقه‌ی کارگر به طور جمعی چنین مشارکتی نداشتند. بنابراین مرکزیت محل کار به معنای وابستگی به نوع خاصی از کارگران نیست بلکه نشان‌گر توجه به مکانی است که قدرت جامعه در آن نهفته است. البته باتاچاریا درست می‌گوید که مبارزه برای دست‌مزدها تنها در صورتی کافی است که به مبارزه علیه خود سرمایه‌تعمیم یابد. با این حال عجیب است که علی‌رغم این که لبوویتز به نقد لوکزامبورگ از اتحادیه‌های کارگری اشاره می‌کند (۱۱۱)، نه او و نه باتاچاریا هیچ‌کدام به روشی که جنبش‌ها از طریق آن می‌توانند به مبارزات سیاسی وسیع‌تری تبدیل شوند، نپرداختند. یعنی چیزی شبیه آن‌چه که لوکزامبورگ در تحلیل نیروی محرک انقلاب ۱۹۰۵ در اعتصاب عمومی انجام داده بود. (۱۱۲) این سکوت لبوویتز به این دلیل است که مبارزات اجتماعی را به‌مثابه‌ی فعالیت خودبه‌خودی می‌بیند که در حال حاضر به دلیل بوروکراسی اتحادیه‌های کارگری خاموش شده است و به این دلیل که او گمان می‌کند جنبش‌های اجتماعی چون به صورت کلی بر قدرت سرمایه متمرکز هستند، از اهمیت بیش‌تری برخوردارند. (۱۱۳) در مورد باتاچاریا، هدف جنبش‌های اجتماعی و نیاز یا عدم نیاز آن‌ها به ادغام شدن در مبارزه برای کارگران گشوده مانده است. در هیچ‌کجا بحث جدی‌ای در باره‌ی نقش بوروکراسی جنبش کارگری و چگونگی مبارزه با نفوذ آن و تأثیر سازمان‌های اصلاح‌طلب بر بسط آگاهی و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر صورت نگرفته است. تمرکز بر جنبش‌های اجتماعی به خودی خود می‌تواند نشان‌گر دور شدن از این باشد که

هدف یک جنبش انقلابی را کسب کنترل بر ابزار تولید به صورت مستقیم، درهم شکستن ماشین کهنه‌ی دولتی و ایجاد دولت کارگری بدیل بدانیم.

باتاچاریا موضوعات دیگر را تلفیق می‌کند: کارگران بر سر چه چیزی می‌جنگند، چگونه می‌جنگند و وضعیت مبارزه‌ی طبقاتی چه‌طور است. درست است که سازمان طبقه‌ی کارگر در ایالات متحده و انگلستان به شدت تضعیف شده است. این که کارگران بر سر چه چیزی می‌جنگند، صرفاً اثر قوت یا ضعف سازمان طبقه‌ی کارگر نیست و مبارزه در نقطه‌ی تولید را نباید به مسئله‌ی دست‌مزد تقلیل داد. اول به نکته‌ی آخر اشاره می‌کنیم: مشغولیت دفاع از مشاغل در سال ۱۹۷۱ در کارخانه‌ای کشتی‌سازی آپر کلاید^۱ بالا گرفتن مبارزه در انگلستان را نشان می‌دهد که به طرق مختلف با مبارزه برای دست‌مزدها، مشاغل، قانون روابط صنعتی و زندانی کردن رهبران باراندازها در کنار مبارزه علیه نژادپرستی مشخص می‌شد. زنان و کارگران مهاجر بخشی از جریان فزاینده‌ی مبارزه بودند؛ همان‌طور که یوری پراساد^۲ در این مجله نشان می‌دهد برای مثال کارگران آسیایی نقش اساسی ایفا کردند. (۱۱۴) اعتصاب عمومی در فرانسه در سال ۱۹۶۸ با هم‌بستگی دانشجویان علیه وحشی‌گری پلیس آغاز شد. جنبش‌های اجتماعی دیگری به همین سیاق بر سر آب، زمین، مسکن و آلودگی صرف نظر از موقعیت مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارد. آن‌چه که در ماهیت این جنبش‌ها تغییر ایجاد می‌کند این است که کارگران به اندازه‌ی کافی احساس قدرت کنند تا از سلاح اعتصاب برای رسیدن به آن اهداف استفاده کنند. جنبش پشت سیریزا در یونان علیه ترویکا و اتحادیه‌ی اروپا دقیقاً به این دلیل بسیار تهدید آمیز شد که از اقدام اعتصابی گسترده نیرو می‌گرفت.

انقلابی‌ها سر مخالفت با اهمیت هیچ‌یک از موضوعات یا جنبش‌هایی که باتاچاریا مطرح می‌کند را ندارند و مبارزه بر سر این چیزها عموماً مبارزه‌ی طبقاتی نیست. هنگامی

^۱ Upper Clyde Shipyards

^۲ Yuri Prasad

که او این موارد را مطرح می‌کند، به نظر نمی‌رسد چیزی برای اختلاف وجود داشته باشد: (۱) بازگویی نظری طبقه‌ی کارگر به‌عنوان سوژه‌ی انقلابی (۲) داشتن درک عظیم‌تری از طبقه‌ی کارگر نسبت به افراد شاغل در مشاغل مزدی در یک زمان معین و (۳) تجدید نظر در مبارزه‌ی طبقاتی به طوری که بر چیزی بیش از مبارزه برای دست‌مزدها و شرایط کار دلالت داشته باشد. (۱۱۵)

با این حال جا دارد که وقتی باتاچاریا به «درک عظیم‌تری از طبقه‌ی کارگر» اشاره می‌کند، نگاه دقیق‌تری به آن بیندازیم:

طبقه‌ی کارگر برای مارکسیست انقلابی باید این‌گونه درک شود: همه‌ی افراد طبقه‌ی تولیدکننده که در طول زندگی خود در بازتولید جامعه مشارکت کرده‌اند؛ صرف نظر از این که این کار از سوی سرمایه‌مورد پرداخت قرار می‌گیرد یا پرداخت نشده باقی می‌ماند. چنین دید یک‌پارچه‌ای از طبقه، کارگر موقت هتل لاتینکس از لوس آنجلس، مادر که به صورت منعطف^۱ از ایندیانا که مجبور است به خاطر هزینه‌ی بالای نگه‌داری از کودکان در خانه بماند، معلم آفریقایی-آمریکایی مدرسه از شیکاگو و کارگر مرد سفیدپوست از دیترویت که قبلاً در کارگران متحد اتومبیل‌سازی^۲ (UAW) شاغل بوده است. (۱۱۶)

البته همه‌ی کسانی که باتاچاریا از آن‌ها یاد می‌کند، بخشی از طبقه‌ی کارگر هستند. اما گرایشی که به اغراق درباره‌ی میزان موقتی‌سازی در طبقه‌ی کارگر وجود دارد در کنار تمایل به ناچیز پنداشتن چشم‌اندازهای مبارزه‌ی جمعی و چشم‌پوشی از پتانسیلی که از بازسازی سرمایه‌ی آمریکایی ایجاد شده است، در بیان باتاچاریا به جای تضعیف، تقویت می‌شود. مودی^۳ می‌نویسد:

^۱ Flexitime: میزان ساعات کار ثابت است ولی کارمند هنگام آن را با توافق کارفرما تعیین می‌کند.

^۲ United Automobile Workers

^۳

یکی از نتایج روند انباشت مداوم و انعطاف پذیری افزایش یافته‌ی نیروی کار که مطلوب تولید منعطف است و رشد زنجیره‌های توزیع گسترش یافته در خدمات و تولید کالاها، افزایش مشاغل متزلزل و مشروط کار نمایندگی‌های موقت، قرارداد‌های کوتاه‌مدت، مشاغل همواره در دسترس، قرارداد بستن مستقل (یعنی همان خوداشتغالی جعلی)، کار پاره‌وقت غیرداوطلبانه (پاره‌وقت به دلایل اقتصادی توسط کسانی که معمولاً تمام‌وقت کار می‌کنند) و غیره... با وجود این، در کمال شگفتی نسبت کارگران متزلزل در کل به ندرت افزایش یافته است؛ از ۱۵٫۲ درصد در ۱۹۹۵ به ۱۵٫۵ درصد در ۲۰۰۵ بر اساس احتساب دفتر آمار کار^۱ (BLS). (۱۱۷)

مودی تخمین می‌زند که حدود ۸۵ درصد کارگران هنوز در وضعیت‌های هستند که او تمهیدات اشتغال «سنتی» می‌نامد که تصویر آن در کانادا و اروپا یکسان است. «گیگاریا»^۲ (اصطلاح مودی برای کارگران اقتصاد گیگ) که از قرار معلوم باید برای امرار معاش کارهای مختلف انجام دهند، در صد کارگرانی را که همیشه باید برای رسیدن به اهداف خود بیش از یک کار انجام دهند، تغییر نداده است. (۱۱۸)

علاوه بر این، تجدید ساختار سرمایه در ایالات متحده، مراکز جدید انباشت را شکل داده است که تمرکز شدیدی بر کارگران در زنجیره‌های توزیع بازسازمان یافته دارد و برای فرآیندهای تولید «منعطف» محوریت دارد. این تمرکز کارگران مولد (معمولاً ۱۰۰,۰۰۰) که معمولاً دریافتی اندکی دارند و نیروی غیر ضروری محسوب می‌شوند» زیر قطب‌های لجستیکی در مکان‌هایی مانند شیکاگو و لوس آنجلس در نزدیکی شمار عظیمی از کارگران سیاه‌پوست و لاتین فقیر، بیکار و بیکار پنهان واقع شده است که منبع ثابت کار ارزان هستند. (۱۱۹) این کارگران، سیاه‌پوست و لاتین، زن و مرد این پتانسیل را دارند که قدرت اقتصادی عظیمی را اداره کنند. همان‌طور که مودی می‌گوید: «این

^۱ Bureau of Labor Statistics

^۲ gigariat

مرکز بزرگ‌ترین قدرت بالقوه‌ی بی‌واسطه است؛ مهم‌ترین اختلاط نژادی و جنسیتی و همچنین محتمل‌ترین مکان دموکراسی مستقیم» (۱۲۰)

بخش‌هایی که زنان کارگر مهاجر کم‌درآمد را به کار می‌گیرند، در مدت اخیر شاهد مبارزات چشم‌گیری بوده‌اند. در سال ۲۰۱۵، ۸۰ درصد کارگران هتل‌ها در نیویورک اتحادیه‌ای شدند. (۱۲۱) جولی شری^۱ می‌نویسد: «۱۹ میلیون کارگر کم‌درآمد در سراسر ایالات متحده از زمان شروع مبارزه برای ۱۵ دلار^۲ (در سال ۲۰۱۲) ۶۱٫۵ میلیارد به دست آورده‌اند.» امروز ۱۵ دلار برای یک ساعت کار در کالیفرنیا و ایالت نیویورک تبدیل به قانون شده است. در سیاتل و پنسلوانیا هم برای خانه‌های سالمندان و کارگران بیمارستان‌ها و در بسیاری جاهای دیگر برای کارمندان شهرداری قانون است.» کارزار مبارزه برای ۱۵ دلار بعد سیاسی و ضدنژادپرستانه دارد: «از آغاز کارگران اعتصاب‌های خود را قدمی در مسیر جنبش حقوق مدنی می‌دانستند و بیان این کارزار تا حد زیادی به زبان این جنبش نزدیک بود.» (۱۲۲)

کارگران دانشگاهی در بریتانیا در مبارزه برای حقوق بازنشستگی خود در بهار ۲۰۱۸ بهترین نمونه برای این مسئله هستند که چگونه یک نیروی کار مختلط از جمله درصد بالایی از کارگران «متزلزل» با قراردادهای کوتاه‌مدت به طور مؤثر از سلاح اعتصاب استفاده کرده‌اند. این اعتصاب دستور کار نولیبرالی را به چالش کشید و هزاران کارگر جدید را سیاسی و رادیکالیزه کرد. این اعتصاب موضوعاتی مربوط به آموزش را با شرایط کارگران دانشگاهی تلفیق کرد، ضمن این که موضوعات «قدیمی» مانند منظرهای مختلفی که در اعتصابات میان نفرات برای تسخیر و بوروکراسی اتحادیه‌ی کارگری برای مذاکره دربارہ‌ی توافق پدید می‌آید را مطرح کرد. (۱۲۳)

^۱ Julie Sherry

^۲ Fight for \$15

یادداشت آروتزا برای مجموعه‌ی تئوری بازتولید اجتماعی، بدون ارائه‌ی هیچ مثال مخالفی توسط باتاچاریا یا نویسندگان دیگر این مسئله را که قدرت طبقه‌ی کارگر در کجا نهفته است، مبهم می‌سازد. همان‌طور که آروتزا توضیح می‌دهد اعتصاب زنان در روز جهانی زنان در سال ۲۰۱۷ با عنوان «یک روز بدون زنان» خوانده شد. استفاده از کلمه‌ی اعتصاب به معنای تأکید بر کاری است که زنان نه تنها در محیط کار بلکه خارج از آن انجام می‌دهند؛ در سپهر بازتولید اجتماعی. (۱۲۴) سازمان‌دهندگان زنان را تشویق کردند یک روز از کار - در محیط کار یا خانه - مرخصی بگیرند تا حجم کاری را که زنان به طور روزانه انجام می‌دهند نشان دهند. آروتزا استفاده از اعتصاب زنان را در این بستر سطوح پایین سازمان‌دهی اتحادیه‌ای و تعداد اعتصاب‌های محل کار جایابی می‌کند. این روز در سطح بین‌المللی یک موفقیت بزرگ محسوب می‌شد که زنان سرا سر جهان از ایالات متحده، لهستان، استرالیا، ایرلند، برزیل، آرژانتین، ترکیه، لبنان، تابلند، فیلیپین و هند تا نایروبی و توکیو را بسیج کرد. (۱۲۵) اما گرچه می‌توان از اجتناب از کار با موفقیت به‌عنوان یک تاکتیک استفاده کرد، در برخی مراحل کارگرانی که در اتحادیه‌ها نیستند، باید به اتحادیه پیوندند و کارگران زن باید بتوانند برای کل نیروی کار - زن و مرد - در مورد اقدام اعتصاب برای موضوعات مختلف از حقوق نجومی تا تبعیض جنسیتی استدلال کنند و مزوری نشوند. زمانی که کل نیروی کار در اعتصاب باشند بیش‌تر می‌توانند به سرمایه‌داری ضربه بزنند تا وقتی که بخشی از آن‌ها بر اساس جنسیت اعتصاب کنند. اعتصاب‌ها درباره‌ی آموزش کارگران درباره‌ی پتانسیل آن‌ها برای تغییر دنیا و آغاز کردن فرآیندی است که کارگران از ره‌گذار آن به جای ابژه‌ی تاریخ به سوژه‌ی آن تبدیل شوند. آن‌ها می‌توانند در قلب سرمایه به گونه‌ای اعتصاب کنند که یک جنبش اجتماعی قادر به انجام آن نیست. به همین دلیل است که انقلابی‌ها نیاز دارند برای کارگران استدلال کنند که باید جنبش‌های اجتماعی را تسخیر کنند و به «تریبون ستم‌دیدگان تبدیل شوند.» (۱۲۶)

درک نژادپرستی

نظریه‌ی بازتولید اجتماعی از نیاز به توضیح ستم تداوم‌یافته بر زنان در سرمایه‌داری ناشی شده اما اکنون به‌عنوان چارچوبی برای درک نژادپرستی و دیگر منابع اختلاف میان کارگران در حال گسترش است. باتاچاریا در ارائه‌ی خود در کنفرانس کینگز کالج عنوان کرد: «نظریه‌ی بازتولید اجتماعی نشان می‌دهد که توان کار فقط می‌تواند از ره‌گذر مجموعه‌های مجزا اما معتبر روابط اجتماعی جنسیتی شده و نژادی شده که آشکال نهادینه‌ی خود را از معاش خلق می‌کنند، در اختیار سرمایه قرار بگیرد.» (۱۲۷) او با انتقاد از ادراک جوآنا و رابرت برنر در این باره که رقابت بین کارگران منشأ اختلافات است (۱۲۸)، اظهار می‌کند: «درحالی‌که با رئوس مطالب مشخص این نظر موافق هستیم اما گمان نظریه‌ی بازتولید اجتماعی ما را به این سمت سوق می‌دهد که مسئله‌ی تمایز را فراتر ببریم و این را نه فقط در سطح بازار که قیمت توان کار را بیان می‌کند بلکه در سطح تولید ارزش توان کار مستقر کنیم.» (۱۲۹) برای باتاچاریا «تمایز طبقه‌ی کارگر در سطوح آغازین نظام تولید و پایدار می‌شود.» (۱۳۰)

باتاچاریا به جنبه‌های مشخصی از نوشته‌های مارکس درباره‌ی کارگران انگلیسی و ایرلندی نزدیک می‌شود تا اولاً استدلال کند که «خواسته‌های ضروری» برای برخی از کارگران می‌تواند بر مبنای قومیت با خواسته‌های دیگر کارگران تفاوت داشته باشد. «کارگر ایرلندی در تقابل مستقیم با همتای انگلیسی خود ایجاد این تفاوت را برای مارکس مجسم کرد؛ کارگر ایرلندی در آن «سطح از کار مزدی» قرار داشت که در مبادله‌ی با سرمایه حدافل حیوانی نیازها و معیشت را بپذیرد.» (۱۳۱) ثانیاً باتاچاریا استدلال می‌کند که «پایین آمدن ارزش کار یک بخش از کارگران همیشه تکانه‌هایی برای کارگران همه‌ی بخش‌ها ایجاد می‌کند زیرا دست‌مزدهای پایین‌تر برای برخی از کارگران به سرمایه اجازه می‌دهد که دست‌مزد را برای همه‌ی کارگران به صورت منطقی توجیه کند و پایین بیاورد.» بنابراین بازتولید اجتماعی نزول‌یافته‌ی کارگران در

معرض تبعیض نژادی به ایجاد تشکیلاتی از دستمزدهای ارزان قیمت شده برای همه کمک می‌کند.» این می‌تواند به پایین آوردن «نیازهای ضروری» همه‌ی کارگران و در ادامه به تقلیل ارزش توان کار برای همه‌ی آن‌ها منجر شود. (۱۳۲) با تاجاریا در جای دیگر می‌گوید که سطح مبارزه‌ی طبقاتی کلید تعیین‌کننده‌ی ارزش توان کار است: روشن است که مارکس معتقد نبود که ارزش توان کار کارگر ایرلندی ثباتی دارد که به دلیل قومیت پایین‌تر از همتای انگلیسی خود قرار می‌گیرد. در عوض، این نتیجه‌ی مبارزات طبقاتی یا فقدان آن بود و این کارگران انگلیسی بودند که نیاز داشتند مشترک بودن منفعت طبقاتی خود را با ایرلندی‌ها در مقابل سرمایه به‌طور کلی درک کنند. (۱۳۳)

این توضیح شماری از موضوعات پیچیده درباره‌ی شکل‌گیری ارزش توان کار و تأثیر اقدام اعتصاب بر ارزش توان کار (۱۳۴) و نقش کارگران قومیت‌های متفاوت در شکل‌گیری ارزش توان کار را مطرح می‌کند. این عوامل دیگر مانند نقش طبقه‌ی حاکم در شکل‌گیری ایدئولوژی نژادپرستانه و نقش دولت در اجرای دسته‌بندی‌های نژادپرستانه را قلم می‌گیرد.

مارکس در اشاره به ستیز بین کارگرهای انگلیسی و ایرلندی در نامه‌ی خود به زیگفرید میر^۱ و آگوست فوگت^۲ توضیح می‌دهد که چه گونه: این ستیز به صورت ساختگی زنده نگه داشته شده و توسط مطبوعات، منبرها، مجلات طنز و به‌طور خلاصه با تمام ابزار موجود در دست طبقه‌ی حاکم تشدید می‌شود. این ستیز راز ناتوانی طبقه‌ی کارگر انگلیس علی‌رغم تشکیلات آن است. این رازی است که طبقه‌ی سرمایه‌دار از طریق آن توان خود را حفظ می‌کند و این طبقه کاملاً از آن آگاه است. (۱۳۵)

^۱ Sigfrid Meyer

^۲ August Vogt

این از قبل از زمان مارکس و تاکنون صادق بوده است که بسط یافتن ایدئولوژی نژادپرستانه برای توجیه برده‌داری در مزارع آمریکای شمالی و کارائیب بوده است. امروز نه منبر که رسانه‌های جمعی نقش ناگزیری در انتشار فعالانه‌ی ایده‌های نژادپرستانه دارند به‌عنوان بخشی از استدلال‌های ایدئولوژیک که توسط طبقه‌ی حاکم ترویج می‌شود. برای مثال می‌توان به ساختن تصویر شیطانی از اسلام و مسلمانان، کارگران مهاجر، پناهندگان و پناه‌جویان و عبارت دیگر هر گروهی که در جامعه سپر بلا قرار می‌گیرد، اشاره کرد. (۱۳۶) اهمال در ذکر نقش طبقه‌ی حاکم در ترویج نژادپرستی در را به روی نظراتی باز می‌کند که نژادپرستی را مسئولیت طبقه‌ی کارگر می‌داند. (۱۳۷)

دومین جنبه‌ای که باتاچاریا از قلم انداخته است، نقش دولت است. دولت‌های سرمایه‌داری می‌توانند از آن سوی مرزهای خود کارگر به خدمت بگیرند و در کنار آن جنبش کار مهاجر را از طریق قوانین مهاجرت، سهمیه‌ها و قوانین کسب شهروندی مدیریت کنند. فیل مارفلیت^۱ به رویکرد متناقض سرمایه‌ی ایالات متحده به کارگران مهاجر اشاره می‌کند:

مهاجران بی‌رویه برای سرمایه‌داری آمریکایی ضرورت دارد. آن‌ها به لحاظ ایدئولوژیکی بسیج می‌شوند تا از کارزارهای محرومیت حمایت کنند و به بخشی از مجموعه‌ی ملی‌گرایی محافظه‌کارانه و امروز به جریان‌های بدیل راست (آلت‌رایت) و فاشیستی مخفی تبدیل شوند. این بازتاب‌دهنده‌ی تناقضی آشکار از زمان پدیداری دولت-ملت مدرن است. این جستجوی سود (بازار) است که الگوهای استثمار طبقه‌ی کارگر را شکل می‌دهد. در عین حال دولت-ملت نیازمند ایدئولوژی‌های تعلق بر اساس مفاهیم شمول و طرد است. (۱۳۸)

اما نقش دولت در کنار بسیج کردن ایده‌های نژادپرستانه در رابطه با بحث باتاچاریا درباره‌ی تأثیر «خواسته‌های ضروری» پایین‌تر کارگران یک قومیت بر کارگرانی از

^۱ Phil Marfleet

قومیت دیگر بسیار تعیین کننده است. قوانین جیم کرو اختلافات نژادپرستانه را در اواخر قرن نوزدهم در ایالت‌های جنوبی ایالات متحده نهادینه ساخت که به تعیین مزد پایین تر برای کارگران سیاه پوست نسبت به سفیدپوست منجر شد و پایین تر بودن دست مزد هر دو گروه نسبت به شمالی‌ها بود. به همین ترتیب، یکی از نیروهای محرک در بسط تفکیک در آفریقای جنوبی نیاز به محدود کردن قدرت سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی برای رقابت به عنوان کشاورز یا کارگر بود. نتیجه‌ی آن شکاف عظیمی بود که در نیازهای اجتماعاً سازمان‌یافته‌ی کارگران سیاه‌پوست و سفیدپوست بود؛ شکافی که نتیجه‌ی کل این فرآیندها بود: اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک. (۱۳۹)

در شرایط دیگر کارگران مهاجر این تأثیر را ندارند. در رونق پس از جنگ در انگلستان، هجوم کارگران مهاجر که تا زمان دولت کارگر در سال ۱۹۷۴-۹ در حال افزایش بود، به تعمیم یافتن دست‌مزدها و استانداردهای زندگی پایین منجر نشد. نکته‌ی اصلی سقوط استانداردهای زندگی که به دنبال آن آمد، نقش بوروکراسی اتحادیه‌ی کارگری در متقاعد کردن کارگران برای پذیرش سیاست‌های درآمدی کارگری که با تشویق به اعتصاب‌شکنی در نقاط مهم حمایت می‌شد. (۱۴۱) افزایش نژادپرستی ناشی از ظهور جبهه‌ی ملی بدون شک تأثیراتی بر جامعه داشت اما مکانیسم کلیدی کاهش استانداردهای زندگی نبود.

مشاغل مهارتی مانند معلمان و پزشکان که برای انجام خدمات آموزش و بهداشت در انگلستان به کار گرفته شده بودند، منجر به کاهش پرداختی نشد گرچه هزینه‌های بازتولید اولیه‌ی آن‌ها در جای دیگری ایجاد می‌شد و احتمالاً نسبت به انگلیس پایین تر بود. (۱۴۲)

پیمایش اخیر کار در اتحادیه‌ی اروپا نشان می‌دهد که: «اکثریت گسترده - بین ۳,۶ میلیون تا ۳,۸ میلیون از شهروندان اتحادیه‌ی اروپا - در کشور در مشاغل مهارتی و ۵۳۷,۰۰۰ هزار شغل مهارت بالا با مدرک تحصیلی یا معادل آن بودند.» (۱۴۳) بخش‌های مشخصی از صنعت به جریان کارگران کم‌درآمد وابسته هستند اما استدلال‌های موجود

درباره‌ی کارگران کم‌درآمد تمرکز را از آن‌هایی که مسئول پرداخت درآمدهای پایین هستند و شرایط کاری و مسکن ضعیف و نظیر آن ایجاد می‌کنند یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار که کارگران مهاجر را در وهله‌ی اول فعالانه به کار می‌گیرد، منحرف می‌کند.

باتاچاریا در جمع‌بندی خود در مارکس در موس ۲۰۱۸ ادعا می‌کند که در مارکس نظریه‌ی ستم وجود ندارد (جدا از ستم ملی) و استثمار و ستم هر دو به اختلاف منجر می‌شوند. ستم زنان را از مردان و LGBT+ را از دگرجنس‌گرایان جدا می‌کند. همچنین صحیح است که زن بودن به معنای هم‌بستگی خودکار با مسلمانان نیست؛ و به معنای همبستگی مسلمانان و سیاه‌پوستان یا هم‌جنس‌گرایان با تراجنستی‌ها.

اما مارکس درباره‌ی رابطه‌ی بین ستم و بهره‌کشی موضع گرفته است. او در قوانین عمومی اکتبر ۱۸۶۴^۱ که برای انجمن بین‌المللی مردان کارگر^۲ نوشته شده بود، می‌گوید که: «انقیاد اقتصادی کارگر نسبت به کسی که انحصار ابزار تولید - که منبع زندگی است - را دارد، در منتهای بندگی در تمام اشکال آن قرار دارد؛ فلاکت اجتماعی، تنزل ذهنی و وابستگی سیاسی.» (۱۴۴) به عبارت دیگر، بهره‌کشی سنگ بنای همه‌ی اشکال ستم است. مارکس و انگلس در *ایدئولوژی آلمانی* درباره‌ی ماهیت فرودست خانواده در جامعه‌ی طبقاتی موضع کاملاً روشنی دارند: «خانواده که در ابتدا تنها رابطه‌ی اجتماعی است، بعدها هنگامی که نیازهای بیش‌تر، روابط اجتماعی تازه‌تر و جمعیت بیش‌تر، نیازهای جدیدتری به وجود می‌آورد، مقام پایین‌تری پیدا می‌کند.» (۱۴۵)

مارکس در همان قوانین عمومی به صراحت می‌گوید که مبارزه‌ی سیاسی برای غلبه بر ستم باید به منظور تحت کنترل گرفتن ابزار تولید به چالش کشیده شود: «رهایی اقتصادی طبقات کارگر هدف مهمی است که هر جنبش سیاسی باید به‌عنوان ابزار آن عمل کند.» (۱۴۶) این به آن معنا نیست که چه همه‌ی اشکال ستم را نادیده می‌گیرد

^۱ General Rules October 1864

^۲ International Workingmen's Association

بلکه یعنی مارکسیست‌ها باید برای جنبش کارگران مبارزه کنند تا همه‌ی مظاهر ستم را به‌عنوان بخشی از مبارزه‌ی انقلابی برای قدرت و پایان دادن به بهره‌کشی را دربر بگیرند. انترناسیونال دوم در کنگره‌ی اشتوتگارت ۱۹۰۷ مسئله‌ی کارگران مهاجر را با اتخاذ مطالبات کلیدی مشخص که امروزه می‌تواند به‌طور برابر تأمین شود، خلاصه می‌کند: باز کردن مرزها و پایان دادن به همه‌ی محدودیت‌ها برای حق ماندن در یک کشور بر مبنای قومیت و حقوق برابر اجتماعی، اقتصادی و سیاسی. (۱۴۷) یا همان‌طور که کارل لیبکنخت انقلابی برجسته‌ی آلمانی می‌گوید: «به دور از شمشیر داموکلس اخراج کردن!» (۱۴۸)

نتیجه‌گیری

نظریه‌ی بازتولید اجتماعی در نگاه به مارکس و سرمایه به‌عنوان نقطه‌ی آغاز درک ستم بر زنان، یک قدم از نظریه‌ی گره‌گام فراتر می‌رود. فوگل تحلیلی درباره‌ی موضع متناقض سرمایه در رابطه با کار زنان ارائه می‌دهد اما ضعف‌هایی در مفروضات او درباره‌ی ماهیت بارداری و زایمان در کلیه‌ی جوامع طبقاتی و بی‌توجهی به انگلس وجود دارد. بحث او درباره‌ی حقوق برابر و تلاش برای جنبش بین‌طبقاتی زنان به فرودست شدن منافع زنان طبقه‌ی کارگر نسبت به سایر نیروهای طبقاتی در جامعه منجر می‌شود. روایت نظریه‌ی بازتولید اجتماعی با تاجاریا، بازتولید توان کار را با تولید در یک سطح قرار می‌دهد، تعادل واقعی نیروها در رابطه‌ی کار سرمایه را پنهان می‌کند و تابعیت ستم از بهره‌کشی را مبهم جلوه می‌دهد. او در عین حال، درک از قدرت کارگرانی را که در نقطه‌ی تولید سازمان‌یافته‌اند در مقایسه با جنبش‌های اجتماعی خارج از محل کار تضعیف می‌کند. استدلال او (و موارد مشابهی که توسط سایرین مطرح شد) که مارکسیست‌ها باید جنبش‌های اجتماعی را جدی بگیرند، به‌طور جدی استدلالی واقعی که قدرت در کجای جامعه نهفته است را می‌پوشاند. تحلیل نژادپرستی ضعیف است و کمک اندکی به کار مارکسیست‌های دیگر می‌کند.

نظریه‌ی بازتولید اجتماعی از دیرباز ابزاری فرعی در جعبه ابزار مارکسیستی بوده و اگر نتوانند جای‌گزین چیزی شوند که مارکس (و انگلس) به ما دادند، به همین منوال باقی می‌ماند. ما نیازمندیم از این گفته‌ی انگلس استفاده کنیم: «اولین شرط برای آزادی یک زن این است که کل جنس زن را به حوزه‌ی عمومی برگردانیم و این به نوبه‌ی خود نیازمند الغای خانواده‌ی تک‌همسری به‌عنوان واحد اقتصادی جامعه است.» (۱۴۹) مارکسیست‌هایی که جذب نظریه‌ی بازتولید اجتماعی شدند، نیازمند آن هستند که فراتر از سرمایه به نوشته‌های مارکس (و انگلس) پردازند. مارکسیست‌ها می‌توانند این کار را بدون ایجاد ابهام در درک مبارزه‌ی طبقاتی و رابطه‌ی بین بهره‌کشی و ستم انجام دهند؛ ابهامی که در مارکس وجود ندارد.

*Sheila McGregor: عضو باسابقه‌ی حزب کارگران سوسیالیست (SWP)

یادداشت‌ها

۱. این مقاله برآیند بحث‌های گسترده‌ای است. با تشکر ویژه از سو کالدول، الکس کالینیکوس، ژوزف چونارا، کوین کور، گرتا جنکینز، ولکارد موسلر، روزی نونینگ و کامیل روبل.
۲. فوگل، ۲۰۱۷، p.X.
۳. سوزان فرگوسن فمینیست‌های گره‌گاهی را به دو گروه اصلی تقسیم می‌کند: کسانی که معتقد هستند کلیتی وجود دارد که ستم‌ها درون آن تشکیل شده‌اند و کسانی که این ستم‌ها را درهم‌تنیده می‌بینند اما نه به آن صورت که در یک کلیت قرار گرفته باشند. (فرگوسن ۲۰۱۶) به نظر من محرک کلیدی ستم در درک گروه اول از چارچوب سرمایه‌دارانه مبهم باقی می‌ماند.
۴. برای تحلیل کامل نظریه‌ی امتیاز و گره‌گاه به به چونارا و پراساد (۲۰۱۴) مراجعه کنید.
۵. دیوید مک‌نالی بسط یافتن نظریه‌ی بازتولید اجتماعی را به صورت «امیدوارانه‌ترین چشم‌انداز برای کسانی که به نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی درباره‌ی ستم‌های چندگانه در جامعه‌ی سرمایه‌داری علاقه‌مند هستند» می‌بیند. مک‌نالی، ۲۰۱۷، ص ۹۴.
۶. ارجاع دادن به «موج‌های» فمینیسم مرسوم است. به نظر من این از بین بردن تفاوت‌های بین جنبش‌های مختلف است. جنبش جریان اصلی حق رأی یا «موج اول فمینیسم» به گونه‌ای

که جنبش آزادی‌خواهی زنان یا «موج دوم فمینیسم» به‌عنوان بخشی از مبارزه برای سوسیالیسم دیده می‌شد، درباره‌ی برانداختن سرمایه‌داری نبود. اصطلاح شناسی «موج» فقط باعث می‌شود که مرکزیت طبقه و مبارزه علیه سرمایه‌داری از بین برود و این تصور را ایجاد می‌کند که جنبش‌های زنان مانند موج‌هایی هستند که ظاهر می‌شوند، به ساحل می‌رسند و ناپدید می‌شوند.

۷. فوگل، ۲۰۱۴. نخستین بار در سال ۱۹۸۳ منتشر شد و سپس دوباره با مقدمه‌ای از سوزان فرگوسن و دیوید مک‌نالی بازنشر شد.
۸. لیوویتز، ۲۰۰۳؛ باتاچاریا، ۲۰۱۷ (a,b,c).
۹. باتاچاریا علاقه‌ی فراگیر به نظریه‌ی بازتولید اجتماعی از منظر ماهیت مبارزات کنونی در مارکس در موس ۲۰۱۸ در برلین شرح داد. ویدئوی جلسه در [این جا](#) قابل دسترسی است.
۱۰. فاین، ۲۰۱۷.
۱۱. باتاچاریا، ۲۰۱۷b.
۱۲. فاستر و کلارک، ۲۰۱۸.
۱۳. به برت، ۱۹۸۰، صص ۲۵۹-۲۵۸؛ کلیف، ۱۹۸۴، فصل ۱۰ و ۱۱؛ میشل، ۱۹۷۱، فصل ۱۰؛ روباتام، ۱۹۷۷، ضمیمه‌ی کتاب مراجعه کنید.
۱۴. باتاچاریا، ۲۰۱۷b، ص ۶.
۱۵. فاین، ۲۰۱۷.
۱۶. هارتمن، ۱۹۷۹؛ میشل، ۱۹۷۱.
۱۷. برنز و راماس، ۱۹۸۴ (انتشار مجدد در برنز، ۲۰۰۰)؛ برت، ۱۹۸۰. این ساده‌سازی بیش از حد از ایده‌های برت است اما من می‌خواهم برای اهداف این مقاله بر برنز و راماس تمرکز کنم.
۱۸. برنز و راماس، در برنز ۲۰۰۰، صص ۳۲-۲۷.
۱۹. جرمن، ۱۹۸۹، ص ۴۰. همچنین به کلیف، ۱۹۸۴، هارمن، ۱۹۸۴، مک‌گرگور، ۲۰۱۳ و اور، ۲۰۱۵ مراجعه کنید. درک در مورد خانواده و ستم بر زنان، سنگ بنای نوشته‌های انقلابی آلمانی کلارا زتکین، عمل حزب بلشویک و کار دولت انقلابی اولیه در روسیه بعد ۱۹۱۷ است.
۲۰. برنز و راماس، در برنز ۲۰۰۰، ص ۲۷.
۲۱. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۴۴.
۲۲. بروگل، ۱۹۷۸. تحلیل بروگل نقطه‌ی مرجعی برای هارمن و جرمن بود که به‌طور مشابه اصرار داشتند که خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر تنها راه سازمان‌دهی بازتولید طبقه‌ی کارگر نیست.
۲۳. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۴۵.
۲۴. خیمه‌نس، ۲۰۰۵، ص ۱۹. خیمه‌نس استفاده از «شیوه» را با استناد به انگلس در میان دیگران با همان روش مشابه انگلس توجیه می‌کند. با این حال، دیگران در گذشته از ارجاعات

- انگلس به شیوه‌ی بازتولید برای توجیه رویکرد «نظام دوتایی» برای تحلیل ستم بر زنان استفاده کرده‌اند. برای نقد چنین استفاده‌ای توسط هارتمن به هارمن، ۱۹۸۴ مراجعه کنید.
۲۵. همان، ص ۲۰.
۲۶. همان. این خلاف دیدگاه‌های باتاچاریا و لیبوویتز است. به بحث زیر مراجعه کنید.
۲۷. هارمن، ۱۹۸۴، ص ۹.
۲۸. برنر و راماس، در برنر ۲۰۰۰، ص ۲۹.
۲۹. برای تحلیل جزئی‌تر از این فرآیند به جرمن، ۱۹۸۹ مراجعه کنید.
۳۰. بروگل به نکته‌ی مشابهی اشاره می‌کند. بروگل، ۱۹۷۸.
۳۱. برنر و راماس، در برنر ۲۰۰۰، ص ۲۹.
۳۲. هارمن، ۱۹۸۴، ص ۱۰. همچنین به توضیحات مارکس درباره‌ی افزایش ارزش اضافی که با کشاندن همه‌ی اعضای خانواده به نیروی کار ممکن شد، در مارکس، ۱۹۷۶، فصل ۱۵، بخش سه، ص ۵۱۸ مراجعه کنید.
۳۳. فوگل، ۲۰۱۴، صص ۱۶۲-۱۶۱. برای بحث بیش‌تر درباره‌ی تأثیر انباشت بر بازتولید اجتماعی به فوگل، ۲۰۱۴، صص ۱۶۱-۱۵۹ مراجعه کنید.
۳۴. پیچیدگی این مبحث به این دلیل است که کارگران مراقبتی، پرستاران و سایرین معمولاً در خانه‌های مردم به‌عنوان کارگر مزدی کار می‌کنند.
۳۵. مودی، ۲۰۱۷، ص ۲۰. از گرتا جنکینز به خاطر این که توجه من را به این بخش از کتاب مودی جلب کرد، سپاس‌گزارم.
۳۶. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۲۱. فوگل به زعم من به اشتباه به همه‌ی جوامع طبقاتی و نه فقط سرمایه‌داری ارجاع می‌دهد.
۳۷. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۵. به نظر می‌رسد فوگل گاهی درباره‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (مثل صفحه‌ی ۱۴۴) صحبت می‌کند و گاهی به همه‌ی طبقات جامعه ارجاع می‌دهد.
۳۸. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۵۲.
۳۹. فرگوسن، ۲۰۰۸، ص ۵۰.
۴۰. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۶۵.
۴۱. انگلس، ۱۸۸۴. برای بحث درباره‌ی برخورد فوگل با انگلس به گینزبورگ، ۲۰۱۴ و برای بحث براون، ۲۰۱۳ درباره‌ی انگلس به مک‌گرگور، ۲۰۱۵ مراجعه کنید.
۴۲. پدی کوئیک بین جامعه‌ی پیشاطبقاتی و جامعه‌ی طبقاتی تمایز قائل است اما فوگل عقیده‌ی خود را بیان نمی‌کند. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۵۰، پاورقی ۱۸.
۴۳. بسیاری از داده‌های انگلس از جمله درک او از تقسیم کار «طبیعی» بین زنان و مردان منسوخ شده است. با این حال، درک او مبنی بر این که روابط بین زنان و مردان در جوامع اولیه

مساوات طلبانه بوده است و این که کنترل بر تولید مازاد منجر به فرودستی زنان شده است، کماکان صادق است. هارمن با گردآوری مطالب فراوانی از جمله کارهای مارکسیستی کسانی مانند انسان‌شناس النور بروک لیکاک^۱ و باستان‌شناس گوردون چیلد^۲ برای توضیح خاستگاه‌های ستم بر زنان استفاده می‌کند. تحلیل هارمن کماکان نقطه‌ی شروع خوبی برای درک ظهور ستم بر زنان و قوت‌های نظریه‌ی انگلس محسوب می‌شود. (هارمن، ۱۹۹۴) برعکس، قرار دادن ستم بر زنان در ظرفیت زیست‌شناختی برای باروری می‌تواند به این نگاه منجر شود که به چالش کشیدن ستم بر زنان در مورد به چالش کشیدن نقش بازتولیدی زنان در جامعه و نادیده گرفتن سپهر تولید است.

۴۴. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۵۰. پدی کوئیک در زمان نوشتن تحلیل خود آشکارا مانوئیست بود. به کوئیک، ۱۹۷۷ مراجعه کنید.

۴۵. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۹۳.

۴۶. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۷۹، تأکید من.

۴۷. این نظرات به بسیاری از قسمت‌های فوگل و کوئیک اشاره می‌کند یعنی جاهایی که مشخص نیست آن‌ها به سرمایه‌داری یا ارجاع می‌دهند یا به طور کلی جامعه‌ی طبقاتی.

۴۸. این نکته‌ای است که لیندا جی نیکلسون^۳ در بررسی کتاب فوگل در کتاب *The Women's Review of Books* سال ۱۹۸۴ مطرح می‌کند. همچنین به بررسی برنر (برنر، ۱۹۸۴) مراجعه کنید. همان‌طور که فوگل در ضمیمه‌ی «بازبینی کار خانگی» (فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۸۷) اشاره می‌کند، رویکرد او ناشی از درک لویی آلتوسر از مارکس است.

۴۹. انگلس، ۱۸۷۶.

۵۰. هتر براون^۴ با جزئیات در این مورد بحث می‌کند. به براون، ۲۰۱۳، صص ۲۷-۱۷ مراجعه کنید.

۵۱. مارکس، ۱۹۷۶، ص ۲۸۳.

۵۲. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۴۷.

۵۳. انگلمان همچنین خاطر نشان کرد: «حوادث به‌ندرت روی می‌دهند. بنابراین پزشکی به من می‌گوید که بعد از هشت سال زندگی در میان سرخ‌پوست‌های کانادایی، در جریان هیچ حادثه‌ای قرار نگرفت و در مورد هیچ مرگی در بستر زایمان مطلع نشد. یک برادر حرفه‌ای دیگر که سه سال با سرخ‌پوست‌های اورگان زندگی کرده بود، از هیچ بی‌نظمی در آن بازه آگاه

^۱ Eleanor Burke Leacock

^۲ Gordon Childe

^۳ Linda J Nicholson

^۴ Heather Brown

- نشد و هرگز از وی خواسته نشد که جراحی جدی‌تر از پارگی غشاءها انجام دهد.» (انگلمان، ۱۸۸۳، ص ۸)
۵۴. فوگل می‌تواند با این موضوع که فقط به جوامع طبقاتی اشاره کرده است، مخالفت کند اما با خراب کردن نظر انگلس در فصل ششم: «انگلس: یک صورت‌بندی ناقص» خواننده را از هر نوع اطلاعی در مورد جوامع طبقاتی بی‌نصیب می‌گذارد. (فوگل، ۲۰۱۴)
۵۵. اقدامات احتیاطی پزشکی حداقلی است. زایمان مادر ممکن است در حین شکار یا در حرکت صورت گیرد. هیچ‌گونه کاهش فعالیت برای او در حین دوران بارداری وجود ندارد. گفته می‌شود که زایمان به راحتی انجام می‌شود و به ندرت عارضه‌ی خاصی روی می‌دهد... اگر تولد در حین حرکت اتفاق بیفتد، مادر به سفر خود ادامه می‌دهد. (ترن‌بول، ۱۹۶۵، ص ۱۲۹)
۵۶. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۵۶.
۵۷. دیویس، ۱۹۸۱، ص ۹.
۵۸. همان، ص ۱۲. تجربیات در کارائیب یعنی جایی که یک تقسیم کار جنسی کاملاً گسترده وجود داشت، متفاوت بود. با تشکر از ژوزف چونارا برای این نکته.
۵۹. دیویس، ۱۹۸۱، ص ۱۰.
۶۰. همان.
۶۱. برای تسهیل شلاق زدن به زنان باردار، آن‌ها را روی سوراخی می‌خوابانند که به همین منظور حفر شده بود. (دیویس، ۱۹۸۱، ص ۱۱)
۶۲. دیویس، ۱۹۸۱، ص ۱۰.
۶۳. همسران برده‌داران از طریق خانواده سرکوب و در عین حال از نظام برده‌داری منتفع می‌شدند.
۶۴. هارمن به نکته‌ای درباره‌ی زنان مجرد و زنانی که فرزندان‌شان بزرگ شده‌اند اشاره می‌کند که نتوانسته‌اند از پیامدهای سرکوبی که در جامعه رواج دارد، بگریزند. (هارمن، ۱۹۸۴)
۶۵. برنز و راماس این نکته را مطرح می‌کنند. به برنز، ۲۰۰۰، ص ۲۸ مراجعه کنید.
۶۶. بنت، ۱۹۹۶.
۶۷. همان، ص ۲۶.
۶۸. همان، ص ۳۴.
۶۹. همان، ص ۱۴۹.
۷۰. فوگل، ۲۰۱۴، صص ۱۷۰-۱۶۹.
۷۱. همان، ص ۱۷۲.

۷۲. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۸۱. متأسفانه این بخش از کتاب فوگل تحت تأثیر این باور که آلبانی، شوروی سابق، چین و کوبا یعنی جایی که بین کار و سرمایه و مردان و زنان و فقدان حقوق دموکراتیک برای اقلیت‌های ملی وجود دارد، جوامع سوسیالیستی بوده‌اند، صدمه دیده است. (فوگل، ۲۰۱۴، ص ۱۸۰ به علاوه‌ی پانویس ۲۶)
۷۳. زتکین، لوکزامبورگ، لنین، تروتسکی و دیگران هم این کار را نمی‌کنند. کوئیک نیز گمان نمی‌کند که مشارکت زنان در تولید اجتماعی به زنان طبقه‌ی کارگر وزن مبارزه برای آزادی‌خواهی به‌عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر می‌دهد.
۷۴. فوگل، ۲۰۱۴، ص ۵-۱۷۴.
۷۵. همان، ۱۷۶.
۷۶. فوگل درنمی‌یابد که خاتمه دادن به نابرابری در سطح حقوق برابر نابرابری طبقاتی و در نتیجه ستم بر زنان را تشدید می‌کند. (فوگل، ۲۰۱۴، ۱۷۲)
۷۷. فوگل، ۲۰۱۴، ۱۷۶.
۷۸. لیبوویتز، ۲۰۰۳.
۷۹. لیبوویتز از مایکل بوواری^۱ نقل می‌کند که: «دو ناهنجاری در مقابل مارکسیسم قرار دارند: ماندگاری سرمایه‌داری و انفعال طبقه‌ی کارگر.» (لیبوویتز، ۲۰۰۳، ص ۱۷) برای بحث در مورد آن چه که او «تترگورکن» می‌نامد، به ویدال، ۲۰۰۸ مراجعه کنید. لیبوویتز و باتاچاریا هیچ‌کدام تحلیل‌های تاریخی درباره‌ی کاهش مبارزات طبقاتی در ایالات متحده ارائه نمی‌کنند.
۸۰. لیبوویتز، ۲۰۰۳، ص ۶۱.
۸۱. همان.
۸۲. لیبوویتز، ۲۰۰۳، ص ۶۳. بخش‌های ایتالیک برای متن اصلی است. پا سخ دادن به این فرمول جای‌گزین با طرح این پرسش که چرا سطح گر سنگی در این سیاره تاکنون به تغییر انقلابی منجر نشده، وسوسه‌انگیز است.
۸۳. مارکس، ۱۸۶۴.
۸۴. مارکس، ۱۸۵۲. همان‌طور که اغلب اتفاق می‌افتد، واژه‌ی Menschen به آلمانی به صورت «مردان» ترجمه شده درحالی‌که می‌توان آن را «مردم» ترجمه کرد.
۸۵. ویدال، ۲۰۱۸.
۸۶. لیبوویتز، ۲۰۰۳، صص ۴۴-۲۴.
۸۷. همان، ص ۴۰. به مارکس، ۱۹۷۶، ص ۶۵۵ ارجاع می‌دهد.
۸۸. همان، ص ۴۰.
۸۹. همان، ص ۴۴.

^۱ Michael Burawoy

۹۰. همان، ص ۷۳.
۹۱. همان، ص ۴۳. فقط به این دلیل که نیازهایی که به لحاظ اجتماعی ضروری هستند می‌توانند در یک مقطع شناخته شوند به این معنا نیست که باید ثابت بمانند. مطمئناً به همین دلیل است که مارکس درباره‌ی نیازهای «تاریخی» صحبت می‌کند.
۹۲. مارکس، ۱۸۶۵، ص ۲۶.
۹۳. همان، ص ۲۵.
۹۴. همان، ص ۳۰.
۹۵. لیوویتز، ۲۰۰۳، ص ۷۵.
۹۶. فوگل زمانی به این تمایز ارجاع می‌دهد که ماهیت کار خانگی را مورد بحث قرار می‌دهد. (فوگل، ۲۰۱۴، ص ۶۶)
۹۷. فوگل، ۲۰۱۷، xi.
۹۸. مهندسی و تایلمن، ۲۰۱۷، صص ۶۷-۳۷.
۹۹. فرگوسن، ۲۰۱۷، صص ۱۳۰-۱۱۲. با این حال من فکر می‌کنم فرگوسن حق مطلب را در مورد روشی که در آن دوران کودکی به طور فزاینده‌ای در احاطه‌ی جامعه‌ی مصرف‌کننده قرار می‌گیرند و تأثیر بازار بر آموزش و یادگیری در مدارس ادا نمی‌کند.
۱۰۰. باتاچاریا، ۲۰۱۷.
۱۰۱. همان، ص ۶۸. به نظر می‌رسد باتاچاریا اختلافات نژادپرستانه‌ی عمیقی که بالای جان جنبش طبقه‌ی کارگر ایالات متحده از زمان برده‌داری شده بود. نادیده می‌گیرد. در بریتانیا نیز که از نژادپرستی آسیب دیده بود، نگرش‌ها در مورد زنان و نمایندگی زنان و کارگران سیاه‌پوست و آسیایی در اتحادیه‌ها از دهه‌ی ۱۹۵۰ تغییر کرده است. (پراسدا، ۲۰۱۷)
۱۰۲. همان، صص ۶۸ و ۸۶.
۱۰۳. همان، ص ۶۸.
۱۰۴. همان، ص ۶۹.
۱۰۵. همان.
۱۰۶. همان.
۱۰۷. نقل قول شده در باتاچاریا، ۲۰۱۷، ص ۸۲.
۱۰۸. باتاچاریا، ۲۰۱۷، ص ۸۶.
۱۰۹. مارکس، ۱۸۵۵. با تشکر از الکس کالینیکوس برای این نکته.
۱۱۰. شایستگی دیگر آن به دلیل مصادف بودن با شروع پایان دوره‌ی مارگارت تاجر به‌عنوان نخست وزیر بود.
۱۱۱. لیوویتز، ۲۰۰۳، ص ۱۸۸.

۱۱۲. لوکزامبورگ، ۱۹۰۶.
۱۱۳. لیبویتز، ۲۰۰۳، ۱۹۶-۱۸۹. این چیزی است که به لیبویتز اجازه می‌دهد تا درباره‌ی این بحث کند که چه چیزی باید در مورد وضعیت کارگران تغییر کند بدون آن‌که برای رسیدن به این بحث وارد بحث فرآیند انقلابی شود.
۱۱۴. پراساد، ۲۰۱۷.
۱۱۵. باتاچاریا، ۲۰۱۷ C، ص ۸۶.
۱۱۶. باتاچاریا، ۲۰۱۷ C، ص ۸۹.
۱۱۷. مودی، ۲۰۱۷، ص ۲۴.
۱۱۸. همان، ص ۲۴ و ۲۷.
۱۱۹. همان، ص ۶۰.
۱۲۰. همان، ص ۱۶۴ و فصل پنجم.
۱۲۱. تمرکز هتل‌ها در مکان‌هایی مانند نیویورک کارگران را به صورت عینی با فشار اضافی مواجه می‌کند.
۱۲۲. شری، ۲۰۱۷، ص ۷۵.
۱۲۳. برای دسترسی به تحلیل کامل از اعتصاب به زعم برخی از مشارکت‌کنندگان برجسته‌ی آن به هاگسبورگ، هارن، موری و روبیل، ۲۰۱۸ مراجعه کنید.
۱۲۴. آروزا، ۲۰۱۷، ص ۱۹۴.
۱۲۵. به گزارش گاردین (۲۰۱۷) مراجعه کنید.
۱۲۶. لنین، ۱۹۰۱.
۱۲۷. باتاچاریا، ۲۰۱۷ a، متن توسط خود نویسنده از روی نوار ویدئویی پیاده شده است.
۱۲۸. همان.
۱۲۹. همان.
۱۳۰. همان.
۱۳۱. همان. نقل قول مارکس درباره‌ی ایرلندی‌ها و «حیوانی‌ترین حداقل نیازها» از مارکس، ۱۹۷۳، ص ۲۸۵ برداشته شده است.
۱۳۲. همان.
۱۳۳. باتاچاریا، ۲۰۱۷ C، ص ۸۷.
۱۳۴. نکته‌ای که در این‌جا به آن نپرداخته‌ام. به کالینیکوس، ۲۰۱۴، صص ۱۹۸-۱۹۷ برای بحث در این‌باره مراجعه کنید.
۱۳۵. مارکس، ۱۸۷۰.
۱۳۶. باتاچاریا به‌طور غیره مستقیم هنگام نوشتن درباره‌ی نولیبرالیسم به برخی از این نکات اشاره می‌کند. (باتاچاریا، ۲۰۱۷ C، ص ۹۱).

۱۳۷. این دلالت از بخش باتاچاریا نقل قول شده است.
۱۳۸. مارفلیت، ۲۰۱۸، ص ۱۰.
۱۳۹. از الکس کالینیکوس برای این نکته‌ی آخر تشکر می‌کنم.
۱۴۰. این همچنین در مورد آلمان صدق می‌کند. نکته‌ای که توسط فوکارد موسلر^۱ مطرح شد.
۱۴۱. کلیف، ۱۹۸۳.
۱۴۲. معلم‌هایی که از آفریقای جنوبی و هند به کار گرفته شدند در اوایل قرن بیست‌ویکم به جذب حقوق و شرایط موجود معلم‌ها از انگلستان و اتحادیه‌ها شدند. این به آن معنا نیست که معلم‌های سیاه‌پوست با تبعیض‌های نژادی در محیط کار -مثلا در ترفیع گرفتن- مواجه نشدند.
۱۴۳. اوکارول، ۲۰۱۸.
۱۴۴. مارکس، ۱۸۶۴. با تشکر از فوکارد موسلر که من را از وجود این منبع آگاه کرد.
۱۴۵. مارکس و انگلس، ۱۹۷۶، ص ۴۸.
۱۴۶. مارکس، ۱۸۶۴.
۱۴۷. نقل قول شده از موسلر، ۲۰۱۸، ص ۱۲. ترجمه از من است.
۱۴۸. لیبکنخت، ۱۹۰۷.
۱۴۹. انگلس، ۱۸۸۴، در فصل «خانواده‌ی تک‌همسری».

منبع

[Social reproduction theory: back to \(which\) Marx?](#)

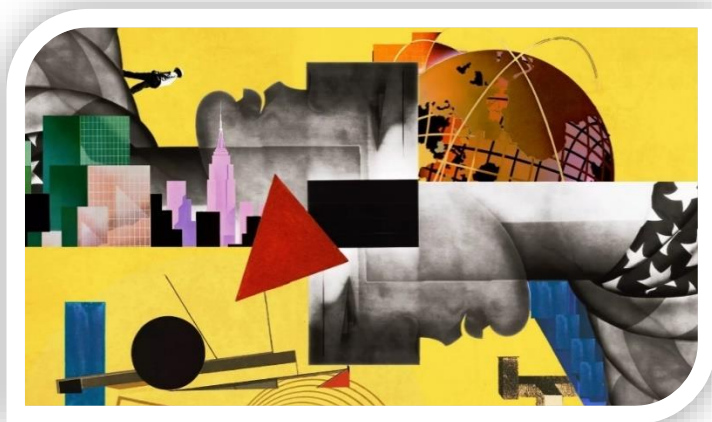
^۱ Volkhard Mosler

نظام سرمایه‌داری در کشور در حال توسعه در سطح میانجی انتزاع

فرهاد نعمانی و سهراب بهداد



اقتصاد سیاسی دولت و طبقه در جوامع سرمایه‌داری (۳)



ا اشاره: به دنبال بررسی جنبه‌ی روش‌شناختی تعیین دیالکتیکی و سطوح انتزاع در **بخش نخست** این سلسله‌مقالات و سطح نخست انتزاع، و جنبه‌ی اقتصادی ساختار طبقاتی در ساختار اقتصادی سرمایه‌داری ناب در **بخش دوم**، اکنون بر جنبه‌های مهم اقتصادی - اجتماعی نظام سرمایه‌داری و طبقات اجتماعی همپای آن در سطح میانجی‌انتزاع متمرکز می‌شویم. با این حال، با توجه به پیچیدگی اقتصادی و غیراقتصادی جوامع در سطوح انضمامی‌تر مطالعه، در سه بخش مرتبط با هم (سه تا پنج) در مورد جنبه‌های اصلی سطح میانجی‌انتزاع بحث را به پیش می‌بریم. در بخش حاضر، نکات اصلی روش‌شناختی و نظری سطح دوم انتزاع، جنبه‌های عینی - ذهنی تکامل سرمایه‌داری به‌طور عام، و ساختار اقتصادی، به‌طور خاص، طرح می‌شود که نشان‌دهنده‌ی حضور برخی طبقات دیگر علاوه بر کارگران و سرمایه‌داران در کشورهای سرمایه‌داری معاصر است.

در ادامه‌ی بخش حاضر، بخش‌های چهارم و پنجم ارائه می‌شود که به ترتیب درباره‌ی دولت در کشورهای سرمایه‌داری در حال توسعه و پیکره‌بندی طبقاتی در سطح میانجی‌انتزاع است.

مقدمه - دومین سطح انتزاع به‌مدد میانجی بین سطوح بالاتر انتزاع (یا سطوح پایین‌تر انضمام) و انتزاع کم‌تر (یا سطح بالاتر انضمام)، شکاف بین نظریه و تاریخ را کاهش می‌دهد. تاکنون می‌دانیم که «انضمامی انضمامی است چراکه تمرکز تعیین‌های بسیار و از این‌رو وحدت در کثرت است» (**کارل مارکس، گروندریسه، فصل یکم**) و این‌که: «این امر مانع نمی‌شود که همان شالوده‌ی اقتصادی - همان، از منظر شرایط اصلی‌اش - به سبب بی‌شمار شرایط تجربی متفاوت، محیط طبیعی، روابط نژادی، عوامل برون‌زای نافذ تاریخی، و جز آن، پدیدارهایی بی‌نهایت متفاوت و متغیر نمایش دهد که تنها با تحلیل شرایط تجربی مشخص می‌توان آن را به‌قطع دریافت.» (**کارل مارکس، سرمایه، جلد سوم، فصل چهل‌وهفتم**)

در این سطح انتزاع، چه‌گونه این روابط درونی پیچیده و پویا را در تمامیت نظام سرمایه‌داری بررسی کنیم؟ تاکنون به این جمع‌بندی رسیده‌ایم که جامعه سازوکاری نیست که بخش‌های آن مجزا از یکدیگر باشند و این بخش‌های خودبنیاد به شکل برون‌زا بر یکدیگر تأثیر بگذارند. در عین حال، جامعه ساختاری بی‌جان نیست که صرفاً در برابر تحولات برونی واکنش نشان دهد. ماتریالیسم تاریخی در تضاد با این نظریه‌ی مکانیستی است. ماتریالیسم تاریخی بررسی دیالکتیکی تکامل تاریخی است. ^۱ فرایندهای اجتماعی (اقتصادی و غیراقتصادی) پویایی درونی خود و تناقض‌های درونی خود را دارند. جامعه یک کل است که در آن بخش‌ها و جنبه‌های مختلف در رابطه‌ی دیالکتیکی با یکدیگر و با کل هستند. روابط اقتصادی و غیراقتصادی اجتماعی جنبه‌های یک کل واحدند که به‌طور درونی و اندام‌وار مرتبط با هم هستند. این تعاملات، این تنازعات، این تضادها - که درونی جامعه هستند - به دگرگونی اجتماعی منتهی می‌شود.

در تمامی سطوح انتزاع، روابط دیالکتیکی تعین و بازتعین مرکب مؤلفه‌ها (فرایندها)ی مختلف یک تمامیت اجتماعی - اقتصادی، یعنی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک و مبارزه‌ی طبقاتی درون روابط قدرت در چارچوب‌های ملی و بین‌المللی، تأثیرگذارند و برای مفهوم‌سازی شکل‌بندی اجتماعی - اقتصادی و دولت و طبقات اجتماعی همپای آن اهمیت خواهند داشت. از این‌رو، روشن ساختن برخی جنبه‌های تعین دیالکتیکی در دومین سطح انتزاع ضروری است.

دقایق نظری و روش شناسانه در مرحله‌ی دوم انتزاع - همان طور که در بخش

نخست تشریح شد، درک ما از برخی جنبه‌های تعین دیالکتیکی در بررسی منطقی - تاریخی نظام اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری و مؤلفه‌های غیراقتصادی، مانند روابط سیاسی و ایدئولوژیک همپای آن، بر واکاوی سه ویژگی مهم و مرتبط در تعین دیالکتیکی متمرکز شده است. این ویژگی‌ها عبارتند از: (۱) شرایط وحدت مؤلفه‌های تعیین‌کننده - تعیین شده، (۲) بازتعین و بازتعین مرکب آن‌ها، و (۳) هستی و تغییر

تناقض‌آمیز آن‌ها. این جنبه‌ها دالّ بر وحدت ضدّین تضادها با در نظر گرفتن اولویت روابط اقتصادی بر روابط غیراقتصادی (در وهله‌ی آخر) در تمامیت جامعه‌ی سرمایه‌داری است. با توجه به رابطه‌ی دیالکتیکی بین ساختار اقتصادی و روابط سیاسی - ایدئولوژیک در روبنا، به میانجی پراتیک (مبارزه‌ی طبقاتی)، سه جنبه‌ی این پیچیدگی اهمیت مبرمی در سطح میانجی انتزاع دارد (کارل مارکس، گروندریسه، فصل نخست).

یکم، جنبه‌ی مرتبط مهم این پیچیدگی مفصل‌بندی شیوه‌های تولید تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری و پیکره‌بندی طبقاتی همپای آن در تکامل تاریخی است. تکامل ناموزون و مرکب در تاریخ به رشد درهم‌آمیزی پیچیده و متناقض روابط اقتصادی متفاوت، کهنه و نو، در بستر روابط بین‌المللی سرمایه‌داری، تحت سلطه‌ی شیوه‌ی تولیدی معین و روابط غیراقتصادی همپای آن منجر می‌شود. گرایش تکامل ناموزون و مرکب «بیانی فشرده و تجریدی از این گونه دگرگونی‌های به هم اثر گذارنده در صحنه‌ی تکامل جامعه است. این قانون محصول تجرید از انواع ... [رویدادهای تاریخی] اجتماعات بشری است... این قانون حاصل عمل دو [گرایش است]... [نخست] وجود سطوح مختلف رشد و تکامل بین اجزای مختلف حیات اجتماعی است. از سوی دیگر، قانون مذکور... ارتباط انضمامی عواملی را که به‌طور [ناموزون] رشد و تکامل یافته‌اند، در پویش‌های تاریخی مورد تأکید قرار می‌دهد.» (نعمانی ۱۳۵۸، ۴۲)

به عبارت دیگر، تکامل ناموزون فرایندهای اجتماعی در تمامیتی با اجزای متمایز، نه مجزا، به شکل دیالکتیکی، عینی و ذهنی را در تاریخ اجتماعی می‌آمیزد تا چیزی را ایجاد کند که ویژگی‌های خاص صورت‌بندی اقتصادی - اجتماعی در سطوح مختلف تکامل آن را تبیین می‌کند.^۲

دوم، با توجه به این که سطح میانجی انتزاع بر تعاملات دیالکتیکی مؤلفه‌های اقتصادی و غیراقتصادی در تمامیت جامعه‌ی سرمایه‌داری، در بستر ملی و بین‌المللی، تمرکز دارد، باید بر نقش مقاومت انسان و *مداخله‌ی انسانی* «فرودستان» در برابر طبقات مسلط، و برعکس، در چارچوب تمامی روابط اقتصادی و غیراقتصادی تأکید کنیم. حتی مداخله‌ی ارتجاعی و/یا فرمیستی دولت یا آنانی از «فرادستان» که با توجه به منافع طبقاتی‌شان، در سطح ملی و در تعامل دیالکتیکی با روابط قدرت بین‌المللی،

نگاهی پیشرو یا واپس‌گرا دارند، بر پیکره‌بندی طبقاتی و تکامل آن تأثیر خواهد گذاشت. بنابراین، اغلب «سرمایه یا راه‌های غلبه بر محدودیت‌هایی را که بر وی تحمیل شده خواهد یافت، یا آن را به حوزه‌هایی منتقل خواهد کرد که در آن موانع هنوز وجود ندارد»، یا به شیوه‌ای ارتجاعی یا با راهی پیشروتر (آلبریتون ۲۰۰۷: ۲۱۴). با توجه به این که این امر در تاریخ با درجات متفاوتی حضور داشته است، پرسشی که در برابر نظریه مطرح می‌کند نحوه‌ی حرکت از وضعیت برخاسته از منطق ناب «به تاریخ در زمانی است که عاملیت انسانی قادر به مداخله در آن یا تعدیل این منطق به اشکال مختلف» است (همان: ۲۱۴). در شرایط انضمامی‌تر در تاریخ، تکامل ناموزون و مرکب پدیدار می‌شود که به مفصل‌بندی تناقض‌آمیز روابط اقتصادی مختلف، کهنه و نو، می‌انجامد که همواره در چیرگی یک شیوه‌ی مسلط تولید است.

در حقیقت، کالایی‌سازی در تاریخ هیچ‌گاه کامل نشده و بدین ترتیب ارزش، سرمایه، بدون محدودیت‌های زمانی و فضایی، عینی و ذهنی، خود ارزش‌افزا یا گسترش‌یابنده نبوده است. فرایند انضمامی تکامل سرمایه‌داری به پشتوانه‌ی سیاست، دولت و ایدئولوژی وابسته است و با مقاومت سرکوب‌شدگان و استثمارشدگان مواجه می‌شود. بنابراین، نقش طبقه و پراتیک اجتماعی، عنصر ذهنی تاریخ، در چارچوب تمامی روابط اجتماعی عینی (روابط اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک)، با توجه به اثر متفاوت‌شان بر دگرگونی‌های کمی و کیفی اقتصادی - اجتماعی، به نحو پویایی فعال است. هرچه سطوح تحلیلی انضمامی‌تر باشد، این تفاوت شدیدتر می‌شود.

سوم، با توجه به موهبت‌های طبیعی، عوامل فرهنگی، ایدئولوژیک و مذهبی، ویژگی‌های اقتصادی تاریخی یک صورت‌بندی سرمایه‌داری در حال توسعه را، به‌ویژه در مرحله‌ی امپریالیسم و سرمایه‌داری انحصاری، نمی‌توان مجزا از تحولات اقتصادی و غیراقتصادی در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته‌تر درک کرد. بنابراین، در مورد صورت‌بندی سرمایه‌داری، در حال توسعه یا پیشرفته، و ساختارهای طبقاتی همپای آن، شکل خاص ادغام این‌گونه صورت‌بندی را در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در مراحل مختلف سرمایه‌داری انحصاری، امپریالیسم، استعمار، شبه‌استعمار و جز آن، باید در نظر گرفت. با توجه به صورت‌بندی اقتصادی - اجتماعی دولت - ملت، تنها با در نظر

گرفتن برهم‌کنش سه ساختار پیچیده‌ی قدرت می‌توان به بررسی پویایی این نظام در چارچوب ملی و بین‌المللی، در بررسی‌های تجربی از ضمامی‌تر از کشورهای مختلف و در زمان‌های متفاوت مبادرت کرد. این ساختارهای تعاملی قدرت عبارتند از: (۱) توازن قدرت میان طبقات و ائتلاف‌های طبقاتی در سطح ملی، (۲) مناسبات قدرت دولت - طبقات در سطح ملی، و (۳) تأثیر روابط قدرت فراملی (به‌نوبه‌ی خود بازتاب‌دهنده‌ی دولت - طبقات و روابط طبقاتی در سایر کشورها) بر توازن ملی قدرت طبقاتی و روابط دولت - طبقات است.

در این چارچوب، مواز نه‌های محلی («داخلی» یا ملی) و بین‌المللی قدرت در روابط اقتصادی سرمایه‌داری مسلط، در مفصل‌بندی با شیوه‌های کهنه و نوی تولید و در روابط دیالکتیکی با یکدیگر، اتکا (یا ریشه) دارد. روابط قدرت ملی، یعنی روابط قدرت طبقاتی و روابط قدرت دولت - طبقات، مشتقی مکانیکی از اقتصاد «جهانی» یا نیروهای «خارجی» یا نیروهای فراملی نیست. رابطه‌ی علی مکانیکی، یک‌سویه و انتزاعی است و از این رو تعیین دیالکتیکی نیست. نیروهای فراملی تنها از طریق پیکره‌بندی خاص روابط و منافع طبقاتی ملی و دولتی - طبقاتی در سطح داخلی تبلوری از عوامل برون‌زا می‌شود. این امر در تمامی دولت - ملت‌ها کاربرد دارد، اما با درجاتی متفاوت و به شکلی ناموزون، که نیازمند بررسی‌های تجربی خاص است. منافع طبقات فراملی از طریق طبقات و دولت‌های مسلط داخلی «درونی» می‌شود یا از طریق منافع و پراتیک طبقات و روابط قدرت دولت ملی با آن مقابله می‌شود. بدین معنا که با توجه به موهبت‌های طبیعی، تفاوت‌های فرهنگی، مذهبی و ایدئولوژیک، الگوهای متفاوت تکامل سرمایه‌داری در میان جوامع و ساختارهای طبقاتی محصول تغییرات عینی در شالوده‌ی اقتصادی محلی و روابط غیراقتصادی، به میانجی مبارزه‌ی طبقاتی، است که به موازنه‌ی مشخص قدرت ملی در تعامل با روابط قدرت فراملی منتهی می‌شود.^۳

سرانجام، بر مبنای نتیجه‌گیری از نکات بالا، در سطح میانجی‌انتزاع، جنبه‌ی مهمی از تعیین دیالکتیکی و بازتعیین مرکب، یعنی استقلال نسبی عناصر (روابط و فرایندها) غیراقتصادی در مقام عناصر تعیین‌شده‌ی یک کلیت در رابطه با عنصر تعیین‌کننده در وهله‌ی نهایی (برای مثال، ساختار اقتصادی)، اهمیت بیش‌تری

می‌یابد. همان‌گونه که در این بخش و در بررسی دولت (به‌عنوان روابط سیاسی) در بخش چهارم خواهیم دید، این امر درک ما را از استقلال نسبی عناصر روبنایی، به‌ویژه دولت، به‌عنوان عناصر تعیین‌شده در تعین دیالکتیکی، تسهیل می‌کند و سرشت متنوع تکامل سرمایه‌داری و پیکره‌بندی طبقاتی همپای آن در تمامی صورت‌بندی‌های اقتصادی - اجتماعی سرمایه‌داری را روشن می‌سازد.

برهم‌کنش دیالکتیکی تمامی این فرایندهای اقتصادی و غیراقتصادی از طریق پراتیک و مبارزات اجتماعی، ساختاری چندطبقه‌ای با لایه‌های مختلف در درون هر طبقه، پدید می‌آورد. با این حال، مفصل‌بندی رابطه‌ی سرمایه‌داری و دیگر روابط غیر سرمایه‌داری تابع وحدت ضدین روابط سیاسی - اقتصادی سرمایه‌داری با سایر روابط و چیرگی‌اش بر آنها است. این امر نشان می‌دهد که سلطه‌ی روابط سرمایه‌داری در صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری واقعاً موجود حاکی از عمده بودن طبقات کارگر و سرمایه‌دار در ساختار چندطبقه‌ای چنین جوامعی است.

در بررسی ساختار طبقاتی در شرایط مشخص، تحلیل تمامی ویژگی‌های مهم تکامل اجتماعی در بالا ضروری است. لیکن در نظر گرفتن تمامی عناصر عینی و ذهنی یک تمامیت اجتماعی در تاریخ بسیار فراتر از هدف ماست، چراکه تمرکز ما اساساً بر شناسایی اقتصادی طبقات اجتماعی است. با این حال، به‌رغم هدف محدودمان، ما از روابط دیالکتیکی بین عین و ذهن در تاریخ، بین مؤلفه‌های اقتصادی و غیراقتصادی (مانند دولت در سپهر سیاست، و عناصر ایدئولوژیک)، عناصر فراملی و ملی در سطوح مختلف انتزاع، آگاه هستیم، و در حد امکان هر گاه و هر جا که لازم باشد برهم‌کنش این متغیرها را نشان خواهیم داد.

بر اساس ملاحظات فوق، در این بخش (بخش ۳) برخی از مفروضات ساده‌کننده‌ی عینی و ذهنی از فرایندهای تولید و گردش سرمایه‌داری «ناب» را که در بخش ۲ به آنها پرداختیم، تعدیل می‌کنیم، و در بخش بعدی (بخش ۴)، با تمرکز بر روندهای عمده‌ی اقتصادی بعد از جنگ دوم جهانی، به‌ویژه بین‌المللی شدن دورپیمایی‌های انباشت سرمایه بعد از ۱۹۵۰، بر نقش دولت به‌عنوان میدان مهمی از مبارزه طبقاتی و ائتلاف‌های طبقاتی در تکامل سرمایه‌داری در کشورهای در حال توسعه تأکید خواهیم

کرد. این تعدیل‌های نظری و تاریخی بازتابی از روابط اقتصادی در وحدت متناقض‌شان با روابط غیراقتصادی این جوامع و امپریالیسم هستند. واکاوی این تغییرات و اثر آنها بر سه بُعد روابط تولید سرمایه‌داری و نتیجتاً ساختار طبقاتی همپای آن که در بخش پنجم این رساله بررسی خواهد شد، ضروری است.

مهم‌ترین جنبه‌های عینی و ذهنی سرمایه‌داری در سطح میانجی انتزاع - در

سطح دوم انتزاع برخی فرایندهای اقتصادی و روابط غیراقتصادی را که در عالی‌ترین سطح انتزاع با هدف ساده‌سازی کنار گذاشته بودیم، در بررسی ساختار طبقاتی در نظر می‌گیریم. وارد کردن این عناصر در بررسی انضمامی تراز سرمایه‌داری که به‌طور مفروض در سرمایه‌داری «ناب» به‌منظور بررسی سرشت سرمایه‌داری صورت گرفته بود، ضروری است.

ساختار اقتصادی، به‌رغم جایگاه تعیین‌کننده‌اش در وهله‌ی نهایی، به‌طور مستقیم یا خودکار و مکانیکی مؤلفه‌های سیاسی یا ایدئولوژیک را تغییر نمی‌دهد. علاوه بر بازتعیین مؤلفه‌ی اقتصادی به‌وسیله‌ی مؤلفه‌های غیراقتصادی (بخش ۱ و ۲)، دگرگونی (کمی یا کیفی) همواره از راه مداخله‌ی عاملیت انسانی، یا، پراتیک‌های طبقات اجتماعی (مبارزه طبقاتی ستیزآمیز)، به میانجی مؤلفه‌های سیاسی و ایدئولوژیک، رخ می‌دهد. در این فرایند باید میان اشکال حضور افراد ذیل طبقات مشخص و فرایند فعالانه‌ی شکل‌گیری طبقات در حین مبارزه تمایز قائل شد. مورد اخیر زمانی رخ می‌دهد که طبقه شرایط عینی روابط متضاد را آگاهانه درک کند و علیه آن به مبارزه برخیزد. در این‌جا نظر مارکس و انگلس درباره‌ی تشکیل طبقه‌ی در خود (منفعل) و طبقه‌ی برای خود (فعال) در *ایدئولوژی آلمانی* مناسب است.

«افراد مجزا تنها آن‌گاه یک طبقه را تشکیل می‌دهند که به مبارزه‌ای مشترک علیه طبقه‌ی دیگر دست می‌زنند؛ در غیر این صورت آنان همچون رقیب خصم یکدیگرند. از سوی دیگر، طبقه به‌نوبه‌ی خود به هستی مستقلی در برابر افراد دست می‌یابد، بدین ترتیب افراد شرایط وجودی خویش را از پیش مقدرشده درمی‌یابند و از این‌رو جایگاه خود در زندگی و پیشرفت

شخصی‌شان را به طبقه‌شان که در ذیل آن جای گرفته‌اند، منسوب می‌کنند. این همان پدیده‌ای است که افرادِ مجزا خود را در انقیاد تقسیم کار می‌بینند و تنها از راه حذف مالکیت خصوصی و خودِ کار می‌توانند آن را از میان بردارند. پیش از این بارها اشاره کردیم که چه‌گونه جای گرفتن افراد ذیل طبقه به همراه خود تبعیت آنان از انواع افکار و دیگر چیزها را به دنبال دارد... تا زمانی که طبقه شکل نگرفته باشد تا منفعت طبقاتی خاصی علیه طبقه‌ی حاکم اعمال کند، این جای‌گیری افراد ذیل طبقات معین را نمی‌توان از میان برداشت.» (ایدئولوژی آلمانی، فصل یکم)

در سطح میانجیِ انتزاع، واقعیت مهم تاریخی اجتماعی - اقتصادی ناکامل بودن فرایند کالایی‌سازی اجتماعی در سرمایه‌داری است. توان کار کارگران یدی و فکری، فردی یا جمعی، کالایی منحصر به فرد است (که حتی قابل مقایسه با منابع طبیعی و پول به‌مثابه کالاهای بسیار خاص، نیست).^۴ در سرمایه‌داری، توان کار، در استخدام سرمایه یا دولت، را خود سرمایه نمی‌تواند تولید یا بازتولید کند، در حالی که توان کار مولد برای دورپیمایی تولید سرمایه و توان کار نامولد برای دورپیمایی گردش سرمایه و فعالیت‌های نظارتی، که هر دو در استخدام بخش خصوصی یا دولت هستند، کاملاً ضروری است.^۵ اولی، یعنی کار مولد، به‌عنوان یگانه منبع ارزش جدید با خلق/ارزش اضافی (کارمولد/اجتماعاً لازم) برای سرمایه مولد است. دومی، یعنی کار نامولد، برای استمرار سودآوری و بازتولید چارچوب حفظ انباشت برای سرمایه ضروری است.^۶ در دنیای واقعی توان کار را هیچ‌گاه نمی‌توان به‌طور کامل کالایی کرد. عنصر مقاومت انسانی علیه منطبق سرمایه (یعنی انباشت و سود) و مداخله‌ی انسان به شکل مبارزه‌ی طبقاتی، در فرایند تولید و فراسوی آن، و در نتیجه، سیاست‌های دولت، همواره به درجات متفاوت، در فرایند کالایی‌سازی سرمایه‌داری حضور داشته است. سرمایه‌داران نمی‌توانند کنترل تمام‌عیار تولید و بازتولید این کالای منحصر به فرد موسوم به توان کار را در سپهرهای تولید اجتماعی و گردش در اختیار داشته باشند، بگذریم از آن که بازتولید اجتماعی نیروی کار خارج از فرایند اقتصادی است. در

سرمایه‌داری، طبقه‌ی مسلط دارای قدرت، نه حق، برای واداشتن کارگر به کار برای سرمایه‌داران نیست. باین‌حال، کارگران به‌منظور بقا باید کار کنند و از این رو قدرت سرمایه در قدرت نظام‌مند آن به‌مثابه یک رابطه‌ی اجتماعی بازتاب می‌یابد. این قدرت به شیوه‌های مختلف تجلی پیدا می‌کند. یک جنبه‌ی مهم آن نظام عمومی قوانین است که حقوق مالکیت خصوصی را به‌عنوان یکی از مهم‌ترین کارکردهای دولت در اعمال انضمامی این قدرت نظام‌مند تعریف می‌کند. بدین دلیل است که اجرای هر قانون خاصی مستلزم وجود دولت است. در این معنا، سرمایه‌داری قدرتی نظام‌مند است، در حالی که کار و گروه‌های اجتماعی محروم فاقد آن هستند. با این‌حال، این قدرت طبقاتی وابسته به دولت است، اگرچه دولت در رابطه‌ای دیالکتیکی متأثر از قدرت طبقاتی است. این امر نشان می‌دهد که قدرت طبقاتی سیاسی می‌شود و در وهله‌ی آخر روابط مسلط تولید‌خاستگاه این قدرت است. در عین حال، با در نظر گرفتن سرشت ستیزآمیز روابط تولید در سرمایه‌داری، طبقات فرادست و دولت نیز فعالانه در مبارزه‌ی طبقاتی و گزینه‌های سیاسی در سطوح ملی، بین‌المللی و بنگاه، در فعالیت‌های تولید، توزیع، مبادله و مصرف، به اشکال تهاجمی و تدافعی، دخالت دارند. این مداخلات در واکنش به مبارزات اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک کارگران و سایر جنبش‌های اجتماعی است.

سرانجام، در سطح میانجی‌انتزاع باید در نظر داشت که به سبب سرشت ناموزون و مرکب تکامل در تاریخ و نا‌کامل بودن فرایند کالایی‌سازی سرمایه‌داری، صورت‌بندی‌های اقتصادی - اجتماعی بر مبنای سطوح متغیر ادغام اشکال تاریخاً شکل‌گرفته‌ی تولید، کهنه و نو، تحت سلطه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، عمل می‌کنند. بدین ترتیب، به‌رغم سلطه‌ی سرمایه‌داری و فرایند مستمر تعمیق کالایی‌سازی سرمایه‌داری، تولید خرده‌کالایی دوام می‌آورد. به‌علاوه، به‌رغم سلطه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، در صورت‌بندی سرمایه‌داری اشکال سرمایه‌دارانه و غیرسرمایه‌داری فعالیت‌های اقتصادی دولت نیز وجود دارد. برای مثال، در آموزش، بهداشت، و برخی بخش‌های زیرساختاری، در جوامع سرمایه‌داری، تا اندازه‌ای به سبب مبارزات طبقاتی و جنبش‌های اجتماعی و تا اندازه‌ی به‌سبب ناتوانی سرمایه‌داری در

بازتولید بدون بحران، نقش دولت گسترش می‌یابد. روشن است که همه‌ی این فرایندها بر ترکیب و اشکال طبقاتی این جوامع در طول مکان و زمان تأثیر می‌گذارد.

تغییرات عمده در ساختار اقتصادی سرمایه‌داری در سطح میانجی‌انتراع -

در سطح میانجی‌انتراع، برخلاف فرض مناسب اما ساده‌کننده‌ی روابط «ناب» سرمایه‌داری، به دلایل پیش گفته، سپهرهای تولید و گردش در سطحی عمیق‌تر و پیچیده‌تر از تقسیم اجتماعی و فنی کار عمل می‌کنند و پیرامون دو طبقه‌ی اصلی کارگر و سرمایه‌دار، طبقات اجتماعی دیگری تولید و بازتولید می‌کنند.

بازتولید و گردش کل سرمایه‌ی اجتماعی - ابزار مفهومی مهم اقتصاد

سیاسی برای درک بسیاری از پدیده‌ها، ساختارها و فرایندها، از جمله طبقات، در سطوح مختلف انتراع دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی مارکس است.^۷ دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی در سطح میانجی‌انتراع نمایی کلی از جنبه‌های مختلف سپهرهای تولید و گردش به دست می‌دهد.

سرمایه، به‌مثابه ارزش خود-گستر، اساساً فرایند تولید و بازتولید ارزش است.^۸ دورپیمایی سرمایه این حرکت مستمر دَوْرانی را توصیف می‌کند و نشان می‌دهد که سرمایه‌ی «صنعتی» در فرایند تولید و بازتولید خود اشکال متفاوتی می‌یابد. بدین ترتیب، تولید و بازتولید سرمایه به‌مثابه یک رابطه‌ی اجتماعی پیوسته از اشکال مختلف پولی، تولیدی و کالایی گذر می‌کند. دورپیمایی سرمایه نگرشی کلی در دورپیمایی سرمایه و/یا فرایند کلی تولید و گردش سرمایه ارائه می‌کند که از طریق آن کالاها تولید و بازتولید می‌شوند، ارزش خلق و توزیع می‌شود، نهادهای سرمایه‌داری با یکدیگر مرتبط می‌گردند و سهم هر بخش اقتصاد در رشد اقتصادی و بحران شناسایی می‌شود. تا جایی که هدف اصلی این رساله در نظر گرفته شود، دورپیمایی سرمایه همچنین بنیاد ساختاری رابطه‌ی اجتماعی تولید، طبقات اجتماعی، لایه‌های اصلی درون هر طبقه، و بازتولید آن‌ها در اشکال انضمامی‌تر را روشن می‌سازد.^۹ چنان‌که در بخش دوم دیدیم، ذات اقتصاد سرمایه‌داری به‌طور کلی، وحدت فرایندهای تولید و مبادله با توجه به اولویت فرایند تولید است. این دو سپهر از طریق

دورپیمایی سرمایه با یکدیگر مرتبط می‌شوند. در دگر‌دیدی سرمایه و دورپیمایی‌های آن سه اندیشه‌ی اصلی وجود دارد. نخست، بازتولید سرمایه‌ی منفرد مستلزم جابه‌جایی مکرر بین سپهرهای تولید و گردش (مبادله) است. وسایل تولید و توان کار در سپهر مبادله خریداری می‌شود، کالاها در سپهر تولید تولید و در سپهر مبادله در برابر پول به فروش می‌رسند و این پول بار دیگر این فرایند را از نو آغاز می‌کند. دوم، دورپیمایی سرمایه‌های منفرد متفاوت، یعنی سرمایه‌های پولی، تولیدی و کالایی، در یکدیگر گره خورده است. وسایل تولیدی که یک سرمایه‌دار خریداری کرده محصول سرمایه‌دار دیگر است. دستمزد پرداختی یک سرمایه‌دار به کارگران، صرف خرید محصولات سایر سرمایه‌داران می‌شود. سوم، به واسطه‌ی استقلال سرمایه‌های منفرد سیستم در برابر بحران آسیب‌پذیر است.

در فرایند حرکت دورانی انباشت سرمایه (یا دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی)، سه دورپیمایی درهم‌تنیده‌ی سرمایه‌ی «صنعتی» قابل تشخیص است: دورپیمایی‌های سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی تولیدی، و سرمایه‌ی کالایی (یا سرمایه‌ی تجاری).^{۱۰} این سه دورپیمایی فرایند سرمایه‌ی «صنعتی» را از زوایای مختلف سرمایه‌ی پولی، تولیدی و کالایی توصیف می‌کند. بدین ترتیب دقیقاً یکی پیش‌شرط دیگری است. بر اساس نظر مارکس، «بنابراین دورپیمایی واقعی سرمایه‌ی صنعتی در استمرار خود صرفاً وحدت فرایندهای گردش و تولید نیست بلکه وحدت تمامی سه دورپیمایی آن است. اما تنها در صورتی چنین وحدتی می‌تواند وجود داشته باشد که تمامی بخش‌های مختلف سرمایه قادر به عبور از مراحل متوالی این دورپیمایی و گذر از یک مرحله به دیگری، از یک کارکرد به دیگری، باشند...» (سرمایه، جلد دوم، فصل چهارم) سخن کوتاه، دورپیمایی سرمایه (یعنی حرکت سرمایه) ویژگی‌های ذاتی نظام تولید سرمایه‌داری به مثابه یک کل را دربر می‌گیرد. جامعه‌ی سرمایه‌داری، به مثابه یک جامعه‌ی طبقاتی، تکامل می‌یابد و از خلال فرایندی اساساً متناقض خود را بازتولید می‌کند که به لحاظ تحلیلی در دورپیمایی سرمایه تبلور می‌یابد. فروش نیروی کار به‌ازای دستمزد در سپهر گردش و تصاحب ارزش اضافی توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار در فرایند تولید ویژگی مشخص تولید و بازتولید سرمایه‌داری را هویت می‌بخشد. با توجه

به هدف مطالعه‌ی حاضر، تنها ترسیم دورپیمایی سرمایه‌ی پولی (چنان که در ادامه ارائه می‌شود) در میان سه دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی کفایت خواهد کرد.

دورپیمایی پولی سرمایه – دورپیمایی سرمایه‌ی پولی گسترش و ویژگی سرمایه به‌مثابه ارزش خودگستر است. این دورپیمایی در سه شکل متفاوت سرمایه در سپهرهای تولید و مبادله حرکت می‌کند و به‌رو شنی فرایند تولید را در نظر می‌گیرد. در عام‌ترین شرایط، با چشم‌پوشی از این مسأله که در دنیای واقعی، بسیاری از سرمایه‌داران و بنگاه‌ها می‌توانند همزمان در سه نوع مختلف مدیریت تولیدی، تجاری و مالی درگیر شوند، با فرض این که سرمایه‌دارانی که بنگاه‌های خودشان را مدیریت می‌کنند، و صرف‌نظر از کالای تولیدشده در بخش‌های اقتصادی مختلف، یعنی کشاورزی، صنعتی و برخی خدمات، شکل عام دورپیمایی واحد سرمایه‌ی صنعتی چنین است:

$$M - C (LP, MP) \dots P \dots C' - M'$$

در این‌جا، دورپیمایی سرمایه‌ی پولی شامل دست‌کم چهار «حرکت»، «جریان» یا مرحله‌ی دوآر به نحوی است که با ارزش در شکل پولی آن آغاز و ختم می‌شود:

(۱): $M \rightarrow C (LP, MP)$ (برای مثال، درعمل فقدان مواد خام و غیره در این

حرکت گسست ایجاد می‌کند و به بحران اقتصادی می‌انجامد)

(۲): $\dots P \dots$ (برای مثال، در عمل اعتصاب کارگران در این حرکت تعلیق ایجاد می‌کند)

(۳): $C' \rightarrow M'$ (برای مثال، در عمل کاهش تقاضا در این حرکت گسست ایجاد می‌کند و به بحران اقتصادی می‌انجامد)

و (۴): $M' \rightarrow M$ (برای مثال، درعمل فقدان انگیزه برای سرمایه‌گذاری، نبود اعتبار و نقدینگی در این حرکت گسست ایجاد می‌کند و به بحران اقتصادی می‌انجامد).^{۱۱}
دورپیمایی پولی سرمایه به‌طور کلی این‌گونه است:

$${}^{12} M \rightarrow C \dots P \dots C' \rightarrow M'$$

در نخستین حرکت از سرمایه‌ی پولی (M) برای خرید کالاها (C)، یعنی توان کار (LP) و وسایل تولید (MP) استفاده می‌شود.^{۱۳} جدایی مالکیت توان کار از

وسایل تولید (یعنی رابطه‌ی طبقاتی تولید) سرمایه‌داران را قادر به اجیر ساختن کارگران در برابر دستمزد می‌کند.

خرید نهاده‌ها (C)، به‌عنوان حاصل جمع ارزش توان کار LP و وسایل تولید (MP) به تشکیل سرمایه‌ی تولیدی (P) منتهی می‌شود. در دومین حرکت، سرمایه‌ی تولیدی در فرایند تولید عمل می‌کند و از این‌رو دومین حرکت (... P ...) شامل فرایند تولید سرمایه‌داری به‌مثابه وحدت فرایندهای کار و ارزش‌یابی (افزایش در ارزش) است که به کالاهایی (c') با ارزش بزرگ‌تر از کالاهای خریداری شده به‌عنوان نهاده (c) منتهی می‌شود. ارزش اضافی برابر است با C' منهای C.

سومین حرکت فروش کالاها در بازار (M' -> C') است که شامل تحقق ارزش اضافی (M' منهای M) است. سرانجام در حرکت چهارم، بخشی از پول حاصل (ارزش اضافی) باید در بازگشت به سرمایه‌ی پولی بالقوه افزوده شود تا این دورپیمایی از نو آغاز شود (M -> M'). در چنین حالتی، انباشت سرمایه و بازتولید گسترده رخ می‌دهد.

به‌طور کلی، جریان‌های مورد اشاره‌ی $M \rightarrow C$ و $C' \rightarrow M'$ ، به حرکت یا جریان آن‌چه مارکس «سرمایه‌ی صوری» (مبادله‌ی ناب)، مراحل خرید و فروش، می‌نامید یعنی به سپهر گردش مربوط می‌شود و مرحله‌ی تولید (... P ...) سپهر تولیدی است که در آن ارزش جدید - ارزش اضافی - خلق می‌شود.^{۱۴} فعالیتها در فرایند گردش سرمایه ارزش اضافی تولید نمی‌کنند، بلکه «هزینه‌ی ضروری بازتولید» سرمایه به‌حساب می‌آیند. این فعالیتها برای مبادله‌ی حقوق مالکیت، به‌مثابه شکلی از مبادله‌ی برابر، برای فرایند حیاتی تحقق ارزش و ارزش اضافی در بازار ضروری هستند، و از این‌رو برای بازتولید سرمایه اهمیت مبرم دارند. بنابراین، فرایند مبادله کارکردی ضروری است، زیرا فرایند بازتولید خود شامل کارکردهای نامولد است.

حرکت «سرمایه‌ی واقعی» (... P ...) وقفه‌ای در جریان گردش است. در این سپهر، همکاری کار مولد اجتماعاً لازم (کار جمعی) کالاها را تولید می‌کند. در فرایند تولید سرمایه‌داری (به‌عنوان وحدت در سلطه بر فرایندهای کار و ارزش‌یابی) کار مولد درون «اقامتگاه پنهان تولید» رخ می‌دهد تا ارزش اضافی بیش‌تر و فراتر از ارزش توان کار و سرمایه‌ی ثابت (مواد خام و استهلاک) تولید کند (مارکس، سرمایه، جلد اول،

فصل ششم). حرکت مولد شامل جنبه‌های تولیدی کشاورزی، فعالیت‌های کانی، تولید صنعتی کالا، صنایع ارتباطات حمل‌ونقل و بسیاری از خدمات می‌شود. این فعالیت‌ها برمبنای و سایل تولید، سازمان‌دهی فرایند کار، و محصول کار جدا شده از کارگران صورت می‌پذیرد. استثمار سرمایه‌دار زمانی امکان‌پذیر است که پرداخت توان کار به لحاظ نهادی از بازار سایر کالاها جدا شود و وقتی که در فرایند کار کارگران تابع سرمایه می‌شوند، و از حداقلی از بهره‌وری برخوردارند.

ارائه‌ی بالا شکل عمومی دورپیمایی واحد سرمایه‌ی صنعتی است. با این حال، هر سرمایه‌ی منفرد تنها کسری از کل سرمایه‌ی اجتماعی را تشکیل می‌دهد. بنابراین، می‌توانیم به دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی به مثابه ترکیب دورپیمایی‌های تمامی سرمایه‌های منفردی بیندیشیم که کل را تشکیل می‌دهند و درباره‌ی بازتولید کل سرمایه‌ی اجتماعی و اجزای متناظرش نه تنها برحسب ارزش بلکه برحسب بازتولید کالاهای مختلف (مانند وسایل تولید و کالای مصرف) پژوهش کنیم. در این فرایند، تولید کالاهای مختلف باید با تقاضای طبقات مختلف برای شان هم‌سان باشد و کل فرایند تولید جمعی باید با کل فرایند مبادله‌ی کالایی گره بخورد. این امر به موضوعات انباشت و بازتولید در مقیاس گسترده، سرمایه، درآمدها و دستمزدها و منابع آن‌ها، و بحران‌های اقتصادی منتهی می‌شود.

دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی، طبقات و منابع درآمد آن‌ها – در جوامع

سرمایه‌داری موجود جریان‌های مهم درآمدی وجود دارد که ظاهراً ارتباطی با استثمار مستقیم کارگران پیدا نمی‌کند. مالک پول بدون ورود به بازار کار یا سازمان‌دهی و کنترلی بر تولید، می‌تواند پول را قرض دهد و بهره دریافت کند. بنگاه‌های بسیاری سودهای تجاری هنگفت تنها از خرید و فروش صرف کالاهای پیش‌تر تولیدشده به دست می‌آورند. مالک زمینی که هیچ‌گونه کاری روی آن انجام نداده رانت (اجاره) دریافت می‌کند، ولو آن‌که یک ساعت کار روی آن زمین یا معدن صورت گرفته نباشد. به‌ظاهر، چنین نمونه‌هایی چالشی در برابر نظریه‌ی ارزش – کار طرح می‌کنند. با این

همه، اقتصاد سیاسی مارکس منابع درآمد طبقات مختلف به شکل درآمد، رانت، بهره، سود تجاری، دستمزد کار مولد و نامولد را نشان می‌دهد.

دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی حرکت سرمایه را از میان نهادهای مختلف و مراحل تولید، توزیع، مبادله و بازتولید در بخش‌های اقتصادی مختلف (کشاورزی، صنعت و «خدمات») برمبنای اشکال متنوع مالکیت (خصوصی و دولتی، تعاونی، انحصاری و غیرانحصاری)، با تمرکز بر کار و سرمایه، نشان می‌دهد. این دورپیمایی بر این فرایند کلی سرمایه‌داری که طی آن کالاها و طبقات در طول زمان بازتولید می‌شوند، بر نحوه‌ی خلق ارزش اضافی و بازتقسیم آن بین سرمایه‌های مختلف از طریق برابرسازی نرخ‌های سود، روشنی می‌افکند. سرمایه‌ی تجاری سهم خود را متناسب با سرمایه‌گذاری‌اش دریافت می‌کند، پول قرض داده شده به سرمایه‌ی پولی بدل می‌شود، از این رو سود به بهره و سود بنگاه تقسیم می‌گردد. مالک زمین بخشی از ارزش اضافی را به شکل رانت مطلق و تفاضلی دریافت می‌کند و براین مبنای نرخ عمومی سود کاهش می‌یابد. در عین حال، ارزش نیروی کار به شکل دستمزد، به‌عنوان بهای توان کار، پرداخت می‌شود. «کل مناسبات تولید سرمایه‌داری... دقیقاً ملاحظه‌ی جامعه از منظر ساختار اقتصادی آن است.» (سرمایه، جلد سوم، فصل چهل و هشتم) سرمایه‌داری شرایط مادی و اجتماعی وجود خویش را تولید و بازتولید می‌کند، و کار مازاد را به شکل ارزش اضافی استخراج می‌کند.

بدین ترتیب، در دومین سطح انتزاع، دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی قادر است نموداری از لایه‌های مختلف طبقه‌ی سرمایه‌دار (تولیدی، تجاری، پولی - مالی، مالکان زمین در سرمایه‌داری) و طبقه‌ی کارگر (مولد و نامولد) و طبقه‌ی متوسط در بخش‌های خصوصی و دولتی، و در سپهرهای تولید و گردش را نشان بدهد. شناسایی منابع درآمدی و دستمزدهای این طبقات و لایه‌های مختلف در سطح انضمامی تر انتزاع به تبیین بیش‌تری نیاز دارد.

مارکس کار مولد در فرایند تولید را از کار نامولد متمایز می‌کند. تمایز مولد - نامولد ویژگی کار در سرمایه‌داری است. این تمایز مبتنی بر روابط اجتماعی است که تحت آن کار انجام می‌شود، نه محصول فعالیت کارگر، فایده‌مندی یا اهمیت اجتماعی آن. یک کارگر برحسب شکل استخدام در بخش‌های خصوصی و دولتی می‌تواند کار

مولد یا نامولد انجام بدهد. کار دستمزدی که زیر سیطره‌ی سرمایه در سپهر تولید انجام می‌شود در تولید ارزش اضافی مولد است، صرف‌نظر از نوع کالاهای تولیدشده و نوع کار انجام‌شده. تمامی دیگر انواع کار، برای مثال تولیدکنندگان مستقیم کالاها، تولیدکنندگان خانگی، اغلب کارکنان دولت، مدیران، عرضه‌کنندگان مستقل، و کارکنان استخدام شده در فعالیتهای مبادلاتی، نامولد هستند. بدین ترتیب، کار نامولد، به‌مثابه مفهومی اجتماعی - تاریخی، با فعالیت‌های بازتولیدی به‌عنوان «هزینه‌های ناگزیر بازتولید» درون سپهر گردش و فعالیت‌های نظارتی، ارتباط می‌یابد. مارکس این فعالیت‌ها را نامولد می‌داند زیرا مستلزم مبادله‌ی اشکال مختلف ارزش، مبادله‌ی هم‌ارز یا کالاهایی در برابر پول است، و درگیر فرایند مستقیم ارزش‌یابی سرمایه در فرایند تولید نیست. این کارها «هزینه‌ی ناگزیر تولید» است. چنین کارکنانی مستقیماً ارزش اضافی و «سرمایه‌ی واقعی» تولید نمی‌کنند، اما کارشان برای بازتولید سرمایه ضروری است.^{۱۵} با این همه، آن کارکنانی که مستقیماً ارزش اضافی تولید نمی‌کنند، کار مازادی ارائه می‌کنند که سرمایه‌داران تصاحب می‌نمایند و چنان که در ادامه خواهیم دید از طریق انتقال از بخش‌های مولد ارزش از راه سازوکار قیمتی، دستمزد دریافت می‌کنند.^{۱۶} نامولد بودن این مزدبگیران را از استثماری و سرکوب مصون نمی‌دارد.

در سپهرهای تولید و گردش، کار مولد (یعنی کار درگیر در فرایند خلق ارزش اضافی - کار مولد اجتماعاً لازم) و کار نامولد (به لحاظ تحلیلی، کار نامولد بر مبنای آن که ارزش اضافی اجتماعی تولید نمی‌کند، بلکه زمان کار مازاد ارائه می‌کند - کار نامولد اجتماعاً لازم) هر دو به‌عنوان نا-مالک وسایل تولید، ملزم به کار برای سرمایه‌داران خصوصی هستند. کارگران مولد و نامولد توان بالقوه‌ی کار خود را در بازار به ارزش بازاری آن به فروش می‌رسانند. باین حال، به جای خلق ارزش اضافی، کارگران نامولد استخدام‌شده زمان کار مازاد بر زمان کار لازم برای سرمایه‌داری - زمان کار بدون دستمزد - ارائه می‌کنند و از این رو آنان به‌عنوان کار نامولد اجتماعاً لازم، نقش کارگر را برعهده دارند. چنین کارگرانی به لحاظ اقتصادی از راه تصاحب زمان کار مازادشان سرکوب می‌شوند (از این نظر واژه‌ی سرکوب به‌کارگرفته می‌شود

که متمایز از استثمار کار مولدی شود که ارزش اضافی خلق می‌کند). بنابراین، در دومین سطح انتزاع، چنان که در ادامه و در بخش پنجم خواهیم دید، دو نوع فرایند تولید سرمایه‌داری و دو نوع مولد و غیر مولد وجود دارد: فرایندهای تولیدی مولد و نامولد، که به لحاظ تحلیلی شاهد وحدت هر دو فرایند و در عین حال معرف چیرگی اولی بر دومی است. اگر فرایند تولید مولد وحدت فرایند کار و فرایند تولید/ارزش اضافی بر مبنای اولویت دومی است، فرایند تولید نامولد وحدت فرایند کار و فرایند تولید کار/مازاد بر مبنای اولویت دومی است. بدین ترتیب، کارگران در فرایند تولید نامولد ارزش‌های استفاده‌ای تولید می‌کنند که سرمایه‌دار را قادر می‌سازد ارزش اضافی تولیدشده در فرایند تولید مولد را تصاحب کند یا از آن سهم ببرد. عاملیت این کارگران در تولید است که سرمایه‌داران نامولد را قادر می‌سازد بخشی از ارزش اضافی را با تصاحب مستقیم زمان کار مازاد کارکنان‌شان به‌طور مستقیم تصاحب کنند.

با افزایش مقیاس فعالیت‌های تولید و گردش، نظام سرمایه‌داری به مرزهای نهایی سرمایه‌های فردی می‌رسد. از آن پس شرکت‌های سهامی به صورت شرکت‌های بزرگ، به همراه اتکای فزاینده به خلق پول توسط نظام بانکی که بر مبنای نظام نسبت ذخیره‌ی قانونی عمل می‌کند و سرمایه‌ی پولی اعتباری، رشد می‌کند. همراه با سرمایه‌ی واقعی که در وسایل تولید، توان کار، وجوه نقد (سرمایه‌ی پولی نگه‌داری‌شده) و کالاها و خدمات تولید شده، سرمایه‌گذاری می‌شود، سرمایه‌ی موهومی (یا فرضی و ساختگی) توسعه می‌یابد.^{۱۷}

هنگامی که با گسترش وام و دادوستدهای استقرای در سرمایه‌داری، نرخ بهره پدیدار می‌شود، هر جریان درآمدی در یک دوره‌ی زمانی طولانی، خواه ناشی از تصاحب ارزش اضافی در تولید سرمایه‌داری باشد و خواه نه (برای مثال اجاره و یا درآمد بهره‌جو)، قیمتی خواهد داشت که وابسته به نرخ بهره است (اقتصاد نوکلاسیک این بها را «ارزش جاری درآمدهای آتی در یک دوره‌ی زمانی» می‌خواند). مارکس این «ارزش جاری درآمدهای آتی» را «سرمایه‌ی موهومی» می‌خواند زیرا در ظاهر به مالک آن ارزشی پرداخت خواهد کرد که در واقع نماینده‌ی هیچ بخشی از سرمایه‌ی اجتماعی مولد نیست. برای مثال، پرداخت بهره یا سود سهام، به‌عنوان سرمایه‌ی موهومی، مرکب است از مجموع قیمت سهام، اوراق قرضه (خصوصی و دولتی)، دیگر

انواع اوراق مالی و اوراق مشتقه.^{۱۸} انبوه سرمایه‌ی موهومی به‌عنوان اوراق قرضه و سایر دارایی‌های مالی یا کاغذی نمایانگر وام‌های گذشته است، نه استقراض یا وام‌گیری جدید. سهام، اوراق قرضه و سایر اوراق بهادار فی‌نفسه دارای ارزش نیستند (یا از نهاده‌ی ارزش از طریق کار برخوردار نیستند و هیچ ارزش مصرفی قابل‌استفاده‌ای ثمر نمی‌دهند)، و از این‌رو، برخلاف سرمایه‌ی واقعی، به سهم خود قادر به تکمیل دورپیمایی سرمایه نیستند و بدین سبب آن‌ها را سرمایه‌ی موهومی یا فرضی و ساختگی می‌خوانند. آن‌ها صرفاً اوراق کاغذی قابل‌مبادله هستند که مدعی ارزش آتی، ثروت، اوراق مالکیت، یا صرفاً عناوین یا ادعای حقوقی صرف نسبت به ارزش اضافی خلق شده در جای دیگر هستند و بدین ترتیب به دارنده‌اش درآمدی به شکل مجموعه‌ای از پرداخت‌ها در طول زمان، به شکل سود سهام، بهره و رانت، اعطا می‌کند.^{۱۹} بدین ترتیب انواع سرمایه‌ی موهومی بیانگر «ارزش جاری درآمدهای آتی» سود سهام، بهره و رانت بر مبنای نرخ بهره‌ی موجودند. ارزش سرمایه‌ای منتج از آن (یا بهای دارایی مالی) می‌تواند فراتر از ارزش سرمایه‌ای باشد که به‌طور واقعی در شرکت‌ها سرمایه‌گذاری شده است، و این مازاد چیزی جز سرمایه‌ی موهومی نیست. این اوراق به‌عنوان گواهی دارایی (مارکس آن‌ها را «عناوین حقوقی» و «دعاوی انباشته» نسبت به تولید آتی می‌خواند) مدعی بخشی از ارزش اضافی آتی است که در فرایند تولید خلق خواهد شد.^{۲۰} روشن است که تمامی این تحولات به خلق اشکال مختلف سرمایه و لایه‌های مختلف سرمایه‌داران، می‌انجامد که بر سر تقسیم ارزش اضافی در منازعه با یکدیگر خواهند بود. علاوه بر این، نوسان حاد قیمت سرمایه‌ی موهومی در بازارهای ثانویه‌ی سهام و اوراق قرضه، می‌تواند به بحران‌های حاد مالی منجر شود: اگر نرخ‌های بهره افزایش یابد، بخش بزرگی از سرمایه‌ی موهومی می‌تواند از بین برود، به‌رغم آن‌که تغییری در سرمایه‌گذاری موجود در تولید رخ دهد. سرمایه‌ی موهومی برای رشد سرمایه‌ی واقعی ضروری است، چرا که نماد اعتماد سرمایه به آینده است. لیکن این نیاز ضروری بس پرهزینه و بحران‌پروراست.

اجاره‌ی زمین یا رانت، درآمدی اجتماعاً خلق شده است و معادل توان زمین برای تولید ارزش نیست. اگر حقوق مالکیت بر «زمین» (یا منابع طبیعی) وجود نداشته

باشد، بارآوری بالقوه‌ی آن تغییر نمی‌کند و رانتی وجود نخواهد داشت.^{۲۱} به عبارت دیگر، رانت مطلق هزینه‌ی پولی دسترسی به یک منبع است که مالک آن مستقل از بارآوری نسبی‌اش مطالبه می‌کند. از این‌روست که مارکس اظهار می‌کند که رانت مطلق در سرمایه‌داری پدیده‌ای طبقاتی است که بازتاب روابط قدرت مالکان زمین است که در برابر دهقانان و مزرعه‌داران سرمایه‌دار، به‌عنوان یک طبقه سازمان‌دهی شده‌اند. مالکان زمین تنها در صورتی می‌توانند بهای دسترسی به آن را مستقل از بارآوری واقعی زمین تعیین کنند، که از طریق توافقی خصوصی یا به مدد محدودیت‌های قانونی با یکدیگر تباری کنند. در غیاب تباری‌هایی از این دست، رقابت میان مالکان سرمایه‌دار رانت مطلق (و نه رانت تفاضلی) را به سمت صفر میل می‌دهد. باین‌حال، مادامی که سرمایه‌داران رانت (مطلق یا تفاضلی) را پرداخت می‌کنند، رانت یا اجاره بخشی از ارزش اضافی جمعی است و وجود آن اصول عام حاکم بر تولید ارزش و تصاحب ارزش اضافی را تغییر نمی‌دهد.

زمین و دیگر منابع طبیعی محصول کار نیستند، اما در سرمایه‌داری مالکیت بر این منابع طبیعی خرید و فروش، و از این‌رو گردش حقوق مالکیت آن‌ها در بازار قیمت‌گذاری می‌شود. قیمت سرمایه‌ها یا دارایی‌های اجاره‌ای، مانند منابع طبیعی و ساختمان‌ها، درست مانند تمامی اوراق بهادار یا اوراق قرضه، در نقطه‌ای از زمان، بر مبنای ارزش جاری رانت یا اجاره، سود و بهره‌ی موردانتظار، در بازارهای اولیه و ثانویه قیمت‌گذاری می‌شود. این «ارزش جاری درآمدهای آتی در یک دوره‌ی زمانی» را که به‌طور متعارف بر مبنای «ارزش کنونی خالص» جریان پرداخت‌ها اندازه‌گیری می‌کنیم، به دلایلی که در بالا مطرح شد، سرمایه‌ی موهومی است.^{۲۲} از آن‌جا که مالکیت این منابع کمیاب، طبیعی یا غیرطبیعی، تصاحب‌جریانی از درآمد ناشی از رانت، سود سهام، یا بهره، را امکان‌پذیر می‌کند، ارزش فعلی این جریان درآمدی در بازار بر مبنای نرخ بهره محاسبه می‌شود. بدین ترتیب، ثروت خصوصی هنگامی خلق می‌شود که فاقد هم‌ارز اجتماعی در سرمایه‌ی واقعی انباشت‌شده است.

سخن کوتاه، اقتصاد سیاسی مارکس منابع دست‌مزد، و اشکال مختلف سود سرمایه‌دار تولیدی، اجاره یا رانت، بهره و سود تجاری را نشان می‌دهد. رانت، بهره، و سود تجاری از ارزش اضافی خلق شده در فرآیند تولید سرمایه کسر می‌شود (ن.ک).

سرمایه، جلد سوم، فصل‌های ۱۶-۱۸، ۲۱-۲۵، ۳۷-۴۵). به همین ترتیب، فرایند خلق ارزش اضافی (ارزش‌یابی) و تحقق آن به سود صنعتی، سود تجاری، بهره‌ی وام‌ها و ابرسود انحصارهای تک‌جانبه و چندجانبه، و رانت ناشی از مالکیت همه نوع منابع طبیعی، شکل می‌یابد. در سرمایه‌داری منبع تمامی پرداخت‌ها در طول زمان، مانند رانت و اجاره در زمین‌های کشاورزی و سایر منابع طبیعی، ساختمان‌ها، سود سهام شرکت‌ها، و بهره‌ی وام‌ها و اوراق قرضه، ارزش اضافی است.^{۲۳}

گسترش و بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی - باتوجه به هدف اصلی مطالعه‌ی

حاضر، برخی نکات مرتبط با دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی در صورت‌بندی‌های سرمایه‌داری در جهان واقعی در سطوح میانجی و انضمامی‌تر تحلیل از اهمیت مبرم برخوردارند.

دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی نزد مارکس بر حرکت سرمایه از خلال نهادهای مختلف و مراحل تولید، توزیع، مبادله و مصرف تأکید دارد. بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی مفهوم سرمایه و ارزش مصرفی را گسترش می‌دهد تا روابط اجتماعی - اقتصادی بین بخش‌های مختلف تولید و گردش سرمایه‌داری، شرایط وجودی سرمایه، بازتولیدپذیری سپهرها، حرکت روابط اجتماعی در طول زمان در سطوح خرد و کلان سیستم را دربر بگیرد.

ارائه‌ی گسترده و تفصیلی‌تری از بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی به‌مثابه شرایط متناقض پیوستگی فرایند اجتماعی به‌طورکلی، ضرورتاً در پیوند با دولت، اقتصاد جهانی، اکوسیستم، بنگاه، نظام مالی، خانواده و بازتولید نیروی کار است. در عین حال، دورپیمایی اجتماعی انباشت سرمایه در بخش‌های مختلف اقتصادی (کشاورزی، صنعت و «خدمات») بر مبنای اشکال متنوع مالکیت (دولتی و خصوصی، تعاونی، انحصاری و غیرانحصاری)، مرتبط با سایر انواع سرمایه مانند سرمایه‌ی موهومی، و بازتولید تولید ساده‌ی کالایی خرده‌بورژوازی در بخش‌های اقتصادی مختلف تحت سیطره‌ی سرمایه، رخ می‌دهد. برای مثال، همان‌طور که پیش‌تر مطرح کردیم، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر ساختار اقتصادی و بازتولید صورت‌بندی سرمایه‌داری چیرگی

دارد. باین‌حال، روابط سرمایه‌داری تنها فرایندی نیست که در تولید صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی سرمایه‌داری معاصر درگیر است. در چنین مواردی، بخش پرداخت‌شده‌ی روز کاری سرمایه‌داری کلّ زمان کار لازم برای بازتولید اجتماعی را پوشش نمی‌دهد. تفاوت بین بازتولید اجتماعی به‌طور کلی و بخشی از بازتولید اجتماعی که مستقیماً به میانجی روابط تولید سرمایه‌داری تأمین می‌شود، به‌ویژه در کشورهای سرمایه‌داری در حال توسعه، مهم است. بخش قابل توجهی از بازتولید اجتماعی در تمامی کشورهای سرمایه‌داری معاصر خارج از روابط تولید سرمایه‌داری صورت می‌پذیرد. بخش مهمی از کار فراسرمایه‌داری در تولید خانوار و کار خانگی است، و در کشورهای در حال توسعه، بخش مهمی از آن در تولید زراعی سنتی، تولید و گردش کالایی ساده بین شهر و روستا است. علاوه بر این، بخشی از مصرف کارگران و خرده‌بورژوازی به میانجی تولید بخش دولتی تأمین می‌شود. بنابراین، مصرف اجتماعی (آموزش عمومی، مزایای رفاهی و بازنشستگی، بهداشت عمومی، جز آن) در بازتولید کار نقش ایفا می‌کند. همه‌ی این موارد روز کاری را در کل روز کاری اجتماعی به کار پرداخت‌شده و پرداخت‌ناشده تغییر می‌دهد.

بسیاری از مارکسیست‌ها از دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی به‌عنوان ابزار مفهومی اقتصاد سیاسی استفاده کرده، آن را گسترش داده، تعدیل کرده و توسعه داده‌اند. کریستین پالوا (۱۹۷۵) دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی را در ابعاد بین‌المللی حرکت بین‌المللی کار و سرمایه کاربرد داد، و کنت بار (۱۹۸۱) دورپیمایی جدیدی در ارتباط با سرمایه‌ی (مازاد) پولی که بازسرمایه‌گذاری شده، به‌وجود آورد. جیمز اوکانر (۱۹۸۴) فرایند مصرف و نقش دولت سرمایه‌داری را به دورپیمایی‌ها افزود و در نشریه‌ی *سرمایه‌داری، طبیعت و سوسیالیسم* به فشار انباشت سرمایه بر نظام‌های اکولوژیکی از طریق تخریب شرایط طبیعی، اکولوژیک تولید تأکید کرده است. و اگلیتا نظام مالی را به‌عنوان دورپیمایی جدیدی معرفی کرده است. بنابراین، پژوهش‌های بیش‌تر مارکسیستی قادر است به نحو ثمربخشی دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی را در روابط و فرایندهای تولیدی، ویرانگر و استثماری گسترش دهد. به‌عنوان نمونه‌هایی از چنین تلاش‌های موردنیاز به مشاهده‌ی مارکس درباره‌ی دگرسانی طبیعت در فرایند تولید به‌مثابه یک فرایند متابولیک اجتماعی، تأثیر مخرب سرمایه‌داری بر طبیعت یا مسأله‌ی

کمتر مطالعه شده‌ی بازتولید توان کار و خانوار کارگر (آنچه مارکس آرزو داشت بعد از سرمایه درباره‌اش بنویسد)، و بسیاری از دیگر روابط و فرایندهای اجتماعی مانند جنسیت، نژاد، قومیت و طبقه به‌عنوان ابعاد استثماری و سرکوبگر سلسله‌مراتب اجتماعی، توجه کنید. از این روی تا آنجا که تأکید بر پاره‌ای از این مباحث غنای بیشتری به درک گسترش و بازتولید سرمایه و طبقات اجتماعی می‌بخشد، به ترتیب به نکاتی در باره روابط اعتباری و سرمایه مالی، گسست اکولوژیکی بین سرمایه‌داری و اکوسیستم، دورپیمایی تولید و بازتولید توان کار در رابطه‌ی مستقیم با تولید و بازتولید سرمایه، و سرانجام، رابطه‌ی مبارزه‌ی کار-سرمایه با مسایل زیست‌محیطی و شرایط زندگی و جنبش‌های اجتماعی همپای آن می‌پردازیم.

روابط اعتباری و سرمایه مالی - در سرمایه‌داری معاصر وام‌دهی و وام‌گیری

بین سرمایه‌داران پولی و صنعتی یا تجاری در دورپیمایی سرمایه متداول است. نظریه‌ی سرمایه‌ی بهره‌جو (یا سرمایه‌ی ربوی) مارکس مبتنی بر نقش پول به‌عنوان سرمایه‌ی پولی به‌هنگامی است که برای آغاز دورپیمایی سرمایه‌ی صنعتی به‌منظور تصاحب ارزش اضافی آتی، از وام بانکی و این‌روزها از ائنت‌شار سهام و اوراق قرضه از طریق واسطه‌های مالی غیربانکی استفاده شود.^{۲۴} بنابراین، برخلاف وام‌گیری مبتنی بر پرداخت بهره برای مصارف شخصی، استفاده از سرمایه‌ی بهره‌جو به‌معنای سرمایه‌دار بودن است. گردش سرمایه‌ی بهره‌جو دقیقاً با $M-M'$ نشان داده می‌شود که در آن پول مانند $M-C-M'$ درگیر فرایند تولید و مبادله نیست.^{۲۵} مارکس سرمایه‌ی پولی را از «سرمایه‌ی پولی شده» جدا می‌ساخت و از مقوله‌ی دوم برای شناسایی سرمایه‌ی بهره‌جو استفاده می‌کرد:

«... نشان خواهیم داد که در این‌جا سرمایه‌ی پولی با سرمایه‌ی پولی شده به مفهوم سرمایه‌ی بهره‌جو، اشتباه گرفته می‌شود، در حالی که در مفهوم نخست، سرمایه‌ی پولی صرفاً شکل‌گذرای

سرمایه است؛ برخلاف دیگر اشکال سرمایه، یعنی سرمایه‌ی کالایی و سرمایه‌ی تولیدی.

سرمایه‌ی بانکی مرکب است از (۱) پول نقد، طلا یا اسکناس؛ (۲) اوراق بهادار. دومی را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد: اوراق تجاری یا برات مبادله‌ای، که برای یک دوره گردش دارد و با گذشت زمان سررسید می‌شود، و تنزیل‌شان یکی از کسب‌وکارهای اصلی بانکدار است؛ و اوراق بهادار عمومی، مانند اوراق قرضه‌ی دولتی، اسناد خزانه، انواع سهام، به‌اختصار برگه‌های ربوی که اساساً متفاوت از اسناد مبادله است. اوراق رهنی را می‌توان در این گروه جای داد. سرمایه‌ی مرکب از این اجزای مشهود را می‌توان بار دیگر به سرمایه‌ی خود بانکدار و سپرده‌ها تقسیم کرد که سرمایه‌ی بانکی یا سرمایه‌ی استقراری را تشکیل می‌دهد. در مورد بانک‌های ناشر اسکناس، این اسکناس‌ها را نیز باید در نظر گرفت. اکنون می‌توانیم سپرده‌ها و اسکناس‌ها را در نظر بگیریم. روشن است که مهم‌ترین اجزای واقعی سرمایه‌ی بانکدار (پول، برات مبادله‌ای، و وجوه سپرده‌شده) خواه سرمایه‌ی خود بانکدار و خواه سپرده، یعنی سرمایه‌ی سایر مردم، باشد، تغییری نخواهد کرد. همان تقسیم‌بندی کماکان حاکم است، خواه بانکدار کسب‌وکارش را با سرمایه‌ی خودش انجام دهد و خواه صرفاً با سرمایه‌ی سپرده‌شده.

شکل سرمایه‌ی بهره‌جو نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که هر درآمد قطعی و منظم پولی چنان بهره‌ی سرمایه به نظر می‌رسد، خواه ناشی از سرمایه باشد و خواه نباشد. درآمد پولی نخست به بهره بدل می‌شود، و از آن می‌توان سرمایه‌ای را تشخیص داد که بهره ناشی از آن است. به همین ترتیب، در مورد سرمایه‌ی سرمایه‌ی بهره‌جو، هر جمع ارزش، مادامی که به‌عنوان درآمد خرج نشده باشد، به‌مثابه سرمایه پدیدار می‌شود؛ یعنی

به‌عنوان اصل پول ظاهر می‌شود نه بهره‌ی بالفعل یا احتمالی که می‌تواند حاصل کند. (سرمایه، جلد سوم، فصل بیست‌ونهم)

خلاصه کنیم، می‌توانیم با در نظر گرفتن افزایش در اعتبار و سرمایه‌ی سهامی در M ، دورپیمایی سرمایه را گسترش دهیم. دورپیمایی سرمایه‌ی پولی یا دورپیمایی مالی معادل حرکت از M به M' است. سرمایه، ارزش در شکل پول است (و منظور از پول در معنای گسترده‌ی آن دارایی مالی ارزش‌گذاری شده با واحد پولی است). در دنیای واقعی، وقتی کالاها فروخته می‌شود، ارزش در دورپیمایی به شکل پولی بازمی‌گردد.^{۲۶}

استفاده از وام و یا ادغام شرکت‌ها برای افزایش حجم سرمایه و سیله‌ای مهم برای انباشت رقابتی است، و افزایش در تمرکز سرمایه با تأمین مالی از طریق وام‌های بانکی، بازار سهام و اوراق قرضه برای سرمایه‌گذاری و ادغام صورت می‌گیرد. افزایش بارآوری از طریق استفاده از ماشین‌آلات پیشرفته‌تر به‌مدد سرمایه‌گذاری مجدد سود تراکم سرمایه را سهولت می‌بخشد. فرایند تمرکز از راه استفاده از اهرم اعتباری بسیار پیشرفته و بازارها و ابزارهای مالی بسیار سریع‌تر از فرایند آرام تراکم سرمایه است.^{۲۷} روابط اعتباری بخش‌های مهمی از طبقه‌ی سرمایه‌دار را در ارتباط با هم قرار می‌دهد: سرمایه‌داران پولی که عرضه‌ی سرمایه‌ی بهره‌جو را در اختیار دارند، و سرمایه‌داران صنعتی که سرمایه‌ی بهره‌جو را وام می‌گیرند تا از آن در تولید ارزش اضافی استفاده کنند، یا از طریق سرمایه‌ی تجاری این ارزش تصاحب شود. این تقسیم اجتماعی درون طبقه‌ی سرمایه‌دار هم‌ارز تقسیم ارزش اضافی خلق شده در فرایند تولید و تقسیم آن میان این سه لایه‌ی سرمایه‌دار به شکل سود، سود سهام و بهره است.^{۲۸}

علاوه بر این، در شرایط حضور بنگاه‌های سرمایه‌داری دولتی با انگیزه‌ی سود، بخش مصرف‌ناشده‌ی ارزش اضافی بخش خصوصی و دولت به سرمایه‌ی پولی بازمی‌گردد، که برای تأمین مالی یک دورپیمایی دیگر سرمایه در دسترس است. سرمایه‌داران از این پول برای خرید توان کار و وسایل تولید (شامل سرمایه‌گذاری

ناخالص در وسایل تولید با عمر طولانی) استفاده می‌کنند. بنابراین، توصیف جامع سرمایه‌داری نمی‌تواند گردش سرمایه‌ی بهره‌جو (شامل بانک‌ها و دیگر واسطه‌های مالی) را که ساختار مالی را به تصویر می‌کشد، نادیده بگیرد.^{۲۹}

سرمایه‌ی تولیدی در فرایند تولید شامل ذخایر مواد خام و تاندازه‌ی کالاهای تکمیل شده و ذخایر کارخانه و تجهیزات مستهلک نشده است. محصول تکمیل شده (C') شامل ارزش وسایل تولید استفاده‌شده و ارزش افزوده شده به‌مدد هزینه‌ی توان کار در تولید است. سرمایه‌ی تجاری (یا کالایی) شامل ذخایر کالاهای تکمیل شده‌ی در انتظار فروش است. وقتی این کالاها فروخته شد، ارزش در دورپیمایی به شکل پولی بازمی‌گردد.

در دنیای واقعی، مجاری بازگشت ارزش اضافی به دورپیمایی سرمایه می‌تواند غیرمستقیم باشد. بخشی از ارزش اضافی یک سرمایه را می‌توان به صورت سود سهام یا بهره به خانوارهای سرمایه‌دار پرداخت کرد که به‌نوبه‌ی خود، به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم از طریق یک واسطه‌ی مالی مثل بانک، برای یک افزایش سرمایه‌ی دیگر وام داده شود. در سطح دورپیمایی سرمایه‌ی اجتماعی، آن‌چه سرجمع رخ می‌دهد مصرف بخشی از مازاد و بازگشت بقیه‌ی آن به سرمایه‌ی اجتماعی است. روشن است که هر یک از این مراحل دورپیمایی سرمایه زمان‌بر است و منجر به وقفه‌هایی (وقفه‌های تولید، تحقق و مالی) می‌شود که مارکس دوره‌های برگشت مراحل مختلف تولید می‌خواند.

سه مرحله‌ی سرمایه‌های پولی، تولیدی و تجاری در دورپیمایی انباشت سرمایه در سرمایه‌داری انحصاری، به‌ویژه از ۱۹۴۵ به این سو، بین‌المللی شده است و گسترش روابط سرمایه‌داری در اقتصادهای در حال توسعه را تسهیل کرده و در نتیجه بر ساختار طبقاتی و لایه‌بندی‌های طبقاتی اصلی تأثیر گذاشته است.^{۳۰} تعمیق تراکم و تمرکز سرمایه به سبب پیشرفت فناوری و در نتیجه، چنان‌که خواهیم دید، سیطره‌ی سرمایه‌ی انحصاری و جدایی مالکیت حقوقی از مالکیت حقیقی، کنترل و نظارت، به جایگاه جدید بسیار تناقض‌آمیز طبقه‌ی متوسط میان دو طبقه‌ی سرمایه‌دار و کارگر در کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته و در حال توسعه منتهی شده است.^{۳۱}

گسست اکولوژیکی بین سرمایه‌داری و اکوسیستم - بازتولید

گسترده‌ی سرمایه‌دارانه‌ی فرایندهای تولید - گردش و مصرف، بین سرمایه‌داری و اکوسیستم با شتابی روزافزون گسستی اکولوژیک ایجاد کرده که در بحران‌های زیست‌محیطی مانند گرمایش جهانی، تهی‌شدن کالاهای تجدیدپذیر و اندام‌واره‌های زنده، کاهش بارآوری زمین، کاهش جنگل‌زایی، منابع آب، معادن و آبیان و غیره بازتاب یافته است. مفهوم «گسست متابولیک» در گردش مواد مغذی خاکی بین نواحی روستایی و شهری در شکل غذا و فیبراکتون به‌روشنی به مفهوم گسست اکولوژیک تعمیم یافته که مقاومت جهانی انسان و مداخله‌ی دولت برای حل جهانی آن را ناگزیر کرده است.^{۳۲} کار انسان *شالوده‌ی* ارزش در سرمایه‌داری است، اما همچون طبیعت، یکی از دو منبع ثروت است، همچنان که انسان‌ها و طبیعت در تبادل متابولیک یا وحدت دیالکتیکی قرار دارند، «دو عامل اصلی» در خلق ثروت هستند.^{۳۳} مارکس در نقد برنامه‌ی گوتامی نویسد:

«کار منبع تمامی ثروت نیست. طبیعت نیز به همان اندازه‌ی کار منبع ارزش‌های مصرفی است (و بی‌تردید ارزش‌های مصرفی است که ثروت مادی را تشکیل می‌دهد!) و کار خود صرفاً تبلور نیروی طبیعت، یعنی توان کار انسانی، است.» (کارل مارکس، نقد برنامه‌ی گوتا، فصل یکم)

«کار، در وهله‌ی نخست، فرایندی است که طی آن انسان و طبیعت هردو مشارکت دارند و در آن انسان به خواسته‌ی خویش، کنش‌های متقابل مادی [متابولیسم] بین خودش و طبیعت را آغاز، تنظیم و کنترل می‌کند. وی به‌عنوان یکی از نیروهای خود طبیعت سر به مخالفت با طبیعت برمی‌دارد، بازوها و پاها، سر و دستان خویش را به حرکت وامی‌دارد تا محصولات طبیعت را در شکلی سازگار با خواسته‌هایش تصاحب کند.» (کارل مارکس، سرمایه، جلد اول، فصل هفتم)

با این همه، «مارکس متابولیسم اجتماعی را به مثابه خود فرایند کار مشاهده کرد. او سوسیالیسم را به عنوان تنظیم عقلانی این متابولیسم بین انسان و زمین به دست تولیدکنندگان متحد و بدین گونه به عنوان پیشرفت تکامل انسانی توأم با صرفه‌جویی در انرژی و پایداری سیاره تعریف کرد» (جان بلامی فاستر، سه چیز که باید درباره‌ی رابطه‌ی مارکسیسم و اکولوژی دانست).

دورپیمایی تولید - بازتولید توان کار و مبارزه‌ی کار و سرمایه - در

سطح تحلیل اضمحالی‌تر ساختار اقتصادی در چارچوب کلیت سرمایه‌داری در یک کشور نباید نادیده گرفت که دورپیمایی تولید و بازتولید توان کار در رابطه‌ی مستقیم با تولید و بازتولید سرمایه، اما متمایز از آن، است.^{۳۴} به رغم آن که تولید و بازتولید توان کار شرط تولید و بازتولید سرمایه است، از آنجا که سرمایه قادر به تولید توان کار نیست، دورپیمایی تولید و بازتولید توان کار در رابطه‌ی نزدیکی با دورپیمایی سرمایه قرار می‌گیرد. از این رو دورپیمایی متمایز (نه مجزا) تولید و بازتولید توان کار برای دورپیمایی سرمایه ضروری است. توان کار به عنوان کالایی منحصر به فرد در سرمایه‌داری، وسیله‌ای یگانه در تولید برای تولید و بازتولید سرمایه در دورپیمایی سرمایه است. با این حال، در دورپیمایی تولید توان کار، کارگران به منظور بازتولید خود و فعالیت هدفمندشان برای خوددگرسانی یا خودتکاملی در مبارزه‌شان با سرمایه برای دستمزدهای بالاتر و فراسوی آن، انواع کالاها (خوراک، سرپناه، لباس، بهداشت، آموزش و خدمات فرهنگی) را مصرف می‌کنند.^{۳۵} این جنبه‌ی دورپیمایی تولید و بازتولید پی‌آمد مستقیمی بر تنوع مبارزه و ائتلاف طبقاتی دارد.

دورپیمایی تولید و بازتولید توان کار مبارزه‌ی کار - سرمایه را با جنسیت، خانواده، محله، مسکن، نژاد، قومیت، بیکاری، مسایل زیست‌محیطی و شرایط زندگی و جنبش‌های اجتماعی همپای آن مرتبط می‌سازد. توجه به این دورپیمایی به شکل مؤثری تعریف طبقه‌ی کارگر را وسیع‌تر می‌کند.^{۳۶} این دورپیمایی مبارزات کارگران و اتحادیه‌های کارگری را به فراسوی مسایل مزد و بی‌ثباتی شغلی، در سطح ملی و بین‌المللی، می‌گسترده. مسایل اجتماعی فراتر از روابط طبقاتی نیستند. نادیده گرفتن و کم‌اهمیت شمردن جنبش‌های جدید اجتماعی به این عنوان که این مسایل، مسایل

طبقه‌ی متوسط است، یاوه‌گویی است. این کارگران هستند که بیش از همه در معرض فرایندهای صنعتی خطرناک و آسیب‌های زیست‌محیطی هستند. این زنان طبقه‌ی کارگر هستند که بیش‌ترین نیاز را به حقوق زنان دارند (ن.ک. تیتی باتاچاریا، چه‌گونه طبقه را نادیده نگیریم؟). خلاصه آن که چنان که جان بلامی فاستر می‌گوید «پرولتاریا وقتی تمامی شرایط هستی وی، نه صرفاً شرایط کاری، در معرض زوال قرار می‌گیرد، انقلابی‌ترین طبقه است.» (جان بلامی فاستر، سه چیز که باید درباره‌ی رابطه‌ی مارکسیسم و اکولوژی دانست).

مقررات‌زدایی‌های نولیبرالی انواع بازارها، به‌ویژه بازار کار و بازارهای مالی، پی‌آمدهای بالقوه بی‌ثبات‌کننده‌ی حرکت انباشت سرمایه به سمت بخش مالی را تشدید می‌کند. مالی‌گرایی فزاینده‌ی اقصادهای سرمایه‌داری، در هردو اقصادهای پیشرفته و در حال توسعه سرمایه‌داری، خرید و فروش دارایی‌های مالی را گسترش می‌دهد و جنبه‌ی سوداگرانه و پرنوسان انباشت سرمایه را تشدید می‌کند. این فرایند اقصاد را از اقصاد واقعی (یعنی تولید کالاها و خدمات) دور می‌کند، چراکه بازده سرمایه‌گذاری وابستگی کم‌تری به شرایط اقصادی و سیاسی منطقه یا کشور خاص می‌یابد. ترکیب مالی‌گرایی اقصاد و جهانی‌سازی تنهاجی در تجارت، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی، سوداگری در ارز و دارایی‌های مالی، ادغام زنجیره‌های کالایی و زنجیره‌های تولید در خدمت منافع قدرت‌مندترین‌ها و ثروتمندترین‌ها است. این تغییرات با سیاست‌های اقصادی دولت نولیبرالی برای خصوصی‌سازی کالاهای عمومی، کاهش خدمات رفاهی، سیاست ضد‌کارگری، مقررات‌زدایی بازارها، به‌ویژه بازارهای مالی و بازار کار، مقررات‌زدایی پی‌آمدهای بیرونی منفی، و برنامه‌های ریاضتی همراه می‌شود.

«واردات» نیروی کار ارزان‌ابزاری برای سرکوب است که میان کارگران تفرقه می‌اندازد و به نفع آنانی است که در قدرت‌اند. بنابراین پاسخ مناسب صرفاً اخلاق‌گرایی انتزاعی برای خوشامدگویی به همه‌ی مهاجران به‌منزله‌ی یک کار خیر نیست، بلکه طرح دلایل ریشه‌ای مهاجرت در رابطه‌ی بین اقصادهای بزرگ و قدرتمند و اقصادهای کوچک‌تر و در حال توسعه‌ای است که مردم از آن مهاجرت می‌کنند. در

واقع، جهانی‌سازی اغلب دور باطلی را ایجاد می‌کند: سیاست‌های تجاری لیبرالی اقتصاد محلی را ویران می‌کند که به نوبه‌ی خود به مهاجرت گسترده از آن ناحیه می‌انجامد که بیش‌تر توان بالقوه‌ی کشور مبداء را ویران می‌کند و در عین حال دستمزد کارگران با حداقل دستمزد در کشور مقصد را تقلیل می‌دهد. اما نیروی کار مهاجر ماهر و یقه‌سفید چه‌طور؟ هزینه‌های مهاجرت و فرار مغزها در اقتصادهای در حال توسعه وحشتناک است.

این ترکیب، که در سیاست راهبردی اصلی دولت‌ها در کشورهای پیشرفته و در حال توسعه از دهه‌ی ۱۹۸۰ به این سو بازتاب بیش‌تری یافته، هجوم به نیازها و منافع مردمی است. از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد، تشدید این تحولات ساختاری اجرای سیاست‌های دولتی نسبتاً مستقل را تا حدود زیادی تضعیف کرده و با تقویت موازنه‌ی قوای طبقاتی به نفع دست‌راستی‌ها، نژادپرستان و پوپولیست‌ها در هر دو کشورهای «شمال» و «جنوب» موانع جدی در برابر قدرت دموکراتیک مردمی «فردوستان» و سازمان‌های اقتصادی - سیاسی طبقه‌ی کارگر ایجاد می‌کند.

بنابراین، در مجموع در سطح انضمامی‌تر تحلیل، جریان سرمایه که در دورپیمایی نموداری سرمایه‌ی اجتماعی در سپهرهای تولید و گردش نشان داده شد، با بازتاب دادن ذات «ارزش در حرکت»، آن قدرها ساده و شسته‌رفته نیست. دورپیمایی ابزار مفهومی ساده اما به‌غایت آموزنده، که بازتولید اجتماعی وسعت‌گرفته و انقباض‌یافته (به سبب جنگ‌ها، بلایای طبیعی و رکودها)ی سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد، در تعامل دیالکتیکی با دورپیمایی‌های متعدد اجتماعی دیگر، و در نتیجه، مقاومت و مبارزه طبقه‌ی کارگر همراه با انواع جنبش‌های اجتماعی به‌غایت پیچیده می‌شود.^{۳۷}

در جهان واقعی، فرایند بازتولید اجتماعی فراتر از بازتولید توان کار و سرمایه است و درگیر وحدت متناقض پیچیده‌ی روابط، ساختارها و فرایندها، قدرت‌ها و مبارزات اقتصادی و غیراقتصادی می‌شود. در واقع، بحران نهایی سرمایه‌داری آن قدرها مسأله‌ی اقتصادی نیست، بلکه موضوعی انسانی و تاریخی است. با این حال، بنیاد سیاسی جامعه‌ی بهتر آن طبقه‌ی اجتماعی است که از دانش تاریخی، فنی و اجتماعی، و علاوه بر آن، از اعتماد به نفس برای سازمان‌دهی قوای توده‌ای تولید اجتماعی برای اهداف اجتماعی بهتر برخوردار است.

دولت، که از طریق آن روابط، فرایندها و منازعات سیاسی شکل می‌گیرد و تبلور می‌یابد، یکی از مهم‌ترین حوزه‌های بازتولید اقتصادی و اجتماعی است. با در نظر گرفتن اهمیت دولت در وحدت متناقض‌اش با بازتولید اقتصادی در زمینه‌ی جنبه‌ی اقتصادی - سیاسی ساختار طبقاتی در سطح میانجی انتزاع، موضوع دولت در بخش چهارم این رساله به‌طور ویژه بررسی خواهد شد.

پی‌نوشت‌ها

^۱ در سیستم اجتماعی اندام‌وار ویژگی‌های بخش‌ها را ویژگی‌های کل تعیین می‌کند. برخلاف کل‌ها یا سیستم‌های غیراندام‌وار (مانند اتم) که در آن ویژگی‌های بخش‌ها را اساساً سرشت بخش‌ها تعیین می‌کند به‌رغم این واقعیت که بخش‌ها بازتاب‌دهنده‌ی سرشت درونی کل هستند. در ماتریالیسم دیالکتیکی کل‌گرایی رویکرد پایه‌ای به چیزها و روابط را تشکیل می‌دهد. به‌مدد تمیزدادن بخش‌ها از یکدیگر، ما آن‌ها را به‌عنوان عناصر یک کلیت معین بررسی می‌کنیم که وقتی با یکدیگر ترکیب می‌شوند همچون ساختار دیالکتیکی بخش‌ها پدیدار می‌گردد. به عبارت دیگر، سنتز یا هم‌نهاد عبارت از فرایند وحدت بخشیدن بخش‌ها، ویژگی‌ها و روابط منزوی شده به‌مدد تحلیلی است که عناصر را از یکدیگر متمایز (نه مجزا) می‌سازد، تا در یک کل واحد به آن‌ها وحدت ببخشد. در شناخت مدرن که کل و بخش‌های آن به‌طور هم‌زمان بررسی می‌شود درک دیالکتیکی واحد تحلیل و سنتز اهمیت مبرم دارد.

^۲ برای آگاهی از کاربرد گرایش تکامل ناموزون و مرکب در تکامل فنودالیسم در تاریخ اقتصادی ایران ن.ک. نعمانی (۱۳۵۸) فصول دو تا پنج. ن.ک. [تکامل فنودالیسم در ایران](#)

^۳ از میان انبوه مطالعاتی که درباره‌ی جنبه‌ی نظری و تاریخی تجربی تکامل سرمایه‌داری و تأثیر آن بر کشورهای در حال توسعه در سال‌های پس از جنگ دوم جهانی انجام شده ر.ک. دان (۲۰۰۹): فصل‌های ۱۲ تا ۱۵؛ ۲۰۰۴: فصل‌های ۲ تا ۵، کاردوزو و فالتو (۱۹۷۹)، شانزده و ۲۶، هاروی (۲۰۰۶): فصل‌های ۴-۵؛ و ۱۹۹۹: فصل ۱۳، کالینیکوس (۲۰۰۹): فصل‌های ۲-۵). همچنین ن.ک. کو (۱۹۸۴: ۳۳-۵۲، و ۱۹۹۳)، روشمایر، استفانز و استفانز (۱۹۹۲: ۲-۳)، آبراهامیان (۱۹۸۲)، فوران (۱۹۹۳)، نعمانی و بهداد (۲۰۱۲: ۲۳۳-۲۶۰)، س. رهنما و بهداد (۱۹۹۱)، علی رهنما و نعمانی (۱۹۹۰) و نعمانی و ع. رهنما (۱۹۹۴)، به‌رغم تأکید متفاوتشان در تفسیر تعامل پویای روابط قدرت اجتماعی- اقتصادی در تکامل سرمایه‌داری در برخی کشورهای در حال توسعه. در فارسی ن.ک. مقاله‌ی ف. نعمانی و س. بهداد، [مبارزه برای سازمان‌های کارگری مستقل](#).

^۴Labor power

^۵ نوشته‌های اصلی مارکس درباره‌ی کار مولد و نامولد در سه جلد سرمایه به‌ویژه مجلدات دوم و سوم، و در نظریه‌های ارزش اضافی قرار دارد.

۶ در مورد کاربرد تولید و بازتولید نیروی کار برای بازتولید اجتماعی سرمایه‌داری و روابط طبقاتی همپای آن به بحث‌های بعدی نگاه کنید.

۷ سرمایه صرفاً ثروت نیست. سرمایه یک رابطه‌ی اجتماعی است که ثروت را در شکل تاریخی تکامل یافته‌ی مشخص بازتاب می‌دهد: ثروتی که از خلال فرایند تولید به وسیله ارزش اضافی خلق شده توسط نیروی کار رشد می‌کند. روشن است که اصطلاح سرمایه‌ی اجتماعی در دورپیمایی‌های سرمایه ارتباطی با مفهوم «سرمایه‌ی اجتماعی» در اقتصاد و جامعه‌شناسی متعارف ندارد.

۸ مارکس در عبارت مشهوری در سرمایه می‌گوید: «سرمایه یک شیء نیست، بلکه یک رابطه‌ی اجتماعی مشخص تولید است که به یک صورت‌بندی تاریخی مشخص جامعه تعلق دارد که در یک شیء تبلور می‌یابد و به آن جوهر اجتماعی مشخص می‌بخشد. سرمایه جمع و سایل تولید مادی و تولید شده نیست. بلکه وسایل تولید دگرسان شده به سرمایه است که همچنان که طلا و نقره فی‌نفسه پول محسوب نمی‌شوند، آن‌ها نیز فی‌نفسه سرمایه نیستند. سرمایه وسایل تولید در انحصار بخش مشخصی از جامعه است که در مواجهه با توان کار زنده، به مثابه محصولات و شرایط کار از این نیروی کار مستقل می‌شود و از طریق این برابرنهاد در سرمایه شخصیت می‌یابد. (سرمایه، جلد سوم، فصل چهل و هشتم)

۹ دورپیمایی سرمایه که مارکس در جلد دوم سرمایه توسعه داد به ترتیب با چهار فصل دربارہی دورپیمایی‌های سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی تولیدی، سرمایه‌ی کالایی و سپس دورپیمایی‌ها به طور کلی آغاز می‌شود. در نهایت بازتولید ساده و گسترده‌ی سرمایه به دنبال آن ارائه می‌شود. همچنین ن.ک. به دیدگاه‌های لنین دربارہی کتاب *انباشت سرمایه رزا لوکزامبورگ* و دورپیمایی‌های اجتماعی سرمایه. (لنین، دیدگاه‌هایی دربارہی *انباشت سرمایه رزا لوکزامبورگ*)

۱۰ مارکس سرمایه‌ی تجاری را سرمایه‌ی کالایی می‌نامد. به علاوه چنان که خواهیم دید، سرمایه‌ی مالی را سرمایه‌ی پولی می‌خواند که بازتاب‌دهنده‌ی تکامل محدود اشکال پول (به‌مثابه طلا)، بانکداری و بانکداری مرکزی، و بازارهای مالی، در آن زمان است.

۱۱ ن.ک. بن فاین (۱۹۸۹) و دانکن فالی (۱۹۸۶).

^{۱۲} از منظری دیگر، دورپیمایی سرمایه‌ی تولیدی به‌عنوان حرکت دورانی سرمایه با فرایند تولید آغاز می‌شود و با آن خاتمه می‌یابد ($P \dots C' - M' - C \dots P$). دورپیمایی سرمایه‌ی کالایی از منظری دیگر به حرکت دورانی سرمایه از C' (محصول یک چرخه‌ی تولید) آغاز می‌شود و با تولید چرخه‌ی بعد خاتمه می‌یابد. برحسب کل سرمایه‌ی اجتماعی، محصول بین مصارف مختلف توزیع می‌شود و بار دیگر در چرخه‌ی بعد باز تولید می‌شود، در حالی که دورپیمایی پولی، چنان که بحث شد، عبارت است از $M \rightarrow M'$. هریک از این سه دورپیمایی مستلزم وجود دیگری است.

^{۱۳} باید بین پول به‌عنوان سرمایه و پولی که صرفاً پول (وسیله‌ی مبادله) است تفاوت قائل شویم. پول تنها در صورتی سرمایه است که با آن کالایی خریداری شود که «مصرف» آن منجر به افزایش ارزش کالا بشود (یعنی توان کار)، و فروش آن در دورپیمایی پول - کالا - پول یا $M-C-M'$ به سود منتهی بشود. با این حال، پول به‌عنوان وسیله‌ی مبادله برای خرید چیزی صرف می‌شود. در این مورد پول تنها تسهیل‌کننده‌ی مبادله‌ی کالاهاست. مارکس این رابطه را به صورت $C-M-C$ (کالا - پول - کالا) نشان می‌دهد. به نظر مارکس: «گردش ساده‌ی کالاها - فروش به‌منظور خرید - وسیله‌ی تحقق هدفی است که با گردش بی‌ارتباط است، یعنی تصاحب ارزش‌های مصرفی یا رضای خواسته‌ها. برعکس، گردش پول به‌عنوان سرمایه، که فی‌نفسه یک هدف است، برای گسترش ارزش تنها در چارچوب این حرکت مداوماً تجدیدشده رخ می‌دهد. بنابراین گردش سرمایه هیچ محدودیتی ندارد.» (سرمایه، جلد اول، فصل چهارم)

^{۱۴} دورپیمایی سرمایه شامل سه جریان ارزش (یعنی مخارج سرمایه‌ای، ارزش محصول تکمیل شده و فروش) و سه اندوخته‌ی ارزش (یعنی سرمایه‌های تولیدی، تجاری و مالی - پولی است). متغیرهای جاری را در دوره‌ی زمانی اندازه‌گیری می‌کنیم در حالی که مفاهیم اندوخته‌ای در یک نقطه از زمان اندازه‌گیری می‌شود.
^{۱۵} ن.ک.

آثار اقتصادی مارکس ۱۸۶۱-۱۸۶۴، پیش‌نویس فصل ششم سرمایه،

آثار اقتصادی مارکس ۱۸۶۱-۱۸۶۴،

آثار اقتصادی مارکس ۱۸۶۱-۱۸۶۴، پیش‌نویس فصل چهارم نظریه‌های ارزش اضافی، و

سرمایه، جلد سوم، فصل ششم

^{۱۶} برای مثال، سرمایه‌ی تجاری کالاهایی را به بهایی کم‌تر از ارزش آن‌ها خریداری می‌کند و به بهایی معادل ارزش آن‌ها در بازارهای رقابتی به فروش می‌رساند، در حالی که سرمایه‌ی بهره‌جو (بانک‌ها و سایر

واسطه‌های مالی) درآمد را اساساً از مشتری و بهره‌ی وام‌ها کسب می‌کنند. خدمات عمومی با مالیات‌ستانی و اخذ هزینه از مصرف‌کننده تأمین مالی می‌شود.

fictitious capital^{۱۷}

ن.ک. کارل مارکس، سرمایه، جلد سوم، فصل بیست و پنجم، و

کارل مارکس، سرمایه، جلد سوم، فصل بیست و نهم.

بنگاه‌ها می‌توانند با انتشار اوراق بهادار (سهام) و اوراق قرضه در بازار اولیه برای خرید و سایل تولید و توان کار تأمین سرمایه کنند. این سرمایه سپس در خدمت افزایش ارزش اضافی خواهد بود. اما مطالبات صاحبان این شکل از سهام و گواهی‌نامه‌ها، مطالباتی قابل مبادله در بازار بر مبنای سهم آن در تولید ارزش اضافی آتی است که در بازار ثانویه‌ی سهام و اوراق قرضه دادوستد می‌شود (هاروی ۲۰۰۶: ۲۶۶-۲۷۸).

^{۱۸} اوراق مشتقه ابزارهای مالی بسیار پیچیده‌ی سمت چپ ترازنامه است که قیمت (یا «ارزش» در اقتصاد متعارف) آن از دارایی بنیادیش مشتق می‌شود. مشارکت‌کنندگان در بازار به جای دادوستد خود دارایی، دارایی مالی یا سایر دارایی‌ها در تاریخی در آینده را بر مبنای دارایی بنیادی آن مبادله می‌کنند. این ابزارهای مالی فرایند رقابت بین توانمندی سرمایه برای چیرگی و گسترش در مقیاس جهانی را تشدید می‌کند و فرایند یکسان‌سازی نرخ سود را شتاب می‌بخشد، اما در عین حال جنبه‌ی سوداگرانه‌ی بازارهای مالی را افزایش می‌دهد. روشن است که این فرایند، مانند خلق پول اعتباری، با خلق کالاهای مالی در پویایی بازتولید گسترده‌ی سرمایه ایجاد و فشار بر کار را تشدید می‌کند. در مورد اوراق مشتقه و بحران‌های مالی ن.ک. نعمانی (۲۰۰۶ و ۲۰۱۱) و احمد سیف، حباب مالی و بحران سرمایه‌داری، سایت نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۴.

^{۱۹} درباره‌ی اوراق قرضه‌ی دولتی، اوراق وعده‌دار و سرمایه‌ی موهومی (یا ساختگی) ن.ک.

کارل مارکس، سرمایه، جلد سوم، فصل بیست و پنجم، و

کارل مارکس، سرمایه، جلد سوم، فصل بیست و نهم.

«اما در تمامی این موارد، سرمایه، هم‌چنین پرداخت‌های (بهره) دولتی در نظر گرفته می‌شود، ... سرمایه‌ی موهومی است.» (همان)

^{۲۰} مارکس قیمت (و البته نه ارزش) تمامی این اوراق بهادار موسوم به سرمایه‌ی پولی شده («دارایی‌های مالی») و حتی زمین، را بر مبنای درآمدهای آتی جاری شده، یعنی درآمدهای تنزیل شده بر مبنای نرخ بهره

تعیین می‌کند (همان). در حسابداری مالی متعارف این بها تحت عنوان ارزش جاری خالص اندازه‌گیری می‌شود - $net\ present\ value$.

^{۲۱} برای رانت نفت ن.ک. سیروس. بینا (۲۰۰۶، ۱۹۸۹ و ۱۹۸۵).

^{۲۲} بر مبنای نظر مارکس «بهای خرید زمین بر اساس خرید سال‌های بسیار زیاد محاسبه می‌شود که صرفاً روش دیگری برای بیان ارزش جاری اجاره زمین است. در واقع بهای خرید - نه زمین، بلکه اجاره حاصل از آن زمین - بر مبنای نرخ بهره‌ی متعارف محاسبه می‌شود. اما ارزش جاری اجاره مبتنی بر مفروض گرفتن وجود اجاره است، در حالی که اجاره را نمی‌توان برعکس از ارزش جاری آن استخراج و آن را تبیین کرد. بلکه وجود آن، مستقل از مقیاس‌اش، آغازگاه بررسی است» (سرمایه، جلد سوم، فصل سی و هفتم). همچنین ن.ک. سرمایه، جلد سوم، فصول ۴۶ و ۴۷. توجه کنید که در مورد منابع طبیعی مانند زمین (درست مثلاً مانند سهام) «آن‌چه خریداری و فروخته می‌شود، زمین نیست بلکه واگذاری حق ناشی از آن [در طی زمان] است» (هاروی ۲۰۰۶: ۳۶۷). بدین ترتیب واگذاری حق واگذاری زمین «شکلی از سرمایه موهومی است» (همان).

^{۲۳} بر اساس نظر مارکس «سرمایه‌داری که... کار بدون دستمزد را مستقیماً از کارگران استخراج و آن را در کالا تثبیت می‌کند در واقع نخستین تصاحب‌کننده‌ی ارزش اضافی است، اما به هیچ عنوان مالک نهایی آن نیست. وی باید آن را با سرمایه‌داران، زمین‌داران، که کارکردهای دیگری را در مجموعه‌ی پیچیده‌ی تولید اجتماعی برعهده دارند تقسیم کند. بنابراین ارزش اضافی به بخش‌های مختلف تقسیم می‌شود. بخش‌های آن به گروه‌های گوناگون افراد تعلق می‌یابد و شکل‌های مستقل از یکدیگر متعددی مانند سود، بهره، سود تجاری، اجاره، می‌یابد» (سرمایه، جلد اول، فصل بیست و سوم)

۲۴

سرمایه‌ی بهره‌جو، به مثابه مجموع سرمایه‌ی پولی، خارج از دورپیمایی سرمایه است. با این حال، سرمایه‌ی بهره‌جو را می‌توان به سرمایه‌دار تولیدی وام داد که از ارزش مصرفی آن برای تهیه‌ی وسایل تولید و توان کار استفاده می‌کند. سرمایه‌ی بهره‌جو به عنوان «سرمایه‌ی موهومی» در نظر گرفته می‌شود، زیرا برخلاف سرمایه‌ی واقعی ظرفیت خودگستری و تولید ارزش اضافی را ندارد. دورپیمایی سرمایه‌ی وامی صرفاً $M-M$ است.

^{۲۵} ترسیم نموداری با هدف در نظر گرفتن گردش سرمایه‌ی بهره‌جو که ساختار بخش مالی را ترسیم می‌کند، با تأکید بر روابط نزدیک میان سرمایه‌داران پولی و سرمایه‌داران - مدیران که بیانگر بازنمایی تقابل سرمایه در برابر کار است، با فرض صرفاً دو اوراق مالی، چنین است: (از راست به چپ)

{ M سهام‌دار و M دارنده‌ی اوراق قرضه به‌عنوان سرمایه‌داران پولی } - { M در دست سرمایه‌دار - مدیر - P . C ... C' ... M' } -- { M' }

^{۲۶} سرمایه‌ی بهره‌جو مجموع سرمایه‌ی پولی خارج از دورپیمایی سرمایه است. با این حال، سرمایه‌ی بهره‌جو را می‌توان به سرمایه‌دار تولیدی وام داد که از آن به‌عنوان ارزش مصرفی خودش در کسب وسایل تولید و توان کار بهره‌برداری کند. چنان که خواهیم دید، سرمایه‌ی بهره‌جو به‌عنوان سرمایه‌ی موهومی در نظر گرفته می‌شود، زیرا برخلاف سرمایه‌ی واقعی، فاقد ظرفیت خودگستری و تولید ارزش اضافی است. دورپیمایی سرمایه‌ی وامی صرفاً $M-M'$ است.

^{۲۷} شیوه‌ی موجودیت مالی دارایی سرمایه‌دار - به‌عنوان وعده و در عین حال ادعا نسبت به تصاحب آن ارزش اضافی که در آینده تولید خواهد شد - دامنه‌ی وسیع‌تری به‌وجود می‌آورد که در آن هر جریان درآمدی را می‌توان درآمدی معادل «ارزش موهومی» در نظر گرفت که ظرفیت برخورداری از ابزاری در بازار ثانویه را دارد. بنابراین، براساس استدلال مارکس، ظرفیت اوراق بهادارسازی در ذات حرکت سرمایه است. در حقیقت، یکی از ویژگی‌های بنیادی حرکت نولیبرالی افزایش تأمین اعتبار غیربانکی هم توسط دولت و هم توسط نگاه‌ها است. (ن.ک به [فصل ۲۵](#) و [فصل ۲۹](#) جلد سوم سرمایه)

^{۲۸} در مورد دیدگاه مارکس درباره‌ی تقسیم سود بین بهره، سود بنگاه و سرمایه‌ی ربوی و «سرمایه‌ی موهومی» ن.ک. به بخش پنجم و به ترتیب فصول ۲۱ تا ۳۵ و [فصل ۲۹](#) جلد سوم سرمایه.

^{۲۹} برای سرمایه از منظر دورپیمایی پول، تولید ضروری است، اما وقفه‌ای است نامیمون در فرایند پول‌سازی. سرمایه‌ی بهره‌جو و سرمایه‌ی تجاری قادرند از این وقفه اجتناب کنند، اگرچه در جای دیگر به تولید وابسته‌اند. چرا که، صرف‌نظر از رونق‌های سودگران، تنها منبع ارزش موردنیاز برای پرداخت سود سهام، تسویه‌ی بدهی‌ها، پرداخت تعهدات بهره‌ای و تسویه‌ی تعهدات مالی، در فرایند تولید است.

نتیجه‌ی این دوره‌ی درازمدت و پرفراز و فرود انحصاری کردن و امپریالیسم با پشتیبانی فعال دولت‌ها و بلوک‌های قدرت در کشورهای مختلف، دیگر با خطابه‌ی ایدئولوژیک مسلط از رقابت بازار و ادعایش در مورد بازتولید عاری از بحران سرمایه‌داری سازگاری ندارد. آنچه واقعاً چیره شد رقابت ستیزه‌جویانه‌ی اقتصادی و سیاسی و تولید و گردش بزرگ‌مقیاس کالاها، تولید سنگین و کالاها، مصرفی بادوام، بانکی و مالی است. تا قرن بیستم، نگاه‌های صنعتی بزرگ تولیدکنندگان تجهیزات حمل و نقل، فولاد، شیمیایی، پتروشیمی، دارویی، رآکتورهای هسته‌ای، نظام‌های تسلیحاتی پیشرفته و بعداً فناوری‌های پیچیده‌ی اطلاعات بودند. در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، به‌مدد بین‌المللی شدن دورپیمایی سرمایه‌ی پولی، تولیدی و تجاری این بنگاه‌ها، با همدستی نزدیک دولت‌های مداخله‌گر در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، این بنگاه‌های ملی در سطح بین‌المللی عمل می‌کردند.

از اواخر قرن نوزدهم، نظام سرمایه‌داری رقابتی در اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته در راستای تراکم و تمرکز سرمایه تکامل یافت. فناوری‌های متعارف به کاررفته در تولید کارهای تولیدی بزرگ‌مقیاس و به شدت گران شدند، از این رو تنها گروه‌های کارتلی شرکت‌های سهامی انحصاری، در ارتباط با بانک‌ها، قادر به تولید آن‌ها بودند. با این حال، در این مرحله نیز، سرمایه و بازار ملی آن در غلبه بر مقاومت در برابر فرایند فزاینده‌ی کالایی‌سازی سرمایه‌داری و طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته برای کنترل این حرکت، سرمایه دچار مشکل شد.

به نظر جان بلامی فاستر، «مارکس متابولیسم اجتماعی را به‌مثابه خود فرایند کار مشاهده کرد. او سو سیالیسم را به‌عنوان تنظیم عقلانی این متابولیسم بین انسان و زمین به‌دست تولیدکنندگان متحد و بدین گونه به‌عنوان پیشرفت تکامل انسانی توأم با صرفه‌جویی در انرژی و پایداری سیاره تعریف کرد» (جان بلامی فاستر، سه چیز که باید درباره‌ی رابطه‌ی مارکسیسم و اکولوژی دانست).

در مورد بدفهمی آنانی که مقوله‌های ارزش و ثروت را یکسان تلقی می‌کنند و به‌طور تلویحی بر جنبه‌ی ضدزیست‌محیطی نظریه‌ی ارزش - کار اشاره دارند، ن.ک. فاستر و دیگران (۲۰۱۱: ۶۳)

چنان‌که مارکس می‌گوید: «سرمایه‌ی متغیر... تنها یک شکل تاریخی خاص نمود تأمین مالی برای ضرورت‌های زندگی، یا صندوق کار است که برای حفظ خود کارگر و خانواده‌ی وی ضروری است که در هر نظامی از تولید اجتماعی وی خودش باید تولید و بازتولید کند... بنابراین تولید سرمایه‌داری از منظر یک فرایند مرتبط پیوسته، فرایند بازتولید نه تنها کالاها، نه تنها ارزش اضافی، بلکه رابطه‌ی سرمایه‌داری از یک سو سرمایه‌دار و از سوی دیگر کارگر، است.» (کارل مارکس، سرمایه، جلد اول، فصل بیست‌وسوم)

۳۵.ن.ک. لبوویتز (۱۹۹۲) و تیتی باتاچاریا، چه گونه طبقه را نادیده نگیریم؟.

۳۶.از «منظر اجتماعی،... طبقه‌ی کارگر، حتی وقتی مستقیماً درگیر فرایند کار نیست، همچون ابزارهای عادی کار صرفاً زائده‌ی سرمایه است.» (سرمایه، جلد اول، فصل بیست‌وسوم)

۳۷.ن.ک. هاروی (۲۰۱۵: فصل‌های یک، هفت و هشت)

سوسیال دموکراسی فرانسوی: از گُسْت از سرمایه‌داری تا گُسْت از سوسیالیسم

سعید رهنما



بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی سوسیالیستی (۱۰)



۱- رفرمیسم؛ پیش‌فرض‌ها و واقعیت‌ها^۱

۲- احزاب سوسیال‌دموکرات و کارگری

زمینه‌ی تاریخی^۲

۱. برای مطالعه‌ی قسمت‌های مختلف بخش اول نگاه کنید به:

- [بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی سوسیالیستی، برنشتاین](#)
- [معمای انگلس ۱۸۹۵](#)
- [کدام کائوتسکی](#)
- [رودلف هیلفردینگ و جنبه‌هایی از مارکسیسم اتریشی](#)
- [گئورگی پلخانف و سوسیال‌دموکرات‌های منشویک روسیه](#)
- [انقلاب بدون انقلاب: خوانش رفرمیستی از گرامشی](#)
- [عوامل ظهور و افول رفرمیسم سوسیالیستی](#)
- [حزب سوسیال‌دموکرات آلمان؛ از گوتا تا گُدسبرگ](#)
- [حزب سوسیال‌دموکرات سوئد، از سوسیالیسم تا لیبرالیسم](#)

^۲ علاوه بر منابعی که به‌طور جداگانه به آن‌ها ارجاع شده، برای تهیه‌ی مقاله‌ی حاضر از منابع زیر استفاده شده است. از دوست عزیز فرهاد نعمانی برای پارامی منابع و آمارها بسیار سپاس‌گزارم:

- David. S. Bell, B. Criddle (2014), *Exceptional Socialists; The Case of French Socialist Party*, Palgrave Macmillan
- Alistair Cole, (2011), "The French Socialist Party and its Radical Ambiguity", in *French politics, Culture and Society*.
- Ben Clift, (2003), *French Socialism in a Global Era: The Political Economy of the New Social Democracy*, Continuum.
- William Safran, "Socialist Party, Political Party, France", <https://www.britannica.com/topic/Socialist-Party-France>.
- Edward Berenson, et.al. (2011), *The French Republic: History, Values, Debates*, Cornell U.
- Robert Elgie, E. Grossman, and A. G. Mazur, (eds.) (2016), *The Oxford Handbook of French Politics*, Oxford U.
- Gino Raymond, (ed.), (1994), *France During the Socialist Years*, Dartmouth.
- Sylvain Brouard, A. M. Appleton, A. G. Mazur, (eds.), (2009), *The French Fifth Republic at Fifty*, Palgrave.
- Nick Hewlett, (2003), *Democracy in France*, Continuum.
- Alistair Cole, (1994), *Francois Mitterrand: A Study in Political Leadership*, Routledge.
- J. Gaffney, (1989), *The French Left and the Fifth Republic: The Discourse of Socialism and Communism in Contemporary France*, Macmillan.
- Dietrich Orlow, (2000), *Common Destiny; A comparative History of the Dutch, French and German Social Democratic Parties, 1945-1969*, Berghahn Books.

تاریخ مدرن فرانسه ازدوران انقلاب کبیر ۱۷۸۹، و برقراری «جمهوری اول» در ۱۷۹۲ آغاز می‌شود. از همان آغاز به‌قول توکویل کشورش بین انقلاب و ارتجاع و دوباره انقلاب و سپس ارتجاع در حال نوسان بود. پایه‌های جمهوری اول که با تشکیل کنوانسیون ملی و سقوط امپراتوری آغاز شد، با کودتای ۱۸ برومر (نهم نوامبر) ناپلئون در ۱۷۹۹ سست شد و با برقراری امپراتوری او در ۱۸۰۴ پایان یافت. جمهوری اول خود شکل‌های حکومتی مختلفی را تجربه کرد. در انقلاب ۱۸۳۰ رژیم سلطنتی محافظه‌کار سرنگون شد و رژیم لیبرال تر لویی فیلیپ به قدرت رسید. انقلاب فوریه‌ی ۱۸۴۸ به سلطنت پایان داد و «جمهوری دوم» به ریاست ناپلئون سوم برقرار شد، و در ۱۸۵۲ با کودتای خود او و اعلام امپراتوری، به پایان رسید. «جمهوری سوم» با شکست ناپلئون سوم از بیسمارک در جنگ ۱۸۷۰ تشکیل شد و از جمله کمون پاریس ۱۸۷۱ را تجربه کرد، و به‌عنوان طولانی‌ترین جمهوری تا ۱۹۴۰ و اشغال فرانسه به‌دست نازی‌ها ادامه یافت. «جمهوری چهارم» در ۱۹۴۶ به دنبال شکست آلمان و آزادی فرانسه برقرار شد. این جمهوری، دوران بسیار بی‌ثباتی را تجربه کرد، و با برقراری تغییرات سیاسی مهم در ۱۹۵۸، از جمله تغییر نظام سیاسی، به پایان رسید. «جمهوری پنجم» از ۱۹۵۹ از زمان دوگل تا کنون با نظام جدید ادامه داشته، و هشت رئیس‌جمهور با ایدئولوژی‌ها و سیاست‌های مختلف را به‌خود دیده است. در این دوران طولانی، فرانسه به‌عنوان یک نیروی استعماری و امپریالیستی به یک قدرت بزرگ سرمایه‌داری تبدیل شد. با این حال به‌خاطر میراث‌های انقلاب‌های بزرگی که تجربه کرده بود، شاهد سطح بالایی از ترقی‌خواهی، سکولاریسم، و مبارزه‌طلبی کارگران و مردم بوده است. انقلاب‌های ویتنام و الجزایر نیز که پی‌آمدهای آن به داخل فرانسه سرریز شده بودند در حفظ و اعتلای مبارزه‌طلبی مردم فرانسه بی‌تاثیر نبودند.

سوسیالیسم فرانسوی

-Alistair Cole (2003), *French politics and Society*, Pearson.

- Philippe Batifoulrier, et.al. (2019), "The Dynamics of Conventions: The Case of the French Social Security System", *Historical Social Research*, vol 44, No 1

- Irwin M. Wall, (1991), *The United States and the Making of Postwar France*, Cambridge University Press.

ایده‌ی سوسیالیسم در فرانسه قدمتی به مراتب بیش‌تر از هر کشور دیگری در جهان دارد و منشاء آن به انقلاب کبیر فرانسه می‌رسد. از اواخر قرن هجدهم این کشور شاهد ظهور انواع سوسیالیسم بوده، از جمله سوسیالیسم تخیلی، سوسیالیسم سندیکالیستی، سوسیالیسم انقلابی، و سوسیالیسم رفرمیستی. بر زمینه‌ی ایده‌های بزرگانی همچون فرانز اوبو، شارل فوریه، و کلودهانری سن سیمون که به‌عنوان «سوسیالیست‌های تخیلی» معروف شدند، و نظرات انقلابیونی همچون لوئی بلانکی و آنارشویست‌هایی همچون پی‌یر ژوزف پرودون شکل گرفت و ایده‌های پیشرفته‌ی سوسیالیسم یا سوسیالیسم مارکسی که به «سوسیالیسم علمی» معروف شد، عمدتاً به دوران بعد از کمون پاریس، باز می‌گردد. پُل لافارگ، سوسیالیست برجسته در مقاله اش در مورد سوسیالیسم قرن نوزدهم فرانسه، به صدمات وحشتناکی اشاره می‌کند که پس از جنگ با پروس بر فرانسه وارد آمد؛ این کشور علاوه بر غارت یک‌سوم از سرزمین‌اش، میلیارد‌ها هزینه جنگی، و غرامت‌های سنگین جنگ، دو ایالت مهم صنعتی با بیش از دو میلیون سکنه را نیز از دست داده بود. بر کنار از بسیار کارگرانی که کشته یا زندانی شدند، انبوه عظیمی از ترس ارتجاع از پاریس خارج شده بودند. پاریس چند ماه پس از شکست کمون، بیش از صد هزار کارگر از حرف‌مخلف را از دست داده بود. (از جمعیت ۱/۸ میلیونی پاریس در ۱۸۷۱، تعداد کارگران یقه‌آبی حدود ۵۰۰ هزار نفر، و افزارمندان که کمابیش در همان وضعیت بودند، حدود ۷۰ هزار نفر تخمین زده شده اند.^۱ شکست طبقه‌ی کارگر در کمون پاریس، دورانی از افت جنبش را به همراه داشت.

لافارگ در تحلیل این مقطع تاریخی نظر جالبی را طرح می‌کند. او می‌گوید «یک جنبش سیاسی که در حالت حیات معلق قرار بگیرد هرگز دوباره عیناً از همان جایی که متوقف شده بود، شروع نمی‌کند. کسانی که دوباره جنبش را به راه می‌اندازند، نظیر کودکانی هستند که درس خود را تکرار می‌کنند: باید به سر خط باز گردند و به سرعت از مراحل قبلی طی شده بود، گذر کنند.»^۲ او اشاره می‌کند که به دنبال

^۱ Georges Bourguin, (1971), *La Commune*, Presse Universitaires de France. P.13

^۲ Paul Lafargue, (1897), "Socialism in France, 1874-1896", *Nineteenth Century*. <https://www.marxists.org/archive/lafargue/1897/09/socialism-france.htm>

شکست بزرگ، کارگران پاریس به جای پی گیری جنبشی که توسط بین الملل راه افتاده بود، به جنبش تعاونی ها بازگشتند؛ اولین کنگره ای که در پاریس در ۱۸۷۶ برگزار شد، در غیاب کارگران مبارز و باتجربه، منحصرأ کنگره ای اعضای تعاونی ها بود. لافارگ می گوید این کنگره به رغم ماهیت ارتجاعی اش، باید نقطه ی آغاز جنبش سوسیالیستی به حساب آید. اضافه می کند که طنز تلخ در این بود که تجدید حیات جنبش کارگری، را بورژوازی جمهوری خواه تقویت کرد، زیرا آن ها از بازگشت سلطنت وحشت داشتند. انتخابات ۱۸۷۱ مجلس ملی را مملو از سلطنت طلبان کرده بود، و بورژواهای جمهوری خواه برای حفظ جمهوری تنها امیدشان به کارگران بود، و فکر این «کنگره ی کارگران» در ۱۸۷۶ توسط آنان طرح شد. در مقاطع بعدی بود که با نفوذ رهبران سوسیالیست، جنبش کارگری به تدریج از تعاونی و آنا ر شی سم فاصله گرفت و به سوسیالیسم نزدیک شد.

انقلابیون و رفرمیست های اولیه: پُل لافارگ، ژول گِد، ادوار ویان، ژان ژورِس، لئون بلوم

جنبش سوسیالیستی فرانسه از پایان قرن نوزدهم چهره های درخشانی داشت که پایه گذاران دو گرایش انقلابی و رفرمیستی در این جنبش بودند:

پُل لافارگ، (Paul Lafargue) (۱۹۱۱-۱۸۴۲) سوسیالیست انقلابی فرانسوی، پزشک، ژورنالیست، و نویسنده، که ابتدا یک آنا رشیست طرفدار پرودون بود، به شعبه ی فرانسوی بین الملل اول پیوست و با مارکس رابطه برقرار کرد، و به زودی از آنا رشیسم گسست، از طرفداران سرسخت مارکس شد، و مطالب بسیار مهمی بر علیه آنا رشیسم و باکونین نوشت. او به خاطر فعالیت های ضد بناپارتنی از فرانسه اخراج شد، به لندن رفت و با مارکس رابطه ی مستقیم برقرار کرد. در همان جا بود که با لورا دومین دختر مارکس آشنا شد و با او ازدواج کرد. لافارگ به عضویت شورای عمومی بین الملل اول درآمد، و پس از شکست کمون پاریس به اسپانیا رفت. از آن جا که انقلابیون اسپانیایی عمدتاً طرفدار باکونین بودند، به مبارزات قلمی خود بر علیه

آنارشیسم و در دفاع از مارکسیسم ادامه داد. در ۱۸۷۲ لافارگ به نمایندگی گروه کوچکی از مارکسیست‌های اسپانیایی در کنگره‌ی لاهه‌ی بین‌الملل شرکت نمود؛ (کنگره‌ای که در آن به اصرار مارکس، باکونین از بین‌الملل اخراج شد و به دوپاره شدن بین‌الملل انجامید.) او پس از چند سال اقامت در لندن به فرانسه بازگشت و به همراه ژول گد «حزب کارگر فرانسه» (POF) را بنیان گذاشت. بارها به زندان افتاد، اما در ۱۸۹۱ در حالی که در زندان بود در انتخابات پارلمانی برنده شد و به‌عنوان اولین سوسیالیست فرانسوی به مجلس ملی راه یافت. با این حال افکار انقلابی خود را رها نکرد، و هر گونه دید رفرمیستی را رد می‌کرد. در ۱۹۰۸ در کنگره‌ی تولوز، که جریان‌های مختلف سوسیالیستی به توافق رسیدند که در یک حزب واحد متحد شوند، او با ورود رفرمیست‌های سوسیال‌دموکرات مخالفت کرد. اما به تدریج از فعالیت‌ها و نوشته‌هایش کاسته شد، و چند سال بعد به‌طور غیرمنتظره به همراه همسرش لورا به زندگی خود پایان بخشید. او در وصیت‌نامه‌اش نوشت با ایمان به این که روزی در آینده‌ی آرمانی که سال‌ها در راه آن مبارزه کرده، به پیروزی خواهد رسید، از ترس پیری و ناتوانی به زندگی خود پایان می‌دهد. پایان‌بخش وصیت‌نامه‌ی وی شعار «زنده‌باد کمونیسم! زنده باد بین‌الملل دوم!» بود.

ژول گد (Jules Guesde) (۱۸۴۵-۱۹۲۲) دیگر سوسیالیست انقلابی در زمان جنگ پروس - فرانسه و سردبیر نشریه‌ی حقوق بشر، به‌خاطر حمایتی که از کمون پاریس کرده بود ناچار به تبعید در ژنو شد و در آن جا با آثار مارکس آشنا گشت. وی پس از چند سال به پاریس بازگشت و ضمن اشاعه‌ی افکار مارکسیستی، چند نشریه‌ی مختلف به‌راه انداخت که مهم‌ترین آن‌ها *گالیتیه* (برابری) بود. گد به‌خاطر شرکت در کنگره‌ی بین‌الملل پاریس برای مدتی به زندان افتاد. او نقش بسیار مهمی در تدارک برنامه‌ی حزب کارگر فرانسه، که در زیر به آن اشاره خواهد شد، داشت. گد نیز وارد پارلمان شد و در اشاعه‌ی برنامه‌ی حزب کارگر تلاش‌های فراوانی داشت. اما با آن که تا مدت‌ها بر علیه رفرمیست‌ها مبارزه می‌کرد، به تدریج از سیاست‌های رادیکال خود فاصله گرفت، در جریان جنگ جهانی اول وارد دولت ائتلافی فرانسه شد، و در ۱۹۲۲ درگذشت.

ادوار وی یان (Edouard Vaillant)، (۱۸۴۰-۱۹۱۵) از هواداران پرودن بود و در جوانی با او رابطه‌ی دوستی برقرار کرده و به عضویت بین‌الملل اول درآمد. در جریان جنگ پروس و محاصره‌ی پاریس با بلانکی ملاقات کرد، به یکی از طرفداران سرسخت او تبدیل شد و در قیام شرکت کرد که پس از سرکوب کمون، موفق به فرار شد. او که غیباً به مرگ محکوم شده بود، در تبعید یکی از رهبران گرایش بلانکیستی در بین‌الملل اول بود، و به‌زودی به عنوان وارث بلانکی شناخته شد. با اعلام عفو عمومی به فرانسه بازگشت و به‌عنوان سوسیالیست وارد مبارزات انتخاباتی شد و در ۱۸۹۳ از یکی از مناطق پاریس انتخاب و وارد پارلمان شد. با وحدت با ژول گِد، «حزب سوسیالیست فرانسه» را به وجود آورد و همانطور که در زیر شرح داده خواهد شد، از مؤسسين «بخش فرانسوی بین‌الملل دوم» اس.اف.ای.او (SFIO) بود. وی، به‌رغم گذشته‌ی انقلابی‌اش، در پارلمان بین دو جریان طرفداران رادیکال گِد و رفرمیست‌های طرفدار ژورس، سیاستی میانه‌رو را در پیش گرفت.^۱

ژان ژورس (Jean Jures)، (۱۸۵۹-۱۹۱۴) سیاستمدار رفرمیست و جمهوری‌خواه بود که به سوسیالیسم گروید و ضمن حفظ فاصله‌هایی با مارکس، از پیروان او شد. ژورس مورخ برجسته‌ی انقلاب کبیر فرانسه و جنگ پروس - فرانسه و خطیبی سرشناس بود که بیش از بیست سال در چند نوبت به نمایندگی پارلمان انتخاب شد. به گفته‌ی دیتریش اُورلو، ژان ژورس عنصری از مارکسیسم، و اومانیسیم ایده‌آلیست آلمانی را با برداشتی مثبت از ناسیونالیسم جمهوری خواه فرانسوی درهم آمیخت. سوسیالیسم برای ژورس به نتیجه رسیدن کامل آرمان‌های انقلاب کبیر فرانسه بود.^۲ او مخالف تندروی‌های سوسیالیست‌های انقلابی بود، اما در بسیاری موارد برای حفظ وحدت و یا جلوگیری از انشعابات پی‌درپی، با انقلابیون سوسیالیست همراهی می‌کرد. در ماجرای دریفوس بر خلاف بسیاری دیگر از سوسیالیست‌ها، همراه با امیل زولا محاکمه‌ی او را محکوم کرد، و برای مدتی کرسی پارلمانی خود را از دست

^۱ https://en.wikipedia.org/wiki/Édouard_Vaillant

^۲ Dietrich Orlow, (2000), *Common Destiny: A Comparative History of the Dutch, French, and German Social Democratic Parties.....* pp.9-10

داد. در ۱۸۹۹ که دولتی مترقی به روی کار آمد، ژورس رهبری آن دسته از سوسیالیست‌ها را که معتقد به حمایت و همکاری با دولت بودند برعهده داشت، و از اصلاحات دولتی حمایت می‌کرد. با این حال زمانی که بین‌الملل دوم هرگونه شرکت در دولت‌های بورژوازی را محکوم کرد، ژورس به‌منظور نزدیک کردن جریانات مختلف چپ با اکراه این سیاست را پذیرفت. از پایه‌گذاران نشریه *لومانیته* بود که نقش بسیار مهمی در اشاعه‌ی افکار چپ داشت، و از طریق آن سوسیالیسم دموکراتیک را تبلیغ می‌کرد؛ نشریه‌ای که بعدها به ارگان حزب کمونیست تبدیل شد. با تلاش‌های او دو جریان سوسیالیست انقلابی و رفرمیست، که بعداً به آن‌ها اشاره خواهد شد، وحدت کردند و «بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری - اس.اف.ای.او» را به‌وجود آوردند. این تشکل بخاطر نفوذ بیش‌ترِ رادیکال‌ترها در اپوزیسیون ماند و از اصلاحات دولتی حمایت نکرد، و اصلاحات به پیش نرفت. به‌تدریج بر نفوذ ژورس که مشخصاً حامی اصلاحات بود افزوده شد، و به رهبری اس.اف.ای.او رسید. در جریان شروع جنگ جهانی اول، او به‌مقابله با حزب سوسیال‌دموکرات آلمان که از جنگ حمایت می‌کرد برخاست، و به‌عنوان شخصیت ضد جنگ خواستار مذاکره با آلمان شد. این امر ناسیونالیست‌های فرانسوی را که به‌خاطر شکست مفتضحانه‌ی فرانسه در جنگ با پروس و از دست دادن ایالت‌های آلزاس و لورن، سخت از آلمان متنفر بودند، عصبانی کرد، و او را متهم کردند که عامل آلمان است. درست در لحظه آغاز جنگ، این شخصیت بزرگ فرانسه با گلوله‌ی یک ناسیونالیست افراطی به قتل رسید. بسیاری ژان ژورس را نخستین قربانی جنگ جهانی اول می‌نامند.

لئون بلوم (Andre Leon Blum)، از مریدان نزدیک ژان ژورس بود که پس از قتل او جانشین‌اش شد. وی در دوران نخست‌وزیری از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ اصلاحات بسیار مهمی را در شرایطی سخت به پیش برد. با قدرت‌گیری دولت فاشیستی ویشی در ۱۹۴۰ دستگیر و او را به‌خاطر یهودی بودن به اردوگاه مخوف بوخن‌والد فرستادند، اما به‌طرز عجیبی زنده ماند. او پس از جنگ از پایه‌گذاران مهم جمهوری چهارم شد و دو بار دیگر نیز نخست‌وزیر فرانسه شد.

تشکل‌های سیاسی و احزاب سوسیالیست

تاریخ سو سیالیسم فرانسه شاهد شکل‌گیری تشکل‌ها و احزاب سیاسی متعدد و انشعاب‌ها و وحدت‌های پی‌درپی بوده است. از همان آغاز، اختلاف بین گرایش‌های انقلابی و رفرمیستی در جنبش سوسیالیستی فرانسه آشکار شد، و این گرایش‌ها در مقاطع مختلف با نام‌ها و تشکل‌های خاص خود شناخته می‌شدند؛ از آن جمله بود مقابله‌ی «آشتی‌ناپذیران» (*intransigeants*) و «امکان‌گرایان» (*possibilistes*) که زمینه‌ی ایجاد انواع سازمان‌های سیاسی سوسیالیستی انقلابی و رفرمیستی را فراهم آورد، و در زیر به مهم‌ترین آن‌ها اشاره می‌شود.

فدراسیون کارگران سوسیالیست فرانسه (FTSF)

اولین حزب سوسیالیستی فرانسه هشت سال پس از شکست کمون پاریس در ۱۸۷۹ در کنگره‌ی مارسی به وجود آمد. با تجربه‌ی شکست وحشتناک کارگران انقلابی، و در غیاب آن‌ها که یا کشته شده یا در زندان و یا در تبعید بودند، این فدراسیون به‌رغم حضور پاره‌ای شخصیت‌های انقلابی، یک جریان تدریج‌گرای چپ‌میانه بود که رهبری آن با پُل بروس (Paul Brousse) یک سوسیالیست رفرمیست و از امکان‌گرایان بود. اما دلسرد از محدود شدن همه‌ی فعالیت‌ها به مبارزه‌ی انتخاباتی محلی و ملی، کادرهای رادیکال از این حزب انشعاب کردند و «حزب کارگران سوسیالیست انقلابی» (POSR) را به‌وجود آوردند. اما چند سال بعد، مجدداً به یکدیگر پیوستند و همراه با طرفداران ژان ژورس «حزب سوسیالیست فرانسوی» (*Parti socialiste français*) (PSF) را ایجاد کردند، که در زیر به سرنوشت آن اشاره خواهد شد.

حزب کارگر فرانسه (POF) و اولین برنامه

تشکل عمده‌ی سوسیالیستی در فرانسه در سال ۱۸۸۰ تحت تاثیر افکار مارکس ایجاد شد. گِد و لافارگ که به‌خاطر محافظه‌کاری فدراسیون کارگران از آن خارج شده بودند، تصمیم به ایجاد حزب جداگانه‌ای تحت عنوان «حزب کارگر فرانسه» (*Parti ouvrier de france*) گرفتند. ژول گِد به لندن به ملاقات مارکس رفت تا با

راهنمایی او **برنامه‌ی حزب** تهیه شود. مقدمه‌ی برنامه را که حاوی دورنمای آینده، «برنامه‌ی حداکثر» بود و «... هدف کمونیستی را در چند خط بیان می‌کرد»،^۱ مارکس دیکته کرد، و مابقی برنامه از جمله خواست‌های سیاسی و اقتصادی «برنامه‌ی حداقل» مشترکاً با همکاری مارکس، انگلس، لافارگ و گد تنظیم شد. انگلس معتقد بود که مقدمه‌ی دیکته شده‌ی مارکس «یک شاهکار استدلال اقناعی [است] که به وضوح و به‌ایجاز...» بیان شده.^۲

در این مقدمه مارکس چنین دیکته می‌کند:

«از آن‌جا که رهایی طبقه‌ی مولد، رهایی تمامی بشریت صرف‌نظر از جنسیت و نژاد است؛ و از آن‌جا که تولیدکنندگان تنها زمانی می‌توانند آزاد باشند که وسایل تولید را در مالکیت داشته باشد؛ و از آن‌جا که تنها به دو شکل است که وسایل تولید می‌تواند به آن‌ها تعلق گیرد: ۱- به شکل فردی که هرگز به‌طور عمومی وجود نداشته، و با پیشرفت صنعتی به‌طرز فزاینده‌ای در حال از بین رفتن است؛ [و] ۲- به شکل جمعی، که عناصر مادی و ذهنی آن با خود توسعه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌وجود آمده؛ و با توجه به این که این تصاحب جمعی تنها از طریق عمل انقلابی طبقه‌ی مولد - یا پرولتاریا - که در یک حزب سیاسی متمایز سازمان‌دهی شده باشد، می‌تواند حاصل گردد؛ و این که چنین سازمانی باید از تمامی امکاناتی که پرولتاریا در دسترس دارد استفاده کند، از جمله حق رأی همگانی را که تاکنون وسیله‌ای برای فریب بوده به یک وسیله‌ی رهایی مبدل سازد؛ [بنابراین] کارگران سوسیالیست فرانسوی، که هدف تلاش‌هایشان را سلب مالکیت سیاسی و اقتصادی از طبقه‌ی سرمایه‌دار و بازگرداندن تمامی وسایل تولید به جامعه قرار داده‌اند،

^۱ K. Marx and F. Engels, (1975), *Selected Correspondence*, International Publishers, p. 312.

^۲ همان‌جا

تصمیم گرفته‌اند که به‌عنوان وسیله‌ای برای سازمان‌دهی و مبارزه، با خواست‌های بلاواسطه‌ی زیر در انتخابات شرکت کنند:^۱

با این مقدمه‌ی موجز و قاطع، برنامه‌ی حزب کارگر فرانسه در «بخش سیاسی» سلسله خواست‌هایی را بیان می‌کند، از جمله: «لغو کلیه‌ی قوانین حاکم بر مطبوعات، اجتماعات، تشکل‌ها، و قوانینی که بر علیه بین‌الملل اول وضع شده، ... و قوانینی ... که مادونی کارگران به نسبت سرمایه‌داران، و زنان به نسبت مردان را برقرار ساخته است.» حذف بودجه‌ی نهادهای مذهبی و بازپس گرفتن تمامی اقلامی که تحت عنوان موقوفات، اعم از منقول و غیرمنقول، (فرمان کمون پاریس...) و از جمله تمامی نهادهای تجاری و صنعتی وابسته به آن‌ها.» «الغای ارتش دائمی و مسلح کردن عموم مردم.» در «بخش اقتصادی» نیز خواست‌های بلافاصله طرح می‌شود، از جمله: «یک روز استراحت در هفته... هشت ساعت کار در روز... منع کار کودکان کم‌تر از چهارده سال...» «حداقل قانونی دستمزد، که هر ساله بر اساس قیمت محلی مواد غذایی از سوی یک کمیسیون آماری کارگران تعیین می‌شود.» «مزد برابر برای کار برابر برای کارگران هر دو جنس.» «ممنوعیت مداخله‌ی کارفرمایان در اداره‌ی امور انجمن‌های دوستی‌کاری...» «مداخله‌ی کارگران در تعیین مقررات خاص کارگاه‌های مختلف...» و «الغای تمام مالیات‌های غیرمستقیم، و تبدیل مالیات‌های مستقیم به تصاعدی...»

پس از آن که کل برنامه مورد توافق قرار گرفته بود، بر سر برنامه حداقل بین مارکس و گِد و لافارگ اختلاف بروز کرد. مارکس بر خواست‌های حداقل که آن‌ها را «در محدوده‌ی سرمایه‌داری» قابل تحقق می‌دید، تاکید می‌کرد. اما گِد امکان تحمیل این اصلاحات را رد می‌کرد و آن‌ها را «طعمه‌ای می‌دید که کارگران را از رادیکالیسم دور می‌سازد» و بر این باور بود که رد کردن این اصلاحات سبب می‌شود که کارگران از «توهم‌های رفرمیستی» رها شوند. مارکس «کلام‌افروزی انقلابی» گِد و لافارگ را

^۱ "The Programme of the Parti Ouvrier", (1880), Marxist internet Archive.

که سیاست‌های رفرمیستی و پارلمانتاریستی را در هر شرایطی رد می‌کردند، محکوم کرد، و جمله‌ی معروف خود را بیان داشت که اگر این‌ها مارکسیست‌اند، «آن‌چه که مُسَلِّم است این است که من مارکسیست نیستم!»

در سال ۱۹۰۲ این حزب همراه با جریان «کمیته‌ی انقلابی مرکزی بلانکیستی» به رهبری ادوارد وی‌یان، «حزب سوسیالیست فرانسه» (*Parti socialiste de France*) (با «حزب سوسیالیست» که بعداً به وجود آمد اشتباه نشود) را به وجود آوردند.

بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری، اس‌اف‌ای‌او (SFIO)

در جمهوری سوم، در واپسین سال قرن نوزدهم، یک دولت لیبرال روی کار آمده بود، اما یکی از جنایت‌کاران دوران قتل عام کمون نیز در کابینه بود. اختلاف بین سوسیالیست‌ها در مورد پیوستن و حمایت از آن دولت و یا باقی ماندن در اپوزیسیون، شدت گرفته بود. دو حزب سوسیالیستی که با نام کمابیش مشابه متعاقباً به وجود آمدند دو موضع کاملاً متفاوت داشتند. «حزب سوسیالیست فرانسه» که کماکان بر اتحاد عمل با جریانات غیر سوسیالیستی در «بلوک چپ» (*Bloc des gauches*) تأکید داشت، اما «حزب سوسیالیست فرانسه» مخالف پیوستن و حمایت از دولت بود و بر مبارزه‌ی طبقاتی تأکید می‌کرد. در ۱۹۰۳ دو گرایش سوسیالیستی به هم نزدیک شدند و حزب واحدی را به وجود آوردند، و در ۱۹۰۵ با وساطت و تأکید بین‌الملل دوم، «بخش فرانسوی بین‌الملل کارگری» (*Section française de l'Internationale ouvrière*) (SFIO) که بخش فرانسه‌ی بین‌الملل دوم بود را به وجود آوردند. اس‌اف‌ای‌او که برای اولین بار انقلابیون سوسیالیست و رفرمیست‌های سوسیال‌دموکرات را با هم متحد کرد، و شخصیت‌های سوسیالیستی مختلف از جمله، گد، لافارگ، و وی‌یان از یک سو، و ژان ژورس و لئون بلوم از سوی دیگر را در یک تشکل گرد آورد، نقش بسیار مهمی در جنبش سوسیالیستی فرانسه برعهده گرفت، و بیش از شش دهه به‌عنوان مهم‌ترین جریان سوسیالیستی و سوسیال‌دموکرات در صحنه‌ی سیاست فرانسه حاضر بود. اما واضح بود که ترکیب ناهمگون این تشکل که از لیبرال‌ها گرفته، تا رادیکال‌های انقلابی، سندیکالیست‌های

انقلابی، و اعضای اتحادیه‌ها از جمله بخشی از «کنفدراسیون عمومی کار» (CGT) را دربر می‌گرفت، نمی‌توانست عاری از تنش و درگیری‌های داخلی باشد. تشکل کارگری قدرتمند س. ژ.ت. که در ۱۸۹۵ به وجود آمده بود، خود را از احزاب سیاسی جدا و بر استقلال تأکید می‌کرد. بخشی از اعضای آن از عضویت در بخش فرانسوی بین‌الملل پرهیز کردند، زیرا که سیاست‌های آن را تندروانه می‌پنداشتند، و در ۱۹۱۱ حزب جداگانه‌ی خود را تحت نام «حزب سوسیالیست جمهوری خواه» (PRS) ایجاد کردند. س. ژ.ت. بعد از ایجاد حزب کمونیست فرانسه، به آن نزدیک شد.

اس.اف.ای. او سیاست اصلاحات مهم اقتصادی و اجتماعی، از جمله قانون لائیس‌تیه و جدایی مذهب از دولت در ۱۹۰۵، را به پیش می‌برد، و بر علیه ادامه‌ی سیاست‌های استعماری فرانسه موضع می‌گرفت. یکی از ویژگی‌های سازمانی این تشکل، درجه‌ی نسبتاً بالایی از عدم تمرکز بود و واحدهای منطقه‌ای و محلی‌اش از اقتدار نسبتاً بالایی برخوردار بودند، و از این نظر با تشکل‌های سوسیالیستی دیگر کشورها متفاوت بود. با نزدیک شدن جنگ جهانی اول، با آن که این جریان در آغاز مخالف میلیتاریسم بود، نظیر بسیاری از سوسیالیست‌های دیگر کشورها، از جنگ «میهنی» حمایت کرد. ترور ژورس نیز جبهه‌ی صلح‌طلبان را تضعیف کرد. پس از انقلاب اکتبر روسیه و ایجاد بین‌الملل سوم، اختلاف نظر بر سر سیاست بلشویک‌ها، انشعاب بزرگی صورت گرفت و در ۱۹۲۰ اکثریت اعضا انشعاب کرده و «بخش فرانسوی بین‌الملل کمونیست» (*Section française de l'Internationale Communiste*) (SFIC) را به وجود آوردند، که نهایتاً به «حزب کمونیست فرانسه» (PCF) تبدیل شد.

اس.اف.ای. او در بین دو جنگ جهانی در چند نوبت یا در دولت‌های ائتلافی که تحت نام «کارتل چپ» عمل می‌کردند، شرکت نمود، یا از چنین دولت‌هایی حمایت کرد. کارتل چپ در ۱۹۲۳ از اتحاد عمل اس.اف.ای. او و «حزب سوسیالیست رادیکال» (از احزاب قدیمی که ابتدا چپ ولی بعداً میانه‌رو، و بخشی از آن متعاقباً راست شد) برای مقابله با بلوک راست که تحت عنوان «بلوک ملی» عمل می‌کرد، به وجود آمده بود. کمونیست‌های فرانسه نیز از آن حمایت کردند. کارتل چپ در ۱۹۲۴ در انتخابات پیروز شد، و اصلاحات مهمی را در پیش گرفت، اما جریان‌ات راست را وحشت

زده کرده و سرمایه‌های زیادی از فرانسه خارج شد. آلمان هم از پرداخت خسارت جنگی به فرانسه خودداری کرد، و بحران مالی مسائل زیادی را برای دولت مترقی به وجود آورد. در انتخابات بعدی دولت راست میانه با ائتلاف با چند جریان از جمله بلوک ملی به قدرت رسید. یک بار دیگر در ۱۹۳۲ کارتِل چپ در انتخابات برنده شد، اما اختلافات درونی، بحران اقتصادی، و ظهور تدریجی راست افراطی و فاشیسم و توطئه‌های پی‌درپی آن‌ها مشکلات فراوانی را به وجود آورده بود. ائتلاف وسیع جریانات چپ در مقابل گسترش فاشیسم به ایجاد «جبهه‌ی مردمی» (*Front populaire*) انجامید و انتخابات را در ۱۹۳۶ برد و لئون بُلوم را به قدرت رساند. از مترقی‌ترین اصلاحاتی که بُلوم در همان سال انجام داد، «توافق ماتینیون» (*Accords de Matignon*) بود که بین اتحادیه‌ی قدرتمند کارگری س.ژ.ت، اتحادیه سراسری کارفرمایان فرانسه (CGPF) و دولت به امضا رسید. به دنبال یک اعتصاب عمومی که بیش از یک میلیون نفر در آن شرکت داشتند، و به سرعت گسترش یافت، کارگران از ترس بستن کارخانه‌ها توسط کارخانه‌داران، به اشغال کارخانه‌ها دست زدند. دولت مترقی جبهه‌ی مردمی با استفاده از این موقعیت، اتحادیه‌ی کارفرمایان را قانع کرد که به این توافق تن دهند؛ توافقی که به «مگنا کارتای کارگران فرانسه» معروف شد. این توافق حق اعتصاب را به رسمیت شناخت، برداشتن کلیه‌ی موانع ایجاد تشکل و اتحادیه‌های کارگری، افزایش دستمزد، حق داشتن تعطیلات با دریافت حقوق و دستمزد، چهل ساعت کار در هفته، و به رسمیت شناختن چانه‌زنی دسته‌جمعی، از دیگر موارد مهم این توافق بودند. با این حال عمر این دولت کوتاه بود و اختلافات درونی اس.اِف.ای.او به انشعاب دیگری توسط جناح چپ انجامید. مجموعه‌ی این اختلافات، مسائل اقتصادی، و گسترش فاشیسم، پایان جمهوری سوم را رقم زد.

به‌طور کلی در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ سوسیالیست‌ها با رشد سریع جناح راست در درون حزب مواجه بودند. گروهی تحت عنوان نو-سوسیالیست در عکس‌العمل به اثرات ویرانگر بحران بزرگ و فاشیسم، مبانی ایدئولوژیک مارکسی‌اس.اِف.ای.او، ماتریالیسم تاریخی و اجتناب‌ناپذیری مبارزه‌ی طبقاتی را به زیر سؤال بردند. آن‌ها خواستار این بودند که دید مارکسیستی حزب کنار گذاشته شود و سیاست‌های کورپوراتیستی و مداخله‌ی دولت در پیش گرفته شود. حزب این خواست‌ها را رد کرد،

و بسیاری از نو سوسیالیست‌ها و رهبرشان را از حزب اخراج کرد. پاره‌ای از آن‌ها به فاشیست‌ها پیوستند و همدست نازی‌ها شدند، اما آن‌ها که در حزب ماندند، نقش مهمی در نیروی مقاومت بر علیه فاشیسم بازی کردند.^۱

اشغال بخشی از خاک فرانسه توسط آلمان و برقراری دولت ویشی توسط مارشال پتن در مناطق غیراشغالی^۲ در ۱۹۴۰ -- دولتی که با نازی‌ها همکاری می‌کرد -- با از بین رفتن این اصلاحات همراه بود؛ اتحادیه‌ها زیر کنترل دولت قرار گرفتند، کلیسا مجدداً قدرت گرفت، و ضربات زیادی به کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها وارد آمد، و بسیاری از آن‌ها در جریان مقاومت ملی جان خود را از دست دادند. تراژدی مهم و شرم‌آور این بود که بخشی از سوسیالیست‌های اس، اف، ای، او به خواست اختیارات ویژه‌ی مارشال پتن رأی مثبت دادند، که این خود سبب ایجاد تفرقه در این جریان شد. بخشی از سوسیالیست‌ها به جنبش مقاومت پیوستند، اما بسیاری از آن‌ها که به «منتظران» (*attentistes*) معروف شدند، و در انتظار تغییر اوضاع خود را کنار کشیدند. حتی عده‌ای متهم به همکاری با دولت ویشی بودند. اما در ۱۹۴۳ زمانی که دولت ویشی تصمیم به محاکمه و اعزام لئون بلوم به اردوگاه نازی‌ها گرفت، بسیاری از اعضای اس، اف، ای، او مجدداً فعال شدند.^۳ بعد از شکست فاشیست‌ها و محاکمه‌ی پتن، اس، اف، ای، او به تصفیه‌ی منتظران دست زد، و به‌رغم آن که با این کار تضعیف شد، زمینه‌ی تجدید حیات سازمان را فراهم آورد. کمونیست‌ها نیز در آغاز و تا زمانی که توافق محرمانه‌ی استالین و هیتلر برقرار بود، نظیر همان وضعی که در آلمان و دیگر نقاط روی داده بود به مقاومت نپیوستند، اما بعد از آن به مهم‌ترین نیروی مقاومت در داخل خاک فرانسه تبدیل شدند و بیشترین کشته‌ها را دادند؛ بعد از آزادی فرانسه آن‌ها به «حزب ۷۵ هزار اعدامی» معروف بودند.

^۱ Dietrich Orlow, (2000), *Common Destiny: A Comparative History of the Dutch, French, and German Social Democratic Parties.....*, p. 12.

^۲ Philippe Burrin, (1998), *France Under the Germans: Collaboration and Compromise*.

^۳ Dietrich Orlow, (2008), *Common Destiny.....*, p. 25.

بعد از آزادی فرانسه، تمامی جریان‌های دست‌راستی و طرفدار سرمایه به‌خاطر همکاری مستقیم یا غیرمستقیم با فاشیست‌ها، از هر جهت بی‌اعتبار شده بودند، و گلیست‌ها بخاطر رهبری جنبش مقاومت توسط ژنرال دوگل، و کمونیست‌ها به‌خاطر مبارزات قهرمانانه بر علیه فاشیست‌ها در داخل فرانسه و صدمات فراوانی که دیده بودند، محبوب‌ترین جریان‌های سیاسی را تشکیل می‌دادند. اس‌اف‌ای او، نظیر حزب سوسیال‌دموکراتیک آلمان هم با مسئله‌ی ملی و ناسیونالیسم و هم رابطه با کمونیست‌ها درگیر بود. مسئله‌ی آن‌ها چگونگی رابطه با رهبر مقاومت، شارل دوگل بود. اکثر سوسیالیست‌ها به‌خاطر مقابله‌ی دوگل با دولت ویشی با او با احترام برخورد می‌کردند. بوم در قانع کردن حزب در پذیرش دوگل بعنوان رهبر مقاومت کل فرانسه و فرانسه‌ی آزاد نقش مهمی داشت. اما سوسیالیست‌ها با نوع ناسیونالیسم دوگل و و رهبری اقتدارگرایانه‌اش مخالفت داشتند.^۱

دولت موقت یک سلسله اصلاحات اجتماعی و رفاهی را در پیش گرفت، و پاره‌ای نهادهای اقتصادی از جمله چندین بانک، و نیز شرکت‌هایی را که با نازی‌ها همکاری کرده بودند ملی کرد. از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷ یک توافق سه‌جانبه متشکل از حزب کمونیست فرانسه (PCF)، اس‌اف‌ای‌اُو (SFIO)، و دموکرات مسیحی (MRP) دست بالا را در سیاست داشت. این سه جریان خواستار حفظ و تقویت نظام دموکراسی پارلمانی بودند، اما دوگل طرفدار نظام جمهوری و قدرت بیشتر برای رئیس‌جمهور بود و زمانی که خواسته‌اش تأمین نشد استعفا کرد. با استعفای او، فلایکس گوون (Felix Gouin) که از رهبران اس‌اف‌ای‌اُو و از معدود سوسیالیست‌هایی بود که با قدرت گرفتن مارشال پتن مخالفت کرده بود، ریاست دولت موقت را برعهده گرفت. در همین دوره بود که، برکنار از اصلاحات اجتماعی مهمی که قبل از جنگ در دوران دولت جبهه‌ی مردمی به پیش رفته بود، بسیاری زمینه‌های سیاست‌های رفاهی فرانسه شکل گرفت. در دوره‌ی دولت او، که کلاً با افزایش نقش دولت در اقتصاد همراه بود، قوانین بازنشستگی، جبران خسارت کارگران، چهل ساعت کار در هفته، ایجاد شوراهای مشارکتی کار (comites d'entreprise)

^۱ همانجا

در واحدهای با بیش از پنجاه کارگر، و دیگر اصلاحات مهم به پیش رفت. لئون بلوم هم در دوره‌ی ریاست دولت موقت سیاست‌های رفاهی را به پیش می‌برد. ام‌اِس‌اِف‌اِی‌اُو، که هم با سیاست کمونیست‌ها و استقرار دولت کارگری مخالف بود، و هم با نظام ریاستی و تقویت ریاست جمهوری که خواست‌گلیست‌ها بود، از ادامه‌ی همکاری با کمونیست‌ها پرهیز داشت. بلوم رسماً اعلام کرده بود که در فرانسه رابطه‌ی کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها «هم ضروری و هم ناممکن» است.^۱ بعدها نیز همان‌طور که در زیر اشاره خواهد شد، این گفته به شکل دیگری تکرار شد. تلاش عمده‌ی بلوم در این مقطع حفظ جمهوری چهارم در مقابل گلیست‌ها از یک طرف و کمونیست‌ها از طرف دیگر بود، و برای این کار بر «نیروی سوم» مبتنی بر اتحاد عمل چپ میانه و راست میانه تأکید می‌کرد.

از آن‌جا که مهم‌ترین دو حزب سیاسی (گلیست‌ها و کمونیست‌ها) در اپوزیسیون ماندند، جمهوری چهارم بسیار ناپایدار و بحرانی بود. در طول ۱۲ ساله‌ی این جمهوری، بیش از بیست دولت با ترکیبی از احزاب چپ میانه و میانه، تشکیل شد که همگی عمری بسیار کوتاه داشتند. در این میان ام‌اِس‌اِف‌اِی‌اُو توانست دو دولت تشکیل دهد؛ یکی دولت پُل رامادیه (Paul Ramadier) در ۱۹۴۷، و دیگری دولت گی موله (Guy Mollet) در ۱۹۵۶. هم رامادیه و هم موله، تلاش‌های زیادی برای پیشبرد سیاست‌های ترقی‌خواهانه در داخل فرانسه داشتند و اصلاحات مهمی را نیز پیش بردند. اما به‌رغم مواضع ترقی‌خواهانه در داخل فرانسه، از سیاست‌های امپریالیستی فرانسه حمایت می‌کردند. در دولت رامادیه بود که کمونیست‌ها به دلیل مخالفت با جنگ ویتنام از کابینه خارج شدند، و موله در سرکوب جنبش الجزایر، و نیز حمله به مصر پس از ملی‌کردن کانال سوئز توسط ناصر، نقش تعیین‌کننده داشت! از رهبرانی که مخالف ادامه‌ی سیاست استعماری بودند، پیر میندس فرانس (Pierre Mendes France) از حزب رادیکال بود که بعداً به حزب سوسیالیست متحد

همانجا، ص ۲۷.^۱

پیوسته بود، و در دوران بسیار کوتاه نخست‌وزیری‌اش برای پایان دادن به دخالت فرانسه در هندوچین با هوشی مین مذاکره کرده و به توافق رسیده بود. به‌طور کلی، به‌رغم اصلاحات مهمی که انجام شد، در شرایط ادامه‌ی بی‌ثباتی سیاسی و مشکلات اقتصادی داخلی و خارجی، پیشبرد سیاست‌های رادیکال‌تر در دستور نبود. مورخین اقتصادی این مقطع تاریخ فرانسه بر این نظرند که از نظر اقتصادی، سال‌های آغازین دوران پس از جنگ برخلاف انتظارات، با مشکلات اقتصادی و بحران‌های پیاپی همراه بود. رکود، تورم، بازار سیاه، جیره‌بندی، بیکاری، کمبود مواد اولیه، کسری بودجه، و در آمد صادراتی محدود، و مشکلات زیرساختی، از جمله نابودی بخش عظیمی از شبکه‌ی راه‌آهن، و درگیری‌ها و تنش‌های فزاینده‌ی کار و سرمایه در مابقی دهه‌ی ۱۹۴۰ ادامه داشت. این مسائل بدون مداخله‌ی مستقیم دولت در اقتصاد و توسعه‌ی کشور نمی‌توانست حل شود، و دولت (ها) سیاست‌های مداخله‌جویانه‌ی را در پیش گرفتند که به دولت «مداخله‌گر» (dirigiste) معروف شد.^۱ در دهه‌ی ۱۹۵۰ دولت‌ها برای تقویت صادرات، به‌ناچار چندین مرتبه ارزش فرانک فرانسه را کاهش دادند. مهم‌ترین مسئله مدرنیزه کردن بخش‌های مختلف اقتصاد بود که با سرمایه‌گذاری‌های وسیع در صنایع سرمایه‌ای و مصرفی از طرف دولت همراه بود. صنایع قبل از جنگ فرانسه بیش‌تر صنایع کوچک و متوسط خانوادگی بودند و نمی‌توانستند با صنایع غول پیکر امریکا رقابت کنند، و سیاست دولت کمک به ایجاد صنایع بزرگ بود.

دهه‌های پنجاه و شصت، با رشد سریع اقتصادی و جمعیتی همراه بود. اما ادامه‌ی سیاست‌های استعماری، جنگ هندوچین، حمله به مصر، و انقلاب الجزایر، مشکلات فراوانی را ایجاد کرده بود. با این حال مدرنیزاسیون فرانسه به‌سرعت به‌پیش رفت، و با رشد سریع طبقه‌ی متوسط جدید، و نیز قدرت‌گرفتن بیش‌تر سرمایه‌داران همراه بود. سطح زندگی اقشار مختلف نیز روبه بهبود داشت. متجاوز از دو میلیارد دلار کمک‌های مالی امریکا از طریق طرح مارشال و سایر کمک‌های مالی آن کشور که در مجموع

^۱ Ben Clift, (2009), "Economic Interventionism in the Fifth Republic", Sylvain Brouard, et.al. (eds.) *The French Fifth Republic* pp. 153-173.

نزدیک پنج میلیارد دلار شد، بی شک در بهبود و وضع اقتصادی فرانسه نقش مهمی داشت، اما واضح بود که فرانسه را به امریکا وابسته و نزدیک‌تر می‌کرد. پیوستن فرانسه به پیمان ناتو در مقابله با شوروی در همین چارچوب بود. به‌علاوه در یافت این کمک‌های مالی مشروط به حذف بسیاری تنظیم‌های دولتی و حذف سیاست‌های حمایتی به نفع سرمایه‌داران بود. با این حال، همان‌طور که اشاره شد، دولت نقش بسیار مهمی در اقتصاد برعهده داشت. آندره فیلیپ، اولین وزیر سوسیالیست صنعت به‌دنبال برنامه‌ریزی مرکزی و ملی کردن‌های گسترده بود، و برخلاف آلمان، بسیاری از صنایع کلیدی را ملی کرد؛ از جمله بانک فرانسه، شرکت‌های گاز و برق، و پاره‌ای از شرکت‌های بیمه. اما این ملی کردن‌ها تنها مدیریت را از بخش خصوصی به بخش دولتی منتقل کرد، بی آن که هیچ گونه نظارت عمومی و مشارکتی را در کار آن‌ها برقرار سازد.^۱ در برنامه‌ریزی‌های سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۸، از ۲۰ تا ۳۰ درصد سرمایه‌گذاری‌ها را دولت انجام می‌داد. این برنامه‌ریزی‌ها البته با نوع برنامه‌ریزی سوسیالیستی در شوروی متفاوت بود، و هر چه که سرمایه‌داران قدرت بیشتری می‌یافتند، نهاد برنامه‌ریزی دولت از شکل جهت‌دهنده به شکل هماهنگ‌کننده تغییر می‌یافت.

کورپوراتیسم فرانسوی نیز تاحدودی از سیاست‌های مشابه سه‌جانبه‌گرایی (دولت، سرمایه‌داران، کارگران) متفاوت بود. برکنار از ترتیباتی رفاهی که قبل از جنگ متأثر از مدل شبه‌بیسمارکی بین سرمایه‌داران و کارگران برقرار بود، در کورپوراتیسم فرانسه در مقایسه با آلمان و هلند، کارگران نقش به‌مراتب کم‌تری داشتند. اتحادیه‌های فرانسوی که تحت تاثیر حزب کمونیست بودند، حاضر به شرکت در فرایندی نبودند که با سرمایه‌داران مشارکت داشته باشد. هم حزب کمونیست و هم س.ژ.ت با آن که با دولت رابطه‌ی نزدیکی داشتند، از مشارکت کارگران در مدیریت، مگر در مواردی استثنایی، حمایت نمی‌کردند.^۲ آن‌طور که آدام استاین‌هاوس اشاره می‌کند، مخالفت

^۱ همانجا، ص ۳۹-۴۰، Dietrich Orlow, (2008), *Common Destiny...*

^۲ Adam Steinhouse, (2001), *Workers Participation in Post-liberation France*, Lexington Books, p. 9.

کارفرمایان از یک طرف و ضعف نسبی اتحادیه‌های کارگری فرانسه از طرف دیگر، فرانسه را به نسبت دیگر کشورهای اروپای غربی در یک وضعیت «استثنایی» قرار داده بود که یکی از ویژگی‌های آن محروم کردن کارگران در تصمیم‌گیری‌ها بود.^۱ از این رو این کورپوراتیسم عمدتاً بین دولت و شرکت‌های بسیار بزرگ برقرار شد. همچنین، دولت از دهه ۱۹۵۰ آژانس‌های دولتی برای مقابله با بیکاری ایجاد کرد، از جمله «اتحادیه‌ی حرفه‌ای برای اشتغال در صنعت و تجارت» (UNEDIC)، و «آژانس ملی کار یابی» (ANPE). (این دو نهاد بعداً در سال ۲۰۰۹ در دوران رئیس‌جمهوری سارکوزی درهم ادغام شد و مرکز اشتغال (Pole emploi) را به وجود آورد.)

به‌رغم تمامی این تغییر و تحولات، جمهوری چهارم با اختلافات بین احزاب سیاسی بر سر مسائل مختلف دفاعی و اقتصادی، و سیستم سیاسی مطلوب، و جنبش ملی الجزایر، رو به اضمحلال می‌رفت. درگیری‌های داخلی اس.اف.ای.او این تشکل را ضعیف و ضعیف‌تر کرد. آخرین دولت سوسیالیستی در جمهوری چهارم، دولت گی موله، دولت اقلیت بود، و سیاست‌های خارجی پرمسئله‌اش، و حمایت‌اش از بازگشت دوگل، انشعابی دیگر را با خود به همراه داشت. اس.اف.ای.او پس از پایان جمهوری چهارم و بازگشت دوگل به قدرت در ۱۹۵۸، با آن که تا ده سال در دوران جمهوری پنجم ادامه‌ی حیات داشت، به‌خاطر سیاست‌های ضد و نقیض‌اش سخت تضعیف شده بود، به‌طوری که در انتخابات ۱۹۶۵ نتوانست کاندیدایی برای ریاست‌جمهوری در مقابل دوگل عرضه کند و از کاندیداتوری فرانسوا میتران (Francois Mitterand)، شخصیت منفردِ چپ، حمایت کرد و بعد هم به ائتلاف دموکرات‌ها و سوسیالیست‌ها تحت رهبری میتران پیوست.

در جمهوری چهارم تشکل‌های سوسیالیستی دیگری نیز بر اثر انشعابات و یا ادغام با یکدیگر به وجود آمدند، از جمله حزب سوسیالیست خود مختار (PSA) و اتحاد سوسیالیست چپ (UGS) که از اس.اف.ای.او جدا شدند، و بعداً با یک گروه انشعابی از حزب کمونیست درهم ادغام شده، و حزب سوسیالیست متحد (PSU) را ایجاد

^۱ همانجا، ص ۱۰

کردند، و تأکید عمده‌ی آن‌ها بر خودگردانی کارگری (autogestion) بود. این حزب بعداً در شکل‌گیری «کنفدراسیون فرانسه‌ی دموکراتیک کار» (CFDT) که یکی از بزرگ‌ترین کنفدراسیون‌های اتحادیه‌های کارگری است، نقش مهمی داشت. این کنفدراسیون کارگری برای ایجاد تشکلی سکولار از «کنفدراسیون فرانسه‌ی کارگران مسیحی» (CFTC)، جدا شده بود، و در مواردی و تا مدتی با اتحادیه‌ی س.ژ.ت که تحت نفوذ حزب کمونیست بود نیز همکاری می‌کرد. بخش بزرگی از اعضای حزب سوسیالیست متحد و کنفدراسیون دموکراتیک بعداً به حزب سوسیالیست پیوستند، طرح خودگردانی را کنار گذاشتند، و سیاستی سوسیال‌دموکراتیک در پیش گرفتند.

حزب کمونیست فرانسه (PCF)

حزب کمونیست فرانسه خود به بررسی جداگانه‌ای نیاز دارد، اما از آن‌جا که برکنار از سیاست‌های اولیه‌اش در بسیاری موارد سیاست‌های رفرمیستی را پیش برده و در چندین نوبت با سوسیالیست‌ها وارد ائتلاف شده، اشاره‌ی خلاصه‌ای به آن در این بحث می‌گنجد.

انشعاب در اس.اف.ای.او به دنبال انقلاب اکتبر روسیه که سرانجام به ایجاد حزب کمونیست فرانسه انجامید، از آن‌جا که اکثریت اعضا از آن تشکل جدا شدند، ضربه‌ی بسیار بزرگی به اس.اف.ای.او وارد آورد، اما حزب کمونیست نقش سیاسی فزاینده‌ای در فرانسه یافت. حزب کمونیست از زمان ایجاد آن در جمهوری سوم و در طول جمهوری چهارم، سیاست‌های استالینیستی را پی‌گیری می‌کرد. موريس تورز (Maurice Thorez) که در اصل کارگر معدن زغال سنگ بود، از اعضای اس.اف.ای.او و از رهبران انشعاب بود، در ۱۹۲۳ دبیر حزب کمونیست و در ۱۹۳۰ به دبیرکلی حزب منصوب شد و تا آخر عمر در آن سمت باقی ماند. او رابطه‌ی خوبی با استالین داشت، و سیاست‌های استالینیستی را قاطعانه پی‌گیری می‌کرد، از این رو کمینترن سخت از او حمایت می‌نمود. در دهه‌ی ۱۹۳۰ چندین بار به نمایندگی پارلمان انتخاب شد و در ائتلاف جبهه‌ی مردمی شرکت و از نخست‌وزیری بلوم حمایت کرد. حزب به خاطر عدم حمایت از جنگ ممنوعه اعلام شد، و تورز در طول

جنگ در خارج از فرانسه در مسکو بود. پس از جنگ در کابینه‌ی دولت سوسیالیستی قائم‌مقام نخست‌وزیر شد، اما به‌خاطر مخالفت حزب با سیاست فرانسه در ویتنام همراه با چهار وزیر دیگر کمونیست از کابینه خارج شد.^۱ حزب با برقراری جمهوری پنجم توسط دوگل مخالفت کرد، اما با توجه به محبوبیت وی در طول جنگ، در مبارزات انتخاباتی شرکت داشت و در چند نوبت نیز در دولت‌های ائتلاف چپ شرکت کرد.^۲ حزب پس از جنگ در کنفدراسیون بزرگ کارگری س.ژ.ت نفوذ فراوانی یافت، و پایگاه کارگری و توده‌ای خود را بسیار تقویت کرد. در همین زمینه، امریکا نظیر سیاستی که پس از جنگ جهانی دوم در دیگر کشورها از جمله ژاپن برای جلوگیری از نفوذ احزاب چپ و کمونیست در پیش گرفته بود، با همکاری فدراسیون اتحادیه‌های کارگری امریکا و با کمک مالی به کارگرانی که به‌خاطر ضدیت با حزب کمونیست از س.ژ.ت جدا شدند، کنفدراسیون کارگری جدیدی بنام «نیروی کارگر» (FO) به وجود آورد.^۳ در انتخابات ۱۹۴۶ حزب کمونیست بالاترین رأی را آورده بود، اما در حدی نبود که بتواند ریاست شورای وزیران را برعهده گیرد. حزب تحت رهبری ژرژ مارش (Georges Marchais) از ۱۹۷۲ تا ۱۹۹۴، ضمن حفظ ساختار حزبی لنینی، ترکیبی از سیاست‌های سنتی احزاب کمونیست و جنبه‌هایی از دموکراسی لیبرالی را به پیش می‌برد. به‌دنبال سرکوب «بهار پراگ» توسط شوروی در ۱۹۶۸، حزب کمونیست فرانسه نظیر پاره‌ای دیگر از احزاب کمونیست اروپای غربی از شوروی انتقاد کرد و از جریان‌اتی بود که با «اورو کمونیسم» شناخته شد؛ جنبشی که از جمله بر ضرورت دموکراسی تأکید می‌کرد و با توجه به رشد طبقه‌ی متوسط جدید بر نزدیک شدن با این طبقه و جنبش‌های هویتی را تلاش داشت. با سقوط اردوگاه شوروی و تغییر رهبری تحت دبیرکلی رُوبُر او (Robert Hue) از سال ۱۹۹۴ تا ۲۰۰۱، اصلاحات زیادی در ساختار حزب و سیاست‌های حزبی (به‌جز ادامه‌ی ممنوع بودن

^۱ John Bulaitis, (2018), *Maurice Thorez: A biography*, IB Tauris.

^۲ Gino Raymond, (2005), *The French Communist Party during the Fifth Republic: A crisis of Leadership and Ideology*, Palgrave Macmillan.

^۳ Irwin M. Wall, (1991), *The United States and the Making of post-war France ...* pp. 108-109.

جناح‌بندی یا فراکسیون‌های رسمی حزبی) به پیش رفت و از سیاست‌های گذشته فاصله گرفته شد، اما حزب کماکان خود را ضد سرمایه‌داری و خواستار سرنگونی آن می‌داند. با آن که حزب به نسبت گذشته، مثلاً زمانی که در اوج محبوبیت در ۱۹۴۶، ۱۵۹ نماینده در پارلمان داشت، محبوبیت و آرای انتخاباتی بسیار کمتری دارد (در ۲۰۱۷، ده نماینده در پارلمان)، کماکان از احزاب مهم فرانسه و به‌مراتب قوی‌تر از دیگر احزاب کمونیست اروپایی است، و به‌ویژه در انتخابات ایالتی و شهرداری‌ها موقعیت بهتری دارد.

حزب سوسیالیست (PS)

جمهوری پنجم با بازگشت دوگل به قدرت در ۱۹۵۸ و موفقیت‌اش در تغییر نظام سیاسی فرانسه در ۱۹۶۲ از یک نظام دموکراسی پارلمانی به یک نظام نیمه‌ریاستی و دو مجریه‌ای (رئیس‌جمهور منتخب مردم و نخست‌وزیر منصوب او با تأیید پارلمان)، پایه‌گذاری شد. تغییر سیستم انتخابات رئیس‌جمهور از رأی مشترک مجلس ملی و سنا، به انتخاب با رأی مستقیم مردم، مشکلات جدیدی برای سوسیالیست‌ها و ائتلاف چپ به همراه داشت. در اولین انتخابات که در ۱۹۶۵ برگزار شد، اس.اف.ای. او هیچ کاندیدای سیاسی مهمی را نداشت که بتواند در مقابل دوگل، سیاستمداری محبوب و قدرتمند که از جمله فرانسه را از ناتو خارج کرد، شانس پیروزی داشته باشد. از این رو در پشت کاندیداتوری فرانسوا میتران قرار گرفت. میتران نیز خارج از انتظار همگانی توانست انتخابات ریاست‌جمهوری را به دور دوم کشاند، و با آن که شکست خورد، بیش از ۴۵ درصد آرا را به خود اختصاص دهد.^۱ با آن که این دوره‌ی ریاست‌جمهوری دوگل با بحران و مشکلات زیادی همراه بود، که مهم‌ترین آن جنبش عظیم دانشجویی ۱۹۶۸ بود، سوسیالیست‌ها و ائتلاف چپ نه تنها نتوانستند از این موقعیت به نفع افزایش نفوذ خود استفاده کنند، بلکه گلیست‌ها ماهرانه جنبش دانشجویی را به‌عنوان توطئه‌ی چپ و سوسیالیست‌ها مطرح کردند و در انتخابات مجلس که در

^۱ Dietrich Orlow, (2008), *Common Destiny...* p.250.

همان سال برگزار می‌شد، در پارلمان ۴۶ در صد رأی آوردند. ائتلاف چپ و دموکرات ۱۶،۵ درصد آورد، و حتی آرای کمونیست‌ها هم به ۲۰ درصد کاهش یافت.^۱ ضعف و آشفتگی چپ ادامه یافت و حتی زمانی هم که دوگل پس از آن که مردم فرانسه در ۱۹۶۹ به همه‌پرسی او رأی منفی دادند استعفا کرد، باز هم اس.اف.ای.او و متحدانش نتوانستند در مقابل کاندیدای گُلپست‌ها، ژرژ پُمپیدو، عرض اندام کنند.

در این اوضاع و احوال بود که در ۱۹۶۹ اس.اف.ای.او که به شدت تضعیف شده بود، همراه با یکی دو جریان دیگر از جمله جناح چپ جمهوری‌خواهان، حزب سوسیالیست فرانسه (Parti Socialiste) را ایجاد کرد. تأکید بر نزدیکی جریان‌ها چپ و برقراری رابطه با حزب کمونیست فرانسه بود. آن‌طور که جرج راس اشاره دارد، در دهه‌ی ۱۹۶۰، در آغاز «چرخه‌ی اپینه» (Epinay Cycle) -- اشاره به دوران میتران از زمان کنگره‌ی اپینه‌ی حزب -- سوسیالیسم فرانسوی بسیار تضعیف و از ایده‌ها تهی شده، و استراتژی مشخصی را در پیش روی نداشت. به قدرت رسیدن فرانسوا میتران، اوضاع را کاملاً تغییر داد. زمانی که میتران در ۱۹۷۱ رهبری حزب را در دست گرفت، اختلافات درونی جریان‌ها چپ بین سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها هم در اوج خود بود. شعار معروف آن زمان این بود که سوسیالیست‌ها با کمونیست‌ها نخواهند توانست برنده شوند، و بدون کمونیست‌ها هم شانسی برای پیروزی نخواهند داشت.^۲

در ۱۹۷۲ با هدف نزدیک کردن نیروهای مختلف چپ، «برنامه‌ی مشترک» بین سه حزب سوسیالیست، حزب کمونیست، و حزب رادیکال چپ (یک جریان چپ میانه) به تصویب رسید. برنامه‌ی مشترک جنبه‌های مرفقی مختلفی را دربر می‌گرفت، از ملی کردن پاره‌ای صنایع و بانک‌های بزرگ گرفته، تا عدم تمرکز، دموکراتیزه کردن، مشارکت کارکنان، کاهش ساعات کار، افزایش دستمزدها، گسترش تأمین اجتماعی، و مسکن ارزان. این اتحاد عمل موقعیت چپ را در مقابل جمهوری خواهان

^۱ همانجا، ص. ۲۵۱

^۲ George Ross (1995), "Machiavelli Muddling Through: The Mitterrand Years and French Social Democracy", in *French Politics and Society*, Vol 13. No. 2, Spring, pp. 51-59.

راست و راستِ میانه بسیار تقویت کرد، حزب سوسیالیست در انتخابات مجلس در ۱۹۷۳ وضعیت بهتری یافت، و میتران هم در سال بعد به عنوان کاندیدای ائتلاف چپ در انتخابات ریاست جمهوری به پیروزی بسیار نزدیک شد. با رونق گرفتن حزب سوسیالیست جریان‌های دیگری نیز به آن پیوستند، از جمله جریان سوسیال‌دموکرات به رهبری میشل روکار (Michel Rocard) که بعداً نقش مهمی در سیاست‌های حزب داشت. در حزب سوسیالیست سه فراکسیون چپ، چپ میانه، و راست میانه به وجود آمده بود. جناح چپ به رهبری ژان پییر شوونمان (Jean-Pierre Chevènement) بر سوسیالیسم انقلابی تأکید می‌کرد، جناح چپ میانه را میتران و هوادارانش نمایندگی می‌کردند و بر اصلاحات اساسی تأکید داشتند، و جناح راست میانه را سوسیال‌دموکرات‌ها به رهبری میشل روکار با تأکید بر اقتصاد بازار تشکیل می‌دادند. به رغم این اختلافات درونی، میتران کاندیدای حزب سوسیالیست برای انتخابات رئیس جمهوری در سال ۱۹۸۱ شد. اختلافات بین سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها هم سبب شد که حزب کمونیست هم در این انتخابات از میتران حمایت نکند و کاندیدای خود را داشته باشد.

رئیس‌جمهوری میتران: پیش‌روی‌های سریع و عقب‌نشینی‌های سریع

فرانسوا میتران در انتخابات ۱۹۸۱، ژیسکار دِسْتِن را که از ۱۹۷۴ رئیس‌جمهور بود، و نیز ژرژ مار شه، کاندیدای حزب کمونیست را شکست داد و برای اولین بار در دوران معاصر یک رئیس‌جمهور سوسیالیست با رای مستقیم مردم فرانسه به قدرت رسید. دوران فرانسوا میتران مهم‌ترین دوران سوسیالیسم فرانسوی در جمهوری پنجم است. میتران از ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۵، مدت زمانی بیش از هر رئیس‌جمهوری در تاریخ فرانسه، در قدرت ماند. او با استفاده‌ی ماهرانه از تغییرات سیستم سیاسی در جمهوری پنجم و اختیارات جدید ریاست جمهوری، دست به تغییرات مهمی زد. او به این نتیجه رسیده بود که باید گفتارها و رفتارهای حزب سوسیالیست رادیکالیزه شود و در شکل

و محتوایی نظیر «چپ قدیم» عرضه گردد.^۱ در مقطع اول رییس‌جمهوری‌اش، بخش‌های مهمی از «برنامه‌ی مشترک» و برنامه‌ی حزب سوسیالیست تحت عنوان «[۱۱۰ پیشنهاد برای فرانسه](#)»^۲ را با قاطعیت به اجرا گذاشت. از حزب کمونیست نیز دعوت کرد که در کابینه شرکت کند. بخش مهمی از خواست‌های اقتصادی این برنامه‌ها مبتنی بر سیاست‌های توزیعی کینزی و تقویت تقاضا بود. برنامه، برکنار از خواست گسترش زیرساخت‌ها، خانه‌سازی ارزان، کمک به شرکت‌های کوچک و متوسط، افزایش اشتغال در بخش دولتی و سازمان‌های غیردولتی، بر ملی کردن نه گروه صنعتی تأکید داشت. بهبود شرایط کار، کاهش ساعات کار هفتگی به ۳۵ ساعت، افزایش حداقل دستمزد، حداقل درآمد تضمین شده، افزایش بیمه‌ی بیکاری، از جمله خواست‌های این بخش برنامه بود، همچنین در مورد مالیات‌ها، حذف مالیات ارزش افزوده برای کالاهای اساسی، و از آن مهم‌تر برقراری «مالیات همبستگی» (مالیات مستقیم سالانه بر ثروت). این برنامه‌ها در شرایطی به مورد اجرا گذاشته می‌شد که بحران نفتی که از دهه‌ی هفتاد شروع شده بود، کماکان ادامه داشت.^۳ از آن مهم‌تر دوران نولیبرالیسم در جهان آغاز شده بود، مارگارت تاچر و تاچریسم بر بریتانیا حاکم بود، و در همان سال اول رئیس‌جمهوری میتران، رونالد ریگان در امریکا به قدرت رسیده بود. دولت میتران اما با قاطعیت بسیار درست خلاف آن سیاست‌ها حرکت کرد هرچند اختلافات درونی حزب و فراکسیون‌های آن ادامه داشت. حتی نخست‌وزیر سوسیالیست در ۱۹۸۳ با برنامه‌ی مشترک چپ مخالف بود. حزب پایگاه مردمی ضعیفی داشت، و ارتباط با اتحادیه‌های کارگری بسیار ضعیف بود. بعلاوه حزب تجربه‌ی دولتی چندانی نداشت، و مدیریت سرمایه‌داری جدید جهانی‌شده را تجربه نکرده بود.

^۱ همانجا

^۲ https://en.wikipedia.org/wiki/110_Propositions_for_France

^۳ Peter. A Hall, (1986), *Governing the Economy: The Politics of State Intervention in Britain and France*, Polity.

در سال اول وعده‌های انتخاباتی حزب سوسیالیست با سرعت و قاطعیت اجرا شد. در مورد برنامه‌های اجتماعی از جمله، حداقل دستمزد ۵۵ درصد افزایش یافت؛ ساعات کار هفتگی بی آن که بر پرداخت کامل دستمزد تأثیر گذارد به ۳۹ ساعت کاهش یافت؛ حداقل تضمین شده‌ی حقوق بازنشستگی ۶۵ درصد افزایش یافت؛ سن بازنشستگی به ۶۰ سال کاهش یافت؛ بیمه‌ی بیکاری افزایش یافت؛ تضمین حداقل درآمد اجرا شد.^۱ البته بخشی از این سیاست‌ها نظیر دیگر کشورهای اروپایی عکس‌العمل به تغییرات ساختاری و تکنولوژیک صنایع که به بیکارسازی بخشی از نیروی کار می‌انجامید، مربوط می‌شد و دولت با تأمین هزینه‌ی برنامه‌های اجتماعی خاص سعی بر آن داشت تا اثرات ناشی از بیکاری را کاهش دهد.^۲

این اصلاحات و دیگر تحولاتی که صورت گرفت، بسیار ترقی‌خواهانه بود، اما مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای را به همراه داشت. افزایش دستمزدها همراه با کاهش ساعات کار، که مستقیماً بر هزینه‌ی تولید و قیمت‌ها اثر می‌گذاشت، فروش محصولات فرانسوی را دچار مشکل می‌کرد. کاهش سن بازنشستگی همراه با افزایش حقوق بازنشستگی در شرایطی که جمعیت فرانسه بعد از جنگ بیش از چهار درصد رشد داشت و بخاطر بهبود شرایط بهداشتی و زیستی، امید زندگی به مراتب بالاتر رفته بود، جمعیت بازنشستگان و هزینه‌های مستمری‌بگیران را بالا برده بود. همین طور بود افزایش بیمه‌ی بیکاری و تضمین حداقل درآمد، در شرایطی که، به‌رغم افزایش استخدام‌های دولتی، بیکاری رو به افزایش بود. مشکل این بود که دولت هزینه‌ی این سیاست‌های ترقی‌خواهانه را از کجا تأمین کند. بخش دیگری از برنامه‌ی سوسیالیست‌ها به‌درستی افزایش مالیات‌ها و به‌ویژه برقراری «مالیات همبستگی بر ثروت» بود. از ژانویه ۱۹۸۲ بر ثروت فردی بالاتر از سه میلیون فرانک مالیات

^۱ Linda Hantrais, (1994), "Ten Years of Socialist Social Policy: Continuity or Change?", in Gino Raymond, (1994), *France During the Socialist Years*, Dartmouth. P.181.

^۲ Gosta Esping-Anderson, (1996), "Welfare States without Work: The Impasse of Labour Shedding and Familialism in Continental European Social Policy", in G. Esping-Anderson (ed.) *Welfare States in Transition. National Adaptation in Global Economies*. Sage.

تصادفی و وضع شد. از ۱۹۸۳ نرخ نهایی مالیات ستانی برای درآمدهای بالاتر از ۲۷۰ هزار فرانک در سال، ۶۵ درصد افزایش یافت. بعلاوه آستانه‌ی مالیاتی نیز بالا رفت و کسانی که کم‌تر از ۲۸ هزار فرانک درآمد داشتند از پرداخت مالیات معاف شدند. در ۱۹۸۳ مالیات مضاعف بر درآمدهای بسیار بالا وضع شد تا بخشی از هزینه‌های بیمه‌ی بیکاری را تأمین کند، اما با مقابله‌ی شدید کارفرمایان روبرو شد که تهدید کردند از صندوق بیمه‌ی بیکاری خارج خواهند شد. با آن که مجموعه‌ی این مالیات‌ها بخشی از هزینه‌های تأمین اجتماعی را پوشش داد، اما نتوانست کل هزینه‌ها را تأمین کند، و کسری بودجه‌ی بسیار بالایی برای دولت به وجود آورد.

علاوه بر موانع داخلی، عوامل خارجی و تغییر و تحولات سرمایه‌ی جهانی و اروپایی از جمله عضویت فرانسه در سیستم پولی اروپا^۱ (EMS) (و بعداً «اتحادیه‌ی اقتصادی و پولی اروپا»^۲ (EMU)) نیز تأثیر مهمی داشت، و دولت ناچار بود با ضوابط آن عمل کند. (در دوران توافق برتون‌وودز پس از جنگ جهانی دوم و تا اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ که ملغی شد، مبادله‌ی ارزی به شکل انطباق‌پذیری بر اساس نرخ‌ی ثابت انجام می‌شد و پس از الغای آن رژیم، نرخ‌های ارز به شکلی شناور مبادله می‌شدند. اروپا در رابطه با اتحادیه‌ی گمرکی خود و هماهنگی مبادله‌ی ارزی، سیستم پولی اروپا، ای.ام.اس. را برقرار کرد.) مشکلات اقتصادی، بیکاری و تورم ادامه داشت. میتران به محدودیت‌هایی که عملکرد در قالب جامعه‌ی اروپا بر فرانسه تحمیل می‌کرد، و محدودیت‌هایی که خود جامعه‌ی اروپا در قالب اقتصاد جهانی با آن مواجه بود، واقف بود. همانطور که هلن دریک اشاره دارد، مانیفست حزب سوسیالیست بر همبستگی و چسبندگی بیشتر جامعه‌ی اروپا و ضرورت نزدیک شدن کشورهای عضو در مقابل رقابت‌های اقتصادی جهانی دوقطبی آن زمان (امریکا و ژاپن) تأکید داشت، و هم‌زمان از جامعه‌ی اروپا می‌خواست که فرانسه بتواند در قالب آن نقش جهانی مهم‌تری را ایفا کند. اما گرایش حمایتی او از صنایع فرانسوی با موانع متعددی روبرو

^۱ A. Guyomarch, et. Al. (1998), *France in the European Union*, Macmillan.

^۲ A. Martin, G. Ross, (2004), "Introduction: EMU and the European Social Model", in G. Ross and A. Martin, (2004), *Euro and Europeans: Monetary Integration and the European Model of Society*, Cambridge University Press. pp.1-19.

شد. در ۱۹۸۲ دو بار مجبور شد که ارزش فرانک فرانسه را در قالب ای.ام.اس کاهش دهد. همچنین ناچار شد که محدودیت‌های متعددی را از جمله محدود کردن خرید ارزهای خارجی، و ثابت نگه‌داشتن مزدها و قیمت‌ها وضع نماید.^۱

میتران در مقابل مجموعه‌ی مشکلات، دست به عقب‌نشینی زد و از سال ۱۹۸۲ عملاً سیاست‌های ریاضتی را در پیش گرفت. اختلاف بین سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها سبب کناره‌گیری وزرای کمونیست شد. به‌رغم اصلاحات مهمی که انجام شده بود، حزب سوسیالیست در انتخابات مجلس در ۱۹۸۶ -- که برای اولین بار بر اساس سیستم نمایندگی نسبی و لیست احزاب برگزار شد -- ۷۷ کرسی را از دست داد و از اکثریت افتاد. حزب کمونیست نیز که به‌خاطر همکاری با سوسیالیست‌ها بخشی از هوادارانش را از دست داده بود، ۹ کرسی از دست داد، و احزاب راست کرسی‌های زیادی را به دست آوردند. میتران ناچار شد نخست وزیر را از حزب رقیب انتخاب کند. (در سیستم سیاسی جمهوری پنجم این سیاست «همزیستی سیاسی - cohabitation» نامیده می‌شود، که طی آن رئیس‌جمهور از یک حزب و نخست‌وزیر از حزب دیگر است.) ژاک شیراک گلیست از ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۸ نخست‌وزیر شد، و در آن مقطع و تا حدودی متفاوت از دورانی که بعداً خود رئیس‌جمهور شد، سیاست‌های لیبرالی و نولیبرالی را قاطعانه پی‌گیری کرد؛ از جمله مالیات همبستگی بر ثروت را ملغی کرد. وزیر اقتصاد و دارایی او، ادوارد بالادور، که بعداً خود نخست‌وزیر دوره‌ی دوم میتران شد، بسیاری از صنایع و شرکت‌های دولتی را به بخش خصوصی بازگرداند، و این‌ها صنایعی بود که دولت با صرف هزینه‌های بسیار آن‌ها را سودآور کرده بود.^۲ واگذاری صنایع ملی شده به بخش خصوصی در بسیاری موارد سبب درگیری‌های شدید بین شیراک و میتران بود.

^۱ Helen Drake, (1994), "Francois Mitterrand, France and European Integration", in Gino Raymond, *France During the Socialist Years*. pp. 34-35, and 38-39.

^۲ John Gaffney, (1994), "From the *Republique Sociale* to the *Republic Francaise*", in Gino Raymond, (ed.), 1994 *France During the Socialist Years*. P.28.

فرایند ایجاد بازار مشترک و اتحادیه‌ی اروپا که از ۱۹۸۴ شدت گرفت و فرانسه بخش مهمی از آن بود، بیش از پیش براساس سیاست‌های نولیبرالیستی استوار بود، و موانع بیشتری را در پیشبرد سیاست‌های ترقی‌خواهانه‌ی اقتصادی و صنعتی فرانسه به وجود می‌آورد. «قانون اروپای واحد» (SEA) که در ۱۹۸۶ به تصویب رسید و برپایه‌ی دیدی نولیبرال رابطه‌ی دولت و اقتصاد را تعیین می‌کرد و سخت متأثر از قانون ضد-تراست امریکا بود، محدودیت‌های بیشتری را در راه ادامه سیاست‌های مداخله‌گرانه (دیرژیستی) دولت فرانسه ایجاد کرد؛ هرگونه یارانه‌ی صنعتی، حفظ بخش‌های حمایتی، خریدهای ترجیحی دولتی، همگی به عنوان «تحریف سیاست‌های رقابتی» قلمداد می‌شد، و نمی‌توانست اجرا شود.^۱ در مقطع بعدی با ایجاد سازمان تجارت جهانی در ۱۹۹۵ محدودیت بیشتری در راه سیاست‌های حمایتی دولت قرار گرفت و استفاده از سیاست‌های تجاری برای حمایت از صنایع ملی، از جمله معافیت‌های مالیاتی، کمک‌های صادراتی، تعیین محتوای محلی و دیگر «موانع» تجارت آزاد را از دولت سلب می‌کرد. به‌علاوه با ایجاد بازار واحد اروپایی، رقابت بین شرکت‌های اروپایی -- که هزینه‌ی تولید در آن نقش تعیین‌کننده‌ای داشت -- به‌مراتب تشدید شد، و سیاست‌های اجتماعی دولت را با موانع بیشتری مواجه می‌ساخت.^۲ به‌طور کلی سیاست‌های صنعتی دولت فرانسه بر اثر بحران مالی، اروپایی شدن، و جهانی شدن، که همگی قدرت سرمایه را افزایش داده بود، رو به تغییر گذاشت.

به‌رغم تمامی مشکلات، میتران در انتخابات ۱۹۸۸ با شعار میانه‌روی «نه ملی‌کردن‌ها و نه لیبرالیزه کردن» شرکت کرد و با اختلاف زیاد رقیب گلیست و نخست‌وزیر خود، ژاک شیراک را شکست داد. پست نخست‌وزیری را میشل روکار از جناح راست میانه‌ی حزب سوسیالیست برعهده گرفت و سیاست‌های میانه‌روانه‌ای را در پیش گرفت که مهم‌ترین آن حفظ حداقل در آمد (RMI) برای کسانی که کار ندارند و داند شجونی نیستند، بود. به‌علاوه مالیات همبستگی بر ثروت را که شیراک لغو کرده بود، مجدداً برقرار ساخت، و اصلاحات مهمی را از جمله در بهبود سیستم

^۱ Ben Clift, (2009), "Economic Interventionism in the Fifth Republic"..... P.162.

^۲ Patrick Hassenteufel and Bruno Palier, (2016), "The French Welfare System", in Robert Elgie, et.al, *French politics...* p. 63.

آموزشی و کمک‌های حمایتی خانواده برقرار ساخت. بیکاری، تورم و نرخ بالای بهره مشکلات را دوچندان ساخته بود، و بدهی‌های دولتی نیز بطور فزاینده‌ای بالا می‌رفت. (در ۱۹۸۰ بدهی دولتی ۲۰ درصد تولید ناخالص داخلی، و در ۱۹۹۰، این رقم به ۳۰ درصد رسید. در دور دوم ریاست جمهوری میتران بدهی دولتی در ۱۹۹۷ به ۵۵ درصد رسید، و پس از افتی موقتی در دوران شیراک در اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰، به ۶۶ درصد تولید ناخالص داخلی در ۲۰۰۵ رسید).^۱ راکار در مرور سیاست‌های گذشته به تناقض و ارتباط متقابل بین دستورکار (agenda) اقتصادی و دستورکار اجتماعی اشاره می‌کند؛ می‌گوید «از یک سو دستورکار اقتصادی تعیین‌کننده‌ی دستورکار اجتماعی است؛ اگر ثروتی در کار نباشد، چیزی برای تقسیم کردن نخواهد بود. [اضافه می‌کند که اما] دستورکار اجتماعی دستور کار اقتصادی را معین می‌سازد: اگر پیوستگی و همبستگی در محل کار و در ملت نباشد، پیشرفت پایداری در کار نخواهد بود.»^۲

این مشکلات همزمان بود با رکود اقتصادی اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، که به بحران سراسری اروپا در ۱۹۹۲-۱۹۹۴ انجامید. مجموعه‌ی این مسائل ضربه بزرگی را بر حزب سوسیالیست وارد آورد و در انتخابات پارلمان در ۱۹۹۳ به شدت از دو حزب راست میانه شکست خورد و ۲۰۷ کرسی را از دست داد. (حزب کمونیست هم سه صندلی دیگر از دست داد). این امر سبب شد که میتران پس از آن که سه بار قبلاً در دور دوم ریاست جمهوری‌اش نخست‌وزیر خودی را تغییر داده بود، ناچار شود که نخست‌وزیر را از حزب گلیست برگزیند. ادوار بالادور بر خلاف دولت همزیستی سیاسی قبلی که در آن وزیر اقتصاد بود، سیاست‌های میانه‌روی لیبرالی را در پیش گرفت، و از جمله مالیات همبستگی بر ثروت را لغو نکرد.

مشکل دیگری که میتران در دوران طولانی خود با آن مواجه بود، تغییرات در قشر بندی‌های طبقاتی بود. افت در صد کارگران یقه‌آبی در مجموع نیروی کار و رشد

۱. همانجا ص ۱۶۳.

۲ Linda Hantrais, (1994), "Ten Years of Socialist Social Policy: Continuity or Change?" p. 197.

سریع کارکنان خدماتی و طبقه‌ی متوسط جدید، پایگاه مردمی مورد نظر حزب را تغییر داده بود. جرج راس به‌درستی در بررسی دوران میتران اشاره می‌کند که به رغم آن که بسیاری از اقلشار تحصیل‌کرده ترقی‌خواهی خود را با دادن رأی به احزاب مترقی و یا شرکت در اعتراضات ترقی‌خواهانه نشان می‌دادند، اما نیازها و خواست‌ها و نگرانی‌های متفاوتی از خواست‌های سنتی کارگران صنعتی داشتند، و حزب سوسیالیست دیر یا زود می‌بایست با تغییرات طبقاتی جدید خود را منطبق سازد.^۱ مسئله‌ی دیگر اختلافات فراکسیون‌های درونی حزب بود که قبلاً به آنها اشاره شد. آن‌طور که پل و کریدل اشاره دارند، فراکسیون‌های متعدد حزب سوسیالیست که قبلاً هر یک بر اساس ایدئولوژی‌ها و نظریه‌های متفاوت شان شناخته می‌شدند، به تدریج به فراکسیون‌های فردی و رقابت‌های شخصیتی رهبران تبدیل شدند.^۲ این اختلاف‌نظرها در مواردی به انشعاب ختم می‌شد، از آن جمله است جدا شدن رهبر جناح چپ، ژان پییر شونمان در ۱۹۹۳.

به‌طور کلی، دوران طولانی رئیس‌جمهوری میتران مهم‌ترین دوران پیش‌روی و عقب‌نشینی سیاست‌های سوسیال‌دموکراتیک بود. مورخین سوسیالیسم و سوسیال‌دموکراسی در ارزیابی این دوره، به‌ویژه دوره‌ی اول دچار مشکل‌اند. همگی می‌پذیرند که از یک سو اصلاحات ترقی‌خواهانه‌ی بسیار مهمی انجام شد، اما هرکدام بر ضعف‌ها و محدودیت‌های آن‌ها نیز تأکید می‌کنند. برای نمونه تمرکززایی‌ها از یک طرف اقتدار سطوح منطقه‌ای و محلی را افزایش داد، اما به‌خاطر ضعف سازمان‌دهی و مشخص نکردن تقسیم کار افقی و عمودی، سردرگمی‌های بسیار به وجود آورد. ملی‌کردن‌ها با دموکراسی اقتصادی و مشارکتی همراه نبود، و سیاست قدرت بخشیدن به نیروی کار به‌طور بسیار سطحی انجام شد، و در شرایط ضعف اتحادیه‌های کارگری، بیش‌تر شرکت‌ها و نه کارگران از آن بهره بردند. به‌علاوه، برخورد با مشکلات و عقب‌نشینی از خواست‌های برنامه‌ای اولیه، موقعیت تقویت‌شده‌ی سوسیالیست‌ها را

^۱ George Ross (1995), "Machiavelli Muddling Through: The Mitterrand Years and French Social Democracy...p.53.

^۲ David. S. Bell, B. Criddle (2014), *Exceptional Socialists; The Case of French Socialist Party*. P. 58.

تضعیف کرد. مسئله‌ی دیگر رابطه با حزب کمونیست بود. چه نزدیک شدن به حزب کمونیست را با هدف استفاده‌ی زیرکانه میتران از آن بپذیریم، یا آن را سیاستی برای وحدت عمل چپ بدانیم، واقعیت این بود که با قدرت گرفتن حزب سوسیالیست، حزب کمونیست با خواست‌های رادیکال‌تر بسیار تضعیف شد. حتی پاره‌ای میتران و حزب سوسیالیست را متهم می‌کنند که برای ایجاد تفرقه در میان احزاب راست، اجازه داد که پوپولیسم راست افراطی فرانت نا سیونال تقویت شود و فردی چون ژان ماری لُوپن در صحنه‌ی سیاسی فرانسه مطرح گردد.^۱ هر اندازه که این انتقادات درست باشد، آن‌چه را که نمی‌توان انکار کرد، این است که دوران میتران سهم فوق‌العاده مهمی در پیشرفت جامعه‌ی فرانسه داشت. با این حال در پایان دور دوم ریاست‌جمهوری‌اش، سوسیالیست‌ها از هر جهت تضعیف شده بودند. میتران کم‌تر از یک سال بعد بر اثر سرطانی که از آغاز ریاست‌جمهوری‌اش از آن رنج می‌برد و آن را پنهان نگاه داشته بود، درگذشت.

در آغاز چرخه‌ی اپینه، «گسست» از سرمایه‌داری (rupture avec le 'capitalism) کماکان در هدف بلندمدت سوسیالیست‌ها مطرح بود، اما دیری نپایید که در برخورد با تحولات جامعه‌ی فرانسه و تحولات سرمایه‌ی جهانی‌شده، توجه عمدتاً به اصلاحات و توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی، و بهبود وضعیت شهروندان و نیروی کار معطوف بود، و در این فرایند، هدف بلندمدت‌گذار از سرمایه‌داری کنار گذاشته شد، و از آن بدتر در مقابل قدرت‌گیری بیش‌تر سرمایه، اصلاحات سوسیال‌دموکراتیک هم دچار مشکل شد و به نفع سیاست‌های لیبرالی و نولیبرالی کنار رفت. به قولی، برای سوسیالیست‌های فرانسوی سوسیالیسم نه بدیل سرمایه‌داری که یکی از آشکال آن به حساب آمد!

در انتخابات ریاست‌جمهوری ۱۹۹۵، لیونل ژوسپین (Lionel Jospin) کاندیدای حزب سوسیالیست شد، اما ژاک شیراک در مقابل او و یک کاندیدای راست دیگر، موضعی میانه گرفت و ژوسپین را شکست داد. از اولین اقدامات اصلاحات قانون

همانجا، ص ۵۵^۱

بازنشستگی بود که با اعتصاب وسیع کارگری و اعتصاب عمومی مواجه شد. در ۱۹۹۷ شیراک به امید جلب حمایت بیش‌تر برای اجرای برنامه‌های اقتصادی‌اش، پارلمان را منحل کرد، اما حزب سوسیالیست با ائتلاف با دیگر احزاب چپ، شیراک را شکست داد، و او را مجبور کرد که با توسل به همزیستی سیاسی، ژوسپن را به نخست‌وزیری برگزیند. سوسیالیست‌ها بار دیگر، حال نه در سطح رئیس‌جمهوری بلکه نخست‌وزیری، قدرت دولتی را به دست آوردند.

نخست‌وزیری لیونل ژوسپن

دوران پنج‌ساله نخست‌وزیری ژوسپن از ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۲ نیز دورانی از پیش‌روی‌ها و عقب‌نشینی‌های سوسیالیست‌های فرانسه است. بن‌کلیفت می‌نویسد از آن‌جا که ژوسپن می‌دید سیاست‌گذاری اقتصادی نمی‌تواند مستقل از اروپا تنظیم شود، به شکلی انتقادی اما سازنده و «اراده‌باور» با همپیوندی با اروپا عمل کرد. چند اصلی که بر آن تأکید کرد، همگی سیاست‌های هدایتی بودند. وی از جمله پیشنهاد کرد که در جوار بانک مرکزی اروپا، مدیریت اقتصادی اروپا نیز برای هماهنگی سیاست‌های اقتصادی حوزه‌ی یورو ایجاد شود، و معاهده‌ی ثبات و رشد در جهت ایجاد شغل و سیاست‌های همبستگی مورد تجدیدنظر قرار گیرد. دولت ژوسپن موفقیت‌های بسیاری در سیاست اقتصادی، توزیعی و رفاهی داشت، و به‌رغم مشکلات مالی که با آن روبرو بود، منابع مالی بسیاری را برای ایجاد اشتغال به کار گرفت.^۱ از سیاست‌های مهمی که در این دولت اجرا شد، ۳۵ ساعت کار در هفته بود، که همان‌طور که قبلاً اشاره شد، بخشی از خواست‌های برنامه‌ی کنگره‌ی اپینه بود و پیش‌تر در دوران میتران به ۳۹ ساعت تقلیل یافته بود. در مورد سیاست‌های رفاهی، بهبود پوشش بهداشتی، مبارزه با فقر، تضمین خدمات آب و برق و تلفن برای آن‌ها که استطاعت پرداخت هزینه‌ها را نداشتند، کمک‌هزینه‌ی مسکن، و افزایش میزان حداقل درآمد، و حداقل مزد، از جمله اصلاحات بسیارمهم این دوره بود. مجموعه‌ی این اصلاحات سبب شد

^۱ Ben Clift, (2009), "Economic Interventionism in the Fifth Republic"..... P. 164.

که از جمله سطح نابرابری در فرانسه کاهش یابد. اما از سوی دیگر، ژوسپن هم پاره‌ای از دیگر شرکت‌های دولتی را به بخش خصوصی واگذار کرد، و مالیات‌ها را کاهش داد. به خاطر و به‌رغم همه‌ی اصلاحات، ژوسپن هم از سوی راست و هم چپ مورد انتقاد بود؛ راست‌ها سیاست‌های او را مانعی برای سودآفرینی بیش‌تر خود می‌دیدند، و چپ‌ها این اصلاحات را کافی نمی‌دانستند. از همین رو در انتخابات رئیس‌جمهوری سال ۲۰۰۲ که در مقابل شیراک و لوپن شرکت کرد، حتی به دور دوم هم نرسید، و استعفا کرد. یکی از دلایل آن وجود کاندیداهای پنج جریان دیگر چپ (سه جریان تروتسکیستی، یک جریان انشعابی از حزب سوسیالیست، و حزب کمونیست) در این انتخابات بود که سبب پخش شدن آرای چپ شد.

در انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۰۷، به‌خاطر محبوبیت بیشتر دیگر کاندیدای حزب، سگولن رویال، در مقابل نیکلا سرکوزی (راست میانه) شرکت نکرد. با شکست در این انتخابات، حزب سوسیالیست بار دیگر تا سال ۲۰۱۲ که فرانسوا اولاند (Francois Hollande) سارکوزی را شکست داد، از قدرت دولتی خارج شد.

رئیس‌جمهوری فرانسوا اولاند

اولاند که قبلاً به دبیر اولی حزب سوسیالیست رسیده بود، در دوران نخست‌وزیری ژوسپن قدرت زیادی در درون حزب یافت، و تلاش او بر این بود تا فراکسیون‌های مختلف را با هم نزدیک کند. در برنامه‌ی انتخاباتی خود تحت عنوان «تغییر هم‌اکنون» سه‌سلسله‌پیشنهادهای اصلاحی متعددی را در عرصه‌های مختلف طرح کرد، از جمله ایجاد بانک دولتی سرمایه‌گذاری، تقویت شرکت‌های کوچک و متوسط، تأکید بر اشتغال و تولید، توسعه‌ی تکنولوژی و اقتصاد دیجیتال، و حفظ کنترل و مالکیت دولتی شرکت‌های بزرگ همچون شبکه‌ی راه‌آهن، برق و پست.^۱ از اولین اقدامات اولاند پایین آوردن حقوق رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر و مقامات بالای دولت بود. افزایش

^۱ Francois Hollande's "L'agenda du changement du PS", http://www.ps29.org/IMG/pdf/Projet_FH2012.pdf

نرخ بیکاری، افزایش نابرابری‌های درآمدی و کسری بودجه و بدهی بخش دولتی مشکلات اقتصادی مهمی بود که او با آن مواجه شد.

یکی از سیاست‌های اولاند برای افزایش اشتغال، برکنار از استخدام‌ها در بخش دولتی، پایین آوردن سن بازنشستگی بود. از وعده‌های اصلی وی بازگرداندن سن بازنشستگی به ۶۰ سال بود (پس از میتران سن بازنشستگی مجدداً از ۶۰ سال به ۶۲ سال افزایش یافته بود). اما این کار مسئله چندان‌ی را حل نکرد، و بسیاری از مؤسسات لزوماً جای خالی بازنشسته‌ها را پر نمی‌کردند، و بسیاری از بازنشسته‌ها به‌طور نیمه‌وقت مشاغلی را که قرار بود جوان‌ترها پر کنند، اشتغال می‌کردند. اولاند قصد تغییر و اصلاح سیستم حقوق بازنشستگی را نداشت و در وعده‌های انتخاباتی‌اش نیز چنین خواستی طرح نشده بود، اما کاهش سن بازنشستگی نظیر دوران میتران با توجه به تحولات هرم سنی جامعه هزینه‌های سنگینی را به همراه داشت. به‌علاوه، مشکل تنها داخلی نبود و دولت موظف بود خود را از نظر کسری‌ها با سیاست‌های اروپا انطباق دهد. با توجه به رشد اقتصادی بسیار کم و گزارش شورای مربوط به حقوق بازنشستگی در مورد پیش‌بینی کسری فزاینده و بیشتر از حدی که اتحادیه‌ی اروپا اجازه می‌داد، اولاند ناچار شد که اصلاح حقوق بازنشستگی را در دستور کار قرار دهد. (طبق [مقررات مربوط به بدهی بیش از اندازه](#) – EDP – هیچ کشور عضو نمی‌تواند سالانه بیش از ۳ درصد تولید ناخالص داخلی قرض بگیرد، و مجموع بدهی دولتی نباید بیش از ۶۰ درصد باشد، و در صورت عدم رعایت مورد تحریم قرار می‌گیرد.) اولاند سرانجام تغییراتی در قانون داد که پس از انتقاد کمیسیون اروپا، با تجدیدنظری به تصویب پارلمان رسید.^۱

مشکل دیگر عکس‌العمل شرکت‌های رده‌بندی اعتبارات به انتخاب دولت اولاند بود. در همان سال اول، شرکت [مودیز رده‌ی اعتباری فرانسه را یک درجه کاهش داد](#)، و از [AAA به AA1](#) تبدیل کرد. سال بعد شرکت [استاندارد اند پور نیز رده‌ی](#)

^۱ Patrick Hassenteufel and Bruno Palier, (2016), "The French Welfare System" ... p.73.

اعتباری فرانسه را کاهش داد، و از AA+ به AA تبدیل کرد. این‌ها همگی مشکلات

بیش‌تری را برای دولت فراهم آوردند.^۱

از متناقض‌ترین اقدامات اولاند تجدید نظر در قانون کار بود. این قانون که با هدف اعلام شده‌ی مقابله با بیکاری، اما به‌خاطر بهبود وضعیت رقابتی شرکت‌های فرانسوی از تصویب پارلمان گذشته بود، از جمله امکان اخراج کارگر و پرداخت میزان کم‌تر پاداش خاتمه‌ی خدمت را تسهیل کرد، و انعطاف‌های بیش‌تری را در عرصه‌ی روابط کارگر و کارفرما به زیان کارگر به‌وجود آورد. به‌رغم اعتراضات وسیع اتحادیه‌های کارگری، اولاند این قانون را از تصویب گذراند.

اصلاحات متعددی دیگری نیز در سیستم مالیاتی دنبال شد. از جمله برنامه‌ی برقراری ۷۵ درصد مالیات بر درآمدهای بالاتر از یک میلیون یورو که با شکایت‌های حقوقی مختلف روبرو شد. در عکس‌العمل به مالیات‌های «بالا»، پاره‌ای ثروتمندان فرانسه را ترک کردند. بر اساس یک گزارش، فرانسه از نظر خروج میلیونرها سومین کشور در جهان بود، و در سال ۲۰۱۳ درصد بالاتری از سال قبل سرمایه‌ی خود را از کشور خارج کردند.^۲ در واکنش به این اوضاع، دولت مالیات‌ها را کاهش داد. تغییراتی نیز در نظام بانکی متکی بر جدا کردن بانک‌های تجاری و سرمایه‌گذاری دنبال و برای محافظت از بانک‌های فرانسوی در مقابل خطر قصور بازپرداخت وام‌های خارجی، مقررات جدیدی وضع کرد.^۳

دوران پنج‌ساله‌ی رئیس‌جمهوری اولاند با مشکلات اقتصادی فراوان همراه بود، و مسائلی که در آغاز کارش با آن مواجه بود، تشدید شد. از جمله به‌رغم ابتکارهای متعدد، از جمله دادن نوعی یارانه به شرکت‌ها برای استخدام جوانان، بیکاری افزایش

^۱ -<https://www.france24.com/en/20121120-moodys-downgrade-france-aaa-aa1-hollande-recession-deficit-unemployment-eurozone>

- <https://www.nytimes.com/2013/11/09/business/international/standard-poor-downgrades-france.html>

^۲ <https://www.france24.com/en/20150808-france-wealthy-flee-high-taxes-les-echos-figures>

^۳ Michel Goyer and Miguel Glatzer, (2016), "Globalization: French Ambivalence as a Critical Case", in Robert Elgie, et al. *French politics*..... p.165.

یافته بود. او نیز نظیر دیگر رهبران حزب سوسیالیست در قدرت، هم به خاطر اصلاحاتش تحت فشار و حمله‌ی راست، و هم به خاطر عدم قاطعیت و عقب‌نشینی‌هایش، مورد حمله‌ی چپ بود. هر سال از محبوبیت او کاسته می‌شد، و از این رو در انتخابات ۲۰۱۷ شرکت نکرد. دوران او با مسائل سیاسی دیگری از جمله مسئله‌ی پناهندگان و نیز حمله‌های تروریستی در پاریس همراه بود، که جریانات راست و به‌ویژه راست افراطی از آن استفاده کردند. حزب سوسیالیست هم روند نزولی خود را که از سال‌ها پیش آغاز شده بود ادامه می‌داد، و کاندیدای حزب سوسیالیست در انتخابات رئیس جمهوری، بنوا آمون، با آن که از منتقدینِ اولاند از جناح چپ بود، در دور اول نفر پنجم شد، و امانوئل ماکرون از حزب «جمهوری به‌پیش»، حزبی میانه‌رو و لیبرالی که خود ایجاد کرده بود، و ژان ماری لوپن از راست افراطی فرانت نا سیونال، به دور دوم رسیدند. انتخابات پارلمان نیز که همان سال برگزار شد، برای حزب سوسیالیست فاجعه بار بود، و با آن که با سه حزب چپ میانه ائتلاف کرده بود، در مجموع ۲۸۶ کرسی را از دست داد، و تعداد کرسی‌های حزب به ۳۰ رسید.

«حزب چپ» (PG)، و جریان «فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر» (FI)

در سال ۲۰۰۸ جناح چپ به رهبری ژان لوک ملانشون (Jean-Luc Melenchon) از حزب سوسیالیست انشعاب کرد. ملانشون بر این اعتقاد بود که احزاب سنتی توان سازمان‌دهی را از دست داده‌اند و سازمان‌های جدید و موازی آن جریانات باید به وجود آیند. او در ۲۰۰۹ «حزب چپ» (PG, Parti de Gauche) را با تأکید بر سوسیالیسم دموکراتیک و اکوسوسیالیسم به وجود آورد. این جریان با ائتلاف با حزب کمونیست و چند جریان چپ دیگر «جبهه‌ی چپ» (Front de gauche) را به وجود آورد. برر سی حزب چپ و جبهه‌ی چپ برر سی جداگانه ای است، و در این جا به‌طور خلاصه به جنبه‌های مهمی که به بحث اصلی این نوشته مربوط است، اشاره می‌شود. جبهه‌ی چپ از جمله در انتخابات پارلمان اروپا، همراه با پلاتفورمی قاطع به نفع نیروی کار، شرکت کرد. از جمله خواست‌های این جبهه تعیین حد اقل حقوق و دستمزد اروپایی برابر با ۶۰ درصد متوسط حقوق در هر یک از کشورهای اروپا، و تعیین حد اکثر حقوق و دستمزد در سطحی بود که در هیچ شرایطی بیش از ۲۰ برابر

حد اقل حقوق و دستمزد نباشد. (با این هدف که اگر مدیران ارشد حقوق خود را بالا بردند، ناچار باشند که حداقل حقوق و دستمزد را بالا ببرند.) از وعده‌های دیگر کاهش سن بازنشستگی به ۶۰ سال با دریافت کامل حقوق بازنشستگی بود. در انتخابات رئیس‌جمهوری سال ۲۰۱۲ نیز با همین خواستها وارد مبارزه‌ی انتخاباتی شد، همراه با خواست‌های دیگری از جمله افزایش مالیات ثروتمندان و وضع مالیات ۱۰۰ درصد برای مازاد درآمدهای بالاتر از ۳۶۰ هزار یورو در سال (در رابطه با تعیین حد اکثر حقوق و دستمزد).^۱ ملانشون در دور اول بیش از ۱۱ درصد رای آورد، و در دور دوم، بی آن‌که مشخصاً از کاندیدای حزب سوسیالیست، فرانسوا اولاند حمایت کند، به هوادارانش توصیه کرد که برعلیه سارکوزی، رقیب اولاند، رای دهند.

در سال ۲۰۱۶ با کمک شخصیت‌های دیگر چپ مجموعه‌ای از جریانات چپ را در شبهه - حزب جدیدی به نام «فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر» (La France insoumise) (FI) ایجاد کرد و سیاست‌های ترقی‌خواهانه‌ای را چه برای داخل فرانسه (از جمله در رابطه با بانک‌ها، محیط زیست، زنان) و چه خارج (از جمله حمایت رسمی از تحریم اسرائیل) پی‌گیری کرد. این حزب خواست‌های مهمی را در برنامه‌ی خود تحت عنوان «آینده‌ی مشترک»^۲ به تصویب رساند، که از جمله عبارت بودند از ایجاد جمهوری ششم و کاهش قدرت رئیس‌جمهور، حق‌بازخوانی نمایندگان، لغو قانون کار که توسط اولاند مورد تجدید نظر قرار گرفت، افزایش حد اقل دستمزد، اصلاح نظام بانکی، خروج از پاره‌ای از قرار دادهای بین‌المللی تجاری، و یک سری خواست‌های مهم زیست محیطی. این حزب در انتخابات پارلمانی ۲۰۱۷، تعداد ۱۷ کرسی به‌دست آورد. در انتخابات رئیس‌جمهوری همان سال نیز خود ملانشون کاندیدا بود و از کاندیدای حزب سوسیالیست رأی بالا تری کسب کرد.

ایجاد جبهه‌ی چپ و همکاری چندین جریان متفاوت چپ، یکی از بارزترین جلوه‌های مبارزه‌ی چپ در شرایط سخت سلطه‌ی راست و سرمایه‌ی جهانی بود. ایجاد

^۱ [https://en.wikipedia.org/wiki/Left_Front_\(France\)#Platform](https://en.wikipedia.org/wiki/Left_Front_(France)#Platform)

^۲ <https://www.humanite.fr/la-france-insoumise-detaille-son-projet-et-son-calendrier-618307>

شبهه - حزب «فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر» و حضور فعال این جریان چپ، که در واقع یک چپ رفرمیست رادیکال است - هر چند که اشاره ای به سوسیالیسم ندارد و از نمادهای سوسیالیستی نیز پرهیز می‌کند - در شرایطی که حزب سوسیالیست فرانسه به شدت از اعتبار افتاده و در عمل به یک جریان لیبرال چپ تبدیل شده، حائز اهمیت است. با آن‌که حزب در مقابل جریان‌ات راست، و میانه‌روی راست و چپ، و قدرت و نفوذ سرمایه‌داران و اقل‌ت‌های طبقاتی متوسط، در شرایط کنونی امکان کسب قدرت را ندارد، اما ضمن تعدیل پاره‌ای از خواست‌های غیر واقع‌بینانه، مبارزه برای خواست‌های مترقی‌اش از جمله ضرورت سرمایه‌گذاری‌های وسیع در انرژی پایدار، گسترش خدمات عمومی، مبارزه بر علیه بی‌ثبات کاری و کار «اوبری» و مقابله با شرکت‌های بزرگ مالی و تکنولوژیک، مبارزه بر علیه نولیبرالیسم حاکم بر اتحادیه‌ی اروپا، سطح آگاهی عمومی را بالا می‌برد و می‌تواند جریان‌ات چپ میانه را نیز تا حدودی به سمت چپ بکشانند. البته گرایش‌های قوی پوپولیستی، کاربرد مفاهیم توده در مقابل الیت، «شبکه» به جای حزب، دموکراسی مستقیم، ساختارهای افقی، و امثال این‌ها، ضمن آن‌که می‌تواند در دوران انتخابات حمایت نسبتاً زیادی کسب کند، اما نمی‌تواند زمینه‌ی ایجاد یک تشکل دموکراتیک مترقی در جهت مبارزه برای سوسیالیسم را پدید آورد، حتی اگر هم چنین قصدی در کار باشد.

طبقه‌ی کارگر و تشکل‌های کارگری

طبقه کارگر فرانسه بعد از شکست کمون، بیشتر گرایش رفرمیستی و اصلاحی داشت. «فدراسیون کارگران سوسیالیست»، از اولین تشکل‌های کارگری، یک جریان کاملاً رفرمیستی بود. در مرحله‌ی بعدی هم تشکل بزرگ کارگری س.ژ.ت. (CGT) در آغاز خود را از احزاب مستقل ساخت، و حتی بخش بزرگی از اعضای آن سیاست‌های اِس.اِف.اِوُ را تندروانه ارزیابی کرده و به‌جای پیوستن به آن، به یک حزب میانه‌رو جمهوری‌خواه نزدیک شدند. با آن‌که بعداً عمدتاً بعد از جنگ جهانی دوم س.ژ.ت. به حزب کمونیست نزدیک و وابسته شد، بسیاری از کارگران در دیگر اتحادیه‌های میانه‌رو فعال بودند؛ از جمله کنفدراسیون دموکراتیک، س.اِف.د.ت. (CFDT)، که به‌رغم آغاز رادیکال‌اش، به حزب سوسیالیست پیوست. یا کنفدراسیون کارگران

مسیحی، س.ا.ف.ت.س (CFTC)، که هنوز از کنفدراسیون‌های بزرگ فرانسه است، و نیز کنفدراسیون اف.ا.و (FO) که هم اکنون حدود ۳۰۰ هزار عضو دارد. کادرهای فنی و حرفه‌ای نیز اتحادیه‌ی خاص خود، کنفدراسیون فرانسوی کادرهای مدیریت (-CFE CGC) را دارند. به‌طور کلی به‌رغم وجود کارگران رادیکال و آنارکوسندیکالیست، بخش وسیعی از کارگران فرانسوی مواضع سیاسی میانه‌رو داشته و دارند، و به احزاب مختلف رأی می‌دهند. این واقعیت خود انعکاسی از کل جامعه‌ی فرانسه نیز هست. پاره‌ای جریان‌های رادیکال نیز در برخورد با مسائل سیاست‌های خود را تعدیل کردند، که از مهم‌ترین نمونه‌های آن تشکل‌های حزب سوسیالیست متحد بود، که سیاست «خودگردانی»، آتوژستیون، را کنار گذاشته، و سیاست‌های سوسیال‌دموکراتیک را در پیش گرفتند. البته تشکل‌های رادیکال متعددی هم در مقاطع مختلف از انشعاب از اتحادیه‌های بزرگ به وجود آمدند، از جمله جنبش اتحادیه‌ی «همبستگی متحد دموکراتیک» (SUD)^۱، اما به نسبت اتحادیه‌های بزرگ نقش محدود تری داشته‌اند.

کنفدراسیون‌های بزرگ اتحادیه‌ای فرانسه هر کدام تحت نفوذ یک حزب سیاسی قرار گرفتند. س.ژ.ت که از آغاز خود را از احزاب جدا ساخته بود، سرانجام تحت نفوذ حزب کمونیست قرار گرفت. س.ا.ف.ت که ابتدا در رابطه با حزب سوسیالیست متحد فعالیت می‌کرد، سرانجام به حزب سوسیالیست وابسته شد. اف.ا.و که با کمک امریکا به وجود آمد، تحت نفوذ جریانات تروتسکیستی قرار گرفت. با آن که از حدود دهه‌ی ۱۹۹۰ این کنفدراسیون‌ها از احزاب خود فاصله گرفتند، در دورانی که به حزب متصل بودند، سیاست‌های حزبی و مواضع متعدد آن‌ها به استقلال این اتحادیه‌ها و حتی میزان عضویت کارگران در آن‌ها بسیار صدمه زد.

مسئله‌ی بسیار مهم در فرانسه این است که به‌رغم وجود پنج کنفدراسیون کارگری که هر یک فدراسیون‌ها و اتحادیه‌های مختلف خود را دارند، سطح عضویت اتحادیه‌ای به‌طرز حیرت‌آوری پایین است. «تراکم اتحادیه‌ای» یا نسبت شاغلین عضو

^۱ Denis Pinguad, (2000), *La gauche de la gauche*, Seuil.

اتحادیه یا سندیکا به نسبت کل شاغلین، در فرانسه پایین‌ترین حد در اروپا و در میان کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، و از پایین‌ترین‌ها در کل جهان است. طبق [آمار سازمان بین‌المللی کار](#)، این رقم در اواسط دهه‌ی نود کمی بالاتر از ۹ درصد بود، (در مقایسه با به‌عنوان مثال حدود ۹۱ درصد در سوئد، حدود ۲۸ درصد در آلمان، حدود ۲۵ درصد در هلند، و حدود ۳۲ درصد در بریتانیا در همین زمان).^۱ در فرانسه در دهه‌های اخیر این درصد کمابیش در حد قبلی در نوسان بوده و طبق [آخرین آمار سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه](#) در سال ۲۰۱۸، به ۸/۸ درصد کاهش یافته است.^۲ در [بررسی وزارت کار فرانسه](#)، متوسط عضویت اتحادیه‌ای در ۲۰۱۶ حدود ۱۱ درصد تخمین زده شده، که این درصد برای بخش دولتی بیش از ۱۹ درصد و در بخش خصوصی بیش از ۸ درصد است. در صد عضویت برای زنان نیز کم‌تر از مردان، حدود ۱۰ درصد، و برای جوانان زیر سی سال، به‌مراتب کمتر یعنی حدود کمتر از ۴ درصد است.^۳ عدم رشد و افت عضویت اتحادیه‌ای واقعیت تلخی است که جنبش کارگری در همه جا بر اثر افزایش قدرت سرمایه‌ی جهانی و تغییر و تحولات نظام سرمایه‌داری، با آن روبه‌رو بوده است، چنان‌که در همین چند دهه‌ی اخیر این درصد برای کشورهای دیگر نیز که در بالا به آن‌ها اشاره شد، با افت شدیدتری همراه بود، و برای مثال در سوئد به ۶۴ درصد، در آلمان به ۱۶ درصد، در هلند به ۱۶ درصد، و در بریتانیا به ۲۳ درصد تنزل یافته است. طبق گزارش سازمان بین‌المللی کار، عوامل عمده‌ی کاهش فزاینده‌ی تشکل اتحادیه‌ای عبارت بوده اند از [افت اشتغال](#) در بخش دولتی، [افت اشتغال](#) در بخش تولیدی، تضعیف حمایت‌های قانونی از حق تشکل، و تغییرات ترکیب نیروی کار بر اثر کاربرد تکنولوژی‌های جدید و دیجیتالی. البته باید

^۱ ILO Report, http://www.ilo.org/global/about-the-ilo/newsroom/news/WCMS_008032

^۲ <https://stats.oecd.org/Index.aspx?DataSetCode=TUD>

^۳ Le Figaro, “Les Français de moins en moins syndiqués”, <https://amp.lefigaro.fr/conjoncture/2018/10/09/20002-20181009ARTFIG00256-le-taux-de-syndicalisation-des-salaries-francais-continue-de-baisser.php>

توجه داشت که به‌رغم در صد پایین تشکل، کنفدراسیون‌های کارگری فرانسه از نظر سیاسی بسیار قدرتمند و پرنفوذ باقی مانده‌اند.

وجود جنبش کارگری قوی و متشکل نه‌تنها در به قدرت رساندن حزب یا احزاب مترقی نقش مهمی دارد، بلکه در حفظ چنین دولتی در مقابل فشار راست و احزاب طرفدار سرمایه، و فشار برای اعمال سیاست‌های رادیکال‌تر، نیز نقش تعیین‌کننده ایفا می‌کند. از ضعف‌های بزرگ حزب سوسیالیست فرانسه این بود که پایگاه چندان قوی در میان کارگران نداشت، هرچند که پیوستن بخش وسیعی از اعضای حزب سوسیالیست متحد و کنفدراسیون س.ا.ف.د.ت. آن را در موقعیت بهتری قرار داد، با این حال این ضعف در رابطه با بخش وسیع‌تری از طبقه‌ی کارگر باقی ماند. تلاش حزب برای جلب وسیع‌تر این نیرو به‌ویژه در میان زنان و نیروی کار جوان بسیار محدود بود. واقعیت دیگر نیز رشد سریع طبقه‌ی متوسط جدید و رشد نفوذ سیاسی این اقلار و تشکل‌هاشان بود، و حزب سوسیالیست ناچار بود که به خواست‌های آن‌ها نیز بپردازد و توجه کم‌تری به طبقه‌ی کارگر داشته باشد. طبقه‌ی متوسط جدید نیز در تشکل‌های مختلف سازماندهی می‌شد، و همان‌طور که اشاره شد، برکنار از این که هریک از دیگر کنفدراسیون‌های کارگری تشکل‌های کادرهای حرفی‌ای خود را دارند، کنفدراسیون فرانسوی کادرهای مدیریت، س.ا.ف.ا.س.ژ.س، و قدرت و نفوذ فزاینده‌ی آن یکی از این نمونه‌هاست.

به‌طور خلاصه، جنبش سوسیالیستی و سوسیال‌دموکراتیک فرانسه در مسیر طولانی حیات خود اُفت‌وخیزهای فراوانی را در مقابله با مسائل داخلی، منطقه‌ای و بین‌المللی تجربه کرد، و در چندین نوبت در جمهوری‌های مختلف فرانسوی یا در قدرت سهیم شد و یا قدرت را به‌تمامی در دست داشت، و برای مدتی طولانی مهم‌ترین حزب سیاسی فرانسه بود. اما به خاطر ضعف‌ها و مشکلات درونی و موانع مختلف داخلی و خارجی، به تدریج قدرت و نفوذ خود را از دست داد. از نظر ایدئولوژیک نیز با آرمان‌های اولیه‌ی خود، یعنی گسست و گذار از سرمایه‌داری فاصله گرفت و به اصلاح سرمایه‌داری و لیبرالیسم نزدیک شد.

پاره‌ای درس‌ها

جنبش سوسیالیستی فرانسه نظیر دیگر جنبش‌های سوسیالیستی اروپا، ضمن پاره‌ای تشابهات، ویژگی‌های خاص خود را نیز داشت. نظیر دیگر جنبش‌ها، از آغاز در مورد چگونگی نیل به سوسیالیسم ترکیبی از دیدگاه‌های انقلابی و رفرمیستی در کار بود. درگیری‌های انقلابیون و رفرمیست‌ها از شعبان‌های پی‌درپی را به جنبش تحمیل کرد. حزب کارگر فرانسه افتخار این را داشت که مقدمه‌ی طرح برنامه‌ی کمونیستی حداکثری‌اش را شخص مارکس دیکته کرده بود، در تدوین برنامه‌ی رفرمیستی حداقلی آن نیز همکاری داشت، آن را مورد تأیید قرار داده و در مقابل انقلابیون از آن دفاع کرده بود.

از ویژگی‌های جنبش فرانسه این بود که از آغاز صدای غالب رهبران جنبش، صدایی رفرمیستی بود (از جمله ژورس، بلوم و بروس) پاره‌ای از انقلابیون نیز رادیکالیسم خود را تاحدی تعدیل کردند (گد، و ویان). در مواردی هر دو جریان با یکدیگر همکاری داشتند. ایجاد اس.اف.ای. او از وحدت دو جریان رادیکال و رفرمیست نمونه‌ی بارزی از این همکاری بود.

نظیر دیگر جنبش‌های مشابه، به دنبال انقلاب اکتبر روسیه این جنبش تجزیه شد و کمونیست‌های طرفدار بلشویسم از سوسیالیست‌ها جدا شدند. اما این جدایی به نسبت تجربه‌ی دیگر کشورها از جمله آلمان، هلند، و سوئد، برای سوسیالیست‌های فرانسوی مشکل‌آفرین‌تر بود. بخش بزرگی از بدنه‌ی تشکیلات به انشعاب پیوست، و در مرحله‌ی بعدی به دنبال مبارزه‌ی قهرمانانه کمونیست‌ها در دوران جنگ دوم، حزب کمونیست فرانسه به مراتب قدرتمندتر از دیگر احزاب کمونیست اروپا به جز ایتالیا، و تا مدت‌ها رقیب مهم‌تری برای سوسیالیست‌ها بود.

از درس‌های مهمی که می‌توان از جنبش سوسیالیستی فرانسه آموخت، پیچیدگی مسئله‌ی رابطه‌ی حزب و اتحادیه است. همان‌طور که اشاره شد، کنفدراسیون‌های بزرگ اتحادیه‌ای فرانسه هر کدام تحت نفوذ یک حزب سیاسی قرار گرفتند، و با آن که بعداً به این وابستگی پایان دادند، اما در این رابطه صدمه دیدند. شک نیست که رابطه بین احزاب طرفدار طبقه‌ی کارگر و تشکل‌های کارگری برای هر دو طرف بسیار ضروری است، اما این رابطه نباید به استقلال تشکل کارگری لطمه زند. در بحث

ضرورتِ تشکل‌های مستقل کارگری، این استقلال نه‌تنها از دولت، بلکه از احزاب سیاسی نیز باید مورد نظر باشد.

در رابطه بین سوسیالیست‌ها و طبقه‌ی کارگر، سطح پایین تشکل، و وجود کنفدراسیون‌های رقیب، جنبش طبقه‌ی کارگر را دچار مشکل ساخت. سوسیالیست‌ها در بسیج هر چه بیش‌تر کارگران تلاش لازم را نکردند، و عقب‌نشینی‌های آن‌ها رابطه با کارگران و لایه‌های پایین طبقه‌ی متوسط را ضعیف و ضعیف‌تر کرد. همان‌طور که در مورد سوسیال‌دموکراسی سوئد نیز صادق بود، بدون فشار جنبش کارگری و اقشار پایینی و میانی طبقه‌ی متوسط که حزب سوسیال‌دموکرات را برای اجرای برنامه‌هایش در فشار گذارد و مدام سطح خواست‌ها را بالا برد، این حزب در مقابل هجوم راست و موقعیت مسلط سرمایه و احزاب وابسته‌اش، بیش‌تر و بیش‌تر به راست‌روی و دادن امتیاز به سرمایه ادامه داد و خواهد داد.

در طول بیش از ۱۳۰ سال حضور در جامعه‌ی فرانسه، سوسیالیست‌ها در مقاطعی که یا در قدرت سهیم شدند و یا قدرت سیاسی را در دست داشتند، از نخست‌وزیری بلوم، گون، رامادیه، و موله تا ریاست‌جمهوری میتران، نخست‌وزیری ژوسپن، رُوکار، و سرانجام رئیس‌جمهوری اولاند، اصلاحات بسیار مهمی در جامعه فرانسه به نفع نیروی کار و رفاه و تأمین اجتماعی مردم فرانسه انجام دادند. اما ضعف‌های فراوان و موانع درونی و بیرونی بسیاری مانع از پیشبرد سیاست‌های جدی‌تر و قاطعانه‌تر شد.

از مهم‌ترین این موانع، قدرت گرفتن فزاینده سرمایه‌ی جهانی و رشد گسترده سرمایه‌داری بود. از طرح مارشال که فرانسه یکی از بزرگ‌ترین دریافت‌کنندگان کمک‌هایش بود، و شرط و شروط استفاده از آن، گرفته تا پیوستن به اتحادیه‌ی اروپا، و بعد سازمان تجارت جهانی و دیگر نهاد‌های سرمایه‌ی جهانی، دولت‌های سوسیالیست ناچار بودند که در قالب محدودیت‌های ناگزیر، سیاست‌های خود را به پیش برند. اتحادیه‌ی اروپا که می‌توانست (و می‌تواند) به‌عنوان یک نهاد فراملی سیاست‌های ترقی‌خواهانه را در سطحی بسیار وسیع به پیش برد و اقدامات ترقی‌خواهانه‌ی دولت‌های عضو را تسهیل و تسریع کند، بر اثر قدرت گرفتن سرمایه‌ی مالی جهانی و سلطه‌ی نولیبرالیسم، خود به مانعی برای پیشبرد سیاست‌های

ترقی‌خواهانه دولت‌های عضو تبدیل شد. وجود چنین نهاد فراملی بزرگ و قدرتمندی حتی توان بالقوه‌ی آن‌را داشت (و دارد) که گذار از سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم را تا حد زیادی در منطقه‌ی مهمی از جهان عملی سازد. اما تناقض و بن‌بست اتحادیه‌ی اروپا این بوده که مادام که دولت‌های رادیکال و مترقی در کشورهای عضو به‌روی کار نیابند، این نهاد فراملی نمی‌تواند به نهادی مترقی تبدیل شود، و مادام که این اتحادیه با سیاست‌های موجود نولیبرالی ادامه‌ی حیات دهد، هیچ دولت رادیکال و مترقی در کشورهای زیر نفوذ آن قادر به ادامه‌ی فعالیت نخواهند بود. اضافه شدن کشورهای اروپای شرقی، که هریک نمونه‌ی بارز شکست فاحش سیاست‌های سوسیالیستی سبک شوری بودند، سیاست‌های راست‌روانه‌ی اتحادیه اروپا را به‌مراتب تقویت کرد. برکنار از محدودیت‌های اتحادیه‌ی اروپا، نهادهای بین‌المللی سرمایه نیز مانع بزرگی برای پیش‌برد برنامه‌های سوسیال‌دموکراسی فرانسه بودند، از جمله پایین‌آوردن رده‌ی اعتباری فرانسه توسط شرکت‌های رده‌بندی اعتباری در همان سال اول به قدرت رسیدن فرانسوا اولاند. از سوی دیگر با افزایش نفوذ سرمایه‌داران فرانسوی، توان مقابله‌ی آن‌ها با دولت‌هایی که سیاست‌های ترقی‌خواهانه را به پیش می‌بردند، افزایش یافت، و در موارد متعدد یا مانع از این سیاست‌ها شدند، و یا در مقابل افزایش مالیات‌ها بسیاری از صاحبان سرمایه یا با سرمایه‌ی خود خارج شدند و یا بخش مهمی از سرمایه‌های خود را به دیگر کشورهای اروپایی و فراسوی آن، انتقال دادند.

البته پاره‌ای رهبران سوسیالیست فرانسه خطاهای ناخوشدونی نیز داشتند، که زنده‌ترین آن ادامه‌ی سیاست‌های استعماری و امپریالیستی فرانسه بود. در دوران سلطه‌ی فاشیسم نیز چه در رابطه با دولت ویشی، و چه تعلل در پیوستن به جنبش ضد فاشیست، اعتبار زیادی را از دست دادند. سوسیالیست‌ها علاوه بر صدماتی که از فاشیسم در دوران جنگ جهانی دیدند، در مقاطع بعدی با ظهور پوپولیسم راست افراطی و نوفاشیست‌ها مواجه بوده‌اند. امواج مهاجرتی از کشورهای افریقایی و خاورمیانه از یک سو و افزایش مسائل و مشکلات نیروی کار در داخل فرانسه بر اثر سیاست‌های نولیبرالی از سوی دیگر، زمینه‌های مناسبی را برای پوپولیست‌های راست

به وجود آورده، و آنها توانسته‌اند بخش بزرگی از نیروی کار و مردم فرانسه را به سیاست‌های مخرب خود جلب کنند.

در مقابل قدرت گرفتن بیش‌تر راست و راست افراطی، جریان‌های چپ فرانسه، به‌جز در مواردی که با یکدیگر همکاری داشته و دارند، با انشعاب‌های بیش‌تر و خصومت‌ها و مقابله با یکدیگر، تضعیف شدند.

بر کنار از موانع عینی، آن‌چه که سوسیالیست‌های فرانسوی را دچار شکست ساخت، تسلیم شدن آن‌ها به ایدئولوژی سرمایه‌داری بود. سوسیال‌دموکرات‌های فرانسوی نظیر سوسیال‌دموکرات‌های سوئد، ضمن حفظ بسیاری از خواست‌های ترقی‌خواهانه و عدالت‌خواهانه، هدف‌نهایی گذار به جامعه‌ی پس‌سرمایه‌داری را به تدریج به اصلاح‌نظام موجود سرمایه‌داری تبدیل کرد. همان‌طور که در مورد سوئد نیز اشاره شد، این بدان معنی نیست که می‌توانستند در شرایط و اوضاع و احوالی که به آن‌ها اشاره شد، در دوران کنونی، به سوسیالیسم برسند، بلکه توجه دادن به این باور است که «بدون داشتن هدف سوسیالیسم، حرکت در مسیر بسیار طولانی گذار از نظام موجود حرکتی کور و بدون در دست داشتن یک جهت‌یاب خواهد بود.»^۱

رادیکالیسم نیز تنها به معنی داشتن یک برنامه‌ی رادیکال و شعارهایی رادیکال نیست. چرا که اگر قرار بود که شعارها و طرح مواضع رادیکال‌تر و تندتر بتواند در این شرایط موفقیت داشته باشد، تشکل چپ ژان لوک ملانشون (FI)، حزب «ضد کاپیتالیست جدید» (NPA) فیلیپ پوتو که از رهبران مهم کارگری و از کادرهای «اتحادیه‌ی کمونیستی انقلابی» (که بعداً به ان.پ.آ تبدیل شد) بود، یا «حزب اتحادیه‌ی کمونیستی» لوت اووریه (LO) ناتالی آرتو، و یا جریان‌های آنارشیست و آنارکو سندیکیالیست، می‌بایست بیش‌ترین نفوذ را در میان نیروی کار و در جامعه‌ی مدنی فرانسه داشته باشند. با آن‌که وجود جریان‌های چپ رادیکال در مقابل گردش به راست سوسیال‌دموکرات‌ها نقش مهمی را داشته و دارند، این رادیکالیسم برای آن‌که بتواند موثر واقع شود، نمی‌تواند خیلی دور از واقعیت‌ها باشد و باید به شکلی بهینه و اُپتیمم

^۱ دموکرات-سوئد-از- E2%80%8C%20حزب-سوسیال/ https://pecritique.com/2019/11/15/ سوسیالیسم /

طرح گردد. مثلاً تحقق خواست حزب اف.ای در مورد سقف حد اکثر حقوق و تعیین مالیات ۱۰۰ درصد بر مازاد آن، در شرایط امروزی سلطه‌ی سرمایه‌داری جهانی خالی از اشکال نیست. این شعار اف.ای زمانی که برای اتحادیه‌ی اروپا مطرح شد، معنی‌دارتر بود، اما نه برای فرانسه، چرا که به معنی خروج نه تنها سرمایه‌ها بلکه بخش اعظم متخصصین بسیار سطح بالا از فرانسه خواهد بود. تردیدی نیست که روزی چنین در آمد حداقل و حداکثری باید تعیین شود، و آن زمانی است که در بخش وسیعی از کشورهای پیشرفته، دولت‌های مترقی به روی کار آمده باشند و بتوانند چنین سیاستی را تحمیل کنند. دیگر خواست‌های این جریان چپ از آن جمله که نه حزب، نه نمایندگی، بلکه دموکراسی مستقیم توده‌ها و کنترل کارگری باید امور را رأی‌سأ در دست گیرد، شعارهایی است که تنها عده معدودی روشنفکر رمانتیک را که کاری با واقعیات تلخ و سخت امروز ندارند، شاد می‌کند، و جدی گرفته نمی‌شود.

مسئله‌ی مهم در مقابله با قدرت فزاینده‌ی نیروهای راست و تضعیف جبهه‌ی کار، اتحاد عمل جریان‌های چپ برای ایجاد ضد هژمونی در جامعه‌ی فرانسه است. چنانچه در موارد دیگر نیز تأکید شد، کسب ضد هژمونی در جامعه‌ی مدنی، خود به شیوه‌های جدید سازماندهی در تشکّل‌ها، در محله‌ها و در جنبش‌ها، و دموکراتیزه کردن ساختارهای سنتی بوروکراتیک حزب و کنفدراسیون‌ها و اتحادیه‌ها نیاز دارد.

کارل مارکس و دیالکتیک رهایی «پرومتهی در زنجیر»

علی رها



۱. معرفی سیمای حماسی پرومته

«پرومته برجسته‌ترین قدیس و شهید تقویم فلسفی است.»

مارکس ۱۸۴۱

کیست این پرومته‌ای که مارکس این‌گونه از او یاد می‌کند؟ کیست که «گوتته» در وصف او شعر می‌سراید و بتهوون برایش اورتور می‌سازد؟ این موجود اسطوره‌ای کیست که ۲۵۰۰ سال پس از آفرینش او در تراژدی آیسخولوس (Aeschylus) هنوز در ادبیات جهانی و نیز در ایران^۱ حضوری زنده و پرمناقشه دارد؟ اجازه دهید برای شروع پرومته را با گزیده‌هایی از زبان خود آیسخولوس معرفی کنیم:

«ما زیر آسمان به‌زنجیری سخت و جانکاه بسته‌اند. به سبب مهرورزی به آدمیان، ایزدی نگون بخت و اسیر هستم. دشمن زئوس و منفور همه‌ی ایزدانی که به بارگاه وی راه یافته‌اند. بهروزی سرنوشت از آن زورمندان نیست، و اندیشه، سرچشمه‌ی پیروزی و توانایی است. زئوس به‌هیچ‌روی در اندیشه‌ی انسان رنج‌دیده نبود، و در سر می‌پروراند که نژاد او را تباه کند. من با چنین اندیشه‌ای همداستان نبودم. پس به ضد او ایستادم و آدمیان را، از نیستی و فرو افتادن رهاندم.»

آیسخولوس سپس به برشمردن عملکرد و دستاوردهای پرومته می‌پردازد:

«من آدمیان را از اندیشه‌ی مرگ رهاندم، امید ناپیدا را در جان آنان نهادم، و سپس موهبت آتش را نثار آنان کردم. آری و از برکت آن همه هنرها را خواهد آموخت. من به آنان آموختم که ببندیشند و خرد را به‌کار گیرند. از خانه‌های آجری و هنر دروگری هیچ نمی‌دانستند. زیر زمین، در زوایای ژرف و تاریک غارها می‌زیستند. طلوع و غروب ستارگان را به آنان آموختم. سپس کار بر اعداد را که سرآمد دانستن‌هایست، و ترتیب حروف و توانایی به‌یاد سپردن چیزها را، که سرچشمه‌ی دانش‌هایست بدان‌ها نمودم. نخست من بر چارپایان زین و پالهنگ نهادم، تا به‌جای

^۱ نگاه کنید به «شعر تنهایی»، در کتاب «هوای تازه» شاملو: «من پرومته‌ای نامردم، که کلاغان بی‌سرنوشت را، سفره‌ای جاودان گسترده‌ام.»

انسان بارهای گران را بردارند.»

سپس ادامه می‌دهد که:

«اما شگفت‌تر از همه آن که پیش‌ترها آدمیان در بیماری، هیچ دارویی نداشتند، نه غذایی که بخورند، نه مرهمی که بر پوست نهند و نه شربتی که بنوشند. از بی‌دارویی جان می‌دادند تا آن که من از اختلاط داروهای درمان‌بخش آگاه‌شان کردم و بیماری بستوه آمد. آن‌گاه گنجینه‌ای که زمین به‌خاطر آدمی در دل خود نهان کرده است، از مفرغ و آهن و سیم و زر خیر دادم. سخن کوتاه آن که پرومته همه‌ی دانش‌ها را ارزانی آدمیان داشت.»^۲

پس همان‌طور که از کلام خود آیسخولوس برمی‌آید، پرومته طغیان‌گری انقلابی است که علیه زئوس می‌شورد. روایت او نماد بارز تعارض خودکامگی با آزادی‌خواهی و مبارزه برای رهایی انسان است. بنابراین وقتی خبر ربودن آتش از «المپیا» (ایزدستان) به گوش زئوس می‌رسد، به هرمس (Hermes) دستور می‌دهد تا به‌واسطه‌ی «هفستوس» (Hephaestus) پرومته را بر سر قله‌ی قاف (در قفقاز) برده و او را در صخره‌ای به زنجیر کشد. هر روز کرکسی می‌آمد و جگر او را می‌خورد اما جگر او از نو می‌روید. بدین‌سان پرومته محکوم به عذاب و رنجی ابدی شده بود! اما «پرومته در زنجیر» تنها یکی از تراژدی‌های سه‌گانه‌ی آیسخولوس است. «پرومته‌ی آتش‌آور» و «پرومته‌ی از بند رسته»، دو اثر دیگر او هستند که مفقود شده‌اند. اتفاقاً معضل گفتمان حاضر گشایش چشم‌اندازی به روی رهایی پرومته در زنجیر است.

۲- آشنایی مارکس با آیسخولوس

زندگینامه‌هایی که تاکنون درباره‌ی مارکس نوشته شده، درباره‌ی زمان آشنایی او با آیسخولوس اطلاع دقیقی به‌دست نمی‌دهد. قدر مسلم این‌که کلاس‌های درسی مارکس در دبیرستان (۱۸۳۵ - ۱۸۳۰) در شهر «تریر»، شامل تاریخ کلاسیک، ادبیات و زبان‌های خارجی به‌ویژه لاتین و یونانی بودند. مارکس به زبان لاتین کاملاً مسلط

^۲ برگرفته از ترجمه‌ی شاهرخ مسکوب، انتشارات فرهنگ جاوید، ۱۳۹۸

شده بود و می‌توانست به راحتی آن را بخواند و بنویسد. او در اکتبر ۱۸۳۵ به دانشگاه بُن راه یافت و پس از یک سال به دانشگاه برلن رفت. کلاس‌هایی که در دانشگاه بن برداشته بود کلاً به امور انسانی به‌ویژه اساطیر یونان باستان و تاریخ هنر اختصاص داشتند. او در آن‌جا به «کلوپ شعرا» پیوست که در عین حال شامل فعالان سیاسی می‌شد. بُن یکی از مراکز اعتراضات دانشجویی بود و بسیاری از دانشجویانش دستگیر شده بودند. در این دوره از زندگی مارکس دفترهای شعری از او به‌جا مانده است که قصد انتشارش را داشت. او حتی یک رمان نسبتاً کامل نوشته و جستارهایی به سبک و سیاق «دیالوگ»‌های افلاطون به قلم کشیده بود. (از آن‌جا که گفتمان حاضر مربوط به موضوعی دیگر است، در این‌جا وارد مبحثی در مورد آثار، نامه‌ها و ترجمه‌های مارکس نمی‌شویم. کافی است بدانیم به احتمال قوی در همین دوره است که مارکس با آیسخولوس آشنا شده بود.)

مارکس در سال ۱۸۴۱ از دانشگاه برلن فارغ‌التحصیل می‌شود. پایان‌نامه‌ی دکترای او - «تفاوت فلسفه‌ی طبیعت دموکریتوس و اپیکور» - نشانگر وسعت و ژرفای دانش مارکس نسبت به اندیشمندان عصر باستان و نیز زمان خود است. مطالعه‌ی دقیق پایان‌نامه، یادداشت‌ها و پیش‌نویس آن می‌تواند ریشه‌های فکری آنچه را به نام «مارکسیسم» می‌شناسیم بر ما نمایان کند.

موزس هس (۱۸۷۵ - ۱۸۱۲) Moses Hess یکی از پایه‌گذاران «سوسیالیسم آلمانی» است که هم به‌لحاظ سنی و هم به‌لحاظ شهرت و نوشته‌هایش می‌توان او را یکی از پیش‌کسوتان مارکس به حساب آورد. وقتی او برای نخستین بار مارکس را در یکی از مجامع سوسیالیستی ملاقات می‌کند دچار حیرت می‌شود. هس در نامه‌ای به دوستش برتولد اوئرباخ (Berthold Auerbach) در ژوئن ۱۸۴۱ مارکس را این‌گونه توصیف می‌کند: «او پدیده‌ای است که تأثیر به‌سزایی در من گذاشت. خود را آماده کن تا برجسته‌ترین فیلسوف - شاید یک نابغه‌ی - نسل کنونی را ملاقات کنی. دکتر مارکس (نام معبود من) هنوز بسیار جوان است... تصور کن روسو، ولتر، لسینگ، هولباخ، هاینه و هگل را؛ سپس همگی آن‌ها را در وجود یک فرد واحد

ترکیب کن... ماحصل آن دکتر مارکس است».^۳

چنانچه پرومته را با تصویری که مارکس از خود ترسیم می‌کند مقایسه کنیم شاید بتوانیم تا حدی به شباهت آن دو پی ببریم. در دفترچه‌ی خاطرات همسر مارکس، جنی و ستفالن نوشته‌ای که به «اعترافات» مارکس معروف شده باقی مانده است که تاریخ نگارش آن سال ۱۸۵۶ است. در یک سؤال و پرسش خانوادگی در حضور دخترانش از او می‌پرسند: محبوب‌ترین شاعرت کیست؟ پاسخ می‌دهد: آیسخولوس، شکسپیر و گوته. آن چه از آن بیزاری؟ بندگی؛ قهرمانت کیست؟ اسپارتاکوس و کپلر؛ ایده‌ی خوش‌حالی‌ات؟ مبارزه کردن؛ ایده‌ی فلاکت‌ات؟ تکریم کردن؛ ایده‌ی راهبردی‌ات؟ هیچ موضوع انسانی‌ای نیست که نسبت به آن بیگانه باشم! (مجموعه آثار؛ ۵۶۷:۴۲)

تعلق خاطر مارکس به آیسخولوس پایدار بود. داماد مارکس، پل لافارگ، در خاطراتش یادآور می‌شود که: «او هاینه و گوته را کاملاً حفظ بود و اغلب در صحبت‌هایش گفتاوردهایی از آن‌ها را بازگو می‌کرد. او خوانش‌گر خستگی‌ناپذیر شاعران در تمام زبان‌های اروپایی بود. او هر سال آیسخولوس را به زبان اصلی یونانی می‌خواند و شکسپیر را برجسته‌ترین نابغه‌ی جامعه‌ی بشری می‌دانست».^۴

درواقع می‌توان آنچه را مارکس از زبان آیسخولوس در وصف پرومته برجسته می‌سازد در مورد خود او به کار برد. «فلسفه این نظر را پنهان نمی‌کند. اعتراف پرومته که: به عبارت ساده من از خیل خدایان انزجار دارم، در حقیقت اعتراف خود فلسفه و کلام قصار آن برعلیه خدایان آسمانی و زمینی است که خودآگاهی انسان را به‌عنوان والاترین الوهیت نمی‌پذیرند». (مجموعه آثار؛ ۳۰:۱) سپس ادامه می‌دهد: «اما فلسفه به جنب‌وجوش نامعقول بی‌نوایانی که از وضعیت ظاهراً وخیم شده‌ی فلسفه احساس شمع می‌کنند همان پاسخی را می‌دهد که پرومته به هرمس، خدمت‌گزار خدایان داد:

^۳ برگزیده از کتاب:

S.S. Praver, "Karl Marx and World Literature"; Oxford University Press, 1978

^۴ "Marx and Engels Through the Eyes of their Contemporaries", Progress Publishers, 1972.

مطمئن باش که وضع خویش، سرنوشت شوم خود را، با بندگی تو عوض نمی‌کنم. همان بهتر که خادم این صخره باشم تا غلام وفادار پدر زئوس». (همان‌جا، ص ۳۱) واپسین کلام پیش‌گفتار پایان‌نامه‌ی مارکس چنین است: «پرومته برجسته‌ترین قدیس و شهید تقویم فلسفی است.»

۳- «پرومته‌ی از بند رسته»

این عنوان درام شاعرانه‌ی پرسی شلی (۱۸۲۲-۱۸۹۲) (Percy Shelly) (شاعر نامدار انگلیسی) است که در سال ۱۸۲۰ به چاپ رسید. او در دیباچه‌ی کتاب تأکید می‌کند که پرومته‌ی او اختلافی اساسی با پرومته‌ی آیسخولوس دارد. در روایاتی که از تکه‌پاره‌های بازمانده از «پرومته‌ی از بند رسته» آیسخولوس آمده است، پرومته یا پرومئتوس، که ریشه‌ی یونانی واژه‌اش به معنی «پیش‌اندیش» است، سرنگونی زئوس را پیش‌بینی می‌کند. لذا زئوس برای پیش‌گیری از چنین عقوبتی از پرومته کمک می‌طلبد و هرکول را مأمور رهاسازی او از اسارت می‌کند.

اما پرسی شلی عنوان می‌کند که در پرومته‌ی من، تعاملی بین او و زئوس صورت نمی‌گیرد. چنانچه من روایت دیگران را تکرار می‌کردم، کاری جز بازسازی اثر گم‌شده‌ی آیسخولوس انجام نداده بودم. اما من درحقیقت از چنان عاقبت شومی که ظالم را با قهرمان آشتی دهد ناخرسند بودم، چراکه در این صورت اهمیت معنوی و اخلاقی رنج و پایداری پرومته از بین می‌رفت.

مارکس و انگلس هردو علاقه‌ی خاصی به شلی داشتند. اشعار او در جلسات چارتیست‌ها خوانده می‌شد و درمیان کارگران انگلیسی محبوبیت به‌سزایی داشت. انگلس در «نامه‌هایی از لندن» از نبوغ او قدردانی می‌کند و می‌گوید خوانندگان او «به‌طور اخص طبقات فرودست هستند». (مجموعه آثار؛ ۳:۳۸۰) آن‌طور که از خاطرات النور دختر مارکس برمی‌آید، انگلس به او گفته بود که ما در دهه‌ی ۴۰ همه عمیقاً او را می‌شناختیم. شلی در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم چهره‌ای معتبر و برجسته بود.

النور در مقاله‌ای زیر عنوان «شلی و سوسیالیسم» (۱۸۸۸)، پس از معرفی سیمای انسانی شلی از قول مارکس بازگو می‌کند که «او دایماً ابراز می‌کرد که از مرگ

زودرس شلی در ۲۹ سالگی تأسف می‌خورد چراکه او یک انقلابی تمام‌عیار و یکی از پیشتازان سوسیالیسم بود.^۵

با این حال نمی‌توان اسارت بالفعل پرومته را نادیده گرفت و بدون شناخت آن چه هست زمینه‌ی رهایی از بند را پرداخته کرد. گسست با رمانتیسم و نقد او توپیا به معنی پشت کردن به آزادی نیست بلکه به منزله‌ی پرورش چشم‌اندازی است که مبانی آینده را در درون زمان حال جستجو می‌کند. همان‌طور که مارکس تأکید می‌کرد، برخورد ما به جهان «مکتبی» نیست. «ما جهان را به گونه‌ای تجریدی پیش‌بینی نمی‌کنیم اما فقط می‌خواهیم جهان جدیدی را از طریق نقد جهان کهنه باز یابی کنیم. ما به جهان نمی‌گوییم حقیقت این جاست، درمقابلش زانو بزنید! ما اصول جدید را از درون اصول خود جهان استخراج می‌کنیم. ما به جهان اعلام نمی‌کنیم که از مبارزه دست بردارید چون مبارزاتان احمقانه‌اند و ما شعاع حقیقی مبارزه را به شما اعطا می‌کنیم. ما صرفاً به جهان نشان می‌دهیم که واقعاً برای چه مبارزه می‌کند.» (مجموعه آثار؛ ۱:۱۴۱)

همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، معضل گفتمان کنونی سهمی در گشایش چشم‌اندازی به روی دیالکتیک رهایی پرومته است. از این‌رو بازگشت دوباره به خود مارکس به‌عنوان واسطه‌گری راهنما ضرورتی اجتناب‌ناپذیر است.

۴ - پرومته‌ی جوان زنجیر اسارت را می‌گسلد

مارکس برخلاف تو صیه‌ی استادان دانشگاه برلن و به‌رغم فشار و تهدید خانواده‌اش، پس از فارغ‌التحصیلی با دنبال کردن حرفه‌ی دانشگاهی و کار آکادمیک کاملاً مخالفت می‌ورزد. گویی مضامین پایان‌نامه‌ی دکترایش مسیر بعدی زندگی او را پیش‌بینی کرده بودند! او در آن جا تأکید کرده بود که: «همان‌گونه که پرومته پس از ربودن آتش از پردیس شروع به خانه‌سازی و مستقر شدن بر زمین می‌کند، فلسفه نیز پس از آن‌که با گسترش خود جهان‌گیر می‌شود، علیه جهان خارجی چرخش می‌کند. ذهن تئوریک به محضی که در خود به آزادی می‌رسد، به انرژی عملی مبدل شده... و

^۵ Marx and Engels on Literature and Art; Progress Publishers, 1976, p.321.

معارض واقعیتی که بیرون از خود آن است می‌گردد». (مجموعه آثار؛ ۱:۱۴۹)

بنابراین مارکس به محض خروج از دانشگاه درگیر مبارزه با قدرت‌های موجود می‌شود. این حرکت در ابتدا خود را به شکل فعالیت مطبوعاتی نمودار می‌سازد. او طی یک سال ده‌ها مقاله برای نشریه «راینیشه تسایتونگ» می‌نویسد که یکی از پرتیراژترین مطبوعات راین بود. او به‌زودی سردبیری آن را برعهده گرفته و اعلام می‌کند که: «نشریه زبان بی‌رحم و تجسم روح تاریخی مردمان است». (همان‌جا، ۱۴۴)

برخلاف شاگردان چپ و راست هگل که فرزاندی خود را روحی جامع و مردم‌عامی را «ماده‌ی بی‌روح» می‌انگاشتند، مارکس تصریح می‌کند که «فلسفه دنیوی و دنیا فلسفی شده است». (همان‌جا، ۱۹۵) نقد رادیکال او از خفقان حاکم بر آلمان و طرح مباحث عمیق فلسفی خیلی زود موجب سازسور و سپس بسته شدن راینیشه تسایتونگ می‌گردد. تصویری که به‌مناسبت خاموش شدن آن نشریه ترسیم و تکثیر می‌شود، پرومته‌ای را نشان می‌دهد که به ماشین چاپ زنجیر شده و منقار کرکسی جگر او را نشان گرفته است. با این وصف مارکس ابراز می‌کند که حکومت آلمان با این کار (آوریل ۱۸۴۳) «آزادی مرا به من بازگردانده است».

یک سال بعدی (۱۸۴۳-۱۸۴۴) بدون اغراق نقطه‌عطفی در بیوگرافی اندیشه‌ی مارکس است. طی این یک سال علاوه بر همکاری با آرنولد روگه (Arnold Ruge) در فعالیت مطبوعاتی، ازدواج با جنی وستفالن، آشنایی با انگلس، ورود به پاریس و شرکت در مجامع کارگری، مارکس آثار بسیار ارزنده‌ای را نگاشت و مشغول پژوهشی شبانه‌روزی، فشرده و عمیق در مورد تاریخ انقلاب فرانسه، اقتصاد سیاسی و نیز بازخوانی «منطق» و «پدیدارشناسی روح» هگل شد. نقطه‌ی اوج کندوکاو او «دستنوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴» است که درحقیقت بیانگر پایه‌ریزی سپهر اندیشه‌ای است که با «مارکسیسم» شناسایی می‌گردد.

شور و شعف مارکس در پاریس از وصف خارج است چرا که ظاهراً آن‌چه را به‌دنبالش می‌گشت یافته بود. هم‌گرایی «هستی انسان‌های رنجبری که می‌اندیشند و انسان‌های اندیشمندی که تحت ستم‌اند» (مجموعه آثار؛ ۴:۱۴۱) برای آغازی نو که به یک «انسانیت جدید» منجر گردد. مارکس به‌قدری هیجان‌زده شده بود که حتی از

فویرباخ که پیش‌تر جدایی فلسفه و سیاست نزد او را نقد کرده بود دعوت به همکاری می‌کند: «باید در یکی از جلسات کارگران فرانسوی شرکت کنی تا بتوانی خلوص و اصالتی را که در این انسان‌های رنجبر شکوفا شده است درک کنی... در میان این «بربرهای» جامعه‌ی متمدن ماست که تاریخ عناصر عملی رهایی بشریت را تدارک می‌بیند.» (مجموعه آثار؛ ۳:۳۵۵)

آیا این «عنصر» بازیافته همان عاملی نیست که مارکس بدون آن که بداند بنا به توصیه‌ی «تمیستوکلی» (Themistocles) در پایان‌نامه‌ی دکترایش در جستجویش بود؟ تمیستوکلی که «وقتی آتن در معرض انهدام بود کوشید آتنی‌ها را متقاعد کند که شهر را ترک کرده و آتن جدیدی را در دریا بر مبنای عن صری جدید بنا سازند.» (مجموعه آثار؛ ۱:۴۹۲) این عامل یا سوژه‌ی تاریخی، توده یا ماده‌ای بی‌تحرك، غیر نقاد و بی‌روح در جامعه نیست که در ورای آن روح‌القدس‌هایی «نقاد» در حال پرواز باشند. اینان انسان‌هایی نیستند که درعین حال نقادند بلکه نقادانی هستند که دست بر قضا شکل و شمایلی انسانی پیدا کرده‌اند!

روی سخن مارکس با هگلی‌های چپی است که «سروری عقل» خود را در تعارض با انسان‌هایی که می‌اندیشند برمی‌نشانند. نزد آنان «تاریخ» سوژه‌ای فرانسایی است که انسان‌های واقعی صرفاً ابزار و ادوات پیش‌روی آن را تشکیل می‌دهند. مارکس در «خانواده‌ی مقدس» با صراحت اعلام می‌کند که «سوژه»، پرولتاریا است. «او فقری است که نسبت به فقر جسمی و روحی خود آگاهی دارد. نانسائیتی که این انسان‌زدایی را درک می‌کند و از این‌رو خودالغاگر است.» (مجموعه آثار؛ ۴:۳۶)

سوژه، پرولتاریاست اما نه بدان خاطر که آن‌ها «همچون خدایان‌اند» بلکه از آن جهت که «کل بردگی انسان از رابطه‌ی کارگر با تولید ناشی می‌شود و سایر روابط بردگی تعدیلات و نتایج آن رابطه‌اند.» (مجموعه آثار؛ ۳:۲۸۰) بنابراین، رهایی آن‌ها رهایی کل جامعه‌ی بشری را دربرمی‌گیرد. آنان آن بخش از جامعه‌ی مدنی هستند که به بیرون آن پرتاب شده‌اند. انسان در وجود «پرولتاریا» به گم‌گشتگی رسیده و هرآن‌چه انسانی است از هستی او ربوده شده است. از این‌رو مارکس بانگ برمی‌دارد که: «انسان دوباره به غارنشینی رجعت کرده است... آن مسکن پرنوری که پرومته‌ی

آیسخولوس به کمکش وحشی را آدمی کرد، برای کارگر وجود ندارد». (مجموعه آثار؛ ۳:۳۰۷)

با این وصف، او به‌سان انسانی که «آگاهی نظری پیدا کرده است... نمی‌تواند شرایط هستی خود را نفی کند مگر آن که کلیه‌ی شرایط نوانسانی جامعه‌ی موجود را که در وجود او خلاصه شده است منتفی کند». (مجموعه آثار، ۴:۳۷) بنابراین وقتی کارگران «انجمن تشکیل داده و تبادل نظر می‌کنند، صرفاً به خاطر احتیاجات عاجل‌شان به‌عنوان کارگر نیست بلکه به‌خاطر نیازهایشان به‌عنوان موجوداتی انسانی است». (همان‌جا، ۵۷)

۵ - دگردیسی پرومته به اهریمنی جهانخواار

پیش‌تر به اثر پرسی شلی به‌اختصار اشاره شد. هم‌سر شلی، مری شلی (۱۸۵۱ - ۱۷۹۷) خود نویسنده‌ای پرکار بود که کتاب «فرانکشتاین؛ یا پرومته‌ی مدرن» (۱۸۱۸) یکی از آثار مهم اوست. آن‌چه از این اثر در نسل‌های متمادی در اذهان نقش بسته است حکایت خلق موجودی است که از کنترل خالق خود خارج شده و خودمختار می‌گردد. به‌سهولت می‌توان این روایت را به سلطه‌ی ماشین و جهان مادی بر انسان معاصر تشبیه کرد که بر آفریننده‌ی خود چیره شده و ظاهراً از هستی خودپو برخوردار گشته است.

از سوی دیگر اطلاق نام «پرومته‌ی مدرن» به «هیولایی» که ویکتور فرانکشتاین تولید کرده حاکی از نافرمانی مخلوق هوشمندی است که از قرار معلوم «بهشت گم‌شده»، اثر جاودانی جان میلتون (John Milton) را خوانده است چرا که زبان سخن گشوده و به خالق خود می‌گوید: «قرار بود من "آدم" تو باشم ولی به دیوی فرو افتاده بر زمین مبدل شدم». در این روایت اخیر، نتیجه‌ی محتوم سرپیچی مخلوق از خالق، دگردیسی پرومته به جانوری است که خود را مرکز ثقل جهان می‌انگارد و در تلاشی دائمی برای سلطه بر طبیعت و کل عالم هستی به‌سر می‌برد.

این گرایشی است که در بین نظرورزان پسا-اومانیست محبوبیت ویژه‌ای پیدا کرده است. این نظریه‌پردازان که به‌حق از گرمایش کره‌ی زمین و انهدام طبیعت متأثر شده‌اند، به‌ناحق «انسان» تجریدی را در ورای روابط اجتماعی معین سرمایه‌داری،

مسبب بحران زیست‌محیطی می‌دانند. از این رو به «مارکسیسم» حمله‌ور شده و آن را باعث گمگشتگی ذهنی جامعه‌ی روشنفکری می‌انگارند.^۶

همین جا باید تأکید کرد که «مارکسیست‌های پسا-مارکس» خود در اشاعه‌ی چنین برداشت‌هایی از مارکس مؤثر بوده‌اند. صرف‌نظر از دیدگاه کسانی چون بوخارین در جزوه‌ی «الفبای کمونیسم» و یا کتاب رسمی درسی «نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی:

یک کتاب عمومی جامعه‌شناسی مارکسیستی» (۱۹۲۱)،^۷ تجربه‌ی بالفعل و تاریخی «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»، از زمان استالین تا زمان فروپاشی، دال بر تشدید هولناک بهره‌کشی انسان از انسان، رقابت با غرب توأم با پذیرفتن و عملیاتی کردن «خط تولید»، تیلوریسم و سپس فوردیسم بود. توسعه‌ی بدون وقفه و تک‌ساحتی اقتصادی با اذعان به حضور بالفعل قانون ارزش، ایجاد رقابت مهلک بین کارگران، برجسته‌کردن و اهدای جوایز به «کارگران نمونه» (استخانویسم)، سهمی تعیین‌کننده در مخدوش کردن منظومه‌ی فکری مارکس ایفا کردند که اثرات مخرب آن را حتی امروز نیز در میان بسیاری از گرایش‌های چپ می‌توان مشاهده کرد.

قانون اصلی نگویش مارکس کنترل و سلطه بر طبیعت و رشد نامحدود «نیروهای مولده» و از آن‌جا افسون‌زدایی از قدرت‌های طبیعی است. پرومته را باید از زمین و کل منظومه‌ی فلکی اخراج کرد! پس پرومته‌ای که مورد غضب ایزدان بود نه جایی در المپیا دارد و نه در زمین. بنا به ادعای اندرو دابسون (Andrew Dobson) یکی از منتقدین زیست‌اجتماعی، «انسان پرومته‌ای مارکس، موجودی است که منزلگاهی در طبیعت ندارد».^۸ او روح سرکشی است که می‌باید برای محقق کردن خود طبیعت را به اطاعت وادار سازد. حتی برخی از منتقدین «مارکسیست» هم با

^۶ البته چون محیط زیست موضوع بحث حاضر نیست، نقد «اکولوژیست‌های ژرف» را باید به فرصتی دیگر موکول کرد. برای بررسی اجمالی از فلسفه طبیعت مارکس، ن.ک. به علی رها، درآمدی بر فلسفه‌ی طبیعت مارکس، ۱۳۹۰.

^۷ ن.ک. به نقد جورج لوکاچ از بوخارین:

George Lukacs, "Technology and Social Relations"; NLR, Sept-Oct 1966.

^۸ Andrew Dobson, "The Green Reader"; Mercury House, 1991

پسامدرنیست‌ها هم‌آوا شده‌اند. به‌عنوان نمونه آنتونی گیدنز (Anthony Giddens) نیز تصدیق می‌کند که مارکس نسبت به طبیعت صرفاً نگرشی «ابزاری» دارد. نزد او «شیوه‌ی نگرش پرومته‌ای (به طبیعت) نقشی برجسته دارد.»^۹ همان‌طور که ملاحظه می‌کنید سیمای انقلابی و آزادی‌بخشی که در این نوشتار از پرومته ترسیم شد، هیچ وجه اشتراکی با آن کسی که منقدان مارکس ارایه می‌دهند ندارد. آیا آن‌طور که وید سکورسکی (Wade Sikorski) ادعا می‌کند «مارکس یکی از ستایشگران متعصب ماشین» بود؟ آیا او «به‌خاطر نقش سرمایه‌داری در به کمال رساندن ماشین... جنایت‌های سرمایه‌داری را می‌بخشید؟»^{۱۰} پس بررسی کنیم.

۶ - جایگاه ماشین در «سرمایه»

«در نهایت قانونی که با مقیاس و نیروی انباشت همواره یک جمعیت مازاد نسبی و ارتش ذخیره‌ی کار را معلق نگاه می‌دارد، کارگر را چنان به سرمایه میخکوب می‌کند که از بستن پرومته به صخره مستحکم‌تر است.» («سرمایه»، ۷۹۹)

فصل پانزدهم «سرمایه» جلد یکم - «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» - بالغ بر ۱۵۰ صفحه، طولانی‌ترین فصل کتاب است که به‌خودی‌خود می‌تواند کتابی کامل باشد. مطالعه‌ی دقیق و مقایسه‌ی آن با قطعه بسیار کوتاه «گروندریسه» درباره‌ی ماشین به‌وضوح نشانگر راهی طولانی است که مارکس در فاصله‌ی نگارش آن دو اثر پیموده است. مسأله بر سر رشد کمی مبحث مطروحه نیست بلکه بر سر خودانکشافی مارکس، تکامل و تدقیق مفهوم ماشین و تأثیرش بر نیروی کار است. خود مارکس پس از اتمام نخستین پیش‌نویس «سرمایه»، در نامه‌ای به انگلس به تاریخ ۲۸ ژانویه ۱۸۶۳، چنین ادعایی را تأیید می‌کند: «من در حال افزودن

^۹ Anthony Giddens, "A Contemporary Critique of Historical Materialism"; University of California Press, 1981.

^{۱۰} Wade Sikorski, "Modernity and Technology"; University of Alabama Press, 1993

موضوعات معینی در قسمت ماشین‌آلات هستم. پرسش‌های چندی که کنجکاوی مرا برانگیخته است وجود دارند که نتوانسته بودم در نسخه‌ی اصلی به آن‌ها بپردازم. من تمامی دفترهای یادداشت‌م درمورد تکنولوژی را بازخوانی کردم و در کلاس درسی عملیاتی پروفیسور ویلیس (Willis) که مخصوص کارگران است شرکت کرده‌ام. (مجموعه آثار؛ ۴۱:۴۴۸)

مارکس پس از انتشار «سرمایه» تأکید می‌کرد که این فصل و نیز فصل «روزانه کار»، مباحث مهم و قابل‌فهمی هستند که باید در جلسات کارگری مورد توجهی خاص قرار گیرند.^{۱۱} (همان: ۱۱)

ناگفته نماند که رابطه‌ی کارگر با ماشین در سراسر کتاب به‌ویژه فصل بیست‌وپنجم، «قانون انباشت سرمایه»، به وضوح مشهود است. او در این جا پس از اثبات «قانون عمومی مطلق انباشت سرمایه»، با طرح «واژگونی دیالکتیکی» رابطه‌ی انسان زنده با ماده‌ی مرده، تصریح می‌کند که دستمزد کارگر چه کم باشد چه زیاد، در درون نظام سرمایه‌داری کلیه‌ی روش‌ها و وسایلی که برای بارآوری و رشد تولید اجتماعی به کار گرفته می‌شود، ابزارهایی جهت بهره‌کشی از تولیدکنندگان است. این روش‌ها کارگر را به «پاره‌ای از یک انسان» تنزل داده و او را به «زایده‌ای از ماشین» تبدیل می‌کنند؛ مضمون واقعی بارآوری او را به رنج مبدل کرده و به همان نسبت که علم به‌مثابه «قدرتی مستقل جذب فرآیند تولیدی می‌شود، ظرفیت‌های فکری کارگر را از او بیگانه می‌سازد». (همان، ص ۷۹۹) با معیوب کردن شرایط کار، در خلال کار «استبدادی نفرت‌انگیز» را بر او روا می‌دارند و کل «زمان زندگی او را به زمان کارگری استحاله می‌دهند». (همان جا)

هیچ بُعدی از هستی کارگر نیست که مورد پژوهش و نقد نافذ مارکس نباشد. از متوسط عمر کارگران تا مرگ‌ومیر کودکان آن‌ها، از تغذیه، قد و وزن آن‌ها تا فضای مناسب، از نور و هوای کافی در محیط کار تا سوانح صنعتی؛ چه از جنبه‌ی اخلاقی و چه از لحاظ تاریخی، اجتماعی و نیز قانونی، مارکس در همه جا حکم جرم ماشین

^{۱۱} نگاه کنید به نامه‌ی مارکس به کوگلمان به تاریخ ۳۰ نوامبر ۱۸۶۷، مجموعه آثار: ۴۲:۴۸۹.

سرمایه را صادر می‌کند. هر جا که ماشین وارد صحنه شود با خود محرومیت، ذلت، حطی و مرگومیر به همراه می‌آورد.

«تاریخ جهانی هیچ نمایشی مخوف‌تر از انقراض تدریجی کارگران نخریسی انگلیس سراغ ندارد». (سرمایه، ص ۵۵۷) بسیاری از آن‌ها از گر سنگی تلف شدند. مارکس سپس استعمار انگلیس را به نقد کشیده و ابراز می‌کند که با ورود ماشین نخریسی و صنعت پنبه به هندوستان، آن‌چه در انگلستان مرگی تدریجی بود به چنان واقع‌ی هولناکی تبدیل می‌شود که «نسل بشری را منهدم می‌سازد. برای فلاکت کارگران هندی مثال مشابهی در تاریخ بشری نمی‌توان پیدا کرد. استخوان‌های ری‌سندگان، سنگفرش فلات هندوستان شده است». (ص. ۵۵۸) نتیجه‌ی محتوم تسخیر بازار جهانی، یک تقسیم کار جدید است که «بخشی از جهان را به‌طور عمده به عرصه‌ی کشاورزی بخش صنعتی تبدیل می‌کند». (ص. ۵۸۰)

اما کانون اصلی اندیشگی مارکس در نقد ماشینیسیم را می‌توان این‌گونه توضیح داد: «ماشین تجسم مادی روش هستی سرمایه است. نظام ماشینی با احراز خصلتی مستقل و بیگانه نسبت به تولیدکننده، به تعارضی کامل و همه‌جانبه انکشاف می‌یابد». (ص. ۵۵۸) بنابراین برخلاف پرودون که ماشین را «سنتزی از وسایل پراکنده و مجزا به نفع کارگر» (ص. ۵۴۸) می‌انگاشت، مارکس حتی از حرکت‌های اولیه‌ی کارگران در خرد کردن ماشین‌ها در اوایل قرن نوزدهم (جنبش لودایت‌ها Luddites) حمایت می‌کند ولی توضیح می‌دهد که کارگران در تداوم رشد فکری خود به «این نتیجه‌گیری تئوریک کاملاً درست می‌رسند که تنها راه کوتاه‌کردن روزانه کار است». (ص. ۵۶۱) این سرآغاز دورانی است که مارکس آن‌را «یک جنگ داخلی درازمدت» می‌نامد.

معضل اصلی تولید ماشینی «رها شدن عینیت (ابژکتیویته) از اصل سوپژکتیو است». (ص. ۵۰۲) بسط و گسترش ماشینیسیم بین وسایل تولیدی یک همکاری «بی‌روح» ایجاد می‌کند که بسان یک اتوماتون عظیم، از انسان بی‌نیاز بوده، همچون «غولی مکانیکی با قدرت‌هایی شیطانی» عمل می‌کند. (ص. ۵۰۳) در درون کارخانه، «این زندان تعدیل یافته»، «تعارضی نهادینه وجود دارد». کار با ماشین سلسله‌اعصاب را به‌غایت فرسوده کرده، کارکرد همه‌جانبه‌ی عضلات را حذف کرده، هم فعالیت

جسمی و هم فکری را «به زمان کاریِ شخصیت یافته» مبدل می‌سازد. یک کار یکسان که به‌طور دائمی انجام شود، حرکت سیال نیروهای حیاتی انسان را مختل می‌سازد، چراکه انسان در تنوع کنشگری خویش است که احساس خرسندی می‌کند. اما پیوند خوردن کار تخصصی با کل مکانیسم عرصه‌ی تولیدی، او را مجبور می‌سازد که حرکت خود را با حرکت منظم ماشین منطبق کند. تولیدکنندگان طی زندگی خود به کارکردی محدود ضمیمه می‌شوند که به ر شد غیرعادی استخوان‌ها منجر می‌شود. (۴۶۸) کنش محدود و یکنواخت، انسان را از تأثیر متقابل اعمالی که مضمونی غنی دارند بازمی‌دارد. این نوع کار «در ازای کل توانمندی کاری انسان، کاری تخصصی را به کمال رسانده و فقدان یک ر شد همه‌جانبه را وجه مشخصه‌ی خود می‌کند». (ص. ۴۷۰)

ماشین‌ساز با متحول کردن کار فرد، کارگر مستقل را قطعه‌قطعه کرده و به موتور خودکار عملیاتی دقیق تبدیل می‌کند. «انسان به پاره‌ی صرف بدن خود، ... به زایدی کارگاه ... به هیولایی مفلوج مبدل می‌شود». (ص. ۴۸۱) پارادوکس ماشین‌ساز در این امر نهفته است که «پرتوان‌ترین ابزار برای کوتاه کردن زمان کار به وسیله‌ای تبدیل می‌شود که کل زمان زندگی کارگر را زمان کاری می‌کند». هدف تولید ماشینی کاهش رنج انسان نیست. کاملاً برعکس. ماشین‌ساز به بی‌رحمانه‌ترین وسیله‌ی بهره‌کشی از انسان و طولانی کردن روزانه‌ی کار به ورای محدوده‌ی طبیعی توانمندی او تبدیل می‌شود. تولید بزرگ ماشینی در درون محیط کار مشارکتی سازمان‌دهی یافته و برنامه‌ریزی شده بین ابزار تولیدی به وجود می‌آورد. «اندام‌واره‌ی تولیدی کاملی» که از کنترل و درایت تولیدکننده خارج است. این شکل سازمان‌دهی به‌منزله‌ی «استبدادی ناب» است.

پس با این‌که کلیه‌ی ادوات و ابزارهای تولیدی خود محصول کار گذشته‌ی عینیت یافته و مخلوق انسان‌اند، کارگر به محض ورود به محیط کار با عینیتی حاضر و آماده و ازپیش ریخته مواجه می‌شود. بنابراین نزد کارگران ارتباط متقابل کار مرده و زنده «در عرصه‌ی نظری همچون برنامه‌ای که سرمایه‌دار طراحی کرده، و در عرصه‌ی عملی به‌سان اتوریته‌ی او، به شکل اراده‌ی قدرتمند موجودی خارج از آن‌ها خودنمایی

می‌کند که کنش آن‌ها را به هدف خود وابسته می‌سازد». (ص. ۴۸۰)

همان‌طور که دیدیم فرآیند بلافصل تولیدی همچون یک اندام‌واره‌ی خودکار، حامل کنشی بدون وقفه و هماهنگ بوده که تابع یک نیروی محرکه‌ی مرکزی خود-تنظیم‌کننده است. در چنین روندی، نقش سوژه و ابژه جابه‌جا و وارونه شده است به‌وجهی که گویی سوژه خود آن اتوماتون است و انسان‌ها صرفاً اندام‌های آگاهی هستند که با اندام‌های ناآگاه اتوماتون همگام شده‌اند. این‌ست وجه مشخصه‌ی بهره‌برداری و روش کاربرد سرمایه از ماشین. در این‌جا همه چیز حول مرکزیت ماشین می‌گردد. این کارگر است که از برای فرآیند تولیدی موجودیت دارد و نه بالعکس. (ص. ۶۲۱) بنابراین به هوش و ابتکار کارگر نیازی نیست. در واقع سرمایه موقعی بارور می‌شود که ذهن کارگر در آن کم‌ترین دخالت را داشته باشد. (ص. ۴۸۳) تقسیم کار سرمایه‌داری، فکر کارگر را نشانه می‌گیرد و اندیشیدن را به حرفه‌ای ویژه تبدیل می‌کند. (ص. ۴۸۴) «علم به‌مثابه ظرفیت تولیدی از کار منفک شده و آن را به خدمت‌گذاری سرمایه وادار می‌سازد». (ص. ۴۸۲)

پس سرمایه برای تداومش نه‌فقط نیروی کار که به‌قول مارکس کل علوم طبیعی (مکانیک، فیزیک، شیمی و نیز ریاضیات) را جذب وجود خود می‌کند. «علم جدید تکنولوژی» در خدمت «تولید به‌خاطر تولید» است بدون آن‌که به توانایی انسان برای فرآیندهایی که به‌کار می‌اندازد توجهی داشته باشد. (ص. ۶۱۶) به‌دیده‌ی مارکس، در جامعه‌ی آینده «حوزه‌ی کاربست تکنولوژی کاملاً متفاوت خواهد بود». (ص. ۵۱۵) دانش، قضاوت و درایت فردی، دانشکده‌های هستند که می‌باید به خود تولیدکنندگان بازگردند تا سوژه‌ی انسانی کاملاً نوینی وارد تاریخ گردد؛ سوژه‌ای که «در ذهنیت‌اش، دانش انباشته شده‌ی اجتماع ذخیره شده باشد». (گروندر، ص. ۷۱۲)

۷- کلام آخر

«خدایان یونان که یک بار در **پرومته‌ی در زنجیر** آیسخولوس به‌طور تراژیک زخمگین و هلاک شده بودند، می‌بایست بار دیگر در **دیالوگ‌های لوسین (Lucian)** به‌وجهی کم‌دی‌بمیرند. چرا تاریخ چنین مسیری را طی می‌کند؟ برای آن‌که بشریت با

خرسندی از گذشته‌ی خویش جدا شود.

«سهمی بر مقدمه‌ی نقد فلسفه حقوق هگل» (مجموعه آثار؛ ۱۷۹:۳)

همان‌طور که در سطور بالا تشریح شد، نکوهش مارکس به‌عنوان کسی که شیفته‌ی ماشین است اساساً بی‌ربط است. ظاهراً منقدین مارکس او را با آندرو اور (Andrew Ure) نویسنده‌ی کتاب «فلسفه‌ی مانوفاکتور» اشتباه گرفته‌اند. اثر او بیان کلاسیک روح کارخانه است. (سرمایه، ص. ۵۶۴) دکتر اور که مارکس از وی به‌عنوان مداح نظام خودکار کارخانه‌ای یاد می‌کند، ستایشگر ماشین نخریسی بود. به‌دیده‌ی او ماشین خودکار که «آدم آهنی» یا «پرومته‌ی مدرن» است، تنظیم‌کننده‌ی نظام صنعتی و بهترین وسیله برای شکست اعتصابات کارگری است.

همان‌طور که مارکس تصریح می‌کند: «می‌توان به‌خاطر مجهز کردن سرمایه‌علیه قیام طبقه‌ی کارگر، کل تاریخ اختراعات از سال ۱۸۳۰ به بعد را نوشت. فراتر از هر چیز باید از ماشین خودکار نخریسی یاد کرد که عصر جدیدی را در نظام اتوماتیک باز کرد». (ص. ۵۶۳) ارتقای نظام ماشین‌های خودکار به یک «دکترین» نزد دکتر اور بدان معناست که «وقتی سرمایه‌علم را به خدمت خود می‌گیرد، به کارگران سرکش همواره آموزش فرمانبرداری می‌دهد». (ص. ۵۶۴)

اما همان‌طور که در قسمت چهارم این گفتار آورده شد، در نظر مارکس پرولتاریا صرفاً موجودی رنجبر و منفعل نیست. کاملاً برعکس. فاعلیت کارگر بدان معناست که به‌رغم مصلوب شدنش به ماشین با «تارهای نامرئی»، سوژه‌ای خود - رهاکننده است. سوژگی او در سرشت وجودی اش ریشه بسته است و این که بنا به ضرورت چنین سرشستی تاریخیاً چه اقدامی خواهد کرد. «آن‌ها به‌جز زنجیرهای خود چیزی برای از دست دادن ندارند». پس امکان‌رهایی از تعارضی درونی ناشی می‌شود و نسبت به شرایط هستی‌آنها عاملی خارجی نیست. «باید پشتکار، اشتیاق به کسب دانش، انرژی اخلاقی و کشش بی‌وقفه برای رشد در کارگران فرانسوی و انگلیسی را تشخیص داد تا بتوان نسبت به اصالت انسانی این جنبش ایده‌کسب کرد». (مجموعه آثار؛

بنابراین جای بسی شگفتی است که فیلسوف برجسته‌ای چون هربرت مارکوزه در کتاب «اروس و تمدن»، امکان رهایی را به دیالکتیکی خارجی، به عاملی در ورای تعارض درونی شرایط هستی «پرومته» ارجاع می‌دهد. مارکوزه می‌گوید ما به دنبال «قهرمانانی فرهنگی» می‌گردیم که در مخیله‌ی ما جایگاهی دایمی دارند و در رفتار و کردار خود تعیین‌کننده‌ی سرنوشت جامعه‌ی بشری‌اند. «برجسته‌ترین قهرمان فرهنگی، فریبکار و یاغی (رنجبری) است که علیه خدایان می‌شورد و در ازای رنجی ابدی، فرهنگ می‌سازد. او معرف بارآوری و تلاشی بی‌وقفه برای فتح هستی است». ما به‌عوض پرومته باید به دنبال سمبل دیگری چون «ارفتوس» (Orpheus) بگردیم که معرف قطب مخالف پرومته یعنی خرسندی و کامیابی است. او فرمان نمی‌دهد بلکه آواز سمری دهد. کنش او «رهایی از زمان است که انسان و طبیعت را به تعامل می‌رساند».^{۱۲}

اما مارشال برمن (Marshall Berman) نویسنده‌ی کتاب «هرآن‌چه سخت و استوار است دود می‌شود و به هوا می‌رود»، در مقام پاسخ‌گویی به مارکوزه، مدعی می‌شود که مارکس پرومته و ارفتوس را متحد کرده است.^{۱۳} اما پیش‌شرط رسیدن به نشاط، صلح، آرامش و لذات جسمانی و ارزش‌های روانی و معنوی، کنشگری پرومته است. جای پرسش است که آیا رهایی انسان را می‌توان صرفاً با چنین اهدافی تعریف کرد؟

شایسته‌ی ذکر است که برخلاف مفهوم اقتصاددانان کلاسیک به‌ویژه آدام اسمیت از کار به‌عنوان کنشی «نفرین‌شده»، مارکس کار را «فعالیتی آزادی‌بخش» می‌داند. به دیده‌ی او آدام اسمیت یا بطالت و تنبلی و یا بردگی، سرواژ و کار دستمزدی را مد نظر داشت. یعنی برداشت او از کار «صرفاً منفی» بود. «اما آن‌چه صرفاً منفی با شد قادر به خلق هیچ چیز نیست». برعکس، «کار واقعاً آزاد، از جمله تولید اثری هنری، کاری بسیار جدی است که نیازمند تلاشی بزرگ است». (گروندریسه، ۶۱۱) بنابراین نگرش به کار به‌عنوان رنج و فداکاری و یا به‌عنوان نفی آرامش، مسرت و لذت را

^{۱۲} Herbert Marcuse, "Eros and Civilization"; Beacon Press, 1955 (p. 162)

^{۱۳} Marshall Berman, "All that is Solid Melts into the Air"; Simon and Schuster, 1982. (p. 127)

«همچنین می‌توان قربانی کردن بطالت، شوربختی و عدم‌آزادی نامید؛ یعنی نفی یک وضعیت منفی». (همان، ص. ۶۱۳)

پس نزد مارکس کار آزاد کاری است که از آن «نماد صرف یک کشش طبیعی خارجی زدوده شده، به واقعیت‌بخشی به خود، عینیت‌یابی سوژه و لذا آزادی واقعی مبدل شده باشد». (همان، ص. ۶۱۱) این همان مفهومی است که مارکس برای بار نخست در «دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴» پرورش داده بود و تا آخر عمر بدان وفادار ماند. او در «نقد برنامه‌ی گوتا» (۱۸۷۳)، این مفهوم را به‌وجهی انضمامی پرداخته می‌کند. در اجتماع آینده «پس از آن‌که انقیاد برده‌وار افراد به‌واسطه‌ی تقسیم کار و از آن‌جا تعارض بین کار جسمی و فکری ناپدید شده باشد؛ پس از آن‌که کار از وسیله‌ی صرف زندگی، خود به نیاز نخستین زندگی مبدل شده باشد... فقط درچنین وهله‌ای است که جامعه بر روی پرچم خود می‌نویسد: از هرکس به اندازه‌ی توانش و به هرکس به اندازه‌ی نیازش».^{۱۴}

بهمن ۱۳۹۸

سایر منابع:

- 1 - Capital, I; Vintage Book Edition, 1977
- 2 - Grundrisse; Vintage Book Edition, 1973
- 3 - MECW, 1; International Publishers, 1975
- 4 - MECW, 3; International Publishers, 1975
- 5 - MECW, 4; International Publishers, 1975
- 6 - MECW, 41; International Publishers, 1975
- 7 - MECW, 42; International Publishers, 1975

^{۱۴} Critique of the Gotha Program, International Publishers, 1938 (p. 10)

سرمایه‌داری و غارت: خلع‌ید از زمین، نیروی کار و حیات جسمانی

جان بلامی فاستر، برت کلارک و هانا هالمن



ترجمه‌ی هومن کاسبی



خلع‌ید^۱ توده‌ها از خاک، پایه و اساس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد.

- کارل مارکس^۲

کارل مارکس خاطرنشان کرد: «قدرت انتزاع» صدر صد برای تحلیل نظری نظام‌های تاریخی اهمیت دارد، همان‌طور که از نقد وی بر اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری مشهود است.^۳ اما درحالی‌که نیروی انتزاع در هرگونه تلاش برای درک سرشت درونی سرمایه قابل چشم‌پوشی نیست، ماتریالیسم تاریخی مارکس متضمن این انگاره نیز هست که سرمایه‌داری را هرگز نمی‌توان صرفاً به منطقی درونی آن تقلیل داد.^۴ در عوض، این نظام همچنین محصول برخی شرایط حادث تاریخی است که حدود و ثغور تجربی عملکرد سیستم را شکل می‌دهند و جزئی جدایی‌ناپذیر از کارکرد آن هستند. بدین ترتیب، سرمایه‌داری تاریخی را نمی‌توان جدا از وجود آن به‌مثابه‌ی نظام جهانی استعماری/امپریالیستی که اعمال قدرت خشونت‌آمیز در آن واقعیتی همیشه حاضر است، درک کرد. بنابراین به‌منظور کشف شرایط مادی حکم‌فرما بر سرمایه‌داری انضمامی، از جمله ارتباط آن با زمین، نیروی کار غیردستمزدی و حیات جسمانی، فراتر رفتن از واقعیت درونی/استثمار و پرداختن به خلع‌ید یا فرایند تصاحب بدون مابه‌ازا (یا بدون تبادل) که سرمایه آن از طریق در صد تعیین پارامترهای گسترده‌تر خود بوده، لازم است.

مفهوم خلع‌ید معمولاً در جناح چپ صرفاً مترادف با انگاره‌ی انباشت اولیه تلقی می‌شود - مقوله‌ای که از اقتصاد سیاسی کلاسیک لیبرال که مارکس در معرض نقد

^۱ Expropriation

^۲ Karl Marx, *Capital*, vol. 1 (London: Penguin, 1976), 934.

^۳ Marx, *Capital*, vol. 1, 90.

^۴ شاید این مسئله به بهترین نحو در اثر ذیل بررسی شده باشد:

Kozo Uno, *Principles of Political Economy: Theory of a Purely Capitalist Society* (Brighton: Harvester, 1980).

بی‌رحمانه‌ای قرار داد، نشئت گرفته است.^۱ در واقع، حتی در آن مواردی که مارکس به «به اصطلاح انباشت بدوی [اولیه]» ارجاع می‌داد - با اخذ مستقیم این مفهوم از آدام اسمیت که انگاره‌ی انباشت پیشین (یا ذخیره‌ی پیشین) را معرفی کرده بود - بلافاصله در صدد استحاله‌ی آن به مسئله‌ی یکسره متفاوت خلع‌ید برمی‌آمد که پیش شرط ذاتی سرمایه‌داری و همچنین واقعیت مستمر آن می‌دانست.^۲

^۱ اصطلاح بدوی در ارجاع مارکس به «به اصطلاح انباشت بدوی [اولیه]» یک سوء ترجمه از آلمانی به انگلیسی بود. مارکس به انباشت اصلی یا اولیه اشاره داشت، آن طور که در اقتصاد سیاسی بریتانیایی در قرن هجدهم و نوزدهم فهمیده می‌شد. واژه‌ی اصلی، پیشین یا اولیه از طریق فرآیند ترجمه به آلمانی و سپس ترجمه از آلمانی به انگلیسی، به نادرست به بدوی برگردانده شد. علاوه بر این، خود مارکس صریحاً به «به اصطلاح انباشت بدوی [اولیه]» در اقتصاد سیاسی کلاسیک اشاره می‌کرد. «به اصطلاح» در اینجا علامت این بود که او تشخیص می‌داد آنچه در واقعیت دخیل بود اصلاً نه انباشت (شکل‌گیری سرمایه) بلکه خلع‌ید بود - نکته‌ای بسیار مهم در کل تحلیل او. این ظرافت‌های نظری در اکثر تحلیل‌های بعدی از دست‌رفته‌اند، گرچه یک اقتصاددان مارکسی به اهمیت مورس داب آن‌ها را تشخیص داده است. نک.

See Maurice Dobb, *Studies in the Development of Capitalism* (New York: International Publishers, 1947), 178.

دست بر قضا مارکس مکرراً در ادبیات انگلیسی‌زبان به دلیل استفاده از اصطلاح بدوی در این زمینه و برای انکار اینکه این روابط در سراسر تاریخ سرمایه‌داری وجود داشتند، در معرض انتقاد قرار گرفته است - انتقاداتی که کاملاً مغایر با تحلیل خودش در تقابل با اقتصاد سیاسی بورژوازی هستند. بنابراین «انباشت از راه سلب مالکیت» دیوید هاروی که در کتاب *میریلیسم نوین* او معرفی شده است، قصد داشت با ارائه‌ی جایگزینی برای انگاره‌ی «انباشت بدوی» این انتقاد را دور بزند تا از این انتقاد رایج اجتناب کند که «انباشت بدوی» برای مارکس، فقط مربوط به اوایل دوران مدرن در اروپا و در قاره‌ی آمریکا بود. اما از آنجاکه خود مارکس در نقد خویش اعتراض خود را به انگاره‌ی انباشت اصلی یا اولیه نشان داده و بیشتر دل‌مشغول خلع‌ید اولیه بود که سرمایه‌داری صنعتی را ممکن می‌ساخت - و از آنجاکه دیدن این موضوع در ارتباط با خلع‌ید به‌طور عام مشکل نیست - به اعتقاد ما با استفاده از واژگان خود مارکس که به لحاظ تاریخی انضمامی و به لحاظ نظری قاطع هستند و با تمرکز بر خلع‌ید، سردرگمی به‌مراتب کمتری ایجاد می‌شود. این امر به‌ویژه درباره‌ی «انباشت از راه سلب مالکیت» هاروی (مانند خود اصطلاح انباشت بدوی) صدق می‌کند که سلب مالکیت یا خلع‌ید را با انباشت واقعی اشتباه می‌گیرد، درحالی‌که برای مارکس آن‌ها مقولات مجزایی بودند - به حدی که خلط خلع‌ید اولیه با انباشت اولیه در سرمایه‌داری، برای او موضوع نقد خود در این بخش از سرمایه بود. نک.

David Harvey, *The New Imperialism* (Oxford: Oxford University Press, 2003), 137-82.

^۲ Adam Smith, *The Wealth of Nations* (New York: Modern Library, 1937), 260; Marx, *Capital*, vol. 1, 873-75; Michael Perelman, *The Invention of Capitalism*.

برای مارکس، خلع‌ید که سرمایه‌داری مبتنی بر آن بود، هیچ ارتباطی با «به‌اصطلاح»/انباشت پیشین یا این «افسانه‌ی پریان» رواج یافته توسط اقتصاد سیاسی کلاسیک نداشت که نظام سرمایه‌داری در زهد و پس‌انداز متعاقب آن ریشه دارد.^۱ به‌راستی، همان‌طور که مایکل پرلمن^۲ اقتصاد سیاسی‌دان مارکسی می‌نویسد، مارکس قاطعانه «انباشت» پیشین^۳ اسطوره‌ای اسمیت را برای جلب توجه به تجربه‌ی تاریخی بالفعل مردود می‌شمرد^۴ و این تجربه‌ی تاریخی با خلع‌ید بی‌حدوحصر مشخص می‌شود.^۳ مارکس توضیح داد که پیش‌شرط‌های سرمایه‌داری را باید در نظام سبانه‌ی چپاول پیدا کرد که در قالب حصارکشی‌ها، غصب زمین، سلب مالکیت^۴ از دهقانان و تاراج جهان مستعمره بروز می‌یابد و به پرولتاریا سیون، نسل‌کشی و برده‌داری منجر می‌شود. تمام این‌ها شامل *انتقال مدعاها* به ملک/ثروت موجود به همراه خلع‌ید تمام و کمال مردم می‌شدند. مردم در معرض برخی از بدترین اشکال ظلم و ستم قهرآمیز قرار گرفتند که آن‌ها را از زمین و مالکیت ابزار بازتولید محروم می‌کرد و به پرولتاریای بدل می‌ساخت که هیچ راهی برای زندگی نداشتند مگر فروش نیروی کارشان. این امر به خلع‌ید از خود خاک توسط سرمایه‌داری نیز گسترش یافت. چنین خلع‌ید

Classical Political Economy and the Secret of Primitive Accumulation (Durham: Duke University Press, 2000), 26.

در باب این واقعیت که «به‌اصطلاح انباشت بدوی» مارکس، واقعیت مستمر سرمایه‌داری برای مارکس بود، مستلزم اینکه پیش‌شرط‌های سیستم دائماً از طریق خلع‌ید مجدد یا جدایی کارگران از ابزار تولید بازسازی شود، نک.

Massimo De Angelis, "Marx and Primitive Accumulation: The Continuous Character of Capital's 'Enclosures,'" *The Commoner* 2 (2001): 1-22. The version used for this article was available on ResearchGate.

^۱ Marx, *Capital*, vol. 1, 874.

مارکس صریحاً چنین دیدگاه‌هایی را به‌عنوان «نظریه‌ی زهد» نقد می‌کرد. نک.

Marx, *Capital*, vol. 1, 298-99.

ذات «به‌اصطلاح انباشت بدوی» برای مارکس، خلع‌ید بود. آن به گفته‌ی داب، نه انباشت به معنای صحیح کلمه بلکه «انباشت ادعاهای سرمایه» مربوط به «مالکیت دارایی‌ها» و بدین ترتیب «انتقال مالکیت» بود و شامل شکل‌گیری سرمایه یا افزایش «کمیت موجود آلات محسوس تولید» نمی‌شد. نک.

Dobb, *Studies in the Development of Capitalism*, 178.

^۲ Michael Perelman

^۳ Perelman, *The Invention of Capitalism*, 26.

^۴ Dispossession

خسونت‌آمیزی که وجه مشخصه‌ی تمام دوران مرکانتیلیستی بود، نه صرفاً پیشگام غارت‌گر سرمایه‌داری به معنای صحیح آن - همان‌گونه که متفکرانی مانند ماکس وبر و جوزف شومپیتر^۱ در قرن بیستم ادعا می‌کردند - بلکه جزئی جدایی‌ناپذیر از استعمار و سرمایه‌داری تاریخی به شمار می‌آمد که خود مرزهای سیستم را تعیین می‌کرد و تا دوران مدرن ادامه یافت.^۲

بدین ترتیب، «خلع‌ید توده‌ها از خاک»، سلب مالکیت از بومیان و تاراج قاره‌ی آمریکا، آفریقا و آسیا از طریق فتح استعماری، صحنه را برای ظهور سرمایه‌داری صنعتی و نظام جدید انباشت مهیا ساخت.^۳ مارکس تأکید کرد که همین موضوع و نه انباشت پیشین مبتنی بر زهد، به «پیدایش سرمایه‌دار صنعتی» منجر شد.^۴ «خلع‌ید»، «نقطه‌ی آغاز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» را تشکیل می‌داد.^۵ چنین خلع‌ید بی‌رحمانه‌ای با دوران مرکانتیلیستی پایان نیافت. در عوض، غصب خون‌بار زمین، نیروی کار و حیات جسمانی در مقیاس جهانی، همچنان شرایط مرزی سرمایه‌داری را تا به امروز شکل داده است.

اگرچه مفاهیم کلیدی استثمار و خلع‌ید نزد مارکس ضرورتاً تا حدودی با هم همپوشانی داشتند، اما از نظر تحلیلی متمایز بودند و به نوعی هم‌سانی-در-تفاوت و درعین‌حال تفاوت-در-همسانی یا رابطه‌ای دیالکتیکی شکل می‌دادند. استثمار در درجه‌ی اول به تصاحب ارزش اضافی از طریق فرایند صوری مبادله‌ی برابر مربوط بود که ارزش اضافی در آن از تولیدکنندگان مستقیم استخراج می‌شد. بالعکس، خلع‌ید به

^۱ Joseph Schumpeter

^۲ Max Weber, *General Economic History* (New York: Collier, 1961), 221–24; Joseph A. Schumpeter, *Imperialism and Social Classes* (New York: Augustus M. Kelley, 1951).

در باب استدلال مارکس مبتنی بر اینکه چنین خلع‌یدی از کارگران و زمین، واقعیت مداوم سرمایه‌داری بود، نک. Perelman, *The Invention of Capitalism*, 28–32.

^۳ Marx, *Capital*, vol. 1, 873, 934.

^۴ Marx, *Capital*, vol. 1, 914–15.

^۵ Marx, *Capital*, vol. 3 (London: Penguin, 1981), 571.

شرایطی معطوف می‌شد که معاوضه حتی به شکل صوری عمل نمی‌کرد و سرقت آشکار یا «سود به مدد خلع‌ید» رخ می‌داد.^۱ در سرمایه‌داری متأخر و امپریالیسم متأخر، مبادله‌ی برابر بیش‌ازپیش به حجابی بدل می‌شود که نظام چپاول - با عرصه‌های رو به گسترش مبادله‌ی نابرابر - را می‌پوشاند. این نظام چپاول که شرکت‌های چندملیتی انحصاری به اجرا می‌گذارند، شرایط طبیعی تولید و خود زندگی را در برمی‌گیرد.

همان‌طور که مایکل دی. ییتز^۲ در *آیا طبقه‌ی کارگر می‌تواند جهان را تغییر دهد؟* ادعا می‌کند، «هیچ جدایی [تاریخی واقعی] نمی‌تواند میان استثمار و خلع‌ید وجود داشته باشد». درحالی‌که اولی به ما اجازه می‌دهد ویژگی‌های خاص تصاحب کار بی‌موجب کارگران را در فرایند تولید درک کنیم، «نژادپرستی، مردسالاری، فاجعه‌ی زیست‌محیطی» و امپریالیسم را دومی در معرض نمایش می‌گذارد.^۳ از این‌رو، مفهوم خلع‌ید مارکس که در رابطه‌ی پیچیده‌ی دیالکتیکی و تاریخی با استثمار دیده می‌شود، کلید درک ستم‌های چندگانه است که سرمایه‌داری را به مثابه‌ی یک نظام تاریخی و رابطه‌ی کلی آن را با محیط مادی‌اش تشکیل می‌دهند.

نمونه‌ی اعلا‌ی مفهوم خلع‌ید در تحلیل مارکس، در نقد وی بر تلقی جیمز استوارت^۴ در قرن هجدهم از سود به مدد خلع‌ید (برخلاف سود به مدد انباشت) بود که بر دو بحث اصلی او درباره‌ی خلع‌ید/اولیه در *گروندریسه* و سرمایه تأثیر گذاشت. برای مارکس، خلع‌ید به معنای تصاحب بدون مابه‌ازا یا تصاحب بدون تبادل بود.^۵

^۱ Karl Marx and Fredrick Engels, *Collected Works*, vol. 33 (New York: International Publishers, 1975), 11, 14.

^۲ Michael D. Yates

^۳ Michael D. Yates, *Can the Working Class Change the World?* (New York: Monthly Review Press, 2018), 55–56; John Bellamy Foster and Brett Clark, “The Expropriation of Nature,” *Monthly Review* 69, no. 10 (2018): 1–27.

^۴ James Stewart

^۵ در باب خلع‌ید که در آثار مارکس و پولانی به‌عنوان تصاحب بدون مابه‌ازا یا بدون عمل متقابل تعریف می‌شود، نک.

Foster and Clark, “The Expropriation of Nature,” 3–11.

اگرچه ادبیات گسترده‌ای درباره‌ی مفهوم/انباشت بدوی وجود دارد، اما اصطلاح بدوی یک سوءترجمه بود چراکه مارکس به آنچه در اقتصاد سیاسی کلاسیک به‌عنوان انباشت پیشین یا اولیه معرفی می‌شد، اشاره می‌کرد.^۱ به علاوه، مارکس برخورد محتاطانه‌ای با این عبارت داشت و عنوان «به‌اصطلاح انباشت بدوی [اولیه]» را بر بحث خود نهاد. او در چند جا انزجار خود را از این اصطلاح نشان داد که در اقتصاد سیاسی کلاسیک برای توجیه نظم فعلی طراحی شده بود.^۲

برای مارکس، منطق درونی سرمایه به‌مثابه‌ی محصول استثمار در زمینه‌ای نظری توضیح داده می‌شد که اهمیت خاصی برای مبادله‌ی برابر قائل بود. باین‌حال، او همواره تأکید داشت که شرایط پس‌زمینه‌ی سیستم، همراه با توسعه و گسترش خارجی آن، تحت حکم‌فرمایی زور و فریب هستند.^۳ این جنبه از انتقاد او بنا بود که بعداً به شکل نظام‌مندی مورد بررسی قرار گیرد، همچنان‌که او از امر انتزاعی به امر انضمامی و از منطق ناب سرمایه به زمین بحران و اقتصاد جهانی (یعنی امپریالیسم)

مارکس اغلب اصطلاح تصاحب بدون مبادله را استفاده می‌کرد و منظور وی تصاحب بدون مابه‌ازا بود (همچنین اصطلاحی که او به کار می‌برد). زیرا تمام مبادلات طبق تعریف برابر بودند، در غیر این صورت نوعی سرقت بود. باین‌حال، امروزه ما گاهی اوقات به مبادله‌ی نابرابر اشاره می‌کنیم و آن را شکلی از خلع‌ید در نظر می‌گیریم.

^۱ مارکس واژه‌ی «پیشین» در کار آدام اسمیت را به *ursprünglich* (اصلی) ترجمه کرده بود که بعداً توسط ساموئل مور و ادوارد آوینینگ به‌عنوان «بدوی» به انگلیسی برگردانده شد. آن‌ها فراموش کردند که واژه‌ی آلمانی صرفاً ترجمه‌ی واژه‌های انگلیسی بود.

Perelman, *The Invention of Capitalism*, 25.

مارکس نوشت که «آن را می‌توان انباشت بدوی [*ursprüngliche Akkumulation*] نامید زیرا پایه و اساس تاریخی و نه نتیجه‌ی تاریخی تولید مشخصاً سرمایه‌داری است» - باین‌حال، او بعداً توضیح داد که چنین «به‌اصطلاح انباشت بدوی» در واقع خلع‌ید (اولیه) است نه انباشت به معنای صحیح کلمه.

Marx, *Capital*, vol. 1, 775.

^۲ Marx, *Capital*, vol. 1, 871, 873, 939.

^۳ مارکس با اظهارنظر در باب گزاره‌ی بنجامین فرانکلین مبنی بر اینکه «جنگ سرقت است و تجارت تقلب»، اصرار داشت که البته نمی‌توان این حرف را به معنای تحت‌اللفظی گرفت که همه‌چیز کلاه‌برداری و دزدی است؛ در عوض حتی تحت مرکانتیلیسم، «مراحل واسطه» در تولید کالا باید به حساب آورده می‌شد و نظریه‌ی گسترده‌تری از سود به مدد خلع‌ید باید توسعه یابد. باوجوداین، تمایز میان مرکانتیلیسم و دوران رقابت آزاد مبتنی بر استثمار درون چارچوب مبادله‌ی برابر، برای درک خیزش صنعتی سرمایه‌داری بسیار حیاتی بود.

Marx, *Capital*, vol. 1, 267.

حرکت می‌کرد.^۱ ادراک بنیادینی از نقش خلع‌ید در تعیین مرزهای تاریخی سرمایه‌داری، بر بحث‌های او و فردریک انگلس درباره‌ی برده‌داری، مردسالاری و شکاف متابولیک یا «شکاف مرمت‌ناپذیر در فرایند به هم وابسته‌ی متابولیسیم اجتماعی، متابولیسمی که توسط قوانین طبیعی خود زندگی مقرر شده است»، تأثیر می‌گذاشت.^۲

بنابراین اگر بخواهیم رابطه‌ی تاریخی میان فرآیندها / جامعه‌ی انباشتی ملازم با ارزش مبادله و چپاول م مستمر فرایندها / جوامع غیرانباشتی گوناگون مرتبط با ارزش مصرف توسط سرمایه را درک کنیم، تمرکز مجدد بر خلع‌ید ضروری است.^۳ مسئله در اینجا نه صرفاً استثمار نیروی کار بلکه خلع‌ید اقتصادهای خانگی (و کار خانگی / معیشت)، حیات جسمانی، پیرامون و محیط‌زیست سیاره‌ای است. از نظر تاریخی، تصاحب بدون مابه‌ازا متداول‌ترین شکل روابط سلسله‌مراتبی طبقاتی است که به طرق پیچیده در شیوه‌های تولید فرعی گوناگون بروز می‌یابد.^۴ باین حال، نظام‌مندسازی و مقیاس بیشتر سود به مدد خلع‌ید که با دوره‌ی مرکانتیلیستی آغاز می‌شود اما به تمام مراحل بعدی توسعه‌ی سرمایه‌داری گسترش می‌یابد، به تمایز تاریخی جامعه‌ی سرمایه‌داری از اسلاف پیشاسرمایه‌داری خود از این جهت کمک می‌کند.

در ایدئولوژی لیبرال حاکم، این خلع‌ید خواه به شکل برده‌داری باشد خواه به شکل جنگ، نسل‌کشی، مبادله‌ی نابرابر یا اعمال قدرت انحصاری، تصادفی بی‌ربط به نظام سرمایه‌داری یا محصول اجتناب‌ناپذیر طبیعت انسانی که به سطح جامعه در کل ترقی یافته است، تلقی می‌شود. بدین ترتیب خشونت و دزدی، علی‌رغم فراگیری آن‌ها در سرمایه‌داری جهانی، معمولاً جدا از ماهیت و منطق درونی نظام اقتصادی که ریشه

^۱ Ernest Mandel, introduction to *Capital*, vol. 1, by Marx, 27–28.

^۲ Karl Marx, *Capital*, vol. 3 (London: Penguin, 1981), 949.

^۳ در باب فرایندها/جوامع انباشتی در برابر غیرانباشتی و رابطه‌ی این موضوع با ارزش مبادله در برابر ارزش مصرف، نک.

Henri Lefebvre, *Critique of Everyday Life*, one-volume ed. (London: Verso, 2014), 609–33; Henri Lefebvre, *Toward Architecture of Enjoyment* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2014), 128–35.

^۴ Samir Amin, *Eurocentrism* (New York: Monthly Review Press, 2010).

در معاوضه دارد، ترسیم می‌شوند. باین حال، به‌سختی می‌توان نسبت به تاریخ لجن‌آلود سرمایه‌داری به‌مثابه سلسله‌ای از تصادف‌ها یا ناهنجاری‌ها اغماض کرد. پنج قرن اخیر شامل وقایع ناگوار استعمار / امپریالیسم، سرمایه‌داری نژادی، جنگ‌های تجاوزگرانه و خلع‌ید مردسالارانه از کار خانگی است. این امراض خاص اجتماعی سرمایه‌داری با نقض نظام‌مند آنچه شیمی‌دان بزرگ آلمانی یوستوس فون لیبیگ^۱ «قانون جبران خسارت» می‌نامید، یا نیاز به پر کردن مجدد عناصر سازنده‌ی برگرفته‌شده از زمین، همراه می‌شوند.^۲

درحالی‌که مارکس بخش اعظم انتقاد خود از اقتصاد سیاسی را به تحلیل پویایی درونی استثمار سرمایه اختصاص داد، اما واقعیت وسیع‌تر خلع‌ید هرگز بدین ترتیب از ذهن او دور نبود و در حواشی تحلیل او آشکار می‌شد. به‌وضوح بنا بود که در مجلدهای برنامه‌ریزی شده‌ی او در باب مالکیت ارضی، کار دستمزدی، دولت، تجارت بین‌المللی و بازار جهانی و بحران‌ها - که همگی باز نمود سطوح پی‌در پی از ضمایم‌تر تحلیل بودند - به شکل کامل‌تری مورد بررسی قرار گیرد. در دیدگاه مارکس، استعمار هرگز صرفاً راجع به خلع‌ید از زمین نبود، بلکه «ریشه‌کن کردن، به بردگی گرفتن و دفن شدن بومیان در معادن» را نیز در برمی‌گرفت.^۳ تشخیص نقش خلع‌ید از زمین و مردم، بخش اعظم غنا و قدرت خارق‌العاده‌ی مشاهدات تاریخی مارکس و انگلس را توضیح می‌دهد. انقلاب علیه سرمایه مستلزم «خلع‌ید عده‌ی انگشت‌شماری از غاصبان توسط توده‌ها» یا به‌عبارت دیگر، خلع‌ید از خلع‌یدکنندگان بود.^۴

تحقیقات بااهمیت درباره‌ی نقشی که خلع‌ید درون نقد مارکس از سرمایه‌داری و کاربست آن در تحلیل تاریخی توسعه‌ی سرمایه‌داری ایفا می‌کند، اخیراً در شماری از اماکن به ظهور رسیده‌اند، از جمله: نظریه‌ی بازتولید اجتماعی (برای مثال، آثار نازسی

^۱ Justus von Liebig

^۲ Justus von Liebig, *Letters on Modern Agriculture* (London: Walton and Maberly, 1859), 179, 254-55; Justus von Liebig, *The Natural Laws of Husbandry* (New York: Appleton, 1863), 233.

^۳ Marx, *Capital*, vol. 1, 915.

^۴ Marx, *Capital*, vol. 1, 930.

فریزر^۱، تحلیل‌های سرمایه‌داری نژادی (همانند نوشته‌های مایکل داو سن^۲ و سوین بکرت^۳) و نظریه‌ی اکولوژیک مارکسی (به‌ویژه بررسی نظریه‌ی شکاف متابولیک مارکس^۴). گلن شان کولتارد^۵ در نقاب‌های سفید پوست سرخ ادعا کرده است که بررسی خلع‌ید خشونت‌آمیز بومیان مستلزم این است که «سلب مالکیت را از ویژگی‌های بنیادین درک خود از سرمایه‌داری و تعامل انتقادی با آن [ببینیم] که امکان پرورش گونه‌ای از نقد انباشت سرمایه‌داری استعماری را با توجه بیشتر به اکولوژی می‌گشاید»^۶.

تحلیل ما در آنچه به دنبال می‌آید، برای نشان دادن اهمیت حیاتی بینش‌های نظری ناشی از فعال‌سازی مفهوم خلع‌ید نزد مارکس طراحی شده است. ما بر سه لحظه‌ی تاریخی خلع‌ید گسترده از مردم و زمین تمرکز می‌کنیم: لحظه‌ی اول: صنعتی‌سازی کشاورزی و شکاف متابولیک. لحظه‌ی دوم: غبارستان‌های^۷ امپراتوری؛ و لحظه‌ی سوم: امپریالیسم در دوران آنتروپوسین. هدف در اینجا آشکارا ارائه‌ی تجزیه و تحلیل مفصل و بسیار کم‌تر جامع از هر یک از این مراحل بحرانی توسعه نیست، بلکه در هر مورد برجسته ساختن اینکه چه‌گونه روش تاریخی-ماتریالیستی دربرگیرنده‌ی خلع‌ید علاوه بر استثمار می‌تواند به ثبت تناقضات و تضادهای گوناگون

^۱ Nancy Fraser

^۲ Michael Dawson

^۳ Sven Beckert

^۴ Nancy Fraser, "Roepke Lecture in Economic Geography—From Exploitation to Expropriation: Historic Geographies of Racialized Capitalism," *Economic Geography* 94, no. 1 (2018): 10; Michael C. Dawson, "Hidden in Plain Sight," *Critical Historical Studies* 3, no. 1 (2016): 149; Sven Beckert, *Empire of Cotton* (New York: Vintage, 2014), xviii, 37–39; Peter Linebaugh, *Stop, Thief! The Commons, Enclosures, and Resistance* (Oakland: PM, 2014), 73; John Bellamy Foster and Brett Clark, "The Robbery of Nature: Capitalism and the Metabolic Rift," *Monthly Review* 70, no. 3 (July–August 2018): 1–20.

^۵ Glen Sean Coulthard

^۶ Glen Sean Coulthard, *Red Skin White Masks* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2014), 14.

^۷ Dust Bowl

سرمایه‌داری درون عدسی وسیع‌تری کمک کند.^۱ اگر گفته‌ی مشهور مارکس این باشد که مانع اصلی (درونی) در برابر سرمایه خود سرمایه است، او همچنین نشان داد که حد اصلی خارجی سرمایه عبارتست از خودداری آن برای پذیرش هرگونه محدودیت، و تبدیل تمام حدودمرزها به موانعی که باید با ماشین عظیم سرمایه‌داری از آن‌ها تجاوز کرد. مارکس رویارو با ویرانی اکولوژی ایرلند توسط سرمایه‌داری در قرن نوزدهم، پرسش «تباهی یا انقلاب» مطرح کرد – پرسشی که در قرن بیست‌ویکم در زمینه‌ی اختلال سرمایه‌داری در کل سیستم زمین حتی موضوعیت بیشتری دارد.^۲

لحظه‌ی اول: صنعتی‌سازی کشاورزی و شکاف متابولیک

صنعتی‌سازی کشاورزی در قرن نوزدهم به ظهور تاریخی طولانی‌مدت سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی یک نظم اجتماعی-اقتصادی متمایز متکی بود. همان‌طور که بکرت با جزئیات در *امپراتوری پنبه* شرح می‌دهد، «گسترش امپریالیستی، خلع‌ید و برده‌داری» برای شکل‌گیری آن بسیار مهم بودند.^۳ در سراسر عصر مرکانتیلیسم، از اواسط قرن پانزدهم تا اواسط قرن هجدهم – دوره‌ای که بکرت از آن به‌عنوان «سرمایه‌داری جنگی» یاد می‌کند- اشکال مالکیت و روابط تولیدی پیشین به‌واسطه‌ی حصارکشی کمون‌ها و امپریالیسم که رسماً عنوان زمین را به طبقه‌ی بورژوا منتقل می‌کرد، منحل شدند. خصوصیات نژادی سرمایه‌داری از همان آغاز برقرار شدند، وقتی آفریقا، آسیا و آمریکا به استعمار درآمدند درحالی‌که کارزارهای نسل‌کشی علیه بومیان برافروخته می‌شد و آفریقایی‌ها برای کار بر مزارع به بردگی گرفته می‌شدند.^۴ این شرایط به

^۱ David Harvey, *The Enigma of Capital* (Oxford: Oxford University Press, 2010), 228–32.

^۲ Marx, *Capital*, vol. 3, 358; Karl Marx, *Grundrisse* (London: Penguin, 1973), 409–10; Karl Marx and Frederick Engels, *Ireland and the Irish Question* (Moscow: Progress, 1971), 142.

^۳ Beckert, *Empire of Cotton*, 32–39.

^۴ Dawson, “Hidden in Plain Sight,” 149; Roxanne Dunbar-Ortiz, *An Indigenous Peoples' History of the United States* (Boston: Beacon, 2014); Marx, *Capital*, vol. 1, 914–36.

انتقال گسترده‌ی ثروت به انگلستان و سایر ملل اروپایی کمک کرد. مارکس توضیح داد که این فرایند خلع‌ید اولیه حائز اهمیت محوری برای انقلاب صنعتی انگلستان بود.^۱ پنبه با چپاول طبیعت و کار غیردستمزدی و همچنین استثمار کار دستمزدی همراه شد که مواد ارزان‌قیمت ضروری را برای کارخانه‌های نساجی در حال ظهور فراهم می‌کرد. کارگران صنعتی در این کارخانه‌ها با سیب‌زمینی وارداتی از مزارع بیش‌ازپیش فرسوده‌ی ایرلند، گذران زندگی می‌کردند.

نخستین انقلاب کشاورزی در عصر سرمایه‌داری با حصارکشی‌ها از اواخر قرن پانزدهم تا اوایل قرن نوزدهم و انتقال رسمی عناوین زمین‌مقارن شد. دهقانان و زمین‌داران کوچک از زمین بیرون رانده شدند، به خاک سیاه نشستند، پرولتر گشتند و ناچار شدند نیروی کار خود را در ازای دستمزد برای خرید وسایل معاش بفروشند. این تغییرات، تالیه‌دار افزایش بیگانگی از طبیعت، تقسیم متمایزتر شهر-روستا و تولید تخصصی مواد غذایی و الیاف شدند. توسعه‌ی شیمی خاک، رشد تجارت و صنعت کود، افزایش مقیاس و شدت تولید کشاورزی و بهبود «زمین» همچون تحمیل هم‌شکلی در میان مزارع برای آسان‌تر شدن کاربست فناوری‌های مدرن در آن‌ها، وجه مشخصه‌ی دومین انقلاب کشاورزی از ۱۸۳۰ تا ۱۸۸۰ بودند. علاوه بر این، تشدید تولید کشاورزی به نهاده‌های عظیم کود برای غنی‌سازی خاک نیاز داشت.^۲ از بسیاری جهات، این دوره تجسم تصاحب بدون مابه‌ازا و بدون تبادل است.

لیبیگ^۳ نقش پیشگامی در مطالعه‌ی شیمی متغیر خاک در رابطه با پیشرفت کشاورزی صنعتی سرمایه‌داری ایفا کرد. او اظهار داشت که تولید محصولات زراعی به خاک حاوی مواد مغذی ضروری -همچون نیتروژن، فسفر و پتاسیم اما نه محدود به

^۱ Karl Marx and Frederick Engels, *On Colonialism* (Moscow: Foreign Languages, no date).

^۲ M. L. Thompson, "The Second Agricultural Revolution, 1815-1880," *Economic History Review* 21, no. 1 (1968): 62-77.

ما چارچوب زمانی دومین انقلاب کشاورزی را محدود کرده‌ایم که استحالتهای خاص فهرست شده را در برمی‌گیرد، به‌ویژه آن‌هایی که با شیمی خاک در ارتباط بودند.

^۳ Liebig

آن‌ها- وابسته است. وی توضیح داد که نظام عقلانی کشاورزی باید تحت حکم‌فرمایی «قانون جبران خسارت» یا قانون جایگزینی باشد.^۱ مواد مغذی که گیاهان در هنگام رشد خود جذب می‌کنند، باید به خاک بازگردانده شوند تا بتواند از محصولات آینده حمایت کند. اما در اروپای غربی و ایالات‌متحده در قرن نوزدهم چنین چیزی بسیار بعید بود. لیپیگ خاطرنشان کرد که فنون زراعت عالی بریتانیایی، نوعی «نظام چپاول» را تشکیل می‌دهند که به غارت خاک منجر می‌شود.^۲ مارکس که کار لیپیگ را مورد مطالعه قرار داده بود، به تفصیل شرح داد که چه‌گونه کاربست رویه‌های صنعتی برای افزایش محصولات و حمل‌ونقل مواد غذایی و الیاف به بازارهای دوردست در شهرها باعث ایجاد شکاف در چرخه‌ی مواد مغذی خاک می‌شود. او در سرمایه این نکته‌ی مشهور را مطرح می‌کند که کشاورزی سرمایه‌داری به‌طور تصاعدی «تعامل متابولیک میان انسان و زمین را مختل می‌سازد» و مانع «بازگشت عناصر تشکیل‌دهنده‌ی خاک به آن، که توسط انسان به صورت غذا و لباس مصرف شده‌اند، می‌شود؛ از این‌رو، از عملکرد شرایط طبیعی ابدی برای باروری ماندگار خاک جلوگیری می‌کند». در نتیجه، «تمام پیشرفت در کشاورزی سرمایه‌داری به معنای پیشرفت در هنر نه تنها چپاول کارگر بلکه چپاول خاک است؛ تمام پیشرفت در افزایش باروری خاک برای مدت معین، پیشرفت در جهت تباه کردن منابع ماندگارتر آن باروری است».^۳

بدین ترتیب مارکس درباره‌ی این که چه‌گونه کشاورزی صنعتی، زمین را از مواد مغذی ضروری تهی می‌سازد، تحلیل نظام‌مندی ارائه داد. اما علاوه بر آن مبنایی را برای سنجش ستم‌ها و فرایندهای درهم‌تنیده‌ی خلع‌ید که همراه با این بحران خاک بودند، شناسایی و فراهم کرد. همچنان که مواد مغذی از حومه‌ی شهر به‌عنوان پسماند

^۱ Liebig, *Letters on Modern Agriculture*, 179, 254–55; Liebig, *The Natural Laws of Husbandry*, 233.

^۲ Justus von Liebig, “1862 Preface to Agricultural Chemistry,” *Monthly Review* 70, no. 3 (July–August 1818): 146–50.

^۳ Marx, *Capital*, vol. 1, 637–38.

در شهرها انباشته شده یا به‌عنوان بخشی از زباله‌ی شهری به دریا ریخته می‌شدند، و سایل گوناگونی برای دوباره پر کردن زمین مورد جستجو قرار گرفتند.^۱ به‌ویژه میان سال‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۸۰، تجارت بین‌المللی کود برقرار شد که شامل حمل میلیون‌ها تن گوانو و نیترات از پرو و شیلی به شمال جهان بود. استخراج گوانو تا حد زیادی در خلع‌ید از زمین، نیروی کار و حیات جسمانی ریشه داشت که همگی برای چنین پرسود ساختن این کود ضروری بودند. در ابتدا محکومان و بردگان مذکر به‌عنوان کارگر اجباری با استفاده از کلنگ، بیل، چرخ‌دستی و گونی در جزایر گوانو کار می‌کردند. با کاهش شمار بردگان در دسترس، کارگران چینی به‌عنوان بخشی از نظام کار «حمالی» به کشور وارد شدند.^۲

بردگان سابق از قهر، حيله، آدم‌ربایی و قراردادهای مشکوک برای برپا کردن این رژیم نژادی جدید از کار به‌اجبار^۳ استفاده کردند که کارگران را برای مستعمرات و مستعمرات سابق در سرا سر جهان تأمین می‌نمود. بیش از نود هزار کارگر چینی در اوج تجارت گوانو به پرو اعزام شدند - تقریباً ۱۰ درصد از آن‌ها عمدتاً به دلیل بدرفتاری و سوءتغذیه در مسیر درگذشتند. بداقبال‌ترین کارگران غیرآزاد به جزایر گوانو فرستاده می‌شدند که مجموع نیروی کار در هر لحظه میان دویست تا هشتصد کارگر در نوسان بود، اما افراد به‌سرعت تحلیل می‌رفتند - جان آن‌ها دارای ارزشی کم‌تر از گوانویی که استخراج می‌کردند، قلمداد می‌شد.^۴ فقط مردان به این جزایر

^۱ Ian Angus, "Cesspools, Sewage, and Social Murder: Ecological Crisis and Metabolic Rift in Nineteenth-Century London," *Monthly Review* 70, no. 3 (July–August 2018): 33–69; Brett Clark and Stefano B. Longo, "Land-Sea Ecological Rifts: A Metabolic Analysis of Nutrient Loading," *Monthly Review* 70, no. 3 (July–August 2018): 106–121.

^۲ Brett Clark and John Bellamy Foster, "Ecological Imperialism and the Global Metabolic Rift," *International Journal of Comparative Sociology* 50, no. 3–4 (2009): 311–34; Brett Clark, Daniel Auerbach, and Karen Xuan Zhang, "The Du Bois Nexus: Intersectionality, Political Economy, and Environmental Injustice in the Peruvian Guano Trade in the 1800s," *Environmental Sociology* 4, no. 1 (2018): 54–66.

^۳ Bonded Labor

^۴ Charles Wingfield, *The China Coolie Traffic from Macao to Peru and Cuba* (London: British and Foreign Anti-Slavery Society, 1873), 3–5; Michael J.

فرستاده می‌شدند، جایی که بیش از «یک‌صد سرباز مسلح» نگهداری می‌دادند و جلوی ارتکاب خودکشی کارگران با دویدن به درون اقیانوس را می‌گرفتند.^۱ مارکس این نظام «حمالی» را شکلی از «برده‌داری پنهان» تو صیف کرد.^۲ روایات شاهدان عینی اظهار داشت که این کارگران چینی یک‌بارمصرف تلقی می‌شدند و اگر انتظارات کار پرزحمت را برآورده نمی‌کردند، مرتباً تنبیه‌شده و شلاق می‌خوردند. آن‌ها زیر آفتاب سوزان با زحمت و رنج فراوان گونی‌ها و چرخ‌دستی‌ها را از گوانو پر می‌کردند و سپس به ناودانی منتقل می‌کردند که قایق‌ها را بار می‌کرد. گردوغبار گوانو، بدن آن‌ها را می‌پوشاند و ریه‌ی آن‌ها را پر می‌کرد. بو طاق‌ت‌فرسا بود. یکی از روایات، این شرایط را «هنر دوزخی تحلیل بردن حیات بشری تا آخرین ذره‌ی آن» توصیف کرد چراکه عمر کارگران بسیار کوتاه بود.^۳ چندین کشتی ساز بریتانیایی «از بی‌رحمی‌هایی... که نثار چینی‌ها می‌شد به وحشت افتاده [بودند] و توصیف می‌کردند که جنازه‌ی آن‌ها اطراف جزیره شناور بوده است».^۴

در این‌جا شاهد هستیم که چه‌گونه خلع‌ید در حدودمرزهای نظام سرمایه‌داری کار می‌کند. گوانو که هزاران سال برای غنی‌سازی مزارع پرو استفاده می‌شد، به سرعت

Gonzales, "Chinese Plantation Workers and Social Conflict in Peru in the Late Nineteenth Century," *Journal of Latin American Studies* 21 (1955): 385–424; Peter Blanchard, "The 'Transitional Man' in Nineteenth-Century Latin America," *Bulletin of Latin American Research* 15, no. 2 (1996): 157–76; Stephen M. Gorman, "The State, Elite, and Export in Nineteenth Century Peru," *Journal of Interamerican Studies and World Affairs* 21, no. 3 (1979): 395–418; Evelyn Hu-DeHart, "Coolies, Shopkeepers, Pioneers," *Amerasia Journal* 15, no. 2 (1989): 91–116; Evelyn Hu-DeHart, "Huangong and Huashang," *Amerasia Journal* 28, no. 2 (2002): 64–90; Gregory T. Cushman, *Guano and the Opening of the Pacific World* (Cambridge: Cambridge University Press, 2013), 55.

^۱ Alanson Nash, "Peruvian Guano," *Plough, the Loom and the Anvil* 10, no. 2 (1857): 73.

^۲ Karl Marx, *The Poverty of Philosophy* (New York: International Publishers, 1963), 112.

^۳ "Chinese Coolie Trade," *Christian Review* (1862); George W. Peck, *Melbourne and the Chincha Islands* (New York: Charles Scribner, 1854), 207; Jimmy M. Skaggs, *The Great Guano Rush* (New York: St. Martin's, 1994).

^۴ Wingfield, *The China Coolie Traffic*, 5.

برای دوباره پر کردن مزارع شمال جهان رو به اتمام رفت. پرنندگان دریایی که صدها فوت گوانو در جزایر به جا می‌گذاشتند غالباً کشته شدند، زیرا مزاحمینی برای انجام عملیات استخراج به نظر می‌آمدند. گوانو با ضرباهنگی بسیار بیشتر از انباشت خود برداشت می‌شد. نظام کار نژادپرستانه‌ی جدیدی که تحمیل شده بود، عمدتاً بر دوش نیروی کار اجباری که سبعانه خلع‌ید شده قرار می‌گرفت و انباشت را در هسته‌ی نظام افزایش می‌داد. این شرایط به شکاف جسمانی انجامید که شرایط حیات را تضعیف می‌کرد و به سلامت ضعیف و مرگ زودهنگام برای بسیاری از کارگران منجر شد که به‌سادگی با سایر کارگران وارداتی جایگزین می‌شدند. علاوه بر این، تمام این‌ها قرار بود تداوم نظام چپاول را ممکن سازد که خاک را در اروپا و آمریکای شمالی به‌طور نظام‌مندی از مواد مغذی آن تهی می‌کرد.

این شرایط خلع‌ید، یکی از مؤلفه‌های مرکزی در حمایت از انقلاب دوم کشاورزی ملازم با انقلاب صنعتی بود. انقلاب صنعتی که پنبه چنین جزء جدایی‌ناپذیری از آن به‌شمار می‌آمد، مبتنی بر تجارت برده‌ی مثلثی بود. پس از قانون لغو برده‌داری در سال ۱۸۳۳ که برده‌داری را به‌طور رسمی در بیشتر مستعمرات انگلستان لغو کرد، انگلیسی‌ها به «حمال‌ها» از آسیا روی آوردند - شکلی مبدل از برده‌داری به‌عنوان راه جایگزین برای برده‌داری آشکار، با اشکال جدید کار اجباری. به این معنا، گوانو بخشی از یک تجارت مثلثی دوم با هدف صنعتی‌سازی کشاورزی، زراعت عالی انگلستان و نیاز به احیای خاک بی‌نوا به‌وسیله‌ی یک نظام امپریالیستی شامل بدترین افراط‌ها در استثمار کار و خلع‌ید از حیات جسمانی بود.

در قرن نوزدهم، زنان در مرکز انقلاب صنعتی قرار داشتند و اکثر نیروی کار صنعتی اصلی را در انگلستان تشکیل می‌دادند، خصوصاً در بخش‌های پنبه، ابریشم، پشم و توری از تولید نساجی.^۱ مارکس در رابطه با موقعیت آن‌ها درون نیروی کار و شرایطی که تحت آن کار می‌کردند، یادداشت‌های مفصلی برداشت. او به همراه

^۱ Maxine Berg, "What Difference Did Women's Work Make to the Industrial Revolution?," *History Workshop* 35 (1993): 29; Maxine Berg, "Women's Work and the Industrial Revolution," *ReFresh* 12 (1991): 3; Joyce Burnette, "Women Workers in the British Industrial Revolution," *Economic History Association*, March 26, 2008, available at <http://eh.net>.

انگلس، انواع مشخص خطرهایی را که زنان با آن‌ها مواجه می‌شدند، مستند ساخت. این خطرها مجموعه‌ای از مشکلات بهداشتی را به وجود می‌آوردند که عمر زنان را کوتاه می‌کرد، همچون مسائل تنفسی ناشی از استنشاق الیاف. هم مردان و هم زنان طبقه‌ی کارگر، اشکالی از زوال جسمانی همراه با شرایط کار خود را تجربه می‌کردند، اما ویژگی‌های خاص با توجه به انواع کاری که در آن متمرکز بودند، تفاوت داشت.^۱ علاوه بر این، زنان دستمزد بسیار کمتری نسبت به مردان دریافت می‌کردند و مسئولیت نامتناسبی برای کار تولیدمثل اجتماعی به‌منظور حمایت از کل خانواده‌ها داشتند، تا آنجا که این فعالیت اضافی با توجه به ساعات طولانی کار ممکن بود.^۲

زنان در این دوره در نیروی کار صنعتی مورد استعمار بیش‌ازحد قرار می‌گرفتند و سهم زیادی از ارزش اضافی را در کارخانه‌ها تولید می‌کردند، در حالی که هم‌زمان مجبور بودند از طریق کار خود در خانه در فرایند بازتولید نیروی کار، ارزش‌های مصرفی تولید کنند که مانند هدیه‌ی رایگانی به سرمایه‌پیشکش می‌شد.^۳ در این شرایط که خود وجود خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر را تهدید می‌کرد، زنان اگرچه مسئول بازتولید اجتماعی خانواده و نیروی کار بودند، اما به‌سختی می‌توانستند وجود خودشان را حفظ کنند. روز مضاعف مخلوق سرمایه‌داری متأخر نبود، بلکه در همان بدو تولد سرمایه‌داری صنعتی حضور داشت - زمانی که روز کاری (ازجمله زمان لازم برای رسیدن از خانه به محل کار و از محل کار به خانه) برای زنان غالباً دوازده ساعت یا بیشتر در شش روز از هفته بود.

^۱ Marx, *Capital*, vol. 1, 364–66, 574–75, 595–99, 796–97.

^۲ Nancy Fraser, "Crisis of Care? On the Social-Reproductive Contradictions of Contemporary Capitalism," in *Social Reproduction Theory*, ed. Tithi Bhattacharya (London: Pluto, 2017); Martha Gimenez, "Capitalism and the Oppression of Women: Marx Revisited," *Science and Society* 69, no. 1 (2005): 11–32; John Bellamy Foster and Brett Clark, "Women, Nature, and Capital in the Industrial Revolution," *Monthly Review* 69, no. 8 (January 2018): 1–24.

^۳ Berg, "What Difference Did Women's Work Make to the Industrial Revolution?"; Berg, "Women's Work and the Industrial Revolution."

برای طبقات کارگر، استثمار دستمزدی همچنین به یک معنا استثمار غذایی بود، چراکه دستمزدها عمدتاً صرف اساسی‌ترین مواد غذایی لازم برای بقا می‌شدند. تولید کشاورزی فشرده در انگلستان که با حمایت کود وارداتی انجام می‌گرفت، به آفرینش رژیم غذایی بین‌المللی جدیدی پس از قحطی سیب‌زمینی ایرلندی و پایان قوانین غلات در سال‌های ۱۸۴۵-۱۸۴۶ کمک کرد. آنچه خود مارکس رژیم جدید غذایی می‌نامید، شامل انتقال به نظامی بیش‌تر مبتنی بر گوشت می‌شد که زمین اضافی به تولید حیوانات برای خدمت به طبقات فرادست اختصاص می‌یافت.^۱ در مقابل، همان‌طور که مارکس و انگلس با جزئیات شرح دادند، طبقه‌ی کارگر با غذاهای بی‌کیفیت و ناکافی که عمدتاً متشکل از نان و سبزیجات معدودی بود، زندگی می‌کرد.^۲ اوضاع حتی وخیم‌تر نیز می‌شد زیرا خوراک، نوشیدنی و دارو که در دسترس بودند، ناخالصی داشتند و طیف گسترده‌ای از آلودگی‌ها را همچون جیوه، گچ، ماسه، مدفوع و استریکینین در برمی‌گرفتند. مصرف منظم این مواد به بیماری‌های گوناگون، گاستریت مزمن و مرگ منجر می‌شد. زنان معمولاً بیش از همه دچار سوء‌تغذیه بودند، زیرا مواد غذایی کم‌تری مصرف می‌کردند و در خانواده آخر از همه غذا می‌خوردند. در ایرلند مستعمره‌ی انگلستان که مجبور به صادرات خاک (مواد مغذی) و سرمایه‌ی خود به انگلستان بود، شرایط بدتر بودند.^۳

صنعتی‌سازی کشاورزی ارتباط نزدیکی با تجاوز از مرزهای طبیعی داشت، با توجه به خلع‌ید درهم‌تنیده از زمین، نیروی کار و حیات جسمانی که به متابولیسم اجتماعی شکل داده و دائماً ویرانی خلاق شدید سرمایه‌داری را گسترش می‌داد. نظام جدید مستلزم رشد نمایی نهاده‌های خارجی از محیط بود. شکاف‌های متابولیک، تخلیه‌ی

^۱ John Bellamy Foster, "Marx as a Food Theorist," *Monthly Review* 68, no. 7 (December 2016): 12-14.

^۲ Marx, *Capital*, vol. 1, 750, 809-11; Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 4, 370; Foster, "Marx as a Food Theorist."

^۳ Marx, *Capital*, vol. 1, 860. See also Eamonn Slater, "Marx on Colonial Ireland," *History of Political Thought* 39, no. 4 (2018): 719-48; Eamonn Slater, "Marx on the Colonization of Irish Soil," *Maynooth University Social Science Institute Working Paper Series* no. 3, January 2018.

امپریالیستی ثروت از جنوب جهان و نظام استثمار که خلع‌ید را به‌عنوان شرط پس‌زمینه‌ای خود داشت، ظهور سرمایه‌داری را در قرن نوزدهم تعریف می‌کردند.

لحظه‌ی دوم: غبارستان‌های امپراتوری

عصر «به‌اصطلاح انباشت بدوی» یا خلع‌ید اولیه دوران استعمار اولیه بود، از جمله توسعه‌ی استعمار مهاجران سفیدپوست که ایالات‌متحده نمونه‌ای اصلی از آن به شمار می‌آمد. به گفته‌ی جورج واشنگتن، ایالات‌متحده از ابتدا یک «امپراتوری در حال ظهور» تلقی می‌شد. جرقه‌ی انقلاب آمریکا را تا حدی اعلامیه‌ی ۱۷۶۳ بریتانیا زد که حرکت مهاجران به دره‌ی اوهایو به سمت غرب را محدود کرد. با پیروزی سیزده مستعمره‌نشین، زمین در دره‌ی اوهایو به روی سوداگران زمین و مهاجران گشوده شد. کنفدراسیون ایروکوآ که بسیار مورد تحسین مارکس و انگلس قرار گرفت، در عرض ده دوازده سال از صحنه‌ی روزگار محو شد. تقریباً تمام آن‌ها از اراضی خود خلع‌ید شده و به چند محوطه‌ی حفاظتی کوچک رانده شدند. واشنگتن سرخ‌پوستان را «جانوران طعمه» نامید و به سربازانش در طول انقلاب آمریکا دستور داد که به دهکده‌های ایروکوآ حمله کنند، مردان، زنان و فرزندان را به قتل برسانند و محصولاتشان را در جنگ نابودی مطلق از بین ببرند.^۱

با پیدایی انقلاب صنعتی، تقاضا برای پنبه‌ی ایالات‌متحده به‌منظور تغذیه‌ی صنایع نساجی انگلستان رونق گرفت و حیات جدیدی به نظام برده‌داری بخشید. همان‌طور که مارکس تأکید کرد، برده‌داری کشت و زرع با تک‌محصول‌ها و نیروی کار برده‌ی حیوان‌صفت خود به لحاظ اکولوژیک ناکارآمد بود (هرچند که از منظر انباشت سرمایه موفق عمل می‌کرد). خاک را به‌سرعت می‌فرسود و حرکتی به سمت غرب ایجاد

^۱ Richard Van Alstyne, *The Rising American Empire* (1960; repr., New York: W. W. Norton, 1974), 1–27, 69, 78; John Bellamy Foster, *The Vulnerable Planet* (New York: Monthly Review Press, 1994), 46–49. On Engels and the Iroquois, see Frederick Engels, *The Origin of the Family, Private Property, and the State* (Moscow: Progress, 1948), 88–93.

می‌کرد چراکه مزرعه‌داران می‌خواستند زمین بکر را به زیر کشت بیاورند.^۱ کشاورزی در نیوانگلند تنها اندکی کم‌تر برای خاک و جنگل‌ها ویرانگر بود و مردم و سرمایه را هر چه بیش‌تر به سمت غرب سوق می‌داد، در حالی که بخش عمده‌ای از غلات تولیدشده (به دنبال لغو قوانین غلات در بریتانیا در سال ۱۸۴۶) در یک شکاف زیست‌محیطی جهانی به انگلستان صادر می‌شد.^۲ مارکس در گزیده‌های خود از اثر جی. دابلیو جانستون^۳ شیمیدان کشاورزی به نام *یادداشت‌هایی در باب آمریکای شمالی*، بر مشاهدات او در رابطه با «نظام متداول ... در آمریکای شمالی برای فروش هر چیزی که می‌توان برای آن بازار یافت [یونجه، غلات، سیب‌زمینی و غیره]؛ بدون این‌که هیچ‌گونه زحمتی بکشند تا در عوض چیزی در خاک بگذارند»، تأکید کرد.^۴

احداث راه‌آهن، انقلاب صنعتی در ایالات‌متحده در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ و گشایش غرب دور (تا حدی از طریق تصرف اراضی مکزیکی)، همگی شانه‌به‌شانه‌ی فرایند نسل‌کشی و آوارگی بومیان آمریکا پیش می‌رفتند، درحالی‌که ویرانی اکولوژیک را با توسعه‌ی سرمایه‌داری همراه می‌ساختند. در سال ۱۸۹۰، اداره‌ی سرشماری اعلام کرد که مرزها بسته شده‌اند (درحالی‌که در همان سال جنگ‌های بومی با قتل‌عام زانوی زخمی^۵ پایان یافته اعلام شد) و پس‌از آن اشخاصی همچون فردریک جکسون ترنر^۶ و تئودور روزولت از گسترش مرزهای ایالات‌متحده به خارج از کشور دفاع کردند

^۱ See Foster and Clark, "The Expropriation of Nature," 15–16; Anthony F. C. Wallace, *Death and Rebirth of the Seneca* (New York: Vintage, 1969), 114–15; Eugene D. Genovese, *The Political Economy of Slavery* (New York: Vintage, 1967), 89; Daniel D. Richter Jr. and Daniel Markewitz, *Understanding Soil Change* (Cambridge: Cambridge University Press, 2001), 43–48.

^۲ Carolyn Merchant, *Ecological Revolutions* (Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1989), 186–88, 196–97.

^۳ J. W. Johnston

^۴ Karl Marx, "J. W. Johnston. Notes on North America," in *Marx/Engels Gesamtausgabe*, by Karl Marx and Frederick Engels (Berlin: Walter De Gruyter, 2019), 311.

^۵ Wounded Knee Massacre

^۶ Frederick Jackson Turner

که به جنگ اسپانیا-آمریکا منجر شد.^۱ فرارسیدن سرمایه‌داری انحصاری و عصر شرکت غول‌آسا فقط قلمروی خلع‌ید مردم و طبیعت را به حیثه‌های کاملاً جدیدی گسترش داد.

ویر با بازدید از قلمروی سرخپوستان در اوکلاهما در آغاز قرن بیستم که صنعت استخراجی نفت دیواره‌دیوار رویه‌های زراعی خلع‌یدکننده در حال رونق گرفتن بود، برخی از ویرانی‌های نازل شده بر زمین و بومیان را مستند ساخت. او مشاهده کرد که «هر آنچه در سر راه فرهنگ سرمایه‌داری قرار می‌گیرد، تقریباً با سرعت برق و باد در هم می‌شکند».^۲ انقیاد زمین همراه با جمعیت بومی به فاجعه‌ی اجتماعی-اکولوژیک قریب‌الوقوع اشاره داشت.

غبارستان در دهه‌ی ۱۹۳۰ به‌عنوان خشک‌سالی بی‌سابقه در ایالات‌متحده شناخته می‌شود که از بسیاری جهات نماد بحران اکولوژیک در قرن بیستم است. همان‌طور که دونالد وورستر^۳ مورخ زیست‌محیطی در دهه‌ی ۱۹۷۰ نوشت: «در هیچ نمونه‌ی دیگری، خسارتی به این بزرگی یا پایداری به زمین آمریکا زده نشد و دفعات اندکی بوده است که چنین تراژدی عظیمی به سر ساکنان آن بیاید. حتی رکود اقتصادی نیز به لحاظ اقتصادی خسارت‌بارتر نبود. از منظر اکولوژیک، هیچ چیز در گذشته‌ی این ملت نداریم ... که قابل‌مقایسه باشد».^۴ تقریباً همه از غبارستان شنیده‌اند و می‌توانند توفان‌های گردوغبار خروشان در دشت‌های بزرگ و مهاجرت گسترده‌ی اوکی‌ها را تصویر کنند. میلیون‌ها آکر تحت تأثیر قرار گرفتند و برخی شهرستان‌ها در قلب منطقه یک‌سوم از جمعیت خود را از دست دادند، در حالی که در اوکلاهما تقریباً یک‌سوم از زارعان از مزارع خود آواره شدند.^۵ مخمصه‌ی منطقه‌ی غبارستان به

^۱ Foster, *The Vulnerable Planet*, 70–72.

^۲ See John Bellamy Foster and Hannah Holleman, “Max Weber and the Environment,” *American Journal of Sociology* 117, no. 6 (2012): 1653–55.

^۳ Donald Worster

^۴ Donald Worster, *Dust Bowl* (Oxford: Oxford University Press, 2004), 24.

^۵ Hannah Holleman, *Dust Bowls of Empire* (New Haven: Yale University Press, 2018), 113.

نشانه‌ای حاکی از دشواری شگرف مرتبط با رکود بزرگ و سرمایه‌داری درنده‌خو تبدیل شد.

دوران غبارستان به‌رغم تأثیر گسترده‌ی آن، در برخی از گزارش‌های معاصر، فاجعه‌ای موضعی، پیش‌بینی‌ناپذیر و حتی کاملاً طبیعی باقی می‌ماند - اتفاقی که در یک زمان خاص رخ داد و بعید است که دوباره اتفاق بیفتد، زیرا صرفاً رخدادی بازگشت‌ناپذیر از گذشته بود. با این حال، هیچ چیز نمی‌تواند بیش از این از حقیقت به دور باشد. غبارستان فراورده‌ی اجتماعی-تاریخی گسترش سرمایه‌داری، امپراتوری و استعمار مهاجران سفید بود که همگی به ویرانی پوشش زمین و فرسایش خاک کمک کردند. این اتفاق از خلع‌ید اراضی بومی، خود مردم بومی و خاک‌های حاصلخیز نشئت گرفت. هر جنبه از دوران غبارستان با پیشروی امپریالیستی ارتباط داشت. آن رخداد ماهیتاً بین‌المللی بود - نتیجه‌ی شکاف گسترده‌ای در متابولیسم میان انسان‌ها و طبیعت، ناشی از تولید سرمایه‌داری که در عصر سرمایه‌ی انحصاری به اوج می‌رسد. امروز، شرایط مشابهی در سطح جهانی‌تر به ظهور می‌رسند. در نتیجه، غبارستان در حال تبدیل شدن به نقطه‌ی مرجع برجسته‌ی تاریخی در دوران تغییرات اقلیمی است. برای کسب معنای انضمامی از شالوده‌های تاریخی غبارستان، تمسک به تورستین وبلن،^۱ که سی. رایت میلز او را «بهترین منتقد آمریکا که آمریکا تولید کرده» نامید، سودمند است.^۲ وبلن در سال ۱۹۲۳ در *بنگاه کسب‌وکار و مالکیت غیابی در دوران اخیر* نوشت که ایالات‌متحده بر اساس «تصرف خاک حاصلخیز و تبدیل آن به منافع شخصی» استوار شده است. شکی وجود نداشت که این خاک از چه کسی قبضه شده است، چراکه فراورده‌ی «کینه‌ورزی و قتل‌عام» تحمیل شده بر جمعیت سرخپوست کشور بود. در همین راستا مردم به «دارایی» بدل گشتند که از طریق رویه‌ی برده‌داری نظام‌مند در حق انتفاع عمری نگاه داشته می‌شود. وبلن نوشت که

^۱ Thorstein Veblen

^۲ Wright Mills, introduction to *The Theory of the Leisure Class*, by Thorstein Veblen (New York: New American Library, 1953), vi.

به‌طور کلی، «نقشه یا خط‌مشی آمریکا [همان‌گونه که در مرزها اجرا می‌شد]» «رویه‌ی مقرر برای تبدیل تمام ثروت عمومی به سود خصوصی در طرح تصرف قانونی بود».^۱ عنصر کلیدی در این پیشروی ددمنشانه، ویرانی جنگل‌ها و پوشش زمین بود. وبلن ادعا کرد که «سرمایه‌گذاری بر منابع طبیعی با تلقی آن‌ها به‌عنوان منبع درآمد آزاد»، اتلاف و ویرانی را در مقیاس وسیعی ترغیب می‌کند که رویه‌ی عادی استعمار و امپراتوری را تشکیل می‌دهد. به‌عنوان مثال، الوار هدررفته در ارتباط با رویه‌های هیزم‌شکنی و پاک‌سازی زمین چنان سترگ بود «که این فعالیت الوارفروشان در طی آن دوره از اواسط قرن نوزدهم به‌مراتب الوارهای بسیار بیش‌تری را نابود کرده است تا استفاده».^۲ مهم‌تر از همه، «تصلب خاک» بود که از فرآیندهای خلع‌ید زمین بدون کم‌ترین توجه به حفاظت از آن ناشی می‌شد.^۳ از این نظر، تحولات در ایالات‌متحده مشابه سایر مستعمره‌نشینان سفیدپوست بود که بومیان آواره شده و فرایند ویرانی اکولوژیک نامحدود، لگام‌گسیخته بود که به گرسنگی افراد از هر شکلی از فرهنگ اکولوژیک مرتبط با سکونت‌دائم در یک مکان منجر می‌شد. وبلن تأکید کرد که این مشکل از تملک غیابی سرچشمه می‌گیرد که مختص به سرمایه‌داری است.

بحران غبارستان در دهه‌ی ۱۹۳۰ محصول عوامل تاریخی مطرح‌شده توسط وبلن بود. تصرف اراضی، رویکرد نسل‌کشانه به بومیان آمریکا، تأثیرات برده‌داری، برهنه شدن زمین، «تصلب خاک» به دلیل فرسودگی و فرسایش خاک و تأثیرات مخرب تمام این‌ها بر جمعیت کارگر بسیار آشکار بودند. گراهام ورنون جکز^۴ و رابرت آور

^۱ Thorstein Veblen, *Absentee Ownership and Business Enterprise in Recent Times: The Case of America* (New York: Augustus M. Kelley, 1923), 168–71.

وبلن در این‌جا به پارادوکس لادریدیل اشاره می‌کند. نک.

John Bellamy Foster, Brett Clark, and Richard York, *The Ecological Rift* (New York: Monthly Review Press, 2010), 53–72.

^۲ Veblen, *Absentee Ownership*, 186–91.

^۳ Veblen, *Absentee Ownership*, 169.

^۴ Graham Vernon Jacks

وایت^۱ در کتاب خود با عنوان *تجاوز به زمین: پیمایش جهانی فرسایش خاک* در دهه‌ی ۱۹۳۰ نوشتند:

تاریخ فرسایش در ایالات متحده به مرحله‌ی پیشگام در توسعه‌ی کشور پیوند خورده است، از خلال مراحل جنگل‌زدایی برای اراضی کشاورزی، الوار، سوخت و پتاس در شرق، توسعه‌ی نظام تک‌محصولی کشاورزی برای ذرت در کمربند غلات و پنبه به سمت جنوب، دامداری بی‌رویه و شخم‌زنی مناطق چمن‌زار طبیعی دشت‌های بزرگ، دامداری بی‌رویه و بدرفتاری با مراتع، چرای بی‌رویه و زراعت بیش‌ازحد در سواحل اقیانوس آرام و جنگل‌زدایی در شمال غرب اقیانوس آرام.^۲

از این‌رو، بسیار روشن است که توفان‌های گردوغبار در دشت‌ها «بوالهوسی طبیعت نبودند» بلکه محصول شرایطی بودند که مدت‌های مدید در نتیجه‌ی چپاول و سوءاستفاده از زمین رشد و گسترش می‌یافت و با تغییر جهت از کشاورزی معیشتی به کشاورزی تجاری تشدید شده است.^۳

تاریخ استعماری که این تحولات را شکل داده و به‌پیش می‌راند، تأثیرات افتراقی آنان را نیز میان اجتماعات مختلف در منطقه‌ی غبارستان و جاهای دیگر تعیین می‌کرد. در صدر خسران‌های پیشین، از جمله سلب مالکیت‌های مکرر و جابجایی اجباری، اجتماعات بومی آمریکا در منطقه‌ی غبارستان دشت‌های بزرگ حدوداً ۹۰ در صد از اراضی باقیمانده‌ی خود را میان سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۳۳ از دست دادند و یکی از بالاترین نرخ‌های فقر را در کشور قرار داشتند. در منطقه‌ی اوکلاهاما با قلمروی

^۱ Robert Orr White

^۲ Graham Vernon Jacks and Robert Orr Whyte, *The Rape of the Earth: A World Survey of Soil Erosion* (London: Faber and Faber, 1939), 17.

جکز و وایت، ضمن تشخیص ویرانی‌هایی که بر جمعیت بومی نازل شده است، باین حال تا حدی در راستای خطوط «بار سفیدپوست» در رابطه با وظایف ضروری برای آینده استدلال می‌کردند. نک.

Holleman, *Dust Bowls of Empire*, 52.

^۳ Jacks and Whyte, *The Rape of the Earth*, 36.

تاریخی سرخ‌پوستان، سفیدپوستان هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد می‌کردند تا بتوانند بخش بهتر اراضی را که در اصل برای بومیان آمریکا باقی مانده بود، از چنگ آنان درآورند. با فروکش کردن دوران جدید بحران، درخواست امداد بی‌جواب ماند و پس از آن به طرز ناکافی پاسخ داده شد. زارعان سیاه‌پوست و لاتین نیز به‌ویژه ضربه‌ی سختی از غبارستان و رکود خوردند و برنامه‌های نیو دیل به‌عمد تبعیض‌آمیز بودند. در نتیجه، زارعان سیاه‌پوست و لاتین همان امدادی را دریافت نکردند که زارعان سفیدپوست، و کارگران مزرعه‌ی مهاجر اغلب آماج قوانین اخراج نژادپرستانه و سایر اشکال سوءاستفاده بودند.^۱ این امر به تمرکز بیشتر زمین عمدتاً در دست ساکنان سفیدپوست و زمین‌داران گیایی ثروتمند منجر شد.

اوکلاها ما مرکز یک جنبش مرفعی قدرتمند، و در برخی نقاط چندنژادی و چندقومی، در جنوب شرقی و جنوب غربی بود. این جنبش برای اصلاحات اقتصادی، اجتماعی و ارضی فشار می‌آورد. برخی از آن‌ها خواستار انقلاب می‌شدند. ائتلاف‌های چندنژادی چشمگیر حتی رویارو با نیروهای سازمان‌یافته و خشونت‌آمیز ارتجاع تا دهه‌ی ۱۹۳۰ پایدار ماندند. با این حال، علی‌رغم دستاوردهای چشمگیر جنبش‌ها و تمام اقدامات امدادی مرتبط با نیو دیل، با توجه به ساختار نژادپرستانه‌ی قدرت در اقتصاد سیاسی ایالات متحده، بی‌عدالتی اقتصادی و زیست‌محیطی غالب شد.^۲

در کل، تلاش‌ها برای مهندسی روابط باثبات‌تر میان انسان‌ها و محیط‌زیست در دشت‌های بزرگ پس از غبارستان به خاطر مشکلی بنیادین و مداوم به بن‌بست می‌خوردند: نظام حریص خلع‌ید از زمین برای کسب سود که در «قبضه‌ی تصاعدی منابع طبیعی و تبدیل آن‌ها به منفعت شخصی» ریشه داشت.^۳ عملکردهای این نظام، شکاف میان انسان‌ها و طبیعت را گسترش داده و با پتانسیلی برای فجایع بزرگ‌تر بر روی هم انباشته می‌شدند. روابط اجتماعی خلع‌ید که در پس تناقضات اقتصادی و

^۱ Holleman, *Dust Bowls of Empire*, 113–16.

^۲ Holleman, *Dust Bowls of Empire*, 113–16.

^۳ Veblen, *Absentee Ownership*, 171.

اکولوژیک آن دوره نهفته بودند، در دهه‌های بعد به جای این که پشت سر گذاشته شوند گسترش یافتند.

شرایط غبارستان-گونه، یا آنچه امروزه گاهی اوقات غبارستان‌سازی نامیده می‌شود، نه فقط در ایالات متحده در دهه‌ی ۱۹۳۰ بلکه همچنین در سایر مناطق مرزی استعماری رخ می‌داد. در سال ۱۹۲۳، کمیسیون خشک سالی آفریقای جنوبی گزارش داد «که در نتیجه‌ی شرایط حاصل از تمدن سفیدپوستان در آفریقای جنوبی، قدرت زمین در کل برای نگهداری و جذب آب کاهش یافته است... راز "تلفات خشک‌سالی ما" در این‌جا نهفته است».^۱ ادوارد روکس^۲ اکولوژیست مارکسیست آفریقای جنوبی، یکی از گیاه‌شناسان برجسته‌ی آفریقای جنوبی و منتقد تخریب خاک آفریقای جنوبی و همچنین مخالف برج‌سته‌ی آپارتاید، نویدسنده‌ی هر دو اثر *علفزار و آینده: کتابی در باب فرسایش خاک برای اهالی آفریقای جنوبی* (۱۹۴۶) و *زمان درازتر از طناب: تاریخ مبارزه‌ی سیاه‌پوستان برای آزادی در آفریقای جنوبی* (۱۹۴۸) بود. او در کتاب *علفزار و آینده نوشت: «ما همگی باید برای نجات خاک با هم کار کنیم، سیاه‌پوست و سفیدپوست، مرد و زن... خاک واقعاً به این یا آن شخص که حق دارد از اندکی زمین استفاده کند، تعلق ندارد. خاک متعلق به ملت است»، یعنی به مردم در کل. به‌ویژه او بر جمعیت بومی آفریقا که برای آزادی مبارزه می‌کنند «و کودکانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند»، تأکید داشت.^۳ با این حال، دیدگاه اکو-سوسیالیستی روکس نه در آفریقای جنوبی تسلط یافت نه در ایالات متحده. تقسیمات نژادی و طبقاتی و همچنین شکاف متابولیک، درون روابط تولید سرمایه‌داری به تقویت یکدیگر ادامه دادند.*

^۱ South Africa Drought Investigation Commission, *Final Report of the Drought Investigation Commission* (Cape Town: Cape Times Limited, Government Printer, 1923), 5.

^۲ Edward Roux

^۳ Edward Roux, *Time Longer Than Rope* (Madison: University of Wisconsin Press, 1964); Edward Roux, *The Veld and the Future: A Book on Soil Erosion for South Africans* (Cape Town: African Bookman, 1946), 59.

این مشکلات امروزه به‌عنوان پیامد تولید کشاورزی تجاری پابرجا می‌مانند و از این‌رو جامعه در رویارویی با تغییرات اقلیمی و زوال اراضی بیش‌ازپیش آسیب‌پذیر می‌شود. این امر به‌ویژه در منطقه‌ی اصلی غبارستان مشهود است که پر سش‌هایی راجع به آنچه از این بحران آموختیم، برمی‌انگیزد. دانشمندان دانشگاه شیکاگو و اداره‌ی ملی هوانوردی و فضایی در سال ۲۰۱۶ مطالعه‌ی را در *گیاهان طبیعت* تحت عنوان «شبیه‌سازی کشاورزی در یک خشک‌سالی غبارستان مدرن» منتشر کردند که پتانسیل ضرر و زیان کشاورزی ناشی از خشک‌سالی و گرمایش زمین را بررسی می‌کند. آن‌ها نتیجه گرفتند که پیدایی شرایط مشابه با غبارستان دهه‌ی ۱۹۳۰، علی‌رغم رشد علم اکولوژیک، «عواقب بی‌سابقه‌ای» خواهد داشت. جاشوا الیوت،^۱ دانشمند پژوهشگر و نویسنده‌ی همکار مقاله، در مصاحبه‌ای اعلام کرد: «انتظار داشتیم سیستم را بسیار مقاوم‌تر بیابیم زیرا ۳۰ درصد تولید در حال حاضر در ایالات‌متحده آبیاری می‌شود و چون تولید غلات را در اماکنی همچون اوکلاهما و تگزاس غربی که شدیدتر گرفتار خشک‌سالی شده بودند، رها کرده‌ایم... اما شاهد متضاد این بودیم: سیستم درست به همان اندازه نسبت به خشک‌سالی و گرما حساس بود که در دهه‌ی ۱۹۳۰». امروزه هم مقیاس تولید و هم زمینه برای انباشت فاجعه بسیار وسیع‌تر هستند و خلع‌ید از زمین، نیروی کار و حیات ج‌سمانی را بی‌اعتنا به تبادل تشدید می‌کنند.^۲

لحظه‌ی سوم: امپریالیسم در دوره‌ی آنتروپوسین^۳

بحران غبارستان دهه‌ی ۱۹۳۰ نقطه‌ی اوج سلسله‌ای از بحران‌های اکولوژیک ملازم با دوران سرمایه‌داری انحصاری اولیه بود که اشکال بسیار حادی در مستعمره‌نشینان

^۱ Joshua Elliott

^۲ Robert Mitchum, "Dust Bowl Would Devastate Today's Crops, Study Finds," UChicago News, December 19, 2016.

^۳ Anthropocene

سفیدپوست و مناطق مرزی استعماری در سراسر جهان به خود می‌گرفت.^۱ امروز در دوران سرمایه‌ی مالی-انحصاری و امپریالیسم متأخر، مناطق پهناوری از سیاره‌ی زمین به غبارستان تبدیل می‌شوند؛ نه از طریق عمل خود اقلیم، بلکه در نتیجه‌ی منطق یک نظام اقتصادی جهانی که «فتح» طبیعت را به‌عنوان وسیله‌ای برای استثمار و استثمار بیش‌ازحد جمعیت جهان ترویج می‌کند. دارایی‌های مشترک جهانی در همه‌جا نابود می‌شوند، همان‌طور که در سوختن جنگل آمازون، سفید شدن صخره‌های مرجانی، خالی شدن اقیانوس‌ها، انقراض جمعی گونه‌ها و خشک شدن و آلودگی منابع آب شیرین جهان بازتاب می‌یابد. بدین ترتیب واقعیت عبارتست از هولوکاست اکولوژیک روبه‌رشد سیاره‌ای، که به‌ویژه بر دوش آسیب‌پذیرترین جمعیت‌ها مخصوصاً اجتماعات خط مقدم و در جنوب جهان قرار می‌گیرد.

تقریباً نیم‌قرن پیش در سال ۱۹۷۱، بری کامنر^۲ هشدار داد که انسان‌ها از چرخه‌ی زندگی گسسته شده‌اند، نه به محرک نیاز زیستی بلکه به خاطر سازمان اجتماعی که برای «غلبه» بر طبیعت طراحی کرده‌اند: وسیله‌ای برای کسب ثروت که تحت حکم‌فرمایی الزاماتی قرار دارد که با الزامات حاکم بر طبیعت در تعارض هستند. نتیجه‌ی نهایی عبارتست از بحران زیست‌محیطی، بحران بقا. بار دیگر، برای بقا، باید چرخه را ببندیم. ما باید یاد بگیریم ثروتی را که از طبیعت قرض می‌گیریم به آن برگردانیم... جهان نه با خطایی منفرد که طرحی هوشمندانه قادر به تصحیح آن باشد، بلکه توسط فوجی از نیروهای قدرتمند اقتصادی، سیاسی و اجتماعی که مشیت تاریخ را تشکیل می‌دهند، به آستانه‌ی فاجعه‌ی اکولوژیک برده می‌شود. هرکسی که

^۱ Holleman, *Dust Bowls of Empire*.

^۲ Barry Commoner

پیشنهادی برای علاج بحران زیست‌محیطی دارد، بدین‌وسیله تغییر مسیر تاریخ را به عهده می‌گیرد.^۱

شکاف معاصر بین بشریت و متابولیسم زمین که کامنر به آن اشاره داشت، با معرفی دوره‌ی جدید زمین‌شناختی به نام آنتروپوسین نشان داده شده است که گسست کمی و کیفی از تمام دوره‌های گذشته را بازنمایی می‌کند.^۲ اجماعی علمی به منصفه‌ی ظهور می‌رسد که دوره‌ی آنتروپوسین در حدود سال ۱۹۵۰ آغاز شد و با معرفی رادیونوکلیدهای مصنوعی از آزمایش بمب حرارتی-هسته‌ای، تولید انبوه پلاستیک‌ها و به‌طوراخص شتاب بزرگ توسعه‌ی سرمایه‌داری مشخص می‌شود. فرمان رشد وحشیانه‌ی سرمایه که هیچ محدودیتی را به رسمیت نمی‌شناسد، به تجاوز نظام اجتماعی-اقتصادی از مجموعه‌ی حدومرزهای سیاره‌ای همراه با تغییرات اقلیمی، اسیدی شدن اقیانوس، نازک شدن لایه‌ی اوزون، خسران تنوع زیستی، کاهش آب شیرین، آلودگی، اختلال در چرخه‌های نیتروژن و فسفر و آلودگی شیمیایی منجر شده است.^۳ خود عملکردهای امپریالیسم و سرمایه‌داری متأخر امروزه یک بحران اکولوژیک جهانی به وجود می‌آورند که شرایط حامی حیات را تضعیف و مسئله‌ی همه‌کشی را مطرح می‌کند: ویرانی حیات به‌طور کلی.

^۱ Barry Commoner, *The Closing Circle* (New York: Alfred P. Knopf, 1971), 298–99.

^۲ کامنر با گریز زدن به برداشت مارکس از شکاف متابولیک، در بستن چرخه خاطر نشان کرد که مارکس به «تأثیرات ویرانگر [سرمایه‌داری] بر فرایند اکولوژیک چرخه‌ای که انسان را به خاک پیوند می‌دهد» اشاره کرده بود.

^۳ Anthropocene Working Group, “Results of Binding Vote by AWG,” May 21, 2019, available at <http://quaternary.stratigraphy.org>. See also Ian Angus, *Facing the Anthropocene* (New York: Monthly Review Press, 2016), 44–45; Clive Hamilton and Jacques Grinevald, “Was the Anthropocene Anticipated?,” *Anthropocene Review* 2, no. 1 (2015): 67; J. R. McNeill, *The Great Acceleration* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2016); Jan Zalasiewicz, Colin N. Waters, Mark Williams, and Colin P. Summerhayes, *The Anthropocene as a Geological Time Unit: A Guide to the Scientific Evidence and Current Debate* (Cambridge: Cambridge University Press, 2019).

تحت نظم اقتصادی مسلط، زمین صرفاً منبع «هدایای رایگان طبیعت به سرمایه» است که آنچه را به یک اقتصاد چپاول بالغ می‌شود، توجیه می‌کند.^۱ در این نظام تولید کالای عمومیت یافته، «کمیت یک‌ه‌تاز است» زیرا ارزش مبادله، معیار کلی و جهانی تلقی می‌شود.^۲ مایکل پرنٹی^۳ توضیح داد: «ذات سرمایه‌داری، تبدیل طبیعت به کالاها و کالاها به سرمایه، و استحاله‌ی زمین زنده به ثروت بی‌جان است. این فرایند انباشت سرمایه برای نظام اکولوژیک جهانی خرابی به بار می‌آورد. این فرایند، منابع حافظ حیات سیاره (اراضی قابل کشت، آب‌های زیرزمینی، تالاب‌ها، جنگل‌ها، شیلات، اقیانوس‌ها، رودخانه‌ها و کیفیت هوا) را اجزاء چشم‌پوشیدنی ذخایر نامحدود در نظر می‌گیرد که می‌توان به خواست خود مصرف یا مسموم کرد».^۴ رشد مداوم این سیستم مبتنی بر گسترش و تعمیق دامنه‌ی خلع‌ید از محیط‌زیست، نیروی کار و حیات جسمانی تمام گونه‌ها است. این تناقضات مهلک به وضوح در سراسر سیستم زمین، از جمله اقیانوس جهانی، آشکار هستند.

به دنبال جنگ جهانی دوم، ناوگان‌های ماهیگیری صنعتی دستخوش استحاله‌ای اساسی به‌مثابه بخشی از شتاب سترگ عملکردهای سرمایه‌داری شدند. با گذشت زمان، کشتی‌های عظیم مجهز به پیشرفته‌ترین فناوری‌ها نظیر سیستم‌های سونار و جی‌پی‌اس برای مکان‌یابی ماهی‌ها، به معیاری برای عملیات ماهیگیری صنعتی تبدیل شدند. کرجی‌ها و قلاب‌های طویل‌قادرند رکوردی را در شمار ماهی‌های هدف (آن دسته از گونه‌هایی که برای بازار مطلوب‌اند) به ثبت برسانند. این کشتی‌ها با استفاده از طناب‌هایی که مایل‌ها درازا دارند با صدها قلاب و همچنین تورهایی که دارای مسافت بیش از یک مایل هستند، هزاران کیلو ماهی را در یک کشش واحد درو می‌کنند - یک‌سوم از این میزان، ماهی‌های ناخواسته هستند، از جمله پستانداران

^۱ Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 37, 732-33.

^۲ István Mészáros, *Beyond Capital* (New York: Monthly Review Press, 2000), 41, 107.

^۳ Michael Parenti

^۴ Michael Parenti, *Blackshirts and Reds* (San Francisco: City Lights, 1997), 154-55.

دریایی که کشته و دور انداخته می‌شوند.^۱ در کشتی‌های بزرگ که واقعاً کارخانه‌هایی روی دریا هستند، ماهی‌ها روی عرشه فرآوری می‌شوند. صید جهانی ماهی‌های آب شور به‌وسیله‌ی این فناوری جدید خلع‌ید، علی‌رغم تأثیرات ماهیگیری بیش‌ازحد در تمام نظام‌های اقیانوسی در کاهش جمعیت ماهی‌ها، از بیست میلیون تن در سال ۱۹۵۰ به حدود نود میلیون تن در سال ۲۰۰۰ افزایش یافت.^۲ درحالی‌که اکنون ۳/۵ میلیون کشتی ماهیگیری وجود دارد، تنها ۱ درصد از این کشتی‌ها ۶۰ درصد صید غذاهای دریایی را تشکیل می‌دهند که نقش قابل‌توجه سرمایه‌ی انحصاری را در این بخش برجسته می‌سازد.^۳

این رشته عملیات در گرفتن ماهی شدیداً کارآمد هستند و به کاهش گسترده‌ی جمعیت ماهی‌ها می‌انجامند، زیرا ماهی‌ها با ضرب‌هنگ بیشتر نسبت به آنچه می‌توانند تولیدمثل کنند درو می‌شوند. دامنه‌ی این اقدامات فقط شرایط اقیانوسی را بدتر کرده است، زیرا هنگامی که دخل یک گونه می‌آید، شرکت‌ها صرفاً به سراغ گونه‌ی بعد می‌روند. این فرایند تحت عنوان «ماهیگیری به سمت پایین شبکه‌ی غذای دریایی» شناخته می‌شود.^۴ همراه با تخریب زیستگاه به دلیل بحران نظام زمین در

^۱ Callum Roberts, *The Ocean of Life* (New York: Penguin, 2012); Jennie M. Harrington, Ransom A. Myers, and Andrew A. Rosenberg, "Wasted Fishery Resources," *Fish & Fisheries* 6, no. 4 (2005): 350–61; Stefano B. Longo, Rebecca Clausen, and Brett Clark, *The Tragedy of the Commodity* (New Brunswick: Rutgers University Press, 2015); Stefano B. Longo, Rebecca Clausen, and Brett Clark, "Capitalism and the Commodification of Salmon: From Wild Fish to a Genetically Modified Species," *Monthly Review* 66, no. 7 (2014): 35–55.

^۲ UNFAO, *State of World Fisheries and Aquaculture 2012* (Rome: Food and Agriculture Organization of the United Nations, 2012), available at <http://fao.org>.

^۳ Florian Doerr, "Blue Growth and Ocean Grabbing" (Colloquium Paper No. 18, International Institute of Social Studies, International Colloquium, February 4–5, 2016), 1–20.

^۴ Daniel Pauly, Villy Christensen, Johanne Dalsgaard, Rainer Froese, and Francisco Torres, "Fishing Down Marine Food Webs," *Science* 279, no. 5352 (1998): 860–63; Daniel Pauly, *Vanishing Fish* (Vancouver: Greystone Books, 2019).

کل، دانشمندان شیلات انقراض تمام گونه‌های دریایی را که در حال حاضر در نیمه‌ی قرن صید می‌شوند، پیش‌بینی می‌کنند.^۱

علی‌رغم این محدودیت‌های طبیعی، ملل امپریالیستی درگیر کارزارهای تهاجمی «اقیانوس-خواری» برای خلع‌ید تا جای ممکن از اقیانوس‌ها هستند. شمال جهان از طریق انواع تمهیدات مدیریتی و توافقنامه‌های تجاری به تدریج اقیانوس‌ها را محصور می‌کند و به شیلات در سراسر جهان، از جمله آن‌هایی که در مناطق اقتصادی منحصر به ملل جنوب قرار دارند، دسترسی می‌یابد. ماهیگیران در مقیاس کوچک به‌طور فزاینده‌ای از دسترسی به شیلات سنتی منع می‌شوند که معاش خانواده‌ها و اجتماعات آن‌ها را تضعیف می‌کند.^۲

برای بسیاری از کشورها در جنوب جهان، غذاهای دریایی محصول صادراتی عمده به شمال هستند و خوراک مردم و حیوانات خانگی و همچنین کودهای ارزشمندی را برای غنی‌سازی خاک‌های تخلیه شده عرضه می‌کنند.^۳ به‌عنوان مثال، تایلند سومین صادرکننده‌ی بزرگ کالاهای غذای دریایی است که به بیش از ۷ میلیارد دلار در سال بالغ می‌شود.^۴ به‌منظور پایین نگه‌داشتن هزینه‌ها، به‌ویژه با توجه به هزینه‌های اضافی مربوط به کشتی‌ها، از جمله تجهیزات و سوخت موردنیاز برای تعقیب ذخایر ماهی تخلیه شده، بسیاری از عملیات‌های ماهیگیری در تایلند از نیروی کار بردگان استفاده

^۱ Boris Worm et al., “Impacts of Biodiversity Loss on Ocean Ecosystem Services,” *Science* 314, no. 5800 (2006): 787–90; Éva Plagányi, “Climate Change Impacts on Fisheries,” *Science* 363, no. 6430 (2019): 930–31.

^۲ Doerr, “Blue Growth and Ocean Grabbing”; Transnational Institute Agrarian Justice Program, *The Global Ocean Grab: A Primer* (Amsterdam: Transnational Institute, 2014).

^۳ Brett Clark, Stefano B. Longo, Rebecca Clausen, and Daniel Auerbach, “From Sea Slaves to Slime Lines: Commodification and Unequal Ecological Exchange in Global Marine Fisheries,” in *Ecologically Unequal Exchange: Environmental Injustice in Comparative and Historical Perspective*, ed. R. Scott Frey, Paul K. Gellert, and Harry F. Dahms (London: Palgrave Macmillan, 2018), 195–220.

^۴ United Nations, *State of World Fisheries and Aquaculture, 2010* (Rome: Food and Agriculture Organization, 2014).

می‌کنند که تخمین زده می‌شود بین ۱۴۵،۰۰۰ تا ۲۰۰،۰۰۰ نفر باشند.^۱ این کارگران برده مجبورند ساعات طولانی کار کنند، بسیار کم بخوابند، حداقل تغذیه را دریافت کنند و با غل و زنجیر به کشتی بسته می‌شوند. آن‌ها مانند کارگران چینی در جزایر گوآنو در قرن نوزدهم، اگر بیش از حد آهسته کار کنند یا در هنگام کار با ماهی اشتباهی مرتکب شوند، در معرض تنبیه فیزیکی قرار می‌گیرند. هر از چند گاهی، آن‌ها به سایر عملیات‌های ماهیگیری فروخته می‌شوند. بسیاری از این کارگران از جاهایی نظیر فیلیپین، کامبوج، لائوس و اندونزی در جستجوی شغل مهاجرت کردند، اما کارشان به قاچاق برای کار بردگی ختم شد.^۲

به‌منظور تأمین خوراک موردنیاز برای این صنعت پررونق که به آلودگی دریایی گسترده منجر می‌شود، برخی از ماهی‌هایی که در این کشتی‌ها صید می‌شوند به عملیات‌های پرورش میگو معطوف می‌گردند. این شرایط، ماهیگیری در مقیاس کوچک را تضعیف می‌کند و وضعیتی را به وجود می‌آورد که «میگو خورد و خوراک بهتری از آن ماهیگیران دارد».^۳

بتوارگی کالای ملازم با غذاهای دریایی، نه‌تنها خلع‌ید از ماهی‌ها و نیروی کار بردگان مورداستفاده برای گرفتن آن‌ها بلکه همچنین است‌شمار بیش‌از حد در کارخانه‌های فرآوری را پنهان می‌کند. این کارخانه‌های وسیعاً تیلوریزه در تایلند، از طریق استخدام کودکان و زنان با دستمزد کم که سر، امحا و احشا، پوست و استخوان ماهی‌ها را جدا و آن‌ها را تمیز و بسته‌بندی می‌کنند، سود را افزایش می‌دهند.

^۱ Dean Irvine, Saima Mohsin, and Kocha Olarn, “Seafood from Slavery: Can Thailand Tackle the Crisis in its Fishing Industry?,” CNN, May 17, 2015.

^۲ International Labour Organization, *Caught at Sea: Forced Labour and Trafficking in Fisheries* (Geneva: International Labour Organization, 2013); Ian Urbina, “Tricked and Indebted on Land, Abused or Abandoned at Sea,” *New York Times*, November 9, 2015; Ian Urbina, “Sea Slaves: The Human Misery that Feeds Pets and Livestock,” *New York Times*, July 27, 2015.

^۳ Wilma A. Dunaway and M. Cecilia Macabuac, “The Shrimp Eat Better Than We Do’: Philippine Subsistence Fishing Households Sacrificed for the Global Food Chain,” *Review* 30, no. 4 (2007): 313–37.

سازمان‌های بین‌المللی، شرایط نامساعد کار، جراحات و فقدان تحصیلات را که هزاران کودک هنگام اشتغال در این صنعت دچار آن می‌شوند، مستند ساخته‌اند.^۱

بحران فعلی نظام زمین از اقیانوس‌ها به آب شیرین و فراتر از آن بسط می‌یابد. پویایی امپریالیسم و همه‌کشی در دوره‌ی آنتروپوسین با تغییراتی در چرخه‌ی هیدرولوژیک زمین همراه است، از جمله تغییرات بارندگی، خشک شدن (و آلودگی) منابع آب شیرین و ذوب شدن یخچال‌های طبیعی با «برج‌های آب» ضروری آن‌ها.^۲

همان‌طور که جیمز هازسن^۳ اقلیم‌شناس نشان می‌دهد، با استمرار وضع موجود تا چندین دهه‌ی بعد، «عرض‌های جغرافیایی پایین در طی فصول گرم سال می‌توانند آن قدر گرم و نامساعد برای معیشت انسان شوند که رانه‌ی توقف‌ناپذیری برای مهاجرت به وجود آورند. آن آینده‌ی بالقوه برای مناطقی به پرجمعیتی هند، بنگلادش، آسیای جنوب شرقی و پهنه‌های عظیم آفریقا در حال ظهور است».^۴ بالا آمدن سطح دریاها، غبارستان‌سازی و آب‌وهوای افراطی به‌طور کلی، تحت این شرایط، صدها میلیون نفر از مردم در عرض‌های جغرافیایی پایین در جنوب جهان را به مهاجرت از خانه‌های خود، چه در قالب مهاجرت داخلی درون کشورها چه به‌صورت مهاجرت گسترده به خارج از کشور، مجبور خواهد کرد. در سال ۲۰۱۷، ۶۸٫۵ میلیون نفر به‌اجبار از خانه‌های خود آواره شدند - تقریباً یک‌سوم این افراد به دلیل آب‌وهوای افراطی. طبق یکی از مطالعات بانک جهانی، تنها مهاجرت داخلی در سه منطقه‌ی آمریکای لاتین، جنوب صحرای آفریقا و آسیای جنوب شرقی - که کمی بیش از نیمی از جمعیت جنوب جهان را تشکیل می‌دهند - تا سال ۲۰۵۰ به ۱۴۳ میلیون نفر

^۱ "International Expert Meeting on Labour Exploitation in the Fishing Sector in the Atlantic Region," International Labour Organization; M. F. Jeebhay, T. G. Robbins, and A. L. Lopata, "World at Work: Fish Processing Workers," *Occupational and Environmental Medicine* 61 (2004): 471-74.

^۲ John Bellamy Foster, Hannah Holleman, and Brett Clark, "Imperialism in the Anthropocene," *Monthly Review* 71, no. 3 (July-August 2019): 81-85

^۳ James Hansen

^۴ James Hansen, "Saving Earth," June 27, 2019, available at <http://columbia.edu>.

خواهد رسید.^۱ در این ضمن، کشورهای ثروتمند درحالی‌که غالباً مردم جنوب جهان را به واسطه‌ی شرکت‌های چندملیتی مورد استثماریش از حد قرار می‌دهند، از پیش در حال ساخت دیوار هستند و نظامی‌سازی مرزها را برای بیرون نگه‌داشتن پناهجویان (از جمله پناهجویان اقلیمی) تقویت می‌کنند.

ما در دورانی از جهانی‌سازی سرمایه‌داری بدون پایان زندگی می‌کنیم که مبارزه برای کاهش آب شیرین به موازات جستجوی منابع جدید سوخت‌های فسیلی پیش می‌رود، که به نوبه‌ی خود انتشار کربن در پس تغییرات اقلیمی را افزایش می‌دهند و در نتیجه موجب گرمایش سریع زمین و افزایش خشک‌سالی می‌شوند. در نوعی جنون ناشی از نظام سرمایه‌داری که هیچ حدومرزی نمی‌شناسد، رقابت جهانی مایوسانه‌ای برای کنترل آخرین منابع باقیمانده‌ی آب شیرین و سوخت‌های فسیلی به همراه سایر منابع کمیاب وجود دارد.^۲

^۱ John Podesta, "The Climate Crisis, Migration, and Refugees," Brookings Institution, July 25, 2019; World Bank, *Groundswell: Preparing for Internal Climate Migration* (Washington DC: World Bank, 2018).

^۲ Foster, Holleman, and Clark, "Imperialism in the Anthropocene," 70–88

خاتمه: فراسوی نظام چپاول

سود به مدد خلع‌ید، مقوله‌ی کلیدی اقتصادی بود که مارکس در نقد خود از انگاره‌ی ذخیره/انباشت پیشین آدام اسمیت از آن استفاده کرد.^۱ پرلمن^۲ می‌نویسد: «الهیات انباشت پیشین اسمیت نشان می‌داد که موقعیت فرماندهی سرمایه‌داران به دلیل پس‌اندازهای گذشته‌ی آن‌ها بوده است»- دیدگاهی که مارکس بی‌اعتبار ساخت.^۳ بدین ترتیب «به‌اصطلاح» انباشت پیشین برای مارکس صرفاً اسباب ایدئولوژیک اقتصاد سیاسی کلاسیک به‌منظور پنهان کردن واقعیت «خلع‌ید از تولیدکنندگان بی‌واسطه» بود.^۴ از این دیدگاه، سرمایه‌داری فقط به یمن بیگانگی یا خلع‌ید از طبیعت و از خودبیگانگی یا خلع‌ید از قدرت‌ها و حیات جسمانی انسان امکان داشت. خلع‌ید وجه مشخصه‌ی تمام تمدن‌های طبقاتی پیشین بود، اما تحت لوای سرمایه‌داری سرشتی به‌مراتب نظام‌مندتر به خود گرفت و مقیاس بسیار عظیم‌تری کسب کرد. خلع‌ید همراه با استثمار زوجی را تشکیل داد که موجب ظهور ارابه‌ی سرمایه‌داری در کل شد - رانه برای گسترش نمایی بی‌پایان و سرانجام حرکت به‌سوی سوسیالیسم، یعنی نفی نفی.

خلع‌ید در جامعه‌ی بورژوازی سرمایه‌داری جدید، به‌اندازه‌ی شیوه‌های تولید فرعی، ذات سیستم نبود. در عوض، بنا بود پویایی درونی کاملاً جدیدی از استثمار را به وجود آورد که منطق پیش‌ران خودش را داشت و این منطق در انباشت سرمایه بروز می‌یافت. استثمار به‌نوبه‌ی خود تقاضا را برای چرخه‌های هر چه وسیع‌تر خلع‌ید آفرید که حدود و ثغور سیستم را گسترش می‌دهند. بدین ترتیب دیالکتیک استثمار و خلع‌ید که سرمایه‌داری را تشکیل می‌داد، هر چه بیشتر ماریپیج معیوبی بود که با منطق انباشت سرمایه همراه می‌شد. سرمایه‌داری با ظهور خود در اوایل دوران مدرن، به سبانه‌ترین نظام‌های خلع‌ید که جهان تاکنون شاهد بوده است، منجر شد: برده‌داری،

^۱ Smith, *The Wealth of Nations*, 260; Marx, *Capital*, vol. 1, 873.

^۲ Perelman

^۳ Perelman, *The Invention of Capitalism*, 29.

^۴ Marx, *Capital*, vol. 1, 927.

زن ستیزی (فروش هم‌سر، سوزاندن ساحره‌ها، استعمار بیش‌ازحد زنان و کودکان)، زمین‌خواری، نسل‌کشی و نابودی زمین که به‌کل سیاره بسط می‌یافت. مارکس که از این تناقضات کاملاً آگاه بود، نوشت: «اگر به گفته‌ی اوژیه،^۱ پول "با لکه خون مادرزادی بر گونه‌اش به دنیا می‌آید"، سرمایه در حالی پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد که خون و کثافت از فرق سر تا نوک پا، و از هر منفذش، جاری است».^۲

در محافل سیاسی جریان اصلی (و همچنین برای برخی با گرایش بیشتر به چپ) متداول است که این دهشت‌های ملازم با توسعه‌ی سرمایه‌داری در مقیاس جهانی را صرفاً «درد زایمان» تلقی کنند، اگر اصلاً به آن‌ها اذعان داشته باشند. اکثر اوقات، آن‌ها پدیدارهایی از گذشته‌های دور تلقی شده که باید به دست فراموشی سپرده شوند، با داستان ظفرمندان‌هی ظهور اجتناب‌ناپذیر سرمایه بر آن‌ها سرپوش گذاشته شود، یا زیر «قصه‌ی شب» به اصطلاح انباشت بدوی پنهان گردند مبنی بر اینکه سرمایه‌داران فردی به لطف زهد خود به جایگاه ثروتمندان ارتقا یافتند و خودشان را با بند کفش خودشان بالا کشیدند.^۳

باین‌حال، دهشت‌های خلع‌ید از تولیدکنندگان مستقیم (از جمله کارگران غیر-دستمزدی) و زمین، صرفاً نه یک «گناه آغازین» بلکه واقعیت ثابت سرمایه‌داری هستند که سلطه‌ی خاکی خود را از این طریق مستقر می‌سازد و «درد و رنج را در مرزهای خود می‌پاید».^۴ در سرمایه‌داری و امپریالیسم متأخر قرن بیست‌ویکم، با تعمیق زنجیره‌های ارزش امپریالیستی که به‌موجب آن‌ها بخش اعظم ارزش اضافی کل جهان به‌واسطه‌ی فرآیند قبضه‌ی ارزش برای تغذیه‌ی صندوق شرکت‌های چندملیتی و ثروتمندان در مرکز سیستم مکیده می‌شود، خلع‌ید از برخی جهات فراتر

^۱ Augier

^۲ Marx, *Capital*, vol. 1, 925–26. با ترجمه‌ی ایرج اسکندری

^۳ Marx, *Capital*, vol. 1, 873–74.

^۴ Zoé Samudzi, "Policing the Borders of Suffering," *Jewish Currents*, June 21, 2019.

از هر زمان دیگری می‌رود.^۱ آن با جنگ‌های مجدد بر سر پایه و اساس زن ستیزانه‌ی مالکیت خصوصی، شامل کنترل بدن زنان؛ احیای سرمایه‌داری نژادی؛ و نابودی سیاره در مقام سکونت‌گاه انسان‌ها که «زنجیره‌ی نسل‌های بشر» را از هم می‌گسلد، همراه می‌شود.^۲

تلاش‌های بسیاری برای پیشبرد نظریه و عمل در جناح چپ، درصدد اتصال نظریه‌ی استثمار مارکسی با سایر ظلم و ستم‌های متقاطع که اجزاء لاینفک واقعیت سرمایه‌داری تاریخی هستند، برآمده‌اند. تحلیل ما نشان می‌دهد که ایجاد این اتصال‌ها مستلزم درک اهمیت مفهوم خلع‌ید در ماتریالیسم تاریخی کلاسیک و همچنین دیالکتیک خلع‌ید و استثمار است. انگلس با بیان اینکه خانواده‌ی پدرسالار پایه و اساس تمام توسعه‌ی طبقاتی و نهادهای مالکیت خصوصی بود، با نقد استثمار در محور نظریه‌ی سرمایه‌داری مخالفت نمی‌کرد، بلکه تشخیص می‌داد که تمام گسترش ظلم و ستم در تاریخ، در انقیاد زنان ریشه دارد که به‌واسطه‌ی مالکیت خصوصی به ظهور آنچه او «سه‌شکل اساسی بردگی» برده‌ها، سرف‌ها و بردگان دستمزدی می‌نامید، منجر می‌شد.^۳ این تاریخ خلع‌ید از زمین، نیروی کار و حیات جسمانی بود که نظام استثمار سرمایه‌داری قرار بود توسعه‌یافته‌ترین و بربروترین شکل آن باشد. لحظات تاریخی گوناگون خلع‌ید که توصیف کرده‌ایم صنعتی‌سازی کشاورزی و شکاف متابولیک جهانی، دوران غبارستان دهه‌ی ۱۹۳۰ و امپریالیسم آنتروپو سین-همگی لحظات تاریخی خاصی هستند که «قلب بربروار» سیستم را بازتاب می‌دهند.^۴

^۱ Intan Suwandi, *Value Chains: The New Economic Imperialism* (New York: Monthly Review Press, 2019).

^۲ Marx, *Capital*, vol. 3, 754.

^۳ Frederick Engels, *Dialectics of Nature* (Moscow: Progress, 1934), 328–29; Engels, *The Origin of the Family, Private Property, and the State*, 56–58, 65, 160, 172; Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, vol. 25 (New York: International Publishers, 1975), 314.

^۴ Curtis White, *The Barbaric Heart* (Sausalito, CA: PoliPoint, 2009).

اپیکور در ایام کهن می‌نویسد: «عدالت طبیعت، ضمانت سودمندی متقابل است (یعنی نه آسیب رساندن به یکدیگر نه آسیب دیدن)».^۱ سرمایه‌داری با تعقیب ارزش انتزاعی، چنین عمل متقابل و عدالتی را در هر سطح از بین می‌برد تا آن‌جا که خود اساس حیات سیاره‌ای را تهدید می‌کند. در واقع، مجموعه‌ی گسترده‌تری از نابرابری‌ها متشکل از اشکال گوناگون خلع‌ید یا چپاول در پس استثمار سرمایه‌داری نهفته است که شرایط مرزی سیستم را برقرار می‌کند. همین‌جا در کنام‌های پنهان متعدد است که نه تنها راز استثمار سرمایه‌داری بلکه همچنین راز سرمایه‌داری نژادی، سرمایه‌داری زن‌ستیزانه و ویرانی خلاق طبیعت را کشف می‌کنیم.^۲

همگی این واقعیت را برجسته می‌سازند که درک تمامیت روابط سرمایه‌داری جدا از شرایط هر دو استثمار و خلع‌ید غیرممکن است، که با هم کلیه‌ی ظلم و ستم‌هایی را به وجود می‌آورند که وجه مشخصه‌ی سیستم هستند. همچنین این‌جا است که ما شروع به درک جوانب درهم‌تنیده‌ی گوناگون سلطه‌ی سرمایه‌داری می‌کنیم که مستلزم پراکسیس انقلابی مشترک در واکنش به آن‌ها هستند. همان‌طور که هنری لوفور خاطر نشان کرد، با توجه به دامنه و مقیاس بحران اکولوژیک سیاره‌ای، اکنون موضوع «انقلاب یا مرگ» است.^۳

«عدالت طبیعت» اپیکور که مستلزم تبادل و عمل متقابل اصیل است، هیچ‌کجا درون منطق نظام سرمایه‌داری یافت نمی‌شود، علی‌رغم تظاهر آن به معاوضه یا مبادله‌ی برابر که صرفاً کران‌های استثمار و خلع‌ید را که درون آن نظام نهفته‌اند و حدود مرزهای تاریخی آن را تعریف می‌کنند، جامه‌ی مبدل می‌پوشاند. در قرن بیست و یکم، این دیالکتیک استثمار و خلع‌ید بدون پایان، در تلاش برای تشدید نرخ استثمار، درحالی‌که مرزهای حیات را صرفاً موانع (یا سرحدات) تلقی می‌کند که سرمایه باید از

^۱ Epicurus, *The Epicurus Reader* (Indianapolis: Hackett, 1994), 35.

^۲ Marx, *Capital*, vol. 1, 279; Nancy Fraser, "Behind Marx's Hidden Abode: For an Expanded Conception of Capitalism," *New Left Review* 86 (214): 55-72.

^۳ Henri Lefebvre, "Leszek Kolakowski and Henri Lefebvre: Evolution or Revolution," in *Reflexive Water: The Basic Concerns of Mankind*, ed. Fons Elders (London: Souvenir, 1974), 261.

آن‌ها تجاوز کند، به ویرانی خلاق زمین، پایه و اساس خود زندگی، منجر شده است. برای زنجیره‌ی نسل‌های بشر، فقط یک پاسخ ممکن وجود دارد: خلع ید از خلع‌یدکنندگان و آفرینش انقلابی مشترک دوران جدیدی از توسعه‌ی پایدار بشر - سوسیالیسم اکولوژیک.^۱

پیوند با متن اصلی:

<https://monthlyreview.org/2019/12/01/capitalism-and-robbery/>

^۱ Paul Burkett, "Marx's Vision of Sustainable Human Development," Monthly Review 57, no. 5 (October 2005): 34–62; Harvey, The Enigma of Capital, 228–32.8

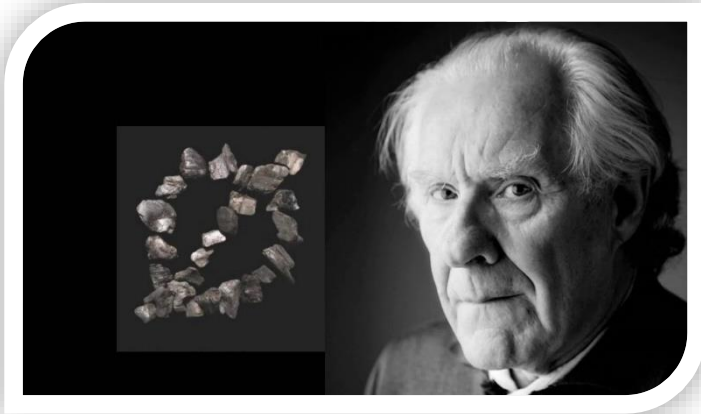
الن بدیو

رخداد، حقیقت و «فرضیه‌ی کمونیسم»

الیور هریسون



ترجمه‌ی پریسا شکورزاده



خلاصه

نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو به واسطه‌ی ارتباط او با مائویسم در دهه‌ی ۱۹۸۰ میلادی در فرانسه شکل گرفت. بدیو پروبلماتیک اصلی را نظریه‌ای در باب سوژه دانست که از آن پس راهنمای تمام کارهای نظری و عملی او قرار گرفت. با این که نظریه‌ی سوژه‌ی اولیه‌ی او هر سه شرط نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس را در خود داشت، اما در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ این نظریه به‌طور قابل توجهی تغییر کرد. این تغییرات در نظریه‌ی بدیو همانند نظریه‌ی لاکلاو و نگری، ناشی از بهره‌گیری عمیق‌تر او از هستی‌شناسی بود؛ اگرچه هستی‌شناسی بدیو با اصول ریاضی نظریه‌ی مجموعه‌ها مرتبط است. بدیو در نظریه‌ی «رخداد» خود بیان می‌کند که سوژه‌ی انقلابی دارای وفاداری دایمی به «حقیقت» بحرانی پیش‌بینی‌نشده در «وضعیتی» مستقر است. او در کارهای بعدی‌اش، با زنده کردن درونمایه‌های موجود در کار پیشین‌اش کمی این نظریه را تدقیق می‌کند. در این مرحله مفهوم «فرضیه‌ی کمونیسم» محوریت می‌یابد؛ مفهومی که ابتدا از سویی فاصله‌گرفتن بدیو از نظریه‌ی مارکس را توضیح می‌داد و در عین حال از سوی دیگر امروزه برای بازاندیشیدن به نظریه‌ی مارکس به کار می‌رود. ارزیابی من از نظریه‌ی بدیو بر مفاهیم رخداد و سوژه متمرکز است و همچنین به ملاحظه‌ی نتایج کلی آن چیزی می‌پردازم که به باور بدیو سوژه‌ی انقلابی امروزه باید در آن دخیل باشد.

مائویسم و «نظریه‌ی سوژه»

مائویسم فرانسوی گرچه جنبش سیاسی عمدتاً حاشیه‌ای بود اما در حدود پانزده سال، به‌ویژه در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ رونق گرفت و در میان دانشجویان و روشنفکران «آوانگارد» بسیار محبوب بود (بورگ، ۲۰۰۵: ۴۷۳). سازمان چپ پرولتری (جی.پی.)^۱ که در سپتامبر ۱۹۶۸ تأسیس شد، احتمالاً مشهورترین سازمان مائویستی در فرانسه بود. از نظر جی.پی. «پروپاگاندای برانگیزاننده» و به‌طور هم زمان خشونت سیاسی برای احیای روح می ۶۸ ضروری است (درک، ۲۰۰۱: ۱۴۰). در این راستا در سال ۱۹۷۰ الن بدیو در تأسیس سازمان مائویستی نه چندان متفاوتی به نام *اتحاد کمونیستی جوانان*

^۱ Gauche Proletarienne(GP)

مارکسیست‌لنینیست^۱ همکاری کرد. از نظر بدیو و همکارانش اهمیت مائوسم در سه چیز بود: اول، پذیرفتن حکم «از توده‌ها به توده‌ها»ی مائو (مائو، ۱۹۶۷: ۱۱۹)؛ روشن‌فکران باید به توده‌ها اعتماد کنند و از آن‌ها بیاموزند و همه‌ی کارهای سیاسی باید در جهت حفظ این پیوند دیالکتیکی دایمی بین نظریه و عمل باشند (بدیو، ۱۳۱: ۲۰۰۸). دوم، باید از هرگونه فعالیت در نهادهای بورژوایی (مثل انتخابات، احزاب سیاسی و...) پرهیز کرد. این تفاوت اصلی مائویست‌ها با تروتسکیست‌های آن دوره بود و چنان‌که اشاره خواهیم کرد، امروزه جزء اصول سیاست بدیو باقی مانده است. سوم این‌که *اتحاد کمونیستی جوانان مارکسیست‌لنینیست* بیش‌تر به یک اتحادیه شباهت داشت تا یک سازمان حزبی متعارف. سیاست باید پیوندش را با رویه‌های سیاسی عملی حفظ می‌کرد و از خطر عینیت‌یافتن در یک ساختار حزبی انعطاف‌ناپذیر پرهیز می‌کرد.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ بسیاری از سازمان‌های مائویستی فرانسه کم‌کم منحل شدند و شور و امید ۱۹۶۸ جای خود را به حال‌وهوای سیاسی و فکری بسیار متفاوتی داد. چپ فرانسه غیر از مسائل دیگر باید با اصلاح‌طلبی روبه‌رشد، شکست انقلاب ۱۹۷۵ پرتقال، رسوایی‌های تندروی‌های انقلاب فرهنگی چین و تهدید تازه‌ی «فیگور تروریست» به‌خصوص در آلمان و ایتالیا مواجه می‌شد (دریک، ۱۵۲: ۲۰۰۱؛ رس، ۱۷۳: ۲۰۰۲). به تعبیر کالینیکوس «جزرومد چپ‌گرا» کاملاً در حال عقب‌نشینی بود (کالینیکوس، ۹۱: ۲۰۰۶). هم‌زمان با این عقب‌نشینی *فیلسوفان نو*^۲ ظهور کردند. از نظر بدیو تحت تأثیر انتشار کتاب *مجمع‌الجزایر گولاگ*^۳ اثر الکساندر سولژنیتسین در سال ۱۹۷۴، این فیلسوفان نوعی سوژه‌ی ارتجاعی مهمی را نشان می‌دادند. درحالی‌که در دهه‌ی ۱۹۷۰ دلایل بسیاری برای مبارزان برای رها کردن مبارزه‌شان وجود داشت،

^۱ Union des Communistes de France Marxiste-Leniniste (UCFML)

^۲ nouveaux philosophes

^۳ این کتاب به فارسی ترجمه شده است و با مشخصات زیر به چاپ رسیده است:

سولژنیتسین، الکساندر ایساپوویچ (۱۳۶۶) مجمع‌الجزایر گولاگ، ترجمه‌ی عبدالله توکل، تهران: سروش

نظریه‌پردازانی مثل اندرو گلوکسمن^۱ و برنارد هانری لوی^۲ آن را یک گام پیش‌تر بردند؛ با آشکار کردن خشونت و وسیله قرار دادن آن برای استقرار مرجعیت اخلاقی و مشروع، خود را به‌عنوان نماینده‌ی تام ظهور «صدای حقیقی» می‌۶۸، ده سال بعد از رخداد، قالب کردند (رس، ۲۰۰۲: ۱۹). به‌طور کلی فیلسوفان نو با اتکا به قدرت رسانه‌ها ادعا کردند که هر نظریه‌ای درباره‌ی تغییر همه‌جانبه به‌طور غیرقابل‌اجتنابی منجر به توتالیتاریسم می‌شود و در نتیجه «هیچ چیزی را نمی‌توان تصور کرد که از آنچه اکنون هست بهتر باشد» (همان، ۱۷۰). مهم‌ترین اثر بدیو در دهه‌ی ۱۹۷۰، یعنی *نظریه‌ی سوژه* او تلاشی بی‌واسطه برای بررسی و درک زمینه‌ای است که طرح کردیم و همچنین تلاش برای بازاندیشی مسئله‌ی سوژه‌ی انقلابی.

نقطه‌ی آغاز نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی نخستین بدیو درک مائویسم از تناقض است. بدیو برخلاف «دور»^۳ موجود در دیالکتیک مرسوم هگلی، بر این باور است که تمام تناقض باید به‌عنوان «انقطاع خلاقانه» فهم شود؛ برخلاف این ایده که از «دو» (تز و آنتی‌تز) «یک» (سنتز) را می‌توان اثبات کرد، بدیو بیان می‌کند که تنها یک قانون دیالکتیک وجود دارد: یک به دو تقسیم می‌شود (بدیو، ۱۴، ۱۵، ۲۰۰۹). سپس با کاربست این مفهوم دیالکتیک در مورد سوژه، «شکافی» بین طبقه‌ی کارگر و پرولتاریا ایجاد می‌کند. درحالی‌که طبقه‌ی کارگر به‌طور عینی در مناسبات تولید قرار گرفته است، پرولتاریا به سوژه‌شدن انقلابی طبقه‌ی کارگر ارجاع می‌دهد (فلثم، ۳۵، ۲۰۰۸؛ کالینیکوس، ۲۰۰۶: ۹۳). بنابراین طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی «امپریالیستی» بورژوازی ایزه‌ی سرمایه شده است، به‌عنوان عامل صرف تولید «مکان یافته است». پس جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌مثابه نظم خاصی از جاگذاری در نظر گرفته می‌شود که بدیو آن را «فضای مکانمند»^۴ می‌نامد. از نظر بدیو پرولتاریا زمانی پدید می‌آید که وجودش

^۱ Andre Glucksmann

^۲ Bernard-Henri Levi

^۳ circularity

^۴ splace

به‌عنوان طبقه‌ی کارگر را «با زور می‌راند»^۱، با زور راندن مکانی که جامعه‌ی سرمایه‌داری برایش منظور می‌کند. «هر سوژه با زور عقب راندن از مکانش پیشی می‌گیرد» (بدیو، ۲۰۰۹: ۳۵؛ رایت، ۲۰۱۳: ۴۹). بنابراین دارای اهمیت است که اگر پرولتاریا پدیده‌ای است موقت، بدین معنا که صرفاً با شورش دوره‌ای پدید می‌آید، پس براساس نظریه‌ی بدیو درک ما از خود تاریخ هم باید پدیده‌ای موقت باشد. بدیو بیان می‌کند که تاریخ بدون داشتن هیچ پیشرفت خطی مطلق، با مجموعی از وقفه‌ها و آغازها پیش می‌رود که همه‌ی آنها بستگی دارد به ظهور سوژه‌ای که آن را دوره‌ای می‌کند (همان، ۱۸، ۹۲).

آن‌چه بدیو «سوژه‌شدن» می‌نامد به ظهور سوژه‌ی انقلابی یا به زبان او «زمان طغیان» ارجاع می‌دهد. البته سوژه‌شدن همواره باید با لحظه‌ی مؤسس‌تری - رویه‌ی سوژکتیو - تکمیل شود. این رویه انسجام سوژه‌ی انقلابی را تبیین می‌کند و «قانون سوژه» در وصل کردن موفقیت‌آمیز این دو لحظه به هم قرار دارد: شورش باید به بازترکیب گره بخورد (همان، ۲۵۹، ۲۴۴، ۱۶۰). بدین منظور سوژه باید به مجموعه‌ی پیچیده‌ای از «آثار سوژه» توجه کند که همگی وقتی ترکیب شوند می‌توانند به اشکال مختلفی از سوژه منجر شوند. بدیو با استفاده از نظریه‌ی روان‌کاوی ژاک لکان، سوژه‌ی انقلابی را شامل چهار فیگور سوژکتیو می‌داند که به یکدیگر گره زده شده‌اند (باستیلز، ۲۰۱۱: ۹۰). به زبان بدیو درحالی‌که سوژه‌ی انقلابی از مزادهای وحشتناک سوپراگو پرهیز می‌کند، اضطراب نخستین سوژه‌شدن باید به شجاعتی ضروری ختم شود. شجاعتی که عدم قطعیت شورش را می‌پذیرد و بر «عدالتی» شرط‌بندی می‌کند که در آن لحظه ذاتاً تصمیم‌ناپذیر است (همان، ۲۹۴، ۲۸۶؛ رایت، ۱۷-۱۶۷: ۲۰۱۳). شجاعت توانایی سماجت، تسلیم نشدن و زور راندن بازترکیب (و با این حال تخریب نهایی) فضای مکانمند است. عدالت نتیجه‌ی ضروری است که متضمن اشغال خلأ به‌جامانده از تخریب فضای مکانمند و ایجاد چیزی اساساً جدید است (همان، ۲۶۴). به‌همین خاطر همان‌طور که باستیلز یادآور می‌شود شجاعت و عدالت «رویه‌ای را

^۱ force اصطلاحی است که بدیو آن را از منطق هگل گرفته است و در کتاب «نظریه‌ی سوژه» در نظریه‌ی تناقض، به‌عنوان متناقض مکان مطرح می‌شود و در آثار بعدی اصطلاح رخداد جای آن را می‌گیرد. م.

مفصل‌بندی می‌کنند که در آن نظم موجود نه تنها از بین می‌رود و به بن‌بست می‌رسد و یا به شیوه‌های گذشته‌اش حمایت می‌شود، بلکه در واقع بسط می‌یابد، تغییر می‌کند و به حقیقتی نو انسجام می‌بخشد (باستلیز، ۲۰۱۱: ۸۹). پس برای تکرار و تضمین انسجام تغییر انقلابی هر چهار «اثر سوژه» باید با هم به شیوه‌ی صحیحی گره بخورند (بدیو، ۲۰۰۹: ۲۸۴).

در این‌جا نقش حزب مائویست اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابد. در واقع بدیو گاهی سوژه را مستقیماً با خود حزب مائویست پیوند می‌داد (همان، ۲۴۳). به دو دلیل: اولاً بدیو پذیرفته است که «زور آوردن» پرولتاریا هرگز کاملاً «خالص» نبوده و از این‌رو نقش حزب متمرکز کردن آن از طریق خالص‌سازی انحرافات «چپ‌گرا» و «راست‌گرا» است (همان، ۱۲، ۳؛ فلثم، ۲۰۰۸: ۴۹). بنابراین طبقه‌ی کارگر با کمک حزبش «وجود عینی»‌اش را گسترش می‌دهد و «وجود سیاسی»‌اش به مثابه پرولتاریا را می‌سازد. هدف از این کار تخریب همه‌ی اشکال جاگذاری‌های ساختاری است: «محوشدن مکان جاگذاری طبقات. این گم‌شدن همه‌ی شاخص‌های طبقه است» (بدیو، ۲۰۰۹: ۷). ماهیت سوژه صرفاً تخریب فضای مکانمند نیست، بلکه تخریب خودش در و از طریق تخریب فضای مکانمند نیز هست (همان، ۶۲). دلیل دوم تأکید بدیو بر ضرورت حزب مائویست آن است که به باور بدیو حزب مائویست برای حل کردن دشواری «انحلال خود»^۱ که میراث حزب لنینیستی روسیه است، اهمیت دارد. به عبارت دیگر، اگرچه حزب لنینیست روسیه ثابت کرد که در قبضه‌ی قدرت ماهر است، اما در نهایت در رها کردن آن موفق نبود. از نظر بدیو این دقیقاً چیزی بود که حزب مائویست در چین می‌کوشید از طریق انقلاب فرهنگی چین حل کند (همان، ۲۰۵).

نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو در این مرحله دارای سه عنصر است: اول، «سوژه» مشخصاً سیاسی و مبارز است و با این‌حال سوژه‌ای است که ضرورتاً باید بنیاد یا «تثبیت شود». سوژه «نه جوهر است نه خودآگاه است... نه علت است نه دلیل» و بنابراین باید در چارچوب یک پرسش و نه پیش‌فرض در نظر گرفته شود (همان، ۲۸۰، ۲۷۸، ۱۹۸). بدیو مانند لاکلاو تأکید می‌کند که ما باید ساختارهایی را که سوژه‌ها در آن‌ها پدیدار

^۱ Self-dissolution

می‌شوند درک کنیم (پلاث، ۲۰۱۰: ۳). دوم، بدیو هم‌چون لاکلائو و نگری، نه‌تنها ظهور سوژه‌ی انقلابی بلکه یکپارچگی آن را نیز تبدیل به مسئله می‌کند. در واقع همان‌طور که اشاره کردم، این چیزی بود که بدون شک فکر آن‌هایی را که جذب رخداد‌های می ۶۸ شده بودند و بسیاری را در آن دوران به خود مشغول کرده بود. پاسخ بدیو به این دغدغه روی آوردن به حزب مائویست بود. از نظر بدیو امکان کمونیسم در نوعی اخلاق «اعتماد» است، هم در شورش توده‌ها و هم در خط توده‌ای که توسط خود حزب ایجاد شده است (بدیو، ۲۰۰۹: ۳۳۰، ۳۳۱). البته همان‌طور که *هالوارد* یادآور می‌شود، بدیو در این مرحله ایمان زیادی هم به تاریخ برای تضمین کل فرایند داشت (هالوارد، ۲۰۰۳: ۳۹). به‌عبارت دیگر، گرچه بدیو در وهله‌ی اول تاریخ را در چارچوب «دوره‌ای شدن» متخاصمانه‌ی آن تئوریزه کرد، اما در اصل ایمان او به ظرفیت انقلابی توده‌ها ناشی از باورش به «هدف اندکی عینی» بود (فلثم، ۲۰۰۸: ۸۴). در نهایت بدیو علاوه بر ضرورت و یکپارچگی سوژه‌ی انقلابی، همچنین به ظرفیت واقعی آن برای انحراف توجه می‌کند. اکنون در این مرحله در نظریه‌ی سوژه‌ی بدیو مسئله‌ی انحراف یک امکان درون‌ماندگار کاملاً واقعی است.

نظریه‌ی نخست سوژه‌ی انقلابی بدیو در ظاهر هر سه شرط نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس را حفظ می‌کند: سوژه‌ی انقلابی به‌واسطه‌ی فعالیت تولیدی تعریف می‌شود، به‌طور درون‌ماندگار از ترکیب عوامل عینی و ذهنی به وجود می‌آید و هدف آن در واقع تغییر در سطح تمامیت است که در چارچوب استقرار جامعه‌ی بی-مکان فهمیده می‌شود. اما این امر اهمیت بسیاری دارد که نقطه‌ای که نظریه‌ی بدیو از نظریه‌ی مارکس جدا می‌شود، به‌طور کلی در نوع فهمی است که از سوژه و سوژه‌گی دارد. به‌عبارت دیگر مفهوم سوژه‌ی بدیو در این مرحله‌ی اولیه مفهومی است که فرایند بسیار خاصی را مفصل‌بندی می‌کند، یعنی «ترکیب تکین و شکننده‌ی رویه‌های متکثر» (فلثم، ۲۰۰۸: ۷۸؛ رایت، ۲۰۱۳: ۱۵۶). به‌علاوه گرچه این سوژه تنها به‌واسطه‌ی شورش قابل فهم می‌شود، اما این شورش تخصص بین دو طبقه‌ی اجتماعی نیست، بلکه بین وجود و جاگذاری ژنریک آن در ساختار جاگذاری است (کالینیکوس، ۲۰۰۶: ۹۳؛ سوتیریس، ۲۰۱۱: ۳۸).

بن‌بست مارکسیسم

بدیو دقیقاً مانند لاکلائو و نگری در دهه‌ی ۱۹۸۰ تا حدّ زیادی در نظریه‌ی نخست خود تجدیدنظر کرد. این امر تحت‌تأثیر بن‌بستی بود که برای مارکسیسم تصور می‌شد. مارکسیسم عملاً «تکیه‌گاه تاریخی‌اش» را از دست داده بود و دیگر نمی‌توانست مرجعی برای اشکال نوظهور سیاست‌رهایی‌بخش باشد (توسکانو، ۲۰۰۸: ۵۳۷). متن واسط مهم بدیو در این دوره *آیا می‌توان به سیاست/اندیشید؟* (۱۹۸۵)،^۱ هنوز به انگلیسی ترجمه نشده است.^۱ با این‌که مفسران بسیاری موافقت دارند که این اثر واضح‌ترین نقطه‌ی گسست آثار متأخر بدیو از آثار دوران جوانی‌اش است (همان؛ پاور، ۲۰۱۲). درست است که بدیو بحران مارکسیسم در سال ۱۹۷۷ را تأیید کرده بود، اما شکست انقلاب فرهنگی چین که پایانی بود بر «تسلسل خشونت سیاسی» خاص آن را تصریح کرد. در این باره به ادامه بحث توجه کنید.

اولین درس مهم شکست انقلاب فرهنگی چین بازاندیشیدن به خود سیاست بود: به‌طور خاص بازاندیشی درباره‌ی این ایده که سیاست از شکل حزب پدید می‌آید یا ناشی می‌شود. این به معنای انکار نقشی که حزب در گذشته بازی کرده نیست. بلکه از نظر بدیو این شکل خاص سازمان هرچه داشته عرضه کرده است. بدیو بیان می‌کند که اکنون منازعات سیاسی باید در چارچوبی کاملاً تکین فهمیده شوند و توسط حزبی که هم‌زمان نماینده‌ی نیروهای اجتماعی معین خواهد بود، منحصر نشود (بدیو، ۲۰۰۲: ۹۶). البته بعدتر خواهیم دید که دقیقاً مانند نگری، طرد شکل حزب لنینیستی/مائوئیستی به این معنا نیست که بدیو کاملاً مسئله‌ی سازمان را کنار گذاشته است. با منحل شدن *اتحاد کمونیستی جوانان مارکسیست لنینیست* در سال ۱۹۸۵، بدیو و رفیقانش به‌سرعت سازمان سیاسی جدیدی تأسیس کردند با نام *ارگانیزسیون پلتیک*^۲ و این کار دقیقاً مبتنی بر بازاندیشی مسئله‌ی سازمان بود. در وهله دوم، بدیو از اهمیت سنتی منسوب به طبقه‌ی اجتماعی و در نتیجه استراتژی سیاسی مارکسیسم سنتی فاصله

^۱ این اثر سال گذشته به انگلیسی ترجمه شده است.

Badiou, Alain (2018) *Can Politics Be Thought?*, trans. Bruno Bosteels, Duke University Press

^۲ L'Organisation Politique (OP)

گرفت. درحالی‌که او می‌پذیرد که تحلیل طبقاتی مارکسی هنوز ابزاری کاملاً قابل‌اعتماد است، با وجود این از نظر او مهم است «این ایده را پشت سر بگذاریم که سیاست گروه‌های عینی‌ای را نمایندگی می‌کند که می‌توانند طبقات نام بگیرند... دیگر اختصاص دادن کنش‌های توده‌ی انقلابی یا پدیده‌ی سازمانی به منطق خاص نمایندگی طبقاتی ممکن نیست» (بدیو، ۲۰۰۵: ۴۸). بدیو از دهه‌ی ۱۹۸۰ به این سو آغاز به تأکید بر اهمیت کارگران مهاجر می‌کند و به‌طور کلی بیان می‌کند که سیاست باید خود را از مدلول اقتصادی سنتی‌اش [یعنی طبقه‌ی کارگر] جدا کند (پلاث، ۲۰۱۰: ۲۵). در آخر، بدیو نظرش در مورد دولت را هم مورد تجدیدنظر قرار داد. همان‌طور که نشان دادم در نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی نخست بدیو، دولت چیزی بود که باید نابود می‌شد. اما در آثار متأخر بدیو، هدف سوژه‌ی انقلابی خصوصت با دولت و در عین حال مجبور کردن آن به تصدیق یا «به شمارش آوردن» چیزی کاملاً جدید است. بنابراین تأکید بر نابودی دولت رها شده است و از نظر سیاسی امروز باید بیشتر به دنبال ایجاد شرایطی برای تبدیل دولت به چیزی دیگر باشیم. به‌همین خاطر دشمنی بدیو با دولت گرچه قطعاً محتاطانه‌تر است، اما همچنان بعد اصلی اندیشه‌ی متأخر او است (هالوارد، ۲۰۰۳: ۹۸). به تأیید خود او با بحران مارکسیسم در دهه‌ی ۱۹۸۰، نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی نخست بدیو به بن‌بست رسید. اما به‌جای حمایت از انواع اعلام مرگ مارکسیسم و در واقع مرگ سوژه، وظیفه‌ی بدیو تثبیت آنچه هنوز می‌توان نجات داد بود (فلثم، ۲۰۰۸: ۸؛ توسکانو، ۲۰۰۸: ۵۳۹).

هستی‌شناسی و رخداد

بدیو همانند لاکلائو و نگری، برای تعمیق و بازاندیشی ابعاد نظریه‌ی آغازینش به هستی‌شناسی روی آورد. اما درحالی‌که لاکلائو از روان‌کاوی و نگری از فلسفه مدد جستند، بدیو به اصول ریاضی نظریه‌ی مجموعه‌ها روی می‌آورد. این بهره‌جستن از ریاضیات در بخش‌های پایانی کتاب *نظریه‌ی سوژه قابل‌مشاهده* بود. اما همان‌طور که باستیلز یادآور می‌شود، بدیو در کتاب *وجود و رخداد* برای آن‌که برای نظریه‌ی سوژه «تکیه‌گاه هستی‌شناسانه» محکم‌تری تأمین کند، کار اصلی خود را مفصل‌بندی

«هستی‌شناسی منسجم‌تر» قرار می‌دهد (باستیلز، ۲۰۱۱: ۱۰۶). نظریه‌ی بدیو به‌خصوص برای کسانی که از ریاضیات متفرند، پیچیدگی بسیار دارد. اما این نظریه در واقع هم‌ارزی مستقیمی بین اصول نظریه‌ی مجموعه‌ها و مسائل مختلف مربوط به عدالت اجتماعی و بازنمایی سیاسی برقرار می‌کند و تنها برقراری قیاسی تقریبی یا شباهتی غیرمستقیم بین آنها نیست (نوریس، ۲۰۰۹: ۷، ۸؛ رایت، ۲۰۱۳: ۷۰). از نظر بدیو هر شکلی از جامعه آن‌چه را که اعضایش فرض شده‌اند، به شیوه‌های مختلف می‌شمارد. یک شیوه می‌تواند شیوه‌ی صرفاً عددی باشد. برای مثال ۶۳،۷ میلیون نفر در بریتانیای کبیر زندگی می‌کنند و غیره. ویژگی‌های خاصی که این جوامع هر فرد یا گروهی را طبقه بندی می‌کنند مهم‌تر است، یعنی با دادن نام یا هویت مشخص مانند «کارگران»، «دانشجویان»، «مهاجران»، «بازنشستگان» و غیره. اما در استدلال بدیو این واقعیت دارای اهمیت است که هر شمارش این چنینی مبتنی بر طردی^۱ بنیادی یا به قول بدیو مبتنی بر یک «خلاً» است (بدیو، ۲۰۰۰: ۴۴، ۴۵). به همین خاطر نامنجم همواره از پیش در انسجام شمارش اجتماعی رخنه کرده است. بنابراین مشابه با مفهوم «همگنی اجتماعی» لاکلائو، در نظریه‌ی بدیو آن‌هایی که به درستی شمرده نشده‌اند یا اصلاً شمرده نشده‌اند در خلاً قرار می‌گیرند. اگرچه مانند نظریه‌ی لاکلائو این امکان باقی می‌ماند که این خلاً به شکل فاجعه‌بار یا ویران‌گر بازگردد (همان، ۱۹۳، ۹۴). برای وقوع این امر باید «وضعیت تاریخی» بسیار ویژه‌ای باشد که غیرعادی بودن آن وضعیت تاریخی، شرایط را برای ظهور چیزی فراهم کند که به‌طورکاملاً غیرقابل‌انتظاری جدید است؛ یعنی آنچه بدیو «عرصه‌ی رخدادپذیر» می‌نامد. بنابراین وجود عرصه‌ی رخدادپذیر بنیادهای عینی برای ظهور دراماتیک خلاً جامعه‌ای معین را ارائه می‌کند که به‌درستی شمرده نشده‌اند یا اصلاً شمرده نشده‌اند. نام این اتفاق «رخداد» است.^۲

^۱ exclusion

^۲ به باور بدیو رخدادها در چهار قلمروی اصلی تجربه بشری می‌توانند رخ دهند: عشق، علم، هنر و سیاست. مهم‌ترین شکل رخداد برای هدف موردنظر ما سیاست است که از نظر بدیو رخداد متمایزی است، از این جنبه که سوزه‌گی ناشی از آن ذاتاً سوزه‌گی جمعی است.

از نظر بدیو با این‌که رخداد می‌تواند در «وضعیتی» معین «محل‌سازی»^۱ شود، تفاوت آن در «مکمل» تمیزناپذیری است که با خود به همراه می‌آورد. پس ارتباط بین رخداد و عرصه‌ی آن برای تضمین وقوع رخداد کافی نیست. عرصه‌ی رخدادپذیر فقط شرطی وجودی برای رخداد است و صرفاً «امکان» آن را ایجاد می‌کند (همان، ۱۷۹). به‌علاوه اگرچه عرصه‌ی رخدادپذیر به وضعیتی خاص مرتبط است، اما نتیجه‌ی رخداد قطعاً با آن مرتبط نیست. زیرا رخداد اساساً بازفعال‌سازی خلأ است و خلأ در ابتدا «به‌طور رسمی» به شمارش نیامده است (هالوارد، ۱۱۴:۲۰۰۳). مکمل رخدادپذیر به این معنی کاملاً یگانه است و در اصطلاح هستی‌شناسی، به «آنچه-که-هستی-به‌مثابه-هستی- نیست» تعلق دارد (بدیو، ۱۸۹:۲۰۰۵؛ بدیو، ۴۱:۲۰۰۲). این نکته دارای اهمیت است که از نظر بدیو، یکی از ویژگی‌های خاص رخداد موقتی بودن آن است: رخداد به همان سرعت و پیش‌بینی‌ناپذیری‌ای که پدید آمد، ناپدید می‌شود. اثبات این‌که رخداد واقعا رخ داده است یا نه و در نتیجه با آن وضعیت خاص نسبتی دارد یا نه، از درون وضعیتی که از آن گسسته «غیرممکن» است (بدیو، ۱۸۱:۲۰۰۵). بنابراین اگر رخداد را «نوعی مکمل برق‌آسا بدانیم که برای یک وضعیت اتفاق می‌افتد»، چیزی که رخداد به جا می‌گذارد «ردپا»یی است که برای درک اهمیت حقیقی رخداد باید یافته و بررسی شود (بدیو، ۷۲:۲۰۰۲؛ فلشم، ۱۲۰:۲۰۰۸).

سوژه‌ی وفادار، بازفعال و مبهم

تصمیم‌ناپذیری رخداد با «مداخله» رفع می‌شود. «نام‌گذاری غیرقانونی» و «آشکار کردن این نام‌گذاری در مکان وضعیت- که عرصه‌ی (رخدادپذیر) به آن تعلق دارد»- ماهیت مداخله را تشکیل می‌دهند (بدیو، ۲۰۳:۲۰۰۵). چیزی که این نام رخدادپذیر را غیرقانونی می‌کند، این واقعیت است که این نام با وجود نتیجه‌شدن از عرصه‌ی رخدادپذیر، بر چیزی مازاد بر زبان و معرفت وضعیت مورد پرسش دلالت می‌کند (همان، ۲۰۸). زیرا اگرچه عرصه‌ی رخدادپذیر قطعاً می‌تواند امری نو در وضعیت را تأیید کند، اما ارتباط آن با نام رخداد عقلانی نیست: «در اثبات منطقی بودن این پیوند ناکام

^۱ localized

است» (همان، ۲۰۰۸). به همین خاطر از درون خود وضعیت همیشه تردید وجود خواهد داشت که رخدادی بوده است یا نه، مگر این که کسی روی این امکان شرط‌بندی کند که رخداد در واقع رخ داده است. بنابراین دو مفهوم «نام‌گذاری» و «مداخله» مراحل اولیه‌ی سوژه‌ی انقلابی هستند. انقلابی به این معنا که به‌منظور ارزیابی نسبت رخداد و وضعیت، ضرورتاً باید از امکان مفروض وضعیت گسست. پس از نظر بدیو، بسیار شبیه به نظریه‌ی مارکس، بحرانی عینی در وضعیت ضروری است و با این حال به تنهایی برای تبیین ظهور سوژه ناکافی است. سوژه‌ی بدیو صرفاً واکنش به بحرانی عینی نیست. بلکه این سوژه باید تعهد سوژکتیو رادیکالی به رخدادی خاص داشته باشد و در این کار «از نظرگاه مکمل رخدادپذیر آن» به‌طور متفاوتی به وضعیت بیندیشد و عمل کند (بدیو، ۲۰۰۲: ۴۱). بنابراین مداخله کار یک «قهرمان» نیست، بلکه مربوط به نظمی هماهنگ است و «سوژه»‌ای که به تبع آن پدید می‌آید واقعاً سوژه‌ی چیزی غیر از خودش است. سوژه‌ای است که به توابع (ناشناخته‌ی) رخداد پای‌بند است (بدیو، ۲۰۰۵: ۴۱).

وفاداری با پرسش کردن از وضعیت اثبات می‌کند که نسبتی ایجابی یا سلبی بین رخداد و وضعیتی - که عرصه‌ی رخدادپذیر از درون آن می‌تواند محلی‌سازی شود - وجود دارد یا نه. بنابراین «ژست مینیمال» وفاداری ثابت می‌کند که این نسبت وجود دارد یا نه. بدیو مشتاق است بر جزئی بودن این وفاداری تأکید کند: «هیچ نظم پایدار عامی وجود ندارد» (همان، ۲۳۳). به‌علاوه اگرچه پرسش کردن توسط وفاداری ذاتاً تکرار رویه‌ی شمارش توسط وضعیت منقطع شده است، اما از نظر بدیو بدون تردید هیچ همسانی‌ای بین اشکال آن‌ها وجود ندارد. به‌عبارت دیگر وفاداری فقط یک رویه‌ی شمارش نیست؛ وفاداری می‌کوشد انسجام وضعیت را در ارتباط با آنچه در وهله‌ی اول به شمارش نیامده است ایجاد کند (همان، ۲۳۷). بنابراین «وفاداری نهادینه نشده» نوعی «ضد-دولت/ضد-حالت»^۱ را شکل می‌دهد که وضعیت متفاوتی را برقرار می‌سازد که مبتنی است بر «مشروعیت شمول‌های» متفاوت (همان، ۲۳۸). بدیو نتیجه‌ی برقراری

^۱ Counter-state

نسبت ایجابی بین رخداد و وضعیتش را «حقیقت عام»^۱ می‌داند. در این جا تمایز دانش و حقیقت اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابد. هر وضعیت «دایره‌المعارف یا دانش» تثبیت‌شده‌ی خودش را دارد و این دانش (مشمول بر زبانی که برای مفصل‌بندی آن استفاده شده است) برای ایجاد آنچه در آن وضعیت ممکن یا قابل‌شمارش فرض شده، عمل می‌کند (همان، ۳۲۸). همان‌طور که دیدیم تفاوت رخداد در آن است که چیزی نامتمایز را وارد وضعیت می‌کند. بدین طریق رخداد به زبان وضعیت تعلق ندارد و در نتیجه از دانش بیرون گذاشته می‌شود. پس ایجاد حقیقت رخداد نمی‌تواند تنها مبتنی بر دایره‌المعارف دانش موجود باشد. وفاداری مسئله‌ی دانش نیست. وفاداری کار متخصص نیست: کار مبارز است و هدف نهایی رویه‌ی حقیقت دست‌کاری وضعیت است برای آنکه حقیقت آشکار شده بتواند «عادی‌سازی» شود (همان، ۳۴۲).

بدیو این گام آخر رویه‌ی حقیقت را «زور آوردن» می‌نامد. «قانون سوژه» در ایجاد «زبان سوژه»ی خودش مستقر است. زبانی که دانش دایره‌المعارفی وضعیت را بسط می‌دهد و آن را با حقیقتی که در رویه‌اش ایجاد شده، تکمیل می‌کند. ماهیت سوژکتیو این فرایند در نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو قطعاً مرکزی است. در واقع نظریه‌ی رخداد بدیو را می‌توان تا حدی با مفهوم «تغییر پارادایم» توماس کوهن مقایسه کرد، اما یکی از تفاوت‌های اصلی آن‌ها تأکید بدیو بر سوژه است. همان‌طور که نوریس شرح می‌دهد علاوه بر تفاوت‌های دیگر این دو نظریه، در نظریه‌ی بدیو نسبت به نظریه‌ی کوهن تأکید بسیار بیش‌تری بر جنبه‌ی سوژکتیو وجود دارد (نوریس، ۲۰۰۹: ۱۵۴). ماهیت تصمیم‌ناپذیر رخداد تنها از طریق «اصل سوژکتیو» ایجاد می‌شود، یعنی تعهدی رادیکال؛ اعتماد یا باور به این که رویه‌ی حقیقت بی‌نتیجه پیش نخواهد رفت: «هرکاری که می‌توانید برای استقامت کردن در آنچه که از استقامت شما افزون است بکنید. استقامت در انقطاع. آنچه را که در وجودتان شما را تصرف کرده و شکسته است تصرف کنید» (بدیو، ۲۰۰۲: ۴۸). نسبت دقیقی که نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو بین سوژه و حقیقت برقرار می‌کند، از این گفتاورد روشن است. او به صراحت بیان می‌کند که سوژه

^۱ generic

و حقیقت مترادف نیستند. سوژه هرگز به حقیقت دست نمی‌یابد، بدین طریق که توابع آن به‌طور نامحدودی فراتر از آن است. بنابراین در نظریه‌ی بدیو حقیقت سوژه را عقب می‌زند؛ سوژه در برابر چیزی بیرون از فهمش اختیار از دست می‌دهد. پس با این که می‌توان قاطعانه گفت سوژه حقیقت را تولید می‌کند، این حقیقت در اختیار سوژه نیست. سوژه با وفاداری اشغال می‌شود و از این‌رو از حقیقت معلق می‌شود. به بیان دیگر سوژه صرف مکانیسیم-یا تکیه‌گاه- است که حقیقت از طریق آن در نهایت می‌تواند ایجاد شود (بدیو، ۲۰۰۵: ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۶).

بدیو در کتاب *منطق جهان‌ها* (۲۰۰۹)، با عنوان *فرعی وجود و رخداد ۲*، چند بازنگری مهم در نظریه‌ی طرح شده در کتاب پیشین‌اش انجام می‌دهد. من برای دستیابی به هدف این تحقیق می‌خواهم بر دو مورد از این بازنگری‌ها تمرکز کنم: مورد اول بازنگری در مفهوم وقوع عینی رخداد است و مورد دیگر، فهم تعدیل‌شده‌ی او از شکل سوژه‌ی نهایی است. از نظر بسیاری از مفسران از جمله هولت با این که مفهوم رخداد یکی از جذاب‌ترین بخش‌های نظریه‌ی بدیو بود، اما در نهایت نمی‌توان فهم آن از تغییر اجتماعی رادیکال را به‌طور کامل پذیرفت (هولت، ۲۰۰۷: ۵۷). در واقع همان‌طور که پلاث یادآور می‌شود وضع رخداد یکی از «رازهای غیرقابل تبیین بود که ظاهراً به‌طور خودانگیخته پدید می‌آید، هم‌چون معجزه‌ای از آسمان نازل می‌شود» (پلاث، ۲۰۱۰: ۶۸). بدیو در کتاب *منطق جهان‌ها* با بازنگری نسبت رخداد و عرصه‌ی رخدادپذیر، یا همان «جهانی» که رخداد از آن می‌گسلد، به این مسئله می‌پردازد. او همچنین در این‌جا انواع مختلف تغییراتی را تبیین می‌کند که عرصه‌ی رخدادپذیر ممکن است ایجاد کند. در یک سر طیف، بدیو اولین شکل تغییر را «تعدیل»^۱ می‌نامد و آن را مجاز و درونی نظم منطقی یک وضعیت/جهان خاص توصیف می‌کند (بدیو، ۲۰۰۹: ۳۵۹). چنان‌که دیدیم از نظر بدیو تغییر «واقعی» یا «حقیقی» نیازمند عرصه‌ای با «شدت وجودی» خاص برای ظهور است. تغییر اساسی در نظریه‌ی بدیو در این نکته است که چنین شدتی نمی‌تواند در خود «هستی‌شناسی عرصه» یافت شود؛ او اضافه می‌کند که این تغییر به نتایج شدت وجودی عرصه بستگی دارد (همان، ۳۷۱). تغییر دوم در نظریه‌ی بدیو به آنچه او

^۱ modification

«واقعیت» می‌نامد بازمی‌گردد. واقعیت اولین شکل تغییر است که فعلاً نه نیازمند عرصه‌ای برای ظهور است، اما با این حال عرصه‌ای است که «شدت وجودی آن حداکثری نیست» (بدیو، ۳۷۲: ۲۰۰۹). «تکینگی» نامی است برای شکل دوم تغییر که بر عرصه‌ای دلالت می‌کند که «شدت وجودی آن حداکثری است». در آخر قوی‌ترین و رادیکال‌ترین تکینگی مسلماً رخداد است: «رخدادی که نتیجه‌ی آن موجود کردن ناموجود مناسب ایزه-عرصه در جهان است» (همان ۳۷۲-۷).

بنابراین طرح دوم نظریه‌ی بدیو می‌تواند اشکال مختلف تغییر را تبیین کند و بدین‌گونه به‌طور مستدل به اتهام انفعال‌گرایی سیاسی در نظریه‌ی پیشین او پاسخ دهد. اتهاماتی از این قبیل که برای کنش سیاسی باید منتظر وقوع یک رخداد باشیم. در واقع همان‌طور که پلاث یادآور می‌شود، نظریه‌ی متأخر بدیو بیش از آن که بر وقوع رخدادها تأکید کند، بر این که «چه تغییری با رخدادها انجام شده» تأکید می‌کند. وقوع رخداد همان‌طور که به شدت عرصه‌ی رخدادپذیر وابسته است، تا حدّ زیادی به توابع آن هم وابسته است و مانند نظریه‌ی نخست او، تنها راه تعیین توابع آن وفاداری سوژکتیو به آن است. به همین خاطر توابع رخداد مسئله‌ای کاملاً عملی است و وابسته به نسبتی است که افراد تصمیم می‌گیرند با آن برقرار کنند. در این‌جا به بازنگری دوم بدیو در نظریه‌ی نخستش می‌رسیم. اگر یادتان باشد بدیو در وجود و رخداد بر نظریه‌ی سوژه‌ی مشخصی تأکید می‌کرد. سوژه‌ی وفادار که تغییر آن را تحت‌شعاع قرار داده و به مسیر غیرمنتظره‌ی جستار توابع رخداد تن می‌دهد. از نظر بدیو این دقیقاً فرایند شکل‌گیری سوژه‌ی انقلابی است. بدیو در کتاب *منطق جهان‌ها* این نظریه را هم مورد بازبینی قرار می‌دهد و ناخواسته درونمایه‌های موجود در کتاب *نظریه‌ی سوژه* را تکرار می‌کند. او در طرح نظریه‌ی دومش می‌پذیرد که سوژه‌ی (انقلابی) وفادار یکی از انواع سوژه‌گی است که توسط رخداد می‌تواند ایجاد شود: او انواع دیگر سوژه‌گی را سوژه‌ی «ارتجاعی» و سوژه‌ی «مبهم» می‌نامد.

سوژه‌ی ارتجاعی سوژه‌ای است که با گفتن «نه به رخداد»، اکنون تثبیت‌شده به‌وسیله رویه‌ی حقیقتِ سوژه‌ی وفادار را انکار می‌کند (همان، ۵۵). اما این انکار به‌طور متناقضی مبتنی بر پذیرفتن این اکنون در وهله‌ی اول است. ارجاع اصلی بدیو در این‌جا

به فیلسوفان نو است که در این فصل پیش‌تر در مورد آن‌ها بحث کردیم. آن‌ها با این که می‌پذیرفتند می‌۶۸ گونه‌ای رخداد است، اما این سوژه‌ی ارتجاعی به وفاداری خودشان خیانت کرد و در واقع دیگران را فعالانه به همین کار تشویق می‌کردند. پس سوژه‌ی ارتجاعی یک انحراف ممکن از اکنونی است که توسط سوژه‌ی وفادار تثبیت شده است. سوژه‌ی دوم و سوژه‌ی خطرناکتر سوژه‌ی مبهم است. سوژه‌ی مبهم و رای انکار اکنون فعالانه آن را نفی می‌کند و این کار را با توسل به دوران کهن انجام می‌دهد، «اکنونی حذف شده» که می‌خواهند احیا شود. اما دقیقاً مانند سوژه‌ی ارتجاعی، سوژه‌ی مبهم باید دست‌کم به‌طور ضمنی اکنونی را که به دنبال نفی آن است، تصدیق کند. بدیو توضیح می‌دهد که «بدین طریق گذشته با غروب اکنون برای آن‌ها روشن می‌شود» (همان، ۵۹). نمونه‌ی خوبی از این سوژه‌ی مبهم را در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۷ می‌توان یافت. نیکولاس سارکوزی در مبارزات انتخاباتی‌اش قول داد که جامعه‌ی فرانسه را بر مبنای حذف یا از نو آغاز کردن می‌۶۸ تقویت کند. از نظر او علت بسیاری از مشکلات فرانسه را می‌توان به این لحظه‌ی معین برگرداند. به همین خاطر چنان که پاور و توسکانو یادآور شده‌اند، سارکوزی با تلاش برای فراخواندن «تجسد جمهوری» صراحتاً می‌کوشید اکنون را از نظر پنهان کند (پاور و توسکانو، ۲۸-۳۰:۲۰۰۹). در این جا درون‌مایه‌ی اثر نخست بدیو، به‌طور دقیق‌تر توجه او به مسئله‌ی انحراف را دوباره می‌بینیم. بنابراین در نظریه‌ی متأخر بدیو سه شکل سوژه وجود دارد که هر کدام به‌گونه‌ای به تثبیت «اکنون» مربوط هستند: سوژه‌ی وفادار محصول اکنون را، سوژه‌ی ارتجاعی/انکار اکنون را و سوژه‌ی مبهم نهان‌بودگی اکنون را سازمان می‌دهد (بدیو، ۶۲:۲۰۰۹).

فرضیه‌ی کمونیسیم

در کنار می‌۶۸، انقلاب‌های فرانسه، روسیه و چین مثال‌های همیشگی بدیو از رخدادهای سیاسی هستند.^۱ در این جا می‌خواهم تنها بر نمونه‌های فرانسه و چین تمرکز کنم. از نظر بدیو این رخدادهای برای درک مناسبات سوژه‌ی انقلابی امروز دارای اهمیت

^۱ برای مطالعه‌ی خلاصه‌ای جامع از این رخدادهای و نسبت آنها با اندیشه‌ی بدیو نگاه کنید به فصل دوم: Wright(2013)

ویژه‌ای هستند. از نظر بدیو می ۶۸ رخدادی منحصره‌فرد بود. از این جهت که عملاً آشکارکننده‌ی حقیقتی بود که هر سه شرط نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس را از نظر تاریخی از بین برد. «حقیقت پنهان» می ۶۸ این بود که مفهوم کلاسیک تغییر انقلابی منقرض شد (بدیو، ۲۰۱۰: ۵۵). بدیو مشابه‌نگری (و تا حدّ کمتری لاکلائو) بیان کرد که ابعاد مسئله‌مند نظریه‌ی مارکس مثل هر چیز دیگری تابع شرایط هستند و سوژه‌ی انقلابی امروزه با همین شرایط سروکار دارد. در این‌جا درس‌های پیش‌تر گفته‌شده‌ی انقلاب فرهنگی چین اهمیت می‌یابد. همان‌طور که پیش‌تر بیان کردیم از نظر بدیو انقلاب فرهنگی چین تلاشی بود برای گسستن از سکون گذشته، به‌خصوص درباره‌ی مسئله‌ی تجدیدنظرطلبی و بوروکراسی در دولت حزبی. بدیو مانند‌نگری تأیید می‌کند که لنین شکل سازمانی صحیح برای بنیاد نهادن دیکتاتوری پرولتاریا را یافته بود. لنین به رخدادهای کمون پاریس وفادار بود و به‌طور خاص به آموختن از شکست آن که نتیجه‌ی ناتوانی رخدادهای حفظ خود در مواجهه با ضدّ انقلاب بود (بدیو، ۲۰۱۰: ۲۷۴). از سوی دیگر مائو به درس‌های انقلاب روسیه و به‌طور خاص به شکل حزبی وفادار بود که انقلاب را ممکن می‌کرد. اما این درس‌ها همراه بود با تحلیلی دقیق از این‌که چه‌گونه هم‌چون تمام رویه‌های حقیقت، حقیقت مزبور با خاص‌بودگی شرایط چین نسبت می‌یافت. در واقع، با این‌که مائو ضرورت وجود حزب انقلابی را می‌پذیرفت، درعین‌حال ایمان بی‌نهایتی به ظرفیت خود توده‌ها داشت. بدیو به این جنبه از اندیشه‌ی مائو اشاره می‌کند و بیان می‌کند که مائو همواره بسیار بیش‌تر از همتابان روسی‌اش، به نیاز برای حفظ رابطه‌ای تا حدّ امکان ارگانیک بین توده‌ها و حزب‌شان آگاه بود. از این‌رو براساس رویکرد بدیو، انقلاب فرهنگی چین تلاشی بود برای «بازشناسی منابع و بازیگران اصلی انقلاب در قیام عمومی توده» و بدین طریق شکستن انجماد موجود در حزب و ادامه دادن منازعه برای کمونیسم (همان، ۲۷۶).

از نظر بدیو انقلاب فرهنگی چین در این مقوله شکست خورد. با این‌حال علی‌رغم این شکست می‌توان درس‌های مهمی از آن گرفت. مانند لاکلائو و نگری، برای نظریه‌ی بدیو مهم‌ترین درس انقلاب فرهنگی چین در گسستن از هر شکلی از تاریخ‌گرایی قرار دارد. اما جالب است که بدیو کل مفهوم فرایند تاریخی را کنار نمی‌گذارد. بدیو مانند

نگری در مفهوم «چرخه‌های منازعه»^۱ اش، مفهومی از فرایند تاریخی را حفظ می‌کند. گرچه (دست کم از نظر سیاسی) بسیار متفاوت از مفهوم ماتریالیسم تاریخی مارکس است. بنابراین هدف نهایی بدیو در این‌جا مانند لاکلائو و نگری، «گسستن از تاریخ به‌مثابه آخرین دادگاه محاکمه‌ی سیاست» است (رایت، ۲۰۱۳:۷۱). از نظر بدیو علت وفاداری لنین به کمون پاریس و وفاداری مائو به انقلاب روسیه، وفاداری آن‌ها بود به آنچه او «ایده‌ی کمونیسم» و به‌طورعام‌تر «فرضیه‌ی کمونیسم» می‌نامد. منظور بدیو از اصطلاح فلسفی «ایده» در این‌جا نه یک برنامه است، نه چیزی که با ابزارهای انضمامی قابل‌دست‌یابی است. بلکه ایده اصل راهنمای پشت هر تغییری است: «امکانی است که به خاطر آن عمل می‌کنیم، تغییر می‌کنیم و برنامه‌های داریم» (بدیو و تاری، ۲۰۱۳:۱۴). بدین‌طریق از نظر بدیو «ایده‌ی کمونیسم» در طول تاریخ دوام آورده است و در هر منازعه‌ای که علیه دولت صورت می‌گیرد و برابری اصل موضوعی را نقطه‌ی شروع بنیادی آن در نظر می‌گیرد، اجزا یا نامتغیرهای آن آشکار می‌شوند (بدیو، ۲۰۰۸:۳۵). از این‌رو با این‌که بدیو پافشاری می‌کند که کمونیسم می‌تواند/باید از میراث مخصوص مارکسی‌اش رها شود، اما با این حال می‌پذیرد که دو دنباله‌ی^۱ پیشین آن در واقع پیوند نزدیکی با مارکسیسم داشته‌اند.

بدیو اولین دنباله‌ی «فرضیه‌ی کمونیسم» را از انقلاب فرانسه تا کمون پاریس (۱۷۹۲-۱۸۷۱) تاریخ‌گذاری می‌کند. فرضیه‌ی کمونیسم در این زمان است که ایجاد می‌شود. اولین تحقق این فرضیه با قیام‌های مردمی علیه دولت، با هدف نابودی نظم گذشته از طریق برقراری «اجتماع برابری» مرتبط بود (همان، ۳۵). سوژه‌ی انقلابی در این‌جا طبقه‌ی کارگر بود و کمون پاریس الگوی کارآمد برای تأسیس قدرت سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی کارگر در نظر گرفته می‌شد. دنباله‌ی دوم فرضیه‌ی کمونیسم در پی عملی کردن فرضیه‌ی کمونیسم بود و تا حدی هم در این کار موفق شد. چنان‌که بدیو توضیح می‌دهد در این دنباله «دیگر مسئله‌ی صورتبندی یا آزمودن فرضیه نبود... چیزی را که قرن نوزدهم رؤیایش را می‌دید، قرن بیستم عملی کرد» (همان، ۳۶). همان‌طور که پیش‌تر طرح کردیم، این نکته دارای اهمیت است که راه وقوع این امر آموختن از

^۱ sequence

شکست‌های دنباله‌ی اول بود، به‌طور خاص با اجرای انضباط آهنین حزب انقلابی لنین. از نظر بدیو این دنباله از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۷۵ ادامه داشت و باز همان‌طور که اشاره کردم سال‌های آخر آن با «دهه‌ی خونین» همراه بود که هم می ۶۸ و هم انقلاب فرهنگی چین را دربرمی‌گرفت. بدیو باور دارد که با این شکست چهل سال وقفه بین دنباله اول و دوم به وجود آمد و ما اکنون در موقعیت مشابهی هستیم. از نظر او امروز مسئله تلاش برای باز کردن دنباله‌ی سیاسی کاملاً جدید و مستقل از الگوها و نمونه‌های گذشته است؛ به‌طور خاص شامل مارکسیسم، جنبش کارگری، دموکراسی توده‌ای، لنینیسم، حزب پرولتاریا و دولت سوسیالیستی (همان، ۳۷).

از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی امروز باید وفاداری همیشگی به دنباله‌های تاریخی‌ای داشته باشد که مشخصه‌ی تولد و تحقق فرضیه‌ی کمونیسم بودند. «برهه‌ی کنونی سیاست انقلابی» باید شکست انقلاب فرهنگی چین را نقطه‌ی آغاز خود قرار دهد. هم‌چون شکست کمون پاریس که نقطه‌ی عزیمت لنین بود (بدیو، ۲۷۸: ۲۰۱۰). با این‌حال در غیاب اکثر ارجاعات انقلابی گذشته، از جمله تمام سه شرط شکل دهنده‌ی نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس، این پرسش باقی می‌ماند که به‌طور دقیق چنین وفاداری‌ای در شرایط عملی چه ویژگی‌هایی می‌تواند داشته باشد؟ در این‌جا سیاست سازمان سیاسی خود بدیو، یعنی *ارگانیزاسیون پلتیک* می‌تواند راهگشا باشد. از نظر *هالوارد* چهار عنصر خاص وجود دارند که باید به آن‌ها توجه کنیم:

ابتدا، نقطه‌ی آغاز هرگونه سیاست انقلابی مبنا گرفتن آکسیوم بنیادی برابری است. برابری به‌عنوان اصل بدیهی چیزی نیست که مورد تحقیق یا اثبات قرار بگیرد، بلکه اصلی سیاسی است که باید بدون قید و شرط تأیید شود (بدیو، ۹۸: ۲۰۰۶). *شيوه‌ی ارگانیزاسیون پلتیک* برای انجام این کار مجموعه‌ای از تجویزات مساوات‌خواهانه علیه دولت است؛ یعنی علیه ساختاری اجتماعی که در شمارش‌اش افراد را اساساً نابرابر در نظر می‌گیرد. از این‌رو به جای قرار دادن برابری به‌عنوان هدف کنش سیاسی، اکنون باید با تجویزات مساوات‌خواهانه بی‌درنگ اصل برابری را تأیید کرد. این تجویزات در یک جهت، بدون واسطه و تفرقه‌انداز هستند. بدین طریق که آن‌هایی را که از اصل بدیهی برابری حمایت می‌کنند و آن‌هایی را که نمی‌کنند، کاملاً از هم جدا می‌کند

(هالوارد، ۲۰۰۵:۷۱). به علاوه تجویزات سیاسی باید برای همه روشن و بدون ابهام باشند. تجویزاتی مثل «مبارزه با سرمایه» یا «وداع با مرزها» کاملاً ناکافی هستند. زیرا همان طور که بدیو توضیح می‌دهد «هیچ خط‌مشی‌ای در واقع را وضع نمی‌کنند، چون هیچ‌کس واقعاً منظور آن را نمی‌فهمد» (بدیو، ۲۰۰۲:۱۰۵). بنابراین در عمل تجویزات *ارگانیزاسیون پلتیک* به طرز گمراه‌کننده‌ای ساده و مشتمل بر جملاتی به ظاهر واضح هستند: «هر فرد یک فرد شمرده می‌شود» یا «هرکسی که این جاست از این جاست» و از این قبیل (هالوارد، ۲۰۱۳:۱۰۶). بدین طریق می‌توان بیان کرد که فایده‌ی اصلی چنین سیاستی ظرفیت آن در صورت‌بندی اعلان‌های ساده اما عمیقاً چالش‌برانگیز است که به مسائل مهم و اصلی می‌پردازد (رایت، ۲۰۱۳:۱۰۶).

در این جا اصل دوم بدیو اهمیت می‌یابد که به ماهیت خاص زمینه‌مند بودن چنین سیاستی مربوط است. برابری تجویزی چیزی است که «در پی تغییر وضعیت به شکل کلی است» و بنابراین به همه ارجاع می‌دهد، اما این تجویزات در نهایت باید همواره در عرصه‌ی خاصی عملی شوند. بدین طریق سیاست تجویز خود را به مکان‌هایی - خیابان‌ها، کارخانه‌ها و حتی کلیساها - اختصاص می‌دهد که سیاست‌های حزبی مرسوم دولت آن‌ها را در عمل نادیده می‌گیرند (همان، ۱۰۵). پس سیاست تجویزی به‌طور خاص برای ایجاد فضایی بین خودش و سیاست‌های دولت طراحی شده است و دولت را وادار به «آشکار کردن خودش» و «بعد سرکوبگرش» می‌کند. این بعد سرکوبگر لزوماً به قابلیت آن به اعمال خشونت فیزیکی باز نمی‌گردد، بلکه به‌طور کلی‌تر به رویه‌های شمارش سرکوبگرش هم مربوط است (همان، ۱۰۷). به‌طور شگفت‌انگیزی مورد سوم که انضمامی‌تر است عبارت است از کارخانه، یکی از تکرار شونده‌ترین عرصه‌ها که *ارگانیزاسیون پلتیک* تجویز کرده و شاید انتظار می‌رفت که پروژه‌ی بدیو آن را کنار بگذارد. به بیان دقیق‌تر یکی از مهم‌ترین تجویزات سیاسی *ارگانیزاسیون پلتیک*، که بسیار یادآور *ژاک رانسیر* است، متمرکز بر «فیگور کارگر» است. از نظر بدیو فیگور کارگر شکلی از سوژه‌ی است که دائماً مورد حمله قرار گرفته و تا حد زیادی از چشم‌انداز سیاسی رانده شده است. ارجاع دائم *ارگانیزاسیون پلتیک* به فیگور کارگر تلاشی است برای ممانعت از وقوع آن (بدیو، ۲۰۰۲:۱۰۳). اما فهم *ارگانیزاسیون پلتیک* از فیگور کارگر به اندازه‌ی فهم *رانسیر* از پرولتاریا انتزاعی است؛ ارتباطی با هویت اجتماعی

خاصی یا در واقع طبقه‌ی اجتماعی که از نظر ساختاری تعریف شده باشد، ندارد. بلکه فیگور کارگر دراصل به ظرفیتش برای سوژه‌شدن رادیکال ارجاع می‌دهد: در ارجاع به افرادی که مستقل از شیوه‌ی خاص دولت در شمردن آنها، «قادرند اندیشه‌ای از خودشان داشته باشند» (بدیو، ۲۰۰۲:۱۰۲). به‌همین خاطر فیگور کارگر بیش از «کسی که برای دیگری کار می‌کند» است، کسی که همان‌طور که رایت خاطر نشان می‌کند صرفاً در چارچوب «حساب‌های درآمد، ساعات حضور در محل کار و اقدامات تولیدی» تعریف می‌شود. در این‌جا تجویز فیگور کارگر توسط *ارگانیزاسیون پلتیک* در نسبت با نظام کاملاً متفاوتی از ارزیابی صورت‌بندی شده است: نظامی که کثرت تام کارگران به‌عنوان موجودات انسانی را در مقابل کارگر صرف بودن به حساب می‌آورند (بدیو، ۲۰۰۶:۱۷۴). بدین طریق بدیو باور دارد که کارخانه هنوز هم عرصه‌ی رخدادهای سیاسی است و به خودی خود هنوز مبنایی را برای شکلی از «رخداد کارخانه» ارائه می‌دهد (همان، ۱۷۲). همان‌طور که در نظریه‌ی اخیر او که بر اهمیت شدت عرصه تأکید می‌کرد دیدیم، این نوع تجویزات را می‌توان در نسبت با نقش آن‌ها در ایجاد و/یا حفظ رخداد دید. به معنای دقیق فیگور کارگر را «باید در قلمروی سیاست زنده و فعال در نظر گرفت» (همان، ۱۰۳).

با وجود این روشن است که فیگور کارگر دیگر آنی که زمانی بود نیست و از نظر بدیو زوال آن هم‌زمان است با ظهور شکل دیگری از نمایندگی‌های سرکوبگرانه‌ی دولت: کارگران مهاجر غیرقانونی در فرانسه. وضع اسفناک این کارگران، به‌خصوص با مجموعه‌ی اقدامات تبعیض‌آمیزی که از دهه‌ی ۱۹۸۰ در مورد آن‌ها صورت گرفته است، مسئله‌ای دایمی در سیاست فرانسه شده است (هالوارد، ۲۰۰۳:۲۳۳). از نظر بدیو نیاز به احیای فیگور کارگر مستقیماً با این مسئله ارتباط می‌یابد. زیرا از نظر او دست‌کم در فرانسه، پیدایش خود اصطلاحات «مهاجر»، «بیگانه» یا «خارجی» دقیقاً با کمپین دولت برای حذف آن هم‌زمان است (بدیو، ۲۰۰۲:۱۰۳). تجویزات *ارگانیزاسیون پلتیک* در این مورد دوباره قوی و با این‌حال ساده هستند. اگر افراد در فضای جغرافیایی معینی زندگی و کار می‌کنند، پس باید به‌عنوان سوژه‌های آزاد و برابر در مکان شناخته شوند (بدیو، ۲۰۰۸:۴۴). به‌علاوه نه‌تنها باید به‌طور دقیق به شمارش بیایند، بلکه برای این

شمرده شدن نباید هیچ شرطی وجود داشته باشد. به زبان ساده اگر مهاجران در کشور معینی زندگی و کار می‌کنند، فارغ از این که از کجا آمده‌اند یا اعتقادات و فرهنگی که با خود آورده‌اند چیست، باید قانونی بودن آن‌ها تأمین شود (همان، ۶۶). همان‌طور که پیش‌تر گفتیم، نقش هستی‌شناسی در اندیشه‌ی بدیو مانند لاکلائو و نگری مهم است. بدیو مشابه آن‌ها بر افراد حاشیه‌ای در شمارش اجتماعی تمرکز می‌کنند و هستی‌شناسی او باعث می‌شود با دقت خاصی این کار را انجام دهد. باین حال چنان که مشاهده کردیم، بدیو برخلاف لاکلائو به هیچ‌وجه قصد ندارد فیگور کارگر را کنار بگذارد. به‌رغم آن که فیگور کارگر بدیو کاملاً متفاوت از نمونه‌های سنتی‌تر آن است. فیگور کارگر دیگر نه عمدتاً اقتصادی است و نه اجتماعی. بلکه «نام ژنریک برای تمام کسانی است که بتوانند به شکلی سازمان‌دهی شده، خود را از هژمونی تحقق‌یافته‌ی سرمایه‌ی مالی و نوکران آن رها کنند» (بدیو، ۲۰۰۸:۴۴).

ارزیابی پسامارکسیسم بدیو

با این که بدیو «پسامارکسیسم» را به خاطر تمایل به نوعی سیاست تسلیم در برابر هژمونی مستدام جامعه‌ی سرمایه‌داری طرد می‌کند (بدیو، ۲۰۰۲:۴۴)، اما نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی او بدون تردید بسیار متفاوت از نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس است و از زاویه‌ی اتخاذ شده در این کتاب می‌توان آن را نوعی پسامارکسیسم دانست. از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی در پرتو فعالیت تولیدی تعریف نمی‌شود، بلکه نسبت به چیزی که می‌خواهد در آن انقلاب ایجاد کند صرفاً تاحدی درون‌ماندگار پدیدار می‌شود و نباید درگیر تصرف قدرت دولتی شود. در بخش آخر این فصل مروری خواهیم کرد بر کارآمدی نظریه‌ی بدیو و عمدتاً تمرکز می‌کنم بر مفهوم رخداد، سوژه و اثرگذاری کلی نوع سیاستی که از نظر او سوژه‌ی انقلابی امروزه باید یا می‌تواند در آن شرکت کند. همچنین به‌خاطر تحول مداوم ایده‌های بدیو مروری بر پاسخ‌هایی خواهیم کرد که نظریه‌ی او به نقدهای پیشین داشته است. اما پیش از این کار از بازگویی ماهیت پسامارکسیستی نظریه‌ی او آغاز می‌کنم.

از نظر *نینا پاور* درک نسبت بدیو با مارکس تنها از طریق درک نسبت او با مائو ممکن است و این نظر تأییدکننده‌ی استدلالی است که در این کتاب آوردیم

(پاور، ۲۰۱۲:۱۰۶). مانند نسبت لاکلائو با گرامشی و نگری با لنین، تلاش بدیو برای پشت‌سرگذاشتن نظریه‌ی انقلابی مارکس در حقیقت تحت‌تأثیر وفاداری دیرین او به مائو قرار گرفت. از نظر برونو باستیلز این وفاداری یا دین پایدار دست‌کم در دو طریق آشکار است: اولاً، بدون تردید پیوندی وجود دارد میان تأکید مائو بر اولویت پرکسیس سیاسی - که از تأکید او بر ضرورت پژوهش برمی‌آید - و تصور بدیو از ویژگی ضروری‌ای که سوژه‌ی (انقلابی) وفادار پسا‌رخداد باید داشته باشد. اگر به یاد داشته باشید، از نظر بدیو فعالیت چنین سوژه‌ای رخدادی خاص را به وضعیتی خاص پیوند می‌زد. پس از این جهت این سازگاری دیالکتیکی بین حقیقت و دانش دقیقاً جایی است که بدیو به مائویسم مدیون است (باستیلز، ۲۰۱۱:۱۱۵). اما نسبت دیرین بدیو با مائو مبنای پسامارکسیسم بدیو را به گونه‌ای دیگر نیز شکل می‌دهد و آن در بازاندیشی یکی از احکام مشهور مائو، یعنی ایمان به ظرفیت خود توده‌ها آشکار است. هرچند همان‌طور که پیش‌تر ثابت کردیم، ایمان به ظرفیت توده‌ها در اندیشه‌ی مائو همراه بود با پذیرفتن ضرورت حزب انقلابی. حزب انقلابی برای تربیت توده‌ها، برای رسیدن معرفت حسی به صورت عقلانی برترش ضروری بود. با این حال رابطه‌ی حزب و چنین ایده‌هایی باید تا حدّ ممکن ارگانیک می‌بود: از توده‌ها به توده‌ها. از نظر باستیلز این حکم مائو در اندیشه‌ی بدیو هنوز عمل می‌کند، اما در چارچوب نسبت فلسفه و حقیقت‌باز-مفهوم‌سازی می‌شود. حقیقتی که صرفاً به شکل دوره‌ای یعنی «رخداد-گونه» در قلمروی سیاست، عشق، هنر یا علم می‌تواند پدید آید. پس بدیو از این لحاظ از «خدمت به توده‌ها» به «خدمت به حقایق» می‌رسد (همان، ۱۱۸).

رخداد، تاریخ و هستی‌شناسی

از نظر باستیلز دین پایدار بدیو به مائو همراه است با تلاش او برای بازاندیشی پیوسته به دیالکتیک و مفهوم سوژه. به باور او «بدیو مائویست بود و هنوز هم هست، گرچه دیگر همان مائویستی نیست که روزگاری بود» (همان، ۱۱۱). اما با توجه به اهداف این مطالعه شاید بتوان درباره‌ی نسبت بدیو با مارکس نیز همین را گفت. مباحثات قابل توجهی درباره‌ی ماهیت گسست موجود بین دوره‌ی اول و دوم اندیشه‌ی بدیو وجود

دارد، به‌خصوص که بدیو در کتاب *منطق جهان‌ها* بسیاری از درون‌مایه‌هایی را که چند دهه‌ی قبل در کتاب *نظریه‌ی سوژه* طرح کرده بود کاملاً به‌روشنی احیا می‌کند. اما از جنبه‌ی نسبت بدیو با نظریه‌ی سوژه‌ی مارکس وجود این گسست در واقع قابل‌انکار نیست و این گسست عمدتاً تحت‌تأثیر رابطه‌ی دیرین بدیو با مائو است. اما مانند لاکلاو و نگری، مغز پسامارکسیسم بدیو را می‌توان در دشمنی او با فلسفه‌ی تاریخ مارکس تعریف کرد، یا به‌طور دقیق‌تر، در کاستی نظریه‌ی مارکس در تئوریزه کردن صحیح امر نوی سیاسی رادیکال. بدیو در این موضعش راسخ است: «مارکس سیاست را تابع تاریخ کرد» (بدیو و تاربی، ۲۰۱۳: ۱۷).

همان‌طور که دیدیم اگر نظریه‌ی نخست بدیو در پیوند با مفهوم نسبتاً بنیادی ضرورت تاریخی است، نظریه‌ی متأخر او که بر مفهوم «رخداد» متمرکز است، در جهت قطع این پیوند طراحی شده است. از نظر برخی از مفسران از جمله *دانیل بن‌سعید* این امر نشان می‌دهد که بدیو عملاً به هیچ مفهوم فرایند تاریخی‌ای باور ندارد. او بیان می‌کند که «بدیو به تبع فرایند بدون سوژه‌ی آلتوسر، سوژه‌ای بدون تاریخ ارائه می‌دهد» (بن‌سعید، ۲۰۰۶: ۹۸). این نقد به‌عنوان واکنشی به نسبت برقرارشده بین رخداد و تاریخ در کتاب *وجود و رخداد*، قابل‌توجه است. اما همان‌طور که *رایت* یادآور می‌شود هدف نخست مفهوم رخداد بدیو تاریخ نبود، بلکه تاریخ‌گرایی بود (رایت، ۲۰۱۳: ۸۷). در واقع همان‌گونه که نگری تاریخ تکامل سرمایه‌داری را در چارچوب «چرخه‌های منازعه»‌ی خاص می‌فهمید، در درک دنباله‌دار بدیو از فرضیه‌ی کمونیسیم هم دیدیم که او مفهوم فرایند تاریخی را قطعاً به‌طور کامل کنار نمی‌گذارد.^۱ با وجود این برخی از مفسران بدیو از اهتمام او در بازاندیشی تاریخ تقریباً قانع نشده‌اند. برای مثال از نظر *هولت* مفهوم تاریخ دنباله‌دار بدیو تاریخ را «به‌طرز عجیبی بی‌تحرك» می‌کند (هولت، ۲۰۱۲: ۱). اما در نهایت این نقدی است که در عمل متوجه لاکلاو و نگری نیز هست و مطمئناً بازاندیشی مفهوم فرایند تاریخی ارجحیت دارد بر این که آن را به‌تمامی و به‌سادگی کنار بگذاریم.

^۱ اما با این حال تفاوت‌های روشنی بین نظریه‌ی نگری و بدیو وجود دارد که محرزترین آن در تفاوتی است که دو نظریه در مفهوم‌سازی اهمیت (شکل جدید) کارگر دارند.

مفهوم «رخداد» بدیو قوتش را از هستی‌شناسی می‌گیرد و هیچ شکی نیست که از نظر استراتژیک چرخش بدیو در این موضوع مانند چرخش لاکلائو و نگری اهمیت دارد. چنان‌که پیش‌تر گفتیم، ویژگی مهم نظریه‌ی رخداد بدیو رازآلود بودن آن است؛ این واقعیت که از درون وضعیتی معین چیزی کاملاً نو حاصل می‌شود، چیزی که مطلقاً نمی‌تواند توسط سوژه‌ای از پیش موجود با زور به وجود آید. در ادامه بر این مسئله توجه بیش‌تری خواهیم کرد. جالب توجه است که برخی از مفسران (هولت، ۲۰۱۲) از ماهیت رهایی‌بخش نظریه‌ی بدیو و به‌طور خاص تلاش او برای بازاندیشیدن به (نه کنار گذاشتن کامل) مسائل کانونی گفتمان‌های انقلابی گذشته تمجید کرده‌اند، اما با وجود این عده‌ای دیگر پایه‌های هستی‌شناسی نظریه‌ی او را مورد تردید قرار داده‌اند. در این‌جا دو مسئله‌ی هم‌بسته وجود دارند. اولاً، می‌توان از ضرورت واقعی چرخش هستی‌شناسانه‌ی بدیو پرسش کرد. *الکس کالینیکوس* با این‌که می‌پذیرد که اندیشه‌ی بدیو برای تئوریزه کردن تغییر رادیکال در چارچوب رخداد اهمیت داشته است، اما باید در پذیرفتن «بار متافیزیکی همراه» آن تردید کرد. کالینیکوس بر گرایش بدیو به «هستی‌شناسانه کردن سیاست» متمرکز می‌شود و این اتهامی است که او اساساً به نگری هم وارد می‌کند (کالینیکوس، ۱۵۱، ۱۰۸، ۲۰۰۶). از این‌رو کالینیکوس با این‌که می‌پذیرد برخی از مفسران نظریه‌ی دولت مارکسیسم را مسئله‌مند می‌دانند، اما صراحتاً می‌گوید «کمی مسخره» است که فکر کنیم صورتبندی جایگزینی می‌تواند از اصول نظریه‌ی مجموعه‌ها، یا به‌طور کلی‌تر از «قضیه‌ی وجود» ادعا شده‌ای حاصل شود (همان، ۱۰۹). نکته‌ای که کالینیکوس در این‌جا مطرح می‌کند دارای اهمیت است و ادعای پیشین من درباره‌ی تبعات سیاسی انتخاب یک هستی‌شناسی معین را تصریح می‌کند. اما از جهت دوم مجموعی از مسائل بالقوه جدی‌تر وجود دارد. یکی از این مسائل مهم کارآمدی کلی سیاست بدیو است. در ادامه با جزئیات بیشتری در این‌باره بحث خواهیم کرد. اکنون می‌خواهم به این موضوع بپردازم که هستی‌شناسی بدیو تا چه حد در فراهم کردن زمینه‌ی ادعاهای او درباره‌ی پیدایش سوژه‌ی انقلابی موفق است.

لاکلائو (۲۰۰۴) در یکی از معدود مواردی که با جزئیات درباره‌ی اثر بدیو نظر داده، هستی‌شناسی او را در تناقض با رهیافت خودش دانسته است. او با این‌که آن را

«پپیچیده» و «از جهات مختلف مجذوب‌کننده» توصیف کرده است، اما مشکل اصلی رهیافت او را عدم موفقیتش در تئوریزه کردن پیدایش، یا به بیان بهتر ساخته شدن سوژه‌ی انقلابی می‌داند. اگر به‌خاطر داشته باشید، از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی همواره از «خلاً» وضعیت، یا به‌عبارت کلی‌تر از حاشیه‌های شمارش اجتماعی ناشی می‌شود. از نظر بدیو اصل موضوعه‌ی برابری - یعنی مطالبه برای به‌شمار آمدن به صورت برابر با دیگران در وضعیت معین - در سوژه‌ی انقلابی محوری است. از نظر لاکلائو مشکل رویکرد بدیو آن است که او شیوه‌ای را که باید یک مطالبه‌ی خاص به‌طور ضروری لایه‌ی خارجی نشان‌دار مطالبات دیگر شود، به حساب نمی‌آورد. یعنی بدیو در عمل هیچ نظریه‌ای درباره‌ی هژمونی ندارد و از نظر لاکلائو کلیت هژمونیک تنها کلیتی است که هر جامعه‌ای می‌تواند به آن برسد. به‌عبارت دیگر با این‌که بدیو قطعاً بر جزئیات هر «عرصه»‌ای و در نتیجه بر این ایده تأکید می‌کند که کلیت نمی‌تواند به‌طور پیشینی نشان جزئیات باشد، اما فاقد نظریه‌ای درباره‌ی چگونگی ساخته شدن کلیت در وهله‌ی اول است. از نظر لاکلائو، بدیو در وفاداری پرسش‌گر سوژه‌ی وفادار به حل این مسئله نزدیک می‌شود. اما فرایند نسبتاً محدودی باقی می‌ماند. «او این فرایند را ساختن عرصه‌ی رخدادپذیر وسیع‌تر از طریق بسط زنجیره‌هایی هم‌ارزی نمی‌داند، بلکه آن را تبدیل کاملی می‌داند که در آن ارتباط یا قطع ارتباط بدون امکان هرگونه واسطه‌ای وجود دارد» (لاکلائو، ۲۰۰۴: ۱۳۲). بنابراین نتیجه‌گیری لاکلائو روشن است: آنچه نظریه‌ی خود او توسط مفهوم «دال تهی» فراهم می‌کند، «در چارچوب هستی‌شناسی ریاضی بدیو به‌درستی قابل اندیشیدن نیست» (همان، ۱۳۶).

از این منظر هستی‌شناسی بدیو محدودیت‌های قطعی‌ای در نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی او ایجاد می‌کند. با این وجود یکی از وجوه بارز نظریه‌ی او که از هستی‌شناسی بنیادی او ناشی می‌شود، امکان موجود در آن برای تبیین اشکال مختلف سوژه است. این وجه بسیار مهمی است، زیرا همان‌طور که توسکانو اشاره می‌کند، اگر نظریه‌ای درباره‌ی سوژه‌ی انقلابی فاقد چنین امکانی باشد، «این خطر هست که نظریه‌های سیاسی‌ای به وجود بیایند که تفاوت چندانی با اندیشیدن به آرزوی محال یا فرقه‌گرایی خودپسندانانه ندارند» (توسکانو، ۲۰۰۳: ۳۳۹). دیدیم که بدیو چه‌گونه مفهوم نخست سوژه‌ی وفادار را با اشکال سوژه‌ی «ارتجاعی» و سوژه‌ی «مبهم» کامل کرد. با این‌که نظریه‌ی بدیو

همچنین قادر به تبیین مسیرهای مختلفی است که سوژه‌ی وفادار خاصی اتخاذ خواهد کرد، اما برخی از آن‌هایی که پذیرفته مسئله‌مند هستند.

بدیو این مسئله را با ایجاد آن‌چه «توپولوژی وفاداری‌ها» می‌نامد بررسی می‌کند. اگر یادمان باشد از نظر بدیو وفاداری شامل مجموعه‌ای از پرسش‌هایی است که به دنبال برقراری ارتباط میان یک رخداد و موقعیتی است که رخداد از آن ناشی می‌شود. آنچه بدیو «وفاداری ژنریک» می‌نامد، وفاداری‌ای است که به خوبی این کار را انجام می‌دهد: به دنبال اثبات آن است که چه چیز با رخداد و موقعیت آن در ارتباط است و چه چیز نیست. با این حال بدیو امکان‌های اشکال دیگر وفاداری یعنی وفاداری «خودانگیخته» و «جزمی» را هم در عین حال پیش‌بینی می‌کند. از نظر بدیو وفاداری خودانگیخته وفاداری‌ای است که نو بودن تام رخداد را مفروض می‌گیرد و بنابراین با موقعیتی که از آن ناشی شده تقریباً هیچ ارتباطی ندارد. از سوی دیگر، وفاداری جزمی بر این باور است که رخداد هیچ چیز نویی را به موقعیت تثبیت‌شده اضافه نمی‌کند و به همین دلیل «تمام عناصر موقعیت طبعاً در نسبت با رخداد در نظر گرفته می‌شوند (هالوارد، ۲۰۰۳: ۱۲۹). بنابراین از نظر بدیو هر دوی این انحراف‌ها کاملاً ممکن هستند. همان‌طور که تنها یک شکل خاص سوژه‌ی پسا‌رخدادی وجود ندارد، تنها یک رویه‌ی حقیقت هم وجود ندارد.

بحث بدیو درباره‌ی اشکال مختلف وفاداری از این جهت اهمیت دارد که نکته‌ی مهمی را درباره‌ی چگونگی پیوند نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو با شرط سوم نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس آشکار می‌کند. این شرط تصریح می‌کند که هدف سوژه‌ی انقلابی تصاحب قدرت دولتی و در نتیجه منحل کردن سیاست از طریق حذف مالکیت خصوصی و ایجاد جامعه‌ی سوسیالیستی بدون طبقه است. این عمل بدون شک از منظر بدیو شامل بازسازمان‌دهی کامل «موقعیت» تثبیت‌شده خواهد بود. البته بحث بالا نشان می‌دهد که او تا چه حد این امکان را رد می‌کند. بدیو (۲۰۰۲) این نکته را در مبحث «اخلاق حقیقت» تکرار می‌کند و دوباره با اشاره به خطرات بالقوه‌ی فرایند حقیقت این کار را انجام می‌دهد: این بار در نسبت با ایجاد یک «زبان سوژه»ی جدید. اگر به‌خاطر داشته باشید، از نظر بدیو رخ دادن یک رخداد از درون «دانش» یک موقعیت تثبیت‌شده

قابل شناخت نیست. بنابراین وفاداری ذاتاً همراه است با جدا کردن فرد از موقعیت و بدین وسیله به وجود آوردن زبانی نو از آن. در این جا امکان این خطر وجود دارد که این زبان نو بخواهد کاری بنیادی انجام دهد؛ مدعی قدرت برای نام‌گذاری کل واقعیت براساس اصول بدیهی خودش و بنابراین برای تغییر جهان شود (بدیو، ۸۳:۲۰۰۲). به همین خاطر در این مورد رویه‌ی حقیقت نه‌تنها تحریف‌های مربوط به دانش تثبیت‌شده‌ی موقعیتی موجود را دوباره سازمان‌دهی می‌کند، بلکه در واقع می‌کوشد هر چیزی درباره‌ی مرجعیت مطلق نام‌گذاری راستین را دگرگون کند. بدین ترتیب استفاده‌ی بدیو از *امر واقعی* لکان، به‌طور قابل‌توجهی شبیه به لاکلائو، گواهی بر این واقعیت است که هر موقعیتی همواره مبنای چیزی بیرون گذاشته شده است و به همین خاطر همیشه درباره‌ی حقیقت چیزی هست که «نام‌ناپذیر» می‌ماند و باید بماند. بنابراین هر رویه‌ی حقیقتی «نقطه‌ی سخته»ی خودش را دارد. حداقل یک نقطه باید بماند که حقیقت نتواند فشار بیاورد. هر کوششی برای این کار صرفاً به «فاجعه» ختم خواهد شد (همان، ۸۵). بنابراین به‌طور خلاصه، بدیو مشابه با لاکلائو، با انکار هر تلاشی برای تغییر انقلابی بنیادی کامل، به‌طور قطعی از شرط سوم نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس می‌گسلد.

به نسبت نظریه‌ی بدیو با شروط اول و دوم نظریه‌ی مارکس بازمی‌گردیم. در این جا برای روشن کردن شرط اول باید با شرط دوم آغاز کنیم. از نظر مارکس و به تصریح شرط دوم نظریه‌ی او، سوژه‌ی انقلابی به‌مثابه گرایش سیاسی تحت‌تأثیر هم عوامل ایزکتیو و هم سوپزکتیو به وجود می‌آید. با این که بحران‌های (اقتصادی) ساختاری بدون شک اهمیت دارند، اثبات کردیم که از نظر مارکس سوژه‌ی انقلابی به فرایند تربیتی منازعه‌ی طبقاتی هم نیاز دارد. این آموزش همیشه به بحران سرمایه‌داری منجر نمی‌شود، با این حال در تعیین شکل، شدت و نتایج نهایی آن مؤثر است. این نکته حائز اهمیت است که در نظریه‌ی مارکس داوطلب سوژه‌ی انقلابی پیش از این بحران‌های ساختاری، اگرچه به شکل پیش‌انقلابی‌اش یعنی «طبقه علیه سرمایه»، وجود دارد. پس به‌عبارتی در نظریه‌ی مارکس، هویت سوژه‌ی انقلابی پیش از آن که عیناً سوژه‌ی انقلابی شود، معین است. در نظریه‌ی بدیو کاملاً برعکس است: باین که هرکسی می‌تواند سوژه شود، اما پیش از رخداد تنها «افراد» وجود دارند (بدیو، ۴۳:۲۰۰۲). به همین خاطر

همان‌طور که مک‌گوان بیان می‌کند «هر سوژه در نهایت از هویت‌یابی با یک گروه اجتماعی انقلابی متعهد به گسست رخدادگونه به وجود می‌آید» (مک‌گوان، ۲۰۱۰: ۲۴). به‌علاوه با این‌که می‌توان از هستی‌شناسی بدیو درباره‌ی کیستی این سوژه‌ها حدس‌هایی زد (یعنی آن‌هایی که در حاشیه‌های شمارش اجتماعی هستند)، اما این هستی‌شناسی قطعاً با نوعی از روایت تاریخی که مبنای کار مارکس است، توافق ندارد.

بسیاری از مفسران در این بخش از نظریه‌ی بدیو ضعف بالقوه‌ی مهمی را تشخیص می‌دهند که مربوط است به حدّ وابستگی سوژه‌ی انقلابی به رخدادی که قابل پیش‌بینی و به‌طور ارادی قابل تحقق نیست. در این‌جا یکی از مهم‌ترین انتقادات را هارت و نگری (۲۰۰۹) مطرح کرده‌اند. از نظر آن‌ها نظریه‌ی بدیو در واقع به‌خاطر قراردادن رخداد به‌عنوان پرسش محوری در فلسفه‌ی معاصر اهمیت دارد، اما صرفاً هستی‌شناسی رخدادِ اقبال-گون کفایت نمی‌کند، بلکه به نوعی هستی‌شناسی نیاز داریم که تصور تولید رخدادها را ممکن کند. به‌عبارت دیگر، «رهیافتی معطوف به گذشته به رخداد در واقع عقلانیت فعل انقلابی را برای ما ممکن نمی‌کند... بدون منطقی درونی حاکم بر رخدادها تنها می‌توان آن‌ها را از بیرون به‌عنوان مسئله‌ی ایمان تأیید کرد (هارت و نگری، ۲۰۰۹: ۶۲). تا حدّی می‌توان استدلال کرد که تغییراتی که بدیو از کتاب وجود و رخداد تا کتاب منطق جهان‌ها در نظریه‌ی خود داده، از شدت این اتهام کاسته است. به‌عبارت دیگر او با تجدیدنظر در نسبت رخداد و «شدت» مکان آن رخداد، حداقل توانسته است اهمیت درجه‌ای از فعالیت پیش‌ارخدادی را تصدیق کند. در واقع از نگاه من نظریه‌ای که بدیو با مفهوم فرضیه‌ی کمونیستی ارائه می‌کند، نظریه‌ای نیست که افراد را در انتظار رخدادی در آینده محدود کند، بلکه آن‌ها را به آموختن از رخدادهای گذشته تشویق می‌کند. بدیو در مصاحبه‌ی اخیرش در واقع دقیقاً به همین نکته اشاره می‌کند. «پس سوژه‌ی سیاسی وقفه‌ای بین رخداد گذشته و رخداد آینده است» (بدیو و تاری، ۲۰۱۳: ۱۳).

برای فهم چنین فرایندی برای نمونه وایت (۲۰۱۳) مفهوم «فرهنگ رخدادپذیر» را پیشنهاد داده است. ما از بدیو یاد گرفتیم که سوژه‌ی انقلابی امروز درس‌هایی را که از دنباله‌های پیشین فرضیه‌ی کمونیسم گرفته است، دائماً مورد تردید قرار می‌دهد. در

ادامه به جزئیات نتایج این سوژه بازمی‌گردیم. مفهوم فرهنگ رخدادپذیر وایت یادآور ماهیت پیچیده و ممتد چنین فرایندی است؛ فرایندی که در غیاب اشکال سازمانی‌ای که اشباع شده از گذشته در نظر گرفته شده‌اند، بدون تردید بی‌ثبات شده است. مسئله‌ی چرایی انحراف سوژه‌ی انقلابی چیزی است که کار بدیو همواره در پی درک آن بوده است و بدون تردید یکی از منطقی‌ترین جنبه‌های کل نظریه‌ی او است. در واقع گفته شده است که خود بدیو بیان کرده که «همه‌ی آثارش ریشه در لزوم پاسخ دادن به این پرسش دارد که چرا و چگونه بسیاری از هم‌نسلان او توانستند به باور انقلابیشان خیانت کنند» (پاور و توسکانو، ۲۰۰۹: ۳۴). بدین طریق مفهوم فرهنگ رخدادپذیر وایت تکلمه‌ی جالبی بر نظریه‌ی بدیو است، بالاخص در عمق بخشیدن به فهم‌مان از پویایی درونی وفاداری. او فرهنگ رخدادپذیر را «خلق دایمی، گشوده و درون‌ماندگار شیوه‌ی متفاوتی از زندگی» تعریف می‌کند که «برای زور آوردن حقیقت بر شیوه‌ی مسلطی از زندگی به حفظ سوژه‌ی مبارز نیاز دارد» (رایت، ۲۰۱۳: ۲۸۸). این فرایند به دو جنبه منتهی می‌شود. ابتدا، فرهنگ رخدادپذیر نیازمند نوعی چسب فرهنگی است؛ چسبی که به آن‌هایی یاری می‌رساند که در رویه‌ای از حقیقت دخیل هستند، برای «همبستگی و تعلق» در مواجهه با عدم‌اطمینان و اتهاماتی - وارد شده توسط وضع موجود موقعیت - که می‌گوید هیچ رخدادی در واقع اتفاق نیفتاده است. دوم، از این‌جا اهمیت این‌که چه‌گونه سوژه‌های وفادار شروع به مفصل‌بندی حقیقت در چارچوب استتیک می‌کنند، معلوم می‌شود. این جنبه نیز دارای اهمیت حیاتی است، زیرا همان‌طور که دیدیم، از درون موقعیت تثبیت‌شده (یا «جهان») در عمل هیچ منبع پیشاموجودی برای رخداد وجود ندارد (همان). در نتیجه‌گیری به بسط مفهوم فرهنگ رخدادپذیر رایت خواهیم پرداخت.

بدین ترتیب در رابطه با شرط دوم نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس، از نظر بدیو همانند لاکلاو، سوژه‌ی انقلابی تنها تاحدی درون‌ماندگار نسبت به آنچه که می‌خواهد متحولش کند، پدید می‌آید. با این‌که دیدیم که بدیو مفهومی از فرایند تاریخی را حفظ می‌کند، آشکار می‌شود که نظریه‌ی او تا چه اندازه از شرط اول نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس منحرف می‌شود. از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی با هیچ چیزی به جز خاص‌بودگی رویه‌ی حقیقت تعریف نمی‌شود و سوژه‌ی انقلابی خود را با آن تعریف می‌کند. با این

وجود پیش‌تر دیدیم که برخلاف لاکلائو، بدیو نمی‌خواهد از ارجاع به آن‌چه فیگور کارگر می‌نامد صرف‌نظر کند. اما مطمئناً ارجاعات او به چنین فیگوری بیش‌تر استعاری هستند تا جامعه‌شناختی؛ صرفاً می‌خواهد بر این‌که انسان‌ها همیشه ذاتاً بیش‌از هویتی هستند که دولت به آن‌ها می‌دهد، تأکید کند. پیش‌تر اشاره‌ی گذرابی به تشابه دیدگاه بدیو درباره‌ی فیگور کارگر با حفظ مفهوم «پرولتاریا» توسط رانسیر کردم و در این‌جا جالب خواهد بود که به این نسبت اندکی بیش‌تر بپردازیم. این دو نظریه از جهات مختلف شباهت بسیار زیادی به هم دارند، به‌طور خاص در شیوه‌ای که دو منطق اجتماعی اساساً غیرقابل مقایسه و امکان برهه‌های برابری خواهانه‌ی ناگهانی در گسستی انقلابی را از یکدیگر جدا می‌کنند. در واقع از نظر بدیو و رانسیر این انقطاع - از حاشیه‌ها - است که برای آشکار کردن کلیت کاذب نظامی جزئی عمل می‌کند و به همین خاطر از نظر هر دوی این متفکران در قلب سیاست انقلابی جمعی نه توافق بلکه اختلاف قرار دارد. سرانجام با این‌که هر دو متفکر تأکید بر فیگور کارگر را ادامه می‌دهند، اما ضرورت بسط سیاستی «بدون حزب» را هم می‌پذیرند.

جالب است که بدیو و رانسیر هر دو متوجه نزدیکی فکریشان شده‌اند و درباره‌ی آثار همدیگر نظر داده‌اند. بدیو به سهم خود از نظریه‌ی رانسیر، به‌طور خاص به‌خاطر حفظ امکان رهایی سیاسی ستایش کرده است (بدیو، ۲۰۰۹:۵۶۱). با این‌وجود او ادعا می‌کند که رانسیر درباره‌ی مبارزه‌ی سیاسی، بالخصوص در رابطه با منازعه علیه دولت به اندازه‌ی کافی نظریه‌پردازی نکرده است. او ادعا می‌کند که فیگور «مبارز سیاسی کاملاً از نظام فکری رانسیر غایب است» (بدیو، ۲۰۰۶:۱۲۱). از نظر بدیو سیاست رانسیر زیادی آنارشستی می‌ماند و از بازاندیشی قوانین مرتبط با کردار سازمانی پرهیز می‌کند. درحالی‌که بدیو همچنان باور دارد این قواعد برای سیاست انقلابی امروز ضروری هستند. البته به باور لائو و می (۲۰۰۸) نظرات بدیو در این‌جا کاستی‌های رهیافت خود او در وفاداری همیشگی‌اش به سیاست «بی‌اعتبارشده»ی مائویسم را آشکار می‌کند. از نظر آن‌ها این ادعای بدیو که تنها مبارزان قادر به تأیید حقیقت هستند، ظاهراً در تضاد است با این مفهوم رانسیر که دقیقاً هیچ‌کس این ظرفیت را ندارد. آن‌ها در این‌جا هم مشکل را در وهله‌ی اول در هستی‌شناسی مبنایی او می‌بینند. به بیان آن‌ها بدیو با

معرفی ساختاری هستی‌شناسی به‌عنوان مبانی عمل سیاسی، راه را برای فیگور آوانگارد باز می‌کند، مبارزی که برخلاف توده، می‌فهمد و می‌تواند حقیقت گم‌شده‌ی «موقعیت» را مفصل‌بندی کند (لاو و می، ۲۰۰۸:۶۷).

رانسیر (۲۰۰۳) نیز شاید نه به شیوه‌ای نظام‌مند، اما به سهم خود درباره‌ی کار بدیو اظهارنظر کرده است. او هم شباهت‌های فکری خود با بدیو را می‌پذیرد و تفاوتی که بین نظریه‌ی خودش و بدیو می‌بیند مسئله‌ای است که پیش‌تر طرح شد؛ یعنی تمایز قاطعی که نظریه‌ی بدیو بین موقعیت و رخداد برقرار می‌کند. به باور رانسیر نظریه‌ی او اساساً ارتباط عمیق‌تری را بین «سیاست» و «پلیس» ممکن می‌کند. از نظر او ترکیب تاریخی خاص «امر اجتماعی» «نوعی ماگمای تجربی نیست که کنش سیاسی از آن بگریزد». بلکه «من فکر می‌کنم امر اجتماعی قلمروی پیچیده‌ای است... آمیزه‌ای که در آنجا منطق نظارت، که تعیین می‌کند چه‌گونه چیزها در میان گروه‌های اجتماعی باید توزیع یا تقسیم شوند، در مقابل شیوه‌های متعدد پیکربندی فضای عمومی قرار می‌گیرد که همین توزیع‌ها را زیر سؤال می‌برد» (رانسیر، ۲۰۰۳:۲۰۱). بنابراین همان‌طور که هولت یادآور می‌شود، اگرچه مفهوم «سیاست» رانسیر هم‌چون مفهوم رخداد بدیو گذرا و موقت است، اما برتری آن بر مفهوم بدیو پذیرفتن آن است که می‌توان گفت نوعی سوژه‌ی پیش از خود رخداد وجود دارد (هولت، ۲۰۰۰:۱۰۸). پس دوباره در این‌جا هم مشکل اصلی نظریه‌ی بدیو نسبت بین افراد پیشارخداد و سوژه‌های پسارخداد است.

به‌طور خلاصه، نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو هیچ‌یک از سه شرط نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی مارکس را برآورده نمی‌کند و این در وهله‌ی اول به‌خاطر حفظ وفاداری‌اش به تفکر مائو است. نظریه‌ی بدیو، مشابه با نظریه‌ی نگری ولی متفاوت با نظریه‌ی لاکلائو، با ارجاع پیوسته به کمونیسم یا به‌طور خاص‌تر آنچه او «فرضیه‌ی کمونیسم» می‌نامد، بسط می‌یابد. به‌عبارت دیگر، از نظر بدیو سوژه‌ی انقلابی امروز باید در چارچوب دنباله‌های پیشین سوژه‌ی انقلابی، به‌ویژه درس‌هایی که از شکست انقلاب فرهنگی چین و می ۶۸ گرفته است، بازاندیشیده شود. همانند نگری، به زعم او شروط نظریه‌ی مارکس باید در چارچوب موقعیتش بازاندیشی شود. به بیانی دیگر، نظریه‌ی مارکس شاید برای شکل تاریخی خاصی که فرضیه‌ی کمونیسم فرض کرده، مفید بوده است، اما امروز این نظریه باید مورد بازاندیشی قرار گیرد. این بازاندیشی منحصر به چگونگی

پدیدآمدن سوژه‌ی انقلابی- یعنی توسط نظریه‌ی رخداد - نیست، بلکه در چارچوبی انضمامی‌تر درباره‌ی چیزی است که مفهوم سوژه امروزه باید دربرگیرد. پیش از پایان بردن این مبحث به ارزیابی اهمیت این نکته‌ی آخر می‌پردازم.

بهترین نقطه‌ی شروع در این جا تکرار چیزی است که بدیو به‌عنوان نتایج دنباله‌ی دوم فرضیه‌ی کمونیسیم می‌بیند. از نظر بدیو امروزه سوژه‌ی انقلابی در چارچوب سیاسی نمی‌تواند تحت کنترل حزب باشد، نمی‌تواند صرفاً در چارچوب طبقه‌ی اجتماعی یا اقتصادی تبیین شود و حتماً باید فاصله‌اش را از دولت حفظ کند. احتمالاً حفظ فاصله از دولت وجهی است که بیش‌ترین اختلاف در مورد آن وجود دارد و می‌توان آن را در اندیشیدن به نسبت بدیو با دموکراسی شرح داد. بدیو عقیده‌ی راسخی دارد که امروزه دموکراسی صرفاً واژه‌ی دیگری است برای آنچه او «سرمایه‌داری پارلمانی» می‌نامد. به معنای دقیق، لیبرال دموکراسی شکلی از سیاست است که همواره در خدمت نیازهای سرمایه و مأموران آن است، «تغییر صحنه‌ی اقتصاد به موضوع یک توافق عمومی بی‌تفاوت» (بدیو، ۲۰۰۲: ۳۱). نتیجه‌ی آن تولید شکل نوع بسیار خاصی از سوژه توسط دموکراسی است که نه بر ماهیت اختلاف‌برانگیز و آنتاگونیستی حقایق سیاسی، بلکه بر سیاست توافق مبتدل «افکار عمومی» مبتنی است. او بیان می‌کند این سوژه نوعی سوژه است که ذاتاً محافظه‌کار است؛ سوژه‌ای که سرنوشتش در دام افتادن و مطیع شدن توسط سیاست زندگی روزمره‌ی بی‌روح و نهایتاً منفعل است. او اضافه می‌کند که نجات از این سیاست شاید یکی از اضطراری‌ترین مشکلات امروز است (بدیو و تاربی، ۲۰۰۳: ۲). به باور بدیو هم‌چون مارکس، آنچه در این جا تعیین‌کننده است شیوه‌ای است که سیاست در جامعه‌ی سرمایه‌داری، توسط مقتضیات ساختاری انباشت سرمایه - به‌شدت محدود و مشروط شده است (همان، ۳۱). سیاست واقعی - سیاست حقیقتی تکین - باید حتماً خود را از این مقتضیات منتزع کند و بنابراین حداقل از منظر موقعیتی تثبیت‌شده آن چه را که غیرممکن دانسته می‌شود، مطالبه کند. از نظر بدیو لازمه‌ی این کار در عمل غیبت از بیش‌تر - اگر نه همه‌ی - فرایندهای سیاسی متعارف، به‌خصوص سیاست‌های انتخاباتی و اتحادیه‌ای است. بنابراین سیاست بدیو نیز یکی از سیاست‌های «ضد-دولت‌گرایی صلب» است. البته کسانی مثل رایت در فایده‌ی این مرزبندی قاطع

با فرایند سیاسی متعارف تردید کرده‌اند. به هر حال اشکال مختلف دولت سرمایه‌داری می‌تواند وجود داشته باشد که برخی از آن‌ها، بسته به زاویه‌ی دید خاص ما، بدون تردید بسیار بهتر از برخی دیگر هستند. بنابراین به بیان او «به نظر می‌رسد در نظام فلسفی بدیو حتی برای طرح این پرسش که آیا به فرض دولت رفاه بر دولت-حزبی توتالیتر، یا دولت تیمارگر بر دولت اقتصاد آزاد ترجیح دارد یا نه، ارزیابی اندکی وجود دارد...» (رایت، ۲۰۱۳:۹۶).

از نظر بدیو «جنگ اقتصادی علیه اقتصاد» ممکن نیست و سوزهی انقلابی امروز باید شکلی از عمل سیاسی را ایجاد کند و انجام دهد که با خواست سرمایه کاملاً نامتجانس باشد: «ما باید سلطه‌ی سرمایه را نابود کنیم و خودمان را از پروپاگاندای دموکراتیک آن نجات دهیم» (بدیو، ۲۰۰۲:۱۰۶). به عبارت دقیق‌تر، عمل سیاسی ما باید دربرگیرنده‌ی سه فرایند به هم پیوسته باشد: باید از امکان (یا ایده‌ی) تغییر اجتماعی رادیکال حمایت کند، نه صرفاً از طریق روشنفکران بلکه در سطح مناظره‌های عمومی؛ تا به وجود آمدن ابتکارات استراتژیک گسترده‌تر، فرد باید در سطح محلی عمل سیاسی را تجربه کند؛ و سرانجام شاید مهم‌ترین جنبه‌ی آن مواجهه با مسئله‌ی شکل سازمان‌دهی باشد، شکلی از سازمان‌دهی که تاکنون هنوز یافته نشده است (بدیو و تاربی، ۲۰۱۳:۳۶). این‌گونه تجربه‌ی سیاسی دقیقاً چیزی است که بدیو و ارگانیزاسیون پلیتیک در مفهوم سیاست تجویزی در پی آن بودند. بدیو بیان می‌کند که دموکراسی واقعی، که مبنای آن برابری بدیبهی است، در این‌جا می‌تواند متحقق شود. جالب توجه است که بدیو ادعا می‌کند که در چنین کنشی تعداد اهمیت ندارد. نه تعداد افرادی که مستقیماً در آن شرکت دارند مهم است و نه تعداد افرادی که جذب آرمانی خاص شده‌اند. بلکه آن‌چه اهمیت دارد این است که تجویزاتی که در این فرایند به کار گرفته می‌شوند، جهان‌شمول و برای همه معنادار باشند. دموکراسی امروز باید در چارچوب تولید تجویزات سیاسی بدیبهی و عمدتاً تجربی درک شود که از نظر بدیو همه‌ی آنها در یک عبارت بسیار ساده خلاصه می‌شوند: «پرسش از این‌که چه‌گونه چیزها در جامعه به شمارش درمی‌آیند یا شمارش نشده می‌مانند» (بدیو، ۲۰۰۲:۱۰۲). بنابراین این شکل نوری سیاست انقلابی نه تنها از رویه‌های سیاسی متعارف کنونی، بلکه از شکل شورشی سیاست گذشته هم پرهیز می‌کند (پلاث، ۲۰۱۰:۱۷۲).

در این مرحله می‌توانیم دو مشکل اساسی نظریه‌ی بدیو را شناسایی کنیم که مفسران متعددی نیز تصریح کرده‌اند. مشکل اول به میزان تأثیرگذاری سیاست بدیو در عمل مربوط می‌شود. برای نمونه بارکر بیان می‌کند که پروژه‌ی سیاسی بدیو به نظر می‌رسد امکان «تغییر عینی» را رها و به جایش خود را به «اراده‌گرایی کور» در مقاومت محض منحصر کرده است (بارکر، ۲۰۰۲: ۷). هالوارد نیز به شیوه‌ی مشابهی بیان کرده است که گرچه علت اشتیاق شدید بدیو به تئوریزه کردن تکینگی رویه‌های سیاسی - یعنی تئوریزه کردن سیاست با مقتضیات خودش جدای از سیاست - قابل درک است، اما درباره‌ی میزان کارایی سیاست تجویزی او مسائلی جدی مطرح است. از نظر هالوارد به‌رغم دشمنی آشکار تشکل سیاسی با اتحادیه‌گرایی کارگری، در واقع در رابطه با «فیگور کارگر» تجویزاتش تفاوت چندانی با آن ندارد. جز این‌که شاید حتی آن‌ها را بیش‌تر هم به حاشیه رانده باشد (هالوارد، ۲۰۰۳: ۲۸۳). بدین‌طریق نقد بارکر و هالوارد هر دو دارای اهمیت هستند، اما می‌توان گفت بدیو از زمانی که کتاب *منطق جهان‌ها* را منتشر کرد، به این موضوعات پرداخته است. هالوارد نیز آن را تصدیق کرده است (هالوارد، ۲۰۰۸: ۱۰۷، رایت، ۲۰۱۳: ۱۵۵). بدیو پس از تأکید بر اهمیت شدت نسبی «جهان» که رخداد از آن می‌گسلد، در طرح بعدی‌اش از تحلیل انضمامی‌تر و پویاتری درباره‌ی موقعیت‌های تاریخی خاص حمایت می‌کند. با این حال از نظر مفسران دیگر، نظریه‌ی بدیو به اندازه‌ی کافی این مسئله را پی نمی‌گیرد. برای مثال از نظر سوتیریس محدودیت نظریه‌ی بدیو در این واقعیت است که او قادر به ارائه‌ی «نظریه‌پردازی مرتبط با جامعه» نیست. از نظر او مشکل اصلی در طرح دیالکتیکی تجدیدنظرشده‌ی بدیو است؛ همان‌طور که دیدیم بدیو از اولین آثارش در پی بازاندیشی درچارچوب اصل مائویستی «انقطاع خلاق» بود. سوتیریس بیان می‌کند که این امر جذاب‌ترین و در عین حال بزرگ‌ترین ضعف پروژه‌ی بدیو است: توانایی و آمادگی او برای تئوریزه کردن «امکان بی‌پایان» برای ابداع رادیکال و در عین حال بی‌میلی او به ارائه‌ی «هر نوع رابطه‌ی قطعی و/با علیت تاریخی (سوتیریس، ۲۰۱۱: ۴۳). از این منظر نه‌تنها نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو بر «نتایج تغییردهنده‌ی تصمیمات سوژکتیو» بیش از اندازه تأکید می‌کند، بلکه مهم‌تر از آن از ارائه‌ی تبیین پیچیده‌تر درباره‌ی ساختار هژمونیک این

تصمیم پرهیز می‌کند، که تکرار نظرات لاکلاو است که پیش‌تر بحث کردیم (همان، ۴۸-۹).

دومین مشکل اصلی نظریه‌ی بدیو صرفاً به میزان کارآمدی نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی در عمل نمی‌پردازد، بلکه در ماهیت ضدبرنامه‌ای چیزی است که عملاً به آن منتهی می‌شود است. بسیاری از انتقادات به این مسئله بازهم از جانب کسانی است که از سیاست چپ رادیکال متعارف دفاع می‌کنند. با در نظر گرفتن این‌که بدیو در پشت سر گذاشتن بسیاری از ارجاعات استراتژیک و تاکتیکی سنتی‌اش تا چه اندازه صریح بوده است، این انتقادات دور از انتظار نیست؛ بالاخص در مورد اشکال سازمانی مرتبط با آنچه او دومین نتیجه‌ی فرضیه‌ی کمونیسم در نظر می‌گیرد. از این‌رو *الکس کالینیکوس* (۲۰۰۶) و *دانیل بن سعید* (۲۰۰۶) از چپ‌های تروتسکیست، به نقد سیاست بدیو به‌خاطر ماهیت مبهم و ظاهراً بدون هدف آن می‌پردازند. بن سعید می‌گوید «سیاستی بدون حزب یا برنامه که با اصل بدیهی محض برابری پیش می‌رود، به نظر می‌رسد هیچ هدفی ندارد که برای به‌دست آوردنش تلاش کند» و چنان‌که یادآور سخنان هالوارد (۲۰۰۳) است، می‌افزاید زمانی که *ارگانیزاسیون پلتیک* «به زمین مخاطره‌آمیز اهداف عملی و نهادی گام می‌گذارد، عجیب نیست که تنها چیزی که برای ارائه دارد اصلاحات مبتذل است» (بن سعید، ۲۰۰۶: ۱۰۲). از نظر کالینیکوس ماهیت برنامه‌محور مارکسیسم-لنینیسم «علی‌رغم نابخردی‌هایش»، بدون شک از نظر تاکتیکی و استراتژیکی برای جنبش‌های رهایی‌بخش امروز هنوز قابل‌تر است. به همین خاطر پافشاری *ارگانیزاسیون پلتیک* بر ایجاد شکلی از سیاست انقلابی متفاوت از شکل حزبی سنتی‌اش، مسئله است (کالینیکوس، ۲۰۰۶: ۱۱۱). از نظر سوتیریس این ایراد در نظریه‌ی بدیو به لحاظ منطقی از ماهیت منحصر به فرد مفهوم «رخداد» او ناشی می‌شود و او به پیروی از لاکلاو، این مشکل را مستقیماً در هستی‌شناسی مبنایی بدیو می‌داند. از نظر او این «طرز تفکر درباره‌ی رخداد سیاسی امکان مداخله‌ی عملی در توازن قدرت، تغییر عناصر موقعیت که مبتنی بر دانش دینامیک‌های موقعیت هستند و امکان ایجاد تغییر رادیکال به‌عنوان دستاوردی ملموس را کنار می‌گذارد» (سوتیریس، ۲۰۱۱: ۵۲). با این‌که این نقد به‌جا است، اما این ادعای سوتیریس غیرمنصفانه است که بدیو مسئله‌ی سازمان سیاسی را به تمامی انکار می‌کند. مانند نگری، این مسئله همواره به اشکال مختلف در مرکز

نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو قرار داشته است. این واقعیت که بدیو نمی‌تواند پاسخی به پرسش از شکل سازمانی مناسب امروز بدهد، چیزی است که خود او به آن تصریح کرده است و همچنین نظرات او به لزوم یافتن شکل سازمانی مناسب تصریح کرده‌اند (بدیو و تاری، ۲۰۱۳:۳۸).

از رخداد تا کنش

مباحثات بالا دو محدودیت نظری به‌هم‌پیوسته در نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو را آشکار می‌کند: ماهیت محض پسا‌رخدادی و نابسندگی‌های تعهد آن به سیاست بدون حزب. به‌طور خلاصه و بی‌پرده اگر بگوییم، این خطر واقعی وجود دارد که نظریه‌ی پسا‌رخدادی سوژه‌ی انقلابی بدیو تماماً تدافعی و محلی، با تأثیر بسیار محدود و در ارتباط با کل دوره‌ی تاریخی به شکل طعنه‌آمیزی نسبتاً ناچیز بماند (هولت، ۲۰۰۷:۵۶). می‌خواهم این مبحث را با اندیشه‌ی ژیتک به پایان برسانم. نظریه‌پرداز اجتماعی معاصر مهم دیگری که از حدود سال ۱۹۹۳ و به ویژه پس از ۱۹۹۹ به اندیشه‌ی بدیو بسیار نزدیک شد. در واقع به گونه‌ای کار این دو، به‌ویژه در تأکید مشترک آن‌ها بر حفظ امکان تغییر اجتماعی رادیکال موضع واحدی دارد (مک‌گوان، ۲۰۱۰:۸).

از نظر ژیتک تقریباً مثل بدیو، شکل توافقی مسلط سیاست امروز مبتنی بر این باور است که هیچ بدیلی برای جامعه‌ی (لیبرال) سرمایه‌داری وجود ندارد و در واقع هر تلاشی برای اندیشیدن به چیزی دیگر به سرعت به‌عنوان اندیشه‌ی جزمی و/یا توتالیتیر تقبیح می‌شود. ژیتک نیز به اندازه‌ی بدیو دشمن این استدلال‌ها است و با این حال مانند بسیاری از متفکران پسا‌مارکسیست دیگر در پی بازاندیشی بنیادی نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی است. از این‌رو او به دلایل مختلف سوژه‌ی انقلابی طبقه‌ی کارگر، به‌ویژه به‌عنوان عاملی واحد و یکدست را نمی‌پذیرد، با این حال در پرتو آنتاگونیسم‌های متعددی که مختص سرمایه‌داری جهانی معاصر هستند، امکان بازتعریف چشم‌انداز انقلابی را حفظ می‌کند (ژیتک، ۲۰۰۸:۴۲۰). اما با وجود نزدیکی اندیشه‌ی ژیتک به بدیو، نظریه‌ی او حداقل در دو مفهوم مهم از نظریه‌ی بدیو جدا می‌شود. اوج این اختلاف در مفهوم

«فقدان برساخته» است که ژیتک از نظریه‌ی لکان گرفته است.^۱ به بیان دقیق‌تر، نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی ژیتک بر مفهوم روان‌کاوانه‌ی «کنش» متمرکز می‌شود؛ نظریه‌ای که به گفته‌ی شارپ و بوچر در پی مفصل‌بندی فرایندی است که سوژه‌ی روان‌کاوی انتقال بین خود و روان‌درمانگر را می‌پذیرد (شارپ و بوشر، ۲۰۱۰: ۸۳). از نظر لکان چنین کنشی، تجربه‌ای به شدت تروماتیک است که زیوروشدن کامل و ریشه‌ای سوژه و کل چارچوب نمادینی را دربردارد که سوژه به واسطه‌ی آن ساخته شده است. حائز اهمیت است که کنش چیزی عقلانی یا حساب‌شده نیست. زیرا همان‌طور که جانسن شرح می‌دهد، «یک کنش نمی‌تواند پیش‌بینی شود و در چارچوب نظم نمادین معین تعریف شود. زیرا وقتی کنش اتفاق می‌افتد، ضابطه‌های همان چارچوب را در هم می‌شکند». به‌علاوه حائز اهمیت است که یک سوژه فعالانه کنشی را اجرا نمی‌کند. زیرا همان‌طور که لکان نشان می‌دهد، سوژه اثر جانبی این اتفاق است» (جانسن، ۲۰۰۹: ۱۱۰).

از طرح اولیه‌ی بالا آشکار است که «کنش» ژیتک تا حدود زیادی بسیار شبیه به مفهوم «رخداد» بدیو است. کنش لکانی همانند مفهوم رخداد، تا حدود زیادی غیرقابل پیش‌بینی است و صرفاً در چارچوب آنچه که از آن پدید می‌آید به‌طور کامل قابل شرح نیست. به‌علاوه کنش، مانند مفهوم رخداد بدیو، صرفاً با پی‌آمدهایش می‌تواند تبیین شود که بدون تردید به طریق معطوف به گذشته تعیین می‌یابد. به این خاطر شاید گفته شود مفهوم کنش ژیتک دچار همان مشکلات مبنایی مفهوم رخداد بدیو است. به‌ویژه دچار مشکل فوق‌الذکر درباره‌ی نسبت رخداد با موقعیتی که بر آن تقدم دارد است. دین شرح می‌دهد که در واقع مفهوم کنش ژیتک بدون تردید محور توجه را از عاملیت انقلابی یا اراده‌ی انقلابی به رانه یا انگیزشی غیرعقلانی‌تر تغییر می‌دهد (دین، ۲۰۰۶: ۱۸۷). بنابراین به نظر می‌رسد مفهوم کنش ژیتک چیزی است که نمی‌تواند با اراده‌ی سوژه به اجبار انجام شود، صرفاً به این دلیل که کنشی است که برسازنده‌ی خود سوژه است. پس مانند رخداد بدیو، درک ژیتک از کنش «خطر آن را

^۱ البته نمی‌توان منکر این شد که در رهیافت خود بدیو لکان به صراحت مورد توجه قرار نگرفته است. اما تفاوت بین نظریه‌ی ژیتک و بدیو- و استفاده‌ی لکان- به تأکید بدیو بر ریاضیات به‌عنوان قلب نظریه‌اش مربوط می‌شود.

دارد که حامل پیامی تضعیف‌کننده باشد: عمل خود-آگاه و اختیاری نزد سوژه بی‌معنا است، زیرا رخداد کنش در حالتی نامعلوم آشکار می‌شود، نه آن که نتیجه‌ی اشکال پرکسیسی باشد که به‌طور ارادی هدایت‌شده است» (یوهانسن، ۱۱۱:۲۰۰۹). البته جالب است که ژیزک علیه چنین خوانشی استدلال می‌کند. برای مثال، او با توجه به مفهوم رخداد، بدیو را متهم به ایده‌آلیسم می‌کند. به دلیل این واقعیت که به ویژه در تحلیل اقتصاد سیاسی، او هیچ تمایلی به پذیرش محصول پیش‌ارخدای رخداد ندارد (ژیزک، ۲۲:۲۰۰۲) در این‌جا دو مسئله وجود دارد که بدون تردید موضع ژیزک را از موضع بدیو جدا می‌کند. مسئله‌ی اول به نسبت بین شرایط ظهور گسست انقلابی و خود گسست مربوط می‌شود. به بیان ساده‌تر، برای ژیزک بیش از بدیو گسست برساننده‌ی کنش گسستی ذاتاً روانی است؛ همان‌طور که در نظرات او درباره‌ی کار لاکلائو و موف در فصل ۴ دیدیم، با این‌که این گسست را می‌توان برساننده دانست، اما ناامیدکننده و یأس‌آور است، به این معنا که امکان آن را انکار می‌کند که هرگز بتوان بر چنین فقدان غلبه کرد (مک‌گوان، ۲۶-۱۰:۲۰۱۰). بدین طریق با این‌که رهیافت روان‌کاوانه‌ی ژیزک تأکید بر ماهیت غیرقابل پیش‌بینی کنش سیاسی را حفظ می‌کند، اما نو‌بودگی مطلق آن را زدوده است. همچنین با توجه بیشتر به نسبت بین امر جزئی و امر کلی در پی درک چگونگی امکان تحقق معجزه‌ی کنش است، چنان‌که یادآور نظرات لاکلائو است که پیش‌تر بدان پرداختیم (همان، ۱۴). تفاوت بنیادی دوم در رهیافت‌های ژیزک و بدیو در این‌جا آشکار می‌شود. بدیو در کتاب منطق جهان‌ها پذیرفته بود که عواقب رخداد به شدت حداکثری مکان آن بستگی دارد، اما نظام فلسفی او قادر به ارائه‌ی تبیین درست از رخ دادن یک رخداد نیست. در این‌جا ژیزک به لنین روی می‌آورد، به‌ویژه در مورد تأکید او بر درک موقعیت و حزب پیشرو (ژیزک، ۱۰-۲۰۰۲). نکته‌ی آخر پیش‌تر در مقایسه‌ی آن با رهیافت بدیو که به‌طور مفصل بحث کردیم مورد تأکید قرار گرفت. حزب پیشرو از نظر ژیزک همان «سیاست بدون سیاست» است (همان، ۲۹۷).

نتیجه‌گیری

بدین ترتیب با ملاحظه‌ی تفاسیر متعدد می‌توان مسئله‌مند بودن نظریه‌ی سوژه‌ی انقلابی بدیو را دریافت که عمدتاً هم به ماهیت کاملاً پسا‌رخدادی آن مربوط می‌شود. درحالی که بدیو تلاش‌هایی برای حل این مسئله انجام داده است، ظاهراً بدون بازنگری بنیادی در کل نظامش کار چندانی برای آرام کردن منتقدان نمی‌تواند انجام دهد. به‌رغم این مشکلات، پافشاری بدیو بر حفظ مفهوم کمونیسیم بخش جالب نظریه‌ی او است. با وجود نزدیکی شیوه‌ی انجام این کار نزد بدیو با پروژه‌ی نگری، تفاوت‌های مهمی نیز میان آن‌ها وجود دارد. روشن است که این امر درباره‌ی فهم خود مارکس از این اصطلاح هم صدق می‌کند که در بخش نتیجه‌گیری به‌طور دقیق‌تر درباره‌ی آن بحث خواهم کرد. فعلاً می‌توانیم یافته‌های خودمان را بازگو کنیم: با این‌که بدیو از مفهوم «فیگور کارگر» دفاع می‌کند، سوژه‌ی انقلابی منحصرأ با فعالیت تولیدی انسان تعریف نمی‌شود. به‌علاوه دقیقاً مانند مورد لاکلاو، این سوژه تنها تاحدی نسبت به آنچه که می‌خواهد دگرگونش کند، درون‌ماندگار است. سرانجام، بدیو بدون تردید این ایده را ردّ می‌کند که غایت این سوژه کسب قدرت سیاسی و تأسیس جامعه‌ای بدون طبقه است. در این‌جا هم مانند لاکلاو و نگری، نکته‌ی اصلی تجدیدنظر بدیو درباره‌ی دیالکتیک و به تبع آن درک دیالکتیکی فرایند تاریخی است. درحالی‌که متفکرانی مثل باستیلز (۲۰۱۱) به دنبال تکرار رابطه‌ی پیوسته‌ی بدیو با هگل بوده‌اند، خوانشی دیگر این نسبت را مورد تردید قرار می‌دهد. چنان‌که مک‌گوان صراحتاً بیان می‌کند که «تصور بدیو از مارکسیسم به‌عنوان مبنایی برای فلسفه‌اش منوط به تبعید هگل است» (مک‌گوان، ۲۰۱۰: ۲۹).

انحصارهای فراگیر

ارمغان گزیچی



ترجمه‌ی احمد سیف



در اکتبر ۲۰۱۹، ۴۷ دادستان به تفحصی درباره‌ی قوانین ضدتراست پیوستند که درباره‌ی فیس‌بوک در جریان بود و نگرانی‌شان هم این بود که به ادعای دادستان نیویورک «فیس‌بوک اطلاعات مربوط به مصرف‌کنندگان را با مخاطره روبه‌رو کرده است. کیفیت انتخاب مصرف‌کنندگان به قهقرا رفته و بهای بازاریابی هم افزایش یافته است.» اندکی پیش‌تر در همین سال هم البته تفحص دولتی دیگری درباره‌ی فعالیت‌های بازاریابی گوگل صورت گرفته است. در سطح دولت فدرال، مسئولان قضایی در حال تفحص درباره‌ی فیس‌بوک و گوگل هستند درحالی که کمیسیون تجاری دولت فدرال هم تفحص درباره‌ی فیس‌بوک و آمازون را آغاز کرده است.

نگرانی درباره‌ی قدرت این کمپانی‌های تکنولوژیک در بازار از مقوله‌ی اطلاعات خصوصی مردم بسیی بیشتر شده است و شامل این میشود که چه‌گونه اطلاعات نادرست می‌دهند و به سخنان نفرت‌پراکنانه کمک می‌کنند. بیش‌تر شدن قدرت این کمپانی‌ها در بازار در صنایع و شاخه‌های دیگر توجه زیادی برانگیخته است.

بسیاری از بازارها در امریکا در سلطه‌ی این شرکت‌های بزرگ هستند. براساس آمارهایی که در ۲۰۱۹ مؤسسه‌ی بازارهای باز منتشر کرد آمازون بر تجارت الکترونیکی سلطه‌ی کامل دارد که حجم این بازار در ۲۰۱۸ معادل ۵۲۵٫۹ میلیارد دلار بود (که معادل ده درصد کل خرده‌فروشی در اقتصاد امریکا است). اندروید شرکت گوگل و آی او اس شرکت اپل هم ۹۹٪ بازار سیستم‌های عامل تلفن دستی را در کنترل دارند. در بخش خرده‌فروشی، وال‌مارت ۷۲ درصد کل کلپ‌های عمده‌فروشی و مراکز فروش را در کنترل دارد. در بخش فروش ابزارهای لازم برای تعمیر مسکن هم ۸۱ درصد در کنترل هوم دپو و شرکت لو است. در بخش بازار برای دارو هم واگرنیز و کمپانی CVS هم ۶۷ درصد بازار را در کنترل دارند.

بسیاری از این بنگاه‌های غول‌پیکر فعالیت‌های بین‌المللی و سهم بزرگی از بازارهای جهانی را هم دارند. در جهانی که تحرک سرمایه مشخصه‌ی آن است بنگاه‌های غول‌پیکر فراملیتی هستند. محل دفتر مرکزی آن‌ها در پیوند با فعالیت‌های شان اهمیتی ندارد و تنها وظیفه‌شان مدیریت مقررات و مسائل مالیاتی است. بازار جهانی برای بذره‌های

کشاورزی و مواد شیمیایی الان مدت‌هاست که در سلطه‌ی سه شرکت غول‌پیکر است. کمپانی بایر از آلمان که در ۲۰۱۸ شرکت امریکایی مونسانتو را خرید. داو دو پوند که تا ۲۰۱۹ بزرگ‌ترین شرکت چند شاخه‌ای مواد شیمیایی در جهان بود و کمپانی سینجنتا - که یک شرکت سویسی است که بخش‌های کشاورزی دو بنگاه غول‌پیکر دیگر - یعنی نووارتیس و زیکا را طی ده سال گذشته خریداری کرده است و در حال حاضر هم در مالکیت یک شرکت دولتی چینی است. حتی در بخش تولیدات صنعتی که شاهد وجود برندهای مختلف هستیم که ظاهراً به مصرف‌کنندگان حق انتخاب می‌دهد بسیاری از این برندها می‌توانند همزمان در مالکیت یک بنگاه باشند. برای نمونه، شرکت انهوسرباش اینبو- هلدینگ است که در ۲۰۰۸ از ادغام چندین تولیدکننده‌ی آبجوی امریکایی، برزیلی، انگلیسی و بلژیکی ایجاد شد و الان ۴۱ درصد کل بازار آبجو در آمریکا را در کنترل دارد و مالک ۵۵ برند مختلف آبجوست.

مدت‌هاست پذیرفته شده که سرمایه‌داری نظامی است که در کنترل انحصارها قرار دارد. ولی فرایند انحصارسازی در یک دهه‌ی گذشته بسیار شدت گرفته است. پژوهش‌های موجود نشان می‌دهند که در بیش از ۷۵ درصد از صنایع موجود در آمریکا تمرکز بازارها افزایش یافته و متوسط اندازه‌ی کمپانی‌هایی که سهام‌شان را عرضه‌ی عمومی می‌کنند از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ به این سو سه برابر شده است. پژوهش‌ها هم چنین نشان می‌دهد که میزان سودآوری شرکت‌هایی که در آن شاهد تمرکز بازارها بوده‌ایم افزایش یافته است. بسیاری از این کمپانی‌هایی که سودآوری شان بیش‌تر شده است - از جمله نام‌هایی که پیش‌تر به آن‌ها اشاره کرده‌ایم - عمدتاً در بخش‌های خرده‌فروشی، اطلاعات، حمل‌ونقل و عمده‌فروشی اقتصاد فعالیت دارند. در نتیجه‌ی سلطه‌ای که بر بازارها دارند این بنگاه‌ها می‌توانند قیمت‌های شان را افزایش بدهند یا از هزینه‌ی تولید خود بکاهند. پیش از این که نمونه‌ای به دست بدهیم که این بنگاه‌ها چه‌گونه حاشیه‌ی سودشان را افزایش می‌دهند باید به تغییراتی که اتفاق افتاده و امکان افزایش انحصارات در اقتصاد آمریکا را تسهیل کرده اشاره کنیم.

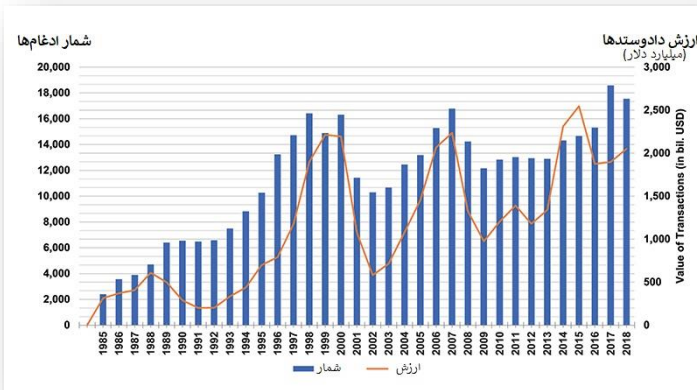
عامل اصلی افزایش موج انحصاری شدن

افزایش تعداد ادغام‌ها و تملیک‌ها^۱ در همه‌ی صنایع قابل‌رویت است. اجرای دلبخواهی قوانین ضدتراست تا حدود زیادی این فرایند انحصاری‌شدن را توضیح می‌دهد. قانون ضدتراست شرم‌ن که در ۱۸۹۰ تصویب شد و دیگر قوانینی که در دهه‌های پس از آن به تصویب رسیدند هرگونه فعالیت «محدودکننده‌ی تجارت» را که باعث کاهش رقابت و تمرکز قدرت در بازارها و کاهش تجارت بین ایالتی می‌شود غیرقانونی اعلام کرده بود. قانون ضدتراست کلای‌تون که در ۱۹۱۴ تصویب شد برای مثال به‌وضوح اشاره داشت ادغامی که باعث تمرکز بیش‌تر در بازارها بشود غیرقانونی است. در این قانون هم‌چنین عضویت در هیئت مدیره‌ی بیش از یک شرکت ممنوع شده بود. تا دهه‌ی ۱۹۸۰ این دو قانون و برخی قوانین دیگر که برای نظارت تنظیم شده بودند تا حد زیادی افزایش انحصارات در اقتصاد امریکا را سد کرده بودند. با این وصف، پس از دهه‌ی ۱۹۸۰، وزارت دادگستری چارچوب کاملاً تازه‌ای برای ارزیابی ادغام و در کنترل گرفتن بنگاه‌ها به‌کار گرفت. به‌جای تمرکز بر پی‌آمدهای ادغام بر بنگاه‌های کوچک و کارآفرینی، بر این موضوع تمرکز شد که آیا ادغام از طریق کاهش بها موجب بیش‌تر شدن «کارآیی» و «رفاه مصرف‌کنندگان» می‌شود یا خیر. ولی همان‌طور که در نمودار پایین مشاهده می‌شود تنها پس از «رونق اقتصاد جدید» در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ بود که موج جدید ادغام و تملیک‌ها آغاز شد. در طول دو دهه‌ی گذشته، تعداد ادغام‌ها و تملیک‌ها تقریباً سه برابر شد و از اوج ادغام‌ها در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ هم پیشی گرفت. فشارهای بیش‌تر سهام‌داران در اقتصادی که به‌شدت مالی شده بود در کنار نرخ بهره‌ی پایین و ارزش‌یابی‌های بالای بازار سهام در پیوند با ادغام‌ها و تملیک‌ها موجب رشد بیش‌تر این گسترش شد. طی همین مدت، عدم‌مداخله‌ی مسئولان تنظیم‌کننده‌ی مقررات مشوق بنگاه‌ها در ادغام و تملیک بیش‌تر شد که از میزان رقابت‌ها کاست. نمونه‌ای که در ۲۰۰۴ به دیوان عالی هم کشیده شد، یعنی امتناع بنگاه ورایزن برای اشتراک شبکه‌ی تلفنی‌اش با رقیب‌اش «ای تی اند تی» بهترین بیان این تغییر موضع رسمی است. دیوان عالی به اتفاق آرا به نفع ورایزن رأی

^۱ Mergers and acquisitions

داد که حفظ «قدرت انحصاری‌اش» در واقع «بخش عمده‌ای از نظام بازار آزاد است» که بیانگر «فراست تجاری» است و نتیجه‌اش هم «انگیزه برای نوآوری» بیش‌تر خواهد بود.

شمار و ارزش ادغام‌ها و تملیک‌ها در امریکای شمالی، ۱۹۸۵-۲۰۱۸



پی‌آمدهای مرگ‌بار انحصار خریدار و قدرت انحصاری

همین که قوانین ضدتراست بیش‌تر بر قیمت و رفاه مصرف‌کننده متمرکز شد، در بعضی از صنایع و عمدتاً به‌سبب جهانی‌کردن، کنترل نظارتی بر انحصارات هرچه بی‌معنی‌تر شد. طی دو دهه‌ی گذشته دسترسی به واردات ارزان و امکان تولید در کشورهای بی‌هزینه‌ی تولیدشان پایین است باعث شد تا بنگاه‌های بزرگ بتوانند بهای محصولات برای مصرف‌کنندگان را به‌نسبت پایین نگه‌دارند. به‌ویژه بنگاه‌های غول‌پیکری چون وال‌مارت که در بخش خرده‌فروشی فعالیت می‌کنند در عمل توانستند خواسته‌های خود را در حوزه‌ی قیمتی که حاضر به پرداخت آن هستند بر عرضه‌کنندگان تحمیل کنند - در واقع به صورت یک خریدار انحصاری عمل می‌کنند (یا عنوان خریداری در میان شمار اندکی از خریداران) و همین‌طور به عنوان انحصارگر در بازارهای فروش محصولات (یعنی یکی در میان اندک‌شماری هستند).

پی‌آمدهای مرگ‌بار قدرت خریدار انحصارگر به‌ویژه در بازار کار قابل‌مشاهده است. چون وال‌مارت و عمده‌فروشی آمازون بزرگ‌ترین کارفرما در بازارهای محلی برای کار با مهارت پایین هستند کارگران این مناطق را می‌توان به پذیرش کار با درآمد پایین و یا به قراردادهای بی‌ثبات مجبور کرد چون آن‌ها بدیل دیگری ندارند. در صنایع با فناوری بالا هم که برکار ماهر تکیه دارد، قرارداد عدم‌رقابت - یعنی اجبار قانونی که کارگران را برای مدتی پس از ترک کار از پیوستن به بنگاه رقیب باز می‌دارد- در واقع بخش عمده‌ای از مشخصات بازار کار در امریکا است. واقعیت دارد که خریدار انحصارگر همیشه با انحصارگر فروش نباید یک‌سان برآورد شود. ولی به‌خصوص در صنایعی که بهای کالاهای مصرفی در آن به نسبت پایین است، قدرت انحصاری بنگاه‌های بزرگ به عنوان خریدار در این بازارها به‌همان اندازه‌ی واردات کالاهای ارزان برای پایین نگاه داشتن قیمت‌ها مؤثر است. درحالی‌شیه‌ی کار انحصارگرانه‌ی خریداران در بازارهای کار با یک‌دیگر تفاوت دارد، ولی پژوهش‌های اخیر نشان می‌دهد که صنایعی که تمرکز بازار در آن زیاد است معمولاً صنایعی هستند که در آن‌ها سهم کم‌تری از درآمدها نصیب کارگران می‌شود.

درباره‌ی صنایع انحصاری که صاحبان‌شان می‌توانند قیمت‌های افسانه‌ای از مصرف‌کنندگان طلب کنند، دلایل خیلی قوی برای استفاده از مقررات ضدتراست وجود دارد. صنایع داروسازی در امریکا نمونه‌ی خوبی از این نوع صنایع هستند. امریکایی‌ها بیش از هر ملت دیگر برای دارو هزینه می‌پردازند - هزینه‌ی متوسط سالانه حدود ۱۲۰۰ دلار است. آن‌چه که باعث تفکیک امریکایی‌ها از بقیه‌ی دنیا می‌شود قیمت‌های به‌نسبت بالای داروهاست. برخلاف دیگر کشورها، امریکا به‌طور مستقیم بر بهای دارو نظارتی اعمال نمی‌کند. در اروپا، که پس از امریکا دومین بازار دارو در جهان است، دولت‌ها به‌طور مستقیم با سازندگان دارو مذاکره می‌کنند تا نظام‌های بهداشت دولتی در این جوامع هزینه‌ی زیادی برای داروها نپردازند. پاسخ سازندگان دارو در امریکا به نظارت بر قیمت دارو این است که چنین کاری قاتل ابداع و نوآوری خواهد بود و ادعای این شرکت‌ها این است که درمقایسه با دیگران آن‌ها به قیمت بالاتری نیاز دارند تا سود اضافی را صرف تحقیق و توسعه برای کشف داروهای جدید کنند. البته این ادعا با واقعیت هم‌خوانی ندارد. یک بررسی دانشگاهی اخیراً نشان داده است که ۱۸ کمپانی

سازنده‌ی دارو که جزو ۵۰۰ شرکت عمده‌ی استاندارد اند پورز هستند طی ده سال گذشته ۵۱۶ میلیارد دلار صرف با خرید سهام خود کرده‌اند در حالی که هزینه‌ی تحقیق و توسعه در این مدت تنها ۴۶۵ میلیارد دلار بود. نظر به این که این شرکت‌ها بخش عمده‌ی سود خود را صرف با خرید سهام و پرداخت سود سهام می‌کنند شاهد کاهش هنگفتی در بازدهی این شرکت‌ها در یافتن داروهای جدید هستیم. براساس مقاله‌ای که ویلیام لازونیک از مؤسسه‌ی افکار جدید اقتصادی منتشر کرده است می‌دانیم که در دهه‌ی ۲۰۰۰ میزان درجه‌ی موفقیت در ثبت داروها که یکی به ازای هر پنج مورد بود به یکی از هر هشت مورد رسیده است. علاوه بر صرف منابع برای با خرید سهام خود، شرکت‌های داروساز هم چنین در کاهش کثرت ایده‌ها و ظرفیت پژوهشی هم از طریق ادغام و تملیک ایفای نقش کرده‌اند چون به‌طور روزافزونی بنگاه‌های کم‌تری درگیر پژوهش هستند.

با وجود ورایزن، ای تی اند تی، تی موبایل و اسپرینت به عنوان اپراتورهای تلفن همراه در آمریکا، این صنعت هم یکی دیگر از صنایعی است که در آن قیمت‌ها به نسبت بالاست. قیمت‌گذاری داده‌های موبایل در آمریکا در مقایسه با بسیاری از کشورهای اتحادیه‌ی اروپا تقریباً چهار برابر بیش‌تر است که در آن‌ها نه سه شرکت عمده بلکه چهار شرکت به فعالیت مشغول هستند. درس‌نامه‌های اقتصادی به ما می‌گویند که چه‌گونه صنایع مربوط به خدمات عام‌المنفعه، مثل مخابرات - انحصار طبیعی هستند ولی تفاوت قابل توجه بین آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا در واقع ناشی از سیاست‌های نظارتی اعمال شده است. درحالی که دولت‌ها در اتحادیه‌ی اروپا بنگاه‌ها را واداشته اند تا شبکه‌های خود را به شرکت‌های رقیب براساس هزینه اجاره بدهند، نظارت‌گران در آمریکا چنین نکرده‌اند در نتیجه درعمل، این کار به صورت مانعی جدی برسر ورود رقبا به این بازارها درآمده است. در اکتبر ۲۰۱۹ کمیسیون ارتباطات فدرال ادغام بین اسپرینت (در مالکیت شرکت ژاپنی سافت‌بنک) و تی موبایل (در مالکیت شرکت تلکام آلمان) را با این ادعا که باعث «بیش‌تر شدن رقابت» می‌شود تصویب کرد. آن‌ها که با این ادغام مخالف هستند برآورد می‌کنند که در کوتاه‌مدت این ادغام باعث از بین رفتن هزاران فرصت شغلی می‌شود و در درازمدت هم براساس گفته‌ی کمیسیون کمیسیون

ارتباطات فدرال، جفری استارک «بازاری ایجاد می‌کند با شرکت مسلط در آن که همه‌ی انگیزه‌ها را دارند تا بازار را بین خود تقسیم کنند، قیمت‌ها را افزایش بدهند و تنها برسر مصرف‌کنندگان پول‌دار با یک دیگر رقابت کنند». وقتی به خرید خدمات اینترنتی می‌رسیم در امریکا مصرف‌کنندگان باید بین دو شرکت انتخاب کنند. انتخاب اول بین عرضه‌کنندگان خدمات اینترنتی است، که بسیاری از آن‌ها یعنی سنچری لینک، فرانتیر، و ای تی اند تی که به عنوان شرکت‌های خدمات تلفنی آغاز به کار کرده و بعد در این فرایند خریداری شده‌اند و همین به آنها امکان می‌دهد تا تنها خط فیزیکی رایجی خدمات تلفنی به خانوارها را کنترل نمایند. البته که دومین گروه هم رایجی دهندگان خدمات تلویزیون کابلی هستند که در واقع مالک سیم‌های انتقالی هستند که وارد هر خانه‌ای می‌شود. به نظر می‌رسد که شرکت‌های درگیر در بخش مخابرات به گونه‌ای بازار را تقسیم کرده‌اند که در هر مورد تنها با یک مورد دیگر در حال رقابت هستند، به عبارت دیگر برای خود انحصار محلی ایجاد کرده‌اند.

کمپانی‌هایی که از طریق ادغام و تملیک قدرت بیش‌تری در بازارها به دست می‌آورند مدعی اند که این کارها موجب می‌شود تا تکنولوژی برتر و با کیفیت بهتر و با بهای کمتر به مصرف‌کنندگان ارائه بدهند. این ادعا البته با روایت اقتصاد نولیبرالی هم‌خوانی دارد که در آن افزایش قدرت بنگاه در بازار نتیجه‌ی ناگزیر به‌کارگیری تکنولوژی جدید است که موجب می‌شود بازدهی‌شان افزایش یابد. در این روایت، بنگاه‌های انحصاری در واقع «بنگاه‌های سوپرستار» هستند که یا بر مبنای قابلیت‌های خویش در پیوند با نوآوری‌ها و یا بازدهی به مراتب بالاتر خود دست به رقابت می‌زنند و در این روایت عامل اصلی ایجاد انحصار تغییرات تکنولوژیک است نه این که پیدایش انحصار نتیجه‌ی محدود شدن رقابت در بازارها باشد. دشوار بتوان این ادعاها را با روند واقعیت‌های اقتصادی در دو دهه‌ی گذشته تطبیق داد. از ابتدای دهه‌ی ۲۰۰۰ با وجود این که سود بنگاه‌ها در امریکا بسیار بالا بوده، اقتصاد امریکا با کاهش انباشت سرمایه روبرو بوده، و در کنارش شاهد کاهش چشمگیر سرمایه‌گذاری هستیم، سهم کار از تولید کاهش یافته و میزان افزایش بازدهی در سطح کلی هم نزولی بوده و در نتیجه شاهد کاهش در پیشرفت تکنولوژیک و پویایی اقتصاد هستیم. و این البته دوره‌ای است که شاهد رشد بسیار در تمرکز بازارها هستیم که در اغلب صنایع امریکا اتفاق افتاده است.

در حالی که علل تمرکز در بازارها و ایجاد انحصار در صنایع مختلف می‌تواند متفاوت باشد، می‌توان به‌سادگی ادعای بنگاه‌ها و مدافعان‌شان را رد کرد و به‌طور جدی‌تری به بررسی پی‌آمدهای منفی افزایش قدرت انحصاری برای کارگران، عرضه‌کننده و به‌طور کلی مصرف‌کنندگان در امریکا و بقیه‌ی جهان پرداخت.

پیوند با منبع اصلی:

[Monopoly Everywhere](#)

ارمغان گزیچی دانشیار اقتصاد در کالج دولتی کین و از ویراستاران ویراست هیجدهم درس‌نامه‌ی «جهانی‌کردن در دنیای واقعی» است که «دلار و سنس» منتشر کرده است.

منابع

New York State Office of the Attorney General, “Attorney General James Gives Update On Facebook Antitrust Investigation,” Oct. 22, 2019 (ag.ny.gov)

Gustavo Grullon, Yelena Larkin, and Roni Michaely, “Are U.S. Industries Becoming More Concentrated?,” *Review of Finance*, July 2019

William Lazonick et al., “U.S. Pharma’s Financialized Business Model,” Institute for New Economic Thinking Working Paper, July 13, 2017

Standish Fleming, “Pharma’s Innovation Crisis, Part 2: How to Fix It,” *Forbes*, Sept. 11, 2018 (forbes.com)

Richard Gonzales, “FCC Clears T-Mobile/Sprint Merger Deal,” NPR, Nov. 5, 2019 (npr.org);

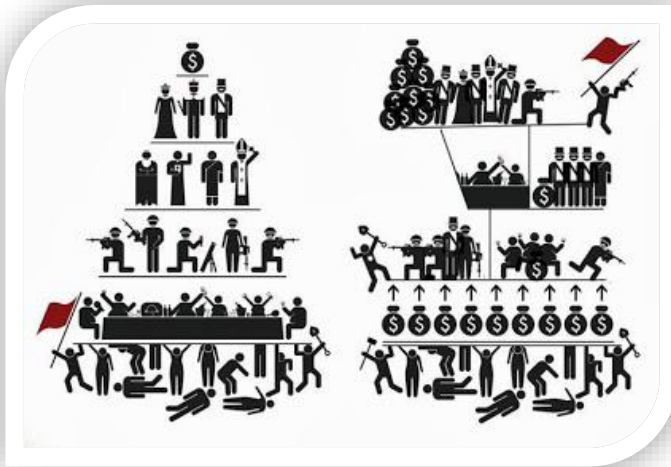
Chris Zubak-Skees and Allan Holmes, “How Broadband Providers Seem to Avoid Competition,” The Center for Public Integrity, April 1, 2015 (publicintegrity.org).

تحلیل طبقاتی مارکس و اقتصاد

ریچارد ولف



ترجمه‌ی احمد سیف



تحلیل طبقاتی تاریخی درازدامن تر از علم اقتصاد دارد. برای نمونه، پیش از ظهور اقتصاد مدرن، متفکران عهد عتیق در یونان، جامعه‌ی خود را با تقسیم افراد به گروه‌های متفاوت براساس ثروت شان بررسی کرده بودند. برای آن‌ها درک مناسبات بین طبقات برای بهبود جامعه اساسی بود و بحث شان هم بر سر این بود که آیا ثروت را باید به تساوی تقسیم کرد یا خیر. اگرچه تحلیل طبقاتی تاریخ درازدامنی دارد ولی تعریف واحدی از طبقه که مقبولیت همگانی داشته باشد نداریم. علاوه بر تعریف برمبنای دارایی - اغنیا و فقرا - نظریه پردازان علوم اجتماعی هم تعریف براساس قدرتی را که گروه‌های مختلف در اختیاردارند به دست داده و برسر این مباحثه کرده‌اند که آیا قدرت را باید به طور مساوی تقسیم کرد (در تعاریف مختلف از دموکراسی) یا آن که تقسیم قدرت نابرابر باشد (نخبگان، شاهان، و غیره).

برای آدام اسمیت و دیوید ریکاردو، به عنوان آغازگران اقتصاد مدرن، تحلیل طبقاتی در کانون بررسی‌ها قرارداشت. مشاهده کنید که ریکاردو در ابتدای کتاب اصول اقتصاد سیاسی مالیات ستانی چه می‌نویسد: «تولید زمین... بین سه طبقه در جامعه تقسیم می‌شود». ریکاردو این طبقات را به صورت مالکان زمین، مالکان سرمایه (ماشین‌آلات و ابزارها) و مالکان نیروی کار که در واقع کارها را انجام می‌دهند بررسی کرد. او ادامه می‌دهد «مسئله‌ی اساسی اقتصاد سیاسی مشخص کردن قوانینی است که این توزیع را سامان می‌دهد». همانند بسیاری از متفکران قبل و بعد، ریکاردو معتقد بود برای درک جامعه لازم است که طبقات اصلی تشکیل دهنده‌ی آن را بشناسیم و ماهیت وابستگی متقابل و تضادهای بین آن‌ها را درک کنیم. طبقه و تفاوت‌های طبقاتی در واقع موضوع اساسی اقتصاد کسانی بود که اقتصاد مدرن را پایه‌گذاری کرده بودند. اما چرا تئوری‌های اقتصادی مسلط امروزی - اقتصاد نئوکلاسیک و اقتصاد کینزگراها - از تحلیل طبقاتی چشم‌پوشی می‌کنند؟ در واقع آن‌ها در واکنش به آن چه مارکس پس از ریکاردو با تحلیل طبقاتی کرد به چنین کاری دست می‌زنند. مارکس با تکیه بر تغییراتی که در تحلیل اسمیت و ریکاردو ایجاد کرد تحلیل طبقاتی را درجهت تازه‌ای سوق داد. او هم‌چنین تحلیل تازه‌ی طبقاتی خود را با نقد سرمایه‌داری درهم آمیخت. برعکس مارکس، اسمیت و ریکاردو از تحلیل طبقاتی خود به نفع سرمایه‌داری استفاده کرده بودند.

مارکس انسان رادیکالی بود که از توزیع نابرابر دارایی و قدرت در جامعه خود انتقاد می‌کرد. همانند دیگر منتقدان اجتماعی، مارکس مدافع مالکیت جمعی، توزیع برابر درآمد‌ها و دموکراسی به‌عنوان اساس عدالت اجتماعی بود. این مفهوم قدیمی طبقه براساس دارایی میراث مارکس از گذشتگان است. او از اقتصاد اسمیت و ریکاردو هم بهره گرفت چون برای تحلیل طبقاتی آن‌ها ارزش قائل بود. او هم‌چنین مدافع تعریف طبقه براساس قدرت بود. ولی مارکس باور داشت که این تعاریف از طبقه ناکافی‌اند. او تحلیل طبقاتی تازه‌ای به دست داد تا جنبش‌های توده‌ای برای رسیدن به عدالت اجتماعی را با بینش‌ها و استراتژی‌هایی برای ایجاد جوامع عادلانه، برابری‌طلب و دموکراتیک تجهیز کند.

مارکس، در تحلیل طبقاتی تازه‌ی خود، طبقه را نه براساس ثروت، درآمد و یا قدرت، بلکه بر مبنای مازاد تعریف کرد. بحث اصلی مارکس این بود که در همه‌ی جوامع بخشی از مردم قوای ذهنی و جسمی خود را صرف تولید کالاهایی می‌کنند که بسی بیش‌تر از چیزی است که خودشان مصرف می‌کنند یا به صورت مواد اولیه و ابزارها در تولید مورد استفاده قرار می‌گیرد. این میزان اضافی را مارکس مازاد نامید. جوامع مختلف براساس شیوه‌ای که این مازاد را سازمان‌دهی می‌کنند با یک‌دیگر تفاوت دارند، یعنی چه کسانی تولید می‌کنند، به دست چه کسانی می‌افتد، و با آن مازاد چه می‌کنند؟

مارکس، با تمرکز بر روی مقوله‌ی مازاد، تعریف طبقه را تغییر داد. در کارهای او اشارات کم‌تری به گروه‌های افراد (اغنیاء، فقرا، کارگران، مدیران، حاکمان، بی‌قدرتان، و غیره) می‌شود. به عوض تأکید اصلی مارکس در مورد همه‌ی جوامع بر فرایندهای اقتصادی است که مازاد را تولید کرده تملک و توزیع می‌کند. «ساختار طبقاتی» یعنی مجموعه‌ی مشخصی از این فرایندها. چون در زمان مارکس ساختار طبقاتی مسلط، سرمایه‌داری بود، آن چه که مارکس بررسی کرد، فرایندهای ویژه‌ی سرمایه‌داری برای تولید، تملک و توزیع مازاد است.

سرمایه‌داری کماکان مسلط است و تحلیل مارکس هم‌چنان کاربرد دارد. بد نیست به اختصار توضیح بدهیم. سرمایه‌داران به کارگران درازای تولید محصول که بلافاصله و

به‌طور کامل در تملک می‌گیرند و عده‌ی پرداخت مزد می‌دهند. سرمایه‌داران محصولات تولیدشده را در بازارها به فروش می‌رسانند و درآمدهای حاصل را به جیب می‌زنند. بخشی از درآمد سرمایه‌داران به صورت مزد وعده شده به کارگران درمی‌آید که کارگران از آن استفاده کرده و بخشی از چیزی را که خود تولید کرده‌اند از سرمایه‌داران خریداری می‌کنند. پس از پرداخت مزد و تأمین هزینه‌های مواد اولیه‌ی استفاده شده در تولید، درآمد باقی‌مانده، مازاد سرمایه‌داران است. در واقع، کارگران مازاد را تولید می‌کنند ولی به تملک سرمایه‌داران درمی‌آید.

همان‌طور که مارکس تأکید می‌کند در شیوه‌ی سازمان‌دهی مازاد، سرمایه‌داری همانند فتودالیسم و برده‌داری عمل می‌کند. برده‌ها بسیار بیش‌تر از آنچه از برده‌داران دریافت می‌کردند تولید می‌کردند. سرف‌ها بخشی از تولید خود را در تملک خود داشتند و بقیه - مازاد - را باید به لردهای فتودال تحویل می‌دادند. هر جا که کارگران مازادی تولید می‌کنند که به تملک دیگران درمی‌آید مارکس آن را «بهره‌کشی» نامید. به این ترتیب، از دید مارکس گذار از برده‌داری به فتودالیسم و پس آن گاه به سرمایه‌داری، باعث رهایی کارگران از بهره‌کشی نشد.

مفهوم طبقه بر مبنای مازاد که از دید مارکس اساسی است ابزار تحلیلی بسیار قدرتمندی در اختیار کسانی قرار داد که بر اساس سنت مارکسی می‌کوشند به پرسش‌های سیاسی و اقتصادی پاسخ بدهند. حوزه‌ی بسیار مفیدی برای پژوهش بر این تمرکز کرده که چه‌گونه تغییرات در شرایط اقتصادی، سیاسی و فرهنگی بر اندازه‌ی مازادی که از کارگران به‌در برده می‌شود اثر گذاشته است. چه‌گونه کارگران و سرمایه‌داران بر سر اندازه‌ی مازاد مبارزه می‌کنند و چه‌گونه عرضه، تقاضا، و قیمت کالاها و خدمات در بازار، مبارزه‌ی طبقاتی را انعکاس می‌دهد و بر آن اثر می‌گذارد. برای مثال، با سیر نزولی قیمت مواد غذایی و پوشاک، سرمایه‌داران راحت‌تر می‌توانند از میزان مزد پولی بکاهند و در نتیجه مازاد بیش‌تری از کارگران به دست بیاورند. یا به‌عنوان نمونه‌ای دیگر، اگر تحولات سیاسی و فرهنگی باعث شود تا آگاهی طبقاتی کارگران بیش‌تر شود - یعنی اگر کارگران مقوله‌ی مازاد و بهره‌کشی را بفهمند - آنها از مازادی که به سرمایه‌داران تحویل می‌دهند خواهند کاست و یا حتی ممکن است بخواهند که مازاد نصیب خودشان بشود.

البته تحلیل مارکسی به بررسی این که برسر مازاد پس از این که نصیب سرمایه‌داران شد چه می‌آید، هم خواهد پرداخت. رقابت بین سرمایه‌داران و از طرف دیگر مبارزه‌شان با کارگران مطالباتی بر این مازاد تحمیل خواهد کرد. در نتیجه، برای مثال سرمایه‌داران ممکن است بخشی از این مازاد را به مدیران بدهند تا آن‌ها مازاد بیشتری از کارگران زهکشی کنند. یا سرمایه‌داران ممکن است بخشی از مازاد را به وکلا بدهند تا در دادگاه از آن‌ها دفاع کنند و یا بخشی را به مدیران بپردازند که ماشین‌آلات تازه خریداری می‌کنند تا بتوانند در مقابل رقبا موفق شوند.

اقتصاد تحلیلی بر مبنای طبقه، بین کارگرانی که مازاد را تولید می‌کنند - «کارگران مولد» - و آن‌هایی که شرایط را آماده می‌کنند تا سرمایه‌داران مازاد را به جیب بزنند - (کارگران نامولد، برای مثال سرپرستان، وکلا و مدیران) تفاوت قائل می‌شود. نظر به این که کارگران مولد تولیدکنندگان مازادی هستند که سرمایه‌داران بخشی از آن را بین کارگران نامولد توزیع می‌کنند، این دو دسته اگرچه هر دو مزدبگیر هستند، ولی ارتباط متفاوتی با فرایند طبقاتی دارند. به این ترتیب، اقتصاددانان مارکسی می‌توانند به پرسش‌ها درباره‌ی تفاوت طبقاتی بین گروه‌های مختلف کارگران پاسخ بدهند کاری که دیگر اقتصاددانان نمی‌توانند انجام بدهند؛ چراکه فاقد تحلیل طبقاتی بر مبنای مازاد هستند.

اقتصاد مارکسی هم‌چنین می‌تواند برخوردهای درونی بین فرایندهای طبقاتی را هم تبیین کند. این که مازاد چه‌گونه تولید و چه‌گونه تصاحب می‌شود در عین حال نشان می‌دهد که مازاد چه‌گونه توزیع می‌شود و برعکس. برای مثال، تشدید بهره‌کشی - افزودن بر سرعت کار، نظارت بیش‌تر بر کار، تقلیل پرداخت‌های اضافی - باعث افزایش تنش می‌شود که اغلب ضروری می‌سازد تا سرمایه‌داران بخشی از مازاد را صرف استخدام مشاوران بکنند که بتوانند به کارگران کمک کنند تا بتوانند با الکیسیم، غیبت از کار و مسائل مشابه مقابله نمایند. هم‌چنین وقتی که سرمایه‌داران بخش بیش‌تری از مازاد را صرف خرید ماشین‌آلات می‌کنند. این کار بر تعداد کارگرانی که به کار گرفته می‌شود اثر منفی می‌گذارد و سرعت کار را تشدید می‌کند و در نتیجه نرخ بهره‌کشی بالا می‌رود. تحلیل طبقاتی نشان می‌دهد چه‌گونه قیمت کالاها، سود

بنگاه‌ها، و درآمدهای فردی به فرایند طبقاتی بستگی دارد و بر آن اثر می‌گذارد. برای مثال وقتی کارگران موفق می‌شوند به زیان مازاد سرمایه‌داران مزد بیش‌تری بگیرند، سرمایه‌داران با تکیه‌ی بیش‌تر بر اتوماسیون، یا برون‌سپاری تولید در جایی که مزد کارگر کم‌تر باشد، و یا حتی بیکار کردن بخشی از کارگران به آن پاسخ می‌دهند. ممکن است استراتژی‌های دیگری در پیش بگیرند - در پیوند با سود بنگاه، قیمت‌ها، و یا مالیاتی که به دولت می‌پردازند که بر درآمدهای فردی اثر خواهد گذاشت.

آنانی که در سنت مارکسی تحلیل می‌کنند می‌توانند به مناسبات میان سیاست، فرهنگ و فرایند طبقاتی سرمایه‌داری هم بپردازند. برای نمونه، سرمایه‌داران بخشی از مازاد را به صورت کمک به کارزارهای انتخاباتی و یا پرداختی به لایبست‌ها صرف می‌کنند تا آن‌ها بتوانند دولت‌ها را متقاعد کنند تا سیاست‌ها را به گونه‌ای تدوین کنند که آن‌ها بتوانند مازاد بیش‌تری از کارگران اخذ نمایند و یا صرف آن می‌کنند که رقبای سرمایه‌دار خود را شکست بدهند. ناگفته روشن است که این گونه توزیع مازاد پی‌آمدهای روشنی برای سیاست در جوامع سرمایه‌داری دارد. نمونه دیگر، وقتی «وال‌مارت» اخیراً دریافت که رأی دادگاه را به خاطر تبعیض و شیوه کاری غیرمنصفانه باخته است که بر میزان مازادش اثر خواهد داشت، در اقدامی طبقاتی کوشید بخش بزرگ‌تری از مازاد را صرف هزینه‌های مطبوعاتی خود بکند. اگر به زبان ساده بگویم این پول صرف آن شد که رسانه‌ها در روایت‌هایی که منتشر می‌کنند و روایت‌هایی که ارایه می‌دهند هوای «وال‌مارت» را داشته باشند. علاوه بر ارایه‌ی تصویری مطلوب از وال‌مارت، توزیع این مازاد بر فرهنگ به‌طور کلی هم اثر خواهد داشت و در نتیجه توسعه‌ی جوامع از رسانه‌هایی که «وال‌مارت» می‌کوشد آن‌ها را وام‌دار خویش کند تأثیر خواهد گرفت.

اقتصاددانان مارکسیست می‌پذیرند که سرمایه‌داری اغلب به رشد تولید و مصرف منتهی می‌شود. ولی تحلیل آن‌ها در ضمن بر تناقضات موجود و بی‌عدالتی‌ها در توزیع نابرابر در نظام سرمایه‌داری هم تأکید دارد. به‌علاوه از هزینه‌ها و منافع سخن می‌گویند و نشان می‌دهند که چه‌گونه مشکلات اقتصادی سرمایه‌داری، از جمله بیکاری، اتلاف منافع طبیعی و انسانی، و بی‌ثباتی ادواری به‌عنوان پی‌آمدهای ناگزیر این ساختار طبقاتی ظهور پیدا می‌کند.

بررسی طبقاتی براساس مازاد، به متفکران سنت مارکسی امکان داده است تا حتی درباره‌ی اقتصاد پسا سرمایه‌داری هم نظریه‌پردازی کنند. اقتصاد پسا سرمایه‌داری از این جا شروع می‌کند که تغییر انقلابی اقتصادی به بهره‌کشی پایان می‌دهد، نه این که تنها شکل آن را تغییر بدهد. اگر این تغییر اتفاق بیفتد، در آن صورت کارگران که در واقع تولیدکننده‌ی این مازاد هستند می‌توانند آن را تصاحب و توزیع کنند. کارگران مولد در واقع هیأت ریسه‌ی خودشان می‌شوند و به‌طور اشتراکی مازاد تولید شده را تصاحب خواهند کرد. تصور کنید که بین دوشنبه تا پنجشنبه، کارگران کالا تولید می‌کنند. روز جمعه هم به سه فعالیت متفاوت به‌طور اشتراکی دست خواهند زد. بخشی از مازاد را به صورت مزد به خودشان می‌پردازند، بخشی صرف بازتولید ابزارها و موادی می‌شود که در تولید مورد استفاده قرار گرفت و آنچه را که باقی می‌ماند صرف حفظ این ساختار طبقاتی تازه می‌کنند. این نوع ساختار طبقاتی بدون بهره‌کشی آن چیزی است که تحلیل طبقاتی مارکسی از آن تحت عنوان کمونیسم نام می‌برد. البته باید گفت که ساختار طبقاتی بدون بهره‌کشی، یک اتویبای خودکار نیست، و برای خودش مشکلات مشخص اقتصادی، سیاسی و فرهنگی خواهد داشت ولی این مشکلات با آنچه که در تحت نظام سرمایه‌داری داریم تفاوت دارد.

اقتصاددانان مارکسی بحث می‌کنند که چه‌گونه فرایندهای طبقاتی، و فرایندهای دیگر، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی، برای شکل دادن به تکامل جوامع سرمایه‌داری بر روی هم اثر می‌گذارند. آنان در تحلیل ساختار طبقاتی غیر بهره‌کشانه‌ی خود – در گذشته، در حال و در آینده – با دیگران تفاوت دارند. این مباحثات در طول نسل‌ها، باعث ظهور تحلیل اقتصادی متفاوت مارکسی بر مبنای طبقات شده است که تبیین‌های متفاوتی از سرمایه‌داری و کمونیسم به دست خواهد داد.

با این همه، تحلیل طبقاتی مارکسی در کتاب‌های درسی، روزنامه‌ها، کلاس‌های دانشگاه، و در آگاهی اغلب مردم غایب است و به جایش اقتصاد نئوکلاسیک و کینزی نشسته است. به جای این که از مباحثه بین دیدگاه‌های متفاوت به اقتصاد استقبال کنند، اقتصاددانان ارتدوکس از کنار گذاشته شدن مباحث بدیل و به ویژه تحلیل طبقاتی مارکسی دفاع می‌کنند. اقتصاد نئوکلاسیکی و یا کینزی درباره‌ی تولید،

تصاحب مازاد، و توزیع مازاد سخنی نمی‌گویند. کاری که می‌کنند این است که وجود مازاد و وجود فرایند طبقاتی را انکار می‌کنند. به دانش‌جویان عمدتاً الگوهای نئوکلاسیکی و یا کینزی از این که اقتصاد چه‌گونه کار می‌کند آموزش داده می‌شود. اقتصاددانان عمل‌گرا هم از کاربرد آمارها و تکنیک‌های آماری به این الگوها بهره می‌گیرند. و نتایج بررسی‌های‌شان هم نه این که به عموم به‌عنوان پی‌آمدهای یک الگوی مشخص و از نظر طبقاتی کور ارایه شود بلکه به‌عنوان حقیقت در علم اقتصاد و کاربردش در همه جا ارایه می‌شود.

با این همه، تحلیل طبقاتی مارکسی با وجود کنار گذاشته شدن از مراکز رسمی، به رشد خود ادامه می‌دهد. مشکلات سرمایه‌داری در کنار مبارزه و مخالفت‌هایی که ایجاد می‌کند هم‌چنان به ظهور منتقدان ادامه می‌یابد. بسیاری درمی‌یابند که نابرابری در توزیع ثروت، درآمد و قدرت در نظام سرمایه‌داری ناپذیرفتنی است. برخی راه خود را در تحلیل طبقاتی مارکسی می‌یابند که بر سازمان‌دهی اجتماعی این مازاد به‌عنوان راه دست‌یابی به بینش‌ها و استراتژی‌های ضروری برای گذار جوامع به فراسوی سرمایه‌داری تأکید می‌کنند.

ریچارد وُلف استاد اقتصاد در دانشگاه ماساچوست، امهرست، است. او از مؤلفان کتاب «دانش و طبقه، نقد اقتصاد سیاسی»، «اقتصاد، مارکسیسم علیه نئوکلاسیک‌ها»، «همه را به خانه برگردانیم، طبقه، جنسیت، و قدرت در خانوار مدرن»، «تئوری طبقاتی و تاریخ- سرمایه‌داری و کمونیسم در شوروی سابق».

اصل مقاله را در این پیوند بخوانید:

<http://dollarsandsense.org/archives/2006/0506wolff.html>

ارزیابی انتقادی «سرمایه‌ی انحصاری» نوشته‌ی پل باران و پل سوییزی

زولتان زیگدی

ترجمه‌ی فرشید واحدیان



پنجاه سال قبل سوییزی و باران کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* را منتشر کردند. این نوشته از بسیاری جهات دیدگاه‌های جدیدی در اقتصاد سیاسی مارکسیستی ارائه کرد که از زمان انتشار تا به امروز، تأثیرگذار بوده است. علل گوناگونی برای بزرگداشت انتشار این اثر درخشان و پژوهشی وجود دارد. در عین حال به دلایل بسیار می‌بایست این کتاب را محصول دوران انتشار آن دانست. این کتاب محصول سال ۱۹۶۶ یعنی زمانی است که ایالات متحده در حال بهبودی از آخرین تب مهلک ضد کمونیستی و چپ‌سیتزی خود بود. یک دهه پس از مرگ استالین، روی کار آمدن رهبری نوین در اتحاد جماهیر شوروی و سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز آنها، موجب اندک کاهشی در تنش‌های جنگ سرد شد. در همین حال، برنامه‌ی سوسیال دموکراسی ایالات متحده که با «نیودیل» (۱) روزولت شروع شده بود، با سیاست‌های «جامعه‌ی والا» (۲) و «مبارزه با فقر» (۳) لیندون جانسون به اوج خود رسید.

بیش از دو دهه رشد نسبتاً مداوم و ثبات اقتصادی پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحده و اروپا، مایه‌ی شیفتگی چپ به کینز (۴) و نظریات موسوم به مصرف ناکافی شد.

بیمه‌های درمانی سالخوردهگان (Medicare) (۵) و بیمه‌ی کمک درمانی به کم‌درآمدها (Medicaid) (۶) دو بخش نهایی برنامه‌ی جامعه‌ی والا هستند که از ۱۹۶۵ به اجرا درآمد. در آن هنگام کم‌تر کسی می‌توانست تصور کند که آن اصلاحات لیبرال چگونه در دهه‌های بعدی آماج تعرضات، حذف و کاهش مدام و جرح و تعدیل‌ها خواهند شد.

اصل بدیهی لیبرالیسم در اوایل جنگ سرد، امکان وجود هم‌زمان رفاه اجتماعی و افزایش قدرت نظامی و حتی حفظ رفاه اجتماعی در سایه‌ی قدرت نظامی بود. اما بالا گرفتن درگیری نظامی پر هزینه‌ی آمریکا در مناقشات آسیا موجب فرو ریختن این فرضیه شد به طوری که از آن پس، هیچ رژیم سیاسی لیبرال دیگری در ایالات متحده دچار آن خیال نشده است. و از آن پس همواره اولویت هزینه برای تفنگ (قدرت نظامی و به‌کارگیری آن) بر مخارج گِره (اصلاحات اجتماعی) چربیده و آن را به عقب رانده است. (۷)

از اواسط سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، مبارزه‌ی بر ضد جدایی نژادی از مرزهای ایالت‌های جنوبی فراتر رفته، و کل نهادهای نژادگرایانه را در سرتاسر آمریکا مورد تهدید قرار داد. گسترش تظاهرات ضد جنگ به مرکزیت دانشگاه‌ها نیز جهشی چشم‌گیر یافت. نیروی محرکه‌ی این هر دو تحول، جنبش‌های توده‌ای رزمنده و متعالی مردم بود، واقعیتی که طبقه‌ی حاکم سرسخت هم از آن غافل نماند.

تفکر نوین

باران و سوییزی (باران در ۱۹۶۴، دو سال قبل از انتشار کتاب درگذشت)، در موقعیتی خاص به تعمق در مورد سرمایه‌داری معاصر پرداختند. بروز عوامل غیر منتظره‌ی بسیاری مشوق شکل‌گیری اندیشه‌هایی نو، غیرمتعارف و بحث‌انگیز درباره‌ی اقتصاد سیاسی، سرمایه‌داری و سوسیالیسم شدند.

دوره‌ی پسا-استالین مشوق بازنگری و بحث انتقادی در باره‌ی مواضع متعارف اقتصاد سیاسی مارکسیستی شد. انتشار کتاب *مسائل سیاسی-اقتصادی سرمایه‌داری* نوشته‌ی یوگنی وارگا (۸)، در سال ۱۹۶۳ در شوروی بارزترین نشانه‌ی این تغییر بود. (ترجمه‌ی انگلیسی کتاب در ۱۹۶۸، در دسترس خوانندگان قرار گرفت). وارگا برای سال‌های متمادی اقتصاددان برتر انترناسیونال کمونیستی و به تعبیری برجسته‌ترین اقتصاددان شوروی تا آن زمان به شمار می‌رفت. وارگا در این کتاب، با انتقاد جدی از نظرات قبلی خود، بی‌پروا مواضع بحث‌انگیزی را درباره‌ی قوانین اقتصادی، دولت و انحصار پیش کشید.

در ۱۹۶۵، اتحاد شوروی به اجرای اصلاحاتی موسوم به «اصلاحات لیبرمن» پرداخت، که دور شدن از برنامه‌ریزی دستوری اقتصاد سوسیالیستی به شمار می‌آمد. اصول لیبرمن، در پی بهبود کارآیی، رشد و ایجاد انگیزه از راه برقراری خودگردانی بنگاه‌ها، انعطاف‌پذیری در سیاست‌های کارگری، و برداشت‌های فنی جدیدی درباره‌ی فروش و سودآوری بود.

کمونیست‌های اروپای شرقی حتی بر «اصلاحات» فراتری پافشاری می‌کردند. کتاب اوتا سیک (۹)، از چکسلواکی، تحت عنوان *برنامه‌ریزی و بازار در سوسیالیسم*، که در

سال ۱۹۶۵ انتشار یافت، بر جایگزینی بسیاری از مکانیسم‌های بازار به جای برنامه‌ریزی متمرکز اصرار داشت. انتشار کتاب‌های دیگری به زبان انگلیسی در این دوران خبر از تغییر نظرات درباره‌ی توسعه‌ی سوسیالیستی می‌داد. کتاب‌هایی از قبیل *برنامه‌ریزی، سود و انگیزه در اتحاد جماهیر شوروی* (به ویراستاری مایرون‌ای شارپ) (۱۰)، *برنامه‌ریزی نیروی کار در مجارستان* (یانوش تیمر) (۱۱)، *آرای اقتصاددانان یوگسلاوی* در باب *مسائل اقتصاد سوسیالیستی*، (به ویراستاری راد میلا استویانویک) (۱۲)، *جملگی طرفدار گسترش نقش بازار در مقابل فعالیت‌های اقتصادی برنامه‌ای بودند.*

با استفاده از فرصتی که سستی گرفتن ضد کمونیسم و سرکوب چپ در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ به وجود آورد، مارکسیست‌های غیر کمونیست غربی، که بیشتر قطبی‌روشنفکری به شمار می‌رفتند تا نمایندگان یک جنبش، اقدام به انتشار دو نشریه‌ی مهم چپ زدند. *مجله‌ی نیولفت ریویو* (یا بررسی چپ نو در انگلستان) (۱۳)، و *مطالعاتی در باب چپ* (در آمریکا) (۱۴)، *مجله‌ی ماتلی ریویو* (یا گزارش ماهانه) (۱۵) که برای زمانی طولانی وابسته به سویزی و باران بود، توانست جلب طرفدار بیشتری کند؛ *مجله‌ی علم و جامعه* (۱۶) هم که نشریه‌ای تئوریک و مدت‌ها نزدیک به حزب کمونیست آمریکا بود، نیز توانست گروهی از نویسندگان مستقل و جوان‌تر را که تحت تأثیر مارکسیسم بودند به خود جلب کند.

در همین دوران جنبش صلح و همبستگی اروپا همراه با جنبش حقوق مدنی و ضد جنگ آمریکا، «چپ نو» غربی را به وجود آوردند. «چپ نو» از نظر سیاسی بی‌شکل، و از نظر ایدئولوژی التقاطی بود. مارکسیسم درحاشیه‌ی آن و در بعضی از دانشگاه‌ها، حضور داشت. اما چپ نو هرگز نتوانست که از هراس‌ها و کلیشه‌های ضد کمونیستی که به ارث برده بود فراتر رود. در چنین موقعیت آشفته‌ی تاریخی بود که کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* شکل گرفت.

اما نمی‌باید به تأثیر سه عامل بس مهم بر کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* (و تقریباً بر هر نقد اقتصادی چپ هم زمان آن) یعنی: میراث بحران بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰؛ تحلیل اقتصادی کینزگرا؛ و «شکوفایی» اقتصادی پس از جنگ دوم جهانی، کم‌توجه بود.

بحران بزرگ و نظریه‌ی مارکسیستی بحران

مارکسیست‌ها وقوع بحران بزرگ را تأییدی بر این باور می‌دانستند که سرمایه‌داری قابلیت تداوم ندارد و بدون شک جای خود را به سوسیالیسم خواهد داد. آنها ژرفا و دوام بحران را گواه قانع‌کننده‌ای بر تحلیلی که مارکسیسم از سرمایه‌داری داشت، به شمار می‌آوردند. از آن گذشته بسیاری از متفکران رادیکال (یا حتی نه چندان رادیکال) این بحران را فصل پایانی یا پرده‌ی آخر نمایش سرمایه‌داری می‌پنداشتند. آنها بحران سرمایه‌داری را فراتر از فرایندی ادواری، یا بروز تزلزل و یا عدم تعادلی موقت می‌دیدند. آنها سرمایه‌داری را مبتلا به امراض «کشنده‌ای» می‌دانستند که لاجرم به نابودی آن خواهد انجامید. این تفکر آخرالزمانی درباره‌ی بحران را در عناوین کتاب‌های آن دوران هم می‌توان مشاهده کرد: *آخرین بحران* (آلن هات، ۱۹۳۵) (۱۷)، *مبارزه‌ی آتی بر سر قدرت* (جان استرچی، ۱۹۳۳) (۱۸)، *افول سرمایه‌داری آمریکا* (لوپس کوری، ۱۹۳۴) (۱۹)، *پیش به سوی آمریکای شورایی* (ویلیام زی فاستر، ۱۹۳۲) (۲۰) و غیره.

تکیه کلام تحلیل‌گران چپ و مارکسیست‌های این عصر، عبارت بحران نظام‌مند بود. در یک انتهای طیف کسانی بودند با تمایل به این نظریه که سرمایه‌داری در تحت فشار تضادهای مختص خود در سراشیب اضمحلال است. در انتهای دیگر طیف معتقد بودند که سرمایه‌داری در معرض زنجیره‌ای از «سکته‌های» دم‌به‌دم فرساینده‌تری قرار گرفته، که می‌تواند با همراهی طبقه‌ی کارگر شدیداً تحت فشار ولی رزمنده، به انقلابی سوسیالیستی منتهی شود. تشبیهات و استعاره‌های بسیاری در این دو ارزیابی و مشابه آنها وجود داشت. اما از این میان، دو نظریه برای توضیح بحران همه‌جانبه سرمایه‌داری به وجود آمد، که هر دو به بخش‌هایی از نوشته‌های مارکس استناد می‌جستند: یکی به قانون گرایش نزولی نرخ سود اشاره داشت (مانند جان استرچی در ماهیت بحران سرمایه‌داری) (۲۱)، و دیگری به این گفته‌ی مارکس اشاره داشت: «علت نهایی تمامی بحران‌های واقعی همیشه فقر و مصرف محدود توده‌ها در مقابل رانش شدید تولید سرمایه‌داری به سوی توسعه‌ی نیروهای مولد باقی می‌ماند، گویی فقط ظرفیت مطلق

مصرف جامعه حدی برای آنها تعیین می‌کند.» (۲۲). (مثلا یوگنی وارگا در *زوال سرمایه‌داری*) (۲۳).

نظرگاه نویسندگان *سرمایه‌ی انحصاری* موافق این دیدگاه آخر بود. (نطفه‌ی این نظریه را می‌توان در اثر پل سوییزی به نام *نظریه‌ی تکامل سرمایه‌داری*، تألیف سال ۱۹۴۲ مشاهده کرد). نظریه‌های مشابه باران و سوییزی، وارگا و بسیاری اقتصادسیاسی‌دانان آن دوران، همگی به اسم نامناسب «نظریه‌ی مصرف ناکافی» موسوم‌اند، اسمی که مترادف است با کساد بازار محصولات به دلیل محدودیت قدرت خرید توده‌ها. در حقیقت این همان درک رایج از تئوری مارکسیستی درباره‌ی رکود اقتصادی، بحران و فروپاشی است. اما همان‌طور که جوزف آ. شومپیتر و دیگران خاطر نشان کرده‌اند (۲۴)، «مصرف ناکافی» معانی دیگری هم جز نظریه‌ی پیش‌پاافتاده‌ی عدم‌توازن صرف میان خریدار و فروشنده، یا نارسایی قدرت خرید مصرف‌کننده در کنار تولید اضافی دارد. قانون «سه» (۲۵) هم پاسخی است ساده به برداشت سهل‌انگارانه از «مصرف ناکافی»: وقتی توافق بر سر نرخ مبادله بین فروشنده و خریدار حاصل شود، فروشندگان همیشه خریداران خود را می‌یابند و برعکس؛ گویا برای تولید اضافی و فروش‌نرفته قیمتی تعیین خواهد شد که بازار را از آن خالی کند، و این بازار است که نظم میان تولید و تقاضا را برقرار می‌کند.

در قرن بیستم، ترکیب واقعیت عریان بحران بزرگ اقتصادی دهه‌ی ۱۹۳۰ همراه با ساختار نظریه‌ی مشهور جان مینارد کینز، این عقیده را به وجود آورد که مکانیسم اقتصاد سرمایه‌داری بسی پیچیده‌تر از اقتصاد شبه‌پایاپایی است که ژان باتیست سه به‌عنوان الگو برگزیده بود. در مقابل این درک پدید آمد که ساختار پیچیده‌ی این اقتصاد، وقفه‌هایی زمانی ایجاد می‌کند که در آن‌ها عرضه و تقاضا، با هم به تعادل نمی‌رسند. در این مواقع کمبود تقاضا عملکرد اقتصاد سرمایه‌داری را ناهموار می‌کند. کینز بر پایه‌ی این شواهد عینی در جریان بحران بزرگ به این نظریه رسید که سقوط تقاضا به نوبه‌ی خود موجب سقوط باز هم بیشتر تقاضا می‌شود. از این رونق گرفتن اقتصاد را نمی‌توان معلول پاره‌ای از فرآیندهایی دانست که می‌توانند به خودی خود بازار را تصحیح کنند. به اعتقاد او و پیروانش، رونق نتیجه‌ی برانگیختن یا ایجاد تقاضا است. از آن فراتر، کینز در نظریه‌ی خود پاره‌ای از روندهای درونی سرمایه‌داری - عمدتاً

پس‌انداز و سرمایه‌گذاری - را که به زعم او نقش هدایت‌کننده و تنظیم‌کننده‌ی فعالیت‌های اقتصادی را دارند، مورد بررسی قرار داد، چون این عوامل می‌توانند در شرایطی خاص، تعادل میان عرضه و تقاضا را بر هم زنند.

با وجود آن که کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* حاوی ستایش مختصری از آثار مینارد کینز است، نویسندگان آن، همانند بسیاری از نویسندگان کمونیست، مارکسیست و نومارکسیست بعد از جنگ جهانی دوم، از تفکر کینز بهره‌ی بسیاری برده‌اند (۲۶). بررسی آرای مفسران اقتصادی چپ در دو دهه‌ی منتهی به انتشار کتاب - *سرمایه‌ی انحصاری* - مشغولیت فکری و سواس‌گونه‌ای را به مسئله‌ی تقاضا در اشکال مختلف نشان می‌دهد. مثلاً باوری همگانی شکل گرفت که افزایش هزینه‌های نظامی، در اثر هیستری جنگ سرد، نقش عامل انگیزشی قوی‌ای را برای سرمایه‌داری امریکا ایفا کرده است. انگیزشی که موجب جلوگیری از کساد و سقوط اقتصادی بوده است.

نمونه‌ای از این اجماع را می‌توان در کتاب جوزف م. گیلمن با عنوان *بحران در رونق* (۲۷) دید. کتابی با سرنوشتی غریب از آن روی که امروزه تقریباً فراموش شده، هرچند که بسیاری از مسایل موضوع بحث در کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* را یک سال قبل از انتشار آن مطرح کرده بود. در حقیقت، گیلمن در نقدی نه چندان بی‌طرفانه که بر *سرمایه‌ی انحصاری* نوشت (۲۸)، به خوانندگان یادآور شد که چند ادعای مطرح‌شده توسط سوییزی و باران، از جمله «شبه‌کشف» آنها درباره‌ی گرایش صعودی مازاد اقتصادی (۲۹)، را او قبلاً در نوشته‌های خود پیش‌بینی کرده بوده است.

گیلمن در حدود یک‌چهارم کتاب خود را به انتقادی تحسین‌آمیز از کینز و نظریه‌ی او اختصاص داده بود. اما در عین به چالش کشیدن عناصری از این نظریه با تحسین می‌گوید: «اما هیچ کدام از این خطاها از کارآیی ابزار نیرومند نظریه‌ی تقاضای موثر کینز برای تحلیل اقتصادی نمی‌کاهد.» (۳۰)

گیلمن در اثبات رواج تحلیل کینز، توجه به او را مرهون این واقعیت می‌داند که: «...امروزه اصول نظری و توصیه‌های او درباره‌ی سیاست‌گذاری، در اندیشه‌ی اقتصادی اکثریت اقتصاددانان سرمایه‌داری و دولت‌های سرمایه‌داری نقشی مسلط دارد..... کینز با مدد گرفتن از بحران بزرگ توانست ذهن پژوهش‌گران سرمایه‌داری و

سیاست‌مداران عمل‌گرای سرمایه‌داری را تسخیر کند». (۳۱) و ما می‌توانیم ذهن چپِ ضد سرمایه‌داری را هم به فهرست بالا اضافه کنیم.

بیش از دو دهه رشد نسبتاً مداوم و ثبات اقتصادی پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحده و اروپا مایه‌ی شیفتگی چپ به کینز و نظریات موسوم به مصرف ناکافی شد. عده‌ای از مارکسیست‌ها در انتظار افول شدیدی پس از صلح بودند. بازگشت میلیون‌ها سربازی که تصور می‌شد بیکار خواهند ماند و توقف مخارج عظیمی که در دوران جنگ از محل کسر بودجه تأمین می‌شد، همگی حکایت از بازگشت مشکلات مزمونی می‌کرد که ایالات متحده قبل از ورود به جنگ دچار آنها بود. اما پس از ۱۹۴۶ نه افول اقتصادی پایداری بروز کرد و نه بحران بازگشت.

بسیاری از اقتصاددانان مارکسیست، با تعهدی که در نگرش به روندهای اقتصادی از دیدگاه کینزی داشتند، در تلاش برای توجیه نبودِ افول اقتصادی پس از جنگ، ثبات را نتیجه‌ی ظهور تقاضای جدید بعد از محرومیت‌های دوران جنگ، مزایای پرداختی به نظامیان از جنگ برگشته، مخارج کلان ناشی از اجرای طرح مارشال (۳۲) و هزینه‌های نظامی پس از پایان جنگ جهانی دوم برای جنگ سرد دانستند. شکی نیست که تمامی این عوامل اثری تعیین‌کننده در این مورد داشتند.

اما در طول همه‌ی این سال‌ها، اقتصاددانان بورژوا مغرورانه می‌گفتند که سیاست‌گذاران با بهره‌گیری از کینز توانسته‌اند خطر ناشی از کمبود تقاضا را مهار کنند. و هرگز بحران‌های شدیدی چون گذشته تکرار نخواهد شد. البته چنین ادعاهایی، نظرات کسانی چون گیلمن، سوییزی و دیگر طرفداران دیدگاه «مصرف ناکافی» را سخت به چالش می‌کشید. موریس داب (۳۳) در بررسی کتاب *سرمایه‌ی انحصاری*، از این دیدگاه به‌عنوان «...رویکردی که منتظر وقوع ۱۹۲۹ دیگری است» (۳۴) یاد می‌کند. سوییزی و باران نیز تأیید می‌کنند که تا اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰، به جز سسکه‌های اقتصادی جزئی، شاهد افول عمده‌ای نبودیم:

«رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰، با تئوری مارکسی به خوبی انطباق داشت، و وقوع آن تا حد زیادی این باور را تقویت کرد که بروز رکودهای اقتصادی فاجعه‌باری از آن دست در آینده، گریزناپذیر است. و با این همه، در طول دو دهه بعد از پایان جنگ جهانی

دوم، در میان شگفتی بسیاری از مارکسیست‌ها، تکرار هیچ بحران عظیمی را شاهد نبوده‌ایم.» (۳۵)

آیا سرمایه‌داری به ثبات رسیده بود و چنان که توجیه‌گرانش بیان می‌کردند، از آن پس پایدار می‌ماند؟ آیا نظریه‌ی مارکسیستی بحران از اعتبار افتاده بود؟

مفهوم مازاد اقتصادی

در رویارویی با این پرسش‌های چالش‌برانگیز، گیلمن و سوییزی و باران با شیوه‌ای مشابه، تضاد سرمایه‌داری را در قالب جدیدی مطرح کردند: مشکل جذب مازاد اقتصادی. به بیان گیلمن:

«تکلیف... یافتن طرقی بود که بتوانند در یک اقتصاد سرمایه‌داری پیشرفته، همه‌ی وجوه قابل سرمایه‌گذاری یا مازاد اجتماعی زاییده‌ی آنها را جذب کنند.» (۳۶)

به همین ترتیب، سوییزی و باران نیز اثر خود را پیرامون: «... محتوای اصلی: یعنی ایجاد و جذب مازاد اقتصادی در شرایط سرمایه‌داری انحصاری» پدید آوردند. (۳۷)

هرچند هم گیلمن و هم سوییزی - باران، توضیح جلد سوم کتاب سرمایه‌ی مارکس در مورد گرایش سرمایه‌داری به کاهش نرخ سود را رد می‌کردند. اما در این امر که مازاد اقتصادی سرمایه‌داری به انباشت بی‌حد منجر شده و لطمه‌ی ناشی از آن کارکرد نظام سرمایه‌داری را مختل می‌کند، با مارکس اشتراک نظر داشتند. علی‌رغم برداشت‌هایی کاملاً متفاوت از مکانیسم انباشت بیش از حد، و همچنین تفاسیر کاملاً ناهم‌خوان از عواقب آن، تقریباً تمام نظریه‌های مارکسیستی بحران، انباشت بیش از حد را در کانون منظومه‌ی مورد تفسیر خود قرار دادند. لاجرم دغدغه‌ی انباشت هرچه بیشتر سرمایه به هر طریقی که ممکن شود، سبب می‌شود تا مرز و حدود سوددهی (نرخ نزولی سود)، توانایی جذب مازاد، میزان تقاضای موجود، یا سایر جنبه‌های اساسی که در ثبات مسیر و مشروعیت سرمایه‌داری لازم است، زیر پا گذاشته شود.

از نظر سوییزی و باران تمرکز و انباشت مقادیر انبوهی از «مازاد اقتصادی»، معضل تحقق را به دنبال دارد، که به معنای نیافتن فرصتی برای استفاده‌ی مولد یا غیرمولد از آن است. کتاب سرمایه‌ی/انحصاری استدلال می‌کند که با انباشت بی‌کران به سه شکل

می‌توان برخورد کرد: مصرف، سرمایه‌گذاری یا اتلاف. اما به اعتقاد آنها، مصرف به دلیل نابرابری توزیع در سرمایه‌داری (سهام محدودی که نصیب کارگران می‌شود)، محدودیت دارد. و سرمایه‌گذاری نیز محدود است، به علت این که:

«دیر یا زود، ظرفیت اضافی به چنان حدی خواهد رسید که سرمایه‌گذاری بیشتر را مانع می‌شود. وقتی سرمایه‌گذاری کاهش یابد، درآمد و اشتغال و در نتیجه خود مازاد نیز کاهش خواهد یافت. به عبارت دیگر این الگوی سرمایه‌گذاری، خود برای سرمایه‌گذاری محدودیت‌آفرین است و در نهایت به کساد اقتصادی، یعنی آغاز رکود یا بحران منجر خواهد شد.» (۳۸)

بنابراین سرمایه‌داری برای آن که به بحران دچار نگردد، باید به اتلاف متوسل شود - مخارج نظامی، هزینه‌ی فعالیت برای تشویق به خرید، مخارج دولتی و غیره. به اعتقاد آنها سرمایه‌داری، قبل از هر چیز، سیستمی غیر عقلایی است. بنابراین تناقض اصلی سرمایه‌داری (در مرحله‌ی انحصاری آن) نه به علت گرایش آن به افول از این یا آن طریق، بلکه ناشی از غیرعقلایی بودن آن است.

گیلمن نیز از دیدگاهی دیگر اساساً به همین نتیجه می‌رسد: «رونق سال‌های میانی قرن بیستم در امریکا را باید از این طریق ارزیابی کرد. در وهله‌ی اول: جنگ گرم و جنگ سرد، مقادیر عظیمی از سرمایه و محصول اضافی انباشته‌شده و در حال انباشت را جذب کردند. این جنگ‌ها ابتدا ما را از بحران بزرگ نجات بخشیده و سپس گردش اقتصاد را در اشتغالی نسبتاً کامل حفظ کردند. اکنون نه تنها نمی‌توان این مخارج را کاهش داد بلکه چون مازاد تولیدات اجتماعی در حال افزایش است باید مخارج را دائماً افزایش داد تا دچار بحران دیگری نشویم، یا به دنبال جایگزین‌های دیگری برای سرمایه‌گذاری‌های خصوصی باشیم. بحران رونق پس از جنگ آمریکا در همین نهفته است. ما شاهد شکل جدیدی از بحران اقتصادی هستیم.» (۳۹)

آشکار است که هر دو تحلیل، نظریه‌ی جدیدی را برای تشریح «رونق» پس از جنگ (تحلیل گیلمن) یا عدم «تکرار بحرانی عمیق» پس از جنگ (تحلیل سوییزی و باران) ارائه می‌کنند. به زبان دیگر، هر دو تحلیل به دلیل فرضیات شبه‌کینزی‌شان، ناگزیرند به «موفقیت» ظاهری پاسخ‌های کینزی در برابر تهدید اختلالات شدید اقتصادی اشاره کنند.

هر دوی آنها تفسیر بحران به‌عنوان گرایش نزولی نرخ سود را نفی کرده‌اند چون نرخ نزولی سود نه با تأکیدی که کینز بر تقاضای مؤثر دارد سازگار است و نه با نتیجه‌ی تحقیقات مستقلى که خود آنها درباره‌ی سوددهی و به کلامی وسیع‌تر «مازاد اقتصادی» انجام داده بودند. کتاب گیلمن، *نرخ نزولی سود* (۱۹۵۷) از دید بسیاری از معاصرانش، به شکلی قانع‌کننده نشان می‌داد که در درازمدت گرایشی برای کاهش در نرخ سود وجود ندارد. همچنین ضمیمه‌ی کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* نیز بر پایه‌ی اثر «جوزف د. فیلیپس» تلاش در نمایش سیر صعودی افزایش مازاد داشت، که مبنای قانون «گرایش صعودی مازاد اقتصادی» پیشنهادی سوییزی و باران [و نافی نرخ نزولی سود] بود.

اما شاید آن نتیجه‌گیری بیش از حد شتاب‌زده بود. در یکی از نقدهای اولیه بر کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* توسط اوتونی تن (۴۰) به این نکته اشاره شده که نفی گزینه‌ی *نرخ نزولی سود*، «کمابیش به روشی سهل‌انگارانه» انجام شده است.

اما طرفداران نظریه‌ی نزولی بودن نرخ سود به آسانی تسلیم این مخالفت‌ها نمی‌شوند. ارائه‌ی مقوله‌های اقتصادی تبیین‌شده توسط اقتصاددانان بورژوا که در آمارهای رسمی هم به چشم می‌خورند، در قالب مقوله‌های مارکسیستی، مورد تصدیق هواداران نزولی بودن نرخ سود نیست. همین‌طور نحوه‌ی تعبیر روندهای درازمدت نیز منتقدان خود را داشت.

به علاوه، گرایش درازمدت مازاد (اقتصادی) به افزایش از دید کسانی که نرخ نزولی سود را به صورتی ادواری می‌دانستند، برهان قاطعی نبود. در حقیقت به تعبیری، ممکن است که بعد از کسادى ناشی از کاهش نرخ سود، افزایش شدید و آنی مازاد (اقتصادی) را به علت بالا رفتن نرخ استثمارِ ناشی از تضعیف موقعیت کارگران، شاهد باشیم. البته در زمانی که فرصت‌های سرمایه‌گذاری همگی در حال از بین رفتن است، تضمینی وجود ندارد که برای مازاد (اقتصادی) موقعیتی سودآور پیدا شود. حقیقت این است که سرمایه‌دار با افزایش مازاد (اقتصادی) می‌تواند با دشواری بزرگتری در یافتن محل سرمایه‌گذاری جدید روبرو شود. به زبان دیگر، افزایش مازاد ممکن است نتواند بر سایر عوامل نامساعد کسب سود غلبه کرده و مشوق تعطیل سرمایه‌گذاری شود.

تکرار و عمیق‌تر شدن بحران‌های ادواری با مسیر درازمدت افزایش مازاد (اقتصادی) دقیقاً سازگاری دارند، زیرا یافتن محل مطمئن و سودآور برای سرمایه‌گذاری دشوارتر می‌شود. انهدام سرمایه به علت جنگ، مثالی دیگری است از نابودی مازاد (اقتصادی) که عیناً با روند درازمدت صعودی مازاد (اقتصادی) هم‌خوانی دارد.

در حالی که سوییزی، باران و گیلمن تناقض سرمایه‌داری را در توفیق آن نظام در ایجاد مازاد (اقتصادی) می‌بینند، سایر نظریه‌های انباشت بی‌کران، از قبیل برخی از تفسیرهای نرخ نزولی سود، بحران سرمایه‌داری را در عدم توفیق فرآیند انباشت می‌دانند: ناتوانی فرآیند در ایجاد مداوم گریزگاه‌های لازم برای کارکرد نظام. با در نظر گرفتن دوران نسبتاً طولانی رشد و ثبات اقتصادی و ارتقای مختصر سطح زندگی اکثریت مردم بعد از جنگ جهانی دوم، مهم نیست اگر هر سه نویسنده به شکست انباشت (سرمایه) شک برده باشند. بلکه آنها معتقد بودند که موفقیت انباشت به خودی خود نشانه‌ی شکست آن است. شکست در استفاده‌ی عقلایی از ثمرات رشد در جهت بهزیستی جامعه.

پل ماتیک، طرفدار ثابت‌قدم نزولی بودن نرخ سود، در بررسی کتاب گیلمن، برخی از تفاوت‌های سیاسی میان نظریه‌های «مازاد (اقتصادی) زائد» و نزولی بودن نرخ سود را به صورت برجسته‌ای نشان داده است:

«اگر بتوان با افزایش هزینه‌های دولت از وقوع بحران جلوگیری کرد، این شکل جدید بحران اقتصادی اصولاً بحران به نظر نمی‌رسد و اگر مازاد (اقتصادی) کافی برای انجام این مخارج وجود داشته باشد، چرا رونق بی‌وقفه ادامه نیابد؟ هرچند گیلمن خود را مارکسیست می‌خواند، نظریه‌ی او به کلی برخلاف نظریه‌ی انباشت مارکس است. اجماًلاً از نظر مارکس، نظام سرمایه‌داری با دوره‌های بحران روبرو می‌شود و در نهایت به علت نبود سود یا ارزش اضافی مرتبط با سرمایه‌ی انباشته زوال می‌یابد. با همان اجمال، از نظر گیلمن، سرمایه‌داری گرفتار بحران است چون "امکانات تولید سود در اقتصاد آن از توانایی مصرف این سود، بیشتر است". از دید مارکس، نرخ سود در روند تشکیل سرمایه کاهش می‌یابد؛ به نظر گیلمن "مازاد اجتماعی اضافه‌ی بیش از حد" است که نظام را محکوم به افزایش هرچه بیشتر هزینه‌های غیرمولد می‌کند. اگر این

تنها مشکل نظام بود، چه راه‌حلی آسان‌تر از آن که هزینه‌های غیرمولد دائماً افزایش داده شوند.» (۴۱)

سؤال مشابهی را می‌توان از سوییزی و باران پرسید: اگر چالش سرمایه‌داری جدید، جذب مازاد است، پس مشکل چیست؟ زیرا به نظر می‌رسد که سازوکارهای جذب مازاد که با چنین نحو قانع‌کننده‌ای در کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* تشریح شده‌اند، می‌توانند بی‌هیچ مانعی به کار ادامه دهند. شکی نیست که این جوابی نامعقول و پراتلاف به چالش مازاد (اقتصادی) اضافه است، اما راه‌حلی است سازگار برای سرمایه‌داری با «رونقی» پایدار.

با آن که در تعهد شخصی باران، سوییزی و گیلمن به سوسیالیسم تردیدی وجود ندارد (سوییزی و گیلمن در دوران جنگ سرد ایالات متحده با رانده شدن به انزوای روشنفکری متحمل هزینه‌ای سنگین شدند. امری که اغلب از سوی منتقدین آنها که در مناصب امن دانشگاهی بودند، نادیده و ناشناخته ماند)، مکتب «مازاد اقتصادی» دعوتی است برای فزون‌گرایی (۴۲)، رفرم‌گرایی سوسیال دموکرات و بدبینی انقلابی. این مکتب هم مانند همه‌ی نظریه‌هایی که منشاء تمامی اختلالات سرمایه‌داری را در عدم تکافوی تقاضا می‌بینند، نسخه‌ای حاضر و آماده در اختیار دارد:

تجویز ایجاد تقاضا، برای شفای همه‌ی دردها. با بر سر زبان افتادن نظریه‌های تقاضامحور در تبیین عدم کارآیی سرمایه‌داری، انواع رفرم‌گرایی از جمله نوع سوسیال دموکراسی آن جان تازه‌ای گرفتند. اگر سرمایه‌داری را بتوان با شگرد ایجاد تقاضا به طور موقت ترمیم کرد، پس می‌توان آن را با اصلاحاتی به نظام اجتماعی-اقتصادی متین و مهربانی تبدیل نمود. بنابراین مبارزه به تلاشی تبدیل می‌شود برای جابجایی مازاد (اقتصادی) از فعالیت‌های غیرمولد و اتلاف به سوی نیازهای انسانی. که هرچند مبارزه‌ای است در راه هدفی با ارزش، اما لزوماً به معنای مبارزه در راه سوسیالیسم نیست.

بدبینی انقلابی سوییزی و باران (و همین‌طور گیلمن) به بدبینی پیرامون توانایی‌های انقلابی طبقه‌ی کارگر نیز سرایت می‌کند. هر دو کتاب *سرمایه‌ی انحصاری*

و رونق در بحران حاکی از آن‌اند که طبقه‌ی کارگر در آمریکا دیگر در کانون تغییرات انقلابی قرار ندارد. به قول سوییزی و باران:

«پاسخ سنتی آیین‌گرای مارکسی بدین مضمون که پرولتاریای صنعتی در نهایت باید در انقلاب بر علیه ستم‌گران سرمایه‌دار به پا خیزد، دیگر قانع‌کننده نیست. کارگران صنعتی اقلیت رو به نقصانی از طبقه‌ی کارگر آمریکا را تشکیل می‌دهند و هسته‌های تشکل آنها در صنایع پایه تا حد زیادی در نظام مستحیل شده و به‌عنوان اعضای مصرف‌کننده در جامعه و از نظر عقیدتی هم‌سو با نظام مبدل شده‌اند. آنها دیگر همانند زمان مارکس، قربانیان خاص نظام نیستند...» (۴۳)

سوییزی و باران، مشابه بسیاری دیگر در آن زمان، اعتقاد خود به تغییر اجتماعی را معطوف به مبارزات کشورهای گرفتار سلطه‌ی استعمار و امپریالیسم موسوم به جهان سوم کردند. به اعتقاد آنها، احتمال تحقق سوسیالیسم در نتیجه‌ی مبارزه‌ی جهان سوم برای استقلال بیشتر است. اما بدبختانه تجربه نشان داد که این اعتقاد درستی نبوده است.

رد نظریات سوییزی، باران و گیلمن، تنها به سبب تدوین آنها در زمان تأثیر همه‌جانبه‌ی کینز، یا شکل‌گیری آنها در دورانی باثبات اقتصادی غیر متعارف و یا در جو بی‌بندوباری در ابراز عقاید ناهمگون، استدلالی بی‌پایه است. نظریات آنها را باید در توانایی یا عدم توانایی در تطابق با واقعیت سنجید. در عین حال، مارکسیست‌ها نمی‌توانند این حقیقت را نادیده انگارند که اندیشه‌ها از جهاتی مهم، محصولات خاص دوران خویش‌اند. و اندیشه‌هایی که پایه‌ی نظریه‌ی مورد پشتیبانی کتاب سرمایه‌ی *انحصاری* هستند نیز مطمئناً ریشه در وقایع زمان خود داشته‌اند. این واقعیت را می‌توان با نگاهی به آنچه که بعد از انتشار این کتاب رخ داد با روشنی بیشتری مشاهده کرد.

اقتصاد آمریکا در دهه‌ی بعدی گرفتار چنان امواج پیاپی و مهارنشده‌ی تورم، بیکاری، رکود، و بالا پایین شدن سود، گردید (۴۴) که ابزارهای سیاست‌گذاران کینزی را عقیم گذاشت و ابهت تمام و کمال کینز را برای بسیاری از نظریه‌پردازان خدشه‌دار کرد. ثباتی که سوییزی، باران و دیگران در سال ۱۹۶۶ واضح می‌پنداشتند، دستخوش توفان دوره‌ی بعد شد. در جهان مارکسیست‌های آکادمیک، سبک و سیاق تفسیرهای بی‌ثباتی سال‌های دهه‌ی هفتاد به سوی نظریه‌هایی چون «تحدید سود» متمایل شد. (۴۵)

در ادامه به ارزیابی مناسبت کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* در قرن بیست و یکم باز خواهیم گشت.

موضوع انحصار در کتاب *سرمایه‌ی انحصاری*

فردریک انگلس در بیست و سه سالگی، قبل از آن که همکاری خود را با مارکس آغاز نماید، در باب اقتصاد سیاسی نظرات زیر را در مورد رقابت و انحصار ارائه داد:

«می‌دانیم تا زمانی که مالکیت خصوصی در میان است، در نهایت همه چیز به رقابت می‌انجامد... شکل متضاد رقابت، انحصار است. انحصار غریو جنگی مرکانتلیست‌هاست؛ و رقابت فریاد مبارزه‌جویی اقتصاددانان لیبرال. به راحتی می‌توان مشاهده کرد که این آنتی‌تز نیز کاملاً توخالی است. هر رقیبی آرزویی جز به دست آوردن انحصار ندارد... مبنای رقابت بر نفع شخصی است، و نفع شخصی به نوبه‌ی خود موجب ایجاد انحصار. به طور خلاصه، رقابت به انحصار مبدل می‌شود. از سوی دیگر انحصار نمی‌تواند سیل رقابت را سد کرده و در حقیقت، خود موجد رقابت می‌شود...» (۴۶)

در این رساله که از اولین آثار منتشره در اقتصاد سیاسی مارکسیستی است، انگلس ظهور غیرقابل اجتناب انحصار را تا زمانی که «نفع شخصی» در میان باشد، پیش‌بینی می‌کند. اما در عین حال، رابطه‌ی دیالکتیکی میان انحصار و رقابت را تشخیص می‌دهد: «رقابت به انحصار مبدل می‌شود» اما، «درحقیقت خود، موجد رقابت می‌شود». در این عبارت، انگلس منطق بنیادی فرایندی مدام را آشکار می‌سازد: انباشت ثروت در اقتصاد بر پایه‌ی مالکیت خصوصی به ناگزیر منجر به تمرکز می‌شود، اما وجود و پیدایش دیگریانی که خواهان در افتادن با انحصارها هستند، ایجاد رقابت بیشتر می‌کند. در نتیجه چرخه‌ی رقابت، برندگان، بازندگان و تمرکزی بیشتر را ایجاد می‌کند. و این روند تا زمانی که توسط نیروهای دیگری متوقف نشود، ادامه خواهد یافت. به این ترتیب از نظر انگلس رقابت و انحصار با یکدیگر ناسازگار نیستند، بلکه وحدتی پویا با یکدیگر داشته و به صورت دیالکتیکی از هم جدایی‌ناپذیرند.

هفتاد و سه سال بعد لنین دریافت که تمرکز جهانی سرمایه، در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، به آن درجه از کمیّت دست یافته است که می‌تواند کارتل‌هایی غول‌آسا، به معنای گروه‌هایی از شرکت‌های سرمایه‌داری که بر بخش‌های مختلف فعالیت اقتصادی و شاخه‌های اصلی اقتصاد ملی تسلط یافته‌اند، بسازد و شروع به چنگ انداختن به اقتصاد بین‌المللی کند. او خاطرنشان کرد که سرمایه‌داری رشد یافته موجب:

«... [آن چنان] تراکمی در تولید و سرمایه بوده که انحصار از آن پدید آمده... انحصار عبارت است از: کارتل‌ها، سندیکاها و تراستها و نیز سرمایه‌ی حدود ده بانک که با سرمایه‌ی این مؤسسات درآمیخته است. بانک‌هایی که خود با میلیاردها سروکار دارند. و اما انحصارها در همان حال که از رقابت آزاد برمی‌خیزند، رقابت را از بین نمی‌برند، بلکه مافوق آن و در کنار آن قرار می‌گیرند و بدین‌سان یک سلسله تضادها، اصطکاک‌ها و برخوردهای بسیار سخت و تند پدید می‌آورند.» (۴۷)

[تأکید از نویسنده‌ی مقاله است]

دست‌آورد لنین، سوای تشخیص مرحله‌ی پختگی سرمایه‌داری، تأیید مهمی است که بر «دیالکتیک میان انحصار و رقابت» انگلس می‌گذارد. انحصاری «که از رقابت آزاد برمی‌خیزد»، اما در عین حال «مافوق و در کنار آن قرار می‌گیرد». مرحله‌ی انحصاری سرمایه‌داری با فرآیند رقابت که ایجادکننده‌ی انحصار بوده، در همزیستی است. لنین که جزوه‌ی *امپریالیسم: به‌مثابه‌ی بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری* را درست در گرماگرم جنگی خونین، برآمده از رقابتی وحشیانه نوشته است، بی‌گمان اشاره‌اش به شدیدترین رقابت قابل تصور بوده است.

همین فرآیند تمرکز در میانه‌ی رقابت شدید بود که مفهوم مارکسیستی انحصار را بنا نهاد. دست‌یابی شرکت‌ها به رأس هرم سرمایه‌داری، مفهوم مارکسیستی سرمایه‌داری انحصاری را بنا نهاد. تفاوت آنان با شرکت‌های دیگر، در اندازه و حیطة و قدرت آنها است.

اما سویزی و باران این مفهوم را قدمی فراتر بردند: آنها سرمایه‌داری انحصاری را مرحله‌ای ماهیتاً متفاوت می‌پنداشتند که موجب جایگزینی قوانین توسعه‌ی رقابتی سرمایه‌داری با مجموعه‌ی متفاوتی از قوانینی شده که به تصور آنها مشخصه‌ی این

مرحله‌ی بالاتر بود. آنان نظامی را می‌دیدند که مفهومی چون «مراعات متقابل» را جایگزین رقابت میان شرکت‌های انحصاری نموده است؛ آنها شاهد بودند که قیمت نه با سنجه‌های عینی ارزش، بلکه با تباری و تلاش برای بیرون کشیدن آخرین سکه‌ی سود از جیب مصرف‌کننده‌ی افسون‌شده با شگردهای فروش، تعیین می‌شد. آنها تناقضی را می‌دیدند که اولیگارش‌ی شرکت‌ها چگونه نوآوری را برای جلوگیری از هزینه‌های سرمایه‌گذاری جدید، کند کرده و در عین حال از نوآوری‌های موجب کاهش هزینه، برای افزایش سود، بهره می‌برد. (۴۸)

سوییزی و باران کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* را انحرافی از مارکسیسم کلاسیک می‌شمارند:

«تحلیل مارکسی سرمایه‌داری هنوز در تحلیل نهایی خود بر فرض اقتصاد رقابتی مبتنی است» (۴۹)

آنها بدین ترتیب رساله‌ی خود را دفاعی از گسست رادیکال از سنت، گسستی بر پایه‌ی نفی مرکزیت رقابت به شمار می‌آوردند. وانگهی آنها این گسست نهادینه در انحصار را به‌عنوان تغییری کیفی در سرمایه‌داری نوین می‌دیدند. انتقاد آنها به هیلفردینگ نیز به دلیل کم بها دادن به این تغییر است:

«هیلفردینگ به جای برخورد با این تغییر کیفی در اقتصاد سرمایه‌داری، آن را به‌عنوان عاملی که جرح و تعدیل‌های کمی در قوانین اساسی مارکس در باب سرمایه‌داری پدید می‌آورد، در نظر می‌گرفت.» (تأکید از نویسنده‌ی مقاله - ۵۰)

کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* میان رقابت و انحصار مرزبندی واضحی ترسیم می‌کند: «باید بپذیریم رقابتی که در انگلستان قرن نوزدهم، شکل مسلط روابط بازار بود، امروزه نه در انگلستان و نه در جای دیگری از جهان سرمایه‌داری، آن جایگاه پیشین را ندارد. امروزه واحد اقتصادی متداول... شرکتی در مقیاس بزرگ است که سهم عظیمی از محصولات یک یا حتی چند رشته‌ی صنعتی را تولید می‌کند...» (۵۱)

سوییزی و باران برای آثار اقتصاددانان بورژوازی چون جون رابینسون، ای-اچ-چمبرلین (و همچنین کینز)، به جهت تجسم بخشیدن به اشکالی که خاص شرکت‌های انحصاری و روابط آنها است، اعتبار به‌سزایی قائل‌اند. اما برای درک موجه پنداشتن

شهودی این نظریه سزاوار است که بار دیگر به دوران شکل‌گیری کتاب سرمایه‌ی *انحصاری*، جلب توجه‌ها به آن و عقاید مشابه، نگاهی بیان‌دازیم.

جهان سرمایه‌داری در سال ۱۹۶۶، تحت سلطه‌ی کامل ایالات متحده بود. این کشور به‌عنوان قدرتی جهانی چون یک انحصار در دنیای سرمایه‌داری عمل می‌کرد. این ایالات متحده بود که دستورکار تعریف می‌کرد و کل جهان سرمایه‌داری را به اجرای آن مجبور می‌کرد. ایالات متحده در آن انحصار ایده آل، تعیین‌کننده‌ی معیارها در همه‌ی جنبه‌های حیات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی در مناطق زیر نفوذ خود بود. ملت‌های شکست‌خورده‌ی جنگ جهانی دوم تازه آماده می‌شدند که در بازارهای جهانی روی پای‌های خود بایستند. بریتانیا، که در ۱۹۱۰، قدرت پیش‌تاز سرمایه‌داری بود، ۲۳٫۶ درصد از مجموع دارایی‌های مالی آن زمان را در تحت کنترل داشت. در سال ۱۹۶۶، ایالات متحده (به علاوه‌ی کانادا) ۴۷ درصد از مجموع دارایی‌های مالی را کنترل می‌کردند؛ ژاپن که در شرف تبدیل به یک رقیب اقتصادی جدی بود، کنترل ۲۱٫۶ درصد از مجموع دارایی‌ها را در دست داشت.

در ایالات متحده موارد بسیاری بود که یک رشته از صنعت زیر سلطه‌ی کامل دو یا سه شرکت غول‌آسا قرار گرفته بود. نمونه‌ی گویای چنین تمرکز شدید (و کاریکاتورمانندی) شرکت غول‌پیکر «تلفن و تلگراف آمریکا» (۵۲) بود که ارتباطات مشترکین سراسر آمریکا را تقریباً به‌تمامی در انحصار خود داشت. در رشته‌ی خودروسازی، به جز شماری اندک از خودروهایی سفارشی یا ساخت تولیدکنندگان منفرد، فروش تمام خودروها در آمریکا، در انحصار سه شرکت بود. «جنرال الکتریک» سرآمد چند شرکت بزرگ الکتریک و الکترونیکی بود. شرکت «یواس استیل» و «آلکوا» (۵۳) همین وضعیت را در صنایع فولاد و آلومینیوم کشور داشتند. شرکت «اینترنشنال بیزینس ماشینز» (آی-بی-آم، ۵۴)، بسی فراتر از هر شرکت دیگری، بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی رایانه و ماشین‌های اداری جهان بود. همه‌ی این واقعیات زمینه‌ی مساعدی برای صدور این حکم بود که نه تنها اقتصاد ایالات متحده، دستخوش تمرکز هرچه بیشتر است، بلکه به نمونه‌ی تمام عیار اقتصاد انحصاری کامل یا نیمه‌کاملی بود که در آن تنها رقابتی صوری میان شرکت‌های غول‌پیکر جریان داشت.

شرکتی مانند جنرال موتورز از این که درآمدش از درآمد ملی بسیاری از کشورها بیشتر است به خود می‌بالید. این شرکت انواع متنوع خودرو را در سطوح قیمت متفاوت، از ارزان قیمت تا تجملی، تولید می‌کرد. هر نوع، به نوبه‌ی خود در تیپ‌ها و مدل‌های متفاوتی تولید می‌شد. هر چند که این تنوع تولیدات، ظاهری و تزئینی بود. فورد و کرایسلر خودروهای نظیر را با مارک‌های متفاوت و با مشخصات و قیمتی مشابه عرضه می‌کردند. شدیدترین رقابت در حوزه‌ی تبلیغات و در تلاش برای جلب مشتری بود. جنرال موتورز فعالیت خود را به حوزه‌های فروش تسلیحات، عملیات مالی و اعتباری، حمل و نقل همگانی، هواپیماسازی و تصاحب شرکت‌های خارجی گسترش داد. تنها به بازار آمدن خودروهای کوچک‌تر خارجی بود که چالشی را در برابر موقعیت انحصاری جنرال موتورز، فورد و کرایسلر، پدید آورد. چالشی که جنرال موتورز از دهه‌ی ۱۹۶۰، درصدی مقابله با آن برآمد. به معنای واقعی، جنرال موتورز مثال بارز شرکت انحصاری مورد نظر سوییزی و باران بود. این شرکت به سود کلان دست یافته، قیمت‌ها را تثبیت کرد، بوروکراسی عریض و طولیلی را به کار گرفت، گستاخانه الگوی شرکت‌سالاری را رواج بخشید و بی‌حد و حساب برای فروش بیشتر هزینه کرد. در ۱۹۶۷، قیمت فروش خودروی متوسط، معادل ۵٫۲ ماه میانگین درآمد یک خانواده‌ی متوسط بود. (این رقم در ۲۰۱۳، ۷٫۳ ماه رسید).

تصویری که سوییزی و باران در فصل «شرکت‌های غول‌پیکر» از کتاب منعکس کرده‌اند، از بسیاری جهات بازتاب جهان اقتصادی سال ۱۹۶۶ بود. اما آیا آنها واقعاً توانستند که منطق اقتصاد جدید را دریابند؟ آیا این تصویر زنده از یک لحظه را می‌توان نماینده‌ی مسیر دراز مدت سرمایه‌داری به شمار آورد؟

یقیناً کسانی بودند که چنین اعتقادی داشتند. جان گالن رهبر حزب کمونیست انگلستان، در مقاله‌ای با عنوان «مبارزه علیه امپریالیسم و مرحله‌ی نوینی از رشد انحصار»، با نظری تأییدآمیز و نقل‌قول‌های فراوان از کتاب *سرمایه‌ی انحصاری*، تحلیل‌های آن را کاملاً منطبق بر واقعیت‌های اقتصاد بریتانیای سال ۱۹۶۹ دانست. (۵۵) اما دیگران چندان مطمئن نبودند. اوتو نی‌تن، در بررسی کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* در بدو انتشار آن، متذکر شد که در سال ۱۹۶۴، «...تقریباً ۵ میلیون بنگاه آمریکایی

وجود داشت (سویا بخش کشاورزی، خدمات تخصصی و خویش‌فرمایان بدون کارمند) ... که اکثریت آنها شرکت‌های غول‌پیکر مورد نظر سوییزی و باران نبودند. نی‌تن با استفاده از ارقام سوییزی و باران خاطرنشان می‌کند که سود بنگاه‌های کوچک، معادل ۶۰ درصد از سود کل شرکت‌ها بوده است. و مطمئناً تمام سود شرکت‌های ثبت‌شده نیز به انحصارهای غول‌پیکر تعلق نداشته است. نی‌تن می‌پرسد که آیا انگاره‌ی انحصار می‌تواند نمایان‌گر پویش‌های اقتصاد نوین باشد؟

مجموعه‌ی دیگری از ارقام را م. بارابانوف ارائه کرد که نشان‌گر وجود فعالیت اقتصادی شایان توجهی خارج از حیطه‌های تمرکز انحصار بود. (۵۶) به قول او، بین سال‌های ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۹، ۲۸۱۳۰۰۰ بنگاه کوچک آمریکایی منحل، ۳۳۹۴۰۰ بنگاه جدید تأسیس و ۳۴۲۲۰۰ تغییر مالکیت داده بودند. به نظر می‌رسد که درک نقش این بنگاه‌ها در اقتصاد جدید، بخشی از داستانی است که در کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* از قلم افتاده است.

نظریه‌های اقتصادی و اجتماعی را می‌بایست با وقایعی که بعد از ارائه‌ی آنها روی می‌دهد، سنجید؛ آنها را نه در انطباق‌شان با اتفاقات لحظه‌ای، بلکه بر پایه‌ی هم‌خوانی‌شان با آنچه بعداً رخ می‌دهد، باید محک زد. برخی به طرزی فاحش ناساز شده و برخی بی‌لغزش از آزمون می‌گذرند.

دهه‌های بعد این نظر را که انحصار موجب افت رقابت می‌شود به چالش گرفت. هم‌سو با دیالکتیک رقابت و انحصار انگلس، دوران بلامنازع تسلط اقتصادی ایالات متحده و تمرکز شدید شرکت‌های آمریکایی و سلطه‌ی آنها بر بازار داخلی، با رقابت نیرومند بین‌المللی به لرزه افتاد.

همان گونه که رابرت برنر در کتاب *اقتصاد تلاطم جهانی* نشان می‌دهد، از سال‌های اواخر دهه‌ی شصت به بعد، رسوخ فزاینده و رقابت بی‌امان شرکت‌های اروپایی و آسیایی در بازار خانگی و دست‌آموز ایالات متحده شروع شد. برنر در مخالفت با نظریه‌ی سوییزی و باران، دایر بر ثبات و یا افزایش قیمت‌ها و فزونی گرفتن مازاد اقتصادی، مشخصه‌ی این دوره را چنین توصیف می‌کند:

«... عدم توانایی سازندگان آمریکایی در به‌کارگیری کامل سرمایه‌گذاری‌های‌شان، به علت فشار مداوم در جهت کاهش قیمت‌ها، ناشی از ورود غیر منتظره‌ی تولیدکنندگان کالای ارزان‌تر، به‌خصوص از خارج بود.» (۵۷)

اندیشه‌ی موج جدید و پرتوان از رقابت در زمینه‌ی قیمت، بی‌گمان در تقابل با هسته‌ی اصلی نظریه‌ی سوییزی و باران قرار می‌گیرد.

تقریباً در همه‌ی سه دهه‌ی بعد، نرخ رشد اغلب رو به کاهش یا در بهترین حالت، راکد بود. سرچشمه‌ی قانون افزایش مازاد، ظاهراً به سوی خشک شدن می‌رفت.

موریس داب، در نقدی که بر کتاب *سرمایه‌ی/انحصاری* نوشته است درباره‌ی تعمیم نظریه‌ی سوییزی و باران به بقیه‌ی جهان سرمایه‌داری، هشدار می‌دهد. و اشاره‌ی لنین به توسعه‌ی نامتوازن را متذکر می‌شود:

«اگر دیدگاهی چنان مکانیکی، مبنی بر آن که تمام کشورهای سرمایه‌داری باید مسیری یک‌سان را طی کنند، حقیقت داشت، دیگر "توسعه‌ی نامتوازن سرمایه‌داری" که به عقیده‌ی لنین مشخصه‌ی اصلی وضعیت جهان در روزگار او بود، محلی از اعراب ندارد.» (۵۸)

جالب آن است که جان‌مایه‌ی اصلی انتقاد او از این فکر سرچشمه می‌گرفت که برخی از کشورهای اروپای غربی می‌توانند بدون طی کردن مرحله‌ی مافوق انحصاری ایالات متحده به سوسیالیسم گذار کنند. ایده‌ای که بطلانش در زمان خود او به اثبات رسید. با این حال، گذشت سال‌ها درستی آنچه را که او در مورد توسعه‌ی نامتوازن خاطرنشان کرده بود، به ثبوت رساند.

سرمایه‌ی انحصاری در قرن بیست‌ویکم

اگر نویسندگان *سرمایه‌ی/انحصاری* زنده بودند، اقتصاد ایالات متحده یا اقتصاد جهانی امروز را باز نمی‌شناختند. بیان این مطلب به معنای انتقاد از آنها نیست. سرمایه‌داری با تمام نقایصی که دارد و صرف‌نظر از چشم‌اندازی که ارائه می‌کند، نظامی پویا باقی مانده است. به‌جز چند استثنا، اقتصاددانان به زحمت برخی از تغییراتی را که در پنجاه ساله‌ی گذشته شاهدش بودند، پیش‌بینی کرده‌اند. نتیجه‌گیری‌های شتاب‌زده

درباره‌ی وضعیت تولید کارخانه‌ای، نقش فن‌آوری، شدت مبادله (۵۹)، «ملیت» شرکت‌ها، نقش و اهمیت جنبه‌ی مالی و بسیاری تغییرات دیگر، اندیشمندان را هرازگاهی دچار محصه کرده است. فروتنی به‌عنوان بارزترین صفت نظریه‌پردازان اقتصادی، چه بورژوا و چه مارکسیست، باقی مانده است.

اما جوهری چند از سرمایه‌داری جهانی، در سال‌های منتهی به قرن بیست‌ویکم و سال‌های اولیه‌ی این قرن، به مسیر فکری سوییزی و باران، وضوح بیشتری بخشید. احتمالاً شگرف‌ترین رویدادهای این دوران، بازگشت تکنانه‌های مالی و بروز کساد‌های شدید بود.

بلای موسوم به «رکود تورمی» (۶۰) که در دهه‌ی ۱۹۷۰ گریبان اقتصاد آمریکا را گرفت نظریه و عملکرد مرسوم کینزی را بیش از الگوی سوییزی-باران به چالش کشید. سوییزی و باران بروز رکود تورمی را به‌عنوان یکی از نتایج قانون افزایش مازاد اقتصادی، پیش‌بینی کرده بودند (هرچند واقعیت‌های دیگری که هم‌زمان وجود داشتند، با این الگو هم‌خوان نبودند).

بحران «صندوق‌های وام و پس‌انداز» در ایالات متحده (۶۱)، از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰، به طول انجامید. به جای آن که فروپاشی صدها موسسه‌ی مالی و شتافتن دولت به یاری آنها معلول نقصی همه‌گیر در نظام اقتصادی شناخته شود، آن را به وجود اشتباه در سیاست‌گذاری تعبیر کردند. اکثر مفسران چپ یا لیبرال، بی‌آن‌که به بررسی عمیق‌تری بپردازند، گناه هرج‌ومرج مالی پس از فروپاشی را یکسره متوجه مقرارت‌زدایی دانستند. اتهام مقرارت‌زدایی به خوبی مورد استفاده‌ی چپ و لیبرال‌هایی قرار گرفت که دوران ریگان و محافظه‌کاری جمهوری خواهان آماج سیاسی مشترک‌شان بود. و اصطلاح «نولیبرالیسم» را هم، برای بیان روی‌گردانی از کینز و رفتن به سوی بازارهای افسارگسیخته و اعتقاد به بت‌وارگی بازار، برگزیدند. اکنون برای بسیاری از چپ‌گرایان ایالات متحده، لحظه‌ی آن فرا رسیده بود بگویند «ما هم همین را می‌گفتیم» و آرزوی آن‌ها برای بازگشت به بازارهای «مهارشده»ی دهه‌ی ۱۹۶۰ را موجه جلوه می‌داد.

در پایان دهه‌ی ۱۹۹۰، شماری از بحران‌های منطقه‌ای، در آسیای جنوب شرقی، روسیه و برزیل، نظام سرمایه‌داری جهانی را تکان داد. برخی این بحران‌ها را گواه دیگری

شمردند بر این که سرمایه‌داری (از ۱۹۷۲ به بعد) و پس از پشت سر گذاردن «شکوفایی طولانی بعد از جنگ» (۱۹۷۲-۱۹۴۶)، وارد مرحله‌ی افول درازمدت شده است. رابرت برنر یکی از طرفداران مهم این دیدگاه بود (علم/اقتصادِ تلاطم‌های جهانی: گزارشی ویژه از اقتصاد جهان، ۱۹۹۱-۱۹۵۰). پژوهش او هرچند نظریه‌ی جامعی درباره‌ی بحران سرمایه‌داری نیست، اما استدلال چشم‌گیری درباره‌ی نقش تشدید رقابت در برهم زدن ثبات سرمایه‌داری ارائه می‌کند. رقابت میان مراکز جدید قدرت هم‌چون ژاپن، تایوان و آلمان که در جهت کاهش قیمت، درآمد و سود، فشار می‌آورند. فن‌آوری‌های جدید و شیوه‌های نوین ساخت، موجب تشدید مبارزه‌ی شرکت‌ها بر سر بازار می‌شود. صنایع جدید و فرآورده‌های نو بر بازارهایی که زمانی مصون بوده‌اند، نفوذ کرده، آنها را مورد تهدید قرار می‌دهند و پیکارهای رقابتی برای پیشی گرفتن در مسابقه‌ی جلب مصرف‌کنندگان را برمی‌انگیزند.

جان بلامی فاستر یکی از ثابت‌قدم‌ترین حامیان کتاب سرمایه‌ی/انحصاری و تواناترین مدافع آن، به درستی دریافت که این شدت گرفتن رقابت، چالشی است در برابر نوع انحصاری که در کتاب باران- سوییزی مطرح شده است. (۶۲)

در این اثر، انحصار با نبود یا افول رقابت شناخته می‌شود. اما در حقیقت دوران رقابت سختی که برنر مطرح می‌کند، گواهی است بر نفی درک ساده‌انگارانه و صلب آنان از انحصار که روند تمرکز سرمایه و رقابت سرمایه‌داری را در تقابل با یکدیگر می‌بیند.

در حالی که اقتصاددانان آکادمیک قائل به این هستند که تمرکز و رقابت در رابطه‌ای معکوس با یکدیگر قرار دارند، دلیلی منطقی برای چنین رابطه‌ای وجود ندارد. بررسی دقیق برنر هم شواهد واقعی متقنی برای این رابطه نشان نمی‌دهد.

اما اشتباه دیگری، که چه‌بسا برنر هم بدان مبتلاست، آن است که رقابت سخت یا شدت گرفتن رقابت را با ادامه‌ی روند تمرکز و «انحصاری شدن» ناسازگار بدانیم. ایراد فاستر به برنر که کتاب سرمایه‌ی/انحصاری را به دلیل آن که منحصرأ به بازنمایی «...جنبه‌های خاص و زودگذر اقتصاد ایالات متحده در دهه‌ی ۱۹۵۰ پرداخته.» (۶۳) رد می‌کند، کاملاً به‌جا است. اگر برنر فرآیند تمرکز را گذرا می‌بیند، اشتباه می‌کند. ماهنامه‌ی *مانتلی ریویو*، که برای مدتی طولانی هم‌سو با نظریات سوییزی و باران بود،

از گذشته تا به حال روند تمرکز را در نمایان‌ترین شکل آن که ادغام و تصاحب شرکت‌ها است نشان می‌دهد.

اما اقتصاد سرمایه‌داری جهانی در جنبشی مدام است. و مانند نسخه‌ی اقتصادی انفجار بزرگ در کیهان‌شناسی شناسی هرازچندگاهی نوآوری‌های تازه، صناعی جدید، محصولاتی مبتکرانه، و همگی در رقابت شدید با یکدیگر را به وجود می‌آورد. اما در همین حال، این ابرشرکت‌ها که بخش اصلی اقتصاد جهانی را تشکیل می‌دهند، هر زمان با زیر پا نهادن ضعیف‌ترها و آسیب‌پذیرها، گرایش به بزرگ‌تر و قوی‌تر شدن دارند. این کج فهمی علم اقتصاد بورژوازی است که به انحصار به‌مثابه روندی بسته، یک‌سویه و هم‌گام با کاهش رقابت نگاه می‌کند. لیکن، همان‌طور که انگلس شرح داده است، انحصار فرآیندی است کمی با خط‌سیر خود که رقابت هم باعث ایجاد آن می‌شود و هم آن را تضعیف می‌کند. بنابراین هرچند که واحدهای اقتصادی در دورانی که به قول برنر دوران «تلاطم جهانی» است (که هم اکنون نیز ادامه دارد)، گرایش به تمرکز دارند، آنها با رقابت شدیدی هم رویارو بوده‌اند (و اکنون نیز روبرو هستند).

در قرن بیست و یکم، اقتصاد جهانی تغییرات شگرف بیشتری به خود دید: سقوط اول که نسبتاً به ایالات متحده محدود ماند، سقوط بعدی که پایه‌های اقتصاد جهانی را لرزاند، و دوران‌های طولانی‌تر رکود و ضعف اقتصادی که مابین این دو و بعد از آنها روی داد. در شانزده سال اول قرن حاضر، آن‌چنان آشفتگی و تزلزلی در اقتصاد به وجود آمده که از زمان بحران بزرگ بی‌سابقه بوده است.

با نگاهی به گذشته‌ی نزدیک، وسوسه می‌شویم که یک و نیم دهه‌ی گذشته را اوج «تلاطم جهانی» برنر، یا وخامت اوضاع نسبت به دوران به اصطلاح «شکوفایی بعد از جنگ» بدانیم.

سقوط اقتصادی سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۷ هراسی را پدید آورد که بعد از بحران بزرگ بی‌سابقه بوده است. هم‌زمان در شرایط حضور تورمی ملایم، بیکاری کنترل‌شده، بهای رو به افزایش مسکن، رشد مصرف (همراه با افزایش بدهی مصرف‌کنندگان)، فزونی گرفتن ارزش‌داری‌ها؛ بروز ناکامی گسترده‌ی مؤسسات مالی و هرج و مرج ناشی از آن، همه‌ی اقتصاددانان و مفسران امور اجتماعی جریان غالب را به کلی غافل‌گیر کرد. اغلب اقتصاددانان چپ و لیبرال نیز که این مصیبت را پیش‌بینی نکرده بودند، به

توجیه‌های روان‌شناختی («طمع زیاده از حد»، یا ذهنیت «قماربازی»)، یا ایدئولوژیک («نولیبرالیسم»)، سیاسی (مقررات زدایی) یا فنی (مهندسی مالی) روی آوردند، بی‌آن‌که علت بحران را در منطق سرمایه‌داری جستجو کنند.

نظریه‌پردازان تقاضامحور از روی عادت و استیصال دوباره به کینز پناه بردند، اما نتوانستند حتی به تقریب، علت سقوط اقتصادی را عدم کفایت تقاضا نشان دهند. شک نیست که پس از شروع بحران، تقاضا سقوط کرد، اما آنها در پی یافتن کمبود تقاضایی بودند که مقدم بر بحران بوده و موجب بروز آن شده بود. گرچه کینزی‌ها برای بهبود در تجویز داروهای تقویت تقاضا متفق‌القول بودند، ولی نزدیک به یک دهه معالجه‌ی مالی به روش کینز نتوانست اقتصاد جهانی را احیا کند.

گروه اندکی از اقتصاددانان با گرایش مارکسیستی، به‌خصوص در آغاز بحران، به تحلیل گرایش نزولی نرخ سود بازگشتند. اما از حد فرمول‌بندی نسبتاً مکانیکی و تقدیرگرایی هنریک گروسمنان و پل ماتیک فراتر نرفتند. شرحی که مارکس در جلد سوم سرمایه با فرض کاهش نظام‌مند نرخ سود ارائه می‌دهد، مطمئناً دارای بینشی عمیق است، اما باید آن را به‌عنوان راهنما تلقی کرد و نه فرمولی برای پاسخ‌گویی به چالش‌هایی که طبقه‌ی سرمایه‌دار برای حفظ سودآوری در عین انباشت روزافزون سرمایه، با آنها مواجه است. این تحلیل را نه به‌عنوان قانونی آهنین بلکه به‌عنوان گرایشی پیچیده و محدودکننده باید در نظر گرفت. هرچند که برای درک علت بحران اقتصادی، این تحلیل نقش کلیدی خود را حفظ کرده است.

برای کسانی که تحت تأثیر نظریات مطرح‌شده در کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* بودند، بحران ۲۰۰۸-۲۰۰۷ ایجاد مشکل کرد. سقوط دات‌کام‌ها و بحران مالی پس از آن را نمی‌شد با نظریه‌ی پیشنهادی سوییزی و باران توضیح داد. بر پایه‌ی تجربه‌ی ثبات ظاهری پس از جنگ، رکود مبدل به هنجار جدید سرمایه‌داری انحصاری شده، رکودی که حتمیت آن نتیجه‌ی جذب مازاد اقتصادی انحصار به هر طریق ممکن و قابل تصور، از جمله ائتلاف غیر عقلایی، بود. اما نظریه‌ی تجویزی آنان، توجیهی برای فروپاشی در مقیاس بحران بزرگ ارائه نمی‌داد.

وفاداران [این نظریه] در مجله‌ی *مانتلی ریویو* برای نجات آن، مفهوم «مالی‌گرایی» (۶۴) را به میان آورده و آن را با این نظریه پیوند دادند. مطابق نظر آنها، بحران ۲۰۰۸-۲۰۰۷ نتیجه‌ی مستقیم «مالی‌گرایی» بود. در واقع افزایش درصدی سهم شاخه‌ی مالی در درآمد ناخالص ملی مشهود بود، و از اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ درصد بالاتری از سود عاید این بخش از اقتصاد شده بود. اما تلاش برای تشریح بحران تنها به صرف پذیرش این گرایش به این پرسش منجر می‌شود که این گرایش چگونه موجب سقوط شد. چگونه با کاربرد عبارتی توصیفی می‌توان پدیده‌ای را ریشه‌یابی کرد؟ نقش پررنگ‌تر مالیه در کجای نظریه‌ی سرمایه‌ی انحصاری قرار می‌گیرد؟ و ارتباط آن با قانون افزایش مازاد اقتصادی چگونه است؟

می‌توان اصطلاح «مالی‌گرایی» را که مورد استفاده‌ی جمعی گسترده‌تر از گروه *مانتلی ریویو* قرار گرفته، مورد تردید قرار داد و آن را واژه‌ای ابداعی و بی‌محتوا دانست برای پنهان کردن ابهام نظری، مشابه واژه‌ی قدیمی‌تر «جهانی‌سازی» که حجابی است برای پوشاندن پهنه‌ای که درک اندکی از آن وجود دارد.

اما مسأله‌ای که توسط «مالی‌گرایی» مطرح می‌شود اشاره به مشکل بس بزرگتری به نام سبد «اتلاف» در کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* دارد. مطابق نظر مشترک سوییزی و باران:

«... مازاد اقتصادی از طرق: (۱) مصرف؛ (۲) سرمایه‌گذاری؛ و بالاخره (۳) از راه اتلاف»

قابل جذب است. (۶۵)

و برای این که سرمایه‌داری بدون بحران ادامه یابد (با فرض محدودیت‌های تعریف‌شده برای مصرف و سرمایه‌گذاری، و رشد مداوم انباشت)، سبد ضایعات باید دائماً پر شود. در زمان انتشار کتاب *سرمایه‌ی انحصاری*، سوییزی و باران اتلاف و نابخردی را در مخارج نظامی، تلاش برای جلب مشتری، به‌خصوص تبلیغات، خدمات مالی، و دولت، یافتند. اما به راستی این درک درستی از آن نهادها، فعالیت و نقش آنها در جامعه‌ی سرمایه‌داری است؟ آیا نقش اصلی آنها دفع مازاد اقتصادی افزایش‌یابنده است؟ آیا توصیف آنان به‌عنوان مازادخوار به درک ما از کارکرد آنها در سال‌های پس از انتشار آن کتاب کمکی کرده است؟

به‌طور مثال امروزه عمل‌کرد پروژه‌ی امپراتوری ایالات متحده و هزینه‌های نظامی ملزوم آن ضامن ثبات اقتصاد سرمایه‌داری در جهان است. در عین حال، آن هزینه‌ها به‌مثابه‌ی منابع مطمئن سودآوری، در بطن نظام جای گرفته‌اند.

تلاش برای جلب مشتری هم آن‌چنان در بافت فرهنگی تنیده و در سازوکار سودآفرینی قرار گرفته که مشابه حمل‌ونقل و توزیع در گذشته شرط اساسی تحقق مبادله به شمار می‌رود.

در سوی دیگر اما به نظر می‌رسد که رشد دولت کند شده است. سیاست‌گذاران سرمایه‌داری از هر قماش که باشند، کاهش هزینه‌های دولت را در همه‌ی سطوح، هدف مشترک خود قرار داده‌اند.

به همین ترتیب، نظریه‌ی سوییزی و باران به امکان رشد برخاسته از سرمایه‌گذاری هم کم بها می‌دهند. در سال‌های پس از انتشار کتاب *سرمایه‌ی انحصاری*، جمهوری خلق چین و همچنین جمهوری دموکراتیک ویتنام، به بازار سرمایه‌داری جهانی پیوسته، و سرمایه‌گذاری عظیمی را به خود جذب کرده‌اند. فروپاشی سوسیالیسم در اروپای شرقی نیز عناصر سرمایه‌پذیر تازه‌ای را به نظام سرمایه‌داری افزوده است. بازارهای موسوم به «نوظهور» نیز که به‌عنوان تولیدکنندگان کم‌هزینه در رقابت با یکدیگرند، سرمایه (مازاد) را به سوی خود جلب می‌کنند. هر محل برای سرمایه‌گذاری مازاد اقتصادی به نوبه‌ی خود تبدیل به محلی برای افزایش مصرف می‌شود.

امروزه شناخت و تبیین درست نقش گسترش یافته‌ی بخش مالی در اقتصاد ایالات متحده، انگلستان و کشورهای دیگر، عامل مهمی در درک بحران قرن بیست‌ویکم خواهد بود. در حقیقت این سرمایه‌ی سرگردان بود که در محیطی که بازار سرمایه از حد وفور گذشته بود، به دنیال بازدهی قابل‌قبول می‌گشت و نهایتاً به سوی وام‌دهی و معاملاتی قماری کشیده شده و موجب سقوط بازارهای جهانی شد.

انباشت افسارگسیخته‌ای که در پی فوران تولید کم‌هزینه و کم‌دستمزد در کانون‌های جدید تولید آسیا، اروپای شرقی و آمریکای لاتین (در حالی که کانون‌های تولیدی در اروپا و آمریکا نیز زیر فشار رقابت تمامعیار برای دستمزد کم بودند) پدید آمد، موجب شد که سیل سرمایه روانه‌ی بازارهای مالی گردد. اما از آن جا که سرمایه نمی‌تواند از

حرکت باز ایستد، به سوی سرمایه‌گذاری‌های پرخطرتری هم‌چون (سرمایه‌گذاری در شرکت‌های نوپا، وام‌های مسکن و شیوه‌های مهندسی مالی کوچ کرد. پیش‌بینی سوییزی و باران درباره‌ی علت بحران قرن بیست‌ویکم از این نظر که انباشت افسارگسیخته و سیل سرمایه، مصرف و سرمایه‌گذاری مولد را در دوره‌ی پیش از سقوط ۲۰۰۸-۲۰۰۷ تحت الشعاع قرار داد، درست بود. به زبان آنها، مازاد روزافزون را نمی‌توان همیشه جذب مصرف یا سرمایه‌گذاری تولیدی متعارف کرد. اما منطبق سرمایه‌داری گرچه ممکن است از دیدگاهی اجتماعی، غیرعقلایی قلمداد شود، ولی اتلاف بدون سود را برنمی‌تابد و سرمایه‌دار بی‌وقفه در پی کسب سود است؛ و آن‌گاه که با محدودیت در موقعیت‌های متعارف سرمایه‌گذاری مولد روبرو شود، بی‌تردید درصدد سرمایه‌گذاری‌های غیر متعارف و حتی انگلی خواهند رفت. این همان بینشی است که در گفتاورد آمرانه‌ی مارکس بیان می‌شود:

«انباشت کنید! انباشت کنید! این است سیرت موسی و پیامبران» (۶۶) شاید به این هشدار در کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* بهای لازم داده نشد.

درباره‌ی علل بحران در قرن بیست‌ویکم و ارتباط آن با نظریه‌ی بحران مارکسیستی می‌توان بیشتر سخن گفت، اما این بحث، ما را از بحث درباره‌ی کتاب *سرمایه‌ی انحصاری* فراتر خواهد برد. کافی است همین قدر گفته شود که هر نظریه‌ی جامع و مانعی باید گرایش ذاتی سرمایه‌داری به انباشت بی‌حد و حساب را در نظر بگیرد، مفهومی که موضوع بررسی‌های دیگری خواهد بود.

دلیل انتقاد ما از کتاب *سرمایه‌ی انحصاری*، افق دید نزدیک‌بینانه‌ی آن است. سوییزی و باران لحظه‌ای غیرمعمول از مسیر سرمایه‌داری را منعکس کردند. اوج دوره‌ای که توماس پیکتی آن را «سی‌ساله‌ی پرشکوه» (۶۷) می‌نامد. از نظر پیکتی، دوره‌ی بعد از جنگ جهانی دوم، وقفه‌ای استثنایی در سیر صعودی مداوم منحنی نابرابری است، که طی آن مشخصه‌های بارز سرمایه‌داری کم‌رنگ شده بودند. سرمایه‌داری ایالات متحده در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ بسیار متفاوت از سرمایه‌داری قبل از جنگ بود، و همین‌طور متفاوت با آنچه که بعداً به آن تبدیل شد. مجموع یافته‌های پیکتی و تاریخ متأخر گواه قاطعی است بر آن که نقص نظریه‌ی سوییزی و باران تنها در آن است که این

نویسندگان دریافت قابل‌تحسین خود از دوره‌ای استثنایی در مسیر سرمایه‌داری قرن بیستم را به دوران‌های دیگر عمومیت داده‌اند.

پی‌نوشت‌ها

۱. New Deal: «نیو دیل» یا «اصلاحات نوین» مجموعه‌ی برنامه‌های اقتصادی - اجتماعی در دوران فرانکلین دلانو روزولت که برای خروج از بحران و خیم دهه‌ی ۱۹۳۰ در آمریکا به اجرا درآمد.
۲. Great Society: یا جامعه‌ی والا، اشاره به مجموعه‌ی برنامه‌هایی بود که رئیس‌جمهور دموکرات آمریکا لیندون جانسون در بین سال‌های ۱۹۶۴-۱۹۶۵ با هدف ریشه‌کنی فقر و نابرابری نژادی در آمریکا اجرا کرد.
۳. War On Poverty: مبارزه با فقر عنوان غیررسمی مجموعه‌ی قوانینی برای از میان بردن فقر است که اول بار در سال ۱۹۶۴ توسط دولت لیندون جانسون پیشنهاد و به تصویب کنگره رسید. در زمان تصویب این قوانین، نرخ فقر در آمریکا به حدود نوزده درصد رسیده بود.
۴. John Maynard Keynes: جان مینارد کینز، اقتصاددان اثرگذار انگلیسی (۱۸۸۳-۱۹۴۶) معتقد بود که چرخه‌های نوسان و عدم تعادل اقتصادی ممکن است برگشت‌ناپذیر شوند و لازم است دولت برای رسیدن به اشتغال کامل در جامعه در اقتصاد دخالت کند. وی با توجه به تجربه‌ی بحران‌های اقتصاد سرمایه‌داری در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ منتقد رویکرد حذف دولت از امور اقتصادی و سپردن کنترل کامل اقتصاد به دست نیروهای بازار بود.
۵. Medicare: بیمه‌ی خدمات درمانی دولت فدرال آمریکا برای افراد بالای ۶۵ سال.
۶. Medicaid: بیمه‌ی خدمات درمانی دولت (فدرال و ایالتی) برای افراد کم‌درآمد.
۷. Guns and Butter: تفنگ در برابر کره تمثیلی است درباره‌ی نسبت تقسیم بودجه‌ی ملی میان مصارف نظامی و تأمین خدمات اجتماعی و کالاهای مورد نیاز عامه‌ی مردم.
۸. Eugen Varga
۹. Ota Sik
۱۰. Myron E. Sharpe
۱۱. Janos Timor
۱۲. Radmila Stojanovic
۱۳. *New Left Review*.
۱۴. *Studies on the Left*.
۱۵. *Monthly Review*.

Science and Society. ۱۶

The final Crisis by Allen Hutt, 1935. ۱۷

The Coming Struggle for Power by John Strachey, 1933. ۱۸

The Decline of American Capitalism by Lewis Corey, 1934. ۱۹

Toward Soviet America by William Z. Foster, 1932. ۲۰

The Nature of Capitalist Crisis by John Strachey. ۲۱

۲۲. ک. مارکس، سرمایه، جلد سوم صفحه‌ی ۵۱۹، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، انتشارات لاهیتا

The Decline of Capitalism by Eugen Varga. ۲۳

Josef A. Schumpeter. ۲۴

۲۵. Jean Baptist Say: ژان باتیست سه (۱۸۳۲-۱۷۶۷) اقتصاددان و تاجر فرانسوی که هوادار

رقابت، آزادی سرمایه و تجارت، و رفع قیود و موانع کسب و کار بود. قانون سه یا قانون بازار معتقد به

عملکرد «دست نامربی» یا تنظیم خودبه‌خودی کسب‌وکار سرمایه‌داری است.

M.C. Howard and J.E. King: A History of Marxian Economics, Vol 2, ۲۶

1929-1990, PP 110-113

Prosperity in Crisis By Joseph M. Gillman, 1965. ۲۷

۲۸. به نقل از نوشته‌ی گیلمن در همایشی به نام مارکسیسم و سرمایه‌ی انحصاری، مجله‌ی علم و جامعه

جلد سی‌ام، شماره‌ی ۴، ۱۹۶۵، صفحات ۴۸۱-۴۷۵

۲۹. Economic Surplus در این نوشته هر جا به نقل از کتاب سرمایه‌ی انحصاری از مازاد اقتصادی

ذکری به میان می‌آید، منظور اضافه یا مازاد اقتصادی است که با ارزش اضافی تعریف شده در بخش اول

کتاب سرمایه نباید یکسان گرفته شود. مطابق تعریف سوپیزی و باران: «... به خلاصه‌ترین تعریف ممکن،

مازاد اقتصادی تفاوت میان آن چیزی است که جامعه تولید می‌کند و هزینه‌هایی که صرف این تولید

می‌شود.» (سرمایه‌ی انحصاری - ص ۲۳).

۳۰. ج. گیلمن، رونق در بحران، ص ۵۰.

۳۱. همان‌جا، ص ۵۹.

۳۲. طرح مارشال از سوی ژنرال جرج مارشال وزیر امور خارجه‌ی ایالات متحده‌ی آمریکا در سال‌های

۱۹۴۷-۱۹۴۹ برای کمک به بازسازی اروپای غربی ویران شده از جنگ و جلوگیری از به قدرت رسیدن

احزاب چپ و نفوذ بیشتر شوروی در این کشورها ارائه و اجرا شد.

۳۳. Maurice Dobb: موریس داب (۱۹۷۶-۱۹۰۰) اقتصاددان دانشگاه کمبریج و یکی از پژوهندگان

بلندپایه‌ی اقتصاد مارکسیستی قرن بیستم-م.

۳۴. ر.ک. زیرنویس ۲۸، ص ۴۷۴

P. Sweezy and P.A. Baran, Monopoly Capital: An essay on the American economic and social P.3

ریویو، ۱۹۶۶، ص ۳.

۳۶. زیرنویس ۳۰، ص ۲۳۰

۳۷. زیرنویس ۳۵، ص ۸

۳۸. همان جا، ص ۸۲

۳۹. زیرنویس ۳۰، ص ۱۶۲

۴۰. زیرنویس ۲۸، ص ۴۹۶

P. Mattick, Prosperity in

crisis: <https://www.marxist.org/archive/mattickpaul/1966/crisis.htm>

پل ماتیک: رونق در بحران

۴۲. Incrementalism: فزون‌گرایی، طرفداری از نظریه‌ی تغییرات جزئی

۴۲. زیرنویس ۳۵، ص ۳۶۳

R. Brenner, The economics of Global Turbulences: A special report on word economy, 1950-1998, in the New left Review May/June 1998, PP99-111; and F. Moseley, The rate of Profit and Economic Stagnation, In Historical Materialism, Autumn 1997, P.172

45. J. Weeks, The Process of Accumulation and the 'Profit-Squeeze' Hypothesis, In Science and Society, Vol 43, Autumn 1979, PP 259-280

F. Engels, Outline of a Critique of Political Economy, appendix to K. Marx, The Economic and Philosophic Manuscripts of 1844, International Publishers. NY 1973, P.213

۴۷. وای. لنین، امپریالیسم به‌مثابه‌ی بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری. قابل ذکر است که این اثر درست در ۱۹۱۷ در گرماگرم جنگ اول جهانی منتشر شد (م).

۴۸. M.E. Sharpe، زیرنویس ۲۸، صفحات ۴۶۴-۴۶۵.

۴۹. زیرنویس ۳۵، ص ۴.

۵۰. همان جا، ص ۵.

۵۱. همان جا، ص ۶.

۵۲. American Telephone and Telegraph (AT&T). شرکت تلفن و تلگراف ایالات متحده

Alcoa ۵۳

International Business Machines (IBM) ۵۴

J. Gollen, The Struggle Against Imperialism and the New stage in the development of -55

-Monopoly , in N Inozemtsev, J. Gollen ,M Barabanov, E.Khesin et al, Modern Capitalism: its nature and national feature (Novosti Press Agency,Moscow,1970), P30

۵۶- ر. باربانوف، امپریالیسم آمریکا از دیدگاه لنین و سرمایه‌ی مالی کنونی در آمریکا، در مجموعه‌ی سرمایه‌داری مدرن، ص. ۴۰.

57- زیرنویس ۴۴. ص ۱۰۲

58- زیرنویس ۲۸. ص ۴۷۳

59- Trade Intensity: شدت مبادله معیاری است برای سنجش نسبت صادرات به واردات یک کشور یا منطقه؛ شدت مبادله با کسری نشان داده می‌شود که صورت آن میزان صادرات یک منطقه و مخرج آن صادرات کل جهان به آن منطقه است.

60- Stagflation: رکود تورمی، تورم به همراه بیکاری.

61- US Savings and Loan : صندوق‌های وام و پس‌انداز در ایالات متحده، مؤسسه‌های مالی - اعتباری کوچکی بودند که با اجازه‌ی بانک مرکزی آمریکا (فدرال رزرو)، وام خرید خانه با بهره‌ی پایین‌تر در اختیار خریداران کم‌درآمد قرار داده و هم‌زمان بهره‌ی بیشتری به سپرده‌گذاران پرداخت می‌کردند، در میان سال‌های ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۵، بسیاری از این مؤسسات ورشکست یا منحل شدند. مقررات‌زدایی و فعالیت‌های سوداگرانه و سفته‌بازی، علل عمده‌ی آسیب‌پذیری و موج ورشکستگی آن مؤسسات بود.

۶۲ - جان بلامی فاستر، آیا مسأله‌ی تولید بیش از حد است؟، مجله‌ی *مانتلی ریویو*، ژوئن ۱۹۹۹، ص ۲۸.

۶۳- زیرنویس ۶۲، ص. ۳۱.

۶۴- Financialisation: گرایش بیشتر اقتصاد به بخش‌های مالی.

۶۵- زیرنویس ۳۵، ص ۷۹.

۶۶- سرمایه، جلد اول، ص ۶۱۲

۶۷- توماس پیکتی، سرمایه در قرن بیست‌ویکم

عرضه و تقاضا در اقتصاد آنارشستی

ترجمه‌ی امیرحسین خدادادی



آنارشیست‌ها واقعیت‌های زندگی را نادیده نمی‌گیرند؛ واقعیت‌هایی از این دست که در یک لحظه‌ی خاص از زمان، فراوانی یک کالای خاص زیاد است و تمایل زیادی برای مصرف و یا استفاده از آن وجود دارد. در ضمن انکار هم نمی‌کنیم که افراد مختلف، منافع و سلیقه‌های مختلفی دارند. باین‌حال، منظور از «عرضه و تقاضا» معمولاً این نیست. اغلب در مباحثات اقتصادی عمومی، به این فرمول، کیفیت اسطوره‌ای خاصی داده می‌شود که واقعیت‌های بنیادی‌اش و همچنین برخی از پیامدهای ناسازگار نظریه را نادیده می‌گیرد. حداقل این‌که، در یک جامعه‌ی نابرابر، «قانون عرضه و تقاضا»، کارآترین ابزار توزیع نیست؛ زیرا تصمیمات به نفع اغنیا گرفته می‌شود.

از لحاظ تخصیص منابع کمیاب تا جایی که به عرضه و تقاضا مربوط می‌شود؛ آنارشیست‌ها به‌خوبی از ضرورت تولید و توزیع کالاهای ضروری برای کسانی که به آن‌ها نیاز دارند، آگاه هستند. اما سؤال این است که در یک جامعه‌ی آنارشیستی چه‌گونه متوجه می‌شوید که نیروی کار و مواد ارزشمند به هدر نمی‌روند؟ قضاوت در مورد مناسب‌ترین ابزار، چه‌گونه انجام می‌شود؟ اگر همه‌ی مواد مشخصات فنی را دارند، افراد چه‌گونه از میان مواد مختلف، انتخاب خود را انجام می‌دهند؟ اهمیت برخی از کالاها نسبت به سایر کالاها چه‌گونه است؟ مثلاً سلفون در مقایسه با کیسه‌های جاروبرقی چه‌قدر اهمیت دارد و به‌این ترتیب، کدام‌یک باید تولید شود؟ طرفداران بازار ادعا می‌کنند که سیستم آن‌ها به چنین سؤالاتی پاسخ می‌دهد. از نظر فردگرایان و آنارشیست‌های «همکاری متقابل»، بازار غیرسرمایه‌داری، چنین اطلاعاتی را نشان می‌دهد. اطلاعات مذکور، بین قیمت بازار و قیمت تمام‌شده،^۱ تفاوت قائل می‌شود. افراد و تعاونی‌ها بر اساس این اطلاعات، واکنش نشان خواهند داد. پاسخ کمونیست‌ها و آنارشیست‌های جمع‌گرا که حتی بازارهای غیرسرمایه‌داری را رد می‌کنند، ساده‌تر است. این آنارشیست‌ها معتقدند که گرچه بازار به چنین پرسش‌هایی پاسخ می‌دهد؛ اما این کار را با روش‌های غیرمنطقی و غیرانسانی انجام می‌دهد

^۱ cost price

(درحالی‌که این موضوع به‌ویژه در مورد سرمایه‌داری درست است، نمی‌توان فرض کرد که در بازار پس‌سرمایه‌داری وجود نخواهد داشت). سؤال این است که: آیا جمع‌گرایان و آنارشئیست‌های کمونیست می‌توانند به چنین سؤالاتی پاسخ بدهند؟ بله آن‌ها پاسخ می‌دهند.

آنارشئیست‌های جمع‌گرا و کمونیست، بازار را رد می‌کنند. این رد کردن، اغلب تا حدودی بر برنامه‌ریزی مرکزی دلالت دارد. آن‌گونه که دیوید شویکارت سوسیالیست بازارگرا، می‌گوید، «اگر ملاحظات سود، مصرف منابع و فنون تولید را تحمیل نکنند؛ آن‌گاه، مدیریت مرکزی باید این کار را انجام دهد. اگر سود، هدف یک سازمان تولیدی نباشد؛ آن‌گاه هدفش بایستی بازده فیزیکی باشد (ارزش‌های مصرفی). [علیه سرمایه‌داری، ص ۸۶]. با این حال، شویکارت اشتباه می‌کند. لازم نیست تا پیوندهای افقی مبتنی بر بازار باشد. ضرورتی ندارد تا همکاری بین افراد و گروه‌ها، سلسله‌مراتبی باشند. دلالتِ ضمنی این توضیح این است که فقط دو راه برای ارتباط با دیگران وجود دارد - یا به‌زور (صرفاً با پول نقد) یا با سلسله‌مراتب (شیوه دولت، ارتش یا محیط کار سرمایه‌داری). اما مردم به روش‌های دیگری نیز به هم مربوط می‌شوند؛ مانند دوستی، عشق، همبستگی، کمک‌های متقابل و غیره. بنابراین شما می‌توانید به دیگران کمک کنید یا به آن‌ها وابسته شوید؛ بدون این که به شما دستور داده شود تا این کار را انجام دهید یا به‌وسیله‌ی پرداخت پول نقد برای انجام این کار - ما همیشه این کار را انجام می‌دهیم. شما می‌توانید باهم کار کنید، زیرا با این کار به خودتان و شخص دیگر سود می‌رسانید. این شیوه‌ی واقعی کمونیستی است که کمک متقابل و توافق آزاد است.

بنابراین، شویکارت، اکثریتِ قریب به اتفاق روابط موجود در هر جامعه‌ای را نادیده می‌گیرد. به‌عنوان مثال، عشق/کشش یک پیوند افقی بین دو فرد خودمختار است و ملاحظات سود وارد این رابطه نمی‌شود. بنابراین، آنارشئیست‌ها معتقدند که استدلال شویکارت ناقص است؛ زیرا قادر به تشخیص این نیست که استفاده از منابع و فنون تولید را می‌توان برحسب نیاز بشر و توافق آزاد بین بازیگران اقتصادی، بدون سود و یا فرمان مرکزی سازمان داد. معنای این سیستم این نیست که همه‌ی ما باید به یکدیگر عشق بورزیم (آرزویی ناممکن). در عوض، به این معنی است که قبول می‌کنیم

که با همکاری داوطلبانه ما (به‌عنوان افراد برابر)، اطمینان حاصل می‌کنیم که افراد آزاد باقی می‌مانیم و این که می‌توانیم از مزایای به اشتراک‌گذاری منابع و کار، بهره‌مند شویم (به‌عنوان مثال، یک روز و هفته‌ی کاری کوتاه‌شده، کار خود-مدیریت شده و شرایط کاری امن و بهداشتی و انتخاب آزاد محصول از کل جامعه). به‌عبارت‌دیگر، منفعت شخصی که از خودپرستی محدود و ویرانگر جامعه‌ی سرمایه‌داری فراتر می‌رود. توافق آزاد و پیوندهای افقی، به معاملات بازار محدود نمی‌شوند— آن‌ها به دلایل متعددی توسعه می‌یابند و آنارشیست‌ها این موضوع را قبول دارند. همان‌طور که جورج بارت می‌گوید:

«حالا بیایید تصور کنیم که شورش عظیم کارگران رخ داده و در این شرایط، اقدام مستقیم آن‌هاست که حرف آخر را می‌زند. آیا نمی‌توان تصور کرد که بعضی از مردان در خیابانی گرسنه شوند و خیلی زود فهرستی از قرص نان موردنیاز را تهیه کنند و آن را به نانوایی که در اختیارشان است ببرند؟ آیا مشکلی در این فرض وجود دارد که بعد بر اساس این فهرست، مقدار نان لازم پخته خواهد شد؟ نانوایان پیشاپیش می‌دانند که چه تعداد چرخ‌دستی و کامیون برای ارسال نان برای مردم خیابان موردنیاز است. حال اگر نانوایان، صاحبان چرخ‌دستی‌ها و رانندگان کامیون‌ها را از این موضوع مطلع کنند، آیا این کار حداکثر تلاش نانوایان برای تأمین وسایل نقلیه نیست... اگر.. [نانوایان] تعداد بیش‌تری میز کار [برای پخت نان] لازم داشته باشند... نجاران آن‌ها را تأمین خواهند کرد [و غیره]... بنابراین این دور بی‌پایان ادامه می‌یابد - در اینجا از وابستگی متقابل و متعادل طرف‌های مذکور اطمینان وجود دارد؛ زیرا "نیاز" نیروی محرک در پشت همه‌ی این کارهاست... به همین ترتیب است که هر فرد آزاد برای تولید نان، ماشین‌آلات و همه آنچه برای زندگی لازم است، به برادران [و خواهرانش] وابسته است. این فرد، هیچ محرکی جز امیال خود برای بهره بردن کامل از زندگی ندارد. بنابراین هر مؤسسه‌ای آزاد و خودکفاست^۱ و با سایر مؤسسات همکاری می‌کند و وارد توافق با آن‌ها می‌شود؛ زیرا با این کار، امکانات خود را گسترش می‌دهد. هیچ دولت مرکزی استثمارگر یا تحمیل‌کننده‌ای وجود ندارد؛ اما ساختار کامل مورد

^۱ self-contained

پشتیبانی قرار می‌گیرد، زیرا هر یک از بخش‌ها وابسته به کل هستند... چنین جامعه‌ای به خواسته‌های مردم پاسخ‌گوست و با همان سرعتی که به بزرگ‌ترین آرمان‌های خود پاسخ می‌دهد، نیازهای روزمره‌ی خود را نیز تأمین می‌کند. شکل‌های متغیر چنین جامعه‌ای، تعبیر گذرایی از انسانیت خواهد بود.» [انقلاب آنارشیستی، صص ۱۷-۱۹]

برای اتخاذ تصمیمات مولد، لازم است بدانیم که دیگران به چه چیزی نیاز دارند. علاوه بر این، برای برآوردن این نیازها و ارزیابی گزینه‌های جایگزین موجود، به اطلاعات نیاز داریم. بنابراین، این موضوع، سؤالی است برسرِ توزیع اطلاعات بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان؛ اطلاعاتی که اغلب، به دلیل نابرابری در منابع (در بازار نیازها به حساب نمی‌آیند؛ «تقاضای مؤثر» است که اهمیت دارد و این امر بازار را به نفع ثروت منحرف می‌کند) بازار آن‌ها را پنهان می‌کند (به‌طور فعال آن را بلوکه می‌کند) و یا به تحریف آن اقدام می‌کند. در بخش آخر، تا حدودی درباره این شبکه از اطلاعات بحث خواهیم کرد. در این بخش، بر اساس ارزش مصرف، روشی را برای مقایسه‌ی مواد مختلف، فنون و منابع معرفی می‌کنیم. علاوه بر این، نشان می‌دهیم که در هنگام تصمیم‌گیری، لازم است تا نوسانات فعلی در موجودی انبار، تولید و مصرف نیز در نظر گرفته شود.

برای نشان دادن تغییرات نسبی در کمیابی یک کالای مفروض، بایستی مشخص کنیم که چه چیزی را می‌توان شاخص کمبود نامید. این شاخص، کاربران بالقوه‌ی این کالا را آگاه می‌کند که آیا تقاضای این کالا بر عرضه پیشی می‌گیرد یا خیر. بنابراین، آنان ممکن است تصمیمات خود را در پرتو تصمیمات دیگران به‌طور مؤثر تعدیل کنند. برای مثال، این شاخص می‌تواند به شکل درصد باشد که رابطه‌ی سفارش‌های ارائه شده برای یک کالا را با مقدار واقعی تولیدشده، نشان می‌دهد. برای مثال، کالایی که تقاضایی بیش از عرضه‌اش دارد، مقدار شاخصی معادل ۱۰۱٪ یا بالاتر خواهد داشت. این مقدار کاربران بالقوه را آگاه می‌کند تا شروع به جستجو برای جایگزین آن کنند یا در مصرف آن صرفه‌جویی کنند. برای همه‌ی سندیکاها این رقم

کمیایی، به‌عنوان یک رقم تعمیم‌یافته در هر صنعت در سطح منطقه‌ای، «ملی» و غیره وجود خواهد داشت.

بدین ترتیب، می‌توان مشاهده کرد که یک کالای خاص، تقاضای بالایی دارد و بنابراین فقط تولیدکنندگانی که واقعاً آن را لازم دارند، آن را سفارش خواهند داد. بدین ترتیب، اطمینان حاصل می‌کنیم که از منابع، استفاده‌ی مؤثری می‌شود. البته به‌منظور حصول اطمینان از وجود سطح میان‌دار^۱ مناسبی از کالایی خاص، از ذخیره‌سازی و دیگر فنون اساسی دفترداری استفاده می‌شود. این موضوع ممکن است عرضه‌ی بیش از حد برخی از کالاهای در حال تولید، منجر شود و از آن به‌عنوان ذخیره‌ای برای پاسخ‌گویی به تغییرات غیرمنتظره در تقاضای کل کالاهای مذکور استفاده کرد. این سیستم میان‌داری هم در سطح فردی و هم در سطح جمعی کار می‌کند. روشن است که سندیکاها انبارها و فروشگاه‌هایی مملو از مواد خام و کالاهای تولیدشده بلااستفاده خواهند داشت که می‌توانند از آن‌ها برای پاسخ‌گویی به افزایش غیرمنتظره در تقاضا استفاده کنند. در صورت اختلال غیرمنتظره در عرضه، فروشگاه‌های جمعی، بیمارستان‌ها و غیره، فروشگاه‌های خود را که مملو از کالاهاست، خواهند داشت.

این روش، حتی در سرمایه‌داری معمول است. تفاوت بین تقاضای واقعی و تقاضای انتظاری، توسط تغییرات ناخواسته موجودی، جذب می‌شود. امروزه، شرکت‌ها نیز به‌منظور پاسخ‌گویی به نوسانات شدید تقاضا، ظرفیت مازاد دارند. چنین سیاست‌هایی برای حفظ انبارها و ظرفیت مازاد،^۲ در آنارشیسم هم ادامه خواهد داشت. فرض بر این است که اگر سندیکاها و کنفدراسیون‌های آن‌ها، نیازی به تعدیل ظرفیت را حس کنند، مایل به انجام این کار هستند. از این‌رو، در واکنش به تغییرات تقاضا و برای تهیه‌ی اطلاعاتی که برای چنین تعدیلی لازم است، نیازی به تغییر قیمت‌ها نخواهد بود. دلیل این موضوع این است که «تغییر در تقاضا، ابتدا به‌عنوان تغییر در مقداری

^۱ buffer

^۲ spare capacity

که باید با قیمت‌های موجود فروخته شود، آشکار می‌شود^۱ او یا در سیستم بدون پول،^۱ مصرف شود. به همین دلیل، تغییر تقاضا در تغییر موجودی انبارها یا سفارش‌ها منعکس می‌شود. چنین تغییراتی، شاخص‌ها یا نشانه‌های بسیار خوبی هستند که موجب عدم تعادل بین تقاضا و جریان خروجی شده‌اند. اگر ثابت شود که تغییر در تقاضای محصولات، دایمی است؛ واحد تولیدی متوجه می‌شود که موجودی انبارهایش رو به کاهش گذاشته و سفارش آن‌ها طولانی شده یا موجودی انبارهایش زیاد شده و سفارش‌ها کاهش یافته‌اند... بنابراین، در واکنش به تغییرات در تقاضا، برای تهیه‌ی اطلاعات در مورد ضرورت تعدیل ظرفیت، نیازی به تغییرات قیمت نخواهد بود.» [پت دوین، دموکراسی و برنامه‌ریزی اقتصادی، ص. ۲۴۲]

بنابراین سندیکاها، جمع‌ها و کنفدراسیون‌های آنان، برای مدیریت تغییرات پیش‌بینی‌نشده در عرضه و تقاضا، انبارهای میان‌دار ایجاد خواهند کرد. کشورهای سرمایه‌داری مانند ایالات متحده آمریکا برای جلوگیری از تغییرات در اوضاع و احوال بازار محصولات کشاورزی و دیگر مواد خام استراتژیک که موجب نوسانات ناگهانی قیمت نقدی^۲ و تورم می‌شوند، از این نوع انبارها نیز استفاده می‌کنند. پل دیویدسون؛ اقتصاددان پساکینزی، معتقد است که این امر موجب ثبات قیمت کالاها می‌شود. در سال‌های بین ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۲، چنین ثباتی «جنبه‌ی اصلی دورنمای رشد اقتصادی بی‌سابقه‌ی اقتصاد جهانی بود.» نیکسون، رئیس‌جمهور آمریکا، این برنامه‌های منطقه‌ی میان‌دار را برچید. این امر به «نوسانات شدید قیمت کالا» انجامید که اثرات منفی جدی اقتصادی داشت. [مباحثات اقتصاد پساکینزی، ص ۱۱۴ و ۱۱۵]. مجدداً، به احتمال زیاد، جامعه‌ی آنارشیستی، برای ایجاد تعادل در تغییرات کوتاه‌مدت عرضه و تقاضا، از این نوع سیستم میان‌دار استفاده خواهد کرد. با کاهش نوسانات کوتاه‌مدت عرضه‌ی کالا، تصمیمات سرمایه‌گذاری بد، کاهش می‌یابند؛ زیرا سندیکاها گمراه نمی‌شوند (مثل نظام سرمایه‌داری که در زمان تصمیم‌گیری، قیمت‌های بازار، بیش از حد بالا یا خیلی پایین می‌شوند).

^۱ moneyless

^۲ spot-price

این موضوع، همراه با تحلیل هزینه-فایده موجب می‌شود تا اطلاعات مربوط به تغییرات درون اقتصاد بدون پول، به سرعت در سراسر کل سیستم، گسترش یابد و همه‌ی تصمیم‌گیرندگانی را که اکثرشان چیزی در مورد علل اصلی این تغییرات نمی‌دانند، تحت تأثیر قرار می‌دهد. این اتفاق، به یک سندیکا اجازه می‌دهد تا معلوم کند که چه کالایی حداقل منابع را مصرف می‌کند و در نتیجه بیش‌تر آن منبع را برای دیگر کاربردها باقی می‌گذارد (به‌عنوان مثال، هزینه‌های نسبی یا کمبود). علاوه بر این، این موضوع به آن سندیکا، درباره‌ی این‌که چه منابعی برای ساخت آن کالا به کار می‌روند (به‌عنوان مثال، هزینه‌های مطلق درگیر آن)، اطلاعاتی ارائه می‌کند. حال بدون این‌که الزامی از سوی یک نهاد مرکزی «همه‌چیزدان» مثل اقتصاد برنامه‌ریزی مرکزی لنینیستی وجود داشته باشد، اطلاعات مربوطه با همه‌ی افراد ذی‌ربط مبادله می‌شوند. آنارشیست‌ها مدت‌های طولانی است که متوجه شده‌اند که احتمالاً هیچ نهاد مرکزی قادر نیست تمام اطلاعات پراکنده در سراسر اقتصاد را در اختیار داشته باشد تا تولید را سازمان‌دهی کند. اما اگر چنین نهادی اقدام به انجام این کار کند، بوروکراسی حاصل، مقدار اطلاعات در دسترس تصمیم‌گیرندگان را به‌طور مؤثری کاهش داده و بی‌اثر می‌کند و بنابراین باعث ایجاد کمبود و ناکارآمدی می‌شود.

برای درک این ایده که این سیستم چه‌گونه کار می‌کند؛ اجازه دهید مثالی از تغییر در صنعت مس را مطرح کنیم. بیایید فرض کنیم که یک منبع مس به‌طور غیرمنتظره از بین برود یا این‌که تقاضا برای مس افزایش یابد. چه اتفاقی می‌افتد؟ اولاً تفاوت اولیه، موجب کاهش ذخیره‌ی مس خواهد شد. هر یک از سندیکاهای این ذخیره را حفظ می‌کنند تا تغییرات غیرمنتظره‌ی درخواست‌های مس را لحاظ کرده باشند. این موضوع به از بین بردن تغییرات کوتاه‌مدت در عرضه یا تقاضا کمک می‌کند. ثانیاً به‌طور طبیعی، سندیکاهای تولیدکننده‌ی مس با افزایش تقاضای مس مواجه می‌شوند. این امر بلافاصله شاخص کمیابی آن بنگاه‌ها و محصولات‌شان را افزایش می‌دهد. برای مثال، ممکن است شاخص از ۹۵٪ (نشان‌دهنده قدری تولید بیش‌ازحد نسبت به تقاضای فعلی) به ۱۱۵٪ (نشان‌دهنده افزایش تقاضای مس نسبت به سطح فعلی تولید) رشد کند. این تغییر در شاخص کمیابی (به همراه مشکلات موجود در راه پیدا کردن سندیکاهای تولیدکننده‌ی مس که سفارش قبول کنند)،

وارد الگوریتم‌های تصمیم‌گیری دیگر سندیکاها می‌شود. این موضوع به‌نوبه‌ی خود، به تغییر برنامه‌های آن سندیکاها منجر می‌شود. به‌عنوان مثال، سندیکاها می‌توانند به دنبال دیگر تأمین‌کنندگانی که شاخص کمیابی پایین‌تری دارند، باشند یا ممکن است جایگزینی برای مس مورد استفاده قرار گیرد؛ زیرا آن‌ها به منبع کارآمدتری برای استفاده، تبدیل شده‌اند.

به این ترتیب، درخواست برای محصولات مسی افت می‌کند و به‌زودی این درخواست‌ها، صرفاً انعکاسی از نیازهای واقعی مس است (این تقاضاها، جایگزینی برای مس ندارند). این موضوع، منجر به کاهش تقاضا نسبت به عرضه‌ی کنونی می‌شود (که درخواست سایر سندیکاها برای حفظ سطح میان‌دار انبار آن را نشان می‌دهد). بنابراین پیامی کلی به سراسر اقتصاد ارسال شده که مس (نسبتاً) کمیاب شده و طرح‌های سندیکا در پرتو این اطلاعات، تغییر کرده‌اند. هیچ برنامه‌ریز مرکزی این‌گونه تصمیمات را نگرفته است و برای تسهیل آن هیچ پولی لازم نیست. ما یک سیستم غیربازاری غیرمتمرکز، مبتنی بر توزیع رایگان محصولات بین کمون‌های خودمختار داریم.

با نگاهی به تصویر کلان‌تر، این پرسش خودنمایی می‌کند که چه‌گونه به این تغییر در عرضه/تقاضای مس واکنش نشان داده می‌شود. فدراسیون سندیکایی مس و فدراسیون‌های سندیکایی بین صنایع، جلسات منظمی دارند و پرسش در مورد تغییرات وضعیت مس مطرح می‌شود و آن‌ها باید در نظر بگیرند که چه‌گونه به این تغییرات واکنش نشان دهند. بخشی از این موضوع، تعیین این مطلب است که آیا این تغییر به احتمال زیاد، کوتاه‌مدت و یا بلندمدت است. تغییر کوتاه‌مدت (مثلاً ناشی از سانه‌ای در معدن) نیاز به برنامه‌ریزی برای سرمایه‌گذاری جدید ندارد. با این حال، تغییرات درازمدت (مثل درخواست‌های جدید ناشی از محصول جدیدی که سندیکایی دیگر می‌سازد یا معدن موجود روبه اتمام می‌رود) ممکن است نیازمند سرمایه‌گذاری هماهنگ باشد (می‌توانیم انتظار داشته باشیم که سندیکاها در پرتو تغییرات، برنامه‌های خود را اجرا کنند؛ برای مثال، با سرمایه‌گذاری در ماشین‌آلات جدید برای تولید مؤثرتر مس یا افزایش تولید). اگر تغییرات موردانتظار از این طرح تقریباً برابر با تغییرات پیش‌بینی‌شده‌ی درازمدت باشد؛ آن‌گاه نیازی به اقدام فدراسیون نیست.

باین حال، اگر آن‌ها این کار را انجام دهند؛ بعد ممکن است نیاز به سرمایه‌گذاری در معادن مس جدید باشد یا سرمایه‌گذاری جدیدی در مقیاس بزرگ در صنعت لازم باشد. فدراسیون چنین طرح‌هایی را پیشنهاد می‌کند.

البته، می‌توان در مورد آینده حدس زد؛ اما نمی‌توان با دقت آن را پیش‌بینی کرد. در نتیجه، ممکن است در صنایع خاصی، سرمایه‌گذاری بیش‌ازحد صورت بگیرد؛ چراکه تغییرات مورد انتظار محقق نمی‌شود. درعین حال، برخلاف سرمایه‌داری، این امر به یک بحران اقتصادی منجر نمی‌شود. وقتی در نظام سرمایه‌داری، سرمایه‌گذاری بیش‌ازحد انجام می‌شود، صرف‌نظر از نیاز اجتماعی، کارخانه‌هایی که سود نمی‌دهند، تعطیل می‌شوند. همه‌ی آنچه اتفاق می‌افتد این است که برخی از کالاهای تولیدشده مصرف نخواهند شد؛ برخی از نیروهای کار و منابع، به هدر خواهند رفت؛ سندیکاها برای تولید، توجه می‌تراشند؛ و تأسیسات نسبتاً ناکارآمد تعطیل می‌شوند و به تولیدات کارآمدتر می‌پردازند. بحران فراگیر اقتصاد سرمایه‌داری، چیزی خواهد بود که به گذشته تعلق دارد.

به‌طور خلاصه، هر سندیکایی سفارش‌ها و تجهیزات خود را دریافت می‌کند و تولیدات خود را به مصرف‌کنندگان خاص خودش می‌فرستد. بعلاوه، مراکز توزیع اجتماعی، برای سندیکایی که برایش تعیین شده، سفارش محصولات لازم را می‌دهد. بدین شیوه، مصرف‌کنندگان می‌توانند سندیکای خود را به سندیکایی که به نیازهای آنان پاسخ می‌دهند، تغییر بدهند و به همین ترتیب، واحدهای تولیدی از آن‌چه مورد استفاده‌ی اجتماعی است، آگاهی یافته و اقدام به تولید آن‌ها می‌کنند و همچنین از هزینه‌های اجتماعی منابع موردنیازشان برای تولید آن کالاها آگاه می‌شوند. در این روش، با هماهنگی حاصل از برابری انجمن‌ها (و نه سلسله‌مراتب ساختار شرکتی)، شبکه‌ای از روابط افقی در سراسر جامعه گسترش می‌یابد.

این که آنارشئیست‌ها از «تناقض انزوا»^۱ آگاهی دارند، بدان معنا نیست که فکر می‌کنیم جمع باید برای افراد تصمیم بگیرد که چه چیزی را مصرف کنند. این موضوع مثل یک زندان خواهد بود. همه‌ی آنارشئیست‌ها قبول ندارند که خود فرد باید نیازهای خود و گروه‌هایی را که به آن‌ها می‌پیوندد، تعیین کند. البته گروه‌های مذکور، نیازهای اجتماعی همچون پارک‌ها، بهبود زیرساخت و غیره را تعیین می‌کنند. با این حال، آنارشئیست‌های سوسیالیست فکر می‌کنند که این امر به سود آن‌ها خواهد بود تا در مورد چارچوبی که این تصمیمات حول آن اتخاذ می‌شوند، بحث کنند. برای مثال، این بدان معنی است که جمع توافق می‌کنند تا به تولید محصولات سازگار با محیط‌زیست بپردازند، ضایعات را کاهش دهند و به‌طور کلی تصمیماتی بگیرند که با تعامل اجتماعی، غنی می‌شوند. افراد هنوز بر اساس آن‌چه تعاونی‌ها تولید می‌کنند، تصمیم می‌گیرند که چه کالاهایی را می‌خواهند. اما این کالاها بر مبنای دستورکار اجتماعی مورد توافق، تولید می‌شوند. در این روش، زباله، آلودگی و دیگر «پی‌آمدهای جانبی»^۲ مصرف خرد را می‌تواند کاهش دهد. به‌عنوان مثال، درحالی که برای افراد منطقی است تا برای رسیدن به محل کار رانندگی کنند؛ به‌صورت جمعی، این امر به بی‌خردی عظیم منجر می‌شود (برای مثال، ترافیک، آلودگی، بیماری، زیرساخت‌های اجتماعی نامطلوب). جامعه‌ی خردمند درباره‌ی مشکلات مرتبط به استفاده از خودرو به بحث می‌پردازد و توافق می‌کند تا یک شبکه‌ی حمل‌ونقل عمومی کاملاً یکپارچه ایجاد کند که آلودگی، استرس، بیماری و غیره را کاهش می‌دهد.

بنابراین، درحالی که آنارشئیست‌ها سلايق و خواسته‌های فردی را قبول دارند، از تأثیر اجتماعی آن‌ها نیز آگاهی دارند و بنابراین سعی می‌کنند تا محیطی اجتماعی را خلق کنند که در آن افراد می‌توانند تصمیم‌گیری‌های شخصی خود را به کمک ایده‌های افراد دیگر، غنی کنند.

۱. isolation paradox - مشارکت و همکاری همگانی در صورتی تحقق می‌یابد که هر فرد تمایل به سهیم بودن در حرکت و فعالیتی اجتماعی داشته باشد و از سوی دیگر هر فرد در صورتی در این مشارکت، سهیم می‌شود که از مشارکت دیگران اطمینان حاصل کند (مترجم)

۲ externalities

موضوع دیگر این‌که، بدیهی است که سندیکاهای مختلف کالاهایی تولید می‌کنند که قدری به هم فرق دارند. این موضوع تضمینی است برای این واقعیت که مردم حق انتخاب دارند. این تردید وجود دارد که زباله‌ی کنونی حاصل از محصولات متعدد شرکت‌های مختلف (گاهی اوقات همان شرکت‌های چندملیتی هستند!) که همگی کار مشابهی انجام می‌دهند، در یک جامعه‌ی آنارشیستی نیز ادامه پیدا خواهد کرد. با این حال، «انواع متنوعی از یک کالا» تولید خواهد شد تا از انتخاب مصرف‌کننده، اطمینان حاصل شود و به تولیدکنندگان اجازه داده می‌شود تا بدانند که مصرف‌کنندگان کدام ویژگی را ترجیح می‌دهند. غیرممکن است که بنشینیم و فهرستی از ویژگی‌هایی که یک کالا باید داشته باشد تهیه کنیم، مگر فرض می‌کنیم که دانش کامل وجود دارد و فناوری نسبتاً ثابت است. در زندگی واقعی، هر دو این مفروضات کاربرد محدودی دارند. بنابراین، تعاونی‌ها کالاهایی با ویژگی‌های مختلف تولید می‌کنند و تولید تغییر خواهد کرد تا پاسخ‌گوی تقاضای این پیشنهاد متفاوت باشند. به‌عنوان مثال، کارخانه‌ی الف یک سی‌دی خوان جدید تولید می‌کند و الگوهای مصرف نشان می‌دهند که این دستگاه محبوب است و بنابراین بقیه‌ی کارخانه‌ها تولید خود را تبدیل می‌کنند. این کار، علاوه بر آزمایش‌های تحقیق و توسعه و آزمون جمعیت انجام می‌شود. در این روش، انتخاب مصرف‌کننده حفظ می‌شود و بهبود می‌یابد؛ چراکه افراد قادر خواهند بود تا (در برخی موارد) از طریق گفت‌وگو با سندیکا/کمون بر تصمیمات آنان (به‌عنوان تولیدکننده) تأثیر بگذارند.

درنهایت، شاید عجیب باشد؛ اما ضروری است تا متذکر شویم که سرمایه‌داری فقط در دنیای فانتزی اقتصاد نئوکلاسیک، عرضه و تقاضا را برابر می‌کند. هر اقتصاد سرمایه‌داری واقعی، در واکنش به سود بالاتر ناشی از کالاهایی که قبلاً کم تولید شده‌اند، با عدم اطمینان و تمایل به تولید بیش‌از حد مواجه خواهد شد. نتیجه‌ی این کار، دوره‌های بحرانی است که در آن کاهش تقاضای مؤثر، موجب افت متناسب در عرضه می‌شود. به این واقعیت زشت اشاره نمی‌شود که نیازهای واقعی (تقاضا) صرفاً به این دلیل برآورده نمی‌شوند که مردم فقیرتر از آن هستند که قیمت کالاها را بپردازند (عدم تقاضای مؤثر). به این ترتیب، نشان دادن این‌که صرفاً سیستم‌های غیربازاری با مشکل تعادل میان عرضه و تقاضا مواجه هستند، اشتباه است.

نتیجه‌ی این بحث این است که آنارشیست‌ها «عرضه و تقاضا» را نادیده نمی‌گیرند. در عوض، آن‌ها محدودیت‌های نسخه‌ی سرمایه‌داری از این امر بدیهی را تشخیص داده و متذکر می‌شوند که سرمایه‌داری مبتنی بر تقاضای مؤثر است که هیچ پایه و اساسی ضروری با استفاده مؤثر از منابع ندارد. آنارشیست‌های اجتماعی، به‌جای بازار از دستگاهی مبتنی بر پیوند افقی بین تولیدکنندگان جانب‌داری می‌کنند. تولیدکنندگان مذکور به‌طور مؤثری اطلاعات مربوط به تغییرات نسبی در عرضه و تقاضا را در سراسر جامعه باهم مبادله می‌کنند. این اطلاعات منعکس‌کننده‌ی نیازهای واقعی جامعه است، نه ترازنامه‌های بانک‌ها.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ی بخشی از رساله‌ی زیر است:

<https://anarchism.pageabode.com/afaq/sec14.html>

۱۶ آذر، نولیر الیسم و مداخله‌ی بشر دوستانه

مزدک دانشور



در پی مجموعه رخداد‌های اعتراضی آبان‌ماه و به‌خصوص پس از تظاهرات ۱۶ آذرماه دانشجویان در مجموعه‌ای از دانشگاه‌های کشور و به‌ویژه تهران، موضوع اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی دوباره به موضوع بحث در میان روشنفکران و صاحب‌نظران ایرانی بدل شد. کلیدواژه‌ی نولیبرالیسم که دانشجویان معترض به کار گرفته بودند و میزان کاربرد آن در اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی، اصلی‌ترین محور این بحث‌ها بود. در این یادداشت، به مباحثی که اقتصاددانان راست‌گرا در این زمینه مطرح کرده‌اند نمی‌پردازم، زیرا وظیفه‌ی این روشنفکران اندام‌وار بورژوازی انکار نولیبرالیسم و به‌طور کل انکار کردن پروژه‌ی اقتصاد-سیاسی طبقه‌ی حاکم در کشورهای گوناگون جهان است. این افراد در سال‌های اخیر با دفاع از خصوصی‌سازی، انواع مختلف کالایی‌سازی، مالی‌سازی و حذف یارانه‌ها در ایران، قبل از هرچیز به وظایف طبقاتی خود عمل کرده‌اند و بحث با آن‌ها برسر وجود یا نبودِ نولیبرالیسم موضوعیت ندارد، چراکه آن‌ها لشکرِ انکارند.

بحث من در این‌جا با روشنفکرانی آزاداندیش است که اکثراً در خارج از کشور زندگی می‌کنند و فرض اساسی آن‌ها این است که نباید سیاست‌های اقتصادی حکومت ایران را با عیار نولیبرالیسم سنجید زیرا حکومت ایران یک حکومت فقهاتی-کاستی-رانتی است. از همه مهم‌تر، این که معتقدند شعار دانشجویان در ۱۶ آذر مبتنی بر شوریدن علیه نولیبرالیسم در ایران و سایر نقاط جهان به واقعیت موجود ربطی ندارد و شباهتی بین ایران و فرانسه و شیلی نیست و هر یک مشکلات خاص خود را دارند که باید به صورت مشخص به آنها پاسخ داد.

برای روشن شدن بحث قصد دارم در ادامه نخست به مسأله‌ی بومی‌گرایی و جهان‌شمولی بپردازم و سپس سطوح انتزاعی و انضمامی را مورد بررسی قرار دهم و در ادامه به مورد خاص ایران بپردازم و نشان دهم که چه‌گونه با کمرنگ شدن نفوذ دین در جامعه و کم شدن امکان استفاده از قدرت سخت، کل حکومت ایران تلاش کرده است با پروژه‌ای نولیبرالیستی حاکمیت خود را تداوم دهد و یک دولت «نرمال» بسازد. سپس به این نکته می‌رسم که چرا شعار علیه نولیبرالیسم به نگرانی دانشجویان نه فقط در مورد اوضاع روز که به اپوزیسیون مرتجع و پروژه‌ی آمریکایی برای ایران نیز برمی‌گردد.

بومی‌گرایی و جهان‌شمولی

«جامعه‌ی ما با دیگر جوامع متفاوت است.» «جامعه‌ی ما به‌طور خاصی سامان یافته و جواب‌های جهان‌شمول به مسایل آن بی‌ارتباط است.» «ویژگی‌های جامعه‌ی ما باعث می‌شود که قوانین و مقررات خاص خود را داشته باشد.» این تأکیدات گاه از زبان روشنفکر پسامدرن در توجیه دیکتاتورهای آسیایی و آفریقایی خود را آشکار می‌کند. گاه نیز دیکتاتورهایی نام‌آشنا برای فرار از رعایت حقوق بشر، بومی‌گرایی را لقلقه‌ی زبان خود کرده‌اند و برای آن‌که توجیهی داشته باشند، ویژگی‌های جامعه‌ی خود را چنان برجسته می‌کنند که گویی قوانین جهان‌شمول بر جوامع آن‌ها صدق نمی‌کند.

چنان‌که گفته شد روی دیگر این بومی‌گرایی، برخی روشنفکران پسامدرن هستند که روایت کلی (یا کلان‌روایت‌ها) را برای تبیین مسایل در جهانی پر از تفاوت و گونه‌گونی نامعتبر می‌دانند. به‌عنوان مثال آن‌ها خاص بودن جامعه‌ی ایران را تا بدان جا می‌بینند که استفاده از اصطلاح نولیبرالیسم را غیرمرتبط و نادرست می‌دانند. از نظر آن‌ها جامعه‌ی ایران هنوز به مرحله‌ی لیبرالیسم وارد نشده که بخواهد به نولیبرالیسم تنه بزند! در عین حال آن‌ها بر این باورند که روند (یا روندهایی) که در شیلی یا فرانسه یا لبنان طی می‌شود، از یکدیگر متباین یا حداقل از ایران به دور است و دانشجویانی که از این اصطلاح استفاده کرده‌اند، بیش‌تر رؤیای هم‌قدمی و هم‌گامی با جامعه‌ی پیشرفته فرانسه را دارند تا دانشی عمیق از اقتصاد سیاسی!

می‌توان در پاسخ از دو سطح انتزاعی و انضمامی استمداد طلبید. سطح انتزاعی نه یک سطح تخیلی که فرایندی تبیینی برای دیدن و بازشناسی مهم‌ترین و پررنگ‌ترین نیروهای اجتماعی و تاریخی است. یعنی ما عدسی چشم‌مان را تا جایی تنگ می‌کنیم که فقط پرنورترین مؤلفه‌ها از آن عبور کنند. در لایه‌ی انضمامی اما ویژگی‌ها و خاص‌بودگی‌های یک جامعه تبیین می‌شود و از تعمیم یک وضعیت خاص به جامعه‌ای دیگر خودداری می‌شود. زیرا هر جامعه‌ای مسایلی دارد که مختص به همان جامعه است و باید در همان بستر درک و فهم شود.

باید گفت که می‌توان به جهان‌نگریست و در لایه‌ی انتزاعی شباهت‌های بسیاری دید. در سطح اقتصاد سیاسی بسیاری از روشنفکران چپ‌گرا سرمایه‌داری را وجه تولید غالب می‌دانند. یا در تاریخ‌نگاری، برکشیدن دولت‌های اقتدارگرای ۱۹۲۰-۱۹۴۰ در سراسر جهان را به‌عنوان یک فرایند جهانی می‌نمایانند. اما همین روشنفکران معترفاند که وجه تولید سرمایه‌داری در ایران و انگلستان به پست‌ولندگی‌های جغرافیایی، قومی، زبانی، جنسیتی،... متفاوتی برخورد کرده و جامعه‌ای که محصول آن است در انگلستان و ایران بسیار متفاوت است. یا هیچ تاریخ‌نگاری نیست که رضاشاه را در لایه‌ی انضمامی شبیه به فرانکو ببیند، هرچند که در لایه‌ی انتزاعی، رضاخان، فرانکو، موسولینی، استالین، چیان کای‌چک و دیگر برکشیدگان آن سال‌ها شباهت انکارناپذیری با یکدیگر دارند.

این سطح انتزاعی البته می‌تواند برحسب نظرگاه‌های مختلف، گاه به لایه‌ای دل‌به‌خواهی و تفننی تقلیل پیدا کند و هرکس تعریفی از آن ارائه دهد و خطوط پررنگ مشترک را به‌زعم خود در اقتصاد و سیاست و تاریخ بیابد. به همین دلیل بحث حاضر در چارچوب اقتصاد سیاسی مارکسیستی است. مارکسیسم از بدو پیدایش، خود را مکتبی جهان‌شمول می‌داند که از ادراک انتزاعی مشترک به تغییر مشترک میل دارد. مارکسیسم یک شیوه‌ی تولید جهانی را فرض می‌کند که باید به صورت جهانی دگرگون و به شیوه‌ی تولید دیگری بدل شود. با این حال، مارکسیسم در لایه‌ی انضمامی تفاوت میان کشورها و جوامع مختلف را می‌پذیرد و به بیان لنین برای هر کشوری این فرصت را قایل است که راه مختص به خود را در نیل به سوسیالیسم بیابد.

از این‌رو، فارغ از درستی یا نادرستی استفاده از اصطلاح نولیبالیسم، آنان که از اطلاق عمومی این روند به کشورهای هم‌چون ما برآشفت‌اند یا به لایه‌ی انتزاعی روندها بی‌اعتنا هستند یا این که بحث را در چارچوب گفتمان مارکسیستی دنبال نمی‌کنند و لاجرم برای بحث با آن‌ها به شیوه‌ی دیگری از استدلال برون‌گفتمانی نیاز است.

نولیبرالیسم در ایران

نولیبرالیسم اصطلاحی سهل و ممتنع است. چرا که به سادگی آن را می‌توان به وضعیت‌هایی گاه متباین اطلاق کرد و هریک از استفاده‌کنندگان به نوعی از ظنّ خود یار آن می‌شوند. به نظر من یکی از دلایل استفاده‌ی بی‌رویه از این اصطلاح خلط تعاریف انتزاعی و انضمامی است. برای همین در ابتدا تلاش می‌کنم در نگاهی عام ویژگی‌های عام نولیبرالیسم را در تاریخ نشان دهم و سپس به مورد خاص ایران پردازم.

در گستره‌ی تاریخ صد سال گذشته‌ی سرمایه‌داری، چنان‌که توماس پیکتی با ارقام و محاسبات دقیق نشان داده است، روندهایی کلان قابل‌رصد است. ابتدا سرمایه‌داری تا پیش از اصلاحات کینزی و سپس دوران غلبه‌ی دولت‌های رفاه و در پی آن افزایش نابرابری به همان سبک و سیاق پیشاکینزی. به‌طور خلاصه می‌توان گفت که امتیازاتی که طبقه‌ی حاکم در اثر مبارزات طبقاتی، رشد اقتصادی بالا و مجموعه‌ای از عوامل دیگر به سایر طبقات داده بود، در چهل سال اخیر، تا جایی که ممکن بوده، بازپس گرفته شده و دوباره شاهد تشدید تمرکز ثروت و قدرت در دست طبقه‌ی مسلط بودیم و از این منظر وضعیت تاحدی شبیه به دوران پیش از جنگ جهانی اول شده است. روند اخیر را در سطح انتزاعی خود می‌توان - از جمله با مدد گرفتن از هاروی - سرمایه‌داری نولیبرال نامید. یعنی تهاجم ضدانقلاب و پس گرفتن بسیاری از امتیازاتی که به‌اجبار یا حتی به‌دل‌خواه به طبقات فرودست برخی کشورهای مرکز داده شده بود. اما در لایه‌ی انضمامی هر کشوری تاریخ خاص خود را در این زمینه دارد و طبقه‌ی حاکم سرمایه‌دار به شیوه‌ی خاص خود این انحصار و تسلط را احیا کرده است. من متخصص تاریخ اقتصادی نیستم و از چندوچون این روند انضمامی در کشورهای مختلف اطلاعاتی کلی دارم. اما هر یک از کشورها بنا به مقاومت اجتماعی و روح حاکمیت خود این روند را اعمال کرده و مقاومت نیز در سطوح مختلفی سازمان‌دهی شده است. به‌عنوان مثال می‌توان به مقالات بورديو تحت عنوان «ایستادن در برابر نولیبرالیسم» استناد کرد که مدعی است «اصلاحات» نولیبرالی به‌علت ساختار بوروکراتیک دولت فرانسه خیلی دیرتر و دورتر از انگلستان توانسته موفق شود و کند

بودن لبه‌ی تیغ نولیبرالیسم در فرانسه صرفاً به‌سبب مقاومت نیروهای پیشرو و سازمان‌های کارگری و مترقی (چون کشورهای اسکاندیناوی) نبوده است. در همین راستا، مورد ایران یکی از پیچیده‌ترین روندهای اجرای نولیبرالیسم است. برای نشان دادن این روند نیاز داریم که نقبی به تاریخ چهار دهه‌ی گذشته بزنیم.

به بیان یرواند آبراهامیان پس از استقرار جمهوری اسلامی ائتلافی طبقاتی تحت سیطره‌ی یک دولت پوپولیستی به قدرت رسید. این ائتلاف طبقاتی دو نماینده‌ی اصلی داشت که در به‌اصطلاح گروه‌های خط امام از یک‌سو و بازار و روحانیت سنتی از سوی دیگر بازنمایی می‌شد. آیت‌الله خمینی نیز با هشیاری کامل از قرار دادن وزن خود بر یک‌سوی این ائتلاف خودداری می‌کرد و حتی در وصیت‌نامه‌ی خود انذار داده بود که مبادا حاکمان بعدی جمهوری اسلامی پایگاه‌های اجتماعی یکی از دو سوی این ائتلاف را فراموش کنند. جدال درونی این دو نیرو پس از مرگ آیت‌الله خمینی به نفع جناح بازار و روحانیت سنتی تمام شد و نیروهای «طرفدار مستضعفان» تا سال ۱۳۷۱ تقریباً به‌طور کامل از نهادهای قدرت رانده شدند و یا گفتمانی جدید را پذیرفتند و برنامه‌ی وام‌گرفته شده‌ی جمهوری اسلامی روی میز گذاشته شد: تعدیل ساختاری!

ایران کشوری مصرف‌کننده یا به بیان مهربان‌تر وام‌گیرنده است. تولید در عرصه‌ی اقتصادی و فرهنگی همواره دچار اختلالات جدی بوده و از همین رو حاکمان (در حکمرانی خود) و حتی روشنفکران ایرانی (در «نهیضت ترجمه») به نوعی از تولیدات دیگران - به‌خصوص غرب - استفاده کرده و از آن آموخته‌اند. نولیبرالیسم نیز یکی دیگر از آموخته‌های ماست که شارحان و موزعانی هم دارد، و توصیه‌کنندگان و مشوقانی هم. اما چرا یک اندیشه‌ی خاص در ذهن دولت‌مردان می‌نشیند و به‌رغم همه‌ی هزینه‌های اجتماعی و حتی ضدیت با باورهای پیشین به چراغ راهنما تبدیل می‌شود؟ پاسخ، پاسخ به بحران است. جمهوری اسلامی در سال‌های اولیه‌ی انقلاب تقریباً تمامی توان ایدئولوژیک و باورهای عمیق اجتماعی را مصرف کرده بود و در بستر ناکارآمدی و سرکوب مداوم از اکثریت افتاده بود. روزگاری رهبران وقت چریکهای فدایی خلق با سیدمحمد بهشتی محاجه می‌کردند که آن رأی ۱۲ فروردین

۹۸ درصد نبوده است و او در پاسخ می گفت اگر آن ۲ درصد را ۱۰ برابر کنید! چقدر می‌شوید؟ پُر پُر ۲۰ درصد! اکثریت با ماست، پس تمکین کنید!

اما پایان جنگ، به کنار گذاشتن آیت‌الله منتظری، درگذشت آیت‌الله خمینی و حاشیه‌نشین شدن گفتمان خط امامی‌ها و از همه دردناکتر روایت داغ و دار و درفش بر تن هزاران انسان، از مشروعیت حاکمیت به شدت کاسته بود. و از آن طرف اقتصاد فاسد اتاتیستی که از آغاز منفور بازاریان بود، به مرزهای بحرانی خود رسیده بود و دولت دیگر منابعی برای توزیع نداشت. در پاسخ به این دو بحران بنیان‌کن در عرصه‌ی سیاست و اقتصاد، دولتمردان به این فکر افتادند که پایه‌های ائتلاف پیشین را بشکنند و بر جای دیگری بنا کنند. به همین دلیل سیاست‌های تعدیل ساختاری مورد حمایت کلیت نظام واقع شد و خطابه‌ی دولتمردان نیز در پی آن تغییر کرد. از همه مهم‌تر تغییر محتوای اصطلاح مستضعفین بود. دیگر افراد فقیر اما انقلابی مورد توجه نبودند، بلکه افراد فقیری که با سعی و تلاش بسیار می‌توانستند ثروت تولید کنند به ذیل چتر مستضعفین و وعده‌های متعاقب آن وارد شدند.

در حقیقت پیام انقلاب دگرگون شد و طبقه‌ی متوسط برخوردار به‌عنوان پایه‌های نظام در نظر گرفته شد. طبقه‌ای محافظه‌کار که با کمک تکنیک و فناوری باعث رشد اقتصادی و مقبولیت اجتماعی حاکمیت می‌شد و به واسطه‌ی آرمان‌زدایی و حذف روشنفکران و سازمان‌های مترقی، فقط در سودای ترقی در زندگی فردی خود بود و به هویت‌های جمعی بی‌اعتنا. یعنی همان امری که نولیبرالیسم دیکته می‌کرد.

دولتمردان جمهوری اسلامی در اجرای برنامه‌ای راست‌روانه یکدل بودند و فقط مثال‌های متفاوتی را به کار می‌بردند. هاشمی رفسنجانی دوست داشت ایران راه مالزی را برود و مؤتلفه‌های‌ها آرزومند چین اسلامی بودند. با همه‌ی یکدستی آرزوها تفاوت کوچکی در ابتدا دیده می‌شد که بعدها زاویه‌ی بزرگ‌تری ساخت. یک گرایش که با رفسنجانی و یارانش (و بعدها خاتمی و دیگر اصلاح‌طلبان) شناخته می‌شد تمایل داشت که سیر نوسازی جمهوری اسلامی به یک حکومت «نرمال» سرمایه‌داری ختم شود و کارگزار انباشت سرمایه از نهاد دولت جدا شود. دارایی‌های دولتی خودمانی‌سازی شوند و خودی‌ها این نهادها را مالک شوند و رسانه‌ها نیز تابع آن‌ها.

این یک حکومت نرمال سرمایه‌داری است که صاحبان سرمایه، دولت سازند ولی لزوماً در دولت حضور ندارند. در حقیقت دولت کمیته‌ی امور عمومی جناح‌های مختلف سرمایه‌داری است و حتی بهتر است که یک جناح دست بالا را در دولت نداشته باشد تا حرارت یک‌سوی خانگی دولت را به نفع مطلق خود تنظیم نکند. حال آن که محافظه‌کاران در همه‌ی جناح‌های خود، مدیریت کردن دولت را پردردسر می‌پنداشتند و به خاطر سابقه‌ی خود در نهاد قضا، حتی صحبت از دموکراسی را بر نمی‌تافتند. آن‌ها توان رادیکالیسم بالقوه‌ی طبقه متوسط را بهتر می‌شناختند و می‌دانستند که اگر از دولت خارج شوند، ممکن است از مقام کارگزار انباشت سرمایه نیز ساقط شوند. آن‌ها فکر می‌کردند که به جای یک ژاپن اسلامی بهتر است چین اسلامی باشند و خود مهار دولت، نهادهای امنیتی، نظامی و قضایی را به صورت مستقیم در دست داشته باشند و فقط با رشد اقتصادی و توزیع پول در بین هواداران یک دولت حامی‌پرور را بر سازند.

هر دو جناح به‌رغم اختلاف در جزئیات و اهداف نهایی، در اجرای نولیبرالیسم سنگ تمام گذاشتند و آن را به صورت مدون، نظام‌مند، قانونی و بدون خستگی و توقف اجرا کردند. خصوصی‌سازی، مقررات‌زدایی، بی‌نواسازی طبقه‌ی کارگر، به حاشیه راندن طبقات فرودست و اخراج آن‌ها از متن و شهر به حاشیه، کالایی‌سازی و تجاری‌سازی عرصه‌های زندگی (بهداشت و درمان، آموزش و پرورش، حمل‌ونقل و...) و حتی بدن (تا آن‌جا که خرید و فروش کلیه به یک بازار پر سود بدل شده است) و... از جمله کارهای آنان است.

در مقابل مازادی که از جامعه به دست می‌آید به جیب فرادستان واریز می‌شود، خواه از اصلاح‌طلبان باشند و خواه از محافظه‌کاران. هر دوی این گروه‌ها از بی‌نواسازی کارگران و زحمتکشان، خصوصی‌سازی، مالی‌سازی و سوداگری، سرکوب هویت‌های جمعی و برجسته‌کردن هویت فردی سود می‌برند. هر دوی این جناح‌های سرمایه‌داری در تصویب قوانین علیه فرودستان یکدل و یک‌زبانند، اگر چه رویکرد و اهداف متفاوتی را دنبال می‌کنند.

نولیبرالیسم و ۱۶ آذر

دانشجویان در گرامی‌داشت ۱۶ آذر، تقریباً در بسیاری از دانشگاه‌ها، در غیاب دفتر تحکیم و انجمن‌های اسلامی برنامه‌ای با محتوای ترقی‌خواهانه اجرا کردند. این نکته از این رو مهم است که در سال‌های دهه ۱۳۸۰ انجمن‌های اسلامی دانشجویان چپ‌گرا را متهم به تصاحب مراسم ۱۶ آذر به مدد پلاکاردهای سرخ می‌کردند. به نظر می‌رسد پس از حدود ۱۰ سال دیگر اصلاح‌طلبان و دانشجویان لیبرال توان جذب دانشجویان و البته فرودستان (در اینجا به معنای بی‌صدایان) را ندارند و دانشجویان ترقی‌خواه باید این بار را بر گرده‌های خویش حمل کنند. شجاعت و جسارت این زنان و مردان وقتی خود را نمایان می‌کند که بدانیم در آستانه‌ی هر اعتراض اجتماعی، به صورت پیش‌گیرانه تعدادی از دانشجویان فعال را دستگیر می‌کنند و با این حال این دانشجویان به میدان می‌آیند.

این دانشجویان شعارهای مترقی و بسیار شجاعانه‌ای را با خود حمل می‌کردند، اما یک شعار آن‌ها درباره‌ی سرنگونی نولیبرالیسم توجه بسیاری را به خود جلب کرد و نقدهای فراوانی نیز نصیب آن‌ها شد. صرف‌نظر از برخی کسان که کوشیدند با نقدهای خود به روشن‌ترشدن مفاهیم کمک کنند، افرادی هم بودند از جناح چپ که دانشجویان را به حمایت از یک جناح حاکمیت و در خوش‌بینانه‌ترین حالت، ندیدن یک جناح متهم می‌کردند و این شعار را با شعارهای حزب توده علیه لیبرال‌ها در دوران انقلاب همسان‌سازی می‌کردند. حال آن‌که این قیاسی مع‌الفارق است.

اگر حزب توده در گرگ‌ومیش مه‌آلود انقلاب، یک جناح از جمهوری اسلامی (مکتبی‌های خط امام) را دموکرات‌های انقلابی فرض می‌کرد که قرار است خواسته‌های انقلاب را در راستای مترقی و ضد امپریالیستی پیش ببرند، امروز دانشجویان هیچ توهمی نسبت به جناح‌های حکومت ندارند. آنان می‌دانند که احمدی‌نژاد و روحانی هر دو، پروژه‌ی نولیبرالیستی را در حذف یارانه‌ی کالاهای اساسی، بی‌نواسازی زحمتکشان، مقررات‌زدایی از سرمایه‌ی مالی و کلاهی سازی محیط زیست و... پیش می‌برند. البته هر یک دورنماهای متفاوتی دارند ولی وقتی در برابر خیزش زحمتکشان و فرودستان قرار می‌گیرند، یک‌دل و یک‌زبانند. این مسأله را هم در خیزش دی ماه

۱۳۹۶ و هم در اعتراضات آبان ۱۳۹۸ می‌توان رصد کرد. در حقیقت اصلاح‌طلبانی که قرار بود حکومت استثنایی را بدل به دولتی نرمال کنند، در تمامی ۲۰ سال گذشته نشان داده‌اند که به استثناهای این حکومت بیش‌تر پای‌بندند تا خواسته‌های طبقه متوسط! و حتی از پیش‌برد برنامه خود هم ناتوان‌اند و در مأموریت طبقاتی خود نیز شکست خورده‌اند.

نکته‌ی بعدی به اپوزیسیون راست‌گرای خارج از کشور برمی‌گردد. این اپوزیسیون «فرشگردی» که در سودای یاری بشردوستانه‌ی امپریالیسم نشست‌اند و خود را ملوان قایق‌های توپدارِ قدرتِ مستقرِ جهانی می‌پندارند، پروژه‌ی خود را برای فردای ایران از همین حالا تعریف کرده‌اند: نولیبرالیسم! آن‌ها می‌دانند که باید قدرت و ثروت را به سرعت و وقتی جامعه در شوک حمله قرار دارد، بین یاران و طرفداران توزیع کنند و طبقه‌ی جدید حاکم را به سرعت برسانند. این طبقه‌ی جدید حاکم نیز بسیاری از قراردادهای بازسازی را به اربابان آمریکایی خود هبه می‌کند و دولتی فاسدتر از دولت فعلی را می‌سازد. در این دولت نرمال! هرگونه سرکوب سازمان‌های ترقی‌خواه و کارگری از نظر افکار عمومی جهان طبیعی تلقی و بخشی از «هزینه‌های جراحی» فرض می‌شود! رسانه‌های داخلی و جهانی هم به سرعت از روی آن می‌گذرند و در آن زمان سخن گفتن از نولیبرالیسم مثل انکار هولوکاست بی‌مجازات رها نخواهد شد. این گرایش راست‌گرای افراطی در اپوزیسیون خارج از کشور است که دانشجویان را نسبت به دورنماهای آنان هشیار نگه داشته است. (منکران این گرایش در اپوزیسیون، کافی است برنامه‌های اقتصادی تلویزیون‌های ماهواره‌ای جریان اصلی را دنبال کنند و توجیهات اقتصاددانان مدعو را در حذف یارانه‌ها و خصوصی‌سازی و مقررات‌زدایی ببینند یا یادداشت‌های فرشگردی‌ها را در ضرورت تمکین به بازار آزاد بخوانند)

آخرین مسأله در رابطه با طرح این شعار همبستگی جهانی است. همان‌طور که در بالا آمد، نیروهای چپ‌گرا سرمایه‌داری نولیبرال را جریانی جهانی می‌بینند که در یک سو لذت و شادکامی را برای اقلیتی مردم کوچک‌شونده فراهم می‌کند و در سوی دیگر اکثریتی را به قهقرا می‌کشاند. آن‌ها این روند را جهانی می‌بینند و مبارزه با آن را نیز جهانی می‌پندارند. پس از بهار آزادی در انقلاب بهمن، با یک استثنا (نامه‌ی دفتر تحکیم به دانشجویان مبارز کره جنوبی در دوران خاتمی) این اولین بار است که

دانشجویان مبارز ایرانی خود را در یک همبستگی جهانی می‌بینند و به دیگر زحمتکشان و ترقی‌خواهان پیام می‌دهند که در برابر سرمایه‌داری نولیبرال ایستاده‌اند، هر یک به زبانی و هر یک به روشی، هر یک با مسایل مشخص خود و هر یک با پاسخ‌هایی معین.

پس در کنارشان بایستیم و در نقد و ارتقای آن‌ها بکوشیم!

ادبیات و تحرک اجتماعی

دیوید دیچز



ترجمه‌ی فریبرز فرشیم



هنگام غور در مورد موضوعی که ناظر است بر وجهی از ادبیات انگلیسی در ارتباط با موضوع کلی آگاهی طبقاتی - که هدف مجموعه‌ی مقالات پیش روست، به تدریج، بیش‌تر از نشانه‌ها و دامنه‌ی تأثیرات پرثمر ادبیات انگلیسی، به‌ویژه در مقاطع شکوفاتر آن، بر تخیل ادبی مربوط به تحرک اجتماعی آگاه شدم. [۱] یافتن یک نویسنده‌ی حقیقتاً بزرگ انگلیسی که از موضع طبقاتی یک طبقه‌ی خاص سخن بگوید، بسیار دشوار است. این نکته حتی در مورد ادبیات قرون وسطی که ما عادت داریم آن را عصر لایه‌بندی اجتماعی نامتغیر یا ثابت بدانیم نیز صادق است. بدون شک در سده‌ی چهاردهم، دست کم در شهرها، تحرک قابل‌ملاحظه‌ای میان طبقات وجود داشت. نظام به‌اصطلاح فئودالی هرگز به‌طور کامل، حتی در دوره‌ی بلافصل پس از غلبه‌ی نورمن‌ها، در تمامی عرصه‌های زندگی اجتماعی انگلستان، گسترش نیافت؛ و تردیدی نیست که تا زمان چاوسر [۲] ساختار اجتماعی فئودالی و ایده‌آل‌های فئودالی خدمات شوالیه‌گری یا شهسواری، دارای ارتباط کمی با واقعیت اجتماعی و، در حقیقت، همان موضوعات ادبی نوستالژیک پیشین بود. به‌تعبیری، شوالیه‌گری همیشه ایده‌آل ادبی نوستالژیکی بوده، که در حکایات و مغاللات عشقی قرون وسطی ارائه شده است - همچنان که در *ملکه‌ی پریان* [۳] اثر اسپنسر. ایده‌آل عشق ناب متعهدانه یا عشق شهسواران [۴] موضوعی بوده که بدو مناسبات فئودالی را به‌صورت رمانتیک در آورده، و، البته، اگرچه این ایده‌آل اخلاقی را می‌توان با واقعیت اجتماعی عصری که مولد آن بوده، دارای ارتباط تنگاتنگی دانست، بدون شک بازتاب ساده‌ی یک نظام اجتماعی کاملاً واقعی نبوده است. دست کم، در انگلستان، جامعه‌ی سده‌های میانه، نسبت به آنچه که ممکن است در سده‌ی بیستم به نظر آید، بیش‌تر سیال و دارای تحرک بود، و این سیالیت برای ادبیات اهمیت داشت.

جفری چاوسر در اوایل دهه‌ی چهل سده‌ی چهاردهم زاده شد و در آغاز قرن پانزدهم فوت کرد. او در این مدت در عوالم اجتماعی متعددی سیر می‌کرد. بورژوازی بود دارای وابستگی‌های درباری. پدرش و پدربزرگش در لندن تاجر شراب بودند و احترام روزافزونی که از آن برخوردار بودند، آنان را در ارتباط با محافل درباری قرار داده بود. راه ترقی و ممر درآمدشان، از طریق خدمات عمومی، و، در مورد پدربزرگ

چاو سر، با گزینش وی در سال ۱۳۱۰ به عنوان تحصیلدار مالیاتی از طریق گردآوری مالیات شراب در آکیتن [منطقه‌ی تاریخی در جنوب غرب فرانسه] بود. پدر چاو سر، جان، در سال ۱۳۳۸ در فلاندرز [در شمال بلژیک کنونی]، در خدمت ادوارد سوم بود و ده سال بعد در منصب تحصیلدار مالیات پارچه به بندرهای متعددی سرکشی و این امور را بازرسی می‌کرد. وی همچنین جانشین سرخدمه‌ی [۵] شاه در ساوت‌همپتون بود. ارتباط‌هایش با محافل درباری به او امکان داد که برای پسرش، جفری، در خاندان الیزابت، «گنتیس اولستر»، زوجه‌ی شاهزاده لایونل، پسر سوم ادوارد سوم، شغل "امبری" دست و پا کند. جفری چاو سر، در جنگ ۶۰ - ۱۳۵۹ انگلستان با فرانسه در کنار ارتش انگلستان و در فرانسه بود؛ او ظاهراً در فوج تحت رهبری شاهزاده بلیک [۶]، در محلی که شاهزاده لایونل خدمت می‌کرد، مشغول بود. در این جا بود که جفری اسیر و زندانی شد، ولی آزادی‌اش خرید شده و خود شاه هم، بدین منظور، شانزده پوند پرداخت کرد. هفت سال بعد می‌بینیم که وی مستمری بیست مارکی سالانه‌ای از سوی شاه دریافت می‌کند، که جفری چاو سر را به عنوان «دپلکتوس والکتوس نو ستر» [۷] [آخام عزیز ما] مورد تو صیف و تحیب قرار می‌دهد. یک سال قبل از این ماجرا او با خواهر زن جان گاونت [۸] ازدواج کرده بود (بعداً هم سر سوم او شد)، که خود علاوه بر مستمری سلطنتی، به دلیل خدماتی که حدس و گمان‌هایی هم در مورد آن وجود داشت، از سوی جان گاونت نیز مستمری دریافت می‌کرد. چاو سر، در خلال باقی عمر، برای یک سلسله مأموریت‌های سیاسی خارجی استخدام شد و در جریان اجرای مسئولیت در فرانسه و ایتالیا مقداری هم تماس‌های ادبی پیدا کرد. وی در «بندر لندن» ناظم مالیاتی و ناظر یارانه‌ی اقلامی مثل پشم، پوست و چرم بود و سپس مدتی هم ناظر عملیات ساختمانی سلطنتی شد.

آنچه در این جا در مورد برخی جوانب واقعی زندگی چاو سر آمده، و پذیرفته هم هست، نشان می‌دهد که تا چه حد موقعیت وی، هم در اردوی بورژوازی و هم در میان آریستوکراسی، محکم بوده است. بیش‌تر زندگی چاو سر در لندن گذشت و، اگرچه در دوره‌هایی خدماتی کرد که مستلزم حضور شخصی او در محافل درباری بود، زندگی

در انگلستان عمدتاً او را در تماس با تجار قرار داد. در زندگی ادبی‌اش نیز در میان منابع ادبی مستقل و تجربیات شخصی خویش در گردش بود. بلندترین اثر ادبی او، *ترویلوس و کریسیده* [۹] منظومه‌ی داستانی کاملی است که بر پایه‌ی اثری از بوکاچو پرداخته شده. اثر اخیر خود ریشه در مواد ادبی یونان و رم باستان دارد که در اوایل سده‌های میانی شکل گرفته است. داستان دارای مایه‌های عشق ناب شهسوارانه‌ی سنتی، آرای فلسفی بوئتیوس [۱۰]، و صنایع ادبی گوناگونی است که مورد تأکید سخنوران و ادبای فرانسوی بوده، و نیز، نمایشگر کنجکاو‌های روان‌شناختی و حس همدردی خود نویسنده است. اما مشهورترین و ویژه‌ترین اثری که خلق کرده، *حکایات کنتربری* [۱۱] است که ناتمام ماند؛ این اثر در لندنی که چاو سر می‌شناسد آغاز می‌شود و روایت جمعی از زوآراست - که در معیت هم و نمای شگر طبقات گوناگون انگلستان آن زمان اند- البته به جز بالاترین و پایین‌ترین طبقات. شگردی که چاو سر در این جا گزیده استخدام زنجیره‌ای است از حکایات مرتبط به هم که هریک تو سط شخصیتی کاملاً واقعی‌نما روایت می‌شود- شخصیت‌هایی که رفتار و حکایاتشان بازتاب‌کننده‌ی نوع حرفه یا تجارت و طبقه‌ی اجتماعی و نیز مدارج و کیفیات شخصی آنان است؛ این‌ها حکایاتی هستند تصویرگر ترکیبی از آنچه که چاوسر آن را «اوکتریتی» [۱۲] و «تجربه» می‌نامد - که در این جا به معنای آثار یا مؤلفات و زندگی است. در عین حال، این امر به وی امکان داده از دانش و مزایای طبقاتی متعدد خویش بهره‌مند گردد. مقدمه‌ی اثر، مجموعه‌ی درخشانی است از توصیف شخصیت‌های گوناگون که نگاهی به داستان‌نویسی بورژوازی سده‌ی بعد از خود دارد. داستان‌هایی که شخصیت‌ها روایت می‌کنند، تقریباً همه‌ی اشکال شناخته‌شده‌ی ادبی قرون وسطایی را در بر دارند - حکایات عشقی، *حکایات هنزل/میزگمدی* [۱۳]، حکایات منظوم [کوتاه به سبک روایی بریتانی فرانسه] که مثنوی برتون [۱۴] نام دارند، افسانه‌ی قدیس، حکایت مذهبی-اخلاقی *جناب واعظ*، جانورنامه [شبیبه به *کلیله و دمنه*]، موعظه و اندرز و غیره. این اشکال ادبی همه‌ی پایگاه‌های طبقاتی و مواضع گروه‌های حرفه‌ای خود را بازتاب می‌کنند: "آسیابان" و "ناظر" حکایات مضحک "زننده"ی خود را دارند. "راهبه‌ی دوم" و "رئیس‌هی دیر" ماجراهای قدیس را تعریف می‌کنند، شهسوار یا شوالیه، داستان عشق و وفاداری را می‌گوید، کشیش یا

دعاخوان راهب‌ها از طریق "جانور نامه" ای، حکایتی نقل می‌کند، و الی آخر. تمامی شخصیت‌های حکایات کنتربری از درجه‌ای بیان طنزآلود برخوردارند، به جز شهسوار یا شوالیه که به نظر می‌رسد شخصیت ایده‌آلی است مبین دل‌تنگی برای ایده‌آل‌های اجتماعی رو به زوال، و نیز کشیش و شیارکار که، در سوی مقابل مدارج اجتماعی، نمایشگر نسخه‌ی ایده‌آل کشیش و کشاورز از نظر یک اصلاح‌طلب‌اند. نمی‌گوییم که چاو سر اصلاح‌طلب بود، هرچند که ظاهراً همدلی‌هایی با عقاید لالاردها [۱۵] داشت؛ ولی او در زمانه‌ی تغییرات اجتماعی سریع می‌زیست که نه‌تنها شیوه‌های جدیدی از تحرک اجتماعی پدید آورد، بل که باورهای جدیدی هم در مورد جامعه و نیز فوران‌های واقعی اعتراضات شدید اجتماعی، از جمله قیام دهقانان را در سال ۱۳۸۱ ایجاد کرد [که جان‌شان در اثر ازدیاد مالیات برای ادامه‌ی جنگی بی‌هوده به لب رسیده بود]. جان بال مساوات اجتماعی را می‌ستود ("کجا بودند اربابان و نجیب‌زاده‌گان، آن‌گاه که آدم می‌کافت و حوا می‌بافت [۱۶]) در حالی که دیگران (از جمله ویلیام لنگلند، نویسنده‌ی «پی‌یر شیارکار» [۱۷]) چنین موعظه می‌کردند که میان وظایف طبقات گوناگون تمایز و اختلاف وجود دارد و این خواست خداوندست. شوالیه مبدل به فکاهه‌گوی بی‌رحمی می‌شود: وقتی که شاهزاده بُلَک، در سال ۱۳۷۰، لیمز [شهری در فرانسه] را فتح کرد، همه‌ی اهالی شهر، از جمله صدها زن و بچه، را قتل عام کرد، ولی با چند تن شهسوار (شوالیه) که در شهر پیدا کرد با احترام و به نرمی غلّوآمیز رفتار نمود. حکومت ریچارد دوم، که در سال ۱۳۷۷ آغاز شد و در ۱۳۹۹ با کنار زدن و قتل وی پایان گرفت، نیز آشوب‌های اجتماعی و سیاسی را به نمایش گذاشت.

میل ندارم که وارد بحث علل اقتصادی این آشوب‌های اجتماعی شوم، مگر اشاره به طاعون که آشکار است - مرگ سیاهی که حومه‌ی شهرها و روستاها را خالی از سکنه کرد و منجر به تشدید سقوط اقتصاد ویلنی [۱۸] یا زمین‌بندی از طریق ایجاد بازار فروش نیروی کار شد و بدین ترتیب منتهی گشت به این که اقتصاد پولی جانشین اقتصاد مبتنی بر مراتب اجتماعی و خدمات [افراد] شود. البته این تغییر هنوز بسیار از صورت کامل خود فاصله داشت، اما پیشرفت‌ش مشاهده می‌شد. طنز چاوسر طنز مردی

است که از ضعف همالان‌اش آگاه است، ولی او به‌طور کلی بیش از آن از دنیا و مافی‌هایش خبر دارد که در انتظار تغییر آنان بنشیند؛ ظاهراً نوعی برآشفتگی در تصویری که از اُمُرز شگر [۱۹] ترسیم کرده وجود دارد، اما در اکثر موارد، انتقاد او در طنزی مضحک مستتر شده است. تنها اشاره‌ی مستقیم چاوسر به شورش وحشیانه و خشونت‌بار دهقانان به شکل پرسش برانگیزی ملایم و طنزش در عمق صورت ظاهری نهفته است:

هرگز جک استراو و همراهانش
آن‌گاه که فلمینگ‌ها [۲۰] را می‌کشتند
حتی سه دانگ این فریاد را زدند
آن‌گونه که امروز بر روباه زدند [۲۱].

موقعیت طبقاتی دوگانه‌ی چاوسر به او یاری داد که هم دانشی به هم رساند و هم برخوردی عینی داشته باشد؛ و این که عینیت نگرش وی شکل طنز به خود گرفت، به گونه‌ای بود که می‌توانست فکاهی، ولی در عین حال عمیقاً انتقادی - هر چند که ملایم - باشد؛ این نکته‌ای است که باید آن را حمل بر سرشتِ نبوغ فردی او کرد. عرصه تغییرات اجتماعی سریع و پرآشوب، و نوید سنده‌ی نابغه‌ای که چند طبقه‌ی اجتماعی را زیر پا پیموده داشت - ترکیبی از مجموعه‌ای است که دشوار بتواند فاقد برجستگی باشد. اگر گوناگونی، انعطاف‌پذیری، دامنه‌ی وسیع کنج‌کاوی بشری، و همدری، طنز مضحک و منتقدانه، و دیگر ویژگی‌هایی را که در چاوسر سراغ داریم با آثار کسل‌کننده‌ی عموماً سنتی و تکراری، که جانشین بلافصل آثار او گشت، مقایسه کنیم، به شواهد بیش‌تری راه پیدا خواهیم کرد که نشان می‌دهند نبوغ چاوسر چیزی را مدیون تناقضات و چندزیستی اجتماعی [۲۲] عصر اوست. ادبای اوایل سده‌ی پانزدهم، مانند تامس هاکلیو [۲۳]، از نظر زمینه‌های اجتماعی، محدودیت بیش‌تری داشتند. لیدگیت [۲۴] راهبی پُرکار بود در کلیسای جامع بری سنت ادموندز [۲۵]، و اگرچه در دوره‌ای از زندگی خود، از طریق حمایت همفری، دوک گلوستر، ارتباط‌هایی با دربار داشت، برعکس چاوسر، در بند طیف کاملی از عوالم اجتماعی بود. هاکلیو

کارمند دولتی بود، کارمندی که در "دیوان خاتم" خدمت می‌کرد و فقط دارای یکی از حرفه‌های متعدد چاو سر بود. اما نخستین شاعری که بعد از چاو سر حقیقتاً جلب توجه می‌کند، جان اسکلتن [۲۶] (۱۴۶۰ تا ۱۵۲۹)، سخن‌نویس و هجوپرداز درباری، کشیشِ ضد [سلطه‌ی] روحانی، محقق و انسانی در خدمت مردم، و فردی بود که نمی‌توان او را به هیچ طبقه‌ی اجتماعی منتسب نمود - مردی که اشعارش بازتاب‌کننده‌ی مجموعه‌ای از انگیزه‌ها و محرکه‌های متضاد است. او آثارش را در خلال سلطنت هنری هفتم و هنری هشتم می‌نگاشت - یعنی زمانی که «دولت-ملت» جدید، در انگلستان تحت سلطنت تئودورها در حال تشکیل بود. اسکلتون، به‌عنوان هجونویس، فردی محافظه‌کار است که به سوءاستفاده از زندگی درباری حمله می‌کند، با روش‌های نو در تفکر خصومت می‌ورزد، به دین و رفتار [مذهبی] و بسیاری از دیگر وجوه محیط زندگی زمانه‌اش می‌تازد. در سرشت شاعرانه‌ی او بسیاری از عناصر [شعری سبک] گولیارد [نک پایین تر و حاشیه ۲۷] یافت می‌شود، که شاهده‌ی است بر بی‌باکی "سرخوشانه" ای که اسکلتون به کمک آن در کتاب فیلیپ / اسپروو [۲۸] اداره‌ی اموات و دیگر وجوه نیایش کلیسایی به سبک لاتین را تقلید و تمسخر می‌کند. او بهره‌ای از عینیت طنزآمیز چاوسر نبرده بود: به تمامی اشکال نیرومند شیوه‌ی شخصی، سرگرم و درگیر دنیای زمان خویش بود. و آن دنیا نیمیش قرون و سطایی بود و نیمیش رنسانسی (البته اگر مجاز باشم که این اصطلاحات خام و به‌درستی مورد تشکیک مورخان را به کار ببرم)؛ دنیایی که دستخوش تغییرات سریع فرهنگی و دست کم پیش از هرچیز، موضوع تجدید ساختار اجتماعی چیزی بود که از نابودی آریستوکراسی در جریان جنگ‌های رُزها [۲۹] بیش‌تر بود! سرزندگی فراوان و سرخوشی اسکلتون، استفاده‌ی اصیل و کاملاً فردی او از دوبیتی‌های کوتاه، ترکیب زبان بسیار مؤدبانه‌ی درباری و عامیانه، ترکیب عوامل سنتی و نو، جذابیت و زیبایی در رسمی بودن بیان و رکاکت و جسارت شخصی زبان او، همه بازتاب‌کننده‌ی دوطرفه‌ی ذهن و حساسیت او در دنیایی گیج‌کننده است. امروز ناقدان وابسته به مکتب نقد ادبی مدرن غالباً بر این باور - به گمان من نادرست - اند که دوره‌های تغییر سریع اجتماعی و فرهنگی، وقتی که، به قول مشهور دان [۳۰]، «فلسفه‌ی نو همه را به شک فرا

می‌خواند»، مناسب‌ترین زمان‌ها برای تولید ادبیات عالی نیستند؛ ادبیات عالی نیازمند عصر طلایی ثبات- نظیر یونان سده‌ی پنجم یا عصر الیزابت در انگلستان- است. البته حقیقت این است که یونان سده‌ی پنجم و عصر الیزابت به‌هیچ‌وجه اعصار ثبات اجتماعی و فرهنگی نبودند، بل که اعصار تغییر و استحاله‌ی فرهنگی بودند. راستی این است که مورخان معاصر باور دارند یافتن عصری واقعاً باثبات در گذشته دشوار است. طبقات بالنده‌ی متوسط انگلستان، که نقش‌شان در آثار چاوسر مشهود است، و پشتیبان پادشاهی تئودرها بودند، که مسببان «جنگ داخلی» سده‌ی هفدهم انگلستان بودند، که در صف مقدم ادبیات قرن هجدهم هستند، طبقه‌ی متوسطی که با ادبیات عالی عصر ویکتوریا در سده‌ی نوزدهم تعریف می‌شود، نماینده‌ی مؤثر جنبش مستمری هستند که در آثار تاریخ اجتماعی تقریباً هر زمانی مشهودند. یاد می‌آید که می‌گفتند در یکی از آزمون‌های تاریخ در دانشگاه آمریکایی، اولین سؤال را این‌گونه مطرح کرده بودند، «دست کم یکی از پدیده‌های تاریخی اروپای پانصد ساله‌ی اخیر را نام ببرید که نتوان آن را از علل ظهور بورژوازی دانست؛ و دلیل آن را نیز ذکر کنید.»

جلوه‌های باشکوه ادبیات عصر الیزابت را نمی‌توان موضوع بررسی ساده‌ی جامعه‌شناسی قرار داد، ولی، دست کم، می‌توان بار دیگر به این حقیقت توجه کرد که بزرگ‌ترین نویسنده‌ی این دوره در گستره‌ی دو طبقه در تحرک است و به شیوه‌ی ادبی خویش و صاف حرکتی اجتماعی است که از آن تنها فرد جوان با استعداد و مضمی می‌تواند بهره‌جوید. پدر شکسپیر در شهر «استراتفورد» دوزنده و فروشنده‌ی دستکش بود؛ شهروندی بود محترم و صاحب‌ملک. شکسپیر از استراتفورد، با موقعیت مستحکمی که داشت، به لندن رفت و در ۱۵۹۳ شعر اروتیک لفاظانه و فصیحی نوشت، به نام «ونوس و آدونیس»، که، از نظر سبک، روایی، ولی بسیار پیچیده بود و آن را به ارل [۳۱] ساوت‌همپتون تقدیم کرد. سال بعد بود که باز شعر روایی حتی بلیغ‌تر و برانگیزنده‌تری نوشت به نام «تجاوز به لوکریس» [۳۲] و به همان فرد تقدیم کرد. احتمالاً در حول و حوش همین زمان، و قطعاً در همین دهه، بود که اثری از وی- که کسی از معاصران آن را «سونات‌ها|با غزلواره‌ها|ی شکرین» [۳۳] نامیده بود- به صورت نسخه‌ی خطی دست به دست میان دوستان وی می‌گشت. این غزلواره‌ها

فاش‌گوی دوستی صمیمانه با نجیب‌زاده‌ی جوانی است که هویتش فاش نمی‌شود. برخی از نمای‌شنامه‌هایی که شک‌سپیر در اوایل دهه‌ی نود سده‌ی شانزدهم نوشته (مثلاً، تلاش بیهوده‌ی عشق یا رنج/از میان رفته‌ی عشق) [۳۴] نمایشگر چنان پیچیدگی‌های زبان مؤدبانه است که امکان ندارد وی آن را در محافل بورژوازی یادگرفته باشد. هدف من از تکرار نکات یادشده این است که نشان دهم «این مرد جوانِ شهرستانی» در سال‌های اولیه‌ی اقامت دراز خود در لندن، در پذیراندن خویش به محافل درباری آشکارا موفق بود. ولی وابستگی خویش را با استراتفورد محفوظ داشت. آن‌جا خانه‌ای بزرگ خرید و خانواده‌اش را در آن اسکان داد، درخواست نشان مخصوص و، بالاخره، آن را دریافت کرد که وی را قانوناً به عنوان نجیب‌زاده به رسمیت شناخت؛ و او بعد از گرد آوردن پول فراوان از تئاتر و سرمایه‌گذاری به استراتفورد [در منطقه‌ی شرقی لندن] بازگشت تا بتواند زندگی‌اش را به صورت یک نجیب‌زاده‌ی محلی ادامه دهد.

توفیق اجتماعی این بورژوازی بلندپرواز داستانی است که عده‌ی زیادی را منقلب کرده، کسانی را که معتقدند یک نابغه‌ی بزرگ ادبی نمی‌توانست دارای چنین منشاء یا بلندپروازی‌ها باشد. اما حقیقت این است که برخی از بزرگ‌ترین نویسندگان در اروپا بورژواهای تلاشگر و در کار گرد کردن پول بودند. شکسپیر شاید مشتاق می‌بود که فقط برای حامیان درباری خود نمایشنامه‌های غامض و غنی بنویسد تا در تئاتر اجرا شوند، که در این صورت اکنون برای ما نویسنده‌ای محبوب و دارای توانایی و استعداد بود، اما دیگر این شکسپیری که اکنون می‌شناسیم نمی‌بود. لیکن، پایگاه بورژوازی او - که تنها شاهدش این است که مردی هو شمند و پولدار بوده - وی را در مسیر اتصال به یک شرکت بازیگری حرفه‌ای رهنمون شد که در آن سهمی هم داشت؛ نمای‌شنامه‌هایش را برای آن گروه می‌نوشت و در آن بازی هم می‌کرد. اکنون نزدیک به حدود یک سده است که یک عده‌ی قلیل سمج این عقیده را مطرح می‌کنند که شکسپیر بازیگر و سوداگر عرصه‌ی تئاتر نمی‌توانسته شکسپیر نمایشنامه‌نویس باشد؛ همین‌ها اضافه می‌کنند که نمایشنامه‌ها را باید فرد دیگری که از اشراف بوده نوشته باشد. اما در واقع، نمایشنامه‌های شکسپیر، به‌رغم انعکاس

اطلاعات مربوط به وجوه زندگی و زبان درباری- اگرچه این اطلاعات بیش تر از آنچه که جوانی در دوره‌ی کوتاه زندگی می‌توانسته کسب کند، نبوده - هرگز امکان نداشت که توسط فردی اشراف‌زاده نوشته شده باشد. ادبیات عالی اشرافی زمان الیزابت ادبیات سبک‌مندِ روایی و اخلاقی کلان‌خانه‌نشینان [۳۵]، نظیر «آرکیدیدیا»ی سیدنی [۳۶] بود. این تخیل انقلابی بورژوازی بود که به درون سنتِ گفتمانِ رفیع تمثیلی راه گشود تا با توصیف و تشریح جزء به جزء سرشت انسان به خصایص روان شناختی روشن و زنده‌ی او بپردازد. همان‌گونه که پروفیسور جان دانبی [۳۷] نشان داده، این‌جا مکان نویسنده بود- جایی بر آنچه که در عصر الیزابت «تپه‌ی بخت» [۳۸] نامیده می‌شد- مکانی که موقعیت او را، هم در قبال موضوعش و هم در برابر مردمش، تعیین می‌کرد: تصویر «تپه‌ی بخت»، و ادبیات وابسته به حمایت از [سوی] «کلان‌خانه» یا تئاتر عمومی، پیشاپیش از یک پارچه‌گی [۳۹] عرصه‌ی [تئاتر] الیزابتی-جکوبینی [نک. یادداشت چهل و هفت] در مقایسه با آنچه که گاه تصور رفته، می‌کاهد... نظرات گوناگونی می‌تواند از مواضع مختلف آن «تپه» مطرح شوند... بدون شک ادبیات چیزی است که در «درون» انسان اتفاق می‌افتد. مع‌هذا، آن اتفاق، تا حدی، مشروط است به آنچه که «برای» او اتفاق افتاده است که خود متناسب و مرتبط است با مکان و رفتار او بر آن «تپه». سرانجام، این که ادبیات موضوع نظر فردی است که از مکان خود برای آن دسته از معاصرانش که بر همان تپه و در موقعیتی قرار دارند که می‌توانند به او گوش دهند، نوشته می‌شود... برخی از اختلافات میان آثار خاص را شاید بتوان ناشی از به اصطلاح جایگاه اجتماعی دانست. آرکیدیدیا ادبیاتی کلان‌خانه‌ای [۴۰] است، و سیدنی هم مفسر اخلاقیات یا خویشان آن کلان‌خانه است. نمایشنامه‌های شکسپیر به فضای باز شهری تعلق دارد، به محیط یا سرزمین باز دوره‌ی الیزابت، و به تئاتر نام‌سقف تجاری. بومونت و فلچر [۴۱] دوره‌هایی کنجکاو هستند: نو شکفته‌هایی در میان نخبگان ادبیات الیزابتی، و نسل دوم بهره‌ور از تئاتری که احتمالاً دیگر رو به آسمان چشم نخواهد گشود... (نک. [ج. اف. دانبی]: شاعران بر تپه‌ی بخت، ۱۹۵۲).

ظهور نمایشنامه در دوره‌ی الیزابت به عنوان مهیج‌ترین شکل ادبی که نواغ ادبی بزرگی را مجذوب خود کرد، پدیده‌ای است که دلایل فراوان دارد و یکی از آن‌ها مخصوصاً عروج بازیگر عادی به موقعیتی برخوردار از ثبات و اعتماد به نفس است. اگر

شکسپیر در خلال تمامی زندگی زاینده‌ی خود فاقد همکارانی در کنار و پشتیبان خویش می‌بود، محصول برجسته‌ی کارش نیز غیرقابل تصور می‌شد. از این جهت، وی از امنیت بیش‌تری نسبت به دیگر نمایشنامه‌نویسان عصر الیزابت برخوردار بود. شکسپیر برای همکاران و گروه خود می‌نوشت، و گروه او، هم در میان نجبا و هم در میان مردم عادی، محبوب و مشهور بود؛ بنا براین شکسپیر مستقل و بی‌نیاز به حامی بود. اما نسبت به همکارانش استقلال نداشت: او ناگزیر بود خواست‌های همکارانش را برآورد و نمایشنامه‌هایی به آنان عرضه کند که می‌خواستند. البته، خود شکسپیر عضو برجسته و فعالی در درون گروه‌اش بود، و درآمد وی از محل بازیگری، نمایشنامه‌نویسی، و منافع سهمی که در شرکت داشت تأمین می‌شد - شرکتی که ممر درآمدش اجرای نمایش و اجاره‌ی تئاتر بود. برای او اهمیتی نداشت که کار هنری تئاتر با وجه تجاری آن تضاد داشته باشد: او در حوزه‌ی کار خویش به هر دو می‌پرداخت. مع‌هذا، زمانی که شرکت شکسپیر، که اکنون تئاتر «مردان شاه» نام داشت، تئاتر «بلکفرایزز» [۴۲] را با سنت بسیار پیچیده‌ی اجرای شبانه و شمع‌افروزی‌اش، در سال ۱۶۰۸ در اختیار گرفت، شیوه‌ی بسیار متفاوتی با اجرای نمایش در فضای باز روزانه در تئاتر «گلوب» را پذیرفته بود. پس روشن بود که می‌بایست طرز کارش را با علایق و انتظارات تئاتر خصوصی انطباق دهد و تا جای ممکن از اجرای روش تئاتر عمومی بپرهیزد. «مردان شاه» بن‌جانسون را داشت که استاد نمایش [منظوم] درباری/مجلسی و نوع نمایشی بود که تقریباً بدون ملاحظه و با جسارت آموخته‌های نویسنده‌اش را به نمایش می‌گذاشت و برای تولید و اجرا در تئاتر بلکفرایزز می‌نوشت. «بومونت و فلچر» نیز با برخوردارگی از ارتباط‌های اشرافی و درباری و همچنین اسلوب پیچیده‌شان، برای تئاتر بلکفرایزز جافتاده و طبیعی بودند. خود شکسپیر، که می‌دانیم از جهت مالی در توفیق کار تئاتر جدید مردان شاه دارای مسئولیت و وظیفه بود، به سوی نوعی نمایش روی آورد که با آنچه که برای عموم می‌ساخت بسیار متفاوت بود. دست‌کم، تف‌سیری که پروفیسور جی. ای. بنتلی [۴۳] در این مورد کرده کاملاً مؤید این تغییر سبک شدید در تئاتر شکسپیر و بیانگر این واقعیت است که ظاهراً وی در پایان حرفه‌ی نمایشی خود، در حال آموختن تکنیک جدیدی بوده که آن را با عدم اطمینان کامل در اثری

مثل «سیمبلین» [۴۴] به کار گرفته و بعد "با مهارتی بسیار" در «حکایت زمستان» " تکرار کرده و، سرانجام، پیروزمندانه، در اوج تجربه‌ی درازش"، آن را در «توفان» به نمایش گذاشته است (نگاه کنید به جی. ای. بنتلی: «شکسپیر و تئاتر بلکفرایز»، در جستاری در مورد شکسپیر، ج. یکم، ۱۹۸۴، ص. ۴۹). اگر بتوانیم شواهدی را که پروفیسور «موریل بُدبروک» [۴۵] در *طلوع بازیگر مردمی* (۱۹۶۴) گرد آورده، و نیز تاریخ تئاتر بلکفرایز در آخرین سال‌های کار شکسپیر، به‌عنوان درام‌نویس، را در کنار هم قرار دهیم، آن‌گاه می‌توانیم تصویری از طرز تأثیر نیاز و تحول شیوه‌ی عمل شرکت‌ها بر تخیل ادبی نمایشنامه‌نویسان به دست آوریم. نوشته‌هایی که نمایشنامه‌نویس آریستوکرات بر فراز «تپه‌ی بخت» می‌نوشت، به احتمال زیاد نمی‌توانست طیف و گستره‌ی تنوع مورد استفاده‌ی شکسپیر را منعکس کند. برای اطمینان از درستی این سخن می‌توان نگاهی به نمایشنامه‌های *فُلک گِرول* کرد [۴۶].

اگر بگوییم که شکوه درام عصر الیزابت و جکوبین‌ها [۴۷] نتیجه‌ی تحرک اجتماعی بوده بزرگ‌نمایی خواهد بود، هرچند که باید گفت، بدون شک، این تحرک عامل مهمی بوده است. فرمولی که ظاهراً تعریف‌کننده‌ی موفقیت نویسنده‌ی طبقه‌ی متوسط در حوزه‌های وسیعاً متفاوت تاریخ انگلستان است، این است که وی یک پا در اردوی آریستوکراسی دارد - این همان قاعده‌ای است که هم چاوسر و هم شکسپیر را به طرق مختلف وصف می‌کند. در عین حال، باید پذیرفت که تکامل و پیشرفت تئاترهای دائمی، وابسته بوده به جمع تماشاگرانی که برای ورود به تئاتر بلیت می‌خریده‌اند و بدین ترتیب به مردان روشن‌اندیش جوانی که وابسته به هر لایه‌ای از جامعه بوده‌اند امکان می‌دادند به‌عنوان بازیگر امرار معاش کنند. به‌راستی که تئاتر، به عنوان یک حرفه، در بخش آخر سده‌ی شانزدهم جای کلیسا را نزد جوانان هوشمند فروپایه گرفت. مارلو [۴۸]، که از جنبه‌ای می‌توان او را بنیان‌گذار نمایشنامه‌ی الیزابتی دانست، پسر یک کفاش بود؛ رابرت گرین [۴۹] که منشاء اجتماعی وی معلوم نیست، زندگی توأم با عیاشی و ولگردی داشت، ممکن بود در قرون وسطی، گولیارد یا طلبه‌ی شنگول سرگردان و هجوپرداز شود که به‌ظاهر از کلیسا حمایت تخصصی می‌کرد؛ جرج پیل [۵۰] پسر یک تاجر لندنی و تامس کید [۵۱] نیز پسر

یک میرزابنویس لندن‌نی بودند؛ جان لایلی [۵۲] در «ویلد آو کنت» [۵۳] به دنیا آمد، در خانواده‌ای با پایگاه اجتماعی نسبتاً بالا، و تامس لُج [۵۴]، پسر شهردار لندن بود؛ این‌ها همه در آثارشان نسبت به دیگران منافع طبقاتی محدودتری منعکس می‌کردند. این گروه، مجموعاً، معروف بودند به مَخ‌های دانشگاه - مردانی تحصیل کرده که، به جای کلیسا، به ادبیات، و در وهله‌ی نخست، به نمایشنامه روی آوردند تا معیشت خویش را تأمین کنند. نمایشنامه، به دلیل تئاتر و بازیگری، حرفه‌ی خوبی در زمینه‌ی ادبیات بود و مدت‌ها پیش از این که چنین شغلی در زمینه‌های دیگر ادبی ممکن شود، نیازی به یافتن حامی یا مرد ثروتمندی نداشت.

اولیور کرامول در ۱۶۵۸ درگذشت، و در ۱۶۶۰ چارلز دوم به سلطنت بازگردانده شد. بعد از این تجدید سلطنت بود که تئاتر در انگلستان بازگشایی شد؛ و این بار برخلاف تئاتر الیزابتی، تئاتری بود طبقاتی. [سرداران] قهرمانش زن‌نوازان در باری بودند، عقبه‌اش شهروندان و ساده‌لوحان دهاتی؛

ایده‌آل گفتارش بذله‌های اشرافی ضداخلاقی، و فهم انسانی‌اش محدود بود به صناعات و ابهامات اخلاقی درآمیخته با تقلایی در به‌هم بیختن لذاذذ خصوصی (عموماً جنسی) و محبوبیت در نزد عموم. این تئاتری بود با جهت‌گیری خصمانه‌ی طبقاتی که، ظاهراً، بازگشت «شهبسواران [حامی چارلز اول]» را پس از تبعد دوره‌ی جمهوری کرامول جشن می‌گرفت. تماشاگران و مخاطبان آن گروهی کوچک و حوزه‌ی تجربه‌ی انسانی‌اش هم کوچک بود و عمر کوتاهی داشت. زمانی که جرمی کالی‌یر [۵۵] نگاهی کوتاه به بی‌ایمانی و هرزه‌گی در تئاتر انگلستان را در سال ۱۶۹۹ منتشر کرد، در واقع کاری بی‌هوده بود. انبوه عظیم خوانندگان انگلیسی و نویسندگان هرگز با دراماتیسست‌های دوره‌ی تجدید سلطنت همراهی نداشتند: طبقات متوسط مترصد غلبه بر این دوره بودند.

یکی از ویژه‌ترین وجوه تاریخ اجتماعی انگلستان روشی بوده که از آن طریق طبقات متوسط رشدیابنده به مرحله‌ی اشرافیت رسیده‌اند، و با به دست آوردن املاک روستایی [۵۶]، پس از ساختن پول بسیار، حتی عناوین اشرافی هم به دست آورده‌اند.

این فرایند دست کم از زمان سلطنت ادوارد چهارم جاری بوده، و با سرعت بیش‌تری در دوره‌های الیزابتی، جورجیایی، و ویکتوریایی ادامه یافته است. فرهنگ انگلیسی پر است از نمونه‌های تازه به دوران رسیده‌های خودنما که به دنبال رهنمایی و رهنمود به سوی زندگی عالی و مجلل بوده‌اند. این رهنمودها به طرق گوناگون، از دوره‌های بسیار پیش‌تر از آن که عموماً تصور می‌شود، در اختیار آنان قرار می‌گرفت. اثر بسیار مهم «لویی بی. رایت» [۵۷] در تحت عنوان فرهنگ طبقه‌ی متوسط در انگلستان دوره‌ی الیزابت معرف شمار شگفت‌انگیزی از جزوات و کتاب‌های خودآموز، تولید مثل خوب، و غیره است، از راهنمای اشراف، موسوم به کتابچه‌ی حکومتی (۱۵۳۱) به قلم تامس الیوت بگیرد تا شریف‌زاده یا جنتمن انگلیسی (۱۶۳۰)، نگارش ریچارد بریثویت [۵۸] و شریف‌زاده خانم انگلیسی (۱۶۳۱). تأکید بریثویت بیش‌تر بر روی اخلاق بود تا سلوک درباری، ولی شریف‌زاده‌ی کامل (۱۶۲۲) هنری پیچم [۵۹] روش سنتی آموزش اصول درباری رایج در اوایل رنسانس را داشت که جالب‌ترین سندش /یل کورته‌جانو [۶۰] (۱۵۲۸) اثر [بالتساره] کستیلی‌یونه [۶۱] است و توسط تامس هُوبی [۶۲] در ۱۵۶۱ به انگلیسی ترجمه شده است. کتاب‌هایی هم بودند در مورد راه و رسم ترغیب خانم‌های جوان و شیوه‌ی گفتگو با اعضای طبقات بالاتر (مثلاً: آینه‌ی تعارفات، یا مکتب دل‌انگیز و مفید برای تردد مکرر در دربار، یا گفتگو با اشخاص ثروتمند و فرهیخته، ۱۶۳۵). راهنمای مکالمه، برای کمک به افراد پرمشغله که نیازمند خودآموز نحوه‌ی بحث‌های اجتماعی محبوب و مقبول بودند: راهنمای بحث و گفتگو، یا کشکول جدیت در عین خوش‌رویی، گردآورده‌ی «دبلیو بی، و. ای. پی.» (۱۶۱۸). این کتاب مشهور و محبوب، علاوه بر اقوال، پرسش‌ها، پاسخ‌ها، کلمات قصار، لطیفه‌ها و تمامی انواع اطلاعات گوناگونش، ارائه‌کننده‌ی خلاصه‌ای از تاریخ انگلستان است، از ادوارد سوم تا جیمز اول. در اثری چاپ شده در ۱۶۳۲ در تحت عنوان مدرسه‌ی حوریان [۶۳]: آن‌جا که پسران و دختران می‌توانند شیوه‌های گوناگون و جدید اظهارات زیرکانه‌ی عاشقانه را بیاموزند، مؤلف گمنام نه فقط قصد دارد که از علاقه‌ی افراد جوان به مسائل جنسی به نفع خود بهره بگیرد، بل که از نگرانی‌های آنان نیز از بابت فاش کردن منشاء اجتماعی فرودست‌شان از طریق طرز صحبت‌شان، استفاده کند. مؤلف هدفی غیر اخلاقی ندارد: راهنمایی می‌کند که چگونه خانم‌ها را

ترغیب کنند، نه این که گول بزنند و سوء استفاده کنند: همیشه ازدواج هدف است. ولی، در عین حال، رهنمود می‌دهد که چگونه با دوستی خداحافظی کنند، او را به مهمانی و به منزل خود دعوت کنند، از لطف آن‌ها تشکر کنند؛ به خاطر غیبت دوستی عذرخواهی کنند، و در بسیار موارد محتمل دیگر راهنمایی می‌کند. مکتب *تعارفات*، ۱۶۴۰، با [پیشنهاد] بیان سخنی لطیف و عالی برای هر موقعیتی، بسیار محبوب و مشهور بود. انواع راهنمای نامه‌نگاری هم یافت می‌شد که بسیار رایج و مورد توجه بود. سابقه‌ی این موارد به سال ۱۵۶۸ می‌رسد، سالی که دشمن *بطالت: آموزش راه و روش نگارش*؛ چگونه هر نوع نامه و مطلبی را در مورد هر موضوعی به طور *آراسته بنویسیم* [۶۴] ظاهر شد.

به این نخستین آثار اشاره کرده‌ام تا روشن کنم وقتی که ادیسون و استیلز [۶۵] تلاش خود را برای تعلیم طبقات متوسط آغاز کردند، و زمانی که بورژوازی خالصی چون سمیول ریچاردسون [۶۶] اثری نوشت به نام «نامه‌هایی به و برای دوستان مخصوص، به قصد راهنمایی و [آموزش] کاربست شکل و شیوه‌ی لازم به منظور نگارش نامه به دلبدان» (نامه‌ی ۱۳۸، با عنوان «پدري به دختر خادماه‌اش، پس از آگاهی از نفوذ آقای وی به حریم خصوصی او [۶۷]») که احتمالاً مایه‌ی اصلی رمان وی، *پملا* [۶۸] بوده، هیچ‌یک عملی انقلابی انجام نمی‌داده‌اند. آنان دنباله‌ی سنتی قدیمی را گرفته‌اند. مع‌هذا، بدون شک، *سیکتاتور* [۶۹] از جهاتی، جنس متفاوتی بود و به طرق خاصی با شیوه‌های ادبی پیشگامان الیزابتی و جکوبینی تفاوت داشت. شهر که اکنون دربار را شکست داده بود، ناگزیر بود برای موقعیت جدیدش آموزش ببیند؛ آموزش و تفریح طبقات متوسط (و در جایی که امکان داشت، آموزش و شادی همزمان) تبدیل به موضوعی مهم در ادبیات شد. «راهنما»های سده‌های شانزدهم و هفدهم که بدان‌ها اشاره کردم، بی‌شک شواهدی هستند دال بر تحرک اجتماعی، ولی پایگاه اجتماعی این ادبیات بسیار نامعین‌تر از پایگاه منابع شواهد قرن هجدهم است، و این زمانی است که می‌بینیم، شمار عظیمی از افراد موفق و ثروتمند، همراه با همسران و دختران، خود را برای زندگی اشراف‌منشانه آماده می‌کنند. البته شهروندان کامیاب دوره‌ی الیزابتی هم همین کار را کردند، ولی بیش‌تر به‌طور انفرادی تا به‌مثابه

یک طبقه. در روزگار آدیسون وظایفی هم بود که همگانی بود و باید انجام داده می‌شد، امور متنوعی که مورد توجه مقالات /سپکتاتور قرار گرفته بود، از نوع مناسب‌ترین کلاه تئاتر برای خانم‌ها گرفته تا ستایش بهشت گمشده [۷۰] که نمایشگر دقیق منافع بورژوازی خواهان فرهنگ خاص خود بود. اختلاف بین /سپکتاتور و /ایل کورتجانو [۷۱] روشنگر و آموزنده است. اثر اخیر ایده‌ال اشرافی عالی دوره‌ی رنسانس را به‌طور کامل اعلان می‌کند، کسی را که به بیان میلتن [خالق بهشت گم‌شده] در تمام شاخه‌های هنری صلح و جنگ، چه عمومی و چه خصوصی، تحصیل کرده، هم مرد عمل است و هم فلسفه، ملهم است از ایدالیسم پرشور افلاطونی، و در عین حال از استعداد و توانایی سوارکاری و شمشیرزنی برخوردار است؛ در حالی که اثر نخستین مظهر جان لاکی آبکی است؛ راهنمای قابل فهم پیشنهاد شده توسط آقای معلم مدرسه است به شکل نقد ادبی، و از آرایش و مد زنانه - مثلاً خالکوبی یا چسباندن پولک‌های زیبایی بر روی صورت - نیز انتقادی تمسخرآمیز می‌کند. هدف آدیسون، برعکس کستیلی‌یونه، متمایز کردن طبقات منحصراً با استعداد و تحصیل کرده نبود؛ قصدش ایجاد سازش، مشکل‌گشایی و میانجیگری میان شهر و روستا، میان شهروند ثروتمند و نجیب‌زاده‌ی زمیندار، بود تا بدین وسیله برخی از شکاف‌های ایجاد شده در خلال جنگ داخلی سده‌ی پیش‌تر را که عامدانه در درام تجدید سلطنت فعال مانده بود، پر کند.

[جوزف] آدیسون، خود، از نظر اجتماعی، شخصیتی میانه‌حال بود با ارتباط‌ها و بستگی‌های بورژوازی و آریستوکراتیک. برترین هدف او در زندگی‌اش، که بدان دست یافت، ازدواج با یک «گنتیس» بود. دانشوری بود که وارد خدمات عمومی دولتی شد. خدمات دولتی او را در معرض ارتباط‌های اجتماعی قرار داد و وی را بهره‌مند کرد - البته با سقوط ویگ‌ها در سال ۱۷۱۱ این شغل را از دست داد. آدیسون از نظر شخصیتی خونسرد و دارای رفتاری ظریف و باوقار بود که ظاهری مدعی اشرافیت هم داشت. مع‌هذا، رأیش متقاعدکننده بود: خواننده‌ی /سپکتاتور از آموزش‌های وی محظوظ می‌شد. ریچارد استیل [نویسنده، نمایشنامه‌نویس و سیاستمدار ایرلندی و دوست آدیسون]، دست‌کم از نظر ادراک و احساس، شخصیت بوژوازی یکپارچه‌تر و، از

بسیاری جهات، جذابیت بیش‌تری داشت. اما آدیسون، با سمت‌گیری دوگانه‌ی طبقاتی‌اش، توفیق بیش‌تری یافته بود.

اگر به طلوع رمان در سده‌ی هجدهم بیندیشیم، بلافاصله طبقات متوسط در ذهن‌مان حضور خواهند یافت. بدون شک، دفو و ریچارد سن [۷۲]، که به دلایلی پدر داستان نویسی انگلیسی شمرده می‌شوند، شخصیت‌هایی کاملاً بورژوازی بودند. اما [هنری] فیلدینگ بستگی‌ها و روابط آریستوکراتیک و اشرافی داشت و نتیجه‌ی یک اِرل [انگلیسی] بود. فیلدینگ، اگرچه بزرگ‌ترین رمان‌نویس سده‌ی هجدهم انگلستان نبود، از طریق تلفیق اخلاقیات اجتماعی مورد نظر ریچاردسن با نشاط اشرافی نیکوسرشت امکان ایجاد بُعد جدیدی در رمان‌نویسی انگلیسی را فراهم آورد که سرانجام در سده‌ی نوزدهم فرابالید. فیلدینگ بذله‌گوی زیرک دوره‌ی تجدید سلطنت نبود، ارزش‌های بورژوازی را به‌نام التذاذ آریستوکراتیک مسخره می‌کرد؛ از نظر اسلوب، از ریچاردسن عاطفی‌تر بود، زیرا که معتقد بود داشتن قلب نیک تنها ارزشی است که حقیقتاً مهم است؛ با این حال، هنگام خندیدن به اخلاقیات محتاطانه‌ی ریچاردسن، عادات بورژوازی ذهنی خود را منتقل می‌کرد تا آن چیزی را ایجاد کند که آن را «حماسه‌ی فکاهی به نثر» [۷۳] می‌خواند و بدون آن نه «دیکنز» و نه «تکری» [۷۴]، هیچ یک نمی‌توانستند آن گونه بنویسند که نوشتند.

جالب‌ترین نمونه‌ی رمان‌نویسی که پیشینه‌ی طبقاتی پیچیده‌اش او را به درکی بسیار غنی از سرشت انسان رسانده والتر اسکات، [قاضی و] حقوقدان اهل «ادینبارو» است که تبدیل به یک جنتمن یا نجیب‌زاده‌ی روستایی شد. دغدغه‌ی اصلی اسکات، به‌عنوان رمان‌نویس، نسبت میان سنت و ترقی بود که وی را بسیار درگیر نقش تغییریابنده‌ی طبقات گوناگون کرد. غیرواقعی بودن تماشایی جامعه‌ی فتودالی که در آستانه‌ی سرمایه‌داری فرابالنده قرار داشت به بهترین شکل در «ویورلی» و «راب روی» [۷۵] مشهود است؛ همچنین رمز حُسن بهترین رمان‌های او دوگانگی احساسی است که وی به کار می‌گیرد تا پی‌گیرانه ناممکن بودن شیوه‌ی زیبا و قهرمانانه‌ی زندگی‌یی را که ناگزیر از نظر عاطفی بدان تعلق دارد، به تصویری نمایشی بکشد. اسکات حس عمیقی نسبت به نوع کهن جامعه‌ی ارگانیک [جامعه‌ی نظام‌دار] داشت،

با این حال، آن گونه که در یکی از بهترین داستان‌هایش به نام *ردگانتلت* [۷۶]، الن فیرفورد به داریسی ل تیمر [۷۷] می‌گوید، می‌داند که لایحه‌ی قانونی مربوط به ارث ارزشی دارد بیش‌تر از هر مقدار وفاداری قبیله‌ای. (لایحه‌ی مذکور در سال ۱۷۴۸ حق صاحبان زمین و رؤسای قبایل در مورد محاکمه و کیفر دادن مستأجران آنان را ملغی کرد؛ و این حقی بود که مورد سوء استفاده‌ی زمین‌داران و رؤسای طوایف نواحی کوهستانی اسکاتلند قرار می‌گرفت.) تاجر اهل گلاسگو، بالیه نیکول جاروی [۷۸] قهرمان حقیقی «راب روی» است، نه خودِ راب رویِ مسحورکننده که قهرمان ظاهری [داستان] است، زیرا که «بالیه» استراتژی بقا را می‌فهمد. آرمان‌های اجتماعی مشتعش و رمانتیک، اگر کارایی ندارند، بی‌فایده‌اند. اسکات، که از نظر نسبی و احساسی مخلوطی از بورژوا، انسان حرفه‌ای و آریستوکرات بود، می‌توانست ستایشگر زرق و برق و زیبایی باشد و در همان حال ببیند که فایده‌ای ندارد. او، در عین حال، همچون شکسپیر، می‌دانست که الگوهای خاصی از رفتار دهقانی بدون تغییر باقی خواهند ماند تا تشکیل‌دهنده‌ی نیرویی زیرزمینی و نامشهود برای تداوم در درون کل جامعه باشد.

در فاصله‌ی زمانی میان چاوسر و اسکات ادبیات خوبی که بتوان آن را به‌طور کامل بورژوازی یا آریستوکراتیک دانست در بریتانیا بسیار کم است. به نظر من، ریچاردسن که بورژوازی ناب بود، یک استثنا است، و نیز اگر بجا می‌دانید، آن گونه که لوکاچ نیز، دفو هم از بزرگ‌ترین رمان‌نویسان سده‌ی نوزدهم انگلیس است. اما زمانه‌ی در ستِ ظهور نویسندگان بورژوازی انگلستان سده‌ی نوزدهم است. جین آستین، که تمام رمان‌هایش در قرن نوزدهم چاپ شد، در حقیقت داستان‌نویسی است که به سده‌ی هیجدهم متعلق است؛ او دختر یک رکتور [۷۹] یا پَریش‌گردان در همپ‌شایر بود و لذا در خارج از هرگونه لایه‌بندی طبقاتی ثابت قرار می‌گیرد؛ روحانیون جدا از درآمدی که از سوی خرده مالکان [۸۰] داشتند [که معمولاً عشر یا ده‌کی مالیاتی بود]، از جهاتی نیز صاحب اعتبار و آبرو بودند. آستین، بدان معنا که به دنیای شهرک‌های روستایی تعلق داشته باشد تا به شهرهای بزرگ، بورژوا نیست، آریستوکرات - حتی دل‌بخواهی - هم نیست، چرا که جدی‌ترین طنزنوشته‌ی او علیه شهسواران یا شوالیه‌های احمق و خانم‌هایی است که فهم و ادراک، و حس مسئولیت اجتماعی‌شان تناسبی با مرتبه‌ی اجتماعی آنان ندارد. توجه آستین معطوف است به آنچه که وی آن

را طبقات «میان‌حال/متوسط» [۸۱] می‌نامد، طبقاتی که به گمان من باید آن‌ها را به صورت طبقه‌ی فرامتوسط [۸۲] غیر شهری و خرده-زمینداران [۸۳] کوچک تو صیف کنیم. موقعیت اجتماعی خود اُستین به او یک نوع جدایی بخ‌شیده بود و این جدایی تا حدی علت وجودی شفافیت خارق‌العاده‌ای بود که اُستین به کمک آن می‌توانست مبانی اقتصادی جامعه‌ای را که در آن می‌زیست، ببیند و وصف کند. مسأله‌ی خانم‌های جوان بسیار مؤدب و بی‌آئیه که فقط برای شوهر کردن تربیت می‌شوند، با روشنی فراوان و تکان‌دهنده، در غرور و تعصب نمایش داده شده. سرنوشت شارلت لوکس، که با آقای کالینز نادان و مهمل ازدواج می‌کند - چون این تنها راه رسیدن به امنیت مالی است - از قلم داستان‌نویس مدرن [قاعدتاً] به صورت تراژدی درمی‌آید؛ ولی جین اُستین روح بذله‌گویی را بر تمام فضا و موقعیت‌ها دمیده است که باعث می‌شود ما سرشت یأس‌آمیز موقعیت را بدون ذره‌ای تقلیل بپذیریم. جین اُستین دغدغه‌ی فراوانی دارد که نشان دهد شارلت دختری حساس و تیزهوش است؛ این واقعیت که الیزابت بنت دو ست نزدیک او ست، دلیلی کافی بر این مدعا ست. با وجود این شارلت با یک ابله دیوانه ازدواج می‌کند، چون در عصری که زنان برای هیچ حرفه‌ای تعلیم نمی‌بینند، وی هیچ راه‌گریز اقتصادی دیگری ندارد. دختران بی‌پول مؤدب دارای وضعی بسیار بدتر از دختران طبقه‌ی دهقان یا کارگر هستند که در بیرون از خانه می‌توانند کار کنند. اگر دختری هوش، زیبایی و روشنفکری را همراه داشته باشد، در صورتی که بخت هم یارش گردد، ممکن است بتواند مردی را که هم ثروتمند و هو شمند، و هم صبور و همدل است، به تور اندازد. اما این موقعیت نصیب هر دختری نمی‌شود. استفاده از موقعیت اجتماعی، هوش و درایت به‌منظور مداخله در زندگی دیگران در «/ما» به صورت یک عمل خودشکنانه‌ی کامل نشان داده شده است. /ما آگاهانه‌ترین رمان طبقاتی اُستین در میان داستان‌های او ست، و رمانی است که کاشف و و صاف ظریف روابط میان طبقه و جبر ناگزیر اخلاقی است. در این‌جا هم با دریافت روشن‌بینانه‌ی معضل دختران دانای بافرهنگ ولی بی‌پول مواجه هستیم؛ اگر جین فیرفکس در به تور انداختن فرنک چرچیل موفق نمی‌شود، محکوم می‌شود به [زندگی] در شرایطی که برای این‌گونه دختران ضروری و مفید بود - یعنی استخدام

به صورت «معلم سرخانه» در منزل ثروتمندان. و هولناک بود این معلم سرخانگی برای دخترانی که ناگزیر کمابیش فرو می‌افتادند به طبقه‌ی خدمتکاران که حتی مورد قبول آن طبقه هم نبودند. این واژه‌ها را اُستین در *ما*، خیلی روشن، از طریق اشارات تلخ و معدود، مطرح کرده که توصیف کار معلم سرخانگی است. شارلت برونته زیر و زیر این نگرانی‌ها و واژه‌ها را در *جین ایر* با دقت نشان داده است، ولی جین اُستین ملودرامش را تقریباً بدون اندک سوز و گداز و دل‌سوزی برای خود به کار برده و البته پیش از برونته هم موضوع را بی سروصدا و با ظرافت مطرح کرده است.

ترغیب [۸۴] در میان تمام رمان‌های اُستین از نظر پرداختن به مناسبات طبقاتی و زیرساخت‌های مالی آن‌ها، از همه‌ی آثار او ظریف‌تر و نامحسوس‌تر است. این اثر داستانی است در باره‌ی احتمال زندگی مناسب در جهانی که در آن مرتب باید سازش صورت گیرد، جهانی که در آن تعادل میان مطالبات اجتماعی و مطالبات شخصی همیشه ظریف و شکننده است و شخصیت، هم در جریان تصمیماتی که باید در موقعیت‌های جزئی و عادی زندگی روزمره گرفته شود، و هم در خلال تصمیماتی که باید در لحظه‌های مهم‌تر در برابر موقعیت‌های بزرگ‌تر اتخاذ گردد، شکل می‌گیرد و خود را نشان می‌دهد. شاید بتوان گفت که این گزینه در مورد اولویت‌های آدمی بسیار بورژوازی است، ولی خود رمان بسا بسیار با یک اثر بورژوازی فاصله دارد. جین اُستین را به نشان دادن سستی و شکست در برابر ایمان متعصبانه و مسیحی‌وار بورژوازی در *مانسفیلد پارک* [۸۵] متهم کرده‌اند، ولی، در واقع، در این داستان ملاحظات اخلاقی و اجتماعی برجسته و قوی موجود است، به طوری که از مرزهای هر نوع رویکرد مرسوم و متداول بورژوازی می‌گذرد. از میان تمام توصیفاتی که جین اُستین در باب وقار و متانت، و نتایج اخلاقی آن در آثارش کرده (عواملی که برای اُستین فضیلت‌اند- موضعی که بسیار غیربورژوازی است)، هیچ چیز نافذتر از وصفی که او در *مانسفیلد پارک* در مورد ملاقات «فنی پرایس» با والدین اُمُل و عقب‌مانده‌اش در پورتسموث، بعد از سال‌ها راحتی و انضباط در مانسفیلد پارک، به دست داده، نیست. نقصان جسمی و اخلاقی، که بر وی غالب آمده، و وادارش می‌کند تا به خاطر عواطف عمیق و علاقه به خانواده‌اش، نظم و آرامش مرتب و مستمر خانه‌ی روستایی عمیق را رها کند و بازگردد، در درک عمیق او از روابط میان شخصیت و محیط بازتاب یافته است.

جین اُستین هیچ نوع دغدغه و آشفتگی ساختگی در مورد پول و ملک ندارد. در ترغیب می‌خوانیم که کاپیتان وِنْتورث بیست و پنج هزار پوند ثروت دارد و این هنگامی است که «آن» سرانجام نامزد او می‌شود؛ فرستی که برای هردو خیلی بهتر است. این هردو اهل ذوق و سلیقه و اصل و نسب‌دار هستند؛ برایشان پول نه به معنای تظاهر مبتذلانه است و نه به معنای ثروت‌اندوزی خست‌ورزانه؛ پول برای آنان به معنای نظم و ارضای ذائق فرهیختگان است. این، در واقع، رد و نشانی آریستوکراتیک در [شخصیت] جین اُستین است؛ یعنی این که وی باید بدین طریق در مورد پول و آنچه که ثروت برای دارنده‌ی هوشمند و آگاهش به بار می‌آورد، خیلی رک و صریح باشد. نوی‌سندگانی قویاً بورژوا هستند که در مورد پول دچار شرمندگی می‌شوند و وانمود می‌کنند که فقط اصلی اخلاقی در رفتار قهرمانان داستان‌هایشان دخالت دارد. ریچاردسن هرگز نمی‌گوید که «اسکوایر بی.» [۸۶] چه مقدار ارزش مالی دارد، ولی در مورد اُستین، می‌دانیم که میزان املاک و درآمد تمام شخصیت‌های داستانی‌اش دقیقاً چه قدر است.

جین اُستین آخرین رمان‌نویس برجسته‌ی انگلیسی بود که سلسه‌مراتب [طبقاتی-اجتماعی] را مسلم می‌داند. فکر و ذکرش این بود که بتواند طرق گوناگونی را که شخصیت‌های متمایز، مواضع اجتماعی و اقتصادی مشخص، و آمال فردی متفاوت را به هم مرتبط می‌کرد، طبقه‌بندی کند و رابطه‌ی آن‌ها را با مطالبات و ملازمات ساختار اجتماعی تعیین نماید. مخالف متکبران بود و نفرت داشت از کسانی چون والتر الیوت، که به هیچ چیز جز مقام و مرتبه فکر نمی‌کرد و فردی بود که لیدی «کترین دو بورگ» را بی‌رحمانه مورد استهزا قرار می‌داد، چرا که این خانم معتقد بود مرتبه ذاتاً برتری‌آور است. او حقیقتاً به الزامات اخلاقی-اشرافی [۸۷] [او احسان و بخشش] ثروتمندان معتقد بود، بدین باور بود که ثروتمندان و صاحبان مقام باید سرشت نیک خود را از طریق اخلاقیات و تحصیلات و رفتار اجتماعی نیک موجه نمایند. بسیار مهم است که در غرور و تعصب الیزابت احساس عشق به «دارسی» نمی‌کند تا این که همزمان هم املاک بزرگ او را می‌بیند و هم می‌شنود که خادمه‌اش از مهربانی او با مستأجرانش و از رفتار مثال‌زدنی‌اش خوشش به‌عنوان یک صاحب‌ملک سخن می‌گوید.

در این جا چیزی تقریباً شبیه به یک مفهوم رنسانسی از آریستوکراسی وجود دارد؛ ولی جین اُستین در واقع تماس مستقیمی با سنت رنسانس نداشت، و آنچه که ما در رمان‌هایش داریم موضع آریستوکراتیک متعادل‌شده‌ای است که، در تحت تأثیر بورژوازی، اخلاقی شده است - نمونه‌ی دیگری از یک نویسنده‌ی بزرگ که تخیل اخلاقی‌اش به وساطت جریان‌های ناشی از طبقات گوناگون غنا یافته است.

رمان در انگلستان با دیکنز وارد دوره‌ی به کلی جدیدی می‌شود. دیکنز که فرزند کارمند دولتی بی‌فکری بود، کوتاه مدتی در منجلاب بدبختی طبقه‌ی کارگر فرو رفت و رنج کار در کارخانه را با سیاهی و نفرت‌انگیز بودنش هرگز فراموش نکرد. همین تجربه بود که به وی آگاهی طبقاتی کارا و روشنی بخشید. او یک نجیب‌زاده‌ی نوجوان بود؛ سرنوشتش چیز بهتری بود؛ اما سر از کارگاه مردِ ستون و گرینبی [۸۸] در آورد. آن گونه که خود نوشته است، "در ده سالگی خدمتکار کوچولوی فرزی بوده است." دیگر بچه‌های کوچک انبار تنها نمونه‌هایی بودند از سرنوشتی که اگر دیکنز در آن محیط و شرایط می‌ماند، دچارش می‌شد. خود نوشت، "هیچ کلامی نمی‌تواند رنج پنهان روحم را، زمانی که همراه با آن بچه‌ها در شرایط آنان فرو می‌رفتم، بیان کند." این سخن هم در بریده‌هایی از خودزیست‌نگاری او موجود است و هم در دیوید کاپرفیلد که رمانی است قویاً مبتنی بر شرح زندگانی. دنیای جنایت‌بار سیاه و زیرزمینی پایین‌ترین قشر طبقه‌ی کارگر که به شدت کثیف و پر از جهل بود، در تمام زندگی دیکنز، بر تخیل او غلبه داشت. از غوغا می‌ترسید، از بی‌نظمی می‌ترسید، و از جرم و سببیت فقرا و بیچارگان نیز می‌ترسید. این‌ها ترس‌هایی بودند که بسیار به طبقه‌ی متوسط تعلق داشتند، و دیکنز، به‌واسطه‌ی همدلی تام و تماش با این قربانیان و فلک‌زده‌گان، و نگرانی پرشورش برای کودکان تحت سرکوب و ستم، نگرانی‌اش از شرایط کار در کارخانه‌ها و زندان‌ها، شرایط کار روسپیان و دیگر شرارت‌های اجتماعی، اساساً در توصیف این [فجایع] به طبقه‌ی متوسط تعلق داشت. راه‌حل وی در تمام موارد رنج‌ها و رذایل اجتماعی بذل و بخشش‌های بورژوازی بود؛ او از پارلمان نفرت داشت و عمیقاً به اتحادیه‌های صنفی و سندیکایی بی‌اعتماد بود، و تا آخر عمر به‌هیچ‌وجه نپذیرفت که هیچ سازمانی در تحقق اهداف اجتماعی وی توفیق خواهد داشت. این درست است که دیکنز به تدریج به سرشت نیک بشری و توانایی‌اش

در اصلاح جامعه بدبین‌تر می‌شد: سمیول پیکویک و برادران چیریل [۸۹] نخستین شخصیت‌های مخلوق دیکنز هستند که بعداً اصلاً نظایرشان را نمی‌بینیم. آخرین داستان‌های او، با هیاهوی بسیار و به‌طور شگفت‌آور، نمایشگر نفرت از پول در جامعه‌ی پول‌دوست و و صاف انحراف از مسیر ارزش‌های انسانی است که تحققش از طریق توفیق مستمر، و احترام به حرمت انسانی - در مفهوم پذیرفته‌شده در جامعه‌ی عصر ویکتوریا- ممکن است. *زمانه‌ی سخت*، *دوریت کوچک*، *آرزوهای بزرگ* (با بخش پایانی اصلی و اولیه‌ی آن) و *دوست مشترک ما* در اصل رمان‌های ناامید‌کننده‌ای هستند که نشان می‌دهند چگونه ارزش‌های اخلاقی وعده داده شده توسط مسیحیان بورژوا با شیوه‌ی زندگی تحمیل شده توسط نهادهای بورژوایی منطبق نیست. دیکنز هرگز پیش را بیرون از محدوده‌ی بورژوازی نگذاشت تا [ذات] اصول اخلاقی خود را بیابد: او می‌خواست اختلاف و ناهماهنگی میان آن اصول اخلاقی و شیوه‌ی زندگی مورد مطالبه‌ی ساختار جامعه‌ی بورژوازی از طبقه‌ی متوسط را نشان دهد. هرگز نیز مانند جورج ایوت [ماریان اوانس] دارای آن قامت روشنفکرانه و وسعت مطالعات ادبیات اروپایی نبود که بتواند به سطحی فراتر از احساس و اداراک شخصی ارتقا یابد، در دام تضادهای شدید خود نیفتد و به حسن‌نیتی تابناک در محکومیتی برسد که جورج ایوت در پرداخت شخصیت‌هایی همچون دکتر کا سوئین و آقای بالسترود در *میدل‌مارچ* [۹۰] به آن رسیده است. دیکنز یک رمان‌نویس بزرگ است، یک رمان‌نویس طبقه‌ی متوسط که شوخ‌طبعی‌ها، طنزها و کابوس‌هایش ناشی‌اند از دام موقعیت بورژوایی او، هراس‌ناک از جماعت کثیف و آبندیده‌ی طبقات پایین و نفرت‌زده از آریستوکرات‌های طبقه‌ی بالا. جورج ایوت، در بهترین اثرش، رمان‌نویس برجسته‌تری است، زیرا که به مقیاس قابل‌توجهی بر نخوت‌ها و خوارداشته‌ها، و ترس‌های طبقاتی خویش غلبه کرده، امری که تا حدی ناشی از ابهام در پس‌زمینه‌ی طبقاتی خود او بود و نیز، به‌طور برجسته‌تری، از درایت و روشن‌فکری وی سرچشمه می‌گرفت- عواملی که وی را از دنیای روشنفکران اروپایی [زمانش] رها کرده بود.

از منظر طبقاتی، تکرری عجیب‌ترین رمان‌نویس دوره‌ی ویکتوریا است؛ زیرا که پدرش در شرکت هند شرقی منصب‌دار [۹۱] مالیاتی بود و او خودش در کلکته به دنیا

آمده بود. مُرابطه با هندیان منجر به تأثیرات غربی (از منظر طبقاتی) در مردان انگلیسی شاغل و درگیر کار در آن جا شده بود- یک شاهدش، در میان دیگران، راجرد کیپلینگ [۹۲]؛ تأثیراتی بسیار گوناگون تر و پیچیده تر از آن که بتوانند با اصطلاحی نظیر «سندرم امپریالیستی» به فهم درآیند. البته، تا جای خاصی، این که پس‌زمینه‌ی طبقاتی رمان‌نویس عصر ویکتوریا چه بوده، مناسبتی ندارد: اگر نویسنده می‌خواست موفقیتی کسب کند، باید به علایق مخاطبان خاصی، آن گونه که این علایق در رفتار ناشران و وام‌دهندگان کتابخانه‌ها منعکس می‌شد، پاسخ بگوید. مثلاً می‌دانیم که محبوبیت یک رمان سه جلدی در انگلستان سده‌ی نوزدهم، و فشار بر داستان‌نویسان برای تولید داستان‌های سه جلدی، چه داستان مناسب خلاقیت آنان بوده یا نبوده باشد، نتیجه‌ی مستقیم قدرت و نفوذ [عبارت] «برگزیده‌ی کتابخانه‌ی مودی» [۹۳] بود که زنجیره‌ای بزرگ بود از کتابخانه‌ها و گرداننده‌ی آن‌ها؛ این مدیریت سلیقه‌ی مستقل خود را داشت و به طور گسترده، در بخش غالب دوره‌ی ۱۸۴۲ تا ۱۸۹۴، تعیین‌کننده‌ی لحن، و حال و هوای داستان انگلیسی بود. دیگر این که، انتشار رمان به صورت پاورقی در مجلات، که در سده‌ی نوزدهم اروپا عملی عادی بود، نتیجه‌ی ویژه‌ی مطالبات اجتماعی بود که وابسته است به طیفی از عوامل اجتماعی و اقتصادی. این شیوه‌ی انتشار رمان به نوبه‌ی خود بر ساختار داستان اثر گذاشت، درست آن گونه که مطالبات خاص ویراستاران تعیین‌کننده‌ی طول داستان‌های کوتاهی بود که اولین بار در گاهنامه‌ها (مطبوعات دوره‌ای) چاپ می‌شدند، حتی برای نویسنده‌ی هنرمند حساسی چون هنری جیمز هم وضع چنین بود. اما این‌ها مسائل مربوط به چیزی است که جورج لوکاج آن را «جامعه‌شناسی مبتذل» [۹۴] می‌خواند. در چارچوب محدودیت‌های اعمال‌شده توسط این عوامل اجتماعی بیرونی، در بافتار ادبی، موضع نویسنده، میزان موشکافی، و در نوع احساس انسانی تفاوت‌های عظیمی ممکن است پیدا شود. تکرر بیش‌تر از محدودیت‌های تحمیل شده بر نمایش وجوه «جنسی» زندگی پریشان می‌شد تا دیکنز. «مودی» چنین تصمیم گرفته بود که کتابخانه‌اش هیچ اثر ادبی که پدر نتواند آن را در جمع خانواده برای دخترش بلند بخواند خریده نخواهد شد و کتابخانه‌های مودی سهم بسیار عظیمی در شمارگان داستان‌های به فروش رفته داشتند. اما پرسشی که مایه‌ی شگفتی است این است که در چنان

چارچوب محدودی چه می‌شد کرد - مخصوصاً توسط زنان نویسنده. جین/یر نخستین رمان سده‌ی نوزدهم بود که احساسات جنسی زنانه را نشان داد (و حتی وجود این احساس را پذیرفت)، در حالی که بررسی جورج الیوت از ناکامی جنسی زنانه و والایش [۹۵] آن حس، ناتوانی جنسی مردانه و بیداری سکسی زن در *میدل مارچ* تقریباً با چنان دقت طبی و، در عین حال، ظرافت و اعتقادِ راسخ خیال‌آفرین و خلاق نمایانده شده که خواننده را، هر قدر هم معصوم، جذب می‌کند و تا عمق و انتهای موقعیت به دنبال خود می‌کشد.

تکری البته بزرگ‌ترین رمان‌نویس عصر ویکتوریا نیست، ولی، به چند گونه، جالب‌ترین آن‌هاست؛ و عمدتاً نیز به خاطر ابهام پایگاه طبقاتی وی. او غبطه‌ی آزادی داستان‌نویسان سده‌ی هجده را می‌خورد که می‌توانستند آزادانه‌تر درباره‌ی مسائل جنسی سخن بگویند؛ در حالی که این آزادی در عصر ویکتوریا تا آن حد نبود و طرز نگاه تکرری به جامعه‌ی عصر ویکتوریا طوری بود که گاه ما را به یاد مقاله‌نویسان و نویسندگان ادبیات جنایی یا «ادبیات زیرزمینی» [۹۶] دوره‌ی الیزابت می‌اندازد. بنابراین، پیشنهاد می‌کنم که - حتی اگر از نظر مقایسه‌ی ارزش‌های ادبی، به‌ظاهر، تناسبی میان تکرری از یک سو، و دیکنز و جورج الیوت از سوی دیگر، موجود نباشد (زیرا که معتقدم این دو نویسندگانی بزرگ‌تر از تکرری بودند) - مابقی این فصل را به تکرری اختصاص دهیم.

بهترین رمان تکرری، یعنی *بازار خودفروشی*، حمله‌ی مستقیم و صریحی است علیه اصول حاکم بر «جامعه‌ی خوب» اوایل سده‌ی نوزدهم. تکرری در این داستان با ترسیم و رنگ‌آمیزی جامعه‌ای که در آن دورنگی با منافع محاسبه‌شده‌ی شخصی درآمیخته و تبدیل به دستورالعملی برای موفقیت گشته است، و در عین حال، با خلق زنی به‌عنوان شخصیت کانونی داستان، که این ویژگی‌ها را به حد اعلا دارد، و نیز نشان دادن این که چگونه زن مذکور در اثر افراط باعث شکست و سقوط خود می‌شود، سرانجام این داوری را در برابر ما می‌گذارد که جامعه‌ی کسانی را که اصول بنیادین آن را مطابق برداشت منطقی خویش دنبال می‌کنند، به‌درستی مورد قضاوت و محکومیت قرار می‌دهد؛ و این همان اصولی است که قضاوت خود نیز پیرو آن‌اند. نخستین داستان‌های

تکری نشان داده بود که وی علاقه‌ای تقریباً و سوا سی به رابطه‌ی میان نفع شخصی غیر اخلاقی و موفقیت دارد؛ در رمان کترین، اگرچه قهرمان زیبا و حقه‌باز داستان [یعنی کترین] - که خدمتکار مهمانخانه‌ای متعلق به بخش اول قرن هجدهم است - نمونه‌ی اعلائی است از زندگی غیر اخلاقی زشت و پرستش نفع شخصی، زنی است که با کشتن شوهرش، به این امید که بتواند با فاسق پولدار و موفق قبلی‌اش - که حالا به اندازه‌ی خود او بی‌وجدان است - ازدواج کند؛ اما او که قاتل است در پایان اعدام می‌شود [۹۷]؛ داستان طوری است که به صورت یک هشدار وحشتناک جلوه می‌کند، و گویی که انگیزه‌های تکری تا حدی دستخوش ابهام و آشفتگی است. اگرچه خود کترین دارای هیچ‌گونه خصلت نیکوی جبران‌کننده نیست، داستان، اما لحظاتی را دربر دارد که نگرانی نویسنده را در اشاره به شباهت ارادل به افراد محترم نمایش می‌دهد. در فصل پنجم می‌نویسد: «بدون شک داستان‌نویسان ما اشتباه بزرگی می‌کنند اگر ارادل را از تمامی خصائل انسانی لطیف محروم می‌کنند؛ آن‌ها چنین کرده‌اند - و در این جا تنها نکته‌ی غم‌انگیزی که به فکر می‌رسد این است که، در تمام مسائل مهم خصوصی زندگی، احساسات انتزاعی [۹۸]، و رفتار با دوستان، و غیره، افراد رذل تا چه حد ترسناکی به افراد درست‌کار شباهت دارند.» ولی تکری در پایان کتاب لحنش را عوض می‌کند و می‌نویسد:

هدف نویسنده این بوده که، با دقت، هر شخصیتی را، جز آنان که به غایت پست و شرورند، از ماجراها حذف کند. این که وی به تمامی در این مقصود خود ناموفق نبوده، از خواندن برخی نقدهای روزنامه‌ها که وی بخت دیدن شان را داشته بر می‌آید؛ و نیز از سوءاستفاده‌ای که نقدهای این روزنامه‌ها از رمان «کترین» کرده و آن را یکی از خام‌ترین، ملال‌آورترین و غیر اخلاقی‌ترین آثار معرفی کرده‌اند. برای مؤلف بسیار خشنودکننده است که دریابد چنین عقایدی در همه جا سر زبان‌هاست و گسترش یافته، زیرا او را متقاعد می‌کند که علاقه به ادبیات جنایی [۹۹] رو به افول است و در شرایطی که ناقد مطبوعات عمومی، به‌طور کامل، ضد اخلاق حاضر و موجود در برابرش را لاپوشانی و پنهان کرده، فرد درست‌کار و صدیق از این کار یکه می‌خورد - چنان که باید - و خشم و انزجار به‌جای خود را به بیان درست و کامل از سوءاستفاده اعلام می‌کند. شخصیت‌های قصه غیر اخلاقی هستند، و شکی هم در این مورد نیست؛ ولی

نویسنده فروتنانه امیدوار است که پایان کار چنان نباشد. به عقیده‌ی ما، ذهن مردم، در اثر شیوه‌ی حاکم بر کار ادبی، آلوده و مسموم شده بود و لازم بود که دارویی تجویز شود که باعث استفراغ کلی سم گردد تا پس از آن رفتار و عادات بهتری ایجاد کند. کترین [۱۰۰] در فاصله‌ی سال‌های ۴۰-۱۸۳۸ در مجله‌ی فریزر [۱۰۱] ظاهر شد. همین مجله در ۱۸۴۴ *بخت ببری لیندون* [۱۰۲] را چاپ کرد که در سال ۱۸۵۶ ویرایش جدیدش تحت عنوان *خاطرات جناب ببری لیندون* [۱۰۳] به چاپ رسید. این‌جا مشکل اخلاقی حتی حادث‌تر است. ببری یک رذل حقه‌باز زبل است، که داستانش را به زبانی ظاهراً صادقانه و خودستایانه می‌گوید. مؤلف طوری سخن می‌گوید که انگار کلمات از درون ذهن خود قهرمان منفی بیرون می‌آید، همان‌گونه که فیلدینگ در *جانانان وایلد* [۱۰۴] اجرا کرده بود؛ اما در همان حال که قهرمان فیلدینگ به‌سادگی مخالف جریان استانداردهای اخلاقی رایج به حرکت در می‌آید و تمایل دارد که هر نوع و سوسه‌ای را بگرداند و در مسیر مهربانی یا هر نوع نزاکت اندازد که نوعی ضعف اخلاقی است و باید در برابرش پایداری شود، طرز سخن گفتن قهرمان تکرری غالباً به شیوه‌ی اخلاقی متعارف و قراردادی است، به طوری که نمایشگر عیاشی و کلاهبرداری او است؛ و نقشه‌ی خونسردانه‌ی او را برای ازدواج با ثروت، و رفتار وحشتناک وی را با زنش، زمانی که او و پول‌هایش را تصاحب کرده، برملا می‌کند و حکم داستانی کاملاً آموزنده و قابل قبول را دارد که فاجعه‌ی پایانی‌اش نتیجه‌ی نقشه‌ی شرورانه‌ی دیگران در تخریب «مردی دل شکسته، تنها و فقیر» است. تداوم این لحن سخن در سراسر داستان کاری برجسته است، و نکته‌ای است که در عین حال گاه روشن می‌کند تکرری در مورد واکنش خوانندگان به لحن اخلاقی مطمئن راوی نگران است؛ به همین دلیل، لازم می‌بیند که در حاشیه اشاره کند که نباید به صورت ظاهر اقوال ببری بها دهند.

واقعاً تکرری چه می‌کرد؟ آیا همان هدفی را داشت که جان‌گی در *آپرای سائل* (*آپرای گدا*) [۱۰۵] دنبال می‌کرد؟ تا نشان دهد که زندگی متقلبان و تبهکاران ذاتاً تفاوتی با زندگی افراد محترم و الامقام ندارد؟ به نظر می‌رسد که دست کم گاه این‌گونه اندیشیده است، ولی نه همیشه. در پایان رمان کترین وی داستان را چنین نام

می‌دهد، «از آغاز تا پایان، صحنه‌ی رذالت ساده و روشنی است که توسط عده‌ای اجرا شده، و این‌ها هرگز به سوی [فهم و] احساسی نیکو راه نبردند»، با این حال، در جای دیگری به داشتن «علاقه‌ی مبهمی» به کترین اقرار می‌کند، که در حقیقت شخصیتی کاملاً شور شگر است. اگر می‌توانست چنین احساسی را به کترین داشته باشد، باید بی‌شک علاقه‌ای هم به بری لیندون، و حتی بیش‌تر از آن، به بکی (ربکا) شارپ می‌داشت. در بری لیندون، خواننده اغلب هدایت می‌شود به این که شک کند در مورد اخلاقیات جامعه‌ای که در آن بری، هنگامی که پول و لباس خوب دارد (هرچند که نخریده است)، امکان صعود و پیروزی هم داشته باشد، و هرگاه وضع مالی‌اش وخیم است سقوط کند. در بازار خودفروشی چنین شکی بسیار فراگیرتر است: خود عنوان رمان به ما هشدار می‌دهد که جامعه چیزی نیست جز بازار خودفروشی. جامعه ترفندهای بکی تردست را تنها زمانی تقبیح می‌کند که نقش بر آب می‌شوند؛ و خود تقبیح‌کنندگان نیز در کاملاً بیش‌تر موارد همان گونه جلوه می‌کنند که غیر از موارد مالی، رفتارها و روش‌های اصلی‌شان، از هیچ نظر تفاوتی با ترفندهای بکی ندارد. مهم‌ترین امر در چنین جامعه‌ای، آن گونه که ایتالیایی‌ها می‌گویند، در عبارت «فاره اونا بلا فیگورا» [۱۰۶] - ظاهری خوش پوش داشته باش - خلاصه شده و تنها جنایتی که باعث می‌شود جامعه آدم را به خاطرش تحت پی‌گرد قرار دهد شکست در همین کار است.

معمای مربوط به نخستین داستان‌های تکرری (تا هنگامی که بازار خودفروشی را در بر می‌گیرد - این اثر نخستین بار در سال‌های ۸-۱۸۴۷ در نوزده قسمت منتشر شد) مربوط است به رابطه‌ی میان حمله‌ی او به جامعه و نیز به اشرار و تبهکاران آن. اگر جامعه چنان است که فرد فاقد اصالت، ریشه‌ی خانوادگی بالا و منابع مالی (و یا حتی فقط بدون دومی) بتواند تنها با کلاهبرداری و دورویی گذران کند، پس جامعه تبهکار است، و ما باید انتظار داشته باشیم که منتقد چنین جامعه‌ای در داستانش قهرمانی بیافریند که قاطعانه علیه استانداردهای آن جامعه بشورد. ولی هیچ یک از قهرمانان منفی تکرری اصول و استانداردهای جامعه را رد نمی‌کنند: آن‌ها را می‌پذیرند و کلاه جامعه را با امکانات و سلاح‌های خودش برمی‌دارند. بسیار معنادار است که تکرری بازار خودفروشی‌اش را «داستانی بدون قهرمان» می‌خواند و این که، علی‌رغم این توصیف،

گاهی بکی شارپ بسیار خودپسند، نادرست کار، تیزهوش [و زیبا] را به صورت قهرمان می‌نماید، هرچند که قهرمان ظاهری رمان آملیا است که زنی است رنگ‌پریده و پاکدامن، ولی کسل‌کننده و معمولی. یا انگیزه‌های تکرری حتی بر خودش روشن نبوده و یا شهامت بینش روشن خود را نداشته. در نخستین دو فصل کتاب بکی به عنوان یک قربانی نموده می‌شود تا فردی منفی و تبه‌کار. «او دچار شومی فقر زودرس شده.» و حتی در فصل دهم، وقتی که سرخدمتکاری در کوئینز کراولی [۱۰۷] است، خالقش می‌پذیرد که:

اگر مایه‌ای از خودخواهی در محاسباتش پیدا شد، چه کسی می‌توانست سخنی بگوید جز این که دوراندیشی او کاملاً قابل توجیه بوده است؟ دخترک فاقد دوست و یاور می‌گوید: «من در این دنیا تنها هستم. هیچ چیزی ندارم جز آنچه که از کار خودم به دستم می‌آید؛ و وقتی که این آملیای فسقلی لپ صورتی، که نصف عقل من را هم ندارد، ده هزار پوند پول دارد، و یک خانواده و وضع مطمئن هم رویش، ربکای بیچاره ... فقط خودش را دارد و عقل و شعورش را که به آن اعتماد کند.»

بکی در داستان به مراتب، زیرک‌ترین فرد و شخصیتی کاردان، جالب و قابل است، و چون تکرری به این نکته‌ها فکر می‌کند، گاه از یاد می‌برد که قرار نیست بکی قهرمان داستان باشد. در فصل سی‌ام درباره‌ی او می‌گوید: «این رمان اگرچه داستانی است که قهرمان مرد ندارد، دست کم بگذارید ادعا کنیم که قهرمان زن دارد. در قشون بریتانیا هیچ مرد جنگ‌دیده‌ای، حتی خود دوک بزرگ، پیدا نمی‌شود که در برابر دودلی‌ها و دشواری‌ها خون سردتر و متین‌تر از زن ملوس و سرسخت آجودان باشد.» [۱۰۸] اگر در این جا طنزی نهفته است، ستایش به تعدیلش شتافته است. نیز، وقتی می‌بینیم که بکی در کار برانگیختن و راندن شوهر پولداری به سوی مرحله‌ی پیشنهاد ازدواج است، می‌شنویم که چنین حرکت تحریک‌کننده‌ای معمولاً کار مادران است؛ ولی چون بکی مادر ندارد، خودش باید این کار را انجام دهد.

تکرری به‌ویژه در فصل یکم، نافی این است که زنی معمولی، یعنی آملیا، قهرمان بانوی داستان است. می‌نویسد: «چون او قهرمان بانوی داستان نیست، نیازی نیست که در باره‌ی شخص او توصیفی ارائه کنم.» ولی در فصل دوم بی‌سروصدا به او

به صورت «قهرمان بانوی اثرش» اشاره می‌کند. تقریباً انگار که گاه تکرری از زبان بری لیدنون سخن می‌گوید و گاه حرف خودش را می‌زند. در فواصل نامنظم نیز خطاهای بکی، به شکلی بی‌رحمانه، فاش می‌شوند. در فصل دوم، خواننده چنین می‌خواند که، «هرگز ندیدیم بکی کار نیکی برای کسی انجام دهد.» رفتارش در مورد فرزندش نیز ناگهان - و مستمراً بعد از آن - رفتاری بسیار زنده و نفرت بار نموده می‌شود. من این را پرسش برانگیز و بسیار غیرقابل قبول می‌دانم؛ ماجرا تقریباً به گونه‌ای است که انگار تکرری بکی را بیش‌تر به صورت یک قربانی خلق کرده تا یک زن شرور و تبهکار؛ نکته‌ی دیگر این که تکرری قبلاً این یتیم بی‌کس و دوست را در حال تلاشی قهرمانانه و قابل ستایش و نیز در مبارزه برای کسب موقعیتی در زندگی نشان داده بود، آن هم در جامعه‌ای که سراسر شرارت‌بار است؛ نیز گویی که تکرری به دلیل این که بیش‌تر به ارزش‌های جامعه‌ی آن روز حمله می‌کند، تا به خود اعمال جنایتکارانه، کمی ترسیده است. به‌منظور جبران این امر، در مراحل نهایی داستان، یک رشته اعمال و رفتار خشن را به بکی نسبت می‌دهد، که به خواننده‌اش کمک می‌کند این طور دریابد که «بکی» است که باید مقصر شناخته شود، نه جامعه. پیشنهاد عجیب نامستقیم تکرری در اواخر رمان، بدین معنی که بکی بوده که «جُو سِدلی» را مسموم کرده، در نظر من این طور فهمیده می‌شود که ناشی است از همان نگرانی. این کمی به یک ملودرام کاملاً ناممکن می‌ماند. در رمان جاهایی هم هست که ما حس می‌کنیم بکی، زمانی که منافعش در خطر نیست، می‌تواند بخشنده باشد. او یکی از نادرترین افراد در رمان است که - خود به خود، و بدون هیچ انگیزه‌ی مخفی - می‌گوید که تا چه حد برای بی‌آبرویی آقای سِدلی عزیز متأسف شده است. "ربکا (بکی) گفت: «آقای سِدلی، مرد بسیار مهربانی بود. واقعاً متأسفم که راه خطایی رفته است.»" او این حرف را با اطمینان خاطر به رادون [۱۰۹] که هیچ ارزش و اعتباری برای احساسات ربکا قائل نیست و بی‌صبرانه به حرفش بی‌اعتنایی می‌کند، می‌زند. مجدداً، در فصل ۴۱ می‌خوانیم، وقتی که «لیدی جین»، که حالا خواهرخوانده‌ی ربکا است، او را بوسید، ربکا به‌راستی تحت تأثیر قرار گرفت. «در بر گرفتن بکی به طریقی اشک را به چشم‌های ماجراجوی ملوس آورد - که همچنان که می‌دانیم بسیار به ندرت زینت‌بخش چهره‌ی او می‌شد.»

در فصل ۴۲ بسیار به کانون اخلاقی داستان نزدیک می‌شویم؛ در بریده‌ای از متن که ارزش نقل دارد چنین می‌خوانیم:

"ریکا با خود فکر می‌کرد «زن یک نجیب‌زاده‌ی روستایی بودن سخت نیست. فکر می‌کنم اگه می‌تونستم سالی پنج هزار پوند داشته باشم، زن خوبی می‌شدم. می‌تونستم توی محوطه‌ی مهدکودک واسه خودم بگردم و قدم بزنم و زردآلوهای روی دیوار رو بشمرم. گل و گیاه‌های توی گلخونه را آب بدهم و برگ‌های خشک شمعدونی‌ها رو جدا کنم. می‌تونستم از پیرزن‌ها بپرسم رماتیسم شون چطوره، و واسه فقیربیچاره‌ها سوپ نیم‌کراونی [برابر دو نیم شلینگ یا دوازده و نیم پنس] بخرم- از سالی پنج هزار پوند چیزی کم نمی‌شد. می‌تونستم حتی در شکه سوار شم و ده میل اون ورتر برم و با همسایه‌ها شام بخورم، و لباس مد پیرارسال رو بپوشم. بروم کلیسا و روی نیمکت بزرگ فامیلی بشینم و بیدار بمونم؛ یا رو سری‌ام را پایین بکشم و پشت پرده‌ها بخوابم، البته اگر تمرین می‌کردم. اگه فقط پول داشتم، می‌تونستم به همه پول بدهم. این همون کاریه که عزایم‌خوان‌ها و ارباب احضار روح می‌کنند و به‌اش افتخار می‌کنند. به ما بدبخت بیچاره‌های معصیت‌کار که هیچی نداریم با ترحم نگاه می‌کنند. اگه به بچه‌های ما یک اسکناس پنج پوندی بدهند، خیال می‌کنند دست‌ودل‌باز و بخشنده‌اند و ماها رو اگه بچه نداشته باشیم مستحق تحقیر می‌دونند.» و جز ریکا چه کسی می‌داند که او حق دارد که این‌طور فکر کند- آیا مسأله فقط مسأله‌ی پول و ثروت است که بین او و یک زن در ست‌کار اختلاف ایجاد می‌کند؟ اگر و سوسه را هم در نظر بگیریم، کی می‌تواند بگوید که از همسایه‌اش بهتر است؟ اگر یک شغل آسان و پرپول نتواند آدم را در ست‌کار و با صداقت کند، دست‌کم حفظ که می‌کند. شهرداری که سواره از مهمانی کباب بره برمی‌گردد، و سطر راه نمی‌آید ستر تا یک رون مرغ کش برود. به او گرسنگی بدهید تا ببینید که چطور یک نان درسته را کش می‌رود. بکی خودش را با این‌گونه افکار و مقایسه‌ی موقعیت‌ها تسلی می‌داد و نیکی و بدی جهان را در ترازوی تقسیم و تعادل می‌گذاشت."

اما این فقط بکی نیست که خودش را با چنین افکار و اشاراتی تسلی می‌دهد؛ مؤلف است که دارد می‌گوید ممکن است حق کاملاً با بکی باشد و افکار او را توسعه و

توان می‌بخشد. آن چه که ظاهراً تکرر می‌گوید این است که تعداد کمی از افراد هستند که فارغ از وضع مادی‌شان، ذاتاً نیک‌سرشت‌اند، ولی، برای اکثریت عظیم، رفتار اخلاقی چیزی است که جامعه و شرایط آن را می‌سازد. چون چنین است، بیش‌تر افراد از مرحله‌ی اخلاقی خنثی شروع می‌کنند و بعد برپایه‌ی شرایط، درجه‌ت نیک‌سرشتی یا خلاف آن تحول می‌یابند؛ بنابراین گیراترین اختلافات میان مردم اختلافات اخلاقی نیست، بل که تفاوت‌های روان‌شناختی است؛ و، در حقیقت، این کوشش یا گیرایی و فردیت شخصیت است که واجد بیش‌ترین ارزش برای ترسیم و توصیف است. بنابراین شخصیت‌هایی داریم مثل آقای پیت کراولی (که در میان «تمامی طبقات بارون‌ها، اعیان و اشراف و افراد عادی انگلستان، پیرمردی فرومایه‌تر، مکارتر، خودخواه‌تر و بدنام‌تر از او یافت نمی‌شود.»)، مثل جو سدلی («تنبل، بدعق، و عیاش و خوش‌گذران»)، مثل میس کراولی («پیرزن دنیاطلب، خودخواه، بی‌نزاکت و زمخت، ناسپاس، لامذهب») و رادون کراولی (که «در دنیا هیچ فکر و ذکری ندارد جز اسب‌هایش، دارودسته‌ی نظامی‌اش، شکار رفتن و بازی‌اش»)، که، البته، در کنار خود بکی، همه خالق قدرت حقیقی داستان‌اند. و، در میان این‌ها، بکی تنها کسی است که حقیقتاً هوش و دانایی سرشاری دارد.

بازار خودفروشی، به تعبیری، داستانی است درباره‌ی بهای تحرک اجتماعی: انسان بختی دارد که در این دنیا برآید، اگر واجد دانایی و زیرکی باشد در تشخیص میان آنچه که جامعه [آشکارا] ابراز می‌کند ارجمند است و آنچه که حقیقتاً ارجمند می‌داند، و این که فرد در انجام ترفندهایش به اندازه‌ی کافی شانس داشته باشد که کسی «نفهمد» وی در ملاء عام مطابق آمال و اهدافی عمل می‌کند که جامعه‌ی محترم آن‌ها را «نادرست» اعلام کرده است، ولی همین فرد در خصوص بتواند آن ترفندها را به کار بزند [۱۱۰]. آن که از نردبان ترقی [طبقه‌تانی] اجتماعی بالا می‌رود، واقعیت ساختار جامعه‌ای را که در آن صعود می‌کند فاش می‌دارد. اما جامعه میل ندارد که لو برود، پس فرد جاه‌طلب باید خیلی مواظب باشد که اصول پنهانی‌بی را که بر پایه‌ی آن عمل می‌کند فاش نکند. جای شگفتی ندارد که دورویی و تزویر یکی از مایه‌های عمده‌ی رمان‌های عصر ویکتوریا است: آدم هم آقایان پکنزیف و بالسترود [۱۱۱] را به یاد می‌آورد، و هم بکی (ربکا) شارپ را. تکرر به اندازه‌ی دیکنز یا جورج ایوت

رمان‌نویس بزرگی نیست، زیرا نه نیروی عظیم تخیل دیکنز را دارد و نه زیرکی عمیق اخلاقی جورج الیوت را. اما در مورد تحرک اجتماعی قرن نوزدهم [انگلستان] دقیق‌تر از آن هردو حقیقت را می‌گوید، حتی اگر بکوشد حقیقت را از خود و خواننده‌اش پنهان کند. فقط در *آرزوهای بزرگ* است که دیکنز، از مرزهای موضوع یادشده، از تکراری فراتر می‌رود. اما طنز و بازی روزگار باعث می‌شود که مجرم سپاسگزاری پسرک کارگر سالمی را به یک جنتلمن تبدیل و دیکنز را درگیر نوعی احساسات باطناً متناقض کند؛ و این امر تحلیل طبقاتی را دشوار یاب می‌کند. ادبیات اروپا پر است از تصاویر نوکیسه‌های اجتماعی که، همچنان که دیدیم، از سوی طبقات بالا هدف طنز و تمسخرند. در نظر نویسندگان و خواننده‌ی طبقه‌ی متوسط حقیقی، اما، ارتقا و ترقی نوعی شایستگی بود، و سیندرلا استحقاق رسیدن به شاهزاده‌اش را داشت، چنان که رمان *پملای سمیول ریچارد سون هم این استحقاق را داشت و به خان‌زاده‌ی [۱۱۲]* خود رسید. برای رمان‌نویسانی مثل *استین و تگری*، که هردو، اگرچه، به شیوه‌های بسیار گوناگون، نسبت به موضع طبقه‌ی متوسط اندکی زاویه‌دار می‌نگریستند، رفتار شخصیت‌ها، که بازتاب‌کننده‌ی موقعیت و تحرک اجتماعی است، چندان موضوع تأیید یا محکومیت اخلاقی، به‌عنوان روشی در کشف واقعیت‌های اخلاقی در پس پشت ساختار اجتماعی نبود.

یادداشت‌های مترجم

توضیح: تمام مطالب داخل قلاب‌ها افزوده‌ی مترجم است، جز غالب عبارات انگلیسی و لاتین. منابع مورد استفاده‌ی من علاوه بر مطالب و منابع فضای مجازی، از جمله بریتانیکا، و فرهنگ همراه ادبیات/انگلیسی ویراسته‌ی مارگارت درایل، چاپ دانشگاه آکسفورد، و فرهنگ علوم انسانی، داریوش آشوری، برخی منابع تاریخی عادی هم بوده است که ذکر نام‌شان اهمیت چندانی ندارد.

[۱] عنوان اصلی مقاله چنین است: *Literature and social mobility by David Daiches*. نویسنده‌ی مقاله، پایین‌تر در بند اول، به مجموعه مقالاتی اشاره می‌کند در تحت عنوان

جوانب تاریخ و آگاهی طبقاتی که «ایستوان مزاروش» به عنوان بحث‌های مرتبط با تاریخ و آگاهی طبقاتی، نوشته‌ی لوکاچ، که زنده یاد محمد جعفر پوینده آن را ترجمه کرده، گرد آورده است.
[۲] Geoffrey Chaucer (۱۴۰۰ - ۱۳۴۰).

[۳] *Faerie Queene* ملکه‌ی پریان، که ابتدا در سال ۱۵۹۰ منتشر شد، منظومه‌ای حماسی به زبان انگلیسی و نوشته‌ی ادmond اسپنسر است که شامل شش کتاب می‌شود. این اثر به دلیل فرم خاص آن قابل توجه و آغازگر سبک شعری اسپنسری است. منظومه در پی بررسی فضایل اخلاقی شهسواران یا شوالیه‌هاست. تمثیل مصالح کار اصلی آن است که لایه‌های مفهومی متعدد دارد. در این اثر، سلوک و راه و روش زندگی نجیب‌زادگان، شرافتمندی، ارزش‌های اخلاقی و انضباط در کانون توجه است.

[۴] courtly love «عشق شه سوارانه» که در این‌جا آن را به صورت عشق ناب متعهدانه هم ترجمه کرده‌ام، عشقی است که میان یک شهسوار یا شوالیه‌ی وفادار به شاه و ملکه‌ی او شکل می‌گیرد. در این عشق غیرجنسی، شهسوار (شوالیه) از تماس جنسی با بانویش، که همسر شاه است، اجتناب می‌کند و بدین ترتیب رفتار و منشی در اوج اصالت و شرافت به نمایش می‌گذارد. چنین عشقی افسانه‌ای است و با دنیای واقعی ارتباطی ندارد. عشق لانسلاط به گوئنه‌وی‌یر در فیلم شهسوار نخست (با بازی شون کانری - کینگ آرتر، ریچارد گیر، شهسوار، و جولیا اورموند، همسر آرتر) نمونه‌ی برجسته‌ی آن است. در ادبیات معاصر فارسی شاید عشق داش آکل به مرجان از جنس همان عشق پاک و ناب باشد.

butler [۵]

[۶] پسر ادوارد سوم و برادر جان گاونت (نک. پایین). این شاهزاده را بلک می‌خواندند ظاهراً چون لباس رزمی و زره سیاه می‌پوشید!

Dilectus Vallectus Noster [۷]

John of Gaunt دوک لنکستر و پسر ادوارد سوم [۸]

[۹] *Troilus and Criseyde* منظومه‌ای حماسی و عاشقانه. عشق ترویلوس (مرد) و کریسیده (زن) در جریان جنگ‌های تروا شکل می‌گیرد و دو عاشق وفاداری ابدی خود را به هم ابراز می‌کنند. کریسیده زنی است اهل تروا. ولی شکست تروا باعث می‌شود که او را در جریان معاوضه‌ی اسرای «تروی»، برای معاوضه، به یونان بفرستند. کریسیده بعداً با یک رزمنده‌ی یونانی ارتباط پیدا می‌کند و بدین طریق نمونه‌ی نخستین بی‌وفایی می‌شود.

[۱۰] Boethius آنیسویوس مالینوس سورینوس بوئتیوس (سده‌ی پنجم تا ششم میلادی) در عین حال فیلسوفی بود که کتاب «آرام جان فلسفه یا فلسفه‌ی آرام‌بخش» را به صورت گفتگو بین خود و «لیدی فلسفه» (بانوی فلسفه) نوشت. بانوی فلسفه با بحث و گفتگو با بوئتیوس در مورد ماهیت گذرای شهرت و ثروت («هیچ کس هرگز نمی‌تواند واقعاً امن باشد، تا زمانی که بخت او را رها کند!»)، و این که برتری نهایی امور ذهنی، که بانوی فلسفه آن را «یک خیر حقیقی» می‌خواند، او را تسلی می‌دهد و

ادعا می‌کند که خوشبختی از درون به وجود می‌آید و فضیلت واقعاً تمام آن چیزی است که دارایی شخص است، زیرا در اثر تغییر در بخت و ثروت به خطر نمی‌افتد.

[۱۱] *The Canterbury Tales* معروف‌ترین اثر جفری چاوسر.

[۱۲] auctoritee ، به معنای گوناگون مرجعیت، مؤلف، ... نک. [The Oxford Companion to Chaucer](#), edited by Douglas Gray

[۱۳] *fabliau* حکایات مضحک هزل‌گونه‌ی زشت و زنده در قالب شعر که گاه به مسائل سکسی هم می‌پردازد و بیش‌تر به طبقه‌ی متوسط مربوط است.

[۱۴] Breton Lay/Lai

[۱۵] Lollards لالاردها، در سده‌ی چهاردهم، پیروان اصلاحات مذهبی و مبلغان «ساده‌زیستی»، نظرات «جان ویکلیف» (از متألهان کاتولیک رُم)، و طرز زندگی مسیح‌وار، و غالباً هم شوالیه بودند.

[۱۶] John Ball کشیشی از پیروان جنبش ساده‌زیستی (لالاردی) که در سال ۱۳۸۱ م. جایی در اطراف لندن دهقانان را به انقلاب برای ایجاد مساوات دعوت می‌کرد و بیت مذکور را برای آنان می‌خواند. این عبارت بخشی است از قطعه شعری که بعداً به صورت لالایی درآمد و دهقانان انگلستان را در حوالی پایان قرن چهاردهم میلادی متحد کرد؛ ابتدا زمینه‌ساز شورش و سپس انقلاب ضد فئودالی انگلستان، پس از سال‌های مرگ سیاه در اثر طاعون، شد. رهبران قیام از جمله، رابرت کیو، آبل کر، جک استراو، تامس فرینگدون و "وات تایلر" به فجیع‌ترین اشکال گردن زده شدند و تایلر تکه‌تکه شد. مع‌هذا انقلاب دهقانی پایان فئودالیسم را در انگلستان رقم زد.

[۱۷] *Piers Plowman* by William Langland

[۱۸] villeinage . ویلین رعیت وابسته به زمین بود؛ اقتصاد زمین‌بندی-رعیتی.

[۱۹] pardoner آمرزشگر یا آمرزش‌فروش

[۲۰] *Fleming/ Flemyng* فلمینگ‌ها مردمان ساکن هلند و بلژیک و لوگزامبورگ فعلی یعنی فلاندرز و پارچه بافانی ماهر بودند. آنان مدتی بود که وارد انگلستان، و، آن گونه که از حکایت چاوسر برمی‌آید، باعث اعتراض دهقانان شده بودند. دهقانان در سال ۱۳۸۱ قیام کردند (قیام وات تایلر) که علاوه بر تایلر، جک استراو و جان بال از رهبران آن بودند.

[۲۱]

Certes, he Jakke Straw and his meyne
Ne made never shoutes half so shrille, When
that they wolden any Flemyng kille
As thilke day was maad upon the fox.

در این قطعه، که در حکایت *دعاخوان راهبه‌ها* آمده، تاریخ و افسانه در هم آمیخته است. «روباه» به جانور اشاره دارد که مرغی را دزدیده و اکنون اهالی برآشفته‌اند. نکته این است که «جک استراو» در عین حال یکی از رهبران قیام دهقانی (نک یادداشت ۲۰) هم بوده.

[۲۲] social ambivalence

[۲۳] Thomas Hoccleve (۱۴۲۶-۱۳۶۸) شاعر انگلیسی

[۲۴] Lydgate

[۲۵] Bury St. Edmunds در جنوب شرقی انگلستان

[۲۶] John Skelton

[۲۷] The Goliard گروهی از طلبه‌ها یا کشیشان عموماً تحصیل کرده و دوره‌گرد جوان بودند که در اروپای قرون دوازدهم و سیزدهم در فرانسه، آلمان و انگلستان به لاتین اشعار طنز و هجو و مخصوصاً ترانه‌هایی در ستایش عشق و نوشخواری می‌سرودند. اما در مواردی هم به سخریه‌هایی علیه روحانیون کلیسای کاتولیک پرداخته‌اند.

[۲۸] *The Book of Philip Sparrow*

[۲۹] Wars of the Roses. جنگ‌های رُزها: در فاصله‌ی می ۱۴۸۷ تا جون ۱۴۵۵ میان دو شاخه از خاندان سلطنتی پلانتاژنه برای تصاحب سلطنت جنگ داخلی خونینی در گرفت، یک شاخه با نشان رُز سرخ از لنکستر و دیگری با نشان رُز سپید از یورک. مردان بسیار زیادی از هر دو شاخه از خاندان سلطنتی نابود شدند.

[۳۰] John Donne شاعر و روحانی ربیع آخر سده‌ی شانزدهم تا نیمه‌ی سده‌ی هفدهم انگلستان.
[۳۱] Earl عنوان اشرافی مقامی که دو پله بالاتر از مقام بارون و دو پله پایین‌تر از دوک است، چیزی شبیه «... السلطنه» که گاه ممکن بود شاهک یا نایب السلطنه‌ی یا والی دست‌نشانده‌ی یک منطقه کوچک باشد؛ گاه نیز شهردار بود. از لحاظ معنی تحولات زیادی پیدا کرده است.

[۳۲] The Rape of Lucrece

[۳۳] sugared sonnets. سونات: شعری چهارده سطری و هر سطرش ده هجایی است، همه دارای وزن و قافیه.

[۳۴] Love's Labour's Lost این اثر را علاء‌الدین بازارگادی ترجمه کرده است. معنای عنوان رنجور از ابهام است

[۳۵] Great House در واقع خانه‌ی بزرگ که معمولاً گروه یا خاندانی بزرگ را هم در بر می‌گرفت. ظاهراً محل نمایش تئاتر.

[۳۶] Philip Sidney's *The Arcadia*. فیلیپ سیدنی، نویسنده‌ی داستان کنتس آرکیدیدی‌بای پمپوروک که به اختصار آرکیدیدی‌بای گفته می‌شود. این اثر در اواخر سده‌ی شانزدهم و به صورت نثر همراه با دیالوگ‌های شعری شبانی نوشته شده و شامل پنج کتاب است.

[۳۷] John F. Danby نویسنده‌ی شاعران بر تپه‌ی بخت (*Poets on Fortune's Hill*, 1952)

[۳۸] Hill of Fortune که به مفهوم استعاری «بلندی بخت» هم هست.

monolitique [۳۹]

Great House literature [۴۰]

Beaumont and Fletcher [۴۱]

Blackfriars [۴۲]

G E Bentley [۴۳]

Cymbeline [۴۴] تراژدی سیمبلین (نام شاه بریتانیا) نمایشنامه‌ای است اثر شکسپیر بر پایه‌ی

تاریخ باستانی و افسانه‌هایی که به تاریخ بریتانیا مربوط است.

Muriel Bradbrook [۴۵]

Fulke Greville [۴۶] در قصر یا کاسل و ریکشایر زندگی می‌کرد که حدود پنجاه متر ارتفاع

دارد و یکی از زیباترین قصرهای انگلستان است. نک حاشیه. تپه‌ی بخت (یا بلندی بخت) که به طور

استعاری هم به کار برده شده که هم اشاره به آریستوکرات بودن گروهی است و هم اشاره به قصر

دژمانند واریک Warwick.

Jacobean [۴۷] جکوبین (جکوبینی)، سبک ادبی مربوط به دوره‌ی سلطنت جیمز اول (۱۶۲۵ -

۱۶۰۳) در انگلستان که پس از دوره‌ی الیزابت اول شروع شد. سبکی بود بازتاب‌کننده‌ی تراژدی

تراژدی جکوبینی) که ثبات نظم اجتماعی را زیر سؤال می‌برد و ذهنیت و افقی تیره‌وتار را به نمایش

می‌گذاشت.

Christopher (Kit) Marlowe [۴۸] (۱۵۹۳ - ۱۵۶۴) شاعر، مترجم و نمایشنامه‌نویس

انگلیسی دوره‌ی الیزابتی که تأثیر زیادی روی شکسپیر داشت.

Robert Green [۴۹]

George Peele [۵۰]

Thomas Kyd [۵۱]

John Lyly [۵۲]

Weald of Kent [۵۳]

Thomas Lodge [۵۴]

Jeremy Collier [۵۵]

country estates [۵۶] یا املاک اربابی، شامل همه چیز، از جمله عمارت یا خانه‌ی بزرگ و باغ

و مزرعه و ضمایم آنها.

Louis B. Wright [۵۷]

Richard Braithwaite [۵۸]

Henry Peacham [۵۹]

Il Cortegiano [۶۰]

Baldassare Castiglione [۶۱]

Thomas Hoby [۶۲]

Cupids Schoole [۶۳]

[۶۴] نوشته‌ی ویلیام فالوود (William Fulwood)

[۶۵] Joseph Addison and Richard Steele این دو دوست با همکاری یکدیگر اسپکتاتور

را پایه‌گذاری کردند.

Samuel Richardson [۶۶]

A Father to a Daughter in Service on Hearing of her Master's [۶۷]

attempting her Virtue

Pamela [۶۸]*Spectator* [۶۹]*Paradise Lost* [۷۰]*The Book of the Courtier* درباری همراهی همراهان دریاری *Il Cortegiano* [۷۱]

Defoe and Richardson [۷۲]

comic epic in prose [۷۳]

[۷۴] William M. Thackeray. منوچهر بدیعی ترجمه‌ی خوبی از «بازار خودفروشی» تکرری

کرده و انتشارات نیلوفر آن را چاپ کرده است.

[۷۵] *Waverley and Rob Roy*. نام دو کتاب و دو شخصیت در دو رمان مذکور نوشته‌ی والتر

اسکات.

[۷۶] *Redgauntlet* (۱۸۲۴)

Alan Fairford , Darsie Latimer [۷۷]

Bailie Nicol Jarvie [۷۸]

[۷۹] rector پریش گردان (پریش: کلیسای کوچک یا غیراصلی در بخش)

[۸۰] landed gentry داریوش آشوری برابر نهاده‌ی «مهمتر نژادان» را پیشنهاد کرده است.

middling [۸۱]

upper-middle [۸۲]

lesser landed gentry [۸۳]

Persuasion [۸۴]*Mansfield Park* [۸۵]

[۸۶] Squire B- ، «ارباب بی.» یا «جناب بی.» در رمان سندنمای (epistology novel) پملا،

اثر سمیول ریچاردسون، پسر «خانم بی.» - که فوت کرده- وارث و اکنون ارباب یا مالک روستا و

کارفرمای پملا است. پملا دختر جوان پانزده ساله‌ی منزله و زیبایی است که تاکنون برای خانم مالک

کار می‌کرده و اکنون برای پسرش کار می‌کند. پسر می‌خواهد از پملا سوء استفاده و به او تجاوز کند. مقاومت شدید دختر نازنین که باعث بلند شدن سروصدا می‌شود، خان‌زاده را ناگزیر می‌کند که با وی ازدواج کند (اسکوایر یعنی مالک غالب زمین‌های یک روستا Squire). نیز نک پایان مقاله.

noblesse oblige [۸۷]

Murdstone and Grinby [۸۸]

[۸۹] Samuel Pickwick و Cheeryble سَمیول پیکویک، و دو برادر به نام‌های چارلز و ادوین چیریل به ترتیب شخصیت‌های تخیلی دو داستان دیکنز به نام‌های پیکویک پیپرز (یادداشت‌ها یا نامه‌های پیکویک، نخستین رمان دیکنز) و نیکلاس نیکلی هستند که به فارسی ترجمه شده‌اند.

Middlemarch [۹۰]

[۹۱] تکرری تنها فرزند خانواده در کلکته‌ی هند بریتانیا به دنیا آمد. پدرش، ریموند تکرری در آنجا

منشی یا منصبداری بود در جمع مالیاتچی‌ها.

[۹۲] Rudyard Kipling روزنامه‌نگار، شاعر و داستان‌نویس انگلیسی.

Mudie's select Library [۹۳]

vulgar sociology جامعه‌شناسی مبتذل یا عامیانه [۹۴]

[۹۵] frustration and sublimation ناکامی و والاایش (تصعید) میل جنسی - واژه‌نامه‌ی

روانشناسی، محمد نقی براهنی و دیگران.

[۹۶] Rogue Literature ادبیات «زیرزمینی» یا پورنو-جنایی

[۹۷] کترین هیز، در دنیای واقعی، زنی بود که به جرم قتل شوهرش در نهم ماه می سال ۱۷۲۶ در

لندن سوزانده شد.

abstraract feelings [۹۸]

[۹۹] Newgate Literature ادبیات مبتنی بر اخبار و حوادث جنایی زمان که در تقویم

ماهانه‌ی زندان نیوگیت لندن منتشر می‌شد. نویسندگان، از جمله تکرری و دیکنز، معمولاً با استفاده از

این خبرنگارها که شرح جزئیات زندگی آنان را در برداشت، داستان‌هایی جنایی می‌آفریدند.

Catherine [۱۰۰]

Fraser's magazine [۱۰۱]

The Luck of Barry Lindon [۱۰۲]

The memories of Barry Lindon; Esq. [۱۰۳]

Jonathan Wild [۱۰۴]

John Gay, The Beggar's Opera [۱۰۵]

fare una bella figura [۱۰۶]

Queen's Crawley [۱۰۷]

[۱۰۸] از ترجمه‌ی منوچهر بدیعی-ص ۳۸۲

[۱۰۹] Rawdon از شخصیت‌های بازار خودفروشی.

[۱۱۰] به قول حافظ، واعظان (زاهدان) کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند / چون به خلوت

می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

and Bulstrode Pecksniff[۱۱۱]

«اوج»

و تحول استتیک سینمای ایران

محمدعلی نراقی



نیمه‌ی دوم دهه‌ی نود در سینمای ایران، برهه‌ی اعتقادِ حاکمیت به سیاستِ استتیک و سیاستِ بازنمایی است. تبلورِ آن را در جشنواره‌ی فجرِ سی‌وهشتم شاهد بودیم، و از این رو این جشنواره یک بزنگاهِ تاریخیِ مهم در تاریخ سینمای بعد از انقلاب برای خواندنِ خطوطِ سرکوبِ استتیکِ اقتصادِ سیاسیِ حاکم است.

این طفلِ جدید، این استتیکِ جدید که می‌خواهیم کم‌کم درباره‌ی آن صحبت کنیم، در رحمِ نهادهای کلان سرمایه‌گذارِ اقتصادی (امثالِ مؤسسه‌ی «اوج») شکل گرفته است که نیمه‌ی دوم دهه‌ی نود، زمانه‌ی سرازیر شدنِ آن‌ها به عرصه‌ی سینماست. از این رو، هم‌هنگامیِ شکل‌گیریِ این استتیکِ جدید با ورودِ کلان سرمایه‌گذارهای جدید به سینما، نشان‌گرِ ارتدکسی‌ترین اشکالِ پیوندِ زیربنایِ اقتصادِ سیاسی و روبنایِ زیبایی‌شناسی است؛ پیوندی که هرگز چنین مفصل‌بندیِ تروتمیز و شیکی در سینمای پس از انقلاب نداشته.

از نمونه‌های آشکارِ گوناگونی می‌توان سخن گفت. یکی از نمونه‌های بارزِ آن، زیبایی‌شناختی شدنِ فیگورِ اطلاعاتیِ سپاه است؛ فیگوری که مشخصاً در آثار مهدویان (یا شکلِ بسیار نازل‌ترِ آن - اما به‌زعم من بسیار مهم‌تر - در فیلمِ *لباس شخصی* جشنواره‌ی امسال) بازتولید می‌شود. این فیگور از طریقِ زیبایی‌شناختی شدن، شمایلی پیدا می‌کند که همان بینندگانی که همه‌جوره در اعتراض به واقعیتِ تاریخیِ این پدیده فریاد می‌زنند، در صندلی سینما از این فیگور لذت می‌برند و برایش دست می‌زنند. (نمونه‌ی سرنمونیِ آن را می‌توان در نقشِ هادی حجازی فر در *ماجرای نیمروز* دید: کاراکتری با مشخصه‌های کمیک مانند عادت به تخمه خوردن، شوخی با لهجه‌ی ترکی، و از همه بدتر روحیه‌ی عصبی و بی‌منطقِ او که برخلافِ واقعیتِ تاریخیِ این روحیه، در سینما اتفاقاً وجهه‌ی کمیک کاراکتر را پررنگ‌تر می‌کند.) اما در نگاهی گسترده‌تر، مسئله صرفاً به تیپ‌سازی‌های جدید از این فیگور خلاصه نمی‌شود، بلکه با تحکیمِ زیبایی‌شناختیِ این فیگور، گفتارِ ستم‌گرانه‌ی این بالِ خاصِ سرکوب در دهه‌ی شصت در قالبِ یک ضرورتِ تاریخیِ ظاهر می‌شود. در این مناسباتِ زیبایی‌شناختی - از قبیل رفتن به سراغ فیلم‌های ۱۶ میلی‌متری به سیاقِ مستندهای روایت فتح، تکنولوژیِ دست‌کاریِ کیفیتِ تصویر، ژستِ مستندبودگیِ فیلم‌ها (تا آن جا که حتی *ماجرای نیمروز* از چشم‌اندازِ دوربینِ بی طرفی که یواشکی مشغول ضبطِ تصویر از «واقعیتِ

بلامنازع» است روایت می‌شود، طراحی صحنه و گریم‌های دقیق، و بسیاری ظرافت‌های زیبایی‌شناختی دیگر - تماشاگر اتفاقاً معترض دست به دامن تفکیک مغلطه‌آمیز کلاسیک فرم و محتوا می‌شود^۱ تا بتواند لذت زیبایی‌شناختی خود را از اثری که شدیداً ایدئولوژیک است، توجیه کند. تبرئه‌ی خود بدین مضمون که «من در عین مخالفت با محتوای ایدئولوژیک اثر، فرم زیبایی آن را می‌ستایم»؛ حال آن‌که فراموش کرده است که همه‌ی آن چه که چنین فیلمی را ایدئولوژیک می‌کند نه چیزی به نام محتوای آن، بلکه دقیقاً فرم آن است.

از سوی دیگر، تکرار واریاسیونال روایت حاکمیت از واقعه‌های دهه‌ی شصت از طریق رشد و تکرار این زیبایی‌شناسی مشخص و نشانه‌گذاری شده در دل فیلم‌هایی متعدد، روایت حاکمیت را به‌مرور مرجع پذیرفته شده قرار می‌دهد؛ یعنی تثبیت‌شدن روایاتی که سپاه پاسداران را ناجی کشور در برابر حزب توده و نیز مجاهدین معرفی می‌کنند. (واکنش‌ها بعد از تنها ماجرای نیمروز^۱ و ایستاده در غبار حاکی از چنین وضعیتی بود؛ چه برسد به ادامه‌ی چنین پروژه‌هایی که تازه زیبایی‌شناسی‌ای برایشان کشف شده و وضعیت مهیاست برای بازتولیدهای مختلف جدیدتر! باز می‌گوییم که نمونه‌ی نازل‌تر آن در همین جشنواره با سرمایه‌گذاری اوج فیلم لباس شخصی بود که مثل یک شاگرد

^۱ حال آن‌که چه سراغ افلاطون و ارسطو برویم که منبع اولیه برای حتی دست‌راستی‌ترین خوانش‌های زیبایی‌شناسی و تبیین فرم هستند، و چه سراغ زیبایی‌شناسی رادیکال نظریه‌ی انتقادی برویم، پاسخ تقریباً یکی است: چیزی به نام محتوا در جدایی با فرم وجود ندارد. برای افلاطون فرم عیناً همان ایده (مَثَل) است که هستی‌یابی چیزها از آن است و از این رو، مادیت یافتن همان فرم یافتن است. یا در نگاه ارسطو که ماده (hole) امر بالقوه - اما بی‌هستی - است که در فرآیند فرم یافتن فعلیت می‌یابد؛ نگاهی که بعدتر در النقاط با فهمی از افلاطون در نزد نوافلاطونی‌ها تکرار می‌شود: احد - که همانا خیر است - چیزی جز فرم نیست و ماده (هوله‌ای که بعدها در فلسفه‌ی اسلامی با همین روند افلاطونی-ارسطویی با نام هیولا بسط می‌یابد) اصلاً خودِ عدم است و خروج ماده از معدومیت در نتیجه‌ی فرم است؛ پس همین که چیزی عدم نیست برای این است که فرم ظهور یافته وگرنه ماده اساساً عدم است. در نگاه مارکس جوان همه‌ی این تضادها نتیجه‌ی رشد بورژوازی و لذا جداافتادگی ساحتِ نظر و عمل از یکدیگر است؛ که اگر عمل و نظر در زندگی - در نتیجه‌ی الغای سرمایه‌داری - برهم منطبق شوند، دوآلیته‌های عقل (نظیر فرم و محتوا) هم ملغی می‌گردند. نظریه‌ی انتقادی بسط چنین ایده‌ای از فرم است تا آن‌جا که هر نوع تفسیر مبتنی بر پنداشت چیزی به نام محتوا تخطئه می‌شود. سرسپردگی هنر مدرن به فرم بر این مبناست؛ فرم است که می‌تواند ابزار فاشیسم و بازوی سرکوب، و یا از سوی دیگر می‌تواند سیاسی، رادیکال، برآشوبنده و رهایی‌بخش باشد.

حرف‌گوش‌کن به بازتولید تکنیک‌های فرمال پدرش مهدویان می‌پرداخت (این که نازل‌تر بود و تماشاگرش از شدت شعارهای ایدئولوژیکی که به سمتش پرتاب می‌شد احساس دل‌خوری پیدا می‌کرد، دقیقاً از این‌رو بود که به اندازه‌ی دو اثر اول مهدویان توانایی فیلمیک‌کردن ایده‌هایش را نداشت). اما این که دقیقاً لباس شخصی را از این نظر مهم‌تر و مسئله‌دارتر می‌یابم، ناشی از وسواس شدید آن در بازنمایی نظامی مشخص از یک زیبایی‌شناسی تصویری است.

فیلم *لباس شخصی* گویی چیزی جز بازنمایی یک استتیک نیست؛ همه‌ی فیلم صرفاً مانیفستی برای یک نظام زیبایی‌شناختی است. دقیقاً بسیار بسیط و ساده‌تر از نمونه‌های مهدویان است، چون در آن دیگر روند فیلمیک‌شده‌ی درام اهمیتی ندارد و همه چیز صرفاً تا آن جا که بازنمای یک استتیک تصویری است اهمیت دارد. فیلم اساساً بازنمایی خود یک استتیک مشخص است و آن چیزی که بیش از هر چیز در این فیلم ترسناک است همین است، و شعارهای آشکار ایدئولوژیک در وهله‌ی بعدتر. چهره‌پردازی، طراحی لباس، طراحی صحنه، موقعیت‌دوربین، تدوین و کیفیت و رنگ تصویر، حتی فونت‌ها و نحوه‌ی زیرنویس‌نگاری، همه موبه‌مو حاکی از یک اسلوب خاص شکل‌گرفته در جناح خاصی از سینمای بدنه است؛ مقطعی از سینمای بدنه با مجاری مالی مشخص که استتیک خاص خود را پیدا کرده است. کمی دقیق شدن روی صرف شمایلی‌قهرمانان کافی است: تیپ موفرری، تهریش دانشجویی، ریش‌های مدِ امروزی در تلفیق با ریش‌های دهه شصتی،^۱ و چهره‌پردازی‌هایی که هم وجه زیبایی‌شناختی شده‌ی چهره‌های زمخت و خشن واقعتاً دهه‌ی شصت‌اند، و هم تلفیق‌یافته با مدهای امروزی. برای مثال دیگر حتی دور از ذهن نیست تصورِ مُد هنری دانشجویی با چهره‌پردازی جواد عزتی (در شمایلی سعید امامی) در فیلم *ماجرای نیمروز*. از این نظر، فیلم بسیار ساده‌تر *لباس شخصی* (نسبت به فیلم‌های مهدویان)، گزینه‌ی مناسب‌تری برای مانیفست زیبایی‌شناسی «اوج» و سایر مؤسسات این قبیلی در سینماست. چون هیچ پیچ و خم دراماتیک و اساساً هیچ درام پیچیده‌ای در کار نیست

^۱ بررسی سیرِ مُد شدنِ ریش بلند در دهه‌ی نود و توانایی تلفیق زیبایی‌شناسانه‌ی آن با تیپ‌های دهه‌شصتی خود می‌تواند مورد مطالعه‌ی جالب باشد! به‌خصوص اگر در نسبتِ خاستگاه‌های طبقاتی‌اش بازشناسی شود.

و همه چیز یک مشت شعار است که این حجم شعاری بودن از شدت وضوح نمی‌تواند آن قدری ترسناک باشد، جز آن که با یک فرم خاصی از استتیکِ تصویری مواجهیم و این البته که ترسناک است. فیلم بسیار ساده است چون اصلاً تمام توجه در آن معطوف به نظام استتیکِ تصویری است.

پس در وهله‌ی اول آن چه با نگره‌ای فاشیستی در دل این بخش از سینما گره خورده است، مسئله‌ی استتیک است نه شعارها. اما نباید فراموش کرد که در دل این زیبایی‌شناسی‌ها که عمدتاً زیبایی‌شناسی‌های تصویری هستند، از چهره‌هایی که کم‌کم دارند شکلِ آشنایی در سینمای ایران می‌یابند تا وضعیتِ دوربین و رنگ و کیفیتِ تصویر، یک روایتِ جدید هم در حال ظهور است: کم‌کم فیگورِ مؤمنِ قرآن و اسلام و احکام جای خود را به پروتاگونیستِ سپاهیِ آتش‌به‌اختیار می‌دهد. اگر سال‌ها بود که کاراکترِ روحانی نقش ناجی معنوی را بازی می‌کرد، اکنون نوبت به جوانانِ سپاهیِ آتش‌به‌اختیار رسیده تا حتی گاهی ساده لوحی یا سُستیِ روحانی‌ها را هم جبران کند و ناجی مملکت باشد. (نمونه‌ی کاملِ این روایت، قطعاً فیلمِ *لباس شخصی* است؛ اما آن را در فیلم‌های دیگری چون *روز صفر* - به‌خصوص *صحنه‌ای که امیر جدیدی، قهرمانِ تماماً آتش‌به‌اختیار و شیک‌پوشِ فیلم که در هیچ جا حتی ارجاعی به تدین هم ندارد، مسئولِ ریشویِ فرودگاه را مورد ضرب و تهدید قرار می‌دهد* - هم می‌توان ردیابی کرد، یعنی فیلم‌هایی با زیبایی‌شناسی جدیدِ دیگری که تابع همین وضعیتِ جدید در نیمه‌ی دوم دهه‌ی نود شکل یافته است و به آن هم اشاره خواهیم کرد.) قطعاً این گذار از معنویتِ روحانی - به عنوانِ فیگورِ سابقِ اصلیِ حاکمیت - به قهرمانِ سپاهیِ آتش‌به‌اختیار، گذاری است هم پایِ روایتِ اقتصاد سیاسیِ ایران: گذار از شعارِ مستضعف‌محوری و اسلامِ کوخ‌نشینان به نولیبرالیسمِ وابسته به سرمایه‌های سپاه. باز لازم است که در برون متن فراموش نکنیم که بودجه‌ی این فیلم‌ها مستقیماً از کجا تأمین می‌شوند.

اما وقتی تلاش‌های هالیوود ما بانه‌ی مؤسسه‌ی اوج و امثال آن را در تشکیل نظام استتیکِ جدید برای ساختنِ فیلم‌های تاریخیِ ایدئولوژیک کنار بگذاریم، با طیف دیگری از فیلم‌ها مواجه می‌شویم که آن‌ها هم در دلِ یک نظامِ استتیکِ جدید از میانه‌های

دهه‌ی نود سر برآورده‌اند. فیلم‌هایی با زیبایی‌شناسی‌ای فیک: فیک نظام‌های استتیکی دولت‌های نولیبرال، یا به بیان بهتر، مطابق منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر، که برای ارضای زیبایی‌شناسی میان‌تهی طبقه‌ی نوکیسه‌ی فرهنگ دوست شکل گرفته است؛ یعنی طبقه‌ای که به واسطه‌ی انباشت سرمایه‌ی فرهنگی - هم‌پای انباشت سرمایه‌ی اقتصادی - نیاز دارد تا خود را متمایز از گروه‌های مخاطب ابتدال سریال‌های شبکه‌ی خانگی^۱ یا زیبایی‌شناسی نازل فیلم‌هایی چون *مغز/سرخوان*، *دوزیست* و ... (نمونه‌هایی از همین جشنواره، که حتی می‌توانند تحت عنوان فیلم‌های نوفیل‌مفارس‌ی بازخوانی شوند) بازشناسی کند. پس دست به دامن زیبایی‌شناسی پیچیده‌تری می‌شود، اما همان‌طور که گفتیم این زیبایی‌شناسی ابداً پیچیده‌تر نیست، بلکه صرفاً کپی‌برداری فیکی از نظام‌های استتیک دیگر - و مشخصاً نظام استتیک هالیوود - است.^۲

می‌توان از دو فیلم اخیر بهرام توکلی (*تنگه‌ی ابوقریب* و *غلامرضا تختی*)، پیش‌تر حتی فیلم‌های نرگس آبیاری (به‌خصوص فیلم *شبی که ماه کامل شد*)، و اکنون *روز صفر* سعید ملکان در جشنواره به‌عنوان اسکلت این زیبایی‌شناسی نام برد. در این میان، سعید ملکان نمونه‌ی جالبی است؛ کسی که خطوربیط‌های شخصی‌اش در رده‌های بالای سیاستی حاکم مسئله‌دار است و از سوی دیگر در ابتدا چهره پرداز بود که پس از اندک زمانی تبدیل به تهیه‌کننده شد و حالا هم که فیلم *روز صفر* خودش را با تهیه‌کنندگی مؤسسه‌ی اوج تولید کرده؛ و نیز حضورش در اکثر فیلم‌های این نظام استتیک یا به‌عنوان چهره‌پرداز یا تهیه‌کننده.

^۱ درام‌های به‌شدت سیاست‌زدایی شده، کاراکترهای کلان‌سرمایه‌دار، روابط عاطفی زرد و درگیری‌های روان‌شناسانه و درون‌خانوادگی آن هم در نازل‌ترین شکل، و ...

^۲ موسیقی پاپ دهه‌ی نود مثال خوبی است. گروه‌هایی که می‌خواهند خود را از مصرف‌کنندگان موسیقی‌های پاپی نظیر حامد همایون، حمید هیراد و ... (موسیقی‌هایی که فیلم‌های نمایش خانگی دقیقاً به‌وفور از آن‌ها بهره می‌گیرند) متمایز کنند و خود را پی‌گیر زیبایی‌شناسی‌های پیچیده‌تری جا بزنند، سراغ گروه‌هایی چون بُمرانی، پالت، دنگ شو و ... می‌روند؛ تمایزی که از اساس و بر مبنای هر منطق زیبایی‌شناختی‌ای، موهوم است. چرا که دومی روی دیگر همان دسته‌ی اول است (صنعت فرهنگ با صنعت فرهنگ فرقی نمی‌کند، در هیچ کدام خبری از «هنر» نیست؛ زیرا هنر با گسست از صنعت فرهنگ آغاز می‌شود)؛ با این تفاوت که دسته‌ی دوم مقلد فیک نظام استتیک منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر است.

اما این نحو استتیک فیلم‌هایی را که سراغ بازنمایی طبقه‌ی فرودست می‌روند نیز بی‌نصیب نگذاشته. فیلم‌هایی مثل مغزهای کوچک زنگ‌زده‌ی هومن سیدی و/ابد و یک روز و متری شیش‌ونیم که با مصرف زیبایی‌شناختی و فرورفتن در اگروتیسم و جذابیت‌های بصری و نیز سانتیمان‌تالیسمِ درام، منجر به سیاست‌زدایی بیش‌تر و هرچه بیش‌تر مصرف‌کردنِ خودِ طبقه‌ی فرودست می‌شود. در این جا هم باز دست به دامنِ همان نظام استتیکِ فیک و کپی‌شده‌ایم. بسامدِ بسیار زیادِ صفتِ «هالیوودی بودن» در جشنواره‌ی امسال برای فیلم‌هایی که بیش‌تر مورد پسند واقع شدند، تا حدودی گویاست؛ از نمونه‌ی بارزش که همان روز صفر سعید ملکان بود، تا حتی شنای پروانه‌ی محمد کارت (در ادامه‌ی پروژه‌ی سعید روستایی و ...).

اما برآمدنِ این نظام‌های زیبایی‌شناختی فیک هم‌هنگام است با سرازیرشدنِ سرمایه در سینما. این که می‌گویم پیوندِ اقتصاد سیاسی با روبنای زیبایی‌شناختی-فرهنگی در ارتدکسی‌ترین نمودِ خود در سینمای میانه‌ی دهه‌ی نود پدیدار شده است، ناشی از همین امر است. با سرازیرشدنِ نهادهای کلان سرمایه‌گذاری چون مؤسسه‌ی اوج به سینما بود که سینمای ایدئولوژیک توانست مسلح به زیبایی‌شناسی‌های پیچیده‌تری شود. به بیان دیگر، رازِ هالیوود - البته در فیک‌ترین نمودش^۱ - بعد از این همه سال که سیاست‌گذارانِ فرهنگی جمهوری اسلامی سال‌ها از آن دم می‌زدند که باید از آن یاد گرفت و آن را در صنعت‌های فرهنگی خودی - علی‌الخصوص سینما - به کار بست، با ورودِ پول به صنعت سینما خودبه‌خود مکشوف و به کار بسته شد. سیاستِ استتیکِ جدید اکنون ظهور می‌یابد، چون اکنون است که حاکمیت با شتاب فزاینده‌اش به سوی توسعه‌ی نئولیبرالی گام برمی‌دارد و لذا نهادهای سرمایه‌گذارِ کلان وارد سرمایه‌گذاری در سینما شده‌اند.

کلیدی‌ترین اتصالِ زیبایی‌شناسی فیک با نهادهای کلان سرمایه‌گذار در جشنواره‌ی امسال رونمایی شد؛ تقلیدِ مضحکانه‌ی لوگوهای «کمپانی»های سرمایه‌گذارِ فیلم‌های

^۱ به همان منوال که توسعه‌ی اقتصادی نئولیبرال بن سلمان چیزی جز تقلیدِ مضحکِ توسعه‌ی اروپای غربی-آمریکایی نیست. کپی‌برداری‌های فیکِ ایران مال از آبرفروشگاه‌های اماراتی و قطری گویای همه چیز است. این شبه توسعه، متناظر است با زیبایی‌شناسی شبه‌پیچیده - اما فیک - مدنظر.

امسال جشنواره (مانند مؤسسه‌ی اوج و دیگر مؤسسات سرمایه‌گذار غالباً وابسته به سپاه) در ابتدای فیلم‌هایشان از روش تبلیغ لوگوهای کمپانی‌های سرمایه‌گذار در عصر غول‌های استودیویی سینمای هالیوود، رمز اصلی این نوع توسعه‌ی هار دسته‌چندمی، «فیک بودن» در تمام شئون است و در این تقلید هم در فیک بودن کم نگذاشته است! خطر پیوند سرمایه با یک نظام استتیک موفق (هرچه قدر هم نازل، اما در مقبول شدنش در طیف وسیعی از طبقه‌ی متوسط موفق) خطر بسیار بزرگی است؛ خطر به راه افتادن تولید انبوه فرم‌های زیبایی‌شناختی فاشیسم. در پایان اشاره به نمونه‌ی بسیار خطرناک فیلم آخر مهدویان، درخت‌گردو، می‌تواند تا حدودی گویا باشد: با یک سانتیمانتالیسم شدیداً حادی طرفیم که جز روان‌شناختی کردن و لذا سیاست‌زدایی کردن وظیفه‌ی دیگری ندارد. یک روضه‌ی کامل، گدایی حاد احساسات برای تأییدگرفتن ایدئولوژی، دست به دامن لالایی‌های سوزناک‌گردی شدن، رمانتیک‌ترین و شکننده‌ترین روابط انسانی را به کار بستن، سوءاستفاده از کودک برای سانتیمانتالیسم بیشتر، و ... گریه‌ی تماشاگران در طول فیلم برای من یادآور تکنیک روضه‌خوانی در نسبت تاریخی اش با قدرت سلطه بود. و از همه شنیع‌تر، ابزاری‌ترین استفاده‌ی ممکن این فیلم از گردها برای پررنگ کردن همین سانتیمانتالیسم. کردها بی‌شک از اصلی‌ترین اقلیت‌های سرکوب‌شده‌ی چهل سال اخیر تاریخ سیاسی ایران‌اند؛ اقلیتی که اکنون فیلم آخر مهدویان سراغ آن‌ها رفته تا آخرین شیرهای وجود آن‌ها را هم - یعنی همین چهره‌ی رنج‌دیده بودن و اقلیت بودن و تحت سرکوب قدرت حاکم بودن آن‌ها را - مصرف کند. «ببینید؛ این کردها چه قدر مظلوم و محروم و تحت ستم بوده‌اند! پس برایشان گریه کنید!» اما برای چه؟ برای این که با گریستن‌تان مظلوم بودن‌شان را هم مصرف کنید (کاری که مثلاً استتیک‌سازی فیلم‌های هومن سیدی و سعید روستایی از کودکان کار و حاشیه‌نشینان صورت می‌دهد)؛ چون نه برای مقاومت و مبارزه‌ی آن‌ها با قدرت سلطه‌ی بر آن‌ها، بلکه بر تصاحب و بازتولید ایدئولوژیک مظلومیت آن‌ها توسط سازنده‌ی فیلم گریه می‌کنید. مظلومیت و سرکوب این طبقه، تنها در خوانش شدیداً ایدئولوژیک روایت این فیلم‌ساز است که بازگویی و در نتیجه تصاحب می‌شود. و همه‌ی این، در وسواس‌های پیرنالیستی فرم فیلم

برساخته شده است.^۱ مستندسازیِ حاد، وجهِ دیگرِ زیباشناختی کردنِ حاد است (هم‌هنگام‌اند، چرا که کارکردِ هردو عین هم است؛ سیاستِ زدایی و تثبیتِ آن به‌عنوان یک تصویرِ ازلی، نه مجموعه‌ای از نیروهای تاریخی). گویی در اوجِ مانیفستِ زیبایی‌شناختی بودن، به‌شدت بی‌بزرک و بلکه صرفاً یک مجسمه‌ی مستند و عین واقعیت است. اسم این برخورد را می‌توان گذاشت بزرک کردنِ فاشیسم. (و از آدورنو به‌خوبی آموخته‌ایم که خودِ این فاشیسم هم نه دارای یک ذاتِ متعین، بلکه اساساً کنشِ افراطی و حادِ بزرک کردن است؛ باز یادآور می‌شویم که از همین روست اهمیتِ فیلمِ لباس شخصی در مسیر این پروژه؛ چرا که اگر شعارها را کنار بگذاریم، با چیزی جز عملِ افراطی بزرک کردن طرف نیستیم.)

جمله‌ی شعاریِ پیمان معادی در دادگاه لاهه، آن جا که می‌گوید «اگه گرد امیدش رو از دست می‌داد که تا الآن نابود شده بود (نقل به مضمون)» صرفاً باجِ فیلم به کردها برای مصرف شدن بیشتر است.

^۱ تکنیک گل به‌خودی در این فیلم‌ها، تکنیک اصلیِ پروپاگانداپی است؛ اشتباهاتِ ریزی (مانند پنهان‌کاری شروع فاجعه‌ی شیمیایی در بیمارستان‌ها، کم‌بودِ شدیدِ امکانات پزشکی و غیر پزشکی، یا در فیلم‌های دیگر مثلاً این مورد که معمولاً گذشت و مهربانیِ اطلاعاتی‌های سپاه به‌مثابه‌ی اشتباه‌بازنمایی می‌شود چون منجر به خسارات بیشتری می‌شود، و ...) و چون با استتیکِ خاص خودش بازنمایی می‌شوند، مانندِ سرکوب‌های نظامی و فرهنگی دیگر به‌عنوان حقیقتی ضروری در تاریخ معاصر جا افتاده‌اند.

درختان هم سخن می گویند

محمد صفوی



درخت با جنگل سخن می‌گوید
 علف با صحرا
 ستاره با کهکشان
 و من با تو سخن می‌گویم

احمد شاملو

تقدیم به زنده‌یاد دکتر کاووس سید امامی پژوهشگر محیط زیست که با تأسف به شکل نامعلومی در ۱۹ بهمن ۱۳۹۶ در زندان اوین درگذشت. همچنین به یاد می‌آوریم دیگر کنشگران و پژوهشگران محیط زیست کشورمان را از جمله: سام رجبی، علیرضا کوهپایه، نیلوفر بیانی، مراد طاهباز و هومن جوکار که در بهمن ۱۳۹۶ دستگیر و به زندان‌های طولانی‌مدت محکوم شدند و همچنان در زندان‌اند.

مقدمه: هشدارهای مکرر جامعه‌ی علمی، اقلیم‌شناسان و گزارش‌های سازمان ملل متحد در مورد خطرات ناشی از تغییرات اقلیمی گرمایش زمین، و حضور میلیونی مردم در سراسر جهان در جنبش دادخواهی علیه انقراض طبیعت نشان می‌دهد که جامعه‌ی انسانی در رابطه با زیست‌بوم خود به آستانه‌ی فاجعه نزدیک تر شده است. انبوه پژوهش‌های علمی بی‌وقفه به‌ما یادآوری می‌کنند که همراه با رشد جمعیت و تسلط اقتصاد سودمحور تخریب کروی زمین در تمامی ابعاد سرعت بیش‌تری به خود گرفته است. به همین سبب بنا به آمار مرکز بهداشت و محیط زیست جهانی دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه هاروارد، در حال حاضر نرخ نابودی و تخریب طبیعت و گونه‌های زیستی، هزار برابر نسبت به نرخ طبیعی ۶۵ میلیون سال پیش سرعت گرفته است. [۱] به همین سبب گرمایش زمین و انقراض گونه‌های زیستی، ذوب شدن یخ‌های قطبی، فرسایش خاک، بیابان‌زایی، سیل، قحطی، نابودی تدریجی دریاچه‌ها، تخریب صخره‌های

مرجانی و به‌ویژه از بین رفتن جنگل‌ها با شدت بیش‌تری در سراسر دنیا در حال گسترش است.

در کشور ما نیز همراه با شدت‌گیری بحران محیط زیست، خبرهایی که از تخریب مناطق جنگلی ایران منتشر می‌شود حقیقتاً نگران‌کننده است. پژوهش‌های برخی کارشناسان جنگل‌داری نیز نشان می‌دهد که پس از جابه‌جایی قدرت در سال ۱۳۵۷، روند تخریب منابع طبیعی و مناطق جنگلی ایران با این تفکر که گویی جنگل‌ها «غنیمت»ی است که در اختیارمان قرار گرفته، خود را مجاز می‌دانیم که بدون عذاب وجدان آن‌ها را تاراج کنیم. چه بسا به دلیل همین نگاه غارتی - معیشتی است که تخریب و بهره‌کشی گسترده‌ی تجاری از جنگل‌ها با شدت بیش‌تری نسبت به گذشته ادامه دارد. در چهل سال اخیر، همراه با ایجاد فضای بسته‌ی اجتماعی و سوءظن به کارشناسان و فعالان مدافع محیط زیست، مسئولان حکومتی با مقررات‌زدایی و واگذاری جنگل‌ها به بخش خصوصی با هدف سودبری کلان و نامحدود اقتصادی از منابع محدود جنگلی کشورمان و به بهانه‌ی ساختن جاده و بزرگراه، لوله‌کشی و کانال‌کشی آب، ساختن کارخانه و شهرک‌های گران‌قیمت ویلایی، به نابودی جنگل‌ها شتاب بیش‌تری داده‌اند. به طوری که گفته می‌شود هم‌اکنون در هر ثانیه ۳۵۰ متر مربع جنگل و مرتع در ایران نابود می‌شود. [۲] به همین سبب در زیست‌سامان شکننده‌ی محیط زیست و مناطق جنگلی کشورمان هر روز شاهد «تخریب وحشتناک» [۳] جنگل‌های هیرکانی (خزری) و جنگل‌های ایرانی - تورانی در مرکز ایران تا سوزاندن جنگل‌های بلوط زاگرس در غرب کشور و تخریب جنگل‌های کهگیلویه هستیم. همین‌طور جنگل‌های ناحیه‌ی ارسباران در آذربایجان شرقی و پوشش‌های گیاهی و نخلستان‌ها در جنوب کشور نیز در معرض نابودی گسترده قرار دارند. همچنین مجموعه‌ی گونه‌های زیستی موجود در آنها، به‌مراتب بیش از گذشته در خطر تخریب و غارت و انقراض قرار گرفته‌اند. استانداری‌ها و سازمان محیط زیست کشور که می‌بایست فعالانه حافظ محیط زیست و جنگل‌های ایران باشند و به مردم آموزش‌های حفاظت از محیط زیست بدهند، آن‌گونه که در خبرها آمده است، متأسفانه خود این سازمان‌ها دست در دست نهادها و وزارت‌خانه‌ی دیگر و شرکت‌ها عملاً جاده صاف‌کن تخریب هرچه بیش‌تر جنگل‌های با شکوه

کشورمان شده‌اند. برخی از کارشناسان جنگل‌داری کشور معتقدند: اگر اجرای پروژه‌ی انتقال آب‌های دریای خزر توسط وزارت نیرو با تأیید و همدستی سازمان محیط زیست انجام شود «در خوشبینانه‌ترین شرایط ۱۰۰ هکتار از جنگل‌های هیرکانی نابود خواهند شد و در این ۱۰۰ هکتار ۵۵۲۳۷ اصله درخت کهن‌سال (درخت مادر) هیرکانی و درختچه باید پاک‌تراشی شود.» [۴]

در ابعاد جهانی نیز با آغاز انقلاب صنعتی و تکوین و توسعه‌ی نظام سرمایه‌داری که موازنه‌ی سنتی انسان با طبیعت تغییر کرد، سیستم تولیدی جدید، تحت عناوین توسعه و پیشرفت به رابطه‌ی بهره‌کشی از طبیعت و تخریب محیط زیست در تمام اشکال خود شدت بخشید. شیوه‌ی جدید تولید سرمایه‌داری با دو ویژگی خاص به تخریب محیط زیست ابعادی جهانی داد. «ویژگی اول، این که سرمایه‌داری در چند قرن گذشته چنان در «غلبه» بر کره‌ی زمین موفق بوده که میدان عملیاتی تخریب آن از سطح منطقه‌ای به سطح کل سیاره زمین انتقال یافته است. ویژگی دوم، بهره‌کشی از طبیعت هرچه بیش‌تر جهانی شده است. زیرا عناصر طبیعت همراه با شرایط زیست انسان، به شکلی فزاینده به سپهر اقتصادی وارد شده و تابع همان معیار اقتصادی، یعنی سودآوری شده است.» [۵]

در چهار دهه‌ی گذشته نیز که سرمایه‌داری نولیبرال با مقررات‌زدایی و خصوصیسازی‌های گسترده، وضعیت متفاوت و بغرنجی در سطح جهان به وجود آورده منابع محدود طبیعی، جنگل‌ها، منابع آب‌های سطحی و زیرزمینی، کوهستان‌ها، پرندگان، رودخانه‌ها و زمین‌های کشاورزی نیز به صورت فزاینده‌ای به‌عنوان کالاهای بالقوه، زیر فشار و سلطه‌ی نامحدود سرمایه و سودجویی قرار گرفته‌اند. در این چارچوب اقتصادی - اجتماعی و تاریخی است که: «نیمی از تخریب و نابودی جنگل‌های جهان در تاریخ بشر بین سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ اتفاق افتاده است» [۶] همچنین بنا به آمار و ارزیابی سازمان خواربار و کشاورزی ملل متحد (فائو)، از سال ۲۰۰۰ تا کنون هر ساله شش میلیون هکتار از جنگل‌های جهان با سرعت خیره‌کننده‌ای نابود شده است. [۷]

گفتن ندارد که با از بین رفتن جنگل‌ها در واقع شش‌های تنفس سیاره‌ی ما از میان می‌رود. به همین اعتبار، جنگل‌ها و درخت‌ها و پوشش‌های گیاهی، ملک مشاع همه‌ی مردم به‌ویژه نسل‌های آینده است.

زیست‌بوم‌شناسان و پژوهش‌گران حوزه‌ی محیط زیست - از جمله «سوزان سیمارد» اقلیم‌شناس برجسته‌ی کانادایی - به ما نشان می‌دهند که با قطع بی‌رویه‌ی درختان، نه تنها جنگل‌ها نابود می‌شوند بلکه حیات کل موجودات کره‌ی زمین با خطر مواجه می‌شود. به منظور آشنایی با نتایج و تجربه‌ی علمی پژوهش‌های «سوزان سیمارد» استاد زیست‌بوم‌شناس و جنگل‌داری دانشگاه بریتیش کلمبیای کانادا، گزارش کوتاهی را از نشریه‌ی اینترنتی «wild child» به فارسی برگردانده‌ام که در زیر می‌خوانید.



تصویر سوزان سیمارد در محیط پژوهش‌اش - جنگل‌های کانادا

سوزان سیمارد، در پی تحقیقات سی ساله‌ی خود در جنگل‌های کانادا نشان می‌دهد درختان، شبکه‌ی اجتماعی پیچیده و به هم پیوسته‌ای هستند که در زیر لایه‌های خاک رابط‌های تنگاتنگ با یکدیگر دارند و در همیاری با هم، شبیه یک «اقتصاد تعاونی زیرزمینی» عمل می‌کنند. آنها مواد مغذی مانند کربن و آب و نیتروژن را بین خود تقسیم می‌کنند تا جنگل‌ها شکوفا و سرسبز و سرزنده باقی بمانند و از این رهگذر ادامه‌ی حیات بر روی کره زمین امکان پذیر باشد.

پیش از این میدانستیم که درختان و جنگل‌ها به مثابه شش‌های کره‌ی زمین، آلودگی زیست‌محیطی در هوا را با جذب کربن کاهش می‌دهند، سطح دی‌اکسید کربن را در اتمسفر تثبیت کرده و اکسیژن را که یک ماده‌ی حیاتی برای ادامه زندگی است

تولید میکنند و با این کنش و واکنش، با اثرات مخرب گازهای گل‌خانه‌ای مبارزه میکنند. آموخته بودیم که جنگلها مانع از فرسایش خاک، معتدل‌کننده‌ی هوا، محدودکننده‌ی سیل و محافظ آب هستند. لیکن پژوهش ارزشمند سوزان سیمارد دانش ما را از شیوه‌ی زندگی درختان و نقش پر اهمیت جنگل‌ها، گامی بزرگ به جلو میبرد. خانم سیمارد با پژوهش بی‌مانند خود نشان میدهد جنگل‌ها دارای اجتماع (Community) خاص خود هستند که برای ادامه‌ی حیاتشان، درارتباطی پیچیده و تنیده با هم قرار دارند.

وی با این پژوهش مهم ما را موظف می‌کند که با درختان و جنگل‌ها که اجتماع و رابطه‌ی زیستی مشخص خود را دارند حساس‌تر و مهربان‌تر باشیم، از حضور با شکوه‌شان لذت ببریم و با آن‌ها رابطه‌ای معنوی برقرار و فعالانه از آن‌ها محافظت کنیم. تا به یاری این رفتار خردمندانه و آینده‌نگر، مانع از انقراض محیط زیست‌مان شویم.

همچنین این پژوهش‌گر خستگی‌ناپذیر تشویق‌مان می‌کند که برای سلامت و شادابی روان و جسم خود مدام به میان جنگل‌ها برویم. با درختان از نزدیک آشنا شویم. به آن‌ها سلام کنیم. به آرامی و مهربانی لمس‌شان کنیم. از امکانات شفابخش‌شان بهره ببریم، و مانند این‌ها که آن‌ها دوست و خویشاوند ما هستند ازشان مراقبت و نگره‌داری کنیم.



گفت‌وگویی درختان به زبانی که ما انسانها میتوانیم از آنها بیاموزیم

دنیایی از مسیر بینهایت‌های زیست‌شناسی که درختان را به هم پیوند می‌دهد و برای آنها امکان برقراری ارتباط فراهم می‌کند، به جنگل اجازه می‌دهد به گونه‌ای رفتار کند که یک ارگانیسم یا یک تن واحد است.

پژوهش‌های سی‌ساله‌ی سوزان سیمارد در جنگلی در کانادا به کشف حیرت‌انگیزی منجر شد. او کشف کرد که درختان هم «سخن» می‌گویند و آنها اغلب تا مسافت‌های زیاد با هم ارتباط برقرار می‌کنند.

درختان بسیار اجتماعی هستند و برای ادامه‌ی زندگی خود به یکدیگر وابسته‌اند. ارتباط بین آنها بسیار حیاتی است. وجود شبکه‌ی گسترده‌ای از ریشه‌های قارچ‌گونه‌ی «مو مانند»، پیام‌های مخفی بین آنها را ردوبدل می‌کند. این پیام‌های سری انگیزه‌ای می‌شود که درختان، مواد مغذی و آب و کربن و نیتروژن را به درختانی که نیازمند هستند به اشتراک بگذارند.

سوزان سیمارد در میان جنگل‌های با شکوه استان بریتیش کلمبیا - کانادا بزرگ شده است. او تجربه‌ی زندگی‌اش در جنگل را چنین بیان کرده است که ساعتها در جنگل روی زمین دراز می‌کشیده و به مدت طولانی با کنجکاو و حوصله به سرشاخه‌ها و تاج درخت‌ها خیره می‌شده است. پژوهش‌های او درباره‌ی نحوه‌ی زندگی و بقای درخت‌ها زمانی جدی‌تر می‌شود که روزی سگاش در یک چاله‌ی جنگلی سقوط میکند. هنگامیکه در تلاش است سگاش را از چاله بیرون بکشد ناگهان به کشف شگفت‌انگیزی دست پیدا می‌کند. او متوجه‌ی شبکه‌ای از ریشه‌های تودرتوی زیرزمینی (Mycelium) می‌شود که مانند بزرگراه‌های بیولوژیکی (The Biological super Highway) به هم متصل‌اند. کشف این ریشه‌ها موضوع اصلی پژوهش او می‌شود.

این زن پژوهش‌گر در مقطعی دیگر از زندگی خود وقتی که پس از مدتی فاصله، دوباره به مطالعه‌ی درختان بازگشت، متوجه این نکته شد که به‌تازگی پژوهشگران علمی در آزمایشگاه کشف کرده‌اند که یک ریشه‌ی بذر کاج می‌تواند کربن را به ریشه‌ی بذر کاج دیگر منتقل کند. بینش جدید ناشی از این کشف او را واداشت که پژوهش خود را در جنگل با امیدواری بیش‌تری ادامه دهد. ایده‌ی او مبنی بر این که درختان

می‌توانند اطلاعات خود را در زیر لایه‌های خاک به اشتراک بگذارند بحث‌برانگیز بود و بسیاری از همکارانش تصور می‌کردند وی دچار توهم شده است. موانع و مشکلات تأمین منابع مالی برای اجرای پروژه‌ی تحقیقاتی‌اش سبب نشد که سوزان، از ادامهی کار ناامید شود بلکه برعکس باعث شد که او با اتکا به تواناییهای زنانهاش، آستین همت را بالا بزند و آزمایش‌های شخصی خود را انجام دهد. به این ترتیب بود که این پژوهشگر خستگی‌ناپذیر ۲۴۰ درخت غان، [۸] درخت صنوبر و درخت سرو را در یکی از جنگل‌های کانادا کاشت. زیرا او این فرضیه را در سر داشت که درختان غان و صنوبر در زیر خاک به هم متصل می‌شوند ولی درخت سرو به آن‌ها وصل نخواهد شد. کاشت و نگهداری درختان، آن هم در جنگل طبعاً کار ساده‌ای نیست مثلاً به خاطر این که خرس‌ها متوجه نهال‌های جوان نشوند، بذرها و نهال‌ها را با کیسه‌های پلاستیکی پوشاند و کیسه‌ها را از انواع متفاوت گاز کربن پر کرد. سپس گاز رادیو اکتیو را به درخت غان و گاز دی اکسید کربن پایدار را به درون صنوبر تزریق کرد.

وقتی که دستگاه تابش‌سنج یا صداسنج (Geiger counter) را روی درختان قرار داد متوجه شد که درخت سرو در سکوت کامل است. اما در عوض، صدای بلند ارتباط بین درختان غان و صنوبر که در حال رساندن کربن به یکدیگرند را می‌توان شنید. به این ترتیب بود که سوزان کشف کرد که درخت غان، کربن را به صنوبر می‌فرستد، به‌ویژه هنگامی که روی درخت صنوبر سایه افتاده است. با این کشف موفقیت‌آمیز، سوزان با امیدواری بیش‌تری تحقیقاتش را ادامه داد و در زمستان متوجه این ارتباط متقابل - اما برعکس - بین درخت غان و صنوبر شد. یعنی خلاف آنچه که قبلاً به وقوع پیوسته بود؛ وقتی درخت غان در زمستان برگ‌هایش ریخت این بار درخت صنوبر بود که کربن بیش‌تری برای درخت غان فرستاد.

در گذشته، علم همواره اعتقاد داشته است که درختان برای داشتن کربن، نور خورشید، آب و مواد مغذی، با یکدیگر رقابت میکنند. اما کار پیشگامانه‌ی سوزان سیمارد نشان داد که درختان به هم وابسته‌اند و در پیوند مشترک با هم هستند؛ در واقع آن‌ها در روابطی عمیق و تنیده با یکدیگر، به همدیگر کمک می‌کنند که به حیات‌شان ادامه دهند.

این زن اندیشمند در عین حال کشف کرد که درختان از طریق همین ریشه‌های درهم‌تنیده (میسیلیوم) توسط نشانگرهای شیمیایی و هورمونی با یکدیگر سخن می‌گویند. پیام‌هایی که بین درختان مبادله می‌شد مشخص میکرد که کدام درختان به مواد مغذی خاصی احتیاج دارند. سوزان در عین حال متوجه شد که درختان از طریق کربن، فسفر، نیتروژن، آب، هورمون‌ها و از طریق رد و بدل کردن مواد شیمیایی ارتباط برقرار میکنند و سپس این عناصر را بین هم به اشتراک می‌گذارند. به این صورت کل درختان زیست خود را ماندگار و جنگل را ترازمند و شکوفا می‌کنند. شبکه‌های تودرتوی ریشه‌ها (میسیلیوم) به حدی در هم فشرده و گسترده‌اند که می‌توان گفت در زیر هر قدم انسان هزاران متر از این ریشه‌های «مو-مانند» وجود دارد.

خرد و تجربه‌ی درختانِ مادر

ریشه‌ها (میسیلیوم)، تک تک درختان جنگل و گونه‌های زیستی متفاوت را به هم وصل می‌کنند. این شبکه به روشی مشابه اینترنت کار می‌کند. سوزان سیمارد در عین حال کشف کرد که درختان مادر، درختان جوان‌تر را پرورش می‌دهند و به آن‌ها مواد مغذی می‌رسانند. همچنین او طی سی سال تحقیقات خود متوجه شد که یک درخت مادر می‌تواند به هزاران درخت دیگر وصل شود. وی در خلال این پژوهش طولانی‌مدت بالاخره کشف کرد که درختان از طریق گفت‌وگو با یکدیگر، در واقع مقاومت کل اجتماع (community) خود را افزایش می‌دهند. او با این کشف حیرت‌انگیز نشان داد که جنگل یک جامعه‌ی شگفت‌انگیز جادویی از درختانی است که همدیگر را در هم‌سازی با هم، یاری و حمایت می‌کنند.

این پژوهش‌ها طبعاً درس‌های زیست‌محیطی پراهمیتی را در مورد عواقب تخریب جنگل‌ها به ما نشان می‌دهد. او می‌گوید: هنگامی که درختان مادر آسیب دیده‌اند یا در روندی طبیعی در حال از بین رفتن هستند آن‌ها خرد و اندوخته‌ی تجربی خود را به نسل بعدی منتقل می‌کنند. اما اگر همه‌ی درختان مادر را در یک زمان قطع کنند و از بین ببرند آن‌ها دیگر نمی‌توانند این انتقال تجربه را انجام دهند. او امیدوار است که نتیجه‌ی تحقیقاتش روش نابخردانه و مخرب جنگلداری مرسوم را متحول کند. شما

می‌توانید دو یا سه درخت را از یک محل قطع کنید، اما زمانی که قطع بی‌رویه‌ی درختان به نقطه‌ی اوج برسد حتماً بریدن یک درخت اضافه می‌تواند کل سیستم زیست‌محیطی را بهم بریزد. مایه‌ی تأسف است که ما انسان‌ها، با قطع گسترده‌ی درختان تمام‌بری (Clear cutting) پیوسته جنگل‌ها را ضعیف و ضعیف‌تر می‌کنیم. «تمام‌بری» درختان، تأثیر تخریبی عمده‌ای بر محیط زیست دارد، اما با این حال امید نیز وجود دارد زیرا که جنگل‌ها برای بهبودی و بازسازی خود ظرفیت عظیمی دارند.

چهار راه‌حل برای جنگلداری پایدار

- ما باید به‌طور مداوم برای گشت و گذار به جنگل‌های محلی خود برویم.
- ما باید جنگل‌های کهن‌سال را حفظ کنیم. به این دلیل که آن‌ها شامل مخازن و اندوخته‌های پراهمیتی از ژن‌ها و درختان مادر و شبکه‌ای از ریشه‌های درهم‌تنیده هستند.
- در هر جایی که درختان را قطع می‌کنند باید از شبکه‌ی درختان مادر محافظت شود تا آن‌ها بتوانند خرد و اندوخته‌ی زیستی خود را به نسل بعدی درختان منتقل کنند.
- ما باید جنگل‌ها را با تنوع گونه‌های زیستی متفاوت، بازسازی کنیم.

به این ترتیب، هرچه اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی روابط پیچیده موجود بین درختان آشکار می‌شود، ما نیز می‌توانیم با تکیه بر این اطلاعات، جنگل‌های خود را از خطر نابودی حفاظت کنیم و به شکوفایی آن‌ها یاری رسانیم. پژوهش‌های مسئولانه و ارجمند سوزان سیمارد به ما کمک می‌کند که دیدگاه خود را نسبت به درختان و جنگل‌ها واقعاً اصلاح کنیم. آنچه که او به ما می‌آموزد می‌تواند مسیر فاجعه‌بار کنونی زیست‌محیطی را به‌طرز چشمگیری تغییر دهد و رابطه‌ای همدلانه، مهربان، مسئولانه و متوازن بین ما انسانها با درختان و طبیعت پدید آورد.

دفاعیات اوینگن لوینه در دادگاه

ترجمه‌ی میترا یوسفی



توضیح مترجم: اوپن لوبنه (Eugen Leviné) (۱۸۸۳-۱۹۱۹) یکی از رهبران جمهوری شورایی باواریا و عضو حزب کمونیست آلمان (KPD) بود. حزب کمونیست، ائتلافی از اسپارتاکیست‌ها و تمام کسانی بود که منتقد سیاست‌های حزب‌های سوسیال‌دموکرات (SPD) و سوسیال‌دموکرات مستقل (USPD) بودند. آن‌ها خواهان تعمیق خواسته‌های انقلاب نوامبر ۱۹۱۸، فراروی از «جمهوری آلمان» و سیاست‌های سازشکارانه و پارلمانتاریستی سوسیال‌دموکرات‌ها و نهایتاً حرکت به سمت «انقلاب سوسیالیستی» بودند. لوبنه در ماه مارس ۱۹۱۹ به مونیخ فرستاده شد تا رهبری حزب در مونیخ و مسئولیت نشریه‌ی «پرچم سرخ» را در آن‌جا بر عهده بگیرد. او زمانی به مونیخ رسید که پس از قتل کورت آیزنر (Kurt Eisner) - نخست‌وزیر منتخب شوراهای سربازان، کارگران و دهقانان - کشمکش میان «جمهوری شورایی و پارلمانتاریسم» در جریان بود. در آخرین روزهای ماه مارس، مجلس ایالتی بایرن، یوهانس هوفمن (Johannes Hoffmann) از حزب سوسیال‌دموکرات را به عنوان نخست‌وزیر انتخاب کرد؛ اما در ۷ آوریل ۱۹۱۹، شورای مرکزی و شورای انقلابی کارگران در مونیخ، «جمهوری شورایی» اعلام کردند و هوفمن به بامبرگ گریخت.

در اولین فاز جمهوری شورایی، ائتلافی از آنارشیست‌ها و روشنفکران چپ رهبری شورای مرکزی را بر عهده گرفتند. بعد از آن‌که یگان‌های ارتش سرخ با مقاومت خیابانی کودتای دولت هوفمن را خنثی کردند، فاز دوم جمهوری شورایی با انحلال شورای مرکزی و ایجاد «شورای اجرایی» آغاز شد و لوبنه به عضویت این شورا درآمد. ۱۴ آوریل دولت هوفمن با همدستی نیروی شبه‌نظامی دست‌راستی موسوم به ارتش آزاد (Freikorps) مونیخ را محاصره کرد. ۱۶ آوریل با مقاومت ارتش سرخ، ارتش آزاد وادار به عقب‌نشینی شد. گوستاو نوسکه (Gustav Noske)، وزیر دفاع وقت از حزب سوسیال‌دموکرات، برای تقویت نیروهای ارتش آزاد، یگان‌هایی از ارتش آلمان را به مونیخ فرستاد. محاصره‌ی نظامی و انواع فعالیت‌های خرابکارانه، جمهوری شورایی مونیخ را تحت فشار شدیدی قرار داده بود؛ در نتیجه کمیته‌ی اجرایی تحت رهبری لوبنه کناره‌گیری کرده و کمیته‌ی موقتی برای مذاکره با دولت هوفمن تشکیل شد که ناکام ماند چرا که جز تسلیم محض هیچ گزینه‌ای روی میز نبود.

اول ماه مه، نیروهای ارتش آلمان و ارتش آزاد وارد مونیخ شدند و صدها کارگر کمونیست، سوسیالیست و آنارشویست دستگیر و به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. لوینه مخفی شد اما در ۱۳ مه دستگیر و ۳ ژوئن ۱۹۱۹ به جرم «خیانت بزرگ» محاکمه و صبح روز بعد اعدام شد.

فارغ از داوری‌ها درباره‌ی اشتباهات رهبران سوسیال‌دموکرات و کمونیست و شکست انقلاب دوم و در نهایت ظهور فاشیسم در سال‌های بعد، خواندن دفاعیات لوینه دشواری، پیچیدگی و بعضاً تناقض‌های مبارزه برای حاکمیت طبقه‌ی کارگر بر سرنوشت خود، در تجربه‌ی جمهوری شورایی باواریا، را پیش روی ما می‌گذارد.

این ترجمه بر اساس متن آلمانی دفاعیات از کتاب (اویگن لوینه: طرح‌ها، دفاعیات دادگاه و موارد دیگر؛ چاپ دوم انتشارات *Jugendinternationale*، ۱۹۲۵ صفحات ۳۶ تا ۴۶) انجام شده و سپس با متن انگلیسی موجود در این [سایت](#) تطبیق داده شده است. آنچه در متن با { } مشخص شده بخش‌هایی است که از متن انگلیسی افزوده شده و آنچه در [] آمده را خودم اضافه کرده‌ام.

برای من دشوار است که [درباره‌ی پرونده‌ام] اظهارنظر کنم. حتی پیش از اولین بازجویی توضیح دادم که تمام این دادرسی‌ها و کلیت این دادگاه، تنها برآمده از یک وضعیت سیاسی بوده و [پایه‌ی] حقوقی ندارد. [کیفرخواست] «خیانت بزرگ» تنها بر این واقعیت استوار است که جمهوری شورایی در هم شکسته شده است. همان‌طور که در سرمقاله‌ی «آخرین اخبار مونیخ» گفته شده: تنها خیانت شکست‌خورده خیانت است و خیانت پیروز، خیانت محسوب نمی‌شود. پس [اتهام] خیانت بزرگ نتیجه‌ی ملاحظات سیاسی است و نه حقوقی.

من این دادگاه را نماینده‌ی آن طبقه‌ای می‌دانم که همواره آن را دشمن سیاسی خود شمرده‌ام. شاید می‌توانستم پاسخ‌گوی عملکردم در برابر کمونیست‌ها باشم اما چه‌گونه در برابر دشمنانی از خودم دفاع کنم که آنچه کرده‌ام را چونان [خطری] در

برابر موجودیت‌شان می‌دیده‌اند؟ من در روسیه در وضعیت مشابهی قرار داشتیم؛ آنجا از دفاع امتناع کردم و به دلیل فقدان ادله‌ی کافی، تبرئه شدم. حالا که این تاکتیک را دنبال نمی‌کنم، دلایل آن را نیز به‌صراحت توضیح خواهم داد. من از خودم دفاع نمی‌کنم چون انتظار مجازات خفیف‌تری از سوی شما دارم؛ اگر چنین می‌خواستیم، باید حالا سکوت می‌کردم [چرا که] وکلای من، که از نظر سیاسی و انسانی از من به شما نزدیک‌ترند، دفاع بسیار مؤثرتری می‌توانستند انجام دهند.

من اکنون دادگاه را به همان دلایلی مورد خطاب قرار می‌دهم که مرا وادار کرد در تمام طول دادرسی، قاطعانه از خودم دفاع کنم. در سطح مطبوعات و در میان افکار عمومی شایعات وحشتناکی درباره‌ی جمهوری شورایی، درباره‌ی شخص من و همچنین درباره‌ی روند کلی وقایع منتشر شده است که من نمی‌خواهم آنها را بی‌پاسخ بگذارم؛ کارگران مونیخ تنها به‌تازگی مرا شناخته‌اند و برخی از آنان ممکن است تردید کنند که آیا واقعاً سزاوار اعتمادشان بوده‌ام؟ [از آن‌جا که من دیگر آزاد نیستم، باید از [فرصت] این دادگاه استفاده کنم تا همه چیز را به‌روشنی بیان کنم.]

دلیل دوم آن است که من عضو حزب کمونیست هستم، حزبی که در آلمان بیش از همه مورد تنفر و اتهام است. به همین دلیل وظیفه‌ی خود می‌دانم یک بار در فضای عمومی نشان دهم اعضای حزب کمونیست آلمان (KPD) با چه انگیزه‌هایی کار کرده، می‌خواهند کار کنند و تلاش می‌کنند کار کنند. من این را به کارگران کمیته‌ی اجرایی و به [بیش از هزار و دویست] عضو شوراهای کارخانه، که در همکاری روزانه با هم قد کشیده‌ایم، مدیونم؛ حتی اگر در نهایت مرا انکار کنند، این دین بر من است تا نام آن‌ها را نیز [از این اتهامات] پاک کنم.

بنابراین من برای حکم سبک‌تر از خودم دفاع نمی‌کنم، بلکه فرصتی را که برای اثبات حقیقت وجود دارد از دست نمی‌دهم. تفاوت اصلی میان من و دادستان در این است که به همه‌ی پدیده‌های اجتماعی و سیاسی در آلمان و سایر نقاط جهان از زوایای کاملاً متضادی نگاه می‌کنیم. دادستان درباره‌ی قدرت و توان رهبران برای عمل و تأثیرگذاری در روند وقایع غلو می‌کند. به چشم او تاس و وقایع تاریخ جهان بسته به اینکه به دست رهبران صادق یا ناصادق بیفتد، متفاوت ریخته می‌شود. اما خود رهبران از توده‌ها بیرون می‌آیند حتی اگر خاستگاه اجتماعی متفاوتی داشته باشند. آن‌ها رهبر

می‌شوند نه چون مافوق توده‌ها هستند؛ بلکه تنها به این دلیل که قادر به ادای آن چیزهایی هستند که توده‌ها به‌طور شهودی می‌خواهند اما به خاطر فقدان آموزش رسمی امکان بیان‌شان را ندارند. از این‌رو شما در محافل بورژوازی خود افراد بسیاری را خواهید یافت که از من دانش بیش‌تری دارند اما در جمع کارگران من پیروز می‌مانم چرا که آن چیزی را گفته‌ام که توده‌ها احساس می‌کردند و می‌خواستند. تراژدی توده‌های مونیخ این بود که هنوز تجربه‌ی سیاسی محدودی داشتند. آن‌ها به‌خوبی فهمیده بودند که برای پیروزی، تمام پرولتاریا در کلیت خود باید پا به میدان بگذارد؛ با این حال گمان می‌کردند که این کلیت، برنامه‌های مختلفی می‌تواند داشته باشد و کافی‌ست سوسیال‌دموکرات‌ها، سوسیالیست‌های مستقل و کمونیست‌ها به شکل صوری با هم توافق کنند. جمهوری شورایی مونیخ به دلیل فهم نادرست از همین شعار «وحدت» شکست خورد. وقتی پرولتاریا در هدف و اراده‌ی خود متحد شود، شکست‌ناپذیر است اما وقتی وحدت بر اساس چفت‌وبست‌های کاملاً صوری و سازمانی انجام شود دوامی نخواهد داشت. بر اساس این پیش‌فرض‌ها، ارزیابی من از تمام نکاتی که در ادامه به آنها اشاره خواهم کرد با ارزیابی دادستان کاملاً متفاوت خواهد بود. من نمی‌خواهم حکم خود را سبک‌تر کنم و نمی‌خواهم به شکل قانونی مسئولیت را به دوش شورای اجرایی بیندازم بلکه تمام و کمال پای اقداماتم ایستاده‌ام. من تا حدودی ابتکار عمل را به دست گرفتم و ایده‌هایی را که کارگران به‌طور غریزی احساس می‌کردند بیان کردم؛ اما برخلاف آن‌چه آقای دادستان توصیف کردند می‌توانم بگویم که من هرگز در انقلابی شرکت نکرده‌ام که رهبران به کارگران تحمیل کرده باشند.

وقتی به‌عنوان دانشجویی جوان به روسیه رفتم، فهمیده بودم که وظیفه‌ی اژیتاتور سیاسی بیان اراده‌ی تاریخی توده هاست نه تحمیل اراده‌ی خود به آنها برخلاف میل‌شان. اژاین اصل مبنای عملکرد من بوده است؛ اقدام من [در جهت] اقناع توده‌ها بوده است، اگر با من موافق بوده‌اند، به من پاسخ داده‌اند و اگر موافق نبوده‌اند، متأسفانه مجبور شده‌ام که آن نقشی را بازی کنم که کردم و عواقب حقوقی اشتباهات دیگران را برعهده گرفتم.} من همه‌ی این‌ها را از روی ملاحظات شخصی نمی‌گویم بلکه دیدگاه‌های بنیادین حزب کمونیست را بیان می‌کنم این حزب معمولاً به عنوان گروهی

تعبیر می‌شود که بنا دارد ترور و دیکتاتوری اقلیت را بر پرولتاریا تحمیل کند. در حالی که هر خط از برنامه‌ی حزب گواه این است که تنها پرولتاریا قادر است رهایی خود را محقق کند و انقلاب اقتصادی تنها یکی از کنش‌های توده‌ای پرولتاریا در فرایندی است که پیش رو دارد. فرمان‌های بی‌اعتبار بالاترین نهادهای انقلابی درباره‌ی «اجتماعی کردن»، حرف توخالی است. تنها کارگران می‌توانند به این حرف‌ها با عمل‌شان جان ببخشند. در مبارزات بی‌امان با سرمایه، سینه به سینه در هر کارخانه، با فشار بلاواسطه‌ی توده‌ها، از دل اعتصابات، از طریق ایجاد مدام نهادهای سازمان‌دهی، کارگران می‌توانند کنترل تولید و سرانجام هدایت واقعی امور را در دست بگیرند. توده‌های پرولتاریا باید بیاموزند که از ماشین‌هایی مرده که سرمایه‌دار در فرآیند تولید به کار می‌گیرد به رهبران متفکر، آزاد و مستقل این فرآیند بدل شوند. آن‌ها باید به‌سان اعضای مؤثر جامعه احساس مسئولیت کنند چرا که یگانه مالک تمام ثروت اجتماعی‌اند. آن‌ها باید سخت‌کوشی بدون شلاق کارآفرینی، بهره‌وری بالا بدون رانه‌های سرمایه‌دارانه و انضباط بدون یوغ و نظم بدون سلطه را توسعه دهند. حداکثر آرمان‌گرایی در جهت نفع عمومی، سختگیرانه‌ترین نظم شخصی و درک شهروندی واقعی توده‌ها از پایه‌های اخلاقی جامعه‌ی سوسیالیستی هستند؛ همان‌گونه که بی‌تفاوتی، خودخواهی و فساد پایه‌های اخلاقی جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند.

تمام رویکرد ما به پرش مجادله‌برانگیز ترور و مبارزه‌ی خشونت‌آمیز به این دیدگاه برمی‌گردد که توده‌ها نه تنها بخش اساسی کار بلکه تمامیت آن را به‌عهده دارند. من پیش‌تر این فرصت را داشته‌ام تا موضع‌ام را درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا بیان کنم: به شما گفتم که دیکتاتوری پرولتاریا تنها مرحله‌ی واسط میان دیکتاتوری سرمایه و شکل‌گیری دموکراسی کامل است که در آن تنها یک طبقه از افراد کارگر وجود دارد. حزب کمونیست متقاعد شده است که این برنامه می‌تواند با کم‌ترین خشونت تحقق یابد اگر که اقلیت رو به اضمحلال مالکان، ذهن خود را در برابر [این] ضرورت تاریخی نبندند. مبارزه‌ی مسلحانه، که اتمام اصلی ماست، آن زمانی آغاز می‌شود که این اقلیت رو به افول برای دفاع از امتیازات طبقاتی و طبقه‌ی خود دست به اسلحه می‌برد.

«انقلاب پرولتری برای رسیدن به اهداف خود نیازی به ترور ندارد، از کشتار انسان‌ها منزجر و متنفر است. انقلاب پرولتری به این شیوه‌ی مبارزه نیازی ندارد چرا که نه بر

ضد افراد بلکه بر ضد نهادها مبارزه می‌کند؛ برای این‌که با توهمات ساده‌انگارانه پا به عرصه نگذاشته که با سرخوردگی ناشی از آن دست به انتقام خونین بزند. انقلاب پرولتری تلاش نومیدانه‌ی اقلیت نیست تا جهان را با زور به شکل ایده‌آل خود درآورد بلکه کنش میلیون‌ها نفر توده‌ی عظیم مردم است که فراخوانده شده‌اند تا رسالت تاریخی [شان] را به انجام برسانند.»

پس این مبارزه چه‌طور به وجود می‌آید؟ چرا وقتی ما به قدرت رسیدیم «ارتش سرخ» را به وجود آوردیم؟ چون تجربه‌ی تاریخی به ما می‌آموزد که تاکنون طبقات بهره‌مند از امتیازات ویژه، در برابر از دست رفتن این امتیازات به شکل مسلحانه از خود دفاع کرده‌اند.

و چون ما این را می‌دانیم و چون در آشیانه‌ی ابریِ فاخته‌ها زندگی نمی‌کنیم، چون نمی‌توانیم روی این مسأله حساب کنیم که در بایرن مناسبات دیگری حاکم باشد و بورژوازی و طبقه‌ی سرمایه‌دار بی‌هیچ مقاومت اجازه‌ی سلب مالکیت بدهند، به همین دلیل مجبور بودیم کارگران را مسلح کنیم تا بتوانند مقابل هجوم این سرمایه‌داران سلب مالکیت شده بایستند.

تاکنون در همه جا همین‌طور بوده است و بنابراین هر کجا که بتوانیم به قدرت برسیم طبیعتاً همین‌طور عمل خواهیم کرد. {ما از کارگران نخواستیم مسلح شوند، چراکه از خون‌ریزی لذت می‌بریم. برعکس، ما خوشحال می‌شدیم اگر طبقات بهره‌مند، از درگیر شدن در یک مبارزه‌ی بی‌نتیجه اجتناب می‌کردند - روزی می‌رسد که این مبارزه بی‌نتیجه خواهد بود. می‌خواهم توجه شما را به این واقعیت جلب کنم که پیروزی پرولتاریا در ماه نوامبر نیز بدون خون‌ریزی محقق شد. به عنوان مثال در برلین، اولین شلیک‌ها ساعت شش بعد از ظهر مقابل اصطبل سلطنتی انجام شد وقتی گروهی از افسران که از سیر وقایع خشمگین بودند به روی عابران بی‌دفاع آتش گشودند.}

به باور من مسلح کردن پرولتاریا برای جلوگیری از هجوم مسلحانه‌ی بورژوازی ضروری بود. {رئیس دادگاه یا دادستان عمومی پیش‌تر بخشی از مقاله‌ای از بولتن شورای اجرایی را نقل کردند که در آن ابراز نگرانی شده بود که هر اسلحه‌ای که توسط بورژوازی تحویل داده نشده، علیه پرولتاریا به کار خواهد رفت.} در حالی که من در ابتدا

اوضاع را بسیار بدبینانه ارزیابی می‌کردم و اعتقاد نداشتم که اوضاع در باواریا تفاوتی داشته باشد و دولت باواریا جرأت نکند به پروسی‌ها اجازه‌ی حمله به مونیخ بدهد؛ کم‌کم امیدوار شدم که شاید ما بتوانیم آن‌قدر مقاومت کنیم تا در سایر نقاط آلمان هم جمهوری شورایی اعلام شود و در نهایت دولت هوفمن از حمله به ما خودداری کند. ما حوادث روزهای اول ماه می را تهاجم پرولتاریا نمی‌دانیم بلکه آن را حمام خون بی‌دلیلی می‌دانیم که گارد سفید [برای مقابله با] کارگران مونیخ به راه انداخت. در تمام طول اقامت در مونیخ از این که دست در دست رفقای کمونیستم توانسته‌ام کار کنم، بی‌اندازه شادمان بودم. این‌جا همیشه یکدلی تام و تمامی وجود داشت و به همین دلیل خود را غریبه احساس نمی‌کردم بلکه خودم را همیسته با این کارگران کمونیست و از این طریق به تمام کارگران مونیخ متصل می‌دانستم. بنابراین محق بودم، حداقل در آن دوره، به نام آنها صحبت کنم.

نکته‌ی دوم که آن هم در جهت چشم‌انداز کلی من است، فراخواندن و عزل کردن هر نماینده در هر زمان است. سنگ بنای جمهوری شورایی آن است که بر اساس شوراهای کارخانه ساخته شده است. کارگران نه بر اساس محل زیست بلکه بر مبنای محل کارشان سازمان‌دهی می‌شوند؛ همان‌جایی که هر روز کنار هم هستند و در جریان کار روزانه با هم آشنا می‌شوند؛ همان‌جاست که انتخاب نمایندگان رسمی بر اساس اصولی کاملاً متفاوت پیش می‌رود. آن‌جا کارگران می‌دانند که منتخب‌شان یاوه‌گوست یا کسی است که بر سر حرف خود می‌ایستد. به همین دلیل این ساختار برای ما طبیعی و عادی بود - از این گذشته این دولت جدید تنها حول کارگران شکل گرفته بود. هر نماینده‌ی کارگران تا زمانی در منصب خود باقی می‌ماند که انتخاب‌کنندگان می‌خواستند. پس این که من مکرراً برای پس دادن وکالت‌نامه‌ام به شوراهای کارخانه پیشقدم شدم، [صرفاً] یک ژست توخالی نبود. از این رو می‌توانم بگویم که من و دوستانم - می‌توانم دوست خودم بنامم‌شان - در کمیته‌ی اجرایی [همه‌ی] [سی و پنج نفرمان که در ۲۷ آوریل استعفا دادیم،] هر لحظه آماده بودیم کناره‌گیری کنیم؛ هیچ یک از ما به منصب خود نچسبیده بود و می‌توانم به شما اطمینان دهم که آن‌طوری که ما زندگی می‌کردیم هیچ جذابیت به‌خصوصی [نه برای ما و نه برای کارگران] خسته از کار روزانه وجود نداشت. همه‌ی ما تنها از روی احساس مسئولیت در این مناصب حاضر

بودیم و آن را چون وظیفه‌ای سنگین به دوش می‌کشیدیم. من این را رد می‌کنم که حتی یک نفر از ما در هوای قدرت یا سرمست از آن بود؛ هیچ کدام از ما قدرت را با زور در دست نگرفت؛ قدرت از طرف کارگران مونیخ به ما تنفیذ شده بود. آن‌ها سه بار در طول دو هفته ما را وادار کردند که این نمایندگی را حفظ کنیم. {بنابراین من این ادعا را نیز رد می‌کنم که این سیاست را جمع سه نفره‌ی – لوین (Levin)، لوینه (Leviné) و آکسلرود (Axelrod) – و یا اقلیتی بیگانه تعیین کرده است. هیچ یک از این سه نفر عضو دادگاه انقلاب و یا کمیته‌ی مبارزه با ضد-انقلاب نبوده‌اند.} می‌خواهم شخصاً این اتهام را هم، که نه از طرف دادستان بلکه از بیرون علیه ما طرح شده، رد کنم: گفته می‌شود ما بیگانه هستیم. من به‌خوبی می‌دانم که روس تبار هستیم، یهودی هستیم و باواریایی نیستیم. چه‌طور می‌توانم خود را در حد پذیرش منصبی ببینم که {به گفته‌ی وکیل} هم‌تراز نخست‌وزیری‌ست؟ برای درک این مسئله باید با ذهنیت طبقه‌ی کارگر به این موضوع فکر کنید.

آرمان ما جمهوری شورایی آلمان آتی است که روزی در جمهوری شورایی جهانی ادغام می‌شود. ما طبیعتاً متقاعد شده بودیم تا زمانی که این امر محقق نشده و تنها در برخی نقاط جدا از هم جمهوری شورایی اعلام شده، همه باید همکاری کنند؛ اگر کسی احساس می‌کند برای برعهده گرفتن منصبی مناسب است و کس دیگری برای آن منصب در دسترس نیست، باید آن را بپذیرد. من این منصب را پذیرفتم زیرا فعالیت‌های قبلی‌ام به من بینشی در زمینه‌ی روابط اقتصادی می‌داد و به همین دلیل قانع شدم و در واقع از نظر اخلاقی ملزم به پذیرش این منصب بودم چرا که هیچ‌کس دیگری در دسترس نبود؛ و تا زمانی که در این منصب بودم خود را موظف به عمل در راستای [منافع] پرولتاریای آلمان و پرولتاریای بین‌الملل و انقلاب کمونیستی دانسته‌ام.

آقای دادستان مرا متهم به راه انداختن اعتصاب عمومی ده روزه کرده‌اند؛ [البته که] درست است که پیشنهاد فراخوان به اعتصاب عمومی را من طرح کرده‌ام. بدیهی بود که برای حفظ دیکتاتوری پرولتاریا، توده‌های پرولتر باید آماده باشند و آن هم مسلح؛ چرا که ما پلیس نداشتیم و جلوگیری از غارت و... ضروری بود. آقای دادستان پرسیدند چه‌طور توانستم توجیه کنم که ده روز مردم را از کار دور نگه دارم آن هم زمانی که

کار به شدت مورد نیاز بود. دولت آلمان میلیون‌ها پرولتر را نه برای ده روز بلکه برای صدها و صدها روز از کار دور نگه داشته است. دولت آلمان سودای بغداد و لانگوی^۱ داشت و ما خواهان کمونیسم بودیم. نمی‌توانید ما را فقط به این خاطر که اهداف متفاوتی را دنبال می‌کردیم محکوم کنید، درحالی‌که دولت آلمان را به خاطر شیوه‌هایی که پی گرفت محکوم نکردید.

دادستان ادعا می‌کند که کارگران تنها به زور مسلسل به اعتصاب واداشته شده‌اند. {در واقعیت} درخواست اعتصاب عمومی به اتفاق آرا و با مشارکت کلیه نمایندگان کارخانه‌ها و کارمندان شامل کارمندان ادارات دولتی و اداره‌ی پست تصویب شد و همگی خواهان اعتصاب بودند؛ پس چه‌طور از ترور و تخلف توسط اقلیت حرف می‌زنند؟ چرا دادستان افسانه‌هایی که کارگران مونیخ را بی‌اعتبار می‌کند، می‌پذیرد؟ چرا [دادستان] نمی‌خواهد اذعان کند که آنها همان کاری را انجام داده‌اند که از اراده‌ی {انبوه} خودشان برآمده؟ بعدتر پیشنهاد شد که اعتصاب، روز سه‌شنبه بعد از عید پاک، به دلیل عواقب اقتصادی‌اش متوقف شود. من پیشنهاد مخالف دادم. یکشنبه و دوشنبه عید پاک بود، اما اگر سه‌شنبه کار از سر گرفته می‌شد این تصور ایجاد می‌شد که اعتصاب رو به زوال رفته است؛ پس به عنوان یک نتیجه‌ی شایسته‌تر و منطبق‌تر بر خواست کارگران، پیشنهاد دادم که روز سه‌شنبه دوباره اعتصاب کنیم، تمام [سالن‌های] تئاترها را همچنان بسته نگه داریم، ترامواها را متوقف کنیم تا به‌روشنی نشان داده شود که ادامه‌ی کار یا توقف آن تنها به تصمیم آزادانه‌ی خود کارگران منوط است. این تصمیم دوباره به اتفاق آرا پذیرفته شد. دادستان می‌داند که این تصمیم چه‌طور عملی شد: کارگران و صدها کارمند پست، زن و مرد با لباس‌های آبی روشن‌شان در جلوی صف به سمت کاخ {ویتلزباخ} راهپیمایی کردند تا همبستگی خود را با کسانی ابراز کنند که این‌جا به‌عنوان تروریست‌هایی بازنمایی شده‌اند که خواهان به‌بردگی کشاندن پرولتاریای مونیخ هستند.

{دادستان می‌داند} که چه‌طور در مراحل آغازین جمهوری شورایی مجبور شدیم که جلوی پروپاگاندای مطبوعات بورژوازی را بگیریم. ما در موقعیتی نبودیم که آن‌ها را

۱. لانگوی کمونی در شمال شرقی فرانسه است که در طول جنگ جهانی اول در اشغال ارتش آلمان بود.

صرفاً سانسور کنیم و به هر حال مجبور شدیم روزنامه‌هاشان را تعطیل کنیم. می‌گویند این ترور است. بله این ترور است، همان تروری که دولت هوفمن با ممنوعیت [نشریه‌ی] «پرچم سرخ» اعمال می‌کند؛ همان تروری که هیچ فرصتی را به من برای دفاع از خود در برابر رفقای حزبم نمی‌دهد مگر این که این جا به ریاست این دادگاه متوسل شوم تا بتوانم {درباره‌ی پرونده‌ام} اظهارنظر کنم.

دادستان مرا متهم می‌کند که من شخصاً بر رویه‌ی قضایی سختگیرانه [در جمهوری شورایی باواریا] اصرار ورزیده‌ام و همزمان مرا در غارت‌هایی که در جمهوری شورایی به وقوع پیوسته مقصر می‌داند. واقعاً این را نمی‌فهمم. یا همانطور که شاهد **Kämpfer** ابراز داشتند: من اجازه نداشته‌ام به تریبونال دستور بدهم رویه‌های قضایی سختگیرانه را اعمال کند که در نتیجه نباید به من اتهام غارت زده شود؛ یا این که باید مجاز می‌بوده‌ام مسئولیتِ تریبونال را، در جهتی که برای [حفظ] منافع کارگران و [انجام] وظایف ما ضروری می‌دانستم، گوشزد کنم و در این صورت نیز نباید به خاطر انجام این کار مورد اتهام قرار بگیرم. دادستان که مرا صرفاً به دلیل بررسی امکان مجازات اعدام محکوم می‌کند، خواهان مجازات اعدام برای منی است که نه غارت کرده‌ام و نه مرتکب قتل شده‌ام.

دادستان درباره‌ی صلحی داخلی صحبت می‌کند که من آن را به خطر انداخته‌ام. من هیچ چیزی را به خطر نینداخته‌ام چرا که صلح داخلی به هیچ وجه وجود ندارد. تا زمانی که کلمه‌ی «سوسیالیسم» صرفاً روی سربرگ‌های دولت‌های مختلف وجود داشته باشد صلح درونی وجود نخواهد داشت؛ تا زمانی که سهام‌دارانی وجود دارند، که در پنج سال جنگ توانسته‌اند بدون هیچ کاری، دارایی‌شان را دو برابر کنند، کارگرانی خواهند بود که تلاش می‌کنند از این ثروت افزوده سهم‌شان را طلب کنند و سهام‌داران [هرگز] چنین اجازه‌ای نخواهند داد. و با وخیم تر شدن شرایط اقتصادی تحت تأثیر جنگ، وقتی اسرای جنگی به خانه بازمی‌گردند و هیچ اشتغالی، هیچ مسکنی و هیچ پوشاکی منتظرشان نیست و اندک چیزی که هست هم، در فقدان جمهوری کمونیستی عادلانه تقسیم نمی‌شود، مبارزه‌ی داخلی ادامه خواهد یافت؛ این مبارزه می‌تواند اشکال متفاوتی

به خود بگیرد که ممکن است مورد تأیید من و رفقایم نباشد اما این مبارزه‌ی ناگزیر ادامه خواهد یافت و نمی‌توان جلوی آن ایستاد.

نگاهی به دور و برتان بیندازید، این‌جا در ساختمان دادگاه کارمندانی هستند، که با هزینه‌های کنونی زندگی، ۱۵۰ تا ۱۸۰ مارک درآمد دارند. اگر به خانه‌ها در «آشیانه‌ی اسپارتاکیست‌ها»^۱ کنونی نگاه کنید خواهید فهمید که این ما نیستیم که صلح داخلی را به خطر انداختیم بلکه ما تنها این مسأله را آشکار کردیم که صلحی وجود ندارد. تا زمانی که این صلح درونی وجود نداشته باشد، مبارزه هم ادامه خواهد داشت. و وقتی [مبارزه] اشکال مسلحانه به خود بگیرد و آن همه رنج و بدبختی عظیم با خودش به همراه بیاورد که عملاً در روزهای اول ماه می به وجود آمده بود، آن وقت این ما نیستیم که مقصریم بلکه آن‌هایی [مسئول‌اند] که حق طبقه‌ی کارگر را برای حاکمیت بر سرنوشت خویش انکار می‌کنند.

دادستان همچنین ادعا کرده که مسئولیت اخلاقی تیراندازی به گروگان‌ها بر عهده‌ی من است. من قاطعانه این اتهام را رد می‌کنم. مقصر کسانی هستند که پیش از این در آگوست ۱۹۱۴ دست به گروگان‌گیری زدند در حالی که دادستانی آلمان تاکنون آن‌ها را تحت پیگرد قانونی قرار نداده و برای‌شان حکم اعدام صادر نکرده است. اگر کسان دیگری هم مقصر باشند، آن‌هایی هستند که دزدانه به بامبرگ گریختند و از آن‌جا پرولتاریای گمراه را به همراه واحدهای افسران و نگروها^۲ برای جنگ به مونیخ فرستادند. (خشم و عصبانیت در بین قضات؛ رئیس دادگاه صحبت‌های لوبنه را قطع می‌کند و از او می‌خواهد که به این شکل ادامه ندهد.)

آقای رئیس، من خیلی خوب می‌دانم که {با بیان این حرف‌ها} چه عواقبی را به جان می‌خرم. اما باید بگویم که آقای دادستان آن قدر مرا خشمگین کرده که در تمام دوره‌ی فعالیت سیاسی‌ام سابقه نداشته است. دادستان برای توجیه {تقاضای} حکم اعدام، مرا به داشتن انگیزه‌های ناشریفانه متهم کرده و این اتهام بیش از هر چیز بر

^۱. استفاده از کلمه‌ی نگرو برای اطلاق به سپاه‌پوستان در آن زمان کلمه‌ای خنثی بود و بار نژادپرستانه نداشت. از ۱۹۷۰ به این سو به خصوص در آلمان غربی این کلمه بار نژادپرستانه و تحقیرآمیز پیدا کرد.

اساس اتهام «بزدلی» مطرح شده است، که سنگین‌ترین اتهامی است که می‌توان به کسی زد که ۱۶ سال در مبارزات انقلابی شرکت داشته است.

{من آماده‌ام که درباره‌ی این اتهام سکوت کنم و تنها می‌گویم} که اگر دادستان مرا متهم می‌کند که پس از استعفا از دولت، و وقتی دیگر مسئولیتی نداشتم، به ارتش سرخ نپیوستم، به آن‌چه وکیل‌ام پیش‌تر گفته ارجاع می‌دهم که من باید بر اساس احترام به قواعدی که در دایره‌ی رفقایم وجود داشت عمل می‌کردم؛ شب آخر جلسه‌ای با رفقایم داشتم که در آن کارگران، اعضای ارتش سرخ و دیگران حاضر بودند و این تصمیم به اتفاق آرا گرفته شد که اعضای ارتش سرخ سر پست‌هایشان بر می‌گردند و آنهایی که اعضای دولت بوده‌اند مخفی می‌شوند. {من پنهان شدم. من پنهان شدم و خودم را با توافق رفقای کمونیستم مخفی کردم؛ اما نه برای این که خود را نجات بدهم.} {اما} آقایان قاضی، شما از یکی از اظهارات من بسیار خشمگین شدید. {من نمی‌خواهم درباره‌ی شیوه‌ی بیان آن صحبت کنم} اما می‌خواهم تأکید کنم که محتوای آنچه گفته‌ام واقعیت داشته است. خودم در روزنامه خوانده‌ام که در بین سربازانی که به مونیخ حمله می‌کردند سربازان آفریقایی تبار نیز حضور داشته‌اند. از این گذشته دولت هوفمن در بامبرگ از اقدامات مشخص دیگری نیز اجتناب نکرد. آیا نباید همگان اعتراف کنند که محاصره‌ی مونیخ، بستن راه‌آهن و مسدود کردن ورود مواد غذایی که توسط «دولت آزاد» انجام گرفته چیزی جز تکرار محاصره توسط انگلستان نیست که از لحاظ اخلاقی مورد اعتراض بسیار قرار می‌گرفت؟

درباره‌ی اتهام «بزدلی»، من نمی‌توانم آقای دادستان را از طرح چنین اتهاماتی منع کنم اما شاید اجازه داشته باشم از کسی که درخواست حکم اعدام کرده خواهش کنم هنگام اجرای حکم حاضر باشد؛ شاید آن‌جا بپذیرد که این تصور غلطی است که تنها کسانی که در خط مقدم ارتش سرخ می‌جنگند جان خود را به مخاطره می‌اندازند. شما آن شعر انقلابی [نشریه‌ی] «به پیش» بعد از وقایع ژانویه در برلین را می‌شناسید: «صدها جنازه‌ی پرولتاریا در یک ردیف؛ کارل، رزا و رفقا هیچ کدام این‌جا نیستند!». سه روز بعد کارل لیکنشت و رزا لوکزامبورگ به قتل رسیدند و «رفقا»، دوستان من ورنر مولر (Werner Möller) و ولفگانگ فرنباخ (Wolfgang Fernbach) هم

به قتل رسیدند و هیچ کدام از آن‌ها عضو ارتش سرخ نبودند. لیبکنشت روز قبلش مقاله‌ای نوشته بود که تمام و کمال مرگش را پیشگویی می‌کرد. آقایان قضات! من دو بار به اتهام بزدلی توسط نمایندگان دولت باواریا به میز محاکمه کشیده شدم. بار اول توسط اشپن هورست (Schneppenhorst) به دلیل عدم تأیید تأسیس جمهوری شورایی و بار دوم توسط دادستان فعلی به دلیل جنگیدن؛ نه به زور اسلحه بلکه به روش خودم و منطبق با درک و قضاوت خودم و عقب کشیدن از میدان جنگ طبق توافق حزب کمونیست.

در پایان می‌خواهم بگویم که در طول شش ماه گذشته، دیگر نتوانسته‌ام در کنار خانواده‌ام باشم. گاهی حتی همسرم نمی‌توانست به ملاقاتم بیاید و نتوانستم پسر کوچک سه ساله‌ام را ملاقات کنم چون جلوی در خانه‌ام پاسبان گوش‌به‌زنگ گذاشته‌اند. زندگی من چنین است و هیچ نسبتی با قدرت‌طلبی و بزدلی ندارد. وقتی تولر (Ernst Toller)، که می‌خواست مرا به اعلام جمهوری شورایی ترغیب کند، به من اتهام بزدلی زد، من به او گفتم: «دنبال چه هستی؟ سوسیال‌دموکرات‌های [اکثریت] شروع می‌کنند، بعد فرار می‌کنند و به ما خیانت می‌کنند؛ [سوسیال‌دموکرات‌های] مستقل تحریک می‌شوند، به ما می‌پیوندند و بعد نا امیدمان می‌کنند و ما کمونیست‌ها را بیخ دیوار می‌گذارند.»

از این موضوع آگاهم که ما کمونیست‌ها همگی مردگانی هستیم که به تعطیلات آمده‌ایم. نمی‌دانم شما مرخصی مرا تمدید می‌کنید یا باید به کارل لیبکنشت و رزا لوگزامبورگ بپیوندم. در هر صورت من با آرامش و خوشحالی درونی به استقبال حکم شما خواهم رفت. {زیرا می‌دانم، حکم شما هر چه باشد}، رخدادها را نمی‌تواند متوقف کند. دادستان معتقد است رهبران‌اند که توده‌ها را تحریک می‌کنند. همان‌طور که رهبران نتوانستند جلوی اشتباهات توده‌ها در شبه-جمهوری شورایی را بگیرند، از بین رفتن یک یا چند رهبر هم به‌هیچ‌وجه جنبش را متوقف نمی‌کند.

{و با این حال، من می‌دانم که} دیر یا زود قضات دیگری در این تالار خواهند نشست و کسانی که مقابل دیکتاتوری پرولتاریا ایستاده‌اند، به جرم «خیانت بزرگ» محاکمه خواهند شد. {حکم نهایی خود را اعلام کنید اگر آن را متناسب می‌دانید}، من تنها از خودم دفاع کردم تا فعالیت سیاسی‌ام، نام جمهوری شورایی که به آن احساس نزدیکی

می‌کنم، و نام روشن کارگران مونیخ لکه‌دار نشود. آن‌ها و من به همراه یکدیگر، با هر آنچه در توان دانش و اعتقادمان بود تلاش کردیم وظیفه‌ی بین‌المللی‌مان را برای انقلاب جهانی کمونیستی انجام دهیم.

فرانتس فانون

سعید بوآما

ترجمه‌ی حمیدرضا سعیدیان



مردم که در آغاز نبرد، کیش ثنویت استعمارگر را پذیرفته بودند: سفیدها و سیاهان، عرب‌ها و رومی‌ها - در طی مسیر مبارزه کشف می‌کنند که سیاهان می‌توانند از سفیدها سفیدتر باشند و این که احتمال به دست آوردن یک پرچم ملی و امکان ارتقا به مقام یک ملت مستقل به خودی خود موجب نمی‌شود تا برخی از اقلیت مردم از منافع و امتیازات خود چشم‌پوشند.

فرانتس فانون، دوزخیان روی زمین، ۱۹۶۱

در اندیشه‌ی فرانتس فانون (۱۹۶۱-۱۹۲۵) کلیه‌ی عواملی که به بلوغ آگاهی ضد استعماری، به نخستین حملات و نخستین پیروزی‌ها بر علیه سیستم سرکوبگر استعمار (که شکست‌ناپذیر به نظر می‌رسید) منجر گشتند، جمع شده‌اند. تأثیرات متقابل میان آمریکای سیاه، آفریقای سیاه و آفریقای شمالی؛ میان روشنفکر و مبارز سیاسی؛ میان اندیشه و عمل؛ میان ایده‌آلیسم و پراگماتیسم؛ میان تحلیل فرد و جنبش جمعی؛ میان حیات روانی و مبارزه‌ی فیزیکی؛ میان ناسیونالیسم و پان‌آفریکانیسم؛ میان مسأله‌ی استعمار و استعمار نو را در سیر زندگی فانون می‌توان مشاهده کرد.

فانون اولین کتاب خود (پوست سیاه، صورتک‌های سفید) را دو سال قبل از دین بین فو و آخرین کتابش (دوزخیان روی زمین) را در ۱۹۶۱ - در زمانی که کشورهای آفریقایی به استقلال می‌رسیدند - منتشر می‌کند. استعمار در فاصله‌ی این دو تاریخ شروع به پوست‌اندازی می‌کند، اندیشه‌ی فانون تکامل می‌یابد، غنی می‌شود و ابعاد جدیدی در آن وارد می‌شود که اغلب بدیع هستند.

فانون، که تئوری را از عمل جدا ناپذیر می‌داند، به جزم‌گرایی حساسیت دارد. او به دنبال یافتن پاسخ‌های مشخص برای سؤالات جدیدی است که خلق‌های تحت استعمار با آن مواجه هستند. فانون با وجود عمر کوتاه خود

(او در سی و شش سالگی در اثر ابتلا به سرطان خون از پای درآمد) نویسنده‌ای پرکار و از خلاقیت خارق‌العاده‌ای برخوردار بود.

استعمار مردم را بی‌مغز می‌کند.

فانون، در ۱۹۵۶، در نامه‌ای به وزیر مختار الجزایر دلایل استعفای خود از پست مسئول بخش روانی بیمارستان بلیدا را توضیح می‌دهد. او در این نامه جنگ الجزایر را چونان «نتیجه‌ی منطقی کوششی عقیم به منظور بی‌مغز کردن یک خلق»^۳ تحلیل می‌کند. فانون، از نخستین نوشته‌هایش تا آخرین آن‌ها، بی‌وقفه تحلیل خویش درباره‌ی ازخودبیگانگی فرهنگی (که خمیرمایه‌ی برده‌داری و استعمار است و اجازه‌ی برقرار ماندن نظام‌های مبتنی بر استثمار اقتصادی را می‌دهد) را تعمیق می‌بخشد. این تأملات، که فانون را به تعهد تمام‌عیار در یک جنبش آزادی‌بخش ملی هدایت می‌کنند، نتیجه‌ی یک روند طولانی هستند که او با تجربه‌ی شخصی خود آن را توضیح می‌دهد.

فانون، متولد ژوئیه‌ی ۱۹۲۵ در یک خانواده‌ی خرده‌بورژوازی سیاه‌پوست در مارتینیک، از پانزده‌سالگی شاهد نژادپرستی استعماری است. در ۱۹۴۰، پس از تسلیم‌شدن دولت فرانسه در برابر آلمان نازی هزاران سرباز نیروی دریایی فرانسه به فور- دو-فرانس پناهنده می‌شوند. این فرانسوی‌ها، که «ذهنیت نژادپرستانه داشتند، اما تا به حال آن را بروز نداده بودند»^۴ به آن اقلیتی از آنتیلی‌ها که به تحصیلات دست یافته بودند جایگاه مادون ایشان را در جامعه‌ی استعماری یادآوری می‌کردند. این جوانان آنتیلی، با وجود «جذب» شدن‌شان و به‌رغم آن که می‌خواهند با آفریقایی‌ها تفاوت داشته باشند، در نگاه استعمار سیاه باقی می‌مانند. فانون بعدها این امر را به‌عنوان «تجربه‌ی متافیزیکی» واقعی مورد تحلیل قرار می‌دهد.^۵

فانون چند سال بعد، در ۱۹۴۳، برای مبارزه با نازیسم به‌عنوان داوطلب به «نیروهای فرانسه‌ی آزاد» ملحق می‌شود. او این انتخاب را این‌گونه توضیح

می‌دهد که مبارزه بر علیه ستم مسأله‌ای است که به همه مربوط می‌شود. فانون تصریح می‌کند «هر بار که کرامت و آزادی انسان زیر سؤال برود، به ما مربوط است، به ما سفیدها، سیاهان یا زردها»^۶ فانون در حین این نخستین تعهد، نژادپرستی استعماری را دوباره تجربه می‌کند. او، در ۱۹۴۴، برای گذراندن یک دوره‌ی آموزش نظامی چند هفته‌ای را در الجزایر به سر می‌برد. فانون، در ۱۹۵۲، در کتاب خود پوست سیاه، صورتک‌های سفید با تأکید بر خصوصیت پلکانی بودن جامعه‌ی استعماری که مانند یک هرم شامل طبقات مختلف (سفیدپوستان ثروتمند، سفیدپوستان خرده‌پا، یهودیان، بومیان پیشرفته، توده‌ی مردم) سازمان‌دهی شده است، به این اقامت کوتاه در الجزایر برمی‌گردد. او ملاحظه می‌کند که «فرانسوی یهودی را دوست ندارد، یهودی عرب را دوست ندارد، عرب سیاه را دوست ندارد...». فانون، از این پس، دائماً تلاش دارد این روند را (که او آن را «تقسیم نژادی مجرمیت»^۷ توصیف می‌کند) درک کند. اقامت سال ۱۹۴۴ در الجزایر فرصتی است برای کشف توهین و تحقیری که استعمار نسبت به بومیان روا می‌دارد. فانون در *دوزخیان روی زمین*، به‌منظور یادآوری یک «صحنه‌ی وحشتناک»، به این اقامت کوتاه در الجزایر برمی‌گردد: «سال ۱۹۴۴، در شهر اورآن، در اردوگاهی منتظر سوارشدن در کشتی بودیم، نظامیان فرانسوی جلوی کودکان الجزایری تکه‌های نان پرتاب می‌کردند و بچه‌ها برای تصاحب این تکه‌های نان با خشم و نفرت به‌جان هم افتاده بودند»^۸

در ارتش، فانون دوباره با ساختار هرمی استعمار و عقده‌ی خودبتریبینی سفیدها در قبال بومیان و نیز در میان گروه‌های مختلف بومیان روبه‌رو می‌شود. تبعیض نژادی امری قانونی است. شرایط مادی روزمره متفاوت هستند و بیان خود را در جیره‌های نابرابر و شرایط استراحت و آسایش (که بر اساس این‌که فرد اهل متروپل یا آنتیلی یا آفریقایی باشد، اولویت‌بندی شده است) می‌یابند. این تجربه، همان‌طور که این نامه‌ی فانون به پدر و مادرش (به تاریخ ۱۲ آوریل ۱۹۴۵) گواهی می‌دهد، تأثیر درازمدتی بر او می‌گذارد:

به همه چیز شک دارم، حتی به خودم. اگر برنگشتم، اگر یک روز خبر کشته شدن من در برابر دشمن به شما رسید، آرامش خود را حفظ کنید، اما هیچ وقت نگویید: او در راه آرمانش کشته شد. بگویید: او پیش خدا رفت؛ زیرا این ایدئولوژی کاذب، سپر دفاعی لایبک‌های بنیادگرا و سیاستمداران کودن، دیگر نباید ما را به هیجان آورد. من گول خوردم! این جا هیچ چیز، هیچ چیز، تصمیم ناگهانی من برای دفاع از منافع مزرعه‌دار را، که خود او به آن‌ها اهمیتی نمی‌دهد، توجیه نمی‌کند.^۹

تجربیهایی که فانون از سر می‌گذراند به هیچ وجه استثنايي نیستند. آن‌ها نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر تضادی هستند که در قلب ایدئولوژی استعمار قرار دارد. ایدئولوژی مذکور بر برتری سفید و بر وجود «وظیفه‌ی ترویج تمدن» تکیه می‌کند. نتیجه‌ی چنین منطقی گسترش «میل به سفید شدن» نزد «بومیان پیشرفته» است - تمایلی که به عقیده‌ی فانون، چیزی جز یک «انحراف وجودی»^{۱۰} نیست. اما این تمایل به ناگزیر با سرشت نابرابر نظام استعمار و جایگاه‌هایی که این نظام با توجه به رنگ پوست افراد به آن‌ها اختصاص می‌دهد، برخورد می‌کند. شبیه شدن همزمان پیشنهاد و رد می‌شود. این وضعیت غیر قابل دفاع، دیر یا زود، روند رفع از خودبیگانگی را به حرکت درمی‌آورد.

جنگ فانون را، مانند همه‌ی استعمارزدگانی که در نبرد بر علیه آلمان نازی شرکت کرده‌اند، به شدت دگرگون می‌کند. او در بازگشت به مارتینیک، به همراه برادرش جویی در تیم انتخاباتی امه سزر (کاندیدای حزب کمونیست فرانسه برای انتخابات مجلس در سال ۱۹۴۵) بسیج می‌شود. فانون بعداً سزر را چهره‌ای اساسی در کسب آگاهی هویتی «سیاهان» مارتینیک توصیف می‌کند:

نزد همه‌ی آنتیلی‌ها، قبل از جنگ ۱۹۳۹، نه تنها این اطمینان وجود داشت که از آفریقایی‌ها برتر هستند، بلکه آن‌ها مطمئن بودند که با آفریقایی‌ها فرق دارند. آفریقایی سیاه پوست بود و آنتیلی اروپایی [...] آنتیلی، پس از ۱۹۴۵، ارزش‌های

خود را تغییر می‌دهد. او در حالی که، قبل از ۱۹۳۹، به اروپای سفید خیره شده بود، در حالی که سعادت را در گریختن از رنگ سیاهش می‌دانست، در ۱۹۴۵ کشف کرد که نه فقط سیاه، بلکه سیاه‌پوست است و به همین جهت نگاه خود را از این پس معطوف آفریقا خواهد کرد. آنتیلی ساکن فرانسه، قبل از ۱۹۳۹، مرتباً خاطرنشان می‌ساخت که سیاه‌پوست نیست: آنتیلی ساکن فرانسه، از ۱۹۴۵ به بعد، مرتباً متذکر می‌شود که سیاه‌پوست است.^{۱۱}

فانون که شاهد دگرگون‌شدن این رابطه‌ی با خویشستن است، از خودبیگانگی ناشی از رنگ پوست (که توسط برده‌داری و استعمار تولید می‌شود) را تئوریزه می‌کند. آمریکای سیاه، آفریقای سیاه و شمال آفریقا از طریق اراده‌ی مشترک اندیشیدن به منظور رفع این از خودبیگانگی به هم مربوط هستند. در نتیجه کوشش‌های آن‌ها به منظور فهمیدن، بر روی از خودبیگانگی استعماری، ترجمان‌های هویتی آن و همچنین مقاومت‌هایی که برمی‌انگیزد، متمرکز می‌شود. این جست‌وجو، انتخاب شغلی و خط سیر روشنفکری فانون را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

استعمار همچون سیستم

فانون که در دانشکده‌ی پزشکی شهر لیون (فرانسه) تحصیلات خود را دنبال می‌کند، منطقی‌اً به فعالیت‌ها و حرکت‌های ضد استعماری علاقه‌مند می‌شود. او مسئول نشریه‌ی ای دانشجویی به نام Tam – Tam است که تنها شماره‌ی شناخته شده‌ی آن (که تاریخ ۲۱ فوریه‌ی ۱۹۴۹ را دارد) توجه فعالین مجله‌ی *Présence africaine* را به خود جلب می‌کند. دیوید مک‌کی، زندگینامه‌نویس فانون، یادآور می‌شود که سال‌های اقامت فانون در لیون همچنین سال‌هایی هستند که با فعالیت‌های مبارزاتی ضد استعماری او در کنار دانشجویان کمونیست مشخص می‌شوند. «او، با وجود این، هیچ‌گاه به عضویت حزب کمونیست درنیامد.»^{۱۲} بالاخره اینکه، فانون در این سال‌ها به مطالعات گسترده مشغول می‌شود. شاهد این امر تعداد و تنوع آثاری است

که او در پوست سیاه، صورتک‌های سفید به آن‌ها استناد می‌جوید. او در این کتاب هم به آثار ادبی و هم به آثار مربوط به روان‌کاوی، روان‌شناسی، مارکسیسم یا فلسفه‌ی اگزیستانسیالیسم (که در آن دوره بسیار مد بود) مراجعه می‌کند و یا از آن‌ها نقل قول می‌آورد.

انتخاب روان‌پزشکی توسط فانون به‌عنوان رشته‌ی تخصصی با پرسش او درباره‌ی از خودبیگانگی و ترجمان‌های هویتی و قره‌نگی آن هماهنگی دارد. فانون، از همان نخستین کارهای خود، در تلاش به منظور توجه به نتایج روانی ظلم و ستم اعمال شده، مرزهای میان پزشکی و سیاست را در هم می‌ریزد. نخستین مقاله‌ی او، تحت عنوان «سندروم شمال آفریقا»، در فوریه‌ی ۱۹۵۲ در مجله‌ی *Esprit* به چاپ می‌رسد. او شباهت پاتولوژی‌های «بدون ضایعه و مرض» مهاجرین اهل شمال آفریقا را ملاحظه می‌کند. او توضیحات رایج پزشکان که ناله و غرغر بیمار را به فرهنگ او نسبت می‌دهند، به این‌که فرد اهل شمال آفریقا «بیماری می‌کند، دروغگو است، از زیر کار درمی‌رود، دغل است، تنبل است، دزد است»^{۱۳} را مردود اعلام می‌کند. فانون برعکس توضیحی ماتریالیستی می‌دهد. او علایم مشاهده‌شده را حاصل زندگی مبتنی بر ظلم و ستم می‌داند که نتیجه‌ی آن این است که فرد شمال آفریقا «اولین برخوردی که با خود خواهد داشت به صورت بروز بیماری عصبی، به صورت بروز مرض است.»^{۱۴} مسأله فقط فردی نیست، بلکه همچنین اجتماعی است. علت واقعی، عارضه‌ی عینی نیست، بلکه سلطه‌ی تحمیل شده است.

کتاب پوست سیاه، صورتک‌های سفید (که در همین سال منتشر می‌گردد) با همین رویکرد مشخص می‌شود. فانون در این کتاب رفتارهای هویتی «شرم از خود» سیاهان را، همچون نتیجه‌ی سلطه‌ی استعمار، تحلیل می‌کند:

برای ما کاملاً واضح است که رفع واقعی از خودبیگانگی سیاهپوست مستلزم آگاهی فوری و مستقیم او از واقعیت‌های اقتصادی و اجتماعی است. زیرا اگر

عقد‌هی حقارتی وجود دارد، نتیجه‌ی دو فرآیند است: ابتدا، اقتصادی؛ و سپس، از طریق درونی‌شدن حقارت یا، بهتر بگوییم، حقارت از رنگ پوست.^{۱۵}

فانون، در این نخستین کتاب خود، رویکردهای فرهنگ‌گرا را به‌شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد. او برای مثال به اکتاو مانونی، مردم‌شناس و روان‌کاو فرانسوی و نویسنده‌ی کتاب *روان‌شناسی/استعمار*،^{۱۶} ایراد می‌گیرد؛ زیرا برای مانونی «عقد‌هی حقارت چیزی است که قبل از استعمار وجود داشته است.»^{۱۷} برای فانون، برعکس، رفتارهای هویتی استعمارزده‌گان نتیجه‌ی رابطه‌ی نابرابر استعماری است. این رابطه‌ی نابرابر فرد تحت سلطه را در وضعیتی عصبی فرومی‌برد که نفرت از خود ترجمان آن است. بنابراین، راه‌حل واقعی این است که استعمارزده را از «ناآگاهی‌اش آگاه کرد، تا در خیال خود تلاش نکند سفید شود، بلکه در جهت تغییر ساختارهای اجتماعی اقدام نماید.»^{۱۸}

فرانتس فانون برای افشای ازخودبیگانگی فرهنگی از تحلیل‌های امه سزر چیزهایی را قرض می‌گیرد. رویکرد ماتریالیستی و ضد فرهنگ‌گرایی، فانون را به نقد رویکرد سنگور، که او آن را در ۱۹۶۱ «محدودیت‌های» سیاه‌ستایی می‌نامد، هدایت می‌کند.^{۱۹} سیاه‌ستایی برای فانون مطمئناً مرحله‌ای در فرآیند رفع ازخودبیگانگی است؛ اما فقط یک مرحله، که باید از آن عبور کرد. این لحظه «آنتی‌تز عاطفی وگرنه منطقی، توهینی است که انسان سفیدپوست نثار انسانیت کرده است.»^{۲۰} سیاه‌ستایی اگر چه، با در نظر گرفتن استعمار (که همه چیز استعمارزده را انکار می‌کند)، ضروری است؛ اما اگر استعمارزده را به سمت یک ذات‌گرایی (essentialisme) جدید هدایت کند، خیلی زود به زندان تبدیل می‌شود. سیاه‌ستایی، در فرآیند آزادسازی، یک ابزار است و نه یک هدف. محبوس‌شدن در این لحظه، و در این ابزار، به تلاش دیوانه‌وار برای احیای گذشته‌ای منجر می‌شود که برای همیشه سپری شده است. این امر باعث ایجاد توهم تجدید فرهنگی و در نتیجه دورافتادن از مبارزه برای تغییر حال می‌شود. برای فانون، ذات سفید وجود ندارد همان‌طور

که ذات سیاه موجود نیست. تنها وضعیت سیاه وجود دارد که در طول تاریخ به وجود آمده است:

مسأله‌ی مورد بررسی در این جا، امری است مربوط به زمان. فقط آن عده از سیاهان و سفیدانی از قید از خودبیگانگی در خواهند آمد که نگذارند در برج پایدار گذشته، محبوس‌شان سازند. در مورد بسیاری از سیاه‌پوستان دیگر هم، رفع از خودبیگانگی با نپذیرفتن زمان حال به صورت امری قطعی، پدیدار خواهد شد... به هیچ وجه نباید الهام اساسی خویش را از گذشته‌ی مردمان رنگین پوست به دست آورم. به هیچ وجه نباید در صدد تجدید حیات تمدن سیاه، که ناروا ناشناخته مانده است، برآیم. من خودم را برده‌ی هیچ گذشته‌ای نمی‌سازم. من نمی‌خواهم به زیان حال و آینده‌ی خویش، سرود گذشته سردهم [...] سیاه‌پوست مأموریتی ندارد؛ سفیدپوست بار و زحمتی نیست [...] من برده‌ی نظام برده‌داری که پدرانم را از انسانیت بری نمود، نیستم [...] سیاه‌پوست وجود ندارد، همان طور که سفیدپوست وجود ندارد.^{۲۱}

به نوشته‌ی ژان پل سارتر در ۱۹۵۶، «ستعمار یک سیستم است»^{۲۲} فانون تأکید دارد که این سیستم دارای یک پایه‌ی اقتصادی است که ایدئولوژی‌ها، رفتارهای هویتی و روانی تولید می‌کند که به نوبه‌ی خود اجازه می‌دهند سیستم خود را بازتولید کند. وارونه کردن این رفتارها، مانند مثلاً تأکید بر برتری سیاه (در پاسخ به گفتار نژادپرستانه‌ی استعمار)، برای بیرون آمدن از سیستم کافی نیست؛ زیرا «کسی هم که سیاهان را می‌پرستد، مثل کسی که از سیاهان نفرت دارد "بیمار" است» و «از آن طرف، سیاهی هم که می‌خواهد نژادش را سفید کند، مثل سیاهی که نفرت از سفیدها را موعظه می‌کند، بدبخت و زبون است»^{۲۳} آزادشدن از سلطه مستلزم اقدام به تخریب نظام سلطه است. فانون، با تکرار جمله‌ای از مارکس، دعوت به عمل می‌کند: «مسأله، شناختن دنیا نیست، بلکه تغییردادن آن است»^{۲۴} ایجاد ارتباط

میان تفکر درباره‌ی سرکوب استعماری و مبارزه برای آزادی، میان اندیشه و عمل یکی دیگر از توانایی‌های فانون است. او همزمان یک روشنفکر و یک مبارز سیاسی خواهد بود.

استعمار، برای فانون، یک رابطه‌ی اجتماعی است. این رابطه‌ی اجتماعی تشکیل دهنده‌ی استعمارزده و همچنین استعمارگر است: «عقدده‌ی حقارت نقطه‌ی مقابل احساس برتری است.»^{۲۵} پوست سیاه، صورتک‌های سفید جنبه‌ی حقارت رابطه‌ی اجتماعی استعماری را مورد تحلیل قرار می‌دهد. فانون چند سال بعد، در نخستین کنگره‌ی نویسندگان و هنرمندان سیاهپوست که به ابتکار مجله‌ی *Présence africain* در دانشگاه سوربن برگزار می‌شود، از جنبه‌ی دیگر این رابطه، یعنی احساس برتری، تحلیلی ماتریالیستی ارائه می‌دهد. سخنرانی او، تحت عنوان «نژادپرستی و فرهنگ»، در تقابل با بسیاری از سخنرانی‌های دیگر است که رنگ فرهنگ‌گرایی دارند. فانون تحلیل خود را با یادآوری رابطه‌ی میان استثمار اقتصادی و نژادپرستی آغاز می‌کند. منشاء نژادپرستی «اقدام عظیم به منظور اسارت اقتصادی، و حتی انقیاد بیولوژیک است.»^{۲۶} بنابراین نژادپرستی محصول اجتماعی یک نظام استثمارگر است و نه یک «تمایل روحی» یا یک «عیب روانی».^{۲۷} در نتیجه همه‌ی فرهنگ‌ها نژادگرا نیستند. تنها فرهنگ‌هایی نژادگرا هستند که به یک نظام سلطه مربوط هستند.

رویکرد فانون در سخنرانی‌اش همچنین تاریخی است. نژادپرستی تاریخ دارد. نژادپرستی خود را با شرایط و متناسب با توازن قوا تطبیق می‌دهد. نژادپرستی از لحاظ شکلی تحول پیدا می‌کند برای این‌که اساس آن حفظ شود. فانون به‌ویژه بر تأثیر مبارزه بر علیه آلمان هیتلری و قیام استعمارزدگان بر روی نژادپرستی تأکید می‌کند: پس از هولوکاست، نژادپرستی شکل بیولوژیک خود را رها می‌کند و شکلی فرهنگی به خود می‌گیرد. «این نژادپرستی، که ادعا می‌کند عقلانی و فردی و بر عوامل ارثی سازنده‌ی یک فرد و خصوصیات و عکس‌العمل‌های بارز افراد در برابر محیط

خود و موقعیت‌های مختلف استوار است، به نژادپرستی فرهنگی تبدیل می‌شود.^{۲۹} سرانجام آن‌که، رویکرد فانون به نژادپرستی، نظام‌مند (systemique) است. نژادپرستی (که برای مشروعیت بخشیدن به سلطه‌ی اقتصادی ضروری است) در جامعه‌ای که جامعه‌ای دیگر را تحت استعمار درآورده است، اجتناب‌ناپذیر است. نژادپرستی نشان خود را بر تمامی جنبه‌های این جامعه می‌گذارد؛ تمامی ابعاد این جامعه را تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ در تمامی اجزاء این جامعه رخنه می‌کند.

همین رویکرد ماتریالیستی، نظام‌مند و تاریخی در تجربه‌ی شغلی فانون به چشم می‌خورد. فانون، در ۱۹۵۳، دوره‌ی انترنی خود را در بیمارستان سنت آلبن می‌گذراند. این تجربه‌ی پانزده ماهه، چه از لحاظ شغلی چه از لحاظ روانی، نشان خود را بر فانون می‌گذارد. بیمارستان سنت آلبن تحت مدیریت فرانسوا توسکل قرار دارد که یکی از پیشگامان روان‌درمانی نهادی (Psychothérapie institutionnelle) محسوب می‌شود. روان‌پزشکان و روان‌شناسانی که رویکرد مسلط (عزالت - زندان) در خصوص بیماری روانی را نمی‌پذیرند، جذب تجربه‌ای می‌شوند که در این بیمارستان جریان دارد. فرانسوا توسکل این تجربه را چنین توضیح می‌دهد:

در سنت آلبن فرض بر این بود که همه‌ی زنان و مردان، دیوانه یا سالم، دور هم جمع می‌شوند برای این‌که بتوانند بر حسب امکانات خود در من و خویشتن خود، که در طی تجربه‌ی وجودی شان ایجاد شده و متأسفانه اغلب مغشوش شده‌اند، به جست‌وجو بپردازند و با تکیه بر سه پایه‌ی «رابطه با خود»، «رابطه با دیگران» و «رابطه با جهان خارج» و با استفاده از روش‌هایی مانند گفت‌وگو کردن، گوش دادن و راهنمایی کردن به درمان اختلالات روحی، احساسی، شخصیتی و رفتاری پرداخته شود.^{۳۰}

تجربه‌ی سنت آلبن این اعتقاد را نزد فانون تقویت می‌کند که «جنون باید در تمامی حوزه‌های آن - در محل تلاقی جسم و روان، ساختار و تاریخ - مورد سؤال قرار گیرد.»^{۳۱}

انتصاب فانون به‌عنوان روان‌پزشک در بلیدا (شهری در ۵۰ کیلومتری الجزیره) در ژوئن ۱۹۵۳، و مواجهه با نتایج روانی خشونت تمام‌عیار و سیستماتیک استعمار، باعث تقویت این اعتقاد در او می‌شود.

خشونت سرکوبگر و خشونت آزادی‌بخش

فانون، با رسیدن به بلیدا، تلاش می‌کند برداشت‌های نوآرانه‌ی خود را در عمل پیاده کند. او سریعاً کشف می‌کند که «استعمار، مطابق جوهر خود، تهیه‌کننده‌ی بزرگ بیمار برای بیمارستان‌های روانی است.»^{۳۲} او در جست‌وجوی ویژگی خاص استعمار است، که آن را از دیگر اشکال موجود یا سابقاً موجود سلطه متمایز می‌کند. برای او استعمار «نفی سازمان‌یافته‌ی دیگری و تصمیم دیوانه‌واری است که به موجب آن از پذیرش هرگونه خصیصه‌ی انسانی برای دیگری امتناع می‌شود.»^{۳۳} خشونت در این‌جا، برخلاف سایر سلطه‌ها، تمام‌عیار، گسترده، دائمی و عمومی است.

برای فهم این «حساسیت» کافی است به‌سادگی تعداد و عمق جراحاتی که رژیم استعماری (تنها طی یک روز) بر استعمارزده وارد می‌کند مطالعه و برآورد شود. در هر صورت باید در نظر داشت که خلق استعمارزده تنها یک خلق زیر سلطه نیست. فرانسوی‌ها، در زمان اشغال فرانسه توسط آلمان، انسان باقی ماندند.^{۳۴}

فانون، که هم شکنجه‌گران و هم قربانیان آن‌ها را در بیمارستان خود معالجه می‌کند، نمی‌تواند از این خشونت تمام‌عیار فرار کند. او این خشونت را مورد تحلیل قرار می‌دهد. این کار تحلیلی، او را به استعفا از پست خود و پیوستن به جبهه‌ی آزادی‌بخش الجزایر در ۱۹۵۶ هدایت می‌کند. زیرا، «عرب، در کشور خود، یک از خودبیگانه‌ی دائمی است که در حالت بی‌شخصیتی

مطلق به سر می‌برد.»^{۳۵} همان‌طور که مونگو بتی و اُدیل تُبیر یادآور می‌شوند براساس یک دعوی نادرست بر علیه فانون، «او به‌عنوان رسول آتشین مزاج خشونت معرفی می‌شود.»^{۳۶} اما خشونت در نظام استعماری به پیامبر احتیاج ندارد و فانون فقط خشونت را، به آن شکل که جریان دارد، شرح می‌دهد.

برای فانون بررسی و تحلیل خشونت استعمارزدگان از بررسی و تحلیل خشونت نظام استعماری، که آن نیز چند شکلی است، جدایی‌ناپذیر است. اولی نتیجه‌ی منطقی دومی است. فراموش کردن این نقطه‌ی شروع، به معکوس کردن رابطه‌ی علیت میان دو خشونت و یا ایجاد تقارن میان این دو منجر می‌شود. فانون دائماً بر این امر تأکید و بر اهمیت آن پافشاری می‌کند. او، در وهله‌ی نخست، مثال‌های متعددی از خصلت ذاتاً خشن استعمار به دست می‌دهد. فانون در مقاله‌ای درباره‌ی شکنجه، که در سپتامبر ۱۹۵۷ منتشر می‌شود، خاطرنشان می‌کند که شکنجه «یکی از کیفیات روابط میان اشغالگر و اشغال‌شده است و در نتیجه نمی‌توان هم خواستار حفظ تسلط فرانسه بر الجزایر بود و هم راه‌های حفظ این تسلط را محکوم کرد.»^{۳۷} فانون سه ماه بعد، خطاب به «دموکرات‌های فرانسه»، برخوردی را که برای توجیه عدم‌حمایت از مبارزه‌ی آزادی‌بخش ملی، «تروریسم» جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی الجزایر را بهانه قرار می‌دهد به سخره می‌گیرد: «بنابراین، اگر خلقی بخواهد از پشتیبانی این دموکرات‌ها بهره‌مند شود، مبارزه‌ی او برای استقلال باید روشن و شفاف باشد.»^{۳۸}

این موضع‌گیری‌ها منجر به نخستین عقلانی‌سازی مسأله‌ی قهر توسط فانون، در سخنرانی او در آکرا در آوریل ۱۹۶۰ درباره‌ی صلح و امنیت، می‌شود. او سخنرانی خود، تحت عنوان «چرا ما قهر را به‌کار می‌بریم»، را با این یادآوری اساسی آغاز می‌کند:

رژیم استعماری رژیمی است که با خشونت برقرار شده است. رژیم استعماری رژیمی است که همواره با زور مستقر می‌شود. برخلاف اراده‌ی مردم، مردمان دیگری که از لحاظ تکنیک‌های تخریبی

پیشرفته‌تر و یا از لحاظ عددی نیرومندتر هستند خود را تحمیل کرده‌اند. من می‌گویم که چنین سیستمی که با خشونت مستقر شده است به منطق وجودی خود وفادار می‌ماند و بقای آن تابع حفظ این خشونت است. [...] خشونت در رفتار روزانه، خشونت نسبت به گذشته که از هرگونه محتوایی تهی شده است، خشونت نسبت به آینده، زیرا رژیم استعماری اظهار می‌کند که ابدی است.^{۳۹}

این خشونت چندشکلی که «بر روح و جسم» اعمال می‌شود، اجباراً «موجب تولید یک خشونت درونی در مردم استعمارزده می‌گردد.»^{۴۰} فانون در آخرین اثر خود (دوزخیان روی زمین) به این تحلیل خود بازمی‌گردد و به تعمیق آن دست می‌زند. او روند تاریخی این خشونت درونی و شکل‌های پی‌درپی بیان آن را بازبایی می‌کند. خشونت استعماری غیر قابل‌تحمل است و نخستین اثر آن این است که نزد استعمارزده «خشونت را ایجاد می‌کند که در عضلات او رسوب می‌نماید و استعمارزده این خشونت را نخست برعلیه هموعان خود به کار می‌برد.» برای فانون این لحظه از روند خشونت «مرحله‌ای است که در آن سیاهان به‌جان هم می‌افتند.»^{۴۱} شکل دوم این خشونت تلاشی است که استعمارزده برای کانالیزه کردن آن انجام می‌دهد. فانون، در صفحات قابل‌تحسینی از کتاب خود، رؤیا، رقص، خلسه و مراسم زار را تلاش‌هایی برای رهایی خیالی توصیف می‌کند؛ هنگامی که رهایی واقعی هنوز امکان‌پذیر نیست:

حلقه‌ی رقص رخصت می‌دهد. حلقه‌ی رقص حمایت می‌کند و رخصت می‌دهد. مردان و زنان، در ساعات معین، در تاریخ‌های معین، در یک محل معین گرد هم می‌آیند و، زیر نگاه سنگین قبیله، نمایش صامتی را شروع می‌کنند که در ظاهر نظم‌ی ندارد، اما در حقیقت بسیار منظم است. سرها را به علامت انکار تکان دادن، خم کردن ستون فقرات و پرتاب بدن به عقب حاکی از تلاش دسته‌جمعی برای دور کردن ارواح خبیث برای آزاد شدن و برای اظهار وجود هستند.^{۴۲}

برای استعمارگر این نخستین شکل‌های خشونت استعمارزده نگران‌کننده نیستند. برای دسترسی به «راه‌های جدید و پل‌های سرمایه‌گذاری جدید»^{۴۳} باید منتظر ماند تا شرایط مشخص سیاسی فراهم شوند. احزاب ناسیونالیست، همان‌طور که فانون خاطرنشان می‌سازد، به خشونت تمایل ندارند و به مبارزه‌ی قانونی و مسالمت‌آمیز فراخوان می‌دهند. در نتیجه، آن‌ها خلق را به حرکت درمی‌آورند با نشان دادن این امر به او که استعمار فقط درس‌های مبارزه‌ی قدرت را می‌فهمد: رهبر در بسیاری از اوقات، به فکر «نشان دادن» قدرت‌های خویش است... برای این‌که آن‌ها را به کار نبرد. اما آشفته‌گی‌هایی که از این رهگذر ایجاد می‌شوند - رفتن، آمدن، شنیدن نطق‌ها، دیدن مردمی که گردهم آمده‌اند، پلیس‌های دوروبر، تظاهرات نظامی، دستگیری و تبعید رهبران - تمامی این جوش و خروش‌ها این فکر را در مردم القا می‌کنند که لحظه‌ی اقدام فرارسیده است و باید کاری کرد.^{۴۴} در این فاز از تجربه‌ی مردمی دو بدیل ممکن هستند: یا یک نیروی سیاسی ناسیونالیست این خشونت را کانالیزه و مبارزه‌ی مسلحانه را سازمان‌دهی می‌کند؛ یا، برعکس، این نیرو وجود ندارد و ما وضعیت کنیا را داریم. رهبران ناسیونالیست، در این مورد آخر، خود را از خشونت مردمی کنار می‌کشند. فانون (که جومو کنیاتا را در نظر دارد) خاطرنشان می‌سازد که رهبر ناسیونالیست «آشکارا تأکید می‌کند که هیچ ارتباطی با این مائوئوها، با این تروریست‌ها، با این قاتل‌ها، ندارد.»^{۴۵}

او خود را به نیروهای استعمارگر به‌عنوان مخاطبی معرفی می‌کند که آماده‌ی آغاز مذاکرات است. فانون، با توضیح فرایند ظهور و توسعه‌ی خشونت استعمارزده، تلاش می‌کند اثرات آن را بر خود استعمارزدگان شرح دهد. به نظر او، تأثیر مبارزه‌ی مسلحانه بر روی خلق این است که او را از لحاظ روانی بازسازی می‌کند، او را از عقده‌ی حقارت آزاد می‌کند و عزت و شرف را به او بازمی‌گرداند. استعمارزده شخصیت خود را باز می‌یابد. «چیز» استعمارزده

در فرآیندی که در جریان آن خود را آزاد می‌کند، به انسان تبدیل می‌شود.^{۴۷}

قهر به این ترتیب فقط یک ابزار ناگزیر (با توجه به ماهیت استعمار) نیست. قهر همچنین رهایی‌بخش است، به این معنا که استعمارزده را، از عقده‌ی حقارت و نیز از خشونت مخربی که بر علیه خودش و هموعانش به کار می‌برد، آزاد می‌سازد. از لحاظ فردی، «قهر سم‌زدایی می‌کند» و استعمارزده را از «رفتارهای ناامیدانه آزاد می‌کند».^{۴۸} در سطح جمعی نیز اثرات ایجادشده در نتیجه‌ی درگیر شدن در یک مبارزه‌ی مسلحانه عظیم هستند. فانون در کتاب *سال پنجم انقلاب الجزایر* (که در ۱۹۵۹ منتشر شد) دگرگونی‌های گوناگون خلق در جنبش، در مورد حاضر خلق الجزایر، را با جزییات توضیح می‌دهد: به زیر سؤال بردن تابوهای خانوادگی، واگذارن ساختارهای کهنه‌ی اجتماعی، وارد شدن رادیو به خانه‌های روستاییان برای این که بتوان به برنامه‌های جبهه‌ی آزادی‌بخش الجزایر گوش کرد، استفاده از شیوه‌های پزشکی که تا این زمان به دلیل بی‌اعتمادی به استعمارگر از آن‌ها دوری می‌شد، و غیره. کل جامعه‌ی الجزایر که درگیر مبارزه‌ای مرگبار شده است، برای روبه‌رو شدن با ضرورت‌های این مبارزه، خود را دوباره سازمان‌دهی می‌کند. فانون، با نظری به مارکس، وسعت تغییرات به‌وجود آمده توسط مبارزه برای استقلال ملی را توضیح می‌دهد:

صحت تزی که به موجب آن انسان‌ها در همان حال که جهان را تغییر می‌دهند خود نیز تغییر می‌کنند، بیش از هر زمان دیگری در الجزایر به اثبات می‌رسد. این جنگ فقط آگاهی انسان از خویش، ایده‌ی او درباره‌ی کسانی که پیش از این بر او مسلط بودند و نیز اندیشه‌ی او درباره‌ی جهان را تغییر نمی‌دهد. این نبرد در سطوح مختلف نمادها، اسطوره‌ها، اعتقادات، احساسات یک خلق را بازسازی می‌کند. ما در الجزایر شاهد به حرکت درآمدن مجدد انسان هستیم.^{۴۹}

با این حال، در نوشته‌های فانون هیچ کشش بیمارگونه‌ای به خشونت به چشم نمی‌خورد. او فقط واقعیت جلوی چشم را توصیف می‌کند. او کاری جز این نمی‌کند که بی‌تأثیر بودن خشونت استعمار بر علیه آرمان آزادی ملی یک ملت را یادآور شود. او در این جا فقط از وضعیت‌هایی صحبت می‌کند که در آن خشونت توسط استعمارگر تحمیل می‌شود. فانون در سخنرانی خود در آکرا یادآور می‌شود که این مورد الجزایر و بسیاری از مستعمرات دیگر است که اروپاییان در آن‌ها سکونت دارند. بالاخره این‌که، فانون در *دوزخیان روی زمین* یادآور می‌شود که در وضعیت‌های دیگر «به یمن مبارزه‌ی سیاسی و کار توضیحی حزب، مردم به همین نتایج رسیده‌اند.»^{۵۰} حتی در وضعیت الجزایر، فانون (که به نام جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی الجزایر صحبت می‌کند) برخی از عملیات قهرآمیز را محکوم می‌کند، در همان حال که منشاء واقعی آن‌ها را یادآور می‌شود: «ما، با قلبی پر از اندوه، این برادرانی را که با بی‌رحمی تقریباً بیمارگونه (که در نتیجه‌ی ستم در طی قرن‌ها به وجود آمده و پرورش یافته است) درگیر عمل انقلابی می‌شوند محکوم می‌کنیم.»^{۵۱} مسأله برای فانون انتخاب میان قهر و مبارزه‌ی مسالمت آمیز نیست. شکل مبارزه تنها نتیجه‌ی شرایط مشخص و متغیر در زمان است.

«شبه‌استقلال‌ها» و «بورژوازی ملی»

برای فانون مبارزه برای استقلال ملی، چه قهرآمیز باشد چه مسالمت‌آمیز، چیزی جز یک انقلاب (یعنی انهدام کامل سیستم و نه بهبود یا نظم و ترتیب دادن به آن) نمی‌تواند باشد. به عقیده‌ی او تنها یک انقلاب می‌تواند اثرات استعمار بر استعمارزده را از میان ببرد.

به حرکت درآمدن استعمارزدگان پیش‌شرط آزادی واقعی است. آزادی واقعی تنها به‌دست آنها می‌تواند انجام گیرد. مبارزه برای آزادی هم‌زمان نبرد بر علیه استعمار، تلاش به‌منظور دگرگون کردن خویشتن و گسترش آگاهی و فرهنگ ملی است. پیکار خلق استعمارزده این خلق را دگرگون می‌کند و،

در نتیجه، «نمی‌تواند اشکال و مضامین فرهنگی این خلق را دست‌نخورده باقی بگذارد.»^{۵۲}

بنابراین بیهوده و خطرناک است بخواهیم فرهنگ گذشته را احیا کنیم. اگر سنت‌ها توانستند در لحظه‌ای از تاریخ ابزار مقاومت باشند، وقتی نبرد درمی‌گیرد، معانی آن‌ها تحول پیدا می‌کنند:

فرهنگ هرگز روشنایی و گویایی عادات و رسوم را ندارد، فرهنگ از هرگونه ساده‌گرایی مبراست و ذاتاً در قطب مخالف عادات و رسوم قرار گرفته است. از آن جایی که عادات و رسوم همیشه خود، تباهی فرهنگ است، خود را به سنت چسبانند و یا رونق دادن سنت‌های رهاشده نه تنها خلاف جهت تاریخ است، بلکه علیه مردم نیز هست. هنگامی که مردم از مبارزه‌ی مسلحانه و یا حتی سیاسی برضد استعمار پشتیبانی می‌کنند در آن موقع سنت معنی دیگری به‌خود می‌گیرد. آنچه تا به حال فن مقاومت منفی بوده است می‌تواند در این مرحله از اساس محکوم شود.^{۵۳}

فرهنگ ملی، همچون ملت، مفهومی ثابت و ازلی نیست: فرهنگ ملی، تاریخ و جنبش است. فرهنگ ملی «در جریان مبارزات، در زندان، جلوی گیوتین و در پاسگاه‌های تصرف‌شده و ویران شده‌ی فرانسوی‌ها» دائماً خود را می‌سازد.^{۵۴} این نقد به‌طور ضمنی رهبران برخی از کشورهای آفریقایی فرانسوی‌زبان واقع در جنوب صحرای آفریقا را نشانه می‌گیرد، که ضمن این‌که مرتباً از بازگشت به سرچشمه‌های فرهنگی آفریقا، از سیاه‌ستایی، از اصالت، سخن می‌گویند، در سازمان ملل متحد با استعمارگران سابق‌شان بر ضد مطالبات ملی مردم الجزایر رأی می‌دهند. فانون در نوشته‌ای به‌تاریخ آوریل ۱۹۵۸، با عنوان تحریک‌کننده‌ی «استعمارزدایی و استقلال»، تفاوت میان استعمارزدایی، که شارل دوگل برای کشورهای آفریقایی واقع در جنوب صحرای آفریقا وعده می‌دهد، و استقلال ملی که آرزوی خلق‌ها است را آشکار می‌سازد:

آزادی واقعی این شبه‌استقلال نیست که در آن وزیرانی که مسئولیت محدود دارند با اقتصادی روبه‌رو هستند که تحت استیلای پیمان استعماری قرار دارد. آزادی عبارت است از پایان‌بخشیدن به حیات نظام استعماری، از تفوق زبان ستمگر و از «تبدیل شدن به یک ایالت» کشور استعمارگر گرفته تا اتحاد گمرکی که در واقع مستعمره‌ی سابق را کماکان در تاروپود فرهنگ و مد و تصاویر استعمارگر باقی‌نگه‌می‌دارند.^{۵۵}

استعمارزدایی مترادف با استقلال نیست. استعمارزدایی همچنین می‌تواند پوششی برای حفظ پیمان استعماری باشد که تحت اشکال دیگر و به‌ویژه به شکل «جامعه‌ی فرانسوی» - که همه‌ی رهبران کشورهای آفریقایی فرانسوی‌زبان به استثنای سکوتوره، در پایان سال ۱۹۵۸، آن را می‌پذیرند - حفظ می‌شود. فانون عواملی را که به این «شبه‌استقلال‌ها» منتهی می‌شوند مورد تحلیل قرار می‌دهد. او در تحلیل خود مسأله‌ی طبقات اجتماعی و نیز رفتاری را که این طبقات در روند آزادی برمی‌گزینند بررسی می‌کند. یکی از نتایج نظام استعمار این است که مانع ظهور بورژوازی ملی از نوع صنعتی آن می‌شود که صلاح آن در توسعه‌ی اقتصادی مستقل است. استعمار بورژوازی به اصطلاح ملی را در جهت منافع خاص خود پرورش می‌دهد:

در میان این بورژوازی وطنی اهل صنعت و کارشناسان امور مالی یافت نمی‌شوند. جهت‌گیری بورژوازی وطنی کشورهای عقب‌مانده به سمت تولید، ابداع، سازندگی و کار نیست. این بورژوازی تماماً در مسیر فعالیت‌هایی از نوع دلالی هدایت شده است. هنر اصلی آن، زدوبند و حفظ بقای خویش است. بورژوازی ملی از روحیه‌ی مدیران صنعتی برخوردار نیست، بلکه روان‌شناسی کاسب‌کارها را دارد.^{۵۶}

استعمار، برای احتراز از استقلال واقعی که خلق‌های استعمارزده خواهان آن هستند، استعمارزدایی را می‌پذیرد و آن را به این بورژوازی وطنی

سرسپرده می‌سپارد. این بورژوازی «نقش کارگزار شرکت‌های غربی» را برعهده می‌گیرد و کشور را عملاً به «فاحشه‌خانه‌ی اروپا»^{۵۷} تبدیل می‌کند. بورژوازی وطنی، برای این کار، گفتمانی ایدئولوژیک را بر اساس یکپارچگی ملی حول یک رهبر (که خود را «پدر ملت» می‌خواند)، انکار وجود طبقات اجتماعی، اصلیت و بازگشت به ریشه‌ها گسترش می‌دهد. گفتمان حول یکپارچگی ملی اجازه می‌دهد تا ایجاد حزب واحد (که در وضعیت استعمارزدایی، «شکل جدید دیکتاتوری بی‌نقاب، بدون آرایش، بی‌ملاحظه و وقیحانه‌ی بورژوازی»^{۵۸} را تشکیل می‌دهد) توجیه شود. گفتار درباره‌ی اصلت، سیاه‌ستایی، جوهره و بازگشت به ریشه‌ها اجازه می‌دهند تا وجود طبقات اجتماعی دارای منافع متفاوت انکار شود. طبقات، اگر محافل استعماری و متحدان آفریقایی آن‌ها را باور کنیم، واقعیت‌های غرب هستند و در آفریقا هیچ معنایی ندارند. بالاخره این‌که گفتار راجع به «پدر ملت» اجازه می‌دهد، با استفاده از جاذبه‌ی رهبر که او آن را در طی مبارزه‌ی آزادی‌بخش ملی به دست آورده است و اغلب توسط قدرت استعماری سابق حفظ و نگهداری می‌شود، از اعتراضات مردمی پرهیز شود:

در کشورهای عقب‌مانده، رهبر مظهر یک قدرت اخلاقی است که بورژوازی نحیف و درمانده‌ی ملت جوان تصمیم می‌گیرد در پناه آن فریب و غنی شود. مردم که در طی سال‌ها، رهبر را در حال سخنرانی دیده یا سخنان او را شنیده‌اند و، دوردور، در نوعی از رؤیا رهبر را در درگیری‌هایش با قدرت استعماری دنبال کرده‌اند، به‌طور خودبه‌خودی به این وطن‌پرست اعتماد می‌کنند. قبل از استقلال، رهبر مظهر آرزوها و خواسته‌های مردم بود: استقلال، آزادی‌های سیاسی، شرافت ملی. اما، در فردای استقلال، رهبر با دور شدن از مقام مظهریت نیازهای مشخص و ملموس مردم، با دور شدن از مقام ارتقادهنده‌ی حیثیت واقعی مردم - کاری که فقط تهیه‌ی نان و دادن زمین و سپردن کشور به دست‌های مقدس خلق امکان‌پذیر است - عملکرد واقعی خود را

برملا می‌کند: مدیر عامل شرکت سودجویان مشتاقی که بورژوازی
وطنی تشکیل داده است.^{۵۹}

برای فانون، استقلال ملی تنها می‌تواند در تعامل با مسأله‌ی اجتماعی فهمیده شود. دسترسی یا عدم دسترسی توده‌های مردم به نان، زمین و قدرت شاخصی برای ارزیابی «درجه‌ی واقعیت» این استقلال به شمار می‌روند. چنین رویکردی منجر می‌شود که فانون میان استقلال و سوسیالیسم پیوند برقرار کند. سوسیالیسم بنا به تعریف فانون «رژیمی است که کاملاً به تمامی ملت روی می‌آورد و بر این اصل استوار است که انسان پر بهاترین ثروت‌ها است.»^{۶۰} استقلال بنابراین با عزیمت نیروهای استعمارگر و به دست آوردن یک کرسی در سازمان ملل متحد به دست نمی‌آید. تحلیل‌های فانون در خصوص استقلال‌های جدید آفریقا او را به نظریه‌پرداز گذار از استعمار کهن به استعمار نو و نیز نظریه‌پرداز صورت‌بندی‌های جدید طبقات و مبارزات طبقاتی (که در نتیجه‌ی فروپاشی استعمار کلاسیک ظاهر می‌شوند) تبدیل می‌کند.

رویکرد ماتریالیستی به پان‌آفریکانیسم

فانون، که در ۱۹۵۹ به‌عنوان سفیر حسن نیت دولت موقت جمهوری الجزایر تعیین می‌شود، در کنفرانس‌های پان‌آفریکن آن دوره شرکت می‌کند. نوشته‌های فانون در طی این سال‌ها از فعالیت‌های او در آکرا، لئوپولدویل، باماکو، کوناکری و آدیس آبابا گزارش می‌دهند. او در این کنفرانس‌ها به سخنرانی‌های آتشین درباره‌ی پان‌آفریکانیسم گوش فرامی‌دهد. فانون پان‌آفریکانیسم را، همزمان به‌عنوان یک آرمان واقعی مردمی و نیز به‌عنوان اسطوره‌ای که منافع متضاد را می‌پوشاند و پنهان می‌کند، مورد تحلیل قرار می‌دهد.

فانون، مثل اغلب اوقات، به دنبال آن است که مسأله‌ی پان‌آفریکانیسم را در روند تاریخی آن مورد مطالعه قرار دهد. به باور او پان‌آفریکانیسم

ایدئولوژیک و فرهنگی یکی از شکل‌های تاریخی مقاومت در برابر استعمار است. مبارزه‌ی یک ملت برای استقلال خود در آغاز با تجدید دیدار با گذشته‌اش شروع می‌شود. انکار استعماری موجب می‌شود که در ارزش‌گذاری فرهنگ انکارشده مبالغه شود. اما این مرحله‌ای گذرا است که مراحل دیگری باید جایگزین آن شوند. پان‌آفریکانیسم باید حوزه‌ی مطلقاً فرهنگی را ترک کند تا به تدریج به پان‌آفریکانیسم سیاسی، نظامی و اقتصادی تبدیل شود. فانون، از ۱۹۵۶، در مقابل مدافعان سیاه‌ستایی و پان‌آفریکانیسم فرهنگی خاطرنشان می‌کند که «در وضعیت استعماری، فرهنگ که از حمایت ملت و دولت محروم است ضعیف می‌شود و رو به مرگ می‌رود. بنابراین آزادی ملی و رنسانس دولت شرط وجودی فرهنگ می‌باشد.»^{۶۱} مبارزه برعلیه استعمار در چارچوب هر ملت پیش می‌رود.

رهایی فرهنگی بدون دولت و بدون استقلال یک وهم و خیال است. این به آن معنا نیست که فانون از پان‌آفریکانیسم چشم می‌پوشد. برعکس، او عقیده دارد که پان‌آفریکانیسم یک ساختار سیاسی و عملی است که نخستین مرحله‌ی آن همبستگی با خلق‌های آفریقایی است که به مبارزه برعلیه استعمار برخاسته‌اند. وحدت آفریقا یک میراث فرهنگی نیست که باید از آن پاسداری شود، بلکه ضرورت امروز مبارزه بر علیه استعمار و ضرورت آینده‌ی مبارزه به‌منظور استقلال اقتصادی است. فانون، قبل از این که بیماری بر او چیره شود، با سخن گفتن از آن‌چه که آخرین رسالت جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی الجزایر خواهد بود، تأکید می‌کند:

رسالت ما: گشودن جبهه‌ی جنوب. ارسال اسلحه و مهمات از باماکو. شورانیدن مردم صحرا، نفوذ کردن در چهار گوشه‌ی آفریقا، که با تمام آفریقا به سمت بالا برویم، به سمت الجزایر آفریقا، به سمت شمال، به سمت الجزیره، شهر آفریقا. آن‌چه دلم می‌خواهد: خطوط طویل، کانال‌های عظیم آبیاری از طریق صحرا. حذف کردن صحرا، انکار آن، گرد آوردن آفریقا دور هم، به‌وجود آوردن آفریقا. که مردم مالی، سنگالی‌ها، گینه‌ای‌ها، ساحل عاجی‌ها، غنایی‌ها، نیجری‌ها، اهالی

توگو از طریق مالی به خاک ما سرازیر شوند. که همگی از تپه‌های شنی صحرا بالا بروند و به برج و باروی استعمار هجوم آورند. آن چه را که پوچ و بیراهه‌ی غیر ممکن است از میان بردارند و قاره‌ای را برای حمله به آخرین خاکریزهای قدرت استعماری به حرکت درآورند.^{۶۲}

پان‌آفریکانیسم برای فانون قبل از هر چیز یک همبستگی فعالانه است که اجازه می‌دهد شرایط وحدت سیاسی و اقتصادی قاره‌ی آفریقا گرد آیند. وحدت آفریقا، بنابراین، باید پروژه‌ای درازمدت باشد اما با حرکات عینی و فوری بیان شود. ایده‌ی همبستگی عینی بلافاصله و اراده‌ی تشکیل ایالات متحده‌ی آفریقا در آینده به طرز تنگاتنگی به یکدیگر مرتبط هستند. فانون، در ۱۹۵۸، در آکرا، در برابر نمایندگان سازمان‌های سیاسی و سندیکایی، تحلیل خود را خلاصه می‌کند: «پایه‌ریزی بنیادها، تاکتیک و استراتژی مبارزاتی، با در نظر داشتن چشم‌انداز دور ایالات متحده‌ی آفریقا.»^{۶۳} فانون در کنفرانس‌های مختلف، که در آن دوره در آفریقا برگزار می‌شوند، بی‌وقفه از مفهوم ماتریالیستی پان‌آفریکانیسم دفاع می‌کند. او در تابستان ۱۹۶۰ می‌نویسد:

تقریباً سه سال است که تلاش می‌کنم ایده‌ی نام‌شخص و نه چندان روشن وحدت آفریقا را از وضعیت خمودگی و حتی فانتزی، که توسط اکثر هواداران آن ایجاد شده است، خارج سازم. وحدت آفریقا اصلی است که با تکیه بر آن به تحقق رساندن ایالات متحده‌ی آفریقا، بدون عبور از فاز ملی شووینیستی بورژوازی و بدون زنجیره‌ی جنگ‌ها و عزاداری‌های آن، پیشنهاد می‌شود.^{۶۴}

فانون حاضر نیست ناسیونالیسم را در تقابل با پان‌آفریکانیسم قرار دهد؛ فقط کشورهای واقعاً مستقل می‌توانند پروژه‌ی پان‌آفریکانیسم را به پیش ببرند و پان‌آفریکانیسم برای تقویت کردن این استقلال‌ها در برابر استعمار نو ضروری است. این تحلیل فانون را به یکی از اصلی‌ترین اندیشمندان همبستگی جهانی تبدیل می‌کند.

قتل پاتریس لومومبا در ژانویه ۱۹۶۱ برای فانون فرصتی است تا شکاف عظیمی را که میان آرمان پان آفریکانیسم و عمل مشخص رؤسای حکومت‌های جوان آفریقایی وجود دارد برجسته کند. بنا به تحلیل فانون، وحدت آفریقا در کنگو از طریق همبستگی فعالانه با ناسیونالیست‌های کنگو ساخته می‌شود. مبارزه‌ی ناسیونالیست‌های کنگو اصل استقلال تمامی «جنوب آفریقا»، یعنی مستعمرات پرتغال، رودزیا و آفریقای جنوبی، را مطرح می‌کند. مطابق تحلیل فانون، لومومبا به این دلیل (با همدستی رؤسای حکومت‌های آفریقایی) به قتل رسید که مبارزه‌ی او از مسأله‌ی کنگو بسیار فراتر می‌رفت:

موفقیت بزرگ دشمنان آفریقا در این بود که پای خود آفریقایی‌ها را در میان کشیدند. این آفریقایی‌ها — این رؤسای دولت‌های پوشالی، در یک استقلال پوشالی — در قتل لومومبا ذی‌نفع بودند.^{۶۵}

فانون در دسامبر ۱۹۶۱، چند ماه قبل از مرگ خود، از بابت آینده‌ی آفریقا ابراز نگرانی می‌کند:

استعمار و مشتقات آن، در حقیقت، دشمنان کنونی آفریقا را تشکیل نمی‌دهند. این قاره در مدت کوتاهی آزاد خواهد شد. من به سهم خود، هر چه بیش‌تر با فرهنگ‌های مختلف آشنا می‌شوم و به محافل سیاسی راه می‌یابم، بیشتر متقاعد می‌شوم که خطر بزرگی که آفریقا را تهدید می‌کند فقدان ایدئولوژی است. [...] کارگران ناراضی با همان قساوت و شدت زمان استعمار سرکوب می‌شوند و سندیکاها و احزاب سیاسی مخالف در حالت تقریباً مخفی به‌سر می‌برند.^{۶۶}

او تحلیل خود را با این جمله‌ی وحشتناک، که شکل هشدار دارد، به پایان می‌برد: «مردم، همان مردمی که در ایام سخت مبارزه به خاطر آزادی ملی همه چیز خود را در طبق اخلاص گذاشته بودند، اکنون با دست‌ها و

شکم‌های خالی از خود می‌پرسند پیروزی شان تا چه حد واقعی بوده است.»^{۶۷}

یادداشت‌ها

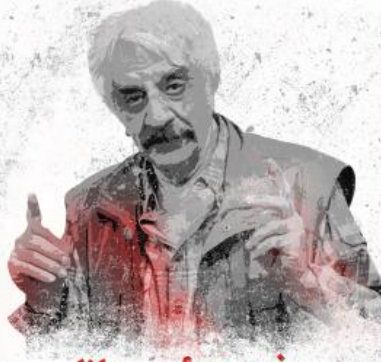
۱. Frantz Fanon, *Peau noire, Masques blancs*, Seuil, Paris, 1952 (reproduit in Frantz Fanon, *œuvr*, op.cit. Sauf indication contraire, les références aux textes de Fanon renvoient à ce recueil).
۲. Frantz Fanon, *Les Damnés de la terre*, op. cit.
۳. Frantz Fanon, «Lettre au Ministre Résident (1956)», in *Pour la révolution africaine*, op. cit., p. 734.
۴. Frantz Fanon, « Antillais et Africains», in *Pour la révolution...*, op. cit. p. 708.
۵. Ibid., p. 709.
۶. Cité in Marcel Manville, «Témoignage d'un ami et d'un compagnon de lutte», in *L'Actualité de Frantz Fanon. Actes du Colloque de Brazzaville, 12 – 16 décembre 1984*, Karthala, Paris, 1986, p. 16.
۷. Frantz Fanon, *Peau noire...*, op.cit., p.145.
۸. Frantz Fanon, « Guerre coloniale et troubles mentaux », in *Les Damnés de la terre*, op. cit., p. 671.
۹. Frantz Fanon, « Lettre de Frantz Fanon à ses parents », in *Frantz Fanon*, Revue Sud / Nord, n° 22, 2007, p. 19.
۱۰. Frantz Fanon, *Peau noire...*, op. cit., p. 68.
۱۱. Frantz Fanon, « Antillais et Africains », *loc. cit.*, p. 706 et 710 – 711.
۱۲. David Macey, *op. cit.*, p. 142.
۱۳. Frantz Fanon, « le " syndrome nord – africain "», in *Pour la révolution africaine*, op ; cit., p. 694.
۱۴. *Ibid*, p. 700.
۱۵. Frantz Fanon, *Peau noire...*, op. cit., p. 66.
۱۶. Octave Mannoni, *Psychologie de la colonisation*, Seuil, Paris, 1950.
۱۷. Frantz Fanon, *Peau noire...*, op. cit., p. 130.
۱۸. *Ibid*, p. 142.

١٩. Frantz Fanon, « Sur la culture nationale », *Les Damnés...*, *op. cit.*, p. 597.
٢٠. *Ibid*, p. 594.
٢١. Frantz Fanon, *Peau noire...*, *op. cit.*, p. 247 – 250.
٢٢. Jean – Paul Sartre, « Le colonialisme est un système », *loc. cit.*
٢٣. Frantz Fanon, *Peau noire...*, p. 64.
٢٤. *Ibid*, p. 71.
٢٥. *Ibid*, p. 136.
٢٦. Frantz Fanon, « Racisme et culture », *loc. cit.*, p. 715.
٢٧. *Ibid*, p. 721.
٢٨. *Ibid*, p. 716.
٢٩. *Ibid*.
٣٠. François Tosquelles, «Frantz Fanon à Saint – Albin», in Frantz Fanon, *Revue Sud: Nord*, n° 22, *op. cit.*, p. 9.
٣١. Alice Cherki, *Frantz Fanon. Portrait*, Seuil, Paris, 2000, p. 35.
٣٢. Frantz Fanon, «Guerre coloniale et troubles mentaux», in *Damnés...*, *op. cit.*, p. 625.
٣٣. *Ibid*.
٣٤. *Ibid*, p. 626.
٣٥. Frantz Fanon, «Lettre au Ministre Résident (1956)», *loc. cit.*, p. 734.
٣٦. Mongo Beti et Odile Tobner, *Dictionnaire de la négritude*, L'Harmattan, Paris, 1989, p. 107.
٣٧. Frantz Fanon, «L'Algérie face aux tortionnaires français», in *Pour la révolution africaine*, *op. cit.*, p. 747.
٣٨. Frantz Fanon, «Les intellectuels et les démocrates français devant la révolution algérienne», in *Pour la révolution africaine*, *op. cit.*, p. 768.
٣٩. Frantz Fanon, «Pourquoi nous employons la violence (1960)», in *L'Année de la Révolution algérienne* (in œuvres, *op. cit.*, p. 413).
٤٠. *Ibid.*, p. 414.
٤١. Frantz Fanon, «De la violence », in *Les Damnés...*, *op. cit.*, p. 464.
٤٢. *Ibid*, p. 467.
٤٣. *Ibid*, p. 469.
٤٤. *Ibid*, p. 476.
٤٥. *Ibid*, p. 478.

٤٦. *Ibid*, p. 471.
٤٧. *Ibid*, p. 452.
٤٨. *Ibid*, p. 496.
٤٩. Frantz Fanon, *L'An V...*, *op. cit.*, p. 267. 50. Frantz Fanon, «Mésaventure de la conscience nationale», in *Les Damnés...*, *op. cit.*, p. 577.
٥٠. Frantz Fanon, «Mésaventure de la conscience nationale», in *Les Damnés...*, *op. cit.*, p. 577.
٥١. Frantz Fanon, *L'An V...*, *op. cit.*, p. 262.
٥٢. Frantz Fanon, «Fondements réciproques de la culture nationales et des luttes de libération nationales», in *Les Damnés...*, *op. cit.*, p. 620.
٥٣. Frantz Fanon, «Sur la culture nationale», *op. cit.*, p. 603.
٥٤. *Ibid.*, p. 610.
٥٥. Frantz Fanon, «Décolonisation et indépendance», in *Pour la révolution...*, *op. cit.*, p. 791.
٥٦. Frantz Fanon, «Mésaventure de la conscience nationale», in *Les Damnés...*, *op. cit.*, p. 544.
٥٧. *Ibid*, p. 547.
٥٨. *Ibid*, p. 555 – 556.
٥٩. *Ibid*, p. 556.
٦٠. *Ibid*, p. 500.

نقد اقتصاد سیاسی

فصلنامه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، شماره‌ی سیزدهم، زمستان ۱۳۹۸



فریبرز رئیس‌دانا

فریبرز رئیس‌دانا در مقاله‌ی «نقد اقتصاد سیاسی: از روش‌های تحقیق تا روش‌های تفسیر» به بررسی روش‌های تحقیق و تفسیر در اقتصاد سیاسی می‌پردازد. در این مقاله، رئیس‌دانا به بررسی روش‌های تحقیق و تفسیر در اقتصاد سیاسی می‌پردازد. در این مقاله، رئیس‌دانا به بررسی روش‌های تحقیق و تفسیر در اقتصاد سیاسی می‌پردازد.

فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی

شماره سیزدهم، زمستان ۱۳۹۸

PECRITIQUE.COM

